

کتاب پنجمه فخر
تعلیم ۲۴

کتاب
کتاب

۴۵۰

آیا صرف

۵۵۸

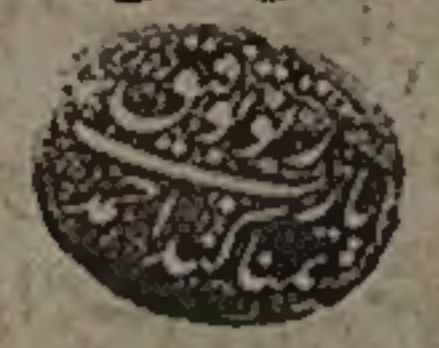
ورقم
٤٥٠

جواد اولیٰ انجمنه مخیره که میست بانیست
دل وان مشتمل بر دو طرف یکی طرف عزت
و دیگری طرف شرف سلام



۴۸۵۵

مدد و جف بر من السجده سلطه بها الاعظم و الکائن المعظم
مالک المرو و البحر حادوم البحر و البحر و البحر و البحر
السلطان العباسی بن محمد و حادوم و حادوم
لمن طالع و سرمد و انما و انما و انما
الامید حوره العظمیٰ احمد و انما
و دوافد البحر و انما



که از آن وجه بدلی رسد در وسط بنا شد و لایات خواطر مستند باین وجه بود و هر دلی که
روزی از وی بود خاص باز شود در بسیاری امور از وسط مستغنی بود **دوم** مقابل عالم ارواح
و ملات ملکی ازین وجه بدلی در آید و استفاده علوم از ارواح کل چه در عالم پس چه در بیخ
ازین وجه بود و هیای رقیقه مناسبت این وجه با عالم ارواح بقدر قوه غضبیه شهویه
و اعراض از عالم پس و لذات آن بود چنانچه حیای رقیقه مناسبت وجه اول با عرض
عالم سوی الله باشد **سوم** مقابل عالم افلاک و قبول فیض ازین وجه بحسب صوره
بود که هر کس در هر مملکت است و احیای رقیقه مناسبت این وجه بر لائق و همیت که
مقابل عالم ارواح است **چهارم** مقابل عالم عناصر و ترکیه و احیای رقیقه این وجه
تا امور نافعه از وی در آید و امور ضاره در وی مدخل نیابد با اعمال حواس و قوای بدنی بحسب
موازین شرعیة بود **پنجم** مقابل عالم مثال مقید و مطلق و احیای رقیقه مناسبت
این وجه بطریق احیای رقیقه مناسبت وجه مقابل عالم عناصر بود کما یفهم من قوله
علیه السلام اصدقکم رؤیا اصدقکم حدیث **ششم** پوشیده غانده که از دلها بدلی
روزنه مناسبتی است که از مشاهد احوال طاریه بر بدن دیده بعینه مشاهده
احوال دل مشاهد تو اند و کوی حیای بران روزها مسدولست که بمشاهده آن
احوال طاریه بر بدن مرتفع نمی شود و اظهار و اعلم آن احوال از روی دلالت بر آنچه
در دلست تکلم تواند بود **هفتم** دلاله او بر آنچه در دلست و ضعیف و آنچه کسی در دل
نداشته باشد و تکلم با لفظ او آله بران کند و درست بلکه احوالی در زمان آن نوع
تکلم بر بدن متکلم طاری شود که نسبت باهل فراست دلاله ذاتی بر کذب متکلم
داشته باشد و الله اعلم **هشتم** احوال طاریه بر بدن کاسه
بر آنچه در دل بود دلاله ذاتی داشته باشد چون هیاتی که در زمان غلبه سرور
و حزن و قبض و بسط و امثال آن عارض شود و از مشاهد آن هیات آن احوال
دل معلوم شود بنابر آنکه مشاهد در زمان طریای آن احوال بر دل خود هیات بدنیه
خود ابران وجه یافته بود و اگر کسی متکلف بدن را متکلف بآن هیات سازد

بنی عسروض آن احوال بر دل نسبت باهل فراست چون کذب متکلم ظاهر بود **نهم**
چنانچه هیات طاریه بر بدن دلاله بر احوال دل کند هیات خلقی نیز دلالت کند
و بحث از آن در علم قیافه بود که آن را علم فراسته حکمی گویند و طریق در آن بحث
مشابهه اعضاست با عضاء حیوانات و اثبات خلق غالب بران حیوان در
کسی که عضوی درو مشا به عضو آن حیوان بود و ثبوت افعالی که آن خلق منشا
اوست لازم ثبوت آن خلق خواهد بود **دهم** هیات خلقی و طاریه
بدن را دلالات ذاتی بر احوال دل است که منشاء آن کمال ایمان و نور الله است
نه مشابهه اعضا حیوانات و نه بازیا فتق آن هیات در بدن در حین طریای آن
احوال که مدلول آن هیات نیست بر دل چه در حدیث آمده که اتقوا فراسته المؤمن
فانه یفطر بنور الله و این دید فراسته ایمانی خواست و آن بجای کسی که چون صاحب
فراست نظر بر عضوی از اعضای کسی اندازد افعالی که از آن عضو در مده عمر صاحب
آن عضو صادر شده بتفصیل معلوم کند و بسا که فاعل را علم باحوال خود بان تفصیل
نیاشد **یازدهم** اهل دل چون بشنود آوازی بر او یک یک از راز تو بلکه پیش از زادن تو سنا
دیده باشد مرتزایا حالها **فصل** می شاید که بعضی دلها را ببعضی مناسبتی
روحانی بود که در دلتن احوال یکدیگر محتاج عیش و ده هیات بدنیه بنشیند بلکه
محب و توجیه و التقا کافی بود و چون دلی در دلتن احوال دلی محتاج بمشاهده هیات
بدنیه بنشیند و بعد جسمانی تقاضای نکند چه نسبت روح مجرد همه امکان علی السویه
و چون دلی را حیطه وسعت زیاده شود بر بسیاری از دلها مشرف گردد و ممکن
است اعلام احوال همه او را حاصل شود **فصل** کیفیت تعلق نفس
بدن حضور بدست در علم او و خصوصیت تصرفی که نفس از عقل بدان ممتاز است
چنانچه در طرف شرف ازین مجله بدست و بملاحظه تحت در نفس حضور
بدان متعدد در و تصرف او در آنها مکتب و معتد نیست که بعضی نفس
قویه در اقسام غیر حیوانی تصرف کنند و حکما صاحب چنین نفس گفته اند

شکر و مسموم سپردن را / وادش و روز بهر یک جا / زهره آب شد از تهر / تلخی آبش اثر زهر او
لطفش از آن زهر مایه / آب حیاتی که بدان زنده / آتش یکن دل سگ / فزونی رنگی این رنگ
سبب او در دل کج و نشت / خون شد اندیشه و باقوت / چشمه جان در دل حیوان / هر طرف از چشم کی را کش
آب جویا قوت ز لعل کمر / داد بهر عضو جوی و در / هر نفس از لطفی زری تازه / گوش جهان زو پرازاده
قطره دم را بسختی / ز وصف کوشش جهان کرد / بجز روان را در هر پهن / در وصف تن به رو پیکر
کرد چنان خوابی است / باز باب از رخ صفت / داد ز آدم بدو عالم / باز عصی بر سر آدم
سوزش آورد بر آدم / کسری او به شمع اجتنی / یار عصی چون ادب از شد / نازدم از جبهه سوزش
ز ابر بهاری غم پاری / کرد رخ باد بهاری / رنگ صدف از شیشه ستر / رنگ شب از آینه زود بود
خواست کلابی ز کل دل / روح پیش کوزه در کل / طعم سخن در شکوب نهاد / در قمر در شیشه نهاد
آب روان بخود و جوشان / باد وزان است خروشان / خامه کراویا بهر حرف و / سوزش حرف و سوزش
و هم جو این اثر توفیق / کشت بخاد و سوی خوش / یک قدم راه جو خوش / حشوت ز قیام خود تحلیل تا
بیک خیال از جیبی روی / خوابش لبست جینی / عقل عقیقت عجب / بوجبی کرد عجب رانید
نحت و فغان حلقه و شش / سخت سران بر کجا / در دل مهر آتش از شوق / سرکشی کردن از طوق
جان که نفس سر پیکر / در آتش در خاکی زند / مزع نوش صباخانه / مهر صد غم از اودا
دید جان آینه دید او / و اصف کو تو جیاد / کو کی این زده بود / پر تو خورد و اعدام را نمود
سر جو زند مهر آلی / زده نماید کماهی بتو / مناجات اول در اظهار شوق به ظهور و عدت
ای شده سدا و نهان / بعد و خفا کثره مشهور که ساخته شهود تمام / باز نهان در همه پدا شده
جاک زده قدره تو جیب / حقیقت صلی الله علیه و علی آله وسلم / پر تو خرسید کرم در رخ
تافته بر روز نه کما قیاس / یافت ذرات از این تو / کریم وجودی که نه پیوست / رشته بسرشته جو مانند
رشته کس را نبیند / بندهم دارد و در بند / رنگ عدم آنچه بیکه تو / زنده دایم که میر تو
زنده تو بی هر در تو پاک / رنگ زلف از رنگ / نه چمن باغ مسکین / کشت کردست و مقدس
دشت چمن پر ز تو و از تو / غنچه هر دو گل خود روی / جز تو بخود دست ز افشاک / در چمن بدن را که جان که دا
عشق بر ابلق چمن طالع / تیغ کشد ابلق خودی / دم زنا به طلق زند / جز تو در آن دم که انا الحی

اشارت بخلق
شرین

اشارت بخلق
آورده

یعنی تخریب
بیان او قاصد است

عقل نبیون
و هم و جلال
علیست زنده
اگر او میرد
از صدمه بگذرد
از مرتبه اطلاق
ذو جلال و جلال
نقش او در کل
نقش او در کل

در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این
در این

از صفا زان
از صفا زان

بوجود
بوجود

کرم

کرم کرم رختی لعل رنگ / داد از آن جبهه جایی / کشتی نقل و اقام / کی پیش طاقت آن جام
کج نهانت جو سحر بر / شک آن کج بسر بر / کوی زهر پیش روی در / کوی پس افتاده را پیش بود
دست کرم سرانده / نقش نیم بر دل سدا / روزه رعیت را بر دهم / تا بدان روز دنیا
یاد زان با فزونی / شام سحر دست در اخون / گوش کس شیر فلک نام / پس بلیکشن جو به رام
فرد بر آورده ز خود در / تا به از خویش عاید / موج جبهه اصدی بر / پاک فرو شوی ز کشت
جذب بود از شب کوه / برخ این وحدت جوی / مغلط عقل با و اعلی / این کوه و عمر زده و اکشا
عقد غما صر فلک من / مشکل و المیزان من / نقش جهان کوکب / یکن نمای در شست
و هم وجودش بعد / زاده اودا است / سکه اعلی زان / سیم و فلکش بعد
سایه عالم ز در / ظلمت سایه بکی / بکسش سر کجست / کلان ز شمع فلک زان
چار سوی کون مخرافه / جلد در آب افکن برده / ز صدف جعبه هم / هفت درش بکسش
تا یکی این مجلس / باده لعل شفق جام / زهره درو جند بود / شمش و قش جند بود
کردش این جام زرد / تشنه محمود جهان کو / جنت نو بر زهر / طاس گلش بکسش
سلسله روز و شب / عقد بلور و شیشه / کرم شیشه و فلک / عین زهر جاکا نور
اشک بنجم از رخ کردن / چشم فلک را به استخیز / نقش زنت این / نقش قدیمی به یاد ده
از سر این ابلق تذرون / دور کن انصار کس / تا چرخ اگاه / خود سحر کرد و آجا
آتش سوزنده بیاد / برده در آب فرو جاک / زیح صد خانه / چشم رعد زردون
پرده ز رخ بکسش / کوید این پرده مشتی / پرستی کج به بی / باز کنی هر مکی راز ما
پشت جو قراض نهی / شمشیر کج به پیش / کشته کرا از دار تو / زنده جا وید بر این
م تو بدل کج نهان / م تو کلیدش زان / راه عدم راه از اودی / تا فلز زان راه تو باز اودی
جز تو که آینه حشدر / داد جاک تر کردن / حلا بکسش کج به / هست شست کسش
دل عیدان سر کسش / در غم جوکان / کوی و کشته خود / زان سر میدان کسش
جان و دلش از غم خود / مناجات دوم در باب عرض نیاز مندی / بخودش از بند خود / بخودش از بند خود
ای همه پیدا تو کم / بمنابر حضرت خداوندی / بقالی شانه / بود ترا بود بهوده

انما عرضا
بنی لائق
خروج از حیطه

طریق
مجلس
در غم زده

مفروض
بنا

مگر گشت میباش **و تو ای** کوی زدی در خم جوکان
 عشق خر عقل فروش تویم **چیزه** این کار بخش تویم غیر تو خود نیست نوازده کریم بود پرده سازنده
 هم تو بازنده نوازنده **هم** تو نوازنده سازنده کریم غیر تو نه اندر خویم زده از هر جان می خرم
 هم تو امیدم از دستم **منته** و امنست به از تویم بهر شکار تو سکی داغ دار جرح برود داغ بجوم
 خود به ما را اثر داغ **داغ** تو بر ما کمال از باغ لاله نوازنده باغ تویم غرقه ما خویم و داغ تویم
 قری با طوق بود تویم **دست** یکدن بهم تویم کشت کن در دست طوق تو مان دست کردن
 دل جو نایب بمیان **دست** زبانش زبان من که با هر مقال از کجا شب پرده و این پرده ای
 پشه چه داند نیستان **کاب** بگرگ زبانش عجب دل که بگرگ زبانش عجب دل از پی این نقل ز خود کرد نقل
 علم تو از دست حکم خوار **علم** تو بشتاعت بگرگ گویش برین در سو خوار چشم برین خوش بینی خود
 صدفه خود با بر خشتی **بجو** که و بر سر آب تنی دست شناده و جود پای نوازنده جود و جود
 بجومان سخت در دنیا **سوی** خودم کش که نوازنده در عظم از سو خام خویش بخت کن این کار بکار ام
 پیش تو با عجب و با آدم **بنده** خود پیش خدا آدم ای کرم حایه چارگان خاک درت منزل داده گان
 چاره من ساز که بچاره **متر** ای پیش که او آدم از هر کس ای من پیش کسان ناگهی من
 مشبه بظهور توئی بی **از** تو که زبانه توئی ناگزیر چنگ و شرم برده خود کو زبانه جز تو درین پرده که یارده تو
 این بگریش که دارد که من **وین** کله او خویش که دارد سوی تو از خویش بنانده هر زمان از تو خواهانم
 ساغریم بخش و بگوشت **نام** توئی از تو را خوش گوئی از پر تو خویش تو شدن و گوشت ناهید تو
 چون سخنش با فیک **نامه** او سنده نامی بتو بوی یقینی بکانشان هر چه گان برید از دستان
 ای ز جوی تو در احکام **نابا** بیوم عمل بر ایمان بر تبه اجدیه سر در شغل و صده غیر وجودت عدم اندر
 در تو جهان بود نهانی **اوصاف** کثرت و احدیه مصلی و از اشتغال اعداد شد تو پیدا و تو دروی نهانی
 بود نهانی در تو جهان **موضوع** یک اصل متکلمت و محبتی برافضا بخرات محسوس توکل خود بوی باغ از تو
 ز آب حیات که به غایت **کرمان** بکان محفل یک محفل از طلوع و غروب کلش امکان خود را بیا
 در تو بگذر که با و نه کی **شکس** بکان منزل پر نیک محفل بدو رنگ غدا پای اشارت درت کفایت
 آنچه بدان مگر را انتها **و اس** درو منظوری **ند** آن توئی مگر که را انتهاست

نیز غرض از این است که

هست جهان کوه در در **لعل** تو از قصه عشق کهن در دل او لعل کار ندان و زدنش باز بر صفا
 حس کند فوق صدارا **مینت** حزن موحش در همه بابا به در کشت کوی بی عده در حسی و جو
 خود به پیچند و تو می هر **هستی** تو بر هر ارد شک از خم من بک این بهف زند قدرت او روی در شک
 منطقه جرح مرصع نیست **خلقه** ایام منع رشت نود تو در اینها جلوه کر معنی جانت نهان در
 عکس وجود تو در آینه **پر** تو آن نوز جویانده بره گان آینه کویت دیدی از بوی خوش
 هست از ان سستی **اشارت** یقین اول عالم عیان که طرف کف غیر و سوی دیدن و بکافی
 آینه ات علم و جوش **یکی** مدف کون در مکنون شیون و غرور در دیگر پرده شینان شینان
 با تو جود در جلوه **صوف** مشون بکون خزون ظاهر از فاعل کن چهره دران آینه بنوده
 بمحو الفها به **در** قابل نیست کون است در عدم صرف و غم و غم
 عشق و کرم خون بهم **رنگ** وجود اندم آینه بهر الف از خلعت کن کز کای کوهستی شده دروی
 جمیع از ایشان **اشارت** اجمالی عیالی عالم از و مع متر از این جاک زده جیب و جیب
 چون قمر از قلب **که** صباغ نهار وجود و مصباح انوار شهبود خیمه عزت زده پروان ذکر
 آفتابیت به صافی **و** ذکر تفصیل بر تفصیل کفایت گفت شود بهر بی صورت و حرف
 خلعت ایشان زانل **نابا** بد و امن خلعت دران هر جگر در حرم و کفایشان جود تو خشنید بوسه ایشان
 بر درت این جمع **اشارت** بهر از ملک که روی که آتش محبت بشود پیدافان با تو ز خود و شرم
 باوه عشقت همه **مجوی** حزن هستیشان در همه سوز غمت بی سده از کوی همه پای
 مست تو مگر کم **به** شسته حیرت دیده ایشان از عالم آدم و حشر بلکه زمینی خیز از خویش
 غصه عالم کشیده **قصه** آدم نشینده بکوش آینه شان حاف زنگ طاعت حشر در روی زوال
 صف دوم صدر نشینان **اشارت** بقول محفل و انامی و امول یافته از قدرت و علم تو علق
 آینه ای به عین صفا **متر** توانای ایشان در هر علت سنده صورت غا
 نور تو در هر یک از آن **نور** کران نور در کفایت کشته قفای هر شرم روی بر پسوی قفا سوسو
 حسته ز بی سوکی **بر** سر سو کرده ز بر سر مایده در پیش برزگان خنده پس خورده بخردان
 مرکب شده کرده برین **باز** بسان دیده زو کشت کشته بر خامه صورت کر خود ز هیولا و صورت بری

تعیین احوال و عدم
 شیون در و مع
 از انکه کعبه است از عیالی

کروسان ارواح را که نیک تعلیق پذیر
 و تصرف در اجسام نداشتند باشند
 و حکمان را در عقل محض دارند
 و نوزاد باب کف دو قلمز میانه
 و عقول و اشارت عجمی و حدیث
 است ج سله

ایشان چون کوش که از او متولد
 اجسام معلومی شود و خواص اجسام
 آثار و احوال و احوال و احوال
 سده در آن دم و در آن حال

از جمع الفاها که
اعیانند
مندی

فیض مورد در دوام
چلوه حسن رخ می و کر
قدرة تو کسوت مجوی
این صف صوره که در وصف
صف فراز نشن معالی مثال
منظر ادواح کرانایه اند
آبروان کشت بصیرت
پرو در رخ صورتش این کسود
ست بتوال از نظر مقلان
آینهها بر حواس و کر
جود نوداد آینه ام صبر
هر یک از آن منزل ما شود
رفته ازین بحر صوبه بر
طرف خیال که در دستان پر
تالیب بحر شناور شود
بارتن خاک سیکن جوسند
بگذره از بحر جوار روان
صورت روحانی او کشف
جوش جوین کونه زندیک
زلزله افتد ز سماناسک
ملک ملک برودیم در شود
جون قدم از خویش فراتر
ساعده در غرق هستش زند
اشاره بجمع مورد مطلق که جامع را وقت خیال مروتی صوره عالم شده زیشان تمام
و بسوی کسی محقق و تفرقه و تقسیم بعد از جمع و تقسیم
و حجت بر قاضی هر خوبی که در بود خوب بخوبی سمر کسوه خویش جو بود خوبتر
اشارت به عالم مثال که بنوع تابع خیال خاص و عام و صفیثب ابد و صف فراز
برزخ جامع غیب ادواح و شهادت اجسامت و یکایکیت
سفر سالک از غایت خیال و پریشانی بوطن مع آینه
جود بعد از کشتن بر کز آینه پیش دید صوره بی ماده خویش دید
آینه بخشد بصفا و نظر کشف مودیک را در بص
پرزو شن دل آینه کاشف هر صوره دیر نیست
تا شوی کاشف دیگر حواس آینه را کس نشود او شناس
صیقل حذیت جو بخشد آینهها را به جفت صفا
عشق نماید بدلم پیشی صوره و آینه یکی در یکی
صاف زهر ماده ان آینه باغ خیال در زان آبرکش
جاک زنده بر تن خود بخشد سینه برین جوی بند و آب
چشم بسوزد ز عجبهای تا که نلغزد ز عجب پای او
در چید پاک مثالی رود در شده در سنگ لالی او
دل جسد نیز بهر آینه پاکس محد برین با نند
شرح و حالش که تواند بود پرده ز حالش که تواند شود
زین پس اگر سالک فخرده رای نماید که نند پیش پای
عزت از ان در ملکوت آینه حیرت از ان در حیرت او افتد
جذب عشقش با اشارت خاص راه نماید بطریق خلاص
سیل قنا در رسد از کوه شوید از حرف شک نقش
با عدم کسی خود وارود آید از انجا بهما بخارود

مقتلت برستی که بعد
از دست و معنی باد
تمام می شود و می رسد

عالم اعیان نشن و طن مود باز شد بوطن از دود و در آرد
سیر الی الله جوید بخار سید مرد مسافر بوطن آر سید
بجز تو خلیفه بوطن کاه نه جز تو ریتق سفوراه باز رسانم بوطن یک روی راه نایم بره کوسه
بردم از درد تو داغی سینه دردم از جد جدی سراسی نه راه بود یک قدم بخشش وز در جهان تیر یکدم خلاص
صفیثب جمع مورد اشارت به عالم حسن که ششدر شش جهش راه مهر عالم شش شش و پنج در
بخ در شش پنجه سخت بجایه قرار بسته و سر پنجه پنج چشم سر پنجه و پنجه شش شش شش در این
مهره جو آرد بسوی خانه رو دار کشته و تعقیب ترتیب آن تحقیق ششدر او راه به همد برو
پنجه او پنجه شیران نیت است و بلند و تقه رقی چهار در از سر در مهره از ششدر او در نیت
بازی و صوبه بسی خستند تا سر مایه در و با خفتند تا نازند جذب تو نقش بر کس شود این ششدر حکم چرا
تانه بد قوه عشق نموت اشارت باناک که نه های نیل بر زان خاک و یا پنجه او کس تواند نکست
جمعی ازین صف سوی بالاکند شعبهای فروزان حرف زان جالاک و بدان در صفیثب و الا شند
خونک صدف لولوی لالاکند آرزو که فروزند پاک و در کشتن او بی پاکست صفت و الا سوسکی بالاکند
مخزن اسرار بجان یوسف مطلع انوار حکیم لطیف حالت و جدی برادر دوام جوع زان کشته بجای تمام
بوی تو بشینه بر بوی تو کام زان نا باید سوی تو ساجنه هر کام زره یافته در مقصد خود مشدی
در حرکتش اینجو احتکام زانکه بسطند و در کسب کام باندیشه جزیت پنجه ان را به جبره دهند
اطلس کلی که بر انداختند بر فریسته و برز خفتند خلعت ز رفعت مکلان بی دامن خلعت ز عطا پر کمر
جمع فشانده در امن زرد شام ز جود تو کرده پر تاج ز اکیلل نهاده بر خلعت ز رفعت مرصع کمر
قرص زر آن کمر از آفتاب هر طرف از قرص که در خوش دیده دوشش همه را مدله باز شده شب بره اشتکار
تا سحر از کرم دست در عبور کل با بیند و فرزند نور موکب رگه جو سوختا خفته برده کوشش نظر انداخته
جمع کدر کرده ز انلاکیان نور فشان رفته سویی نه پورده این فرزند جو شد در کشتن فرزند خود
جون بست و بوی بدست آورد بر سر او پای شکست آورد بر سر او پای شکست آورد
بر کزایشان شوق جمع شام اشارت با حجام سفلیه علی الاطلاق که بدانه خون سه فرزند بود در دوام
جمع و کسوی ششید آید توی و دام اشباح قید پای طلیعه و او حشد بر کفر و فریب آید

در زنی که در شش است از نیک
نه از سر و لایقه از اول
سکه

نقشه در کمال
نقشه در کمال
نقشه در کمال

نقشه در کمال
نقشه در کمال
نقشه در کمال

یکت کبابسته ایشان بر این جمع پشانی خابنی چند برین ره گذر سخت کباب کشی
 دامن ده دو جو بیکرند تخت اشارت بعد حرکت چهارمین کشتان کوهن آره نرود تا نگذازان درخت
 چار از ان مادر نرودنا و منبت ریحان سه برکه حیوان و نبات و جمادات آمده هر چار سه فرزند را
 میل دوزیشان یکی سوزی وان و کوان سوزی و کرده گرم زمینان دوز بالا کراک سرور و قمع این دوستی ناک
 ای بکشت گشته میل بر تو گشته میل سوزی تو باشد یکی سلبها جانب دریا رود این سلبها
 سخت حلقه است بر چرخ بسته بود خلق هزاران فرود است زندان و برود چرخ در همه زندانی بسیارند
 آمده فرزند خستین جاد اشارت بجای که جوهر خورشید از عارضه عرض صفای نشو ساکن افتاده و مسکن نهاده
 چشم و نواضع شده اودا و نامتغای و آب حلیه و عیش از خاشاک خورده و در که صفت در تسلیم و رضا استوار
 عالم ذات خود را در حجاب پاک نشو آمده حلقه نام حلقه قوی علم نیاید است بل تو هم علم بیاید تخت
 چون از تیسر تو گوید و کوهین دوز از پنجه ز او و کوه با هم علمی تو هم نه بود هر کس از ان لیکت اگر بود
 علم و وجود مذکر ملک قدم در ده امکان رفته با قدم پای جویها و چاک وجود علم زنی چهره بران خاک سود
 آمده فرزند و نشان نبات اشارت بنیات که اگر جاد از حلیه و عیش عاریت است همچو خضر سبز و آتش حیات
 از پی این زاده والا کوه حیات در جباری و در نیک علم در ساریت است لبت از ان جاد سه در سکر
 کشته زیستان یکی خوار آمده همدش کری را کنار مام سیوم بر سر همدش دوتا
 مادر جاد و میان بر کنار زانکه بود کشتش فرزند خود این روان دوش تو نماند که باد از دوشش بر آواز کرد
 عشق بر بختش بسته مانده ز حیرت سرش انداخته و فتنه صنعت و رقی نماند سوزن مقرر رفته شیرازه
 بر دوق او بود این رنگها از قلم صنعت تو نیز رنگها رنگز قدره نیز رنگیت گفته همدش ز بی رنگیت
 رنجینه تخمی که جویا بدرو باز درو جلوه کرا آید زو پشت زمین لپشته کشت خوان روی زمین حوزده زان
 عقده که بر خشم فرو بسته داروی جود و خرد و روستا عقل حوش رفته تبار عیش دره ازین گونه بود با عیش
 درین خود یافته جذبه غدا با جزا نشو و جیبر از نا زانکه برین دید و جود حجاب رفته حجاب آمده دید و جود
 چهره هر دید درین رگهز دست پس پرده دید که هر که در دیده هر دید و جود شد نظرش آتش هر دید و جود
 خور جو بیالای سر آید مرا اشارت بخوان که انا اشارت حسن علم است سایه یکی در نظر آید مرا
 شد میوان آخرت زنده معروف و از امارات فعل دوز سر رشته پیونده ما

در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر

یعنی از کتب و کتب دیگر
 از ادراکی و کتب دیگر

پنج در از حس پنهان کرده باز قدرت او مکتوف است کرده بخوان دست ز هر در از
 یکدر از ان بر گذر نکرند بر دگر می صوت نموده برده بوی و مزه آمده زان دو در و زین دو در
 خشک بوسین و سبک تخت بر طبع جود و خوشن سوزم از در پنجم هم آید درون چون بدرون روی نماید
 بر گذر شش جهت این فرج و آشد در ان پنج در اندک در عالم حس در شد و حالی عالم انکیخت جینیالی درو
 صوره حتی جو نماید جمال نقش مثالش بیکار و خیال و انش اگر چند پیران نقش مثالش بر حوض نماید
 خازن کینه جوش شکر در تلف نقد خرنیه در کس تا ز سد صوفیه حتی بدو برقع عزت کشاید زو
 جانب محسوس جویش نقش تافت در و صوفیه در نقش عکسی و تافت شد خیال هر چه در و بود غوش مثال
 صوره امثال خیال از درون تافت در و کاه ملال از پرو آینه یافته روشن دوز تافت در و صوفیه هر دو
 کز بر و ن تافت بود و در درون تافت خیال صورت پروان درون تمام مشکش من نسیب افتا و نام
 معنی و معنی که نه محسوس بود کوه ز محسوس رخ نموده حافظ شد درج نکند و او هر شد خازن پیدار او
 این دو خرنیه بدو خازن آمده هر از حس درون پنجمشان حس خیال طراز دست مرا و شش خازن دراز
 صوفیه معنی بر بی شش کم باز ترکیب و تفضیل هم نزد حس شکر آرد همه تا که بنقل بسیار در همه
 از سپه علم بدین علم عالم حس کرده معنی هم باز ز قدره سپهری حش در صف افعال پروان تافت
 ز از و خشم و و لکشتند عالم غرض و خورشیدش سوی ملایم یکی کرد میل قطره بسی جمع شد و کشتیل
 نقره از ان کشت تکرار کشت میل بدین دست جوید در نقره نمکی که بود درش محمود و خند نهان درش
 آب حشش جوید که در آید جو از نم آن چشم بر آید زو چون تکرار کشتند بخند شوش حشش بر این
 ز از و آید شش این دوز و جمل احقاق اصول و دوز این همه احقاق که در و کشت است از ان نقره نمکی
 نقش ملایم جو شود رخ میل بران نقش نمکند جا میل جوید زنده نارسوق شعله و در کشت افکند
 قدره تحسین ز لوش جو یافت در عزم در و کشت عزم جوید عزم در آید در بست بخند همه اعضا کمر
 جون حرکت یافت اعضا فعل قدم زو ز بطون جذب کند نفع جوید برین دفع حزن و کزین لوق
 عزم بخندش و دایجاد نفع عزم بدفع ضرایب و دفع ای ز تو سر باید سود همه جود تو بخشیده جود همه
 غیر تر است درین کمدی بر منع عطا نفع خرد و خرد قدرت از جاد که کیم حکم تو این در ترتیب کرد
 ز امر تو خازن این جاد کج داده هیچ سرای سپنج این همه شکاف تو نوی نو را با هم شش بخور را و

در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر

در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر

کامل
انسان
انسانیت مانده هر
جامع جمع بین است
غایت آیه خواسته است

انما عرضنا اليك يا نبي الله صلى الله عليه وسلم على السموات والارض والبيان
فما بين ان يخلصها وان تفتق منها وحكمها الا ان
ان كان قد ما به ٥

اول ما خلق الله نوري

۵۴.

[illegible]

بس که سنده کوکوب شد زنده / غیر شب آمده کافور دوز / داد عروس فلک از جلوه / تخت بخت صندلی خنده
 بر درو کو هر سر پای عروس / صندلی از صندل تخت اسب / بحر مکرده فلک بر عود / کینه کردون شده دوز
 رفته با فلک هر سو غیر / ز آمدن موکب خیر البشر / بیک فلک داشته کم از شتاب / درخت و دوزخ ز افق
 دره این قافله چون زنگنه / کینه کردون شده غلغل / صف رده چون کوه مکنده / کم سنده زابونه فلک درنگ
 هفت فلک در او یک قطار / نیز کشان جرق نه نشان / بره افلاک دران مشغله / شمع زنا مهید و زهره شعله
 بر شده آن برق قدم بر آبی / کرسنه گوش فلک از طعنه / هر قدمش کشته ز کام / روشن از غریب جهان از برق
 نیشی چشم فلک پر رخا / چشمش روشن از ان / در شرق مشغله داریش / وز در بران جرق عاریش
 یک دل دیک در زبان رویا / پشت برین صفت شش جان / رو بهمان سو که نشان یافته / رفته ز هر سوی عنان یافته
 جان جهان برده ز رفتن تاز / ز آمدن آورده راه و باز / راه دو کون آمده بک کام / مترال نام و لادام او
 در پیش اجزایش همه پشته / فایده طبعش رو سپیده / سرش راه پر از کشتان / دست بدتش همه بر سرش
 بر سر صف رده ارواح پاک / در هوس مکنظر از وی پاک / کونست جنم جو برش / آتشی از شوق در میان
 چون بچشمش غمایت / ست وی از خود میاید / سوی قدمش بر سرش / با قدمش کوی ز سرش
 بر زدنش سوده همان همان / زین قدمش بود جهان در جهان / شست دستش زده شکر / بر دل برست بلند کمر
 خفته بسی روز ملک بر درش / ناله کشی بای تند برش / نعل مه افکنده سمندش / تاج سرش کوه ز غره فلک
 غیر شب را شب غیرین / غایب بوسا حده شکش / قوس فلک نه شده ز آواز / کشته جوتان از بر تار او
 بخش از بخش او در کون / تاج ز اخیل و ز جودا کمر / ماه رخسار داده با فلک تاب / زیر زمین رفته ز شرم
 سنبل از آن زلف به بند / سنبله اش سلسله بند / ریخته حیرت از رخش زهر / سنبله در آواک و سپهر
 رفت بیکر آن فلک گویش / خواست ملک وزن کند از خنجر / پله پله دوز از دست / کوه برش از بند تر از دست
 بر کف صراف و حیران خلخال / شش جبهه زلف نظر / تاز فلک بر دین کل طرای / باز شده غنچه نیلوفری
 تر که کان دارد و شش پنهان / کوه دل جان ملک اسیر / سنگ شکر لعل شکر بار / طوطی ارواح شکر خوار
 خوشترش آمد که ندیدان / این ترش روز بود ازان / بیضه جرق آمده بر باز او / خردو شکسته که پرواز او
 سو که آن باز بود و کرد / پر زده از بیضه دری باز کرد / جرق گرفت از دیوارش / پیخته شکستش پر او کلاه
 میل شکرش نهو با دست / دستش اول او شکار / غرضش گریش زو پای / پرمای از قرا و سایه

رستارت بقع باب سعادت
 جبهه انجمن در شب معراج

دست بیقانه زلفان / سر زده پاش زریان / پست پاش همه پست / کرد خود از دوشش آشنان
 با بخشش کمر در او خنبد / زو همه چون برک خنبد / گفت بحیرت لای یک / برده بیقانه طایک
 همه من شو که کون نه / بازمان راه همه شخت / کنت کرای پست کوشید / باز مایون فرغشکار
 از پر شبانیت پرم پرورش / ورنه کجا بود در این پیش / از قدی کان بدیم پیشتر / پیشترم مقدم پیشتر
 بالم اگر کمر مور ز بند / آتش عزیت ز پرم سر / تاج فنا خلق خاصست / دست مرا از کمرش کوش
 نی دم خود دردم نمانست / من کردم از خود ز نمانست / او زده طاق جو در نیم / کوشش لعلش نمانست
 کرم همی دید عیان بارگاه / شد میخیز که کلامت راه / جذبه عشقش به خاصش / دست کرم باب خاصش
 شد بطریق که کنگر متق / وز اثر پای ز جلد طریق / فی قدی پیش نهادن محال / فی قدمش پست شد پیش محال
 یک قدمش بود بیابان بسی / راه رفتن از میان کبی / خود بخودی بر در این باز / خود بدرون رفت و خودی باز
 عرش که بر فرق جهان تاج / طالب این کوه محتاج بود / خواجسته عرش تاج / رحمت حق هر چه می خوا
 در حق تن اندر در جان عرق / هر دو یکی شد ز میان فرشت / حق جو جان شد جان خد / دم رخن اینجاست خیال محال
 چون سر این کار بسا مایه / دامن خلعت بکریان سپید / خورشید را که دینش بود / برده از پیش بر پیش
 پرده حیرت جو پیش آمد / حیرت از خوشی خوش آمد / در نیم صوف کاف و حق / رفت بدیای خنجر درون
 فلک حیرت جو به نشد / پرده عزیت ز میان شد / ماه دران خرنای مرل / محقق و حق آمد و خوشید حلی
 پرده تن از رخ جان بر کرد / پرده جان هم ز میان کرد / رفت بجای که برش / جاز کجا دور زمان کی نداشت
 جو که حلاش بهیچ رسید / ذوق سلاش بطو رسید / خوان سلامش جو نداشت / حوز خود و داد بیاران حوز
 دست کرم بر سر خوان / پرده بر افکند از وی جمال / دیده جان نزد نظر باخته / باخته خود را و کرم باخته
 رفته از آن آینه زنگ خیال / تافته خوشید درونی زوال / حق جو عرض نامدی خواست / دیدن اودا نظر کی دیگر
 دیده دیده شده در کوی / هر دو نماسب نزد از دور / دیده نه در دیده نه دیدش / دیدنی و دیده دیدش یک
 هر که روی بر در دیدار / بار خود افکند که خود یار / دره تحقیق ضلالتش / نکته بتدقیق ز دانش موی
 در همه جا جازو جایش / کوی چون اجرا پیش / خواجسته بدش پیش / بلکه بد او چشم هر سپهر
 دید و ز جفن دیدش آمد / دیدن چون توان گفت / دیده مرده اش بخت / کرد خود از دامن خود بخت
 پرده خود از رخ خود کرده / و ز بر خود راند خودی زان / عقل بود کشته نازی / ناز خود و ناز کس و نازین

لودنوت انکله طایف

علم جنبه و علی و علی

بر قدم خواست جوید چو پخته یافته هر چه در خواسته شمع ز سرشته مور شده یافته نوز از سر و سرور شده
 آمده و کار که از بارگاه بار که انداخته در کارگاه چون حدیث میر از آمده رفته و ده دیده و باز آمده
 ای رحمت تو زیانهای حقیقت آینه جاک با کوی انجوش بستور بود که ز خود و تیره می نور بود
 مهر تو بر روزن جان من دره خود روشن از آن شو جو ما پیش تبا کسان کو کینه او بطلای رسان
 شمع عقد کمره کفکان رفت سیم در دست کز آن اندک سکه کو بر زندان شمع منیر ملک عقل جان
 ز ملک و هر یک ی او معنی را علیه علقه و اسلام شکست و لعن رب یک صدف از ساحل دریای او
 مهر و جبهه ز همه تیران سحر خارا غشت بیکدند نه تیغ زبان و بیهوشی کوی پای او سرودی تهران
 احمد مرسل کمرکان جود راسود و رنگ لعل کز نادجی را بر افان در کرانما بیخ و جود
 خواجه جان کایان غمگین اهل لبس سیرت شود کان که نه در کمر ماک است
 بحر از آن ادیاناک بود کوه صدف کو لولان بود بیکدند خفته اودا آمد زان کمرش ز خود و تیره
 یک علم بنیر جبهه کس ما بجهت ان علم سبزه کوشش نشانی جاکش جبهه زرش مهر و پیش ملک
 هم کشف آهوی محرابی هم صدف کو هر دریای داد بسبیل ز نور و عجز با بر ز کربش با دام حوا
 یافت سکر خنده چون کفش بسته خندان خود اندر خور سکه بند بر لب و دندان لعل و کمر سکه اندر و سکه
 شاخ ز سکه در جبهه تر شاخ سوه ز کرم در فند صوفه تقویم حراش حکم سخت بر کف جبهه هر قوم
 بر شکر خاص که در حلقه بود دست قضا کو هر باقوت دست سماق او ترش سوزن یا قوت کمر ماک
 سکه جبال لعل لبش سکه چون لب لعل که باری تیغ ز بالانش سکه کارزار کمر بیدندانه بسی کرد کار
 از می آن سکر کوشای سکه تیغ آمده دندانه سکه زوش صیقل تیغ زبان شد ز صفا جو تعیش نهان
 در که بپاشیدند از سکه بیکد برو درج دایان سکه جوشا کل و بسبیل قطره ششم و من کل فشانند
 سکه قضا از فلک آمد فرو تار سکه شست پیا بوش در دوش آنها جوید کمر عقد ثریا بیکد از فقر
 سکه بیکد و لی خوشی شد بیکدای بدر آن من کمره مان دم زورش باز معدن خدین کمر در دست
 سکه ز تاش جو کمر و بر نهی کز انش و سکر خنده زوست جهان بر کمر و سیکت تنگ سکر از شکرش تنگ
 بهشت بهشت از جن کلوت عشق کلش کار نه بلبلت کوی ارکشت بر جوی نزار معنی او نیست یکی در شمار
 ای لعل تو هر طوقه بخت چهارم بر منج نغم با سلب جناب و نزار طوقه نکر در سر طوقه

مراد از سرشته مور شده
 اعیان و علقه سوز خود بود
 از آن مایه خود نیست
 سکه

یعنی جبهه بار و او که خدای
 با اودا میزله جوهر نکر از آن
 رکان پرورن می آیند

مراد از آهوی محرابی
 نازا سرشار ده از عفت
 سکه

آیه یونان تو جانها تنگ تر نم بطریق عینه و حجاب همه ایما بلبلت خفیه از تو یونانی جانهای پاک
 دایره نفی رحمت توی نوران آفتاب نازت روزنها و نشور و نور مرکز دولت سعادت توی
 بارخ نوشه خود و فریاد الساب و تبا پیش آن بر همه معور و خراب بیدق را بیدو نور عرشه شاه
 راه نمایند برده توی ربه ان شهر ازین توی خوان جهان بکوتی تانده خرد خوانست دگر از خورده
 مایه خاص که خود خورده زل آن نیز هم آورده خوش بود از خوان ملک خوشتر از آن جان ملک زلش
 از همه خوشتر کجونی کافند بسته کمر نامه شکر خوش حلقه زلف تو در کار مرده خاک درت آبر حیات
 سحر که دیوانه روی شود سلسله اش حلقه صوفی شد از لب شیرین تو جان خنده زان شده شیرین بر هر زنده
 بسبیل تو کو علم ارکش شد خوش شد در ریش درو عید نازت تانده شکیب او آمده یک نازده صحن او
 فقر تو از ملک سلیمان شد خاتم و خاتم تو از آن نعل سمدت و دندانه بر سر صحن تاج سر آسمان
 نور تو در سایه ز سایه زانکه تو سایه بود الی کلخ کلها سنده کشتن دیده دلهام شده روشن
 بهشت مناره علم شکرت بر در مجده بود آن درت بنج اذان روزه شی نیا زیر علم نوبه شکر کار
 بادل دوستی بگرم بحرکان پا جو نهادی بر آسمان شد فلک از عید حجاب چشم ظاهر انا عید نهان هم نم
 بحر نواز دامن کایان کشین سرور در کرد همان عین ذیل عیان پر ز کمر شد عیان کم نهان پر ز ز آمد نهان
 ذیل عیان پر ز کمر شد عیان کم نهان پر ز ز آمد نهان سود صیابر کل روم تو دایره بایته از بسبیل موی توی
 سوی بخت جو سحر حیا کوی ز سر در جوش حیا ابحر زلف بر در ازان کمر لب و جان دهد از ازان
 عرش که تاج سر کرمی آرد بر سر او پای تو باجی بخت عرش بر آید تو چون هستش از آیت شکستش
 دره از مهر تو چون صفت بر همه افاق از آن میرتا کرم بود مهر تو اندر حورش کی علم نوز کشد لشکرش
 ای سنده خاک تو جانانه چند بود کج نهان ز رخاک کر یکدل اندوده بشود آفتاب پرتو او دایره کل حجاب
 سایه نیست آنکه درین پرتو سیکد از کل نعت آبر حیات تو عالم سرب نوز بوس کج تو عالم حجاب
 یونانی و سخی جهان جاک مصر جان شکسته جاکت نوز تو تانیا فقه در دیده دیده از آن نور سیدو
 عقل بهشت طیش توی عشق بهشت طیش توی چیز و وصل شاد افروخت وین سبب جهان نور
 تیره نبش کوی از روی نعت چه در لب شیب خلیفه عفت صاب و رتبه منزل امه ساز جو کسوی حوا
 ای کل تو رفته ز کل در قفا که بعد از تو طفت نغمه نهان ز تو بعد نه واقعه چیز تو میرای بکل آفتاب

نغمه شکست از آیت
 اودا و شکر و عفت
 بیدق را بیدو نور عرشه شاه
 خرد خوانست دگر از خورده
 خوشتر از آن جان ملک زلش
 حلقه زلف تو در کار مرده خاک درت آبر حیات
 از لب شیرین تو جان خنده زان شده شیرین بر هر زنده
 نازت تانده شکیب او آمده یک نازده صحن او
 نعل سمدت و دندانه بر سر صحن تاج سر آسمان
 کلخ کلها سنده کشتن دیده دلهام شده روشن
 بنج اذان روزه شی نیا زیر علم نوبه شکر کار
 شد فلک از عید حجاب چشم ظاهر انا عید نهان هم نم
 ذیل عیان پر ز کمر شد عیان کم نهان پر ز ز آمد نهان
 سود صیابر کل روم تو دایره بایته از بسبیل موی توی
 ابحر زلف بر در ازان کمر لب و جان دهد از ازان
 عرش بر آید تو چون هستش از آیت شکستش
 کرم بود مهر تو اندر حورش کی علم نوز کشد لشکرش
 پرتو او دایره کل حجاب
 نوز بوس کج تو عالم حجاب
 دیده از آن نور سیدو
 وین سبب جهان نور
 منزل امه ساز جو کسوی حوا

یکدوسه نوبت بهین یکدوسه نوبت بهین
 حبس نقران چه بود حکم حق حق علی العبد لعلم سبقت علم حکم در پی معلوم است سینه معلوم نه معلوم است
 ای تو محمود مقام در تو نشا نه است مقام اگر گفت شد بقاعیت بلند بر دو جهان سایه دور
 اهل جهان کرد در جهان بدند محرم خاص هم جان نبردند از رخ جان پرده بر انداختی طرح جهان در کمر انداختی
 لطف از لکوی کربان عطف ابد دامن دوران تو قطب قوسی بر تو مدارد و تو بود سیر و قرار
 با هم در سیر قرار یکنی بی معین مدار یکنی جری که چون کوی عیدان کردش از مدینه جوکان
 از هم جوکان تو این کوی از هم کوبیدی میدان را آسایت آب جاست زنده شود خاک جو نامت بر
 خلق دو بیتید یکی جاره کن حایه تن بر تن جان باره ای قمر ترال است کی نیز دوراه ز خود شکستی
 راه بردل بخدا بستگان قافل سالار ز خود بستگان عقل جوشع تو شدی رفت درون از خود آمد
 سلسله روز بر ویست حلقه شبنم بر ویست سر بر این سلسله در شود حلقه از موی تو گرم شود
 هم ز برون لوح درون تو هم ز درون حرف بیرون تو حرف تو انکشتی که کشیدی
 هر سر انکشت که شد جویای بر سرش نهد انکشت حرف تو انکشت تو چون نهم خط و حرف سخن خود
 از شکست پی شده با کس بر سر انکشت نرا کس جسم فلک عکس عبادت جان ملک بهر نزار است
 ابری باران ز تو در باری پر کل و چکان ز تو صحرای مایه ده سود حیاتی مرا در شب غم صبح بخاتی مرا
 باد سر کوی تو جان مست خاک درت آب روان با نفسم هم نفس این جان با نفسم آب روان ز خاک
 کوی از خاک تو شد سراز تا شود ششم بروی تو نماند دوستهای خمر و سیاره حایه این نماند زنده باره
 دامن او که تبار می کشم بر رخ مه داغ غلامی کشم ابله دل این حایه جو در گریزند سر ز کربان فنا بر گریزند
 من که نو ساز برین کلام در توبت ترتیب این کتاب و سفوح طلوع این انبیا بر کلمی کرد چنین بلبلیم
 در عشقش قدی منم که در سیم اشراق از آفاق انش و انش تا نفسم می میزیم
 یا شود این غنچه گل زینت آفاق پر دوش خلیت حجاب و در راه یا سر جوق و دانه کفن
 یا و هم راه درین باغ گل طلب انهای چکان بادیه احتیاج است یا ندیم تاه صفت داغ گل
 یا شوم از صبح امل انبار یا دهم از شام امل در یاره این خار یکگلش دهند یا سرش از ده کلخ دهند
 یا لب جام کشم کام ل یا کشم سنگ اجل جام ل یا کشم نو دیر شمع وار یا کشم آتش جویان بار

بعضی مقام
 اطمینان ۲

شمع در آتش جویای رشتنه او نور ز سر رشتنه گرفت که کشدم با بر سر و پای بار و کشد با یک سر و این پای
 آتش جان مشعله زو و زو زو من مارا هر حرفن جیست بر نفس از باغ مراد اغ نو باغ کن خود چه کند ناع نو
 دل دل من بر یک دید این با دلرم اندر برو من حسدا شمع صفت روشنم از ذوق طوق کسان کردم از شوق
 حسرتم از شوق و بر افروغ غافل از آن نود کز حسرت حسرت ز دوری و لم خود آتش نزدیکی خوشتم و کر
 دل جو فراق از چند آند در دکن ز ادو شستم در دلم آمل که کشم حایه بهر دل خویش کنم نامه
 حرف ز خون دل سودا زده نقطه بران حرف سودا زده هیاه مکتوب دل و کشم صورت شمع و درو آتش
 بسته حال پریشان آتش دل آید عنوان او شمع و شش اندر شش نشان و دو خطش و ادوار نشان
 آتش دل در رخ انداخته هر که کشیده جگرش حفته هر خط او سلسله حیف طوق نه کردن عقل از فتن
 حلقه از سلسله حرف و باز بسته برو سلسله های زان حلقه غل کردن فرزانی سلسله پر حلقه دیوانگی
 سوی دل سل طلب نامه بر قد دیبای طلب حایه حلقه هر نقطه شینکین او شکل سودا ز خون زاده
 مرهم ریش دل و داغ جگر که چه شود بهر دوا و نازده کره کی شمع دم طرح او نامه دیگر شود از شمع
 بود دو نامه ز دوا و نازده آمل بر نام دو بهر آمل داشت بهر یک رشتن آتی چون چه و خود بهر زور و آتی
 یافته عذنی ز یک تاج زر و زو کوی کجی جوی کمر غزنی از آن ماه شده کجی ازین مهر لیش دیده روز
 خطبه غزنی هم دادم کشت سکه کجی بهر عالم کشت بحر شده غزنی و در دوا کجی جوکان کشت و کمر زاده
 جمله ز غزنی سپر انداخت کجی خود از تیغ سر انداخت کرم صوفی جوی کمران کشت بر سر میدان دو سلطان کشت
 در دلم آمل که نهم کر کلاه دست کشم در کمر بهر دوا دست کشم در کمر بهر دوا کوی برم شهرت میدان کشم
 جگر سخن سایه کشم بر سر دوا کشم بر سر دوا کشم جگر سخن سایه کشم بر سر دوا کشم بر سر میدان سپر انداخت
 بود قلم نیر ز دست نماند ناوک اندیشه شش فناد لوزه بر اعضا و جوکان جری زان کوی ده اتم
 تیغ زبان شد زان در ندر شد انکده کاهای کا پشت عیدان من در کوی است دوان توبت کن از دست
 رسته برون بر غنایم زده بس زدم پشته پایم بس کجی سخن حتمت مست شدم اسب کشم
 لشکر دعوی بهر عیت بهشت در عشقش حش عزیزیت من بره انکده و چون کفر نی دل و دست پا و ز سر
 کز جیب میدان دلم آواز داد پر حیکم کرد و دلم باز داد گفت به یوت چه فنا و به دل ییستی جگرش دو جگرش
 یک دل شوی این همه بهشت تیغ کرد و دل بدو بهشت کوشش این هم ز پشته کشت دلت هست بدل شوی

بعضی مقام
 اطمینان ۲

که در جهان پر شود از پیش روی لب و دلت یک مدد از جیل که به زکینیت بسی است کرد قضا حکم قدر کبریت
پشت تو خم ساز که میدان کوی در انداز که جوکان را از سخن دل جو قوی دل شد باز بر منزل مشکل شد
باز دوات و قلم که سیاه باز شد کوی زنی نیرینه لاف گانکش کرد و دلا از ده چنین گمان کن
تبع زبان بار در گرام سینه سپر ستم قلم آخته و ساخته و بنا گوسن نان علم افراخته
برده کرد و خنجر از افتاب تیر زبان و گمان از ناو کم از فصل ستاره با هر پیونده ستاره بروز
شبهه در خنجر زبان دو کرده دل و زهره شایان حله من حصر و صفا جمل حله از حله ام افکده جل
یکدو میدان جو و قلم کوی خوش نیرینه کوبان در دلم آمد که تا ستم نام شهنش سکه تماش کنم
کر که در دست تماش تا نشد از نام شهنش نقد روان در همه بازار یکیش نیز خریدارت
زر جو زده جیرش بر آمده با سکه بی سکه قیمت یکدو فروخت یکدو نیکر از سکه شود نقد
ان دو لب نامه من شد زین که هر گاه سخن را ماه خورشید از خنجر برین با به خور این جو ستاره
نامه خود را جو دلم زد نام دل از زبان قلم تا نشوم در صف شایان کردش از نام شد دل بجل
نامه زهره شاه که شد نام آن سیر خاچه نیامد زو و زو که شاه برادر عیلم پای هند بر سر نامه قلم
جان جو در و دیدم دل نام در خوش آمدل قلم شمشیر و شمشیر و شمشیر آینه دل قیاس خنجر
آینه از دوا و لاف صفا هر طرف غنیت شهادت مهر و مهر از نوید هر طرف یکطرف عشق و دیگر طرف
چون میان زین و طواف در کمر و شرف کرد و دست یکطرف از پی لای آید و ز و ان در از خود شریک
یکطرف از خویش بر آورده و ان در کوی از نظام خواجه غلام زود کالای او سینه غلام دل کالای او
یکسخت اندک غلام دست خواجه قبول از کشتن زنده ام زنده دل و درام شاه فارغم از کور و مهر شاه
مردم بهرام بود صید کور زنده دل قید کند صید من که کند زنده دلم نام زانکه نیم مرده بهر شاه
بوی جیب کعبه کعبه بود در سخن طرز عیسیت بود کشته جو خود شید یکایک نوری از دیده خفاش دور
عار به جستم ز سخن طراز بخیمه کشیدم زنی در زو سخت بدان بخیمه و خرد جو راست بهم شسته از کشته
بخیمه من بکشی از نظر سست درشت آمد و کای آمده بعینش ز راه جواب بعضی گرفته بر راه جواب
آخه بدو و آنچه خود کفلام کنج کورفته و در سخته ام کرچه ازو شمع برافروخته شمع ران خوش حنجر
ازنی خانه شکر انگشت جاشنی خاص درو شستم یکدو شمع درخ افروخته چشم بد از روی کور و خنجر

بغیبت از زبان سخن از سحر و جادو

بغیبت از زبان سخن از سحر و جادو

بر کش از سنده چانه کس بر کشش مرده سکر با بس موج زده بحر الکی درو کوه اسرار جو ما چو رو
مهر ازین نور سپید کند مه کله نور ز سپید کند موج که نیست ز دریا نیب قطره مارا بود اینها غریب
جو نگه بر افروخت کوی را بر است هر شمع و غنچه فلغ به عالم بخت سخن میوه نو جید ز شمع کفن
حاجب دوقی از حور و کس تو وز دل می دوقی ترا حور شمع بر فلک جو بهاد خوان یافت کسی کردن کس دران
خواست قضا جوی طبع من آورد جواب کرچه که او مر حله شمس پیشش و حله شمس
پندش این راه جو غایتنا عاقل ازو ششم نهاده کرچه تیغش سپر اندام این سپر از تیغ زبان
تا جو بیند سپرم درین خنده زنده بر سر من تیغ کرچه نه آن پای سخن است کرچه نیم است بروم سر
نوعش شعر بجا سید حد سخن هم نهایت سید کر تو انم که ز جلد بگذرم راه نیست نه خود بگذرم
در عدم آباد نهم پای خوش تا زل آباد کنم جای خوش کرنگ نیز بگذرم نکرده از خویش بود و حله
متر ل و دور و دل درو متر ل از نور و مدد درو من کلف و روی هم ازو متر ل از کوی غم ازو
جابه خودی درو من درو خود بخودی کنده جو کر که کس نور در آید بجله سایه ام از جابه بر آید بجله
کر چه بدل بسته پسته ام سید خودی درو دل کنبی در نماند دری بر من و بر تو نکشاید دری
چون بکس هست درو من باید از خویش هر دو آید کرچه مرا دره دور دراز چشم جو شیرست جو شیر
ز آن تر کم دهم شیر خنجر شیرم از آن شمشیر کعبه سایه زود از جبهه سایه زود از جبهه سایه زود از جبهه
کر کند پر تو نور افتاب کنج کند سایه بخود را خراب جو کند فی خانه شکر در شد نامه جو جلوا شکر امیو شد
روز من از دل به نیر زباد شام ازو صبح و شب روز باد هست امیدم که بسک است کوکیا از دل خود بر طوقا
چون که در انداخت سخن در غنچه سخن معانی که بیور معانی در غنچه سخن معانی که بیور معانی در غنچه سخن معانی
یک قلم جو که ندم کربت مانی مقید نوای عاشقانه او و ره سخن برد سخن در کربت ره سخن برد سخن در کربت
کر چه ازو پرده بر انداختند قطرات نفس جمهور در منظوم و لای منشور در نگر پرده ازو ساقند در نگر پرده ازو ساقند
پرسیده نه پرده را و از او از مدد در بای پس کرانه دوست و زبیر صبر و نهان را و از او از مدد در بای پس کرانه دوست
چون سخن از خنجره دل به آید و ان پای بکل در نهاد کل سخن تا کل دل بزند آب روان دست بکل در آب روان دست بکل در
چون لب پر گوش سخن ساز چشم دل از گوش سخن بگوید بحر سخن موج و دما و نمود جهره درین موج بعالم نمود جهره درین موج بعالم نمود
رو و جهان پر شده از کشت کشته قطره از بحر ارماد مادم عشق و سخن جابجای آن سخن مادم سخن آن سخن

الانفاد سلطه جم کوشش میهن

بغیبت از زبان سخن از سحر و جادو

بغیبت از زبان سخن از سحر و جادو

بغیبت از زبان سخن از سحر و جادو

عاشق در جو زاندا ز شد گوش حش است پر او را شد عاقبت الامر بر این قرار کرد پیش ذوق شود
آن بت طلعت ز بیا طبع پر بوش در حینال دوق جو آمد ز پدر خواستش مانتد سندا در او را
شست جو در طلوع و آراستش داد بدو صبح موکب حین مطلع حسن و جو عوده جمال دل ز فردا جان از به جمال
زلف و صبح که در آفتاب سلسله پای خروشا ساخته از قافیه حلال با حال عین صد و سیار آید
طوق ز ذوق در آفتاب ساق بلوریش خلیاها خلوتی این هر دو جو در خواستند بجله ایشان بدل آید
برند موزن خود آن خوش و دوحه مدخله نور کشیده لوان جانب حلقه کوشش زمان از دو طرف طبل
آمده در خلوت دل این دهر ماه خورد خلوت ایشان بود هر دو هم دست هم داده کرده دستی در دست
باسن خوش جو در میخندند نهنگ و کر لعل کر میخندند آنچه بخله پس از این در پرده پیشش توان رفت
کر چه بی در بین سفته شد قطره از رخش کفشد در توان گفت ایوب رلب ساحل مدوح مع
جون قلم از نظم علم کشید رومی و زنی بقلم در کشید جمع شد از ترکش یک قلم کرد سیفند و سیاه
شعر توک قلم نیز کار چون شکر آمد زنی و کل خار بس که در آمیخته با یکدیگر هم شکرش کل شده عطر
شکرش از بوی ز کل پخته داد کل از طعم شکر داشت کجاست چنین شکر شکر او خود کل و کل خود شکر
آمده در کشتش زلفند پخته و پرده حید کمال کلش که صمد سوزنج خشکی و سودای خود را علاج
کلش که نظم سخن سکندره عقل ز سودا سخن من بازده قلم سر این بنوازندکی سوزن زانید بسیار ندکی
کوهری سخن بر کشند بحر بیکدم سخن کشند کج سخن مرد سخن سحر را طبع کلیدیت سران کج بیت
کلاس سر که کور سخن حینا با دل خود ز در بران میخندند قد سخن دان سخن پرور پرورش جان به سخن پرور
جان جهاند سخن پرور از زنده از بر صان جهان دیگران کن سخن روی نماید سخن چون سخن پرور است نیاید سخن
بر در سلطان شمع آراست از در اندیشه پیشان کار چون ز صف پیش پیشان خورشید طایک کز پیشان
نظم سخن فی سخن سر است پایه او بر سر است شعر جو آمد ز در سحر یا خاک پیشش که خود تو تیا
وزن معانی جو دو موزن لفظ جو یک موزن برای خوان سخن را خوش از جان خود خود خود این جان
خود پیشش جانی و بر خوان ست بخود لب و دندان مرد سخن دان که غم نان آب کی از خنجر حیوان خود
آب جانش جو سخن داشت خضر جادو غم نمی تاست هر کز این ناله حدایت بر سیر این کوی سیراست
از پی وستان نکلستان سر نهند بر سرستان سیر نه زانوی خود بر نهند یکسر سر پیش دو عسر نهند

هر که سرور که شد آینه جو جز زانوش نیارد فرو دست زانوی سر کشد هر دو جهان در غم خبر کشد
کر سر زانوی جلد از جیش بر دو جهان دست نشاندن دست جو در کن زانکند طرف آینه اش رو کند راجع نماید
چون سر از آینه بدخوا آینه بنهاد حیت دستش دل جو کشد جانب سرش جز سر زانوشد عکسش
زانو سر جو نه در دل نه هر دو به هم حایل روند مرد سخن کوی زانید دست در کر زانوی خود کرده دست
همو ملک و در کنان کرد کار کرده ز خود مرکز و قطب دارد کرده جو یکا در حلقه دم دایره پیوسته دوستش بهم
دایره دوده جام دل زو لب آینه کشد کام دل در نعمان دایره جان کاه شده مرکز و کامی محیط
نکرت و حینش هم در کاه زود آمده که بر شده نکرت و حینش هم کاه زود آمده که بر شده
کر کشش هر طرف از کوشش شسته جان یکسدا از کوشش روح ندش جانب جیش کشد باز به پیوند در شمشیر کشد
کم ز خود و در در حلقه زن کاه سخن کوشده گاه سخن بر در در حلقه زده از دو کرده دران حلقه طایک
خلق ملک کشته از طوق کوشش نکل بسته از توگون سخته نکرت او دایک مهره نه حقیقه مزو نه نه
هر نفسی کان کز زار لیش آب حیاتی شود از مشوش تابیر و مرغ سخن شین در کشد پیوسته شفقت اسحاق
تا کل اندیشه بچیند طری خلق کذا این غنچه نیلو کرد و تنهای بنای در بسته طبعش طبیعت
جون بسن کو هر کانی ۴۰ کان لیش کو هر جانی ۴۰ کو هر جانی و داور او فی غلظ جان دل افراد
هم صدف کو هر جانی شود هم کو تیغ زبانه شود هر که سخن را بطع منکر کرد آیه دل را قلمش کشد
منه شدش جو در پیشش نه طبع از عقد سخن کز و نه و آن در کوی کز در شاه سخن پرطمی رمت برده سخن
ره سخن بر سخن پرور است کم شد کان را سخن دهر او کو هر کان سخن خواست عشقش جان سخن در
روشن از کشت جراح سخن نیست جز او بلیل باغ سخن برق سخن کز جو با بان سخن حرفش یک کس نه از ان
وین در کان خابری کند شاخ کجی پروا نکندکی سود و عالم از بیان آید سخن برده بیان دایه
دای کوی کوی بدین دای کز نفس نفس خود آری از حیاتی که بجائی دهند چون لب آینه بنای دهند
کر چه جوئی چند کمر بسته با نفس زنده نیویسته آمده نه ماده و خنثی نما زده دعوی شکر کشا
باخته سر را بر زبریده اند مرده سینه جو زده اند هر که بزرگوار این کان کرد خاک فرید از سفند جان کرد
جون زید در شب افرو داد بوم بدان شوم زبانه شعر جز از لب روان نیست و زده خود این مایه از ان
دایره اش جمع پریشان کشت زینش این پایه از ایشان بر در شاه سخند این دو میکش از ان کو هر دیکر کز

راجم نماید
نفسش از خود کز و از نفسش
معانی که در کز و از کز
معاذ لک این عظم لبه کز
شده که لبه کز و از کز
نفسش از خود کز و از نفسش
معانی که در کز و از کز
معاذ لک این عظم لبه کز
شده که لبه کز و از کز
نفسش از خود کز و از نفسش
معانی که در کز و از کز
معاذ لک این عظم لبه کز
شده که لبه کز و از کز

این منده فرمیده ان کشته در رشته اند این دیو کشتی غیز گنان عرق سسک و کور و ارمین منشد
 اهل سخن که صحره بالا ترند در وصف سن از بهر زیبا قبح طبع حسن سخنان پستی همت و اگر دست
 بر که ندش در غل آهن کشید خلق دلش لقا آهن کشید قوت جو از چرخ سحر حوت بگو غلافیت که خنخ حوت
 خاک نچ از جبهه در دزد شد خوار و خراست لکه کلاه از فی خامه شکر از دامن کن فرمکان را شکر افشان کن
 بی طلی کورسدت در دین رزق غنایت ز جود عکس جنبه غنیت بیرون بخشش حقت برورد
 و در طلی رزق ز باغی هر کردند هر مرک و کرد و اذیر بر کوششند جو کوی روا و در خرد و تو فروشی حقا
 شعرتا شرع جو کوی از کورت عرش کند گو بلیل هر طبع که انی رسید لغت اسل از کشتن بکلاه
 شعر جو آبت بروانی باغ دولت میوه جانی ۱۱ شعور شود شعری تو ظلام متر این نوریت تمام
 تا سر این رشته نیاید چون نلک از جرف نیاید روز جو خورشید جو قمر زده در شب در روز و روز و زده
 پای تفکر جو شود راه پوی عقل و دولت ده طلبگاه از ده شوت جو بد که برند کبره گاه به بی ره برند
 مرغ کران پای سبک شود جسم جان نیز سبک شود که بخوری ز هر خودی جان ره بسفوفه این خوان بر
 بر سر این خوان جو شود شکر و لوزینه بدست که بخوری خود بد تا بدست و تو موی بز بابت دهند
 جو نلک ز خوان خیزی اگر کشته پیوست دست تو نلک در شعر خود و خود جو پسند آوی صید حین کی بکند آوری
 صیقلی که سخن راه برد رنگ کلف ز آینه ماه برد تیره زدم آینه بکرم کرد نو بد فرو صفایم نکرد
 هم تدی نیز و دی کرم دا هم خود و کشته خود شرم آ کرمی دم چون ز سر اقل با مرو چهر از سنجر چریل
 راه به بقان ز کشته بر رشته او راه بر شتر بر من که از این راه غریبم حشمت جو یای طیب اعدم
 زو سخن رای صمیم کشید بر این سقوفه صمیم کشید که سخن صومعه آباد بود شاعر از خطبه اراد بود
 کشت عین صومعه آید تر شاعر از خطبه اراد بود صومعه ش خلق و کشت محطه کور و کشت
 خامه جو از دست و منور نام چاه دولت در خاتم رفته نکلن تاز چه آرد خبر بادم بر سر بر آرد سر
 سحرش آتش از دست سوز سوزن نوکش از دست عاشق و اشفیه عالم هنوز شاعر در بند خیال هنوز
 کز قمار دم آوازه را بر سر بدم در روان را شکر و همای جو شرم دست زمان پای در آتش هم
 حرف نو کند لوح کهن عمو شود در من من در سخن ثجب من برده زجه بکند نلک از دست یی در کند
 شعر جو عزم دم و لغت بر زبان جود و دل شکست خوان سخن بر بسی سا سفوفه و پیش من امانه

این منده فرمیده ان کشته در رشته اند این دیو کشتی غیز گنان عرق سسک و کور و ارمین منشد

کاه در شکر طلیت عیان ز شکر شکر

کاه به کاشا به شکر شکر

باغبان رانکاف خنقانی

چون

سحر خوت جلالم و ده سیم ز از کج خیالم زده سحر حلاله خنم قوت شد ز ان شماب جبار و شند
 سحر حلاله و بال شست عجز از کشت حال کو کوی این دعوی سوو چند لاف تم مایه ز کم بوده چند
 خاک خدای عشق خاکیان خلوت اول به شفق ده علم یقین که هست بقدر کو که بکدر با نلک کبان
 شست جو ز دست خوار آفتاب مستفا و لیکن بر سبیل ریاضت و ستر چشم کشادند که اگر خطاب
 کوه جهان از شیشه شکر تر از ارباب ارشاد و طریق سدید اقتدا و زول من بر دل من شکر
 شسته شده در خواب بگرد در و سکوت بر مسکند اد من یهدی الله فاله من صفه زده با شعله لشکر
 جاور شب ز سر در کشید مقل و من یقتل الله فاله من با حایه ز روز ز بر بر کشید
 طفل سب از مادر کنی جودا حش ملک مدهوش شیدا کرد بیازی جو بکوار دست مهرش از نایت بسیار است
 غنیت خود کرد و شفق را پاک شد پس از و با دل خون بکاک نیزه ز سوو دست شب رای هست شفق آتش سوو ای
 جتر سیر شب بر سر از آخته روز سر تاج ز آنداشت روز کشیده سوو مویاب لشکر کشیده جهان سیاه
 رومی و ز نکی هم آیمخت بر دو چون ریز در آوخته ساجل مزین شده در بای موج بر افک زده لعل کون
 کشته شوق ناری و شوق دود خود از نار بود بود زاده نار آمد و ظلمت بین کوشش از کان من الکافون
 کرده نلک شعله تاز به لعلت از خفه سده مژه باخته چرمیه کردن شب لعبت احم ملک بولعب
 مشرق و مغرب سده چون یکیک از دیافنه لعلت کرد ساخته از مشرق سر از آری تاخت بر عین بر بازی
 آند زان کو سر از آخته رفته بدین سوو سر از آخته حه جو زده و آند در قمری متر لیلان کرده برو محفل
 کشته برو جی بکف شعها بر ازان روشنی شعها هر جو زده کشیکش ان بود بهر تارایش مترل بود
 چون سفری بود و تدم تر کرد مترلش از اسل کور بر کرد تابک شد پیده ز از سپهر چست و سبک شنبه بار
 موج شت از بر زمان چون روز جو ساحل سده از و ناپید رفت فرد کشتی با قوت رفت کشت پر از در صدق لاجود
 بلیل حاتم بنز اغی حین کرده کج خوانی باغ حین باغوم محبت خاص قناه زو ظلم راه خلاصی قناد
 شیفه یو کی تر بجی شید دست بهم داده بکشی شیدم چون سخن از شتر پیوند باغوم عریه جدر رفت
 بحث کی و کو کجای کشت چند و چه و چون برای کشت کار خرد و یو کمره بر کمره سله بافته محون زده
 حلقه بی در هم و هر حلقه یا نه پیوند بر حلقه حلقه بی پیوند در آمیخته جمله زین حلقه در آو غنیه
 دایره اش دایره مار محیط یافته از نقطه وجودی سبیل کوشش از نقطه سبیل حلقه کی سده و چون کرد پر از خود

تشنه است کس که در اندک
 عالم تقنین را در دایره
 حکم که در جوار و اوقات و دایره
 حازه و دایره و اوقات و دایره
 خود را به دایره و اوقات و دایره
 نیکو خواهد شد از دایره

از شکر مراد است
 کوشه کو اکیست

کوشه کو اکیست

کوشه کو اکیست

ایره ان حلقه که عقل اول است با طریق افانده
 بیای باغبان رانکاف خنقانی
 دایره ان حلقه که عقل اول است با طریق افانده

وز جرم و این که نیست تا کلمات آمد و تفتیش حرفی که یک کلام از می شد و رفت بر نقصان و تمام شد
 است جویت شکلم کلام بابت ثابت آن ز جان انعام صوته معنی جوهری شد از جملایم این بر سر شد
 با خردم کجای پیچید سحر عشق آمد و غوغا کرد بست دودست خرد و تفتیش تحفته اندیشه بر سر شد
 خامه شکست و درفش پاره کرد او را در عدم آواره کرد حشمت خود از آتش و ز آتش گشت دست و آتش نکند
 از دل آتش لم آواز داد خسته و لم دیدم باز داد ز آتش خود سر جوشیدم گرم جو آتش نهوی او بر دم
 گفت کرای تو قد صایه سائر نمود تو سده سایه است که بر زدی یکی خود سایه دور ز خود نور کرا نایه
 آی بر زدی و ز خود دور شو سایه خود جو کن و دور شو خضر تو بی هم پاکت چرا آب حیاتی غم خاکت چرا
 شای این مرز به نیست تو تحت بدن در خود نیست تحفته کن این تحت بنای تو عالم ناست پناه تو
 یوسف و کن ز لیلی نیست تو جبه و بخت ز لیلی نیست بی غم بدین باز بنای تو
 پشت کن از اینهای حواس کاینده دل کذت رویت از خودی انان که عیان راه بدل از خودی آفتند
 جان خود اندر بدل بسته اند از خود و میریل در پیش حس نهوی روزی و غیرت کند جوشیدم مرگ تو دور
 قطره الفاظ در از دست پرورش صدق گوشت است پیش از عقل چه داری چراغ است بخشنده دلستان فرغ
 دیده تن بر سر دریا نیست دیده دل کو هر نفس است بلکه است اوست که یکس هم گوئی آید تو هم خسته
 دیده حس که بود و درین نیست بخشنده دل نور از کل دل بر کف است بیل جان نغمه است
 بهت بدن ز کس جل نیست کاو پرستیدن و کوسالیکت بگذر از افسانه و انوشان عشق طلب لیلی و جوشان
 بر دور کنی دلست جابجی یکدل شو حایه یکبار جوی دیده بدست او که دیدار آینه کورده رخ یار است
 پر طلب این به پیوده حیند رهبرت اندیشه فرسوده یکدمت از پر اگر هست غم پیوده کرد و جهالت غمت
 شدم صیقل نفس بر سر رخ کلین تو پر دانه نفس صحنه خشنین ز تو چون زنند چالته عی ز تو چون سر زنند
 کند سدا از تیرانی مهر پر صبح و دم کی گذشت مستنیر کرد خود این صبح یار کرد غمزه آن صبح بخوار کرد
 چون تو جوانی دزدی پر کار پر طلب کار پر پران کرد یار تو پرست و کر یار است پر طلب کن که در کار است
 بر سر این به بود ناگزیر پای ترا پر بود و سبکی سلسله کان بخرد و بند حلقه صفت بسته بر و بند
 در پیش و در پیش رای تو نیست بخیر پر پرو پاکی پر جیتی دل انان است چون تو پری پر جود و پای است
 بر سر نفست به دین تو رانمایت دل به دین تو صید تن و جانت نگران آب حیاتی عیان خاک دل

خالق انوار جهان آفرید حلقه تن صورت آن آفرید سایه تو نیست محبت زلفی و از روی در او نیست
 بر نفسی شان ز نو آفرید دم بدم آفریدش آفریدش بلکه یک لایه و او را داد تافته دروی صورت از هر سو
 عقل جوید پی این آفرید جز به تشبیه پیوند خیال عکله و شاه کنی اندیش عاشق معشوق کی محبت
 است بدین با بند رحمت زان کل حیثیت زبانی قطره جان را جویم و جوش مطلق او را که در کجاست
 رسته صورت جویدان شد علم حضور کی بنی از او آب چشمه جوشن جود از او زنده شد و سر بر آورد
 تا که ز جان هست الیفات هست بدن معدن علم و هست حیثیت بدوام عین جوشن گفت ز دین دور
 جم جوید درک در آید بذات از حرکت تازه کند التماس هر نفسی از پی آن با جرس سلسله جبینان تن آید
 بر نفس از تن جوید استیلا ملکت تن شد و جایش رخ کن رفته بران پایش آمده مرغی ز نو بند نفس
 آمده همراه نفس رفته باز برده خبر از ره دور و در یک نفس دم بدم از کوفتد یکجمله آرد برود جود خبر
 همه انفس رسد هر زمان نسوی تن از عالم جان کاران با هر یک گفتد جو کرد و ند باز دست یکدیش بود نشان داد
 تن جوید جان جود عمارت است مایه جان سود عمارت است که بر نقصان دل تن جوشان مایه جان دم بدم افزون شود
 که بدن در جهان مکی نور شد جان ز بدن نیز جود معرشد نایده سود سفر با سگ منزل دره بین و خطای کفر
 خوی دل خصله سار و این وصل نکر وصلت است کشف عطانی و بصیرت حید خلق بلیسند و خلق جود
 کشف حینت سخن شد تمام جان و بدن رست حینت الحیا این لقمه توته بهر شوش با هر که بر غنچه خورشید شوش با
 که نشوی مایل این ایده نیست بلا طایل و بی نایه کرد و سر تر نیست غریز او طول جانبش شکر خوار
 لایه جواز حکم لقای هم مایه در خود و لب جان نغم لوقه لقای جو عطا کی حمت مایه اش خاص برای
 جان جو تن الفقه بر کشید زین و جگر گوشه دل درید چون خلف از بهر خلافت خفته نفس بقدر افتد
 چون مدف کو بر مایه د عله غازی ز تن جوشان است روح جوشم آید و بار دل اول نکر آفر کار است دل
 قطره تو عمره سیل است میل به ریات زمیل است چون دم دل آتش می نرزد شمع و شمع روشن و شمع کمره
 شمع و شمع جو تمام شمع رشته اندیشه خام حمت شمشاد جوهر انجم شد درو شد و مرهم دایم شد
 حمت تن تیر و کان ساء دست جیب خویش نشان ساء پر شدم از عت از خود شس ساقم از لاغرم فدای
 آتش شمع جویدم گرم کرد دمد شش آتش من درم کرد پای مرا آتش من بود سینه نرم جوشد بازوی من شکستد
 خوش نفسی آید و حاصل شدم پیوده و محول سوی شدم نیم ششم روی من و زدی نیم ششم روی من سر زده خشنید زدن

این سرودت همان اندیشه
 باقی تو را

یعنی التفات در سر را بخود

و آن وجودت که بر نفس
 جیب خلق جدید را نفس تو
 و آن کلمات ثابته
 وجودت

یعنی خصله

من شده چون نرسد نظر کشته چشمم ز در بر سپیده شامی شده روحیام کوی سرو قامت جو گایم
 شام من از بار جو کشته و قفا بار کشته شام سپیده بیا کردن و پامم جو سپیده بهم کوی سرم یا فته جو گایم
 دره دل چون نرسد بود دامن کشت کربانای تنه جو درین بادی بر شام همسفران راه بگذاشتم
 مسفری بی و سفر خط جان منده بی حرکت در تنه ز تنگی دم جامم کشت نغمه زدم عشق و نامم کشت
 از در دل بایک بر یکدست نیست این کریم و فایده کفتم ازین قطره دلی که کشت زان سوختن حایت قلمم
 من ز پی آن دلی کم کرده ام تا در این خانه پی آورده ام بس که دم آتش دل بر دوزخ نام دارم همه دل ز بسو
 از در دل برده بر اندام خنند صدمه و خنید بیرون تا کشت می از در پرده سدا کوی کباب از در هر ازای
 آنچه کفون یا فتنش از کفون قطره از لجه این قلمم هر که درین بر دمی در شود قطره او معدن کوی شود
 و آنکه بجان ظلمت جسته شمشادین فتنه شد کرد قصه نه قصه جبه افشا آن هم یک کبند ازین خانه
 قصه ملک را که زمین خاک است صفا و ایوان بر زمین خاک عکس ازین بود بیرون فتنه کشت خود رو یافت جهان
 قطره یا فتنه کبود زحل کوی هر کس کشته شد بی بدل لعل کرانایه رخ نیز بر سر ز یک کان دلاکی عجز
 ز هر که کوی ساز خوش اورد لغز آتش از پرده دل باز تیر که جنت گان پیش او نیست بر خانه الکبش او
 هر کس کشت از دوز جهان کشت لغز و پیش از دوزخ دل نوبه در توایت که ندارد شمار رخت ازین بر کمر کمر
 جرف نیم کوی را جرف داد حالت ده جوش ز در دل کسای کرم دل آتش سوزان وز فتنش یاد هو جان
 آب روان صورت علم است خاک کران معنی حلم است شمش جبهه آمد به منظور چون سر باین کرد دران نعل
 پشت بلندش بر پویش زان منورین جارسه فرزد عکس است این به ای عکس جوش می شود عکس
 بر پیری دل به دیوانه است جوشش به پروانه نیست ای آمله همان دل مان مایه بون در سلطان
 ای رخ جان از دوز جهان نمانده ره بر جبهه جان یا فته در سرستان مکن این آستان سر بزار دست برین آستان
 چون به حلوانند کوی کوه و فوق نرا غیر تو مقصود نیست نود جو بر دیده ز دل نیست آینه آتش نود ز دل یا فتنه
 بگذر از اسانه افسون جوش لیلی خود خود شود مجنون من شده آتش زدم کرم آب ز سر تا قدم از شرم
 سر جو کفتم ز سر افکنده کرد شمش از دوز خود بندک خود بخود کای باز دل آواز داد همنم کشت بسی زار داد
 عهد کن کشته من نماند کرد دنته ویران شده شیر کوه کشت که ان غره مشو کوی پر نی کوی و یکیشی
 تا تو قوی راه درین خانه خانه دل منزل پیکایت جاده خود ساز و خود ساز سایه خود جوشی نود شو

این بخانی بباران است
 که عالم تقصیل دل میسر و
 مرتبه است ناکام است
 سر جانب عکس است

خاک را که کشته شد

چون که شدم طفل نو آموز خلوت دوم در آستان چشمه سریت و استغفار پر شدم و او طوفان بشیر
 علم به شیطانی طریقت بود ماد معین و استغفار چشم بصیرت و استغفار بیکم پر جوستان حقیقت
 طفل ز پستان جو کفون عین الیقین که امیر اعلیٰ العلم لوا و مجرای و نو جان بدل به چکیدن کفون
 خلق جهان جمله بجان زنده با این صفت نیک امداد او افراشته و برگی نعل و در علم بود جان جو بجان زنده
 جان به بعد علم حضور یقین دید چنین دیده جان بین علم مذهبش در دین حسی کوی شربت بجز این جراح
 کون که شد مشیت دعوی علم نیست بخرقه معنی علم هر که رفت و ندانست علی ره شد متران او بود
 خاصه ره چکل بر پیشها منزل دران ویدانیهها نیمه راه و کعبه و کعبه بر جاده اش بر سر کعبه و کعبه
 بر سر پر از درویشی بلک یک بخرقه کلاه و هر سو نهند علم ره و در میرا کعبه در کد از ده که کعبه نیست
 علم ره الفقه در اخلاص مشعلها پیش او ختم علم و علی مرد و هم رسیده و آنچه دلم نیز می شود شد
 مرده ز خود دره تسلیم در اشرت پر بادی اقامه قدم عبادت رنده شدم از دم تعلیم پر
 لغزه اول که دهن ساز کرد کسب ادمه سعاده و عمر بشو ابدان و بشو عمر پرده پذیر از من باز کرد
 کشت کالای پر کره مح مح بر سرینت دران نیست کشت جو نیبا حله جاده ارو تو بجا هر شود پنیادی
 این که کشته کعبه جنت بر سرینت دران نیست کشت جو نیبا حله جاده ارو تو بجا هر شود پنیادی
 راه پرستش رو احسان برین زانکه خداست المحقق ره جو احسان روک آسان هر قدری ره برت احسان
 پیش عباده جو احسان شوی ظاهر حق بی پنهان شوی میکشد کوشش شوی کوی بدت چشم کانت راه
 هر قدری که کردت مادر پاک اشرت بر بنی اخلاق ذمیمه که از بنات بر سر این کعبه دار پاک
 ره جو بجان میروی و سوخی طبیعتی به قدیمه افقوس لیس است جان خود از او کن از خودی
 خودی بعلی جوز تو کعبه حق خود آن خودی که جسته آ رشته از جان تو پوند است به جان تو در نداد
 کی تقصیر مرغ تو اندک هر پر او شسته خودی جوش کرسودت فهم کد و دارا خود چه رو بند سنگ یاد
 باز جو پر و از شوی پای بند به پند جو کعبه پای او ره و او که حاضر حال شوی ناظر نقصان و کمال خود
 خار بی چون بر پیش سرزند تیر به زنداز ره خود کیند رفتن و ره جو کعبه تیرا شد مانع ده کی شود از تو نهان
 خودی بر فعل که شد بشدت جانب آن میکشد اندیشه جند که از رنگ شود پیشها و از هد از کس میکشد اندیشه
 شد جو صدانده که صدک ره شود ره و در متر کی چون مرتضی خودی بعلی عا فعل صدش از او تر کی احسان

این کعبه است
 و احراق و آتش و آتش و آتش
 و کعبه خود را از دین کعبه
 کعبه است

این کعبه است
 و احراق و آتش و آتش و آتش
 و کعبه خود را از دین کعبه
 کعبه است

این کعبه است
 و احراق و آتش و آتش و آتش
 و کعبه خود را از دین کعبه
 کعبه است

این کعبه است
 و احراق و آتش و آتش و آتش
 و کعبه خود را از دین کعبه
 کعبه است

خانه تو میکند این چرخ خنق توان کا در دست گنج پنج حرف داد بواست جهان پنج کمره نوشتند برین آن
 تانده بر جان تو این نام یازده می نه درین تو ایام یازده چون سفره گیتی نام جوئی منع گذار سفره و ام جو
 خطره ای خواجده جوهر خطره برده و هر از کز جوهر کی خطره جویش نویی خطره و این حسی مانده از خود جدا
 در سفره حس ذراتی کمال منزل تو بود لبش و خیال هر چه ترا بود در آن خطره بر تو نوشتند به باغ
 بعضی از آنها جوئی درین حس بر در آن شهر شوئی محبتش تا نیری هر چه تو آورده بر در آن شهری و در پرده
 چون تو حس قطع کنی التفات یازده و ام حد و حجاب ملتفت حس حقیقه و ام نیست دانه اگر برگ کنی دایم
 منع تو چون دانه کس بر بخند دایم کسش خلق نخواهند و ام جوادی سفره کسش وزده تو در بد اندیش
 کت مقام تو بنهر خیال اشارت بر جبهه طلب کمال برقع حجاب خیال که خانه از کجایه پارا حال
 هست خیال تو بجای دیگر بر که مثال کسب و کوشش محبوب کرد انداز خیال پرده از غفلت خوابی دیگر
 هر چه جان رخ جانمان بود ارواح نقشش بر پند جانچه انا بزرگ گوید پرده را هست اگر جان بود
 پرده بر افکن که درون جانی پاسبان حضرتش آمد خیال کرد بر کز سر پرده جمال پرده لنین هم دل آمانی
 چون تو پرده نظر آورده بر در دل مانده در پرده پرده حس تو که بس تیره وقت از آن قطع نظر کرد
 در نظر این پرده از آن جوهر صورت نقشش هم در نقشش هر چه حس آورد ازین پرده هم یک از خویش سناورده
 بلکه درین پرده بسی نقشش که تمام حس توان نقشش علم تو انجاست بدین قدرت تو نیز نشاند این قدری
 گاه پرگاه گاه روی در آید گاه شوی غرقه جو مانی آید هر یک ازین منزل راه کوچه خواب برین حال که او نوشتند
 از حسیت این پرده که رنگین سبکی و در راه تو سبکی حسیت تو از کل حس راه کرد و یک شد این آب تو در جاده
 جانب حضرت سوزی کرد نیست یوسف ازین جاده بر آورد و لو کشی پیوست از جاده براد بخششی کنی ز بهمت مراد
 آب تو چون سالیین شد عکس در نیست ز هر شیده آینه نور هست در حسیت ظلمت چه سائر نور هست
 آینه که کشتی میر راه نشسته عکس بره آینه عکس جو نگه بدین شهر رسیده جمع بدت خاطر و غفلت دور
 بر سر این سفره جو همایش عقل تو بیکت و پریشان تاشوی جمع درست آفتاب نام تو از عقل سناورده
 عالم عقلیت کزین پیش بود پای آن مرتبه برین پیش پرده تو نقشش مثال شد آب تو خاشاک خیالی ندان
 صوته بر نقشش که بر پرده تا خامه نقوی درین پرده آب که شد منزل حس خاک کوش بود درین مرتبه خاشاک کوش
 چشم دل از نقش برین پرده تاشوت نقشش تا نقشش آید روان تو بخود رو غنود کوش خاشاک تا بایش جو

در این پرده از آن جوهر صورت نقشش هم در نقشش هر چه حس آورد ازین پرده هم یک از خویش سناورده

چون

چون

چون نظر آید هم آب خود بخود از حس نرود در جابا پرده حجاز نقش صورتش مرتبه عقلیتش آید و نشاند
 کم جو غنود آنچه در صورتش نقشش است بر رفته بر عقل که یا وجود استنکی سادگی نقشش مان شد
 پرده عقل تو که نقشش سبک در اکثرها کمال غفال پای اوست نقشش مرز رعیت و لی پرده
 پرده بجاییت بر افکن در هر دو بر منزل فنا و عبور ز خود درین مسالک از یکی از ایامه منقولست که از خود احقل از عینا بس نیکو خبره زیبای خویش
 پرده در پرده ز اهل فطرت الحفظ العبودیت ماند رکب الربوبیته و ز پس صد پرده خوش جلوه کرد
 پرده درین از هم این تار و پودش توان باز یافت امر یا کوی جود بوده صفاتش و تفسیرش بود
 پود درین تار و پودش سقینه تار و پودش توان باز یافت امر یا کوی جود بوده صفاتش و تفسیرش بود
 در است اقبال گفتش با راه نور دیدت با رصفا مثل امر شد و پیرمندی اگر مملکت اند و خالق پسند
 باز پس منزل راه است راه قنار از این قمر است رشته تغییر کرد پویش بکسل و در تار فرو رو تمام
 پود تو چون رعیت درین تار و پودش سقینه تار و پودش توان باز یافت امر یا کوی جود بوده صفاتش و تفسیرش بود
 کونیکه سینه که از بدی از همه اعی و صیغه خودی پرده درین کز این کلان باز بهم دگشداش بود تار
 این سوت غرق کف و دست شرح درین وقت بر جویست چون سفره این بار کاکایت راه غنودن بتو می رسد
 کرسد الهام برین طالع آن نسخه دیگر کرم از شرح آن و رنگم در میر تو دیده است رهبری دیده پسندیده است
 پر که سرشته پیوند است قدم پیش نهادن بر در راه پس از دم دوان راه بخند ابر و خدا و ابدیت
 کرمه قنار منزل جان نیست رو آکام و شش فتن سبک ره بر من پیر وصال
 دل جو در که باز تدار من در بوق قدرت بعد از یا فتن رفیق آید پرده اوسان ندارد در من
 پر ز خود پرده سناورده نغمه جان کوشش لم یان من جو پر دم کف اذ نام کوشش نفس من از کز دایم
 جو نگه طلب پای عویش بود سر سنج غنیمت شمره جان بجوی از کج غافل رفت سوی مهر عزیزان
 یوسف چون آب حیات تیرا می رسن و دور آید از سرش که آنکه رسد آید بر سر و صبح بقیه از آب
 خرمش از تو بیا رسد و در در خرم که بر حواس از شفق آتش جو از تو غنیمت جلد در و سوسند
 نای شوق چون ملک آید در حوت در تو نم رسد بر سر و پیر باید بیکاه دست بدو و دوم و ششم
 رهبرش راه خلاصه غنود ره بسوی کوشش حاصم غنود نکران لاله جراحی کشت کوشش و کم کوشش با کوشش
 کل لاله خار غم آسوده کرده لاله دایم می آلوده کرد آتش می چون بد کام پر و در دل خویش جایم پیر

صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت

صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت

صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت
 صفا صفت عقلت

سنگ دل و غنچه صفت خنده که کرده گریبان لب خنده چاک
سازد هم پرویم آوار من یافته زو سر نو آواز
نمی برید بد بتر و یک راه بر سر راه خنده چاک
از تنم آورد و درو در نقیب شد نفس مرغ هوای
جان مرا چون نفس تنم مروی و بر تنش شد کفن
تخت مرا یاد بس کشید هر قسم یاد و یک میکشد
کرم جو شد چشم خیال خود داد پیرن چشم کرم است
مرکز دایره سبز فام دایره زان نقطه نموده ام
باغی و سبزه باغ جهان باغ ملک چشمی از جهان
شاخ گل از خار که سوزن دوختن جانک دامن گشت
تا بخور و زخم و کند زخم کرده سپر از گل و بنه خار
پیر شکرت طوطی و شکرت آهوی نطق از شکرت
کرده نفس بر لب غنچه فروغ مروهای بر طاقس مشتاق
آفتاب آب ز لطف و صفای بنه جواهر عکس گیس
مهد و سیاه چمن گل بهم آتش و موسی کل و بلبل هم
صبح صبا در بخش چون فرید از کف موسی دم عینی صید
نامه او بادل صافی پاک برده روان آتش سیرده
آمده بی خار گلش در بهار کاش کلکهای ترش خنده
آمده چون هندوی آتش پر سجده کنان عجز آتش پر
چون که دلش بر باغش بناید خلاست سبزه دل چندان
زاله جو دندان شده لاله دهن در دندان زاده عقیق عین
بر لب جو کرده کل و سبزه جای لعل زده شده زان آب
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی آن آفتاب روح عود که
چون که کرم دل منور بر
سروان دود چشمن باغی
تا وقت و آن عالم
از کوه است

یعنی چای سبزه

کرده خور از شاخ ز افشان سیم روان گشته ز افشان
شاخ نهاده بیکان تیغ کل سپر انکذه پی ز بهار
نور افشان من از جا سایه چنان منته ز افشان
سوسن از سبزه که بر چوید عیسی و با خضر سخن کوی
رشته کلکهای تیغ سپر تاکه بیار آمده ناز مهر
مهر ملک گشته ز مین را حسن زمین برده دل آسان
چشمه جو چمنی ز خورین چشم بداند نود چنان
تا که کند سجده شکر و می نهد از یاد بران خاک
منع بدان تخت نظر کرد ناله داود و سر کرد سبزه
خط خوش سبزه که شوش فتنوی خراشت بر افراخت
بوم ندیده ده آن طرف باغ کرم برده شست ز جهان چراغ
داده نشان از دم عیسی کل ز دشت آمده نایکلم
سود جانش از سبزه سایه آده همسایه آتش پر
یکونی از چاه ز رخ یا سمن آده زان چاه بیرون گشت
وز نفس باد سخن سجده راز دل خود در انداخت
شاخ جو با نور بر او زده رده بر روی بکدر زانک
سایه کوفه لب خورشید را لاله زده ساغر جیشید را
مجزه لاله پر از دود بود ز انک در معبر ز معود بود
خور شده بر شاخ خورشید یاشم و قهاش از وز نشان
رفته جاسته خورشید باغ ز دل گل خوشی جگر لاله
چشمه خضر آمده ز آبش آبر چاه از لب جوش می
خسته تن از کرم تیغ خسته از نقیبان تیغ
نور روان آب تن او حسن سایه جان یا سمن از لطف تن

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

یعنی چای سبزه
سبزه ز ترکیب لکله زرد ساخته تدبیر ز لایحه

از شمس کس و علم گرفته
 ماه رخسار کرده ز غدا آن شاه
 با تو هم چنین جوهری داشتم
 آینه خورشید من و دشتی
 پرتو شمشیر چون ماهی
 کاس نیک شیرین و خوش
 پرده کشید آن ادب پرده
 شمع دل بس جود شمع سوخت
 آتش دل شمع جود بر فتنه
 بارخ ساقی و نقش در زبان
 غمزه بغایت سودا پرده
 ز آتش دل شمع کشیده زبان
 غیر شب مشک تر انداخته
 چون نفس زنده و مش سار کرده
 از ده چشم آمده نوید چراغ
 عمر ابد در نفس بماند
 خوش و دینی چون سبزی ساق
 از می کند عدم ساق
 بر پر مرغی که دل آن تافته
 بسته بلند کشیده گشتی
 حلقه شده جود و نیکو گشتی
 سیزده خطشان که سر گرفته
 کلین جان پرتوی از خندان

شب بسوز علم گرفته
 ز آتش عشقش که بر فتنه
 ساقی بوی خوش عینش
 دامن او دامن فانی
 دانه بر یک در کوه دشتی
 پرده سر این نو پرده ساز
 جام بوی خوش رخ ساق
 مست لب جود بماند
 یافته غنچه بخت انتقال
 بند و کوه سورفته در کوه
 نوری شمع شده می رست
 فی بدم زنده جویند
 از نفس زنده جویند
 هر که دمی برده بد آن بیکه
 و هم و حس نفس و عقل
 بودی که در جام نو
 هر نفسی آمده مرغی غنچه
 مرغ سخن بود و نفس
 عقل در آن حلقه زوایا
 بنده بندگی دل از دکان
 هر یک از آن نو فریادی
 پسته دمانان بشکر پسته

معنی محتاج
 به تفسیر

غزل جدی بحر حال
 نه استن آورد بهر سو نظر
 روی کشا و کمره ابرو
 لب بکشند جویند
 کلب ساقی شکر از دست
 هر سخن او زبانی دگر
 تاب حشر داد بهر بخت
 غنچه ز گل رشته انداخته
 لب بشکر خنده جویند
 عقل در آن خالصه از تفتان
 آتش آن مجلس پر حیا
 غمزه سخن کوی بوعد و عید
 عقل یک جرعه می شست
 بر نظر آن راه گذر شک
 کوکی انجازه خود افتاده دور
 شمع دلش نور در یافت
 ابرو و مرغان شده آینه
 شمع من آنجا جوهر افروخته
 با نظر هر که بر ابرو سندی
 چون کز آن زلف و از سرشت
 تا بخود از خود بظلمت
 من شده قدیان عیدیم

زلف هم از حال دل
 راه قطره دیده ریش
 چشم ابرو جو کا نند
 هر نفسی ز فتنه شیرین زبان
 هیاه مغراب زبانی شده
 دانه میوه لب ساقی پند
 سبیل زلف ز گل کعبه
 زلف نهاده ز انگشت
 جاک بیان شده از پند
 شمع اگر جود سر سیم
 چشم در باز و دمان
 سوز دمان راه نگاه شود
 ز آتش دل غم بر کمره
 زنده کی نوزد سر یافت
 تنگ تر از پسته خندان
 دامن پر دانه خنده سوت
 بارخ او حلقه از رشک
 کاه دهان کشته بخاکم آب
 جود هم ندرت بر هم ندرت
 از شب آن زلف و رخ شبنم

معنی در آن مجلس
 غمزه سخن کوی بوعد و عید
 عقل یک جرعه می شست
 بر نظر آن راه گذر شک
 کوکی انجازه خود افتاده دور
 شمع دلش نور در یافت
 ابرو و مرغان شده آینه
 شمع من آنجا جوهر افروخته
 با نظر هر که بر ابرو سندی
 چون کز آن زلف و از سرشت
 تا بخود از خود بظلمت
 من شده قدیان عیدیم

صورت لوزینه زنجیر چاشنی و حشو بتدریج کوبی از حال برآور مقال و در نه شوی سخره ارباب حال
ز ابلیه ساز بسوزد که از **دین طرف** از این **دل در بیان** شهر حلوا که لوزینه ساز
شکر خدای مدد جان پاک **استراج** بدانعام ازین **اکام** مردم از آینه دل زین خاک
نیتش امداد بزرگان من **پای عود** کرام **دست** داد برون این کورگان من
کره حرا تیشه زدنی پیر بود این ز حد تیشه اندیشه شد ز من اندیشه در پیش کشم کان نکند سرشته و در تیشه کم
هست بشان لب بکر زانکه ز او از پدر فکر کر بسوزد تیزید آفتاب خون دل کان نشود لعل لب
کان طبیعت نه هر کوهی تابان و پروتو نیک آخری خنده صد کل بلب جویبار هست رنگ کوی ابر بار
صحت مشک از پندیر و دق از دوق بوی نیک و صحت کل ادبیکل جوشن صحت دل ادبیل خورش
بره رو امید زره بوی برد پی او کشید ز نه کوی و صحت من که در از امداد چون دم لولاد که از امداد
جو هر پولاد جو یکدستم صاف شد آینه دل ستم آینه صافی و زین صفا چون دل صوفی هم صفا
آینه محو نقره زانک بک جو آینه خور نور پاک آینه سعد سعادت لقا آینه عیب شهادت با
مشکل لها به زو حل شد به دل آینه و صیقل شد آینه زان رو که رخ دل نمود صیقل از ان روی که زو شد
جو هر پولاد هر انکو شمش آینه آینه ز آینه سنا ز آینه جوق آینه اش سنا در برج او هم از او باز شد
آینه دل ز دل آمد برون صورت دل باز نمود از دوزی هر که دل یک دل اندیشی بوالعجبهای دل خویش
کوی پاکو هر طرف از شهر دل آینه ستم از بهر دل تا بهر آن سو که دل آورد و حسن رخ خویش بدید
طبع اصل از نفسم کرد ساز سخره از اصل مقامات شعرام ارد است غودو هست ز سادات حسی مقام
واجبه ز عشاق کج آوازه کرد طبع کج ز خود انداده که چه جو خود غرقه نوا امداد معترف عجز و فقر امداد
به یکس جمع بزرگان پیر کو که خود را نشود خرد پیر کوا هست که بر کوگان نکته بیکرند مکر کوگان
طفل بود با سر بر خنک دامن پر سگ گرفته شد سگ یکف دست دراز کند سگ کند که به بازی کند
در ره این منزل اگر کسی طفل دم نذر من این پس پیر هنر گشت شو عیب گشت کرد نطفی به سخن در گوش
چون تو کنی عفو کند از تو صاف شوی جام و هفت منو چون که برای عمل مدیقین نیک شو و نیک کن و نیک
صافی این جام ترا نوش باد دردی حق از تو فراموش صاف جو نوشی بدش صافی جان پدر صاف شو انصاف
کوبی این بر نش مده جان کیست که رست ازین جهان رست مده جو خود نیست بکوز ازین ده ندهی نیست

سر تو رفیق ره دیار خودی **حکایت** در بیان **الله** ستر قبا جنت در گذر از راه که از خودی
شد سحرک شیخ حبان بوجد **نثر** **ایست** از **شجره** **بماحت** حایب کرما به بجعی مرید
تینج روان پیش مریدان برده بران جمع ملائک رسول ملک سجده آو کند پشت ملک خدنه او هم کند
صیقل مرآة وجوه آوست واجبه ز مرآة عود اوست حایب برون کرد و ندم در زیر قدمهایش زمین نهاد
پاک و بهناد سر استخوان تاجش است استخوان رقت در حق کیفش است بهر درون تر شدن امانه
رشتن کرما بقیلیم بود راه خستد بر میدان نمود عالم او اوج جو کرما به است با تو درین خواب تو بخواب
کر کشید حایب جان رسر بر خور و از سینه غم آید بر سینه غم آید بسی راز دا حایب از ان سینه تر آباد
تا نکشی حایب تو بخواب می نهد دل بکرما به است هر که بکرما به شد از خودی ره برون برد ازین حایب کنی
حایب برون کن کورت این زانکه دل مغرور جای تو بر جسم کم کرد جو غم آید کس بزد حایب کرما به
یک قدم این راه کنون سا تا که در هر قدمت حالها طوف که هر شب جو بدید که راه تو نیست ازین روی
شد شب عمری تو درین راه پی بسره بزدی نموند زانکه تو بر دوده مان آمد خواب کنی رفتی و باز
چون تو روی خواب شمعان می میری پی بسره راز را بری عمره پیدار است عقل اید از ده بهیاریت
که تو شوی از خنده زه روان عاقل سپید درین ده پی بر که از راه دشوی قوی وز پی تو راه برد کورتی
عالم خوابت جو سحر شود دره آن حال تو دیگر شود در روی از میل درون آید باز برای جو برون بایت
بر در کرما به جو کرما به دار در شدن و بر شدت زده حایب شود حق جو شمعان حایب برون کردت آسان شود
از روی کار حایب رنر بر گشتی باز برای و بر در گشتی چون دل بیدار و بیدار خواب نه بیدار در پیدار
کوبی این فضا ره در نوزد سوی ده فضا خود بار کرد شیخ جو الفقه درین رنر نوزد کرما به مرون زو علم
خانه کرما به جو کرما به عبود خانه حاتم و بر شد زو نوزد حش چون گذر حاتم بر تو خورشید از و ولم کرد
کرد کزین کنجی از ان سیرین گوشه نشین گشت درو من خط بهت زجا حاتم طای کاسه سر بر نشا و سیرین
گفت که کارم همگی راست شد هر چه به عر دم خواست شد یک نفس از خدنه این گم همچو نفس در دل خود ده گم
بر نفس و از بدل راه برد از نظر مردم آگاه بود خوش نفسانی که ره دل از ره خدمت سوی خزل
شد کنان زو بسوی خوش کام با دلی کامل و شوی تمام کریم خنک بهم انبار کرد زین دو طرف مقتدی سار کرد
حکایت رفت به شیخ کسا خواست اجازت پس از ان بر تن شیخ آب دیویدل تر قطره جان گشت حکیدن کردن

درین مرتبه منقب اول و یقین اقدس که معین قائل وجود است
اعتنی اعیان و استعدادات او و منه سلسله است

چون علم وجود با اعتبار اعیان در مرتبه
عین و تمیز و یک با اعتبار اعیان در مرتبه
مرتبه علم اعتنی نیزه بعد از علمیه
بیشتر است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

همد بر عین منتی از ضعیفیت
 آن را باعتبار آن عقیده خاصه است
 وجود هر عین از آن نیست از حیث
 منتی از حقیقت تعیین آن
 است ۴
 شریعت بعد از جاری ایمان
 بحدوث در مرتبه علم ۴

فیضان وجود و نور انوار
اعیان در برتبه عین فیض ثانی
وینق محض گویند

نغمی در جبهه عتبات
خودش ظهور در مبدع

نعمی و انوار کلمتہ منحصراً
قطرہ غا بہا شد

از نظر
سفر
الم تال بکاید
الادرج
سنه اربان
اشات مراتب ترجیح
اشارت بمعنی ثم در خم
جعلنا العرس علیہ الیاء
ولو شاء جعله
ساکن
حیات انشاء و جوار
و از جنسی و قد بین ان
نفسی می بیند که این
معنی است بود و تفهیم
مفنی در حق
فی عن نفیر فذلک راجع
قبضاه الیها

منقصه
یعنی
چونمان منقذ

برخی عالم ادب

نور

[illegible]

این روح و مظهر است
 یعنی بروحی از اسرار
 طالب آن شود که در
 این روح و مظهر است
 یعنی بروحی از اسرار
 طالب آن شود که در

پیشہ و خیال و قتل و

پیشانی من

26

بر این وجه است یعنی تعلقات از آن
سابق بر این است و همچنین از شهریه که بهر حیوانیه که در
میدان است و تعلقات از آن

انکه سخن گفت از کشف تمام خواست در علم و در نام علم حضوری بسوگت سفری که حصولی بطریق نظر
 مکرر و نظر حیرت زلیلت بود قال نه تو شد ز قیلت بود تا سورت اندر قیلت قال متر اجابت نشود و در حال
 جان ترا و جد جو همان شود **پنجم** در شش عطر فیاض از حیات رقص ترا هم نفس جان شود
 وجد تو چون حالت نقدی **روح** ز بیات جسمانیت که شطری آن حرکت از بی فقد کا بود
 روح تو چون طالب آن نقد **لایح** ز بیات جسمانیت که شطری آن حرکت از بی فقد کا بود
 روح تو در وجود نظایر کن **که اصول عالم مکند فرع است** جسم تو در وضع نقاب کنان
 رسته با وضاع ارادات **و آن حرکت یافته زان** زاده هر وضع تو موجود تو
 جسم تو با روح موافق شده **حس خالی تو مطابق شده** صوته هر فعل که حجت نموده آن همه در ذات تو یافت
 قوتش از فعل خود دیده کمال **فعل در بر تو گشوده حال** زادن هر وضع ز جالی در و بی آن زاده کمالی در
 جرم تو از شوق کالات **شوق کالات ز حال تو** رقص تو کان بیاه جسمیت تا جالیت که روحانیت
 جسم تو کان ملک شد در **صورت حال ملکوت غود** رقص ملک ز جین کثیف روح در و فاعل و جسم کثیف
 جالته و وجدش موجودش **وز حرکت طالب مفقودش** کرده هر وضع کالی خیال طالب آن کشته ز بهر کمال
 چون حرکت منشی اوضاع او **در حرکت نشاء ابداع است** وضع بود مفقود و بالعرض و حرکت نفس کاش غرض
 که هر حرکتش حرکت شدیم **از حرکت است کمالش** مرام چون ملکوت فلک ملک فعل ملک شد حرکات ملک
 زان بهشت آمد بهر یک نظام **جمله ز یک پرده در یک مقام** هر فلکی از ملک با یست تخنکی او ریشی با یست
 جنبشش از حال و مقام **نظم همیشه نظام است** کوکب دردی که در حیات در پیش مترل جان چون در
 در بر او چون دل حیوانیت **ز نیکیش زان دل نود است** کثره کوفی صفاتش تمام یافته از وحده دانش نظام
 کرده ظهور این دوز یک اصل **یافته وحده خلیه در ظهور** وحده معنی جو بر و عالت صورت او شکل کرمی طالب
 حال او اعدل احوال شد **شکلش از ان افضل** داده در او دار با هل نظر صورتش از معنی وحده جبر
 شکل جز ان وحده کامل **قابل تغییر ز قاهر نموده** وحده عنصر چون در کال دست قوا سر کند با یال
 مترلش اوضاع سفر دور **کشته هر دور ز سر طودا** بهر نفس غم و در کثرت حالت وجدش بهر مرتبت
 وضع که شد بسته او با امور **چون ز بطون کرد نظام** ظاهر ظاهرش بیاطن نمود نسبتی خاصی که در اول بود
 فیضی از ان بسته وضعی **بابت یحیم فلکی اختص** چون ز نظم نیل فلک میثا سوی حوالید عناصر و مشا

بغی بر آن مقفودی بود ز راس
 آن و جبر نقد و حیات
 سیه است

فرستاده گردید
 از ملک
 از کشف و کمال
 علم بهایه بیست و یک

از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال

در وجود نماید با صله
 حصول آن از این طریق
 در وجود نماید با صله
 حصول آن از این طریق

در خور آن وضع کرد و رنگ **بوی ازان رنگ یک** چون فلک از وضع نوی باشد بر کند فیض خود داده شد
 فیض از خاک و از اوضاع او **سوی عناصر شد و ابداع** شد بوی عالم کون و مناه بر کند فیض جویان در کشاد
 اشک بر فیضی که در درود **کوی بکوی همه زمین درود** جابجی را که کلشن طو آینه چشمه نیل و یست
 فیض حق آید جهان از درود **آب یکی لیک یوان از درود** ناز و یکی آمده بی واسطه وان و کوی یافته صدر ایل
 و هر یک فیض بود فیض خاص **طی شده ذره واسطه در** حذب ازین وجه تزلزل دفع علل قطع تعلل کند
 و جود کسلسله کانیات **حلقه حلقه شده ذره** واسطه افلاک درین راه دگر در بدش بود
 حکمت او واسطه افلاک **قدرش از واسطه راه پاک** این ره عشق آمد و آن راه عقل جسته کشف این شد
 چون قدم عقل درین نه بود **زین روی واسطه** انکه قدم ذره عقل و این ره از و نقل نکردست
 تا ز ج عقل بیای بدر **جسته کشف نشود** آید ازین راه ترا بس جبر کائن بود ذره عقل و نظر
 لیک ندانی تو کزین راه **دیده کشفیت جویان** هر جبهه را دم معلوم تو کی شود از فکر تو مفهوم تو
 تا زه کل کشف و کشف **زان رویی رخ ز نظر** رنگی انان کل جوی بند نظر زو بند بوی دماغ و فکر
 وان دگر کا رست میان **کشف نظر هر دو روش** کشف در انیای شها و قیقا شها در انظار و ایش سیم
 سقم او این که شرح او **و هم با نوع کند جبر** شافع نظر جبر کلی آرد بار و هم فرا شد حشر از خار
 و آنچه ز مد شافع نظر **در کشف کشف ان** کلین این باغی و کشف کل ز نور ست توئی بلبلش
 بابل تو متش تش فز **نال و چون آتش او خار سوز** و هم خارش کل انظار ز آتش و همای نو چون خار
 از نظر افسرده شوی رخ **بخج جو شوی بسته این رخ** برق قدم شوره کشف بوی کرمی و نور از قدم کشف جویا
 رخ بر آتش جو نیاز آورد **آتش کرمش بکدان آورد** اولی رخ بود خود آید ان کرم جو کرد و سوزد آفرین
 شده آتش جو علم کشید **پنجم** در بیان ملکوت عناصر **سهر سهر جبر ملک کشید** سهر سهر جبر ملک کشید
 در ملکش غضب کبر حجت **صورت و وحدت در ملکش** سر کشی و خفت ملکش ازو سر کشی و خفت ملکش ازو
 چون غضب خلق او کمال **و منکر بکواسرست و تقسیم این بر تو** خفت مطلق ز خفت حجت
 از غضبش است چار و اثر **بخت فرق و انقلاب در چهار برق و یک شهاب** وین اثرش داده اش باور
 گاه با حراق بود خانه سوز **برق اول در عنصر** گاه بتنیو پر شودش فز
 کرده کمی فرق که آورده جمع **گاه بتنیو پر آید علم** گاه ز تذهیق بنکار در رقم

نفس و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال

از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال

از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال
 از کشف و کمال

مراد از ماده محل این
 تا فراتر و بعد این
 تا ثبات سبوت
 بتجلیت ۵
 چون که زلفیقه بیاورد آورد
 از ترونگ این دو بیاورد آورد
 چشم شد قابل تخمین پس زواش اینجا است بر این
 آنکه غضب خاصه حیوان بود مرتب تحقیق درین آن بود
 بر بی احصایم تشاوش حبوب کرد ز هر جسم بنوعی ظهور
 چون که بود مظهر او چشم باشد از دایم بر یک قرار
 هر چه بیک حاد شد کام طبع نمند اهل نظر نام او
 که در بین جسم علم برقرار وضع لغت خاص بخوشش
 در غضب است نداشتن نور که چه بنا شد از تشاوش ظهور
 آنچه نواز او غضب انگاشتی خاص بخوشش همی داشتی
 اصل تحفظ جو غضب بیزدانت اظہار بران هم کام
 زین و در توفه تخفیف داد و تخفیف و تخفیف داد
 جسم نور آن توفه و دانی حفظ کند سر بر اجزای تشاوش
 صورت تقطیش که اراستم منعی این توفه از زوایا استم
 هر یک از آن با اثری حسنه عمر خود اندر طلبش با
 رشته اامت ملکوتش گرد تاب جو آن رشته ز سر رشته
 تابش کرد او اثر کار او دید عاده و انار او است
 از ملکوتش اثر ملک را باد وزان کردن از غلگ را
 حکمت او پرده عادت نهاد قدرتش آن پرده ز هم پر
 قدرتش از حکمت او پرده کرد حکمتش از توفه او پرده کرد
 اعرش اگر برود و سلام است سحله او در حلیل است
 مصادرا افعال در و جای او مصادرا افعال در و جای او
 تحت هوا پا جو عید ان تحت هوا پا جو عید ان
 کرم خود و بنفس خویش کرم خود و بنفس خویش

این همه از ماده تعیین شود و اول اینها به تشخیص شود
 و از تشاوش جز اینست قبول در پی تشخیص کند آن هم حلول
 که اصل غضب در در احصایم حلق بسی مرغ درین دام
 در حیوان گاه تو که که ضعیف که اثر او خفنی و که لطیف
 نواز آنار و کار از یک مقام سحله یک اصل و یک اشکاف
 او نه بین حالت حیوان است عله مختصص لغت نیست
 آنکه ز جملی نماید الشبیه است در و طالب شرطی
 شرط ظهورش تو چون آتش او سحله ز نور زده
 آن اثری بود ز آثار او در نواز اصل غضب اظهار
 پیش رو فدعی ازین اصل دفع حراره جو بدین وصل شد
 خوف نقاد و ز تو جو قول از جسم تو سر بر زده
 لفظ تحفظ که در انداختم پرده ازین حال بر انداختم
 در ملکوتش عملی مقود مصدر آتش در و دل مقود
 نعل طباغ از اینم روح ز او جرعه آثار کف روح داد
 و ان سر رشته است جو پیوند بند و کشاوش بود از بند
 و در و تاب از او بابت فعل و اثر بود و عاده شکست
 است بدتش ملکوت در کف او قوت قوت
 پرده کشدن اثر قدرت باز کشیدن ز سر حکمت
 تاب ز سر رشته بود احرار احر جو بود نند سحله نار
 مجمل روشش که مفضل درو آن ملک و ان که موکل بود
 مشتق از روح در اجزای مشتق از روح در اجزای

بر تق روح در غصه
 و از حرکت کرم او پیش
 حجه کرمیش چه با
 کرم شد و محبت کرمی حوت

مراد از دست قدرت
 عنداوست ۵
 یعنی سر رشته ۵
 جو در او و بکرم
 موثر است ۵
 تعبیر تالیف در بیت
 سابق یعنی تابش اگر
 در ۵
 مصادرا افعال در و جای او
 تحت هوا پا جو عید ان
 کرم خود و بنفس خویش

غل غش و صحت آتش صحبت هم رخ آتش خور بود غش روز و شیش بن کربا تش غش بنشین
 چون که غش غش بکشید جا و بنشینش ان کشید روح جو کش غش کشید کشت سیر لمر که در نهاد
 سره جنبش حرارت جبر داد و حرارت ز غش شد علم درویت کمال ظهور داد و مقامیش ز حال ظهور
 از صفت علم و وفور جبر شد تلخ صدور و برودت اثر هست این بن علم که را اندم قصد من اصل صفت علم
 بی که پیشیا متعلق شود صوره علمی مخفی شود مقصد از علم شد اصل جبر فطر ظهورست و فور اثر
 در غش از علم جو آمد قصد یافت حرارت ز برودت فطر خلق حرارت جو برودت نشود سوده این کشته شدن یکبار
 چون غشش یافت بعلم انتقال رفت حرارت بسوی اعتدال شعله نار غشش در زان بسبب نار دروشت
 حاله روحش جبهش از پصال کیف بطوبه شد این حاله چون تخته بود از سال ضد کشت باور در او حال ضد
 صورت ارسال غش جود رطب شد و حار بود و جود در ملکوت این دو صفت است و آمده در ملک اثرش مستحق
 هست جو جمع شرط حیات زو حیوان با سبب زکریه دم بدم از دولت اقبال تازه شود در نفسی حال او
 تحت نفس بهر شایه جان کشد تابع امرت و بفرا کشد یک نفس امرت و نیایش بشکند آن تحت و بیانش
 ز او بنیجر جو فرمان رسیده سحره شد و تحت سلیمان شد ملک نیز موکل برو کرد اثر با شس کل رو
 آب روان در جمن کایا **بنی سیوم در غش** در حیوان رست با حیات
 صورت علم آمد و ارسال هم برود و طوبه نشد ازو حال این صفت در ملکوتش یک بیک صوره ملکش
 چاه و تازی جود مذو بیازیت است او جانب پستی شست از غش کبر جو ازاده شد طالب پست آمد و افتاده
 بیل بلندکی اثر خفتت لازمه ثقل بود میل است خفته اتان از غش بلند چشم بنین خود بکشاید
 ثقل بدن شد اثر حلم جانانی از کشف طلب علم چار طبیعت ره پست هر دو بیک سوی زحمت
 محدود نار بهر همت بهر اثر کار همت غایه حلمش جو محقق بود ثقل درو کامل حطابق بود
 حلم ز خود فسط نه وایش منقط اتان ثقل افاضش هست برو هم ملک قهرمان کرده در اجزاش سرانه جو
 کر نظر از چشم سرین کنی روشش از کل بصیرت کنی یا تو در صورت ملکوتش روش حافوا ملکوتش نشان
 این به آثار که ملکش نمود صوره صفت ملکوتش بود آنچه قلم بر ملکوتش کوه دست حق اندر ملکوتش
 میوه هر شاخ ز پیونده نشد پنج درخت به در بند آت اعزاز و در مکان امتثال فعل از و در دران افعال
 اربابش کند آیه بیت در کر ماعوه آورده دست زودم فرمان جو در آید یاب تخت سلیمان کشد و با عاود

چون که در دماغ چنانچه رایت برقی چهارم در غرض تراست کرد و از خاک بطوفان فرا
 خاک چنانچه در دماغ و قنار مرکز او کشت فلک را مغز جهانست درون او جای جرم عناصر بر سر جوی
 تابع خلافت جو نهاد اوست جبر فلک بر سر شد صد در بر خود آینه داشت حیات افلاک و عناصر غلظت
 زاده بود در کون ملکوتین شاه از عدم این طفل خلافت وایه او فرخ بعد جاده کشت و دنیا بر سر کوه شد
 در برش آورد و زویده سر از نه و در شب و دوستان در دل او کرد جوهرش ظهور کشت زینت دانش روانی
 تربیتش کرد چنین سالها یافت بهر سال ز سر حالها مدت او در بر داشت هیاه اطوار در درشت
 قابل انوار زاده او شد فاعل آثار در اطوار شد جمله آثار در و جمع شد قابل لطف و بصیرت شد
 دست حق آینه در دهم عالم از طینت آدم سر پست فلک بر سر کوشش روی ملک بجهت او راست
 موده خاک را که پستی موه مغنی پاکش به بلندی فزود که بر سر آمد و سرش بر سر کوهی همگام عالم از دست
 نوکر تو اضع جوهر او را در کشت برو حلقه احسانم چون که نمود از ملکوتش حال جلم و قاری بود فود کمال
 وین دو ملک اشرف فلک و فاعل در کمال مطلق فاعل شد ز تحفظ بیست کرای وزیر علم برودت غای
 آن ملک کوست خردار او ز دست هر کرمی باز او که بر فرو شده آثار کشت شعله بار از و خردار کشت
 صورت هر جسم ظهوری کثافت **شهاب در کیفیت انقلاب** معنی رویت کردن جسم تا
 جسم چو شد مظهر آثار روح تافت اندر پرتو انوار روح جمله صفات اطراف او تابع روح آمده او صابر
 و معنی اگر تافت ز روح انتقال صورتش از جسم گذار فاعل و صف و کونیز جو آورد عبود صورتش از جسم غایب
 رخش ناز جو یا پست کبر و تحفظ گذار سال است صورت نازیش بریزد مناد برودش کون هوای نیاه
 خوی هوا چون که زد و حشر موده او کرد و فو حشر در تابع روست جو در انتقال ملک شود چون که بود عکس حال
 کون و مناد هر شد دین غلظت منشاء آن روح بود غلظت وصف هم از روح که کرد انتقال یافت با سباب و کرا انتقال
 و آن به سباب هم روح بود که به سباب انتقال این و سنگی که بهم برزنی زو یکد شعله نادر گسنی
 باد بران شعله ناز سبط چون که بود از به جانب چون که محیط و برودت و ز غلظه سوی خود طالب
 موده نازیش ز سر بر کشت لبس پوشش بر کرد حرف نازش جو بدین بخورد فعل بود اسم از و بخورد
 چون نظر عقل برین ظاهر اود شده مقنن و هو افادت و آنکه نظر کرد ز کشف و شهود در نظرش این اثر روح بود
 که جوهر بودند به از عیان رنگ معانی نماید بیان تابش از پرتو آن آنی ب با تو درین باب در ارم تباه

این بیان از انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار

برزنی از ان شعله کشف اتم آدم در و من عقلت ز غم خرم عقلت جو شود حشر خرم کشف بود افرو حشر
 کثرت کیت جسم هوا و از کیفیت روح کیت کیف نفوس که بود منطوق از سخته جسم شود منشع
 کثرت کیت درین اجتماع شده کیفی دهد از اجتماع شده این کیف جو شود و بافت بدن روح که در شعله بود
 حشر از ان نور شد افرو حشر و تحفظ شد از و حشر باد از و بر دین نظام اندکی از حشر و تحفظ تمام
 خوی تحفظ جو از و حشر بوسی از ارسال بجایشت خوی که در لوت ز روح کشت در و باقی از خود فنا
 دید جو اوصاف بهار کمال جانب او کرد و خود انتقال پرده جو از روح هوا کشت موده همیشه هوا می نمود
 صورت ناز شده ز منتقل روح وی روح هوا متصل جسم جو پست بخیم اندکی یکی در دگر کرد اثر
 روح یکی بر دگر غایت جانب اوصاف حشر روح هر ان یک که تا فز کثرت صورت همیشه تغییر کثرت
 صورت همیشه تغییر کثرت معنی تغییر صورت کثرت هیاه و حال که فتوح است آن اثر حاله روح ویت
 روح وی آن یافت ز روحی روح دگر هم ز فتوحی دگر جسم اگر از جسم اثر یافت هم هست بختیق اثر از روح
 آن اثر از روح ز دست پرتو جسم در آن آله تا فز کثرت جسم جو در روح ویت و موده و ناز و دم و ریت
 جسم حشر زو جو پرتو نیت در آن واسطه حشر و بر دگر جسم حشر رابط روح مان جسم بود و
 چون که در ان روح و صفا بود جسم روح صفا بود بود اثر جسم ز روحی که در روح دگر که بر انش کثرت
 چون که اثر یافت ز روحی که مبداء تا بر شدش آن اثر کرد پستی اثر روحی که واسطه شد در اثر او جسم
 منت از آنکه موثر شود جسم از و چون متاثر شود روح وی از منت تو کرم جسمش از ان بهر اثر دهم
 قابل اصل اثرت روح بود صورت تا اثر تو جسم خود در حیوان منت ار کار کرد بار خود از کار و بر و بار کرد
 کارش اثر کثرت درین کار کثرت اثر دود و زو غم کار غم جو دید او پنی کار کثرت که حشر انت که غم از ان
 در تو از این کونیه بسی عزم نفس تو کار کثرت حشر و ان اثر منت ابدال روح حال تو عقلت از ان حال بود
 قابل هر حال که آمد محمل کرد و در و منت از ان عین ز ما کو که غم زاده بود بافته در غیبیه تا رانجه بود
 که تو دمی مدهم مستی شو از دم او داده پستی شو مستی او تو سلبه کند ورمی او با تو حکایت کند
 هر که پستی پستی مستان حشر مستان کثرت کثرت کار کن ز دست ز پرتو حشر پرتو کثرت پرتو کار
 جسم چون رفت جسم هر رخت از ان روح شود ستیز در تو جو آن خود سر کثرت غلظت تو از تو کثایت کند
 آینه از نور جو شد کثرت نور در آینه شود مستکس کرد جو یک حشر کل غلظت طبع دیش از و نیم بهار

طبعی که اشارت بر دگر کثرت
 در نیم بهار که بهجه از و پرتو کثرت
 طبعی که اشارت بر دگر کثرت

این بیان از انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار

این بیان از انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار
 در انوار انوار انوار

بیکدمی مدبر کمال و حافظ نذاهیست
چو این دو خوانید هر عقلی تو زنده
خدا بخیر است و نیکی تو زنده
سینا تقدیرش با تو مدبر نیست

[illegible]

یعنی نعل نفوذ در صورت
باب او یقیناً که بدل است
مشترک است چنانچه شد ۴

بی علم با ای در کارهای غلط و نادرست
 از چشم سوداگران و غفلت
 که خود افکاره باغبانان و غفلت
 معلومات مخصوصه دران مرتبه از علل
 و غفلت دران مرتبه از علل
 در مراتب دیگر است و معلومات
 در کل عالم جمیع مراتب در
 مرتبه اولی و مرتبه دوم
 مرتبه اولی و مرتبه دوم
 مرتبه اولی و مرتبه دوم

[illegible]

و اما الهام و سرسلک اید

بیشتر
است
یعنی بیشتر
عروض
سود برین می آید

نفسانی
چون بجا نماند
سرو و اطلاح
غفلت است
مستتره متوقف
نمیشد
پیشینه خود را
باز میگرداند

یعنی خود قوی کراد
انفعال حاصل شدہ ہے

مجتهد خواندن این کتاب موجب
دیوید پس سبب فوق و فصل
پیش راه اهل طاعت است شمع
در تفصیل این پنج دو فصل

یہیست تا بجا کہ جلد در دسترسندہ ہر بیان الفیاض الاستی

[illegible]

زیرا که جنس که هر یک از زبان
حالت میگذرد و با خودش فهم
کشمش منور و
از سخن می آید زیرا که کامل
زبان عالم در دین و اصول و عقاید

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
کراچی

نغمی ظهور ای
جز در علم نیست
مده

م
و غن اقرين ابي من جيل الورد

کوهی او بخت زوادروری در دهن از هر طرفی چون ارم از خلقه ذات العباد خلق شد مثل و لک در بلاد
 کنت در آن عصبه می ترسید کرد بیازی همه دافیل با رخ برخش خلقی او می کند کرده جویدق همه را فیل بند
 دست بهم سپه زمان جا بود غلغله خلق شبنده شود گوش ضرب بران بختیدان چشم طمع کرد بران باز گوش
 حال به حرص و کدای مقام بر طمع کردی لوعی تمام گوش بر او از بر راه آمدند بر سر آن موکه گاه آمده
 بر سر آن موکه جاسختند تنگید که سر زعنا سنا بس که بیان قصه سپردند هوش بر کشت در آن
 چون زعیان خواند بریشان شوق عیان داد دریشان چون که شبنده ز حالات فیل غم نمودند ملاقات خیال
 هم با چاه یا یک دیگر عهد بستند بوزم سفر بهر تاشا به چون درستان روی نهادند بند و ستان
 چون که بفرستد از حد گاه چشم سفیدان بر زمین فیل بستند تماشا طلب خود بیدار کرد تماشا غیب
 تاشو از فیل خیزش ز عیان داد و عماما بکف فیلان به جو فیلان بدلیل آمدند فال زمان جانب فیلان
 چون که نمودند سس الکس هر یک از آن کرد بقصوای جانب فرطوم یکی بر دست و آن دیگر از صدمه و بندایش
 کور سوسم بر کش فریق جارشان جار توایم چون که خبرشان زعیان بریشان شان خبر بود
 آنکه ز فرطوم خبر دار بود در نظر کش فیلان وار و آنکه می داد ز دندان نشان بود نمود که بر او از آستان
 و آنکه بر کش سر نهاد سقف معلی لفتش بر و آنکه شد او از قدایم لیل در نظر کش جارستان بود فیل
 جزم یک شست کان دیگر هر یک از آن شکر آن دیگر جمله حاف هم باز از وفای کرده در انکار خبر اتفاق
 آن جز صدق که بود از عیان کرد به هیاه جمعی بیان دیده که او از جوید فرغی نیست خبرشان مکر از حال
 هر یک آینه جزوی و کر صورت آن جزو در و جلود مانده بر فشار با چاه بیدل از خبر از جزو و کمر ز کل
 حسن وجه خوشیش وجه چشم آینه پیش دید نوع و کرد و بر صبر ناز چشم و کرد بهر وجه باز
 تا تو بهر چشم نیاز نظر از همه بهیت بنا شد خبر در خود هر وجه که چیت داد پیش آن وجه در آن حرم داد
 چشم زاجون به باز کرد بهیت اندر خورین داد کوکی این کوری خود دور چشم به از پیش خود کورین
 تا کنی جمع مدارک تمام کی رسد از پیش محبت کلام چون نقطه دیدن ترا شد جمع دایره نیست امد وسیع
 و اعی تویت ز عذر گاه نقل سخن دیوانه که یکینه کا این سانه میکفت بر نقطه و اتمامی تمام
 گاه ز تخمینر ملالم شدی و تقویت این ترتیب آنکه پیشش تبار است ظهور بال و پور عقل و کمال
 کردی از محفل فرزند که جز در مدارک است که چه جزین سخن کسی ادمش رکت غم ده منزل و دیو است

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در طلب کسج بود بر اینها پیستی محبت دیوانه میل دلم بود بدیوانه از خود خلق آمده سپکاز
 با عیان و شسته بر کار و زهر در گوش خود بر کن ر سلسله کردن زردان و آمده سر خلق دیوانه
 یک نفس از نزد جنون با عقل بیک و او فنون یا صحنه می گفت بمن کانی عیان یا تو کنم عالم حس را بیان
 چون که خبر محض نمود نیست خارج حس بهج و جو نیست بهت محض حس در و کوی می محل این حال ندارد وجود
 حس یکی غیر حس الی غیر عالم محسوس و دوشدن نظر چون محض در نیست قال جاده بنا شد ز حلول و حال
 حس که علت جو نکار است عالم حس کثرت بهیت عالم محسوس با حس نیست خاص بهیت و نیست نیست
 باز بر جو محسوس است عتیس از حس و محسوس و بر که دین خواب کش هر چه عالم محسوس خودش در خود
 یافت جو این عالم و هم خیال صورت حس در بر یک مثال خارج حس و هم وجودش نسبت کرده به خودش کشند
 در هر کونند نمود با است خارج حس حای وجود است بی هر وجود خیالش کشند با اشیاء مثال کشند
 چون که دوش آشفته که بر یک دید که شد با و کران در حلقا هر که گفتش آن خواب دید که خواب آن و کران کشند
 هر یک از آن را گفت و شنود با همه در یک چشم بود که خواب این دو که شغل حال این بهیتند ز پیر و خیال
 هر یک از آن چشم و احباب خود و آنچه و کردید در آن خواب جمله در و بود خواب کران خارج خود بر و غفلت کان
 سر جواز از خواب کران بر نهد بر زر خود سکه و بکر زنده هر یک از آن جرم کد کان خود جمله در و بود نه جاسی و کر
 خارج از روح و وجودش نبود بلکه در و غیر نمودش نبود هر یک از آن خواب از آن جنت خیر شود از جحش طاق
 در تو کو ایهیت برین عالم کش مکر خواب که دیت عالم خص و تو بختش تو ز پیر و دیدن خوابی حجاب
 مکر جواز خواب حیت بر کند نکو زنده نیست دیگر کند در سفر خویش از آن نشیاء با به شناسی تو نگم بدو راه
 خارج حس نیست بر محسوس هر اشاره با نکه در سخن آن بزرگ که فرمود که فلک در سخن تو بزرگان هیچ
 آنکه یکی شکل فلک گفت بر هیاه نیمه است که کث برین تقدیر اشکال گفتش ازین روی بنا شد
 چشم نمود نمود فر خود نیست چه محسوس برین وجه است گفتش ازین گفت که چه بود
 لیک جو این چشمه خلق جدید دیده حس مختلف الموضع کثرت اوضاع و احوال یافت جو در و هم بهم اینک
 عقلی و هم در آن جام خود مت شد اما هر که نام کر وضع که هر خطه می شد عقل جو بر هیاه و درین
 آنچه بوشش هر که گفته بود در نظر شش وضع و دوری حسیه در اوضاع برین نظام کرد جو در و هم در و نام
 عقل که بر و هم نهاد این اساس شکل کر کرد محاش حس حظه بر احوال بزرگان بکر تا نشو که زو عظیمان حقیقه

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ستر غم عشق که نهفتنت / و انتوان گفت که نهفتنت
 عفت و کتمان جو کی عفت / ز آتش دل شمع کشاید
 قصه عشق از پس ایوان / خود تو ان گفت که نهفتنت
 لیک خاک و یلی چشم / حبیب اظهار غم او بسیم
 خوبی او در نظرم جلوه / دیده غمیز برانم کشاو
 چون می لعل لب دروصال / دایتم و هم ز جام خیال
 شمع تنم رفته جان / و آتش عشق از سران
 غمزه اش از گوشه هر منتظر / بر دلم از فتنه کشاو
 می ز لبش جام نظر دادم / نقل می از پسته مشک دادم
 آتش خواره جو انداخت / خرم صبرم همگی سوخت
 هر سر میویم بکلامی / کشته زبان سوخته گامی
 و احق من حق ز عذرا / کوفت در وصل بد او تمام
 گفت به پنهانیک بد بود / خود همگی عاشق خود بود
 از ره کامت خبر و شنیدم / تنگ بار و بر از عشق نام
 مرده دست مراد کفن / دم زمریدی مراوشن
 تا بود دوستی مجنون اثر / عشق ز لیلیش نیار خبر
 عشق جو بنوه بمن راه پیش / جست پیر و ن لدم از چاه
 نزد خشن نقش کمر باختم / خود شمشیر در راه ختم
 و احق من دست ز عذرا / برد همی دید ز نقش امید
 بازی خود عشق چنین است / بر دلم عشق همه حشمت
 تا ز سد حال و رخسار / آتش دل سوزید آید
 با لفس جو نظر باختم / کوکب جو کاش ز سر باختم
 و هم میانش جو بر او د / جان بعدم بن کمر کشید

موی بوییم همگی جمع / عشق و بدان موی کجا که نوا
 ریش خودم ریش شدیم / یافت ز سر تا قدم رنگ
 روده عقلت جو بر او / حاضر و اگر نظر انداختم
 عاشق خویلی و معول / و آمده در دوا همه بخون خون
 غم آمانه جو دلم جزم کرد / بار دیگر عشق سوزم کرد
 کرد ز معشوق سوزم / و آمده در دوا همه بخون خون
 صحبت لیلی جو ز لوش کرد / دست بخود تنگ دای عشق کرد
 خود درون باخته باخود / عاشق معشوق زبون در
 گفت درین مرتبه در خاک / عاشق معشوق عشق پاک
 در نظر عشق بود ذات من / عاشق معشوق دمره من
 دلت جو شد چشم رخ خویش / منت مرده به پاکشید
 آید ام جو هر طرف منت / لیلی و مجنون دو علف منت
 چون سرم اول بهار داد / سوی حلقه طم سوزی سار داد
 از روی من شده لیلی مرا / لیلی من بود طفیلی مرا
 بار درم جو سوز آهنگ / راه به لب جو دلم تنگ کرد
 بگذرین راه نیکو تو هم / در سر به بر سر خود نه قدم
 چون ز من آهنگ فنا سازد / گوشش من از چشم بران باز
 پشت بخود رو بغنا / هستی خود راه در باختم
 با سیرم گفت که سوار / بگذر از من مستی بشمار شو
 عشق طلب عشق نگر عشق / و سوزی عشق کن از راه نو
 عشق جو در گوش من این را / گوش بهوشم ز صدا با گرفت
 عاشق عشق جو آه چشم / دیده ز معشوقی خود چشم
 آید ام عشق شد و روی / دیدم رفتم بسر کوی خویش

در این سه مرتبه او
 سر بر این خطه و خطه
 بود و این خطه و خطه
 از آن مانتد تفریح

یعنی منش دانکه این راه
اجعل نتوان رفت لزوم
نقطة یثبنت عقل را

منه

باز بود در مد که نبود در مول خط زمانی شود افزونش طول عاده چون یاد شد
تازه هر یک در سر وقت حال تقویر و انقضای یکی از اساطین ارباب کشف که
پیر و پیش خبری با کفایت مبتنی بر نشر زمان است
گفت که در طلب سلوکی و ششم از خلق جهان خلوقی در طلب جمع نمودم فرار
چون نظر فکر را که کردی بختی و کرم نکردی حجت جذبه و کرم جبر در بود
با و زمان دیدم جری کشتی افکنده آن جزایر معظم آن کشتی من در بحر کرده جو ملاح بدریا محو
در نظرم سال سفو شد نه در لبشیم خواب نه در قدم قصه هر سال تفصیل حال
هر روز در مقام کفر غم عید نمودم بصلوات تمام سایر حالات هم زمین خط
باز جوشتم بحسب خنکس مدته آن واقعه کردم بین از سفر غیبت من تا رجوع بود همه مسجدی تا طلوع
نیت نهان نشر زمان کمال خیر اشکالی درین محبت که بعضی کردم ازین کونه سفو جبار
و هم درین وقت و در کجی خواطر در راه یاد ماند مانع تحقیق شود اندک
کوبید ازین محبت تو غنی طول هر خط زمان را نظر دور شود پیش و استنباه راه زمان در قدم آتیه
خطوه یقین شد و چون با کشتی بنی زده کوتاهی لیک درین خط خلق جویید این همه نگرانیاید بعید
کر چه که تکرار یقین روا رفع اشکال این در خط واحد خط
عین جو باید یقین جو کثره مشهور غایب شود کثرت اگر چند خیالی بود و زود در نقش مثالی بود
در هر آنکه مکان نشی عادت ترتیب زمان آن از حکم حسن اندر مثال و هم عادت هر بند خیال
نه المثل اردو خیش افکند و هم زمانی کندش در عاده قدر زمانی که بحسب بایدان و هم همان قدر غایب زمان
حاله و نوعی جو زمانی عود نیت تجر که زمانی نرزد یک نفس از عمر درین حالها از مد و هم شود سالها
عمر تو از و هم قدر این چنین تقویر منشا و زمان برو جوی که همان دیوانه تا خرد و عشق جز اید بین
گفت همان عاقل دیوانه سبکفت کج نهان کرده ویرا
که گفت حال زمان کثرت عمر بر انفس خود دارد اسباب در تو بتدریج در آید درون باز بتدریج بر آید برون
کر چه شود هر نفسی متخیل و اهر سازد بهمش متصل سازد از انفس تو و تمام بند زمان بر تو نهد در نهان
خط زمانی که کشد رای تو نقطه آن است نهانهای پافشس دارد که که شوی روز بجز که ازین ره شوی

تسلیم مقدمه است
نشر زمان بیان و تبیین
و بعد ازین منع است
نشر زمان برای مقدمه
خود اسیر و خجسته
از نقایع یقین که خط زمان
از ابتلا و تفران مدرکه
مستقیم شود

سوی تو انفس با جمال است باول تو عشق با جمال است از دل تو کرد جو خوی ساز کشت سوی اصل بتفصیل
ز آمدش در تو جوشد جفا و انداز سوی بدن الدقا با بر رفتن جو سفو ساز چشم بتفصیل ترا باز کرد
است شهوت که خوی او بی شک و یقین شایسته تفصیل او انکه نه تو برده برین راز خلق جودیت بنفس باز
چون برو جان تبیین آمدش با یقین دهد گوئی حال کن انتقال ماضی و مستقبل خود ساریال
حال وطن سازد خود کس سفر پیش پس راه میفکند طی زمان کن مکی حال شو همه آن آتی و سیال شو
چیز بود آن تو مفقود است اشارت بمشاهد خوارق عادت در احوال و بهر در آن تابع مامور است
خارق عادت بهسان علی الاحمال قدرت آنت جو بود جان
آیه آنها در نشان است شان تو است بر جودان چون ز خدا اذن بودی خارق عادت ز تو یاد بود
اذن حق آن حاله و جود است فعل خود از قدرت ربان اذن در آن فعل جو بنو حق حاله و جود ایک قدر الحق
رشته و جودان همه در دست صید خوارق همه در دست انکه کی نفس تو بلند شود مشی تو بی و غده بر روی
قدرت آن نفس تو در حجاب و زره این نیست سوگات مایه تقاتش ندره فرد و غده و خوف در آن حجاب
قدرت آن بود ترا پیش لیک نه بدی جویشیم قدره تو بر تو فراموشی دید تو با غریم اغوش
بود ترا قدرت رفتن آید و بدین بحر تو بران شد حجب چونکه کند خواب مجایت بر تو ز تو حق بکشد پرتی
رفع حجب کرستی ای خواجی بر تو شود و از تو بوی خواب حق جوید به نیت به نیت مست شود عقل ز بهیاریت
گوئی با ندره عاده است راه ز عادت بسعادت جو خارق آن هم به نیت منزل خوینیت روان کند
ساکت را بسوای سلیم است ندره خطای عظیم رهبر کل صدر سانه پناه نی سوی حق بر تو ز قدرت شاه
و عده مطلق که بود کار بیان و جوه خاصه مطلق بنیاد است مشاء کثرت شود ان اعتبار
هر یک ازین کثرت آید بیانش بودش از رنگ نقیض زمان دیده جو مطلق بر رخ حوش هر یک ازین آید به پیش
دید در آن آتیهها رویشی کرو ز هر یک قطری خورشید فصل هر سینه ز باب حشونی بود جو نهرت کتاب رشت
اصل حجاب جو نهرت است در پی تفصیل سبیل شست آتیهها بود حجاب وسیع آمده نهرت غلاف جمیع
بهیهای محض و صاف هر یک ازین آتیهها را غایت آتیه در آتیهها روی نشین دیده افکنده نظر سوکی
تا بتفصیل همین یک نیت آتیه از آتیه میساخت حق فید جو آتیه اطلاق بود و جوی از اطلاق در و هم عود
آتیه فید جو بسیار است و جوش ازین کثرت تکرار است صودت بر شخص که کرده دیدن است در و معنی و جوی نهان

مستقیم مقدمه است
نشر زمان بیان و تبیین
و بعد ازین منع است
نشر زمان برای مقدمه
خود اسیر و خجسته
از نقایع یقین که خط زمان
از ابتلا و تفران مدرکه
مستقیم شود
حاصل و حجاب است که از آن و جود ان
به وجود و حجاب است که از آن و جود ان
مده آن مدتی طهر رایت و جود ان
تعیین از این کرد و در آن موجودات شود
معین مده بود و از آن او
و جوی باقی هر نفس او جوی باقی بود

نشر زمان بیان و تبیین
و بعد ازین منع است
نشر زمان برای مقدمه
خود اسیر و خجسته
از نقایع یقین که خط زمان
از ابتلا و تفران مدرکه
مستقیم شود

هست مطلق از مقید دری در ترو از در او دیگری قید مقید بود و عین او شین مقید نشود غیری او
 نسبت عینی این خصصا هست از مطلق او خودی فیض از مطلق جویدین یا منت مقید بود واسطه
 واسطه در فیض بود سیر بر مقید زوجه دگر زانکه یارده که کند انقضای نشاد بر فیض از این مقید خاص
 و آنچه تواند که نماید قبول از به این وجه کرد قبول گاه در انعام چنین نمی واسطه باشد زنی مقید
 و از وضع بتو نیستان واسطه خواجه چنین گفت بزرگی ز بزرگان گانه سیر کرد ز راه رفتن
 منزل از فرزندش تر است برین و چنین نظر پر گشت در هر راه خلا راه نماید بسوی وجه خاص
 بود شش را بجهان دگر حکایت پادشاهی که بر فخر بلند شده هر یک از آن پادشاهان دگر
 شکمش بود بفرستنده و برین و حقه خود در بسته و از مشغله کنگه اش نشسته زو شد
 شاه برین در حوض بود ایشان رسته و بجانب بریک در پیچیده و بر هر مجلس از شغلشان
 لیک بریک نظر کار اخلاص یک از در پیچیده و نظر انداخته بود شاه همان وقت بیگ و خاص
 بر یک طرف جای او روزی از فخر پیش کش کرد که از آن رفد نماشان نگاه شاه فدا آن مقید
 نوشته از روزهای تافتی هر یک از حق خود را دل جوئی را به پادشاه دیده ز خود کبر در دست
 جذب شده از روزی او کند بستی از دست کشید کند چون سرش از روزی خود بر در آن روزی پیش کشید
 شاه فخری جوید و خواهد شکسته از پیش جدا بماند چون بشکست و شکستی تا خواندیش افزون کرد
 سر ز خویش کرد زده و شش ز دل رفته جوید آمد محرمه صاحب راز او
 بر وقت قید کرد تاده شد جفت قید مشروط شد قید را کن ده اطلاق او
 نود و هشت روز کند روزی از خود جوید شد روزی از خود جوید شد پست مشوسا بلند کرد
 اشارت به بویه قوه فاعله که معونه عاقله در تو احکام از بر تو شد در تو احکام از بر تو شد
 منشاء صناعات و مبداء شعب حروف گاه بدان دخل و تصرف کنی گاه کشتی تنگ صیقلی بر
 و مقامات اصوات است گاه کشتی تنگ صیقلی بر گاه کشتی تنگ صیقلی بر
 بل یکی کار تو و بار تو انکه تو کوئی که نکند است است از تو تو شش از تو
 بر تو از چند شمار شد است بوجدان جوید از تو فی جوید تو کوئی که کشتی تنگ صیقلی بر
 قوتی انکست از تو گند بر کشتی تنگ صیقلی گند دست ترا میل در بر تو در پی آن دلجو چند جا

احضار
 بیان عدم
 فیض درین جهت

شاه زنده
 خلقی خاص
 از روزی که

شاه زنده
 خلقی خاص

میل را دی که زو نیست بود از آن قوه جلال است دست نمایا را از دست دلو بقدر از دست دیده
 زو تو کان دلو بر زو در تو بود فاعله بی شتابه قوه و زو که زو خودی جا بی فاعله جویستانی
 فاعله در نفس خود آن را در کران نیز زو کنی نفس بر این زو جوت کار صایع همه زو شد
 فاعله که به جویستی لعل در طلب نفس حروف عمل لوح سپید تو نگه دار خامه قد کشش تو بشارت او
 در علم تو قدم بر قدم اوست که هر یک یک نام بقلم علم تو چون راه بر رفتن او قلمت بر جردان راه زو
 زو جوید فاعله در قدم بر رفت نیز در آن راه قدم بر رفت پس که قدم نیز کشید از خاک زبان مانده بر لب
 داورش از باده دوت تار سیاه خود آویخت علمش که جبهه کار شد بار درین کار بر و بار شد
 سایر اعمال برین کیست چون همه بر فاعله است زو زو یا بشود و کاند نفس طایر حرفی که پرید از نفس
 بر در حوض جوتش زو فاعله چون حلقه زو در سوزد بوسه زو در ویش و در کشد کسوت حرفی برش کشد
 در کند آینه مقام نفس فاعله به حوضه از پیش پس سازد از آن پرده بایند راه مقامات تو از نیک
 اوست رفته بره پیشها که بود در پیش از پیشها نیک در اجسام صنایع هر کان همه دوا از اثر او
 هر ز اعمال بشود شما بایست ز ترتیب و کاینکه زو حیوان هم به افعال خود سازد و ترتیب و در
 کرد تو در وین تفکر کثرت آثارند بر کنی از امارات نماید مثال کشته ز یک شعله معلنی
 قطره نماید بتو خود ازین حکایت غدی که چند پادشاهی خدمت آثار بحر در آن قطره نهان موج
 بود شش است و زیر حکم خلفه بسیار اظهار کرد و پادشاه بعد در شب روزانه شش را ندیدم
 حاجتی از در دل شده شش از اطلاق بران در صدور آن همه از او بخواست همه در شش
 بر در شش بود فراوان غلام بدتهای محبوب و حیران ماند هر یک از آن داشت قبول گاه
 بود غلامی ز غلامان وی ز بریک و چالاک بی نیکی جفتل و قابل بد و فرمان خدمت شش را بند از وی گیر
 جبهه او از سعادت دم در همه را پیش مبارک قدم حاجت شش عرض نمودی جمله بران برین فرمان پذیر
 بر سر کار که در شش یکم میل و تجا و زو شد رفت برین گونه بسی گاه ز بریک جفتل همه روز به یکا
 کار غلام از خود انداخته هر طرف از ملک شش آورده شاه صایع تماشا که کشت کنان رفت بهجای
 دید عبادت و بساتین باغ کشته قراع اطراف باغ هر طرف شش قصری بلند کوه از آن نور بر آید
 شرح عملهای غلامش من نتوانم کنم و السلام طرفه که چون ملک شش لای بود که از آن گونه کشته حوا

در این اثر از این مقید
 در این جهت

کسی که در این عالم
زین عالم بی خبر
نماند

شماره این دیوان
از غنای آن
بسیار است

والله اعلم
بما یخفی

یعنی بحسب
الان من تاب
و امن و عمل
علما صالحی
بیدل این سبب
تم حسنت

الا الذین آمنوا
و عملوا الصالحات
و ذکر الله کثیرا

من بکره رشته جو کو ز کم
کشته از باد کشته بر هوا
کر چه جگر کشته دل شد سخن
کر بهوت مست در دین عجا
تیغ زبان را ز دمان شد عجا
جو بهنیت که دل آری است
ز هر نهان تو زبان جو مار
شع که از تیغ زبان سرخرا
خامه که شد نیت زبان دریا
رفت که نماند نیت و تبا
دایش از مهر عهد شد
جمع که درم نقش نو داد
شع بر دره هدایت رود
کر نکشتی رغن آفات شع
و دشتی کشت و کرم تبا
عذر سخن چون سخن خوش
چند به سپیده خورشید شو
کر چه عشاق سخن خوش
بود شمشیر را پسری ماه روی
سر و قدی لاله رخ کلوا
در زده دل است پدایان او
چون لبش از تنگ شکر گفته
چون دهن او شکر نیک

قصر سخن مست از حجاب
لیک هم از باد در آید ز پا
این نه بیش عیب که از درد
سپیده از گفت میهن خرد
تیغ بخون ریز جو پیرون کنی
بود جو از درد دهن ز هر
کر چه زبان جو هر رایت
طوطی از کشته بستی نفس
غیر تر که در دشت شانه کشت
غجه بطه که دمان بسته بود
شد جو پیران و کشت دمان کشته
حال دل کشت خود کشت کشت
کرد با یان و صلح عمل
من شدمی کرد شع
ظلم سخن کرد مرا مشک
عذر گناهم جو کما می بود
کو کی این گفتن نهوده
که از سرش بجهت جاموشی
و نه کاران ورق
سطح الفاظ
پسوند ساحت
دانه ز حیرت دهن نیتان
پسته بعباب شکر گفته

شور

شور شکر خنده جو کینتی
چشم سیاهش بکینه
عززه ز جوشن جو کین
زان جز آنکه عدم سازد
عززه او بند فنا میگوید
هرگز عشقش بستی گوشت
عززه او کشته جهانی بناد
داده یاد نام زبیب ملک
ماه خوش چون روی از کوته
از غم کیوشن سیه شکر
تا ز سدل خوش را کینه
ماه خوش را چه غیب تا
راحم از پیش رقص عقول
توه هر مرتبه کر عقل را
از حق حدس نظر کرده
اتش جوشن جو بر آید
در دلش از خلق حسن مد
داده همه حوسم است
نطق بلیغش بکلام
ما و طبعش از کبار
بره نخبه بر نه هر مدعا
کر چه ملک زاده فضل کمال
محبت و اناست بدانا

پسته ز غبار شکر بختی
کرده بی خانه مردم سیاه
مقد بهر کوشه در انداخت
بیت شد غم نه دار کرد
لعل لبش راه بقای نمود
درس خودی جمله فراموش
لعل لبش کرده ریز زنده
وز شکرش رفته شکیب
کرد دمان تاب شدی ماتنا
رزد ز شکر رخ او آفتاب
آتش دل کرده سوید
مطلع آن ماه جو یوسف
تاخته بر نفس بدن در زده
آن به بالفعل پیش مستفاه
وز نظر و فکر شده بی یاز
حرف انکار در سوخته
رسته هر دین اعتدال
میوه ز اقبال ز انفعال
عین نموده بکنا به صریح
ز یورش از لفظ کربا داد
ظاهر تقویر در سخن خفا
کر چه حکمت ز جهان گوشت
نی کرد و آینه جو یکدل شونده

جان بشکر بسته رسته امید
سوی عدم رفته ز راه
و اجمه ز جینه بدو با کفیت
کین و عالم به ویرانه
درس فنا داده خرد را
کود که در مکت عشقش
مجزه اندر شکر میخند
ساخته ارواح معدن
جنج او آب می دشتی
عقل جو خاشاک در سوخته
خضر غنط راه نموده بدان
پرتوی از معنی خوش نموده
برده بمیدان کب کمال
در سفودش به انبیا
کرد جو از نظره خود آفتاب
متر صد ساله مکر نظر
اصل به انگش از عقل شمع
کر چه هر فضل پیش آتی
حسن معانی که تصور او
لفظش از ایضاح معانی
بس که تقویر عیان نمود
کر چه حکمت ز جهان گوشت
رو بر در هر دو مقابل شونده

از غنای این دیوان
بسیار است

صورت نقص که یکی یافته جمله شود در کوی تا فته آینه است ز ارواح پاک روی بروی تو درین تر خاک
 پاک بر زنگ شک زنگی روشن صافی به برینش لیک جو آینه تو زنگ صوته عینیه از آن شک
 هر نفسی حقی تو دم از خود زوی تیره شد آینه زنگ دیده بجای رفت خیره کرد و آینه ات نیز دست تیره کرد
 عکس آینه تا بد عین دیده تو نیزه پند عیب بود نه الفقه زین شد پیر ماه قران کرد بهر منیر
 آینه اش بود جو سه بجلی کرد تقابل جوشش عکس نور کوه ز قمر کرد دور صحبت شمش عکس خشت
 کوه استاده ای چون صبح در وقت معجزه آید صبح از دم تو پیرده من ساز یا مرغ کلیم ز تو پرواز یافت
 کوه جزون کشت مرا بکمال خایم زان فته عین الکمال شادیم از تو دور غم کاستم حاده این غم ز تو شد غم
 از کلمات که همه جاس است هر یک از آن جان تن سبب چشم ملک فک کز زبان گوش ملک سازد از آن کلمات
 یک سخن کو که برد و مات در دو جهانم دهد از غم بجای چون کبریا علم بنایم عمل ده روم این زحقا و زلال
 گفت حکیم ای سخن بی مال طوطی شک لب شیرین می بود از عقل حدیث شک نطق تو اخون مایه
 نطق چون خوان کشد از آنچه چون کسانند اولی آنچه کنکره نطق تو کان شد رخت پیستیت ز بهر کند
 ترم ازین رخت و زلف تنگ شود بر تو ز در آن مقام پند منی نیست که خاموشی ترک زبان کن مکی گوشت
 کوه است از غم نوشت جو درین ظلمت خاموشیت گوش ملک زاده جو پندش ترک سخن گفت خوشی زید
 تیغ زبان است خوشی سر کوه پیرت نیست بودیم تا نشوی کشته بزخم حلاص تیغ زبان از زبان کن عکس
 بود نه اندر سفر و در حضر شیفه حسن بیان سپر وحشی از تو زخم زده درش التیام نهاده بهر گمش
 حال خطابش مقام کلام برده نشد قبض بیست مقام بر سماع سخنش شوش رفته پروان نفس از کوه
 داشت یکی روز حال عظیم شاه جهان قبض عظمی قبض بود در خود بیست ای سپر وجد مقامات دهد زین حیر
 چون که در حیرت بتدوین در هر بر نقد طلوع است از بهر علاست اینو بیتی اسفل الهان شدند در تیان
 حسن خورش احسن تقویم شد جانب سفلی از پی تعلیم افروغ علاست که انتقال ابعاد و انی زده انتقال
 خواند پس را بر خود شهر بار تا بوش در غم دل عکسار بار غم از خون دل طرح کرد وان غم و اندوه جگر سر کرد
 داشت بهی ریش جگر فانی تا ز جگر کوشه رسد موی گفت پدید را جو پیر گوشت بستن آن دم زده جگر
 جس نفس کرد نظر بر گشت مرد در انفسی نظری کذا بر نفس از عین جوئی عیب نظری مدبش نهاد
 شاه جوان دید ز بر سر آه بر آورد ز سوز جگر گفت کرای بلبل بستن از تو پیرا زده کستان نطق

حقیقت انسان می آید
 نقد و تامل
 شکر و دعا

شاه جوان دید ز بر سر آه بر آورد ز سوز جگر هست لب لعل تو گل بر کمر از دست زمان سخن
 کوه هر کان تو جو در کانت جان سخن از مدح و جان کوه شدی بهی بخشی رجا لیک نداری تو بنود صدا
 شاه بدین کوه بسی خبر کوهت جوای نشیند از پیر پس گفتند وزیران شاه کای شد در یاول کان و سگاه
 هر کمالی بود عین عین کمالیش بود در کین کوهت کوهت جوهر زاده جرم بکایت ز گفت نهاد
 آنچه در آن دشت کار عین بود همان مشاء عین الکمال از سهر و کثره مکرار و ز نظر و دقت او کاراد
 روح عین خللی یافت و ز سخن دل ملکی یافت نورش از خلق سکون سخن شد از خلوت او ز انجمن
 اصل خورش سلیمت زین اثر عارض سوداچه پاک شایه اگر زانکه لغوم شاه کند جانب صحراندر
 بشکند از نه به خورش بر کوه ساز کند بلبلش غنچه لعلش کشتایدین بلبل نطقش سپر آید
 از نظر کشت و تفت کار در دل شهر زده نماند عیار ز آینه صاف شهنش مکر طوطی او در سخن آید مکر
 رای وزیران پسندید رفت برون با سپهری برود ملک زده بخود هم کاپ محمود اند قدم افتاب
 بر سر رهشان رقت بلبل بود خوشنده بگرد کلی باز را کرد پرو باز داد باز سی اکلند پرو و رکار
 بلبل از او زده خود صید دردم از اطلاق نفس شد کوهت ملک زاده که استخوان داد در آن نکته سخن دایم
 بلبل اگر زانکه بستی زخم خود کای بستان زبان کر نشیندی کسی او از او ماندی ازین قوم همان دانه
 بازی جوش کشیدی بدر جنک بارش خجیده جگر چون که ملک زاده و من باز شرح غم بلبل از باز کرد
 کای جگر و رفت حیران بود همه هر زبان دراز چون که کشیدند حدیث زده رسانند به تار شاه
 کان لب شیرین سخن آغازه باز در تنگ کشکر باز کرد قتل عتیق از در درج کوه باز شد و رخت پروان زان
 کوهت و دانش در اسرار عین عیان کشت با عیب معدن یافت کوهت باز بر کوشش سید شکر رخت باز
 باز دانش بهی شد باز وجود و عدم ایستاد زین خبر خوشش جویم خوش شد و بلکفت جو کل بهار
 کشت ز غم خمر و زاده نقد می کج شکرا زده زده جگر کوشه خود را جویم پهلوی خود و بر سر شیشه
 کوهت ز هر کوه حدیثی بود تا نشود کوهت و کای از کوهت آهنگ ز هر پیرده را لیک شتر زده صدای حجاز
 بسته لب ز کوه سر انگشته رسته ز مکر خود و احوال جو از ده و آوی خوششان بیک رفته درون بسته برون
 شسته در پهلوی کشید بود سوزناز خود اندر جوین هر چه کشته کرد سوال خطاب داد و لبش بکوت از جوا
 با تو بگویم که کجاست آن تا تو بدانی که خوشیست گفت که من مدام از خوشی ای شنه من مرده نکوید سخن

شاه بر آشفته گرای و فای گشت نه اندازد برون جفا از پی مرغی بودت حفا من ز تو پرسم تو کوی جفا
 کر ز غموشیت نهاده بوسل از چه فراعوشی کنی حفا اصل تمام فرع منی در شمار قطع ز اعلیت نهاده و صلاب
 چونکه این بن کونه بسی گفته شد از غصبت کبر شسته اشفتد نیست بجز کبر غصبت اصل نه بلکه بود تا از آن یک شمار
 رنگ و خالش بکس الهیاب بر نظر عاقله کرده عجاب در نق یک شعله که افزود او خرمن عدم هر دو سی و زو
 گفت شهنش با میری کجی زود بروش بر خوشی دست بسر کبر و بختن شش نزد پیریت جزین کجی
 زود میرود سر این سر تا و گری این نکلند با پیر بر و امیرش بدر از خوشی مانده در آن حیره جبران
 چون که ملک زاده بیرون شد آه بر آورد و ز سوز جگر گفت که آه از جگر ریش آه که دل کرد نصیحت تبا
 ووش مرد با یغی کشد ترک نصیحت کشد آه که من پند پذیرفته ام ترک غموشی به سخن گفته ام
 پند حکیم از پذیرفته گفته بلیل ز جود و گفتی که ز جوانی و خاف و جلد بر سخن پسر نکردم عمل
 از جود و بخت از بلیل تا نوز و ما و فبا بر کلام کردی اندر دل من خبرتی بودیم از قصه او و خبرتی
 عبرتی از بلیل و از کار او و اویم اندرین گفتار او پیش کس این طوطی نغز سر از پس بلیل نگشید
 هر که جو بلیل هر شش جنگل از آتش غل کرد که جو بلیل شد می نکلند که صید اجل کی شد می عباد
 عیب سخن گفتن عیب هم سخن گفتن زبان سخن گفتن از عیب سخن خود به سخن پسر نکردم عیب
 عیبی از گفتن عیب گفته ام امروز جواد عیب ای جو هنر عیب ششم یافته از رحمة عامت وجود
 حلم تو کرد و در عیب کس مغفونت گشت مرا عیب عذر من از گفته من در پند گفته من بر من بدل کمر
 اصل عبارات با لغات و اصل اشارات با نیات نسبت گفت از بنو باشد لیک نسبت بمن آمده
 نقی اگر مست بودم خیال آن نسبت بتو باشد کال نقص من آمد کال باشد هست کال تو مرا نقص
 گفته من خود نسر در در گذر از گفت من و در که اصل کنایان هم من بودم که سکوت از سخن بودم
 هستی من عیب کنایه منشاء احوال منیاست نامه من زین کنایه منیاست محو کنایه من کنایه
 بخودم از خود کنایه و از یاد یاد خودم با بده تا ابد جذبه تو بخنده کند کار خا شد سخن ناقص اینجا تمام

لله الحمد فی الاصل والاحسن والصلوة
 علی محمد و عترته
 الطاهره
 م

لغات الکتاب

هر چیز که از خلق شنیدیم و از نیز که خود پنداریم
 سر هر در غن خود مانده نهان نفعی و مثالیست که در علم

ایضا

اسرار وجود حق کونست آن ذکر انما به سبقت آورد
 در سخن خود که نهان از نامه پیدا شده است و در سخن خود

ایضا

راه از قدم صدق حق باید رفتن چنین به چنین باید
 خواهی که جو در آن نکلند در سخن اسرار همین باید

والسلام علی
 من اتبع الهدی
 م

جسد دوم از جسم مجتزه که
مماست بهرست جهان در
اسرار علم وجود

خداوند اولی و را ز داغ
 ز پای روح بند عقل کشای
 زبانی که راه دیده بودید
 ده اعیان را در دیده ام ماه
 ز نور در رسم سحر از نور
 نشان من بیراز یاد جانم
 بدان مایه که سوداوار
 جو شخص از پا در آید جای
 جوهر و مرد و اصل کیت یارب
 بقا بعد از فنا گردانید
 بیض اندک کا مدحش
 بحر حیرت عام محیط
 با سدر از قدر در عین مقدر
 محبت اصلی و مینا و عالم
 با ستغراق ادواح محبت
بسم الله الرحمن الرحیم و الصلوة
 علی محمد و آله اجمعین مناجات یا حاضری
 از غیبت مبر که از فراط پیدای نهان
و در عین نهانی پیدا است که چشم شاه مادر لشکر شاه
 که چون صبح از شرم در برون دلم را بحر می اندازد کردان در و در کفن رانده کزان
 بگوی بی نشانی دهانم جو کردی سایه ام عسایه ز نورت سودا گردم مایه نور
 شدم از نور عسایه خبردار که از من سیاهی کرد ز نور در ارم نور عسایه در ارم
 نشیند نور بی عسایه نیارد کس صلت سیرین که اول قدم شرط مراد
 ز رخ راه حاصل حیات یارب بیایان چون رسد آبی قدمها را همه بر سر بود
 ولی غیر از تو باقی نیست **اکی یا اکی یا سلم** بجا بنزدان در راه صبحگاهی
 بران ایجا در ترقی نقی بعلمت کاصل عین آمد ز که عالم را بران صلت پیدا
 بنور ظاهرتا م بسطت بقدر قدرت بر خلق معلوم بجز حکمت ز اظهار معلوم
 بانوار قضا در کشف منور بستر سیر تقدیر لک که کسی جز تو ندانستش گاهی
 بستر جمعی و ایجاد آلم بدیدی که اندر هر جزو از جاکل باشد محیط کل آشیای
 با ستر قاق اشیا محبت نوزب و ایم انوار عقلی بشرع قایم آثا رفتی

بوی

بیز در مت مقصود اول بجا حشمت موجود اکیلی یا قبال قبول قیامت لبوز سینه صاحب و لا
 بهر دواع داران فراقت بداع در دندان زاشتیتا بشادی عظم فرسودگانت برنج در عدم آسودگانت
 بیکانی که ماک از خورشید ز بند عقل دور اندیش چسند بجا بنزدان خط بر خود کشیده بنویسسته از خود بر دیده
 بدیر کامل ارباب توحید بزرگ شامل اصحاب تجرید بمجموعان مجذوب عنایت بجز تا خان حطوب هرات
 که از لطفت لیسیمی یارین زبنت شده در کار من کن ز صلت جریعه در کام من بجز بجزان از خودم و ز خود بر کن
 از ان جریعه که چون از من برد ترا پیغم که خودم افرا خوش بدان سستی ازین پیغم ز خود برخاستم با تو نشستم
 بجز در لطف تو امید دارم که بخشای هر پنج امید دارم اگر محرم سراسر در خطا رفت خدا یا رحمت کلی بجا رفت
 اگر عفو کشد خط در خط حفا سراسر بر کرد عطا با زهی عفو که در روی بی خطای حفا با اجرا باشد عطای
 بنور معرفت جانم بر افروز بیان آن زبانم با بیاموز بنای کردم از توحید عالی اسسش جبار بر توحید عالی
 کندم در جهان طرح کتابی بر حرفی و دو سر بخانی نوا عشاق را از نازده کرد بجز در نش بلند اواره کردن
 جهان را لکت نهستی بش نهانم نام نهرت جهانش خونی را گفتم کرد انشا قبولی ده که در لهانکند جا
 بدین سقیق ز لهانکند بجا بنما جریه زین آینه بنای جو چشم آمد سوادش معدن ازین چشم بگویند چشم
 به تعلیم نامشش اند بجز در که هر یکیشش خوانند زبستی صورتش را در نژندی یعنی ده غزیری و بلندی
 جهان شیرین کن اندر دلش که کام جان کند شیرین خیالش بر اهل ستر خود اظهار او کن در نشان محزن اسرار او کن
 بجا بنزدان را بهت در بار بدو بنما طریقی جان سبازی در و فاش مت از معنی مستور سوادوی چون سواد دیده بود
 سوادش دود و معنی مجرانش فرزان جهره زان کیوش نقاش کر پی دفع کنند میان دود و آتش چون سواد دیده بود
 جوهر آمد رخ فرخنده نالش خداوند انکه از زوالش جهان کاینده دل را زودی در و جهره به بینا باین نمودی
 بیای جهان بنما عقل جهان را جلای زین نهرت محل در ناسفتنی که کوکی صفت حدیثی نیز اگر ناکفتنی گفت
 چون ناسفتنی سفتن نشاید همان ناکفتنی در گفت ناید بر آن ناسفتنی این ناکفتنی مکس ازین شکر عین اند
 نشد ناسفتنی چون سفتنی او بیخش ناکفتنی او کنایش عفو او را خود کلامش جلای صرف مخصوص
 بنام انکه نامشش جان جانتا توحید واحدی که موصد او در اضاف توحید مثبت زهر نایش در جانتا نشاها
 بر عالم عفو از بود او نیت کثرت و نانی توحید است و دیدی زی کثرت بر شود عدم رکن وجود از جود او یا
 از دستنی بلندی را بستی **حقیقی وحدت او نا بدید** نمودی از وجودش جلای هستی

اگر حرکت ظاهر از عطا هر ^{مطهر} شد حجب ^{عین} ظاهر ^{بشارش} دانند خواهند ^{جو بپیشش} زبیدی نماند
 کشید جرح هر شب ^{در سجودش} هزاران دیده از ^{بهر کس} ز غلبش عقل ^{کلی حکمت} اندوز ^{ز حشش} نفس جزوی ^{شده} اندوز
 فراغ آموز خبرتهای بار یک ^{جراح} افزون فکرتهای تاریک ^{فراغ} خبره از فکره ^{بنویس} و دانند نماید راه ^{تحقیق}
 کل شادی ده از کلزار امید ^{جراح} مه فروز از شمع ^{خبره} بجوهرت از ^{بهر عرض} حای ^{عوض} را کرد دروی ^{جوهر} ارای
 یکی در دید باک ^{باک} سپان ^{لیکانه} در یقین ^{هر یک} میان ^{سرون} از حسن ^{و هم} عقل ^{فزون} ز امکان ^{کنجایش} در
 خردمجت از فکره ^{قیاسش} بدان ^{آینه} نادر ^{شما} پیش ^{بسی} کردید ^{سرگردان} حش ^{ندیش} دیده فکر ^{انچه} دل ^{خوا}
 بسروبان پیش ^{میگوید} افلاک ^{و تا} با صد ^{هزاران} دیده ^{در خاک} جو عارف ^{سینه} اش ^{از خویش} حجاب ^{خود} بخود ^{از پیش} برداش
 ز خود آینه ^{چون} از ^{بهر} خویش ^{در} جرح ^{صورت} خود ^{با} داشت ^{از} اینجا ^{خیالت} هر ^{کس} ایلی ^{بگذر} خویش ^{از} گفتن ^{نشانی}
 پس آن ذاتی ^{که} در ^{عالم} نش ^{بدین} پیدای ^{از} عالم ^{نماند} بی ^{پیدا} با ^{تا} در ^{صفات} و لی ^{اش} نشان ^{نماند} غیب ^{ذات}
 زمانش ^{نیت} پیش ^{از} روز ^{در} پیش ^{مکاشش} هم ^{نه} بی ^{بالا} از ^{پیر} اگر ^{دش} و ^{که} نزدیک ^{جوی} تو ^{تا} نزدیک ^{خویش} و ^{روز} از ^{وی}
 جو ^{لا} در ^{رون} خون ^{کن} برین ^{که} نام ^{در} کت ^{پیدا} در ^{پیش} تو ^{اینجا} دیدی ^و از ^{آجا} دیدی ^{مهرم} انکار ^{کن} کاینجا ^{ندیدی}
 عنایت ^{که} بود ^{آسان} شود ^{کار} و ^{کران} نیت ^{آسان} داشت ^{بمیر} از ^{خویش} فانی ^{در} خدا ^{شو} ز ^{خود} پیکانه ^{با} او ^{اشنا} شو
 جو ^{ساز} و ^{سایه} با ^{نور} اش ^{بود} ان ^{اشنا} و ^{اشنا} غزین ^{من} طوق ^{حق} شناسی ^{ضروری} دان ^{نه} فکری ^و قیاس
 وجود ^{افتاب} از ^{چشم} سپا ^{شود} معلوم ^{نی} از ^{جست} و ^{غوا} طریق ^{معرفت} محک ^{جدل} بج ^{تقوی} و ^{اخلاص} عمل ^{نیت}
 بود ^{حاضر} بر ^{پیش} ز ^{آنها} و ^{کری} شود ^{معلوم} بی ^{انتاج} فکری ^و که ^{کوی} که ^{انست} فکری ^{جو} دانستی ^{شو} غافل ^و در ^{کیش}
 جو ^{دانیان} از ^{دقت} فکری ^{کوش} مکن ^و دانستی ^{را} هر ^{کس} فراموش ^{جو} بردارد ^{لقاب} از ^{چهره} مفقود ^{بدان} کاینجا ^{دانستی} ز ^{او} بود
 بصارت ^و از ^{نا} فکری ^{شما} بصیرت ^{نیز} تا ^{از} و ^{کا} هر ^{کس} بموت ^{خود} حیات ^{اشنا} و لی ^{از} موت ^{خود} قومی ^{هر} کسی
 جهان ^{یکسره} از ^{کان} و ^{جه} افلاک ^{جو} قشر ^{ست} از ^{برون} مفقود ^{نماند} تو ^{ای} مفقود ^{بستی} و ^{بلندی} جو ^{روغن} در ^{میان} مغرب ^{نماند}
 ز ^{مغز} از ^{روغن} برون ^{کش} حش ^ز ما ^{عشق} کردی ^{نور} یک ^{لخت} تن ^{تجانه} و ^{هر} از ^{روی} بی ^{سوی}ش ^{ترا} در ^{سجده} لوی
 از ^{ین} تجانه ^{تها} را ^{بر} انداز ^{که} این ^{تجانه} کرد ^{کعبه} راز ^{تو} با ^{این} بت ^{پرستیا} و ^{پستی} سخن ^{دانی} بلندی ^{از} حق ^{پرستی}
 دلت ^{در} مملکت ^{دانش} تحت ^{نیت} و ^{بمان} کن ^{آهیت} در ^{ین} و ^{بر} از ^{که} بر ^{خود} نهی ^{رج} برون ^{آری} ز ^{بهر} کنج ^ش صد ^{کنج}
 جست ^و جوی ^{کنج} از ^{رج} یابی ^{مکن} سستی ^{که} آخر ^{کنج} یابی ^{بدین} چشم ^{هوا} اریل ^{کش} رخ ^{دین} را ^{بفقوی} نیل ^{بر} کش
 مخوان ^{خود} از ^{حش} کن ^{خیالت} جو ^{حالی} که ^{تا} هستی ^{محال} نماند ^{نور} از ^{پیش} و ^{بهر} کس ^{بر} آن ^{خاند} عزیز ^{روغن} در ^{کس}

تو هستی از خودی در پرده ^{زین} خدا ^{خواهی} ز ^{خود} برده ^{بر} انداز ^{از} و ^{محبوب} را ^{بهر} جنب ^{جست} در ^{از} از ^{نور} بی ^{پایان} خشت
 جوهر ^{از} رنج ^و بهلوی ^{طبیعت} سز ^و که ^{پیش} ز ^{بی} نصیت ^ز خود ^{خفتش} اگر ^{کرم} نیت ^{در} یعنی ^{نیت} جشم ^ش را ^{از} آن
 در ^{ینجا} هر ^{کس} مشغول ^{کارت} فلک ^{کرد} آن ^{زمین} را ^{شکل} در ^{ان} حین ^ش جو ^{ضبا} نده ^{در} ین ^{ار} کام ^{خوا} با ^{ننده} هست
 بود ^{در} چشم ^{اصل} دانش ^{یفتن} افلاک ^و از ^{کان} مو ^{البد} جو ^{الاتی} بفاعل ^{جمله} قیام ^و سایر ^{بط} کشته ^{در} تا ^{بهر} دایم
 فلک ^{را} در ^{ظهور} فعل ^و تا ^{بهر} قیاس ^{از} آله ^و صانع ^{هم} مکن ^{مغش} با ^{لها} حواله ^{مدان} شرط ^{حقیقی} تیر ^{آله}
 جو ^{غرق} عاده ^{آمد} ثابت ^{القول} شرایط ^{را} به ^{عادی} نند ^{عقل} شکست ^{آله} اری ^{نیت} در ^{شش} پس ^{از} افعال ^{شد} قصد ^{شش}
 شناسی ^{فعل} کردن ^{ای} هر ^{چند} جو ^{کرد} خویش ^{کردی} و ^و ز ^و عارفی ^{کو} حق ^{شش} به ^{افعال} کردن ^{زین} قیاس
 ره ^{از} بنیادیت ^{نور} خدای ^و از ^{ظلمت} مکت ^{رانی} رسد ^{هر} دم ^ز غیبت ^{نماند} ز ^{اوصاف} قدیمت ^{حاجت}
 تو ^{بچون} سایه ^{پوسته} با ^{نور} جو ^{نور} و ^{یکیت} کرد ^ت از ^{جو} در ^{هر} ز ^{بنمود} و ^{اجالی} پدید ^{آمد} ز ^{هر} ذره ^{کالی}
 بس ^{از} هر ^{ذره} مهر ^{ای} دانش ^{بمالش} میکند ^{عوض} نکاش ^{که} حرا ^{که} کل ^{آب} داده ^{که} کی ^{سوی} سنبیل ^{تاب} داده
 در ^{ختان} کن ^{از} غنچه ^{نو} بنور ^{از} کن ^{کو} بنید ^{شش} از ^{ان} نهان ^{شد} اند ^{چشم} که ^{پیدا} باشد ^و خود ^{را} کند ^{کم}
 تو ^{زین} اسرار ^{که} در ^{برده} باشد ^{در} ین ^{ره} عمر ^{صانع} کرده ^{باشد} مگو ^{کافک} و ^{انجم} کار ^{سازند} که ^{سرگردان} جو ^{نور} در ^{را} از ^{اند}
 که ^{از} غیبت ^{شود} حالی ^{حواله} کند ^{مد} حکم ^{بر} افلاک ^{حالت} جو ^{شمع} از ^{نور} شش ^{دل} بر ^{افروز} از ^{ان} مقام ^{جمع} و ^{شش}
 و ^{ما} دم ^{جان} از ^{دل} را ^{خبر} داد ^{خبر} و ^{بهر} نفس ^{نوعی} و ^{کرد} داد ^{که} بی ^{از} معرفت ^{نقش} نگار ^{که} از ^{هر} کنج ^{دل} کنی ^{بر} آرد
 ز ^{جان} خلعه ^{چون} را ^{در} افکند ^{بجان} و ^{تن} ز ^{دل} طرح ^{در} افکند ^{طرا} کون ^{را} کرد ^{آنجان} سازه ^{که} در ^{پوست} از ^{پیش} بنیادیت
 جوهر ^{دان} بر ^و عالم ^{که} نماند ^{یک} کرد ^{مرا} آغاز ^و انجام ^{بیک} بر ^{عه} میت ^{جذب} خدای ^{کند} بخود ^و خود ^{بی} یابی ^{رهای}
 ز ^{جو} در ^{اوست} بود ^{بود} دنیا ^و ز ^و فر ^{سایس} فرسود ^{نیها} به ^{کس} و ^{اد} جستی ^{لایق} از ^{جو} بدان ^{سرمایه} که ^{ند} این ^{سود}
 وجود ^{آدم} یکی ^و ز ^و دانش ^ص رها ^{رست} از ^{یک} و ^ز دیگر ^{اخلاص} با ^{سند} هر ^{یک} و ^{عظمت} یکی ^{اخلاص} و ^{آن} دیگر ^ز با ^{است}
 سوال ^{سایلمان} معطر ^{جو} اند ^{عطار} از ^{انسان} که ^{داند} می ^{رسان} نه ^{سیری} سایلمان ^{را} از ^{نیها} نه ^{خلی} مانع ^{معطر} و ^{اد} ن
 ز ^{شوق} اوست ^{اش} گرم ^{بیادی} کاید ^{از} کوشش ^{فر} و ^{ان} جوهر ^{را} یقین ^ش که ^{شکل} ز ^و مت ^{زیر} با ^{خارج} حش ^{نیت}
 قدم ^{بر} سز ^و می ^{رو} بر ^{ایش} بپند ^{از} خود ^{نظر} مین ^{نگاش} حجت ^{آز} و ^{بی} بر ^{تسا} بد ^{وصال} از ^{غیر} موسی ^{بر} تساب
 عجب ^{کار} که ^{وقت} از ^{خود} ز ^{عین} گشت ^{باشند} فر ^{زون} بگفتن ^{کو} یکی ^{بر} ناید ^ت کار ^{از} و ^{رفق} شود ^{متر} ل ^{پدید}
 بگو ^{شاع} انجم ^{یارب} افلاک ^{بر} سر ^{ان} کشیده ^{تا} دیده ^{بهر} بپند ^و همه ^{آن} ندیده ^و قدم ^{بهر} رنده ^{بدان} نه ^{سیده} ال ^ش ح ^{داده}

رکعت این درین مجتهدان و کهنه سر مجتهدان برای حیت این لشکر کشیدن بر اهکیت این بر سر دین
یکی تند و تیزی میزند کام یکی کند و می جنبد با آرام اگر چه جلد را با هم خلاصیت ز هر یک تیغ قزاة را غلبه
بیک ره ثابت و سستیار پیرشان لیک در یک کار و هر در خدمه ضبط نظر مند کمر بسته خدمه بر و اهند
جو در ارشاد غیر نیست چه بند که بر میان بکشی تبار تمامی در محاکت ای کرامی قنایس از ماه کیر و از تکی
ملوکین نقشها موجود هستند که از بند عدم بر کز ترستند هم آیند در دیده بیدار ولی یکسره خیالاتند و پندار
عدم را از وجود امری جو آید مدارک صورت ان میاید مدارک حیت علم اند و مراتب مراتب جای تعیین روات
محلهایست و نمی اعتباری در امر حقیقی کشته ساری بصورتها جو زو زمان بیاید بر آه مدارک آن بیاید
برستش بدین که ز خود ریزت مخوان بزوان برنش خود وجود من که مکوسی دروشت ولیکن از وجود حق قزوة
نکو ناید در روح حق پیستی مثل شد رانسی و انگاه رستی کسی در معقد صدقش نشیند که یکشاید نظر خود را ز بند
ز زخمش کوبی چون کجاست **حیدری از حادث با قدیم و سنوالی از حضرت کبریم** جو کوشت مالک و کیر و کجاست
خدایانام ما درین اول برادراق عدم کردی محفل پس از همتی زقم بر با نوستی وجودی با عدم در هم سرشتی
ز معقول ربهت جان قرض کردی دینه بر دمه خود فرض کردی تویی جان ما چون زنده یابیم تویی سرشته ما پیوند آنم
بجا بیانات ره در جاسباری مدد از تست و همراهی یاری ز هر بوی تو ربا بیانند بتو باقی و در تو فانیانند
بدعوی شد بلند از سر کشی بلی پیوند پیش کردی کشف بنویم و تو بودی جمله کشیم وزین پس هم تو باشی پیشیم
بهر چه آریم دوری تو یابیم پس از دین بگوئی روی یابیم ز ما دعوی هستی را یابیم نیست این نیستیها میماند
جو ما این غایب گشتی گشت مجود چشمی فلکدن ناگزیرت جو رای شه بودت شکر کشیدن ز شکر کشناید کشته کشیدن
اگر نبدار ما بداری از پیش کنی بیکانه مان از خویشی خویش درین سودا جیان بود و نابود زبان هم افند و باشد بود
دم آخر ما بماند که نگذارد ز ما بر جای بوی تو شمع و فلک پرواز داشت تو کجی و جهان ویرانست
بقدره جان با کم آفریدی تنم دادی ز خاکم بر کشیدی جو شمع ساختی نورش بر افروز کدانو کوی سورش در آفرود
بنور خویش روشن ساز گرام مکن از ظلمت خود شرمسام ز تو من در پس دیوار خویشم بفتحی در کن این دیوار پیشیم
نظر حق در نور از خویش گرام بزرگ عقل در اندیش گرام ز ما بر خویش دره گرام افتد نمائند گارده که با رم افتد
کلی در چشم رستم بکار کل اندر چشم باشد رسته کل اندر چشم موم کرد خاری ز غرضش موم و دانه است جواری
ز بادت آتش کل کفر و زد نروغ شعله اش خاری بود جو کل در چشم بنوید بنوید خار تو انم چشم و اگر دن بکار از

چو هستم از خود مست زنده دار بغیری در زم دشت بخودن بی نومندان غیر نیازی زم بند کن زان و پیکشی
بن در بادیه نشسته دو انم ولی در کعبه سیر است جانم حیرم در کمت ما وای است چه سودش چون بن مجتهدان است
بیغرت بر کرا از خویش دانم زو جوی داندی از و همیش خواندکی جو در اندن خواندن اندر چه باک اندانیم خوانی جو درانی
چه تنگ از اندن آید در مقام جو اندر خواندگان شدت نام ولی تا نا نا از من است و منم ز تنگ خود درست آید شکستم
ز کار من فراید بار بار بار مگر جذبت شود در بند اس کار بود کارم سیاه اندر نراند که بار من به ز غمت و داند
ترا چون کار با قربان شحیت مرا زبان شدن بهتر نکیش بمن بنارخت از من نهانی و زان لیل کارم کش تو دن
جو کردی که من بر کار کردن مکن کرد خودم بسیار کردن بخوانان آجنان پیدار خلم که بنوید مجتهد در ظرف آیم
زبان چون بر لب آرد جان دانه پر کن از شهد شهادت ز لوم حرف غیرت مفضل دایه جو میرانی بخویش زنده دایه
که خواهی که بانی کوبی کام شوی پیدای ره زان از انجا برد جا در جو ارمضی کن رباخت کش درون روضه عالی
محمد کافریش زو نمودیت در لغت مقصود اول و موجود اکل محمد مصطفی علیه برو از اندیشه درودیت
نمودیم کافریش زو مددیت **من الصلوات از گام و من التحیات** که تفصیل مدد و اجمال خودیا
شعاعی مهر از نور بسیطش حبای جرف از بحر محیطش روان بخشد فکر را نورش کشد چشم ملک اسر مه خالکش
از پنبای اندر چشمش حش چشم و چراغ افیش جو پنبای و نوش در آیم رخس چشم و چراغ عالم آمد
سپاه نور الله تابانست سپه سالار انوار الهیت ز نورش نشی از نور و بنوید ز دنیا به انبیا را
عقول از درک اول ساده چند حواس اندر خیال افتاده چند نظر اندر بر اشیا کامی که اندوز از کجی الکی
مدد زو جمله عالم را دهم تن او عالم و او جان عالم پیر ارواح را ذات کریش صدف نوحید را در شمعش
ز خود را ز کن را چون نوری بصورتها حیات معنوی بنی و غایت خلق جهانت برو ختم بنوید بهر آنست
نه چون غایت بدید آید افعال بر و افعال با بد ختم فی الحال نشا نه انبیا زو در زانها جو آمد خود چه کالبدت انما
بشرکان و زبان بر کفر و دین بسوزن دوز و درد بشمیر نظر تر آن مردان رسیده بره کرد سمند او ندیده
زنی دانسته کوفت ازین راه پیری ره برده بی بری بدرگاه زو لست آن تیغ افروخت رخ ایمان جواتش زان و کل
جو خورشید طلوع از آب کج کرد بخار شکر و شکر را مفضل کرد از و شد کفر عین دین شد بدو شد جو ویرانی و آناه
بهر سادکن اندر عیب پیوستی خدمت ست ساز از سحر فلک شد سقف شرع استوار در و چون جادار کان جلدیارش
عروش عرش را نجات موعج که بر سر بایت از غلین اوتاج مکن نوعی شد از جنس سپاس نکل شویید در بارگاهش

روان گشت آب جویان اندرین وای خضری که اسامه از آن کو خدا یار شده رحمت و کون مقال کو کبی حال او کن
 بفضل خود ز خوشیش نه پای **اشمام رایحه نیتی بر سبیل تحبیل و طریق تشبیل** خداوند ابلیس آخر خدای
 بهار عالم جان فتح عینیت کل علم اندوخی خاریت نوای بلبلانش ناز صغیر و نغمه شان اواز عشق
 بهار آن بفتی اشکار و کرنی دایم آن عالم بهار ز آب فکر آج کل بزوید و کور وید کشش مرکز نبوید
 گلش بوی نیتن آرد بهمت نباشد خار خار و عمت بود سایه لب جوی کر اما ز سر و ستقامت در مقامات
 هوایش معتدل آبش کوار زمینش نغمه خاکش مثل زمستان اول افریگی در آفرین بهاری معتدل آرد
 بهارنش ناکم بنمود روی ز گلزارش باغ یافتی مجداده بهاری خوش درآمد بیستان سبزه با گل خوش
 جهان پیرا در شادمانی سندان نوروز نوروز جوانی عروسان ریاحین را کو بار کمر بار در بهار کبر بار
 سرود سار و قمری لید فکده زهره را بهر کف غزل خوانی جو بلبل سار کرده فکل گوشش کوکب باز کرده
 کشاده دوی خندان چرخ بدوشش آبرایم تسلسل ز بار خوشی سرور او دما بدست از هر چه بودش باو
 زمین حوزده ز جام آبها نهاده باز دل بجهل بهار نهانی هر چه در دل داشتی فاک جبین رنک میگوید به فلک
 غم دل گفته با گل بلبل زار ز حیرت شاخ حنیان درون حدیث بلبل از گل خود نهان زور زاله چون گوشش کران
 صبا گفته دعای جان زین کشاده کوفه جبار از بهر منی بوم باغ سوسن ده زبانت هر آن مدتش که گوید جای
 جو قمری سنجید آمد سخن کوی برفت و کنل شد زاع بوی ز بلبل مطربی بهر سوز غزل خوان ز غنچه جاک هر دم صحرایان
 طلسم غنچه بهنان کنج زرد است و میدافسون صبا بشکست و بدست فلک بر مهد کل چون دایه پیر دو نماز از بهرستانهای شیر
 زرشک آنکه گل چندین زبانه به آتش ارغوان دایره بر آرد کف ساقی نزد کس لا حوروت بلدش جام و می با قوت آرد
 بنفشه زرد از آن می در سر آمد وای گل سرخ خندان خوش آمد سخن سحر کن را لاله خفته ستاره در شفق داره نهفته
 جو خون در سرنج بید افروخته باد ز سرنمای خود دکاشاده درختان جلوه در قشعرشان زرافشان مهر و شبنم کوهر افشان
 برای صید مرغان کرم بید نهان در برک و دل حدشاخ امیر اگر صنی بسی چید خود بود کمر خدمت کل برت نشود
 جو زخم خیز برت ناکاه سپهر از لاله بزرخ میکشد ماه شکونه ریحیت حونی خیر شکست ستاره در طلوع خور و خفت
 و میداند که لعل لاله خوش نخل برون حیرت آتش بهفته در جوی تیغ کوه حق لاله ریزد گرفته دامنش از خاک خیزد
 ز آه کوه کن خون شد دل شک خورش لعل با قوت خوش رنگ یقین هر لاله آتشکین خون که می آید چشم کوه برون
 سحاب از دعداه آتشین است مگر که ناله فریاد پنداشت که چون گوشش صدای ناله شود برفت از جبهه بر دوش رود

معنی وادی این گشت و کنگار در و چون آتش موسی بیدار جو مدسی فاخته جویای آنست که گو گو میزند هر سود و است
 جو لمبیل کل مکر با سرود بر منق و عده باز آمدن او که چندان جو مجنون است که غشش انبیا بر سر نهاد
 جو در مست مرد و با ده در بهار در کفن از خاک حیرت جهان خیزی که میری بر نهی کی بشیار خیزی که تو مستی
 بن زابرسید در جلوه و جوطا و وسی که از هند آیدش جو شهباز غدا بر پهل سکر خیال و ندا کرد و مصور
 رشادی با لهای نو براد دم رنگین خود ادر سر آرد حیان و اندک انون در بهشت عدن را بهر نهشت
 مردون و ار کل برخت شست بهار آن دست خفاک خزان درفش کاویانی شاخ بر آرد زمیوه نیر کز کا و سر و شست
 شتایق آتش کاس بر کوه سیاوشش نغمه و از وی گذرده کان استم اوبسلیت باز بر نه کرد دست و ادر زم را ساز
 مکر ز کس بدشت اسبیدار که بر جوشش زماران تیر بارت چمن در جلوه چون خوابان بزمیورای دکنار کل خوشبوی
 رنجهیل یافته کیوی بر تار ز کس یافته جثمان خراب کلاب از شبنمش بر رخسار عبیر از کوه دلاش صبا بخت
 بزیر دامنش از لاله مجمر بر آتش محم آتش زبانه برای دفع جوشش از او کاش کشیدیل از بنفشه بر عذار
 سنده خوشید کرم از مهر و ز هزاران دیده بر افلاک شوش عطار در کوه هر شرح فراکش قلم سوره بدست انا حیرا
 بلکش سبزه بهیاده آرد می گردند سرگردان و مهجور ز عشقش حال هر یک در نغمه و خور زرد و باقی در جبهه
 بیافت کو کبی چندین کار بس این شوریدگی کرم بهار بدین دستان و فن تفسیر هزار اصد بود و نو صد هزار
 بیا بیا برو خوشید و بسی کار کنگار نیسان کلی روید یکبار نه شعرت این که شوی که دله از منشوش ناسکیت
 ز خطه نقطه دام و دانه کتره بصنعه مرغ جان را صید خود درو بهر بیت قصری از کون که ماوای تی حوی شست
 نظام در این نظم کرامی کشد در رشته ختین نظامی هر آن شعری که آن سرور بیا در کجانش در می شست
 ستاره است بسیار و می وای خوشید تا بان بر می کشد جو سودا ریشه حیوان بر است جو بر غیر خضر عین سر است
 بجان شبنم و شو جان تو کشی بمرد و بان بکر و لوبالیش با ثمار که خبر دستش بخت چه میگویم در خوش کنست
 بکوهرای غواصان مکرش بزویورای زرقاصان مکرش بصافش کان بند بر مکرده بهشتش کان نشد هر مکر
 که این شوار و ز خوانی بران بر آید نغمه ختین افلاک بشویش کجیکل قطره زین حواس خمسش کرد و مع
 و کوه لعل زین شمع میبشی بر قیر او نابد جو مهتاب رواش اگر خشنود ستود جو پروانه زنده خود ابرین نور
 برین گفتار او خود دارد تو چون او نیستی بگذر کار توشین شود ملک تلخ مکن که صید شیر نبود لعل و مور
 جو هر هست او من چشمی بر تو ابری از میان بر خیزد و شو ز چشمی بینا و بر نور نگو بشد که باشد چشم بدور

مرابا روح پاکش اتصالیست تن خلکی ام از خاکش مثالیست زبان اوست کویا در دانه معانی زور رسد گاه بیانم
 درین ویرانده گریست یکس چست این بر یکو ازین پس چو شکست این کل باغ بستم حدیث باغ و وصف کل ششم
 دوات از موم مهری بر زبان قلم نیز از سخن گفتن زبان بدل گفتم که این بس نافرمانی که را شوی چنین در خاطر آن
 دلم گفت این سخن و الحق نکوت که بگذرد از خودی کین خود بگفت تو چو خود شوقم از خود نه ای که پیش خودی مغرور خودت
 خود از خودی چو خود توان دید تو چو خود شو که خود پیش آید آن خدا را خود تو بنود جسدی چو چو با خود آبی با خدا آبی
 خدا یا از خودم آزاد گردان بکنای خودم دلش و گران ز کلامین بفرست بوی که نکرده از من بر جای موی
 وجود صرف چون معلوم خود شد بیان مرتبه اول ظهور وجود در علم جو و آید منشأ و اصل عبادت
 جو شد معلوم عالم زین منزل که آن را یقین اول کویند یکی بود و آید در تعقیب
 ز علم اینجا به عالم گشت موم مناسبت مدکی لایق معلوم در معلوم خود صورتی خست ز موده عالم آن معلوم بشناخت
 بقدر مدک اندازد او برآمد موده و آوازه او صدرا اندر آفتاب زین قیامت بنا را امدارک چنان است
 بهر مدک که در وی صورتی است علم در وی سلطان برافرا هستی نیست کس با او مشارک ولی هستش نمودی در مدارک
 نرا از کس کسی نمی تواند بداند بعلم خود چو خود را نماید نمود او مدارک را و آیت مدارک علم او اندر مراتب
 بیعتن تن چشم جان نظر درین وادی بی پایان سخن نظر کن کاینچه بر خود گشت پیدا ز علم خود بر خود شد هویدا
 چو خود را درین مدارک خود برو غیر از خودی هیچ افزوده نمودش در مدارک صد هزار وجودش تا ابد بر یک قرار
 برین شاهد بود انکس شهودیت که عالم از وجود او نمودیت وجود نور از در کل نیکست نمودش را بکینه ز کل نیکست
 بخود چنانکه خود را میسپاید نه که در داز و فی فرایند نمود او بر کل اوجه ملائیت وجودش همچنان فی رتبه است
 نه بید از فی ایشها نکثر بیاید از مایشها تغییر ازل با اابد چونند کردند میان هر دو خلق بند کردند
 جو در بند و توبه بدت قرار جو یکشاید در میرت کشاید در هستی خود بر خویش در بند که کار تو بدین مانند در بند
 قدم بر روی از خود دره او که نه نافرمانی نهی که او برایش نه روان را این قدم جوهره رفتند متر نشان معلوم
 عدم آینه است از بهرستی چنین رویش در آینه گشتی بدست خویش بند خویش در آجا ب خود نوعی از پیش برادر
 نمی گویم که واحد شو عدد مان خدا را این خودی بگذرد از خود خدا یا عذبه بفرست ناکاه که سازد کوکی را از خود آگاه
 سرکش اندر ده که بودی ده بیان صورت معلوم درین مرتبه و ایما مثال ز رخس کمان خودت استوکی
 در اینجا موده معلوم اول آن در مرتبه جامع کویند بود جامع کویند و ایما مثال ز رخس کمان خودت استوکی

عدد را در یکی از یک شمارند در و بالفعل تمیزی ندارند به یک رنگ و باشد رنگی دیگر رنگی مان رنگ و در یک
 لب یا در دست آید حسب هم زوید و آید لب درین میث شالی گرهایی برای موده معلوم خواهی
 ز ذات خویش با او صانع عمل قیاسی گیر از معلوم اول مجر و شوزن کسوة زجانی ز خود تفصیل اصناف نهان
 بخود در معلوم نظر کن ز خود سوی خود آغاز سوزن نظر بکشی برای اجمال تبت تفحص کن در و حال صفات
 که چون از عشق ذات مستی نهان در وی گشتند پیدا یک معنی ز رخ پرده کشوند ز یک موده بهر چه سره نمودند
 وجود خالص معلوم اول بیان مرتبه دوم ظهور وجود در علم که آن را لوازم دارد اما هست عمل
 قرین وحده بالفعل ذاتش تعین ثانی کویند بود بالقوه کثرت از صفاتش
 بعلم آمد برون بی عمل و عقل ز قوه فعل و از اجمال تفصیل لوازم چون در اول موده بهر برقع ز یک موده کشوند
 به اجمال را بگرفته دامن بر آوردند سر از یک سریان جوهرشان در تفصیل کشوند ز هر یک صورتی علمیه بنمود
 شد اینجا محل اول مفصل از آن شد مدک اینجا غیر اول در آن مدک یک صورت قیامت درین مدک بعد موده ابد
 همان معلوم اول کان مجر بصورتها در اینجا رخ نمود همان یک موده اجمال سابق همین موده تفصیل لاحق
 به آینه روی وجودند رخس هر یک بگذر خود نمودند بوم اینجا من از پیش بس که این اجمال تفصیل با هم
 جابجالت در تفصیل سار تقدم اعتیلت و اعتباری قوه در خیال این دو مدک یقین جو شو برای از لجه شک
 جیتی کاند دو مدک در جیتی یکش عینت و شکایت برون از مدک از زکش بود نمایند یک در مدک بعد رنگ
 بنا شد شان مدک جرنکون ز مدک بونی در یکی بودن ازین گفت انکس شهودیت که عالم از وجود او نمودیت
 از آن ممکن نشد که وجود که در مدک بیاید جز نمودش بر صورت که در مدک در آید بدان موده دل مدک را باید
 و گران صورتش نفوذ در و دل او موده نقش در و کشت از لب لیلی سگای ز مجنون کرد و ندان بر کتر
 که از عذر ابرار در کله عذاری بواحق زو دارد خار حاری لب را مین کند که درین کام و کاند از خودش را بگذرد نام
 که از شمع جو آتش رخ فروزد زو پروانه را خسرین سوزد کی پرده ز روی کل کند باز نوای بلبلان را در و پند
 بخشم هر در عشقت صادق بود عالم معشوق عاشق طراز عاشقی جایی طراز بجای ساز معشوقی نوارد
 درین ناز و دران دارد نیازی درین هر دو بر و نشیمنت از لب ز رخس با خود بز خویش جزو بنود کسی ابناء دارش
 نیار و غیره کاینجا سر زارد خودست این جمله با عشق باز و گشته ز غیر سر زارد ز غیرت و جدتش از پا دارد
 درین تفصیل معلوم نخستین بیان صورت معلوم درین مرتبه و ایما مثال ز رخس کمان خودت استوکی

جمال هر یک از اجمال اول درین برآه پنداشد مفضل معانی را از علم آمد اشارات در وقت از کشتن اعتبارات
 همان معلوم که اجمال یکی هزار را مدح و از تفصیل نمود نه واحد چون مکرر شد عدد خود اینجا صوره مکرر شد
 یکی بود عدد کشتن شکست عدد را در حقیقت جز یکی بنا به معرفت را نه اساسی قیاس از خود کن این ابروی
 و عبودت نسخه آمد مطابق باصل اجمال و تفصیلش موافق سواد نسخه اش از خویش برگیر و از خود رخت از پیش برگیر
 پس از اجمال تفصیل نظر کن ز راه علم خود در خود سقون زهر صفت پیش آید نه در آن آینه خود را جلوه ده
 بخود بجا زهر آینه روی ز یکدیگر که خود بردار روی ز دانت کثرتی ساز اعتبار در آن کثرت بودده بکشتن
 بین کان شاعر و کاتب درین کردی هر دو را بر نوشتن در آن دو چون نمودی ای یکانه کسی غیر از تو بود اندر میان
 ز دو آینه چون نمود بودت یکی بودی در کشتی از نمودت تو ذات واحدی و ز علم اش کثرت از وجه اعتبارات
 بودده بود تو در جلد ساریت ترا کثرت نمود اعتبار بخود نزدیک شو غیر از تو دوست مبین غیر که ذات حق بود
 جو یعنی غیر او غیرت نماید بیان مرتبه سوم ظهور وجود در علم که آن را عالم روح ز غیر روح دیدن غیرت فراید
 درین تفصیل که اجمال بکشد کوبید و یا بتوفیق میان آنکه کوبید و یا بکشتن زوحده کثرتی در علم نمود
 صور در علم چون عکس در آینه رایحه الوجود و اثبات سمع و بصر و سایر حواس ز خود غافل تو کوی غی
 صور علمی و علمش مخدونی اعیان را که یکی از بزرگان گفتند در و اما و پناه جز احدی
 ز چون تو کثرتی کردی خیل صور انگیخت عقلت در تعقل بخود علمی نباشد آن صور گذرند هند کرد خود جز را
 بدینسان صوره علم مفضل ز علم خود بخود باشد مفضل ولی بودی که است اینها نمود صور کثرت اعتبارات وجود
 جو ذاتش است با اعتباری بود ذات انتخابی جویان صوره شد مخصوص یک بود در هر یکی آن و هر یک
 نباشد هر یکی را علم خاصی که آن باید بهر یک اختصاصی چنان علمی که آن بعد از وجود درین رتبه جو اعیان را بنود
 و جیدانی که در تو حیدر فرزند ز اعیان جمله نفی علم کردند جو در علمت شد این نکته حقیر قیاس از علم کن اوصاف دیگر
 ز جمله هر یکی باشد مزین جو دیگر یک نه بود معنی بزرگی ز اهل علم و عدل انصاف در اعیان کرده است اثبات
 سماع قول کن گفتند از آن رو کاین و فرمان گذارند جو این اوصافشان قبل از وجود بسی را این سخن مشکلی نبود
 اما آنچه تقدش زین کلمات نه محضات بل اوصاف است نه اوصاف با ذات ساری جو آب از جو اعیان کشته
 اگر چه عام مخصوص یکی نیست ثبوتش در همه است و یکی بنهت کرد و آید آنچه گفتیم از دمت نشکند در که گفتیم
 ازین محل که من کردم مفضل فانه مشکلی در قول کل و کربانیت اشکال نبودت نه هر دره کوی رموزت

از حق

تو خود را کاتب شاعر چندی یکی باشی و یا بهر دو نشینی تمامی ذات اوصاف ز هر یک بود ظاهر همانان که هر یک
 و لیکن کاتبی کان نیست در یکی باطنیت است ظاهر همان شلوک کاتب نبود ای بود مقرر همان در زین کتب
 ازین رتبه بود غیر سوسی در اینجا سیاهانیت در نه نمودی غیر از حصر نظریات کرد خود محض از خود جز نیست
 ز هر موی کون مدحش کن هر یک موشح خود اتم کن این جو ذات علم در تفصیل ساریت تفرق نیز در معلوم جاریت
 معیت دیم با تو حق مکن هرگز فراموش این سببی بودی کیف حق با تو بر این اگر علمت این تو و بر این
 جو لفظم که ازین معنی حکایت اشاره در عبارت شد ساریت جو ذات از علم تفصیل نظر کرد جدا بر هر یکی علمش گذر کرد
 چنان علمش نظر بر هر یکی که غیر از تاب آن نظر حجت ز معلومات حق شد معلوم بدینسان فتنی بر قدر معلوم
 ز معلومی علم چون علمش از آن معلوم اتش عالمی است بعلم آن عالم اندر خود در چنان گزایا عالم غیر او رفت
 ز علم خبرش خود ایا ذات آن بقدر ذات خود خود را صفاتی جو ذاتش در صفاتش بود ز علمش هم نظر بر خویش مفضل
 اگر معلوم دیگر ملکیت است مخالف با خویش در صفات صفاتش چون نه اندر خود در صورت ذات او را غیر خود
 ازینجا عالمان بسیار کشته در ششم هم اعتبار کشته فزون زین که توان کردن بکشد پیش ازین خود در عبارت
 بدین گونه ظهوری یافت ابرام درین رتبه مجر و جلد ز اشباح از آن بعضی صف کرد بیاند که باید باشند از خود نهانند
 ز جام حب ذاتی مت پشوی زمستی ذات خود کرده و از خود حیز از عالم و آدم ندارند شهید عشق وفانی در شهوت
 نهان در وجه باقی وجودند و کربعضی از آن صف عتولند که اندر مفضل دانش فلولند بعلم خود ز اجسامند آگاه... و است از قرون کرده کوتاه
 ز نزدیکی میرا و ز دوری بود یا چشمان علم حضور که کند از اهل عقل اندر کتب نقل که باشد علم خبری منفی از عقل
 جو خبری مادی باشد شاید که اندر مدد عقلی در آید مانا تقدشان علم حیات که خبری حصولی را اساس است
 ز جان دارد بتق علم حضور بذات خویشی از آفرین برون از حسن ترا علمی نیست مکن انکار و بیکر جان نیست
 جو بیس مادی آید بهمنی حضور مادی باشد آن پیش و می حضور مادی منفی و مفولت حصولش کرب حیرت غفول
 حصولی را حلال لازم آید جو نعمت در محل او شاید ز حال منقسم باشد محل پاک بود آب زالش صافی از خاک
 جو معلوم حضور بی حلو حصول او با بطار بقولت محل او شد مورد در او که ز نعمت پاک باشد بنوش پاک
 حصولی چون مخالف با حضور ثبوت این فی آن ضرورت بدین بران روشن کشته ظاهر که اجسامند نزد عقل حاضر
 بزرگ خود درین منزل فردا که روزین دور و مشین در بر و او که جو از حمت کنی ترک تفرق شوی عقل مجر و بی تکلف
 منصرف کن از جسم فضولی مجر و شو که در حق عتولی جو نفس از نام تن آنکه مسود حضور تن ز عقلش بکشد دور

چه که در علم از خود خیر از خود
 چه که در علم از خود خیر از خود

ز عجز کفیف کربا شدن حال تر آن کفیف بهتر رسد تو عقلی در بدن از خود نهانی بدن را اگر بانی تو بهمانی
 جین چون بافت در عقلی در آن طلعت بر تو می باشد تصرف را جو قابل شد در آن زحق آن نور در خود یا
 در آن نور عقلی کی تکلف تصرف کرده شد از تصرف اگر چه بت شد از مایه پیش نداد از دست خود سر مایه
 در آنجا عقل و بخشش جلوت بخندم قیام اینجا از قوت نهادم سر ترا در راه مشکلی همین ده است می روتا قبل
 بمرل چون رسی از خود فروای که اینجا نیست از بهر خودی و زان بعضی و صرف نفی که در جسم عقل اینجا عکسند
 به اجسام در عقلند حاضر و زان حاضر شدن کشند حضورش چون در آن صورت ظهورش پس همان نفس صورت
 جو عقلی جسم حاضر در آرد حاضر نفس غایب سر آرد تعلق است تن در بر نشدن فقط این تعلق را و چون
 نه چون دفع تصادم خود آید زبانه قوتی در تن بر آید بود آن قوت در جسم بد آن قوت بود جسم تو قیام
 اراده چون بفعلی معقول شد تر آن قوت اندر تن فرو شد خبر زان یافتی وقت فرونی شد که مشغول فعل از معنوی
 جو حشر تو و ایم هست همراه نباشی از دوام محبت آگاه بدن کرمست تا نفس تو جو بکند از مشغول تن قوت
 نشودن جسم کار نفس در از عالم عقلی عکس بر من نفس را بی تکلف همان عفت از وی تصرف
 تصرف جیت تن در بر نشدن زان فعل در دستش برین تعلق جیت اصل این تصرف که است اندر بد نهانی
 نغاسی چون کند آن اصل را یل بنیقدن شود فی الحال مال مراتب و در این نوع تصرف و لیکن بود از جیش مختلف
 به ایچام کربت ار بلند بدست این تصرف بای می بد و در اندر راه عدم روی بمنع از نشان منزل درین
 بنفیس آمد قیام جسم کبیر عرض شد جسم کوی نفس ز قوتی نظری پس زود نکند اراده است بلند
 جو افعال ظاهری در ظاهر بود این فعل حق و ز نفس و کن خود کربا راست با که او دارد و کند ارض و سما
 نکند ارند نشان حق از نواست که این فعل از کسی دیگر حالت یکی شد جو نفس در اجسام ز فعل عکس او راست
 هزارش فعل حق و شکی و لیکن نفس کای نیست اگر چه بنود از جیش مختلف کند در هر یکی نوعی تصرف
 ملک را و نخل مستدیرت بتقل و خفتش از کان است ز حیوان مرکب با جمادی در افعال طبیعی و ارادی
 به آلات افعال نفوسند مظاہر هر احوال نفوسند ز عقل افلا عالم را بدانه وسط شد نفس جسم آید نهانی
 عروق نفس آب از عقل کبر و ل چون نفس آید عقل میرد رخی بهر عرو جیش در عقل رخی دیگر سوا جسم نرود
 دما و بنفیس میکرد اران ازین رو که دیگر میرد این جو ظل حق شود بر عقل می کند بر نفس از امداد حق جو
 جسم نفس آید فیض دایم بود عالم بدین ترتیب قیام درون جان طلب از تن برون برون خواهد کردت خود کعبه

تو در خاکی از آن جن خاکی بیفتان و امنت زین خاکی درستی درون جان طلب از تن برون برون خواهد کردت خود
 ازین خاکی به کربت تیره و زان کربت حشمان تو خیره باب دیده از ده که بنشان و زان لعل امنت از کربت بنشان
 تو اندر لا مکان کان حیکه ز تن بکسل چه پیوند چه است ز برویت چه جایت عذری من بر او یوسف از
 زانی از بدن کربد زانی نماند زان جانت زانی رود بنیان غفلت از یاد غرور با عقل عقل مستقامت
 بیک دفعه به پنی برانی رهی از بند تیرج زانی شود معلوم تو نزد تو حاضر در و انت جیشم عقلی نظر
 جزین در عالم جان را زان ده دست از تن کوی کینی چه حلوا است اینجا معلما ولی ناخورد طعم آن جین
 باشد نظریا سوشش است نداد بوی از کیش عبادت جکیم آنچه در گفتن نباید ترا دقت کش دست است
 جو دست داشت این است تر آن دست اندر استین چند جگر کوی کوی فال بخشد ستام خویش کنی حال خود
 ز تن بکدر بوی جان تدم بیان صورت معلوم در زین مرتبه ز جان م بکدر زور در عدم
 جو معلومات کلی در تزل تمثیل آن در مرتبه جامع شد اندوا معقول از تعلیل شد اندوا معقول از تعلیل
 بهر یک علم چون تنها نظر کرد ز هر یک ذات موجودی دیگر کرد بوضعی شد ز هر معلوم ظاهر بدان صف معین علم باطر
 بوضعی حاصل محبت شد در و ذات ظلی منفک شد و ذات خلق ان اطلاق شد که بهما تند و بید از صفاتند
 جین ظاهری دیگر نیست بدین مشق کس این کوی کشت فزون کوزین هم خواهی ظنل بخود نزدیک شومند شیش دور
 جو خود تفصیل کردی ز اجمال مجر و شون تن کلی در ان حال صفات کلی خود را بنیش ز هر یک ساز معلوم بر جوش
 بذات خود در ان معلوم و لیکن غافل از معنی دیگر بود بین خود را در ان معلوم ز علمت غیر ان معلوم
 بهر یک چون شوی غافل از هر یک تو در هر یک شوی غیر دیگر یک جو خود را ازین سق بر خود شود ذات و ذات اعتبار
 زنی چون تطلب کرد خویش ز هر نقطه بود دور تو طوری بود آن ذاتها اطلاق ذات و زان ظاهر شود احوال ذات
 جویان مجموع هر یک جزو کشت ترا در دل بغیر خود نیست بود سیر تو در دیر تو بی غیر بنام شد غیر را در دیر تو سیر
 جو بر خود حال خوبی تن کوی عوض شود ذات تو ارواح این رقی ز هر یک ذات تو ذاتی که بوضعی از کربیک کشته نماز
 کنون در فکر این معنی فرو بود بیان مرتبه چهارم ظهور وجود در علم که آن را بیرون آیی از خود و بخود درون
 وجود و علم کان ذات و نظر عالم مثال کوی بکسی صوره ارواح بنود جمال صوره معقول ارواح درین رتبه مجر و بذرا شیب
 رزخ پرده در ان مرآه کشود و لی چون کوی کوی کان نهان تو کوی صورت ارواح عال صدها بود و معینها لال

و آید تیزم کشن شاید
 و آید تیزم کشن شاید

مصور چون ز معینهای معقول کند ترتیب صورتهای مجعول معانی را صور سازد مناسب بود بر جمع این بر دو حواله
 با صاف صور جنس معانی نوعی نسبت دارد نهانی بدان نسبت جوهر صورت گذارد از آن نسبت حکایتها کرد
 صورتهای معانی ناشی گویند ولیکی پیش هر او باشد **تنبیه ظهور معانی در صور**
 نه بر ذات خود خواب تو آخر معانی در صور کردند ظاهر نه بر خود صور در در مقامات کنی تا وایل احوال مقامات
 نه از نسبت کنی فکر و قیاس نه بر نسبت بود تعبیر است چنان که اوصاف توانی و عالی صور کردند در خوابت خیال
 و نه بر صورتی را وصف خاصی بخود از راه نسبت خفای بدان سان عالم ادراک یکسر ز نقییر مصور شد مصور
 در ذات روح و اوصاف کمال صور کشند و تمثال مثالی بر روح و اوصاف معنی ز معنی صورتی آمد مزین
 بدید آورد قدرت بی زبانی پس از ادراک پیش از آن صواب بود ماده محض خیالی ز معینهای کوناگون مثالی
 خیال منفصل این عالم آمد از ادراک معانی در هم آمد مکاشف را اثباتش نیست کشش بی قوای باقی فیم
 خیال فشر کل گویند است بدوی ماده دایم قریب مثال مطلقش خوانند الحق ز فیه تالیفات و مطلق
 خیال متصل ز معیت زین اصل بدو همتان تدره کرده است اسل عالم حس بر خیالت خیال از هر تدریج کمال
 قیاس این سخن از حال خود نظر در صورت افعال خود کنی ندارد این سخن اصلا غریبه نظر در خود کنی و فعل کتابه
 بر آید ز معیت معنی چند ز لفظ اندر خیالت بر نهی خیال از نفس خط سازد مثالی جوهر حس خواهی آورد از خیالت
 تا به خامات بر لوح جالی خط محسوس بر طبق خیالی ز عین ذات حق عین غریب ز اعیان هم معانی در نور
 مثال روح الفاظ خیالت نقوش خط جو استیلا و وجود حرف از حاتم دادم مثال صورت موجود غلام
 درونت کشش این را ز کرده در کز کس نه باز کرد و حکویم در تو چون کویان باها نشان آنچه در تو زو نشان
 خدا چون کرد بعد از خلق عالم بخود بر صورت خود خلق آدم بنی گشت این مکن الکا و بشنو زبان دل بکن افکار و بگو
 فرو رو در خود زو بین نشانه ولی خود امین اندر میانه تو تا هستی مجاب خویش باشی بخود نزدیک و دور اندیش
 ز خود دوری کزین نزدیکی حق بحق که گفتیم از خود به بندی بگو خدا چشم خداست که کند
 خدا بین و اند اسرار الهی گاهی بپند از ما تا بمانی سخن زین را ز کاندرو کشی اگر صد نوع گویم جز یکی نیست
 مکرر گشت و صد بار دیگر **بیان و جهین عالم مثالی** بود شیرین تر این تقدیر
 ظهور عالم مثال و اشباح بود بر ذوق میان حسی ادراک جوهرات روشن روشن بر دو برابر دو روشن
 رخ کان جانب ادواچ پدید ز ادواچ اندر و اشباح رخ دیگر که از حس بهره دارد ز عکس عالم حس بر صورت

هر آن صورت که در دست موجود در آن مرآت نبود منقود بر آن بیاهمکست از شکل ز صورتهای حس نماید امثال
 جوهری در حس تغییر تبدیل یا تو حد یا تکرار شود عکسش بر آن منوال جوهراتیت دایم در مقابل
 ز مرآت جوهر پیش خویش داری مثال خویش از در پیش داری در آن مرآت چون عکس در آید ز مرآت سان که باشی میباید
 و از تغییر بایستی وضع دیگر **بیان فرق میان مرآت معنی و عالم** در عکس تو هم کرده معیتر
 از آن مرآت تا مرآت حقایق **مثالی در نمودن صور** بسی فرقت خواهم شرح آن
 ز مرآت عادی بر مبرر نماید جوهری غیر مبرر در نیاید و ز مرآت مبرر تا عکس نماید هر یکی بر طبق محسوس
 هر آن از طاعت حس رخ نماید در آن مرآت نورانی در آید ز جوهران چون درو تأید مثال مثال ادو درو بایست کمالی
 که در مرآت عادی آن نیاید بدن یا بد مثال و جان نیاید مثال دارد درو بی نقص و تعطیل حواس ظاهری و باطنی بتفصیل
 نه در خوابت چون کرد خیالی تو موصوفی با و صاف کمال حواس ظاهرت بر جای خود اگر در خیالت میداد
 ز مضموم و مضموم و مکرر حواس ظاهرت یا بد اثر ز محسوس خیال هم نهانی کند و هم تو ادراک معانی
 حد و زین یکی با مد تو در و زان و دیگر عدو تو بی نزد کند در ادراک معنی مشغول حالت در مقام
 جزین اسرار آن عالم است **تقدیر اشکالی درین سخن و جواب آن** است این حرف اگر انجی کبی
 ز دم اینجا جباری بود باگاه نسبی از عیانیت رفتن از راه حدیثی گویند بعضی اهل تحقیق که صدیقان کشش جمله نقد
 هم گویند که مرآت است بخود در آن عالم نقاب از حقیقت زان عالم بدون هرگز نیاید در اینجا روی از اینجا میباید
 بنا بر آنچه ان قطب زمان برین گشت تو اشکالی توان جوهره آنچه بنیاید مثالیست و زان عالم زین هر چه
 جوابش گویند این شکل سواد ولیکن هم را عیالیست ز هر صورت که ظاهر شد مرآت تو بر مبرر نیاید دید بهیست
 بکس خود را جوهر مرآت ننمود یقین مرآت شرط کشف او ولی چون شرط بود از او بکار بجز مبرر نیاید و کردن اظهار
 بشرط باقی اگر کردی موفق شود دیگر با ادراک محقق اگر حس صور از تو نهانی ز حس شست کت مانع
 حواس تن در آید نمید جوهرات با تن حس کشند درین جوهر خود را و در آن درین نامش بود درو نشان
 جوهرات عین خود را نیست نماند حواس خویش را شست نماند بخودان حواس است کت نماند این تن حسیست حایل
 توانی دید خود را در خیالی بود همراهت اوصاف کالی مثالی شد تن و جانیت تویش حواس گشته با تو نمیشد
 بر آن روزی که درو کانی **بیان الکیج کی از حس و خیال مجاب** و زو دل اوست چون دره ظهور
 نشد مانع جوهر ظاهر شد دیگری نشود نسبت با کمال خیال از حس حس نیز از خیالت

تواند هر دور در بر کشید **ن** یک دندان لب کند برین **ن** خیال متصل در نقض جوی برین دست ارگنی است و بگوید
وزان چون بگذری دقتی و کلی بود دروازه شهر مثالی **ن** در آن کشور هر سوی بسوی ز جابر و جابر سا جبر جوی
و گویا رفته در خواست **ن** بنگراف نه خواهی جوی **ن** خدا یا رحمت خود یاد من کن ز لطف شسته در کار من
ببخش این فال بر عالم بخش **ن** روی پروت ز فال و حال نهایی **ن** زیاد من وجود من کن فراخ کن که گیرم در عدم خود از بخشش
بهوان خود از غم گدوم آزاد **ن** ز وصل خویش با شمع در عدم **ن** جوشاوی اندو وجود آرد نشانی **ن** نخواهم در عدم هم نشادانی
تخه ام گشت و خه ام سترام **ن** نخواهم هم که میگویم نخواهم **ن** قنای مطلق از تو خواستگار **ن** ولی نخواست این در خواست
جوانگون مثالی **ن** میان **ن** فرق میان **ن** و جبین **ن** عالم **ن** مثالی **ن** خدا و را احب آمد با کرم
نه گفت من که هر گشتی **ن** خدا را اصل تحریک بود **ن** بود تحریک بر قدر هوا **ن** اراد شد مختلف حال مردا
سخن در شرح آن بر فتنه **ن** معانی رده و الفاظ کف بود **ن** در اویش گفته بودم که در دست **ن** کنون مفقود فرق آن در دست
در آن روی که دارد سواد **ن** صورت ادواح نه نیست **ن** بنوع نسبتی کان است **ن** صورت ادواح معانی در معانی
جو آن نسبت لب با علم داد **ن** معبر صورت علمش شمار **ن** ز علم ادواح نامی **ن** کالند **ن** جنان کا طالع فرد از شیرانند
و گویا علم را صورت نه نیست **ن** در آن جایی که معنی جای گیر **ن** معانی را بود ادواح **ن** متزل **ن** شیخها در حیاتا نزد حاصل
شیخ دارد معنی بوی **ن** مثال او شود از رو **ن** نسبت **ن** جبین کردند ادواح **ن** عالی **ن** متزل **ن** در شیخهای مثالی
مثال روح صورت زین نشی **ن** ز درس علم روح این **ن** شیخ **ن** وزان روی که دارد ادواح **ن** بیزیر عین صورت های عمو
ناید آن صورتی نقض **ن** نه تغییر بود اینجا **ن** تاویل **ن** جو حراتی بود با حس مقابل **ن** در ادعای محسوسات **ن** حاصل
جو هر ذوق سخن حد شاف **ن** میگوید تماش **ن** هر گویا **ن** اگر نقض در طول کلمات **ن** ز طول قصه عذر من تمام
نیاید این سخن هرگز تامی **ن** بیان صورت معلوم درین مرتبه **ن** و نقض **ن** مثال **ن** اگر من گویم اگر کوید نظامی
مان معلوم کا و ل بود **ن** آن در مرتبه **ن** جامع **ن** شد اندر مرتبه **ن** ثانی منقل
بدو پیوسته شد از علم اشار **ن** بتفصیل معانی و اعتبار **ن** جو با علم اعتبار **ن** اشار **ن** زو حده کثرتی علی برین
بو حده باز از آن کثرت **ن** ز هر فردی جدا در خود نظر **ن** در ادعای و بدو احوال **ن** بدو بالفعل **ن** شد نسبت **ن** عدد
جو در خود دید اجمال **ن** نقض **ن** غود ادواح را بی **ن** اصل **ن** از آن دیدار جانا **ن** کشند **ن** وزان **ن** بخود است **ن** کشند
جو سرست **ن** نه اندر خویش **ن** ز بدستی بدعی کشید **ن** ازین لیس **ن** وضع **ن** لایزال **ن** نسبت **ن** روح را نقض **ن** مثال
اگر اجمال و کثرت **ن** تفصیل **ن** نبود **ن** و کشد در مثال **ن** روح **ن** نبود **ن** وجودش **ن** بود **ن** در علمش **ن** نبود **ن** بعین علم خود در خود نظر

اگر خواهی که بندی زین **ن** برو در خود طلب کن **ن** مثالی **ن** برون کن جابه تن **ن** ازین **ن** زخوتن را مکن در جابه
بهرو منی جدا در خود نظر کن **ن** ز حصه نظر جانی و کثرت **ن** ز اوصاف بنیتهای عالی **ن** تجل کن شیخهای مثالی
بذات خود در آن اشباح **ن** بهر یک مت غافل زان **ن** درین فرض ارگنی با عقل **ن** تو باشی با خود **ن** عین
ز جانا جانت اگر کوید **ن** خیرا باشد از حصه نظر **ن** شیخها صورت تو در حیات **ن** برای جانت از جانا **ن** است
ترا جانا که جانت جان **ن** دانا و اندر از تو ز با **ن** حکایت **ن** شنی بودت **ن** ایام ماضی **ن** رعیت برادر عدل **ن** ماضی
یه شش را کا برون کر **ن** نه لشکر را حکمش کش بود **ن** زوی در قلب کر بارگای **ن** ز قلب اندر سپیدی نگای
مکر منجات **ن** تا باشد **ن** همیشه حاضر اندر بارگاهش **ن** ولی در بارگاهش **ن** بخیلیدی بنودی جمله را بار
وزیری بود **ن** احکمت **ن** جو عقل کل ز کل بدش **ن** ز کلش **ن** برای شش عجب **ن** تصنیف **ن** میان **ن** بار که گوی در حیات
کر ال شکل **ن** از پولاد معمول **ن** بسان آینه صافی **ن** مصقول **ن** بغایت روشن **ن** از هر کد **ن** غود **ن** صورت اندر وی را طرا
بهرو حالی که بودی **ن** سپاهی **ن** در آینه بیدیدی **ن** شش **ن** گاهی **ن** بدی حاضر جبین **ن** حاضر **ن** عای **ن** بخلوه پیش **ن** بی از جای
بوی رای وزیر عالم ارای **ن** چون ظاهر ادواح عالی **ن** بصورت اشباح **ن** خیال **ن** در وجه **ن** بجلوت یافت **ن** لک **ن** شش
جو نفس از حس کند **ن** در خواب **ن** عالم مثالی **ن** بنسبت میان **ن** صورت معانی **ن** بین **ن** یافت **ن** ز صورت دیدش **ن** بنوع **ن** بصورتی
کند احوال ماضی **ن** که تکر **ن** و بر تو مناسبت **ن** آن معانی با صورت از روزن **ن** مناسبت **ن** ز مستقبل شود **ن** عالی **ن** و زویر
در آن حالت **ن** بنوع **ن** از نقل **ن** مناسبت **ن** با معانی **ن** تغییر **ن** پروت **ن** یافت **ن** کشف **ن** نقاب **ن** نظر **ن** فها **ن** نفس **ن** از نقل
ز صورتها بصورت های دیگر **ن** از جهره بعضی **ن** مخدرات **ن** خواب **ن** که درون **ن** بوده **ن** حکایتها **ن** کند **ن** از خیر و اشر
معانی زو بصورتها در آید **ن** خیالند **ن** بجای **ن** و از جسم **ن** این **ن** لایق **ن** با آن **ن** شش **ن** بعینهای **ن** دیگر **ن** هم **ن** ناید
بنسبتها عالی **ن** از تکلف **ن** از خواب **ن** بیداری **ن** فتح **ن** بانی **ن** لایق **ن** نمود **ن** بیداری **ن** اول **ن** کند **ن** انواع **ن** تبدیل **ن** تصرف
علاقات مجاز و استعار **ن** بود مرعی **ن** درین **ن** نوع **ن** از اشار **ن** اندک **ن** ازین **ن** تبدیل **ن** تغییر **ن** که نفس **ن** احوال **ن** ماضی **ن** زویر
کسی کو محرم این سر نباشد **ن** و گویا **ن** بدو **ن** ظاهر **ن** باشد **ن** که حال **ن** صفت **ن** این **ن** شش **ن** جهره **ن** مستقبل **ن** که ظاهر **ن** کرده **ن** آخر
کند تغییر **ن** خواب **ن** از جانی **ن** بیانی **ن** اردو **ن** طامات **ن** لای **ن** که این **ن** صورت **ن** بدن **ن** معنی **ن** تنبه **ن** بر شش **ن** کا **ن** بنیت
شود تغییر **ن** خواب **ن** زویر **ن** محرم **ن** بودم **ن** چنان **ن** تصویر **ن** آینه **ن** باشد **ن** در آینه **ن** نایده **ن** نباشد
مکن تغییر **ن** این **ن** قسم **ن** از منجات **ن** پیداری **ن** دوم **ن** که تایا **ن** ملی **ن** سلامت **ن** از طاعت
جوفت **ن** حال **ن** ماضی **ن** زویر **ن** و نان **ن** صورت **ن** که **ن** بد **ن** ماضی **ن** است **ن** و قو **ن** عیش **ن** بود **ن** اندر اعتقاد

کنون که صورت دیگر بدست دلت عقد و قوش درین صورت زنده او خوب است ز خود حکمی که میکردی بپوش
 جوان را کرد تقویر و درین بخود عقد و قوش با قوت دیگر شد صورت واقع ز تقویر ولیکن در وقت عقد و قوش
 ازینجا خاست کانه خوابی که داری یا عقایدی که دیدم من فلان را در فلان کوی سگش کردم بوسیدن
 از آن بگذشته است امروز نقیضش را بیداری احتمالی جو زان خواب کران پیدا کرد و زان مستی خود بشمار کرد
 نیایی زان عقایدی که در پیش ز خود هر چند و اجوی که پیش ترا زین کوز خوابی که عبات را باری بسی زین کوز خواب
 فلانی را که دیدی بود بهمان که کرد و فلان روی از تو است بود با او احتلاطی همان بوسیدن روی سگ
 بدینها بود در اعتقادات در آن صورت که از پیش وقوع این بر صورت خواب به بیداری نیایی بیک
 ترا حس مانع آید از آنکه دلت که بهمان بود عین فلانی نه در خوابت کمی گاهی در آید که بر شکل در خود را ندید
 تو خود را مخوم یا بی که این مانع غرضت که در جسد خود بران شکلش بیداری چو بود نزد تو غیرت یقینی
 ز حسن جنت رسیدی بپای **نقل سخن باری که برین کوی که در آن کرده بود که او عینت و غیرت شد**
 مراباری را خوان صفا کون دری بس با بها و بی بهشت که کرنا کشوی مغلوب احوال به بیداری نماید و بپوش این حال
 عقاید یا بی از خود را اوردی که آن کردت در ماضی بود غرضت بران بی شک و تقصیرش کنی در خود
 جو در پرواز آید مرغ آن حال بر فلان ما همارا بسته بال نیایی زان عقایدی که در پیش زنی از حیره آن حظه در جسد
 بدست این سخن پایم جا بود ز دستم قوه جبرتم ز باره زود رفتم بدریای حیرت مکن عیسم که مت این جای
 و لم ازین اندیشه و تبت که دارم هم و الحق جای علوی کان بود ما را یقینی بدان دارم و ایم عیشی
 می ترسم که آید موطنی پیش که عکس آن به یایم و خوش نقیض آن علوم از ما نرسد بوجهی زان یقینها هم نقیض
 درین فکره دلم زانده عیب که نا کام عیایه در محوش می نمود را می از تدکر بعلمی کان نمی باید تغییر
 بنای خود بران باید نهاد **پنداری ششم** جبرگیری آنچه باید باز دادن
 جو در علم بود معلول شود حوادث در مبادی سطر و یک و قوه و اینجا نمودش ترتیب است اینجا در وجود
 به اینجا بود محفوظ و ملحوظ مبادی خود پیش و ملحوظ شرایط با علل چون مجتمع حوادث قول کن را مستعد
 ز دیو در عدم کنی در جو بکشد روزها حوادث روی بود جو جان در خواب حس پیدا ز فتنه تن مست و او بشمار کرد
 ز مستعمل بود کاش خیالی جو اقتدا با عقول انصافی در آید حوادث را معانی بوجه کلی از راه نهانی
 جو پند آینه در آینه روی درین پیدا شود از رنگ بوی تصرف که کند اینجا خیالش کشد از غرضی نقش مثالی

اگر غرضی آن کلی نماید بناید که معبر گاه باید اگر حادثه همان غرضی است ز ما و بیانات تغییر کلی
 و که حادث بود غرضی دیگر که شد بر شکل آن غرضی ازین غرضی بدان تحویل بود آن خواب را تا و بگردن
 و که غرضی کلی و کسر کرد و زان غرضی بدین کلی جبر کرد ازین غرضی بدان غرضی خاصی که حادث راست با او
 بخود زانم آید بهر تعبیر معبر را است بیکر و تغییر بر تغییر اینجا معبر شد جو حادث و ز کلی و کسر شد
 و که معنی کلی ماند خیالی ز صورت های تقویر خیالی به بیداری نیاید زان اثر نیاید و از آن معنی خبر نفس
 جو او تیره آن آثار در خوشی که دست از هر حیره ازین پیش جو او را در ره معنی ندیم بر او غیر صورت جزم نیست
 ولی که روی روح آن که کزین ز معینهای روحانی خبر یافت کند تغییر معینهای عالی بخود بی نقش حتی و خیالی
 به بیداری بود بر یاد خوش نکرد و نحو آن حرف از گفتش بدست عقل در خواب به بیداری بر از نقلش طعنه
 جو داشتند باز آمد بجا بکشت رفت طفل او در مکن خواب جو پیداردان بین خوابی به از بیداری
 ز نزدیکی تغییر و ز دوری **پنداری چهارم** بگویم نکته اینجا ضروری
 جو معنی را بصورت نمایی و زان صورت بنزد خود جبر کرد که بی صورت اول نماید و ز اینجا پیشتر نمایی
 سخن در سابق چون زین کنون تقریب درس این که از صورت بصورت انتقال نماید بهر نسبتها و حالات
 برانها خوش خود چون باو و زانها آخرین بر باو ماند تذکره بود بر آخرین دست جبر را پای نیان کند
 جز آن کل باور از موی باید ز دستم سسته مانده یابی که تغییر این خواب معبر باشد مطلع بر این سیر
 کند از صورت آخر تا و مل بمعانی مناسب نقل تحویل ولی معنی حادث غیرت که اول دست و آخر دست
 اگر واقع شد زین کوه تغییر نه از خواب از معبر و تغییر یکی علمی که افزاید کالیش مجر و دید و شد تیره از خیالش
 جو علمش تیره شد از روی حصول علم هم شد حوز و تیره ز فیرش باز پیش آمد خاطر و زان کوی خیالش کوه حاضر
 جو شیر او عیسم آمد حیدل ز حوز و کشت و و شیدن محیل جو پیشش کرد شد و و شیدن ز نفس اندر خیالش تبت تغییر
 نمود از پیش و و شش در رفت خیالش کرد را در کوه رفت ز نسبتها به بیان انتقال تنقل کرد نقش در خیالش
 ز بند حفظ و شیر و گوشتش شدند آزاد و کوی ماند بدش جو شد بیدار و یا حجاب حوز کنت ز کرد اعتنا نقش خواب
 جو غیر آن بند محوط او را بیداری شد محوط او را یکی گفتش که و شش در کوی بیتی کوی که در خوابت نمود او
 نوبت او دوستی او با دوستش نمود آن دوستی در بر گرفت و که گفتش که افیت خواب که در تندی با خلافت این
 جو کار او همه تبدیل شود ز نفسش بسوی خوی او عصب را دید کرد و اعتنا نقش بود با ششم نفسانی و نفس

بخوابش و ادق بیداری از غلبه کرد الحق یازنی از این تغییر تا عالم کان بود که اول جبره اش در خواب بود
 کلو بیکر نفوت بین که جدا از تغییرت این بارش ده تغییر در این نوع احلام جو بودی بای تو کشفیت و اطمینان
 ره فکرت برین کجینه نیست برین نام بلند آن زینت جو فکر از صوته آخر خبریت ز نسبت دره تغییر نیست
 بویسته یافت تا وید در آن ز خود ترکیب و تجلی بیان کرد و لیکن صوته اول که آن بود که اول جبره اندر خواب بود
 همان تغییر واقع نیات و زمان این صوته آخر نشانت ز نسبت فکر از صوته اول که آن بود که اول جبره اندر خواب بود
 مایل نقل از آخرین خیالات رزاه فکر باشد از خیالات زحق تعلیم تا وید احادیث جو بود و لا تقظ نظر الیه غیبت
 بر این غیبت افکار متخوش بیداری پنجم که بر تو خوابت داد و اندک ناخوش

جوابان کیر و خواب از تن جدا ز تار یکی بود در و شناسی کبی با عقل اقتدا نشانی ز معینها صور ساز و خیال
 که افتد ساق از ارواح عالی بمنزله که اشباح مثالی مثال مطلقش مشهور گردد خیال متصل مفقود گردد
 نماید صوته از مکتب مثالی خیالی لیک برون از خیالش جو بسیار از اظهار کالی موری هست بر کون مثالی
 حوادث اول بخارج عابند و زان پس در کسب حقیقت همان از حس انجام میدهد بر آن چیزی که محسوس است
 و اما در آن کونند ظاهر بران وجهی که محسوسند در آن وجهش که درین عالم ز هر محسوس این عالم حیثیت
 جو نفس از صافی بید مثالی اگر بود تصرف را محالی ز تبدیل و تغییر ماند ازاد بیداری تنه کردن ازاد
 جو واقع مرتبت نیست تبدیل ندارد و حاجت این روایا تا وید که از حق راست برسی را که این روایا نصیب راست
 جو در راست گوید از خود سرایت راستی در خواب کرد زیات راه گفت ازاد ملک در خواب با خود هست
 بنی گفت از شما انکس اصدق بود اصدق برویای محقق و کون نفسی رسته و حال در انواع صور کرد انتقال
 ز آخر باز کردین مایل متبیینست کس را غیر کل ز بیداری سابق شرح این جو سبقت یافت و حاجت
 جو کفتم شرح و پیوند مثال مکرر کردیم کیر و معالیت

جو روحانی شود نفی لطیف علقه باین کرد و صفت جنان که خوابت آن نمودی در و چاوت نقاب از رخ کرده
 درون خواب برون از خیالت نمودی رخ ز مرآت مثالت ترا معلوم کشتی از نمود و جو چاوتی پیش از وجودش
 بیداری نماید بخجانه روی جو گفت باز یابد راه خیال مفصل با انقضالش بتوجون منقل هست انقضالش
 و حال تن ترا جبره از کرد و بیداری پنجم ترا از خویش ستانم بگری ترا حالیت فطری از عجبها بروزت معین بخوابیستنها
 ز نفس تو بگویم با تو در می ترا از خویش ستانم بگری ترا حالیت فطری از عجبها بروزت معین بخوابیستنها

بسی در خواب از آن منزل گشتی گشتی منتبه غافل گشتی جو تو این راه پیروی عمر از آن غفلت جبر بودی عمر
 کی در خواب شد غفلت بیدار بیکه دید خود را خرم و شاد بد اجامت و طوق خواب شد اینجا و طوق در مناجات
 در اینجا کار کل را بود مردور شد اینجا خواجه بنار مشهور جو آن خمیده شد در خوابی اسیری بود و شد ناکه اسیری
 بخت کن ز نفس این بخت کسوتی هست این جای بیکل خط ازین نوع خفتا برو و آرد شود با این مناجات
 عجب فی یادرش کریمت عجب است کور این عجب جو در خوابش خیال ادم غش برو شد حس بیداری کریمت
 بیندیشد ز بیداری خواجه بیاد دایدا از آن نمانیک بهیج بیزاری که رفتش از یاد که بود آهنگری در شهر بغداد
 بزودی اسیر کار کل بود که کردش میر بزاران چنین جو آن بود و قدی داشت جو نیز ز جبریش کان کشت و جان
 غم متق و سرود اندر خرابات جراشد شادی و کون مناجات سیم گفت خلوقند ارواح بالی عام قبل از خلق اشباح
 ترا جان می بدن پس الهی بقدر آن مقامت حالها بود کران احوال بهر تر ناوری بیدادوت مده در اداری
 مکر بودی آنها در زمانها خبر بودی مرافی الحمله ز آنها تو یا انسی که دادندت بحسوس بخوابی که شود حق تو مطلق
 بنان مشغول خود سازد که شود حرف حس از حالت بیک عده که از حس دور ماندی زیاد وصل او میجوید مانی
 مقدم روح با طول ز نش که دارد خواب حس از تو نهانش عجب بنود اگر کرد و فراموشی که در خواب جینی با حس هم
 تو کر سیکانه و دور از آن بلند و خویش و نزد یکیش هستی جو نفس اندر ماطن و اعتنا ز علم آرد بمجلومات اشارات
 کند از موطن سابق تقابل تغافل بود شبیه تجا هل ز نیسان آن تجا هل چون فراموشی آن موطن بود سهل
 سابق کا ای فطرت تغافل بود این جمل اولی از تجا هل ز خود که مشایخ این بازجوی بخود در خود ره این بازجوی
 بدانی که خوش این را دو بدان اصل این همه چون فرع دوا غفلت نیان غفلت که هر یک استی در شان غفلت
 مویکین غفله او را نقص حالت که این یکی نقص اصل مگالت فراموشی موطنهای اول غموش موطن آخر مفصل
 در آخر کرد اول ماند جاهل تا آخر علم خاصی کرد حاصل ز غفلت جمل اول کریمت کی این غلش تا فرغ نمودی
 فنا کان نفس را اقصی کالت مقامش فوق هر وجدی و حالیت جو غیر از غفلتی او را خود بدان کین غفله او را خود
 جو بجران از خود او را عین ز فرع از غفلت که در صود کثرت از حذره درین که دارد آگهی آن اندگاه
 بنا ی آن برین اصل صلت سوی آن آگهی غفله و لیت جو کشتی کوکی از غفله که ز خود غافل قدم در نه درین راه
 اگر غفله ز خود کرد و تمام بیداری پنجم خدا حال فنا سازد و تقا

کسی در خواب با مادر زنا کرد پشیمانی ندارد کان چرا که جو خوابش خست حس کند برو شد تبحر آن بوسید
نکرده ماری او فراموش شد همچون عروسش در آغوش جواز دست اعتقاد خوش نشسته است ز در بای
نگوگر نیکری این غایت که دفع اعتقاد و آنا خواست عجب تر زین مرا آن شد که کسی در خواب میخوانم بنگار
بخوابم و زن مصرعها در یکایک قدر ثانی چون بیداری جوادم با دازان کند نفی در آن خوشی را
هان اشعار و آن الفاظ بیداری مرا کرده ملاحظه مرا چون بر زبان کردند جبار نمایند از یکس و زن عمار
بهر موطن مقام نفس حالیت **بیان مشاء معنون این بیداری** نه هر حالی مقامش را کالیت
مواطن کرد برایشان حکم نیار که محسوس از آن حکم جو هر موطن برو حکمی دیگر کرد حکیمان از آن حکمت خود
بود از اختلافات موطن خلاف میر یافته در موطن وحید عصر کشید و فضا که بر او این فرد عز و از کما
برین طاس کنی بیری درین کنند این کعبه بین ماه فخر که تا نقش بدان خوبی بر آید گران مژه درشت در آید
اگر جزو عشق حق عقیبتا بیدار نشانی از غایت در آن وادی که طیش بی کون با سابقا نشانی
سها لم العیب را بود او نشانی بود خودنی در میان که بود او هر کل مقامش صدها بود بر ساحل کمال
کشتان کالش را از اشعار برای منع نا محرم بدی خار بهر آن کین غار شل از کانه ز کزاری بخاری مانع آمد
مقامش هر که جوید از بوجیه از صدف جستن فضا نهنگی غرقه در جرف فدا بود خدنگی در خم فوسن فدا بود
چنین میگفت آن بزرگوار که گاه الفاظ در بعضی خیالات بود مودون چون آید بکفایت نماید کند تا مودونش فدا
مرا میگفت این کاهای دست جنبان مشومنگر که این میر طین خطا بروی درین مواب نیست و جرم گزینش
تا مل کن نیان معنی است که این بر لفظ احکا محبا بهر آن موجود کاند موطنی بر نیر حکم آن بود و پست
با که در حکمت کرد آن جو بر کارش قدم بر خط فدا برون از خط اگر که همیشه ز فخر عادتست آن گاه که
نموده آتش ابرایم درس فلا تنکر و لا وجهل تعیس بحکم دیگری از خط بروت که زیر حکم او موطن زو است
بود هر چون زبون حکم چون اگر بر خط و دراز خط برون جو موطن را بود حکمی بر اصحاب بیداری همان باشد که در
کنون کل نکته اندر گفت آن پر بیاید گفت و جایز نیست حکم چون موطنی شد بر موطنی بود مغلوب و دیگر موطن
نغالب در موطن اشکار یکی زان گاه غالب بر برادر بنیستی موطن حس کز اثر جاد بوشید احکام در کما
خیالش غیر مودون را بیدار اگر مودون مودو بود بیدار بیداری روان حکم خیالش نشد تا حس شد مغلوب جان

خیالش از کمال آن یکا نه نه این را ز با او در میان بدست سانه حکم معلوم لطن در آن دم ظاهرش مغلوب باطن
نگوی کین ز نقص طبع او کالش را برین بسته و در تراطا هر بیداری جویدم بود یقظان و باطن خفته بایم
بیداری نشانی زان ماری تو در خوابی که از نقصان بیداری همانا فقدان بسیار بود ازین سرفتن بانی بود از
عذرت بحر ز خاری که یکی از آن نیست و باقی بحر از آن اگر خواهی که هر ملی نشانی غمت ادب غواصی با جوید
مجد شوزن کان لبس کسی با جامه کی در بحر در شد کند حبت ذاتی بر میان ز شرح بحر و سرش را آن بند
بدست حاضری لبس کند کز غایب نکرد و چون ز خود بینی بکیر و دم فرو بند که گریه کنی میری از کند
جو این ادب را ترتیب دادی قدم ز کوی عواجان نهاد جو خوردی غوطه در بحر مثالی بر آبی چون صدف زو پر لالی
قدم دیگر بود غواص بهما که پای از سر سر ز فاض را روزه بحر تا فوشش به پای بقوشش چون رسیدی دیده
بین اصناف کو هر دو بین بهر مکن ز خودستی که برین جو فقرت جاشد و انجی اگر جنبش کنی ز خود شستی
ز جنبش ما بیانت زنده ز تو این بکارت کی نشیتد جو بوی زندی از تو نشیتد رمیدند و کمر جیتند و رفتند
از اینجا سوی بحری دیگر زبانه لیک در شش فروت اگر خواهی بسوی آن سو کرد بکلی بادت ترک مو کرد
یکی گفت از اساطین نقی نقل سخن بزرگی که باین مقام مناسبتی دارد امامی محی دین تصوف
سر در سبیل سر دار طریقت نسل لجه بحر حقیقت بمعنی کاشف اسرار الهوت بصورت جاقظ اطوار الهوت
که کس باشد که در کوی مثالی بود صد خوشی و پوشش مثالی ز رفتن شود در خوش رود آنجا نشیند با نه خوش
نشیند یازن فرزند در مانع و گیرد و دلش خیزد از آن مانع کند در پرده حس نغمه ساز شود با اهل آن موطن و آواز
ریش هرگز سازد حق را که این کیرد که آن در انوش عجبتر آنکه فرزند جنبالی اگر خواهد شود محسوس حالی
بخشیم نما بدشت و شش بگوشت حس در آید گفت گو بی طاهر شود این حال یافر ولی بر وجه ندره از ا کا بر
باشد جزا کا بر بادین سپیدان سرنگان درگاه الوالایت تا بیدیش زین با مر او نهد بر خوان او است
تو در حس خود از اهل کالی بین حالت کون تا در حالی جو در تی آیت از زیر کیم خیال کن نظر در زیر مسکر
مان شیخ زمانه این جای **حکایت** کند جاسی بتقریبی روایت
که مردی بود او را جو هر نام عجیبش شد آمد ز آیم بخانه در خیال و کو دکان داشت غیری کرد صبحی از پی شست
بغنی بود تا آن را پر زدن بخانه پیش فرزند آن کشت جوان او برون آمد بخانه فضا نان کردش از خوانی باز
خیالی آمدش ز حس نهان حضور دید و عینت زین نهاد بشهری دید خود را غیر شهرش در هر گونه بیری داد و درش

در آنجا با زنی پیوسته آمد و زان مستوره نشسته فرمودند جو بود القصة آنجا چند سالی رفته آزاد در بند حبلی
 زمستی ناگهش بشمار کردند و زان خوابش سرگردان بود باز آمد و در خود نظر کرد و روزهای حتی سرگردان
 جو کرد اندر افاقه چشم خود باز نشسته و در پیش چنان درین مابین کو غایب میشد و زان نقش خیالی محبتش بود
 نمیشد نجات جبار و باز درم نهادهش پیشان بخت و کرم عجب ماند و حیرت سرزد و جنون از جای پای عقل او بود
 که چون با او حبلی سالها بود که بر ساعتی در حس میزد و چگونه ماتی آنجا پس برود که اینچنانان کرم او میبرد
 و مانع آشفته و شوریدگی سر سیم سبوی خانه شد باز قدم در خانه چون نهاده از کو زنی در کویت کا فرمود هر که
 کون عریض تا پیوندایم محل حرث میشد فرزندم چه دانستم که او غم سفر داشت وطن فرزند من جای در گشت
 نشان دادند کا بیجا خانه او کون در دشت این کاشیا جو آمد جوهری از خانه در کویت فغان بر دشت زن از بدین
 برگشت کوگان غوغا کشیدند ز هر دو امن بابا کشیدند همه افغان کنان بابا و بابا درواخت سرورند غوغا
 بهر دعوی هر اقرار ایشان نکردی جوهری انگار ایشان جو بود اجبارشان از کویت خبر نشان نمیبرد تقدیر
 کون بکر که معشوق خیالش جهمان بخود اندر پیش بند خود عالم حس در حبلی ظهورش یافت اندر کمال
 هر آنج آفرش و محسوس اول بند جز صوره و نقشی محسوس کون در مکر این معنی مژده جو بوی یافتی از پی بیورو
 که این معنی شود عین البقیة از ان پس و هر قدر پیش برین معنی حقیقت حقا بود حقیقت را وصف کار
 ممکن می جو کردی ای نوع بدان ظاهر مشو اندر ادب گو جو بدستی کنی در مجلس بدان که مجملت را اندکگاه
 بقدر اذن حق میکنی تصرف بدان قدر خود کم کن تصرف بیان مرتبه بنم ظهور وجود در علم
 جو بهر جلوه ادواح علوی که آن را عالم حس گویند بحالی نیت را شباه شبلی
 کال ثانی کان در تحمیل بود کردند حاصل زین تزل و زان بعضی که بر حس موقوف بند و معنی بدان بالفعل بود
 هر آنج اینجاست بالفعل اندر دنیا بد اینچنین آن بالقوه در معانی بود در ادواح مستور حرفی از قلم بر لوح مسطور
 زمر آه شبلی وجه ثانی نمود اول عکس آن معانی بدان عکس التقای کرد ادواح گرفت انشی بدان امثال و اشباح
 در در دشت و از خود بجز شد بحث خورشید نفس آن شود درین رتبه اگر خود را صورت دید نکوی کو خطای کرد در دید
 که باشد آب گل چون در گل آید در ان صورت تبلیل رخ نماید جو در وجود دوم القصر ادواح زمرات شبلی یافت آن شب
 عروسی شب خوش در بر گرفت سر و کار کا رشتی اندر گرفت بشادی در شب عروسی مشهوره در پیش میداشت تا روز
 زجان باشد تعلق این مشرق زتن خود را بدست سپردن تصرفهای نفسی در تکلف بود در حسیم ناشی زین تصرف

در اول این تصرف میکند تعلق چون می کرد بایدان بقدر فعل در غمی کرد و در برین افزودن در بر می
 همان عضو که فعلی کرد اند و این قوتش چون باز باز چنین هر لحظه از بار صید ولی هر دم ز صیدش باز بید
 در اوست این سخن چون روح تصرف کرد در شکل شبلی بهتر این قوتش محسوس حبلی باقی محسوس او کرد
 جو آن پیر این آنجا در بر آورد نصیب جس را اینجا سر آورد تصرف در شبلی کرد ادواح و زان ابدان حتی گشت اشباح
 تن حتی همان نفس خیالیت مشو مکر نه این حالی حیات بجهی خست بحر لایالی حذف بهر لالی از لالی
 خیال محض حتی میماند جو اندر مدرک حتی در آید حبلی یافت در حست غوغا نه ذاتی دیگر آمدنی وجودی
 بخواب آن تن که پندارند همین حتی غودست حبلی کران را حبش این باشد و دان یک صبح کردت این غلام
 یکی در مصر از خواب گرامت یکی در شام پیدا و بسک مشو مکر مبدا این حیات خلاف حال از حسن و خیالیت
 موطن را بود انا و حکام برین دارد بنا اغانه و انجا مراتب بیت معنی از ادواح مدارک در ادواح و انجا
 نماید مختلف از حکم مرآت صور با آنکه باشد عکس سپاه کشور حس چون اتم علم تن بود و جان صاحب علم
 درین کشور سپه چون جای بدان قوه علم بر پای سایه بافتادن گذتن میل دایم هم دارد بقدرش نفس قایم
 نه در خوابت بیک این تصرف چون فی الحال قندی تحلف بغایب نفس را چون غافل تن از ثقل طبیعی گشت سیاه
 زاصل این بود غافل هم کس جو زاید شد یعنی پس ضعیف او در اول زان قوی چون شد بکوه فعلت
 بدین قوه که در نفس خضر کند میل طبیعی را مشو بهر جانب که خواهد بی ثقل و در میل طبیعی را تحول
 طبیعی میل و زین تسخیر عاکی تمند اهل نظر نامش ادوی بتسرح جوی بی میل زاید اگر قسریس هم خواند شبایه
 طبیعی چون منگشت و شش اراده کرد تعیین جهاتش جهاتش از اداده مختلف لیک همان ذات اگر تو بگیری
 نفس خلق بی شکلی و معی ازین قوه همه دارند سهمی از ان نفس را حبش و در بعضی از بعضی و در بعضی از بعضی
 بود نفسی که آسان بی تکلف کند در غیر خود تصرف و زین رو نیز نشان باشد تقاضا مراتب دارد این نوع از تکامل
 تصرف بعضی را در بعضی حیات بدان مخصوص او را احتقا بقدر قله کمره و را غبار ازین دو هم تفاوت است
 بود نفسی قوی که قوه حق تصرف با عیش در جسم مطلق تو کوی جمله عالم خود تن او در ان تن این تصرفها تن
 ادب است هر گشت زین نصیب نه نشی طالب طبیعت کزین خوان دست خود کوی و زین بستان کلی هرگز نبوی
 سحرگاه می مکر گویند محمود حکایت
 که هر گشت نصیب و در سپا شود عارت کرامات می زنده حبش انواع جوهر لالی و یواختیت در زواهر

ز خلعتها و دیبای ملج ز انواع کمرهای مرصع ز تخت و کرسی و دیبای که کشندی بدان شایسته
کنند هر که خواهد هر چه بپند بکیر و هر چه آن را بپند نریان و خواص مجلس سبدها و منجکان و
امیران جلد با حکام و نواب سپاهی و عیبت خج و نایب همگی عادت در قیامند سرایم و دان بر قیامند
ز خاصان مجلس کشک خالی هر رفتند فی الحال احوالی ایازونه جایمانند دیگر هم میباشند از پی ند
ایاز ماه پیکرمانند با شاه نئی شد از ستاره نزل جو کویش بود در جوهری جیل با خود حیلند و تار
پیشش بر پای استاده بهوهای و سرانها حضورش از خود کرده عا شده است از خوش
پرازش سر و چشم و دل و تنگش از خود کرده را و موج کشنده جایش نهان در آب دریا کشیده است
شهر گشت ای و چو زان یکای یکای و یکای یکای ز چندین رخسار کبریا که خلق از هر طرف و کوه و تالاب
مردی قصد مقصودت درین راه است این سواد است ایازش کف کای سلطان بسلطانی در آفاق جهان طاق
بصیدی کشید هر یک از منم مطلق ز چندین صید بقصدی کردم زین طایفه ز مقصد رفقه با شمع بی
بجز محمود از مقصود باشد مراکی عاقبت محمود باشد جوته بشید خجین و ازین و زهرش عا تم دل را کین
مکتای و رای کوه و بهیا بغیر از چون قوی ناید چینهها جو از هر جوی بالست را بود هر خواست از سر بریت
جو تو از خواستهها بر جاستی نشیند با تو هر چه آن جوی تو کم کر عا شتی ترک هوس ز هر چه آن غیر معشوق
بدل کر غیر معشوق است خیال عشق و عوای است چنین تاکی عا اندیش کردن گرفتار هوای خوشی بودن
کریانی که در وی سر نگیرد بر جای سر که موسی نگیرد ترا ز سر بری شاخ هواست شاید آن کریان در خواب
کریان با یوت رو ترک کن و زان بسی سر از وی بر غایم خیمات را شد دعایم نئی شوا از اادات و دعایم
ارادانت طلب خیر مردم بر او نادر هواست علم طاعت را برون و نادر کن برون آئی از عجب خیمت
همی و از غایم چون دعایم با و نادر طلب این خیمه فایم هوا و اادات بود و زان بند کران جانت بک
و نادر طلب از وی گشتی فکندی خیمه بر جانشستی در آن محرابی خرم شاد می باش زنده هر غمی ازادی باش
نمرده چون توتن را مرده دید در کرمی غم انمرده دیدی بخشیده شتر در این خشت میسر شد مقام انسانیت
بیان آن مقام اینجا چنین **رجوع بمیان** ظهور عالم **حس** بگویم شرح آن مشروح ازین بی
خیالی چونکه شد الفقه محسوس تن محسوس جان را که محسوس تن پیدایش کرد سید ا نهان از خویش در تن کشید
بغیرت یافت یا در نوم اعش و طنگاه کن کشش را تو جو در حش اشکارا کش فانی نهان شد بروی آن راه نهانی

جو منزل داد حس در دلش نیاید به بسوی منزل خویش بدن قهری میان باغ حش در و بشنو که جان جوی محبتش
جو بر قهر تن جوی کند کرد ز منظرهای حس بهر سو توارد جو مشغول نوز شد زمانی ز هر منظر نظر در بوستانی
بگرد قهر منظر ما بر آمد فراکش شد آن در گذر آمد زبایش رفت راه قهر شد بخود بران بیار در رفتن از قهر
بجزاب تن شود بیدار و زان که آمد و آرد سوی و طنگاه و زان ره باز دیداری تن در آید قهر خود سازد مزین
درین آمدشون عرش بر سر که گاهی اندام که در رفت عجب دایم که چون این دهان ز نادانی چنین درجه بماند
برو پوشیدن رهنی نکایت تماشا و دن اینی حالیت اگر طاعت مدتی در تن نماند تن صیل جهان کی باز داند
اگر با خاک نامیزد لالش میسر کی شود کسب کمالش جو آب از چشمه سوی کل سنگو بیستان آمد در کل مقرر کرد
در آنجا مدتی با کل ترین شد هنوز او غنچه بدکش عیشید جو حاف کل بران آمد در آفر بوضعی غیر لول کشت ظاهر
موراد و خواص معنوی شد و باغ از وی معطر دل فوی شد و ده بوی که در اول بنودش بست اندر سوزان میسود
ره آمد شد جانها بایمان **اشارة بطریق از طرق اصلاح** که از خلق اشکارا مانده نهان
بنشیند چشم کس آن ره تحقیق جو بنود مکتل از کل توفیق ز بار یکی نیاید در جبارت و ای خواص بدان کردن اشارت
مان زوری که باشد کاهت که آن بز نوک شایه راهت ترا از تن اران تدبیر ایم بدان و ایم تن تو هست قایم
لطیف اندک آن تو نهان نهاید و امتش در دست و جانی اگر خواهی که آن قدر نهانی ببینی در خود و سرش بدان
برو در خلوتی و در فرو بند دل از فکر زبان از گوشت گوشت بیک بیک عنوت امام سکون ز سر تا بایت این قوه بران
بدان گاند رفت زوری که درو نقص زیاده احتیاست تو بس بنشین و اندر نقص آن گوش بوضع و زدن داده دل درو
در اینجا نکته آمده بیاد م جو ستم از بر صحرانها دم درین نقصان ترا بچون زیاده بود احوال تن بی شبهه عاده
در اول کوه پیش آری تکلف که نقصان کنی در تن تصرف ولیکن مدتی آن را ندانی ز نادانی زده دره بمانی
بترک زان نقصان نش زتن کنی نه گفت آن بنن از تن جو سکن جو بر نکر احتیانت داد و در کسوت نه رویه بایت با و زان
برو تا نقطه اول ازین زور بجان شیرین شود از تن مگر هران کان نقطه حرف آفرید در کوی در آمد جان نفس
ترا که حال تصداین تنقت بگویم با تو کان نقطه کد است جو کم شد از تن این نوع تصرف بترکان نازک و تکلف
توان نکردن و تن دامن شد ولی در روح حیوانی بماند نعت جان روح حیوانی کنی کشد کنش در بر نهان در قبر تن شد
بترکان تن جو پرون بر روی کنش در بر بر آوردی سر از کرد از روح اندر شتر آسین هم پرون بر درون دل و زان هم درون
بخار کش حراره اول انجین بین قوه درون دل در محبت عوسسی بگرد دل خلوت کش دران خلوة کفرش جان بر فرد

جوش در دست قهر نفس منظر برورش کرد زیر خود مسخر نوذر خود درون دل جودید بحرف نقطه اول رسید
نیار دگر خود زینجا گشتن بسی است زینجا گشتن بکوشش کوه برمی ناید ترا کوشش بیاید که بسیار
ز کوشش کوه نتوان محض بکوشش مستعد آن توان جود کوشش بیند جود بلطف از بای جان بر کرد
شود که انساخت حال و طاری ولی بنود مقام و اختیاری جو کرد و اختیاری انساخت شود در شکست امید آن حرکت
ازین منزل که از حرکت بنای بسوی سوق جنبه شاه را اگر داری هوای گشت باران قدم در نه از تن کام برار
در آن بازار از بهر حوایج بود جان مجرعه نقد راج در آن سوق انکه اوج و شره کرد خریداری هر صوره حد اگر
جوطار کشت با ریختن جوطار کشت در آن تن رفت جوطار کشت در آن تن رفت جوطار کشت در آن تن رفت
بدر اصل سعادت است از آن نفس فضل حق سازد تمامت نه هر نفسی که خواهد رخ ناید بهر صوره که اندیشد بر آید ز جان سرمایه سازد و دیار نظر در صورت سود دست باران
از این حال عالی مقام است بنده ای که من این راه رفت ملی از ره روان و خوش شوقی کونم از خود این در که سونم بگشتند و شنیدم هر چه گفتم
همان حال که حالت و طار نوکر زانسان که بشنیده اول درین تخت برودن آری که ز گفتم چون رسد کارت بجای کنی در کار کو بنیده دعای
ترا کرد مقام و اختیاری شیندم من که پریش شست بود از و پست سرش را سرور
مداش بود پندی از پند و اندیشه کرد و کار دین او بدست بدر می گفت کای آرام جانم ندای شست پیدا و نهانم
یکوم چون در آید وقت گفت در آن وقت بود نوع از پسر چند انکه میکرد از پسر حوا نمی شد خواستش حاصل بدو خوا
ز تقدیم سوال پورو الحاح جواب پسر بدو تا حیران جانم در آخر پسر روزی مختصر شد بکسر بر کیمان پیش بر شد
کرای بابا کنون وقتش نماند مایه از ششیم پر نشاند نماند امال را وقت محالی نه جز قنوت و امالش مانی
ببیند کن را نم از مینجده مکن امال الدین البیحه بده بند بر رفتن با و کارم که چون رفتی تو رفت از کارم
بآخر بگفتش کای جو انمزد جو افتاد اما نم ازین کرد ما بر ارجی بازم بهر واز ز سر سازد ششیم دست بهر باز
دو بابک و مجرد جان پاکم نهان در خاک ماند باز خاکم جو فارغ کردی از بگفتن و رفتن بسوی خانه کردی باز بگفتن
بود مردی فلان جای ششاده از کن این بینه استاده تشارحاک بایش نقد جان کن بهر ارجت کو بداد و آجان کن
بسر القه چون دفن بدر کرد بیکشتن بران موضع کرد در آنجا دید شخصی بر سر راه ز نور او شده ره منزل ماه
مکنده بر رخ از برقع نقابی بباری کرده محجوب افتابی بکشت ای توجان و جهان پیر از تو مرا اینجا نشان داد
ز خوان نوح او جستم نواله مرا کرد از دستان تو حواله بده پندی که من چون کار بندم مدد کارم بود چون بار بندم
شود همراه من در دین و دینی بود از من اندر راه عقی جو از حد رفت شد خواهش مکر مکنده از رخ نقاب گفت بگر

در آن حال جوطار کشت با ریختن جوطار کشت در آن تن رفت جوطار کشت در آن تن رفت جوطار کشت در آن تن رفت

حکایت

نظر کشت اینچنین بکوشش بخوبی لب لبالب با بنی اینک بسیر بکنند برورش نظر نوذ جو بیکو بکشت او خود پند
بگفتش بندم اینست ازین که چون حرکت رسد زین کوچه بدر و دای بسیر کر زانکه مردی نموی زنده ماندی کو که بری
جو باید انساخت از تن نکل رجوع به سخن انشا الله رسد جان را زحق اذن نکل
مکن و هم تنه این نیست تفاوت از زمین تا آسمان است تشکلهای ارواح عوالی بعد نهای استیضاح شمالی
تناسخ نیست نوعی از کالت شد این یک حال روح آن یک جو جستی نیست صوره کار تناسخ گفتن آن را محض محبت
اگر روح الامین و جبه ناید درین عالم بدان صوره بر آید و کرد در صوره مردی سخن کو نشیند با بنی زانو بزانو
بپرسد از پی تعلیم و افهام ز احسان در ایمان و اسلام و کرد و بشارت بعینی بهر مریم در عبارت
تناسخ گفتن آن را محض شکت این تو هم بس در بر این کرد ابطال تناسخ بحال آمد یقین حال تناسخ
محالست آن بیرون نماند تناسخ تناسخ فایق که بدین مقام نایقست بنیاشد آن محال این حال واقع
جو کردی بر تن جان حبیب تناسخ شد آب حیات دامن بکلی دست شستی از تفرق بخوان با خود نشستی تکلف
محقق شد ز اجسام الفضا شد عقل و بعقل انتقا جو تدریس و تصرف نیست گات نهند از باب دانش عقل نایق
نظر باز اگر آغاز کردی مقام نفس دیگر ساز کردی بنفشی کردی از عقلی تنزل شدت احساس بند عقل نایق
کی عقلی که نفس این غنیت جود حالت کان در محنت تصرف کرد عقل و نفس شدند بتر کش نفس کرد و عقل کالود
تصرف هست و ترکش ای دوفوع از اعتبارات و حد دولوط عقل و نفس اعتبارات دو اسم از بهر کمال انت عین
جو عقل و نفس هر دو اعتبارات اعتبارات معتدل از ان یک ذات موجود اعتبارات پذیرفت این صود در علم ان ذات
وجود اعتبارات بیکر ان ذات نظر بر خود ز علم خویش بکات بعلم اندر مراتب چون کرد و وجودش اعتبارات از نفس صود
جو علمش با وجود او نظر بافت بقدر آن نظر جو صود صود چون در مراتب متلف نظر از علم در وی مختلف شد
نظر نامی که از حس یا خیالات مان کرد هم و عقل نی حکمت همین اطوار و هم طور ولایت که شد مخصوص از باب غنایت
بغنیهای علمت از مراتب که میکید ز صورتها و مراتب وجود است از بغنیها صود برو علم از بغنیها نظر با ز
تقیدهای مشهود و مشهود غنیهای علمت و وجودش ز علمی غیر علمی وجودی وجودش است در علمش
جو غیر نیست خود با خود کشف و ایضام سری محقق در ارواح روح بچشم خویش روی خویش بند
جو روحی کرد در جسمی توغل ز عقلی کرد در نفسی تنزل تصرف کرد و از وی را و نفسی ز عقلی کرد و از وی را و نفسی
تصرف اول از وجه مختلف نمودی میفوزی در تصرف جو افعال از اعاده گشت عاده تکلف کم شد عاده زیاده

رجوع به سخن انشا الله

تناسخ فایق که بدین مقام نایقست

کشف و ایضام سری محقق در ارواح

ز عبادت در وی خلق فعل شورشنی تکلف فعل بیک خلق حاصل کرد اعمال مبادی بی تکلف بهر فعل
 جوهر عادات و افعالشان نشان اراداتشان افعالشان باشد بعهده چون اراده رفتن زیاد طبیعی کشت فعل مطیع اراده
 مثل شد در زبانش شایع که عادات کن کرد طبع غفلت از اراده حال لغت طبیعی تر از افعال لغت
 طبیعت نفس ان بی هویت جوهر شورشنی تکلف فعل بیک خلق حاصل کرد اعمال مبادی بی تکلف بهر فعل
 نه در علم نظر کردن ثبات که فعل معطوف ترکیب عادات شود از صوره نوعیه ظاهر بظهورات او بران لغت
 چه آن حفظ وجه تولید نام که در ذات بنایه آمد قلم به افعال و آثار است ذاتی موثر در هر نفس بانی
 جوهر حسن جمع شد در جبهه در جبهه است از نفس در انسان لفظ عقلی وین کرد بود از نفس انسانی اثر
 درین مغز سخن بیک نکته نغمه بگویم بر کس روغن ازین مغز کون نزد یک شود بیک دوری که از افعال خود هم نمی شود
 بینی چند و غوغای غم که هر یک از کس یک ستمار تو با عشقشان بهمت جمع داری اگر چه باید از ان امت یاری
 بینی فعل خود جذب غذا کرد پیدا شدن این نشو و نما به فعل نوز است جزئی خبر از فعل را در تو اثری
 بینی فعل خود ای بار جان طبیعی خوانی آن را چون اگر مایی بجان خویش را بی چشم دل کنی در وی نگاهی
 بینی جان خود و آثار را شود نزد تو پیدا هر نیت بدانی سیر حسیم را ز جان پر از آثار خود بینی جهان را
 دمی کرد و این وجدان دمی دیگر نباشد منشیت ولی چون شد مقام تو جوهری کمی وجدان افعال کماهی
 بینی در تن افعال از کسش طبیعی چون ارادی صادر از خویش زوایا خویش بینی ذاتی قوای تو شود آلات لغت
 جو این منزل مقامه بکن اقامه را نمی شاید سنون نظر از ذات فعل خویش بکن حجاب خویش را از پیش بر
 بذاتی و نمی فعلی حیالی تر بید دعوی حسی مکر دید خود نمی دیدار که خود بینی همه هست و پندار
 که بر رشته و نمی مزن پیش در وفای شود خود را امینش که زین رشته پر تاب بود جو بکشی بیانی در میان
 مکن نسبت به خود حقیقی است که تو حیدت اسقاط الایمان جهان یک امور و دان حیالی که شد امری حقیقی را بجای
 بخود که نیستش بود حقیقی در وجود موجود حقیقی بخود نسبت مکن اصلا شود که شاید را می باید وجود
 شود تو بود ذوق وجود وجود نیست چون باشد شود علم این موجود معلوم بوجودی بود قایم نه عدم
 تر از تو هم پندارست بود شاید دیدم زوایا علم شود نقد نیست چون در ذات خود نیامد شاید اینجا غیر مشهود
 جو شاید در خود و دنیا شود او بشودش بقایا شودش در فاشد و مشهود فنا را در شودش این اثر بود
 ز خود چون در شودش پندارست بشودش باقی و نسبت بکن بعلم خویش خود دیدستی تو خود را از میان بر گیر و رستی

تعالی اسم به مشکوفت این نه زینت کبر از غیرت شود شد این حوای شیرین مملکت مخور و طمعش ای خواجیه
 جو معلوم نخستین تصور بیان صوره معلوم در مرتبه حس و ایجا با ننگه مانع با عیان و با ادواج مستور
 و نان پس هم بر او احوالی معلوم اولست که در مراتب بصور مختلف تصور شد با شایع شلی
 بی نظر ظهور آن نور با هر می نماید و تمییز آن در مرتبه جامع ز محسوسات حرکت ظاهر
 پس آن ذاتی که عیان و نان یکش صدهای احوالی هو از عالم حتی عیان شد جوهر گردش اندر وی همان
 بهر رتبه وجودش صورتی ذات بران صورت نظر از علم یکجا وجودش صوره و علمش در دین دینیت کس با او متار
 نه غیر آمدن از غیرش مدد بعلم خویش خود معلوم خود بنیاید هر که حشمت نور بی علم و وجودش را ظهوری
 وجودش در مراتب شد صورت ز مدد بر وجود علمش نظر باز ز معلومیتش معشوقهاست برو از عالمیت عشقهاست
 جو معلوم وجه موهوم و مجتبی جو محسوسات مجمل با مفصل اگر نکوت علمش با جزوری حصولی در تصور یا حضوری
 خورش از تجلی وجودش شیون او در ان صوره نمود عقاید نیز نوعی از تجلیست که دلهار ابدان ربط و تسلیم
 جو ظاهر در مظا هر شد معانی ظهورش بود هم بر علمش مظا هر موتی دان از شیونش که علم آورد برون از کوشش
 شیون او لوازم ذات او را نموده علم ذات آیات او را شیون را به صورت در علم حاصل در ان رتبه شد اعیان و قوایل
 در ان قابل جو فاعل است مظا هر نیت ظا هر شد معانی جو ذاتش شیون ذاتی نهاد از علم خود آینه درش
 نزل کرد از عیان و جهان شد بخود بر صوره عالم عیان بهر انیش در شانی ظهور جهان ظل و هر شایش بود
 بعد خویش خود را ببیند باز نداد از وی کسی فی اذ کس نه غیری بودی است و نه زین خویش غیر برتر شد
 احد او عدد و زوا اعتبارا سوی خود را اعتبارا نشانای بی غیر احد اندر عدد نیست ولی هر عدد و کفو احدیت
 بیز از کفایت این گوئی که نتوان دیدن این جزوید وطن در کفایت و کوم کنی سخن خطر ناک این متر کدزین
 زبان آورد مشو حقیقت کوشی حجت کفایت اگر کس است غلام کوش در بند زبانت مرید شمس فرزند عیانت
 زبان از چشم دل جبهه جان در ان کفایت و شکر و شکر ان هر انکوار جزو ذوق عیانت سخن در چشم بدینش از زبان
 ازین شان باز جو در خود نشانی بخوان زین قصه بر خود دان پس اجمال و تفصیل معانی بهمی و هم تا بضر زما فی
 جدا هر یک جو آمد و تفصل بهر یکدی از غیرش لغات نقل است از ذات تو ادواج تخیل از صفات تیر اشباع
 بدان ادواج در اشباع در دو بهر یک از دو یک پخته شود بدست آورد بهر یک خود بک بفعال خاص او کن روی دیگر
 بجای شاعری شو غیر کاتب بجای کاتبی از شعر تاب بهر یک ذات تو چون نوشتی جمله جذبات مختلف شد

ذوات مختلف اند و هر چه ظهور عالم هستی نمودت نهان بالقوه بود اند و اینها که شد با فعل یکی از تو پیدا
 اگر غریبت از تحقیق اینست بوض این مثالی میدهد ز صورت چون مقهور شدالی مثل را در و میکن جنبالی
 درین منزل عمان یا از ارباب **تشریح بر طلب دید تو حیدر** قدم زن دره قرب نوافل
 بود قرب نه اقل کوی نفع زحق ان دوستی ان بود اگر چه مقصود است ای دوست زنت آن مغرور را در و
 مثل شدنزه هر شبیا روست که در هر کوشی اس دوستی تقرب در نوافل چون کنی عجوب حق کردی سراسر از
 بحق باشد از ای دوست بحق گفتن بحق نیز شنیدن بحق گیری بحق باشد از اسیر شوی در مغلها مستغنی
 نرا کردند این قول بی روی زطاه هر یک ز تو با و با محوی فیض سمع و بصر چنین گفت ندادند اندرین اهل گفت
 درین حال از خود بر خود پیوستی کند گوش تو جوش جوشی شود دست تو پای پستی برین راه است او که پای
 قوایت چون شود یک لور بود با هر یکی هر یک حلالی کند هر یک از آنها کار هر یک جو بالذات عین آن کرد
 هر که دند جنت کاه چیدن به باشند گوشت در شین به دستند که طبعش شود که مشیت به سازند سر پای
 جو هر یک جمله کشت جمله کهر نماند در طریق و صفت شک زواعت کثرت اندر تو بود ز هر یک ذات دیگر یک حد بود
 جو آن کثرت بوحده کرد منزل ره تو حیدر کشت بدل بدینان کثرت مشهور محسوس بود در وحدتی مطلق
 ناید حق اگر باشی موفق **تقریر و معنی درین تشریح** ازین توحیدت آن توحیدت
 ازین تقریر میرسم که ناگاه کی اکثرت جسمی نه در راه که قوت های روحانی زیادت بود کن که باشد اعتبارات
 بود یک ذات و کثرت اعتباری در بر اصل واحد کثرت طار جان کانه کثرت نفی مقبول زارباب نظر در علم مقول
 که ذات نفس مرئی دور دوری کثرت حاش دوست زیک روقه علم و نظارت زیک روقه فعل و اثر شد
 در اسناد این دو هر یک مستحق چنین گردند جل این معانی ولی این کثرت اجسام مشهور شاید کان بود یک ذات موجود
 قوای نفس روحانیست **رفع و عم** زوالتش اعتباری خاص یک
 جزوالتش با قوای حسی در آن عدد یک شکل قیام باید لیس جس جو علم اندر سر ارد در وان معنی این صورت بر ارد
 نه علت در خیل کاه سیری کند در خواب با تو نیست یک جسم نومعانی صفات شود اجسام از تحقیق بردا
 جو اوصاف مجرد در منزل شود چپام در چشم مجروح چون شد در خیالی اگر در حس شود میوزد عالی
 بود اوصاف از ذات اعتباری اثر بر اعتبارات امارت صفات کثرت شود اجسام در خواب تو باشی جمله ای پیدار در خیالی
 ز هر وضعی نمودت ذات حسی ز هر جمعی تراوداد اسی ز چپسم از کثرت نمودی تو هستی بر همان وحدت که بودی

بگفتن

بگفتن کس نیاید دید تو حیدر ز گفتن فرق بسیار تا بدید هر آنکو بدیدم کردید خود را ز دید خویش چشم او شد
 رد در چشم نارد تو حیدر ز کوشش پیش پای خود اگر جو در تو حیدر بنود دیدنش نه توحیدت نفس حیدر
 هر آن مالی که تو حیدر کرد او را احد بخود تو حیدر خود ز خود در راه تو حیدر فنا و زان پس در تو حیدر خدا
 حدیث ذات نفس وصف **ایا با صفت تصرف نفس در انواع اجسام** کران شیرین شد اندر چشمش
 مقول جلوه دادن خود ملک و ملی فی الجمله تنبیهی بحالت بود آن قوه اندر چشم ز میل علو و سفلی عنصری
 بود نزد یک اهل علم مشهور که باشد حقه و ثقل از فکر نفس جمله افلاک املاک به در سر گرفته جسم افلاک
 بزور هر یکی جسمی است در آن زور میل مستندست ز هر یک میل و زوری در آن جان کرات بود در آن
 بدان سان کاسیا برود جان کاتش در آن کشتی غلک برود خود زان میل در آن نفسش در آن میل
 جان کان میلهادر سیما همی بدید در آن گردش فنا با تخته میدهد اندازش جان قایم می دارد حاشی
 که پنداری مگر یک میل ایم بحسب سبب کشتت قائم فلک را مت زان ستایش تخته های میل مستندست
 بقدر خرج میل اندر تزد ز نفسش مت دخیل بخود تخته بدو اش در محض نمایه میل و اچدی تبدل
 ز جو کسکی تو بر کیری سیما که داری بقوه در هوشش جو طبع او کثرت سوی طبعش شود دت تو مانع از نشویش
 که کان زور کردست تو زور کثرت درین طبع حیدر ز نفست نفس تحیدر او بقدر خواست تحیدر او کرد
 برینان میل افلاک و ایم با مدار نفوس خویش قائم فلک در سیر کثرت باوی بامر نفس اعداد ارادی
 چه افلاک و نفوس از برای عالم **اشادت بخلق جدید** بیکر از عقل اول نایا دم
 بر آن ذره که در کوشش ظهور ظهورش قایم از اعداد بود بخود های امثال دایم ظهور آن بیک موجود قایم
 و جوب از تاب مکان سیسی روانش کرد و در خاک عدم جو خاک آن آبراه درم نهان مدد بارش ز چپیکر آن کرد
 اگر آبروان ریزد بجای کسکی غافل ز چه در وی بکاهی تبدل های امثال دانی بماند از تو احوالش نهانی
 جو حشمت دید چه داشت فائده نمودش نه جاری عین جهان سیل و عدم جایگاه بطبع آن سیلی ریزد درین
 وای سیل بحر موج ریزد که ساحلها ز جوش سیل حیرت چه از سیل آنچه بگرفت نهان بدل بر شش موع از پی به آن
 به ایدال و امثال دایم که می بندایش اشخاص قایم جوشل رفته می آید بیدار ناید عین آن در و هم و پندار
 شبی تا زده شمع عینی از دور بود در دید تو یک شعله نور همان یک شعله اشخاصی باقی شود بارشته ستر پای ملای
 ناید اینچنین وز بهج با نی نباشد کیف نفس ل انتقالی ندارد از هیولایش حدای فساد را و کون هوای

از جزی که ملحق با هو باشد چون در او از خود نشاند جوهرش را دهد نقصان پذیرد از تو قفله از دیادی
فوبلی هر زمانش بخشد نیای تیر دایم از تو قفله ذوبش چون ز بر پیرانی کند نمایش مثل آنی در بر کند
جوهر از موم کهنه بر تو نو کتی ناکشته نوسند بانه جهان چون سعله شمع وجود که بر آتی تجدیدش نمود
جواز امثال یک مثلست موجود نکرد غیر از آن بالفعل عوام از این تبدل غافلند هزاران مثل دایک شخص
شبهند و قوی وجه تشبه ضعیفان را بران بود تشبه شب راه این غیره باریک بینی راه یا جثمان تاریک
اگر خواهی که بندی زین جنایی ابراه مثالی محسوس در خلق جدید که شود مشهود اندر حسنی
جواز خوشی و عکس یافت بر **یک از مفسر** نموده ز نادر بودی بافت از
ز آیت عکس در دیوار سرزد بیان حلقه بر دیوار در رد بخدای آن عکس تعدد بین مکشوف و ظاهر بی توه
بود امثال و اول غیر آخر شود کیشی با دی الای ظاهر حقیقت دان که عالم عکس شود که بر دیوار امکانش مکتوب
اگر دمت لبش تحویل این ابراه و عکس درین مثال و دفع آن حکم شاه تر پیش آورد تا ویل این دید
یکو عکس بر دیوار از آبت که دایم در حرکت و اضطراب بجنبش باطلت این او گردد جوهر عکس را ز بر پیرانی
نکلهای آب اندر تنقل دهد عکس از دم تبدل جوهر ابراه بنود قسری شعاعی کان کند بروی آن
از عکسی که بر وجه جد است جوهر اندر نمایش بقوار جوهر عکس واحد مضطرب ترا دم عکس منقلب شد
ز بر پیرانی غلط کردی حساب شمری اضطرابش انکس ترا کرده ادر آن لغت بودی کتی بخد محض و محض
جوابش که کمال حساس این بخد بمن نمود و دیدم بی تردد جوهر دیو ادر دیدم عکس بسیار بروگونق نوسه میزان بود
بلندی داد احساس زیستی تو و عکس خود اندی و بر پیرانی کنون را بی غلط پیش نهی باز که عقل این گفت و و عکس ایماز
منی شاید شخصی افتد اگر **حکایت** که او بر غیر و بر خود افتد اگر
بعزم عیدی که عیدی ز بغداد بیرون شد ساده از جیح ز نکر و حبله خالی مرد کولی بعد قتل دل بر کس قتل
دروغ و حبله پیش از محاکمه وجود مکر ز ادبام و خیال و ضرر و مرقع بر آن کند بگردن سجه الفی در آنکند
هم از شعله بر گردن کشی داد هم از بغلیت با پارس خوشی عصار و ریعت پیش گروند زویش خلوه معاده بود
نار عید را کشته مهیا شد تکیه کو بای تانگی ز کرم چون آتش خوش جوهر آورده آن آتش خوش
جماعه یافت و آنشته ادا کرد وزان پس عقی ذکر عا که جوهر فاع شد بر آه شهر و رفیق شکر در راه ناکست
قطعی دید و کردش خلق بسیار همه از بر قربانی جوهر آرد شعاعش باشد کار بندی خرید از بر قربان گو خندی

هر بخش گفت با بکرم بران افزود حد اگر ارم و تعظیم ریش را کرد آن با بکرم سبک ستان از وی بدست
مکرر جبار او این عمل کرد در آن نادیده هر باری بدل بیایع چونکه تسلیم نمود و زو قفص مبع خوشن کرد
نبودش ریسمانی بر پیرانی ز کردن کرد تبیوش بکردن گرفت آن سجه در آن سبک ستان
کشان چون مونی عجم برد بکردن سجه سوی خانقش یکی آنجا ز طاران بغداد نظر افکند و دید آن داور استاد
ز کمو با بکرم کولی شاری قبول قول آن قلب فشار که در قیامت قبول او عمل کرد هر آن قلبی که دادش هم بدل
بزا در سرش شایع طبع شدش حن کو خند از پی دهان بگفت ای مرد را به میبایستی ولی هستی درین کوه سالی
ترا در دست ای شیخ این کرد تو در پیش و آن این سبک ستان طهارت از حیث شرط صلا در وی شرط صحت کی بخت
ترازینا که با سبک عینیت بخت در تن و ثوبه نفیست بگفت این روان از وی کرد بحلیه صوره خود را دگر کرد
قبای دیگر و دستار دیگر پیشش برش آمد باریک بگفت با سبک شیخا جگارت همسانا شیخ را عزم کسارت
شعار دین بود قربان درین علانیت علم دین بیاموز شعار عید ثانی کرد بدانی بود قربان ز مبدو سبک دانی
عجب دارم که تو با این قبای جراد زنی اهل خانقاهی جو تیغ تو دانه نموده است ترا سجاده فرقه حرات
جوی افزود در کتب و توفیش ز دم مدق کم شد شکیش چنین تا و عکس از راه ظنون ز حکم جزم احساس بیرون
بگفت این جانور که مدیدم سبک ارجه نماید گو خندم ضرر داد اولم آن مرد حاق دوم کشت با اول موافق
شهادت چون دوست بنویزم که قول این دو صادق در پیروم جو ثابته شد بر آن کول ناه سکی کو سفد از قول شاه
جز را بر عیان خویش بگریه شوند و گوش ارجش بر بود بگفتا سحر هم امری عظمت از چون موسی با خوف و محبت
مانا بود با تیغ شمشیر بگریه چشم کرد و سبک را گو خندی زرم رفت از میان درگاه ز سبکیانی کیم باری کناره
جو اندر دم او عقل نهان شد را کردش با بای زوان شد جو رفت او آمدان طاران کش پیر و دستش قربانی پیش
اگر گفتار و عمت گوش کردی چشم اهل دید آن سبک که جو مرکب از پی و عمت دولی تو با آن کول زاهد هم غانی
کمی کاین بوس آید بدیت **اشاره بطریق کسب مشهود خلق جدید** که کرد و شکست خلق جدید
طریقش با پس از تقایم که آن پیش منی پایم شده بر نفس ملید غودن دمی ز آمد شدش غافل بنف
شود ناک صافی بی تکلف فاشده دامن از کرد ترقی اگر در کوزه ریزند آبی کستد از خاک آبی با جانی
عیل طبع در کوزه در آید درون او بشکل او بر آید جو زان آبش تهی سبک همان دم بر کشش آب دیگر
درون چون آید و بیرون آید بناسند کوزه را داخل در آن ارادات و عزم مرده در کوزه ترقی جت بیرون برده از پی

برض اگر کوزه را باشد شعری جو افتد آید بر روی مروری در آن آمد شد آن مردش نقره نبود باشد شعری
 ز آبش در تصرف دست کوتا و آید شدش را دیده نفس آیت خود کوزه را که چون آید درون برین آید
 بران حاضر شوی در هر دوری بخندیت شود حاصل شعری نفع باشد از تصرف نفع هم نه بود و نفع
 بود ترک تصرف صعب اول در او سطر سهیل کرد و اسهل جو عاده کرد و ترک تصرف مکن ز نه از این عاده
 که زود این عادت کرد و زانو جو در آنش بنفید و یک از چشمت نشیند طاعت عاده و خام از کار است
 ز ذوق بختگان دورند خایان تمامی نیت حال نامان مقام بختگان در حال عامی تمامی باشد اندر نامانی
 تمامی نامان را محال ز حاکمان بختکی محض خیالت تمام و بختی چون شد با کس کفایت کنون انفس خود کنون مراد
 جو کردی حرف آن از هر شطری بخوی حل شد این ترک سبطی در اول چون برین افتد غشوت مجده چون نفس بدنی شعرت
 شعرت خود با نفس معدود بینی بخواه نفاست مجده ازین پشت اگر علمی بران بود کثرت کرد آن معلوم
 برین چون بگذرد جندی ز نیت نماید خویش را پیدا نماند بینی کان شعرت نو که نوشد ز نو با هر نفس هر دم گوشت
 تو بودی با نفس در هم شسته که گاهی دیو بودی که شسته شعرتی که نبودت معدود ظهورات تو بود آن مجده
 بقای بعد از فنا اینجا دهنده بیای اینجا طلب کن تا دهنده جو فی الجمله مقام اینجا رسید بوجدان یافتی خلق سعادت
 به آن کاجرای عالم را بدینان جو تو خلق جدیدی هست بر آن و کفایت شوی در اسم جامع که جمع آورد جمیع جماع
 شود خلق جدیدی که اشیا بهرانی مجده بر تو پیدا ترا این نور پاکس آن نفس که بران بر تو ی از پیش روی
 جزین باس نفس است انوار کران انوار کرد و روشش اسرار جلیس حق بدتر انفا سیانند که در دگر وی از خود ناسیانند
 بود شان عیدن سعیدی در آن از نفس قربانی جدیدی کینکاهی که دارند از روی اس بران صید معانی را اندانفا
 نشن در کینکاه چهل و یک و لی هر دم در از علم صیدت برانیت چون خلق جدیدی ترا باقی کان برود بعیت
 جو رفتی پیش از آن کای دگر ز پیش خود بجا بخواهش داد حروفی نیست آن دم قدم وجود حق نکر خود اعدم بنی
 وجودی کش در آن است بودی رجوع به بیان تصرف نفس در اقسام اجسام بود در علم خود را و نمودی
 کنون بشنو حدیث میل انلاک کران کردند کرد مرکز خاک شمار آن جو انلاک محیطت مرکب هست از آن بود
 ز انلاک اول آمد شش اعظم دوم زان کشت کرسی گرم بسط انکیت نفس این بودا حاصل شد نامی شش سیل
 در اول میل شرقی و غنیمت دوم غربی و شش لطیف جو نفس کل بحکم کل در محیط در میل دوری شرقی و غنیمت
 جو شد از نفس کل آن میل ما تحریک بر زان کشت قاده بنوری خاص که معرب کان بد آن سورفت با خود نشان

هر نفس

سببها

بسط از میل از انلاک مرکب دوند اندر پیش هم دور و هم بگرد خود زنده هر یک بطوری مجده دوری دبا او نیز دوری
 جزین دو میل باقی شد مرکب جو اجرا کشته در اجزای مرکب بسط شد تحلیل جو اجزایش با فرایات تفصیل
 سوم زان سو که منتهی گشت سه جوش مست اندر وی بود جو کرد از حجت در نیاید کی غزی و گشت غزی نماید
 چهارم کان ششم شد اعتباری جو جسم کان نکرده در شاری سوم هم انکه منتهی گشت از آن عین نوحند در اجزای و نیز
 میول از نفسشان زینان است تفاوت قوه ضعف بیوت دوم از زین کان ششم زان است چهارش میل از یک نفس و
 سه زان چون سه میل جاتی چهارم شرقی با آن لاحق روان از پنج نفس این شانه میل چنان که پنج شانه سیل
 هر جزو از فلک محیطت ساری زمین نفس سیل جاتی بختش از انلاک کرانست مدد ایترو ایم انصالت
 اگر خاک آید از حوزده هزار کرد بدل چشمه سیل از پی روان میل اجرا جو کرد خویش کرد با اجرا کل سانه در نوزد
 ز هر سیاره سیر می متن شود مری با اجرا مفتتن بسط آن سیر در اجزای و مرکب کرد و در کل نماید
 مرکب را شود حکمی محاف که باشد مرکب بسط را مخالف مرکب که سریع و مرکب بسط زانرا بسط این غنیمت شد
 کی راجع کی واقف نماید بسط را جیتی سیری شد ششم زان سو چهارم طرف دو میل غنیمت باشد هم از
 نیم زان سو که اول زین طرف بسط چهار میل او هم هدف شد یکی شرقی و غربی جاتی میل شرقی و غربی تا زود در جهان حل
 محیط ارض چون بود از آن او کی زین سو نماید گاه از آن جمده است و عدد در وی جو کره ثانی شد و ثامن ز علو
 شدند و خلاف پنج اول در احکام و آثار مضمیل و قوف و رجعت اندر دنیا بغیر از سرعت و بطوری نماند
 ز حق کینف کس کل هر ملک را تصرفهای جزئی آن ملک جو در انلاک قوای مختلف را با اجرا میلهای مختلف داد
 ز نیت ای یکانه جزئی است درین یک هیچ یک را خود نشیند بهر قوه ز خود یاری و گشت بهر یاری و کار و گشت
 ز هر جزو از نیت کار شود بر ترقی که نفس کلیت خوا یکی شد نفس چون تو هر ملک را بتو تا کند تحریک اجرا
 بختش هر ملک را نفس است از آن رو جنبش انلاک است درین جنبش سبب رای که آمد غیر رای آن و نفس
 برای مختلف جنبش مضات جو رای از مختلف شدن ز نیت برای جزئی ایتقع جزئی شود مستخرج اوضاع جزئی
 جو جنبشهای جزئی مینماید ز رای کلی این جنبش نماید در در است جزئی بی نود که یا به وضع جزئی زان مجده
 جو جزئیات اوضاع شش است ز رای کلیش هم ناکزیرت که سازد مطلق اوضاع مختلف شود آرای جزئی زو مجده
 نه چون رایه شود در شش بوجهی عامی تعیین شستی بدستی خاص از آن پس کنی بیاید رای خاص بران
 هرای کلیت این رای جزئی بروید بران صحرای جزئی مسانه هم بر میان نماید با جزئیات را کرد ۱ جز ۱

دوزان غنیمت بود زان شد و نیک
 تو بند ادبی کرد و خود و شیمی

شود در است آن اجزای بیکدیگر مخصوص و مفوض بیان از نفس کن زین معانی دورای اند نفوس آسمان
 یکی کلی برای وضع مطلق دوم جزئی با جزای تحقق زکلیتند چون جزئی جز دارد بی کار است جنبش آن بکار
 جو از قوه بفعل آنند اوضاع بود اوضاع و احوالات اتباع بر آن در حصول وضع خاصی بجای خاص باید اختصاصی
 بود شرط اندران حال کلی وجود وضع حسی و خیالی خیالی از برای رای جزئی کسرت ناشیست جنبشهای جزئی
 وجود حسی از بهر تمامی در استعداد آن حال کمالی جو آن حال کمالی حاصل وزان قاصد بمقتدر کمال
 کالاتی و اگر کرد مصور گشتند آن بود حالات یک برید بعد از آن دان رای کلی گشتی وضع و جنبشهای کلی
 بدان اوضاع جزئیات آرا جو نور از شمس و بوی آتش بجنبشهای جزئی هم برین طور برید رای جزئی نیز فی الفور
 چنان که شکل و شمشیر بود آن شد که گشتند از نورشان شود زان قدرها این نوعی بود زین سالها آن بوی نایب
 بسی زین نور بودی از آن نیست نه این که شد نه آن نقصان رای کلی آن رای جزئی با وضع و جنبشهای جزئی
 که دایم بر نفوسش انضباط چه میگویم که میداند حسابش شد زین انضباط و دایم زجر رای کلی قطره را که
 بر آن حالت که اول بر آن در او از جزئیته همان بود نه کم کرد اندک اظهار اینها نه افزون سازد و شش آلیا
 سدام از رای جزئیات بر آید دایم رای کلی از عنایت زینیت عنایت یافت بکلیب به اجزای این عالم ترمیم
 عنایات آلی که بودی نکستی از عدم ظاهر بودی جو این ترتیب حکم نکرانست بعلم حکمتی بینک منانست
 بدین اتفاق که وضع این موردش پیش از علمی است ز علمی فعلیت این وضع عالی نمی شاید ز علم انفعالی
 هدایت هر وجودی را بجایی کران حاصل شود او را کلی کند پیدا بفعلی حالتی کان در بد قوتش با فعلی نهان
 بدان میلش طبیعی در او است و کران قدر اجبارش میاید عنایت داد او را آن هدایت هدایت نیست کس را بی عنایت
 اگر کوتاه کار کرد در است عنایات آلی کار ساست نه تالی دارد این گفتار خبیج ندارد بی عنایت هیچکس
 عنایاتش قدیمت و هدایت شود حادث بقدر آن عنایت مایه و آن در ازل بود هدایت مایه باشد بر آن سود
 درین محبت کتون بر وجهی **اشارت تحقیقی درین مقام** بگویم نکته لایق بتوجید
 نه نفس هر یک از افعال بسیار بود فعلش بتو تهای بسیار قوای مختلف را مؤلف کرد بدان ترکیب اجزا مختلف
 بجنبشهای اجزا کان بسطت مرکب جنبش کل را محیطت با حکام و آثاری نماید که آن در جنبش اجزا نشاء
 اگر یک نفس باشد نه فلک بود ترکیب هر آن ملک را قوا باشد در قدرت افعال که کرد در جلد را از منتظم حال
 اند در هر یک از افعال بسیار کند با جند قوای کار چنان که غایب با جند جاکر شود کار غذا در تن میبرد

اینکه در این عالم ترمیم
 به اجزای این عالم ترمیم

مران یک را قوا باشند این بود یکدیگر و در استین نه درین لازم نمی آید عالی و زین نقصان نمی باید کلی
 نشاید خود جزین در طور تو نباید غیر این در دیده دید نمی دانی بر سر آن ده و آن یک یک کاست این قدر از آن
 چه جای نه فلک بل جمله جسم اگر در جنبشند و کز در آرام اگر با بلند از زیر بستند بر یک نفس است زیر بستند
 تصرف مت در اجسام حالی وزان صاب تصرف را کمالی بود نفس از تصرفها تخریج کمال خویش را طالب تخریج
 تصرف بر بسطت مرکب بیک نسبت این رتبه مرتب ولی این که جو افعالش بر آن بقدر فعل دانش در شمارت
 بقدر قابلیت جسمها را شود ظاهر اثر هر جا قوا را تمیز مای حسی در تحریک و در صاب تصرف را تحریک
 تمیز مای این آثار احکام موثر را در کثرت در افعال هزاران فعل جزئی شکست و لیکن نفس کلی جزئی است
 نفوس جزئی از وی درین بقدر جسمها یا بد تنبیه با جسمش بقضای حسی بهر جسمش نوعی اختصاص
 بقیمهای او راجع بدو بیند هر چون شوشه زان کل تخم بود اگر چه تخم در شوشه فروزد همان تخمست که خوشه نمود
 عقول اند نفوذ چون نفوذ **اشاره بآنکه عقول بفعل کلی چون نفوس** که از یک اصل ناشی چون عقول
 ز خود انبجست عقل کل است **نفس کلی را جمعند** جو عکس شخص واحد در ایا
 همان اصل است کاندک نفس بران کل اصل اصلا جمع نفوذ جو عقل کلی اصل این قوت بدو هر ذریع جزئی را در جوت
 عقول جزئی اندر است سلطه بنور عقل کلی جمله راجع جو نور خود که بر صد بام و در آن و زو هر بام و در نور که در آن
 ز خود روزن کران انوار تابد هر راجع بنور آفتاب بند جو عقل و نفس هر چه اندر هر راجع بکل اصل نهانست
 چه میگویم جزو خود کیت پیدا نکوید این سخن جزو میشیدا تعالی الله چه پیدای نهان جهان زو نشان بودی نشاء
 ز خود نظر بخود ظاهر جو نور **اشاره بتصرف نفس در عناصر** خفاء از افراط ظهورت
 نه نفس اندر فلک انبجست و زان میورد هر یک را بکلی از آن کرد آن کم کریش خودند هر چون آسیا بر خویش کردند
 تصرف در عناصر است بطور باشد که خود از میلشان بقوت و نشان میلش مدد آن میل از نفس قایم
 دوزان مایل بفعل و دوزان ده کان ز یکسو تیلونه چهار دو و قیام و دو حقیقت یکی از دقوی و یکر ضعیفت
 دو دو یکسو طلبشان مستقیمت هر یک نیز از خلافش است اگر سنگی کران بر گیرد و کرد لوی یسرخ آری سیاه
 بود در دست تو میل راوی بعلو و سفلی در فعل تو پادی و سنگی و لو اگر مفروض کرد بدستت هر یکی منبوض کرد
 اگر بالفرض بود سنگ سنگی نباشد لو هم چون سنگ سنگ شود از جابر میلست و سنگ دو اطلاق از آن جاب و دو حال
 نفس از هر دوی زان پیش و دل دوم از هر یکی کمتر راول درین فرض از جابر است ز نام جابر میل آمد بدستت

ر بوجدانی بری از و تم قاص جو میل علو سفلی اندر غنا ز نفس کل بدین گونه طلیع در اجسام طبیعی و دانی
 بهر همی از ویاست شعوری بهر روزن از و در تافت بوی ز جسمیش افعالی عجبت که هر کل صورت حال غایت
 که از عاده نهان شد و از آده شعور فعل خویش عاده اراده کشت متقی در غشوش سکر و اثبات این نفی شعور
 جان کما فعل عادی که نیاز شود پنجاهی از شخص عاده اراده زو نهان ماند در آن حال ولی پیدا بود علمش با فعل
 در افعال این نفی غایت شبیه این بود فعل طلیع نباشد از طبیعتها جزی نفی اگر چه میکند اهل نظر نفی
 نباشد صورتی از روح خالی اگر چه بود آن که خیالی جو خالی نیست هر صوره از وی بود از علم آن روحش فتوی
 جو اشیا حد حق گویند و نتیج کند تبیین بر علم تلیم وجود و علم با هم نمیشیند رفیق راه و در منزل فریاد
 جو لازم کشت فاعلا و جودی ده آن مایش از علم سودا بد آن علم اراده فعل خود را نرسید نفی این کردن خود را
 ز راه بحث غنیمت طلیع خرد اهل نظر را بد فریعت بدستی راستین این ذرایع نیامد دامن علم طلیع
 نفس فعل را بسیار کردند نظر در فاعل از آثار کردند فرو رفتند در فعل و جادوی ز قسری و طبیعی و ارادی
 ز آثار ارادی علم شد تا نفی اندر و در زوایا نظر بود طریق اهل پیش چشم کشف بینه آفرین
 که جذبه مقامی از قضا شود انجا مشان پیوند آغاز بود بعد از قضا مشان در منزل گذر بر روح و زان پس خیز
 وزان که با جوی سوزی آید لباس من بپوشند و بپوشند چشم خستین چون آید منازله آگاه دیدند
 شود معلوم مشان کاشیای وجود حسن انداز سفر بود گذر بر منزل ارواح سازند وزان پس مرکب اشیا
 بران مرکب بسوی منزل جواب آیند نهان در کل پس اندر عالم حس بر چید بران کور بود روحی یقینند
 جو علم روح نفس ذات او شد اگر چه در اثر زیادت او شد اگر روح بود از علم مجهول ز ذات خویش ذات قدر
 چه میکوم بران کویاقت ز راه از نفس در تافت نو ز کشفش در یقین حق و کل که بر از آب علمش هر کسی با
 بچشم کشف خود چون در صورت صور با علم در وی جلوه کرد صورت هر کجا در ره جوی بود در او چشمه چو آن روی
 صور در ظلمه حس کرد برانی بر نواز آب حیوانی نهانی حیاه جسم جز علمی در دست اگر روی نمی بینی مگویند
 برای دیدن چشمی طلب بود بکل سایش از کل ادب بود شد نزد تو دیری این خبری برودی فکر این کن زود بزیاده
 نظر ملک که این دم کریمینی **اشارت** به آنکه صور مناسبات چون صورتیه دست چون بسته شد دیگرینی
 بخوابت صورتی کان رخ نه **بزیب حیاه و زینت علم** اراده اند نفی از معنی علمی شاید
 بنامی مثل ای مهندس اسال ان علم شد چون صور وجود حسیست که خیالی نباشد صورتش از علم خالی

میوه انات را در خوابها طلبها گاه بینی که هر بها هر بزمین را که میداد زینش طلب آن را که سودی برایش
 جویمت افعال او آثار علمش مجسمان سرگشتی انکار علمش نه در حسن نیزای خواج برای جو علی میکنی اثبات جای
 بود رای ترا روی اندر آثار کند بر تو ظهورش علم اظهار و کونه علم او مشهود تو بود آن که در عدم موجود تو
 اگر علم او علت جز گفت نمی بیند عیان نش از آن گرفت اثر در خواب پیداری کنی چرا در صوره خوابه نشانی شد
 عجب دارم ز تو که مت صورتها که خواب استغاده کنی زیشان بهر شان خواب بود شان تو با هر سان گفت
 کنند اوقات تعلیم و تعلم بقدر فهم تو یا تو تکلم در استعداد و نفی چون در دیگر ز علت میکشاید
 جو علمت بهر تعلیم ایشان فرو دبت فهم از تعلیم ایشان مکن نفی از معلم علم بهر که در تعلیم کرد او علم اثبات
 مگویم فلان را دانش خودا خبر دادم جو پیداران دایم بدو کفتم سخنها زو شنیدم برورش زان خبر کز و دم
 از آن اجناس مطلق بچرخ بود تو کوی آن نه او شخصی در بود اگر نقش شالی را بدی علم بدان اجناس از و ظاهر شدی
 جو نقش است که علمش بود از و علم نقشش رخ نمود بو هم این مکن از عقل دوری که این شکست فی علم خبری
 نو اندکان خیال غیر شد که بر شکل فلان گفت زرا تواند نیز نقش بستنی بودت با فلان نقش نمود
 جو این حالات است اندر خیالات نباشد این خیالات از محال بخواب اصولی سارده خیالی جو بنود از فلان نقش خیالی
 زبناش فلان را که اثر نیست صورتی موجب نفی خبر نیست و کونه بود نقش فلان هم فلان کو آن خبر را اعدان هم
 اگر احوال خود اندر خیالی نداد که هر صاحب کمالی کنون در خود فکر کند خیالات جوی اندازه ات علمت و حالات
 اگر بر خود شوی در حلقه ماشی تو باشی هر یک جمله تو باشی جو دانستی بر یقین خود کن ز خود حذر از تحقیر تا بد کن
 نه آن قوه که شمع آن **اشارت** بتصرف نفس در موالید بابل نقطه از نفس سیدی
 حدیث طرح حق در شرح آن بود بخود در بدن در طرح آن بود ارادات بران که در مواظن کشد از اخطا هر ایاظن
 خواهی از گنج در خود نشانی نمای خویش را لا غر میانی کنی اخفا شمع را از قیله شکم پرشت حبیبانی علیه
 بران خود را بداری نم زبانی جو خواهی صدق دعوی را زبانی جو سر مای بود یا خوف می بران در زد ز تن نفس تو نمی
 تن از نقصان کم زدنی عیان زو جدان کرمه آن زدنی ز نفس اندر جواد انت شایع بدینان خطه ز کسب طلیع
 ارادت از طبیعت روح نهان ولی فعلش ارادات بیان بقول تو در آن صورت کفتم ز راه در تو خاشاک رفیق
 بود حفظ صور اندر محاذات بدان فعلت مشا بهی لاداد ز نفس کل نهان در شمع ترا در تن از ان شان نشانها
 ز شاها که نشا نهان با جوی نشا نهان دیده راه را ز بوی بدانی حال استکمال اجسام ز حال خویش بایی حال ام

سبب غایت محال
 بودی در آن خیال از جانش
 بلی در آن خیال از جانش
 و از حد حجاب ان خیالت
 خبر از حال خویش اندر خیال

ز نفس کل بقوتها و آلات بود این حفظ سازی در بنا بصد این بود نشو و نماشان که کردست از جادات انشا
نه خود را منتقم سازی نوکای کنی خود را بی تخمین نکاهی که بودم من بایام جو انی چنین فریب عیش و کارانی
بدان قوه شکم چون طبل ساز و زان هم چون علم کردن بدین طبل علم کوی بدیم ز قوت آن براری از جگر
جو در خود در کل این افعال دیدی بوجدان از غلبه می بیند بود در چشم قوه و ولایت و زین قوه غارت طبیعت
و در بعضی نفس کل در کمال جسمها را دادا تمام بوجدان غل خود را اندر این فرض تو بر خودی اراده کوی غرض
بود نشو و نمایی هیچ فرقی بین است کون چون کون بود ذوق خود کنی عقد این بری که کرد شمع را بت غارت
ارادت ضم این نشو و نمایی که احبام و کربوا ان جلد اراده را محل در جای دست بجز روح خود جای اوست
بدون کشف از احوال رد چنین دید انداز کشف برین تقدیر در انواع حیوان بود روحی عبودیت و محو انسان
ز ادب با نظر بعضی بر بیند بخت کشف کوی غیب بیند بر حیوان بل مبر جسمی که پنی کند و چه مجر و غمشینی
بقی که نشو و نمایی جلوه کرد شد **شماره یکمینه ظهور ارادت در حیوان** معانی ظاهر از نقش و صورت
بناتی را انداخته چون آب و گل که در غالب حاصل شد بنده حاجت بجنبیدن ز جایش برای مصیحت بستند پاییل
اگر آبیش کل در ره فروخت مکو جذب غذا از دست او جو عشق آب در غوغا مگدش روان معشوق سر پا بگذشت
جو یکی در طلب ثابت قدم روان مطلوبش ادا کرد شد عوفش ز کالات طلب و زان سرمای می کرد از طلب
ز جنبش کوی با ندی بجای بجنبیدی طلب کردی غایی گستی بعضی و بعضی شکستی شکستش آب را بر جوشی
ز جنبش هم بوجدانیش رطوبه در مسامانش بود که از آبش نهی گشتی مجاری گشتی در وی آب از جویبار
ز ابرین بر آب این حال نهی که از آبش نهی گشتی مجاری گشتی در وی آب از جویبار گشتی در وی آب از جویبار
ازین قوه و علم تمامش بکجه جای داد از یک مقام جو حیوان را غذای چون بنا نهی او و متقل بل در جهات
جو تخلیش در هر دم قنای بدل بر بقایا بد غذا ای غذایش چون نشو و نمایی بیاید جنبشی بهر غذایش
غذا را چون جفت بود بین جهات جنبش بود معین بود در یک جهت گاهی کامی بنا شد سوی اوزان سوزا
مکان مطلبش هم مختلف گشت کوی باز در کوی و کوی گشت توجه مهلکاتش هم بدش گشت و مختلف باشد جهاتش
برین پشتی جو آرد یا بران بیاید جنبشی او را از هر سو دران جنبش بهر سو معین معین کرد و اندر وی مبین
نشانید آن معین طبع را جهات مختلف چون زان درو یقین اراده پیشی کرد ز معلومات یقین یکی کرد
بگویم کان اراده در بدایت بکونه گشت ظاهر از غایت حیوان چون کز میکرد ایم منافر کاهی و کاهی ملایم

بر چون زان و این کوی از ان قوه بدین میانی کرد جو میل و قوه اندر وی فرود بجنبش طبیعتش رهنمون شد
خیال وضع نفسش در زووم جذب هم شهود درو تصرف در تن خود کار خود دران هم قوه خود یا خود بد
ز طبیعتش بود و جلیق قوایم برای جنبش الائی ملایم رباطات و عضلات بود معین خریک از هزار از هر باب
مفاصل بود در اعضایش که کردی سهل جنبشهایش جو این آلات در جنبش بود علم نفسش به ان بود
جو نفسش در بدن حال نه این تفصیل بل اجمال ایها بسوی مقصدی کان قصد حرکت ظاهر الا مکان نمودش
ز نشو و نمایی غلبه نفسش اراده را بغایت مستعد بود که کل گشت استعداد که ساز و حق اراده از صفات
حیات از حق ظهور کرد در جو در ظاهر و در باطن هر دو را یطهر می ی اظهار اسم ح متما تصرف کرد در مظهر با سما
برید از علم غیبی عمل کرد ز قوه جود انشاء عمل کرد ز مقسط قسط استعداده بتعین یافت اندر علم تمیز
توجههای اسماء مجتمع شد اراده قول کنی را مستعد شد اراده هر یک ازین کوی هر دو بران در زندگی چون حلقه درو
اراده اعدو رفت از میان طبیعت مرد نفسی زاد انسان طبع برین ترتیب جزئی یافت ظهور نفس کل در موالید
جواد از مرد نو زاید بناتی بنات از دست پیش آید حیاتی جو حیوان مرد انسان زینک زمرکت در وجان زندگی با
جو جانش دادن جان نکرده پیشه بجان جان بود زنده همیشه ز مردن زندگی چون میفراید نشاید پیم از مردن نشاید
زنجیر هم گشت و دل نخواست چه پست این نمی اندم چه پست میر و زنده جاوید می پایش نهان چون دره و در زینگی
جو بر سر پانهی وز خود میری کند دست عنایت و ستیزی کلاست این که سر بند است بجای سر کلاه انداختی
ز سر بکنی کلاه ای طوطی شایا نظر کشایشین بر شایه جو عشق از پا در آورده روان را بکردن دست آردی سر را
ازین راه سودی جزئی نیست بغیر از بی سری خود سودی اگر اوری سر او ترک سوزی جو کوی از زخم جو کاشش لوی
جزین در راه او اسرار با بجز سر باختن هم کار باست بزرگان کی برین اندیشه که طفلان کوی بازی پیشه سازند
شکوی من جو مردم ره گانه که گوید این کسی کوه داند ترا متزل بسی بعد از قضا ره بی منتها پیش از بقا
اگر سیرت الی الله یافت عیا اشارت بکیفیه ظهور نقورات کلیه در انسان ندارد سیرت الی الله نهایت
جو حیوان حوده انسان بدید متعارف که باب الامتیاز است از سایر حیوانات ز نور عقل حشش منقش کرد
جو مخلوقات در حشش در آید عند اهل النظر و حصول تصدیقات بدیهیه بصورت های محسوس نمایند
شود معقول محسوس از متزل اعنی مبانی اول در عقل هیولانی که محل استعداد تعقل کرد و احساس از متزل
مان معنی که در راه عقلی ترمیم عقل بالملک است و تبعید عقل متفقا بخودی صورت اودات عقلی

جو در مرآة حسی جلوه کند باعتبار حصول بعد عقل بالفعل که مفید استعداده
معانی را خلاصی نیست در عقل مستفاد است باعتبار بقا بود این اختلاف از حکم
یکس از مهربان گیر و خوش که گویا بشد ز صد شیشه طوبی زویند هر یکی بوسی جو کرد
معانی عجوبه آفتاب است مدارک شیشهها از وی تابد دروازگی که حدیث دارند نهات خویش مثل از دل
بعین اعیان هر پرده نشینند چه جای غیر خود و خود را بینند معانی بهر خود آجای بیان کرد
جو در مرآة کونی در بیند بر گل شیشه آجای بر نیاید نترل چون کنند اندر مدارک زنی رنگی خود ناکش ترا کرد
به هر درک که اندر جلوه آیند بر کل خاص آن مدرک نمایند جو این درس اندر کشت روم با محبت احسان محو
جو انسان کرد احسان این بحس تمیز او این را او جدا کرد آب ز آتش با داز خاک مرکب بسط ارکان را
ز حیوان تا نباتات و جمادات در احسان غافلند شتر از کریم پس از پیر وایه و خوش طیر را از هم جدا دید
جو از کدوم زو نفقه زار زو بنور حس بر او یافت تمیز شد از تمیز نفس افراد هر نوع درو تمنا ز از افراد دیگر نوع
ز انوایش برین گونه که هر یک غیر آن نوع و گشت مثالی در وی از هر یک همان او مثالی زین جهان
برو اشیا بحس خود بود تمیز خیال ساخت محاسن و گشت مدبره از این تدبیر و جاره درو تمیز اشیا را در باب
به پدید ریش اشیا یافت تمیز جو پدید ریش در خواب کران جو تمیزش را احسان محو ترسخ یافت در نفس و کل
از ان تمیز نفسش یافت درو به تمیز دست شوقی ز شوق اندر طلب نفسش محو بر اکر در بعضی استعداده
بوند آفتاب علم کامل شد استعداد او در اشیا از ان تمیزش بر وی بروی تا تمیز را در ان اشراق وایه
جو در بعضی تمیز شد مقرر از ان شد استعداد بعضی در و ان بعضی در بعضی دیگر تمیز
شده انواع چون کرد این نظایر بر نیات فضل و خاصه نظر در خاصه هر نوع خاص تمیز داد بر دیگر خواصش
نظر در نوع از میان یافت تکرار خواصش اندک اندک بسیار زهر نوعی جو فرد بسیار درین فرد آلودی دیدی در ان
به فردی که حیت از وی نشانی ز نوع و فصل و خاصه دید ز جزئیات هر کس یافت بخشی که بود از نور کلی نشان در حقی
ز هر فرد این سه معنی در شخص یکی یافت تمنا از شخص درین چون نفس خود را کشت سه معنی بی تشخیص یافت نفس
جو استعداد میضتش یا بر شدنی تشخیص منکشف حال جو معنی بی تشخیص عقلش اندو ره نفع تشخیصها در محبت
نظر کتب و بر اشیا گذر کرد ندید اندر تشخیص چون نظر کرد ز یکیک نوع در کشت که تمیز بین الکیزین
ازین بس حس جو را فراد کرد که از مرآة انوایش نظر کرد برو کثرة زو صده جلوه کرد جو حسی از در تو حیدر در شد

نمود ان کثرة حسی خویش بود در وحدتی عقلی محالیش جو عقلش بعد از ان از نوعها حدیث کثرة انواع و گفت
جو حسی و خیالی کثرة عقل که نزدش کرد عقل از نوعها در و شوقی بود و حدیثش بختن بر میان بستش که
ز حسی یا فتن را مستعد شد با استعداد از حق مستعد شد سوال علم از باب کوشش جواب آورد از علم قدحش
در ان معلوم علمش و ادا داد ازو علمی با بر مشترک ز او به انواع در وی مشترک دید نه و می اندر ان شرک و شکل
بنوی کانه و زین مشترک یافت پس هر کرم مشترک یافت خبر آورد عقلش در دو نامه ز حال جنس و ان اعراض عامه
بستش این دو چون با ان سهیم بودین بجه کوشش حاجت کرم کف بخشش بدین بنه کشت بدین نقدی و رای پنج حس
کتابهای علمش را متابع بدستش پنج کلی چون متابع درین ترتیب اگر گفت زاده نکردی از ره انصاف ناگاه
بیا دوم در حجت زین خاک که عام اول بود از وی ادراک مکن از گفت او در کثرت طوق مشو در بند او محروم ازین ذوق
ذوق این افرست و نیز شد که در بعضی برین ترتیب نایب در استعداد مردم چون خلاصت یقین یقین برین ترتیب زین
چو بنود چهره در وجهی چنین نشاید کرد ترتیبی معین بر ترتیبی در شایسته یقین و لی از وی ذوق اکثر حسیست
کنون رزی زو صده باز گویم بیای عقل راه را ز پویم اگر چه بدین سلوی تسلی درین ره میکنم جهد المقلی
نیار و عقل بیدق را ند بهشت در ان غصه که بر شش است در برو راه از نشا نه چون کشتا بسوی بی نشان ریش نه اند
ر بی بس درو جو بنیاد این نای نیار که در ان جنید از جای بسی و حیل با این پای جوبین روم افتان و خیزان در درین
نبر این کثرة موجود عالم که چون در و حقی آید فدا هم بین کافرا هر نوعی تمیز هزار است و در وی جمله کل چیز
ز کثرت نوعها هم بیکر است و لی در و حقی جنسی نهانند کثرت در کثرة جنسی شکلیست در جنس عالی جز یکی نیست
جو فرد از نوع و نوع از جنس اینجا بحس عالی از و صده حوز و کاس شود اشیا بدین سیر کلی به در جنس عالی جنس عالی
کنون در جنس عالی کان غرض نظر کن بین که جو بهر با عرض عرض با جو بهر اندر مکن خاص دوی برداشتن از راه اخلاص
دوی هم واجب ممکن غرضه و لیکن بهر دو قسم کل وجود جو رفت این اعتبارات وجود مطلق ماند بیکانه
ازو ظلی وجود خارجی بود خزان ظلی و کرد زین تمیز نه عقلی و نه و می بی خیالی جو جنسی از وجودی نیست حال
چه نوری که در دو جانب مدخل کرد و زان خط محبت هستی بجه کرد و کو خواهد به از مد سکونش یکی سازد برونش با درویش
بمدخل مربوطات از رب مراتب ذین خارج شد حرت بطرز عقل گفتن را از لایه جدا نباشد در خور اغراض توحید
بسوی محبت انسان ازوم نوارا یا زان پرده دم ساز که چون در لغت اول کشت لغت و رای کلی و مبادی
ز کلیات و ترتیب محویش بکفتم شرحی کردی قبولش کنون تصدیقات بشو بدین تفهیم و تبیهات بکرو
محیط

جو نفس احساس محسوسه نماید بحسبش را دیگر در آید برین ثانی کند حکمی معین که این است که اول پیش
 ز نفست اول این احکام شد قوی شد دست در حکم کرد ز اطراف که حکمش اولی بود در وجه حکم اول حکمی افزود
 بحسب ظاهر حکامش را کرد بوجوه آن نیز که حکم کرد بنور حدس گاهی بدیاری می حکمی بران هم دید گاهی
 که اخبار محسوسه را بجا آورد حکمی جوهر کشت بسیار بدین احکام فطری القیا که در وی علم کسی است
 ز کتب کردن احضار محسوسه مرور عقل بالفعول بود بعلوم مکتوب آرد بپادشاه بود بالفعل عقل مستفاد
 نظر چون در کلمات باشد نهایت این بر اهل نظر شد بود در کثرت علم و هدایت نهایت را تا وقت بی نهایت
 دوره گفتند بهر استقامت یکی فکر دوم راه ریاضت سخن از راه و منزل چون شد دو راه از هر یک منزلی
 جو شد راه ریاضت سختی نمودند اختیار راه افکار نهایت بهر کمال البقیات نهایت پیش او پیش عینیت
 ولی اصحاب کشف اهل تحقیق که بگشتند ازین منزل بوقی جو رخت خوار ازین منزل کشیدند دو منزل بعد ازین راه
 یکی غیر البقیات ازین معلوم **آثاره محالی که در مراتب ثلاثه ابراد نموده اند** دوم حق البقیات از خود نمود
 جو بر حق زین سه جهره و انشود مثالی بهر هر یک و نمودند وجود نارت از آثار موسوم بود علم البقیات چون کثرت معلوم
 دگر پیش از اوراق ذاتی تصرف کرد در جسمی بناتی بناتی تو تحلیلش حد شد درو شد شعله و ز خود نشاند
 جو دیرت رهنمای تو بدین وجودش یا اثر عین البقیات و کرد بتکذبات که سوسویش شوی ترمان در وسایلش
 شوی کل شعله در وی نشینی درون نار خود را نار پینی کرد حق البقیات از زبان شود در روز نورانی بناتی
 یکی ز اهل نظر گفتند که **نقل سختی از یکی که ابراهیل نظر و توحید ان** اگر در حینت سازد در آرام
 به ارکان و موالبه افکار **برو و جهی موافق اذواق** محیط آسمان تا مرکز خاک
 به در عالم عقلیت موجود باوصافی که در هست مشهود درو میل صریح مستقیم فلک را سیر در وی مستقیم
 بجاوش از غاوش مغزول بقطر صوره خود مشغول بنات آنجا بود نشو و نماش فتوای او که جذب غداش
 در حیوان او احساس دارد بحسب از آنکه پادشاه برای فوت تحبیل سعادت بهر سو بود از راه ارادت
 کند انسان در او ادراک ز معلومات تحبیل محمول که از اهل نظر این را ز جو دران وجهی و شریجی
 نزد او بیند هر جسمی و حالش که از آن حالت نقصان پایش مرکب بود یا خود بیلیت بدو علی مبادی محیطیت
 به اجسام و احوالش باجمال بود معلوم نزد عقل فعال نه تنها او که هر عقلی جنینت بحسب و حال او علی نفست
 نه هر علم حکمت کرد حاصل میسایل معلوم و یا ل زنگارش میسایل مانند یاش و ظهوری یافت عقل مستفاد

وجود عقلی احیان موجود نمودهش عالمی عقلی مشهور حکمان علی عقلیش خوانند جو عالم را در معقول دانند
 یکی کنی سخن زوگشت منتقل کلام او برین وجهت منتقل که این اجسام و احوال شاهی بود در غیب معلوم مبادی
 جو جسم حال او در عقل نموده یقین در عالم عقلیت موجود همان حالی که بودش آن غایت مخالف این و آن را از آن نموده
 شود در بند این تاویل کند محران را که کالایب گانید ز راند و دست معشوقش بیازار بصیرتش کسایت
 یقین نام که آنکس کنی سخن وزین کرد به اهل فطن رفت بعقل و عالم عقلیت یادی ندارد قصد ازین علم مبادی
 تا مل چون درین معنی نمودم در آمد صوتی و ز خود بودم بدان صوره که در تو تصور کنم تو صیه این را با تو تو بر
 نه علم تو بتن کان شد ضرورت بود در ذوق تو علم حضوری بنور از نبوت درین تصرف شود نفس تو عقلی تکلف
 بود با عالم عقلی و حالت شود از عالم نفس انصاف جو تو زان مرتبه افشاند بهین نفس و انشایش عاندی
 شرب حایف عقلی اشتیاق اراده های نفسی از تو کم کرد به افعال تن زین عقل کشید شود مثل طبعی بر تو پیدا
 در وقت بخواب عقل پیدا ز جنبشهای تن باشد جبردار اراده های نفسی هم نیست ز بر با سیاهی این بهایت
 به نفس از وی پدید در وی درین منزل ز تو نهان کنی جو عقلت خور و صاف این بنفست داد در وی اراده
 مگو شتم بصاف از درویش تو خوردی هر دو لیکن در درویش جو مت مجلس علوی غافل بجال مجلس سفلی تو جا بهل
 ز جمع هر دو که آید فتوحات لیکانه در درویش کشت رخت زمستی شرب عقل ز حال هر دو مجلس خیر دار
 عنان در دست اکنون فرض بطلان این قصه بر تو عرض من خواند اگر بر مرکب قطره سواره بمیدان آبی از بهر نظاره
 بینی خسته بر تو عرض کردم دران صوره که در تو فرض کردم بود در علم تو حاضر تن تو تصرف بنوا اندروی فن تو
 مغزوتن دهد علی حضوری بجزئیات احوالش ضروری چه و آنچه در وی حلوش حضوری بهت از بنیان درویش
 بود در جوهر به عقل نوری بحسب و حال او علم حضوری نه چون نفس در جسم در حینت جو نفس از جسم و احوالش چنینند
 جو جسمش از درویش ز جزئیات حال او بکیا به جو جسم از علم عقلی نماید وجودش کرد و گویند شاید
 نه اندر عالم هستی جو بنمود برین وجهش درویش جو وجود جسم اگر جسم وجودست جو علم در عقل و هم در حس مکتوب
 بود در هر یک ادراک تحقیق وجودش کرد و گوئی بود حق بظا هر وجه ثانی که جو اول بعلمی در مبادی شد ماول
 بی انچه همان علم مقصود ولی علمی جزئیات موجود جو ذاتی زید را در رضی انسان مانند زید جزئی از تو نهان
 بود که اینش با حال کلی ندانی بهر جز اجمال کلی بنزید جزئی موجود محسوس مانند در سانش و تو در
 دگر بنی بحسب زید معین بجزئیات احوالش جزین بود علمیت دران حال جزئی بنزید جزئی و احوال جزئی

دو وجه داشت در بیان وجود است وجه ثانی از آن تا این تفاوت بین بیکدیگر در این است
 ازین در وقت که است و گرنه بی در اهل نظر شو بکوی عقل اگر زین ده دای و زان غرق ب فکر بر آید
 بر اسرار شود سر تو فایز **بیان مرتبه ششم ظهور وجود در علم که آن را که با تو گفتن این نیست جایز**
چون که است اسرار مجالی عالم انسانی بگویند
 بقدر قابلیت در مظاهر هر یک زین رتب گشتند ظاهر ظهوری یافتند از روی تحقیق ولی در جمع ظاهر بود تقریب
 بر آه مدارک جمع بودند ولی هر یک زادی میبودند جهان بدو چون تنی کاغذی بود زنده بجایهای معین
 تن جانی بود عضو از اعضا ش شود زو سر آن جان در جهان در اعضایش بود جانیها متفرق ولی مجموع بر اعضا متفرق
 زهم اعضا جدا چون عضو قطع نمائند وحدتی طاری مجموع اگر چه هر یکی را زندگی است بیکدیگر جمله را یکی زندگی است
 زکل میخواست قذرة بر نراند یکی کین جمله زو یک زنده باشد بود جانی هم عالم تن او تصرف در همه عالم فن او
 جوی این سر با طایک در میان برایشان حکمت ایشان نهاد نمودند از سر جهل و کبرانی با ستفهام انکاری خفای
 خلاف را خلاف اغاز کردند در طعن بر آدم باز کردند بر ایشان سر جمعیت نهاد خلاف سر جمعی شان از آن
 بر آه هر یکی زیشان معین مقامی بود معلوم و معین جوهر یکی را مقامی بود بالذات بنودند اگر از جمع مقامات
 تعرض کرد کم و کسر پیش کردند در آن اظهار جهل خویش کردند جو آدم در مقام علم و ارشاد خبر از اسم خاص هر یکی داد
 در آنا جمعیت بدیدند بسجده پیش او بر سر دویدند جو جهل خود از او بشناختند بدو کردن بعلم افرام میخواستند
 ملایک نشاء او را توانید بسجده بهر تعظیم در آیند اگر تعظیم ایشان از شد کرد در آن تعظیم هم نیت خود کرد
 بدان علی که از حق کرد تحصیل قوای خویش تن را داد و کمال بدو این کثرة از وحده نشان و زو یکی زندگی چون تن جهان
 ازین گفت انکه او اسرار گو که عالم شد تن آدم جانی او جهان بی او جو جسمی بودی روح جو روح او شرح اعضا گفت فرام
 جهان و هر چه در وی گشت حاصل نباشد زنده بی انسان کامل زو جهان این سخن را مستند که هر عضو خود را علمی بود است
 بود علمیت در اعضا متفرق ولی بر جمع اعضا متفرق بوضوح از حوزة محسوس بودی بخود آن فرق بی جمع نمودی
 بنودی ملایم از جمع آن فرق گشتی کثر تن در وجودی جو یک جان بر همه حکمی نراندی تننت پیشک تنی بی جان بماند
 تن هر عضو تو جانی نمودی ولیکن یک تن و یک جانی بنودی در دنیا یکی بیکانه بعد جان مرده ماندی در میان
 بهر عضو چه جانی یکند عضو تنی بی جان بودی تو درین نفس جان اعضا بود آکنده بی تو بنا شد لیک تنی یک زنده بی تو
 بنویکل زنده شد تن و بدن جهان هم یکی تن شد زنده با آدم خلیفه زاده جای بر کبر جهان را زنده کنی کارت زیر کبر

اگر با جان تن یکمی گشتند بخود تن حوزة خود را ندیدند تن بی جان بخود چون زحمتا جو عرقی بود کور اجابت
 ازین رو گفت ان اسرار گویند ز کشف خود برای کشف این که بعد از خلق عالم خلق آدم بود دادن جلا مرآة عالم
 جویان مرآة از تمام جمالیات یوحدة کثرة عالم صفایست وجودی کان بصورتها بر آمد بعد کهای کونا کون در آمد
 هزاران مدرک از هر مدرکی شد ز در مدرکی آدم یکی شد هر آن کثرة که در هر مدرک درین مدرک همه با وحده عجیب
 در خود را بخود واحد جوید برین دیدار دید بیکدیگر افزود که هر یکی شد در مرآة هر یک بدوی دید در هر یک و در یک
 زهر نقش در وجود نقاش بیک یک جزو گشت اسرار کل فای جان کا ندر ظهور اول او که ظاهر دید علمش مجل او
 بدی هر شان او یعنی در شان نمودی جمله از مرآة هر شان خلق آدم و افراد کل در آخر کرد ظاهر حکم اول
 جو منظر گشت در وی در نظر بر سنگ اول در رنگ آخر بنود اول جز اجمال معانی که تبیین نیست در تفصیل ثانی
 از آن تفصیل با اجمال بعقل اول آن مجل در محبت بنفس کلی آن هم شد تفصل جو تفصیل دوم ز اجمال اول
 از آن بس مجلی کان گشت زمین بدو آسمان مخلوط و نور ز نفس کلی و این جسم مطلق مفصل گشت موجود و محقق
 نفوس جزئی و اجسام عالم شد این تفصیل هم مجل با آدم بکل گشت آدم هم مفصل جو تفصیل دوم ز اجمال اول
 بین اجمال و تفصیل دایم بقیوم نظام این نظم قائم دوسر و سه این زیند بکامل داد از اجمال و تفصیل
 تن او حوزة اجمال او شد جهان تفصیل کشف حال او بکن جودی بدو تنی اجمال ز خود تفصیل این اجمال فای
 جو خود را پس اندر هر مینی شود اجمال و تفصیل یقینی ازین اجمال بی تفصیل تا تفصل تا یکی تفصیل تا چند
 تو کین نوری و عالم خرابیت بین پیش از غروب افتاب هر آن خرة که در وی نور تاب اگر نور خود را و اینا بد
 جو در ظلمت فتنه از غیبت ماند تا ابد از خویش مستور نظر بکشد و اندر دید خود تا بدو دید از دوزن کوش
 و کوجن من تو هم فرزند کوشی بود چشم بر جاره خموشی سخن بشنو مشو بشنیدن بود فرق از بشنیدن تا بدین
 کالی کر شود از غیبت حالت **بیان مرتبه انسان کامل** شود حق الیقین حال کامل
 با انسان داد حق در کمالیة دورته از کمال قابلیت یکی زان جامع اسماء و اعیان نواسا ز وجوب از سانا مکان
 ز امکان و وجوب افتاده در میان هر دو قوسش تا کس چون ظهور علمی ثانی محیست که با تفصیل کثرة تمثیل
 درین رتبه بود که در شهودش صور ز اعیان و مرآة از وجود درین مشهود وجودی گوید از آن ظهورش اعیان گشت بالذات
 بود این پیش از غروب ثانی که شد متر که بعضی قوافل جو در کار نوافل بود مختار وجود خویش تن میبدید در کار
 نتیجه داد کار او شهودی که خود را دید اندر وی وجودی نماید گاه دیگر در شهودش رخ از مرآة اعیانی وجودش

در سرتیغ بدید
 وجود این با حکم و با

در آن عراة صافی زردوده با نثار و با حکا میخونند زنگ شیشه ها گشته بصید پس نموده رنگها آن نود و یک رنگ
 درین مفقد و جوشش مفقود وزین مشد شد او بالذات در قرب فزایش این اثر را زکوی اختیارش چون کرد
 بنوشش چون در آن کار اختیار بود چه اضطرابش بود کاری شود و کشت از آن کارش که خود را به مضطر بخواهد
 بفعل اضطرابی بود در خور شود خویش را بفعل مضطر که قرب نوانل کرد و کشت که قرب فزایش سازد و کشت
 که نین کوبد که زان ترانه جمع هر دو باشد که بکانه جو حال موجود در نقص کالاش مقام جمع هر دو است حالش
 جمع این دو مثل یک و طریقت و زان حبش است با طریقت بیه عاشقی ذوقی و حالی نهایت یافت در دور کالی
 درین برزخ که کل را مقت و زو سیر کالیشان تا اگر چه جلد را دار الفزاد است تفاوت کالان را پیشتر
 دوم زان شد مقام اجماله بگویم شرح آن و اول فضلیه ظهورش جمع واحد با احدی بوحده هر دو جانب را مدکور
 ظهور اول و حده همین بود که بهمان علم ذاتش که زکیوش بود اطلاق ذوقی دیگر سوی تقیید صفات
 بوحده زان کریمان سر جو بر سوز استین وستی کرد بدستی کردن اعتبار بدستی سوی کثرت کرد اعتبار
 با و اول از و باشد عبارت بدو شد منتفی علم و اشاره نشد این برزخ اعلای قدم بجز ختم موه را مسلم
 جو قبطی امدی را این دود در و ان پس احد قطره بدو کردند این برزخ حواله بارش و بی رویی بر احواله
 و نوع قرب جمع هر دو با هم که آوردند پیش کل فرام بود در کالان را اطلاق اکل نه فید جمع هر دو و مجموع اول
 ز هر یک بخش ناید و کوبک اگر خواهد شود ظاهر هر یک ز فید هر یک رسته با طلاق شود حفت هر دو هر یک کالی
 جو کمال جو بیاد راه تقیید است رت تقیید اقبال ایل مرتبه کمال بسوی برزخ اول گذاردی
 سیمی چون در زانویش ز جان جان و در عطر دماش بیوزندست چون آید از آن بدان سوز و کند کا بد از آن
 مکن جز بوسی آن باغ آردوسی که ز کمال بود زنده بوسی نفس آرد بوجد آن بوی ز اوادی بسوی قاب و تنی
 شد مرای جبه این منزل و لیکن تو مکن ترک کاکش بجد و جد تیری در کان نه بسوی شای آش نشان ده
 نوبی آن نیز خود را پنداز جفا دی میا اندر کان بانه و کراتی و این پایشه سازی خیالت این حرف این پندار
 جو نور فود کمال در حشد کرم بر غر و نقاشی کشید کند بر تیر تو جذبه کاکش بود تا قاب تو سبب کشتان
 نه هر کوبق جذبه فرشتش حشد تنبیه بر آنکه هر حال در برزخ ثانی فرود نیاید ز نورش برزخ ثانی بر او حفت
 بجنب حق ز خود آری جدا و از زبان مرتبه جمع جمع اسماء ولی در وجه خاص خود گشت
 ز جنب عشق غفلت گشت بشدا و اعیان بدو در و دنیا بد نهان از خویش در و کشت

زاسی خاص او را مصدری ظهور اسم خود را مظهری بود فکند ان اسم چون دیوار در کاشد مصدر و در شد از آن
 جو اندر حضرت اسما در آمد میتم استان آن در آمد اگر بود از آن اسم حاش بود برزخ مقام خنقش
 مباد و در مهرش نوال مقامش برزخ و کالیت در و مجموع اسماء مندرج شد سراج از نود و جمعش مندرج شد
 جو از اسماء هفت است یقین میدان که کل نمکند و کفر غیر از آن اسم دیگر در و ظاهر شد و زو حشد مظهر
 بقدر قدرش از صف یا امامی نشانی از کالش نیستی نکوستی درین حلیه است بخوانم کرد بدست از اظهار
 ز هر اسمی که ساکت یافتند تعیینها کونی زوجه کرد و رهن تا برزخ و حال کالیت در آن مرکب ممتدای عالیت
 بران مرکب در ان سیر شود بود سیار از سر وجودی کند قطع منازل بر و اصل رواج شد علم و اسماء منازل
 منازل یک بیک چون در نود میتم اند مقام جمع کرد و ز خودانی و باقی در امامی بود در مسجد جمعش مقامی
 مقامش کینه محرابش بجمعیه نشینند در مقام و زین برزخ که جای کل است رو تا برزخ اول در می راست
 بگویم شرح راهی کان ز فتم بقدر آنکه گفتند و شغفتم انیم مرجع اهل کالند عملها که نیز داشتند
 بوجهی هر یکی از جمله عنان زوجهی مشتمل بر دیگران باز بود ظاهر بوقت کار سازی ز کمال حکم وجه امتیازی
 در انار و در احکام کالی بود پوشیده وجه اشتمالی جو کمال از نیز شد مطالش شود شوقی بوجه اشتمالش
 نه انداز برزخ جمع کالی قدم در راه وجه اشتمالی کویان یقین را کند جاک و شاند و مشق از گردان پاک
 عموم و اشتمالش یا اظهار در احوالش با حکام با نثار جو افزون کشت حکم اشتمالی نیز داشت که شد حالش
 کالش و او خود را شوقی فدا کلیه بایست بوسی درین حال ارجح حکم اشتمالی بود غالب در احکام کال
 در اسماء بجهان با شغف بنباید اعتدالی در تجاوز احد بر کمال اینی کوییند ز نور امدی که برتی در خشد
 عروجی باید از حال کالی بر آید بر مقام اعتدالی تعالی از خود اسماء یلیند در و هر یک بجای خود نشیند
 جو از مقام مستقر را مویتم شد در و طغیان اجرا مستقر شد بعد از کلیت و اشیند مقام از برزخ اعلی بریند
 ز حوض احمدی جامی دهند نشانی آرد و نامی نمهندش جو شمع آتش در سر کشت و زان و مهایی کرم در کشت
 ز سوزم پیش ازین شمع در زدم می ششم که سرتاپا بسوزم زدم آتش از شمع بر نو فرو مردم ز بانم کوسیه شو
 یکی از او تا جایی در حکایت نقل سخن از سلطان العارین در کند از قبط بسطای روایت
 که گفتی داشت در دل زما طلب ذوق مقام اکلیت ز ذوق احمدی چپتن نشانی
 ز خود و یا فتن ذوقی و حال بوجدان ششم زان ذوق ز نور افق ذوق احمد شجاعی دیدن اندر در خود

جهان یکسره باقی خوار اویند جو یکسره بکری در کار اویند جو نورینض از ایشان بگذرد
بر اندازند از هر یک شود در از با اینان هر یک جو غیب است از اطلاق غیب
بود باقی درین آورد و درین از ایشان ندانند حاکم درین نشان زمین رتبه چون یک
سبق چون خواند از اطلاق بود تا خوانده اش محمل مطلق همان چون ماند در اطلاق
جو این حال نهایت در کمال اشارت با آنکه ملاقات بالادع کل از اولیا و ابیای
بصدی از صدور حقیقت پیش از موت اضطرار ممکنست چنانچه کرمیه
کامیشان را ممکنست و اسبیل من رسیدن من قبل من سلیمان بدان مشهور
بنقد و اختیار خود تنافی بود شاننی بوجه تنافی بجایهایی که آن از حق
یکی در عالم مستی ظاهر باسترال روح اندر ظاهر مکرمع الایمن زمین خود
دوم در خواب با قصد بود محبت یکی با این سعادت بقصد دیدن روحی که خواب
شود پیدا برو این روح عالی همان در صوره و نوشی خیالی بگوید با وی و زو بشنود
کند از وی با انواع استفاده رود محمل و شود علمش زیاد شود آن شده این طرز منزل
بدان موطن رود او را بپند بیوسد دست او پیشینند بگوید در خود جوید و ای
پرسد روح آن کامل حالش بدان پیش بگوید کمالش ننداز بهر همایش خوانی
که ای آید بلطف از موطن با استقبال از برتر از پیش همان صدر الصدور و کین کبر
که با ارواح صحبت های چنان بهر یک زمین سه همیش بنانی بحسب اکنون کوپران بنانی
ملوکا یغماندارم دستگیری جو نام نبودم چاره زیری بفرست پیری در میان
برای زمین سه ره زان سوختن روان بر منزل پیری که در کن بیعت است خود در دست او
جویرت حبت از آن شیکان ماند دره آید بر شان سخنی کو دیم بر زخم تو قوت
جهان را است از پیران جهانی حکا
کنند از شیخ خرقانی حکایت که پوشش بطولیه هدایت
جو فیضی از ره ارشاد جستی ز روح بایند احواد جسی
بدو گفتند پیش از تو بقونی جرد از تو و رات خبرنی

جو کردم غم آن کین زاده ایم
غبار موکت شاه جویم
قدم جن دره آن شه نهادم
رخود برداشتم دره نهادم
ز نعل مرکبش برقی برافروخت
سرم تپای در اول قدم سوخت
مرا کوید مین اندیشه شد
که سوز یابندیدی را دم ساز
جو نغم از رعونه این طالب
بدین ترک ادب عقل آدمی
بکجا کفایت مدخولش نشد
در آمد در دمنشین غافل طالب
ز خواب غفلتم چون گردید
زستی رعونه نیز پیشار
عنان خوش غم واکشیدم
لشتم و ز کار بازش کردم
کشد دهم ششم دست عزم شدم
از آن سر خطا شستم و دیشتم
جو شستم ادب کردم رعایت
نسیجی خاست از کوی غایت
ز بوی آن دماغ شد معطر
دل و جانم قوی شستم منور
بریدم بر قوی زان نور شامل
جشیدم قطره زان بحر کامل
ادب یا احمد منقض شد
در آن فیض از احد احمد داد
کل از باغ طلبت او جید
رخ مطلوب را جیب او بدید
هر انگش از ادب دادند حالی
مقامی فیت در طور کمالی
جو مطلوبت یالدر طلبش
ادب جیشم تو دارد در ادبش
با طلافت دایم روی اکل
اشارت بوجه تو جهات نایب
جو او شد بر رخ یقین اول
ز اطلاق آنچه میگردید
اکملیت و یا بعضی احوال
حاجب او کس
مورد علمی یعنی ز العکاش
خاتم الانبیاء صلی الله علیه و سلم
بنایای هر بروی اساش
نیزل چون کند ز اطلاق
نخت از شمع او میزد ظهوی
ز سر بر شمع او روشن کند
جراغ جمع او روشن کند باز
ز جمع آن نور بر او اح تار
وز باخا عشق با اشباح باز
بعکسی از شمعهای مثالی
کند از عالم حتی بحالی
جو تفصیلش محسوس گردد
سوی اجمال اول باز گردد
ز نظر رفته در آسمان ظاهر
باول جمع سازد حکم آخر
ز اسما باز در بر رخ شود جمع
مقام جمع روشن کند
وز آن پس مقام اتمکلیه
کند خطبه بنام اتمکلیه
بسیر اندر نزول در عرضش
جو شد دوره تمام اندر روشن
شود ز اجمال و تفصیل صفا
نهان در نقطه اطلاق
از آن بر تو عجب اعتبارات
بلکی منقطع کرد و اشارات
درین آمد شدن آن اطلاق
که هم حقیقت یقین کند
بسوی که بر رخ اول جو برکت
بیوی دیگر و دیگر برکت
جو چون برد آتش منزل
جو با اطلاق ذاتی شد
در آن بر رخ بوجهی روشن
خلاف وجه اول در طور روشن
تفاوت نیاز یابد در خود اکل
میان آخر و ظاهر در اول
از آن با جمال ارجه آویافت بخوبی
شد آن اجمال من بعد تفصیل
بس از خود علم اجمالی مجذود
نه چون اجمال علمی پیش
نیکی اجمال بود و از مبادی
با جمال دوم شد نگرانی
خیال نگر گام در میان
ز کمال لایح می آرد نشان
ز کمال لایح می آرد نشان
بدین تشبیه آن بس که
جو کمال آمد و شد کالسیفته
ز طایحان فقر کمال سرار
بسی وقت تا طالع کلید
نهندش بر نفس غیبی
در آن طعن بر شان نشانی
جو وقتش چنانی از بیکر
مراتب باقی او در بیدر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ازین محل تفصیل ناشی لوازم نیز ازین ملزوماتی تفصیل و لوازم ازین حال بیرون آوردن ازین ملزومات
بتو کرم حواله خود ز خود جوئی جوئی یا فتنی هم خود جوئی اگر خواهم گویم شرح این زبان فی الحقیقت از دست
زبان از گفتن این حرفم درین نقطه قلم را سرنگشتم **شکر انعام** درین نقطه قلم را سرنگشتم
خدا یا شکر تو هست ازین و لیکن شرم میارم که گویم که باید نفی را شکر ادا کرد که پشت آسمان با شکر ادا کرد
زهر میوم اگر سازی زبانی کنی هر مبتی میوم دانی نهی در هر دمان جندین زبانم شایر هر یکی جند آن زبانم
که کرد و موز یاریکی زبانهها بیرون افتاده ماندند از دانهها ماندند تا ابد هم های و هیوم هنوز از شکر تو عوی گویم
عدم را علم تو آرایش آورد وجودت بهر و جانشان آورد زبانی حسان زبانی انعام وجودی که پشت در علم ما را وجودی
بعلم تو عدم سر مایه وجودی وجود از وجود تو کشفش بران عدوهای که یک یک وجودند درو هم از عدم رنگی نمودند
درین سود اگر اربابا وجودت هر سودست چون مایه بود وجودم سود و آن خود مست لوازم سود را سودست سود
منم پیچ میان تاب و پیچی توان بود این هر دانی کلمی میان منش حبه قهرم راوی درواز پنج حیس راوی
ز یک روزن ز تو بوی کشیدم ز دیگر روزن او ازت کشیدم بسودم از یکی آمار غفلت نمودم دیگران انوار غفلت
جو دو قلم طعم تاثیر از یکی است در نور و نور نیز در تافت سفر ادا که تو از این کردی جواد و در احسان از سفا
خزاین بهر آن بقیعش نمودی در هر یک بروی من کشودی جو رفتم خواب از حسن کردی بعضی آن کنی دفع مسلم
لبس از هر معنی آن طرازی نواد ابرو را دیگر بسازی غلاف معینش سازی وانی سخن کوی درو با من غلافی
معانی در صورت نفهم کردی زبانی دیگرم تعلیم کردی ورق چون باز کرد اندکناهم سبقتها از زبان کوی نمودم
سبق بر تو باستحقاق خوانم که از انفس که از افاق خوانم بلطیم زین زبان کوی سخن به پیداری کنون خوانم
زمن را می هر مترل کشودی بهر اهی خود را هم نمودی ز فاقه در سفر بودت خطبه بدی بر اهل و بر مترل خطبه
بغیرت کتاب این بهانم نمودی راه از بانی بهانم یعنی زین کتاب بانی بهانم بقدر فهم بر خطا را ندانم
یعنی زان باب بشری و انمودی بغیرت جهان بانی کشودا جو محل کفر اسرار نهان را کتابم کشت فترتی جندنا
بغیرت کمر نهانی پیش من خوانم یعنی عالمی خواندی بهمان برین خوانی که من همان آن را بهمانی خود خواندم جهان را
زنت این خوان و همان بهمان بدان دادم حکمت من نشانی شد این سکه روان هر جا میشتند خاص حق این اعانت
ز خوانی چون جهانی که تو خایه بودی تخصیص من کردی نشانی نه تنها این که انعام خاصی بطا هر چه در احتیاجی
جواز و همیشه دخلی در نکات جو نام آن خاص هم انعام زنی نوری که بر هر یک جویاید از آن بر تو دگر ما نوز یاید

خدا یا نفی خاصیت که شد بکن خاص عام از لطف تمام مقال من بلطف ساز عالم ز نقصان جنب کن سوگالم
کتاب این جهان تیرای جهان ازین قدرت بر اهل جهان جو حال من شود این مکتوم شود اهل جهان را نیز معلوم
درین مقام این مقام من **در نصیحت نفس** جهان را سر سبز باشد مراست
کفایت کوی بر نایدت کار پی کاری رو بگذر ز کفایت قدم زن در راه اسرار جوئی مرتن دم کن این بسیار کوی
زبان تنی دمان آمد غفلش تو هر دم میکشی تیر از غفلش چه پیدامیزی زخم از غفلش نهان کن تیغ چون و از غفلان
گردانی اسرار دمان بند و گردانی ای ناهان غفلان سخن جبه از برای نفس کوی به راه هوای نفس بوی
ز تو تخته ز نفی بنا کرد بهر یک کج او صدمت بیاورد درو هر سویتی از آرزوی ترا در هر تنی هر خطه اوی
تو باین بت پرستی نایدت شرم که از تو حیدرانی موفه کرم جو پست بت پرستی نشانی مکز از عجز تو حید و بلیدی
دم از تو بوی هوای بویاید ز عشقت دم رذن در خود بیاورد مکز پیرن قدمی چون کان کرد که تیرت را کان شست تیران
جو در ثبات بت قدرت و توانا مکز در تنی غیر این نقش کشد ز ابروی تیان و زلف ایشان قدرت خم کشت حالت شد بر ایشان
کان شد قناعت در عدم شست عصا در دست تو زه بر کان بره کرد از تو نفس تو کانی جو تیر انداخت بر هر نشانی
کشت تا که ابرو کانا ن بتلی عرو ک از تیرین دمانان سوی خود چون کان تا کانی کانش سوی ایشان تا کانی
سیدار تو در کافور باری طبیعت نیز در کافور خواری جو بر سر عیبت کافور پزد ز سودای خط مشکین چه خیره
سنان شد کندی بر نو نه کند افکندیت بر صید تا جند سواری تا کی ای مرکب شکاری سمدت کشت شد بس سواری
باید از لشیکها چون رستی رستن تا جند در جبه میوهی سرت چون پشتی ز پر کوه پزد روانه بودت اودی شکر
بل پشتی چون برف شد تو در دواز چشمها بر دمنش اود درین بت کتن سر مایه پزد دم سرد تو با ز مهر پزد
ز چشمه لریزه کرد در دستت ز برف باد سرد این دادد بوجهی پیری ارجه و نه و در دزد درو بس اشک کرم آه سرد
بر جهم هم نو آسوده گهیا درو ترک می پود گهیا در خشت کز بهار اوسفند نزار میوه شیرین تو بدست
قدت چون نادوتا شد این بتی غیر حق دات بشارت سبق داود تکرار استنن بون لانی جنب غیر حق کن
اگر شد از تعاشق است لزلان دران ز ریت کرداری خزان نشانی دات آن بی اختیار که غفلت است یکسر اضطاری
بزر و خمان این راز فاش که جیشها بر چون ارتعاشت حوش در جهان غیر از خدا بغیر اسناد تا بفری دست
جو غلش در مظا هرشت خطا هر خطا هر میسما یاز مظا هر بغیر کوشد و فعلی حواله ز باب لبته غفلت و آله
در افعال اضطار از خویش داین بصیرت اختیارت نیکی بود غفلت سر را اضطاری تو غیر بر قبول احتیاری

زیر کمر کن این زارک و چون که شام تیره روشد صبح روشن خدا چون گفته است شب نوری مشو ظلمه مجوی از نور دوری
 سفید بیا که از موی سفید است جو صبح روشن روز ایدیت قاشد آرد و اهل نقار را بروز مرک یا بند آن نقار را
 بیاض موبدان روز آشنایه و روز چون صبح می آید بشاید بموطن چون خبر از آن نفعه جو صبح اندر دل او مهر کاره
 جو یا شد بختگان را درو تمامی رمید نهاده و در وقت خالی بخت آمد و تمام اولیا را خریداری کنند از جان نقار را
 بموت و مرشد قبل آن تموت و قنادان اشتغال امر موت و فنا گزینیت میکنی تقنی نیارای مردمی میران تقنی
 اگر بفنس اسراف ز نورفت جو رفت از بی مروت غم مشو مکن دست امید از فضل کوه بخندان لا تقظوا من رزق الله
 خدایا جاره پندار من کن مناجاتی و ختم کن **ب بران** بلطف جذب در کار من کن
 مرا از ظلمت من ده فراغی ز نور خود چشم نه جبرانی جواز نور تو در نور تو سپنم شود روشن ز نورت راهم
 جو روشن کردم راه خدای ز خود پی خود بیا بم رهای ز که جرم و ز که گزینم در اید از تو تا بنیجی کو کم
 برو حد کوه زله را جو گاهی بجهای غنوت باد آبی قدم نهادم اندر راه دردی که نفس سر گم نشکین کوی
 ولی چون ابرجت شد بنام نشان قطره زو کرد رانم جو بود راه من از کوه تیره نکرد چشم اندر راه حیره
 پی آنان که در دستند از طری بیستم زه برم ببری از بی زجرت دل منکی شیر کیم ولی در بند نفس سگ ایدیت
 بشم زه تعلیمش نمودی طریق بستنش بر من بشودی بتعلیم اسک خانه نمدس ز شیر پیشه کرده و شیر دل از
 سکم که جبر غنوت و جفا خودی بقطره حق شاست و فنا معلوم گشته از قیل و قالم ز صید خود دهد رزق صلالم
 شود بر صیدگاه دین مشار نمدس در پی صید معارف خداوندانک دای ده ز قیدم که ازادی دهد از بند صیدم
 مرید معرفت دارد مرادی هنوز او هست در بند گشتی ندارد استلاخی از مرادیت در رفیقیت از سبط ارادیت
 بوقد معرفه چون موصوف بناسد فانی اندوات معرو هوای معرفه که جبه بلند بر اهل علم بستت و بند
 هوای و اندر نشود کماست ولی چون بکار هم آن هم هوا بکلی کر کنی پشت از هوا فنا رود دهد بعد از فنا
 معین جو مشو اطلاق خوش سوبی و یکی وی رنگ و پوشه خداوند ابا ثبات سعاده رهم بناسوی نفی ارادیت
 بکوی نامرادی مترم ده جو آید وقت جان دادنم جو اندل دادنم سازی جگر شوم در کار جان دادن جگر
 جرجان دادن که روز فصل کنی پیوند جان با اصل جانم ز جام وصل جانم مست شید شود بهمان ز خود در اصل جانم
 خدا یا جنت در بای نوریت درو به عینیت از خود حضوریت ز آب صاف آن در بای صاف دو عالم را بود یک قطره کافی
 بدان آبله منی پاکم فرو شوی بخاکم ریزی از پایی فرو کوی در آن سفته که بسیارم تو بهوش باید خود کنی از خویشم فراموش

لله الحمد في الاولى والآخرة
 والصلاة على محمد وآل الطاهرين

مجلد سوم از غنیه مجیره کرامت
 یا نوار المحبت در بیان بعضی اسرار
 عشق و محبت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای کوه عدم ز تو بر آواز تو حیدر خرقی با محض عینیت در عین حضور غمخیز
ای شان تو بهر دم از نغم ذاتی با کمال نزدیکی از شایسته اطلاق
ای از تو کشاده هر چه بستند و مناجاة یا ظاهری مخفی از فرد ظهور
ای هر چه در آخر آمد اول از حکم قضای تو مهمل ای هستی تو نیز دستی
البد و بک بتبارک الله والعود الیک بارک الله ای چون ز تو کرده گیتی
ای با همه عالم آمیده و ز تو همه سوی خود دیده ای بود ترا عوده اعیان
ای با وجودت از تغییر الواح عدم ز حرف تو به ای ذات تو در معانی
ای معده هر چه هست مطلق در هر یک و هر یک از تو مشتق ای پست درت سلطان
ای کو هر یک باک دنیان پاک ده دید پاک دنیان ای حارس کج نوز افهام
ناقص همه و بتو تمامند خود جمله نوی و گریه کند ای جلوه و حده کمالی
هر که در برون تو این پیش آن را که برون نیاید از در محکم تو غیر چون نشانی
تسبیح در پیش در اکام ذکر تو همی ششاده ایام یک دانه غمت بهر که دای
در آینهها جو رخ غودی زین عدم از بهر خودی آن را که زده خویش اندی
بر باز تو شد یکا ف و نونی ز سیه چرخ بی ستونی هر حرف وجود کان شکرست
منع کسی از عطا نکردی هر چه آن طلبید ایا نکردی کی گفت زبان زبانی کشیدن
هر اسم تو شد طلسم سخن بهفت بد آن طلسم کنی کنی که جو بند خود کشاید کنی و گرا از طلسم زاید

شاهان که تحت الهی کردند کداسی از تو شاهی مطلوب بهر که معلوم بر قدر طلبت مقصوم
دانی طلب به نهانی پیدا کنی آن نهان که دانی به دید ترا جو موی باریک و آینه و دیده روئی تاریک
که صیقل عشق رخ نماید رنگ از رخ آینه زداید دل شمع نظر جو بر فروزد در آینه نقش غیر سوزد
در حکمت بی نهایت از تو اضمحلال بود هدایت از تو که منزل کمران بکشت چون راه تو بی جهالت
کارم به بند من و شد و باد از لطف تو میکشاید این کار که با غم مرا گران چون بهر تو میکشیم گران
سر زهر و می که میرم از تو باز بهر نهی ز لطف در زهر لطف اقل و تر خات آفر شد تو لطف است آفر
در دست تو که تو را سیرم لطف تو بست دستگیرم لطف جو جراح دشت چشم بنمود روی بفر خویشم
لطف تو بلند و چون دست تو تو نیتنم کند پست تو تو جو بند میکشاید لطیف که تو می نماید
آشفته وقت و در بند و کج اینها حسیست من جو بهیم هستی جاب چون سگستی شد غرق و نهان در آب هستی
کشت از تو بلند خاک بستم کردی شده بر عدم نشستم باد که بمن وزد ز کویت بر باد دهر ابرو بیت
از دیدن خویش چشم بندار ز نهادم بخویش ز نهار پیدا ای از همه نهانی پیدا و نهان محبت دانی
کربوی وجود در بند بزم رنگ عدمست تا کنز بزم وجهی که بمن عوده خاص آینه آن کم با خلاص
حکونه برو نمره هر باب رو باند قدرتت ز یک آب هست ارجه سقا با کمال پر آب حیات تو سقا عالم
بر خست من ز ما و طینتم از دست تو کردی آستینم از تو که خود ار شتا تو ادم نیسان خودی شفا تو ادم
آب تو جو بکشد جابم بنمای دست باز آیم بایاد تو چون در او فسادم بایاد و گران ببرد بایوم
در نور حقایق الهی بنمای حقیقت تمام کاهی از تیره طان جدا ایم ده پیوند برو شنایم ده
شد تیره و لم ز راه و گریه دارم ز تو نور خاصی امید از نور جوی و می تو الهی بر معدن نور کنی حواله ام
جز ملک تو و پیر یار چیست بل این به خود نوی و گریست از ظلمت خویش ده بجایم در نور تعلیلات ذاتم
نهان نشد و بجای آبی کج تو جیتی درین غرابی پیکانه ز خویش کنی بخویشم خویشی پس از آن ببردیم
تا پیش درت ز خویشی پیداشد و ز خود نهان از پا جو در آیم رسترباز در سایه خویش کنی سرفراز
در نور ز خود جو سایه دور آن سایه بهر نوی ز نور از ظلمت خود جو دور کردم نزدیک تو محض نور کردم
ز آنجا جو و می که از ام ایجا کبرم ز تو و سپارم ایجا مانم بتو زنده جاودانی چون خضر یاب زندگانی
یا بهم جو ترا بهر چه یا بهم تا بهم که روی از تو تا بهم هرگز تو پروز خویشم شربت من کل لایزالیت

کفر حیات او نیست **موتش** محض کمال است **بوی تو** که از نفس نباید **زوی بوی حیات** که نباید
 اول که ز تو زبیده بودم **باخوشتی** آرمیده بودم **با من** که غم گریه کردم **مستش** و مهندم کردی
 عینم که زینت نقشش نیستی **میخواند** ز خویش نقشش **الکون** که عدم بخود نمودم **جود تو** بخود دهد و جودم
 چون سایه بخت اگر بستم **نور تو** بلند کرد پستم **نور تو** جو حسن فلک در **از جبهه** مرا که بید بر ماه
 جاه آمده ماه و مکام **من گاه** درین و **که انکم** سوی تو ز راه اگر نوردم **از راه** یکا تکی بگردم
 عینم که خود در تو مجمل **باز از تو** بتو نشود فصل **از عادت** جان جبراهیم **عادت** که خود جویشی شام
 از جان کنی که جان نیستی **بخشیده** جان تو بهت **وزند حیات** موت من زاده **موتم** ز حیات من دهریاد
 پر کار و شرم کون تو بخت **کرد آن** بکلی یکی **پای** بکلیار برده را **پای** بکلیان بز مکه ای
 این بر خط امرت بر شش **وان** مرکز حکم تو پناش **در خدمت** اگر اندر نیرم **در محبت** از میان خیرم
 هر کرد که کوکی نظر کرد **پیدا** تو بدی نهان در آن **کردی** که زنت حجت و **هم** در تو بود ز تو که بر شش
 از خاک در تو چون بر آید **چون** جرم ز خاک بر آید **یک** تو با بهار تو بود **کوست** ز یان عذر تقیر
 هستند دنان بسته لالان **پست** بزبان حال بالان **معینم** خطی نوشتند **در صوفیه** من شریعت
 که لوح ازین جو حرف شوی **هم** تو شنوی و هم تو گوئی **که جان** دمی و یکی استانی **دادوستد** تو هم تو دنی
 اندر ره جزو قبولم **در وقت** نقطه اول دایره وجود که حکم اول **بجای** بقاعه رسوم
 ای نور تو برده کوی هستی **خلق** الله نوری موجد در بد و اجاد در ابداع **از پیش** بر پیش دستی
 شد جنت نور تو مجمل **بر روی** جهان آرای او کشود و ثمره آخر میخیزد **چون** صبح دوم بزرگش
 افراخت بنو از نور ایه **امکان** که بموجب لولاک لما خلقت الافلاک علة **در سایه** رایت و دیت
 شرع تو بمر غار هستی **غایبیه** کون آینه جهان نمای او بود علی الله **بر نوشتن** قضا و قدری
 ای نور زای چشم پیش **علیه و علی** الوداحیه و سلم **و چشم** چراغ آفرینش
 هر که تو جو شمع نور کبر و **روشن** زید و نور میرد **ای** حبت تو ارفع الوسایل **شمار** تو اقطع الاله یل
 اسبیل لشکر **روشن** کنی راز سجده ای ابرو که تو چشم کوبین **پوشیده** غوده قلاب یقین
 پرون سفت ز عرش **در راه** برون ز زبر و بالا **ای** رو بتو بخت آسمان خم **خمشید** یکانه دو عالم
 آن شب که شد آسمان و **بود** اول صبح روز وینیت **حق** بند جنت ز تو کشوده **ره** پیمونت بخود نموده

ای عقل غبار استانت **جان** بهر نوری ز جانت **هر جان** کجاست دل سپرد **زندت** بتو خوش مرده
 ای روح مدش بتو موید **رسم** تو جو اسم تو محبت **مشور** شهادت از شکر طغراش **طغراش** خطی بلند خشت
 تو بقیع مویدی ندارد **که مهر** محبتی ندارد **ای** سرور سر خوشان **گاه** خوش وقت مقام لی مع
 اینک تو شد مقام مفقود **اخت** ز بهی مقام محمود **صورت** که عالم معانی **خاک** درت آب زندگانی
 ای عالم جان جهان عالم **فرزند** طریقت تو آدم **خمشید** بره قندهار **نت** بر خاک جنب نهاده نت
 بر کرد درت ز دور می تا **باروی** تو عشق نور می تا **از روی** تو بخت این خشم **کنز** نور خشم گدازم
 بهتان بلند را به بستی **در نور** بلندت هستی **چون** بار کمت ز دند برون **شد** منحل هر وجه کردن
 بحر تو کانیات سیلند **چرا** تو دور هست **طیف** حشر علم کانیانی **جاری** کن حشر حیات
 رست از نام تو سپهر خفا **پر خشم** یا سیمین پیم **این** که امیر نه تو **از شرع** تو در شکر تو بهت
 در داد تو پنج در جو کشتاد **شد** بسته ز پنج راه پیدا **اسلام** که پنج کشت بنیاد **از جبهه** خلیفه کردی ارکانش
 هر جایی تو پیش و آیند **مادی** و امام و مقتدا آیند **هر جایی** تو پیش و آیند **در مدرسه** تو نیز هم درس
 این جایی که نزد بودند **درمان** بهر راه بودند **سنتی** که از شرع عالیت **زین** جاد بکار کنی برباست
 کو که تو ازین چهار خانه **شد** شکل شست بهشت گانه **نه** بهشت خود بهشادی **زین** جاد چهار جوشادی
 بهر جایی که در افاق **چون** مهر بنور کسری طاق **چون** خاستی از دشت **شد** در شش نشین ترا عشق
 ای رفتی براه آسمانی **در صفت** معراج **نخست** که کان قلاب تویش **ره** دیده داده مدد شانی
 ز زشش بعش کشته **در بند** دت او و نیز او ادنی را کشت **و** **بر پای** تو عرش سر نهاده
 شد غنچه جرم بکشتن **علیه افضل الصلوات و اکمل النجات** **بشکفت** و برون دید خوش
 شب رکن تو شب جو را به برد **شعل** بره تو ماه برداشت **تاج** سر عرش کشت پایت **شد** سبب دل بلند رایت
 رفتی ز سرای ام بانی **بر اوج** فضای آسمانی **جبریل** بخدمنت کمر بست **آمد** بدرت برات دردت
 گفتت بهر که هر چه بستند **بر کرد** در تو خلقه بستند **پیدا** دلانه وقت خواب **هنکام** طلوع افت لیست
 تویم عطار از حروف **آورد** رجوعی از تو قنوت **جمل** جو بهال ز بهر برفیق **یا** نور و نوار **سید** از شرق
 بر جیس بطیلسان پر نور **در راه** تو شمع دارد از دور **کیوانت** سببیه حلقه در **هرام** غلام حربه بردوش

کرسی برمت نشا کرده خوان بر در شا هوا کرده تاروشن و خوش کند نکات بر شمع و چراغ کرد است
صف بسته عقول از کناره کشیده بر چشم در نظاره ادواح مقربان و کرسو بر خند و هم پشت در توشان
کرست جهان و کر بلند براتش شوق تو شبست کرسوی فلک شوی خرامان حلقه زده کردت از عکاز
بروانه رشت ز مهرانه گیرند جو شمع در میان است جلال وقت بشنا وقت تو رسید وقت دریا
خوش وقتی سرمد است وقت خوش احدیت است آوچه چه شبست عالم افروز چون زلف تو کشیده تر از
یا این شب قدر روز عید است چون زلف تو بر رخسار عید نه همه زنجیر در کشیدی و ز دست جهات کشیدی
مرکب ز برق و برق کاش شمع نه و غم تو ز ما نس در راه زمان جو یک نجی همراه تو شد جو کرد خشتی
مرکب ز مکان برون جو راند دامن ز عیار او فاشادی در کشتن مشت باغ عین حور از ده صف جو سر اهر
چشمان بنوا هزار گوشه برده ز نظر هزار گوشه چشم تو نور کل باران بسته نظر از حضور آن باغ
عالم زمان ز دو مکان دم در هم شدی و زدیش هم هم سلسله زمان گشتی هم دیدی مکان شکستی
طاوس طایر کسک پر باز تو شد زبط کران تر چون با تو برده دان را بده در نیم ده از تو باز ماند
در دمه ات دم سرافصل شد سوخته همچو بال جبرئیل از بس که مش کوفت نای در دم زدن ماند بر جای
چون بر دلف رفت نشاند رفتی تو کاینات باندن زمان برج خجسته فال با بنود با قتاب راهت
از حد دو کون در گذشتی ملک و حکومت در نوشتی درخت تو کرد فوق رفتی در عالم استوا و عوشتی
بر منبر نور منت بایه خورشید تو چون مکن سلب سلطانی ملک شد قامت خطبه ملکوت را بناست
دامن ز حجاب خود کشیدی نور اسرار بوی دیدی در آب حیات ریختی رخت سلطان شدی و کدشتی
نه پای شش جهه شکستی بر کرسی چیده نشستی در قبضه گرفته قاپ کوشتی در شست مکنده سهم زین
گفتی بجای و زحق کشیدی حجت که دیدی آن دیدی آن دیون دان کشیدن پاک با کشتن لبش و بوس ادرک
اورانه بجز عدم سبیلی جز بجز نه سوک او دلیلی در خطبه زبان جو کلامت ز دسکر اوان قضا بامت
باز آموک و حکم شاهی محکوم تو ماه تا ماهی بنموده پیداده استیت در دامن حشر دست دینت
آورده کشاد بستگان را اراده باز بستگان را خواهم ز جو خود دنیا ای مامشت کرد از تو چون شاه
بنو عجب اجماع افتاد بر خاک نژاد اگر بتا بالای سپهر زیر پانیت و آجای کسیت جای جیت

پیش تو کشید در مروت درست لبش از تو در نبوت هر کو علم تو بر کشیده از تو علم جو خورشیده
عبد بنو در حیات بسته وز دغدغه عانت رسته کرده دل عالمی دوستیت تیغ دو دم امید و پیمت
خوشیده و ز آسمان کشته نور تو یک باز گشته رخ ز عروج آسمانی بنایک بمن زمین نهان
این در غین رخسار از جز صفت نیاید اظهار نام نه از تو گشت نای کر کو کسیت و کر قطعی
رخ چند درین نقاب پوشی تاکی بکل افتاب پوشی چون عرصه تراست رخ از تو شای بهر کس که در آموذ
در دی و دوسه را بد ابر کش خط بر سر روزگار در کش از رسته پدید تاب بکشای یکایک خود بد هر بنای
یک سازده این دیون نوادا یک قطب نه این نه اسبابا نگر شوق حیات کردی تدبیر پس از عانت کردی
شکست که از جو تو طیبی مار از شفا رسد نصیبی آیات تو مت بی نیایه سرود جهان از آن کل آیه
از خود او با کتی حرف بهر دو جهان است یک حرف کردی او بیم و نا تمامیم این لبش که در زنا غنا بیم
ای نامه بنده نامی از تو نقصان مرا تا می از تو صدره مس قلم از تو شد یک عیب من از تو صد بهر
چند اندر خویش عیب یابدم معیوب ز دید خویش ماندم بس ستر چنین شفاعتی پیش ای و درین شفاعتی
تا پیش از دم در آرد و اندر پس به امندارند بر خوان خودم کنی حواله عذر ابدی بیک نواله
در دید هر آنکه اهل دیده است در بیان حدوث علم از قدیم و رسیدن نواله ملک ملکوت افریده است
این کار بخود نمی شود را وجود عدم از خوان کریم جلالت الاوه و عظمت پیشین کرده این بخویش
مکن جو بعلمت معلول پنجاه و تحسیر بر فنا ذلک مکش از خلق معقول
حاجت جو زرات لازم بود عکس بقین ملازم آید در راه خود جو کج نمی کام کو بر لب حذر است بر لب
چون صورت خوب ناپدید از پیش صوفیه که او درو پیزند پیش در بهت لایق لا جو روی از شش جهت روی
نی رنگ شود و زخو بشو رنگ بر خو مکن از جهه که ز رنگ تا در جهه از ملک خروشی چون نو کبر که بود پوشی
کر خدیه قناده ز خوشت خوانی ز بقا نهند پشت چون شمع بنور رفته می تا سر رشته خود ز نور و ایا
تو چون کرمی و رسته بر پیج پیج و کرمی و در میان پیج کر خدیه کند کوه شای سر رشته خود بخود نمایی
این رفقه جو خدیه کرد پیدا دل یافت سوکوش از سویدا بوی بری که چون جهان کرد لیکن نتوانی آجنان کرد
این گفت که از خیالت هر چند خیال فی محالست بسوی ره قدره خدای از علم ولایت و نهایی
گر خدند بهر ز خود نشانی پیدائی او کند نهانی از خویش جو من نهانی پیداست که من چه نام آجیا

عمری بی هیاه بخوش میگرد خنولم طلومی هر چند که پیش دریم در کرد رهنش کسی ندیدم
 چون بر درخش حلقه کشتم وز دانش خویش در گشتم آن در بر خرم فراز کردند و غیب دریم باز کردند
 دیدم که اگر نیکو آریست خودیت ولی نمودار است بوی که نهان هر غریبه نورست بر سبک ابلهینه
 چو در بحر نینه گشتابی آنچه از تو گشت باز با بر شد عدم از وجود جالاک چون شیشه ز هر زویر
 بر شیشه هر آنکه او نظر داشت نزدیک ندید و هر برداشت نزدیک دید و نهان بود و پیش سبب پاک جان بود
 هر نقطه که بر مدار دیدت یک دایره بر همه گشید و آن نقطه که جای باز گشت در مرکز دایره نشست
 تا هر که خطوط قطر خواند مرکز محیط باز داند هر نقطه که گشت بر محیط رخ در رخ مرکز بسطیت
 و جهت ز مرکز مقابل فاعل شده وجه است قبال با وجه اختصاص او بود آن وجه طریق خاص او بود
 رفته ز وجوه مرکز اقطار را پیوسته به نقطه ای دوار بر دایره نقطه و قاتیق انظار حقایق رقایق
 بر نقطه جوده دراز کرد با مرکز خویش باز کرد بر نقطه ز حفظ نشانه نه دایره زین بهانه بست
 تا دور جو آید از سر گیرند بطبع دور و دیگر یارب جو مسجد الحرام چون کعبه بلند کن مقام
 زان قطب که امدی گشت در مدح قطب زمان که کمال کا مان اثر یکم او محسوس کن آنچه در حیالت
 ای در نفس تو جان آدم و جمله دیگر با صور تعقیل اوست رزقی الهه پیدا بر تو نهان عالم
 عکس دلت و باغ خویشند قطب شیر و صید کردن کار او باقی این خلق باقی خوار او شمع سحر جراح نابید
 کردن صدف در کرامت بسته که از پی عذاب پیوسته شهنش مالک بر نذ که توجیه ملک
 اطراف جهان ترا مسلم حکم تو بران روان و حکم بر نام تو شک کرده ایام وز بهر تو خطبه خوانده ام
 خواننده خطبه تو اطلال بر منبر هفت پاییز اطلال دار رخ ز زکات رند کان تو خوانت بر شک
 معجز شد از برزگواریت شهر و جهان شهر بارت و هفتانی همت گشودت کاو خشم و جهان ترا در انبیا
 کرد و نت ز شود کاو دشت گاه و علفش ز یکشاست مریخ ملکت بسیر روی بر زرع مجرّه کرده جوی
 بحر تو که موج او حیالتت حشره یقیق کایات خبید ز تو چسب در طبعی قسری و ارادی و طبعی
 قطبی و درین نمی زعم لا برنت مدارقاف تا قاف کجیت بزیر اهر است محوس با زده ای پاست
 از شاه بدین سباه خشی کبریا ز خود و ماه بخشی اسبیدی و جهان بنای شاه سپهری حکم شاهی
 عالم با دلت موافق چون صوره معنی مطابق شان به دانتان تو دانی سر دل این و آن تو دانی

نامت

نامت یعنی کران رسید بعد از وقت خود بخویند عقل به از نو پای بر جای عزم بر از تو کار رفتاری
 راه از تو بهر دلی گشت ران ره مدوش دل تو دوات انکو فتد از ده آنکه خیر و این در نو آن ز تو گریزد
 هر چه که دیده هر که دیده از عکس دل تو آفریدت قطبی و دیگر خویش کردی تا تو به خویش در نوروی
 جرف از تو شناخت گویش نور از دل انت اخش در بیعت تو دهر ملک دست و دست بلند تو نکلست
 در شش جهته چهار بازار مستند صا صا نو کار سوی تو ز طبع نیز بهیت آن تیر نه احواله کاهیت
 همه تو کنی بجان نفس زین مرغ دی نواقص را نه هر که جرف را تو سازی یک سیم درین خیال بازی
 در پرده تو نواخت نتوان وز پرده ترا شناخت پرون جو ز پرده قیاسی خود پرده ساز خود شناسی
 با دمد مدت زمانه و مساز در ز غمرات جهان آواز حشر شدت ز اهل ملکین در پرده جرجای اهل نلون
 جی غیب بیرون زده با و تاه بر عرصه ملک خرم و شاه ابد ال جنبه تو راستند نقشت نقبا غیب خواند
 از لطف زجل نشان نهانی راز هم یک بیک تو دانی بر غیب و شهادت باز دراز و دیگر کار سبازت
 حلم تو که از دم که نامت کیرم بزبان در احترمت من گریه و که اتم کین حال ز تو شود مقام
 چون ذره ز مهر که جودم در رقص نکند و جودم خور چون خنبر ابله که از نور شود خرابه معور
 ذره ز شراب نور مست بر مهر دلی ز دور بست غم نیست بدل ز راه و دم چون رهبر در نهانست نورم
 ای نور تو ده بمن نموده در راه خودم ز خود روده چون ذره بر راه نور خبید خالی ز خودم ز تو پر امید
 دارم بوسی که از نوروی یابد شب تیره ام فروزی از نور تو ام سد در خشی نور بخشش خاص نیز بخشی
 در من مگر بگوشت چشم کیرم ز رخ تو تو ششم چشم روزی شودم بصبح مبد از نور دشت طلوع خورشید
 چشم زخ تو ز خودم برایم درد بیکو ز بد بر آیم پیدا شو ی بگو نهانم بان گوکیا بین من اتم
 حاشا که در از تو چون شاهی محروم شود بیک زکا هی پیدارت اگر که بر نتا بم بهای حش گنی بخو اتم
 بر آرزو ام که به نهانی پیدا کنم و که تو دانی در بیان امر و خلق سبب این شمع در
 شتم سحر بخشش ای بخش عشاق و دشتن این جرف پیش کین بر و نیم کیقبادی
 بر رخ در غیبم شده راه اهل استحقاق دیوار ششها و نیم فتاده
 پشت فلک از ادب تویم اقبال جوخت روبرویم صبح از می لعل جام می داد وز مهر بدل بیام می داد
 بر لاله سن جو بسته میکرد با سینه مهر بسته میکرد من گشت کنان بیایست لاله بر هم جبراع در دست

آتش زوالم علم کشیده خطی بر قلم کشیده بسته و هم زبان گفتن دل گوش نهادن
 کنتم بدلم که بخت یارست گفتار بجان که وقت کارست تا چند رقم نهی که یارست چون خانه میان نهی
 بر پشت فلک نم می کرد چون لوح خود از رقم نهی زین صرصره میخواند تا کی به بنیاد کی توان است
 آتش هوا جو در سازد کردن زدنش سر فرارده چون آینه هر که سازه باشد صدرون نکوز خود تراشد
 با هر که شود درخش مقابل حالش به نقش بنده از دل هم طبع در خلاف جویت هم نفس انی طاعت جویت
 مان ای دل ازین دو گن کنایه یک دل شوا زین میان بکار من جرعه زمان زرقه دل مست خوشان زجره دل
 می رخ طلب دل گریخ از نقد وجود یافته کنج انداخته از عطای شای کنج ز محبت الهی
 از ابر کرم جو دفت ناکاه باریده برو محبت شاه گفتار که کرد ریشخ پر مرم زخم و ریشخویم
 از نور محبت هم جرات و شمع خورم بدان فرا در لغت دوست شو عده انظر حو ثا هنا جلد ش
 زین شمع که خانه کرده معمور فائوش صفت برون فک بود از بادیه مهر کرم و سرخوش چون صبح دم بعد ق کوش
 چون صبح ز مهر کوشانی پر نور کن از نفس جهانی از عشق کن بنور آفاق بر در نوای راه عشاق
 نور که محبت الهی بنمای باده تا با بی در نه قدمی به نیزه گامی با پیش رو سخن نظامی
 بر نشان حکایتی دلاویز باز از فی خانه شکر انگیز در معرکه سخن گذاری پیش آید و بیار تاجه داری
 بگذارد فسانهای مهنون کم خوان ز جمال لیلی الفون از مطلق عشق مطلق در ده دکه ساغر مروق
 از عشق و جمال جاودانی بر کو دوسه رزم اگر توان مان از فی خانه شکر انگیز بر نام کن از رقم کمر ریز
 یک نامه نو بکن ز خانه گوئند کند هر از نامه خاص از پی اسسم کن این از خط کسان مکن درون
 در لغت بتان بقتی باری زاندازه به سخن داری زان ساکن دل سخن شای کوبید زبان جان سپاست
 چون کوه هر کان خویش نیست بر کنج کسان مسای سوت بر در از بر خویشتن در زان رشته نغم خویش کن
 از طبع جو سر بلذیت است اندر سخن بلذرت و طبع جو فکل بلذ باید تا زو سخن بلذ باید
 دل زالت خود وجود او چشم شد خفته کار عقل و هوشم چون رشته باشد و اقامم تا از سر رشته نوز بایم
 آورد عشق استمالت خود کرد هم من کفالت آماده شدم که باز گویم گفت دل خویش باز گویم
 گویم سخن نو کسری می فی قصه که کند نظامی در شیدم از استین برون چون سایه بد اتم زده است
 عشق آمد و داد بر لبم بوسه کوش ای بدت سخن زده کوس شیرین سخن و خسر و آیین سورت ز خسر و شیرین

زان شعر کن جو بادی از نو دل خلق شاه کردی غواض لیت جو سر آورد زان بحر در کبر آورد
 دیگر نه بلیسی و نمجون از بحر برادر مکنون تاسازی از ان و طاقی زین صفت شوی نوظاقت در
 هر چند که در لغت نهی و عشق سخن گفته بهی سلطان قضاوت فرمان فرمانش بر کبریت در مان
 من عشق و عالم از من آرا با این همه ادم از تو درخت کز من دوسه رزم باز کوی مابین جو پاره دارا پویی
 بنویس برای شرح حال یک نامه بزد هر دو عالم بنماز سواد شرح این نور پر غنچه تر بیاض کا فور
 تا خلق جو بشنوند بویم آینه بوی من بگویم کنتم جهشت این رازی اندر ره تو کنتم ز سر پای
 هر چند لم جو سینه شکست ره صعب درشت و ناله شکست با سینه تنگ و ناله شکست بویم بر می که کردی آهنگ
 در سخنم جو تنگ آید ناجا در به درنگ باید خرسید محبت مشهور لیکن زخ خود نماید از دور
 ان ز عشق کان دراز از گفتن اگر جوی نیاید نظم اودم آن در کرامی زان بحر که موج زو نظامی
 عشق کن از دم شود نو از هر دم جو صبح پر تو زین پرده جو ساز پیش عشاق نوای خویش گیرند
 در ره کرد من این صورت از ظلمت قبر رویش نور یک لقمه اگر خورد ازین غوال از غم ریم او مد جان
 در سیرت عاشقان گشت هر فصلی از عشق باست بر شمشاد طراز شایست کین بهر خزینه الهیت
 بر لوحه چون مے تماش انوار محبت نامش یا بند جل این معنی این اسم مناسب معنی
 یارب تو بسینه های سوز زو آتش عشق خود بر افروز زو هر که حدیث راز خواند تعلیم دهن که باز دانند
 چون کوکی شهید عشقت در تقیم عزم شروع در مقنود و شکایت کوزه شید اش کن در حدیث عشقت
 کنتم بقلم جراح خوشی از مد عبان حو جیت از فی نلنی شکر فروشی
 گفتار که زبان اگر چه بستم هست از تو کشت دما بدستم کر بسته وین دن و حو از جوش دروش مدح و
 آینه جو بر صفاست امروز طوطیت خموش جراح روز سودا جو سود درخ نیم تو مایه بده ز کین خوشم
 کنتم بلی آن قدر که نام از خوانده و خویش بر تو خوانم در گوش جو در کشد سروم بختسم زبان تو ز کوه
 پر آن کمت ز قیچی چون مرغ کل ادم سیدی نظم جو ز تو زبان کشاید صد هم یک بیان نماید
 آتش ز نیت جو بر افروز زو خسر من عالمی بود هر چند شکار کار شیرست رو به شکار یا شیرست
 بر خوان منی ز خوان خواند بس حورده و استخوان خواند از لقمه می برند خلق پس حورده و لی حورده خلق
 عیسی با یقنان بیای رای روزی خراست را از جای ناز و سخن بلذ بهر لیت پا را ز بجای دهد سر و است

در مصطفی غزل سراسی تا عشق بناوردی بنیادی
ورزده قضیده زوی است از سختی راه و امان است
و حصه خود ز قصه خوانی میگوشت که خان قصه دانی
گفتا رهبر و راه ناخوب ز شست بر حصه و عیب
بست سخن که سخت است بدگوی سخن و رنگویت
لیکن به سخن در آن بیکو گوید سخن بگو بد او
روشن بشت نور چشم چون روز سید او شود کم
راست که کثر خود و بایش ز آینه طبع کج نایش
پس روشن و ظاهرت که نور از زیره لبت سایه نهجور
از سردی این دو چاری کرم پیاده ز خود بنیاد شوم
از لشکر ظلمت این طلایه بر نور کمین کند جویایه
مه را که تمام نور پاکست از بانگ کسان شایسته
چشم ز سر شک خونت چنان از دویسی زده کوشان
خود رویشم ز جیره کوشی پوشند ز خود بیره بوی
با این همه چون ز جیغ ایشان کرد دلم از یکی پریشان
زان تلخ و شور و حرب جوی شیرین کنش خوب کوی
هر ناوک طعنه که زد جغت نخلی که بر آورد و طربست
چون آینه که در حش بنیم روشن دلی و صفا کنیم
در دمه دین نکر که هر دم درمان کنش و زوشت
کویند عن که نکته در دشت زین کار نه مستحق بخت
در پی غلطی خود ز جوی بند زردانه برده و زو کویند
وزیم ز کج عیب یا بشد دردی جیتی عیب باند
این دردی من هنرند اند از عیب خود این قدر ندانند
کرمی نکندم از هنر یاد یارب به عیبشان بنه یاد
و ایم در تو به چون کشتاد دیوار کتا هشان قتاد
از ز جو پرست استنم دامن ز شاد و خنیم
بر کرده ام آستین بدستان از بهر سازیر و ستان
افزون جود بهشت کجمن بخشش جو کم از ان نعم
کنی که بهر نفس دلم داد باد آمده بود در رفت بر باد
بر دایره میروم جو پر کار دستی و دم بیای قمار
پای بمان گرفته آرام پای بکنار میزند کام
از دایره کوجه در حصار در نقطه صحرای گم
آن نقطه ام استوار دارد زو دایره ام مدار دارد
بلای نه نشسته ام جوی رخ رنج از جگم بختن کج
بر کج نکا میان شود مار با شک و کل بودنی و خار
هر عین که غیر خود گمان داشت خورشید بکل ز خود ندان
بر رشته هیچ عقدی است می داد بعقد نقدش از د
شد مایه بیاد و نیت سودی چون ز آتش خود ندید بود
نورش جو بخت و طلب آن نوزده نادر بود لب بویک نوز باین دان
قرینت کو حرم آن دژ غماست و ز دست دراز فتنه رستم
بشیرانکه بدست جود و زوری نازد به پتجه پای مودی
عدش که گوشت دستم در دشت دراز فتنه رستم
در بس به چلبس کویم و انم که نمند پیش اویم
نهفته بود نکست بهر نهفتن هم نهفته بهر
بر کوی تن بود ز بانی بو کوی جانست بد گانی
در هر که صفای اشکست چون آینه رو بر و شست

و انکس که به تیری زده پیکانه و تیره نشست
مان کو بی این جوی غوغا میداد و نهان تو جوید است
کوتاه کن این دراز گفتن گفتن سختی و باز گفتن
چون روز طلب سید روی بگذشت شب سیاه موی
چون صبح ز مهر کوس میزن رخساره روز بوس میزن
رو در راه مانع خویش مدار فر چشم جوی خورشید
ز آزار مساز کرم با زار در بخت نفس که حکم سلطانی بال شکر
مادر اگر کندت از آزار در چشم ز روح قرة العین
از جان جویند حواله بود طفل و در هزار ساله بودی
وامروز که جاد و هفت دیدی نه پرده ز شش جهته کشیدی
این خیمه که در خیال باز بست
اندرونی نور خود بیاموز بفرا جو بلال روز بر روز
کر جیست ز عقل لبت لبته محب ترا معیت
آتش جود تو بر آورد و دود فرزندی عقل کی کند
جان پرورد در شکست تنها ماند خلیل بت شکن باش
از دین معیته کمالی نفسا نفسی میباش خال
خواهی که با سندن محال در خود مسکن بهیج حالت
با نور شوی جو شمع پیوند سر رشته بنور اگر کنی بند
در کو هر نظم و سقن او از دید همان بگفتن او
می بین و ز خویش کن کرانه میگوی و میباش در میانه
چون جام سخن وری بدست ساقیش منقض بر دوا
این دور جو دایمت در کرد چون دعوی ختم آن توان کرد
ختم ارچست بر نظمی ز نامه مشو کشت نامی
کرمی سخن که می کنند از پای معرفت بلند
بینان شناخت با اساسی برست بنای حق شناسی
انگشت آفرید و جان داد از عیب نهاده ت نشان
علم الابدان و علم الادیان سنده معرفت خود و تن جان
جان و تن خویش هر گشت در معرکه گاه معرفت تا
محبوب حبیب کو طبیعت درمان کن در هر غیبت
گفت الله شناختش بشناخت ز نفس خود واحد
روزنده بجان شود بدن کشش هوش دار و خویشش هوش
برست و بلند جند کردی کبر است شوی بلند کردی
بر جان جو و لی عهد باش عیسی و ز تن محمد باشی
هر چند سبقت تمام خوانی دعوی نکنی تمام دانی
در کوشش مکن مگوی خود تا جسم بدت بنیاد ز بد
آن کنی که زمان با رستنی کار تو بود ز کار رستنی
این عالم حس که عین حیات در شیشه خود افتاب است
نور سخن ارجه افتابیت بر خالق نور هم جایست
از پیش حجاب خویش کن طلعه بود آن حجاب اگر نور
تا جند هوا بت پرستی بشکن بت حریفی گشتی
از حرف حس و خیال تو محبت در بحر بشوی لوح نعمت
و انکه ز خودی خود پیروزی چون رفت خودی تو خود را
خود جو مکه شدی ز خود فراموشی با یاد خدا شدی هم اغوش

خلق الارواح تنان
بالفی عام

بر بختی سخن که خام لغت **چون گوئی تمام لغت از خود تمام کوسو کن**
 صد خسته را که کار محنت **در خسته بر وقت بعضی اکابر که کانی حضرت**
 ساقی بنی که می پرستم **حضرت انبیا شان حاضر و عجبت سرور این شان**
 آن می که بشود حال بخند **تغافل بود**
 چون عقل حرام بر خیالت **بر عشق جو خون من طالت جاهلیت مرا زمرک در راه**
 مست از چه نشاط و نمودم **غافل بر هم رسیده زین ساغری که داد و دادم**
 ساقی چه نه در آنم نعل **با موت و دم ز آتشین لعل آن می که جو قفل خوشگوارت**
 شیخ و بدر طریقت رفت **همه بسوی حقیقت رفت آنکو بخود نمود پند و**
 جو خشم خشمی و خروش **بسته و بن از خروش جو خشم چون عقل بیرون نشد عالم**
 پیوند با و جو بر کردیم **از رسته جان خود بریدیم تا زخم جانی از زنده نباش**
 بنشت دو سال در تنوری **تا ز آتش خود بدید نوری کان گذر بر کو هر حال**
 هم صحبت با و موردی بود **در صحبت خلق دوری بود روزه همه اوزه و شب تار**
 آخر که مکنز طرح و بیکر **بد پرده و مسرید پرور رفت او و میش ز پی دالم**
 ساقی دو سه ساغرم ده از می **یکسو بی کوک هم از می آن می که از او جو کوه نوشت**
 فریاد ز جو در جرف و پیدا **فریاد که نشنود فریاد کرمست درون و آه سرد**
 بحریّت ز اقیانوس و موج او در **تا جند دروشتا توان کرد این بحر خویشتن کبانه**
 ساقی ره پند و نیم پشت **ی ده که حجاب من ز خویشتن آن می که با تشم در آرد**
 کو آنکه از د کال من بود **بخشیده و جد حال من بود میداد معونه نو الام**
 چون ناله کم ز فو آن پر **چون ناله شود مرا کلو کبر در کعبه امام و مقصد او بود**
 چون قطب بکشد لغت **در کعبه مقام او امامت حق و داد در آن مقام میش**
 بود که برای درویشان **یک ناخه اش هزاران کردی جو مسال در دمنده از درد نماندیش گزند**
 اینها نه نه غیر اینها **دیدیم و فرود از آن یقینا دیدیم من از وی خوارق و ز برق سحاب او بوارق**
 در دین حبیب راه پند بود **وز حق لغت و حب و بین روشن فتنی جو صبح انور شب وید بخواب خوش نیم**

که بحر خطاب در رفتی **بر جنبه کعبه خطبه خواندی رفتی بر او امام مذکور**
 چون پیش رخ می رسیدی **ببینده از دانه ندیدی در درج نبی شدی درج نقدش علی درو شدی فرج**
 بنیان شدی و می نمودی **پیدا ایست از نبی بنودی روت او در دند جمله در پی این مادی هر پی کند ط**
 در سجده جو رفت امام **من نیز متابعت کم زود ساقی ز شراب عاشقانه سازم غمی از مشر ابجانه**
 تا گرم شوم ز آتش می **در جوش ز می برون دهم خوی زان بس دهم بپند جندی تا نایم از هو اگر زدی**
 بخت دهم جو در رسیدم **وز جوش حروش خود دیدم می ده بس از آن هر که دانی می زین خم عشق حسروانی**
 آن که جو در غمی شینست **غمی نه بر آن نه شینست کو عدم مهر و عدم کو روشن فتنی جو صجدم کو**
 چون شمع بنور هدی کردی **روشن شد و بر ز هدی خود زار که طلبند بگذر از زور شیرین شو و بکن از خود این**
 چون دق جو شوی بیکر دانی **خوش نیست میان تنی آواز در پرده جو دست کردی آهنگ در زن بنوای عاشقان صید**
 زین به تدمان که خوش نماند **بگذر که بهر می نشایند پیشینه و از حریر یافتند زرد زنه بل حصیر یافتند**
 حشمت نه طریق انس و باب **پایه هر مهر و ساز کاد است اموس که سرخوشی شد از دست تخی نه عشق و حال شد**
 در دست نماند دوست کای **بی جام جهان نای جامی چشم دلم از جهان پستند تا جام جهان نماند گزند**
 در ش زمین جو سیر کردی **از شکل زمین سپهر خورد بر خوق شوق دو جام اوین خون حورون صبح و شام اوین**
 بر اهل نظر شد جایش **اندرون کل بر افتایش نور سخنان بر فردیش چون صبح نشان و هر روز**
 چون بیت نر از انت او کار **صحبت معصقات او دار کر جمله نو شتابش خوانی میدان که نه منتهاش دانی**
 دانش ازین محالیت **که باغ کالش این نهالیت مستغرق لیه تا بود با بحر حقیقت آشنا بود**
 ز ساحل بحر سیر کردی **بر کو هر دانه در میان وقتش خوش حال او فقا کشفش نه از وی شیطاطا**
 میکرد بدوق نی تکلف **تحقیق سیل تقوت روزی سخن حکم تقویب کردم بر او بنقل تر تیب**
 کاندل موطن از کایت **در مرتبه بود فراست کاندل می ده روی بر آبی کرگاه کدر کند نکای**
 آنکه ز خوبی و زشتی **او در حقیقت یا بهشتی تقویب و کبر و زدیگر پیش آمد و کردم این مکر**
 شد گرم و درین میان گرمی **میگفت سخن بجز نرمی کین مرتبه نه بس بلند در مرتبه زین بلند نیست**
 شاید که روزه نیز کای **بر سنگ نند قدم بر آبی زان بس جو روزه پیش اند بر سنگ از قدم نماند**
 باشند بسی داهل فریادی **کابجا جو نظر کنند بر سنگ دانند که سر گذشت اویت و آنکه بر ش نهاد پاکیت**

از بدو و گند سستی او در حقیقت با بختی از گرمی حال و تنیدی پیر و ز نوع ادا و طرز تقویر
 در نم بختی که حال خود گفت یک گنده ز صد کال خود گفت زین گونه حکایتیم بسی است یک حرف بست اگر کسی است
 تا مهر خوش بریز میخست اموس در پنج لی درخت اموس که مهر او فرو رفت من چون شب تیره ماندم او
 من هم بس از او فروم زود مانند شوقی پرانش دود ساقی می لعل رنگ بر دار بر شیشه غفل سنگی بود
 شاد کن و باده شاد دود و ز باده غم بیاد بدیده آن باده که مستیش حیانت بشیاری جان از وفات
 این گنبد سینه پوشش تاکی مهر و زده گوشش تاکی نه حلقه جرح دام باشد در دام نجوم دان پاسبند
 هر شب ز فلک کز شبنم دامن ز شوق کشیده پیرون روز این حصار پیر باشد کبر استان نه سر
 این برج مبوط کان و بابت میدان که شرف در قیامت کوه انکه جهان باده بودی زو حجت عود جابه بودی
 چون خود بیگانگی باشد محمود بیگانه از زمانه در عصره ملک شمشه نشان سیمای کار خوش بران
 فراتش جوید جهان و آن مشهور بخود اجده جهان حریف بیگانه از زمان بود پر نود و بلند و درفشان
 تا رفت نزد جهان فسرده مانند غلام خوانده مرده فیض کن از عرب تا شرق در قطره آن سحاب در برق
 از خطه فارس تا هند و نیزه عراق با داند روم در چین و مصر و بغداد کشیده و هر یک و طبع و نوا
 از آب نرات تا بجهنم القهقهه بسی ز ربع مسکون بودش همه و طیفه خواران بر دوزخ به عکاش باران
 میرفت عطای او سکر از جابر جنت بهوت کشور جانهای نیکن ز خوان برش شیرین دهن از زبان هر شکر
 الفاظ خوشش که در لای بود با جان معانی آشتا بود سیل از قلمش جوهر ندادی رخت بلوغ باب دادی
 رایج شد از رفاهیت چون سکه بر دوازده طلا چون نیرزه ز صا حد است کردی در معرکه هر چه خواست کردی
 خاتم بدی از کفش کمر بار بر نامه از موج بحر زخار بد فتنه بمانش مسلم نزد عطای فن معظّم
 در دایره سخن شمشان طبعش بدی از بیلداسان طبع همه در بای کردی بر نقطه اوج جای کردی
 با آن همه جابه و ملک و مالش کز و هم فزون بدی خیالش ترتیب امور و حکم و شاهی احوال رعیتی و سپاهی
 بهان خوان و کار خانه و آن بخشش و جوید پیکرانه ترتیب مراتب و رتبت ارسال و نسل هم از جوانب
 هر سوی ز منشاات غرا کردن رخ نامها مظارا در مجلس او قریب یکال بودم شب و روز در حال
 تا در بدی ارباب و بینی گفتی بختی ز کار بینی نقل سقّی ز کشف با هر یا مسئله ز علم ظاهر
 تا بجز غریبی از عجایب یا شعر بدیعی از غرایب اکثر هم زین مقوله گفتی ز الحاس زبان جو لعل سقّی

کرد او را اجل ده عدم ساز من نیز شهم بدو هم آواز این ده جبرای جلد سازند در پرده او همه نوازند
 چون فرق بود ز ساز ناسا نیکوش با زونیک بنواز ساقی قدحی خجاک من ریز تن شد کفتم درین کفن ریز
 تا مت از کفن بر ادم بر خیزم و در عجب ارم درم بوس از لبش سحر درده می تلخ و نقل شیرین
 آن می که برای اهل درخت کرمیش دوی هر که سرت چون خانه تن می بر وی جان را ببارش ده تیل
 زین منت سر ادا که جرح بر کنج خودت نمیدد از پنج خواب تن که ریخت با کج نهان در وجه سجد
 بکن ز خرابات در و بام معمر ز کنج کن سر انجام چون بام خوابات در انداد از بام فسادت بر افتاد
 آهنگ سفر جو کردی از خوش اندر سفر از خطر میندیش جن منزل این سفر باکت بر راه راه از خطر باکت
 در است خان که بادی رنگ دارد ز جمیع رنگها تنگ ساقی قدحی صیوح درده از باده می بروح درده
 وقتی بنوای جنت بیکر شتاب ز من درنگ بیکر می ده که دلم ز خست خورند و ز راه و دیده ام بروش شد
 آن می که در وقتای روت مستیش که کشای روت تاکی غم کار و بار خورن اندیشه روزگار گمرون
 زین نیت به ارباب داد کز هستی خویش با د ناری از لوح ستر نیت این حرف بکن که شستنی این طرف
 نا خوانده نا نوشته گیش چون شستنی شستنی گیش میدان که جو حرف خویش خواند وابسته طرف خویش نماندی
 از دفرزت این ورق جوید حرف تو مانده و طرف درشت تا قطره بخود ز بر وقت غرق خود در میان وقت
 چون جذب عشق آشتی کرد بحر آمد و قطره کیش کم کرد ساقی قدحی بیامدادان پر کن که ز می جابه آن
 آن می که جو سخله بر فروزد اندیش در جو جنس در و بوزد در آتش او جو تاب بیکر مسود و آفتاب بیکر
 اکانده بس این مسود بودن در آب حیات خورده بودن تا جند بدوی نکوس در باغ جهان جو کل دوروی
 کل را که ز خار عار باشد با خرد و صلف جو کار باشد نفس تو جو مار آشتی کرد در آشتی از تو کج کم کرد
 ویرانه تن که کج رازت وین پنج دیش بکن باز کز بد ز غم این کج رازت و ان کج ر بود و شاد خندید
 زین یک نه بجو و ضعف کم و ان بافتش ز آشتی بود کم کرده کج نه لی شمارند و ایا فتنه نیز صد هزارند
 خرافیت یکی بیار چون کرد بار و کوی قناد و خمر مرد هر سر که بجای کشتان بردت کشته نشانت
 با و د کوی جو بر نیاید از دست خوشی مبر نیاید ساقی قدحی خجاک من ریز زان آب که آشتی کند نیز
 آن می که ز سینه ز کج شوید بر جهره ز پوشش رنگ روید با آینه چون که خواجیه تاسی بنایت آجیان که باشی
 چون عهد شکست بی وفای کزن بنه از زند قفا می رونه جها دو بشتی کن با نفس چون در شستی کن

چندین بیت از این دیوانه
 در این دیوانه
 در این دیوانه
 در این دیوانه

چون آب کز حیات لانی میگوشت بختی صافی چون پیش و کمی فرونی آرد پست فزه زبونی آرد
کل حرب هند و خا بر دوش زان آب شود در آتش ساقی دلم از زمانه سیت می رود بد که روز دیت
آن می که بنور خویش چون خود بهفت نجوم عقل انور آن می که بنور خویش عیان زو پر کن جو نوجوان شد
رندانه و مست و لا ابالی پر نشود شوز خویش خالی می نوش می چیک نامید می نود و پال ساز خنید
در ملک خلافت بشای شد نیم فلک کل سپاهی در آتش خود کن نظر نیز بس کرم خود که ز خود پر
آتش جز سر کشی بکشد کوشش بطایفه سر پوشت از گرمی خویش اگر چه کوشش شد و طبع از نو
هر شمع کز جبریل انور است سر تا دوشش که چون شوق ساقی چه نهی پالازدست می ده که می ز خود توان
آن که کاشی عظیم دارد کرم از کرم قدیم دارد مردانه قدم هر دو نه از خویش در روز هلاک خود چندی
در پای درخت خود کن جای بیرون ز یکم خویش پای هر زنده که فی ز خویش مرد پیش که هر که پیش کرد
رشته بر تابخ و بسجید بر خویش از آن رفته چید کم نیت بختش چه کوشی بخت ز خویش چند بوی
خوب بینی و دید حق شاید خود را جو هفتی او نماید لیکن تو ز خویش شوی بر کرد آنکه خوری هزار غنیمت
ساقی می عقل کوش درده تا جند ز پیشش درده آن کی طرب فدای شادیت جام جم بریم کیتیا و سیت
در بر رخ دید خویش در بند ز بهار کن بخویش بوند آنکه نظر ز خویش بستند رستند و ز بند خویش
بسیار بختش شتابند کم نیت بختش نیابند از دست جو ایاتی ندارند جویند و دایاتی ندارند
آن را که ز خود گرفت سیر بختش هند ازین دیری از خوان قباک نواله اش ملک ابدی شود خواله اش
تا فرق کنی دعا و شتام هرگز نشود در میده ات دلم از ماه رخاں جو تاب گیری ترسم که جو آفتاب گیری
نی رنگ بود بذات خود نور آن تا نشوی بختی مغرور بنکر بجا و پاک بازی می رنگی آب و رنگ سازی
ساقی رخسار زمانه بر خیز تا جند کنی بهانه بر خیز درده می لعل آتش از روز کوشش من عقل خام من
آن کی که بدل سرور خشد و ز مهر جو صبح نور خشد بشتاب بر راه بی درنگی نوکن پی اگر نه کنه لکنی
کرد بدست ز جان فرو رو بطلی بجز ردی فرو کو بگذارد زمین و بر فلک بایش بگذرد صف بشو عکس
در عصره شسته قنادی کن بگذارد نفس بیاد کن خود عشق مشو و کورتوانی آن به که عریق هم زمانی
ساقی می شاد و ما بینم ده و ز ساغر کاغذیم ده آن می که جو ساغر عشق سازد در پرده جان و دل نواز
چون آینه ز نعل خویش تا روی نکو بتو کند رای بستی زمین ز بهر خندش سرشته ملک ز سر بلند

پیش کشاده روی چون کل پیوده و خان کن جو بلبل با تیغ قنار سپر سبکین از پای درای و سر سبکین
هر که جو شمع فرازد در دم سر خود به تیغ بازو از مرکب تن درین سواری لکنی چه خری برا هواری
تا روزه تن اگر شکستی از شکر اجل دست کستی حق کرد دل شکسته کرد لکنی که شکسته رسته کرد
نان تا نشود بخوان شکسته بروش در دمانت بستند بر خوان جو شکسته کشتند در عشره جانت حشر کردند
ساقی ز عطش بسوخت جامی آبی که در آتشی هتا نم آبی که حیات بخشش جان سر سینه عمر جاود است
غوغای فلک جو جود جوبت فی فی که قنار طبل کو جوبت می باره رو این گذار و باره بنیاد و بیاده هم بهنجار
در این سرخ از کرانه در بند خود رخت هم از میانه بر بند بهفت وجود تو ز تو داران آهنگ ای کن از عدم
این نسخه را و هم جند خولی در خواب خیال جندمانی در مطلع آفتاب می رو باناله روان جواب میرو
می جوی جو کو کوی درین راه برقی ز سیلاب جند ناگاه چون آتش برقی فرمنت شو شمع می که نیرد از تو آرزو
می پیش کون جو در لکون در لجه بحر عشق میزون ساقی بده آب زندگانی در ساغر عمر جاودالی
جام می تاب عاشقانه پیش از معانه با جعانه آن می که حیا بخشش ده یک جری از و صد فحوت
آن می که ز محبتش تو را عقل و دل هوش جو کیه آن می که جو بر قبور ریزند اموات می از قبور خیزند
نورش ز بصیرت در سوزش درون سرور شد شد حشک ز شکستنی ز باغم ترسانه بقطره با دلم
یک قطره ز بحر جود درده اکبرس وجود درده مشیارم از فرد بختکم دیوانه و مست ساز و دلم
تا جند رنگ عقل و ذوق در آب میم بپوشد بر رنگ عطر رب عشق و چو سبزه در پرده ز هوش عقل نواز
راهی که کند ز عشق شادم فکر و غم خود بر دایم راهی که ز خود زنده من جان ریز کند مرا بین تن
راهی که فلک برقص از رخا شد بهر ملک مقام از و راهی که بریم به آرد در درم کش وز راه کشان بهر گمش
می و از بهر گمش شاید دست گرمی درم کشاید بر تیغ درم رجا دریت معاصی جو در کف حبیبیت
گشت یک ز اهل تحقیق کین ره جو روی بیای تو فقی از ره جو با ستانت آرد در منزل راستانت آرد
تا نمانی ز خود پیرو شد کاینجا توان بخود درون شد معاصی در نهانی شاه در دست محمدت از و خواه
اوراست بکشد کج شای مان تا ز کسی در خجای ای بر در شه قیوب و سر قدر تو فروزن ز عقل و ذوق
خسبیدی و ماه تابمای هر ذره برین دهد کوا می تو فقی کرم کند هدایت کایم بر از ده عنایت
دست تو مکر با دن فتاح منتوح کند درم بختاح دست من و دامن ولایت ای رنجیده ز استین و لایه

انوار محبتت وایم در بیان سراین عشق در آید ای عالم
 کردن محبت کردان اعلی و اسفل و طریق او بر ناقص و کامل و اکمل
 در هر دل از تو نمند نوری در هر سر از تو سروری هر دل محبتت چون
 در نفس نکل ز حب او صاع انگنده شعاع نور ایداع غم گشتن گشتن با محبت
 عشقش که بوضعت نشان معشوق نویش بر زبان در دست یکیش چون در افتاد عشق و کربش در سر افتاد
 رفعتش که چنین علی الدوام از عشق و محبتی تمامت جوگان محبتش غل و تو کرد چون کوی بسیش لبش
 مطلق از یقین نهانت کاند طلبش بسودت نهانه فلک همه جنبید با عشق و محبتی فریبند
 ارکان بسیر که عشق احیان چون کرد ز هر یکی دی باز هر یک بهوای چیزیست آن سوی بلند و این سوی
 در وصل با بسش آرمیده در جزو حشمتش میده معشوق یکی خود ادبارش در محبت او بود قرارش
 کرد لبر ناز نبیش از ناز مجبور ز وصل خود کند باز آشفته شود ز پیقراری بویید سوی او بر و در آید
 هر یک بقوای خود در آن انگنده نوا بسی عشاق در فعل می دهند اثر تا از عاشقی قوا حیرا
 این کرم بعا شمع جهان سوزد و ز پر تو عشق عالم افروز در جزو وصل چون بسجد بر خویش ز تاب عشق بجد
 که گشته عراب لطف تللیف که طالب میس و کج تخلف که جمع موافقانش محبوب که فرق مخالفانش مطلوب
 آن عاشق حلم و برد بابت در عشق پیش استوار با ذله عشق گشته خود کرد در مرتبه از همه فرو تر
 در عشق امین و سر کند دار ویرانه بکجهها با اسرار از ساغر عشق حوزده باده سست میان ره فاده
 این یک ز بس شده هوای از هر در دل کند کداسی از عشق کند دقان و غوغا بر ناله با دوست کوه چرخا
 عشقش چون شد بسوی جان در هر نفسی تن در جان دردی ز به نمش بر آرد و ز صاف بدل در در آرد
 گشته ز عشق با تو بستن آشفته روی در بیابان آن کل ز معای عشق روشن روشن ز رخس جراح کلش
 لب ترک نشکان عشاق زو نازه به عشق جان عشاق نالان رود ز عشق جوشان با سنگ و کل و ده خروشان
 از عشق حیات جان بابت زو هر بدنی حیات از این بابت در دست نهادت مقابلید بکشی غریبه خوانید
 تاجره خود جهاد بشت با صوره خویش عشقا بابت کارش به حفظ وصل دلدار دل داده بکار او و جگر خوار
 در وصل او نوا و برکش و ز حجه اوقاف و مرکش از عشق بابت نشو یافت زان نشو براه نشو بشت
 از آب حیات عشق سر سبز سر بر زده کرده است و بر سر معشوق خود و بقای خود شده اند و از برای خود
 حیوان هم ازین غلط بشت بر فرقش ازین مذکلا از پر تو عشق زنده دل کشد با علم و اراده متصل شد

معشوق طلب ز هر گانه بویید بچو اس میخانه از دلش راه عشق بویید معشوقه با خویش را بویید
 ره گاه درشت و گاه زشت که سر کند گاه که شش معشوقه کش کند گاه که شش معشوقه کش کند گاه که شش
 که عشق حلاوتش نماید که تیر بکشد دلش را باید که حش کند دامنش از غم تنیز کند لبش کبی هم
 و در از سر ذوق عشق باید در وصل کند زبان درازی طبعی طعام وصل بر خوان خواهد که حش بدوق و دو جان
 که شور حش کند نیز که ذوق حلاوتش شکر ریز که تیر ز صبر غصه جانش شیرین جو شکر کبی دامنش
 معشوقه عذب گشته با او که جرب زبان کبی شش و گاهی ز راه عشق دیده کبی خری ز خو حشیده
 و زانکه رود بیوی معشوق از راه هوای کوی معشوق چون شمع دماغ او فروزند از باد حشر آید او فروزند
 از جود محبتت ابر میرد ترک بس هوای نکیرد بادی که وزد ز کوی محبوب رنگین کند شش بوی محبوب
 با شش جو جبر ز بوی کفته از باد جو کل شود شکفت باد که که دزد و لبر شش جان تازه کند بیوی آن باد
 و زانکه بس کند شبنم معشوقه بچش کش دین چون با نفسی شود هم آواز حدیده ز عاشقی کند پیاز
 نش و علی که صحت سازد در راه هوای جان بیازد در هر قدمی ز راه و کای تحقیق کند ز خود مقامی
 دل داده بچش و زود کی چند بار شسته جانش کرده هر دم مرش ز عشق افزون قانون شغای او قانونا
 از بی عشق اگر شود تیر از آواز نبش کند شکر ریز گوش از بشیر بند آواز زان برده رهی و گو کند ساز
 چون نقش حروف باز آید در دل به راجو جان نشا پر در ز حدیث عشق گوش بر ساحل بحر فهم و شش
 دل جو بختی ز دست داده کوشی برده جز نهاده از عشق خبر ملا جو در داد معشوقه وصالش از جبر داد
 از وصل اگر مید جاش زان کرد محبت اقیانش طبعی ز محبت آرمید از بی عشق کی رسیدی
 در عشق تمام تا تمامند زو حش و هنوز خامند بر عشق کسی جو بکود عشق خود لایق عشق خود بود عشق
 و ز راه نظر جو عشق باز معشوقه ز رنگ و نور سازد از رنگ عشق بوی گیر و ز نور سرور در بندیر و
 بر بیایه دکل نور هم باز صد رنگ و کمر شود نظر باز گاه اند چمن و بهار نازد با سبزه و گل جو آب سازد
 که از غم لاله آتش آرد در آتش عشق او جگر سوز که سبزه با سبز گزیند گاهی ز شکوفه میوه حبیبند
 که آب روان حش خواهد گاه از غم مرغ آرد گاه گاهی بسیر دست یازد پایاه و ستاده عشق باز و
 زانسان جو در نظر کند باز در عشق در می و کند باز یاروی بتان جو هر روز یک ذره دو علمش تیر زرد
 که بر خطی نموده جگرش زان مهر کیا فروده مهرش اشکش که جو خون ز دیده جو چون لاله سواد دیده پوشد

جشن جو بقدره بوده از قش برودر کشته بر خط رخسار بر روی خوش صدفه بر کند کاکش
انگده زکل رخان جو بلبل در باغ جهان خوش غلغل زلف از کثرتی ز سر گرفته با او راه راست در رفتن
نکرده منشن جو حبه بین کرد و همش عدم کان بخت کرد بود از هوس بنود در بخت و زهر عدم وجود در بخت
یکجند زویم با کان خست آن تیر عدم ازو نهان است که بسته زلف جان درازی گاهش بخیال بار
کافی قش فکده در جابه گاهش چنین کشیده برآ دیدار دانه ز رخ رسیدش چون ذره در آفتاب روشن
تاکت بر رخان مقابل در کوبش شکست منزل آشفته کی زلف دست در رشته جان خود زدند
وریز کند قدم ز انسان پویده عاشقی و کسان از رخ باصل راه کیرد و ز خود بخند آینه کیرد
ز افعال صفات خود ابد وین حرف ز لوح خود خواند و ز معونه صفات مطلق میلی کوشش بذات مطلق
اطلاق برود جو فیند پوشد در رفع نقیصات کوشد تا مایه وصال بود دست از همه ملک و مال شود
اول قدمش بود درین راه بر دیده مال و تارک جاده چون آتش عشق اوزند تاب سیم و زارند شوند سیاه
بادست تنی جبار وارش سر بر درخت سایه دارش باو تله و فقر عشق در کار و ز غرقو غای عقل پیر
سرمایه خود ز دست داده بروایه سود دل نهاده چون دره عشق از حال بایش سر مال کرد پا مال
پنداشت کز جو بر کند دل ره با بد این قدم محترمل نفسش از غنا معشوق حاصل شدش رضا معشوق
عشقش جو بر آه دیده کرد پیش و بر راه خود نظر کرد وید از نظر نقیص که جاش در راه حقیقت چاش
بگذشت ز غرقو جابه بگذشت بنشت بجای و جابه آینه باخواری عشق کشیده جاده رود دره و بشت کرد و جاده
بر خاست ز غرقو سر بلندی شد پست نشد در زویدی چون حشمت و جابه خویش کرد وین پرده ز منشن جو بر آه
کفنا که هم کنون بسر شد و ز منزل مقدم خبر شد چون قطب کنون قرار کیرم بر نقطه با خود مدار کیرم
چون این دو قدم مجهد بنهاد باو کسبل رهش نشان داد محسوس شدش که حسن بختا چون ابر نقاب افتاب
باو کسبل شد و ابر از خود دراند دامن ز غبار حس بیفایاند که محسوس ذات محسوس شد ماهی التفات محسوس
در تنی حواس محسوس شدند سر تا بقدم جهاد و جسدند چون تلفتش نامد محسوس جان در حس حواس کرد و جاده
ز کل حس از آینه جو بر زدود در وی صور خیال نمود جانش جو در آن موثر کرد از عالم حس و لاش کز کرد
در حس خیال سر زدود حق ساحل حس را و آورد شکست که بر نفوس آراک ادراک شود جباب ادراک
نی تو جو حس نزل کردی وین نقش صورت قبولی محبوب شدی بدین بجالی از بدین عالم مثالی

نی گاه تو جبه از خیالت بنمود صورتی مثالت پیدار بود نظر ملکندی فرد حس تمام بر نکندی
آن نقش جو جای لبت کرد کلی ز حواس غفلت کرد الفقه ز حس جو بخت غافل در کوی خیال کرد منزل
بنداشت که منزلش مات و آن خط مقام جاودانت دیگر ز عیانی کشته داشت شمع و کمرش پیش نه داشت
دانست که معنی کمالی درست صورت خیالی از آتش شوق باز جوشید در رفع خیال نیز کوشید
چون حس خیال التفات پیچید عیان بسوی دانش دامن ز خیال نیک و جید رخت صورتش ز خانه جید
عقل از بختش شکستند اوراق خیال از نور و حش در فرجه کوشهای بخش دل جسته شد و خرد و جاش
عقلش که بهار ناکمان بود بر باغ خیال از خندان بر یک کل آن بهار عقلی اینک خسته صد بهار عقلی
جشنش جو بدید جبه کل کوششش شنید صوت بلبل با بلبل و کل نشد در باغ پنداشت که است جاودان باغ
گفت این سخن قدیم من بود نشو کل من ازین سخن بود با معنی عقل حش نشتم و ز ماوه صور برستم
چون حس خیال پایالت من بعد فتای من محال زین گونه نرا زده می گفت غافل بهانه و می خفت
ناکه جزا آمدش ز جایی شنید ز خود بخود نه اسی گای کشته بید عقل معقول معقول تو علة و تو معول
بر مدته صرف کافیت این کثره علم هم محالیت علم تو جو سایه صفات نی سبده بود مجازات
از علم خود التفات یکل یک رویه ذات باش و یکدل تا حلقه صفات خویشی محبوب ز نور ذات خویشی
چون راه بذات و وحده از کثره علم خود نظر داشت با وحده ذات شدیم اعش شد کثره علمیش فرا خوش
انش کنایات خود در آیت وحشت ز فوق غفلت بیکانه ز عقل و زو جاده با ذات یکانه آشنا شد
در صحبت خویشش آرام خود ساقی و بزم نایه و جام کتا جو بذات خود نشتم از هر شکلی درست شتم
از خود بو حال جاودانی بر خوردم و بهرشت فانی از یاتانه نامی گفت در خواب فسانا می گفت
عشقش ز عنایت قدم باز بر کرد ز خواشش از کرم باز گفت ای همه و هیچ در بند بندار و خیال و همه تا جند
ای محض کان و عین تبار درویم خودی بخود گرفتار ای رشته و هیچ بر هیچ پیچی و همه و می و کمر هیچ
تاکی ز شراب و همستی تا جند زینت و همستی تا جند ز خود بجه فتادن تاکی بخود کاره فتادن
ظلمت جو کان بر در که نور میدان یقین که در غرور است تا تو قوسی در من زنی دم بنود ز تو عشق او مسلم
خود محسوس ارضات باید با او قوسی و معنی نشاید دعوی وجود از عدم جند ایست قدم از قدم جند
از پا که در اندام ز سر کنی بر خود قدمی نه و کز کنی در خود مسر که راه دیدی ده و کز بقدرت رسیدی

چون باد تو از نوشد فداش می تو کشتد فنا در آتش چون مستی خویش نیست یی با مترال اصل خود رسید
 پای توره سبیل بی کرد وین با و بهای و هم طرد دیدی یقین که هر چه نبود در نیست نمود بهیچ بود
 عکس وجود در عدم نیست وین سلسله را چنین بهم با هر حلقه سلسله چو طوقی در کردنی دیدت شوقی
 هر سوئی که عشقتش آورد روی شوقش کشتن بدان سوئی عشقتش چو خواب کرد پدید وز مستی خویش گشت پدید
 دانست که خود حجاب خوشت خود ابر بر آفتاب خوشت معقول بهانه است و محسوس در بند خود ستانده محسوس
 خود اصل حجابهای خوشت نهست کتابهای خوشت از خویش وجود خویش نهست شد طاق ز خویش نماند
 در صحن قدم حدرت سکرش شد مجبور وجود کف شکرش تیزی نظر جو آتش افروخت عاشک تقیتش در آن سو
 آتش جو بقیعتش از زد قشع نجوان حیات جشمی که ز دید خویش در بکشا و پید نیست در دست
 عین خود و غیر دید معدوم قایم بوجود حق و معلوم دانست به علم حال هر یک ظاهر شده در کمال هر یک
 در علم حق آن جهان که بودند در نور وجود او نمودند سماع نجبه ز علم خویش بشنید در نور وجود خود بصیر دید
 فزانه زاراده چون مدو یا حریفید حیات بر مدو یا قایل بکن آنچه حرف خود اقتضا نمود قدر آن از او
 بروحدت ذات حق نظر دو کثره صفات هم در آن دانست که دمه وجودش پوشید ز کثره خود شش
 از عقل و خیال اهل بنادر در دم وجود کث بسیار گزینست این وجود ظاهر گامتا برون ز جود با هر
 دارند بهستی که او بود گزینست بر کل هست نبود در نسبت واقع حقیقی بنود ز مجازی طریقی
 در نسبت آن وجود معلوم دارند برین ذوات موهوم آن خلعت ازین طراز عقلی با سندیقین مجاز عقلی
 بس نسبت و حل کون فی العین کان سنده ظلال عین بی این در راه مجازی و حقیقی با عقل می گذرینتی
 عاشق جو درین مقام علی ره یافت بمنزل کالی بر سنده جاده عود خود شاد پستی بقیام خویش ازاد
 اسما و صفات بر مینش اعیان ز بسیار هم قریبش کون از پیش رو در حق وز قید کمالات مطلق
 در مجلس عین غیر بکث آرام گرفت و سیر بکذا باز از عیان و پیواری کشتن چو که ز شوق طاری
 از کثره علمی و صفاتش با و حده خویش خواند از ش بنود غریبه در ستمش ره سوئی یقین مختش
 با و حده صرف ذات نیست ز اعیان و صفاته و کثرتش جمع آمد از هزار در یک هر یک شده عین آن در یک
 یک فته شده از قنون ذاتی یک کل دروشیون ذاتی اند نظرش نماند با ذات جرم علم اثری ز اعتبارات
 در علم بعین این اثر نیز رفت از کف او عیان گزید ذاتش شده عین ذات و حلقه غافل ز هر صفات و وحدت

بر ما سته از مرام کل نبشت درین مقام اکل در مطلع اول ظهوری دادش هر که مطلع نوری
 از طلعت و عم هم دور هم مطلع نور گشت و هم نور بالا تر ازین صفای کرد خاموشی از آن دوای کردت
 بجای که ز علم اثر نگذرد در فهم از آن خبر ننگد بهنفت ز چشم اثرنا لب و حث دمان هم از خبرها
 بمجول جویافت صف اطلاق از جفت جفتی شوقی فی خواب کران جودست یا دود و غیر شدند یا دوت
 چون بوش به پیشی سپری در خواب کران خود نمری بس حست تو بدان نه کث ننگد تر از سازد بر کث
 رفتی در غم خود خضر وار که خواب کران و گاه پیدار دان که خواب زنده بودی رخ کرد بخود نمی نمودی
 سیرت درین نهان زستانه کم کنونش اظهار زان خواب کران جو سیرار پیدار بخود نظر کماری
 دان که تو بودی آنکه در خواب پوشید نظر خویش و احوال رفتی تو ز یاد خویش و بودی باز آمدی و نظر کشودی
 بر چیز که داشتی بهست بر حلقه تصرف تراست رفته ز طبیعت طالت وز عقل و حواس تو کلماته
 هم توت چسبم تو فروده هم بند تعب ز تو کشوده بس خواب کران خرنیه بود سرمای تو ز بهر هر سود
 نقد تو درین چهار بارار چون یامت کی ز خرج بسیار رفتی بوقا رو با سکنده در خواب کران سوی خرنیه
 زان خشن پر ز نهانی بروشتی آن قدر که دانی بر کشته بکث بار دیگر دامن کشی استین پر از زر
 دایم جو خرنیه بر قدرت هر چند که خرج شما راست چون حاد و خرج مست پسر دارد و دخل کشت یا حاد
 از خرج جونا صبوریت هست و خل یقین ضرورت هست اکنون ره دخل خویش و احوال وز ره جزئی بخویش و اگوی
 دانست هر آنکه بخود یا کین دخل ز خرج او ندانست میدان که ز خواب هر نقای که با وجودت دهد بقای
 تو زنده شدی و مرکز تو مرد در بیان عشق مطلق بطریق منافه که اطلاق صفت از خانه بر رفت و رفت خود به
 عشق که مطلقست با و عاشق شود و قیام او دوست ز اعتبار بهیات
 چون عشق ز بوی رنگ خیزد بی رنگ زنگ آن کریزد با عشق دوسی جو در نگیرد خردات یکانه کی بدید
 مطلق ز قیود غیر اطلاق جفت تنقیدست ز طاقی چون جفت ویت طاق عشق معقول بدان فراق عاشق
 عالم که جمال عشقتش است وز خواب عدم بعین جوا بازی که جفت طاق عشقت اینها به طلاق عشقت
 پر تو جو مکنده آفتابش بر سکل و کلوح تالش بی رنگ بدو کلوح و سکنش دادند ز طبع خویش رنگش
 آن نور بهر کلوح و سکنی دل برده بر یکی بر یکی هر زره ز عشق افتادی برخاست بر فقر و اضطرابی
 نور کین بلند پای بر پست ز تو مکنده سایه زان نور حقیقی بودید رنگی عجا ز کشت پیدا

عشق که بگونه مجاریست آن عشق که کوکبی باریست آنکوز ازل شفا و اندوخت
 روزی که چون دران برید معشوقه نماند عشق او مرد در نای کورت باطل بلبل چون رفت بدون زینش او را
 شد نور جد از شمع او مرد پروانه آتش سقره چون رحمت بود ز کار لیلی از باد اجل بهار لیلی
 همچون جو بهار او نهان شد افسرده جواب مهرگان معشوقه جو فانیست عاشق در دوی عشق نیست صادق
 معشوقه جو رفت از میان از عشق نمی گذراند زود جوی نود بد دروغی چون نیست کنون در دروغی
 زیبا پسری بشهر بغداد حکایت بود از غم عشق دختر شده
 لب بر لب لعل او نهادی گام دهن از زبان دای ساقی لب لعل یار و هرب جام می لعل او لبالب
 چون سینه سینه اش نهادی بر سبب دق دهن کشادی بستان سینه یار کردی اندر غلبش دونا کردی
 سببی بدین دونا در بر خورده ز درخت وصل او بر در شرح وصل یار یار زین پیش رو با شد اظهار
 کفتم بنویس که زین با باقی نوبذوق خویش در باب الفقه جانچه رسم دهر کافر قدحش همیشه دهر
 بکنند اجل ز بیک سارکش بر کنند نهج سر و داندش مایش نجای مبتلا شد اندر حیاة او جدا شد
 جان بر سر ز غصه خون شد در راه دیده اش برود فریاد و فغان و ناله بر داشت بر کل ز سر شکال می گشت
 بر جبت ز درد ذوق و حبت آمد بر شبلی و دوا حبت کای پیر زمان دست خیزد کز غصه شدم بکودکی پیر
 نه نظری بکار من کن فکر دل پیوار من کن در آتش آب شمع و ارم جز نریب و سوختن کارم
 آتش نفسی و در دمن من سوز دل و دوی زرد من من تن ز آتش غصه در گذارم بدو شسته جان شستم در آتش
 ز اندازد جو شد بدون گایه گفتش که بگو کنون حیاة مان بر تو بگو که اشتکم کرد در کینه تو جهان چه کم کرد
 بر کو که نزار حیت فریاد و در حق تو ز کسیت پیدا گشت ای پیر راه طریقت حقانی و رهبر حقیقت
 معشوقه من بر داوروز بگذاشت مراد آتش سوز چون زنده نمی شود و کربا باز وین پرده نمیکند ز سر سازه
 بس حار و کار من چه بایند یاری ده و یار من گشت آخر نظری بکار من کن لطف کن و کفر یار من کن
 شبلی جو شند از عشقش و ز خارج پرده سار عشقش گفت ای مرصفت ز عشقش مستی بهر از این ترا داد
 معشوقه نماند نفسی که میرد کامل عشق او بگیرد حسرتش جو حیاة میکند زدی چون قیامات او دیدی
 خواهی گشت نفس بکشد شو عاشق آنکه او بگیرد چون بر جبه فروست همت عشق و کرامت از همه که
 مان عشق بهالکان مکن ساز رجوع به بیان عشق مطلق در تملک خویش را حید از

آن که مد عیبت شاه با بخت سعادت همزه رنگی جو نظر کند ز سوسنی فی الحال بر دوز نور بوسی
 رنگش نشود براه خوشگل داند که بنویسد آن رنگ معشوقه بنزد او نشاید جز نور که رنگها نماند
 چند آنکه نمود و رنگ سپید می رنگی و بود بر گز سید نوری که بدست رنگ قایم چون دست بذات او ملایم
 از رنگ خویش حذب او داد و نوز شراب عذب او داد از رنگ مظهر صفاتی عشقش عباسات ذاتی
 بذات یکانه آشنای کرد و رنگ و دوی او جدا کرد در رنگ ملایم از نظر کرد زو آتش عشق سفعله بر کرد
 زان شعله که عشق از او بر آید حجت خارج عشق رنگها شود فی الحال بنور شد هم عشقش شد رنگ ز خلطش فرا خوش
 می رنگ ز رنگ این جهان شد در اندوختنش نهان شدند عشقش بنموده به نقش در نقش نماند مجو او باش
 کشتش مکه زوین رنگ می رنگ شدن جو نوز و رنگ چون بود ملایمه بنورش بالذات زو ذات حضورش
 بر که بر یک گشت ناظر شد غایب از یوزر حاضر بنور ز رنگها جو نورش آفرود بینکها حضورش
 از عشق جو بهره مند کرد و کارش بر این بلند کرد می نقل ز رنگ و دکل ماندن زین مرحله فی در رنگ ماندن
 این ظلمت رنگ پر زینک پلند به عین نوزی رنگ وین کثرت رنگهای نوری پلند ز تنوع ظهوری
 هر رنگ جو شد عود خاصه نجار و در ششود خاصه در ز ابقته شند هر ششود طعم و مزه و کرم و شش
 بنیدل قدح گفت دهر کیفیت هر قدح دیگر طور از ساغر سپهر هستی یک باجه و دهر از هستی
 آنکه اسیر زکل ماندند اشارت با آنکه نیرنگ عشق کاه از محبت رنگ در بند کلوخ و سنگل ماندند
 از عاشقی جمال آن نود مجازی ترقی عوده با حقیقت نوزی رنگ نوزی رنگی رنگش ان کند دور
 کای ز عیبت الی عشق بازی حقیقی آغاز کند و بدین انجام رساند از رحمت عام فی تناهی
 باشد که ز رنگ مظهر خاص از نور بر دوز با حلاص از رنگ بنور راه یابند در چاه شعاع ماه یابند
 زان جام که این مدام نود این باجه نه بر دوام نوشند باشند که هم از دگر مظاهر ببیند ز رنگ نوز طاهر
 مستی طرب جام و دیگر در عشق دهر مقام و دیگر زین گونه فرون شود مقام احوال منازل و کرامات
 تا آنکه حین شود که هر رنگ در نور وجودشان کند رنگ هر فرقه ز خود و دشتشان آرد ز زمین بر آسمان شان
 رهوار روند این ده دور اشارت با آنکه عشقهای مجازی در نظر کمالان راجع تا دیدن رنگها همه نود
 عشق که ز رنگ و بوی خیزد بعشق حقیقتی در یک و قدم بر سر آورند حرمان ز دکان عشق مولی مجوس بهوی رنگ اولی
 معشوقه و عشق می نیابند

پستند و بر کوی بندند محروم ز دولت بندند جفتند هیچ و از هر طاق
 لیکن چشم اهل پیش نورت تمام آفرینش از رنگ دوی وجود دوت
 چون جوهر شیشه مختلف بود یک نور هزار رنگ نمود عینیه رنگ و نوزی رنگ
 که آتش عشق بر فروز و در شعله او خرد بسوزد چون حیات خرد تو بخود یک
 غیریه رنگ اعتبار است در عقل از اعتبار طاریت شد و حده عرف محض یک
 کامل جز عاشق مجازی پسند اثری ز عشق بازی اور کل جو عین نور پسند
 ماهی دوز نظم این سخن پیش تزیین و تعجب که مناسبت با این مقام دارد آینه
 در شرح شود نوز با هر غمگینی مقام عشق بازی با مطلق در مشاهد قیام
 بایکدوسه تن راز از جا میرفت حدیثیم نهانی گویم که شهود اهل احسان باشد بنا سبب پنهان
 از راه مناسبت بدستور پویند ز لکها سوی نور نی زحمت کلفتی ز هر قید اطلاق کنند نفس صید
 در دین مطلق از تعبد باشند بنور حق مؤید باریک اگر چه منتهی نیستند در رنگ همیشه نور پسند
 فی عقل ز جرنی بجالی کرده بکلی انتقالی از ماده فی نزاع کلی گاهی کند انتزاع کلی
 باشد که نگرانی جالش بخشد ملک در انتقالش ملک ملکه جو ملک او شد در باز صدف بسک او شد
 جرنی صدف نهان او پر کلی شده در میان او در یکر ملکه بکف در آورد کلی درواز صدف بر آورد
 بر ساحل صدف جویند انواع دراز صدف بجیند از جرنی و سایه ش بر آید در کلی و بحر او در آید
 در نوز رنگ آفرینش زمین گونه روند اهل پیش این نیست ولی جو آن تخیل خوابم ز خیال کرد تخیل
 اینها که خواب و نمودم پیدا از آن خبر نمودم زان پیش که من ز روی این نکته کنم بخواب نوز
 فی جان بدلم زان خبر کرد فی خود بخیال من که ز کرد فی گفت که من شنیدم گوینده مار که من نبودم
 تزیینت چنین ز خود نشاید تمهید ز مقدمه جهت بیان اینک عاشق تا از دگری مدد نیاید
 شکل نیست که ذات روحی چگونه عین عشق کرد و خود را نفس آن یابد علمیت بذات خود
 فی دغدغه هست ذات جان علم معلوم پیش از آن علم عالم شد و علم خویش معلوم یکذات و بدین قسم
 هر قسم ذات اعتبار است او را به اعتبار کار است چون گشت چشم علم ناظر استیاب او شود عالم
 حاضر جو حضور تام یا بد در حشرش از دوام یا بد گاهی که نظر بر او کند حصر بهر خود از دنیا کند فصر

بایم بقدر خود در آید بر بایم رود بمقتضی آید در خواب رود به و هم اش کرد ز خیال خود فراموش
 چون قصر مکان خویش بندد در وی سربان خویش بندد بر مدار که اش جویند قصه پندار کند که عین قصرت
 بر خویش حضور خود لطیف از درک ظاهران انقیست چون داد حضور دیگر داد بر داد حضور خویش باز
 بر بسته او سبب شکستش بر بسته نماید از بدستش چون یک بذات خود فرزند حاضر جو جزو نیامد او شد
 پدید از خواب مت و پیار او شد بر خود بویم و پندار یا بی جو نوز دوی بدین غور جان را بر خویش تن بدین طود
 بر صورت خاص امر حاضر آثار شود از روح ظاهر منظر جبر عرض بود جو هر بندار کند که هست مظهر
 عاشق جو عشق خوش در آید بیان آنکه عاشق در نظر خود گاه عین عشق کرد آتش بکند و فتنه انگیزت
 آشنه و مست گشت در حیات نهان و پیدا شد عقل بلندش از جنون از بند فزون او کفون رت
 از عین عشق گاهی در عشق جو خوش بود نکاهی چون عشق ز خود بسندش در بند غم کند شش آید
 عشق جو بعشق خویش معشوقه پرستیش نماید من بعد بعشق عشق باز د معشوقه ز عین عشق سازد
 معشوقه دوی بود درین راز با عشق یکا نکی کند ساز معشوقه جواز سبزه در عشق ز جور او کبریز د
 در مطلع او شود عجب عشق معشوق نماید شش عشق عشقش ز هر فریب عشق در دل بندش شکیب معشوق
 معشوقه ز خلوتش بر آید عشق از در سلوتش در آید مجنون جو بعشق یافت میلی سینه عاشق زار عشق لیلی
 گویند که آن یکانه در عشق حکما و بیگانه بیگانه رویشناسی با آتش عشق آشناسی
 در عشق جو مدتی بسر کرد جان و دوز در دل جگر خورد میگرد بیو که رویشناسی با آتش عشق آشناسی
 در آتش و سوز و کرمه بکشد چون شمع بنور کرد پیوند در آتش غم ندم نهاده سر رشته بدست نوز داده
 چون ظلمت زن که از عید جانش به نوز راز می داد فی الحاله جو داد عاشقی داد و ز کدن جان نهاد بنیاد
 از زار برش سید لیلی دیدش ز سرشک غریز سبیلی خشک و تنی و جونی سبکسار پر کرده جهان ز ناله زار
 گفت ای بغم فراق در بند این گریه و سوز و ناله تا جند ای داغ نوزانه هر دم از درد و ز آه نوزاد صبحدم سرور
 ای رویشیت ز راه بایم بس تیره در می جو میوم بر خیز که آفتاب سرور اقبال رسید و بخت در زد
 بر خیز که نانت صبح امید بالای سرت رسید خورشید لیلی غم ای ز عشق مجنون آمد فرحت مباحش محزون
 جلی بکمال حال من بین در بحر مان وصال من بین مجنون جو شنید سر بر آورد آهی دوسه از جگر بر آورد
 گفت ای زدم گشته پیوند از تو شده ام بعشق خرسند معشوقه نمیکم غمی با عشق خوشم الیک عشق

عشق توام از تو کرد معزول با عشق توام عشق مشغول من با تو کرده ام فراموش عشق تو کشیده ام در آتش
 معشوقه نیست عشق نغمه زین نغمه بیاد کس نغمه باز بجه عشق پیشم است مدد زین یکیش ز مدد زین
 عاشق جو عشق عشق مرده **رجوع به بیان نمید** پشت از دگران عشق
 بگرفت جو عشق جای معشوق رفت از سر او بود عشق جو عشق سوی عشق بلند رایش به روی او گزید
 سرش بر عشق قایم میلش محض عشق دایم باید جو حضور او دایمی در دید خودش به مقامی
 بر جبهه عشق دیده دوز دید دگران در لبوزد از درد خودی شود مرقوق کرد در خویش عشق معشوق
 مت عشق تا به خویش حاضر بر او غایب خویش نزدیکی عشق در حضورش انگیزه زد به خویش در عشق
 در عشق خودی او شود غرق بر خیزد از عشق از غرق دامن جز آب خاک جلیبند خود را به عشق پاک بپند
 این پیشه نباشد عشق مشغول کی شود به پیشه اطلاق کی شود متبیر این پیشه همیشه نیست در
 اندر ازل ان یکانه فرد اشاره با تو عشق بمقتضا و کنز بحکم اول از جا برخویش بخویش جلوه میکرد
 می دید قدم ز روی جمال صانعت و بنا بر خدای و رد بگونه آخرت عشق می شایسته حدوث آن حال
 و انش محض خویش حاضر **از خود مصنوع ساطع** در خویش بحکم علم نظر
 این کثره نقشهای امکان برو حده او بود بهمان پیدا به آخری جو اقل در دیفعلش نجل
 این علم کمال ذاتی اوست این معزود و کمالها پست از خلق در انزوای مطلق اینجا بود عشق غایب مطلق
 فی الجمله درین ظهور اول کما سما و حقا یقند محمل دانش که بعلم او در محبت عشق بجای و حسن انبخت
 چون علم رخ جمال نیست عشق سد و کمال نیست عشقت که اصل بهر کالیت فی عشق کمال خودی حالت
 در راه وجود هر کالی باشد مقام عشق حال تا پرده عشق پیا زند در پرده ز نهجای دارند
 شد لازم این کمال ذاتی میل بسو که جمال ذاتی حشر شده میلهاست این میل به نظر است زین میل
 این میل ز نور دایه اندا بر ظلمت خلق سایه اندا با نور بظلمتی جوده یافت چون کو هر شب چراغ از انبخت
 پیشا بدست مست احوال پیدار از دست عاشق خوا از بار و است آسمان خم سرشت از دست کرد عالم
 فی الجمله معادن جمالی از کو هر عشق نیست خالی رفتم بحدیث اول خود العود الیه عندی احمد
 معشوق ازل کمال حاضر علم از نش عشق با نظر لیکن ز پی کمال دیگر کنز ظهور است مظهر
 حق کرده اراده خلق انشا ظاهر شد از ان کمال اسما ز جمال ازل نکرده محو میل آمد بسوی مقام تفصیل

بر صورت اسما عیان شد و در هر یک یک نمایان شد عشق که بذات او قزین بود با او همه را جو عشق بین بود
 در هر یک از ان بر یک دیگر معشوقه و خویش خست مظهر زین عشق شکفت با عیان چون داد و جواب آید امکان
 در صورت عین نیز بذات از معنی عشق بود ایا است اعیان ز عدم جو خلق سازند در پرده روح عشق باز ند
 زین عشق بود ظهور ارواح آن ساهه و لان ز نقش عشق چون ذات بروح شد زو معنی عشق باز از سر
 روح از پس پرده جلیالی شد عاشق صورت مثالی این عشق بنا نهاد اسما ناکشت قرارگاه ارواح
 از پیش روی بنمود سواد به عشق حبت از خود سودی که بایه دان شود از عشق حواس با ده در داد
 روح از پیش جو محبت شد آشفته در عشق حبت زین عشق اسما عالم حس بهما و جو علم شد مودس
 در عالم حس دگر به بنیان چون ذات کند ظهور از ان زاینده شود عشق اول عشق ز مصلحتی نجل
 زین عشق بود سلوک سالک و انگیزدن خویش در مهالک چون شمع در آتش است سرشته بدست نور اذن
 بر سوز که از کرده دل خوش در رشته جان فکندن عشق تن ز آتش غم گذاردن هر لحظه سری بکار اذن
 از عقل و خیال حس از دم و زهر چه در آید از در فهم رفتن بکنا روزان مایه کردن ز خودی خود کرانه
 اندر طلب بقای مطلق رفتن بره قنای مطلق از بام وجود در قنای در کوئی عدم قدم نهادن
 کرد خودی از وجود عشق و انگیزه خود از وجود عشق معشوقه با حس را بدانی شد عاشق اول نهانی
 و عاشق اول است و آخر در عاشق آخرت ظاهر زنجاست که در شهود کل شد آخر عشق عین اول
 خود عشق و جمال یکم پیش معشوق خود است عاشق خویش برخویش جو در ازل عیان عشق و حسن پیکان بود
 از عشق کمال اسما فی نقل سفر کرد از اینجا اسما شد و بعد از ان عیان در رفت بهارگاه احکام
 در عین بروج شد مصور در اوج شمع کرم مظهر و انگیزه مظهر مثالی از عالم حس شد عالی
 بر جبهه درین سفر کرد خود بود و بعشق خود سو کرد چون رفته بر بنده در تنزل ز اقل بگذشت فی تنقل
 در مرتبه که بود عالی شد عاشق سفر بر توالی ز انسان جو بعشق محمل شد سیرش به عکس اول اند
 راهش به مست رویا از سفر بعلو تا به علی محمل بمقتضی آمد اول تفصیل رو و کنون نجل
 به شد سلوک احسن فی و جذب به یک قدم شوی این عشق برده سوی طنگاه باقی به شد منازل راه
 شد حب وطن نشان ایمان غریبه چکی طلب مان حبت بطن کند طیبی بهار محیر در عسری
 یارب محبت امینان و ز حب وطن کزینان کین کو بی غریب مانده دور از وطن قریب مانده

بر کوبه غمتش بختی
 میان اندر علیان عشق هر سبزه تی بستی
 معشوق داشت با شد معشوق عاشق کرد و عشق و از مدام مست
 هر دوری رسید و در طور که عاشق دست زات باشد که شیفته صفات پند
 گاهی زانند شوند در بند هر پرده ازین که ساز دارند آوازه عاشقی بر آرد
 سر هر سرور عشقت برایت کی فزون و کم که سیریل بدن و هر کی غم
 روشن کن راه نبشت که تیره که زلال باشد که بر روی بلال باشد
 شیرینش افکند در شور از بحر و غمش غایت یار وصل از متعلقات یار
 معشوق شود جوت معشوق هر که در که دانش نشاند بر دیده جو تو بیتا نشاند
 بر باغ حیان که نیند آجا پاشد ز شکر دیده آیش جادو کند از غره تر آیش
 چون سایه نقد ز شکر پاک رضوان سکوی بار دارد دروی ز بهشت عار دارد
 در دل خبر پیش آرد از حیان در کوی وفا جو سر بر آرد سکت بکودن در آرد
 دست سکت یار سرور خوش کوی که جو سکت و کاش دین با مدم و نیش ز فرین شد
 سر بر در دل سبت در آیش **حکا**
 آن زانند غم زبانی آن از جبه عقل حسیرون
 وز عشق بلند بیت او بود پایش کبار در نهادی بیک رنگ طوق عشق مجنون
 بخود سندی از کفش فتادی کرد از دم او جو در فتادی بوسه زدی دیر نهادی
 وز پای نهاد دست دوت که روی بروی او نهادی بر سپیده عیبه زرقانادی
 آخر سکت این عشق بازیت سکت چون ره مرد می پیوید که بر کف پاش بوسه دادی
 وز عشق و کمال فارغ دل کرد سکت الفتی و میلیت مردم ره عشق او بخوید
 بر خان غم عشق او کویدیم تا دیده اش بکوی لیلی پنجواست مراد دست میلی
 معشوق شود ز عشق صادق چون در رخ آفتاب پیوند نوز رخ او بخواب پیوند
 از سبزه روشن جویدا افلاک و کواکب مدارش از سبزه سیر نور اش
 شد موجب عشق از کمال و ظاهرهای ذاتی نسبت به تقابل صفاتی

منسوب حبیب گشت و مانند حبیب هست محبوب فقل در عشق با عوا لید بکشی بختی مقالید
 مصنوع و جمال و بجان از سبزه صنع هست باج زمین سبزه اگر ترا شود دور آن مغر مجبشتی پوت
 عشق که بود با منسوب باشد ز کمال عشق محبوب مجنون که بسک بود میلی بود آن ز کمال عشق لیلی
 میلی بوحال سکت نبوش لیلی ره عشق سکت نبوش افکند کمال عشق و مستی او را بیلای سکت پرستی
 جان ده هوای روی معشوق اشارت با که گشته شدن جفته معشوق کاهی در عشق سکتان کوی معشوق
 چون عشق نشاند از خیال **معشوق عاشق کرد و س**
 بهر شر و حال معشوق آیش در از خیال معشوق پیمیش جو زاب نازده شاکش بر و بار نازده آرد
 از نشو و در جمن غمانیت هر سو حرکت هم از او آیت بر کیش ز هر کمال بود سر بر نشو و حال جوید
 عاشق جو که خیال معشوق اندیشه کند و حال معشوق حقن راه خیال وصل بود وز عشق کمال وصل جوید
 هر چیز که پر شد از اکلان خواهد که بر راه او کند صرف تا بود که وصل بود ترک ممل و مال کوید
 بهر کل وصل خار خارش مکره زبکی شود هزارش خواهد که بختهای جانی در بر کشش جوجان نهانی
 کرد دل طلبد بنار دیر **حکا**
 کوبید یکی ز جج عشاق در سینه عشق و عاشقی در دل غم دیرش دا با تیغ خفای او سری دا
 آن که جو هر بد بیکانه مناش بود در زمانه جیش که بغیره منین بود چون فتنه زگو در کین بود
 گاهی در فتنه با برود و ز غمزه کوی فراز کردی انداختی از کمان ابرو مدتیر دشت غمزه برود
 خال لب او که با دهن بود برخاتم جم جوهر من بود صحبت بدمانش تنگ جدا لعل از سبزه کوه تنگ جدا
 خویش عیاف دلبران بود بر عاشق خویش مهربان عاشق سر کوی او نشستی بردست سکتان عهدی
 گفتند بکار خوش رقیبان کینیت تر از عند لیسان صحبت که کاذب است بهر زان نیست صفای صدق مهر
 مهرش بدل از سرشته بود چون صبح دوم می نمودی چون صبح می که باشد از صدق مهر آرد و نوز پاشد از صدق
 در صبر و شکیب او نظر کن وز مکر و فریب او حذر کن در دست غمزه او مدد و ز مباده لایبش مشویت
 در کوره امتحان کلبان تا آتش از او بیرون کشد خالص ز خلاص اگر بر آید زو زبور حسن در خور آید
 رختی بطولید دارد این مرد چون خسل فلک تنگ جهان کرد حش فلک از زمان دواند تا در ملک بوی ازو ماند
 چند آنکه فلک تنگ نشیند اگر در مهرش اثر بنشیند از سایه تا زبانه بر خاک چون نور بر فن جلد ز افلاک

المطبعة

گفتش بر ای بد ز معنی کوشا بهی از برای معنی پر کردی ازین نفس جهان چون صحرای مه کوستانی
 گفت ای لب آب زندگانی سبزه مهر و مهربانی از عشق که سیر آن نهانت جانبازی عاشقان بخت
 بر دعویم این دهر کواهی کت جان بدیم اگر خواهی کتا بهای دروغ کومان افتاد و باکی و کشت و کستان
 شد زنده بد لب و ز جان مرد جان داد و دست عشق جان از کودک و عاشق بخت خود بر شیخ گشته بخت بود
 اسرار حقیقت از مجازش هم نماند و هم نیارش با ناز حقیقتش نیازی احوست بنازی مجاز
 چون عشق بدل قرار گیرد در بیان آنکه چون عشق کمال یابد به عاشق اغیار از دوزخ و آفرید
 ذرات جهان شود مرا یا عطر مدح و ذم تفاوت نکند مرشید وجود از ان نمایا
 ظاهر بصفات ذات معشوق افعال هم از صفات معشوق تفصیل جهان که بود اجمال مجرای صفات اوست و افعال
 مدح و ذم خلق فعل او شد زان بدل عاشقان بگشت عاشق بر روز غصه در هم کرد و دست بد شمش کز دم
 دانست که ذم و شتمانی زان داشت جوهر و دوستان دشنامی کرد و بیازی معشوقه به عاشق بجاری
 فی عشق از ان نشا طایب شد دان شود ایضا طایب در عشق حقیقی این خود اولیت معشوق در ان جودات اولیت
 ای معنی خود بنیاد خود در دعوای عشق حق نروده کز دم کدورت کسی درین گف پرون دوکان از مقام لیسان
 چه اند تو نکرده ذم او کم بسیار کش بکویی و ذم جنکش مکن و زبان درازی معشوق تو با تو کرد بازی
 افعال حق از درو بسنجی بر حق کردی حق نرخی کز رخ زرد بسی معشوق رخش کشد کز معشوق
 گویند که خواجه سبزه داد **حکا** ترتیب حیاتی نکوداد
 بر خواند زاده مهربانی باری دوسه را بمانی دهمیز برت و کوه ذاب آراست بر نفس صند باری
 مسند بیکبار صند بهناد در بخت صند بکشد ده کوزه بر استان هر بهناد و باب رشک کوز
 دامن زده بر میان علایان هر صوی بخدتی خرامان بسته ز دوسوی بر درشاه صف بستن خادمان جونا
 پوشش بر سر بجز سالی درو کاش بزرگ حالی مری میبند در دلش بود وز جهره او جوجج بنود
 آمد بر شیخ و کوزاری گای عین مرده از نو جاری خوانی بدم بکار ما سه نهاده برای میهمان
 بر مایه دوستان خود خواند و در طرف بعد بنیاند بنشت بدستان خود خواند ناور دزدستان خواند
 ای دوست حق تو در میدان خواهم که قدم نمید بخوان هر چند که فرمان خوان او برخیز که هست میهمان دست
 اخلاص و نیاز کودک و درو در شیخ و جماعتش از کز زان طفل قبول کرد در خوا بکرفت عصا بدست و بر خا

شد شیخ روان بخلقه چون کوه کز دهنج دوان بشد اوم شد و حلقه بجمیش پروانه صفت بکوشش
 جن بر در خانه حلقه بستند حلقه زده ساعتی نشند کودک ز در سرای درند پنخود ز فرج سوی بدرند
 کت ای بر آفتاب سرزد اقبال رسید و بخت درزد اقبال بخدمت بکوبت با بخت رسیدت دردت
 مهانت جید بر آمد با حلقه خورشید بر آمد چون خواجه ز بخت بر حبت و رسید از جان صید
 آمد بر سرای پر فنر بچان و دمان جومار پر زهر گفت ای بهشید از دق و سلاک تا جند زنب و مکر و انوس
 ای پیشرو ز جمله و الیس نا خوانده بهمان رود کس آخر تو ندانی این حرمست حالات تو بجهل زین بقا
 شیخ ز جویا بگشت کشاد در کشاد اولیت گفتا رینا کسان غوشت لایق بچویشان غوشت
 در خانه نداد خواجه رخش برکت بر آه خاتماش نمانده ز کوی خواجه برون آمد بر شش و دیده پر خون
 بر لاله تر قنده زاله و زبانه شش میداده لاله رفته خروش ز زین شیخ زد دست و گرفت دامن شیخ
 بگریه و سوز و است و زاری برخاک نهاد رخ جواری گفت ای کورت بعد ازی واسع جو کرامت آبی
 در سایه لطف تو جهانی عفو تو ز عفو حق نشانی گفت بدم ز جهل او بخت علم تو کوی او کدراست
 شد بر محیط علم پاکت ز الایش جمل او بکبت بر زاری زاده من بختی ای عسدر دست رفته باز
 جان نامت بتو سپردم کز آنکه روی بداند مردم بر گشت جینید و بار دیگر با حلقه بخود نشد بر در
 خواجه بر آمد و کمر باری گفت ای بشکم شده گرفتار در جنت پیش سمی کم کن رود حق و شیت بدست کم کن
 در جمع و فاعنت حالاً پر خوانده نهیت از کالت دورست جیتی هستی صوفی کوی از شکم پرستی
 اول خطبات رفت کاری این بار دوم خیم بود باری آن ست قدم لبین روی زاول کدرا اند صحت کوی
 و ان کوه و قار و حلم و قند از باد پریش تجنیید بر گشت و لب جاب است وز هرزه و ناصواب است
 کامی دوه چون براه نهاده آتش نهاده کودک افتاد پنخود ز قفا و دیدست درد امن شیخ زد و دردت
 زری و فغان بر اول انزاد برخاک رخ از نیازی سود کای باز بروی تو در راز باز ای و مرالطف بنواز
 باز ای و امین راز من شو مهران من و نیاز من شو من دست ز دست بدم شوقم نکد ادرار کد ادرام
 سریت درین نهان خوانا باز ای که کرد و اشکارا الققه چهار بار از نیان راندندی و آمدی بران خوان
 بر بار پسر جو باز میخواند می آمد و خواجه باز می راند چون و حده نقل بکشی دید آن راندن و خواندن از یکی
 با هر یک از ان پیش نیازی وز هر دو بر شش نیز رازی هر چند حدیث عشق خوا تا عشق نباشد تدا

می آمد می شد او بیکر کار صاحب خانه کی مدبار در بار اخیر در کشادند قتل از دل خواهر کشادند
 و او دید که آن همه محکم کور و بشیخ در محکم آینه آن دل مستور بهیچ از دم او نشدند
 با آن همه تلخ از تشنگان در شورت دین تلخ گفتن می کرم شد از حدیث می نایب از خم طغیاز
 داشت که خبر از جایت دروش که کرد از دوایت عشقش چنین فرو رفت از دست عنان او گرفت
 عقلش همگی زبون اینها از خون عشقت در دست کیست اختیارش کوراد مقام اضطرار
 افتاد بیای شیخ و بر خاک میگرد بآب دیده پاک گفت ای پیمان خلیفه شاه بر سر نهان امین و آگاه
 کوه آمده سایه زحمت در باد شده قطره ز غلغله در راه دراز سیر فی الله پای تو دراز دست کوه
 با سر قدر جو شد دلت را جان نوز خویش عذر مرا در دست تفرقت جهانیت و رزاه ادب کشیده بان
 عیب آن قدرم که از درون سر قدر آن ز من پروان قدر تو نکشت بهیچ از آن کم ای عالم ماورای آن م
 چون علم تو عذر خواه جملت اهل نوبه با تو کار سہمت جز عذر نماند راه دیگر وین نیز بود کانه و دیگر
 عفت جو نمود راه عذرم اشاره با نیکم منسوب معشوق که می سبب التذره پاک کنی از کانه عذر
 در محبت متعلقات محبوب عاشق شود و در غلبه سکر عشق از لذت محبوس محبت مرعوب
 باید ز هفتادان سروری و از مولم الم **بیت** ذوق و طلاق و نوری
 معشوقه اگر الم رساند و ز جود پرور ستم رساند لذت زالم کند نهادش و آن جور ستم بود جود
 تا بیز غیر اباکت عشق لذت زالم بیا کند عشق معشوق مجازی جویدان کیر دلب عاشق بدندان
 جند انک بعد سخت جاید سستی بوی از الم نیاید بیشش حرازان دهنی کوش کرد الم لبش فراموش
 خون کز لبش روان کند از لذت آن مگد لب خویش اینها جو مجاز عشق لبست در عشق حقیقت این اولیت
 سگرش جو فدا اید از عشق کی اورش الم کی عشق عشقت خود به مقام طلاق از لذت و از الم شود طاق
 در کش جو ز هر دو امن نشاند رفت آن دوی و یکا کی ماند غیر جو حکم عقل را اند چون عقل نماند او ماند
 بسیار بود که دست باده چون مستی او شود زیاده با معفسان خود کند لاغ بر باد مصاحبی تند و اغ
 چون بخیری دهد غمش بنود خبر که زرد و غمش درستی می جو این دهرست می دانک ز عشق اگر شوی
 آن بخیری می نهایت **حکا** **بیت** بهرگز نکند خبر حکایت
 در مصر بخوابی غمیزی شد بنده برده کینری پابت بدام آن کینرک و ز عشق غلام آن کینرک

دیوانه عشق آن پرستی و ز زخم بهر خود بری خوان چون شمع شده ز آتش لب فی روز قدر از لب شب و خواب
 روز از غم جو شمع می سبب انشک ستاره میزدی در سوز و کد از کوره منزل میخوش جو شمع ز آتش دل
 از ساق و دیده خون شریک بهیچ مره جگر کبابش نقلش غم خون دیده عیشیش ز عشق دست داده
 درین حال کل جو بلبل بر کرده جهان زیبا کند غلغل یک روز کینر خواهرت شد خسته و روز خواهر کرد
 از دهر باراد خزان شد و آن لاله روی زعفران بهیچش پیرقان برزد بدل کرد ز نیز خول عشق حل کرد
 در موی تنش نهان جو یکتا ز موی خود نمودی خواهر در طیب میگو خاک در شال از غم می افت
 می رفت درستان تریش می زد ز سرشک دیده اش بهیچت ز بهر او دوا می کور بود اندران شفای
 جمع آمده کرد او طبیبان و ز تفرقه اش به پیران از مفرد او به بترکیب کردند به دوش ترتیب
 گفتند که این بهم بخوشان از خوش جویدیک شد خوشان نیکوش بهم زن و بیالا به زمین بنود دوش حالش
 امید که این دو جو شوند حق خلعت محبتش پیدا شد کینه زشتش فراموش زد دست و بهیچ زشت جزو
 مدوش عشق و مت آن بر هم جویش بهت بیار از پنجه اناشش ریخت در دیک و بادویه در محبت
 اوست و دست عشق پاست نرس جیش بدونه از دست انگشت بلب چنین کرد عشق حلوای خود ایچین پر عشق
 در شوش تلخیت و بلوی شیرین به کار او جو حلو حلو است و لیک حکمانی ناحوزه حلویش جوانی
 محض حقت حب فانی بیان آنکه بهیچتها راجع محبت حقت حقت اند حق غیر نیست آنی
 و آن حب که نه زینت در **آه و غمت** نمانده بوجهی غیر بیان سابق ناسیت ز حسن یازا
 هرین و ظهور آن زشت و حسن و جمال او نشا نیست بهت آیه حسنها بشا نازل جو شود دهد نشانش
 در چشم ز کوشها کینست ناوک ز کان ابو انداخت در عسره فریبیل او داد او وعده ز رخ بجان نکود
 در جابه ز رخ جو کرد منزل افکند بجایه یوسف دل از حال برخ جو داده افکند دل کرد بدام زلف در بند
 در موی میان بخط مو موم از عقل به بود حرف معلوم از میم دمان بنقله خود در سیت ز هر دست دل بود
 فی الجمله حال و حسن ظاهر از جلوه اوست در مطا هر و آن حین که با طنت معتدل در هر حسنی از دست محمول
 بر هر چه کند حسن اطلاق از فضل و کمال و علم و اخلاق هستند جو سیاهای آن افتاده بهر غراب معور
 بر خلق حسنی که در جرات از خلق اکبر نشاست هر کور علم خود کور است کین در ز خربها نشاست
 حسنی که ز فضل با کثایت از روضه حسن او نهالت حسن آن است در شپردیده مجاز به حقیقت

بهر از او بهیچ زانو زرد
 بهیچ جان از شمشیر و دود
 بهیچ کینر که از شمشیر
 بهیچ زانو زشت ز شمشیر

حسن از مجاز جلوه گشت کوشه حقیقتش گشت
هر لعل کوزگان حسش آرد جهان نشان حسش
در حسن هر دو حسن او بود کز اینها جمال بنمود
عاشق اوست هر که باشد بر حسن و جمال هر چه باشد
راجع بود بیت بهم بدینان عشقی که بود برای احسان
احسان زوایت محسن آید احسان به کنی بدو حواله
آید حرکت کند بنحیر و زرقه فاعلت تاثیر خود سازد و دیگر سازی احسانش زحسن مجازی
خیزه آن بدو تا بد تا غنم بفرمان از آن بدو چون جزم نمود غم احسان اراست بفرمان جزم احسان
احسان ویت گشته ظاهر در صوره محسن از مظاهر کسیت بفرمان با حق ایناز هر چند ز غیر میسر ساز
او کرد هم اول و هم آخر تاثیر درین وجود ظاهر احسان زوایت و محسنش پیش هم می نهند خواست
منسوب به محبت انعام هر چند رسد ز دست مدام آشفته محسن و مت احسان کرد و بدین دل و بد آن حجاز
از دست دلش ز دست او و ز باجه عشق مت او گویم بکس و کون گویم نمی گفت ز عاشقان او هم
و اینهم هم که نماند اینهم معشوقه پرست و عاشقا معشوق یکی و در مرا یا بنوده هزار روی زیبا
رویش نموده هر نکوی اشارت بمراتب محبت و آن بخت اول عاشق شده هر کس زدی
حب ارجه شریف کشت مطلق باشد شرفش بفرمود

محبت ذاتی

معشوقه جوشد شرفی و عالی عشقش شرفی و ده گالی بس ذات جوا شرفت و اول شد عاشق او از او و اکل
عشق که در آن سبب ندانی معشوق بود ز تو ندانی حالت شود و اجذاب بقای است نه بد با مقامی
شوقیت بطلی نهانی دوقی و بدو سبب ندانی عشق و محبت طاری کرد و بطریق اضطراری
و معشوقانی اگر کسی غم عجز تو از آن ترا بودیم آن عشق بود بذات مولی ناشی شد از صفات مولی
عشق از صفات اگر بد است حکم و اثر مناسبات ذاتی جو بود مناسبات آشفته کند ز عشق ذات است
دانی که مناسبت چه باشد معشوق مناسبت که باشد و ادان که گر این قدر ندانی زان حکم عجز اثر ندانی
حکم که در آن یکانه باشند در یکجائی نشاند باشند زان کشت مناسبت عبادت چون کرد کسی بدان اشارت
بسنبت بجز جهات حقه اظهار رمز می نویسد زان شد اثرش ثابت

اظهار رمز می نویسد

چون عشق مناسبت بود که صورت دو یکانه بنمود کرد و عاشقان طالب کرد و غلیان عشق غالب
شعری زیبا کنی فروزد کر رشته دو نو بود بسوزد معشوقه بعاشق افروزد سور یکروز شود ز جسم بی دور
الفضه طریقی عشق بازی سند وقع امور امتیازی مت جو برقع بر کاری ناکه مدت زخم به باری

آید خبری ز موسی مشوق رجوع به بیان محبت ذاتی
در باب مناسبات ذاتی کز وی شده حبت ذاتی آن نصیت ز صدر صفه دین سبیل و امام اهل تکلیف
در پیش جو در از سخت آن را بدو چه باز گفت بر قدر نصیب از آن دو یابد کمال قرب اطلاق
خیلت قرب را نشینان باشد زوجه استیثان اول سستی همه در کم یکدست برون کنند این کم
ثانی عدم تاثیر فیض نایافتن تغییر از فیض تا فیض محبتی از تا باشد بنود تحلیش تغییر
تغییر چند پیش تحلی مایه صفای خود محبتی این کم دوم ز خلعت خاص چون و اطلبند اهل اخلاص
خلعت ز سر و سر دارند و آن است دگر ازین برده لیکن ز کلام شیخ اکبر مفهوم شود و بنوع دیگر
کوید که بر من آن تمام کز فیض تا شش دست فیض از پیش نه در بر کرد و از با نصیبا غی
در عین تا اثرات دایم مانای بود بذات قائم در صدمه خروج و مقیاری کشتیش یک قهر جاری
چون جرم که سیرت قرارش بر قطب خود دست بردارش زین پیش بدانی حدیثی بر خاطر من خلعت اول
آید مدوی ز شیخ و بر من شد مجمل قول او مبتین از فیض حق الضیاع موجود کوشش از کمال معدود
صنعی و تا اثریت خالی اندک تصرف عبالی در جنب در آید آن سعاده بی دست تصرف اراده
این را که کمال داشت آن نسبت به کسیت کو بتیصر خواهد که بقوه و تکبر از خویش براند آن تاثر
زان خواست کمال فیض کم نقصانش بعیب منم کرد بی رنگی خود بسیج محبت سخت آمد و رنگ فیض شد
آمد باراده در میان زورفت کمال بر کرانه سده فیض شد فضولش کم کرد بر خود قبولش
بست بر غم شیخ کمال کامل تا اثرات حاصل نسبت به کسی که از اراده را اندر طریق خود سعاده
و بد دوم از کمال منصوص نسبت تا اثریت مخصوص خالی ز اراده و تکلف بی مع قبول از تصرف
این نوع تاثر کالی کا مد بر شیخ از معالی بر قله آن بهض مذکور کرد دست بنا کمال موفور
حاصل بر آنکه شیخ چا نوعی ز تاثر از کمال است و آنکس که بهض کمال بنمود گفت از کمیش کمال افروز
بس پروردگارین مصادقشان بام بنود مخالفتشان اکنون تو اگر نظر کنی باز در دیدن وجه کده این راز
پیشی نو که خالی از تاثر از کثرت و جود شد آفرین بر تو هست ظاهر بعد متاثر از مودت
چون شده و کثرت تاثر خیزد ز تمیز و تغییر کز صغی و غلبتیش ثابت از ضرب یا تحا و ناسبت
این قرب بود بقرت شاه دوم محبت شهود و معرفت حق جل و علا داشت مقربان درگاه

عشق بمعارف آتی دانتن رازها گاهی در آتش شوق سوز و جوش و زهر و مصل و فز و بگوش
 جستن بطریق عقل و پیش نریتب وجود اندیش از علم ازل و قول در عقل و عقل نفس با عقل نظر
 و ز نفس بعالم مثالی کشتن جسدی در خیالی زان بار و در نزل کردن در مغرب حس افول کردن
 از خانه محسوس مغربین و زنج در شش هرون چون از قبر قرارگاه جستن و ز خاک با بر شاه رستن
 بودن بتبعات در قبر کردن بعد از نم در صبر از عسیده نیک و منکر کردن بدوست خاک بر
 و ز نفع دوم شدن بیکبار با بر ز حیان خواب بیدار در عرصه محشر ایستادن زانجا بصراط پاهان و ن
 چون برق پروان گذشتن و افتادن از و ز جان گذشتن از آب بهشت شایب کشتن و ز آتش دوزخ آب کشتن
 از باده زبست بودن مخموری بعد از نمودن کردن ز لقاء شاه شاهی کشتن ز حباب او سپاه
 کردن بمعونه وجودش در هر یک از این دشت کشتن این محبت مبداء و معاد بر عشق بخوان که او شایسته
 شاکردی عشق با زوشت استاد کند یکا زوشت کفتم بتو محلی و تفصیل با تو کند او ستاد و تامل
 عشق تو بدین علوم کامل کرسی کنی بکشف حاصل تالی محبت بذاتت کان معدن کوهر خجالت
 عشق تو ببعثی از صفاتش **سوره محبت صفات** کان بعضی اند از شیوای
 تالی محبت شود ست کان دیدار است وجود زان بعضی تخلیلت جواید بر حبه فز و بگوش
 و آیدت از مقابلتش از بعد نشاندت در آتش در عشق جوانیت حل باشد که بجز و کی وصال باشد
 کاهی بعباس و صلح کنند کاهی بعباد بحر در بند در بای وجود و جود و مدش در کشش فز و بگوش
 از نظره پیر و کش کند در تاگویش جهان از ان شود مهر و پ نواز و در و بسیار مطلوب کند جوانیت نگرار
 انسی بمقابلت یانی و زو چشمه مخور و بخت یانی در کیسویا تهر و و جلالی پیتی رخ لطیف و جلالی
 نی بود بگوئی ز ملکیت دینت کسل و کبر ترید نکر از سبق دینت یستی و ز لوح و قلم دلت شکستی
 علمت جو جمال خویش عشق دل نوز و دست بر پویی ده مدرسه بتجلیل جودان ببغل ز خویش
 مبعوض شود ز عشق محبوب رشتی ببرد نماید خود از باده او اگر شوی هست زین لاف زت بسی دست
 علمت جو فروز هر خجلی مطلوب تو شد بدان خجلی معشوق تو شد همه صفاتش دل برد بهر یک از تو داشت
 با جلد بعشق عهد بستی و ز دست تمام صفاتش در لایه هر یکی شدی غرق در غرق شدن ولی بود زرق
 آب یکی از کمر گذشته وان در کوی ز سر گذشت سر خوش ز یکی دست دیگر بهوش خود بدست دیگر

کراتش عشق بر فروزند نیمه فروز و کم بسوزند عشقت بهر شود مساوی دردت ز بهر کند ندای
 لیکن ز تعدادات محفوظ باشند تعینات طوطا کثره جو بود ز عشق و آیت این عشق هنوز با صفات
 زین بس عشق او کند و ز مدار کرات برون بر و رند با خویش مدیت عشق بانی معشوقه خود ولی ندانی
 عشقت ز قلب صفاتی مقلوب شود بعشق ذاتی سر میزد بهر شود عشقت اکبر و وجود عشقت
 یارب مس کوکی زاکیر در بوته عاشقی بتدبیر ز رسا و لب که معقد کن در ملک روان بنام خود کن
 پناهی صفات نیز نیست **چهارم محبت افعال** بر صید ز دور در کمینست
 در معرکه شکار این دشت نان بهر نظری ز فعل نکند بر صاحب صنعتی و کاری کاهی اگر تفتند کداری
 از آتش صنعتش چینی یکدم بتو بخشیش نشینی در جنتش است اوالت هر دم رسد ز عشق صفات
 از زیب جمال کارهای کوی که هزار جان فدایش غافل ز صفات او که در خارج از ان بزیروا کمال
 کیفیت آن عمل که دانت قدره که نمودنش توان علم و ملکه که آله کار نی و فک کند بکار یار
 الفضا از ان صفات خود کان مبداء مغلهای او بود مانی بشهود فعل غافل زان جمله نکرده بهر حاصل
 افعال صفات را چنانچه چون ابر نقاب آفتاب فعلت جو بچویش مشغول شد یاب صفات بر تو
 فی الجمله مقام عشق افعال محبت عویم خویش احوال با فعل خوب عشق باز و در غربه از و وطن ساز و
 معشوقه او وجود افعال و ز عشق غرض شود افعال پند جو نی بدست نای در خود نفس از دم خدای
 هر پرده که زد و کشید زان پرده زو بر آید اواز از بجز کشش جدا کنند کاهی پیش دهد و وصل بیوند
 هر سود منی کند از زبان کویا کند کشش بکفتی راز تا درند مد و دوم عشق نالان نکند بیان غم عشق
 در دست کسی از دهانی در هر نفسی گرفته جانی از جان بدمان آن کشش و انگشت بدمان او سخن کو
 از خویش دری درو کشوده افعال خود اندر و نموده او عاشق فعل با و زویش و آیدیه و تالیقتش کشش
 زین بس جو شود فعلت را باید ز تخلیلت بسیار افتد کشش از کمال حال از فعل بوصف انتقال
 چون عاشق وصف یازد یک معرفتش بهر کردد از فعل فروت حریف باشد ز کوره اثر صف
 افروزد حسن در صفتها افروزد جو علم و معرفتها زانکه این این دو اصل یک عشق شود هزار فروز
 بس که خود و کار سازی تا در کشدت بعشق بادی زین پس تخلیلت آنها عشقتش بتو او کند ز اطر
 عقلت ببرد ز هر کرانه تا دلت شوی تو در میان در عرصه کند ز عشق دانت ناگاه بچزد به شاه تانت

راه تو بسوی عشق ذاتی زین پیش غم از صفات نگار نمی کنم اگر حبسند
 آثار ز فعل باشد اظهار **چشم بهشت آفتاب** زان عشق و کثرت اثر
 معشوق نهان جوید بر نمود سپید شوند عاشقان زود تا جلوه دهد رقی می کشد
 آثار دل به دل بیند چون رخ به هم می نمایند خون گشت دل بسی حکما از تن ز محبت اثر با
 هر دو که بر دلی نکوشد حسرتش اثری حسن او بر رخ حواس جاد با ذار شد منظرشش همه با
 مدد او اندر جو رخ ز منظر بنمود درین حصارش در از پنج حسرتش هزار یکدل کردند بجوم اشک مثل
 آثار جو نغز و لب زدیرند در عشق اثر همه اسیرند بگذشته بهر یکی ز کوی دل پرده ز بهر یکی بر روی
 عشقت با اثر نکو و زیست زین دو کاشی ز فعل موقت که عشق باو نمی دهد دست با شش اثری ز فعل او
 این قافله کز عشق آثار در خانه دل می کشد یار آرد پس از آن بمثل دل افعال ز عشق خود تو فانی
 فعلت بصفت جوهر نماید عشق صفت بمثل آید در عشق صفت بعشق ذات است کشد تجلیات
 یک روز یکی بعقل بکشد **حکایت** بگذشت ز عاشقی بهر
 در که بی زار و ناله اش دید از موجب زاریش سپید گفتا بکند عشق بندم در بند و اسیر و مستم
 کنتش سبب تعشوق معشوقه دل برای تو گیت گفتا که محبت این جهانم که صانع خود دهد نشانم
 بر سنک ز رنگ او نشایت کین لعل کران بهار گیت کنتش بجهان جو داده دل خوش باش گیت از او
 ای ساده دل از جهان دلت بزد در غصه و غم چه باید معشوق تو در اوت در احوالی بر خود غم عشق کن فراموش
 گفت این بهر دم از جدت معشوقه جو خوش بپوش زان پیش که بایدم برون تو خواهم که به پیغم انکه این ست
 با صانع او جو انس کرم وحشت بنود اگر کرم کنتش که برون ازین جهان بر صانع او دلیل تو جیت
 کسبیت جو این بیت قتل ناچار بیاییش دلیلی که بخود این ره از کان رفت این بهر دلیل میتوان رفت
 گفتا اثری رو ند ه باشد برده روان پسند زانار قدم صبر آگاه دانند که کی گشت ازین راه
 آسوده شوی جو در دنیا بر بان آن کنی دعا ما بهر در مجدی نویسنده کین کرد طمان مدتش چند
 باشد ز مناره که بر پشت بر بان خود کوا بیش دست بس عالمی این چنین که پنی چون صانع آن نشد پنی
 سیر فلکی محرکی خواست ناید حرکت بدون آن دست ارکان که بطبع شان حیات ترکیب در آن نه از جز
 این وضع جو خود ز خود نشاید شکل نیست که واقعی بیاید در راه طلب دلیل عشقت از فوت و تلف کین عشقت

عشق جو دلیل و برآمد معشوقه بهر آنکه در بر آمد عشقت بجهان و حوض کوثر زین عشق اثر بود فروز تر
 عین اثر جو گشت معشوقه بی نسبت آن اثر بمجمود راهش بود بیکوای بسته با عشق اثر زوی بسته
 عین اثری که برین جیت عشقی که برود برین و است از عشق اثر فروز تریت چه درده فقر و زهد و نیست
 و زانکه غایتیت شود امان نظر کنی درین کار عشقت بیست جاودا پنی جو نیم این جهانی
 عین اثر بدین خواه عالی ز جمال بسته شام عشق تو بچو از تصور نزد یک من آن ز عشق دور
 چون عشق بکار خان این بیان که چون عاشقی در راه رضای معشوق ندی حار هویت در دل از لاغ
 چون عاشقی از هوای معشوق جنبد بهر یکد معشوق معشوق کرد و بهر محبت بود بهر رضای معشوق
 در راه تقرب تو اقل **حدیث قرب** نوافل در آن صریحست بهر لحظه روان کند تو اقل
 بر جاده طریق ما مور و ز منی در لای بر شوی که روزه که نماز که ذکر در خلق سما و ارض که فکر
 عزت ز طریق و مشرب چون شمع که از سوخته چپار شکم رجوع چنین سر از خنوع سینه بلین
 از محبت پر از شکر دماش شیرین شده زان شکر زبانش از نزل نهاده تاج کرد در خلق حسن کشیده لشکر
 زهد و روح فوکل مجموع ایثار و وفا و بذل مجهود اخلاص و سعادته قنوت احسان و سخاوت و تقوت
 تسلیم بر خدا و صدق و تجرید توحید و قنوت و فقر و تقوی بهر تحت فناء او بیای وینا همه لشکر و سپاهی
 لشکر کشیش جو شایسته ناکا به محبتش کنیزند این مرتبه نیست کار باکی کی بایر شود بیار بازی
 باز کی بکند از کار خود فکر خود و روز کار خود در لفظ صحت از تقرب ایمانست بنیت و تقرب
 یعنی عرض تو از نوافل جز قرب نزدیکای محامل کارت جو برای قرب حق محبوب و تدبیر اوشوی زود
 مجبور حق جو دست و اوت شد کار ز قرب بر اوت حالی شدی از خود و از او پر در جیت کند پنی از در
 جیت شود و زبان گو اعضا و قوا و فهم بهشت لطیفی تو بود و مشی دیدن گفتن بوی بدوشیندن
 آلات و قوای تو جو زین در فعل کنند روی نیرو اندیشه ز شرح حال فعلت عاخر بود از کمال فعلت
 نقل تو بصورته از جو شست معنیش ز شرح و صفت شست عقل ارجه جنبیه تیز رانده در یکد که حبت و خیر مانده
 بهر نبرد ز فعل تو بو کس جز تو یار کان با بو این سر خوشی که داد و ستت یکبار به نکر دو کس و مست
 آلات و قوا اگر بهر شست ذات تو بمنور پیش شست نی باقی و هستی و نه غانی اینیت شد و نباید آن
 در دید تو از تو و افعال حق و واسطه بودت ازین حال اوصاف تو فانی و تو هستی از با ده عشق نیم مستی

فی دست و نه پای شهیدان کی پیروی شمر اجزایان کی سایه ز دست داده مایه کی نور گرفته جای سایه
نی پیش و فرد بر راه و رفتار نی مستی و پیروی یکیک نی عقل و دانشی که بودت نی عقلی از خود وجودت
اسباب شهود شد ز دست اشارت با آنکه در عشق مجازی نیز گاهی بر عایت لیکن تو قوی شهود من
معشوق عاشقان مست آداب عاشق معشوق معشوق کرد در عشق مجاز هم در دست
در راه مجاز عشق طمان بر کرد در عشق صادق آمد بر سرش معشوق عاشق آمد چون برده عاشقی و به ساز
باز حبیب او کند بیازی معشوق ز عاشق مجازی معشوقه بعاشقی در آید در عشق ز عاشقان فریاد
عاشق جو گنج شد و زخم عشق معشوق نوی انور بخت معشوق شد او بخت عاشق معشوق برو معشوق صادق
معشوق و عاشق زهر یک انکسیت نبیند و کریک گاه پیش نیاز و گاه نیازت این بیازی عشق در مجاز است
چون کند حقیقتش ندانم **حکایت** افانده از مجاز خوانم
شاهی بدو دختر میخواست و ز چشم پیش گوید داشت خورشید ز روی او تانی روشن ز معشوق جهانی
بارشته جان ز لطف دل سر پای بریده کرده پیوند تنگ شکرش بمبتدیان امشاده شکر ز لبه خندان
چشمش با پروان طمان چون فتنه ز کوشه های بر بر رخسار ملال ابرو انگشت فاشده ز هر سو انگشت فاشده ز هر سو
از طاق و ابرویش در یک جفت ز جفت در طاق لطف از دهش بهی نمانی بنموده باب زندگانی
ماهی رخ او زلف او شب بر جود ملال به غنیمت چون ز بهر دقت در آن میان مایه ز ملال در گامش
تغییر دمان او محال تقدیر میان او حیات جو بنیده آن محال جوی کو بنیده ازین خیال کوی
زان نقطه صف و خط موسی جز به نکتته هیچ معلوم آن ز بهر دقت جو به نمودی یوسف رخ خود ز بهر نمودی
کا فور نماز کوی بستان وز زلف بروز مشک و گاه کنی و دوزلف بر شکرش لعلیان و لعلک بیان کنش
چشم دل و جان ز روشن ز روش دماغ عقل تیره مد پر قوی از بیاض رویش شب سایه از سواد خویش
خال رخ او ز چشم بد دور مانند سواد چشم دور زلفش زنده بلند پایه انگذ بر آفتاب سایه
رفت آن مینکدان ایام از منزل خود شبی بخام مایه رخسار زما ز نینان افزون رستاره چینیال
بر دانه صفت بگرد او جمع روشن از فروغ ان شمع حد مشعل پیش بس روانه وان شمع یکانه در میان
بر مشعل نور رویش افزود در بر تو خود ستاره بخود چون دوزخ سیاه پیش از کو بهر شب چراغ رویش
القصه شبان مه نگو نام میرفت برین روش بخام چون چاه زبر کشید و در کوه مایه جو منزل قمر شد

کریه بگر درون یات خورشید ز جام او بر دنا فتنه در روی او ز جامش انگذ شعاع خورشیدش
بر جوی جو سود چشم بر گشت دمان ز آب کوشش در جوی شست و خرم کل بهنوت بخوشهای سبتل
میکردان بافتا می ماه رخ او ز برج آبی شد آب گلش گرفته در بوی خوش از کلاب خوشه
چون شست عبارتین با آینه عیب با گلانی صف بسته بری رخسار افزون رستاره کرد آن ماه
دل داده به بخت و جویش مشغول ز جان بختش و آنکه جو کیوشش شمع سبتل میان لاله میشت
بر رخ ملال و کل تر می شست ز بر دشت منبر مویش جو بخت با حال بردست گرفت کیسه مالی
بد کلخی نیام تمام بدست شد و گشت یکام از دیده نظر بسوی او کرد نظاره روی و موی او کرد
بر پشت جو زلف او نظر کرد سینش کلخی سحر کرد زیر گرش ز کوه کافور انگذ نظر بخت نور
کوه از جبهه به نمود زان آتش شکی قرون سبب ز رخسار جو از زبرد در پای درخت آرزو مرد
بر سر و قد ترنج بارش شد یکیده عاشق دوبارش پر گشت ز شوق کیسه مالی با کالبدی ز روح خالی
و آنکه بیکه هر ک بر دی دختر تن خود بدو سبیدی پاکشته بدت او گرفتار با پا بدست رفته در کاد
خامنه کی که پیش بنفازد که کیسه زدش که آب فشانده خوابانده به پیشش و زنده برد از دل کلخی سبینه
با پیش نهاد بر کرانه کساف شست در میان جایی که برده و هم کس راه اودست رساده بخت ناکاه
گاهش کج و گاه سبکد القصه به آنچه خواست میکرد غصبه به بهشت ان برک بر سقف نظر فلکند هر سو
نگار نظرش قفا و بر جام از رخه کسی بدید بر بام مست نظاره خود شمع پیروشی و عشق او بسندید
نورید نظر که انداند و ز رخسار خویش زبانه پیدانمان هر آنچه بودش یکیک بگرشتمه میبودش
میخاند برو کن حبش تمام کند شد آب حبش خود را بملقی که بودی غافل ز نظاره اش نمودی
عقلت بروغ کرد از آن کافرونی عرض حس خود خوا اکا بهی او بیرون دل میداشت ز کلخیش غافل
چشم از زبانی عشقت اینها همه مکرهای عشقت از عشق جمال حسن است او از عشق بزخات
عشق که گشت حسنه کرد بر قع ز جمال حسن و اگر دهر روی جو مده که پنی از دور از بر تو عشق یار بد آن نور
مجنون جز عشق نیست میلی مشهور بختش لیلی کر نیل نظر کنی هم اکنون عالم مه لیلیند و مجنون
اینه عشق اگر نبود کی حسن و جمال رخ نمودی بر هر که ز عشق تافت تالی هر فتنه نمودش آفتابی
عالم به کار و بار عشقت میداند که شهوار عشقت بر نوک سانش در سوار صید و جهانت یک شکاری

چون کلخنی او متاد در قید و از آهوی چشم بپاشد هر لحظه خیالیش ربودی حالیش بود کی فرودی
 آشفته زلف یاروشیدا سودا نشسته در سودا ماه نو بروی نگارش افکنده ز صرع و دیوسارش
 از زلف جوشام و صبح رفته شب روز ازو بکیند از کلخنی خویشتن اباکود در کلشن کوک و دست جاود
 از آتش عشق کرم مرست چون دوز کلخنی هرون زان دوزخ ناخوش التی شد سوی بهشت کوک اویش
 هر چند که یارکان کلخنی گفتند بگو که چیست این فی در سره هوسنی نهانت افتاد پیداست که از غمی شد گدا
 و اکوی پاک درجه حالی درست هم که پایالی تا ماه است کینم یاری بوییم طریقی دوستداری
 سر نایب سید و بوف در آورد خبر که میرسدی در فصل چنین کربف از باد هر دم دم ز مهر برود
 یک کلخنی کرم بر دل مرد بهتر از هزار کلشن سرد خاکستر نرم بستر خوش بکذاشته کوه و سر خوش
 از اول شام تا صبح خواب بر بستر کرم نرم سنجاب بکذاشته بجاذی ما در قائم برف کوه و جا
 در کلخنی خود نشسته خوش بالعب فاروینک جنگال زین بیکر ناشی اندرین کو در هند و کشاده چشم هر
 سرت یقین درین نشان بر کوک پاکه یارکان است جمیعت خود نهفته زیشان میکند جوابشان بریشان
 عقل خود و فهم خود و کرسی حوز را بچون محض بر حسن کردت ز آسمان حطالی اوکت زیر میان جوبالی
 از عرض نگار خود غمی گشت بدنامی یار خود غمی خاست گم نشی که بود اختیار یار عتقه و صبره افکاره
 دادند شهادت سعادت بهر شش ز تافه بر شهادت چون کلخنیان جنونش دهند یکبار در صحبتش میروند
 یکرویه جهانیان دور و بین در است روی دروغ گویند چون آیند که مقابل آیند روشن رخ و آیین دل آید
 عیب تو یکان یکان بگویند کاهی بدو نیز گویند جز خود و جفا اثر ندارند از مهر و وفا جز ندارند
 هر چند در الفتی نمانند بر کز حق صحبتی ندارند همچون ملسان بگرد خوان بخند و جو خود رده شد پرت
 از صحبت خلق بر حذر یال تنها شود صافی اگر در یال بد روشن و صاف آبراد شد تیره ز خاک و صحبت آید
 سیم الف و شت یکتا زان رو کفایت رفت تنها رصده طلب و فای و صده کثره پیر و صفای و حاد
 بگرفت جو کلخنی سبدا در جنته کوی دوست ما و خود را بچون می نمودی وز عشق جنونش منور
 دیوانگیش جوگشت مشهور شد عاشقیش ز خلق مستور از ماه دو بهتد هر سه ماه از منزل خود شد گدا
 در رفتن و آمدن دوبارش بر کلخنی یک بدی گذارش هر ماه که پیش شاه رفتی در منزل همراه رفتی
 از نغره های بوی خدام در زلزله اوقات وی ایام نظار کیان ماه رویش راندندی از آستان کوش

نوچه کلخنی بسیدی وان آتش و دود اویدری گفتی ز نیندیش و مرانید همسایه مانست می ندانید
 در شش کلخنی مجاور باش دیوانه و کوی است گویا بر سو قطری بر اه کردی تا خفته در و نگاه کردی
 جفاش بفره ساز کرد بروی در فتنه باز کردی کردی بنوید بوسه آن شکر بادام بوعده شکر تنک
 زین کونه بهر می دوبارش بر کلخنی یک بدی گذارش عمرش جو بود روان گشتی هر بار بنوز جان گدشتی
 در رفتن و آمدن بر شاه دیدی ز رخسار دو بهتد هر ماه سالی دوسه چون برین کبر عشق از ره دل بجانش شد
 حامی سندا ز و نویناری شد بخت کار عشق بازی تا پرتو افتاب جندی بر پست تا پدید از بلندی
 پیدا شود بچون و سکی از منک و ز لعل بوی و رنگی در هر صدف کجس پر کرد از قطره بروز کار در کرد
 که از ازل وصال عشقت تدریج به کمال عشقت بس تجربه کرد و بسی جا آن کلشن حسن کلخنی را
 هر چند که در کین او بود دیدنش بر جلا امین او بود چون بجای مست بی حیانت در بار کشیدن اما نیت
 خدا کند فرودش از خودی بر صدق وینس یقین فرود صحن جو مدق ز لولوات در خود اثری از عشق او یکت
 نود که او بکلخنی رفت واکشت و معبدن رشتی عشق از رخ او جو پرتو افتاد چون تافت بکلخنی مگر
 پرتو سوی اصل خود ضروری واکشت با انعکس نوری از بوالعجب عشق آن ماه شد عاشق کلخنی بناگاه
 شد عاشق عاشق امینش اینست طریقی عشق و دیتش بر عاشق صادق موافق معشوقه شود بصدق عشق
 جز حسن بعشق با شنید از کلخنیان نیایدش عار گنا س جو عشق پاک باز معشوقه بعاشقیش باز
 سردی و فساد کی بودش گو کرم ز عشق کلخنی باش آن آب حیات دلت خوش از حسرت کلخنی در آتش
 که آتش عشق بر دلش کار شد عاشق کلخنی بیکیار عشقش عیان جان نهاد و نه حقیقتان نهان جوجان
 بهنق عشق یار دلش در پینه نهفتست آتش در پینه نهان جوگشت خود از شعله نروغ شود طووس
 فی الجمله جوگشت طوطی برداشت نو ابریم عشاق بودش ز سمینان هم زاد در باغ جهان سه سهر آزاد
 بودند امین و راز دارش و نذر هر کار هر سه یارش مهر در کج راز برداشت افکنده شد و نیاز برداشت
 از اول فتنه تا جسد الفتنه تمام کرد خطا هر شد تیره بسی روشنی کرد تا حتم بعشق کلخنی کرد
 گفت از دل من فرار رفت چون دست دلم ز کار رفت عشقش دل من فریاد پیچید عشقش شکیب راد
 اندیشه را من کشید و کارم درست سبید دست یارم آتش غم کلخنی در آورد دودش و کار من بر آورد
 خواهم گشتی بگریه و سوز روشن کنش جو شمع تا روز مان جابه یابین پس بگوید وین راز نهان بکس گوید

گفتش یکی از آن سهرادر کاسی سر و صورتش را نشاند
خمشید برستان بگویت بر خاک قدر عشق و دین
با این مهر تو بیای کی کر عاشق ز درایت خالی
گفتش که این نه را ناخوش غلطی و بیست
من بعد همیشه گاه و بگاه اندر شب روز پوید این راه
از گوش و کن رو شمتانند ترسم که بگویش شمرسانه
با داروی پهنوشی بر می بدم دوسه ساعت بیای
در پیش تو از مش چو پیش خوش کیر تو زان لبش
نزد که خبرش بود نازکی فی راجه ز تو که نشسته برو
چند آنکه برین جهان ماند رازت ز جهان نهان ماند
این که زافت ب زافت وین مهر بزه اش فتاد
زده جو بمرور و رفت از تو با مرده چه سان شود هم
تا ده بند که خود و کربار می بار در آید از دیار
و آنکه ندی دوسه بیای با نغمه جنگ و ناله می
بس حاکم کشیم خست از بیجا او ماند و خست خوشی تنها
بازش قدحی زان رودش داریم ز خود شود فراموش
پند جو خود کند حسابی پهنوشی اولینش خوابی
صد باره اگر ز در در آید پهنوش در آید و بر آید
و ختر جو بید نکر لغوش روغن کشی از خون معول
این کار برای من نهانی زان گونه تمام کن که دانی
از خم می لعل در سب و کرد بس داروی پهنوشی در کرد
آن هر سید لبری یکانه رفتند و آن بکوز خانه
چون روی بکافتی نمودند در آتش کافتی فرو دهند

وایات ز مهران نشانی جان داد برای مهرانش بود و زد رنگ مهرهای او جان داد بهر هاشم
گفتند که ای غریب سبکین آشفکت جیت جیدین فی خواب بشت نه در آرام فی صبح نزار از نی شام
الهی عجب بگوی هست کوی نظارت سوس منست بر کوه با که مال تو جیت نقصان ده هر کال تو کیت
و لب ز جویان نرفت و ز دست هزار گفت و کورت بگرفت عنان صحت حکم و ز راه نجات خود نرفت
دیدند که از جواب انقیست سودا ش قوی و او غیبت بکش و یکی زبان با فسون کین فی غم لیلیست چگون
سودا می و تیره شد و غماش خشکت فیتله بهر غماش جامی دوسه گوشه لب در کش تا نر شودش و ماغ دل خوش
گفت آن که این منم نگار کرمی قدحیت هست پیش او بنشت سیوم پیاله پرست نقلی جو شکر ز لب در انداخت
کین با ده بخور بیاد آن کز تاب غم ویت اینی تب از لب که لبالب و در جام شین کدت دمان از و کام
آرد خبر از دمان نهانت کام دل تو دهد ز جانت آن لب که شکر زبسته زبده شکل شکرش زبسته خنود
خالش ز شکر جو افکند شور بر خاتم جم حکم شود مور بر یاد لبی که برد هوشنستان و بخور که باو نوشت
از ذکر می لبش پستان بگرفت قدح حوی پستان رنده اندر کف دست ناخونده شراب گشت بدست
گفتا که برک پهنوشی کردم کرداروی پهنوشیت خنود زهری که خورم بیاد آن زنده کدم ز یاد آن شب
آن شب جو مرا و خنودیم کویم بمراد خود رسیدیم دست ارجه ز قصد بود که می برد نظر معقد م راه
دیدم جو هر آنچه دیدنی کویم که رسیده ام بمقصود مرد آن شب ندر و من خوارم یاد آرم و باز زنده دارم
ناخونده شراب زنده اوایل شد مت و بگفت از دانی زبان جو بند بودی بخود شد از روی معشوق
راز که از خود همیشه بهجت در مستی و بخود می فرو گفت عشاق که دانه با نقتید چون مست شدند باز گفتند
از برده عشق راز هستی افتاد بیرون ز سان مستی از هست جو بستی شود متانه ترانه کوید این سروده
بر راز که در بیان مستیت و از گفتن آن نشان کتمانش بی نشان کردند چون مست شدند فانی
زانشای میت شبیه الی زویش کند تنگ شرابی بوییش لطافت از جبهه نهفت رخی می عشق راز خود کنت
اسرار خد از زنده اوایش می مستی و بخود نشدیش هر معرفتی که در میانست بر مستی عاشق نشانت
راز که از جهان و دل نهفتی در مستی اگر نه باز گفتی زان رخی غیب نشان کتی بوسی بمن و تو که رسیدی
مستان شراب عشق کجی بخشند بهرند بهر کجی کجی نشان کجی اسرار بخشند بهر لوند باز از
تا در طلب آورد و بخشش کویند نشان راه بخشش ای کجی طلب جدی از رنج می رنج طلب بیای این کجی

هر حال که داری و گالی اول طلبی بدو خیالی
و برانی نو که رنج ز است آید گشت ز کج شای
از جاش جو مرده بر کو فتند تابوت و شش بر کو فتند
با هر سه جو تن سپرده نیست بر آب حیا مرده نیست
چون آب روان بدین نیاید بر ندیای سروناز آن ماه رخ بر یکدل
بزمی جو فلک بلند پایه و آن مهر درون کند و سیاه
کرده می نور سایه رایت افتاده بیای شمع مست
تا جرح بخور عبیر و عود در آتش ریشک جرح از آن
مستیس زده سنان بکنیه بر پشت و گشت اش پخته
برداشتی زبان تعانی گامش ز جهان لب و دانی
بهر چنگ ز نغمای اوتار از رشته جان معانی
مضرب هر رک جو شتر زخمیش زان زوشت دیگر
در پشت مکنده خون تعانی هر قطره دل فغانش جانی
دفع چون صدفی کبر بود از غلغل کمره گوش جان پر
خیم ساخته خنک مهر او دوش او حلقه چنگ کرده در گوش
در یافته دیگری یا کسوف ز رشته تا رای قانو
فولی ز لسان عود هر سو ز رشته دماغ شمع شمع
بر بط پیرسمن بران در حوزده ز درخت آرزو بر
از آب میش یک بیاله می شست غم هزار ساله
بانی شده ساز ماه اواز و آن باک نفس محله مسانه
از ناله جویک دمان بیستی افغان زوکر دمانش جیتی
این ساز و نوا بیایع بر می و آن کو هر شب جراح درک
از غم و ناخفته و مد جوق مکرر هم روان و طوق
هر دم خبری ز نو دهد خوب رنج طلبت ز کج مطلوب
الفتة قدم جو حوزده افتاد عقل و دل و بوش و ادب و باد
بر فرق از جان گرفته یک تن رفتند جو آب سوری گلشن
نی پنج حسش چهار ارکان زاده او سه روح بافته جا
اراسته کرده بود منزل
صد ماه بر افتاب اوج جمع و افروز کساره کز انجم
شمعش جو قدم ز نور داده مستانه پیش سر نهاده
در جرح جو عاشقان بر آتش میکشت کباب کرد خود پیش
خونابه ز دیده اش روان بود مشتاق بی شکر نشان بود
بزمی جو بهشت و کوثر شمع ساقی شده حور و طوبی شمع
هر لحظه ز دست کوشمالی نالان بقای و ز حالی
وز هر رک او بر خیم مضرب خون جسته بطن گوس
رگش جو قطره بار کردی هر سودا و جان شاد کردی
از کلاه دست حوزده باده رازش همه بر طبق نهاد
آورده ز تار جین بودی زو یافته اطلال سرودی
طنبور و تارده ساره برده دل و جان هزار باره
انگده بغمه عود آتش جان سوخته زان نوا
هر ناله زنی بیاله داشت
هر روز منوش از عنونی می بود دل بر منونی
هر دم تغییرش از دمانی و ز هر نفس حیا جان
یا خود جو حدیث خود کایید از عمر سیاه رفته نایید
بر شاخ درخت بلبلان باز کرده ز صغیر عود تر ساز
در غم از نوا عشاق آورده دهی برای عشاق

این جسته نشان سروش و آن در طلبش روان که گو
کردش جو ستاره منجم بر فانه صفت ز عشق آن شمع
از آتش کفنی شده کرم کشته دل آهین او نرم
هر موشه تیش جو خرکان جمیش بره زمین آن جان بر نفس از بنا ز میله
کین لحظه جان بر ریاید کام دل و جان من بر آید ایمل بکار من نه سیر
ارست شرف فشته آن ماه با خویش گفت و گو که ناگاه بره نذبات بعش وارش
از دوش جو بر زمین نهاده بروی در آسمان کشانده از پستی خویش گفت شتم
چون فشته یافت استلکم بچو شد دست و پای که گشت ریت و ز دست ز تنیز
کرده سوط و بوشش آید با نکل دوش بی بوشش آمد آواز پیش جو کرد پیدار
خود ایششت جاودان یا گشت ز خویش از ان یا آوازه چکل و عود و قانو
بدر بطنوی فی هم آواز طنبور و گاجنه کشته مسانه در زلف کاجنه کرده جان او
ساقی شیشه مایه کرده مطرب و جیل ساز کرده ساقی سر عقل کیده آتش مطرب به جان زده بتن
از در دست ساقیان نقل از لب مطربان بیای ساقی حدیث بیت خندان
محبت جو سپهر و چون ساره دروی ماه و ماه پاره و آن در میان عرصه چون
کجه به مهر میستودند بنیته جوش جو زده بودند نوز رخ منخان و تابش بهان جو ستاره زان تابش
هرش جو خودی از مقابل کشتی نه را حاق منزل آن بزم جو کلخنی نظر کرد در حیرت آن ز خود سیر کرد
هر خیالیش ربودی در حیرت و دوشش فرودی بیدار از خود خواب بردا در خواب بخود خطاب بردا
کین حال که صوره محالیت خوابیت خوش و بگو حیات خیال که در حین خیال و حدیث خوش و بلند حال
از خواب بگلشن به شتم زان دوزخ کلخنی به شتم اینست مرا بهشت موعود چون یافته ام لقای مقصود
پدر ابرم بخواب ناخوش در دوزخ کلخنی پر آتش در خواب خوش از ره نمانی رفتم بهشت جاودانی
از خواب جو بود فتح این بیدار من میاد ازین خواب چون برده خود کاشتی شتم تاب رخ او انداشتی شتم
در ششم مکنی از دگر سو بر شش زوی از گمان ابرو هر سوی که طاقت نظر داد آن شوخ به تیر غمزه نکذا
ان سو که نمود و داد و ستود میبخت نظر ز کثرت نور پیاده دودیده بر زمین دو زان شش شوق و پیوسته

فی قوت دیده باز کردن فی طاقت از دراز کردن جان رفتن دل تجویش برده در آب حیات نشسته
عقل و دل و هوش و آه پرده میبخت که ناکه آن شده بر می قدمی بیت هر یک زده دست در دل
یا او بگرش در قنارند وز مکر در می و کمر کشادند گفتش یکی ای جو سپاه از در عین وصال مانده بود
ایزده غم فراق تا کی بسوز دل و اشتیاق ناک در کش قدمی وستی کن کافر شود بیت پرستی کن
از لایع و کمر کشید و مستش می داد جوت شد بدش مستانه و عاشقانه زو بگرفت و مجرور و دیگر
آمد و یکی بیکام و بیک در لب جبری ز کام دیگر گای زده بر کشاشو در نور ز ظلمت چو راشو
آن مهر کزو بود ترا نور نزدیک بنست زو مشو دور و جدی از سر سرور پیش آر رقصی ز مقام نوز بر دار
از بای جرای و نرک سر کبر و انگاه قدم ز پیش بر کبر اول بسخن فرو گرفتش در لایع و گفت و گو گرفتش
و کله به بیالیه شریانی افکند در انشش نای نوبه بسوم رسید و او یاز کرد از ده عشق پرده ساز
کای مرده بتشنگی در کش چون آب حیات هست در کش چون مرده جراحه روی آخر لب نرکن او فرو کای آخر
زین آب جو تازه کشت یکت تون نه شد کای و مرد کت داد از ظلمات حق بجات و آورده چشمه حیات
زین آب روان چو خضر بر خور مجروح میشش چون بگذر چون سر برده وصال دوش جامی زمی زلال دوش
زینان تدحش و ادبیک و ندر پری هر یک در یک آن هر سه بر هم را و دادند بدادون میشش داد
و آن مهر جو مشب افروز کرده بنسب کلخی ز رخ او کای سخن از نیاز گفتی که نیر بکیر و ناز گفتی
زین و از وی پیشی و آن می بر نغمه جمل و ناله نانی عشق آتش کلخی پیفروز هوش از سر و برت چون
چو دست و زو خود کای برت بگذشت ز عقل و در چون اعضا و فو اشل انت از کار بنشت بجای آن به یاز
اشو و دست و رفته از دست شد پیش قد بلند و لبست اسباب خودی ز خانه بر جید از خود اثری ندید جز دید
دیش که بماند بر آن بود کان بایه فقر جیش در سود زان دید جمال دوست بلند که چه نه جنانکه دست پند
دیدند جو اهل مجلس مست افتاده ز بای رفته از دست انیشش چشم ببار دیدند چون آجوی ویش از در جید
از غیبه عشق حمله اعبار رفتند و یازند یاز بایار شد مجلس عام محلوه خاص می صدق و صفا و نقل اضا
و خضر کلخی نظر کرد روز از وطن حیا سیفر کرد برداشت بیالیه و پر حنت دست بگوشش دادند
کون که بیکه و مستحکامی داوی بطلب این نامی چون سخت بعشق پا فتمه دی عذر از حرف بیت بر دی
آن جرعه جو خود دست افتاد زود از در کج بند بکشد هر برده که بود بر در کج افکند بدوشش از سر کج

فرمیت آن هر یکیکند نامد باز از نیز در بند و آن تا سرف کردیم جاک گفت از ره سینه دور جاشاک
لب بر لب از بان بر سر کرد و ز بسته دانتش بر سر کرد دستش بگرفت گفت خبر سب رفت ز دست ای خجسته
بر خشن عیان مکش بر نیز بگذار که وقت جست و خیز سختش بدون که و انانی تا بر لب چشمه اش سانی
چون لب چشمه اش میبازد تندش عیان آب سانی بگذار که سر فرو برده کین آب در و فرو ز درش
آب خوش چشمه بی لکاش خوش طعم کند دمان دگاش زان آب جو نظر از بار بار بر هر طری جو سر بر بار
در چشمه جو غرق شد ز آب بر آب حیات شد دمانش شوق لب چشمه نرم زمش بر کرد دمان ز آب کمرش
چون از ره چشمه خیزد آن او باز بخت بریزد آن آب چون رخت بخت و دانت از چشمه روان بر دین جود
چون راه نرفته پی سپرد و ز تنگی راه خون بی خورد از سخت سر سر کشا دره را و اینا شت بره ز شنگ چه را
زان پس ره چشمه باز داند چون تشنه شود بره مانند نی ز حبه کلفه نکلف در چشمه خود کند تصرف
نسبه نتوان بحر منتش خود کند جوی و آب آن خورد رخسار خورد آب جاده پیر تحت زده کی شود و تحت
پیر این شرم جاک کرده میگفت سخن بدون ز برده می برده عیان عقل از دست کشته ز جوت عاشقی
لغزیه ز جای خویشش با عشق آمده گرفته جایش او طاق ز خود بعشق جفت اینها بند بان عشق میگفت
چون عشق طریقی کشف یو اسرار پروت ز برده کو بی ستری که ز جان دل بهار تا او بر سر جمع فاش بود
چون شرم و حیا ز عقل خیزد از عشق جو عقل میگر یزد شرم نشان عقل و تمیز این هر دو جوت سوزد
چون لجه عشق موج داند بر ساحل عقل کس نماند در عقل اگر چه این ادبیت از عشق هزار ازین غیبت
در عشق جو خلوق شود ساز اینست ادب محلوه را ز آخر نه بر مقام و حالی در علم ادب بود مقالی
الفقه ز مجلسش هر روز برد در محلوه خاص خود درون برد دستش گرفت شد بکجی داد از دختش بکف ترنجی
در خلق نکند طوقش از دست و ز با کمرش بر میان است کرد از کمرش غلام در کار و ز طوق کشی سک و نادر
بسر ز بر سرین او میم دوشش بزبان حروف بی علم لی عین ز عین چشمه صفا جای الفش زلام الفاد
نمود رهش زلف و لبستان یعنی که درین میان میدان جوکان بدو دست چون فشره خوش سخت بزنی که کو بر
ره یافت بکشن جمالی بنشانند در آن جمن نهالی از پنج نهال حشک از دست صد لاله و تر ز پاست
بنسبست شکوفه از نهالش چون خور و عروق از لالش شاشش جو شکوفه از تر بالاله جو لعل و در در محبت
دستار چه پر ز لعل و در شد دمان دوبار نیز پیشد آن سخت سر از کلید پو بر خود در کج سیم بکشد

گرفت چشم و ساقی پند از شراب باقی یاسد ز عمار در کشاکش و لذت مایه باده سرخوش
از هر چه بخله افشاده مردم اثری و هدیه اش از خلعت خاص پادشاهی کرده بر خلق او آگهی
هر لحظه بود و زود بکشد با هر نفسی نسیم گلشن از گلشن آشفته بودی پوید سوگ گلشن شود
با بوی بهار گلشن راز چون مایه بکشدش و زود باز بیدار شوین نه شرح خوا با زده حدیث اقباب
وزانکه نظر کنی تحقیق روشن شود بنور توین کاشک که خواب در خیالیت در عین حقیقت و صالیت
خود نیست وصال خورشیدی در علم وجود را نمودی شکل نیست که خواب هم نمود در علم و در آن ترا نمود
گفتم سخن و گزین این کار حاشا که بود بخواب و بیدار مان کوبیا بچو کمالی در خواب بدین چنین خیال
دنیا که ز خواب خوشی است نقل سخن بزرگی که سوده اعتراض کرده خوابی زین چنین خیالیت
گفتم مملکی ز کل کیران بر من شبی این بیان شکسته در سینه عاشقی مملکت
کاندر سخنان باک رای کردم نکاح مست جامی پیش تو گزینش جای خونه و گزینش آست افشاد
در ظاهر اگر خیرم آن کرد نسبت به تو نقص آن بیان آن اهل جابرا بجا بست بر اهل بصیرة افتد بست
محبوب چون در او نماند وابسته لذتش ماند راهیت بکشف بر کل ظلمت ز پیجوی اول
بر کل از آن دست آن آثا و تجلیات ذاتی او گشت خود این نوع نظر کرد بر کوبه عاشقی که گزین
عشق تو بکل جاد و مالت کاورد بر سر بی و یالت عشق تو بر کبان تازی با صید و شکار عشق تازی
عشق از دست بجز و شیرین و ز چشم نقشهای رنگین و ز گوشن شعرها و الحان و ز شانه پیوی و ز دور جان
و لایحه با طایفه و لپین حال همه را بین و این و ز عقل چنین اثرها و ز دم بگفتن خبر ما
از ایشان تن یزید جامه کان مست محل عشق در این و زین عشق خبر بکن نظری بدو قنینه
کان گری و شوق نیست و از گز عشق نکاح و فو کاد کام دل و جان نهالت ایجا جای بازی عاشقانه
و ان عشق که بیغرض بود باز کرد و بجل این غرض ساز از عشق مجاز بر حقیقت این قطره است در حقیقت
هر عشق مجاز کان نه زین تو هر چند که با کمال بیروت هرگز بود هیچ باست او را حقیقت انقلاسا
هرگز نکند ز عشق جلوا کس نقل بدو عشق مولا و ز لطف بتان ماه سپر جسته بی کسان ز جنبه
زار کاویا و حبه و درد زین عشق شود صاحب مرد جان با عشق از سر گذشتن یکباره ز خویش گذشتن
زین عشق می دهند و سنت کینیت اوج کرد سنت از عشق طعام سر بازند جان بهر لیاکس در نیان

در لذت و صل عاشقانه نیز بکن نظری ز روی تمیز کان بخودی گزین حالت کرد و تمام عشق حالت
در وصل و گزین بدست چون از می عشق میشود گزینت بقای ازمانی دارد و قضا خود نشانی
در عین شود و وصل دلدار غایب کند ز خویش از یاد زان عینت اگر تو را زین بر در عین باز سپید
بر لذت و صل از احتیاجی مخصوص بود بعضو خاص از لذت حسن جویان جز در خود اثر از عمل آن نیست
وین لذت و غیبتش که بکین از غیب جویان محیط اعصاب این راز نهایی بهانه معشوق تو با تو در میان
شیرین جو کند بیان و با جانی بد آورد ز جانت معشوق تو قنیتش جو داند جانی بهار تو ستاند
تا جان نهایی چنانچه باید آن لذت خاص در بیاید لذت وصال و دوان جان این هر دو بود ترا بیک آن
انصاف و نظر گشت ورن آن کسیت ز گزین و راجری در لذت بست خود جویدی ره نیست ترا برین بلدی
راهیت سوی قنانهانی لیکن تو بجه زده بمانی این راه نرفت غرضش انگس که برآه در جه افتاد
آن را که رسید فتح بانی در جه فتاد و حوزد است آفر نظری بکن که چون بود کین شوق در اینیا فزون بود
حیثیت که سید رسل گشت زین راز اشارتی بکل گفت اجبت نکند تا بدانی کان بد ز نظر نهانی
چون طیب و ناسخ بود محبوب مهرب تر بیدانی مطلوب لیک از بود بوجه شروع کرد و ز فاطماتی موقوف
پراهمه هر آنکه نماند در جاده فتد ز راه ماند رازی که با اهل راز کفتم زین راز که کاش یار کفتم
حقان ز حرص و ز شوق بود بیان آنکه چون عاشق امتثال او را معشوق نماید عشق در ملک عشق این سستی بود
در نکت عدل عشق صادق هستی او را میمان بر کرد و عاشق بمتر لذت معشوق معشوق نصیب حبست عشق
معشوق عسا و ناز بدرفت شود در هر چه خواهد استعمالش کند و مانند عاشق بنیاد و فو شد
حاکم بود و عزیز و دلدار قطعه موم هر صوره که خواهند از و سازد محکوم ذلیل عاشق زار
او را کند ز عو حالش اللهم اجعلنا من الصالحین ذلک کتد این ز امتثالش
نمذ می مکر ما بر شش کارها بود بریزد و عمر شش از امر بود کارش کارش هر چه را دیا بر شش
هر جا که کند گزینت و دوا او را بود مجز و مرادی چون خواستش از قیانه معشوقه هر آنچه خواست آن
که خواستش بکار باشد تحصیل مراد یا ر باشد گزرا آنکه او شیت حالش زان مست مراد امتثالش
چون فصل و غایتش شد تسلیم مراد مایه خود شد عمرش جو برین گذشت و ز خواست بود نماند بندی
بخشش جو مدد شد و سعاده فانی شود اندر او را دقه فعل که بدیش اختیار در خود به پند اضطراری

عاشق نشود ارادتش حال معشوق بود مرید افعال هر چند که جاهلان مجبوب افعال بدو کنند منسوب
خود را چون چشم بدید بیند فی غافل و بی مرید بیند بیند که جوالتت مغلوب در دست تصرفات مجبوب
چون نقش ز یاد داده او معدوم شد از سعادته لیکن که لعب و کار ساری در وی زان قدر خود اند بازی
از قرب فدا یقین این بدست زان باده شوند اینچنین زان می جو سهند دست و پش کزنده اراده را فراموش
این قرب هر آنکه کردش حال چون آله حق شود در افعال دستی که نهادیش پیمبر در دست مباحیان سرور
اسمه جو خواندش بر آید ز البته اوت سازد آگاه بیعت بتو کف بیعت ما زین نیز فتای تام او خواست
از قرب نوافل این انگشت در همه طالبان انگشت این قرب هر فتای داشت و ان قرب فکاش در صفا
هر دو جو شوند جمع در عین اینست مقام تاب بین کان دینه جمعی کمالیت و ز تقو فهای کون خالیت
او ادنی کان و رای نیست جایی که بود چه جای است آجاست که محو آن و این آن جای محمد امین شد
آن زان ویت بالا صاله او کرد بدیکران حواله زان نور که وجه حاصل بود انعام بهر که خواست فرو
بهر خلفا بداد نخست بر قدر متابعت در حقی اقطاب ز نور وجه حاصل دارند نصیب ز اخفا حاصل
در عشق مجازی نیز جایی لسانه بانه در عشق مجازی نیز گاهی ارادت معشوق با عاشق اگر بود صفای
آینه را او بر آید ر دل عاشق تابد و مصدر افعال او شود و بجز معشوق کرد و فعل چون پاک بود ز زکات غبار
در آینه باید اختیارش راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک عکس ز اراده نگارش
در خویش جو دیدار آید بر زبان بود مراد هر چه ترا در دل بود بروفتی مراد او کند کار
ز بند و بدو و کس او شد تحصیل مراد او مرادش و مراد علیان عشق هم گاه بوزن مراد خویش آگاه
عشق که چنین بود کم افتد شک نیست درین دل هم افتد از عشق ترا جویت بوی قانع شده بگفت و گوی
چون کلخی از کمال اخلاص شد محرم از خلوة خاص حکایت
خوشحوش برادر در صفا خود را و مراد خویش را فارغ ز غم مراد و شادی بنشت بگوی نامرادی
دایم دل خود بیا رمدل چون آینه داشت در مقابل معشوقه جو شستی مرادی عکسش در آینه قنادی
چشمش جو مراد دوست دید اندر پی آن میرد ویدی کر لعل و کر شایر مجتاست میکرد چشم کار او راست
وز آب روانش بود میلی میکرد روان ز دیده سیلی و در لبرمت در شرفاتی کردی بوس جگر کبی
صد باره جگر به بینج مرگان بر آتش دل کباب بریان بر چشم نهاده پیش روی وین رخ جان خویش روی

از دل جو بل کشاده شد این کرم که او آن پوشه از شمشیر اوقتی بر آید عکسش بر دل کد ادر آید
تا ترک مراد و خود نکونید زین مادی مترلی نه پونید چون کلخی از مراد فانی می رفت ازین ره نهانی
پیش جو اراده نمودی چون آینه عکس آن روی با خویش جو نیستش بکوی غم در بد و بیک آن محرومی
بستی کمر از برای تحمل بچون و جواد بحث و تعلیل رو بندک خدا چنین کن و انگاه حدیث حب دین
بگذشت برین جو روزگار بنیاد نهاد عشق کاری دختر بر دختران عمراد راز دل خویش باز بکشد
کان عاشق کانون رشت کا حواله ماکلفتش شفت شوفش بقفا من لظال من خود لا شد شوقا ام
از حب لقای من شد او زان حب لقای او مرآت زین پیش در انشسوزم چون شمع شیش بر فروزم
چون روز کم برودش تار در خلوت خال را عیار بیکار و کوشش سر آید پشوش لکینش در آید
خواهم که خور ز دست می نی صفت و جفا نه وونی از من شود بن بگوید کام دل خود ز من بگوید
زان کونه بیکر من در عشق کرد و ذوق شود ز خود فراموش با شیم بکام خویش غیر رهبان من و من اندرین
او بجز دوست چون نه من خود ز حال خود خودم آن هر سه حریف راز دارش رفتند که او را یارش
چون ناله کلخی شنید ره سوشش کوشش دیدند از دور ز ناله اش دادند نزد یک نشاندن سلطان
گفتند که ای نهی میان نی در بند شدن بناله تاکی عمر تو بناله رفت بر باد یکدم نزدی ز دست غم
نی از دم خود جو میکی بنانه بانی نذی ز می در انداز کردند بگفت و گویا شیش بس زان به یک گرفت شیش
در خنده لال و ساغری می پر کرد نهاد بر کف وی گفت غم تو ز غفلت است این هوش برت و غفلت
یک جام میت جو دادستی از دست هزار فتنه بستی از ریو بسک صحبت کردش خود آن قدح کران بدش
انرا در حریف بحر آشام از راهی پیشی بیک جام با هوش بگوی وصل ره در خلوة خاص نشیبت
عشق بجای پا نهادش بس راه بگوی وصل دادش آن را که بره ندم ز شد در خلوة خاص عشق در شد
الوقت جو اوقات پیش بردند جو مرده اش برود در خانه نه از ان هوش دادند شرف یک سعوش
بنشت و بدید بنید و بدیا بایا رنشته دید جو در با او جو غلوتش نشانند رفتند و ان یکا خواندند
گشتند به ستاره در روز اماند و نشسته نشاندند در خلوة تنگ یا با یا ر کنج این خود بیافت غبار
آن ماه دو هفت گشته ساقی خود خورده و شیشش باقی جز باقی ساقیش که خورده باقی همه دا و داغ کردی
کی ازو هفتش جو فتنه شیرین ز عکس لبش جو لعل یکنین تلخی فداق ازو بهر دی از دی غم از خوش ستردی

نقلش بری از بی می تاب در پسته تر شکر ز عتاب کم گشته ز بابت جت جویا و زمار دنیا ز گفت و گویا
 ابرو دهن و حدیث گفته چشم آمده گوش و شفقت رازی که بیکدگر گفتند و رعایت غرضش نخواستند
 خستید رخسار بنور با هر چون ذره نمی نمود ظاهر حسن رفته و بخودی شده احوال زبان و جملها گوش
 از خود شده کلنجی بیکبار و ز خواب خودی خوش از مستی جویا گارش و یار نمانده در دیار است
 از قصد و اراده کشته حال در دست تصرفات ال پیر از کار و بار خود شد چون آله فعل یار خود شد
 اودا فعل و فعل از یار مغلوب و بفر و جبر در کار هر چند نگاه پیش کردی این نوع خویش کردی
 شد نقد جنس شهودی از یار پیچودش سودی آن نه جویا کلنجی بر دست کاری بمراد خویش از دست
 از خویش جویا کلنجی جدا بود خود صوت شد او خود بود او کرده ز خویشی کرانه جویا کسی نه در میان
 الوده از خاک جیست با خود همه عشق پاک می جاست بدرفت جو سیرمه تمامی در پاک عشق و نیکی نامی
 لب بر لب او نهاد از آن پس کین را روی پیشی ترا پس از چشم بقدره نمود و عجزی در گوشش گفت از روی
 بوسه زد دهن و می که او شش را با جگر دهم در کشاوش بر چشمه خضر زنده می بود و انگاه در آب زندی کرد
 افتاد بزند که جو جوده حسن و حرکه در دهن و باز آن سه بر می بگر و لبس بر دند بدوش تخت بلبلش
 بر دند بیکفن بجایش چون باد صبا بیوی سبیلش بهوشش جو بگر و سر در آمد کرد خود و کار خود بر آمد
 گشت این بخت و فانی جالیست کاری غیب غریب حالت کرمیت کنون بجز خیالی دانم بعین که بود حالی
 پیچود گندم جود جو خواند در پیچودیم ز خود بر اند چون می بر دهم ز خود هانم و آن راه که میروم ندانم
 زان سان که برده صبا زدم آرد عاقل زده در از م آرد عاقل ز خودم بود بدان می و ز غفلت خویش کم گم
 چون راه بسوی او اندام در حسرت جبرش مانم زین گونه ترانه می گفت در خواب مسانه نامی گفت
 معشوقه که غایب همان بود ظاهر با اثر بر و جویان بود چون در بدو نیکی خود ننمود از خویش ظهور فعل اودید
 در دست تصرفش هر کار **اشاره بقسم مجت** مغلوب جو آله و کرم تار

حکم و اثر مناسبتها کان نیست بجز مناسبتها عشقت و شود ز روی تعلیم بر قدر مناسبات تقسیم
 بیکجیز که در و دختر کن شد زان یک دو یا اعتبار یک شد آن یکی جوهر و گشت منسوب زان حسنت و عوی هر دو
 عقل از و جو کرد یاد نسبت یک شد و ز احتیاج و نسبت اینست مناسبت و آن رین روی کنون در و احتیاج
 عشقی اگر این دور افتاد است حکم و اثری ز احتیاج است عشقی که بذات جت نیست آن حکم مناسبات نیست

ناشی جویا اتحاد و ذانت افضل به مناسبات و زانکه دهد مناسبتش در جویا موافقتش
 جویا زان اثری نمی بر جویا گشت بود آن اثر و جویا فعلیست مناسبت درین جویا مشار که در افعال
 و زانکه اندکی شتر و جویا زان می برسد اثر بغیری بنویس بجای خود قرارش که میا بود که قرارش
 جالیست مناسبت درین حال جویا مشار که در احوال و در دست بجای خود قرارش هرگز نبود از آن گذارش
 که مرتبه است از مراتب زو گشته مشار کان محاسب ترتیب مناسبت جویا در مرتبه مرتبش خوانند
 ز مرتبه نیست امر منسوب اندر نسبت محسوب این قسم مناسبت صفات کان جابرم جابرم نیست
 اقسام مناسبت که تحت جویا بجز طریق حسن بخت هر قسم جویا بخت و ز عشق رنج و جویا بخت
 شد تحت بخت عشق بی رنج در بخت جویا بخت اول جویا بخت دین جابرم صفت نیست
 بر ضابطه جابلی که حقیقت قیامت بدو کردند در سنت لی کثرة لاق ولواتی کوید که صفات و ذاتی
 دوری که ز عشق گشت دانم **اشاره باطل بر عشق و آن سه طور اول** دایم به طو دست قائم
 یک نقطه و سیر مد برایش لیکن رسته ایره مدارش چون اول و در سار و آغاز معشوقه و عاشق کند ساز
 بس خود آن بدین نماید دل زین خیال آن بر باید هر لحظه دلش کند سر صید بر قیدند آیدش و کوید
 هر دم بگرش و جالی در دل بندش از و خیالی چون غمزه ز چشم کند ساز ساز و بوجاهل جویا این باز
 کوید بکش که این نیست کوید بتواند دلش نیست با تو جویا صال کوید کر چه بزیان جال کوید
 در هر جویا عرض حال کردی بهمان طلب وصال کردی مینوی قبول اگر نبودش آن چشم بزم روز چه بودش
 خلعت ز برای وصل تو بابت موی مژه رشته بهر آن تا بخیل وصال بین که زودی در یافت بهم جویا و پودی
 چون در طلب وصالش انگذ در خانه مد و بایش انگذ در بار زودی وصال معشوق کردش عک خیال معشوق
 که دوازده منشن بوس حال بیت اند بکش میان خیال جویا چون مود خیال مفضل شد و ز بهر محال تنگ دل شد
 در حلقه زلف شد سودا سودا شش شست در سوبید فطرت بدین جویا شکار کرد کامش ز عدم پلب و اگر
 از فاقه اوقدش نکلش در آرزوی الف جویا شد از یاد دهن در عدم زد و بر به بنام خود دقم زد
 امش خیال خروده دانی ره برد سوی عدم بهانی در مژه زلف و زخم ریشیا اندر شب نذر روز عیدش
 نزد یک بر و زو جویا شش جویا صیاحی از بنا گوش صحتش بیاض مهر بنود بر جویا نام متصل بود
 از و شب از و بر و آرام مهری که بصر تافت و شام جملش می نمود و در خواب صدقند ز گوشهای محراب

مردم ز کان رفته بپیشش چراغی کوشه گیرش بر خوجیب احتیاجی محبوب شدش بوجوهی
 هر که بپوشش ز روی و نه هر سر مویش آردی بر سر مو نهاده جمعی و نه هر بن مویش ده جوی
 کرمی بپوشش هزار بار به هر بار به ز صد هزار بار اوست بپوشش اگر در دست بر پایا آخرین دوست
 این طوطی بپشتش و عاشقش در دعوای عشق نیست صاف چون کرد مرا خود کند دور او عاشق خود بود درین طوط
 در راه طلب قدم نهاد چیت هر چند هوای نفس خود چیت کوهی بره از بود جو کاهی دور افکندش بپای
 را بهش نشود بکوه در بند از ناخن اگر بیایدش کند دریا و به سگرف خن خوار باشد به وصل دلدار
 هر روز سحری کوهی آتش کوه از سر آن جو دود سرش دریا که سر آب پاک آن کوه کوه آتش و آب جای آن کوه
 آتش سحری چون فروزه و آب سر آب آن غوده چون کم شده آب آتش افزون آینه کوهی آب با خون
 از بادیه چنین مگذر پر کوک و بیکت شیر و از در آتش تیز شوق متعده چون ماه و زمان کمر کند
 و در جیبش آتش از آتش دوزخ آب آن بشین دریا که محیط زو سر آبی و نه موجی او فلک جبار
 تلخ آمده چون دوازده یاران تیره جویب سیاه کاران هر موج ز طبعش اینگی افکند به ساحلش نمکی
 جویبش زده بر سر و جویب چون کاه فلک بر آب جویب درنگ قدم کند به تیر چون جویب از جویب یک خیز
 کو کار دزد دگر خونین در جیبش وصل از آن شود و کار دگر استخوان رساند در مغرب جای جان نشاند
 در ناخوشی فراق جانان زندان بخشد لی چنان که در لیر ادب رسم لاغی کوید بگرشمالش بیانی
 کای از کل من بیافته بود چون سر و جیب از این جیب ازادی و راستی کن اظهار ثابت قدمانه جان
 تا بار دگر بکشت باغش کرمیل شود که فراغش ایم بپشت جو فرنی کل برکت بود من جویب
 چون زنده کند کلم برکت ره پاک شود ز غار حرکت فی الحال خورده فریاد آن لاغ کیرد جو درخت جادو آن بیخ
 که خوش شود بخند اصلا زانجا که بکل فرو شدش از معش خویش نبوش بهر کرم بر سرش آشیان کد طیر
 باشند عرب همیشه راب حکایت
 در کرمی و سردی نشان لایق بزبان بود مکانان رحله بشما صیقلان است دارند با لطف و طبع آن در
 بر عادت خویش قوم لیلی کردند و در حال میلی از هر سیریم در سواری بستند بر آستان عای
 از کرمی کار قوم جوشان و ز باران شتر خروشان هر کس میان دکناری مشغول بقبضه کار و بار
 مجنون زده کناره بسته بهر غم یار جاره بسته در پای درختی ایستاده چون سایه بیایش او نشاند

داده جوید حق پرستی در پست او بشاف و سنی در سایه پیر یافته جا پیشش با دلبسته بهر
 از عقل قدم بردن نهاده بر خویش در چون کانه خالی ز خود از خیال لیلی پر ز آرزوی وصال لیلی
 لیلی بر سر آمد و بدو گفت کای طاق بعشق و با غم جفت ویری شدی از وصل مهر زودت کرم ای فرات معجز
 اینی بپشتش در انتظارم تا بر تو فتد و کمر گذارم در سایه این درخت می پای شتر نیز جوشاف بخت می پای
 این پای درخت اگر نشینی از بخت کلی در جیبی چون قوم قدم بره در آرند بانگ جزو حدی بر آرند
 سازم بر اهل خود بهانه و زخیل چشم که کرانه کویم که قلاعه و سوارم اقتاد بپرتل از کنی رم
 اقتاد آن مرا بیاید و انم که بجای زمین افتاد لی زلفت محل آن زبوشم نی صوت قنادش ز گوشم
 بر سر رفتش مرا بپوش در مشغله شد ز من فراموش نارغ کرم از خیال این دل چون ماه روم بسوی قمر
 جو پریم کیبوتری و دردم بر کرم روزمان کسردم این گفت و جوشد بپوشم بکذاست ز نام عهد از
 مشغول حدیث گفت و گو و ان گفته به زیاد او در وعده دلبران و فدا خوشان جو زمانه جرجقا
 با جو و صفات عهد بستند وین عهد به عهد بستند در عهد جفا وفا نمایند جو رستم و جفا نمایند
 چون آینه کرم مقابل آیند روشن دل و آینه رخ آینه مینون بخیل آنکه لیلی از بپوشش کرم و میلی
 چون صبح روشن ز مهر شد کذب نفسش بپوشش در غنچه و عده داد بپوشش امید کلی از ان درختش
 شافی ز امید رفتش از دل بایش جو درخت رفت کل پا در کل و سر سوی هوا مان در پای مان درخت فلان
 بر پای ستاده ماند بختی بهلوی درخت چون درختی چون شمع بپوشش با برک امید شاد میریت
 چن سرحتی از تلف آتش اندیشه وصل وادی آتش در بادیه بدان نفق تاب بودی بخیل وصل سیراب
 نقشش بخیل کرم و خیل تعطیل نموده در سبب تحلیل فی نفس خود انور مرض شد مشغول حصول آن غرض
 در جیسم مریض کرم تحلیل یا به ز قوای نفس تحلیل فی کاه مریض حق دیر نی واسطه غذا بود میر
 چند ان غذا کرم کیرد و ز ضعف بقطع آن نمرد کائنات کرم و تن درخت بر صحت رطبه خشتست
 کس در مرض جوی غذا در غشی اگر زید اباجیت مشغول مرض بنقص تحلیل محتاج غذا خشت و تبدیل
 در شغل مرض خود این نیست مشغولی عشق پیش از عشقت جو بخور و مشغول این حال بر تو نیست معقول
 مجنون با امید وعده او از کرم جو سر و بر لب جو شد پای درخت ایستاده بر میوه وصل دل نهاده
 بهر خوش بود عده کاه لیلی چمنی و بهر براه لیلی از لب کرم خیال در پوشش میل حرکات حس نبوش

در غایت از غایت
 در غایت از غایت

آن پرده ز همه نمود بیدی این پرده چه پیش خود کشیدی چشمی که درای این دو پرده است
از پرده برای وسوسه من بین چشمی بلب و روی من بین معشوقی و عاشقی و دینی داد وین هر دو ز یک یکاگی داد
مردانه ازین دو کفن کمرانه با عشق یکانه شو یکانه چون تی ز دوسر مساز آهنگ در زن بره یکا کل جنگ
عشقت یکانه راه از جوی و ز جود روی بیا از جوی عشق آینه جلی و صفت معشوقی و عاشقی غفلت
سرونی ز غلافش از بر پنی و نذر دل صاف او نشستی معشوقی تو ز تو ربا بد در خود رخ تو بنو نماید
رنگ تو جو با صفاش آینه پیرنگ ترا ز خود بر لخت معشوقی تو جو رفت از باده عشقت سستی ز یاد خود
رنت از نظر تو با دو بودت جز عشق نماید در شهودت این راز جو بر تو گشت فاشی لی شایه محض عشق باشی
این نقطه آخرت از دور بر خط مدار آخرین طور عاشق جو حدیث عشق بشنید معشوقی خویش قید خود دید
معشوقی خود گذاشت از آن برداشت بیاز عاشقی باز معشوقی او بر سر آید با عشق به عاشقی در آمد
از جوبت شدن بخت شد طاق بهما و قدم براه اطلاق نقشی خوش نوز عاشقی بنا در پرده عاشقی عشق خوا
بر مطلق عشق چون نظر جز عشق ز تاب ان نظر شود در عشق به عاشقی ضرورت معشوقی او ز یاد آورد
در آفرود سیر عشقی میشود فاند غیر عشقش در دید جو خود ز خود همان جز عشق ندید عین ان شد
مجنون جو که برین مقربا از لیلی خود رخ نظر یافت برید و صل او تمستی با جگر گشت الیک عنی
هر چند که لا بکر و لیلی زو جانب خود نیات میلی در عشق تو گشت پتو ارم پروای تو از غمت ندادم
عشق تو مرا ز تو جو خواند رفیق من و تو عشق خودمان عشق تو مرا ز رتت شد آگاه ز غمت از تو غافل
معشوقی و عاشقی طلی شد یک نوز بدل ازین دوی از کم شدن دوی چه باکم در یافت جو خود جو نوز پاکم
من عشق و عشق عین من شد شینم هر دو زین من شد ای در تو کی عشق افزون غفل تو کم از جنون مجنون
تا چند بعقل کار سازی با عشق در ابغش باری قانون روی ز عاشقی ساز در پرده عاشقی عشق بنواز
با عشق عشق عشق جو کیر پیرنگ عشق و عشق جو کیر پیرنگ عشق رنگ ساربت ران خانه دردی برنگاز
معشوقی و عاشقی دودار کن نازیت درین دران پیاد نازیش کی و به نیازی وز هر دو بروش نیز رازی
بر کن ز نیاز بگذر از ناز بار از برون ز هر دو سازد چون از برون ز هر دو باشی پرون و درون به نواشی
چون دکل فاند و در دکل پیرنگ شوی قرین هر دکل مطلق بمعیت است دایم بقدر ارجه مطلقیت قائم
دایم بهمدین دو فاشی و ز کجای احتیاج باشی اینجا جو رسید عشق بازی کوتاه کم محسن درازی

زین بس دین و دات بستم ز دست زبان خامدستم در ضبط سخن بوقت بخت زین هر دو بود هیچ نصیحه
ای خامد زنی شکر گشت خاتمه در شکر بعضی اسباب تنیم کن ب و زین هر سخن کمر گشت زنی
درج کمر تو گوش جانها انتقال شکر مسبب اسباب شکر شکر تو بر ز باها
لظم کمر که آید است در گوشش پسر گوشوارت نثر سگرت ز شعر بکین در کام لست جان شیرین
عبر ز تو بر بیاض کافور آمد جو سواد چشم بر نور خط دام تو بود در زمان در دام تو نقطه گشت دانه
در صید که جهانت زین قید مرغ دل و جان خلق شد صید صید ارجه مرا اهدام گارت از دام تو صیدم آشکارت
مغی که ز عیب صیدم شد اطلاق بامدو قید من شد کردام تو کردنش بنی از بند خیال من جستی
از دوزخ آتش من در دوزخ آتش من شد در دوزخ آتش من شد خد خد ز دوات عبیرین هم آن مشکل دامن عبیرین هم
اک نامه مشکل بر ز عین از عبیر تو جهان معطر ای چشمه عمر جاوانی در ظلمت آب زندگانی
یک نظره ز چشمه انت فکرم در طرف حروف شعور من خرد عمر سخنم که جاودانیت زان قطره آب زندگانیست
شعور ز صور حل بیرفت و ز ماده توان مور یافت این نام جو پیشه دما دم شیرانه در و قدم نهادم
هر دم جو ز آتش دم تاب شد زونی خامد حشک و بی آب از چشمه تو دادی آب بی تا سبزه تری پایانی رست
ای تیغ زبان بقطع اعدا طول تو فخر داشت قطعا از ججت قاطعت برین قطع شد کردن دعوی به قطع
از مو که کار کردی پیشیم جو ذوالفقار کردی چون از دم تو قلم ز قلم زد عقد سبزه روز را بهم زد
بند مخم جو کرد شکر زین نیزه و تیغ مفت کشور سیفم ز قلم من ندوم من صاحب سیفم و قلم هم
خارجی بسی بود کمر دار ییتی نبود حسنین کمر بار نخکی که خیال نخل بندم بست از سخنان بهره مند
گشت تو زان رطبه خدی که بهره از ان بکس سیدی ای طرز خیال بوالعجب رای از صورت خوب معنی آرای
از جگر تو آمد این سنجینه پر چون صدف از در سنجینه ترتیب معنیش تو دادی وز لفظ مبانیش تو دادی
هر جو که در بشت من زاد رخوان تو جا بقصر پیش داد بر بیت جو قصر مقصورای بر منظر او تشنه جودی
دل که جو مجید قصر است گشت از تو بای قصر بار آ ایگار معانی ارجه دل راه دادی تو طبعش ز بیدش داد
خوبی جمال ز دیور خوب کردش بر حمله خلق محبوبه حودان مکرز چشم بد دور در حله تو شدند مشهور
این گلشن چون بشت راز بر روی من از تو کرد در زبان ای دل تو خود اهل کارو کار کار مرزانت یاری
معنی که اسل این بنا جو زان یای شدند مرا سود تو واسطه در قبول آنی با هم ز بیان تو معانی

صیدی که درین کتاب بنویسد در مصیبه تو شد و اصد
 من بجل روح را ندانم جز در تو مفضل خواهم
 از مکتب خود در شغف کفایت و شغفم آنچه کفایت
 باین لغت است بر زمانه من هیچ و نموده در میان
 شکر لغت که کار خود نمود صد شکر که عمرم مدد کرد
 بپیرایه حسن شوق حال سر مایه شود هر کمال
 بحر تو بوج درز انفس شربت از رخ من غلبه افکند
 طبعم در این خزینه بکشد بنود بخلق بخشش وجود
 جسم که جوهر معرفت هر سو افکند صدای از دگر سو
 برد از هر سو در معاصی آوازه من بدر فغانی
 ای جوهر تو کشتی را بهر موج و تفت صاحب عمر
 هر مایه که عمر کس بود از خوان کرامت تو آورد
 رندان هر آنکه باک تو شد خلعت ز ابد بران پیوست
 زین دیک بر ذوق می جستانی سر خوش معارف و معانی
 کاش تو نشین و کاوه در حکم تو بین الما صعبیت
 خرم ز تو کشتن خیالم آب از تو خورد در دهانم
 لذت بوکلمت زبان جو بلبل در باغ جهان بکشد غلغل
 نه هیچ ملک هم بهم زد همان بس قلم زبان تو کرد
 ای کام قلم درین مراتب ای بار بود دست کاتب
 بادست و اصابع دیران مستعد دست تو ایسران
 در پیش قلم بخود نرود در راه رقص بخود پیوید
 با ناله و صنع کرده ترکیب داد و بداد و لایقه تربیت
 در صنعت این نگار خانه کار و صنع تو نشانه عراجه بعد من و فاکر و
 دل نیز اگر چه جان نداد

در آنکه خیال صورت آید انکسوت صود برای پیش
 در کرد زبان در آن معانی هنگام بیان که فغانی
 کار در زبان دوق این از چون کرد زبان دمان بدان
 پنهان بپند تو مستبیب در مرتبه شان نوی مرتب
 و آن که سوی سبب کند شکر سببی که میکند او
 جز در تو جوینست روی کرم می دارم قلم کوی شکر
 اسباب نعم جواز نم شد انعام ز کثرتش انعام
 بدخام و یکی بخت مرش زان پیش کمی بود ترش تا دانه که کند خوشه نو کرد
 این پوست از جوی آب کرد و آن دیکریش ز که جدا کرد آن که که تود بر زبان است و آن هم که نشاند و جان
 سنگ اشک جلد آید اینک جفت میخ پرد از بیا که بنای آسپا کرد بجا که سرخ او بپا کرد
 هر صفت از این بحد اله در عالم حس شود حواله هر آنکه از ان بصنعتی خند موقوف بجان فغانی
 تفصیلش اگر کنم شماره عاجز گندم هزار باره یک لقمه اگر خوردم طارم لا شند مرا هزار خادم
 زین گونه که بر عجب طوع بستند بخدمت بی نوع اسباب و دگر که بشمارست افزودن ز هزار و صد هزار
 و آنه جوهر از زمین نیاید در رستن آن زمین نیاید چون نشو و نما آتش خودش و عدو او
 از لایع غذا شد این کشتن و آن تابش آفتاب و آتش کرتابش حور مدام بودی ارسوخته کار خام بودی
 خور چون که حکمت روان بیدار کی و کفی نهان شد وین جنبش او بگو فک و آن کار نفس مشود را
 در جنبش حور برای دانه اینها هم هست در میان از و جنبش اگر دهند نقلی باید ملک و نفس عقلی
 اینها هم جلست ظاهر تفصیل و نهان ندارد آخر اسباب نهایش که داند غیر از تو و آنکه بر تو خواند
 بر خوان تو هر که نیم نال با این نهان خودش خوان چون لقمه نانی ای خداوند باین نه نعمت پیوند
 عذبت یکی حد است آن عذو قرون ز حد حق بحر نعم تو سبب کرات قوت به قطره اذانت
 کرد آنکه قلم شوند اشجار و آید بحد او بحد در کار وین قطره ز نعمت شایسته و اوراق به بد آن نگارند
 و طبعه بر خرم نماند جابر و ذوق از رقم نماند اتمام به عدم پذیرد و اوراق به رقم بگیرد
 آن قطره ز موج بحر انعام بر ساحل حس نیاید اتمام زان بحر که قطره بچین خا شکرش بزبان کجا شود را

شکرش
 بجا که سرخ او بپا کرد

هر شکر تو نعمتی چو بیت کان در پی نعمتی رستید چون شکر و کبریا بیاید این سلسله کی با فراید
 بعضی ز عینا و تو که خاند منسوب تو و اهل اختصاصند از کثرت شکر اگر شکورند ز اتمام مقام شکر دورند
 سبحانک انت و اهل الجود من جود کل جاوید کل موجود دارم ز تو نعمتی عجیب حیات یارب کنی این خیال پر رات
 آغاز جبر آیدم با تقیام عید الله ام از کرم نه نام که زانکه بعرضه حسابم نامی و کرمست در کتابم
 آثار ظلومی و جهولی ان حرف کنی ز من برین سخن اثبات یمن کنی و آن حق شکل نیست که هست این فصول
 ورتی زجه من برین حیاته دارم سر عمل این امانه که کو کیکت اهل آنت شما کرم تو پیکر آنت

و احسنه عویم ان الحمد لله

رب العالمین

آمین

۱۲۷
مجلد چهارم از خمسه مجتبه که مسماست
باب الحجتیه در بیان طریق اربعین و شوط
شامیه آن که سید الطایفه حبیب
رضی الله عنه مقرر داشته و ایما بعضی
طرق دیگر که طایفه دیگر از اگا بر
بر آن سلوک فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جهان یافته غم و آفت
از تو پیدا بدایت همه چیز
خالق هست جهان بلند
نقد هستی از خزان
بر خط امرت کار همه
نه نهان بلکه بسوی
هر چه از آغاز تا باخدا
پرده از ساز جرح سازنده
رفته عقل از در تو کرد خیال
آنکه مهر تو گشت بر او
جود تو روز و شب هرگاه
خرد در احیای زینت
یافتت کان نه در خور
هستی تو فروزان چون بهر
اولی و نزا بدایت نه
کس نیاید در خور تو نگاه

حمد گشته خوان مواهب جود در ضیافتخانه
مراتب وجود و کثایند خشم شهود بمشاهد
نور بود در ظلمت سرای تابود عمت الاوه
وعظمت نعم او
زیر پر کار تو مدار همه عاقلان کرد دلیل خواستند
کی بحق الیقین بداند
مست بهایت ز پیدای هفت تبدیل جرح سازنده
هم فرزند هم فرزند
از خم و حده تو یکی است نقطه اولین و اصل مدار
آتش و در با آفر کار
وز پس برده خود نوازنده شد شکست عدم در تیر
چون ز خاکش وجود بر تو
در شدن را شمرده و هم کورخ از صد هزار بنای
یکی در وجود یکتای
پرتو ماه نیست در خور و شام مدد از تو شب افروز
صبح را قمر خور ز تو روزی
داد روی سفید و موی سیاه روز و شب کان دو یک راه
هند و وتر کی از تو
بر عجز زده تو سدا گنبد تو بر افروختی چشم جراح
در شب حسن برای فرج
پنجوی خود اهد و خرد بخود راه اندیشها جوط کرد
مرکب عقل نیز بی کرد
ذات باکت برون رکوب هم جای و غم نداری
عقل اینجا در او نداد
آخری و اکملت نیاید نه تو کار ز شک در خیم
لاله بر کن ز جوی نیم
بر نظر ما جوبت نور تو راه بحری و کانیات چون امواج
در جود بقای تو محتاج

ای بهر آن ز حال هر جا
در ریاحین و سبزه از گل
برده جرح ساز کرده
آتش تو گشت در دل
بر قدم بسته است راه قیام
رزه اطلاق تو در ای قوم
نهنگ در صیافتت خوات
روز حشر برده تاجوران
رخس خورشید و مرآت
از تو عشاق را نواز است
دلبر خلق و دلبر تویی
راز من برست بهائی
چون عزیز و بزرگوار شوم
با به آفتاب پیوندی
بودش با که امی دلام
منیق نوزت جو بر شاد
بنای من جمالش را
تو دلم صاحب شناسایی
چون شناسم یقین آمان
کفر و ن شدن ز قدر محنت
اولین نور محفل انوار
خطبه برد از وحی چون سخن
بنده خاص و خواجه و سر

همی مویها بخود پیوسته
چون شود قدره تو راه نور
تغی از برده کی برون آید
سر کس نکل برده دادی
یکی داوان ربود این کج
رقعت اول از ورق چشم
در ره خویش جنم باز کن
جشد من باز خویش بخوان
و ای که از بند خود هم ازادی
زیر پر کار است کار جهان
سویت از چه پریده اندکی
کفتن آن من از تو میجویم
کو کی هست سایه بر تو
تا بروزی که گیر و دار بود
در ره نور خاک ابرو
کان بزرگ که او خلیفه است
و اسطوره و خلیفه است
جله ما موم و او اما زمان
مقتدا او و مقتدایت جهان
مؤده عفرین زین علم بنمای زوای اوصاف
شنا سم غاندم انکار
در دما را اند زنت و او
حاجه من نیست از تو را
نعت حضرتی که ضیاء افلاک زیر سر پرده لولاک جهنم
کرم نی نیاید تو کی است
بر بایست و قدمش باذن فرارش قدم
آخرین شمع مجلس آفر کار
از روشن آن ضیاء عرش فرسای
سگ نوساز نقد کج کن
عشر کوشد سر جهان تاج
تاج سر شش شنبه عراج

نسخه ایست از کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

سایه نشین از شخص او مایه که بنواختاب رسیده
مقصود آفرینش و مقصود نامش از مقام او
آفتاب سپهرش بود بر زمین سایه افکند
بنیکی نیوان دو تو میکرد باید آن هم بدی گو میکرد
این تیغ او دهنش دلان کردی آتش بر آه نکل دلان
گشت آخر بدین تیغ فال همه را سر نیست او با مال
بهرش که کج کل از اعت فرجه که باغبان نه این با
هر سره شوند بر سر گوش نه سپهر از لال حلقه بگوش
هر چه بود اندر آفرینش او همه را دیدم و میش او
بر شب از لعل خویش گشت غمزه تر ز مشک گل افشان
از میسمی کجا بشم بود عیب در نیست گریتم بود آفرینش بخشم بلیت ده
بر دل جان چشم میش او به از ای آفرینش او گفت بروی هر آنچه یافت و
نه در سر و در آن بتاج و **دگر کشی که در آن لوای معراج بر سر تاج بخت**
نخت معراج و نه حق تاج **افراختند و عرش را گریخت بخت سلطنت او سا**
شبی از او شنی جو او جهان گشته در دهنش آفتاب نهان جبریل آمد و براق آورد
گفت بر خیزه کاتب سید صبح دولت ز مشرق تو حرکت راست آفتاب دراد
ابر شو بر بلند تازد رایت بر براقی جو برق سازشت بای دولت درین رکاب دراد
تا به گرم حقیقتش چون برق کرده از غروب روشت تا امشب ای ماه دوی افلاکی
بلخته شود بهر منزل آفاق بر میان بندم که ز آفاق جنت عالم مشک طاق ترا
ناحه اشتیافت آوردم غمزه کن برفت آوردم سرو سرجیل این سپاه توی
سرو ویرانه سپنج بر آرد با برون نه سر که ز کینه براد سر بلند از جرف لب تواند
پست شد دره تو جرف بلند تاج بر سر نهش نعل نمند اجنهم جرف پیقر آرد و اند
نزد لجنای مصر نیل لکار بر تو یوسف ز خند عشق روی بنما که تا قطره کنند بر کف این در تریخ پا در آید

عرش با جای کن بیا پیش سر بلندیش و ز پای پیش مست با بت میان سپهر و باغ
لی مع الله رسید وقت آرد با حقیقتش که وقت ترا نیست لایق بیایات این بای نه بر فراز پای عرش
بای بر عرش نه که سر تو شدی تخت نیست و تا جو شدی بگذر از آسمان با خشتی ملکستان بنیزه با خشتی
خواه که راز خویش خالی کن و زب طاعدم نهالی کن همه تو دوست و دم بدت بقدوم ره بر بدین قدمت
خواه زین برده چون شنید کرد برون ز پرده رفتن ساز مستی عشق را تمامی داد عقل را جام دوستی داد
ما مثل آفتاب یافت لیل کرد از برج خویش تن تحویل رفت نزدیک آمد از خود گشت کج نموده را بخور
نورش از آفتاب پشیمان ما مثل اندر عاق گشت تمام کرد چون مدبر آسمان بشکیر بار خدی مجر آفتاب منیر
دره حق عنان ز خود چون گشت کم شد از خویش راه متر لای ابر رحمت جو بر براق نش برق کرد از زیر او محبت
ی شد آرد بره فلک بهای نعل خشش جو مفلک فرسایا هر شش طوطیان قدوسی پر خود دیده پای طلوعی
افت چون باز تیر پشته بر تر از آشیان هفت عفا از نه نه حس کام کشید هفت مید آن بر بر کام کشید
مردیش بین که در جهان بود دو جهان جنت در جو از دوی جهنمش لعل داشت اینک جنت بر فراق است از لعلی
برق غمزش بختی ز افق خست این نه صیقل آرد اوق چون مکان از ده زمان بر آید بی زمان راه لا مکان بردا
در گذشت از منازل فکی و ز مقامات رتبه ملکی در هر شش هر سر که سرور گشت بحضوری رسید و نوزی یافت
ماه را داد آفتاب منمائی بعطار پر پرند سیما بی زهره را بر فروخت شمع بحر در گرفت آفتاب را در زرد
لعل کون داد خلعت بهرام سرج ز بید لباس خون شام مشته کی را جو یافت علم کرای خشتش او سفید و روشن
گشت کیون زلف مشک و شش عنبری مشک سای در قدش راه را از شش جویس از آید بی حشش ز بویه باز افتاد
بر که نزدیک اوید از دوری خواست از راه عذر دستوری سجت از پر زدن پر جبریل بسته شد راه دم بر سر اخیل
بر سرش بود سایه زین دوی نور او رفت و سایه پانچجای ده برفرف از آن پسش آن هم آفر میان ره بگذشت
یک یک چون در هر چه بود گشت بی دوی از خود وجود گشت چون در آمد باستان از دید جریان درونه و در بان
نوز باقی بودید و شد فانی سایه در نو گشت نورانی شیر دل بین که چون دلیر کرد کاندان پیش رفت و پیشه کرد
دیارش ز برق باوچی از دنی راه تا با و ادنی برده برده هزار سایه درید تا یک نور سایه دارد سید
سرش از استان جوهره پای بر سر نهاد و خوش شد خواند چون لوح خود ز غیبه حرق خود در شکست خویش
رفت و دارالسلام کرد بر خود از حق بختی شکستام یکجمله چون براه حق شدند از رهش بندشش جنته بها

آن دایم جویع تیر کند هم زمان هم مکان گیر کند نقطه اش بچیت جویا در مدار جهت نکر و مدار
 خزه نور آفتاب پشت قطره در جزا خط اب برست چون جهان از نظر نهان ماند در صانع جهان ماند
 غیر زحم جوش بود آبجا بود خود ز نفس نمود آلتا نی جهت خالق جهت راید سختش بیجا و حریف
 شد بر گاه از راه اخلاص خاص در گردش و خوش از لش جام می رخ ساقی تا ابد ماند نشسته باقی
 سوی راه آمد از گذار فرود در کالاش روان هزار از راه آورد دیا دان کرد ملک و وقف جاسان کرد
 کوکی این غرور مستی جید نیست شو جند ناف منی چند پخود ارده به پخود کایاتی هم بنور محمدی یانی
 ره بحق از طریق شرح نشان سبب جلوه دادن این مکرر صاب جمال بر دیده کم مکن راه خود بعقل آید
 سحر بدیلمانی بالغان مبالغه رجال و مرافقان جنری گفت با دلم جانی
 کای بدیوان نشسته و منی بلوغ مرتبه کمال چیز و بود که سلیمان کی
 شب محنت گذشت و صبح مرده روز دولت گوشتد از بال توفیق باریکی بدر شد فکر کرد تاریکی
 خواستند از خیال بازی تو وز منو نهاده و ساز تو چندیتی بلند آتش زین کرم سوزنده بجا آتش
 آتشی به دم که از گرمی بدل آستین به نری در دل سخت است نورنگ مجو آتش نهان در این سنگ
 لعنون راه آن پرویشای نود بهمان او با و نیای هر نی خامه کین صریکند ناله جانی و دلپذیر کند
 کینه موفوف رخ بردن ت قسمتش در کف گردن کل نختد و شکفته در کار بر سرش تا نکر بر ابر بهار
 کرم سرنا و در راه کسی نوبزن بهر کاروان جری کرسنه جان دل توان شد مان بر از تنه زمانی چند
 پرده از جهره غرض کفای روی مقفود پیغوض نیای هر دم کنت کین جبر زبیا لیک از حضرت سلیمان
 حبشه طبع جوش داری شو چون آب نیر از آن خاله برده آبی و نشان کرد از ده سالکان راه نود
 کابجه انساها کایاران بود آن نه محنت رنجشاران بود نظم آن نیز داده اندر محنت مشکن آن نقد را که دست
 کرده اندک نظرش کرد تو ممکن باز کرد بر سر کرد کین نامه نویس بر کین که نهان شد هر کوی
 تاجو هر کین را شمار کنند کین نقد تو اختیار کنند نیم گفته مگو بنو کفتم تا بکوی تمام در سقیم
 آخر از هر که مقلبت سخت مشکن آن نقد را که دست زاده خدا کی تر تیب سوی تحقیق ره بر از تو
 بی برون بر ز راه سخت نه تا در صانع جهان ز جهان شب روانا سباله سحری جنری ده ز راه پیچیدگی
 به دم این خبر که بهمان کنت نه ز خود بلکه از سلیمان کنت چون سرشته داد در دستم من بر ششش پوستم

کج و گشته است در

نور کسره دم از سواد سلم از شب از خستم جوی علم نفس من لکار اگر بندند زمین نسیم سر جو کل خندند
 پشت شرط طریق اهل سلوک که یقین شوی آن عبا سلوک است چون رشت اسنان نه بانی ز پشت پای بهوش
 جادکن بنای اعالت پشت در بر پشت احوالت شرح این پشت شرط جویا پشت باب بهشت رار فتم
 بس که بر دیده راه خواب تا برین پشت مایه آب دم با بهار فته است آب زده رو بچینه کن ای شتاب زده
 صبر اعوز را بچا نه این شتاب از درنگ فراد بهشت باب از بهشت آوردم نام ابواب بهشتش کردم
 اکده نامش نهانیت که بچینه ز هر یکی است یوسف اربابیت بصر متفرق درای از ابواب
 آنچه گفتن از آن توانستم شرح کردم حیا بچه دانستم دادم از عمر می و همکارا ره روان براه حق یاری
 نشان لقای حضرت شاه آب ازین دیسان کردند مدد عمران جو نیار شود مترل و راه اشکار شود
 شب روان شرط نهان بخت شمعش به شمع داد راستی هر که راه را جز براه کمی و کاست ز رفت
 نوبه سر درار بهیایم عهده بر من که راه بنایم از جوی جویا بایر خورد حبشه برون طلب چه ماند کرد
 پوست بهن ز خود که هم تو بر من خود شدستی بوی کین هستی که نقد مردم شد هم بدیشان زیبا نشان کشد
 بشکن از موج جوشش مد که درت در حدی شد تلغف حبشم با ندان اهل جبره و چون صدف بر کشته ازین کوشش
 این چه شهادت زدویی که کند سهم عقیق اوقسی ساز ازین خوبتر کسی نداشت کس چنین برده بلند شاست
 هر که این نود و این ضیا پند هر چه از دکم شدت و آید کمر ز بچرم که اکر کند کوشش پر از ساهوار کند
 چون دمد صبح سان رقصم نور بخش سواد هر رقم کار من شمع وار چون سوزد ششم از نور سوز من را و دست
 هر سر کایان براه شاه بود که بنیاید سپاه بود می بود مایه کمر کین جبهه و حسن بنقش ششش بنی
 با دسان که بر و عبیر مرا بزد بوی دلپذیر مرا در راه افانها بسی کنند ماند آن ناقام و خود خفتند
 من هم اکنون براه از قدم کنت افان شکر و دم دم افان عجاب آورد نه جوامانها که خواب آورد
 ره روان را من میانه کردار بهمانه همی کم سیدار ای که پیش از منی و پیش از منی کم مکن التفات خویش از من
 محض نقصان و عین تقصیر تو کرم کن بلطف بیدرم در فانه براه صدق خواب ره به پیداری تا ندین خواب
 راه کین بنورستی چون نمودی از من بنویستی سالکان را ز منزل اخلاص راه بنا بدین بوجده خاص
 دعت تو سحر کند جو نزل تو به شان ده ز خویش سازد کوکی با که شادی از غم شد ز غش از خویش جاده نرم
 یارب از غم خود امان در حق کینب معقول ضایر اایل شهادت مر می برایش جان بخشش

و از خلد من ابواب مشرقه

خطبه برد از مکه جان سخت
محمول او خرقایل معنی نای صورت آری
نور ان سازد کشت
خامه در شهادت از غیبت
است و تحریص بر تحصیل معرفت
کاتب نامه های نایبیت
رقم از لوح عشق او خواند
قلم عقل حرف از وراند
کون یکسره داده است زکن
با سخن راه راست بود
به سخن خلق راست را نماند
به سخن بس کرده که بکشد
سفری سازد از ده جانی
از ده تن بشهر آسانی
هم درین رستنی بدان کان
نقش خود هر که خواند راست
روفا شود که در قضاست
هر که از لوح حرف خویش خواند
نقش حرفش جو لوح باقی
چون نکست حجاب کشت در
کرد و آخر جانچه بود
از کار خویش بچند
مت آید و بچند گذرد
به راست حق ز شود
آن شود و از چه نیستگان
هر که خویش کند بخود دل خویش
نکند کس سوز منرا دل خویش
عقل از ندکی نه در کشت
رنده عقل بود که نفس کشت
راه چون و چرا نکند
ره به چون و بی جانا کند
او چون و کی و نمیشین باشد
دور شد هر که دور بین باشد
اگر از خود نه مرد این است
عقل از خویش مرد است
هر که بر خود ز خود حصار کند
کی بجز ای او کند ار کند
صید بیخ شو که جان عقی
می پرد از آستان تن بشتاب
بستی هر که احتیاج کند
اشادتی اجمالی بطریق سلوک ذوقی و حالی تحذیر
به پیشش است پاید کند
پیچش و خورش از و گران
از متابعت عقل نظری و کردار
تاکی از خود بخود روی در دام
جست ازین و امکه برین کام
از مقامات و در بدر
کار تو که بر سرست باریست
کار کنی که ترا بخود کار است
دانه ز اینا و خود بکار بکار
که نیاید بیار در اینا
چون بشت کرد و کمر باید
اسک چون اجماع سحر باید
شام از کرمه معیانه در
صبح خون میخورد ز خنده بار
که ترا عشق روی باریست
در تو بهمان رخ نگاری
یا تو پیدا می کند یاری
چندش از خویشش نماند
که تو پیدا خود و می بر باد
داد یاری او توانی داد
نسبت باز خوان که غیبت
اسم او از کیتت لغبت
کعبه خویشش مسازد کشت
دورخ خود بسوز و ساز
صحت غیر جو کند بد باشد
نیکیست آنکه یار خود باشد
هیچ باشد ز چون تو کلاری
روز و شب نمیشنی خاری
خود تو چون دست تو بگیرد
بای خود پیش نه جان
هر که در بند این کشت و بود
کی وجود خویش بیاید بود
نمیشنی مکن بخود منفان
نفس خود را بجای خود نشان
شد بویانده تو بهمان کنج
رنج بر کنج خویش و رنج
از کل حبس به عطر اندوژی
رنج روزیت میر نوزدی
خواب حست حجاب پدید است
مستی و غفلت ز شیار
بجز در کمره در صوف دارد
شد صدق خود از در شرف

پشت بر خود و بیاری
دو جهان از دوزخ بیاری
کلی باغی بود خوش داری
خو کا خوش کن کردی خوش داری
طاق غایبش با خود خوش
خواب خوش باریت بر خوش
مردت بست ای زیاده
جان بده در هوای جان دادن
کل این باغ شو خوش روی
دو گل گیر هم خوش روی
هفت لوح فلک در غیبت
لیک بر حرف خود منته است
کنج در خاک خاکسار بود
کریم در آید از بود
کنج جان چون نماند
راه او بستر کشت بر افلاک
نقش تند که از دواوار
بر کنج خلعه چون بارت
چند بیرون ز خویش تازی
میخ در چشم از دما تازی
دور از دات بشکن جنت
تا بدست دهند کنج دست
چشم خود و کن و خویشش
چشم من بمن کن گوش
چشم کشت جو با وفاقت
جفت چون ابروان طاق
چون نواز خویشش کنایه
به راه میان تقاره کنی
سر بلند از بکارین پستند
محو یوسف ز جاده خود پستند
حاکم مصر عالمند و عزیز
حکم بر نیل آسمان نشان نیز
سر نهاده به بندگی خدای
بند خود را مکنده اند از بای
دم بدم از دم آتش آگیزند
رخت هستی خود دران ریزند
ما چون خود بدست ایدم
سرانی رشتگی کند و ایدم
هر کشتن بر آسمندی چند
بر خود این در پیاس بندگی
هر که چون لاله رفت خون
نکست اند بیاض و دیده کشود
چرخ شورت خود ز هیچ مترس
رشته بکسل ز تاب و هیچ مترس
در الف بین که چون ندارد
تاب در رشته اش میارید
دوره خود بیور از امید
عقل کن ز آب نو چون خورشید
نظر اندر صدف که کرد
موجش اگر مقرر کرد
دوره را رقصه تباب نشان
استی بر آفتاب فشان
چشم جان هر خود بخود
بینش و چشم و روشنی جو
بکسل از خود بعشق کن
چند ازین چند و چون عقلی
عقل از چه جو بشت
بکسل در میان ده رشتش
باز عقل از چه تیز پیکرد
تار سیده بصید بر کرد
زده بخت و بخت با کنج
جمع از اندیشه کرد و کنج
عقل را راه عله و سبب
متر عشق بسته و بست
عقل آیت کریمه می
کبدان آتش کلیم کشت
دل او بین که بهر بر جنکی
میزند و هم بر سرش نشی
چون ز شکش رسد به خدای
دست کی گیرد بهر داری
چند از عقل ندان کردن
سر سوی بام آسمان کردن
آنکه ازین پای بود خویش
شد سرش با عیال با تا جو
تو مگو عقل بر صراطیست
پرز عقل میان تنی و بلیت
لغز عشق لیل سندان
و ممل عقل و ز عقل پر
نشود کوشش این جفت
دول عشق ارتداد بود
بای پهای خود بود
جام نوشی بدست دات
درو می میست عقل و هوش
دول عشق ارتداد بود
بای پهای خود بود
سر صد خامه لوح عقل
حرف از عشق نامدش در دست
عقل بچاره پای بر سر کنج
واکد از دست مغلسی در رخ
نامر است عاشق به
چون که دارد بدل مراد بی
یکدل و یکبار با بد مرد
دول عاشقی نشاید کرد

از طریق فکاه راه بقا
 در دیدن ده مراد خدا
 غم و شش چند ازین زانودنی
 قد فزادی و جهره افزونی
 تاکی از غصه جهان میری
 بر فلک تاز اگر جهان کبر
 بر کس از ماه نعل مناجم
 هفت محنت خایه گم
 حسیه بر من نه حصار بزن
 میخ از هفت تنه و خار
 تا کند شش تریخ شش قمر
 یوسف آسان جابه بر کن
 تا تو هستی تو تو خوانند
 کی جو من پیش او نشاند
 می غم شوق دید شاد ببال
 نیک بین شود با اعتقاد
 من که بکشاد تیر غم کرم
 تن چشم گشت چون زدم
 بحیال و حال جانان
 در غم بحر میدم جان
 بیت آوده ده در آن کوم
 رخت خود ز آب دیده میوم
 بیتی کرمه کرد مرا
 سر بلند کانه دست مرا
 ناخوشان ز عشق خوش خود
 نوش چون گشت ز هر دو
 چون کسان خوانند
 چشم ارنا کسان بدام
 کرب و داند شادیم احباب
 ز آنکه بلند صورت در خواب
 می ندانند سر حکم حکم
 کرمه خوانند صورت تووم
 کرمه آوند سین و دایره
 گشتا شاد شش قمر
 معنی من که ده درو بنود
 ز روی این صورت خود
 در ششم رتبه چون بکار آمد
 کرمی بود صد هزار آمد
 آب از چشمه جو بر جوشد
 جو شش آب چشمه را پوشد
 رتبه چون طرح شد بوی شاد
 بقیق پیش کی گشت
 عقل تاجست و ز بوی شاد
 لیک شامی دولت محنت
 چشم حراف بست لقا
 نه تازوی و کرمه شکی
 ده ز تن هر که سوی جان
 بر زمین راه آسمان نشاند
 کرد خود کرمه گشت بر کارش
 ره بر کرمه ز او دانش
 چون شد پیش اصل خود
 بس این ک بود ز بیم سلیم
 بیکد و شب کا ندرین غم
 کرمه برون ازین غم
 تا درین خانه بکن غمینه
 راه رو چون نشان ده گشتند
 چند کوی که هر مان خفتند
 چون نه من پاپینه آحابم
 کرد رنگ آوند بشتام
 این سپه دایره تیغ شط
 مترالینت قطع ده طمت
 فکر از آن محترم نمی آید
 کمان ده اندر حرم نمی آید
 عشق را از آن موقر باشد
 عقل و فکر از برون در پند
 تاکی از فکر در بر بودن
 در پی علت و اثر بودن
 بکف نفس شول دار و پیش
 باو حق کن ز خود فراموش
 تا بدانی که راز بهانی
 هست پیدا تو نمی دانی
 چون سر رشته از تو در بند
 بکسل از خویش این چه پند
 باید از خود بی سنو کردن
 وز کذا از خودی کز کردن
 تاز خود و ام خود شش یازدهی
 بست بر بندت بنا ز نی
 چون مانده خرمست بیکد
 شوای ایمن ز داس مرگد
 شمع اراندانش افکن رخت
 تاج ازین نه و زین طمت
 نوز جشمی حقیق همان در خاک
 جست بکدر بلور از انماک
 من و انش جو رخت رخیام
 از خود اندر خدا کرمه خیتام
 نوز سر ز جو شمع از جدم
 تیغ کو بکش بر سر دادم
 نوجوشد دوستی بیاد کنی
 جرم کو عهد و شنی نوکنی
 کوی پست شو جو خاک و نژند نام
 و آوازه بر میار بلند

نیت کثره جو کسوت ابدی
 بخت نفس کرمه راه نوزد راست
 و حقه آور محضرت امیری
 ای فزینده حرف خامه کن
 و در دهم سراه در کمین سگاه
 حاتم عرفای لوح سخن
 از تو چون خلق چیل کردند
 مس ابدان برز بدل کردند
 بهوش بیدارست در تو
 است در خوابگاه جسم محنت
 در از هر گوش تو سقیم
 نیک در گوش کن تر گفتیم
 سر و تاج سروری داری
 تحت تن بت و لشکر داری
 گوش شای بزن بمسعود
 بر تن عجیل محمودی
 بست شد باز تو ز جرم بلند
 بال بک با شیان بوند
 تا جو من در تو بند شوم
 با تو مره بدان بلند شوم
 بخت شوی پیش از آنکه ناکامی
 آتش از تو برون بر دخی
 لقمه نفس را رسیده ام
 است بر خلق عقل خسته ام
 جان نمیدر تو هر دم
 تو بیانی ز دست تن محتاج
 بران جان ازین زبون
 اندرین صیدگاه بخیران
 چون زمان کز دل و بوی کرد
 تا نایمی چشم مردان میرد
 مرکب است لعل و بر بار
 مان فرود اگر راه دشوارست
 خود نماز نور خود است امید
 شمع در راه خویش جوشد
 کار کرمه و رای تدبیرت
 کار کی کن ز وقت تقصیرت
 در داین ره خودی خود
 وز کذا از خودی کز کن تر
 قفل نوکان کلید نهیت
 پنج در زو بکنه سلطانت
 خواب نیات خود آسان
 رز دشوار با شست بختیر
 هر فردا می شمراندوزی
 هست بقیه خواب امروزی
 ز مجو دل ز رخ نیم دار
 بای بر کرمه خویش عجم دار
 در این کرمه ز جو شکتی
 دیگر از رخ بی زاری رستی
 پیش خود هر دم آب روی
 بخدا روی کن ز خود بگریز
 هستی تو بتو وفا کند
 هست با نیت جز خدا کند
 تو مصیبت بخود مشو محظی
 اصل خود جوئی کا قفل کلمی
 ز دست هستی که کان کرمه
 هست عیب نیستی هر
 در بروی خود از تو در ندی
 بر کشانی در خداوندی
 زانش جان جو شمع تن
 جمل قدسیان بر افزونی
 در شمارست بعد عظیم
 آسمان رحمت هفت اقلیم
 سر بر آور ز جابه و هم چنان
 چشمه خویش بین آید
 آدمی بر تر از فرشته شود
 با سر رشته کز رشته شود
 معرفت در طریقی کشف گشت
 چند بوسی بیای فکر و قیاس
 ذات تو عین آب حیوا
 بر تو از ظلمت تو بهیا
 هم وجودت ز حضرت احد
 هم بقایت بقیض او اندیش
 در وجود عدد و شکی نبود
 و اصل اعداد جز یکی نبود
 تا تو با حوالان بو الوسی
 یکد و پنی و در یکی ندی
 با یکی باش از یکی مزن
 وز دو دیدن سوی یکی خرم
 یکد راست کرمه مردان
 کز با کن بکسل و سر مردان
 تا بدید یکی از دو جان نری
 کوی تو حید از میان نری
 غیر او نیست کس نه کوی
 بکدر از ما و من بهایی
 پیشتر ز آنکه نیرشت آمد
 جهد کن تا سپریت آید
 عوس کردن جو تیر شست
 سهم اتم سپر دست اندا
 چند خود از خود بهان داری
 چشم تاکی بر این و آن داری

سازنده کن جوی کمر در بند هر دم آوازه را بر بلند
هر دم میر زنده نوید رو بگردان ز شاه راه امید
چون نمی مرده کمر بندید بدی زنده باز پیوندی
نفسی هست با تو کان هر دم همچو ناله ات نهد در دم
بس بلندی بشال چنین چون درستی مخور شکست
بال تو بت دامن حشمت مال بر پر از دام و پاشش
عالم از معنیت نمونه بود صورتت نعل و از کوزه بود
عیب خود بر شمردن از بهر بر خرد رو که راه بر خط
بر خود انگش کعبه گیر ترا بهری و بهر بیز ترا
هر که در کرا بهنا دار و چون صدق فقر بهر جا دارد
ای کل خود سخته در کل من مایه جان و دایه دل من
با خود ای بحرم آشنای به نیره ام می نور و ششای
هر کس تو بخود هر است بر تو دشوار جمله است
راست گویم کن و ز خود شتر من ترا بسته ز خود بسته
دام خود خود شدم بدان باز ماندم ز آشنایه
کسی که بدانه قرار من با شد کرم فیروز یار من
هر که کردن ز سر برستی پای او راه حق پرستی
یا کرم بهم خوانت خوان نام از خوان خام خود
کوبی تیغ صبح شد خونیز از دم او در افت بکیر
مارش رفت و روز کو هر سج بر جهان نه شد کرد کج
تو هم از کان خویش لعلی باز آفتاب در پیوست
تا کند لعلت از زانندوزی بر جهان همچو از زانندوزی
آدم پیش از این ظهوری بیان احتجاج عین ثابته انسانی
در مرور بعالم مقول غایب از خود حق حضور
بودی علم صورتی معلوم روحانی و مثالی و حیالی
تا بحسب جسمانی از عنصری سر عینی ز خویش تن تو
نامه عینی و زحامت نور جمادی و بنای تا حیوانی
از فوقانی و تحتانی و به احوال او در مسطور
بود او او هر کال کرد او اشراق نورانی
جهت رفع آن عجب ظلماتی به بودش از دور
هر چه فعلش علم بران افرا به در علم قوه آن داشت
صدق بود پر در مکنون کشته در بحر علم حق محزون
پیشتر زین وجود حالی او بود معلوم حق لالی او
چونکه قذره ز علم فیت سبق بسبتهای خود زیاده
و نوشت از کتاب علم قدیم نسخه حادث از پی تعلیم
نسخه با خط مطابق اصل حرفی حرفش به موافق
علم کو بود اصل این مرقوم نقش است تابع معلوم
پرده از جبهه شیون جو شود رخ اعیان جنبه بود غود
حشم بنیتده راست بناید کربیند جنبه بناید
شان جو در علم آمد اعیان عین در علم موده شان
شان جو عله نکرده استول عین و احوال او شد معلوم
در وجود این منهاده مشهود صورتی دان که علم غیب غود
لوح انسان بهر علم ازل بود شسته ز نقش علم
تا کند حرف معرفت حاصل موج عیش فکند بر سال
بحر باقی که غم بر سر وند از پی معرفت سفر کردند
از عدم چون گرفت راه مترش گشت عالم را

مرد خویش دید با جوان بخود انسی گرفت با ایشان
چون در آمد بعالم عقلی عقل را گشت مدم عقلی
کرد مشغولی بکفت شنید گفتش عرض شنیدند
حشمتش بکلف حق کوبیدان معرفت حق
بر تو معرفت ز نود قدم تافت بر وی بقدیران عالم
چون عقل از حقیقت نقد کمال داشت نقصی ز نقد حقیقت
نقش از معرفت حاصل کرد غم ره سوی این دو منزل کرد
تیز چون دره کمال است رفت در منزل جلال است
جلوه خود جو در محالی است نقش خود صورتی خیالی است
حفت و شد صورتی هم انوش منزل روح شد فراموشش
چون بخت بد بگوشتش افتا آن بخت بدت از یادش
حاله های مقام سابق او کرد پوشیده حال لاحق او
این جهان دین گرفت داد نه بخوابت روز یاد به
باز کرد بطرفه العینی نهین نویسنش و شین نویسنش
چون شود حالت بخواب شد بدت هیچ از انقلاب
شد جو معشوق نو هم انوش گشت یار کن ز انوشش
بت بر کمال روح این حال حلقی فذخ بهایون فال
کرده سابق رود تمام از یاد داد لاحق بک تواند داد
چون زیادهش کمال سابق به مشغول حال لاحق شد
چونکه خود ابد و تمام سپرد بهر چه او داشت از تمام سپرد
انشاء القصه با حال خیال داد و شسته ز روح آن حوال
سوی حس برده هم برینش شوق ثلث اجیر معشش
جهت از اینجا بعالم محسوس جت در جبهه رفت شد محسوس
اندر آن چه نه بود در نه یافت سوی نوری که اندران جبهه
بطا اشراق نور حاضر او باطن او گرفت و ظاهر او
از کربان این جو برزد آسین بر فشان از آن
ن بخت این جو شدم انوش باز این کرد آن فراموشش
ره سوی حس مجید منزل کرد هر یک از دیگرانش غافل کرد
در عناصر منزل کرد خشت سبق از لوح او جو کرد در
ایجاد از مکتب جمادی خطی حامد بر لوح نامرادی راند
شد بر دوزخ جهاد بهشت بر رخ عنصری زیاده بهشت
رو سفر کرد هم بسوی نبات جت در ظلمت وی آب حیات
کرد غیرش جو از نبات و با از حدیث جهاد بیت زبان
گشت از بهر در حس خونی مکتب جار میشت حیوانی
ظاهر و باطنش جو هر یک سبق از نه علم کرد در
حس حیوانی آتش از روح جو جو حرم بنای حوت
که از تنگای حیوانی باز ره در مضای انسانی
مجلس این فرودخت همچو شمع گشت شش بنور جمعی جمع
یافت بالفعل حس عقلی کشف بالقوه نیز با آن ضم
بایت میر نویسنش اتمام مترش چون سند این مقام
حجب اینجا برو تر از کم یات نقد بر حس خود ز خود کم یات
نقد خود در قمار خانه حیات زانکه یازی خود نویسنش
نقد از کم جو در تر از کم گشت کم شدن هم بقدر از کم
غیر شوش جو بند نهاد طبعش از دفع و جذب یا
جذب لذات و دفع آفات دانه پاشید که در دانش

دری و از جوهری و استی و دانش از حلقه و کبریتی بر دوزخ باین مان بوش شد یکی وطن از انوش
 گاه کاهش اگر ز منیر ازل میلی افتد بوطی اول بر بلندگی گزان پستیک ده بیاد زده جوست گزین
 ره تارخت خود بخانه برد ریخت پر چون پاشانه برد ره جبهه که دید پشت از یاد چون بیاید به دیده راه معاد
 بند خود گشت و کشاد بمان غافل از مباد و معاد بماند خلقتش بود حسن تقویم داده نکریم حالش تعظیم
 رد قهری از ان علو تمام اسفل السافلین است رفیع این جلال از علم ازل جاده ایمان بدو صاحب عمل
 تا باخر عمل شود مقرون بنود صاحب عمل ممنون اندرین مطن مذ پیونده گشت نوکی شکینده
 سرخوشی هر دم از شرایید هر نفس عفت خواهی خواب دنیا معبر تقدیر میکند چون باخرة تغییر
 بس هر خلق و هر علی باشد او را دران جهان از عمل هم شایست و هم زلش و او نه اندک هیچ عملش
 بود پستیده او برین نوال معرفت چون نتایج اعمال علم تحقیق و دانش اسرار آمد افزون ز فواید کار
 بس برای کمال علم و عمل کرد لطفی کمال علم ازل کرد تخصیص بعضی از افراد در بر حشاش ز کشف و کشف
 خبری و اودشان ز علم کمال جزئی در نتایج اعمال هر عمل را نتیجه و ادیدند بهر هر علی و ادیدند
 در طریق معاد و طرز معاش راه کردند بر خلائق قبایل عقل را در بخون بستند و راه نمودند سوی اصل از فرغ
 خوان انعام حق بگسترند عام و خاص را حاضر از آن بختی حق تمام از ایشان شد رحمت خاص عام از ایشان شد
 صد هزار درود بیاورد سلام صادر از حق بران صد و گرام کوکی کرده خود و نشان دامن خود زد و خود بفران
 چون تو اصل جای بهای خودی اشاره با قبایس مشایخ کرام علیهم السلام و اگر کرام در حجابی تو تا بجای خود تا
 انبیا در طریق دعوت عام نوری از مشکاة انبیا عظام علیهم الصلوته خاص را بفراده اند بیا
 طرز دعوت اگر چه عام تمام و السلام که بدان از ظلمت شکوکی و او نام حفظ خاصان در تمام اوقات
 هر چه اصل نجات با بایست بطلب یقین تمام سیر الی الله ما اتقوا تمام توان فرض کردند و آنچنین نشان
 و آنچه اندر ره مضایل بود نیل مقود را و سایل بود فضل ان را بخلق و افشند عالمان را بران نشان گشتند
 شرح و مبطل خرای آن کرده در غبت اینکیت در اتم جاد چون بند و جیب از برای کمال در شرایع سخن شدند اعال
 چون که شرط نجات عینیست واجب اندر حیات دینیست صوفیان کاهل حل و عقد شدند طالب یکمای نقد شدند
 خواستند از خزینة دار قضا نقد از زبانی بازدا محک تجربه بریر بعسل آزمودند نقد های عمل
 بهر تحقیق اول و آخر صرف کردند باطن و ظاهر هر چه از ان انبیا خبر دادند و عده در نشانه کرد و اند

بش قبر و عذاب و نعمت او روز شش و حساب و تقی و غنات جهان آن درجا طبقات جهنم و در کات
 دوزخ پر ز دود و تاریکی و ان صراط جو موبار یکی برق کرد و از او گشتن در قناتن هم اندر آتش و دود
 نامه هر کسی بدر کردن وزن اعمال خیر و شر کردن زبید را در بهشت لذت و لب جو حق بکف ز کوشش جام
 عمر و دوزخ از الم بچار شربت از شعله و غذا و این امثال این زو و عید و کاه اندر حق شقی و سعید
 کرده از راه صدق تصدیق جرم کردند رای تحقیقش دیده از کرد کمالی شستند کحل عین البیقین جیستی
 گویای و کی بر رفتند تا به بنیاد هر چه شستند ره پیوند ناول بر زخ هر قدم تا بهشت با دوزخ
 همچنین کو بگو که بگشتند تا درین خانه میهمان گشتند سعی کردند تا بیا داید بند غفلت و دوش داید
 دانش حق که اصل دانش است جرم خاص مسجد اقصا شستند نقد آن در بی بیا کردند غوص در بحر کبریا کردند
 چون پیر که توال و ست اسحق شناسست گفت کشت سالها در خود ان طلب کردند نفس را در طلب ادب کردند
 گشت معلومشان در آن کار که مر این نقطه نافت است در خود را دوایی کردند جست و جوی فنا بسی کردند
 پس گشتند در ره از خود در تا بر آیند از ان کوچه سخت بر بسی در میان ره و دم بخت همگی شد ندان حجت
 بر بسی در گذر ز جنبه تا شد رسد بارو جنبه از راه از قناتن بسی نشان گشتند شد یقینشان که از یکان گشتند
 روز کار را درین مسیر کردند به یاری یکدیگر کردند از بس سعی و کوشش بسیار پیش ایشان بران گرفتند
 که قناتن اختیار داشت بجز از محض لطف باری شد بر ایشان در پادجو که بکوشش بیاید ان در دست
 نتیجه جزیه آورد این زین زان بهشت از عباده ثقلین لیک ایزد جوی نهد ببینا و این بنا بر اساس استخوان
 جس نوشند لوح و کتب و ز علما معتمد این خستند چون که در بند شست و شستند در بخارستن فرو رفتند
 رخ کردند از درو کو هر آنچه این عقد را بود در دره دین جو سر نهادند کردند افزون از ان تلمذ
 به رفتند راه این وادی تا زمان جنید بغدادی بهر این صید طرفه هر پری میبکند از کان خود پتری
 چونکه نو بهید ان یکانه دید تیر مقصود بر نشانه رسید چون سوی مترل تین رفتند بهر راه اربعین رفتند
 اربعینا بسی بر آوردند عمرها اندرین سر آوردند بودشان این یکسان بحکم اقتباسی ز خلق آدم
 بجهل از چون که در او نشان خلقه از حوزة الرحمن با جهل جمع مدعی کردند طلب سر آد می کردند
 در حاجات حق و حج بیت صم جهل شد کلیم با مبیقات بسمن هم مقتدی گشتند راه چپتند و هم تدا گشتند
 داشت چون صبحشان بره نور من اخلص اربعین صباغ پس جهل صبح مهروردن شکل ریزان جو صبح خندیدند

صوتی و از انبیا خلق آدم
 از انبیا خلق آدم
 از انبیا خلق آدم

فتم مبیقات و به اربعین بلیه

بعض اصحاب را درین آیام بعد سعی بلیغ و جد تمام چون بنیای حکمت باری شد از قلب برسان جای
نشان شدند که در مقصود شرط اخلاص را مقصود بود بدو فقد آن شرط فقد فرا نان بیاید بدست خود
کرده تحقیق شرط را پیش دادند و داد اندیشه یافتند از میان بهشت مدار قطب اخلاص را بیابان
مخلص این بهشت اگر گرفت زبیدار کوی اخلص ده کعبه دل که قبله عبادت دروای این بهشت جاراگاه
سید الطایفه پیش کرد چون بیکر را امتیاز کرد جندی از رحمت الهی بود که سپید از حق جزیه نمود
بر مریدان ز پر پاک است کشت منتوح بهشت باب ای کدا پیشکان بشاه روی پس ازین لایه پیشگاه روی
طلب مصید جزیه کنید بر کمینگاه عشق صید کنید صید کردن جویت صید کردن سوی اطلاق خود ز کیش
مرکب از خویشتن بر تازند قند خود از خود بیدار زید تاکی این پر زدن به بوالهوسی بر شکرهای آرزو مکی
سوی سیم رخ پر زنده دام بر خود این استیلا کنید ام از سر کاف کون در گزید سوی سیم رخ قف عشق پرید
زین رسم نقل چون توان کن چون چنین جند خون توان اندرین رشته سراسر بهج چه زبید این همه کوه بر بهج
بکره رشته جند پیا بید در کوه نیست بهج بکشاید چون کوه غیر رشته بهج رشته بود آنکه اگر کوه نبود
کوهی و رشته پو ندی رشته کرد از توان این کوه کوه از قید با عیار داشت صودی بهر اعتبار داشت
پیش از آن کین کوه رشته بود در رشته لیکن بهمان داشت بالهوه اندر بودی کوهی بالفعل جیره نمودی
قدرة از رشته چون کوه در کوه و رشته را بهیم است تکه بندی ز رشته بکنا چونکه صونوع نشاء کرد است
از یکی رشته او فرسنگی بست صد تکه هر یکی رنگی رشته با چون بصنوع و در میشود تکه های رنگین
چه شود یک وجود اگر بصور بنمایند روی حکم و اثر صنع چون که چون و جزیی کتر از کار تکه بندی است
که نو داری هوای این پیش خوش فرو درین بانیست حل این عقده کونرا سازد از کوه سوی رشته و در است
هر کوه بسته کناه خود زانکه خود عقده پیش راه کرد توده کش دوایانی در کسادت کشا دایانی
ره دار است غم درگاه مترا اینست و اینست کوی خلوت ز خویش بکیر بخدا از نه شوز خویش بکیر
به تن چشم شوز جویم بهین اربعین زین خویش فتن که خدمتی به بند جویم سر خود کور اربعین تسلیم
که میم بسته بر بهجت صوره خدمتی و کوه بهجت میم شود کوه بهج کیر مدار رتم اربعین ز خویش بر باد
خال از خود جوی در کمر بند شروع در بیان شروط ثانیة اربعین که بهشت باب است پیش کوه مجوین کمر میزند
خلوت از خلق بهشت راه احوال و کوهی بهشت باب عرش کمال است شرط اول بهشت ظلمتی و ندرت آب حیات

چونکه عفت خلق کشت نام و آدینه اش گرفت جهان تخم زبیر زمین جو خلوة سنا عشق با خود درون خلوة کشت
آب در خلوتش صفائی هر دیش نشوی و غائی کار در خلوتش جو کشت تمام حال غالب مندو نکرد مقام
بفرض کرمی گرفت و بر در در خلوة شکست و سر بر زد خفه کوی پیش رهمن آمد سیر کوشش از نه چون برود
دل بگردن بی وفا چه می تخم خود را با سیاه می خلوت کن جو تخم و بهمان است و روضی بدیر و بیکان شو
همه بهمان جو در مقام طبع هر زبیر کیش جو پاید مد ناکر چون بیکد و روز مکن شد مشا را لیه روز افزون
چون خلوة کشت از خود کما هر کس که بهر جیدش بهر بهشت آفتاب شتا جو در ابرست هر کس از آرزویش بهر بهشت
صیف چون شد حجاب ابرود بر کس کرم از کوریز زد کرم جزیه اش خلوة ابر از هر افسرده بود سلوة صبر
آب تو در شست بس باکی در میامیز بادوسه خاکی قطره آب روشن با کست تیرگی و کشت فته از خاک کشت
است با خلق کشته انگیزد و حده از خسته تو بایزد سر و حده و بهر خلوة روی زوینا بند اهل خلوة بوی
منده تو در است و پر خرد مشا از خلوة و در پر جدا هر کس شمع روشن از دینت خلوة او در باغی است
کر خلوت برین ستن باشی بهر جاشع انجمن با شعی نقش بندان روی بر آوند عال نقش دیگر آوردند
خفته بر خویشتن قبا سازند عشق خلوة در انجمن بازند زین نفس غنچه که خندا کلی از باغ نقش بند است
ال بر کوهی یون جوی راه خواجه بهادین بوسی ره ز غریبه سوی وطن کیری خلوة از خود در انجمن کیری
شرط باشد در اربعین خلوة خلوة ظاهری نه این خلوت خلوتی تنگ تیره بی سوراخ چون در تنگی بر جهان فراخ
ظلمتی بر آب حیوانی رحمی بر واد است ثانی از پی زدن نفس زندانی بر دل آهینش سندان
تا بزدی خود کند اقرار کج در زده را در اظهار کج در آن کاندزو ناز کند نرند پس سجده بر دیوار
از قیام در کوع نیز چنین نشود خلف را جدا دین رای در عرض او چنان بنشیند که مربع درو جو بنشیند
سینه زانو از زمین بسیار نه در پشت خویش برود علو اب قدر بود مطلوب که سراز سقف بخوش کوب
رسعت باب او همان کینا شد در آمدن دشوار برده از بیرون در بنید و در درون هم کبی در کوبند
تا شود روشنی در مقفود راه حس بعرض شود مسدود و اجیت از خرد بود مستور خلوة خلوتی ز مردم دور
تا ز غوغای خلق رسته کدر سمع نیز بسته شود نه حسن تیر مار کج در زت وین و زان از دای بهشت
هر یک کان بعقل و هویشد همه از راه چشم و گوش آمد چون ده چشم و گوش رشتی عقبت آمد بوش پستی
لوحث از حرف حس جو ساه از خیالش رقم نهاده نه بخوابت جو حس رودی حال پر شود لوفت از حرف خیال

لوح کوه کن ایچدا شویند نه زبسم اش سبک گو چون بکوش حرف کهنه تا حرفی از نو برو معلم خواند
 مکتبت خلوت روزی بنشین برای دانشمند کوهی را که علم نیست نصیب میکرد ز مکتب و ادیب
 رو بخواب که مست مکتب دین ای بس که کوهی مکتبش آینه در خواب فردمان ببیند اهل خلوت بیقظه آن ببیند
 کرچه چون خوابشان شود جزم دانند کان به پدید آرد از غیثان مورد اوراق و ندر حال نفس و افاق
 ورق صورتی که برخواستند شرح تاویل آن بخود دانند صوته از غیب آورد پیغام کند اعلام معنیش الهام
 زین قبلیت دیدن انوار یافتن زود توقف بر سر راهی مقام احسانست ادب او نبرد من آنست
 که کند خویش را مکملانی در نظرگاه دید احسانی وقف حاصل بود نه در تحصیل کند و اوقات را تا ویل
 زانکه فکر امور مفقود شد بعدم میکند در موجود راه خلوت باذن پیران کیم زانکه دل پیر این دست خطیر
 بی دست او ولی در دست پیران از دیوار از دست پیران در با کج تو از دمان از در
 هر خلوت میان جست کئی اذن پیران در دست کئی ابتداش ستر که موسی را بعد جلیت بخویش خواند خدا
 تو جمل شب روی جوراه است در غمت از بعضی صبح شب اول غشا جو بگذاری نیت غسل از بعضی آری
 شست و شوی کنی و پاک پاک از آلودگی خال شوی بار اول که آبریز ی بینی پاک از خود انگیزی
 که ز سر تا پای بی خلی پاک شستم ز جگر زهر لالی بنویس عجب که لطف از دل کند از نیت تو با تو عقل
 در دوم آب ریختن بر سر دست در زن به نیت دگر که بدین آب فضل و استحقاق شستم اندل از دامن خوار
 فصد کن رفع خلق بد تو که دهد آرایش بخلق نکو تو به از سیئات بهر حاجت برد آن را بدل دهد خفیات
 چون که غسل سوم کنی پنجم از خویش نیت کنی که بخار خودی ز خود شستیم بدو دم خودی و خود شستیم
 چون درین نیت بود اخلاص و هدایت جذبه ز خویش جدا بایست چون کار شست شوی پشت بر خویش رو بخواب
 بادل خود بکوی کین قبرست مردم و جان ام در وصیت در شدم بر جهان بیستم در زو بخش بر ارم
 راست کن بر دل این تن ده بعد از آن پاک راست را در بعضی عکوف نیت کن بس دو کعبت بی غش کن
 متربع از جانب از اطراف بنشین رو کا و صاف چشم گویان خود بپوش از خواب خواب را از من زانکه تاب
 رو بگرد که آرتا کند پشتی چون رو بیا تو خواب درستی باشش اگر خود که دل بنیاز نزنه ناکامات بر دیوار
 تن خود را بپست او بپای پهلوان غم بر زمین نهی چکن با خواب چون کنی آغاز که صحبتی مصاحب ساز
 تا اگر چکن خواب دور آرد او بس پشت تو نمک دارد و رتزلان که فواست صلی بهتر بود ز چکن غنیف
 لحظه سلطنت بخواب سپار بران خیز و رود مار بر آرد که صحبت ار کند یاری دل به پشتی او فوی در آری

نخوری ترش رو بگردانی خویش را بر زمین نجیبانی و ز در دست هم این قدر تا بر زمین سرت نهی دمی شاید
 لیکن از خوابت بی شوی بر جویست درونی در کار نه که دیگر خواب آری میل نطه خود بیفکنی از سیل
 سبق خواب را بدی بیکمیل در پس پندارت کسی تعلیل خواب تو چون بود باندازه بر کنایه مست نیز از
 و تو پیدار خواب آری خواب تو به شود ز پنداری در توان شدت نه این خواب باز جوی و ز خویش تن وایا
 که بخوابت بود و احاطه ام که شدن هم ز خویش وقت تمام سر خلوت نشینی ارداری در شستن ادب نگه داری
 پیرا غمخیز خود پنی کی ادب پیش پر نشینی داده ران جای ساعد پیر نهاده و دست بر زانو
 کمر از خنوع نرم شده زاتش زگر سینه گرم در خنوع و مراقبه کردن با سرت کشته سینه گرم
 در شستن بدین نبات پایت ارد در سدر بسیار مغز ساق زرد و کوبیده بکنی یا بسوی قبله دراز
 بی ناکه دست نادانی بهر پا ز قبله کردانی گانه بدین خود فروز زبانی کم جو کردی ادب چه میطلبی
 نو برید ز داغ عشق پردرد **چکا** **بیت** غزم خلوت باذن پیر کرد
 خات پرو و جملوشن فاخته هر فتح او بر خواند راحت رفت گفت سیاه کنی با دلباش و پا دراز کنی
 پرو رفت و آمد او در کار صبر کم شد شست و شوی تعب از بس شستن در با دست صبر او برین
 فقه کوه دران نشیب و فراز راحتی جیب و پای کردان جام راحت بنار ناخونده پاتامی دراز ناکوده
 که در آمد ز خلوتش ناکاه صورتت سه کمین جود پویا سر درون زد نهاده کردن بتری سر بزرگ کنده کنی
 بی تعرض بخیز و چون چرا ز دو بالیش زان فکند جدا همچنان خنک تیر بر دست سر خود کرد پای شکست
 دست بر شوی خود و پنج نیک بد با وی اشکار و چون بیرون رفت و دیار فته ماند چون پای خود ز جاد فته
 سر بر اندیشه رفته پای چون بیارست خاستن شست بس که هشت پرو تو کم کرد همچو با دست و پای هم کرد
 از شب القه تا بصره از شام چشمش از پا نرود فراز کام همه عضوی بجای خود میدید پا بنودش جویای خود میدید
 بخوشی بریده بد بالیش کشته پای درخت خود جایش تن خود دید پای ازو شده چون درختی بریده شاخ ازوی
 چون وقت طلوع صبح سپید از در آواز و با نل پیر شنید خست از روی آفتاب فروز ناکه آن شام صبح آن شب روز
 کوه دست بن ده آیش راه دورست پاشک میانش مشا و و شکست انگیز شکستی در دست بر پاخیز
 این کوهت کینه دشت را کرد محو نظر شکستش را گفت من بعد ادب نگه سمع با من بصر بره داری
 گوش اگر با نای من سازد چشم بر فوج و وطن تازد گوش کن بر صبر با تو میگویم که من از راه چشم می گویم

از چشم رهنمای توام رحمتی بر تو از خلای توام ای مریدان به پیروی آرید سخن هر خود نموده دارید
سخن او ساز برای خداست موجب رحمت و در حاج خدا خلوة و کار و کز و لغو و بکوت مغز این کار یک است
گوئی راه خلوت از خودی که هر خویش سازد بهت پر برود همتش بهمراهی سبوی آن منزل که خواو
تاکی الودکی و ابو الهوسی **شرط دوم که دوام و دوست** بر نجاسات و بریم خویشی
آوردند بجانت جانت باک از آن کن محل ایست تن جانت بشوی پاک از خاک بهر آلوده نیست خلوة پاک
خدا ان پاکان همیشه پاک پاک شوند بهت پاک دهند مشو آلوده از ذایل خلق کسب کن پاک از وضو خلق
لقمه پاکان ز نور پاک خورند ظلمت الودکان خاک برند جرح با آنکه اشکش از نور و درخشش شود پاکان
تاریخ خود را بشکلی پاک نشد روی خورشید را ندید در تیره شد چمنات ز آگاهی صاف کن آب خود بیادیش
تا در عکس ماه خورشیدی هر طرف صورتی و کربنی اصل الودکی لغت نیست بخود آلوده گشتند
کرد و هر که خودی ز خویش نشو تا روانت آب جان در جو کاب جانت جو از جسد بستند دست از شست نشو
چون طهورت شرط ایماها شرط باشد طهارت جا دل شد لوح حرف ایمائی زخم شک چند از خون
حرف ایماها بلند و گشت پای رفتار داد و دست کرد زیر پر کار او قدیم و جدید دور گردد مکرر تو حید
اصل تو حید و حده و انت و ان مرکب ز نقی و اثبات اولین حرف تو فی غیر بود دوم اثبات کل خیر بود
حاصل نقی نیست جز نظر شستن غیر حق ز لوح ضمیر دور نم کرد حرف ایمائی تلم کاتین اجسائی
شرعی در دو سطر بنویشتند جامی از خل قطره بر شستند نقی ازین هر دو سطر شد سطر یک زان زایمان ظهور شد سطر
رویش خل از نقی ذات طوم اثبات او جو قطره بنات پاک شو پاک جو پاک نشین شو ز افلاکیان خل نشین
در صلاة توکان مناجات شرط اعظم طهارت ذات خلوت آن طهارت عظمی که پیوسته ذات سر تابا
صورتش ایما جو بنویسد بند آلوده کان جو بشوید بر درون از بیرون قیادت و ز وضو نقش آن بر آفتاب
باکی جان که معینیت نکو از وضو ساختن صورت او فی مناجات حق جو غم کنی پاک از لوث غیر غم کنی
خلوة جان ز غیر سازی پاک دل هم از دید پاکبازی پاک بلک زان دل پاک و بی بشت بر خویش و پاک
این جهاد ترا درین حالت چون سلاح وضو بود الة از وضویت شود حق خاک صوره جان پاک و ان پاک
بر معانی مورد دلیل بود صوره کون ازین قیاس بود صورتی هر شهادتی بی ریب است عکس معنی در ریب
غیب معقول از حس جو نمود شد نهادی حواس را مشو عقل و حس بهر دو چون است که در واقع کس کید است

در در صلاة خلوة یکذات مختلف میباشد از مراتب ز ایما وضع صوره افعال شد برین اصل کبر کمال
صورت فعل در مقام حواس ازین فاعلی جو یا فیت معنی غیبی کرد و بنمود آن جو کرد در آخر مشو
فی شکی فاعل مواعظ آن پندش صورتی مناسب آن در مدارک بر رخ و عیش یا بد اعراض صوره جو هر
این سخن مشتمل بر حکیم حال در تو چون مست شد زین حال خواب تو گرترا کند پیدار سر بیرون آری از جه پیدار
نشاری حال این حالت جو بنده با تبت مست ز احوال علم در خواب میباشد بشیر جو بهر مست و غرض شدش تغییر
در دو وطن نکر که یک معنی چون دو صوره هم کند انشا بر رخ و عیش ایما و بند جو از جان فعلها دانند
فعلها که صورتش بیکو کلین و سر کلش منیو بادل و جان خلق بکشد غم آن از زمین تن بکشد
تا جودان عیاشان کدازد زان جنی یک یک بیاید باز بر فعل صورتی که خود کاست حسرتش کی و گاه زود
کاهش حس بر آفرایش از ادبها و ترک داد نشان آن ادبها که حسن افروزدند همه در شرح خویش نمودند
تو در آداب بین کرد و دیدنیک بنیک که تابکی دیدند اصل افعال را بیان کردند فرع آداب وصل آن کردند
کشف شد بر محاکم کشف شد بر محاکم کشف شد بر محاکم کشف شد بر محاکم کشف شد بر محاکم کشف شد بر محاکم
خضر جو یا حسیه لب آب صولین ز جاده غیب او پنج رقص در رخ بهر تابی در شب شش نموده ممتابی
خاتم حسن بود در شش لیک کوتاه بود انکشتش گفت کای به کجاست تو و ز جهان هر کجاست در اول
انقبت بیکت مسایه سود نقدت کرد اید مایه گفت من صوره نماز توام برده خوش نواز ساز توام
تو را صد از عدم کردی تو بنام خودم رقم کردی صید تو گشت و مباح غلام ابد الدهر در کجاست تو ام
گفت ای کجاست حال و زینت وین رخ و چشم و لطفیت داد چون دل من نهاده در شست از جه کوتاه کرد انکشت
گفت از ان رو که در تو خود نماز بر کف انگشت تو بنویس و دراز در شست جو بنیست نکو انکشت بر سر انو
از سنن هر که بر تو نوشت بر سر زانوست انکشتش در شست تو را بوقت شست چون بزافونی رسیدی
بود انکشت کوه از انو بهر ان کوهت صوره او من اگر کوه ارد را ز شدم صوره هیاه نماز شدم
هست در ادب عین خلوت او **رجوع به بیان شرط دوم** دوم از شرطها دوام وضو
بود در وضو و انقیصا چون رسد وقت ان من تاخیر با وضو عهد خلوتی بستند خرم آنها که عهد نشکستند
شرط سختیست به انی سازی ورنه کرد شکست عهد است عهد با تو وضو خلوة است چون خلوة شکست عهد
بند زان ان خلوتت وضو مشو از بند او را سی جو که درویند خود کشی دوی چون وضو خلوتت بیاد دوی

من میگویم و میگویم شرط خلوة جو شد درون عهد با او خلوت بستی در برون از شکست نشستی
 خواب خود بر وضو بیا بد در نشستن تکلیف است و در خواب در زمین آرد کشتیش بر تو چون کین آرد
 نقض است احتیاطی ناقض شرط عهد باری لیکن از خواب چون شوی بیدار بومو باز عهد تا ده بیار
 چون نشستی بعد کند کرو خیز و عهدی بیار تا زانو کیر خلوت بسی حوشتی غلبی در خود از وضو بی
 می توقف برون روی لکال نه که اعمال و ندی و اعمال و نه مشغول سازد آن که کم کند بر تو راه مترال
 تن تو از حدت جویان شد علی الفور واجب زان غرایت عارت کن زو جاست بشو طهر
 نه عین غسل ندرج نیت بلی طوبی کن پاک جان سزد ترا ملحوظ از انشای لهای حظوظ
 غایب غسل ندرج ز اهل نلاح باکی دل بود زمیل کاح یافتی چون جات ز استیجا نقل کن از بی وضو با
 خیز از اجابرا کی سته بن نام حق کوئی رو بقبله نشین چون کیشی دست شست و هر یکی راست نیتی ناچار
 اول از هر کج کف شستن و ز سجایای و شرف جستن دومین ره کل تن اکت جان شستن و جستن سلاح
 در سوم گفتن ای خدای پر از کائنات شستم آب چون در آن کنی لکال مقدس شستن کز مظل
 دومین بار در صمیم خود آر شستن آن ز گفتن بسیار در سوم قصد کن بدوق تمام شستن کام خود ز میل
 نیت اینها که از دانت ستر حق هم آثار آن ز جانت بر مضمضه چون بدین نیتی صبط و تکرار این بستی کردی
 نونه تها ز تن و دانت شستی بلکه بوی دانت ز جانت بختی بختی آب در بینی نیت قصد معتبر بینی
 اولین بیتی که سرت شستن تن جیفه دیت شد دانت یکی خیال هزار نثر آن قصد کن ز استیجا
 دومین بار که تو حق جوی بینی از بوی آخره شوی چون ز بینی خود بدین جیتی بوی دنیا و آخره شستی
 در سوم قصد کن بودن کن نیت بوی حق شستن کن قابل بوی شوبا استحقاق بوی که بوی بر کاستن شاق
 بر تو تابوی من شکست حرام از سلب بوی از عین عیش من بی دوم عین نزدیک ده بسوی عین زمین تاریک
 در خیال خود از عین دوم و نه من از عین نه محمود استایان جویان است کر عین نیت یانیت
 چون که روی آوردی شستن در شستن نیت است مقدس کن از بی تیره ذات غسل و اول از عبارت
 در دوم بار کن به نیت جهر غسل وجه از توجهات بغیر در سوم قصد بایست کردن غسلش از روی در خود او
 هر که زین گونه روی خویش روی نداشتند بود بدست او بشو روی خود که بود راه روی نداشتند را غسل
 تا بفرق جودت خود شوی کر نیت در آن مد جوی آن سیتیه در اعاده کن جمع است بران زیاده کن

دست خود چون عجم سازی پای نه در مقام سربازی بود اول نیت در خود مسح کردن عبار کبریا
 دست از سر کشتی جدا کردن سر فرازی بر زیر پا کردن کله کبر از سر انگشتن سر کردن کشتی در انگشتن
 سالی چون شود تواضع جوی با هر کردوش تواضع جوی نفس با هر حیل آمیزد باز کبر از تواضع انگیزد
 چاه کبری برایش آرد پیش ناگهان دیدن تواضع جوی با آن کبر چون بروراند بر سرش خاک خوری افشا
 دومین ده سزد پشیت پاک مسح کردن زرق سر این خاک در سوم ده خیال غیر سوا کردن از سر برون بختی جدا
 سر سوزد ای غیر خالی کن کد از مترل خیالی کن مسح کن نه مسح خاک از سر مدی پاک را جابا که ادسه
 هر که جوید شکی کشور خود بر کف دست خود بخورد دست تا استین نکند زین کریبان سر را بد نکند
 دست از مسح سر جوید شستن پای را ز سر کیری اول این قصد کن جوید شوی که ز کرد ده هوا شوی
 فرج شکست و پاکشیدنها در پی آرد و دیدنها قدیمی در ده حساب بیوی وز قدم خاک آن یاب شوی
 اپنی حفظ نفس که رفتار تیش بر بای خود زدی ماند از آن زخم تیره زود آرد پایت سزد بوی از خون آرد
 چون غسل دوم شوی سرت قصد شستن آن آنکه کوی خویش بریایم روم آجا که خواهم و آیم
 این عین بر کران معینا پانی در میان بدعوها کرد میدان دعوی ای پاک بر سر پاک تو شاند خاک
 در سیم نیت بود اولی شستن باز کرد این دعوی از خود در جهاد بهر خدا چون بوشی سلاح سرتا با
 شیران غزم پیشه خود کن روی در صید و پیشه خود کن پیشات خلوت و در پیشه پیشه صیدی برون زان پیشه
 بر ز طوت جوراه بری بره آورد نام شاه آردی کثر روی پیش آن در انتر پس از آن پای است را
 چون خلوت شدی بصدق بهر شکر و وضو به بند تان در چکن نفس خود تقصیر این سزد نیت تو در نیت
 در حاجات حق کند جات عید اگر نفس کشت قربات پس تو چه بوجه مطلق کن بشت بر خویش روی خود
 در برادران ز آسمان و زمین غلطش را جیش احسان بینی نعی ناکرده غیر او بهیات محو سرت از تو کی شود اثبات
 چون صلاه و حیات موت نوزد بتوبی تو برشته از جهاد کرد تیلیم او شوی تمام کی مسلم شود نرا سلام
 چون تو تسلیم خویش کنی جرعه موت خویش خور باز و هم وجودت ای فانی چون سزد از مقام شیطان
 علاوه و معاذ خود کن روی در بنا برش اعوذ بالله کوی در قیامت بشود کن قیام ذات خود را بذات حق ایم
 بر مت از بلند پرستی دادی پیش مقدس هستی عین خود را با استحقاق کرده قید وجود از اطلاق
 بر نوزادان جوید از جوانی عون از وجود جوید متوانی خدمت غیر بر تو حکم جوید انداخته عبادت تو نماند

این کتاب را در روز جمعه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر کاشان
 در خانه ...
 در روز ...
 در وقت ...
 در حضور ...
 در میان ...
 در برابر ...
 در پیش ...
 در مقابل ...
 در کنار ...
 در وسط ...
 در زیر ...
 در بالای ...
 در داخل ...
 در خارج ...
 در میان ...
 در برابر ...
 در پیش ...
 در مقابل ...
 در کنار ...
 در وسط ...
 در زیر ...
 در بالای ...
 در داخل ...
 در خارج ...

خدمت را چو در افروغ بنود ایامک لغت از تو دروغ
 چندی از راه راست بری کج مرو تا می بر است بری
 رهون نادی قدیم بود بصراطی مستقیم بود
 کام اول مقام انعام و در لبس مقام انعام
 در مغلها ز جبر و دشر کشتی اندر شهود حفظ
 کام ثانی قنای ادعاست کان را حکام عدل و انصاف
 مشکاف دیگر توش را ذات توشید محال ظهور
 واد میری برون ز راه حقول در دم متزلزل فانی
 فانیان را قنای خود نیست متزلزل مستقیم نیست
 کند انعام خویش حق تمام در قنای بقا و امان
 در دعاش همت بکنش به گویند یک امینش
 بر کوع ای و در تو اضع کوش بخت خم ساز یارش
 در قیام ارتو و اتقی از دین موقف خویش در قیام
 نایب کردی و کرد زه تنبیز بر زمین از ده میل بر خیز
 سر زنده مندی زودش فرو و بر خیز دوست بر زانو
 سر بر زانگی و کمر نه چیا چون نیاری که سر کنی بالا
 ذکر ما کن بطیبات صفات تا نمود شوی ز بر تو ذات
 تا در پر توکی از ان جهد به صلحان امت خود
 اهل واد السلام را تمام انعکاسی سدید سلام
 نور در آت تا ترانیاوت بر تو از عکس بر جدارت
 ظاهر اگر چه برینی گفتی آن کو بر کوش اوستی
 هر چون در حضور او بود اند انعکاسات نمود او بودند
 جزی باز جید هارین راد بر خود و صلحان سلام توانی
 بنود ایامک لغت از تو دروغ
 کج مرو تا می بر است بری
 بصراطی مستقیم بود
 در لبس مقام انعام
 کشتی اندر شهود حفظ
 کان را حکام عدل و انصاف
 ذات توشید محال ظهور
 در دم متزلزل فانی
 متزلزل مستقیم نیست
 در قنای بقا و امان
 به گویند یک امینش
 بخت خم ساز یارش
 موقف خویش در قیام
 بر زمین از ده میل بر خیز
 و بر خیز دوست بر زانو
 چون نیاری که سر کنی بالا
 تا نمود شوی ز بر تو ذات
 به صلحان امت خود
 انعکاسی سدید سلام
 بر تو از عکس بر جدارت
 اوستی
 انعکاسات نمود او بودند
 بر خود و صلحان سلام توانی
 بنود ایامک لغت از تو دروغ
 کج مرو تا می بر است بری
 بصراطی مستقیم بود
 در لبس مقام انعام
 کشتی اندر شهود حفظ
 کان را حکام عدل و انصاف
 ذات توشید محال ظهور
 در دم متزلزل فانی
 متزلزل مستقیم نیست
 در قنای بقا و امان
 به گویند یک امینش
 بخت خم ساز یارش
 موقف خویش در قیام
 بر زمین از ده میل بر خیز
 و بر خیز دوست بر زانو
 چون نیاری که سر کنی بالا
 تا نمود شوی ز بر تو ذات
 به صلحان امت خود
 انعکاسی سدید سلام
 بر تو از عکس بر جدارت
 اوستی
 انعکاسات نمود او بودند
 بر خود و صلحان سلام توانی

چون دیرت برین مقام رسید خوش اکن شهادت از سر اذنی فی القضا شهود سواه
 این شهادت ز حق بجی حق کرده اثبات و حیده مطلق شهادت دلیل معتدست کویتو حید خود کو اوه خودت
 در مقام هر ملکند که او با اولو العلم هر و حیده شاه در این علم هر که بر رخ بت اوز در حلقه الو العلمت
 فرض تو حید چون ادا کردی مرض شرک داد و کردی پس ازین برکات احمد شاهی شوی حق این مشهور
 در سال سه حاجتش کلاه شهادت حق کنی با به شاهین بس کرد کلام شد موکد رسالت تقسیم
 بر محمد جنت کو اوه که خداوند شش رسول الله دو شهادت بهم جو کردی یار زان تو کشت شسته از زار
 زین دوشدت زبان شیرینی چون کند در دامن شکو جینی انسان بر بنی فرست اوز که درین بنی بر تو واسطه بود
 فتح از شهادت و راه خات ختم از ان بر در و دوست یانت چون نه منجلا تمام بر در و بنی و ال کرام
 زین سفر چون بخیرش ای سوی خود زین مقام باز آئی بر احباب خویش را که در بره آورد و خود سلامی ده
 آرد ای سلام تو جنت که بود السلام بدست در نمازی که تو ادا کردی عینتی از خود تو ادا کردی
 بخود اندر مقام ستر نماز رفتی از خلوت بخلوت باز نرفت قوا جویا منت حضور در و دیوار خلوت تو ظهور
 در حلقه تازه شان سلام در حلقه تازه یافت نظام آن سلام تو در حضور سفر و ادا از ان عینت حضور جبر
 بنا جات حق سفر کردی از خود و از تو ادا کردی در سفر چون بسی بکشتی با سلامش بخیرش
 چون که میل مقام خود کردی این مساکت که حق آوردی با سلامش جو رام خویشی هم تو دار السلام خود با شتی
 این دوم وضو که نموده است شکرش از تو ادا شکر تو از تو چون خات شکر توین غافل از یاد منفعت مشن
 در دیگر آرد و کار خود میکند **حکایت** با در و دیوار خود میکند
 بش معراج پیشوای رسل مقتدای جمیع مادی کل چون نادی تو در پیش در جهنای گلشن سنبو
 پیش پیش در ان جنانی بود کینی ز صحت بعینتی خشخاش نعلش روجو نظر انگند جربال ندید
 کو بیاب پیش راه او میرفت پیش میرفت و طوق میکند تانه بند حشش ز کرد نقای پیش را پیش ز دیده جبر و اب
 از صلات موعنا ز اناب بیه شان شند بلذ ازین معراج چون ادا ان پیشته بود صفا و ز بلال ان مقام یانت تبا
 کردش سر بلند از ان تا پیش رور مقام معراج خواجا الوقت زان جنته چون بدین کار خانه کرد کوز
 کت نان ای بلال و احوال جلال تو از چه کار یافت کمال که درین تا خنق بعینت موبک را شدک طلایه ز دین
 هم خشم جاسان خشت برش نعل تو پیش از ان محبت کنت کار از من نمی آید که جز ای جینی در ان یاید

من ز کار خود این قدر اندام که روضی جو تا ده گردانم چون که دانه و وضو بخت او یکدم نماز نشکر و وضو
خواجگ گفت آن مقام عالی نذر که ترا ساخت در بلای هر بحقیقت جزای این عکسیت علت خلقت و این عکسیت
صورت آنجا جزای اعمال است آن مقام ای بلای ازین حالت ای کرمی که رحمت عات بر همه عام کرده انعامت
کوکی خاکیت آلوده آتش از خاک نیست پالوده بوضو کار و زلفت بر پیش غلیظ ده بآب رحمت و رحمت
آنچه گفتیم ز نقد و نیکو اشاره بانکه نیای که مذکور شد مقصود از آن تنبیه است در نماز وضو نکوست و یک
هست در جبهه طو تیه بر امثال آن نه خصوص آنها و ایما بمقام تسبیب بس که عزیز آن زینها
از بیوب دیاج رحمت دل آرد آنها بوج بر ساحل صاحب رفت شو که در اوقات تازه کرد و وجود وقت تنبیه
مختلف آید از طویه و تو را اختلافات وقت نیست بهر یک کار نیست حد بار غیر هر بار آید اندر کار
فعلها را مناسبات نیست تقدار ابدان خود است غرضی که مناسبات افعال خواهی از فعل خورشید در حال
کرد تا باید باشد حدی فعلت آن را شود مستند کرد از فعلت آن غرض خود لازم مقصد تو شود مقصد
فعل و مقصد تو بوجوب است چون نه در عاده آن سبب باشد بس عجب آیدم که بس عجبی که تو غرض سبب کند سببی
جان بنیت به خوشم کار آید ز آب فعلت پیدا آید چون مسیحا بنیتی مردم جان بمرغ کلین خود مردم
بایت بر نقد چون غرض تو نام گشت این مقام را تسبیب نیت و نقد کار بیان کردم نقد ترغیب تو بران کردم
زین نسیم بحر بیربوی حکا

بو هر پره بخواجه دو جهان که ز یک در داشت صد دریا روزی از ضعف خود شکایت گفت
که هر آنچه آیم و تو نشنوم رود از یاد من هر جور و هر چه تو بخواهی ز خلوت تا به میان گذارم تا به
بحر تو بر کنده در صد قسم موج نیان برون تو گویم بنسیم بهار تو کل دارد لیک داووش خزان تو
بنو آیم تنی و مردم پید صدف گوش من کنی پرر چون زحمت دوم عزت آید تنی بسبب حال خیر
خواجگ گفتش که با خود بکشا ید وجودم نکر ز کم عطا در هوا کرد هر دو کف پیروند قبضه در آن بدیل او افتد
گفت اما آن او ندانم کنی نت نیست این سینه را ده باین آغوشی تا رود از دولت زانوشی
زان دم کن کشاد و ادب صیدی از بند بوی بهر بهشت بس از آن هر سخن که بگویی به محفوظ حفظ خود دیدی
سر جو کردی سخن فراگوش نشد که اندال آن فراگوش کردی شدت بهوست کلام که جو در بحر گوش زین مقام
که بر بر مواج فطره آب در صد های گوشش بر خطا چون جلید صدق از آن پند نقد را در صدق به در شد

۱۹۰
هر چون سر سخن بر پا دست بر حفظ آن بحفظ آن خبط آن قبضه بود و نعل در بر او در نش نشوئی عمل
صورتی شد و ضبط و حفظ بطریق مناسبات مقام نقد چون با مناسبت محبت سبب آن تنی ازین بخت
هر حفظ سخن بقصد تنی صورت خط این کند سببی حکم حق بر سبب اسباب شد حکم مناسبت زین باب
ای بیکر که آتش مشت شده شط سیوم که دوام صومست بشت بر حق شکم بر شسته
هر آتش ز خوان بسوی کرد هر که پند مان بچسب تا کند لوله و مان شیرین تلخی عمر چند و شورش دین
ببراه شکم بر تنی جند تیش بر پای خود و دوری سوزد آتش لبت و دوری بار تا شکم کند پیران
نان از دست بچسب خود تا دوستش طلبا بچه بخورد کر فطیرش با جیر دهند بسی سوز و بس ز خیر
و آن هم اند از کلهش بر کند شکم ز خاکستر دهن از آردی نان باسی و آتش حصان هم آواز
خوردن از بهر زندگی بقا زندگی و بقا خوردن را کوز بهر خوش خانی زیت آن قدر خور که زان توانی رفت
خوردن بود که جو کرد بهال و آن مشا را الیه شدی لاله آسمان سفره خوشش بگوش داده خوشنیز و ستور
بین کو این بهر جو کم خوار بهر طرف طالبانش بسیار بهم از طرف جو بایدش چون بانگست میماندش
ز امتداد چون شکم کند بر نود کریم خوش کند جهان آرد و دین روی او ضرر دهند هم زو روی خود بگردانند
تو که از خاک میرسد خور گرم خاکی بجای پرورشت شکم از خاک بر کنی تا ناف کی شود آب تو ز خاک نوصاف
لوزت افزون شود ز کم خور و خورایش فرا بکم کردن فی جبراعی ز خوشش افزون کم کند لوله بل بکیر و زود
در او بهای سفره پیر و زب خوانی از تربیت نهاد شرف گفت آداب باطن ظاهر بر سر سفره اول احسد
زان که با برف انداخته اند گفت از بهر است این که بود اکل و ترک اهل و رع دایما بعد جوع قبل شبع
در خبر گفته اند اهل سیر حکا

که پیشتر جو من میقم شوم صحت اندوز هر سقیم شوم مدتی در مدینه کرد مقام بتداوی کسی بر دوش نام
نه بقانون او کسی محتاج نه کسی را ز طب او محتاج بس آن کین سخن بهر جا حال خود پیش مصطفی گفت
گفتش آن بر کرم رسول اکرم حکم اندر حکم ز حکم قدیم که برین قوم را دعایه است زان بنما بر مرض ایشان است
الکثرت است بعد جوع تمام ترک قبل از شبع را اکل طعام این سخن کریمی حکمشید چون مطابق باصل حکم دید
خط صحت ازین دو شد جای مرضی نه اگر شود طاری این دو خطه جویه احتیاج است که بدین دو قوام صحت است
بست فی الحال و بار خود در رفت از اجا و بار بر خربت رجوع به بیان شرط نشو م

ای تهی خوی پر خوری بگذارد کم کند فیض خوردن بسیار کلی فایان دهد تا پیش جان در دل و جان قزای و کم فایان
 کام دل از صالجان برگیرد دل ازین وصلهای ناآرامی با توجون حکمت لسانی از وجه محکوم لغت فایان
 بود اعضا مغادس شهوات بسته اشجار از ان بوس بسته بر هر یکی ز عرقی چو زفته آب غذا در ان سوی
 آب هر جوی از ان که جاذبه هم را حوض معده حشر است تو بان خوردن اشتناکی هر زمان حوض خود بر آب کنی
 رود از حوض آب در جویا پر شود زمان مغاسر حوضا و دین کاد پاسبان و شمار شمر شنوات از در حوض تو بار
 هر یکی از ان ترا بخود خواند رویت از راه حق بگرداند چون تو دریند این انانی از دینقان و کاروانی
 ره زمان جنس نقد تو نیز شیر و گوشت بهم نه بدو در جویا تیق بیکبار جاره جویان شدند بچاره
 جاره نیست غیر کم خوردن آب ازین حوض شکر کردن تا ز حوض آب کم رود در جویا گشتن در حوض شکر شود
 ز آب حوض تو تا در حوض سایه اش کرد غم سخت است غم بر راه سخت است خواب در سایه در حوضت چند
 نان و در آب حوض تو کم خورد تا ببار در حوضت شکر بر ز آب حوضت حوضت با ناله ریخت بر ک از در حوضت و سیاه
 سایه چون رفت خواب بندد سر بر آه آوری ز بای جوع ابریت کان کربار و حکمت اندر زمین ال کاره
 بر سر خوان نصیر پر راه خواند مرجوع را طعم خان حاصل و حرمان جوع تا بغیرش قهرمان جوع
 دل جویا بند است و صیقل زان صفا از حوضت اول جوع نفع جوعست خود فروز و بار و آنچه گفتیم یکی بود نه بار
 و زینت فروز کنی کدرش کربالی بود کنی بدش جوع ترک طعام غم کنی و آنکی تا بشام جرم کنی
 نیست چون یک قرار آید غم جرم تو پا یار آید کرتت مجرای پاسبان کاهد نفس نارد که از فزون خواه
 چون سر جاده معده محکم شد عود سکل هم از دست کشد منیق چون ز راه مانع است بفران از خود کوی و میرا
 دل بیسته جوعست جوع آید نفس ده زن منع نامد نیت جوع است پیرایه بر سود تو اوست سرایه
 سکل نفست جوعست جرم تو بهر ترک طعام غم تو بود نفست عهد از تو جوع نه در کان دم نرد و طلبت دکان
 چون رکش کرد غم سخت تو دم مجبانه و از تو لایحه نیت جرم چون بجای آید نیت جرم آمد و سکل از تو کوی
 سه نغین مدد امساک افزایش نفست و نیک کز بی صوم اینیا کرد بد مرض نفست از ان دو اکر بد
 بجز زنی فروز ز هر خطیب دفع غوغای نفسان کردم از بر پیکر ان یک غم کف نماز دار از پیران یکون
 زان کنی با تعلقت هست و کوی کون اگر گشت و اندوم ز راه صیا دی نی یک صید اندون وادی
 بهر خود و شکاری اسرار از یکی بی برون بود بهر از دفع و سوس نفست طعام قصد جرم تو کرد و غم تمام

از جنین نواختن سی کنی بر دگر ازین قیاسی کنی ترک هر شوقی که غم کنی بدلت ملق جو جرم کنی
 نفست از غم تو جویا بندد کند آن مدد از تو ترک طلب رو بر شهوات جین آری هم را بست را بوزمین
 ده زمان را جودست و پستی سر خود گیر و رو که دارستی نیت جرم کنی ز غم تمام مدد عمر خود بترک حرام
 ترک مکر و اگر توانی هم مکن از عمر مدد آن کم ترک جانی که از مروت نیت مدد آن بقدر فقه نیت
 نفس بر غم تو جویا بندد مردود خود مجال آه نیت صدق غمت تو ایدان جرمی در ولایت دهد الواعری
 ساز غم تو چون کمال گوشت و مقامات عشق حال نیت لغت آورد ملایم تو هم در پرده غرایم تو
 باز کردم ازین معقودم مایا نیت این بران صدم دست جرم مکر کزین بایه بس کس از سود من برد مایه
 از بعینت راه فوق و کازان بنده میرسد بخدا و ز طریق که سیر این صحت ثالث شرط اربعین صحت
 صوم چون باطنی مستعد فعلی از سمعه و ریاء دوست بس یکانه عبادتی نیت رکنی از غم دکن سلامت
 ریح غم را که صوم کشتیب نرد غم شد طیب ریح صوم را حق بخود اضافه داد حایمان را جوا صیانت داد
 صوم گفت از منست و خطایه انا اجری به بخویش نیت واکه باشد نیتش آخری کویا از صوم حق خود ستا
 کوی آن روزه خود ز غیر حیات که خدا خود بران ز غیر حیات مرد حق را از غیر روز همدام و زاید از روزها شام
 حق در روزها را در فرج نفسی خوش آنان دفع قدح نفس شربت افطار قدم روح لذت دیدار
 نیت اول اربعین بعث نیت صوم رو کس اتشا جوع بخله از عشا نیت نیت پیش از ان بود حصول
 روزه در خلوت جویا بندد تخم نیت دروت باید گشت اوز در روزه چون بشکم افشاحت یا حشام رسد
 بهر افکار بیدیت تعلیل در عقل مگوشت و در تعلیل روزه ای بزین برانش نفس و ارمان جانت از کشا کن
 روز در روزه چون بشکام مدد غم تو گذشت تمام جرم و زار نه بعد مدد غم نفسی که کند بر غم تو جرم
 بر تو از خیل آن و غنوتین کند از هر طرف طلا یکن مدد عهد چون گذشت عهد خود از شکست
 ترکش لب که خنک بود سکل و لی با سبان ایست جوع با بطار نفس نیت نیت روزه کن پس افطار
 غم اوزی و کون از روزه و ز در روزه رو بدار یوزه نیت روزه و اکمن احوال جوع کس دی به بندگی احوال
 شمع نیت جو شام نیت در شبت تا بصبح نیت روزه نور از رشتن شمشیر جوع صبح یا نور روزه شد پیوند
 نور روزه که صبح تا شام صبحش آغاز و شام احوال شام چون افتاب روزه خیز و شمع نیت اوست
 نیت ازین شوق کنی بگردد متصل سازیش بهر افطار شبت از نیت تو کرد و روزت از روزه افتاب غم از

نیت جرم کنی
 نیت جرم کنی
 نیت جرم کنی

الصوم لی و اما لفرایه
 للصایم نیت جرم کنی
 افکار روزه و نیت جرم کنی

عمل نیت بر روز و شب بر تو روشن کنند راه طلب و روز افطار ناکه از تقصیر نیت روزه داکتی تا جبر
 آنچه از سبب تنی زنتی ماند همچو شب تیره بر طویله ماند شمع نیت در روز نیت زان طویله شمع نیت بخوراند
 شام از روزه چون کتی افطار بی توقف غار شام ندارد تا بخت کن از طعام مساک حال بخت درین تمام مساک
 زانکه نیت بس عزیز بود معده خالی دماغ پاک لطیف می باشد بعد بر کردن این صوف دانه نیت زانکه درون
 لیک نیت بخت و جوی نه بجا است که دارد و نه مقام خیر از روزه بر سر نیت غم غم چون نیت از با
 بهر آن روزه کند درین شعله کنی ز غم نیت بر میان بست چون بکینه کمر و زکله داریش گران شد
 جرم با او بیاید گفتن خبر غم ترک تا حقیقت تا میانشان بنی مکر بود کله ده زنی ز سر بهند
 روزه که جواز است جوی منجین راه گیر و جبر و ظلمت ده زنان کند و دونه نیت یک است متر از نور
 وقت حقیقت جوی در روزه جیما جات در غار و یز و کرم حق حاصل نیت حق در آن حوض نیت
 پیشه بگذارد و فرض حقش از آن منتش قبلی سینه فرض چون او کردی در دعا حاجت تقاضا کردی
 بنام تو دعا جو خودی زاد حلف ناقص نیز باید داد سفری مرکب علف نیت مرکب نیت از نیت نیت
 خویش از بن نفس کنی نتوان شد بیاورده این نیت مدد کار نیت و بار نیت بار او کش مدد کار نیت
 روز در راه روزه چون ز کام بارت نود تا بمر شام آب چون دادیش بمر لکاه بهر شبگیر هم به جودگاه
 جودگاهش بگذرد این نه کم از حدی فراوان ده کم ده روزه بس زبون گردد و روزه نیت می جودگاه
 معتدل هر مقام و حال خود در کار اعتدال خود فقه کتب جو بخت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 بزبان ده کلید نام خدا قفل صوم از در دمان بکشا بر نکر دن بنام او انکشت مهر بر گیر خاتم اندر نیت
 چون دمان شد شغبت نیت شکر شکرش از زبان بر جبین تیز در آتش دمان بر لبوس شیره از خوش نیت نیت
 نیت از خوان بنام حق بر کبر جو بخت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 چون زبان ز آب خویش نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 عقلت ای کنه بی ادب در یاز بهر نیت این ادب نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 چون نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 متصل شد بجان او نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 آنچه جانش بود ز نقص کمال حشر باید مناسب حال گوش جان بر صرا ازین نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

المصلی بیامی ۵

سید امینا امام برسل بادی کاینات بادی کل چون با کمال سفت تبعثون کما نموتون گفت
 وقت خوردن ترا جوی حال لغو زان تو هم کمال نکوت غفلت است وقت خوردن جوی لغو زان تو نکوت دم جوی
 شهوة و حرص تو بخوردن هم حرص شهوة زان مذ بر تو نغم حبس هر لقمه و ده حال دارد آن حال غم افعال
 مستی بکل و پیچیدگی شراب و اینا بد کسی زان و زاب در اثرهای لقمه نیت تغییر جهت کب هم کند تا نیت
 نیت تو چه حرام جوی حال نیت بقصان دمی زان بکمال کردی بکینه نیت شدن خود حق دهد زان دو نوع نیت
 میل عقی دهد ز نیت حلال غم فعل نکوت کسب کمال فعل نیت حرام مستعالم میل دنیا و غم فعل حرام
 پورا دهم که بود نیت نیت در ده از فعل بوق نیت گفت زان نیت کن ز حرام نیت قیامت بر نیت صیام
 روز ایوار روزه پیش نیت و ز سر نیز نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 لقمه نیت پیش و کم و اندک در کم و پیش هم بلق خودی در نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 زکی خود نیت کند و سواد سفت افتد بر ضعف ساس در نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت را جبر اعتدال خود معتدل هم بخت حلال خود هر کس اعتدال خاصی نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 معتدل چون نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 قدر آن را جوی نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 بکمال دین کن استعمال از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 بر تو نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 قدر آن چون بود نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 از برای ادا نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 شوق شبگیر خیر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 خلوتی خوش نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 ادب صوم بخت و شمار اندکی با تو گویم از بسیار که بدین اندک قیام نیت نیت نیت نیت
 بهر کس سپاه نفس هوا صوم جندیت از جود خدا تیغ قطع عروق نیت نیت نیت نیت نیت
 تیغ در قطع آرزو برکش سهر صوم هم بر کش بنی الصوم حقیقه چون گفت تیغ عزمت بین سپر

ان الجنة با اقباله از زبان
بدر خصل منه الصالحون يوم
القيامة ولا يدخل منه غييم

هم نمی گفت در بهشت در است کد بران در ترا پس گذر صایان در روند از آن دروس در نیاید در درخشان کس
حق بدست کلید صوم جواد پای در نه که در بروت کشتا نوم و غفلت ز سیرت ای صوم سپاری آرد و زین نوم
ساکلی سالها ز مهر وجود حاجی بی و او بخود عجب از خیالات دوم در ظلمات تشنه می مرد غرق آب حیات
در طلب بود و عاقل از مطلب عرقه بخور نشسته سحر مدنی اینچنین حیات و جوی عمر خود صرف کرد در طلب
سفری و بقیع در منزل بر زمین کرد این آن محجوب بر کار به این اسرار کرد هر نقطه میکشید مدار
روز و شب بخوابان حیات وز هم یکی یک نشان محبت به گفتند گاهی میجوی عمره است هر یک پوی
که به نزدش خبر توان یافت پنجه ماند از عیان وز پا مجموع هم آن خبر بصدق بود رویشش لعل چشم تیره بود
تا نگیرد دل از عنایت نور دیده را دید کی شود دستور رشته با جان او چنین بکشد دید خود را گستر از پهنه
تا پیشی کشت بخت او سپدار مستی و خواب رفت و شد گفت در خواب با تنی باوی گای بمنزل ز هم زمان و پاید
آن فلان پیر کو شناختیت و ادیت ساز دمی توانیت روز را فاحه طلب کنی فتح این حصن بود العجب کنی
کوشش از مالقت این ندانید پیر را پیش چشم حاضر کرد و زاری بسی فاحه حیات تا کند کمر خود ز فتح درست
پیر چون خواند فاحه ز اخلاص گفت گای مستعد در پیشم چون فرغ ز فقر جمال ماه شجریان با بروی جمال
تا بیانی کلید هفت حصار بفرمان کار شوشه و جوار سالک از خواب خوش جوید یافت راهی با جبه در درشت
یک کار را که پیر داد تو را متعین شد بر روان کار نغمه از ساز اجتهاد و توان محمل پیر را اینچنین حیات
عام را اجتهادش از خصیصی حمل بر او زه کردنی تنصیب اجتهادش برین جو تا ششم اندران مکره از حایم شد
صبح حارم ز آفتاب وجود تاقت نوری بر ویع شد صبح چون بر درون دوزن تا ششم مهر در نود صبح روشن یافت
هر که این صبح برش خندید در دم صبح آفتاب و جید گوئی اوزه که بود در کار شوم این صبح شام افکار
روزه از یاد غیر دار مدام شرط چهارم که دوام صحت است هرگز این روز را جوادا م

لب به بند زبان در ابر کام تیغ پیوده برکش بنیام زخم بر جان کس زین تیغ و نه دل به بزخم تیغ تیغ
ای جو سوراخ مادر کرده دمان بزبان جواد از هر نشان ماز تو غیبت زخم اندیش زهر گفتار تلخ اندیش
زخم و زبانی جو عرق جید در سوراخ اولیب در بند جند تیغ زبان خود یکداز نیز تیر و کشی بخیل و حذف
بر خود از تیغ خود بیادانی زخمها بین دم پشیمانی بزبان طعنه گسنان تا جند تفک اندازی از دمان تا جند

تکی از نای خلق خود سازی نایجه بهر ناوک اندازی هر دلی را ز ناوک رشتیت کوی از بهر ناوک کیشیت
ریشهها تازه کن دهان پس که بستی در تو نشین بزبان مضیع افصح خلق در بیان طایق اوضح خلق
کوید الناس عن آواخهم لم یکنهم الی منا خریم شیء الا احصایه الا الحسن بشنو و تنگ تلخ گفتن کن
زان سخن سخت است پیا که اساکش همیشه بر باد آتش از باد تاکی افزونی خرمن عمر خود بدان سوزی
بسخنی در کره بهر بندگی باد باد ماند بگفت کره جو کشت او رشته عمر سر بر بخت زانکه تا بش کف نفس داد
پرده عمر خود بیاد دهه بسخن رشته ات میند کره عمر خود در سخن مساز بیا زین کره رشته ات مکن کوتا
عمر کو تا صرف بازی بس فقه کوه ته سخن درازی بس در هوا مانده سازی جید عجز آتش زبان درازی جید
شمع را بین که تیغ سر بردا از زبان آدی که در سر دای هر کسی کو زبان درازی کرد با سر خود جو شمع بازی کرد
سخت کرد و در شهور وار کم کند نقد تو جو شد بسیار سخن آن حکیم چون در گفت بسخن پیر کو نهاد در سفت
که سخن بخت کو جو نقره شام سکه اش حاصل انتقام و آن سخن کو جو نقره شهر خامشی زان بزد عقل طلک
صحت زانات گفتن بخت ظلمتی و نذر دست آب حیات هر که ایمان از وی صدق و صفا بخدا دارد و بروز جزا
هر کوشش در پی سیرت غلبه فیض اولیعت گفت کو در آویند کاین دراز کشت حدف او کنی دل و بهشت
یا کشای دمان بگفت نکو بیا به بند زبان ز گفت و گو گفت نیکو در دمان حدش کام نفس نواز زبان تلفش
لب به بند از دراز مانت پیر قفل یافت به درج حیات گفت احمد که خبر نیک بودی که میکوی هر چه است نکو
صحت عالم شکوه علم است کو هر که دمان ز کوه خلم است باز اگر جا بهلی بصمت آمیخت برده زان بروی جمل او
این سرمایه نکو حاصل میکند سود عالم به جا بهلی صحت سری و درو است با تو کویم از ان یکی ز هزار
دوق آن در تو چون فراغت وز تو شوق سخن فرا گرفت ملک این حال چون مقام شود خطبه سکه اش بنام تو شد
زین کرمان جو شد سرست حیات دامن از دست عقل هم در کش ترک عقل و امور عقلی کبر و ز حروفش بشوی لوح صبر
ترک معقول چون کنی پیش راهت بکیر و اندیشه بند آن اولت بدین آخر دلب از لطف باطن و طاهر
چون برین ات تو قرار یافت صحت بر مرکز مدار یافت صحت از گفت و گو و داد و ستد ترک عقلت ز فکر معقولات
صحت عقلی بصیرت ختم شد سرکار و منطق در هم شد بی زبانی شدی نوبت دمان خالی از هر دو منطق چون حیوان
بس ازین در زبان حیوانی سبق از منطق و کز خدائی مستعد کرده از دستت برادر از منطق حیوانات
لغوی آن زبان کنی معلوم کوه و کوشان ترا شود و نه بد و نه تو درین سیرت جز آرد منطق الطیرت

جزی گفتیم اردوی ده آن نی نیاز از خبر شوی بعبان از خبر با عیان مقارند جو بعد از آن لیس کلمه ای که
صمت دزد و در دمان در بند غلغلک بگو حلقه بر در جند سالک است بیک بدو مان بند مهر خاموشی بران بید
اهل خلوت سکوت پیشه کنند خاموشی در دوزخ همیشه کنند جاز مین شرط خلوت صمت ره سوی متر شش برین صمت
جرعه خلوتی ز جام ولایت فرج و سکر در دام ولایت لازم خلوتیت صمت مدام ترک این حال را بدو تمام
زان یکی عرض واقع بر پیر تا کند حل مشکل از تعمیر از می انفسی و آفاقی جام تعمیر او شود سانی
حالت از انفسی خود اندیشه سازد از پرده مقام سازد برده ات چون دزدیویم بند در مقام ز پیش و کم بند
و همت ده برده ارواح لغز و خارجیت کند صلاح کند از بهر صحت تدبیر شریعت یا غذا دهد تغییر
که غایت از آن دهد که این شریعت کاه تلخ و شیرین گمانت کند بقبضه قبض در کمالش دوست غم خویش
که جو نیزت زشت بسط و کشاد آورد بر شانه پیران شایسته کسیت کشد و کرم بلبلد و این هر دو را بتو پیوند
تا تو خود کوشی بدان بدین آوردی در بر آسمان و زمین که چه پیر از برای این مناج بنود اصلا بود افتخار
که سب بود از نظر حق باوی تو بدین نیز نظرش دادی شرط این تصرف و امید از حق بنی که بهیض کم خراست ترین
شرط نصرت نکرد که خدا با وجود کمال استغنا بس برید از برای نفقه پیر که کند واقعات خود تقریر
تا بداند از انفسی حالش شود آسان طریق کمالش این دلیل بر احتیاجش نیست تو مگو بهن در بر شش نیست
زین رفیق بسط هم تو اتم کرد نکته قبض از آن عنام کرد نکته دان خود بخود کند نفوس نزداد و بهمنش باز و بش
دیگر اینجا است نزدیک صحت روا که ضروری بود سخن آجیا حاجتی کرد مذ که بی گفتنی نتوان خار آن زده رفت
چون ضروری بود بگو و پیش بند بکن از جوئی و سرش در ضرورت نیست محذور است آنها قدیم غفورت
لیک فرق ضرورت از غیر خلوتی را ضروری اندر سیر که به تحصیل آن محال بود ذکر اجمالی محال بود
چرا بی آن ز راه و دمان بر سر ز شکسته پامانی دست از بند آن نداده نتوان بر راه پای نهاد
آن ضرورت است بهر تکمیل در سفر و اوجیت تحصیل وجه تحصیل اوج از سخت لغز در خود لب و همت
فوت از آن لغز جوئی و فوین سخن کو چینی بصوف میر می شود چون یک سخن حاصل چه ز تحصیل آن شود غافل
و آنچه بی آن سفر توان کرد و زبیا بان کرد توان کرد لیکن آن جویده کنی آتش یکد و منزل کنی بهر شش
لنگ لنگان روک بر راه دراز هر قدم دم زنی نشستی باز پیشک از روک نفع راه یقین است در حکم آن ضرورت این
لی ضرورت حقیقی و حکمی زامنای سخن کزین بکنی در ضرورت سخن مگویم زود قصد تحقیق کن در آن

ای با کام نفس گذر فم در لباس ضرورت آوردم اول از خود ضرورت واجب و نذر آخر پس از تامل کوی
نی تامل زبان دراز کن **حکایت** در فتنه و دامنست با بیک
کان هر علم و حشر و محنت خلق صدق مصطفی صلی الله علیه و آله دارد بصحبتش اقتدار ثانی آیین اذ مانای العار
هر حق در دل بهر محنت با دل او پیر آن آمیخت آینه حاف و در مقابل بود صور از انعکاس نور نمود
با دل زنده راه دین میرفت مرده از نفس بر زمین مرفت در جبر است کان امام زین بس که گفتی با حقیق سخن
در دمان و ایام نهادی شکل بر سخن ساختی که تنگ سخت بستی بسک راه تا پیا بد سخن کز ز زبان
رخش نطقش بدان دانستن چست ناستی از زبان سنگ یا سیتس زده چون بهر خوش سخن و و ایندن
تا لیس از دمان مرون کرد در سخن فکر جند و چون کرد کز بدی گفتی رهش دادی و زده شدش ز راه نکشاد
چون نیر ستریش روان گفتن جست و زود از سر زبان گفتن شوق و دین سخن درین پای رخ غودی بعین او غنی
در دای سالک ره تحقیق قدم صدق بر بی صدیق کوکبی تا بچند بر کوی بر مگو در سخن جو در کوی
کوهر افرو از کی متدار کم شدی در شش از بدی طوطی از نطق در نفس است و ز غموشیت باز بر سر
ای بیاطل از حق گرفته گمان برخدا پشت و روی در دکان چند باین و آن هم آغوشی باید حق کن پس این زاموشی
اویدان خوینیت ز یاد نبشت زشت فراموشی ز تو زشت زشت بجان زشت در بندش هر نفس تازه با تو پیوستش
عهد جان پیرین شکست عهد و ان سر زشت را دوست مرده عهد او راست با و ما پیوند نقض عهد از قبی و وفات
وقت و مرتب بجلالت و خشت از حیستت جو آید و چون ز خود فراموشیت دلی و چو دی و پیوستیت
رخ بیادش ز خود بیاید تا مگو کم شوی در آن دایات جان بی باید حق حق مرده است در تن از برد عقلت اندر ده است
بدنش ضرورت و در آن مقبول گفتش حق و اویدان مستور باید حق کن که حق گذر یادت سازد از بند خویش ارادت
شکر کن نعمتش جو باید کرد و ز غمت دار اند و شاد گشت نعمتی بی خودی و زرق فنا اثری در تو شد ز یاد خدا
نعمتی را که نوشیدی معور بر خود از کفر خود مکن مستور تیغ بر خود زن و سپهر کن خویش را کلی از نظر بکنی
روک اگر باز در خود آوردی بشت کفران بنموش کردی زین طریق بیان کردی ذکر حق شد تجلی ذاتی
نم قدر آن طلب تدبیر کن در معانی آن تفکر کن در تدبیر کنی اتمال یا هر هست بر قلوب انفعال
فاخری قرن اولی که مگو و اشکوری جود از اشکرم بهر لا کفر و نکر بدخول ذات منع نه لغزش مفعول
هر اینها محلی اسرار است و آنچه رفت اندک زیستار وقت ذکرش دمان بعد از ذکر ذات خود از زبان کن اندر ذکر

لفظ و معنی زیاده خویش به یاد خویش از نهاد خویش بر دهد این بیت ای فریادگر بجز خودی از حجتی ذاتی
 موت حوت آورد تجلی ذات حضرت ازین حجت خود آید
 در عجب از حوت جو یا دیدا یاد خود در تو یاد کار کردا وحشت از یاد که نقد است انس باید کار بدست
 ذکر حق افضل عباد است مودت اهل سعادت هر عیادت که عاید آن کردند ذکر معبود خود در آن کردند
 از عبادات ذکر شد مقصود تا نکردند غافل از مشهود نشود غایب از نظر حاضر چون شوند شش جان اول ذکر
 زمین سبب سالکان جلوت یاد ذکر سازند زاده بیان ترک عقل و خیال ذکر کنند همه اوقات حرف ذکر کنند
 مرغ جانشان ز دام فکر دهانه پیشش دوام ذکر دهند اربعین چون تنی دست درخت شترشن جویند عقود
 شرط پنجم دوام ذکر خداست که جویند عقود با یاد برست ذکر حق را طریق بسیار هر یکی زبان ری با سیر است
 ذکر هر اسم بر ذکر خویش نیفتی از مناسب معنیش هر کسی برده از اسمی حجت و نذران برده ساز عشق
 ستر یکی اسم خاص از اسمان کرد در بند یک مقاشان ذکر شان بخوان ز اسماء مکرر آن حرف آن می باشد
 نیز پنهان منظر خلاص که نظر شان گذشت از هر بهر ذکر اندر اربعین زادگار اسم الله بود شان تمام
 ز انگ این اسم جامع است یک زبان و بعد زبان گویند چون مقاشش جمع اسم کرد ذکر او حل هر مقام کرد
 لیک با این همه جلالت و قدر که مجلس بود بر اسماء در بیخ در غیر نفی تا نکشید شد اثبات خطبه فوجید
 شد بدین بیخ قطع شکر را که مشائی و شش است شریع بود غم شکر محرم کرد لا اله الا الله با اسم حق هم کرد
 لا اله الا الله با اسم پیوسته نقی و اثبات بهم بستند صاحب شریع حجت زین نمید صدق هر معنی تو جید
 صورتی کش زبان جوایگز معنی آن بدل در آید معنی کان بدل که نگار از سر تو جید دانند اضر
 نیز بیان ازین نظر کردند از ده ذکر چون سفر کردند دیده شان در طلب نکرد دید راست تر زین روی تو جید
 آنکه مختار شش اسم الله بود نقی و اثبات بابان افزود تا رساند به تو جیدش آفرین خدای بر دیدش
 بعضی اصحاب ز این غم بیتی علی هاشمی مطلبی آنکه آن روز کو علم بردا کرد صبح ظفر بخیر شست
 کرد در دفع دین بخصب علم کسر کفر و رفع جنیه ضم آنکه چون سیر ز دست اندک برد قلعو شان شکست
 حلقه اش نبغه کرد و در بر داشت سپهر افکند و آن سپهر بردا تا بریشان دست کرد شکست تیغ میراندان سیر دست
 بس که حیرت در آن و این انداز گفتن در جویند من انداز جمع گشت از صفا بهشت نفر تا کنند امتحان گوان در
 کوه با هم بچند پیوستند به تقلیب آن میارستند آنکه گوید بنی با دالاش در خطاب از مقام اجلاس

انت منی مکن اما ترضی مثل داون کان منی موسی سوی حق ازین طریق جیستند نو تحقیق از آن افق جیستند
 کت اثبات حق دینی سواه گفتن لا اله الا الله ده جان او که در بر آن گفتند کثر و راست چون نشان
 زین دو حالت با عند الابد از تو نقصان رود کمال آید اول از پنج شاخ فکر بزین بعد از آن پنج خود بود یکی
 بنشین و آتش ز ذکر انگیز شعله چون زو خود از میان دم ذکر آتش جو گرم کند کردت آهست نرم کند
 باز از انوشنت کند احوط آن برای حفظ بخور دات را جو جانی مفصل از انوی حبت کردا
 در تو خواهی که بایت آسیا عکس این دست ارد شایه بخور با جویند مفصل جستن او ز بند مشکل
 ساقی را نیز نوع بندی نه بمیان یکی بکعب و پاشنه ده تا کند در میان هر دو قرار کند هر خواب از تو فرار
 در ده با خواب خوش در آید در ده از تو وضو بگیرد یا جویند ترا بجبانه تمکن تقود کی ماند
 ممکن نشین چنین بیکو که عکس جویند نیست صوفی بس و کف بر سر ده زانو زان ده رو بر دو آینه زان
 سالکان راه از جون پیو بیان بهیات ذکر اسلام ذکر اکثر جمالی گویند
 خزان از آن چون بگردن آید بیکش را جمالی بایست کردن و سر زب بکنده کنده مد لار از سر کشند بر دن
 در کشش سر بخای خویش بس از آن راه دست پیش سر جو آمد بجای خویش و مد لایا که هم پوست
 چون ز افاقه کی زب بر شت افکندش در نجابت است بغو بردن سر اند راه بر زبان آوردند لفظ اله
 لی توقف بر آورند ذکر در تلو لفظ الاله یاد سر سوی جیب فرود آید زود ز اسم بدل در آورند
 بلف چون رسند از آقا سخت بر فرق دل نه عیصا تا دوازده سرش بر دن بید شود از خواب و هم شکل پید
 دست برد از الف جویند قفل دل زان کلید بکشاید روحی چون بید گوی آید شد و مدی درو بجای آید
 یا بد از لای و سر و الله اول و آخرش در مد حراز مد آخر جو در دهند بدل اسم الله کند در و منزل
 صوة اسم را جو شد جاول خبری یا بد از مسی دل شد ذکر است گفتن او تا بجبانه ز جاجو در
 چون در خشت ز جایی نماند کردن از جاش بر تو است ز آتش شد و جو در گرم لفظ جرب سقم در غم دل بگو از داتش دم دل
 چون داتش نیست لفظ او بر کشاید زبان بکفت و بگو از سخن دل کجایان بید کر آن لفظ اسن داتش بید
 هست چون شد و بولاد هم نقش و معنی هم از لاد هم در خیالت بود هم در نگاه صوة لا اله الا الله
 لوح سبزی بگر بچشم امید نقش زکوت بر و خط سنجید صورتش خیال تو و هم تو نیز شد خیال پرست
 از خیالت کند جویند بید گاه با جس مشترک پیوند چون شد از جس مشترک محو خارج از خویش بلین و محو

افضل خیر الاله اسم
 بیست و شش
 رخت صفا از شش روح
 شش نفی و انجین اثبات
 در هر آنجه که در یک دات
 انجین که در ارات انجید
 که با آن بدوت آید و هم

در خواب
 در خواب
 در خواب

مورثش با تو چون چنین کرد **د**ان که معیتش هم تنویر **ز**ود در تو تو حیدرخ نماید زود
 صورتش چون فرام آورده **و**قت شد کرد معنی اگر **ش**ق بر کار را جو بانه کنی **ن**قی غیر از وجود سانه کنی
 نفی خود کن بیایی از بر کار **ب**ای و کویر و کون برادر **پ**ای بر کار بر سرست نه خوش **ب**س خط نفی گامی است
 چون سورت شد بر برادر **ن**قی کن از محیط تا مرز **ج**ون بجا زوب لاریست **ل**اله با برین مستحق کفنی
 خار و خاشاک و ممت از ره **م**ستحق که کنون جوهره **ک**ام نفی از ره تو چون شد **ک**ام اثبات نه که نه شد
 هستی اثبات کن بران **ک**ه بدویت نفی ز راهی **آ**تش نفی سغله چون **م**یزم کون در نور تو خوش
 سرخ چون تافت این سیه **ک**رم در بند نان **ا**لا اله **م**ست غیر خدا چنان **ز**اقین دوستی او مکن
 از افتخار اول خبر روا **ا**نگه ظاهر بود مدام خدا **ج**ون تو در دل زوی که **ن**زد خود محو کردی اندر
 غیر او کس نماند اندر دل **و**گر کو تا رسیدن منزل **ه**ست هر دو کی از دست **ک**ام زن در ره و گیر آرم
 بر قدم که بچرخ زر کدزی **ب**ر سرش پانی و کدزی **و**برایت خیال **ب**از ماندی ز منزل مقصود
 تا بمنزل برای هیچ کال **ح**کایت
 شیخ او تا نقطه سمنانی **خ**اص حق حق نای حقا **ک**فت در باب **ذ**اکر آن خبری **س**فت از بهر گوشتش
 که در انشای ذکر ذکرگاه **ک**ر کند ناخشنو که ناکاه **آ**ید از ناخنی بر **ن**گشتش **ج**ون کف بحر علم درشتش
 ادب سالک ره مقصود **ز**ین کین که بود گشتش **ج**ون زبانه علم در **ن**گشتش **ب**کند ز مجبورق از آن منزل
 و نه در کل فرو جوشتش **ج**نبش مست کی در **آ**جا **ج**ون در آن منزل **ن**گشتش **ر**اه او کی بصبر بار دیند
 تو که شجاعت در راه پیا **م**یکند بهر کوی تر عصار **ک**ر به پنی **و**ه خوش **و**گشتش **و**ر نو کودی عصار گشتش
 شد و مدح و تهنیت معنی **ر**جوع به بیان **ش**یرط به **م**کرد ذکر دامت به دم
 هر وقت باید پیر باید کرد **ن**قی مدایت قدح **ج**تد نوبه جو خوروی **ق**دح **ا**لا اله **ا**لا
 نقل آن کن دولت گرا **ک**ه محمد رسول الله است **ا**ول آن نوز کرد معورت **و**ین دوم نوز شد علی
 چون بدین هر دو نوز خوروی **ر**شته شمع خود و نور **پ**یش به شمع روشن **م**تر از روشنی راه نوز
 خلوتی چون که ذکر حق شد **و**ز روی این شمع **ف**ورش از شش جهته فرو کرد **ظ**لمت نفس او فرو میرد
 ادبی بنمست هر که **ک**ر گفتند قوم مست مراد **و**لوز ذکر از جاده **د**ل گشتش **ت**ازنی آب راه جان نوز
 رسن بکفش کشد زان **ل**ام لا تا به مای **ا**لا الله **ن**ا که از سستی نوازی ناکس **ا**ن رسن نکند نوز

که اگر بکشد رسن **ا**شاره بمقام ذکر شدن دل **ا**شاره بمقام ذکر شدن دل
 دل جو با ذکر آن خوش کرد **ش**وق با دم درش فرو کرد **ا**نس با ذکر و حشمت **ش**وقی انگیزد از مقام کمال
 انس و اگر جو داردش در ذکر **ش**وق مذکور آردش در ذکر **و**گر چون جوهرش کند شمع **س**ازد آینه اش بصیقل صاف
 ز کل ز آینه اش جوهر آید **ن**وز آینه روی بنماید **ج**ون زبانش بکفست **و**کونی **م**ودره و سر خود در و پنی
 دانتش آینه و جوهرش **م**جوطی داردش **ب**سحق **ج**حب آینه است **م**جوطی **ک**هم آینه است **م**جوطی
 ذکر چون حلقه اش بگوش **ک**وید او ز بان خوش کند **و**گر دل چون **د**ر گو **و**ر زبان ذکر شد فراموش
 ادب است که استماع کنی **ه**ر آداب را **د**اع کنی **ع**غیر معنی **و**فهم آن از ذکر **ا**دبی را **ب**یا وری در فکر
 ذکر دل چون کوی ارادت **ن**اشی از انس تا م عاده **ف**هم معنیست از آن جهان **ک**ه بتو غیر تو سخن گوید
 که معنی جو اشتغال کنی **ن**قی و اثبات آن خیال کنی **د**ل بر خیز زبان فرو بند **د**هن از ذکر و گفت و گو بند
 فکر معنیست هم نشاید کرد **ل**فظ ذکر استماع باید **ا**ز آن حالت آری **ج**ذبت ناکان بخور گشت
 ز استان سماع بگذر زود **ب**ای در نه پیشگاه **ب**شعور **ب**از آن حال چون کند پرواز **ب**از تو آشیان خود کن سنا
 پخته دل در آشیان پرورد **ب**از از او باز خود برون آورد **ک**ا به بی تو کردل کند آن حال **س**وی جاهای معقلان افتال
 چشتر زان ابتدا به خبری **ا**ز بتا شمس صبح آن سحر **پ**یش از آن که خودی **ا**ش آن ز خویش وایا بند
 آنکه جامش **ن**قی ازین **ت**رک ذکرش **ا**دب بند و تسلیم **و**ر بود از مقام ذکرش **ا**ل **ن**کند آن قبول را **ا**قبال
 تا حد شاه باز کرد و زد **ن**اورد سوی او ز شاه **ا**رو **ا**ین قدر گفتم آنچه شد **ب**ا تو تقریر آن کند خود پیر
 رکن دین حق برست سیمانی **ب**یان طریق ذکر چهار ضرب **ک**ه منسوب **ب**یش **ک**ه بند در ریاضتش ثانی
 خطبه واربعین مدایش **ح**قانی رکن الملة و اندین علامه **ا**ل **ح**ال ارباب آن مقامش **ا**ل
 تافت بر دولت از علوش **ا**سمنانی **ن**د **س**ره **ب**علا دوله گشت از آن مشهور
 دره دین بسی دینت برد **ک**وی میدان استفاضه **ب**یت در پیش از ذکر **ت**ا پیر ز اولیای کرام
 کیکی زانت بحر و جنبید **ک**ان اطلاق و کوهی قید **ب**اجیت بیت حلقه سلسله **ک**ه دو عالم شدند یکده **ا**ل
 شد بدین حلقه چون شد **ا**ز همه حلقهای خود منسوب **ب**ر بریدان حرز ذکر آن **د**ا و شکلی جایلی نغیه
 ذکر را چون چهار شد حکمت **ه**ر یکی طرف معینی **ا**ل **ج**ار کن بنای این بنیاد **ب**ر اساس چهار ضرب نهاد
 جایشش **ب**یاد از ضربش **ک**رم با جارسوی خود جوش **ز**خم آن جایتیج داده **ف**رار **و**شش از پیش و پس تمینی

مقدم بودند تا مقام کمال
 افضل الصلوات و افضل الثانیات

کرد از آن جبار زخمی آردم جبار از حرب بر خود کرم اول ذکر سر پیش افکند تا کند سر پیش پویند
 مدلا از ناف سخت کشید تا سرش هم جای خوش کرد نفی همه بروی درشت کسی افکند جمله را بهشت
 سر فرو برد پس جانب راست تا بجای که دل ز حب اجتناب سر فرو رفته راه الله است در پی لا اله الا الله گفت
 باز سر کشید و گفت آلا تا بجای که منتهی شد لا سر از افکندگی بر است جوخا کرد غم فکندن از حب
 سر فرو برد و کرد از الله بایه در دوش کرم سر بل در راه نشاء ذکر این حق گفت جبار کش هم جوی آمیزد
 نفس عضوی زن جو جنبه بای بند شود آن ماند و آنچه با جنبشش شود بود اندر شود او مشهود
 پس درین جبار حرب جنبش بود از جبار کنی ذکر خبر چون بدین جبار کام آگاهی اوقات بنور همی
 کام کام از دست بود همراه با شی از هر دست درام آگاهی شیخ سخنان که عمری تو کرد مددی بهر آگاهی تو کرد
 او درین جبار حرب مستند باقی آداب خود بجای خود تا بیا بود آن امام صفی کرده است احتیاج از کفر
 هر که از راه آن صفی بود دیگر از همراه حق کوبید حق اینک بر تو ظاهر است نود آن زهره در تو ظاهر
 با تو شرح حق ظهور و هم رحمت ظلمت تاب نورم ذکر می راه ذکر چون بود شد حق ذکرش ابدل بود
 وقت ذکر اولت زبان کرد در زبان لفظ آن همان کرد در خطاب کس سخت گوشت بود موت و حشرش در سمع بود
 ظاهر حال محفیت دهند در تو این ذکر را حق خواند شرط آن حصر و حس نیست تا بدین بایات که دست
 از یکی تا دوتا سه تا آتی که کند قوت و مزاج وفا ذکر بر قطب دل بچند مدار دوره تمام بود و بهر کار
 طاقت چون ز حبس کوفت بر نفس باز کنی ره اطلاق چون کشاد نفس می آید در پستی کشادگان آید
 تا بزرج با فرا آبی و سر نه کربلای تا از آن کام نرود هم تنی باز در راه دم قدم نرود
 و نه در نیمه ره زمانه دانی دم تو گیر و دوبره مانی تیر دم چون دمی بکشاد بی حفاظت بر تن نرود
 تا ذکر نیز در کان کردن بی همه مقصدی نشان کردن نه کیفی نظر کن و نه باین عین بی این بین درین آید
 و ز اسراف نور او بهرت از تو بند بر دوره نظرت چشم جانت جوده بر دانی اسم الله را بدل میکند
 شیخ اینجا وصیتی کرده است که مقامات ذکر از آن بود گفت اسم جلالت اندر ذکر که بدو کرد دل منور ذکر
 اگر آن را بدو در نکرار چون بدان منتهی شود بکار نیست جای که نمک است بلند همه آن بدل کند پونه
 فارغ از عقل حشر و هم خیال مست تعظیم و بجز از ابدال محسن خیال او هر دم بدل اسم جلالتش در دم
 چون گشتی ز خویش و فارستی سر خود را بدو پستی از سر تو سر تا بای گفت بیاتش در دل تو جا کرد

از کربان کهرت خورده درخت درخت استین شد ز نود صفات تبارک می آید به صورت وی
 چون با فراخی خود فرو پینی همه را جلوه گاه او پینی بان یاری حال او در فکر کین هنود انصاف نکر
 منزل راه تو کرد کورت واصل آن هنوز بهجوت
 از مریدان پیو حنیند انکه بودی در علم صید شد یکی تارک راه ادبی دروی از تاب آن فتاوی
 از خجالت ز خانه بر کنده معترف شد بحدی بچند خجسته خود و یار افتاد شیخ را بر سرش گذار افتاد
 بروی افکند از غضب نظری بر رخ از میتش کشاد دری اسیت شیخ چون نکرده دشتی باویت دست باکم
 قوه آن نظر جو غفلت است شد سخت بزرگین آفتاب چون در مدز پای افتاد سرش کد بکس و شکست
 از سرش خون جو بر زمین نقش الله بر زمین است قلم هر کش چون سیاه کرد کوی کنایه الله
 شیخ گفت این عجز و جفا جلوه از روی زشت است کوهکان را چنین بودی پیش مران بدین جوی
 در جبران نداری از مدکود و صل و کورت از آن کند مغرور بخود و کز خود مشو در سید بان بدو خوشی ننشود
 زمین مقام بلب و پرده خاص که نواز نه درده احلاص این نوای عجب کشاد بودش کار کرد و جان در با
 دید یکت مگر بی انجباب بعد و تش مدتی در خواب گفت حال تو حجت گارته چه طلسمت هم بدامون
 گفت بکشد سالهای آن که گم سوک استیای پروان بعد از آن کین همه پریدیم بر کوفه و رسیدیم
 غم از کفر در خسر و افتاد دین زمین دور دور افتاد کوفه خود را عیان می بینم که زمین برده بست بر دیم
 نیت مار ایجلس او بایت مکر نوبت آن سیدار کوی شد قرین تو فکود تو نیز و یکی خودی از دور
 جن ز پیدای این نهانی خا تو همان شود خود که او پیدا تو بخود غنی وار در بندگی در جن ران جو کل غنی
 ای سر تا بای بند خیال بیان شرط ششم که فی خواهر است بکسل از دست و باکند خیال
 هر خیالی است زو از طری در هو طی نکوت از شرفی هر یکی خانه و نال تو شد جوی اندر در کمال تو شد
 کوه نه نوس جرج خالی مود او بر خیالی نیست عقل و حق تو در تو است که ز هر یک ترا جیاست
 هر چه مدرک شود بغیر خود آن خیالی بود چشم بود چون وجودی بخود نشد آن خیالیت و بود دایم
 حق و حمت معقل و حال فرج حالات تو خیالات ای بحال و خیال خود در بند فرع تاکی باصل خود پیوند
 خشم زرع خیال مستی است این در شش هزار تخم تو است در تو از خشم تو بکفتن کرم جان تو است پس ازین
 کوه کرم تزی خشم منی بس ازین رشته خیال مجو کرم از درون سپیدش کرد خود رشته خیال منت

در این کتاب که در بیان حقایق است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان اسرار و معانی است

و بیایست بهت در راه
 در این رشتنهای تو بر تو
 بر سمنده تو این کند خیال
 شد دوستی ماندند خیال
 دست در بند این کند مده
 بانی بند بر این سمنده
 آب بر خاک تو روان کرد
 لیکن از چشم تو نهان کرد
 زانکه بر روی آب تو خاک
 برده است این خیال چون
 آتشی شو بود خاکست
 بس بین آب روشن کن
 خویش را در میان آب بین
 چون که دیدی ز خود کناره کن
 رخت خود را در آب خود کن
 وین طلسم حجاب خود بشکن
 چون در آب این حجاب بشکنی
 شد حجاب آب تو ز خود کنی
 آب پاک از تو چون حجابی
 در میان راه آتش افروزی
 زان حجاب آب خود کنی
 سر و بر دران حجاب
 تا شوی غرق آب روشن بال
 آب حجابت اگر جلنی
 توانی بخود که در جیبی
 در نیاری بحرق آن خاکشاک
 بنگه روی آب روشن کن
 لیکن هرگز از جنبیدن
 زنده داند جنبش دید
 در نیاری بحرق آن خاکشاک
 با رحمت جواب جنباند
 موج خاکشاک از رخسار اند
 پس از آن راه آب دادانی
 زو خاکشاک رو نکردانی
 در خاکشاک هم بر یکدست
 تیر کشد و کند شد نظر
 و بین آب صاف بی خاکشاک
 کدت مجواب روشن بال
 در خاکشاک از آن حجاب
 حقیقت از آن آب سوزد وانی
 ذکر تو مجواب صافی کش
 التفات از خیال چون گم
 خار و خاکشاک افروزم شد
 در ره از آفت خیالی ماند
 ذکر آن نسبت صفای آب
 غرق آبت کند بحرق حجاب
 هر که از منزل کالی ماند
 ره سوک اولت ز آخرت
 خطر راه تو خود اطاعت
 ناقصان را براه صدق و ثبات
 ششین شرط اربعین سفر
 نفی خاطر بود چه چیز و جبر
 که هر خاطر که ترا صیدیت
 راه اطلاق رو بکس حقائق
 نفی هر قید کن علی الاطلاق
 هر خیالی و عقل و فریبکی
 و تک و بی رنگ و رده و بیکی
 ذکر تمام خاطر اگر چه نفی همه در
 نفی خاطر که کرده اند اثبات
 حاکم شد حکم نفی بر عام
 خاص ناید تقبی از اقسام
 ذکر اقسام خاص او یکیک
 زانکه بر سالک راه اخلاص
 نفی عاقل اربعین شد
 تا که دور و دور مشغله اش
 یک در غیر اربعین ز اوقات
 گاه نفیش کنند و گاه اثبات
 چیز اگر شد کند اعتناش
 خود اندن خیر از دور اندن شر
 آورد جذب تنع و دفع ضرر
 بهر این نکته شرح اقتضاش
 تا شود خیر آن ز شر ممتاز
 رو نماز آورد و قبول و نیاز
 چیز او یا بد یا نیازی قبول
 شورش از نماز و شود
 دانه جنبند و ترک دانه دهند
 در سفر و در هر مقام بند
 از قضا بر دل هر سالک
 ملکی نهیت و سبب

این که الهام خیر را مجبول
 و آن یک از وسوسه مشغول
 اسم هر یک ز فعل نهیت است
 آن این علم آن آن وسوسه
 اینش خواند بسوی خیر بود
 و آن سوی خیر و شر قدر تمام
 اکثر آن یک سوی شر خواند
 مگر آن که از بابش در ماند
 آن زمان دعوتش بخیر کند
 و در آن نقد قطع میر کند
 که سازد بخیر مشغولش
 کشد از فاضلی بجهلش
 گاه پیشش با فضلی خواند
 چون در آن عجب و کبر اند
 این دو منتهی مدام در گارد
 هر دو سر در دو گوش دل دارند
 با دل از راه از سر کوشی
 کرده هم کردنی و هم دوشی
 بهر تعلیم و درس این دوستی
 این دو بر دل دو با عشق و نفی
 سومین است قوی خدا
 در بنی آدمت نفس و هوا
 با عشق کان بدل رسد لاله
 مقتضی تزویر با افعال
 طبعی فعل و ترک از در دل
 که کجاست و کجاست
 خاطر آن با عشق و اقتضا
 جار کشد و چهار شدنش
 آنچه بی این سه واسطه
 چون شد از نیت واسطه
 کرد اظهارش از هر اقسام
 بی اضافت بغیر خاطر نام
 در بوضف اسم خاص و خوانی
 لقبش خفیت و حقایق
 از اضافت بدان خلاص آمد
 که نزولش از وجه خاص آمد
 سه باقی ز جادو وجود
 یکی در دل از واسطه بود
 یکی هر یکی مضاف آمد
 و آن اضافت نه از کز آن آمد
 هر یکی شد مضاف متشابه
 بایت اسمی مناسبش
 خاطر نفس خاطر شیطانی
 بشش من خاطر ملک است آن
 و در توحیف از سخن روانی
 ملکی نهیت و شیطانی
 باز بی لفظ خاطر و تقیص
 یافت اسمی هر یکی تخصیص
 کرد آن اسم از این سه کیر نام
 و وسوسه یا هو یا الهام
 بیود الهام جز و الهه خیر
 سوی شر خواندت هو الهه
 و وسوسه گاه خیر و گاه شر
 لیک خیر که اندر آن شر
 تا که خواند لسان آن بقیع
 بر بنی آدم آیه شکیم
 نیز از راه امتحان گاهی
 بسو که شر نمایدش راهی
 تا بر کرد قضا شود مبرم
 محبت بالغ کند حکم
 یا پیشش در خطور آن خاطر
 مفتن یا مجاهد و صابر
 صوره زین عین او یا پیشش
 تغییر اقسام چهار کج
 نه خاطر از یکدیگر
 کرد از علم ظاهرا اند عین
 زین دلاله جو دره اقسام
 از سر معرفت نهادی کام
 بعد از این معرفت در خود
 علم غیبه هر یک از دیگر
 سوی تو علم دو گوش و دل کن
 کین مقام از دورده باید ساز
 بود اول ره نواختنش
 لغز خیر و شر شناسنش
 بهر این معرفت هر میزانت
 کان سه بر خیر و شر دور
 اصل و میزان اولین شر
 زین یکی آن دو ذکر فرست
 خاطر که بدیت بدل ناگاه
 چون ناید بفعل و ترک راه
 که میزانش شرح آید است
 خیر دانش فرع نفس و هوا
 در خاق شر و قی ارحمت
 شر بود پیش آن نه الهام
 زین محل که با امتحان نظر
 متیبه نشد مشش از زر
 کرد آن اقتدا بصلاحت
 آن نه افساد خیر و اصلاحت
 ورنه بود بپراه اهل صلاح
 شر بود زان مجموعی خیر و فلاح

در بدین هم بیان نشد خبرش بر تو بگوئیم مانده خبرش
رغبتی زان جور تو بیا راه رغبتی طبعی رجا با عده
ور شود تفرقی بدو ملحق نفرة طبعی ز ره به حق
جز و شرف چون شدت چنین متشاء هر یکی طلب کن باز
کرد بود شرفین نه الهیت پس کی آن زد بیکر افت
در بود مضطرب ز حال بحال که در او با رو گاه در افتال
و آن محکم که بر سر راه دامن از کرد اضطرار باشد
آن ز نفس آمد هوای تو ورنه از حق در ابتلای تو شد
خاطر خیر اگر محکم گشت پیش از حق پیش محکم گشت
بجینت کر پس از عا به بود با دیت زان روی خویش خود
ورنه بعد از جدا شد ظاهر غالباً از ملک بران خال
در مدیس بدین این وقت و او را حال ظاهری سخت
واجبه ابلیس از استندال ظلمت را بنور خیر سراج
ره روان زان نشاها گویند هم مان را مانا نما گویند
عجله داشت اطو امن تمام کردن آغاز با غمی ز انجام
خدا اینها اگر درو یا شا چون عنان سوی جت و جو
خونی از عاقبت جو شعله نار با بصیرت ز دید آخر کار
جنبشی حقیقت یا ملکی که کند قطب دل ملکی
آنچه گفتیم اگر چه فی الواقع **دکتر بعضی خواص دیگر که خواطر بران**
بجز این هم بود خواصی از **از یکدیگر ممتاز شود** که خواطر بران شود ممتاز
خاطر شرف جو شد عقیق کناه خجسته و عفو شتاب
غالب اینست و غیر این هم که بسیار میگویند
در محکم شده هوای میز نی شکل آن نفس میکند انگیز
کر ز جیب آید و اگر از دست روبرویت همان کند در جیب
و آنچه شیطان اگر دانی باز دیگر ز مکر شیطان

بر کرداری و مکر کند حاجت و ز کمین و گزند ز دست
او بهر وجه بر تو بخواهد نه چون نفس از دوی خود
چون بیک تو بر سرست نازد هر چه آید بدینش اندازد
کر ترا ازین روشن گشت از خواص شرابین قدر گشت
از مکر نداشت و الهیت دانه او فاده بی دست
بال سبیش ملک جو بگشود باو آن موج مکرش افزوی
ریختی هر طرف جو باو زان ز جو برک زان بوقت خزان
کر نیش محکم از بخت بحقیقت بدان که حق است
این خطا بر کوه کان بخت مبتدی را در انداخت
نوع را از خصوص شخصیت در پی فضل و خاصیت مبتدا
کر بر از شتر جدا چون از شتر کریمه خود اطرت
در پی حدود نشیب و فراز تا کند کریمه از شتر ممتاز
نقش از نیست جز رعایت جرم قطع غمی از دونه باور زم
نقش آن مشک و آسنان هم نتوان کرد و نیز نتوان هم
در کی شد نهان دران ماند ز لود کی درک تو باک
صید اوی و قید تر کش کریمه زو غافل و ادراکش
در کی کر تو مدتی کم بود کم ز تو با تو در بستیم
درک خود را بدر کش میز و بسبب حرکت انگیزی
با خوش چون صفای آینه مجو آینه رو بروی طبع
دور آن مدرکت بخویش و بر سرانقی تزا پیش کش
تبع نیز قطره پیش روی کرد باس هوای حس از دوق
بر سر کر ز پیشه است خوشش بران بشه بان جو
پیش کر پس برادر **پوست** کو بران گوش پیشه ران باو
در لباسی و مکر بر آ میزد التباسی و مکر بر انگیزد
آنچه بابت مکر بر رفتن کن خواه یا بشن آن کلون و خواهی
خاطر شرف جو باو دلت آجست از تنوع بدان که او انجست
خاطر خیر جو بک روی نمود کر مقدارن بود نمخته وجود
کف احمد که بود بر سینه کو هر او بخت کان عطا
ریشک جو پیش جو آمدی جریل ساختی حرار اکبود جو نیل
خلای کا دل از دست سرزد کر در خیر و مکر در شردو
کریمه زوق هوای و تمیز زین علامات شد شرف و غرر
منتی نیست جانش بقیا هر یکی شناسد از احساس
کریمه چون از شتر شدش بر خود از حد نکر در راه دراز
مبتدی کر علامت نشاند فرق و تمیزه شخص نتواند
و حسب آمد در این سرفه نقی این جابر خا طرت یکسر
آن هوای حس نشسته بکند چون نفس باو دلت در مجر
در تو در کی بسبب بهت که تو بخون تخی و او بخت
درک آن داری و نمیدانی که ترا مدرکیت بهتانی
کر تو پیکانه اشیا باو و آنچه کم گشت و ایان
بر تو کم بود و از تو دکانی با نفس را کنی ز خود و ایان
بر نهایت جو کرد پیدای اشکارش بخویش نهایی
نظرات آتشی بر افروزد شعله او هوای جت سوزد
چون دران پیشگاه پیش کش دیده درک روک مدرک دید
بنی می کران نفس خیر و پشهای خیال بکر بزد
سمتی خوش حکیم غنی گفت چون بالکس در حکم سفت
ورز درک کریمه عا جفر که شود از هوای جت حاضر

چاره جز قطع التفات یافت
 از علاقه دل به شیخ ربانی
 هست نقلی که گفتی آن
 مرغ نقی خطوط و هنرش
 بنده چون روی در خدا دارد
 چون دستان لیس انوش
 چند ازین تاب تا کی زین
 تا تو بر خا طرت خطور کنی
 ای مرید خود ز پیر نفور
 قطع این نه بخود نشاید کرد
 کعبه را دید و با وی طی کرد
 آنکه پیر از سال ماه گرفت
 چون که محتاج کی نواله بود
 رهبری جو که راه دیده بود
 که مریدی طلب چنین پیری
 آسمان سالها بختن این
 هر بقوی چنین بسجودید
 که چه نماید بختن اندر دست
 چون بیاید چو روی او بینی
 پیش رویش ز لوح پیشانی
 هست کار مرید با مرید
 یکمینیت غیرت پیر
 یحیی از آن ابر قطره بر برزد

ره جزیت سوی نجابت یافت
 نقل سختی در باب نقی خواطر از حضرت شیخ رکن
 البین علماء الدوله قدس سره
 دهم و اثبات عشوه شش
 که همین شرط را بجا آورد
 آورد زین طلسم پیرش
 نقی خاطر کنید و دیگر هیچ
 بی خطری ز خود عبور کنی
 بیان شرط هفتم که ربط اول به پیر است
 طلب رهبری بیاید کرد
 راه منزل قدم قدم پی کرد
 چون نه سر لشکر ز شاه
 کودکت از هزار ساله بود
 رنج هر مترلی کشیده بود
 که جزینیت چه تدر پیر
 کشت با صد چراغ گرد زین
 ناکمان کرد او ز دور بدید
 فسرده لحظه ز بای نشست
 رخ در آینه نگو بینی
 حرف عرفان و خوضانی
 نظر پیر به ز کار مرید
 برمس قلب خود زین این
 تخمهای نهان ز بر سر زد

کند قطع بر توده کمال
 آن بنای سلوک را بانی
 با مریدان و علم را ن سفر
 پیش از دره یقین شطرت
 یوسف آورد ز گلشن اخلاص
 چون گل از غنچه بشکفتی
 از کین خولط است خطرات
 و آنکه از بحر پر لالی کن
 نیز کامی علی براه غرور
 دید و او دیده راه منزل
 پیر راست کو جانی با دل
 طفل را هست و نقش کوه
 نمانده قدم براه نیان
 بگذر اندر نه هر یک یک است
 روی از جستنش نیاید تا
 بس که هر سوی ز نیر و پادشاه
 جانفش کم ماند از نهان کرد
 کارکش بر سر تو در طلب
 خود تو دانی که او مظلوم است
 دامنش که بخت دست
 نشوندش اگر بر زبان
 سبز و خرم نشد زمین
 لعل و با قوت در دل خود

لعل و با قوت خود درو بودند
 رخ بدین رکن لبی نمودند
 تا بنا در زمین ندارد هیچ
 آینه در دست آن تو سازد
 کار کن بهر خود مکن تقصیر
 زود است زمان بگذرد از
 دست پیری مگر بد بپوند
 تو جوانی مکن بغفلت
 بکسل از خود به پیر خود
 زیر پا ماند و دستگیر نیست
 نشانی که بشود و گریه
 باطن خوش را برو طاهر
 کامی از ره با حقیقت نرفت
 گاه و سبک گاه در خیال
 نوعی از ربط دل به پیر است
 حکا

ابر پیرون بیاورد و زمین
 حجت پیدا کرد در نهان تو
 در کینه ات جو باز کند
 تو جو شمع و لی و خسته نی
 ششی از عشق نذر دست تو
 تا بدوست یعنی ندی
 تو جوانی مکن بغفلت
 شرط را است ارتباط پیر
 شریک با منم در این بعین
 ربط آن شد که دل به پیری
 ادبی کان بهت بقوت ظهور
 نقش ندان که نقش تو
 بهمین یک قدم زود این
 جو که غم ره فنا کردند
 از هر دور او گرفت مدار

رخ بدین رکن لبی نمودند
 تا بنا در زمین ندارد هیچ
 آینه در دست آن تو سازد
 کار کن بهر خود مکن تقصیر
 زود است زمان بگذرد از
 دست پیری مگر بد بپوند
 تو جوانی مکن بغفلت
 بکسل از خود به پیر خود
 زیر پا ماند و دستگیر نیست
 نشانی که بشود و گریه
 باطن خوش را برو طاهر
 کامی از ره با حقیقت نرفت
 گاه و سبک گاه در خیال
 نوعی از ربط دل به پیر است
 حکا

ابر پیرون بیاورد و زمین
 حجت پیدا کرد در نهان تو
 در کینه ات جو باز کند
 تو جو شمع و لی و خسته نی
 ششی از عشق نذر دست تو
 تا بدوست یعنی ندی
 تو جوانی مکن بغفلت
 شرط را است ارتباط پیر
 شریک با منم در این بعین
 ربط آن شد که دل به پیری
 ادبی کان بهت بقوت ظهور
 نقش ندان که نقش تو
 بهمین یک قدم زود این
 جو که غم ره فنا کردند
 از هر دور او گرفت مدار

رخ بدین رکن لبی نمودند
 تا بنا در زمین ندارد هیچ
 آینه در دست آن تو سازد
 کار کن بهر خود مکن تقصیر
 زود است زمان بگذرد از
 دست پیری مگر بد بپوند
 تو جوانی مکن بغفلت
 بکسل از خود به پیر خود
 زیر پا ماند و دستگیر نیست
 نشانی که بشود و گریه
 باطن خوش را برو طاهر
 کامی از ره با حقیقت نرفت
 گاه و سبک گاه در خیال
 نوعی از ربط دل به پیر است
 حکا

عذر محض است بپیر **نیاید شرط هشتم که ترک اعتراض** تازه سازد جوانی از کمال
 چیز محض است بپیر **شرط نهم که ترک اعتراض** و آنچه شدت تر از این می باشد خبر آن آمده صلاح شود
 آتش از شمع است بپیر **شرط دهم که ترک اعتراض** بپیر بر اهل عیال بوجوهی شرعی شود و آن وجود نیست خبر
 در وجودی شرعی است بپیر **شرط یازدهم که ترک اعتراض** آن علم در طریق خبر نماد وجهی است حقیر که خود کت خبری عظیم از آن خود
 چون از یک خبر است بپیر **شرط بیستم که ترک اعتراض** ز آتش آن شراب خبر است پیش آن شراب خبر بدکار ز اندک او خبر شد
 ترک آن شراب خبر است بپیر **شرط سی و دوم که ترک اعتراض** تخم خبر حسن کجاست کوی وجودی است بپیر خبر بودی آن خبر
 ضرر عام شرعی است بپیر **شرط سی و سوم که ترک اعتراض** نفع این خبر خاص کن این جنبه ای نتیجه است فی قیاسی است از نفع
 بجز آن شراب خبر است بپیر **شرط سی و چهارم که ترک اعتراض** شود این خبر فی المثل حاصل یا بخیر یا برین ازین یا یا بیشتر از آن
 عدم آن شراب خبر است بپیر **شرط سی و پنجم که ترک اعتراض** یابی اندر وجود شرعی است بپیر بود این تره اهل باقی است که نیاید خلل باقی است
 بر تو شد خبر شرعی است بپیر **شرط سی و ششم که ترک اعتراض** بر تو شد خبر شرعی است بپیر بر تو شد خبر شرعی است بپیر بر تو شد خبر شرعی است بپیر
 و در ترکش خبر شرعی است بپیر **شرط سی و هفتم که ترک اعتراض** یازدهم خبر شرعی است بپیر یازدهم خبر شرعی است بپیر یازدهم خبر شرعی است بپیر
 بر همین بود شرعی است بپیر **شرط سی و هشتم که ترک اعتراض** که بنا شد خبر شرعی است بپیر که بنا شد خبر شرعی است بپیر که بنا شد خبر شرعی است بپیر
 و در آن را وجود شرعی است بپیر **شرط سی و نهم که ترک اعتراض** فضا اینجا و این نشانی بر نظامی که از وفور کمال املی از آن خود نیست
 تو بدین را به عقل و دانش شرعی است بپیر **شرط سی و دهم که ترک اعتراض** که بود در کمالی است بپیر که بود در کمالی است بپیر که بود در کمالی است بپیر
 عیب ای بی هر تمام شرعی است بپیر **شرط سی و یازدهم که ترک اعتراض** عیب این حسن نظامی است بپیر عیب این حسن نظامی است بپیر عیب این حسن نظامی است بپیر
 آن جهان و این جبین شرعی است بپیر **شرط سی و بیستم که ترک اعتراض** این جهان و آن جبین شرعی است بپیر این جهان و آن جبین شرعی است بپیر این جهان و آن جبین شرعی است بپیر
 بر لب عرصه اش شرعی است بپیر **شرط سی و سی و یکم که ترک اعتراض** چون شمشیر بر لب عرصه اش شرعی است بپیر چون شمشیر بر لب عرصه اش شرعی است بپیر چون شمشیر بر لب عرصه اش شرعی است بپیر
 همه یک رنگ شرعی است بپیر **شرط سی و سی و دوم که ترک اعتراض** هر یکی را که یک رنگ شرعی است بپیر هر یکی را که یک رنگ شرعی است بپیر هر یکی را که یک رنگ شرعی است بپیر
 که یکی زان یک رنگ شرعی است بپیر **شرط سی و سی و سوم که ترک اعتراض** دیگری پشت او که یک رنگ شرعی است بپیر دیگری پشت او که یک رنگ شرعی است بپیر دیگری پشت او که یک رنگ شرعی است بپیر
 صف خود را بخود شرعی است بپیر **شرط سی و سی و چهارم که ترک اعتراض** تا بیری درست است بپیر تا بیری درست است بپیر تا بیری درست است بپیر تا بیری درست است بپیر
 که توانی که او که بازو شرعی است بپیر **شرط سی و سی و پنجم که ترک اعتراض** سازگار است بپیر سازگار است بپیر سازگار است بپیر سازگار است بپیر
 علم او را و جمل خود شرعی است بپیر **شرط سی و سی و ششم که ترک اعتراض** آن بدی را از جمل خود شرعی است بپیر آن بدی را از جمل خود شرعی است بپیر آن بدی را از جمل خود شرعی است بپیر
 حکمت فعل او بود معلوم شرعی است بپیر **شرط سی و سی و هفتم که ترک اعتراض** که به بالفعل نبودت بپیر که به بالفعل نبودت بپیر که به بالفعل نبودت بپیر که به بالفعل نبودت بپیر

بارگاه کاشش از موده بوی زار مونس بپیر **شرط سی و سی و هشتم که ترک اعتراض** رای چون آفتاب روشن کرده اندر مطالع فن ار
 اعتقاد و تراجحد زنون مجنون بهال روز افزون **شرط سی و سی و نهم که ترک اعتراض** اعتراضی بوجوهی شرعی است بپیر اعتراضی بوجوهی شرعی است بپیر اعتراضی بوجوهی شرعی است بپیر
 که کند او کی کرا فزا بید **شرط سی و سی و دهم که ترک اعتراض** تو کوی که غیر این باید و هم تو شکست شنبه بپیر و دره اعتراض بر خبر
 که نماید خبری شرعی است بپیر **شرط سی و سی و یازدهم که ترک اعتراض** بر ملا جیت کوی این بنیاد علم و دانش اگر خطایی نفس خود را بپیر و این بنی
 کوی آن علم و دید چون **شرط سی و سی و بیستم که ترک اعتراض** خطا و پیش از این شرع بپیر شرم بادت که در شرطی علم شرطی شرعی است بپیر علم شرطی شرعی است بپیر
 حرفه علم او که داری **شرط سی و سی و سی و یکم که ترک اعتراض** خاطرش از اعتراضی بپیر بر کنار باط او ادب کت می با اعتراضی لب
 بگذردت شود ظاهر **شرط سی و سی و سی و دوم که ترک اعتراض** دل خود را بجان شوی شرع و انکی با تصور علم و عمل بر کنار باط علم ازل
 هر زمان اعتراضی انگیزی **شرط سی و سی و سی و سوم که ترک اعتراض** بیتی سنگی در آمیزی بازی کان و غیب باید بهراجا میست کنند آغاز
 خود بخیریه اشکار و عیان **شرط سی و سی و سی و چهارم که ترک اعتراض** و در و صد هزار خبر نهان تو از آغاز غافل و ز انجام شرع نهان کمال جهل نام
 کوی آن بازی آمیزش است **شرط سی و سی و سی و پنجم که ترک اعتراض** واجب است آن شرعی است بپیر آن یکانه که شش خبر نهان مهر و ماه و سب و احوال شرعی است بپیر
 آتش و باد و آب و خاک انگیزی **شرط سی و سی و سی و ششم که ترک اعتراض** بام این جاد و اسرار بپیر سازنده بپیر سازنده بپیر سازنده بپیر سازنده بپیر
 عقد آبا و اجداد شرعی است بپیر **شرط سی و سی و سی و هفتم که ترک اعتراض** بر مولید عقد بپیر عقد بپیر عقد بپیر عقد بپیر عقد بپیر
 دانه اندر نبات گردنها **شرط سی و سی و سی و هشتم که ترک اعتراض** لطف پیدا نهاد در حیوان ناهوش شخصی شود از آن قیاس دیگری را بود ازین بقا
 نوع باید بقا بنوعی حال **شرط سی و سی و سی و نهم که ترک اعتراض** هر زمانی بشری از آن شرعی است بپیر کت ازین نوع حکم موقوف این جهان غرابی معور
 که شد بهر خبر و زون نامد **شرط سی و سی و سی و دهم که ترک اعتراض** که بهر خبر و زون نامد این بساطی که در میان انداخت منقوبها و دروی با
 که آنرا برون اندکس **شرط سی و سی و سی و یازدهم که ترک اعتراض** که کسی این قدر بداند بس بازی را که است سازنده چون بود به اندکس بازی
 اعتراضی بدی که میساری **شرط سی و سی و سی و بیستم که ترک اعتراض** نیست جز ادعای بازی با که درجه کوی و جو کانی می نپی پای درجه میدانی
 انکی در میان را **شرط سی و سی و سی و سی و یکم که ترک اعتراض** چشم و اکن کرکشی نیست بهر قدر حکم قضا جاده جز ترک اعتراض و رضا
 آفرین شرط بهر خلوت **شرط سی و سی و سی و سی و دوم که ترک اعتراض** از رضا ترک اعتراض است تا نکردی اعتراضی بپیر کی شوی دره رضا تسلیم
 چون اعتراض بپایان **شرط سی و سی و سی و سی و سوم که ترک اعتراض** در سر تابیات درمان بپیر کار خلوة با نتهایست با بقا درشته فنا پیوست
 اعتراض تو از وجود تو **شرط سی و سی و سی و سی و چهارم که ترک اعتراض** است کرد و جوش بود تو حکما

گفت سرشک و مغز شاه **شرط سی و سی و سی و پنجم که ترک اعتراض** رهبری و انق از نماز راه کایزد اندر سلوک راه شاد بمن از هر مقام حالی او
 خطی از هر مقام هست مرا **شرط سی و سی و سی و ششم که ترک اعتراض** بجز از ترک اعتراض رضا کشتیز کل آن را در و درین متر لم تریل تصور

که جود از این غم بکج
 مردمان را در آتش انداخته
 من نکویم که این قضا زین
 که جود از این غم بکج
 هرگز نم خوش گذشت
 ای جوان اعتراف پران
 اعتراضی برین و آن تا
 بی توقف کرم بعین تو
 چون جمل روز در طریق کمال
 که بجای عیانی آید
 فتح عیب از تعینات
 قطره غرق جسر شود
 سالک ره بنور پیش دل
 نور بیند یکی را این طلال
 برده از گوش او جو کرد باز
 موت اصلی جود در صد اوج
 ذات اعیان جود شیشه
 پندش جفت رسل را روی
 چون ریشه شود این
 مطلب آنچه حاضرست پیش
 آنکه هست بدو تو ارم و
 ذکر بسیار و نقی خاطر کن
 باز باید که روز خلوة جت

بیقین دامن و میان شک که گزاف بچشم من سوزند
 و ز چهاره و قود او سازند کرم با دوزخم در آسینند
 از جود بر شست شد غنیمت چشم زخمی ز چشم بکرم
 بیت حالیم از مقام رضا از کشت غنیمت بیایم
 از نسیمی که بگذرد از این باغ که نرنگی مترل نورم
 تا یکی اعتساف در ده دین کوکبی سوی مترل فتنه
 در یقینی شک و کان تا جند بر کز دستی که عین تو
 هر جود از لسان استعداد جمل و غوغا و شور و شعله
 بیان آنکه هر که بدین شرایط خلوتی نشیند بقا
 از سر خود بر خاسته در خود از خود سلوئی بلید
 و از شجره عجاذه ثمره مشاهده جیت
 و اشاعه بد آنکه اگر از آن بلند میت آید
 دستان بازیش آن بدست آید
 بهر اوج ظاهر جمال و حلال محقق از دید او خطا هرگز
 بشود صد صد از یک روانه از آنکه یک نغمه چون صد
 از یک اهل صد اوج کج که جود فی را بود ز یکدم ساز
 نور در شیشه جود او بود نور بی رنگ را بعد تیرنگ
 متعبد غای در اطلاق کند از قید کثرتش مطلق هر زمانی میشود و جود حق
 یافت دوقت حلاوتی پیش مشهود حاضر دایم بدوام شود شو قایم
 رفع کن موجبات غفلت جود از خود جود یا فنی حضور یا شکر نزد حضرت انوار
 پیش کن پیش او ارم کرد بعد حصول این مطلب آفتی ساروت از آن مجرب
 کج غنیمت خویش ظاهر کن و رجای غلبه و تیره با دیده روشن توجیه
 بهمان طراز اربعین خست بود که باز آفتاب خود پنی کج خود در خراب خود پنی

و به رست بهفته کن شمش جبهه را ز تیغ و از دانه و ربیک بهفته هم که پیشت
 ده خلوت ارشت آید آن زده و بی بدست آید و برده نیز صد کرد یک از یعنی دگر سوز و پیش
 تا همان حال خوش که اول بود و در هر حال از مقام شود مقصدی برتر از مشاهد غرضی دیگر از جود
 بای در راه جت و جوشن چون بدست آوردی زد بهیوادی شسته دال کیش که بود جانت سایه ز بوش
 رک مجیدان و کرد بر تو باز جان کند مهرش زتن پرانه باز شه چون پرده بجایست سایه خود برد بخود همراه
 سایه جان تبت و بر تو بر پیشش جیش غنیمت عاقل از حق در آن دیدن هست تنیقه باز و جیندن
 بحر قلم نچند از طرف تحریر نقش که از نقش ندان تصویر یافته از کرکسی هست بس بود کجوف
 نقش ندان جودش بود تقریر حلقه از آن سلسله که سالها داو خود را از پیش بردارند
 از خود و از شهود خود غافل در یادیه طلب در قدم پر شتافتن چون شود شان شهود حق
 بوش خود را بدان دهند تا مران حال را کنند مقام سفی خوش در آن وطن کردند خلوة از خود در این کردند
 در دوام شهود حق گویند و خود و خلق چشم خود بچند تا بچندی که از صفای قلوب کنند خلقتان ز جود
 بود سرایه شان را اصل دید بود از خود بروی سود بهر تحصیل اصل آن مایه که از دست داد این پایه
 از اساطین آن طریق یکی که نیتش نداشت کردگی واقعی از طریق سنج فتا سالها رفت راه رنج و عنا
 جمع علم باطن و ظاهری هر زاول کار و واقف آخر نقش تحریر خامه اش و ورق آرای نقش ندان
 بس در قلم نقش لطیف نقش بند او بدقت تصنیف خامه را چون بنقش ندان زین کار نقش ندان
 هر که زین سلسله در شیشه حلقه زد بر دوام شهود باید اول ولی عجاذه تا شود عودت مشاهده
 باید آید از خود فراموشی بعد از آن در دوام کوشی میری از خود خدا پراکنده بدوام شهود او بنظر
 نقش ندان صوره محقق سوی تحقیق آن بود سوار نقش خود سوار بر سه وجهت نزد ایشان
 اول اثبات حق و نفی سواه طریق اول دایم از لاله الا لله

هر نفس بهر جودی ارم خوردن از ذکر حق لبالب بحضوری تمام و جمع هم در نهادن بر آه ذکر قدم
 که درین ده نوبتی کام بجسته کن کار تا بیاید خام جمع کن محدثات را یکی بند کردن از دوشا که لا
 همه را در در مقام هلاک بر در دار و جوی باکی آنکه بود وجود را مالک باشد آن وجود هم مالک
 بود چون بذات خود جود نگذشت منع تقو جود چون کنی جزو نقی ذکر اثبات هلاک و نقی جود است

محال
 سبب عدم راسا
 شهود و خبر حال

سوی محدث نکریم بقا بحدوثش کن عدم ایما نیتهاست عرضه آفات جمله را یک محبت اثبات
 چون الی الله بود رجوع بود نفی اثبات کی شود درود جزو اثبات کن از این پس کوست انجام جزو نفی
 بعد چون حدوث یافت در وجود قدم نکر بقا حاضر است از مشوئی است او شود و وجود یافت
 نفی شد نفی غیر از خاطر آمد اثبات دیدن حاضر هر که ذکر می چنین نهاد اسال باشد افزون نیجه اش
 نفی و اثبات در حق این است اعراض التقاتل پس در نداری حضور با حاضر فزده نفی هم نه از خاطر
 چون کنی جزو نفی بر خود عرض کون را یکبار آن چنان کن که بخود از خودش وجودی نفس استیش هر که
 نفی چون کردی ایچنین اثبات سوی اثبات رو بنی بها صانع جامع جمیع کمال خارج از حد عقل و فهم خیال
 یا وجوبش قدین بقا قدم و وجودش جدا قدا عدم با هم فی با تها و حلول همه را فیض از بقا قبول
 همه را مبداء و معاد همه در کف او گرفت و داد بی هست بر همه جهات محیط خالق هر که بی و بسیط
 محل احسن در عقیده است میکن اثبات را اعتقاد خلق و نقصان او و حق کمال نفی و اثبات کن علی الامثال
 معنی ذکر چون شد منجم نفی و اثبات آن تمام پس ازین روید که چون تباری خلوقی اندر انجمن داری
 خوش زبانت یکا میانی ذکر کوی لب چسبانی چون زبانت یکا میانی ذکر کوی لب چسبانی
 ذکر آسان شود بدل گفتن خارج عقلیت رزاه دل رفت نفس از دل برود یکیش و زحرفش بقدر یکیش
 چون وی دل با عیان نفس و مت آتش در زبانت نفس کرم از اشاره ذکر در دلت انکه حراره ذکر
 آن حرارت ز دل به حرارت میوه بخت آورده است میوه دل که است بهانی بر خست جو جالی آن دلی
 چون ز شش درخت توانوا دایم در نظر توانی داشت حاضرش بین و در حضورش نظر از خویش در طریقت
 اعتماد نفس بر کنی باز مخرج حرفهای ذکرش ساز ذکر میگوئی نیست بر تو حرف کبر و نفس بود ذکر مخرج
 همه را از یک اشیا پرور یک در مرتبه ز هم ممتاز قوتی با نفس جو سازی یار ذکر در دل انکه گداز جاد
 لیکن این قوه ان قدر باید که بظا هر انوار ناید ناگه در انجمن با شش نشود راز خلوت ناشی
 که حبس نفس مزاج و نا گداز آن ذکر راست نوزاد آتشی از حراره اندر دزد حس و خار هویت سوز
 چون ذکر خیال ده شد یک سفر آسان شود ز منزل خاک تجربه کرده ایم حبس نفس چون ز حلوی ذکر و اندک
 می یکس آن حلاوه را در کام لذتی و چلاوتست تمام ذکر از نیسان جو بر دایم کن عاقبت کار خود تمام کنی
 یا دوام ارجه ذکر مقرون در دو وقت اتمام افزون آخر شب قریب اول روز روز کن شب بگذر صبح روز

مدی کن بیج صادق باش نور خود کن جو صبح صادق باش نور کن بر جهان بیگم بر تو مهر دل بعالم شش
 با ذکر ابرو صند ترکیب بر سر بگذر و بین تریب مرغ دل سازد از سر خوان صبح تو تابشام نورانی
 همچنین شب جو زعت است پیشتر از آنکه تن خواب می شمع نورانی زو گرا فروز تا کند نور آن شبست چون
 ذکر چون از سبب دهد نور به مد صبح روز مذکور است یا بی اندر خود اشک از چو می که خود شوی بهمان
 دست در سنین جبرانی دامن از کرد خود ابرشانی باشد از صبح جذبه آن که روز عیان دهد جبری
 غیبتش را بهر سبب تمام در کش از دست اختیار دام کو هر که از موج کمال قیمت آن افزون ز قدر عمل
 آن که بخودیت کنفش روی و مکن ز خود مدش مرده در بحر اگر شوی تسلیم موج او چیست دهد تعلیم
 باز چون موج کو هر شای و او و سوی محسوس چون می خیز و میشین بر سر ساحل تا ذکر کو هر می شود حاصل
 باز چون موج کو هر است پنی ترک ساحل کن و صدف چینی بارها در مقام استحکال در خود از بخودی جو پنی حال
 که غایت بود ز حق مایه است اندرین ده بدان رسد گارت که ز نزدیک آن دور باز شش از غیبه آورده حضور
 چون بدینجا می توقف کن در اوب ترک این تشریف کن جذبه را چون تو باشی اندر خیز میوز خدمت ثقلین
 کی دهد از خودت فنا مطلق در ده حق بغیر جذبه حق آن هم از حق پست جان آمد لیک بای تو در میان آمد
 هر که در راه نقش نهان است این یکی از طریق اثبات آورد این ده جا به شان سوی متر کله مشا به شان
 دومین راهشان توجه دل طریق دوم کردن اندر مراقبه منزل
 بدوام توجه واقعی با دل یک از گذر صافی معنی مرتفع ز چون و چرا که شود منقهر ز لفظ خدا
 کشتن از لحاظ ان حیاط که باطنی نکرده آن لحاظ دانه لفظها ز کف مشتق معنی اندر زمین دل
 آنچه از دانه آمد اول بار پاک و بی دانه دیدنش دیدار در آن معنی لطیف بسیط نقطه علم را جو کشت محیط
 شش آن قدم بیرون ز مدار و ز اندر دوستت این کار سیر چون بر مدار کردی را باز جو کشت دولت که کشت
 جست جو کشت دولت جو کشت در نفس بر تو آشکار شود مدخل و مخرج نفس دل هر نفس در درو شش منزل
 نفس خد از جو بشردی ده بقلب صنوبری بر دی چون حضورش بر تو یافت از جمیع قوی بود وی آرد
 در او دل نشین نمود با توجه دست میکن عهد چون در و روی یا خد کردی کعبه بر خود بنا کردی
 دایم اندر طواف آن می باش تا شود بر تو ستر بهمان قیاس دست در حلقه اش جو کشت بر کشاید برج درت شهود
 و از ان معنی بلند است مرسد در حضور آنت است او مقصود را که است بسیط در حضور حلقه دار محیط

مه فرات غرقه نورش به محکوم حکم و معشور مشهور چو شد بدین مفهوم شد بدین وجه عقل معلوم
 متصل صبح و شام لیل پیش چشم بصیرت میدار تا شود صوره از میان دور علم تو باز باید پیش حفظ
 چون که علم تو اش حضور کیا نظر از واسطه ضروری تا این شهوت در دواش بر خود از غیر و از سواش
 سیمین کیمیای محبت پر **طریق سوم** مس خود ز کنی بدان گیر
 رمز احیای او اگر دانی کیمیای معادنت خوانی کل جو در محبت کل آویزد کل بکل بوی خود در آویزد
 ورق روی کل در سبقتش تازه سازد سبق در پیش از ورق منت چون بکار جوت گشت ز خاندان
 چون سبق حفظ کرد بر آید می ورق خواندن سبق کلر خان از جو بوی کل بند بر سر کل سبقتش ز شود
 کل که پهلوی کل کند چارای بر سر کلر خان نه پاره قیمت بوی خوش جو خوشی خوی کل نیز خوش جو بوی
 خاک خود ز آب دیده در کلر بس در آید با بکلیت کلر بوی آن کل و ثبات و جوی بکلیت ناکمان دهد آن بوی
 معنی کل ز کل جو کردی صورت کل بجای خود گویش صوره کل جو معنی کل در آن کل همان ز لیل ز
 بوی مشک از کدر هر پس جا ده محبت بمشکل باشد و رخسار کل طلب کند که بانی یافت بر نامه بوی خوش
 با لها کرد و هر سوی زان جزایش کجا رسد بوی سر نشیند بمشکل بکشدی روز سازد میوش سوزی
 محبتش چون بمشکل شد بوی که بوی او را نام بس ازین کو جدا از می باشد جو شود پیش هر کسی بود
 پر شکست ز ولایت بوی بوی تیرگی مکرر محبت او طلب حال و لیا تنی پر طلب آن فرج و آن زمر
 لیک پری طلب سیده می کشته از قید دید خود مطلق رفته از ظلمت خودی بود و نذر ارشاد داده مامور
 کرده برق خستگی ذاتی روشن حال باقی و آتی بر جریان مواهب ارشاد کرده قیمت بقدر اقداد
 جان من بهر اینچنین بجی بر دل خود نه از طلب بجی که بایستی غمی نماند و رخ ورنه بس شادی تخیلی
 کوه غم را بهر چوگاه لا بد شادی در کج اندیش چون بیانی بصحبتش جویر کل شوی خال و از کشتن جویر
 مشک او با هر خود پیوند و آنکه از بوی خوش جویر نیستی از جویر از کل کم مشک و کل را جویر کنی هم
 چون رهش و کل و دود مت برد بوی این و آن زد صحبت پر چون و دست ناکمان بی قیود کند مست
 دست او از کند مستی بر کشد بر بلندت از بسی بچود که از حودت جویر خود تانی و پیچود می ماند
 در خود این پیچود جو و آید یافت نکر او با و آید در تو را نه شود چنان آن خوی که بود رنگ تمام آن بوی
 جان خود را در آن مدوین حفظ آن پیچود خود ممکن مستی و پیچود جویر شد حالگر در دودست برون صحبت پر

چون بهر جاکه تو روی آید ترک صحبت اگر کنی شاید کند نزدیک پر کردی دور نسر و غنیمت و می حضور
 هر که خود را به پیچود کشد جذب کش محبت سر کشد که ز پستی نفس شیطان روند آن کال در نقصان
 کل کن شد بصحبت کل تا در بوی که کرد از سر نو چون کست از جویر پیوند مشک تا ریان در وی پیوند
 همچنین بار از محبت پر میکن ادب خویش را نه پر تا بجای که این مقام بلند بادلت آنگاه کند پیوند
 که که از غم اش جدا مانی همچنان مست آن جدا مانی چون زند نو پیچود ز تو نشود ظلمت حودیت حجاب
 بر سر قلب ای مرید الکبر نیت جز کیمیای محبت پر و در غنیمتی ز پیرت که نیازی بصحبتش نیست
 مودتش در خیال محکم سازد با خودش بمشین و ممد سار دیده را کن بصورتش در بند جمیع قوتها بدل پیوند
 بکلیت را جو پر شد من راه خاطر مد در آن مجلس در جو بر روی پر کردی باز همه راز استان برون انداز
 خلوت شد جو خالی از اغیار صحبتی خوش بیا بهر خود میدار با تو او در خیال بازی تو نیست غافل ز کار سازی
 از خیالش مان مدد یابی باز آن پیچود ز خود یابی صوره کا ملان ز فرط کمال اثر و حکم صرح بهر خیال
 هست در صورت خیال او بویی از معنی کالی او ناکمان بوی او در نیک پیچود مست سازد و نکست
 خواب مستی جو کرد بیدار کند اندر شود همیشهات یعنی از نور آفتاب وجود به اتفاق پر چشم شود
 چون شود آید و رسد سلام خلقی در بر افکنش ز دوام جزای بس عزیز و عزیز کرد می جان خود بر نیکست
 چون ترک خوشش در دایا مرشد کاینش جان خود داد مرشد کافی آن جز در دادن هست جان دادن و دودن
 بست در کین دو اگردن اشاره با نکه در هر **طریق و توف بلی** بر نفس جان نوند کردن
 کشت روشن که کبر راه **که توجه نام بدست لازم** **داشته اند** زاده زو و توف قلبی بود
 کان بود سوی دل توجه به جمیع قوای خویش مدام از همه عضوهای بدن نزد قلب صنوبری بودن
 حضرت خواجه گوشت تنی بر سر دین نهاد تاج بها چون فاشد بهای گوهر قدر آن بین که داد قیمت اس
 دوازده خود بهادین تمام زین سبب شد بهادین تمام چون ز حق حکم جزم این بعد سلب قنات بر صفا
 او جو ششم قنات سبلی کا آب آن از توف قلبی داشت لازم و توف طبعی بود قونی و کونداشت نیاز
 بو توف ز ما پیش سیاه اتمامی پیچود اندر کار زانکه مست آن توف را بر حساب مان غفلت و یاد
 تا زمان و بول و کمر ای جبر یا بدید شد و اکاهی و آن زمانی که در حساب نیز در غفلت و حجاب و
 چون شمار و قوتها کردی عددی در شمارا و روی زانکه مست آن عدد نگردد ذکر را در کی و بسیاری

تا قیاسش کنی که قیاس یاندار و نتیجت عیقم وین خبری و بدو دید علی کان ز امراض مرینت علی
فیض حق چند ازین تو آن دین عمل خویش در میان دین در عملها جو بهست خلاص سوی آن کی نظر کنند
نکته در وقوف قلبی است **اشارت بنایه عظیم در وقوف قلبی** که بلند کان بیان است
علم هر کس بدل حضور دین چون حضوری بود ضروری نزد و هقان علم هست که حضوری بود و در وقت
هر اجزای تن بود حاضر نزد نفس اربو شود باطن پس کسی که وقوف قلبی دیده بر حاضری عظیم است
بافت نزدیک خود غفلت علم او حاضری نفس حضور کشت پیدار چشم حاضری خاصست علم حضوری
خوی گشتش بخیر جان دیدن و آنچه حاضر بود در این که جو آمد شهادی این چشم غیبی جان جو شد
این شهادی حاضر پس تا گذار غیب حاضری انبیا چشم علم حضور که کشاد نوز با بد بکمال استقامت
نظری که بود ز حق آن نوز سازدش غیب حاضر غفلت خویش نوز و بود این سخن کما این در زجر موج زخم
زخم سنگ بیان درو بستم که هر خویش خود شکستم سرمه اش ساختم بساییدن تا شود چشمها بدان روشن
تا دهد نوز و روشنائی و دیده دیدار را جو بکمال بر و بارید که بصیرت بخویش یاری کنی نظر از اعتبار رکن
باز یابی که آنکه سند در راه ناکهان بر حضور غیب آگاه به بقیه ان شهادتی که شود بهیابیش وقوف قلبی
هر که زین برده کشت و آنچه کرد از وقوف قلبی سازی از هر عمل که دادست تا آن بر وقوف قلبی
خواجه چون نقش این عمل کرده از وقوف قلبی در طریقی سلوک منزل دید و آبش بر برید و لازم
هست آن را فواید بسیار آنچه گفتیم یکی بود ن هزاد این زرده دی و نه یک بر تو عرض هزار خود یک
کوکی رکن نقش بدان که بوی خواجه بهاء دین سپهر بر تو از مهر و طلب چون ماه تا شود بر تو روشن از راه
در تصانیف حجت اسلام **اشاره بطریقی سلوک که حجت الاسلام ابو** هست صفتی سلوک را قائم
طود خاصی از برای خلاص **چاند محمد الغزالی قدس الله سره در بعض** راه بهائی بکوی جلاص
راه امنی منازلش معبود **مصنفات خود آورده** سخت نزدیک و ده زمان
جاده اش راست بر سر رفت کاروان لیک تا در آن ره بای ره در و دره بر سر جاده تیغ کو هر شش نیز قلع
چون نباید جو دیگران مشهور نشان ده بکاروان معبود که تو خواهی که از آن طریق و نذران راه کم رفیق و یک
سوی شهر کن ازین ره نو بر نشانی که کویت میر و مجوس از برای پیش و نوز گوشه جو ولی ز مردم و
و نذران گوشه خلوتی کن ساز کنش بروی مردم باز خلوتی تیره چون شب آن و نذر روز وصل تو بهان

ظلمت شکست کسوی بل سیاهی چشم خاز نور چشم باز یاب و مشو و نذران خانه بسبک شو
مردم چشم عالمی تو بنور ظلمت چشم بد کنز تو اندران خلوت سیاه در شب تیره جا جو بهیابین
شب خود روز کن بروی حقیقت و اما در آن شب دیده از خود پیش تو ظلمت شکل بر بنور یقین
گوش کن چشم ز خویش و ز چشم عالم کوش سفر از خویش تو جو کنی و زره خلوت قفا دین غم
قدم خود بر نه که میدار شمع از ذکر پیش میاید لفظ الله بر زبان می آید کام جانت در آن همان
نمونه اولش کلیدی ساز تا بدان قفل دل کشای باز مخرجش دل کن و بر دل تا به ما بعد از آن در ابد
در نفس قوتش در محکم با نفسش مش بدل دردم بر زبان کنش چنین گزار دل خود نیز باز بان کن یار
تا زبانت جان شود جو که که زبانت ارادت ز سر بی اراده جو آورد بر تو که شد طبعی تخرکش در تو که
دل که بودی ز تو که آگاه این زمان هم بدو بود همراه تو که چون بر زبان شود بر دلت نیز که در آن جاری
تا دلت آخنان شود که زبان که که از دوش از یاد بر دلت بی زبان روان در روانی دلت زبان کرد
خو جا و کرد دل جان کرد چون زبان کرد در زبان که چون جبین شد لب زبان و ز زبان بکسل بدل شو
بی زبان لفظ را بدل مسکوی معنی لفظ هم ز دل پیوی لفظ و معنی جورا دل سیر دست در دست هم ز دل گذر
متی چون روند نه ناگاه لفظ را خواب گیرد اندر او جو دره در شک خواب کند معنی او بره شتاب کند
خواب چون کرد مرگ آن لک چشم این تیره که کشد معنی همچو آب خوش پاک که بدان لفظ تیره در خاشاک
چون ز خاشاک لفظ شد عاری صاف در جو دل شود جاد دل جو کرد چنین معنی خو بعد ازین ذکر معنوی میگو
معنی و کرم جو آب روان دم بدم بر دلت کند جریان لفظ اش مدتی جو کرد و کید اندر دلت جو قلیت قرار
خود شود برق خویش آب جاری تو کند را که برق بعد جستن بسیار یا بد اندر دلت ثبات قرار
دیده باید برو کنونت گما بنگاهش نگاه باید و آ حلقه در بکیر و در وی بین که رسیدی باستان فتن
روکی ازین در با خط آب منتظر باش بر فتح الباء نتواند کسی لغوه جاده که بخود در و دراز بن درگاه
کب سیر و سلوک تا اینجا بعد ازین هر چه هست محض فتح این از بروی هر که در و در و بکوی استقامت
یک در و در هزار کو ز راه دست فیض از کشایدش که از کم درون روید از پیش هر کس کوی خویش بکیر و پیش
رو از کوی خود بخانه خود مرغ نبود اند اشیا جو از نفس بر پروردگار جایت آشیان کند پرواز
هر که از راه قمرش خبر کار او سپهر پیشه اش سفر داند از ذوق و پنداند کانه این راه است و او نشان

است حب و قوف منزل ره بریدت دیده منزلها چند ازین ای بند چون چرا کو تو هستی غزال آن
سفری زین مقام کن حالی بطریق گفت غزالی ره ایمان خود رو بتمام و در نه برشت جبهه کلام
کوبی روز خویش تن بکسل حرف ره چند و قصه منزل نمانده ز خویش هر کلام ره بمرکز کسی بزد تمام
نغمه شکر نعمه الا تمام قدم نهادن قلم در راه **و قسم شکر نعمت تمام** مثل با ذو الجلال والا کرام
شکر کن میوه ام تمام لب دندان از بکام رسیده نغمه شکر بر ذوی الالباب شکر نعمه جو میکند اجاب
شکر بر شکر چیست مدام بس حالت شکر را تمام نعمت را بهائی نه که چند شکر به هر یکی جو شوند
جست پیوندی نهایت او شسته بی نهایتش تو سلسله بی نهایت و دراز شکر هر حلقه چون که از آن
تا ابد کوشهای سر حلقه بر شود از صدای هر حلقه که گوید زبان قالان شکر بشود گوش از حال
میوه تر ز حب خفگی در دل ناز چون شکر کنی جان بهر جانی که کرد هوس تحت تن داکتی بیاد نفس
از تو برخت تن بسطای مرغ جان میکند سلیمانی ای خاک تنم زاتش جان هر دم آب حیات کوه روان
نفس که تو آرد آوازده هر نفس نغمی کند تازه باوش از خاک تو جو آورد جان بود نغمی که آورد
جان من پس شکر است نغمه شکر نعمت ایگزاد باو انفاس کا مدار نیست جان غباریت با او
طرفه کوی که جان غباریت بر سر خاکیان تار است باو دودله جو آن غبار آورد بر سر جان فواید آوازده
دیده ام زان غبار پیش پای دولت و دید آفرینش است داشت اکرامت از عین و دو چراغ هم بر درین
نزدکی از تو ام بیای نیست که خوشم هم در محبت است ازین دیده بان قلعه ملکوت مرا از ملک خبر
وزجب و دستم و منهن گوش خبری دیگر آودند بهوش بیک آواز کردم تازه زین دو منهن بهر آوازده
ز استماع کلام نت مرا در صدف پر ز کو به کیا نشسته بر ساحل از جبینم خبر ازین صدف یابم
انتم طوطی بان دادی نقشش نیز از زبان در سخن ما دلم سبزه زار بلبل از نقش طوطی گفتار
از نیستانت چون شکر نیست جو شکر هر چه گفت نیست سخن من کو برین ستار در بحر تو و ابد از نیست
از کتاب تم زبان و دست سخنم نفس از آن سبقت بروم از تو مذاق او فروز کاه آتش هدی و گاهی
ورق شکر این نکر و انم که کلام تو زان ورق شکر تلخی جو سارده سخن غلغله فرج جربیش کند سیرین
مینویسیم و کور می نام کار از بوی تو بمن بیا در کلام جو طبله غطار گرم سارده میوی خوش باران
از جهان فراخ در دل ننگ هزار آرد ز بوی رنگارنگ باز دادی کلیدیم درشت بر در کرم سر و نرم درشت

تا نهادی ز لایم خواهم شکر و شکر شسته اند مهمانم که بسک روح گردان باشد به بر خوان پس مهتاب
جای جانم بقصر تن دادی پنج درو بکلیک بشادی خبر شش جمله نه درم یکل احسان آورد برم
باز دادی بیکل اقبالم در خیالم مثالی از عالم هر چه محسوس شد بر بوی به دادی درو بهم سپوند
مور جزوی معانی او همه اجنابین نماید رو با جسم از جهان جوقی کردی از من جهان دیگر
کنه در حسن من کردی و در خیالم جهان تو کردی عینتی کردی ز محسوس بود آن در حضور ما تو سهم
سنخه با اصل در حرف و رقم اجناب ساحتی مشاییم که بخواب از نظر کن بخیال همه محسوس آیدم بخیال
اندرین ملک بر داری هست دست نصرتم جاری در حق من که کلیت عطا هست این غنی محسوس
در کلی نمودیم محسوس در صد نهایی خبری محسوس فیض بخت بمن جو شد اصل در بی کردم از صدف حاصل
موج از درون جو بخت در برون آمد و صدف شوق نظم چون درین مرکز عالم عظیم میسر گشت
ملکوتیت عظیم بیکل باز ملکی شاهایم ز خیال این به محض جودت و کرم و در من خاک خاک خودم
خاک من هم نبود جز نابود در عدم از تو یافت زل جو بجز این نعمت بشی انم که بزرگی اداسش نتوانم
نفتی را روا بود که در اظهار آن بود که آن و آنچه از نعمت نمی دانم بی نهایت بیست ایمانم
ای ساطع وجود گسترده عدم از خوان نعمت خورده کوبی کو سبقت امو هر چه انداخت زان بهی بود
بروی انعام کنی دل کا ذیل خانه در حسین فی خانه در شکر ریزی که ز نعمت برد بمنم راه
خدا ای خانه شکر گفتار و بسختی شیرین شورا بیکری و مدح و بقیه چه شکرانی تو کردی گنار
از زبان تو و دمان دقابت و تیر زبانی در مقام بخت و بیان معانی خور و جانها بیکام آب حیات
چون سخن سخن شاد که می چند به یاد باد باز آن کره کشاد در نفس عمر او بیاد دهد
مت بر هر چه شکر شکر و بقایت غیر یک نفس چون سبزه تو بهر حیات سر قدم کرده در ره ظلمت
در سیاهی بسی سو کردی قطره آب با خود آوردی طبع خضر منحنی خوان نکرد در وجودش بقا مقرر کرد
سهره خط که بر او گشتی خط سبز نقاشی شیتی از معانی نجوم در ستار ساختن بر بیاض صفا
تساوی و بخت نکرد هجوم نمود از بیاض صبح نجوم چون خضر هر کجا نمی تو قدم در قدم سبزه روایت از رقم
کرد تو قیام تو بدین تعلیق نسخ ریحان محقق از تو بقیه طرفه مرغی که سازی از آشیانی برای معنی پاک
خس خاشاک حرف را کبیب می و آشیان کنی تیر جو نکه منقارت آشیان برده طایر و تیر سبیش شش حیات

بر تو نامه ام جو بر تو تمام سایه افکند بر بیاض سواد نور آن نامه کرا نمایی آفتابیت از برین سایه
 گشت از آن نور دیدن سایه ات چون سواد بصری است در صورت و بصری نور سایه در صورت و بصری نور
 تا ز بر ج تو نور این هر شید بر تو افکند بر بیاض سواد بر تو شش و دوشش چو مهر کرد روشن ره سفید
 از درخت تو شاخ و برگ سخن سایه بر سترن لکدن زمین بپشته که بر سمن گشتی شرح باغ بهشت بگشتی
 زلف مشکین نهاد مرغ چو مشک افشانی تو بر کافور تو چو شمع ز نور تیر زبان نور تو در میان دو نهان
 سخن آتش بدل در زد دو آتش کز سرت زرد سایه آتش منت این نور در ظل خویش شد ملود
 همچو فی مغناشته نام سخن تا دم آتش از بیت آتش دود آن است آتشی بی نه جو دو ویست از آتش
 و ر بود دو آتش نکرست سفید اش کرم ناله اش کرم کرم آتش بتو پیوست دود آن کردی تو بر آن
 بادی سخت اگر در او بزد کرم از آن سبک آتش افکند تو جو سروی و دشته در پای سبزه سایه سبزیست
 هست در سایه ات بیاض چو شمع جان بر دودم چو آتش سخن نور و با تو در محبت رقت سایه ز تو نیست
 فکر از سایه چنین نوری بر زمین خست بیت معوی علم از جبهه این سواد افرا بر بیاض کیش نصرت
 قصر شد معنی کرا نمایی بای دیوار است این و ندین سایه بود قرین گشته حوران خلد سینه
 سایه فی کین سواد ی از چون سواد بهشت بر حور سایه هریتی و در حوری داده از سایه جلوه نوری
 هر یک از بیت خود تیرینی رخ عوده زلف مشکینی کوکی نور و سایه سازی با سفید و سیاه بانی
 چون قلم این تیر میانی چند کار کن گفتن زبانی چند تو قلم با بهانه ساخته زو بدعوی علم تراخته
 قلم از گفت خود بود آگاه زان زبانش مانند خنجر که بود گفته ات لبش دیده پیش مردم شود بسندید
 ای عوده عیان ز لوح قلم قدرت وجود رقم نامه من که سر کهنست دودی از آتش دل بهشت
 گر سیاه آمد از گناهش زو سیاهی باب عفو بشوی خط عفویش بکش بر ارقا رحمت اغاز کن در پای
 تا جو انجام من شود غایب بود آغاز رحمتی نو بانه

مجلد پنجم از غمزه محیره که سما
 بطراز النبوة و مشتمل بر طرف اول
 در ایما بینو و ولایه و مشتمل بر البحرین طرف
 دوم در شرح احوال خاتم الانبیا علیه الصلوة
 والسلام و مکتب بچهره الدین

کف شمعها باغبان بخت رهش کرد روشن برین بخت نه تنها درین عهدش این عهد بر عهدی از حق ولی عهد بود
کشوی دلش خاست از و چه زبند جهت کشت چشمت بیفکند چنین درین کارگاه وزین روش بر عرش از
جو جوگان بکوی زمین خفته بمیدانکه آسمان تا خفته ازین چار دیواریست نرفته دری کرده بر ممت بام بلند
مهرش چون بران بام افکنده نهان کشته در برش افتاد بر اق جوا برش بام بوق ره از عرب روشن گمان بفر
جوا بری و چون باد بشتافته چه ابری که خورشید از و تا جو نور بصیرت از و سحر بران نوزدی چشم بر روی
بدش بخت و سینه جوا بخت جو نافه شده نافش از شکر چه راست بچند تراز گمان بس پیش کرده تراز گمان
جو اندیشه پنهان در و چو شام وز کنگره تکره بتر کام جوا شش سوی یکی کشی روان زیر آب حیات تری
بصحن فلک کاسه سم نهاد قدم بر سر جرح همت نهاد جو نه محنت از جبار گشت یک حمل چون برق از رخند
ز پدای سرعت کام او نهان ماند جیش در دام هر جا که دیده نظر میکشاد قدم از نظر پشتری نهاد
سم بخت آن روشن ره نود بره شکر همت اسباب کرد جو بد شاه یارش درین شاه برین شاه را بش خود و باد
خضر آب حیوانش آواره کرد فلک خرقه را سبز از و تاده کرد کوکب دران شب مزین بود جوا شش همه کشته روشن بود
آب حیاتی ز هر کرد پاک بشت از رخ جان خود با طلاق شکست محنت نکند از خود این فید را در
ازین پنج لغت برین جارتاد دو انگشت در گوش کرد استوار بعد باز داد الی خواب را رطوبات و از خراب
قلهای فکر عطار و شکست که این حرف از فکر ناپدید نزع نزع غی بنا بهید داد حیات طبعی بچشند داد
بینکند مریخ را چشم پیش که زبان حق را نشد خشمش شد در شش تعلیم و شتری بعیبش رد و کمر بشتی
سیاهی و ظلمت بکیوان زد روی جوا شش کلف را شد بیفکند باری بر متری جگر خود تا ماند او ولی
صف بخت از کو هر یک او بدر بایزد و دست ادراک جنبست جنبان تند بجرع که ارکان و افرا بره بماند
دشمن استانی ز هر گمان مرصت رسولی بهرستان جو پیشین یکی چشم بر چشم جوا شش عقده بر بکم رفت
زنده کلشن آسمان در کشت جو بر سبزه آب روان برکند ز لطف ره بر و آورد او نهان شد چشم خرد کرد
ز پرواز بارش سوی صید از پر جرح شکست و زو ماند بل راه نور آتش عبود بار و اح نودی جسد پای
ز سختی آن راه آوار کی فرو آمد از خویش میبارک ز سرعت سر قبل اوم بسو پر جبریل از پرش بخت
پس این زیاد فنا رختند دم آن زیاد آتش انگخته ز روف بر آورد آهنگها در اوتار عصمت جگر
ز زیر زمین تا بالای عرش بزیر قدم نورش افکنده روشن ز سر حد ملکی همت در کشت بیایان رسانید برین

کمان و جهنم بیایان رسید زمان سر فرو برد و دران خفته زمان و مکان را را بخت شده پیش و تا مکان تا خفته
جو غیر از خودی هیچ با او ماند خودی را نابس افکند و خودی را بخت جو شد بر درینستی جلد زدن در آمد جو بیرون شد از جوتی
کسی راه یا بد بدرگاه او که بر سر نهد پای در راه او نه نشید در رفت پیروز لیر سترد جو آید سوی پیش
جو بخت و بران داد شد غنی شدن کنج سلام خدای تجیه در ستاد و آمد سلام بید آن جمال و شنید آن کلام
بخشیم که بایست دین جو بگوشتی که شایسته شنید شنیدی دیدی که این را ندیده خردنی شنیده جمال
شده جان او دید و دیده شش دران جان و تن زندگی دید جوا شش سیکل ماراغ سوی باغبان دیده از باغ داد
بقوی که او را از ل خاص کرم بن که با اهل خلاص زود سلامی که شد خاص او از ان بر اهل سلام از کرم کرد عام
مگر بوی از رنگ شایه گشت که گشتی زده تا می گشت عبرت که آمده آموخته اندل با اید در علم از بخت
عقل عمر بر کرده با او بس جو جان و رفتش و آمدن شش ز کرمی آمد شش نزد شاش شد سر و تا آمدن جایگاه
دران شب که آن ماهش آن بشتر زمان شب مکرسان کو آن نود چشم جهان عالی به بود و بان آمد اندر می
بقتل نود همت نگو بد خطا که از نود چشم اینها دورا جو یک یکی جبار شش کم دو جباری کوی با دو جبارش کم
جهانی و ارگانش از جبار بر ارکان او سقف دین استوار ابو بکر سر و دشر نوبه جبار عمر کلینی زو معطر و مارغ
یکانه است عثمان بجمع دو نود شش برینا ز جنته خود علی خود جو بارون ز موسی بعقد حقه شده سر فراز
پیش بر او از کرم جو نیم دین دم زدن بی و منده کم بصدق بعدل و جبار و سخا شده یکی در جهان مقتدا
بو تادان جارق قطب تمام سرا پرده دین بیا السلام خدای بنده ات جان آردا گمان بتو پیشتر و پس اند دکان
جهن را حیات و ماد موی بخت این جان عالم توی در کج پنهان تو کوی بدید تو دادی با قفل آن کلید
شدم در پی روی خاک تو که کرم مکره حق پاک تو ز جنت جو شد کوی بهره بعض از کز شش ندارد کردند
بشی ز بهره دروی سحر خاسته سبب پای نهادن برین باط خسروی و دست رخ نه برف شب اراشته
بب شعله تا نایک کشدن برین سماط مصطفوی که قوت جان بزرگان ملک رخ ز خون شفق شسته نایک
عادات حس پرده سیلاب صاحب پرورش خرده آن خوانت و قوه دل جهانی ز یک سیل کشته خراب
صورتش از جهمها روی گشت خردان بزرگ منش از بوی اجمع آن گذر که پرواز ما بسته گشت
براشانده شب بر زمین افکنده بران نقش ز ما تباب من از کار و بار جهانی شسته دست آمده با هزاران شکست
ز ترانده شمع سنان خسته دران نورش انوار اندو جو شمع سرگردن انداختن پراتش دل و کرم سر با جنت

جوسایه بخاک انداخته خواجه ز نوک سراسیمه و بوقار نهاده ز مغرم فروخت بای بکری ز انوسرم کرده جای
بهر جانبی کرده رودای من برده نهاده سربای من کل خوش اندیشه زه نوزد زمینان حکرت برآورد کرد
نظر مردم از گوشه بگذشت هم از دید خود گوشه برداشت بصورت تن اندر شهادت ایبر بعضی دل از عیب صورت پذیر
شکفته بهاری عجب باغ من گلش آتش و لاله آتش و لاله در آتش جو شمع بدست آتش نه در دل قرار نه در دیوار خواب
باتش جو شمع کرم خستند ز من مجلسی جمع افروختند و ما غم بسر کرده نماند بشیخه حکم لیل از کرد اندیشه پاک
من از ظلمت فکر خوبتره که ناگاه نوک بدلت یافت که در پر کوشش پیش پا دیدی ره از فکره زن پرسید
کشم نظر راه را می جواب بدیدم در آن نوزد چون آفتاب الم خود دهنی فکر اندیشه قوت شکم گمان جان و تن در سوخت
ز خود کم در آن پرتو ناگهی ز کاری عجب با فتم آگهی که بعضی ز اجناسم رسل کنم نظم بر نیت فتح کل
ز نخل بنوه رطب جین کنم و آن خود خلق شیرین کنم جو بهادرم صدق آرم خبر بدم در دم در جهان نوزد
فرو خوانم از مهر دل آفتی برافروزم از نوران ریانی ز آیات صدق روایات من جهان برگزیده آیات من
کم پرتو خود جدا در فتم برآدم ز خط مشعاعی قلم کنم صفحه نه بیاض سواد نو لبسم نظم زین قلم آن
رقمهای نور از قلمهای نوزد جو بهادرم نوزد باید ظهور کند شعور اینم زین کتا جهانبگیرا از نوزد چون آفتاب
کشم بر ساطع سخن کسبتری ساطع را تا ز پیغمبری بمولود احمد یکی خوان کنم بران امتش جمله همان کم
دهد و ستشان چون بوی زخوایهای دیگر بشوید کند فقر و احوال پیغمبری غیثان ز تاریخ بسکزی
جو نوشند آب خضر زین سواد فشانند خاک سکنه سیاد جو زین نامه احمد کند ز نشان که پرسد نام سکنه نشان
بس آینه ات دین پیغمبری مکن رود این اسکذری دلم را جو زان شب روی صبحا برین منزل روشن آفتاب
جهانبگیری از دوزخ افسوسم جو خورشید شمع برافروزم قلم در دوا تم با منون کوری جو باروت کوزه کد سحر
جو آوردم این سکه با کوبید ز کینه را قدر قیمت شکست نوای و لایه زین سرود بگوشت و سهر رساند زود
کشم با منون در انسا بکجه از کجه و برانه کدایی که بویید در آن راهت بدین کجه شای شو بکجه
ز طرازی چون نسب واد طراز البتوه لفت وادش جو نوزد خروشته زین طراز ز طراز بنوه ستره کشف
ولایت جو دروی بود مندرج سراجی در آن پیشکه منسج مناسب بود از ده اتمام سخن زین دور اندن بقدر مقام
اندان رو کند این کتاب و بر تو جو نوزد و آفتاب بنوه جو خورشید شد اصل نور که در دوز ماه ولایت ظهور
یقین داند آن نیز بین کاکت که آن نوزد مهرت کاندزمت ازین روی کردم و بخش این کاکت ز بکجه دادم و کاکت آب

از دوزخ ص

بیاضم از معانی دین پران نوزد هر یک جو چشم چراغ سوادش جهان را دوزخ کرم بوده در نور از مهر و ماه
بیکتی دو همان سر اساتم بهر یک جدا سفته اندا خستم دو همان سربا بل بستا بران غنایلیان الحان سهر
میرخوان جو کلز اندا راسته درون غنای بلبلان خواسته ز خوان میهمان کرلی جان ز خوانم دبان خرد جان خود
شب و روز چون ماه مهر از در خوشی و بخشش کتب کند نوزد بخش ز بخش جو سعیدین اسمان بنوه کند با ولایت قران
ز بخش و نوزد خاتم جو مهر زمین را نمود کند از سهر یکی آینه بر دوزخ حسن جو یک در دوزخ اندر و موج زن
ز در خاتم بر دوزخ طلم از آن کرمش در بحرین اسم و کرمیک در احوال پیغمبری برانکشت خاتم شد انگشتری
دوریا که آن در شد او را و در کشت یکی بحر زین کشف از آن بحر یکیت بوج این دور نکل راز در نه صدف کرم پور
زیک بحر کشت این دورا که شد هر یکی عرش را کوشا جو آن قاب تو سین ترین ز بحرین این بحر باید ظهور
دو امواج این بحر در نامه تر شمع کند ز شمع خاتم ام ز بحر دوزخ داده نظم نظام نهادش خرد بحر دین نام
درین عکس اسمی مسمی نمود که بحرین در این بحر بود جو این نامه بر نام اجمد کد نامهارا بلند بشت
جو ز نضه احمد ارم هلد و هم داستان سکنه سیاد شرق نامه را داد عرش ستوط ز اوج شرف بر حقیق بهبوط
ز اقبال این نامه نزد عقول در اقبال نامه نماند بتول در انما کوا شاعری ساجده درین شرح اچاز پیغمبریت
کشم در آن شعر و شاعری شعار پیغمبره آخر بهست ز سودم کجه جین شایکنا بکیرید کوما یه نی مایکان
جو غواص کو هر فروشان غم بوج کز بحر جو شان منم بران که ابرم کند قطره باد اگر دیکه کارد کسی کو بکاد
زادرم کو درین دوزگاه بمان نوزد بهر دوزان راه درین باغ شش رشته جاز که آیند دوزان ز بسیار
ز شانی اگر میوه جید دوز نوزد دیدگان جید نشسته بیاضی اگر شد معطر دماغ بود منته از باغبانانی بیاض
لکشت افرو سبیل و سترق و دوز شد جین بر کل و یاسین فضایل کل و فاضلان مجویع معطر کند بوی خوش نشان دماغ
بتن بایغ هر فصل و هر بخدی بود خوان کسره ایزوی دماغی ز باغی جو شد میوه خور و لقا از خوان باغ افری
جو آمد بهمان باغبان اکو که بر دوزخ نشان شیندم که در دهن نظر یافته بمرو کای رخ از سیم و ز تافته
بویازد رفت و بهما کجه کوتا و خرد معلمان را دین بدل کرد بی نفق خال ز کال ز کجه بر هر یک کیر و چلال
الی چون تر از دوز بزرگ شد رودن تر از دوزان بر کشد بهر مقلی حرف کجش رسید ولی نقش خندش نیاید
کربت رنه کاسکب جینست که سازد بدان از شکستش زدیو ادر رفت و زدیو کرفت جو باد دوزان راه در بر کرفت
جو اهل بون شدن ساز کرد ز راز و منش اوجیت او زد کرد بر تپید از آواز زر زینتی بر و بسته سندر راه بک کجتن

جز شد مکر باستان زان پیش
دو جنگ پیش بکشد
شتابان برفت و شد
ز سرش باز کرد و در پیش
ز سرش بست و بخت خاکش
کشید پیش خداوند
کشانش جو درستان کشید
بزد حلقه بر درختان کشید
کاین درو پر حلیه از ابله
دو صدوق زر کرد و یکسختی
با و از زر بر سرش تا ختم
بستم زبانش در ختم
کاین درو زر کرد و او بخت
نزد و نزد زر بود و بخت
بخت بد درو که آن درو
بگفت این نه خودت زر کرد
ز آن بهر او من نهان کرده
برای من بردن آورده
سیار خود کرد و دست اندکی
منو ایدر دست از حد یکی
کدایان نه در دزد در راه من
که وقت که ز شاه من
جو فصل خود افزود از من
نه در دزد من او میهمان شد
کدای که بر خوان سلطان
بروز آن از هر چه خوان بود
جوبی رخ ازین خوان نذر دید
ز بخش بود هر چه در دزد
به ز که از خوان شده میکنند
نه در دزد و تاراج میکنند
اگر مشکل است خود و کاغذ روز
و گوشت کاغذ و مشکل روز
نه در دزد است چون آشکارا
اگر صدال مشکل ساز برند
نه در دزد است چون آشکارا
کد چون بر شاه همان بود
بدست کد از آن بود
کر از آن نوشت مدارا کند
در آن جو شاه آشکارا
هر طفل و در مکتب از کار
یکی دیگر است آموز کار
ماندک زمان ماند نشان
ز غروان و کالای ز غروان
ز جرح خود و رسته بسیار
ماند جو و آتش از آتش
بیاساتی آن آب آتش نشان
بمن ده و از آن در آتش نشان
بیک جام می مست و پیش کشم
ملاحت نفس خود رای در خود آری و ذکر
بود کین و ذکر فراش کشم
جونی کو کبی با ناله آواز
و خاصه عاقبت خود پنی و خود نمایی و بر جوانی
ز نو هر نفس دعوی تازه چند
نمی محمدی بس بر آواز
سرفرازی دادن پیری بیای مردی و دستگیری
پیر مردی تا کی این تا کی
درین باغ کان نیست جای
نه بید جو کل دعوی بوی و کل از کل و جو جلوه کو چون کل
خود و هر دم از شاخ و برگ
ز بر بکشد حله لا جور
بشتم بشویدین خود ز کرد
بدان جا در لعل زیای خویش
و بد زیب و دلی عیای خویش
جو آبش نهد آینه پیش رو
در آب افکند آتش روی او
به پیرانی او نرود یک دور
بر آتش کند ناله غنچه خود
جهنما پیران زنده از بوی او
به بلبلان عاشق او را
جو کند شود روز و زین و زین
بگیرند چون میرند و زین
فرو و آوندش تخت درخت
بریند در آتش بر کور
بدان رنگ و بو و قد خوش کنند
باشک از دود دیده پروشند
با طهارت بوی بسندیده آتش
چکاند خون و از دوده آتش
ازین رنگ و بو ابرار است
کد از کی که احتیاج خوان
جو سبز کل آسا خود از آری
شد آب در آتش جانی
مکن جو هر دل زانده رنگ
که کیر و زنده آینه بوی زنده
میشال شنب و روز امید
که بیک رنگ از دوریت عار
بپا چشم و لها که از آید
سوغید و سیاه این سیاه و

بس این ایاد آب کل سختی
بخاری شدن بر فلک تا خنق
جو برقی آتش دعوی انگینق
جو در عد از نقان آب رینق
که از دید خود شو اگر مردی
که با بند و ایافتن در کی
ترا بس سنت پیداست
کد این کج بهمان نیار کیست
چه کلمات بر این لب بسیار
و زود دیده ات را دوان ز حال
به پیرانه سر جوئی نماید
بکن کان مگو لعل کافی نماید
هرای جوانی آد مست
مخو غم که بایان غم خیریت
شکست تن و استخوان
که مغز و دگر شکست استخوان
تن از دست جو جوانی جو
خود نفس با بند از عدل
بشهر آت و فتنه خندان
که در شهر شخته بزند آن بود
جو نور خود بر فروزد جراح
رو و ظلمه ظلم نفس و مانع
جنان برکت شعله نور
که بر کسک عمر کش بند کمد
ره آسمانی جو کرد بدید
در آسمان را بیانی کلید
به پیری رخ خیرت ارکشت
مست ز رشدا از کیمای کرد
ز سر کور بر زان شد کشته
بیال مایه است
فلک منتظر بود پنج سال
که تا این مایه کشت زدیال
جو روز فدا می شد آتینک
شدت جبه روشن شب تیره
بسر شد شب عیال آتینق
کون وقت روزت بر خشتی
رخت زرد اگر کشت حوشت
ز سر سبزی خود مشو نا امید
زرد و سوغیدت شغوان خطا
که در جبه دولت و مید افتاب
رخ افتاب ارجه زردی کرفت
نمزد و جهان را بگردی کرفت
ز مشرق بعرب درین نرود
بجز خنجر خود نبودش نیاز
کیت هوس کرد در آرزو
بکش نیردان ابلو عقل و
در آرزو اجمک شد کلید
ره آستان شه آمد بدید
جو نفس از هوا کشت کاغذ خوان
و مانع خود ما کند من کبار
بسوی قنادر کراش کند
وجودت عدم راستی کش کند
دلت جونی در آید بر آه
کند هر دم خود بختن و اواع
در کایان کنی از این کج کاف
درین تنگنا بر جهانی فراع
تشت درین کاف خندان
که ده روزش باز خندان
جو روزن بکیرند کاستار
ز ظلمت نه پنی و کوحانه را
در انگن سرو پای افتاد
بدون نه از آن در بازاد کی
بر آرم نمران در بر آرم سیری
شوم بمجو حلقه میقم دری
بران در بنم شادمانی کنم
ز پیری مردی در جوانی کنم
جسراغی فروزم درین کاف
جولاله نهان کرده شب در جراع
جسراغی ز خود چشم بد کرده
و زو ظلمت شنب شده غرق
بمسند نم پشت آسیائی
یقین را دم و در آتیش
کی کار پیش رو کردی
بمی این ره کمنه نو کردی
جو جبه عنایت ز مشرق مید
ره آسان شد و منزل آمد
بسنت ره کردم جهم
توانم که از خویش بیرون کنم
سر من به پیرانه سیر یافتن
ز تاجم نشانیست این تحت علاج
اگر مرغ بر من کند تیغ تیز
نه پشت آوردم زونم در بریز
بیک خیز مرد از از حبتش
بلندی او را کم بست خوش
جو در خیمه اش کار سازی کنم
به هر چه اش حقه بازی کنم
بیک حمله خنکم جو زین بلک
بیرم پیش از ره باز کشت
بست این قدر بلکه این هم
که بکیرد اینی بس کویا بیست
ولی تا تو از خود روان نکدی
ره منزل پخوان سپهری

درین ده جو خاک ارثی بخت
 هم از کرد خود کردی بخت
 بسوختل عشق راه از
 ره نیت و منزل بقا
 اگر بشنوی گفته باک من
 کند دفع هر تو نیاک من
 جو مدبر تو هر چند نامد درود
 کند حجه تیره ات پر زود
 سخن کر بلندست از ان رخ
 بیستان رسد کوی آفتاب
 خور از آسمان کوه ناپود
 زمین را رسد بهر نود
 بجان زنده شو جان من
 کتن قبرت حلاست کن
 سخن گفتن از بر کزنی مرا
 به اندر میان کر بختی مرا
 زیادهم بگویم که خامش کنی
 ولی هم بکل فراموش کنی
 درین جنت از خود گیر کجا
 درودی بر خوان رسان آن
 به جای کنان جام نوشی
 بر ده بر بند خضر پی
 بجام و می از نمی آردم
 ز می بایست خوشی خواستم
 جو پنجه شدی سر خوشی
 سر سر خسته به نیت
 بیاساقی آن آتشین آب را
 بیا رود در آتش فتن خواب
 از ان آب کاشش مال امت
 بیان آنکه اگر چه سخن کوهی بر بادست بحقیقت
 جو آتش در آب زلال است
 دلا که بشوی ز جان پاک دست
 یک بند او هر گشت بخت و یا آنکه مرتبه اول بند
 توان بر سر خوان پاکان
 جو صبر دارم صدق دارک هست
 این کمین است از بهره مندست و شاد ده خد
 ز نور سها و کای بر او رفتن
 دمان بنده خود از غم رفته
 بنظم این کتاب و بشارت بشایستگی
 در فتنه بروی خود بسته دار
 اگر چند هر کوهی یاد کرد
 فتح این باب
 سیلان شد حکم بر باد کرد
 جرافت صغیف در راه
 مد قوه باد با این حسن
 ز سر تپانی از ان گشت بند
 که آوازه از باد سازد بلند
 چه حاجت بباد آتش افروز
 وزان غریب خویش را سخن
 سخن بشنوی مایه شونده مرد
 مکن در ده خویش ازین نادر
 من از تیغ لاف سخن میزنم
 محو زخم تنی که من میزنم
 سر اندرم تیغ دادم بسی
 که تا شمع دارم براه کسی
 نو سر بر نوری جو ماری فرو
 بیاید ز نورمت دیده دو
 بلندست این کوهر از جغد
 ولی گوشش پستش نساود
 درین تیره شب یکم بهر دین
 فلک و ابرویشان بر زمین
 کوی ای اسرارم از روزگار
 در آواز کوهی آواز کار
 فراوان زدم تیره بر جان
 کتابا فتم کوهر کان خویش
 نفس بسته غلام جان پرد هر
 که تا تو در جانش بکشد
 کسی کو به نخی تندی است
 درین ده بیناورد کین بخت
 ره از نیت بر بام قصر بلند
 برو بند از رشته جان چند
 ز رشته ترا و بهره داشتن
 سر رشته از تو که دست
 گدشتن ز خود کان شربت
 صراطی ز من بر نیت
 کسانی که از جوی خود بسته اند
 جوی بر لب جوی بنشیند
 جو کل خدایان با به روی خویش
 ز بوی خوش کل به این خواب
 جو کل لخت لخت از شود پیکرم
 درین گلشن از جوی خوش گذرم
 سخن خوی من گشت و خویم خد
 بنزد سخن دان جو جان گشت
 مرا خوی به است بسیار لیک
 بسی ادهم و این خوی یک
 خرد گشت باین که خوی نیکو
 مان و جهان کن بر اکت کو

درین ده جو آخر شبی خفیت
 ز بهر خود ان که کینیت
 بنزد سخن دان بهر روزگار
 سخن از سخن کو بود یاد کار
 بنده از ده آورد این تازه
 بنویس کار که درین کینه دیو
 جوی سخن کو فرو مرده بود
 خرد یاد بانار شش افروز بود
 کون زنده شد از استغاثه
 نیر و کو تا بقیامت بتو
 ز آوازه ات بی فوسس
 نشست اواز گوشت
 یقینت بسیر کجوتیر از کا
 رساندت بجای که بر دی کا
 جو جرح ار که کتی ترا زده
 نداری ز کوه مرزا زده تنی
 جابر از کرم با دی پشرد
 کنی بر سر خلق کوهر نثار
 در آتش بسی شمع و دل
 ولی بزم خود روشن افروختی
 جو آینه درو مشو عیب جو
 بود سخت دل و شش دوست
 ز راز کج معنی جو بختی
 جوی خود زانده بهر نیت کن
 جو نقش و در شکی نماند بجای
 یکی جو یکی بین یکی و انای
 نکر نود در آتش جبهه جوی
 شدش عکس بسیار و آید
 یکی را جو احوال و کوهر نیکو
 نیکو شکی مد تحال بر
 تو عیبی کراز خویش بهتاک
 هنر جو هنر بین هنر دان شوی
 جو از خویش بیکانه شویش
 که بیکانه از خود بود خوش
 تو سرش خود کو بنیاد
 بلند ان دهنده از بلندت درود
 جو در خم از غم زان شوی
 کراز دیده خویش نهان شوی
 جو شمع ز بخت ز شمع
 معنیهای کرم بر آتش نشان
 درین باغ بهان تو بخت
 وز باغ بر گشته بود تیغ
 شمشیر از دست بلندی
 درو کوهرت شب جراحی شکر
 درین گلشن آمد ز هر کوی
 جو کوشی بصوت چنین بلبل
 باواز خوش نندار استند
 بهر بزم رفیق ازو خاسته
 در نظم تو در سواد دینی
 جو کجای درو دیده داروشی
 بشو جواب روان رختن
 توانی ز آب آتش انجین
 ز نورش بخلق ده آموختن
 ز شورت چون روان کرد
 به بخت روشت در آب افشا
 توانی جراحی بر افروختن
 ز نورش بخلق ده آموختن
 ولی تا سنگین نکر دست
 شود بایت از سخن راه
 اگر چه شود جله آت کوهر زار
 جو هستی یکی نیستی شمار
 جو آید ز خون مشک ساز شد
 بود نهان اشکارا شد
 شاید ز دل قطع امید
 و کز غرقه در خون شود لخت لخت
 سر از جز تقوت شود سرش
 دهد سلطنت سایه این می
 درین پهن میدان که جان
 بود کوی برین سر با غنی
 سخن گوش کن ای سخن کو
 کلی جبهه نشان برین جوی
 اگر تو بلبل و دید
 ز بستان خویش کلی مید
 تو چون مردم چشم در گوشه
 ز نور ز پنا بخت گوشه
 بهر یکی می بخش جهان بخش کن
 ازین تو شمر بر کمان
 ز قفل خودی بند خود تا بخت
 روان بسکن این قفل و زار
 بزم آتش دردم ایام را
 که آتش کند بخت هر حال
 جو کل بر آب جهان میرود
 جهان خود جو آب روان میرود
 کشته مرده را بر سر آب روان
 بیا بی جو کم کردی از خوشی
 قضایی برین زین ال جان
 بیای جو کم کردی از خوشی

کسانی که از خود و عیان نمانند بگم کردن خویش بافتند جواز جان دل عاشق خود شوی ز دین نزد معشوق مرده شوی
مجد باری عمری از کسان بخود بار خود بخود بمنزل رسد کسی خود و خلق وارسته است که بی خود دل اندر خدا بسته است
جو فاضل حاجه خداست و مکن دعوی حاجه کسی مگر جابه شدتش از اینها که داد آب جابه اندیشانی
مشو بهر لوقه ننگ را نه بون که خالیت این گاسه و گاسه مگر حوزن از گاسه خون بود که هر صبح و هر شام بر خون بود
جواز غم زرق فرسوده بر آساجه در رخ پیروده بکیر اربعین بحلوه مقام که خلوه کند حال باوق تمام
درین شش بین پنج تنگی در سرون ای ازین جاده تنگی سخن در سخن دان جو بر لیت که اوقات در نظم در کمر فرف
نفس فطره بیض او در شمس از آن قطره پستی جو در کمره که در وی شود قطره که هر یک
نزد فطره هر در عار او که کجیت در زرد یوار او دل از رخ هر کج برداشت که کار خود از کج خود ساخته
بنده ره مترش در سفر کینکاه خواب گذرگاه خود بدیوار بشنشن هند کمری کشاید پرودست غنیش
بعیشی که چون سگ و اوست ز عشق آتش هر دم شست از آن میل سختی فروز آید که انوار آن رهمن یار
بسا نعره و سان در پای بگر که اوسفت بشها با کمال سخن گفتن ای خواهی در دست نهی با کمال گفتن
بشکل کمر حصه سفت کبر جو در گفته نیز و گفته بزروی منه کامهای فزاف که بر کردنت تنگ کرد و او شاف
درست انجان زن جو زینتی که کون کند صبر فی نشکینی بزر که آهن زرد اندو کرد بخود آن زرد زبان سود کرد
ز ریش باز ناید ز آهن پست زری خاست ز جوی باهن ناز شاخ طبعیت هر مویه جهان که خدا نیست هر پویه
کل خار ازین آب ای دوستان زیش رخ روید بیک کستان من از طبعه باخ و فقر با کبر بر آورده ام کوهری تاباک
رطبه است با من ز تلخی بلند که دوست اندیشه است بید جو کوتاه شد دست خلی بیستم دین تنگ خوش فزاف
ز سختی نکشم درین گارت نکستم بسی بار آمد دست بسی خود دم اندر تنگ و بود کرد بسی بر دم از داغ اندازد
با منی آورد و مان را فرود که کوید ملک بر مقامش درو زمین کشت پر جوی کوینها بزرگی عجب با بهای بها
برین نغمه جوی جگر از باب سرانگنده پیشم یکید بگو درین پرده سازی چنین بدین خویش نیز بنواختن
شناسند پرده شناسان که آن را عتایت بود کارها بالفاظ شیرین جو جان لیدر بمعنی روشن جو عقل منیر
بدین کونه و دستان و این بزر و بزرگان نه کایت بمن ختم شد قصه راکستان جواز خاتم آورده ام در
شد این نامه بنام خاتم درت و دین نامه شد تازه عهد شکست از سر خامه ام جاها وزین نامه طبع شد در نامه
نه مهر که این شرح آیام او بسی صبر روشن که در شام جو اجماع احمد درو کوفت فروبت و ختم جادوی طاهر

بگوش کسی کین در سینه خاند گفته او جونا گفته ماند جزان داستان و لیدرش چنین دولتی و شکیه شش نمود
را کرد حلوا و نان باره خورد مگر بر من از کرم ز که کرد دوستان شعرم درین بشد رونق نامه پاکستان
جوان جام می کوکبی در کشید بر آورد مستانه هلمن جونی و انفس عهد جان بیکدم جهانی پر آوازه کرد
بیاساتی آن چایچون آن که معوره او شن کند خراب بمن ده که راه نویسی ز غم بران ده روان راهلای نیم
مرا خضر دی سر نهاده بشویش اشاده بتعلیم حضرت دل از طریق الهام بد کرد جگر بزرگی کوکبی کوان کرد گوش
کرای خامه نقش و تصویر من تقسیم غریبت بر اتمام و میثاق در ایایا بسی نامه کرده ز تخریر من
جو شمع ز رخ نور دل تا قته بعضی عمار احوال نیتی محمود مقام علیه صلوات الله و سلم تن از نامه آن مصحف یافته
بپیرانه سر جوی نخت جوان ز جوی تو آب سخن شد لایان مری که از برده کج مساز که کج رویا بد ره راست باز
مگر سر و جوی رست در راستی نیاید بر سر بریش گاستی شد از راستی سر بلند و غریب باز از کی شرفی یافت نیز
جوانش زنده شعله کج کجی بدیختی در آهن به بدست تنگ با بروی کج شد قزان دیده را سپید کشت از آن خان دیده
سخن کو هر وقتش انگشت کمر سختش زید در دست سخن نیست جز است و لیدر ولی هست ز لاییش ناگزیر
بکل کردی سروی ار استی نکر دیار ایش از راستی در از نظم نیکش جو ایشیت بکوی ز نظم در از ایشیت
فرشته کرد نظم نیکش بخود چشم خرید از حسن فرود کند شعر بر بکده که کردار جو شعری ز یک نقطه سازد
مدارش جو از سیران نقطه کج بکده بر نقطه خطیت تا شبندم که در مجلس داستان دوستان احمد منی و داستان
سپهر کین زین روشن از نوری هند سر سیای تو در بی روی برین سفو یکسان تولی شکست که از خود بشو بی بهفت آب
سرف مستانه و اگر ده ندانم که این می کجی حوزده بسجیت این کوهر آید بیکد رعت سوی کوهر جویست
بلان کردن از لعل جویی قدم آمین کن که راجیت ز لودکی تا ییا لودر کجی بر خست رعتی با سود کی
مکرمک بر سر از آن کج کج که جویای خود اد در دست رخ فلک بین که دوری بریتا بیکد بیا و در لعل ز رتبه طشت
خوش انکیت زین مقام بلند با و از خوش ساز و آوازه مند جگر کوز احمد جو عینی پس که مرده کجی زنده در هر نفس
سخن نقش با دیت علوی ملک و از جوی شیشه زینا ز زمین را بد آن شیشه زین فلک ساز و بر کن فتادیل خود
زبان تلم در سخن تر کن دمان را از آن فی شکر دین بیکر کو عبیدان او شن کوی ز آیین سازان اسکندری
ز احمد جو شد کرم با تار تو شود روح قدسی خریدار تو بها جستن یکد در کین را که او خود دهد بهفت دریاها
جو با قوت و لعل این دو که از آفتابش گرفتند رسا ند بهای بکوهر و کجی که فی چشم دید و نه بشید گوش

سور

جو پشت از قدر سنگ این بود نیت بر تو انساب جو خرم ز افواج در پایش بد نصیحت بیاراست گوش
 ز جان گفت و شد دردم جای سخنهای جانی بود دلیر نهادم حکم سخن بروری قدم بر لباط سخن کسری
 گزینم در افاق همگانه بر انفس فرو خواندم بدین نامه از خانم دیوران برین ختم شد نام نام دران
 قانون جو گوش سخن تافتم ره برده راست را یافتم در انشای بسی ختم جمع داد که تا بیخون کشته توانا جوار
 کشیدم زبانی جو بیخون ز نور که چشم بواز تاج من کردود جو صبح ز مهری جهان مستیتر جو خورشید از ان کشت افغان
 زوستان احمد پسر نوراد نمودم سواد می ز مشوراد نهادم در آثار پیغمبری کتبالی به دین و دینی بردی
 چغلیت قیام که دستم نشاند که خواهد و طبایقا نشاند جو خلقه بی سر برین دردم برین استان هم بسی دردم
 این در جولاف که اینم سز و کرم از باد شایخم جو نو کرم از حکم و دین سخن شود حکم یونان جو یونان
 جو حکم خداست و پیغمبرش که احکام یونان بود باور برین خوان حکم که نیت بسی مغرولای ایانیت
 بنده شست و ولایت جو کج دهد شاه کج جو فرمود و ج ز شعری شعور منظم جود فلک چون صدف گوش خود کرد
 زدم سکه نو بنام جهان که نو ماند از کند کرد جهان جو این نامه خوانند احی بود با شک از رخ نامه شویند کرد
 درین دست بود چنین دست دلم بای مردست و جان دست عروسیست در جلوه جان من نهان خانه اش بر نهان
 جو بر خود ز خود آشکار کنم دل و جان خود اول آشکار کنم بر آواز گوش فلک بود جان که آواز من باید این سازه
 نوای غی خامه ام در صریر بگوشتش بلند آمد و جای کر بصوتی فریبیده و دلنواز بنام شمشیر کرم این خطبه
 که نقد شهادت در ایام او روان نیت بی سکه بنام جو کل نامه کرده ام سوی او که آواز آن می دهد آواز
 جو در هر ورق بوی باوش نه پر خنده کرده نه باوش بدو می بوم زوره آورده بخشید هم نور او برده
 جو شمع ازو که نیکای رسد سرم راز نورش کلکای ز خورشید که جز زمین کشت شد از کرم مهری او غرق
 جو دام از افتادگی کشت جو غریبست چون نوید کرد شکار بره کوبی که جیه بس رخ یافت بحدیده آفرده کج یافت
 نه کج چنین نیت کار او که اینها ز قدر فریاد است بسی خستم روغن مغز که اندر ختم مجلسی تو را
 ج را ختم ز چشم بران دور و زو بزم نیکان پر از نوا بدو نیک نام حاکم در صریر ز خود قستی کرد و نیک
 بخشش اگر تیر نکست بود بگوشتی نوای جکا و بود جو در بند پیر خود مانده ام خدا را بیاری بسی خواندم
 که نامم ازین نامه نای کند جو در نظم باکم گرامی کند زلف خط و نقطه خال او زو چشم جهانها زلال
 دهد و درش جان بخواند که بر معنیش دل ز داندگان شود سر و آفرده زو کرم رود کرم ازو بر فلک شعله

نذر می برد خسته را کلیدی شود هر در بسته را جو بادل سخن بی مدار کند نهانش بشکارا کند
 کی کو بعدش در تازده بیاوردش عهد و زالت جو بیرون ز ملکوت این نتایج نهند بر موایب اسل
 خوشا آن کزین می خورند رود مست و پخته سوی بزم بیاساتی آن لعل باقوت بمنی ده درین خام باقوت وار
 دلفوز لعلی که جان کان ذکر شوق بطریق حال و ذوق و استی و بنظم آنگاه جان خاتم دل بکین دل است
 نکل ز شفق مست میخیزد حضرتی که نیت طرح ظهور بنور او ختم نبوة ظهور هر صبح خونیش در کربت
 بستی ز اولاد خود میخیزد اوست و عذر خواستن از الوالایاب با تم شدش حاجه زان شکلی
 برین ساز و این برده سیکه **تکرار وصف این کتاب** بود از نو از نده تا کز بر
 خیال شدم نزد خود زین حال که برون این برده جوت حال بر اتم که سیری خیال کنم برون تا زم این برده خیال کنم
 برون از مثالی و از نیکی بر اینکرم از خویشتی یکی روم تا با انجام ز آغاز جوش قدم بر قدم ده با و از جوش
 روان بگذرم ز آنچه پیشم شگفت که دروایت کوراه بر من کشت بیابان برم این ده دور نام برده یک جوی بایست
 بشمی برم ده ز پروانه کز نو تا بد بهر خانه ز سخنی نگردم درین جفت که کربن کنم عهد ماند در
 جو در بخودی دارم از خود گیر چنین بند خود با شمسیر جو هر نفس دیوار بر نفس بند دری شد چه نام هر نفس بند
 که بستم از رشتن جرج کشایم که چون دران بیت بیج نشینم زمین و آبا کوه در نه جوق آسمان کرم افاق کرد
 دلم که شکار ابراکده بود بکنجی نهان جمع واکنده بود گزینم از ان کج ریش بران سود کرم بسی وایها
 با و از این ساند نواز نوی کن کرم آواز بهلوی بنو زو دین عرب زین مقامات ترک و بجم نیکان
 براز مغزید نقشه نغز او کشیدم بسی روغن از مغز جراحی از ان روغن آفریدم درو جان فیتنه صفت ختم
 سوز خاشاک ز جراح کشت که روشن کند راه باغ کشت جو این قصر عالی بر افراختم بر ملاک بس نظرش ختم
 زهر مختری هر که آید بود ببیند کز بر فلک بود بسی گوش اندیشه را تا فتم که تاراه این برده وایا فتم
 دلم ساز و اداین مقامات براه نوای که عشاق را کز آیشی با سخن ختمیم فزایم نه اوداستی گم کنم
 مقامات احوال اربابان بنقریب سازم ز هر پرده ساز اگر چه سخنها خاصان تمام حرمت گفتن بگوشت حوام
 ز کشف معانی اهل کمال بیادم بیانی جو سحر حلال جو این سفوف ز انعام جاکم بران میهانی عالم کنم
 بی کو مهر پرورد بود جو خورشید بی او جهان برده جویا همان بهر آینه خردید حلو کشت هم یکی یک بازید
 با چو ال عالی پرویز پردی بر راه مقامات بی کو کوی جو شد نبوة حشیش از برباک فرود شد جلی بر سازه بخاک

نوار کل از بیلان سارن حال تمییز در مقام تحویل و ذکر تقسیم چهار رکن کرده از دل غنچهها باز کن
بزن تخت کل زیر سر بلند حالی سابق برین **نچین** سقف عالی ^{حق} بنی کو کربا کی محسن بند
بیا از رخ کل در افکن نقاب پیش رخ آینه اش ز تاب سوی طفل سبزه که آمد صغیر زستان چمنه روان سازد
سحر همد غنچه چمنان ز شاخ نفس بدل تنگ او کن فرغ نی بیلان برد کل نواز که شاخ از صبا عود تر کرد ساز
بیا رای سبزه بخیزی زرد که از زرد زینه لاجورد بنو لاله را خون در اور بخوش ز باد ار شود کند و خاک بوش
بر نشتر ترق ز ابر سعید بر اطراف یکسار سرخ پد طبعهای کل بر زرسوده کنی ققای طبعها زار اندوده کن
به بیل و درنگی کل و آنا نقاب از دودوسی او و کشتا بهارست دیوانه سرو جوان به بندش بند بخیز آب روان
ز کردار شود تیره کل ز آینه بشنیم بشوی آن رخ ناز خزان دیده را بکشد بایر سلامش ز باد بهارستان
و باغ کل اندر چمن بس نشست که بس غنچه از لاله بر داشت بیل کل جان با آوان ده ملایم بکل برده ساز ده
مبتدا از ان کوزن چنبا که غنچه در دجامه بکشد با جو بیل رخ بر رخ کل نهد کل از لطف خود ابر بیل
نور کو کوش دست کل طوق جو قمر پیش ده کونی طوق باز جو بیل کند چنگ و شاخ بند بکو هر کل غنچه بر کش بلند
کل لاله برده بیاو بهار بر انگیز از آتش بادی بوزن چون عهد کل ناز شد ز بیل چمن هم بر او آوازه شد
بستان شدم بجا بوال سر سیمه دست بر سر او ز بوی کلی زیر سر و بلند جو سایه جانگ او قندم توند
بن مار کلنا بر نادین می گفت چون نار موسیقی که تعلیق کونین بکن زبانی درین بقعه تعلیق نیست جای
ز فرسنگ نبداد و جابه می گذر کن که در واد کا ایمنی درین کوه و کو اود من زان بیکبار رگی کرده خور او را
که آمد و لغز شمع بیاغ که از نورش افروخت چمن در رخ آب حیوانی آتش فشان دو کیو جو دوی بر آتش شاز
جیانی بران و هم ناتاش چمن دان از ان حاصل عقل چمن ز آب حیوانش خط بندگی خطش خضر حشره زندگ
نمایند ده غنچه آتش در فغان سبزه در بوسه اش بقا جو غنچه زان مست کردی که شمشیر گمان خیز کردی
جو لاله می اندر قدح خرنوب بی مشک و عنبر در آمیخته نغمه گمان پیش آمد نشست بر از لعل جامی بلورین بت
جو کل و او خند ان بن جام زنی بوسه چون شکر نعل که این دو سنگانی زمین شکر لیم کیه و کات فراموش کن
زیانت بسم من دانت بیند بکوی زبان حرفهای بلند چنان کو سخن با جهان دیدگان که باشد بسند پسندیدگان
بسی استخوان ستمهای نغمه که از نظم پاک تو شد بر مغرب اخطه نو که برداختی بسا که کند کاندختی
دلت که چون قنچه سخن بسج ز دست تو قفل در شین یافتی بران قفل چون دست کردی در کان کنی و کشت با ن

از ان کان جو بولاد بکشد برای دل آینه ساشستی باینه سازی و درو شنگری ز تو تو شد این اسکری
در و کل زو نا بد تمام از ان کشت آینه دل بیا و زان کج برخت کج ز شیرین و حشر و بدن غم
ز علم و وجود آتش افکشتی بدان آب حیوان در میخی ز تو زنده شد آتش آب پیش کز و خسته زندگ کز خوش
کتب جهان زان علم جو دو فهرست جامع ز یک افکل هزاران نوز و نا کشت فصل نیک اصل و فهرستش آمد و
جو شد این دو باب از کتابت کتاب تو فهرست شد بر جهان همان ناز فهرست تو شد چمن نهادست بر بای فهرست سر
جو در بود آن کتاب بشکوف که نامش کج درین خرزرق و زان برده ساز و کوشا بران جزوه عشق نواختی
از ان ساز بخت بقا نفی ز بر بیا و لیلی و مجنون زوی سخن را ندی از مطلق عشق که عشق مفید نخبه کمال
بهرم جهان شمع افروختی در زور شسته جان خود سوختی ز سوز دل و تاب جان شمع سخن کرم را ندی پر آتش دان
جو انوار از سبستی بافتی بهشع محبت و زان تاقت بدان نسبت آمد در شمش زوی لب هم مناسب لغت
جو از نام آن نام افروختی محبت بهر تاج انوار یافت ز بی نام نامی و افرا بایش که بسو درین شعور کجایش
و زان بس شدم در سلوک بر او باب جتنه معانی ته ساز جو محتاج بهر باب از ان ساحتی علما بختش بر افراختی
جو پدید آوردن زوای نهان بجنه کشت دی در از جهان جو حوران از ان در بر اهل نظر معانی بکرت بر آرد سر
تراوی این نظم در ز کشتی بنا مشن از ان سر کشتی که در و زان از ان کو بهر نی خواد که ماند ترا از جدا
کنون ختم کردی سخن پرودی زوای نو به ختم پیغمبری بدان قیام ختم این فتح نیز جبهه مینست و نصر غریز
زانا را عسل بیا دای خوان که روح القدس کسودت میباید درین فتح و لغت ظفر پیشه ز خود خال و زو پراند پیشه شو
بند بعتل تو فرستاد که بویت عقل کل از رنگ او میر از عطش آب حیوانش بین از ان آینه روی
زینخی که جانش نهانی گرفت غمی حشره زندگانی گرفت ز سر حشره جوی فرزند که کز غم کشد حشره زندگ
سوی حشره بسیار کن راه ولی حشره جو بای آگاه است سکندر بی کرد آن راه ولی آب از ان خضر آگاه خور
جو حشره کز بابت نیست کرد امن یافت ناپدید همین بس که کویند کوبند فلان هست از صف جویندگان
قادر اگر کوئی در خودی ز باغ بقا عاقبت بر خودی ز خوان بقا چون شدی بآب قند دست از خود بشوی
بیا ساقی آن آتش آب دار بمن ده که چون آتشم بقرار کران آتش آب بمن در ده در آتش مرا آب کوثر دهد
جو معنی انسان ز صوره کشاد شروع در خطاب بطرف اول این کتاب دکانی بیا زار کون و ستاد
در یافت سرمایه از پنج کج اعنی در البیرون و افتتاح حسن درو به بیان ز هر یک تراوی او نقدی

درین جا بار بار از آن بیخ فتنه احتیاج خلایق بمیتان حقایق که انبیا اند و دوستش به بیع و شر و عیبت
 عیبتش بشهوه زبون مطیع **علیه السلام** و **الصلاة** و **المسح** بسیار از غضب کرده و در جمیع
 درین داد و استند از قبول جان کشت بار بار و قبول که برستانش نهانند براندندش ز اهل درگاه
 سبتهای و سوس نکر اگر کرد و زان کس اخلق بسیار کرد بهر سو که رو کرد خلق ذمیم رهش بت مانتد کوی عظیم
 جو سایه بیفتاد بخت خراب بدان کوه محبوب شد از آن زهر خلقی افعال بسیار شد بختش کل و زیر پا خا
 زنگار افعال بد تیغ خار جو و آداب شد خنجر آبد از زخمش آن کی بود خنجر که هر سو برو نیز شد خنجر
 بتن چون ز جان فعل با بدو بدان فعل کفی کند زو ظهور بفعلی که چون کند انتقال ز کینی که با شدش افعال
 از آن کی که شد منفعل و زین نشاء نمودش اهل بختش صورت کرد آن کینه که از آن کرد بر نفس خود چنان
 عطا شد کزین نشاء شد شود زنده در نشاء آفره ماند درین صورت سالها بیرغ گرفتار در حالها
 جو براتش حرص افعال بد دم نفس او را با شد جو حرص آتش در وی انگیز کرد هوادم بدم شعله آتش کرد
 بهر کام در آتشش منزلت و بی تحت مشغول و مان غیا درین نشاء طبعش در آتش نشاء ز عقل بهر سو که پوشیده ماند
 جو آتش خاکستر حس گفت همان ماند و اوست غفله جو خاکستر حس بود با و مرک زنده شعله آتش کشیده ماند
 بهر کس تا ناپیدای حال ز کف اقریب از شرک افعال الله زدوی شهود بد و صورتی شد و زخم خود
 یکو از آن در پیش خبر باز بر رخ در عین العین از آن آتش نشاء نذیر قوم کزین نشاء شادان چشم در
 صورت و خواب دیگر کند عرض را که عرض جو هر کند عرض علم و خواب بنمود شیر ز جو هر در کشت صورت پذیر
 اگر بر تو دنیا به پیداست حلم بنی گفت بگو که دنیا به حلم ازین نشاء پر غرور و هوس عرض نشاء آفره بود پس
 وجود عدم در هم آمیختند و زین فانی آن با آن آمیختند ازین نشاء تا آن جورا که بروی فرو رفت حیرت
 و زان راه نکل و کز مانی بنیاده کشیدن بنیاد صغیری حالت جو بخت زین بهر او غریب ساختند
 حکمی که این حکم و ترتیب بتن جان مرکب ز ترکیب در اول بدن را ضعیف آفرید که قوه بتدرجش آید بد
 جو قوه بتدرج تیغ تیغ زین جان مرابت بتدرج جو جان اندک اندک بنی بخت با عیال اعضا حس را
 با حس تخمیه آن کرد و این بر افعال اغراض کشتش ز احساس افعال اشغالش بتدرج اغراض افعال حس
 جو طوطی در آینه چشم جو دید که مردم سخن گفت گوش نشاء سخن ز آینه چون بهر دوی کرد جو طوطی تا که سخن کرد
 ره خود درین حال وجدی تمام هم وقت تا شد بلوغش تمام اگر تی بتدرج این ره شدی برین پایه دفعی و ناگهانی

مقامات

مقامات سابق برین با بنوی بره سود سرایش در افعال اعضای خوش حس غلهای او را بنوی اسباب
 عمل چون ز احسان ناموتی عرض زو چگونه براند و ختی در اطوار و تدرج حکم نسبت بست اینجه گفتیم که کسیت
 باطوار انواع در انتقال بتدرج بوسید راه کمال جو در حکمت حق بتدرج بود ابتدا اصغف و ترکیب
 طبیعت سز و حاکم و جان قوا چند و تن تحت نشاء که تا حکم طبع هوا مدتی بتدرج تیغ تن را در مدتی
 جو بالغ شد جسم نیر گرفت با عیال آلات تن جو گرفت با خلق جان و با فاعلش و لشر مرد و پیچید سر در کفن
 جو در عالم حس فرو شد بخواب شد از عالم عقلی اندر حجاب ز الواح حس و فاعلش بدان ز اجد روح محبوب ماند
 موزع شد ادراک او بر حواس بعد ششش که یک افعال جو اصل هو اینز تفریع است بران ششش باز توزیع یافت
 یک از چون کند اتمام بود ششش را هزار انقسام حشش و از ادراک و تفریع که برود بدان در هوای کمال
 ز پرواز ان اشیان بلند شدش هر بری بر تیر صدم کند ز پیوند حس بال ادراک است بسک هوا بال تیر شکست
 بهی که جفا نشش بتبدل مایون بماند ششش فرو بال بحس اجد عشق در برده ز اسرار هر حرف در برده ماند
 جو گرفت ششش فبا حجاب معارف کشیدند رخ در رق بر رشته طبع پیوسته طریق حقایق بر و بسته ماند
 ز غفله بس پردمای سوم درین نشاء محبوب ماند از بس برده با جهل شدن به پیشش بناید ره علم دین
 جو از راه عده برای عموم فرو نا بد از وجه خاص این علوم برای چنین بنی ارباب چه نکر ندنی واسطه مستعد
 ز غفله تناسب جو کم کرد ضرورت بود واسطه در میان مقابل جو با ششش بنود جد نیفتد بر و بوشش را که از
 مقیله سز و واسطه در میان که تا نودش از عکس بدان جو فیض از دو جانب زدوی بنایت او را تا اسباب
 مناسب سز و واسطه باقی که از راه بسته شود مستفیض بدوم در فیض و احسان او مناسب سز و مستفیضان او
 جو آینه از در دو حلقه و پاک سوی پاک روی و کر سوی خاک یک روز پاک حق مستفیض زدوی و کر خکیان را فیض
 جو بر بدن در شب احتجاب کند منبسط پرواز آفتاب رسد اکثر از وجه خاص علوم علمی ز دقت و درای فهم
 و از واسطه علمش آید بود واسطه نیز مخصوص او بوحی کل ابیا اند خاص برین واسطه مستشنان ا
 بهر از انواع در دید است کمال تناسب بنی نوع در است بشر از ان ابیا و بهرند که اتمه برین واسطه در حوزة
 اگر زمین بودی اتمه ملک ملکشان رسول آمد از ملک که اتمه تا و نسبتی داشتی بدان بهره از فیض برداشتی
 ازین شمع نوزانی بر فروز کمز و ظلمه شب شود نوزاد از ره احتیاج خود اندر جهان ببینند مردم به پیغمبر ان
 و اندکین دانش پیش بر زانو اشیان بود متبسن بجز ابیا کس بنوع بشر ز انجام و آغاز نارد جز

وگر عقل بوسی بود برین مقام نباشد یقین وینا بد تمام سراجی که در نور شد مندرج ز مسکاته ایشان بود منبر
خود خد در مبداء و در معاد بر احضار ایشان کند اعتماد باحوال روحانی از بعد مرگ درخت خرد کرد که شاخ و برگ
یا جمال طیش حاصل شود ز تفصیل آن نیز غافل بود جوهر سندان در معاد بشر ز لذات و آلام عقلی خبر
بود حاصل علم آن بود الهوس غم جهل و شادی علمی و بس می پیکر است و او در دو کام فرو ماند در راه بر یک قدم
فتد سالکان را بره پشمار بلدات و آلام عقلی که درین راه بعد از اجل به روح بجز شادی و غم بود و در معاد
بهر منزلی که روان در سفر بیابند پیش از اجل از آن خبر بود هم جزین در پی پیش و کم پیچیدگان احتیاج ام
به بس نایزیشان بود و در علم آغاز و انجام و بس جوهر کس نیاید که آرد قیام بهر چه آن ضرورت است و انان
ضرورت بود خلق را در معاش بهم اجتماع از پی انتفاع در ان اجتماع که با هم کنند و زان زخم هم جوهر کم کنند
بداد و ستدشان بود احتیاج وفاق اندران با حلق مزاج غرضها جو با هم کنند اختلاف بد شوری افتد بهم افتد
ضرورت بود خاکی در اتم که در هر خصوصه بود نشان حکم مرضهای حفظان کند چون علاج بقانونی افتد در ان احتیاج
که نواب و چون سفر کرد ساز بقانون او حکم را نندازد مقتن رسولت قانون قوانین شرعی و جیش سستی
قوانین عقلی بعین معاش که گشتت در علم معقول افتد بوجیهت کز اختلاف اتم نکرد و با دوار آن پیش و کم
نباشد بعصر اعتصامی درو بهر امتی حکم خاصی درو مناسب بهر عصر نبود چنان که آن عصر از صیقل و بدو
نباشد با فعال در خیر و شر خصوص مزاجی درو معتبر جو باشد بهر عصر نوعی مزاج بقانون خاصی بود احتیاج
بهر قوم شرعی در ستان خلق که آن کودکان را سست و آن جو احوال اطفال دیگر شود سببهای ایشان میفرستد
ز حق کار عالم جوته پیراست شرع ازین وجه تغییر است مزاج جهان و اهل آن بزبان ندانند بحر خالق این وان
جهان را بهر عصر از ان کرد پیغمبری و ادو شرعی قرار باحوال مخصوص هر قوم نشان خرد راند ادستی شرع
جو حال مخاطب نداند تمام نکو بد معنی ز اقتضای مقام جزینها که شد گفته حاجت بسی پیچیدگان باشد شش برگ
جو افعال و اخلاق در درو جشر صود گشتت بر خلق بایند شرع شود بعضی از وی جانی نغم بود بعض دیگر سبب و جهم
درختان خلق و عمل پشمار بر رخ هم این میوه آرد بار یکی حنظل آرد و طب دیگری در هر درختی مناسب بود
درختان ز کار ارجه گزند خلق ندانند که اندر چه کارند خلق زخمی که گارند اول ز کار ندانند که از چه آید و
تمیز آن عقل را راه نیست ازین راز جان کسی گاه خرد و درین بحر کرد و غریق بجزوج و کشفش با شوق
خزونه بود عبد ربانی با نوا حق گشته نودانی سستی خوانده بر خلق از وجه معیست خلق را نوا

زنی

زنیاض اول بندید ندید و زنی وسط منقش گیرنده گزافند وسط هم بود پیکان با و در میان و زنی پیکان
هر عصر با چنین بنده بحق خلق دار بهما بیند که افعال و اخلاق را بی فکر بیند و چون کشید نظر
کندی روی چشم او از زبان خبر گوید از آنچه بیند عیان بعقلی که لازم بود در نجات کند احوال آن دارد از و احیات
ز نفعی که قاصد بود در اتم کند نمی و بر خلق سازد حرام جو عقلی به دینیت کار و بار و کزیت موقوف آن اتم
زایب کند مسیحت و ادش مراعاة و حفظ ادب و ادش و کز نقض یا بد ز عقلی ظهور کزان حال فاعل بزر و تصور
تقدیری ز کردی عقابش شد عذوبه نماید عذابش شد مران را سازد بر اتم حرام نهد لیکش فعل مکرده نام
جو فاعل ز فعلی نیاید باشد ز نفع و ثواب عقاب و حرز مباحش کند تا برای علاج ز منیق محارم بود انفساح
مکرده مرکب نفس تنگ ز تنگی به نایدش پاسبان و بر خلق را بمحوظ انقیام بمسئول واجب حلال و حرام
تدش دهد نفع عام در ان مندرج نیز نفع خصوصی خواص اتم موفیان کزین که پیشند از عامه در راه دین
بمسئول و واجب بود نشان ز کرد و نشان احتیاج حرام بعذر ضرورت دهند از مباح به نفس را از کوب احتیاج
کند از پی نفع و ضرر عین بیسی از مباحات را نند کزین ده عزله و صحت جوهر سببها در دره قدم کرده
در و نشان در و شت قرار قیام لیالی صیام نماز بدل و کز حقشان بود و اتم بنی خواطر کنند اتم تمام
کز تیر بار کان قصدا جوهرشان نمندش بجزینها بنویسد هرگز از اعتراض نه در این ساط و نه در انقیاب
بفضل ظ هر طهارت کنند با حلق باطن عمارت کنند ز غیر خدا روزه شان بر اتم بیارند این روز هرگز نیام
در و گرفت نفسها داد بیاد خدا یاد خد نشان نیاد جوهر در احدیست بزر خود بواحد عدد دما به عدد کنند
عدد که بود عدد که مدبر بود بیارند غیر از یکی در شمار ز نور و صفا بهر دید احد مرایای و اجد شویشان
کند از رخ ذره ذره نقاب بپیند روش در و اف ب چشم یقین در عددی بنیت غیر از یکی در یکی
بپیند نور از مظا هر چه حقشان نماید ز فراط ظهور ز چون رخ جو در راه خود قدم اول از خویش بر و نند
در گنده از دوش بار خود که کز کرده تند از کد از خود ز خود بسته چشم و کد کرده بخود گفته چو خبرای راز
سرشته چون شمع پیوند در اکنده در ماتم خویش زان را بنمیش آن کرده بی مکان نیز در امکان کرده طی
بایان رسیده فوق و نیاید زنج قمار غنا کرده ناز من از جنت و ف ندامت کشتانی بگویم ز صوفی کیت
کدی و شام نشی نیست بغلت ز خود آگهی یافته را سیمش بر میمنه لشکر زاعیان نش بر مسیر دیگری
بجایان این در و بر و زار بخود کرده در قلب بزر و زار خلافت که میراث بودا شسته بدر بر بدر از بد ۱۷ شسته

با سما جو آدم کند مادی بود زنده زنده آدمی و نماند بهر گوشت و فلک تبخیر کرد و جوش ملک
عطا یافته ز اینها در کمال مقام و راتنه بعلم و کمال معرفت مودی و معنوی قدم بر قدم رفت در این راه
محبت حق و در راه اتباع ز خود کرده هر مترقی الوطاع محبت شعرا را با پیشش بمحبوبی حق رسانید تا
جو محبوب شد بشویش گشت بنیند جو بنیند بغیر از خدا ز مهر نبوة که نوزیت عام جو موصوفان راست خطی
کالی که می یافت از نور خود نیاید ز اجسام جسمی دیگر ز خود بر هر نزدیک نوع تا ولی قابلیت بر این نوع
بنی کرد و چون ولایت بچست بنور نبوة ولی رهنمایت ز خود چون فرو شد مده از نور جهان کرد و روشن کرد
شب از نور خود دیده ده یا اگر چند نورش نه نماند ولی کرد در آمد مریدی بر آه بهایش بر آورد سر از نور خود
جو راه از کمی در فرو نیش کرد بنور بنی رهنمایت کرد به خلق را اینها را بهرند بهیچا جنة بدیشان هر روز
ولی چون ولی یافت اگر شریع بدیشان بود اکثر شریعت بیاساتی آن آب آتش فروز که فکره که از دست انداخته
همین ده که سوز که از دم دهد نقل سخن بزرگی در معنی بنی و رسول و سراندر راه که از دم
یکی از بزرگان اهل کمال **الوالعزم** از رسول گذر کرده از بر مقامی که
فروزنده شمع نه جمیع جهان جو شمشید از نور شمعها چنین گفت کائنات از وحی نویسنده بر لوح عین
زایزه بیامش که از دم ز جگر بیامش بر آرد فلک بقصد با حال خاصش دهند بدان را اینها احتیاج
بنوعی تعبد جو مخصوص گشت بدان امرش از وحی مخصوص با امور و حشیش جو در کار داشت نه منتهی هم از امر حق عباد
بتبلیغش ادا امر نامدیده بنی شد ولی فی رساله تا و اگر امر بروی نه مقصور شد بتبلیغ آن نیز ماموند
بتبلیغ آن وحی باشد رسول در آن قومش ارد که کتاب رساله بقومی بود که گاه گاهی با بند بر سر اختصار
بخلق امد از حق رساله نیام بیامش که خاص که نبرام جو احکام شرعی بوجی خدا بود خلقی بر قدر این
هر آن خلعة از وحی که اندوختند بر اندازه خویشتن نوشتند رسولی که بدستقد قبول ز وحی و تبلیغ آن شد
که فروز بد آینه اش را تناسخ فروز یافت از نور اول شمع جو مرا تش از وسقه افزودند و زود انکاسه تش
جو در وسقه مشرب آمد اتم بو شریع دعوة او اعم ترقی کند دعوة اندر عموم بوضع تو این شریع
بنوعی که حکمش بر اینها چنین بود شامل جمله افراد انس تجا و ناید هم از انس گاه رساندین نیز مقام
بود انس بر جوان اینان خورده جن هم از خورده خوان بقدر شمول فرائع اعم
جو با هر مزاجی بود سازگار بماند بران مدتی روزگار و کرد در احاطه بندیرد کمال در آن شرع هر که باشد

از آن روضه یابد بنوش از تیش بماند نرود تا زده تا انقراض جهان را بدان استماله کند بران ختم و وحی رساله کینه
در احاطه جو غایت کثرت محیط شد نهایی کثرت حقایق در و بدیهه مندرج و زو شد سراج منبرج
بو جبر از آن بایه در سرور بر و شتم شد کایه بگری ز راه یعنی است باوی کل بفتح مبین اوست ختم صل
بناتش جو در غرما جزم شد بدان غرم جزم از الوالعزم الوالعزم را شرح معنی گفتند جز اهل غم و نبات
شردند مشهور در این فتوح برایم و موسی و عیسی و نوح نه هم من اینه نه از عقل و بهی مرا معنی دیگر آمد بگوشت
رساله که جزم پنجم شیت در و جبر و اکراه و الزام رسول جو حشیش فروز در این بر و بنود از نور الا البلیغ
و کونین برون کثرت از غلغله بر آنکس اودم زنده از حلق نه ندره کند عاقرش و قبول بجرم از الوالعزم گشت آن رسول
ازین در رساله اینها اند الوالعزم از نشانیان احصا بیاساتی آن شمع قلب دماغ که چشم جز در است نورش گشت
بر آتش زن آلی از آن آتش بیان کینه حصول علم کل حوادث ماضی و مستقبل که در آتش افتاده و سر ششم
جهان را وجودیت در **وسیله تنبیه و ذریعیه** **تقطیب** که آن خارج از حد زید
بو جهی که در خدمت این بود در حواش و وجودی دیگر و از احکام اینها نیز اندر این وجودی خیال شود مستقار
بود هم پس از نزع حشیش و وجودش عقلی بر وین بس از نزع امری و حشی بود خیالی و عقلی با رخ نموده
تا فر دین هر دو بسته با تششش جو با با احکام و کونی بود این دور و دور وجود تقدم بران دور و دوری شود
جهان را در آینه بی کور خیالی و عقلی بیاید صود مهندس نیای جو آغاز کرد نه اول خیالی ز خود ساز کرد
خیالات جز نیش هم در نهما ز کالی عقلی بود مستقار جو از عقل انبیت در خود بران حست معنی وجود کمال
جهن را دو صورت که پیش از در آینه لوح محفوظ بود دو در داشت آن آینه از نه سو یکی زان دوری نگو
ز یک روی اجسام عالم بصورت درو یافته از تناسم معان عالم ز دو عالم و کور شده بالوازم در و جلوه کرد
ز نیک و بول آینه بای بود جو بول و آینه ادراک بود دو آینه شد لوح محفوظ و ل بهم منقل بهم هم منفضل
دو آینه با هم در آمیختند نه بول و یکی معدن انبختند نقطه دل آینه و شست اگر تیره شد از عبا رتنت
جو منظور بر روشنی و صفای توان بود از تیره کی کرد صدا جو کور و ریاضه برد و صدا شود روشن صاف و صوته تا
بهره لوح ارتقا بل شود در صورت از لوح حاصل شود خیالی و عقلی صورا الطباع بدید با اندازه استماع
با آینه از صور ممتلی مقابل کن آینه مخلی بتدر سعه بین که چون آن صو یک دفعه کرد و در و جلوه کرد
درین منزل اندر نموش از عقل حقایق کند بالوازم نزول حوادث جو در لوح محفوظ ببیند برین بایه چون یا

جو آید درین حال باز از سفر ریاضی مستقبل آید چنانچه نظر چون کس در آن فیض نور گذشته جو آینه یا به ظهور
 درین منزلت انان که این رده ز گذشته و آینه آید یقین بعضی افراد نوع بشر بدینسان دهند از قیاس غیر
 و نوع حوادث جو روشن کنند **حکایت**
 یکی از مریدان پیر شکوف بن کوهر که داد از آن بزرگسبکی گفت چرم در آمد در کدو و بر برج خلک فقر
 بن گفت چیزی زده ساز خوان که فردا که میرسد میهمان بنه دزد و بنیاد و تمام کن طعام چهل کس سرانجام کن
 سخی سرو و نسبت دره سحر جو آتش بزخم این حاضر فلک ز آسمان چون کند آید که ساز و غیرش زبانه آید
 از آن پیش کار برون فرض توان از نور خود آورد که فرضی بگویند در حساب فزون آید از کرده آفتاب
 نظر کردم آن سخته از شب که جز داد از آن برون آن زهر بند ذره ابرو آسمان نه آواز از عدای نه بادی وز
 جهان روشن از بر تو ما بتاب شب از روشنی روز آفتاب بترتیب آن سفره بر خاستم شب چون فلک خوان دارم
 جو خوش بخت و سیم دهم غلوه شدم با فراغی تمام دهم گشتم آسوده خوابم بود جو پیدار گشتم دم صبح بود
 جو غم برون رفتن گشتم که سازم وضو و نماز گشتم در دیدم اندر کشاد بدیواری از برون گشتم
 ز ستر درونی جو که گشتم برون آدم بر سره شدم قضا را هر کس که ان دیار برون رفته بودست بهر کار
 بریشان جو که گشتم ز دهنه دست مبارکده نهاده همه سرسوی خانقا رسیدند از برون جویان
 شردم که در دل غاند شکی عدد شان چهل با فتم که یکی در آن آزمون کرده گند چید دوباره سه مده شردم عدد
 در اندیشه ماند که چون در یکی کم شدند گفته پیر کار گندم نظر بر ریش و پیش رو سوار کا بدیدم جو که گشتم
 که از برف و سرما فرو مانده بود جو که درون بگو و دو تو مانده بود گشتم از ره بر مانده زبایدان خود چون جدا مانده
 دین برف گفتا و این زهر جدا افتاد ز خیل امیر دم کرد باد و کسب و دم جو که گشتم از میان رده
 جو در خانقه رفت بزخون بر پیر با جلد یاران گشت تو گشتی مگر قطب با جلد یاران گشت و کشیدند بدل خوان
 بیاساقی آن باد که گشتم شود جام از جام کتی ما بن ده که از پر تو ش گشت بیستم بعین البقیل بر جیت
 درست معلوم گانده نوم بیان فرق میان وحی و الهام کنی نقل را آید علوم جو که گشتم از بلذیشت
 بتم کند که بر اهل هم جو باران فیض سیاح کوم علوم که از فکر ناپدیدست جو که گشتم از بلذیشت
 ثمر زین شجر از بلندی شاخ براندیشه گشت و بدل و کز بر بر اندکی زن ثمار صدوست اندیشه چند زبانه
 زخامی بودی غره زخودش جو دسایه و شش و هجرت بنی گشت پیری ز احباب حال که بودیش در هر قی گان

که دل چون مشهوری کند بخشود با شد تعینش قوی نه بر شمرده سازد کلاش از کار نه از خار و خش بود خار خار
 ز محوس ظاهر که آزمون بمشود با شد تعینش قوی کر از نور و جان کند اقتباس تفاوت درین هر دو کبر و تقاس
 جان باید از روی وضع مثال جو آن قوه ضعف بندگی که آواز شیر از قند استماع وجودیش ثابت شود قیاس
 ز ابصار او هم چشیم شود یقین غیر ثابت آید وجود وجود از دو وجه ارچه کرد و یقین بسی فرق باشد از آن ناپیش
 یقین از عجب جواب بشارت که هرگز نشیند جو دیدار سینه کی مثل دیده بود مثل گشت و هر کس شنیده بود
 یقینا میشود ز اهل شود جو ابصار غیرست حکم وجود یقینا محسوس با نوازیر جو حکم وجود است ز اوان غیر
 جو حال یقین زین گشت یقین تفاوت کون در یقینا یقین علوم یقینی گشتی ز حق بود بهر اطفال و لها سبقت
 کتاب مبین بر علوم گشت سبقت خوان اگر داشت اردو سبقت ان کند بر معجزات که از لوح دل حرف و سبقت
 جو در اصل این لوح آینه بود خلک که رنگ از رخ او زدود جو بزدود و آینه سیاه گشت مقابل بر خسار آسمان گشت
 بر احوال از ذات انوارات ز احوال برون اسرار ذات جو شد سبقت علم اسرار است لب گشت با آدم ایجا در
 علوم کونین کونه آید بدل که مقصدی و کوی بناید دل کی افتد از بند لفظش کشاد کی باشد از لفظ هم مستفاد
 اگر ان جهان آید و کونین نیفتد در ان شکل و باشد یقین علی الحجه القاه این علم خاص که بعضی بدان یافتند احتضا
 اگر مقیشت غیب و مستور شد نه الفاش دل که جو برون زد ز غشت در اوع و الهام بیای خوش و نامه ناپست
 در مقیشت نزد خلق البیه اشارت بر پرست موی البیه بود وحی آن علم و معجزات فرود آمده بر زمین از ملک
 بوحی اختصاص اینها یافتند ز الهام بخش اولیا یافتند زیک مشرق این ماه و شهاب شهود مکل در میان فارقت
 بیاساقی آن می که گشت کند با دل هر دم تازه عهد بمن ده که بر خود فراموش بیاید آدم عهد روزالت
 بنوه که غایب شد اندر کمال بیان حکمت انبیاء مقامیت محقق و پوشیده حال
 جو بر خلق حق خواهد اظهار کند شمه کشف اسرار ان کسی را که این در بر رخ کرد باز کند دست او در تصرف دراز
 دهد قدرتش بر امور که آن گشت کردن از طوق گردان بر اثبات دعوی ثباتش در اثبات آن معجزاتش
 کند فرق عادت ز عادات او که عابر شوند از معادات او در اثبات دعوی پیغام ز علم و قدرت بیاید کواهی
 کوا مان عدل کواهی کواهی باذن الهی دهند که دعویش حقیقت از انبیاء در ان صاوتت رسول خدا
 ز محسوس غایتشان آورد جو حاضر خبر و عیان آورد نهان ضایع فرقه دار جو شنید فورش کند کار
 بهر دل ز فتنه و شش منطری مقابل بمنظر از ان دل دردی ز منظر بران چون کار نظر به پند عیان هر چه آورد خبر

نه دوی دکر او دسخت او نه احکام شرعی کند فتح قیامت بران داد و داد
 بود دوی بر قدر موحی الیه بر آن فرد اندازد یوحی جو خاتم محیط عالمست مراتب همه جمع در خفاست
 برو دوی چون ختم اسرار کرد در احکام خود جمع او را کرد نوامیس و دوشش که ظاهر است از آن دور تا دور آخر با نه
 گواهایش بود اندر اشبات کار ز علم و ز فتنه فرزند از شمار در اجرام علوی که از اینها تفرق نکردت جز مصلحتی
 در اعجاز کسرت و خوانی عظیم بران فرض هر که دوشش در اول جو اندازش از بهرین با مر از پیشتره بشود و از بهرین
 جو نو از این دین نو ساز کرد تخت از عرب نرفته از کرد عرب را جوابا هم در آن روزگار بطنی و فصاحتی بدی افتخار
 بدر کلام بلیغ اهل هوش بیار استندی صد های گوش بلاغت هر بود و دیگر هوش تفصل در آن فاضلان را دوش
 کلامی مطابق بحال مقام جهانی هر بود و مقلی تمام بنظم تصاویر در آمیختند بدعوی که کعبه در او میخیزد
 جو آو میزند نداده ندا فروزی بودی صد از حد بدین گونه هم خطهاست خستند بمیدان دعوی در انداختند
 ح از آن رو نمود این امام مام بوم اعظم معجزات و کلام که هر کوه جنتی خطبه سازد بر اندازد این و در اندازد
 کلامی خود اجماع و لغزب که خدایش بود از دل و جان کشید از بدلت بدان بایه که کوهش آمدن طوق نهر
 بهر نفس منی که گشت اجتماع شود عاجز از مثل ایشان طبع بیارند کارند آن را نظیر شوند از همه بیکد کرد طهر
 کلامی که کوه ارد بهر آن صدا شود از آن حد کوه جنتان از آن لوح ارض از بهر دلم رقم لوح را شوق کند چون قلم
 اگر ده در رسد از آن خطا شود زنده در قبر و گوید بگوید که او را آورد آن صدا شود پاره پاره از نیم خند
 فیضیان اعراب آن عتاف نمودند جمله بجز اعتراف کسانی که معجز طلب در بند شبنم در خطا هر از آن شان
 که گفتی محمد رسول خداست بحق خلق را در هر روز است لب چیده و دندان کارشان زبانی است در کام زانوار
 بگفتند کین نوعی از ساحر است نه معجز در اشبات پیغمبریت بدین منع و انکار و باین محمود جواز و حیثان ابعی و انود
 در طعن بر دین و نشان است شکستند و تیغ زبان ایشان شکستند و تیغ زبان ایشان شکستند
 در آن عهد نبوت پیری مکر ز علم عیانت عجب با خبر بقتلش همه فاضلان معترف ز بحر شش همه شاعران مغرور
 بلیغی سخن با وی از وحی راند ز طبع برو آتی چند خواند جو بشیند از وحی پیران صغیر ز خود رفت و در خود زود و زود
 نظر باز چون کرد و دیده و در چشم گشت و فرو بود بس از دخی سر بر آورد و گفت که این در نه الماس شفتیش
 زالت زبانت او دانه گام ز کویای بی الت این کلام بیاساقی آن جام آب حیات که نوشد روان جسد معجز
 بمن ده که عجز از آن بادام **ایا بیری در نبوت** مگر ساز و ان نقش خود بنام

از آن رو نمود این امام مام بوم اعظم معجزات و کلام که هر کوه جنتی خطبه سازد بر اندازد این و در اندازد

بود فطره ارواح را سادگی ولی هر نفسی آما دکی زمیخته نمی چون بیوی از آن ولی از صورت او بر صفات
 بذات از خود کرد و جانشان فانی پذیراستش چون بیوت سقید و سید زیر جرح کبود بدین گونه کیر ندرنگت وجود
 جوئی یکی حاصل بهریت ولادت بران فطره اوست بنی گشت هر گاه بد اندر وجود تمامست بر فطرستش لود
 یکی و نه به صافی آید بشد کند کب ان اقران خود خیر و شر ز جمع که با بد در ایشان جو کند مایه اش که زبان گاه
 پذیرد اگر بد بود از سبکو ز امعالتش از رنگ و اخلاق عقاید پذیرد هم از این غلط ز آبا و اقران صواب غلط
 هر انکس آید از اولاد پیش رود راه آبا و اجداد خویش بوظرة هر یک ز با سید ز آبا بیودی و نصر اسند
 حکمت جو خدا به حکیم علم که مانند عصا دینی تویم دم پنده را بوجی اخلاقی کند نیز الهامش از وجه خاص
 بنای دین را ساسی نهند کند پاسبانی و با ساسی نهند پی نایزه سازد ذراه کنی و در آن ده بیرونی راه زن
 بصورت بود هم درین پیش ز معجز گواهی برین دعوتش ز معجز بود امتی بکروند سخن هر چه گوید بجان شنوند
 دهد نیز جذبیش تا بدین حق دهد تا بلان راستی زان زلف ز معنوی جذب انقار بود شان در ایان بدو
 جو پر شد بر شان زانوار بدینند مصون احباب او عقاید چون یقینشان شود معدات اعمال دستان شود
 ز دشان بر دند به انان نفس مرون آورد از ظلمت انوار نفس شود تیرگی دفع و روشش شوند با حلق نیکو مزن شوند
 ز علت و افعال و اخلاق یک مقامات عالی و احوال نیک کند فتح بابی ز بهر ایشان سرایت با ولا و احیای ایشان
 نیک چون بکل صحبت اعتبار کرد کل از بود ویش در ی باز کرد ز صحبتی یافت چون خود چنان شد که آید از وی کل
 ز اولاد و اولاد با د بدین طرز یا بند از دین طراز درختی که بنشاند از دین جول جو بخش کند ارض الما قبول
 شود اصل و ثبات از غما کشد غش از اصل سر سبز ز جمع جمعی سرایت کند یکی دیگر را هدایت کند
 ز آبا جو اولاد کیر نند خو ز اولاد خرم یا بند بو جو صبح از فروتن چنین بکیر و جو خستید و کای من
 فخر دوح را از رسل این جو در اصل خود قابل افتادع هر آن کوه هم کا ندر و طاعت بدان قابلیت ز آبا کوفت
 از آن حجت کفر و عذر آبا بدین ن کذا کان آبا و نا هم القوده انما بهم مقتدون هم الهاد انما بهم ممتدون
 کسانی که مانع بدشان قوی بدین بود شان نسبتی معنوی بدیرت جانشان پیام جنرهای او کرد و لشان قبول
 ز دت و تصرف اثر یافت ز تو حید صالحی جز یا فتنند با ولا از ایشان سرایت نمود رسل را بدین گونه امته فرود
 ز اولاد و اولاد با د کر فتنند از طرز آبا طراز نه و هقان اگر گشت محمدرود و دکر باره کشتیش فرود
 درود و چو کار در جنتی بار با ز یک چشم بر سازد اجاز ز این و بیایم رسولی که در جو بخشش در ارض ارواح کا

در اول کشتن جو از آبادی ز اول و دوزیر حاصل فروز
بدی روح مغیران را خبر در اجارشان زان خبر
ز هر فردا مه بدین قیوم بدیشان طریقی بود مستقیم
بجیعتی هر بنی بی نزاع کنند از رقایق امم اصحاب
نه شاه رسول گفت حاشم عقوبت کن این مظالم
جهان سر برشته آباد بران دانه دین اسرار او
بغیر کنان جمله از دوزخ چشم کرد بر شریع او
بر کشتن کشت در تابوعین فرو اندازان مرغیم دین
درین کوفه اسرار پوشیده بیانی بران ناپوشیده
بیاسانی آن جلم ما معین کمزور دین دایه لغت
بود و رفت قرب پیش خدا **اشارت بمعنی ولایت**
جنیر از خدا و خود بخیر تقید فروشان اطلاق فر
بر پره ده و سر قدم ساری در قدم هر قدم با
بمحو خود اثبات حقان محاق ماز مهر دیده تمام
تجلی اطلاق از وجه خاص و در شان ز قید تعین خلاص
جو جنت تعین شد طاق جویق از میان اطلاق
کر این حرف را در بند مودی بست این دگر بست
بکنش بنیاد شاد کدر و دران لودم عباره خبر
بود فرو او عارف از اولیا رسوم عبادت جو آورد بجا
نکاشف جو شد علم کشف شامندش از اولیا کرام
که نوریت کان چون در آید شود ظلم مطلق بر مصل
اموری که کردی ز خلق آید نکردی معانی کشف
بعلمی حاصل شود زان حیات بران خدا را بذات و صفات
بافعالش از قدره پیکان از ان شد کشت خلق جهان

بداند بعینی که تعقیب داد چگونه بدینا ش تربیت داد بهم هر دو را وجهی بود
روح و نبوة بیا بد خبر شناسد بنی را از حق بشیر شیطان جز با بدو است با نسان بداند معاد است او
میرت از چه دارد بداند ترولش چگونه بدو از ملک ظهورش هر نوع است اینها چگونه کرد و بیام خدا
بنی و حی از چون نماید قبول چگونه بود صورت آن چول ز ادواح اجسام ز بروز بر بود کردند اجتناب از خبر
بداند که جان جود و دل کلام ملایک در چون کنند از حرام ملایک جو در دل تر اجم کنند در این بهم چون نضاد کنند
کند فرق هر خاطر یکدیش که حاجت باندینه نایدش ز لیل لحد نایوم القیام به حال برزخ بداند تمام
زیزان عدل و مراط حساب جز با بخواند زام الکتاب حساب خود از خود بخود چون بداند که افزاکت یک چه بود
جز با بد از جنة و از یغیم ز مار و عیسیم و عذاب الیم بیایان جو آورد مقام فنا خبر در کرد در حال لقا
نظر حقن کشاید بوجه کرم بداند که حادث مکر و تدبیر عباد تعین جو بر خود فاشد وجودش که بود اعتباری
بدی بود او را جو بودی تمام بسوه کی که بود بود و دوا و وجودش بخودی بران اصل بخودی به پندار بودی نموده
شود باطن قرب حق ظاهرش جو اول نماید با و آخرش بداند که چون باشد از اولیا رینق ملایک شدن و ایستاد
سعادته چه باشد دران هم و زان جوش در جیش شاکل تفاوت بداند در اینها که چون از زمین تا آسمان
که بعضی معیض از بلندی نمایند چون بجزم از سما در ایما بکشف ان امام کبار یا بجا دگر کشید و کمر خفقار
ز کشف اندکی گفت و این کس ز صویر ز جبار یک شنبست ولایت بدین گونه تقریبا بسی بافیت در ذیل قضیها
هر از لودم خبر داده اند و زان هم بقدر نظر داده اند ابا کرد کهنش ز فهم بشود بشر زان بیا کرد که آرد خبر
بنزان خدا کرد چون بباد با بیان و تقوی خبر داده اند بوضع که بودش بدان ا جبر هر تعلیم و ارشاد داد
ز علم لدنی جو خوانی سستی بدان که آن نیست جز قرب حق ولی کند این قرب را و ایا ز نفس بشری کمال فنا
اگر از دینی دهند خلایک بیک جذب حقانی از دوی رخ قرب از آئینه ذوقی بکشت نقیمت تا بد حال
مقابل کشت با کما به روزه و جهی خوشید ذات هران ذره کز ظلمه خود جدا در انواران وجه کرد فنا
نماند جو آن وجه از در نقا نو همیشه قربت با اتم ازین پیش حق ای خواجده نشاید که بر خلق سازیم تا
بیاسانی آن جام آئینه فام کرم ماه من رخ نماید تمام بدو تا بستی ز خود بخیر درین بعد بر قدم اقتد نظر
یکی از بزرگان ادب با حال ذکر بعضی خواص ولایت منقول از بزرگسازان که بودیش در هر مقامی مقال
نشان از مقام ولایت جو همه خاصیه از اولیا کرد بیا به یکی از آن شد اکل ایشان ز کون مجد و بتاید دعوت

ز کون که آن وقت باید بود ز کونی که آن پیش بود جو زرق کسی زنی نش حق ز تقیید اسباب مطلق بود
 بتدبیر عاوش بنو صدور بیک دفعه از عین باید بود کسی که رحمت کند بر پیش ازین خوان و در قره کلا
 نه از طوره عاده خور ذوق حق جو زرقش این بود درما برین خوان نیارند بیکان بهفت آب از خولیش شسته
 کی این خیال سعادته کنند نه دایم برین طور عاده کنند
حکایت
 بر اسی یکی می شد از آتیه هم کوشش در خود نگاه سز و پیش در مرده نظر کرا این بود از چه اندکیز
 و کرجایی آید بکشیش پای از آن گذرد سازد آجای نظر کرده رهبر بره می نشاند ز خود کم شده دره از بهر
 فراز تلی دید شخصی ز دور بران تل نشسته جو کوشی ز بهر دعاست انداخته کف خواهش اندر و ادا
 ز شک و شکایت در کرده ای کرد نازی صوره بیانه هم گفت کای غایب اندر بنزدیکی از خویشم افکنده دور
 تو دانی ای خالق جان من که هم گسند هم بر بهشت بهانه کنان مانی و جامه گرفته بحق کرم بهنگامه
 که بی سعی و کسب گوشش خدا یا خودش شش پیش ازین بود و زین گونه میراند که ظاهر شد از غیب خوانی
 بران خوان که پیش از آن دور بود و یکی خوشه انگور دوش کوی از خوان عین در آن دم که مرغ در آن
 که آن مایه ز آسمان قبول بذرفت اندر صومش نزل دوبروش که آورد خوان کرم جو شد در دعا بهمان کرم
 لغظم را کرده و کبریا بیک کرد از او و کبریکردا فکنده از ارکن نوجوبت یا نگور نو باوه بکشد
 رنده جو آن دید حیران ز حیره دلش بر جان شد عقلت از دست چون سر آید شد بر سر خوان دید
 دنان خشک مست ز خود بخیر لب از آب انگور کشید یا نگور خوردن جو شد و از آن حب و عویش داشت
 مخور گفت حق نداری درین بیاطل ز خوشه مشو و آن بگفت اندرین دست حق را که امین می گفت در دعا
 برین حبله ز انگور عایت بهشتش که می خوردی درج جو خوردند انگور گفت آن کز امین تو این دعا شد تمام
 شیر یکم شدی چون بهنگام هر آنچه آمد از عین نمی برد برین خوان که خوان می خوان دوبرو آمدت دیکل آن
 شیر یکم هر دو بخوان کرم روا که بود بر شیر یکا شتم رنده از آن لطف و صاف که شد صافها دردی مانا
 بجان مت او کشت و تایتیل حضور ویش جت غایبش بنی گفت این فونه اندر خود ز نو ما را کنده است بهشت
 جو در کینه انت جت نوم بدین نو که کرد کنن کرم ز پیرانی تو به پیرا منم رسد بویوسف نیز نام
 ز پیرانی یوسف رنده کلا شود روشنم دید خوب وار پس آورد او را بدین پیشبرد بر دکن فوبدل کرد و بود
 جو از آن تل زود آمدان ده بهی دران با تامل باز بر رسید از آن جمع کنی شمع جمع که هر جمع را زود بر افروخت

جهان است از کینت او را که بره از هر خلق کوی کبفتند کین در زمانه نام حسینت موسی کاظم بنام
 بعضی روایات از باب نقل که در تاریخ جز را در هند آفتاب بود نسبت این باب الحین علی آن کرد عابدان است
 دوم شد به حاضیه اولیا **خاصیت دوم از خواص و نایبیت** جز و ادن از عینت جان اینا
 موردی که غایب بود از نظر عیان و بین و باز و ادن جز کی صودی از امر که معنوی کی دنیوی و نیز و کاه از روی
 ز محسوس معقول شش این جز را بود نزد اهل شهود بودشان هم از حال موتی که گویندشان بزرگ نظر
 بر دم جو از چشم کشنی نگاه نگاه می کنند از سر آتیه بشکلی که باشد بران چشمها به پیقت در طی این نشرشان
 تو اندک ز صوره آن جهان بر کس خبر آورند از عیان جو غایب شود حاضر اندر بنزدیک من از خبر نیست دور
 کسانی که زین با شان رفته با فکار محجوب ازین مانده بود کوشش ازین منازل جز چشمی نه پندش بل از
 یکی از بزرگان اسراران **چکایت** که پس خورده بین بود و اسراران
 بدی غصه بر شش کارد او صفاین پر از در اسرار او بعلم حقیقت گشت حقایق در و یک مرتبه
 بودی که در جلوه کاه گشت و جوه حقایق نداد و عجب به حرف هر سطر از هر کتاب بطریقی عجب گفته سرکی
 بخشی که در حین سطر او دماغ جهانی پر از غطاوت ببطاری او تا دکان کرد دماغ خود کشت بر عطر از
 دکانی که رضوان بر طاهرش برود عطر حور و ان و معطاهش جز و ادن حایه اسرار دینی ز سرکی که دیدش بعین
 حین کرد اندر کنای خطا که هر کسی ساختن این کتاب که مد سال دیگر درین راه دور ز عینش قد بر شهادت
 بزل قدم این حاضر نهادم که اینک رسید سفر بود در کنای که این را گفت بعدا و از قتل خود باز گفت
 که حلقم از شنیکها کشید ز تیغش می آب خواهد ازین بس نیکیال و نیم کرم بلطف افکنده تیغ کمرش
 جو در سرم زین بر سر برشت بتقطعش مرا قطع در دست سرم چون میرد دران خوشی ز دوشم فند بار کرد نکشی
 بکیدان مردی سرافراشت ز مردان بود کوی سر خفت قدم کشت جو کان و جانان بخود کوی بازو ز جو کان من
 بکشد سر در کریان وصل بدستی از انیت دامن وصل جو مبعادی آمدن آن و ده قدم دره عشق بر سر نهاد
 بعلم سبطا لکه ره یافت درو حال عینش بر و نیت ز حال منازل که دره بود جز باید از خود جو که لغو
 سوم شدند حاضیه این **خاصیت سوم از خواص و نایبیت** همه وجود عدم اقتیاض
 همه عدم را ز علم و نمود بعین آورد و هندش وجود جو باب کرا تکت یک کرم ز اسباب ایجا بود و هم
 عثمان کران کر شود بجزیل بسک او شدش بجز از خیال بغایت رسدشان غم غرض اگر عین باشد غرض و غرض

معانی اخلاق حقیق در صورت
 پیشانی در بی در شکله

بجای رسیدن درین باب اگر بگویند که در تفسیر وجود از عدم
رسد تیرشان بر نشان مراد جو باید زشت را در کمال نهانی در میان مکر قول کن
صدیقی مراد بود صاف و حق تعالی **حکایت**
بمعنی گفت در تعلیم یا پدر فتاد از بیابان کرمی کند که باوش سبک از تن سختی
سموم اندران شوده خاک از جوامع آتش ز دریا که جو کوره تن اندرم با و کرم در و چون عصب آهن غلام
نفس از هوا چون دل اندوختی ز کرمی بدل آتش افروختی بدن سوختی آتش ز آلتها بنویس که از عرق غرق آب
نفس چون ز آتش افروختی جگر درونی از تشنگی سوختی هوا آتش و آب همراهی در آن حال که چشمه هم حله
عطش با کم آبی و من خرد سال بزرگ آفتی بد فروز جمال ز لب کاش تشنگی آید جگر جو ز شعله آید بر آرد سر
خیال از روان کرمی آبی خوشی جو بدل گشتی شدی آفتی ز آبی خیالیم هر دم بدل شدی آفتی حتی مشتمل
ز نف در و چون جگر بسته زبان از دانه نم تاده برون جواتش نفس کرم و در حال و نام جو دوش و زبان چون
و آتش تشنگی سوختی نفس هر دوش از سرافروخته در و چون مران جهان و حال که رستم ز دست و شدم حال
مراکت این جای که مقام فراز شد از پیش چشم کمال بسنی از پیش رو کردی و زان لب گفت پیش پای
زبای افتاده ز سر پیچید سر آید پیش و دیدم بر نکه کردمش با کرده بکش در آن سایه سنگی بنشیند
بدان نژاد از سما کرم رود و یکی مژدانه و دینم مکر در و حوض حیرت و رود که بر آب کوثر دو کاسه بود
مراکت در کش ازین کاسه مکن ز آتش تشنگی افروختی شستم دل از کینه آتش نشا بخوردم از آن آب آتش نشا
بنات از خمره که در در آید نه پند ز طمعش خیالی بواب جهان سرده شیرین که آب حیات تو کوی همان کردی و با
بیک کاسه زان دو کاسه بدرم در آن کاسه هم که ز سر دی با نمان کرم بر ز یک کاسه ما هر دو خوردیم
چون یک کاسه آب آتش مانده بر شستم یک کاسه بر جای بیایز عینیت کرامت کردار شود خاد بر حثیت این سبزه
مؤثر بودی نزد و هم اشاق و بنایه مطلق هم بنده بودی آدم بمقدار جمعیت از پیش کم
بهمنه ز جمعیت بر کمال وجود از عدم صید بمقدار جمعیت آید وجود بر خط هم از عدم و بر رود
جو جمعیت دل بود بر کمال هم آرد استیلا بحسب انجبال جمعیت دل وجود از عدم تخلف نیاید ز ربط هم
و کرمست جمعیتی بی تمام بنام شدم را اثری دوام ز جمعیت کم که از من شوده و ربط همه فزون
جو جمعیت دل قرارید کمی بجای رسیده آدمی که تنها بیاد و شکار جو کرمی بگوشتش نه دیو

جو جمعیت دل چنین گشت کم شد جمع اگر چند کس را هم با بجای نه چیزی نه آن **حکایت**
ز یکبوت حمل گنبدی محال رسولی رستاد خاتمان بهندوستان نزد راسی کزین و لغو ز راسی که از نورای
رسولی رستاد خاتمان بهندوستان نزد راسی کزین و لغو ز راسی که از نورای
جو دیش ز حکمت بر فروختی از بر من رای اندوختی رسولی ز حکمت بسی مایه دار درختی ز علم و بسی سایه دار
بهر اهی از خویش فرزند اجل شاخ نود بسته پیوند درختی از راز زرش برکت میان خزان و بهار شستیر
خران سخی کرده بر کش شارب بهار کرم باز آورده یار بهر متری زان درخت و شاخ شده ببرکت تنگان فرغ
دستاد خاتمان رستاد برای کزین بهر رای ازین کشانان چنین دانیان شد نه در سلطنت شان بود نظام
ز اصلی شهبان زافه که در دل ایشان باند ششی بسر یازد ارشان دهد که در شش بگیرد و کبر دست
جراحت را باین فرخنده رای دهد زود دست بود و یار جگر و ندها شاهی هر کس بقایافت در خانه از شکی
ز چشم خرد ستر این روح بسی باز رسید و مکر گشت دین مشکلم بسته شد پای کند حل این رای شکی شای
فرستاده آمد بمندوستان که جمیع کل حکمت از جو جوشد بر شش رای و جگر با بالماس نفق آن در آواز
وزیری طلب کرد رای از بدو گفت کین مهانان خاص که چون سایه نزدیکی نمود بنزد و یکم از راه دور آمدند
مغان باغ کو جای خاص در و بزم منی با خواص در و رستاد است آن درخت که بر سایه اش عشق افتاب
ولی از بلندی و سر مایه شش خورد دست بر کزین سایه جواسوده کردند از رخ راه بخلوه بخوان نزد مشان نگاه
جو کشتن در آن باغ کشتی لب حوض در سایه آن درخت و بر یاز بر شاه بوشن خیمه بدان باعثان بود با خنده
بیاورد در باغ شمشان فرود بیای ز خوشی که گشته گفته بود جوالله تشنه بای درخت زبایفوت تاج زبیره و خت
چو دیدند باغی جو باغی بنبت بر از حوض و خواص حدی که بر کف آن باغ بر می زده ناردن کرد او خرکی
بهر خرکی نان مهمی خرکی بتا راج بودی ز غفل اکس در آن باغ چون میهمان نهادندشان پیش خوان
بخواب خود آسوده گشتند جو ز آید و رفت رنج و تعب بر شاهشان بود با خور بر سر آورد و خشم بر مینر
تو کوی ز فردوس اهل گشتند راه کیش لقا بلطف و کرم شاه بنوا بنزد و یکم از راه دور آمدند
بگفت آن سوالی که دیدوش جو البش سر کف با من سر سوال شمار اجوابی جواب شنیدم ولی نیست و رفت
بودند اوقات خود کاوا کشاد من این عقده را با جونا آمده وقت جوی مراد بجایا شد از بنیاست کشاد
و جوشن جو موقوف آن وقت نشاید کزین پیش باندو کوی وقت اگر حسب بی و همان وقت حرمان دهد

فی الملک هم الحال
تعلق الجبال

نه پنی خروسی که بی وقت
بر سیف قاطع مانده
سرمای صیدی از آن جزو
جو وقتش نیاید بیدار
جو از هر حرکت ره ای دوستان
بر بیدار چین هستند
جو از شاخ ان خشکی آید جاری
شود از درکش کند زار
جو واقع شود این امور عجیب
سوال شما را بگویم جواب
رسولان شنیدند چون گفت
جهان کشت برین ایشان
سر سر بریشان و در شدند
جو جگان زلف تان شد
ز هر رک بناله دران کوشمال
مقامی نمودند از در و حال
خوششان و جوشان جوان
همان باغ کا مدیخونی هست
بریشان ز غم و زنجی کشت
درختی که دای ز طوبی خبر
بران جوش کز کوشش بود
بریشان بشده آتش لاله
کل آتشی ز آتش او شاد
بگفتند کین در در اجادیت
درینا که گشتیم یکبار
ز یکوش این برکه پیکان
ز سوی و کرجوسی ای دال
خرو خشکی او تملو محال
و کرم قیامه بود خوشکال
بگفت این بهمه در آید بخت
بهمه توان جرف را کرد پست
بهمه جو قلع جبال از دجال
بود ممکن این حال بود محال
درین کار با هم وفاقی کنیم
بهمه هم اتفاقی کنیم
سوکا همه از راه و حوت
ز سر تا قدم جمله همه شوم
جزین همت اند صیر و خیال
خیال و کورا نماند محال
برین همه اردست یا بدر جا
سیر این درخت اندر آید ز پا
به جفت همه ز اندیش طاق
نمودند با هم دران اتفاق
بسا حوذه وحدتی بسوی
که ظاهر شد از کرم و پی
درختی چنان تازه پر کرده
بهارش خزان دید و سرده
عروق بدان سختی کشت
بتر خرد و آید سنگش

شد آن شاخ سر سبز بر برگ
ز او شاخ انداز معول
توجه بهمه جو بسیار شد
بازدک لبی بکوشا شد
جو کل شاخ و خندان و ستار
برفتند با برهنش رای
تا دآن درخت سر اندو
رسولان چنین گفت رای
که هم سخت بود و هم سست
هر برگ کنت از زبانی فصیح
سوال شما را جوابی صحیح
ملک چون کند بر عیبت
توجه قبلش نماید غم
دهدش ز جوی هم خلق آب
بر در شکل بر سایه اش
و کز شاخ او جود بار آورد
خران بهر خود در بهار آورد
هند چون ستم بر دهد رای
روان از آره نیز بر رای
مقام شما بنویس چو حال
دران حال کفتم نمودی محال
جواز شوق حکم کند محال
جوابش بگوید از دوزخ محال
بده تا شود هم زان بلند
بیان معنی قتل ادواح نوری
بود ممکن ادواح را در نظر
در اشباح صوری که محال
نابیند ادواح نوری محال
ازین دریشان برود محال
بر اند بهر خود از خود محال
معان خود را ایستاد محال
گفتند از مرا یا که خود جلوه
بر روزه معنی در نوا محال
ز صوره مقامی نوا انداخت
نه جبریل را حوذه و حیره
ز اعراش کاه بودی محال
ز ایمان و حسان خود محال
خواین عالم کس محال
بدین نظم و زینت باطن
انان پیش کوش نایمال
و جوشش بود به تخیل بودی
بدان او حها را تخیل بودی
نوا انداز ناله چنین بود
و کرم باز خواهند چنین بود
جو این حال با بد سوخ
اطامه نماید شود شان
ز راه شدن در بدن کاه
بدیکر صورت هم بیاید راه

جو بر قابلیت کوشش قبول تفاوت بود که در اصل یکی را بر آن دست زان بلند تری است از آن دیگر نرسد
در آنکه روید ز علم این بخت تفاوت بود نیز که در غیر جوامع دانند ز اینا علم یقین شود در ارضی و لهادین
ز احکام معلوم علم تحت بسی شش و اوید یقین و بی دانند هر یک است بسیار ولیکن تفاوت بود بسیار
یکی را صد انبار هر کوشه یکی را دوسه دانند از خوشه همان بود اول که از حیض بود بر کس رخ خویش محال
درین رتبه از عین اجمال خویش نماید تفصیل احوال خویش ظاهرت انوار اسرار خود در آفاق اطوار ادوار خود
بروز شونان فانی از کون ظهور جمال صفات از بطو بعضی نماید زمره فکر جوهر شیند تابان زده نگر
صور چون نمایا شود بخت حکم را یا بود مختلف بسا آینه کان بود کج نما قدر است از وی نایا
بعضی دیگر از صفای نقوش که چون آب صافی پذیرد عکس بدیشان نماید بقدر قبول ز احکام و آثار خود در قبول
جوهرت در قابلیت بسی تفاوت بود از کسی تا کسی شد این علم ثانی اول نژاد که مهرت روشن فزونی
حصولی کسی در احاطت کمال خیالات آشفته در خواب ز اصفا احکام کاسی و کی تحت حق و قویش
در اهل ریاضت حصدی کبی بدیده کشف ضروری رسی حصولی کبی نرو از قسط بود ز نزدیک او ظلمت کور دور
کلی رسته بی کلفت کشیدند از شکل غبارش از دهم کشد دست فکر از زویش نماید خطا گاه و گاه صواب
و کرد در با صفت نایب جمال روشن نی تقای بودیدان مکرر کرد زویش صفا بنو شد حش زویش جمال
طریق ریخت و لیکن غیبت بی راه و ان هم در تحقیق جوامع را به بر خلق بنداد ره فکر خود دور و گاه خطا
عنایه در اعلام این علم رسل با تعلیم و ادا حقیق با جبار کردند ما را جبر بصیرت شد از نور ایشان
نشانهای الهی یا صفت تمام بگفتند هر مترلی کام جوهر فتنده سالکان نشان جبر با مبتزل همه شدند عیان
هر آنچه آن شنیدند از نشان بدیدند چون چشم بگشاید ز بهر مقامات علم و عمل که نغین شدند اینا در اول
غرض غایبه ذوق این علم بود عمل ذوق داده بغایه نمود جبر علمیت مستقیم تحصیل آن که خیزد بنوعه تکمیل آن
سلوک ره حق بعلم و خیال اشادت با نکه سیر الی الله بر طریق مستقیم تا منزل قدم بر قدم تا محط رحال
منازل علوم و احوال تو فنا که اضحلال علم جا داشت در علم قدیم فنا ازین منزل حال تو
نور راه دار البقا و ان فنا بتکلیات بعد از حضور و تحقیقات بمعلومات توبه خودی رحل خویش محقق
بر آن استان ناتهات غافل دری تنگ بر جهانی فانی ز تنگی در آن در کجاست ز سر بگری که دارد درت
کنجد جوهر غیر بی شدن بر آن درشده جابه شد کسی که سیر سوی آن در اول قدم پای بر سر شد

که از حلقه کوشان آن در برون آی از خویش تا در شوی اگر باشد ای سر در گنج سر سر نهادن بر آن استان
مفر کن ز علم حضور بی بخت بعلم حضوری سوی آن وطن در اول قدم نفی محسوس بره زادت از رفض ماکون
ز منزل مبتزل ز حال محال برو تا رسی در مقام خیال خیالی که آمد بتو متجمل بدان ناکه از حشوی منتقل
خیال تو چون بر تو یابد حضور بعلم حضوری بود آن ظهور ز حس تا خیالات منازل بحالات حاضر شوندت مقام
بحالی جو علمت حضوری شد مقامت ز کشف ضروری شد یا ندانده ره رؤیای محسوس منازل شود گاه کم که فزون
جوهره بود سیر راسخی دو منزل شود بر سافریکی شود نیز یک منزل از ره گاه ز بطو مسیره رنده بر آه
توقف بر آه از جبهه کوشش و قوشش زده خست صاحب فزونی منزل نه گاه پیش جوهر مترلی علم را پیش نرسد
خیالی که گشتی بدان منتقل محش قوی و بتو منتقل جوهرات آلام جسمانیت یقین در گمان هست و حوا
حضوریت آن علم و وجودت ولیکن بالآیات جسمانیت شعورت بوجودان کرد بدان اندک اندک جوهر بسیار
رو چشیده و انی آید تمام بجای رسد حال تو زین مقام که در خیالات وجدانیت بتا شد بالآیات جسمانیت
جوبی آتی دیده بکشودل بر پنی خیالی که شد منقصل ببیندالت عالمی از مثال کزین پیش هرگز نیستی
جوآن منزلت جای آرام شکایت و حشی او ارام در دیده بر روی صورتت که صورت بود لبست و معنی بلند
بست خرد بند صورت ز با بیفکن سوی معنی خود کردی نظر منحصر ساز برداشت برون از قید خیالات جوی
جوهرت مجرّد بتوزع خود بار و اح پستی اندر شود رسیدی درین منزل ستمنا بانوار علوی وار و اح باب
ازین بسی بر راه روشن بر انوار منزل کند نور تو درین سیر نور که ازین راه بهفتاد و نوبت لازم بود
که هر یک از آن را بوقت حوال جو سالک کند در جوارش نزل در اول کش افتد بدان نزال کند منزل آخرینش خیال
بدانند جو شد نور ز پیش فکر که بالای آن است نوری که جدا می و ده و غیبت غیبت که نود علی نور هر متر لست
زهر نور با به کز کرد دست در آن قصد نود که و کردت برین گونه تا نور پر مایه که این نورها است از سایه
جوهری استان شست سر آمده و منزلت درت جتنا معدن نور کردی سفر و در نوبت از ظلمت خود خبر
بدانی که تا سایه دارد وجود محالست کز نورش آید در شوی آکه از نور و عیالکی برون آیی از ظلمت سایه
جو سیرل قیامد و پیرانه شود نور عیال خانه شود نور عیال خانه شود نور عیال خانه شود نور عیال خانه
کنون در دست ای ده زاده منزل که کردی ز خود باز جوی بهر منزل از راه نودی حش بجو نود علم حضوری خویش
در اول که نور خودت بر تو تا حضوری بد اندر توان علم یافت بجو نود علم هر کس حضوری بود بر اهل علم این ضروری بود

بر انوار و بیکرمت در عبور بند جز بعلم حضوری مشور مرور مجرب بر انوار عیب بعلی حضوریت پیش رو
ز علم حضوری بر اه کمال بود نفس را با عقل اتصال بیاساتی و دره آن جام بود که در غیبت از خون این
می گشته نوز نو خزه وار بیان روشی مینداستند جزئی فنا و توحید حالی نهان کند حاضر و آشکار
نزد جسم ظلمه شد و روح نسبت به کسی که در استغداد کلی عین ثابت و زمان نوز و این ظلمت ظهور
درین کیند از روزی خزه وار اواب شد وصول بمقام کمال تو در نوز و ظلمت شد که
جو نوزی بظلمت بنیاد قرآن در آن نوز خزه بماند نهان بجم که ظلمت ندارد ظهور نهانست خزه را شرف نوز
جواز خانه روزی یار شد و زان روزش نور میزد بر آن نقطه نوز بال بسط جوشد ظلمه از خانه هر محیط
در آن نوز با ظلمت آمیخته شود خزه را هستی انجمنی ز غشید چون بایست در برقص اندر آمد ز کرمی آن
ز اجسام عالم جویری قیاس تن خویش بکجاست و آن جهان را همه یکبارت کرد بر آن جشت تنها بیک نظر
جهان را مگو صد تن جوش تن او کی وین جهان تن را یکی فراموش کن ز جشت بیفتن سخن گوشت
نه که بر تن خود کاری نظر ز تمیز کهای خود پخته جهان را تنی و آن بجای کیم تن زان یکی نه میفر
حساب تنش چون کنی را اعتبار میاورد و این در اندر شمار بر آن سان که اندر تن خود نگاه ز کلمات غافل کنی که
با جسام خود را چون تنی قرین تن کان کی زوست گشت بود پرتوی هم ز ارواح پاک تر جان روشن درین تیره ملک
بحسب تو چیت که دارد ظهور ز در بای نورست یک قطره در آن بحر این قطره را ساز غرق برون از گشتی تمیز نوز
بدان گونه که جسام عالم تمام جو یک تن شدت در نظر تن خویش را زور کی سستی زول با یقین انداختی
در ارواح کن روح خود مندرج سراجی در انش جوارج ز تمیز و فوق اتقالتش با نوار پاک اتقالتش ده
یکی سستی جو که استیلا یکی بنی در آن جلا ارواح را در اجسام و ارواح زین رو که جو یک جسم یک روح یک نظر
جهان را جو آینه دان دور ز هر دو عکس روی بگو بدین گوید چون دیده است و بگویش از دید خود تا دوری
جو دیدی جهان را خود از خود شدت جسم از آن دیدم بر اعضا از آن چشم زب که هر حضور ادب و خود اندید
جو چشم از تن و جان خود حتی بر اه قنار فتن آموختی بکن پیش روی درین وای برین ره بود تا بمترل رسی
جو یک شخص دینی جهان را نفس وزان فرض بز خویش کردی و چون برین مدتی روزگار نماید بهر ارات یکی در شمار
بیاساتی آن می گشتی من زیادم بر دگاه مستی من نهان از خودم سازد و سازم بیک کرد اندر شمار
که این ده راز شایسته شکر نعم نواله های نوال معانی که بر خوان کرم بحاله غنی ساحت فقر عبید الهی

شده

ای احوال روحانی از حضرت مرتبی ربانی خوا جو کل خسرده سینه شایان
عبید الله مدش الله و چه العزیز فی الشفاء نسیم جبهای ایمیت
الجنانی بقلبه الرحمانی بی مفاات جمانی حد بر سمر قد دارد عین
بناشکار گشته این اسرار نهانی علماء الکرامی بیاض لسی ریحیت بر وجود
و صلت و سبب نداشت با جلال این لغت و تثبیت که از یک نظر بودش بایست که
با ذیال این دولت آن بود که در مدینه مشرفه که شد نوز آن ره برش رفت
علی ساکنه السلام در حین نظم طرف اول این کتاب که در جمعیتش گشت غرق
این خزه را با آن آفتاب با وجود شده مغف که در نوز و یاقوت بر خود ظهور
بمدت و قوه جلالی ملاقاتی در عالم مثالی بطریق که بایش پری حست سستی
و انچه واقع شد برومی که مقتضای کشف جو غشید نورش محیط زمین
این راز و اظهار این بیاز گشت نوز غوغی دل سالکان یابنده
کتابچه بسا که با عبید الله زول روزی سوی خورشید بیک پرتو از مهر او دره نهانش یکا کی شود آشکار
بر آن نوز پسند جو در ذات خویش شود که از رقص ذرات خویش جو هر نفسی از حالی آرد بیام شود حال اجزایش بیک مقام
بر رقص ذرات پوشیده روزن جو شد مجر و دو بسا مجر که نوز آن آفتاب خود آینه بود اندر و پیچاب
جوشده خمر اش نقش بند ز لوح یقین نیست نقش کیم بسی بند هر نقش بندی او شد آزاد از نقش بندی او
طریقی که خواجه بهادین سیر لیل او بدین پشود بدین ازان خواجه دین پشود و زین خواجه بخت تنها و با
این دو سپهر از فرخنده علم قوافر حست در تاج و هفتن جوشد زبینه و شش هفتن در خواجگی فقر خویش
شمانی که در ملک ظاهر هستند علما مان خواجه عبید الله شمان بر در آن شمان جو در حلقه کوشا شستان
جو ایا که حشمت شرف و شاد اجیش خیر و صلاح و صلاح مقام آمد و حیر شدش نوز آن با جیای حشمت
جوینی به مزرع عقی است حصا و اندر و زرع در دینی بر گشته خود بعقی درو اگر حید گشتش ز دنیا نمود
نوز اندک از جبهه گشت یکی ده جو بار آمد اندر مکمال دینی زینش داد که از جبهه عقی شایسته داد
جو صالح بود مرد و صالح حال بینا نم الاحوال و نعم الرجال جو حق خست بر مال گشتش داد کرت از حق و هم تنی داد
جو فارغ ز مال و کنه نیست تصرف در حقیقت و اوقات هر آن مال کاند و در شای گشتادیت در دست بی بند

۱۱

علی گفت کرم که هیت

چکایت

جو در دل بنا شد ندارد

جوانی نه اهل طلب بود بد نرد پیر جهان بود که در نورش داد آن فزون بینیده رفتن از خود پند
بیا بد ز خود راه کم بودی سوی پجوی و ز خود سودی در آن ده برود نقش نریک بیک خیر جستن ز غدا شد
چو شمع از سر گری سوزد و شمع شمع در خانه نورد جو نیز اندر آمد براه یقین ز راه شک آورد و هم گری
که این حشمت و جاه این ملک و مال غایت یافت چو عیال جز در جهان این جهان نیست نه فقرست این بیک سلسله
نه این زبیه و ساطع شهن نه این زبیه اندر بکسکان شکاری و مردان بر اسبان تازی زبهر
ز درویش تربیت شاهی بود عقلی نبود از آنگی جو این و هم در خلطش راه یاب مان خط عکسش برین شاه
در انوار دل بر صدور کبار جو زره نهانها شود بخود خواندش گفت کای راه بو می کرد آن ازین راه
دل ما که نه لکه کبر است نه خود و غیره کاخا فداست جو ما خود و نیام در دل مجال کجا جای کبر در جاده و مال
مکرد آن رخ از ده بدین که در راه تعلیم است و از کون شد این پرده بهرنا عریان گزینان بود بر دگر را مان
تو با بر دگر کی توانی نشست ره اندر حرم بر تو چون برده جو آن گفت کای پیران کای برین دعوی خویش بران
بیفتان ز خود کرد این نال سوی کعبه باین قدم نه بهین م سفر میکنم زین مقر روان شو اگر ای منی سفر
درین راه مان را تو تقوی توکل رقیق ده ما بست جو را دور رفتی چنین یقین قدم که راه یقین نیتیم
ز دهمای سرش نشد غم بسنی پیشش می داشت نرم بکوه ار کند باده تندی گذار از وی بر دخت حلم و در
در آن امتحان ره راه شاه نرد و دم قدم زده مان راه جو بنفست از خانه بیکو میل یابی رسیدن چون سبیل
وضو ساختند از برای بستی عرض فرض و ادای جو آن گفت کای پیر و پیر راه ز تجل غم تو در خانه
ز بس دهمان بخت که بکولم آنجا فراموش شد تو نهاده درین زمان بسیار که من میروم بهر کجای باز
ندارم از دمن بیکبار است که در راه از تو نفع بسیار بدو گفت شیخ ای زلفا بدردی کرد مانده از خاق
کنون ای جوان هم توانی ز صبر و طاعت یک اذیت که بکول تو مرزا بود قید و بایال و جانی هم مرا کرد صید
جو بکول تو در دولت یافت نه اندر کعبه شد بند پای جو در دل بند خانه یال ما شد مانع جود اقبال
ز بسته شود مال بر دل جاب از آن کج ز کرد دل خراب همان عین مالی که آن ملک و زان بسته ملک در ملک
جو باید ز تو نسبت و انقیاد بشخصی دگر بر تو نبود جانی بستی تو پیوندت جو بسته بریده شود بند
تقوی جو اسقاط بهر نسبت برین بسته اعتبار است بیاساقی در ده آن اباب که شود یوز لوم و لم نقش

جواز بند نقش بر رویم شکر انعام اتمام این خطاب و با فر بیا فاردم نقش بند قدیم

غیر از او صد شکر کین بکطرف آمدن طرف اول این کتاب بعز تو دید از تمامی شرف
درین افتخار است ایام که دیگر طرف را و خستام تو در زخربین بودی بود پهل پهل بود و در مان بخود
ریاح کرمات از بحر جود با موج بحرین در در خود ز نظم که هست آنجی آب بوش دو در بازیک در بر آورد جوش
بغواهی چسبیدین باز جو از سیاه حالیم بدریای از امیدم که لطف بنظر تمام در بحر درین با نظام
اگر کان لعلت و کرم بحر در خلایق نیست و نمی ز تو تو بر جو نور تو با مان شد افتاب ز تابش لکان شکر شد
حق چون شکم سازد از قله کند نقطه اش بحر نور تو بر به بیند بهر آنکه نظر یابست گزان قطره نورت پیوست
چون نور بر آورد از آن این در کج تو را چه شد خاکبوش پیشی که از تو بر یافت بود جو خورشید در آب یابید ظهور
بشکر نور گفتی آن شال ز برک درختان ز با نهالی شال آن کمی آورد سوختی کوکری همیشه بود آن جوش
جو برک درختان سر اسر دما نیست شکر کوش بر زبان ز هر موز با نی حرا ساید دمانی بشکرت از آن باز
جو خاتم کم شوق با نهالی وزان رشته شکر سارم بدین موشکافی جو کرم نکویم ز شکر یک یکی از هزار
جو نعت در احصا بنجد و کر تا قیامه شمارم عدد بتوفیق از آنکه کردم بیا بد ز من شکر تو فی حضور
جو هر شکر تو نعمتی شد جوید شود نعمت از شکر بر من جو شمع تو دای سر بر دمانی لبت زبانی ز نور
در آتش جو شمع دسی نسیم بسی جمع را جلوس ختم زبان از دمانم افشاند ز نو یک من ظلمت گشت نور
دخان طبعی مستور من اگر ظلمت آمیخت با نور من بود خود آن ظلمت زوکی زوکی شو چشم بد دور کن
جو صبح زبان از تو شد که اسرار مهر ترا کرد عاشق عرو کوی از زبان در غرور مباد که ظلمت فشانده نور
بساطت و هم پوشیده حال که غافل کند نور عقل خیال شب از نور افشاند شمع از دمانم بودش سپید شد ز ظلمت زبان
شب احتجاب از کند کشف روز درو شمعها را مانده فروز عباد اکرم که کردی سیاه بود هر دو بر دل سیاهی
بندار کینهها سببه تواند کوا مان بخت سیاه تافته خدایا سیاهی ازین لوح بدریای رحمت فرو شوی یک
توان نامه ام نام من بر ترا درین نسخه بکج من گویا ز غم من کفی ظرف من شود ظرف عالم پر از حرف من

دل را بیا دت هم انوش کن
برو غیر خود را فراموش کن
وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

طرف دوم از طراز النبوه که
سماعت
بهر الدین

خداوندان در حمد اوید
 بدان در جوار ایش
 خداوند جان پرور لواز
 وجود آفرین از عدم مایل
 خرد تا درش کرمه شد
 اسرار اکلن سقف بارگاه
 بدو جان عظیم از دل خیر
 بر او صاف خود دانش آید
 ز یک جبار مغراند زین
 جو تقیید را سوی آورده است
 جو پیریت بکشاد پیریت
 وجودت کنه و کن اودا
 ز نورش کند مهر روشن چراغ
 جو این خال کن آب حیوان است
 لبسم الله الرحمن الرحیم
 والصلوة علی محمد بنیته الکریم وعلی آل واهله
 اهل الرضا والتسلیم شروع در طرف دوم طراز
 النبوة که مسماست بجرالدین وافتتاح اولی
 در حقیقت جهت استخراج در توحید
 که طلب کلید باب فتح بهر امر ذی بال و
 سبب مزید به نعت و نوالست
 ز خود مان کریریت و ناکر و وجود جهان کا مدار
 سببش کار ابا کمال درش رفته از کرد او با هم
 سه روغن کشیدن کی کار جهان شد پیریت
 ز اطلاق وی جزوی آگاه علوشن جای ارجاء علی بود
 ز بهتی او هست شد بهر چه جو از علت کون رانی سخن
 عدم دید از هر کشاد دید در آرد بیا ابرارد بیا
 ز عشقش نهد ماه پیریت جو وحده یقینست و کثرت
 شدش زندگی ابد سر نو میندیش از موی یک کاه بر که شد زندگیش منزلت

بکوی قناره نایبده است
 ز انوار او سایه پاکایت
 خدا بیا برایت از نو کزیر
 تو بجا بدین جان فزونی
 تو درستن از خوشین یارم
 جو یک نایم از نایم خردی
 فلک کن تو جوید مرا و کش
 مؤمن چون بود مهرت اندر
 بکوی خرابات کن جای
 دهد بهر کسی را مقامی نوید
 جو برستان تو بنود می
 بگویم بن ده که در امتحان
 بهر جا جو تو با منی رو برو
 و این چشم از دید مردم کن
 بگویم صدای ندای بیان
 وجودت عدم را جو در کشید
 بدستم جو دادی کلید سخن
 برین پایه چون دادیم
 کن شکل رایم درین تنگنای
 بخش آنچه کردم جو ایم برت
 محمد که در پای تختش جو تاج
 سپهر کن با همه دار و کمر
 از ان یافت نه درج فلک
 بروی از بقادر کشاید است
 وز خاکیان غرق آیت تمام است از هر چه بجز نام تمامت اینجا سخن و السلام
 مناجاة و عرض نیازی نیازی که نیاز همه بهستیت یکینست زار
 نیاز مندان بدرگاه بی نیازی اوست و نیاز ره منزل از خود اسودنی
 همه ناز بینان ناز برورد از حقیقت بود ناز سر اندر ره رستگارم ده
 او غودی مجازی **سین** نشوی از مرادم و نیست آب
 بود گاه بر اشک از بخش مراد تو کرد از مرادم باک مراد دیگر از مراد می چه باک
 حجیم همیشه نغمه بهشت بهمان مان کن از خود کم و بخر که خود را بیایم هرگز و کمر
 در آن حبه آرای تا وی با کند هر کس تو دای پس من خسته را از تو زرد نشی
 مرابی مقامیت از تو امید جو شد نفی از اهل شرف مقام بود بی مقامی مقام تمام
 بود حلقه و شش بسته دری چه کفم حری نیت کان نیت صبر کی کو که بوستان تو
 بود سودی و مایه صذرنا بمن ده زمن خیر دای و لکن بود بهر اگرستانی زمین
 ریش افکندم این جنت و جو بود بهر کرا عزم درگاهت قدم بر سر بهر چه در راهت
 ز من یافت یک نفس کن جو با ساختن حلقه و شش درم مگردان دگر زانست سرم
 گزوشد صدای ندای کسان بخون غرقه کمر دواغ توام چه غم لاله چون زباغ توام
 ز بودت غمزه جهان شد پدید ز بهستی تو بر عدم یافت جو غمزه جهان یافت در وی طود
 دری نو کشادی بکنه کن بدست از تو چون ان کلیدم ز هر کجی بیدیدم
 ازین متر لم سر در آورده اید به روشنی چشم تاریک که پیم ره این کاد بار یک
 برویم دری از فراغی کشای بخش کرامت کن کار من کجها بیرون بر زلفار من
 لغت سر زکل درگاه شای و سر در سپاه نشانی بسرینکل درگاه و پیغمبرت
 اعنی بنی موعود و صوب مقام محمود که افتتاح صباغ زلفش آورد عقل بر سر خراج
 انوار بنور اوست و اختتام شام زهار غفور دوتا بر زار و غلامیست بهر
 اوصالی علیه و علی آل و اصحاب و سلم که اصداف آن در لول لاکت

بر احکام او شرع و این را زانوار و عقل را آفتاب نماید روی خوب بخت را باینده خوبی زشت از شر
ز ظلمه بپوشش عدم را بخت طفیل وجودش گمانیت ز بحر وجودش حبیبیت جوشش بی کج جودش غرابتش
بدو حق خبر با دست و مان عیان دید هر چه آن خبر دلوان بنور یقین پیش آواز ما مدو آفتاب بخت و در را
نماینده ره نیستی را است کشا بینه در بر بلند کاست شده با یکاران او سروران وز بوده نواب پیروزان
در آدم جوامعیت نورش خاک شدش خاک مسجد انوار پاک جوشش نهاد از ملاحت کلا فرو برد سر حسن یوسف کاه
شد از جان جان زنده جان نه چون خضر سر آب جوشش شکارش زردیاد در آیدار جو یونس نه هر ماهی شکار
بدو شدیدی ز عصمت که است به داد و درع حدیثش کلا ازین شوش بر عرش کلا کرد چون سلیمان نه بر باد
ز بهر نزدش جوشش کشید بشا زه رسانی یعنی رسید ز معراج او عرش بر نور بود عرش جوموسی نه بر طور بود
نه می نور چشم چراغی که است معطر ز نور دماغی که است بوزر که آیت صافی پاک رزخ ظلمه و نیزگی شست غل
عجب تو حق شد جیش تویی مرضای جان را طبعش تویی لطیف هر انکو در او در حجب ز طبع حکیم نشر عارست رنگ
ز تو نور در چشم افلاکیا بنو دو ظلمه هم از خاکیان در آغازان راه گنج نام بیابان نه جرح یک کام است
کسی کو بگرد و هست باز خورده دگره دالانش نه بیند کرد امیدست کز سره آن غبار شوم جوشش من خاکس
شفاعة بنا با امیدم نیست است شاد و بخت نیست حبیب طبعش بر آفتاب جو بهر شفاعة تو دیم دالت
نوبت ز بحر کرم چون سحاب حجب و سست در تمام کتب ربابض امید مرا واد آب
امیدم که کلد ستمای نوید بدست آیدم از ریاض امید قضا هستی من جو تقدیر کرد ز وقت ظهور تو خیر کرد
از ان صبح روشن قدام نجو بدین شام تیره که رفت افتاد شد حجت یادم بصبح ظهور که تا بد ز مهرت برین زده
در ان نور پاک از سر و جدول جو ذره در آیم برفض کال برم را بزیر قدم جادوی نیم سر بر آبی که تو پایانی
شوم زیر پای تو چون خاک بدین حبیل و امانت ارم بدست جو جنبش کنی به شرم از لعلت
عباد که خیر ز جو کردی سوار کشم سر در چشم جان زان ز نعل عتدت کنم تاج سر بر رخ زیر پیش نه تخت
کدای درت را بیز روی رسد شاهی فقر ازین تاج بیزیری اسب تو چون عیار کند این تن خیاکم جان نثار
بقطع ستم تیغ چون بر کشی علم بر فرازی و لشکر کشی بزخم آتش تیغیت آرد برون جو آتش زو لهای چون شکار
زبان را که هم قدم تیغ نیز زخم زین بستان طعنه شایسته بطعن بستان زمان هر زمان ز ریش جگرشان کشیم
بجارت نفس بر غر آن کنم جو باران از ان تیر باران کنم اگر مرغ تیری برود نا کمان سوی لشکر ز آیینان کمان

از ان بش کو در دست تیر بر کنم سینه خویش پیشش سر جو دستم نداد از قضا این قدر که از خاک بایت کنم تاج سر
ز حال ظهور تو در ما مصفا ز نام جو مستقبل از قضا ز حبیب عیان بر نیاید جو زو دست همه بذیل جنر
بر انم که از بحر اجناد تو بسا جل کنم در اسرار تو جو دلمان آن شد زو دستم ازین استیق وستی ارم کرد
کنم شرح احقاق و افعال در و جلوه کرد از احوال تو بول تخم علم الیقین کاشتن ز عین الیقین آب ان استیق
زمن الیقین کردن امانت بر از بار تجی که کردی دین ستم دیدن از دشمنان کبر نشان یافتن لطف از زهر تو
بدین نعل و ازون کشتن ز راه بلشکر فرو خواندن حکام روان کردن آبی که تا القواض بود تاده اسلام را زوریا
نمودن با نوار شرع تو ییم سوی حق مرا طی جنین مستقیم بگوران نمودن شبهای تار نشانهای راه همان شکار
نمود نامد این عزم در غن بیدید بدستم تو دادی برین کلید ز کجور لطف مدد یا فتم نه این کج نامه بخود یا فتم
جو رانم غودس بدر کاجخت کنون عمر می کن درین راجحت که این راه مشکل جابان رسد بهر مایه و دستم اسان کرد
جو بر دستان شوم و بیانه بسری همان بند بروی طراز بهر نقه کن کشف را زوی دگر مقامات بنما سازی دگر
در آغاز انجام اخبار خوش به اطلاع بر اسرار خویش بمنظم ان در او هم چون نظام سر رشته در دست من تمام
تو جان جانی و فرمان جان حکم قضا هست برتن دوان ملک یا بگو تا دهد یا ریم بروح القدس کن مدد کاریم
منی بیا نقش آغاز کن ز نه برده پرون روی ساز کن روی کان ز بندم را می دهد ز پیوند خویشم جدایی دهد
حکم قضا حکیم ازل ذکر تبا شیر صبح ظهور نور آن آفتاب که بود در جهان کشتی و بدیل
در احکام اقدار و تفصیل ان سبیده دم روز دولتش مایه ظلمه و سبایی روانیت تحویل و تبدیل آن
که ز غیب معنی امور خطیر کفو و حجاب و حرکت و مده ساکنان مقعد غفله شود در شهادت جو موده نیر
ادرات از ان پیش در و کار و میدار کنند خیال بازان مرقد خواب کشت بران امر بهمان شود شکار
کرده هنوز آن روز از مکنون صلی الله علیه و آله و سلم اماره نماید ظهور از بطون
بینی که هر روز چون آفتاب شود را پیش از روی کشف حجاب بر اهل جهان پیشتر ان اثر کند صبح روشن بعدق خبر
جوشد نور آن بحر کو نشان ز نور کواکب مانند نشان شکوفه خبر میرساند بهار که در صیف خواهد رسیدن ثمار
خبرهای بستان هر چون چند شنو ز ابرسیان بیل بلبل زو اغ دل لاله گوید نشان بوین ناله آتش نشان
نه بهر تیره علامه نیست بست این علامه کرا بخت جو شد وقت کان صد جو نشان ز قلوب اندر آید بعین مصاف
بستور این سسته یا بیدار علامه بسی سر زده از دود کار بلال ظهورش قزاقش کشت در افق و انفس نمایش کشت

علامه لعجت در آن روزگار
 بهم زوایی گفت و گو داشتند
 خبرهای آن مهر و صدق و صفت
 بسی با هم این قصه پر و پر داشتند
 که قایم بدوشت دین فویم
 جو راه از عقیده بطلق نمود
 ز خاشاک شکر رفت رایقین
 مگر جمعی از دو دمان مضر
 در آن راه شدند بپیری
 ریاضه کشی باک عالمی مقام
 جو راه بپیم گفت و گو داشتند
 سبستان پیر سید اصل و نژاد
 جویشید را به پیش سرمه داشتند
 در آن سر خوشی نغمه ساز کرد
 ز بحر کرم موج لطفی عظیم
 ز احوالش اصل مقاماتین
 کسی که خط حکم او سر کشد
 بگفتند ما را نشان ده زمان
 جو عشاق با شوق سوز و
 ما بید آن دولت و آن کشتاد
 کند عاقرین رسیه و سر
 که خواهد سولی نمودن ظهور
 ز دستور او نغمه دین بروی

بیان ظهور علایم آن نود و بروی که ملایم
 در آفاق کردند چون قاش
 بسی خلق را هم خبر ساختند
 و زوشت روشن متفیم
 ازو نسخ ادیان مخفی نمود
 سوکی آسمان ره نمود ازین
 حکایت را بهی که در ناحیه شام از قافله که از مکه
 بدان نواحی سفر کرده بودند نسب ایشان بر سید
 و بظهور آن حضرت در آن قوم ایشان را بشارت
 داد و با بیان بدو مختصری عنود صلی الله علیه و آله وسلم
 وطن گفت است از مکه بگفتند که زمان شد سفر
 سفر کرد از حسن سوکی
 ز اسرار مستاد سر کرد
 بسا جل کشد زود در برینم
 در آن سال او در همه عالمین
 بسر حکم شورش خط انداختند
 اگر در برمانش تمام بگفتا محمد بود نام او
 نمودند آهنگ راه حجاز
 حکایتی روایتی که عاقرین رسیه از زید بن عمرو
 بن نفیل در زمان جا بهلیت در شان لعجت
 آن حضرت کرده صلی الله علیه و آله وسلم
 بقانون او ختم پیغمبری شد این منطبق معلوم
 ز نور او و انجیل معلوم

بر آن دینم ایمان یک درت
 با یان ز نور او و انجیل
 تا پنجم من اندر خود آن مایه
 که دستم رساند بدان مایه
 تو کردت یابی بجز در آن
 که از استانش شوی نوزاد
 بگو که در حضرت جان
 زبان بنیتش سودا یمان
 زمان داشت از جا بهلیت
 بند علم دین بر کسی اشکار
 جو کس فکر نوبه احمدی
 فروگفت در دولت سر مدی
 برادره اش گوش غام
 با و از ره سوکی او بر دزد
 رساند از مقام خوشی تمام
 ز زید بن عمروش در دودم
 زایمان بتو بود بس خبره
 ولی زین کشادش اجل کرد
 بدو گفت در جنتش دایه
 بعدی نیایش بسیدیم در آن
 سلاش نکار کازین دارا
 جز او دارا سلام بخش
 بعجزه دین گفت کوکن نظر
 بهر وقت کسری جوشتی
 حکایت کسری و عادتی که داشت و چون
 بدند و دو حاجب یعنی سیار
 کافه ای شاه فرمان روا
 در رعایت آن تقصیر خود دولت او تعمیر یافت
 به پندگان را نوازنده
 ولیکن خدا نیستی بنده
 بهر لحظه نگرار کردند ریش
 جو گفت را نشان لعجتی
 بتقدیق آن سر فروشی
 کشتا دندیش چون درندک
 مگر عظمی روزیش ز راه
 سرش را از آن کشت کوه است
 بدی کرد و از بهر قول کند
 زین قصه کردند ما باو خواب
 خطاب درشتی ز روی عتاب
 که تو عاده خویش بگذاشتی
 نیر که کنون سر پیشم فرد
 بس نشتم اکلدی از پیش او
 جزای تو آن شد درین نقل
 تو بس نا تمامی و بسا غم
 با حمد سیر ویم ملک تمام
 جو نغمه تو تغییر حال کند
 ز تو حال تو انتقال کند
 تو بقبضان حال و کمال
 بود نفسها را ز تغییر حال
 که غم تغییر هر شب
 زینک ادکی جانب نیکتر
 که امروزت از وی بماند
 تو معین هر روز و فردا
 طوریست هر روز شایسته
 وزان در تو عکسیتش
 هر انتقال است ای منزل
 بود ز انتقال او که شوی
 در آن سب که سر بر زان
 حکایتی خوابی که عبد المطلب در شب را و ده
 چنان دید عبد المطلب خواب

که کعبه شدی منتهی از قیام آن حضرت دید صلی الله علیه وسلم نهادی خود بیای مقدم
در آن وقت کان سجده کرد زبان بر کشادی مجروح نشا بگفتی که جز کرد کار جهان نه بود و نه است اشک
خدای محمد رسول امین که کرد و داد دنیا و دین کنون تا که گشتیم زانو دگر بر اسودم رفت زانو دگر
بخاست که کوز کلمه شد زان کلمه در دلم رشتند جو این گفت و بر جای نهاد بدو اتقی هم هم آوازند
که زاده امته امین آن بود که فرشتید از او شد چنین نبی مکرّم رسول امین به علم و بهدی رحمة عین
محمد که محمد گشتش مقام هر و سرور از انبیا کرام کند او هدایت ز طلعه بنور ضلالت ز ترویج اوست در
ملک بر فلک مست یکسره گواه که اسب بدش کرد شمشیر شمشیر اینجین هر هر یک خند لیل میلاد و یوم عید
کنند اهل تاریخ نقلی در ذکر علایمی که شروق انوار آن ملائم شارق که بود دست دراز کرد
امیری بنام ابرهه در حاش آفاق حکایت ابرهه بن الصبّاح که قصد حبش را چون یکی از اوطاع
سبهدار و سر بکل و عالی بهم کعبه کرد که صاحب الفیل در قرآن اشاره تیر و چاشمش غری تم
بناکرد در ملک خود معبدی ما و وجانت اوست و علما گفته اند که بدان فقدگان که
بی صاحبان بی کند ارم بر که حضرت خاتم الانبیا بود صلی الله علیه و آله ره عدل را طی کند ارم
رسد کعبه از آن کنیشت که وانه و سلم که ولادت آن حضرت بنا بر مشهور در آن شود بایه سر بلند است
بعد از آن کنیشت که کرد و بلند سال بود شود کعبه را و تبه است
نهاد از ز و نقره بنیان او بجه بر پیار است ارکان او علمها و نقشش نیکو سازد وزان بس در و عود
بس افتاد هر گوش در پیش جواز کعبه با معبد و خاند جوشد روز کاری که آن کار در افکند طرحی ازین نوع
عرب زان جز در پیش زان رحمتی بچویش آمدند یکی ز اهل مکه سفر کرد و دو بسوی دیار که آن دور
بشی در شد و کرد احاطا بی عشتش از نجاست تمام نجاست در اینجا می توده کرد تمام کنیسه که آلوده کرد
جو زان کار نایغ شد اندر جو با و وزان که از آنجا سفر بصره ابرهه دان جز در زان غصب جو شش
هر خلق را جمع کرد و کردیت بگوید گفت که این فعل بجستند و ندیدید ای مردان درین کار تان بر که الله
یکی گفت کاین کسی از عرب بگرد کنیسه بجست شب براغم که بود از حجاز و بنف برین فقد فاسد بود
راست حجت فجوی خلاف نای بگرد کرد رای همه اتفاق بر آشت و گفت این مان مرا تاب این نوع پند
سبایی در ارم بکل حجاز که در کعبه افتاد از آن تهر بنیان جکی ماند کوه که در پیشان کوه کرد

هم ارکان ان بیت و این گتم محش سقف با نوحه یک گتم نماند جو برارض اثار او بگردش کردند زو آراو
برین لاف و دعوی دور و از کیند حبش لشکری تا بدش فیل می جو کوه و دانش جو غاری ز پستی کوه
بر آن غار غرطوم ماری شکارف جواز در دمان بر در غار زلف دودندان جو دو معول کوه که دیدی از او سگ خارکن
قدیم ستونها ز رفت اریاق بر و از که سیتون جارتق بیک صدمه کو می کند یجا نکندیش خون خاک در د
هر جنب کاهی جو من کور بود محمود معروف و مشهور بود دمان پرستایش از و خاص سنده درز با نهایش محمود
جو الفقه آمد بغرب حجاز علما ی جو دو ستم کرده سنان بظلم و بغارت کوری فتاد در افتاد و از بای و بر سر فتاد
شده ای عبد المطلب ز راه بغارت میروند جو سباه دوم جزو بد ز اسم ان بظلم ز بحر نقاب بتا عد بیز
جو زین بحر شد نظم در قتال بتعجل برویش از افتعال کند در اسای و در حررها عزورات شورا و چنین حررها
رسولی بعد المطلب ز پیش رشتا دو خواندش بر دگر رسولش جو ابدیش العرب که کرد ابرهه نزد خویش طلب
خبر بش از ان زارشته ازین ملاقاة با ابرهه خواست روا در کند و شتر برشت سوی ابرهه را اندیزه است
ز تخت العقی صدر ار استه رخ از روشنی بدرنا گشته یقینان سوی ابرهه تا ز اقبال شش خبر سنان
که شخ العرب آمدست از حجاز مکر خواش کعبه کردست میان مان لحظه او را بر خویش خاند عیجی است بخت خویش
درین بود که او در گیش محمود ز جرای عاده و راه رسوم بخود گفت کین تدر او را خصوصاً که و نداشت همان
ولی تدر او را جو دارم نگاه نماند مرا قدر زو سباه بتختش جو بنیته بهلوی بگو هر شود هم ترازوی من
و کو با تختش مدارم پای بود سر زدی و خردی رای فرو آمد از تخت و با انبساط نشاندش به بهلوی خود
بتعظیم و اکرام بنواختش بعزو شرف سر بر افراختش بگو گفت شینا هرخت هوا بخواه آبی خواهی که حاجت
بگشتش که جو بای خودم جو فقد تو کردم بدان مقدم ز من صد شتر لشکر برده رعایم بسی نیز آرزو اند
نویم عطاسی بمن سارده شتر ما که بردی از من نایه بخت عود ابرهه بدین مثال بدو گفت کای فنج حبال
بکعبه است این خشتام شما بزرگی و ناموس و نام شما من آهنگ و بر پیش کردم بدین غم این لشکر آوردم
راست غم شکستش در سنا زو ازین پیچ پیچیم است تو از بهر این خانه در خواست قزایش خود و غم این گتم
ز من کعبه را فیل بایان شد که سقش کند عرصه در بای فیل بدین فیل بازی سنان درین عرصه او ی عجیب خوانده
درین فیل مات چنین شکاه چه وقت شتر کردن افتاد جواش چنین کوشش العرب که نبود شتر جستن ازین
شتر آن من که جویم روا حکویم ز کعبه که آن حد است جو این خانه او کرد معیارش بر و لازم آید که در پیش

بر احقار ان خویش را بتکلیف آن حال پوشیده عیش در بهمان زمانه رفت هم از دفتر صبر شیرازه رفت
هم موبدان را بر خویش خواند تنظیم بر کرسی ز نشاند بکفت ای بزرگان عروقه بگو بیدارین از وی قیاس
که بر جبهتان نزد خود خوانده چه کار او فدا دم کردیم بکفتند کای شاه روشن می که فکر طفل رهت عقل پر
نهان نمایانند کسی و کرد دفتر علم خواند بسی نهانت با کرسی اشکار شویم اشکار و نهان بانه
بدیشان چنین گفت شکای تنبیر تان کار ملک تمام ازین جنبش طاق جفت عم و ز افتادن شرفه در عالم
بر تسم که بدیاستد این مال را بار کاین نیک نامو فعال یک گفت از موبدانش که دو نمودست خوابی بنی موبد
که بر فتنه آمدن هم دلیل کرد نهانان پس عزیزان بیدم شترهای جنگی مت زبشان سواران نیز بید
ز دجله که گشتند با طواق بر انده گشتند اندر عراق بر شید کسری و تغییر خواب ز موبد بید رسید گفتش جواب
که اندر عرب حادثی بس عظیم رسید خبر آتش فارس آب بحر ساهه در میان مجلس بیدید و زان عجم راست هم
درین لحظه از فارس آمد خبر که آجازه آتش ماندست اثر در آتش که آتش افسرد مرد از کورس و زندکی مایه بود
بسی بر افروزد شش ختم نیفوذت هر چندش افروزم رز و کاکه زد و شت دادش زود شب از شعله آتش بود زود
مانا هزاران فروت سیال که نشست این آتش اشتغال درین فضا بود نه کامد خبر ز بر کشتن کار خرقه
بیکباره کسری برون شد و درت آمدش زان اثرات ز آتش بر کشت روشن بخت کراش برستی زان
ز بحر خرقه از یافت حریص شدن کسری بر تایلانی امود و دستاندن که بحری عجب حوش آغاز یافت
جو بد مضطرب کسری از کنه کار رسولی محابب یمن بطلب کا می که از حقیقت خبرهای عمل نداوش قرار
ز تعبیر موبد تشفی ندید این وقایع خبر و صد بران موبد ان کا بهمان زود
رسولی در ستاد ز اهل فطن بهمان مندر اجیر یمن طلب کرد از کا می نظیر با جیاد جن عالم و پس خبر
مخوم و کمانه دوران او را شدی چون سهیل از یمن دستاد بهمان بشه کافی مبارز در ابراز هر کافی
بدشتر نام عبدالمسیح آن وضع ز جنبش صبح خبر با جرم جوگان نیز دوشه آمد زده از ان حال که در شش آگاه
بکفت این نه بر قدر حالت خبر در ازین فضا حال روان سوری او با ز کردم جواب و زمان جنبه روشن بیدم
مرا حال ازین دوست حبس جمال درین باب خفی بباریم بکفت این فی الحال عبدالمسیح روانه سوی خال شد و مسطح
جوا مدبر خال در نزع بود نه پروای گفتش ز بر گشتند دم آفر و جان طلب آمده فرود فتنه حشید شب را
بکل جواب از سوالش دهان بست سر در گشید و بخود گفت عبدالمسیح این گشت و یاکند و در خاشی مضطرب

در این باب خبری است که در این کتاب مذکور است و در این باب خبری است که در این کتاب مذکور است

من شایع تو هم ز کسری رسول نکوید جواب من این بود المفضل مانای اندین حال را من امروز بشن ختم حال را
میایم این جوش بیدار بجای بر آورد سر از لحاق و نشت بزدن و گفت عبدالمسیح نکوید بکیر این سخن از مسطح
جونیان فارس نشید ز شواب در بحر ساهه سر آب کسی دینی از نو کند اشکار که گفته کرد اندک شل و زکله
فانه از ان آب آتش نشان ز آتش پرستی و آتش نشان همان خواب موبد و لیلیت که کرد و عرب بر عجم سرفراز
بکیر نه تخت ملوک عجم بران تخت زیشان بایزیم عجم را رسد صبح است شام عرب ملکانیشان بکیر تمام
از ایشان که در جاده کسری و زان بس شوهر ملکان از ایشان بمقدار شرفه که ایدان میکنند شهان سر بر اندازیشان بلند
بر انچه اخوان جن چند بدو ادر کفتم بنوای پسر برو خواند چون حرف حرف زبانت جان کرد تسلیم حق
جو مکتوب خود خواندی درین مکتوب نیست بیک مقام بکسری جو بکشت عبدالمسیح برو خواند بیکل خبر با صبح
جو بشید ز افعال مغرور غش شادی مانعش گشت ز ما گفت چون جاده شهر بکیر نه تخت دوله قرار
نه روست این مده ویرانی که کوه شود زان امیدد جو در ظاهر این مده اهر شود که داند ز باطن چه ظاهر شود
از ان جاده ده شه از ملک بنو به گشتند در جاسال شما زمان چون نه پاینده گشتند شمر هر چه پاینده آ
نه ز ابد امروز دی در نظر جو فرد ادر آید شودی دیگر مشغول اندر حیاة از ماة الاکل آت لات لات
شب کو تنی عمر و اندر گذار شود روز مرگ این سخن اشکار مکرور در دست حالات کلیم البصر بل هو الاثر لب
خیات این شب جو تغییر جو دران روز روشن شود شود غنی یا غنی سارده ز او از عینم صد ابارده
صدای بجا به اشاره رسانا ز کربت انحضرت صلی الله علیه وسلم محمد بن عبد الله ز حیلاد ثانی بشا ز رسان
چنین گفت خاتم یا محب خوش بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف کلاب بن کز و تا بادم ز اصحاب پیش
بر بر بر با طهاره گذشت مروة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن لعلب رحم از طهاره گشت
کوز کرد هر متر لی بکام مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه نه پیراهه و در دگاه سیفاح
چنین زبید ان کو تا بنک بن ایس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان که بر خود صدف ساز و از آب و
صدف کو هر شش را جو اهل کوه بلان تا اینجا متفق است و بعد ازین است ز الایش خاکیان پاک بود
جو بحر آن کمر در صدف کوه و درین که عدنان ولد اسماعیل است خلاف سبت که ساز و بدر خاک را حلقه گوش
ز عدنان بعد از ان در صاف بل که در عدد ایا است میان عدنان و اسماعیل صدف بیت مترل شد و
در اول منزل بعز و سفر بران در یکتا شدادم و زو تا بعدمان کنندا که بر در کد امین صدف غلاف

بهر کس صدف مدبران کمال میفرود بر در زینت و جمال نیارد درین کس خلق نمود که عدنان ز نسل سیمای بود
خلق اندر است ای هوشمند کز نو تا سماعیل ابیست حقیقت غایت خلق افلاک گفت خبر زان یا قول لولای گفت
جواد بود غایت خلق جواد ظهور از مظاهر در آخر نمود کدغایت از علم اول ظهور سویی عیش افتد در آخر نمود
یعنی کدغایت از مغل میل بود غیر او نزد فاعل طفیل ازین روی خلق از غیب قند برین سفره جلاطفیل وید
حقایق برافیت زوالت بود اصل را با شیب الصحاب جوین چشم بنی از آن عین جرو خود نه پنی کی را ظهور
معنی برین بررک جمل مینش بر از لم عرق پیوند خویش لب چون شود قطع در بابت شب جز با سیمای کرد دست
جوانوار عینی صفت عقول شاره بی ظهور نور انحضرت صلی الله علیه و آله پذیرند اندر شاره نزل
ظهور از بشر شان بود تقدیر **و سلم در جبین آلا ظاهر البعد** ظاهر زهر سویدین مقصد از انداز
سفر چون بدین سو گشت حراست مسازل بود در سفر کمی در مجاد و کمی در نهات کمی بسته از آب حیوان و حیث
مسافر شده بدین سده بر او برون برده ره تا در شهر او نه مقصد بنای و حیوانیت جو مقفود تحصیل انسانیت
حقیقت بسی افتدش در مجاز توقف درین راه دور از بنات ارشود زان بنیاید تناول جو حیوان کرد از بنات
و کفری المثل نیز حیوانیت از و چون کدغایت انسان کرد بنیاید بمنزل زده گشت باز بر و راه دوز و سفر شد از
سفر از جاده ی بیک در سر دگر ره کند بر منازل کدغایت باز کرد جبین چند بار که تا نزد خود بخشد انسانیت
بمقدار تقوی و طول سفر عباد بر پیش تیره سازد بفرقه وطن چون فراموشی از نسیمان بغداد سیمای
زدازی که با خود هم او از او جهامات تعویقش باز داشت ازین دوست در کشف حال وطن بفرقه تقوت درین مطن
بدیری و زودی درین گشت بود با هم افراد ابلس خلا بود در کم پیش کشف اتم تقوت بی نیز بی پیش قدم
ازین گشت شد روح کلیم نکردند اندر منازل معتم سفرهای جزئی جویند دراز بکلی کرد غایتی ز راز
حجاب از وطن گرفت در مانا بانگ سلوک شود دفع آن از پیاره سالکان نیاز کی گونه افتاد و گاهی دراز
زهر قتری کامان در سفر نماید چون برق خاطره کدغایت مد کرد و تا مید حق که بر مهران یا مقصدین است
بفرقه زود راه کامل پیش سازد همه مترش بندیش کسی هم به شوق انسانیت و هر طفره از جاده حیوانیت
کند غیر کامل هم این طفره ساز ولیکن پس از مکت دراز چه سودش با فر قدم گشت ز با بها جواز مکت نسیمای
جو کامل بر انسان نماید و در مای کند که کالش ظهور کند ملب بملب از انتقال کال ظهور و ظهور کال
به ملب کاند کدغایت بخیشفت عکس از نور او بر پیش بود مختلف اندر ان عکس ستاره بود که که افتد

تقوت بود عکس ظهور بقدر تفاوت در ان حال بود با بجا و چون عکس وجود در اول مرات احمد نمود
جوی واسطه یافت آن برویت در و کال ظهور شد انوار از ان نور چون ستاره صفت کم در ان افتد
ستاره هزاران بود پیشگی ولی مست خورشید تابان یکی جو خورشیدش از دور افلاک در ادوار خود کرد ز آدم ظهور
از و تا بعد از ان نور بایک بر حاکم افلاک عکس بجاک عکس از ان حاکم تا جو از شیشها بر تو افتاب
اگر افتد برین بیند و کل نهفته نشد نورش از جسم دل جو نیز بک آن شد که خورشید برون آرد از مطلع خویش نه
بر افق انفس درای عجب فرون تانفی نور ان افتد در آیه او هر گز کردی نظر بدیدی از ان نور با هر اثر
نه خورشید چون شد قریب افق بر خود از نور بندتق بعد از ان نور چون نقل ز پیشانی او جو خورشید زان
معنی زین که از راه گشت در از انوار عینی جروش روی زن که عقل از تعقل کدغایت عقلی بنفسی تزل کدغایت
جواد است اصل صلاح شود حکایت خروج جرم از مک بعد از استیلا بود فرغ پیدا و غی و فساد
بد است آباد ملک و ملل بران و دین پیر ز مدم در حین خروج برین نقطه آمد مدار دول
ستم بر رعیت جو خورشید زهر سوخت دفته بروی سیمای جو کل هر خود سازد از حد کدغایت می زهر یک کدغایت
سپهر بکند کل ز کف حد بیک تریاران باد بهار بظلم از رعیت کدغایت خراج وزان کردن از ایشان تخت تاج
بر و خلی از اصل بنا گشت بقدرت از ان سقف اراستن هنوز آن مقولش نشد تمام هند سقف بر عرصه سیر اندام
نه نفس ستمکاره و از کون ستم کردش از کعبه دل برون بر اعضا از اخلاق بد جو کرد همه کرد اغراض خود دگر کرد
بی درنگ و دورا هوا شد از دست جو روی از ان بی از پی لذت انتقام بید کرد بر خلق بطش حرام
جو افشرد بای و بر آوردت بسا کاند از ان بطش و پیش جو از خود او دست او پیش برویش در رفع از دست بند
بسی بر صنایع نظر بر گشت که تا زان شکم بر کدغایت دو چشمش جو بر کار بارید از روشنی رفت و تاریکی
ز انداره چون ظلم او در گشت وزان جوید پیدا و خود بکشت برون کردش از کعبه دل ستم در و نشناید نهان قدم
ولایت جرم جو کرد انتقال جرم را می اشتدنی حلال در ان ایام قوم بی اعتبار جرم را بند حرقی آشکار
نه حجاج را حرقی فی وفود نه نواز را در حرم امن بود ز فعل حرام و ز جود ستم با نواح کردند بتسل جرم
سماعیلیان را جوید و خال نمودند پیدا و شان احوال جو قدر حیوانه کدغایت شد بدیشان همه سر بره داشتند
خضوع نکردند و جمل قتال که اندر حرم یعنی بود جلال جو بدیدند از ان قوم این نکردند اقوام دیگر خلاف
جو جو و شمشان زانند از شمشان با طراف اواره ز بی یکر و غششان بفرم تراخ نمودند یا بیکد کرا جماع

در اخراج غیر از ارض حرم می باید کردند یا هم قسم لعنت و نفر و محرق و قتال از آن ارض اودنشان
جو در رفتن از کعبه مضطربند و از آن خانه چون حلقه برده بکلی از کعبه برداشته و به زمین از غصه آب
در آن ظلمت ظلم آن کربا جو آب خضر مانده زمین همان طلب تشنه آب زمزم نکرد ز غفله کسی یاد او نم کرد
چون آب در خاک بهفت ماه و زو مدت خاک نازفته مانده زمین حرم چون از خند سال تا آبا با و لا و کرد و انتقال
نه دیدند اولاً تو مشقت از آبا کشیدند از روی خبر جو نام دیده نایوشیده مانده سر جابه بر قوم نوشیده مانده
زمینش معین پیشاخت بر آن زمان هم نبرد برین کرد و هر جملگی دورا بگردید حال جهان طور را
دوبت بود آن قوم را یکی ناپایه نام و دیگر اسف میان دوت داشت زمزم جو آب شستندش بکلی از
بقربان تقرب کسی را که بود تبرک بوب بتان می نمود ز دین و هم بر عقل آن قوم که بتیان بود بر تقرب کوه
جو هر دم بریدند انجاسری حکایت حق عبد المطلب پر حرم را جمت سر جابه پوشیده شد مخفی
کلی کشف خالی از خواب خوابی که دیده بود در آن باب در آن از شهادت بعینیت خواب
ره از خواب چون سوی پاد نه مسیت آن بکلی شست اگر فطرت است بر جلم مخوان غفله این انبیا
اخوالمون خوانندش و انتبا بخواست بر نول پنهانی اخوة جو هست ای بد فرود و در از بزرگین برادر خیر
تو نیست در هر دو بی ارتباط شه یکید با هم در موت خواب تونی درین برود و خواب با سکا و ارسال تمیز واد
کر ارسال نبود بود خواب بر آن خواب خود خوابی مشوغا فل از خواب پیدار بجوسه او صاحب اسیر
بسی شرح مودن تو خوابی بسی بهمان زهر آب عجیبیت هم از کردی خطا جو در خواب بودی که مسیت
از حال مرگ در شد بر تو فاش و کمالا هست غافل میان ز احوال استقبال و کارها نه در خواب آمد خبر با
بطور حقیقه کبی و صریح جز گفت با تو و واقع صبح ز حال که مستقبل آرد کرد باضی و هکذا عیشش خبر
اعوری که باید بخارج جو هم از عین آت نماید جو کسی نیز باشد که این کشف بطور کثایت کند با عجز
عنایت کسی را که بخود راه بدین منزل و موقف انتباه هر عشق جو زین خانه افود حقیقت رهش سوی این کوه جو
جو خواهد که باید ز حال خبر نه حلقه و شش بر خواب ز عبد المطلب حکایت کنند بنقل از علی ابن ابی طالب
که اوزی مگر کشت هر کس در آنجا ز خود بود و انشام جو شش بستند آنجا بخواب کشاند و کوشش سوی خطا
یک گفت در حق طبعه بکوش بمن و از چشم سخن را گو بدو گفت طبعه چه باشد بگو خوابش نه اود و اود و اود
چون خواب بکشد پیدار ز خود غایت حاضر کار در اندیشه در تفکر فساد ز اندیشه اش جز خیر نراند

در روز رفت هم آنجا همان شخص باز آمد و با بخت گفت که گفتم برو حق مضمون کن مکن صنته کار و بشنو سخن
بدو گفت برو که مضمون شد چه جفت این حق و صنت همان کرد و اودی و بخت جو اول بود در بیا بخت باز
چون پیدار شد جبرتش ناده تعجب خود از حد و اندازه با مبد تفصیل و شرح خطا در روز انجاسد و کرد خواب
بجز الش در آمد همان شخص بدو گفت تا چند ازین کبر ناه برو جو زمزم کن از هر جاح که سنی عجیبیت فزاید اوج
بگفت آنرا از زمزم ده شان معین عین و اما جانی بدو گفت جایی که آن در کون میخوید زمزم دست
از روی کشتنت آن خبر کور گرفتت آنجایی خانه مور بنرت نماید معین غراب مکانش جو پیدار کردی خواب
جو پیدار شد معولی بر کشت شد آنجا و جو زمین در کور بنم جو آمد بدید آن غراب که از تقو میگردنتر نزاب
در آن کار از خود میسند بند یار جز عرش فرزند او در آن حین نبودش جز آنیک که کشتی مدد کار کار بدر
جو مشغول شد ز اندکی ز راه حفره برو طبعه شد عکاز علامه جو بر صدق رویش با مبد اگر نداد بر کشید
نهایش در آمد هر صدا شنیدند قوم از صدایش برو جمع گشتند از طرف کرای سید و دومان شرف
ز مار خلیل الله آمد پدر نه اعصاب راست از یکدیگر بخود کن درین آب مادر یک مکن نفی محض و مگو تا شریک
به محو تو ما سما عیلم نه از صاحب نیل و ایا بیلم بدر برید این جو میراث با خصوص ترا این تقریر ترا
به شرتی بخش ما زین لال از آن پیش کش تیره سازد سبزه بینگیز و گم کن مکن روز بوما و خود سنجینه
چنین در عبد المطلب جواب که من خود ندارم نزاعی در آب و لیکن خدا این عین خاص عین نیت ادبای ان خفصا
درین حکم انصاف آیین کنید حکم هر که خواهد نفعی کنید اگر صحت جمل از علم طایق درو من کیم با شما اتفاق
به بر خط حکم او سیر بهیم در رفتن زانهر او بر نیم زنی کا هند در بنی سعید بود که اندر گمانه ز مردان فرود
سوی او هر فرقه انداختند در آن دعوی او را حکم ساختند در اطراف شش خبر یافتند نه سوی او صبح شنبه افتند
بعبد المطلب در آن خلاف بر قند انبای عید صا بزرگان قوم قبایل غلام نهادند آن صبح سیروی شام
بیابان بی آب در ره بسی ندیده درو چشمه و جو کسی چنین چند اوزی جو فرزند راه شد از تشنگی حال انبیا تپاه
بعبد المطلب نماند آب او با صاحب او نیز فر آب دو بختن جو در خواش او بختند نهاد آن هم از بس کمر خفتند
بیشترنی از هر که بستندی آب ندادی و دادی بتلجی جواب درین با دینیت گفتند آب بنیدند در آب کس جز خواب
اگر فطره است کس را یکسان از هیچ دینیت رای با کربیا اندکی است نه کافیت از بهر ما و شما
شما خود هلاکیت بی آب خاک چه کردیم سپوده ما هم طاک بی زندگانی موهوم کس کسی مرگ معلوم نکند بوسه

جو عبدالمطلب شنید آن را صاحبی و حجتی را میگوید گفت ای جهان پیدای برای و لعل که بسندید کان
که را در این ابتدا حجتی را میگوید گفت ای جهان پیدای برای و لعل که بسندید کان
برای که در این ابتدا حجتی را میگوید گفت ای جهان پیدای برای و لعل که بسندید کان
کنده حقه هر کس از هر خویش از آن پیشتر که پیشتر برای و لعل که بسندید کان
جو ماندی که هر کس از هر خویش از آن پیشتر که پیشتر برای و لعل که بسندید کان
بگفتند رای در سنت این نه اندیشه سخت است این جو سرشته با جان هر دو نشاندند
فرورد هر کس خود و غیر خود بخت اندران دیگران را جو شد حقه هر یکی مختص نشاندند
خوشا آنکه کار اجل حجت دل خود و هر کار مردار خود بسته حقیقت داده شد است دایم بر او گذشت
مقامش طمانینه حالش بجان کشته تسلیم حقیقتش کند از جوی که خطا زبانی تو توفیق بگوید جواب
بود عاشقی حده در انتظار که بختش کند زنده بودی جو کس زنده زنگانی بدو جان خود مردگانی دهد
جیبش بود موت و بنو غیب جو در موت بیدار لقای حقیقتش کند از جوی که خطا زبانی تو توفیق بگوید جواب
بکن چندی که پیش از اجل کند حقه بر تو این نکته حل جو در موت باشد ملاقات بود تحفه المومنین آینه
تو در خوابی و انبیا موت لقا مثل جان و رامت درین عرصه پیش از اجل هر که زبیدی آن بسره با حق گوید
بمیر از خود از زندگی بابت فنا جو بیا بندگی بابت فنا چشمه خضر و آب حیات نهانت در طایفه آن بابت
نشاندند الفقه در انتظار که تا مرگ آگاهی آرد گذارد فرورده سر هر یکی بخیر که عبدالمطلب بر او زود سر
چنین گفت کای قوم از حجت در امت است این حقیقت که عارف نشینم و تن دریم خیریم بر بای تاسر ایم
مرآن جان منما بپایان که کردیم هر سودوان بر آب نبود اندکی مست قوه کجا بدان میثوان زودستی
جو یکبارده قوه ندارد سقوط چه بوییم پیاده راه قنوط پس این بر سر قبر بنقش قطار شود هر کسی آشته خود سوار
بگفت این بر آشته خویش زمام هدایت گرفته بدست جو بر کردن آن شتر زود عصا روان حجت سر زود
جو آن دید بکلیه گفت و درود روان آمد از آشته خود فرود بخورد آب ساقی احیاء غم نشکنی افت شادمان
تو گویی که موسی عصا زد بسک و زود حجتها شد روان بی دست بر مشکها آب بر ساخنند هم احواف بر شتر ساق
بزرگان قومش جبهه شایع که از حده پنی نداشت بران آب شد حجتشان دو حجت بران آب شد حجتشان دو حجت
نزد خود کشته خود را بخل حکم خود از آن کار و از آن ز عبدالمطلب بعد از گناه همه جبهه بودند و خاک راه

خود از کرم عزرائش قبول میباشید ازین گفت اصل بر تو خود حرم نکوست حرم دران وقت شکل نیکان جویم
بیاید و این آب عذیب لال که بر تشنگان جنب کردی بنوشید و ساقی پیدازان و نان بس جویم اب کرد شتر
براه اندر آید یکسره قدم که همراه بوییم سوی حکم هر یکشیدند یکسره خوش که آب چنین کی شود خاکش
خدای که این حقه بر تو شد عجب است چنانی کورت نیراد حکم حق شد و حکم بر تو صواب چنین را اخلاف از خطا
جو حق داد بر تو غم اطلاع دران با تو کس نشاید تراغ جو شد بر تو خوش زبانی خدا با در کار تو با رنو
برو بر سر کار و در کار شو کن کشت ز مرم بریدار نو جو شد حرم لب عیش تمام بستنی اعم کرد از آن بقیام
لب تشنگان حکم خسته بواتش زبانی آبی افروخته بجای زوار بیت الحرام چه هنگام قطع حقیقت بقیام
از آن حبه آبی روان درستی لبی لبش نشسته نکذاشتی بوقتی که ز مرم بند کار برابیا روی دیگر بدینان مدار
جو جوار شد از خاک ال نهاند آب ایبا در اقدار خاک ز حجاج و زوار و بیت و بند و ترک بدست هر کس کرد
بنی هاشم از جاه ز مرم گاه فروزند در نور رفقه ز راه مغنی برین نغمه بر باب که اطفال حس را دارد جواب
جواب آید و گوید کان را بر حاکم نذر عبدالمطلب در زبان کردن یکی برادر و سر از خواب بر خود
جو عهدی و نذری کنی با **از اولاد و اقباون** **عبدالمطلب** او اساز این بدان کن و نا
جو گفتی بلی بندگی کنی روایت با مالکان نفق بود بندگی ترک خستار بچون و جرایبده را بکار
میتواند شیت را اطلاق بکار بندش نفق میثاق او بلی عهد و سنت دلالت در سنت کار را ریا بدست
جو نذری کنی در و ما سبانه جو عهده شدی عهد دیگر ساز اگر سر بود خوش جو کان بدین کوکی کردی ز میدان
بر سو شمع از نظر تاحقی که نوبش فراید ز خسته جو توان در مدح است بیو فون بالند ز شال حلق
شنیدم که بد شهر یاری غم فروماند و قتی بکار عظیم بدل نذر کرد از شتر گرم من ازین کار یا قناع
خزاین بدوشی محتم تمام کم خوان انعام بر عام بدو اهرشان کار سینه وزان خاطرش کشته شد
بعدهش و نکران غم ز دل قفل خل و جفا باز زد در کج بسته کشادن گرفت بر کس زود نقره دادن گرفت
وزیران از آن کار و در غم اسیرم بند ماتم شدند بر شاه رفتند کاشکار فروست این زر ز حد شمار
زلف و غیران و کجایش جو پیشتر کم کن ز حقیقت برش از حوادث که اندال شوی ناکان نیز محتاج مال
وزیران درین نقه شایع که دیوانه کرده ناک گذار شمش خواند و نرویی خود برو قضا نذر خود باز اند
ز رای وزیران نه پیر حرم ز عهد خود حرم امضای لبه گفت دیوانه باری کورت با خداست کار را کرد

کمن نقص عیش که در نیکو خجالت دهد بار و شکر کی و کربا خداست و کمر نیکو مباحث بدو عهد گوشتوار
من امروزان یار دیوانه سخن بنشوی یار فرزام جو عبدالمطلب در آن چو حیا مشقه بسی و بدی نقان جا
زرنج و عبا آنچه دید کشید نه چشمش دید و نه گوشت از آن تشنگیها و بیم پاک وزان ریختن آب و باغ
عمودن بخود تیر خود احتقار درود داشتن مرکب انتظار بانی دوان خوابش کشتن بر خلیکان آب و ریختن
بخود گفت اگر بودی آن دم بوف که بر من نمود ندان خواب زانو و احفا و من جسد کسی را نبود بن دست
باجبیا راجه فرو برد می کی آن غصه در دل فرو خورد جو نظیر این دوق او بر پشت بدن آتش شوق او در
جو یاد دوق دل شوق جان ز طمای جان بادل خویش کمن کردم این نذر و ادم که کمرش دم ده بر کمر
جو نیز و پیر نذر در اشتداد مدد گاه حرم تواند داد بوقیان تقرب بیزدان کمن یکی بر در کعبه قرار ندم
جو بحر کرم نذر در شوق زده قطره ده در یک موج باندک زمان آمدش ده پسر بر سر کعبه هر یک ده شیر
گرفت این نواله ز خوان در اولی باشد ز آبا و ایل و سر نه که یار و که فرزندیش کند و یح و بر و ز پوز خوش
چه خوش گفت نذر و نسی که فردوس با باش و الوار پسوندان نشان بدر نو پیکانه خواتش خوش
جو سر و قد هر یک بلند ز قامت بکنی قیام کند بتن هر یکی مجو فیلی دمان بزور و بر سر شیری زانی
ز کیسوی ایشان غفل حکما ز خسارشان سایه افتاد محقق جو شد نذر و نسی نام بر او فغاندر آورد کام
صباحی بدر جمله را پیش نش و نذر یک خودشان بوسید گریان چنین هم غود از مایش بختی هم
خبر داد از نذر خودشان در فرو خواند آن قصه بر سر چه کوید گفت درین حسیست چگونه من این نذر را می
جواب بدی گفت هر یک بر سر که مادر اسماعیل آمد بدر نذر او با در قضا با خلیل بر او رضا و دست مارا دید
بخوی بدر دست روی بر از آن رو که آمد زشت در اگر جمله را سر سیری بیتیج مجو قد بان حقیق بود درین
زما هر کرا میکی اختیار بجان میکند نذر تیج جو بای اندرین زخم کمان ز سر ریخت از دیگران که
با و لا و کرد و گفت ای کرام یکا یک نویسد بر قدح نام جو نذر هیل و صاب قدح فداح شما که انداخت
بر آن یکی که آید بنا مشی بوقیان دهد سرخ و خوش جو نذر هیل و صاب انداختند بر آن سهم سینه سپر
فداح ده نذر زن ز اخون جو نذر نام عبده آمد برون جو یوسف بخون ز اخوان حب هر بر بر نذر بود
شده مکه مصری و سیاهی او زمان قیام ز لیجای او بدر با خوشش سوی نذر کشید بخاکش در افکند و نذر کشید
پیران ز جان عهد و نذر نسی معهود خود داد برون نسی و فاین که هر چنان جنری بوقیان کشتی بر نذر خوش

از آن قطع قطع بنویس جو حیدر عرق خلیل اللیس میان دوت رفت جبرید جو می ساخته شوق قریب
تریش از جو دیدند از طرف بزرگان هر قوم اهل شرف پیشی عبده از حدو بعد المطلب نهاد نذر و
کرم جو در آن بین تیج برین راه بدو محقق کشت بدیشان خبر داد از نذر جو که قربان مرا واجب آید کیش
بگفت کین را فدای بود همه در دمار دوا می بود در آن کرم مال تو کافی بود بنیایم ما آنچه وافی بود
جو خون بر تو و ما حرام مال شماریم اگر خون او را حلال زنی مست عراف اندر ز احباب اسرار و اربابان
طلب کن از او در خود را کرم و تیج بختی کندی برای که او کردت بخون برده منه پای از آن ده برون
جو مردانه هر وی شستند از آن زن بخیر خبر یافتند جو دقت پیشش ز سوال که آرند آن حال را در مقابل
بر خواند عبدالمطلب خبر ز حال خود و نذر تیج بر سر بگفت اندرین نذر شاید فدای که دارد بدان حق رضا
و یاف و نسی در آن چهار نذران بجز غار و میغارت جو بشیند عراف کف ای بر مرا صاحبی مست صاحب خبر
جو نذر ایبا بدین این خطاب برو خوانم و زو بر چشم جو نذر من آبی جواب تمام بگویم ز هر حال در هر مقام
و کرم عبدالمطلب جو نذر بعرفه شد کند کشف دان بگفتش جو قتل و زو بر خطا دیته زان چه باشد نذر و
دیته گفت ما را بود و نذر جو قتل و دود بهر مقتول هر بقدر دیته گفت اشته بیار بر سر نذرش اندر برادر
بزن قرعه بر اشته و بر سر اگر برشته قرعه آید بدر شسته فی کفن کان بر سر شد فداحت راضی بدین نذر خاص
و کرم بر سر قرعه آید برون بقدر دیته بر دیته کن قرعه ده قرعه رفتن ز سر کرم باز سوک امتحان راه بر کرم باز
بقدر دیته میفرا بر دیت می کن نذر را چنین نیت به حکم خدا قرعات قیامت جو را شته افتد خدا را صفت
بکش اشته از نذر مانده بر چه ششم چون خدا را آید جو عبدالمطلب ز عرافان دوا می که از بر آن می شست
سوک که در دشت دوا یافت روان کشته راه شفا یافت بکعبه درون رفت و اندر عمل تقرب تیج حسیست نذر نسیل
بزرگ از برون ان می کرد جو کطا هر کند آنچه او داشت خود از اندرون حضور عا پیا و برون کرده حاضر خدا
بهم ده شسته در یک سیر ده عبده آن راه جو داد از پی او فدای که زمام نذر کف او نهاد
رضای خدا حسیست و کرم و نذر کرم و نذر در صاب فداح جو قرعه فکند نذر از خون بتغین عبده آمد برون
دو نذر جو نسیست کرم عبده آمد برون قرعه جو ز آغاز ده شد عظام بنیاد برون قرعه بر نام
بقدر شسته قرعه چون زده له قال فوزه بلغث القضا برین کونه تا بارده تا نود برو قرعه افتاد و چون قرعه
بعد المطلب خاص عام بگفتند کین که خون شد تمام ز عبده امین حدیثه کندی بر کوشش او از عیب این حدیث

جوهر نر خود قوه غم داشت بدان عهد حکم و قاجار داشت یکبار نامد او فرود دوبار و کر قمره را از او
بیکبار اول جو شد این دو بار سه نوبه شد و یافت را این جوهر نر خدا خسته کرد عقل هر قدم ازان عقل کرد
یجانی کزان عقل رفت الی مثل شد و عقل عبد الهی معنی بران بوده سالی که یاد آورد مان ز عهد است
بران پوره را بهی بران کرد **مکاتیت ترویج عبد الله** نماید بدان عهد راه و نا
جو موجودی از علم آید یعنی کربانی بود و معاف از این بود اجتماع در سهار حق کزان می و بد صورت است
سبق مید هر وجودی است و نیست خوانده حق است که بر خفته صورت اجتماع سبقهای معنی گذشت
عجب آن کزین استماع اتم نگشته خارج بر وجهی بر آه در کس یک وجود بدیند اشیا را غرض
بر آه عقلی این اجتماع نماید ادراج شمع مان باید زمره حس خیال همان اجتماع معنی خیال
کمی موده روح عالی شود کنی حس و کمال خیالی شود تحقیق هر اجتماع وجود سه نوعش بود در هر
کزان رنگ این شیشه که بی رنگ رنگ نماید بهر اجتماع که اندک چنین را سبکی غالب آید یعنی
وجودی که ناشیست زان اجتماع غالب بود نسبتی در آن جو غالب ظهور و اطاعت بظاهر هم او مظهر غالب
از کیه و باز گشتش بود شد این مغز و این مظهر او را موالید را هر مزاجی است در روز امتزاج چنین است
جو اسما بهم یافتند امتزاج ازان صوتی حاکمی آمد مزاج مزاج موالید را اعتدال ازان امتزاج است بر
بود ز اعتدال آن بعد از آن بیزه از مزاجی نصیب جوشت اعتدال حقیقی حال با ناده قرب آن شد
ز جنس مزاجی که حیوانیت بدین اعتدال افزایش است و از انسانی آن افزایش است که موده غالب ملک
بهم جمله اسما کنند اجتماع ز اجسام جسمی کنند امتزاج ازان اجتماع و امتزاج در آن جسم موده نماید
شود مظهر حله اسما تمام برینان یکی از این اسما بهم امتزاجی بود شان دگر که غالب همان مالد اندر
ازان امتزاج این بوی مزاج اندر مظهر ملک با احمد احد خاص کرد این مقام و دو دارشان را شود
بیوی ز کل این اعتدال سوی اقلیت و انداز کمال جو هنگام آن شد که آن نوبه بتای کند روشن این نوبه
ازان بارگاه اندرین کارگاه و فود آید و بیکد بارگاه بی راه که گشته سپید کند ره آسان و متزل بود
سپید شود بر درگاه نماید سیمه را بیکد شاه شکسته سیمه را درستی ده بود مانه جلد کا و جستی
شود در حوض عوده بدین بار سال او عام بر عالمین بهم نیت اسباب غیب التیام جو شتالیا مات غیبی
چونوزان بعد المطلب سید وزان مهندی شد بر آئی بل کاشت چون غمزدای ترویج عبد الله غمزد

این جوهر نر خود قوه غم داشت بدان عهد حکم و قاجار داشت یکبار نامد او فرود دوبار و کر قمره را از او بیکبار اول جو شد این دو بار سه نوبه شد و یافت را این جوهر نر خدا خسته کرد عقل هر قدم ازان عقل کرد یجانی کزان عقل رفت الی مثل شد و عقل عبد الهی معنی بران بوده سالی که یاد آورد مان ز عهد است بران پوره را بهی بران کرد مکاتیت ترویج عبد الله نماید بدان عهد راه و نا جو موجودی از علم آید یعنی کربانی بود و معاف از این بود اجتماع در سهار حق کزان می و بد صورت است سبق مید هر وجودی است و نیست خوانده حق است که بر خفته صورت اجتماع سبقهای معنی گذشت عجب آن کزین استماع اتم نگشته خارج بر وجهی بر آه در کس یک وجود بدیند اشیا را غرض بر آه عقلی این اجتماع نماید ادراج شمع مان باید زمره حس خیال همان اجتماع معنی خیال کمی موده روح عالی شود کنی حس و کمال خیالی شود تحقیق هر اجتماع وجود سه نوعش بود در هر کزان رنگ این شیشه که بی رنگ رنگ نماید بهر اجتماع که اندک چنین را سبکی غالب آید یعنی وجودی که ناشیست زان اجتماع غالب بود نسبتی در آن جو غالب ظهور و اطاعت بظاهر هم او مظهر غالب از کیه و باز گشتش بود شد این مغز و این مظهر او را موالید را هر مزاجی است در روز امتزاج چنین است جو اسما بهم یافتند امتزاج ازان صوتی حاکمی آمد مزاج مزاج موالید را اعتدال ازان امتزاج است بر بود ز اعتدال آن بعد از آن بیزه از مزاجی نصیب جوشت اعتدال حقیقی حال با ناده قرب آن شد ز جنس مزاجی که حیوانیت بدین اعتدال افزایش است و از انسانی آن افزایش است که موده غالب ملک بهم جمله اسما کنند اجتماع ز اجسام جسمی کنند امتزاج ازان اجتماع و امتزاج در آن جسم موده نماید شود مظهر حله اسما تمام برینان یکی از این اسما بهم امتزاجی بود شان دگر که غالب همان مالد اندر ازان امتزاج این بوی مزاج اندر مظهر ملک با احمد احد خاص کرد این مقام و دو دارشان را شود بیوی ز کل این اعتدال سوی اقلیت و انداز کمال جو هنگام آن شد که آن نوبه بتای کند روشن این نوبه ازان بارگاه اندرین کارگاه و فود آید و بیکد بارگاه بی راه که گشته سپید کند ره آسان و متزل بود سپید شود بر درگاه نماید سیمه را بیکد شاه شکسته سیمه را درستی ده بود مانه جلد کا و جستی شود در حوض عوده بدین بار سال او عام بر عالمین بهم نیت اسباب غیب التیام جو شتالیا مات غیبی چونوزان بعد المطلب سید وزان مهندی شد بر آئی بل کاشت چون غمزدای ترویج عبد الله غمزد

دران وقت و نمب بر عهدش بزرگ بنی زهره بدی خلا بدش و ختری مجوهای تمام زلفش آن و گشت نام
زایش بنی زهره مان بود باده بنی زهره مشهور بود بستر و عصمت بیکل و بام مشالیه از بنات کرام
بران داد عبد المطلب قرار که او را شود از بدخواستار بخوابد از او هر عبد اللهش بخشید سازد مقارن
بماهی جان و افح بی حش کزد آسمان را فانی زمین زحی بنی کشم آمد برون زحی بنی زهره در شد درون
خود از پیش عبد الله اندر لبش بگریخته نورو صفا بد اندر کز برده ان کرام زنی نزد کعبه گرفته مقام
بعد از آمد آورد دو کاکشید کجا میرو که در فقای بدر بقدر فدایت دم شد بیک در صدف کونم از تو بر
عجب نوریت از چنین تا خوشا آنکه از تو بر تو ی یافت بدین غمات ای سیر غم زحی تو جو بای یک قطره ام
برو گفت من با بد کرم میندازنی عمره اندر هم نهادم من اندر کف او چهار روم در فقای عین پی
بجو اختیار می ندارم تمام جو و اد اختیار بدش تمام تو مضطری ای خواجیه در باو نیت هر چند با او ست
جو بر اختیاریت بجهت کنند دران خواست و دل مضطرب چه دینی که در عین ان مضطرب بخود میکنی نسبت اختیار
شد آن هر دو را چون در راه تقابل دو بهب بنی عبد جو رخ عبد الله از دود جیبش جو مده او شش از تو
بجو گفت کمان زهره حش تنید جزین افتادش فرین جو خوش باشد از خواش بخوابش کوی سوی من نشد
درین بود و این حال میگردد که عبد المطلب بر و عرض جو و یافت مقصود را حصول بجان کرد اجاب او را منول
مان عت سعد و خنده مده از نور خند شد مده و خوریم یافتند اجتماع بجهت در خند طر شمع
صدف قطره را شد قرار کن ولی از خشت در زمین جو گشت آمده حامل آن من تران کرد باجه بخود فرین
بخوابش کوی بعد از آن که ای بنت و بهب بنی عبد تو حامل بخر منی آدمی بره محل سبید عالمی
بمترل جو از محل آید فرود نهد پیش معبود سر بود محدش هم دران حال نام که محود کرد و ندا و مقام
اگر کسی را بدو نیت بود احدی را حسدش شاه از نقل کرد و جمع شتر که در حمل آن آفتاب منیر
ز خود بهج حساس نقلی ترا بجهت در حوز را آن میکانک اما رات حمل آنجه او را نمود عین بد که عذر ز نایب شود
دگر در عبد الله از عیر کاه حکایت گذشتن عبد الله بر همان زن و سوی متزل خویش شد
اما بخا بران زن فتاد اعراض او در **عرض اول** خرامان جو بر دی فتاد
دش میدو بهج التفاتش تنهای آب حیاتش باز لبش دید کام دل و جان ز خضر خطش آب جوان
بدو گفت گای از غمت من آیم که دی بودیم شتر مذاقت جسد از جسد که برانش شوق نواب شد

صفا

لیکن ازین جادو مشهورند ز شهر ریعت ثانی عشره در اخراج آن آئینه از علف کسی در دوشنبه ندارد
 معنی بزنی نقره کاغذ ز زره نماید بمن بچای بدان نقره ازان علف چنان بر آید در سور میلا و کل
 جوسب زاد صبح آینه نفس **و کرم سبب تسبیح حضرت محمد صلی الله علیه و آله** بعد المطلب کسب و کسب
 که خورشید آمد ز عبد الله بیا و بین جبهه آن مت بجنید مهرش خبر چون سوی متر آمد و آن
 جو پیش بر تو بسودش بدو آمده خواب خوشت که چون آید این طفل فرخنده تو باید محمد بنی نام ری
 که محو خلقت و عالی مقام بغیر از محمد شایسته نام بدان داد عبد المطلب رضا ضرورت جو آن بود حکمت
 بنوعی و کرم خبر میدهند ز اسمش بنای دگر می کنند که ن آمده اوز این آفتاب شبی دید عبد المطلب
 که زنجیری از نقره آید بحدیچ آمد ز پشتش بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
 همان لحظه از انقلاب صورت درختی شدش سلسله نظر درختی مکل با وراق نور ز هر یک او کرده نوزی نظر
 درختان ز هر یک نورش معلق بدو خلق از غرب و شرق و تاب و تابش از اهل بعثت ز معینش که در حق
 که از نسل تو شخصی آید برون که خلق جهان را شود چون جهان مکل او را بود اشاع که در شرق و غربش کند اشاع
 بود حمدا هر زبان را قرین شود حامدش آسمان زمین جو عبد المطلب بدیدان و هم احوال وقت ولادت
 همان خواب مادر گفت از پدر که گفتند او هست فرشته دلش با نیت بغیر خوابی که نمودش در آب انبار کای
 جو کردند او را جبر ایچنین که محمدش کند آسمان زمین ز محمد بن و آسمان نام او محمد بن و نودش
 همان خواب نصیر ماورایا جو پوست بارای او را سبب شد که نامش محمد بن جو قتل از در سینه بر کشد
 گواهی یک نام از دو نام جو بشنید خواندش محمد بن معنی بران نقره ده جامش که گوید بگویش نامش
 بنامی که پوسته ام **و کرم رضاء حضرت محمد صلی الله علیه و آله** در سار از خویش
 بود نفس در مهد طفلی صخره جو دایه و دیشیر او عقل بر ز پستان او طفل اندیشها کشد شیر در دوشش
 بود نفس طفل از شود بتر بر جو هرگز نظامش نباشد بر جانور علم ندید بریت ز تعلیم و تدبیر عقل
 جو باران کند علم از قطر اش بر کس علم عقل معاش بین خود در خانه تدبیر و که دانه کند دای از پدری
 جو در دای نیاید ز خانه بدر ز دانه کند قوت خود در جو خانه اش اندیکه قرار برسد که نه برید بهار
 بخانه کند دایا و بنم که نامل در غیش کردیم جو کشید دودید و نیم از دین کند جادو شمس جو سار از دین
 نه مقصود مودست ازین که جو او جمله در عقل از دایه جو طفلان هر شیر او مجوزند ز هر رنگ علمی که بودی

بتعلیم او بود با شش که بود و علم معاش هم ز فکر او ماغی بنیادی نهاد بران از نیت در او کشاد
 بظاهر بر ایا عقل و نوم از وقت غایت جمع علوم بظرا بقا ایچنین است ولی چشم تحقیق برین
 بود عقل بر لوح و لها قلم که از حرف علمی نگار و قلم بنجیز دستنی نگار و حور بلوغ از سر خود پیار و حرف
 بود در کف کار فرمای چو نهد بر خط حکم او پای خویش نظر چون بود قاصر از کمال جو پند کوزه حرف کشید
 ز تحقیق جستن لوند کند بدو بسته نقش بندی کند جو آله شد و وسطه در اثر بفاعل از نیت جای خبر
 بزیر کایا ب فکر و موس بود غنیمت علم از عقل و بس ولی نزد ارباب کشف یقین طریق بود علم را غیر این
 بی علم آید از راه همان که اصلا و سابط بنا شد دران در آید بدل ازده اخلاص که خوانند صوفیه اش و
 علوم معاش و جوش و طهور بر ایشان از ان وجه با طهر مراد و قی بر آبی کوز بمن کودکی شد دران مسفر
 بچین و توتیب اندر خیال فروز نامدی عمرش منتقال بره مان کوز در درختی قنار که مرغی بران آشیانی نهاد
 دران آشیانی بود که نظر بمن کرد و بعد از ان کای ازین مرغ و این آشیان درین مست سرر همان بانه
 که آتش آشیان شخت در پیچیده خود همان ساق خبر زین کورت شد بمن و کرم بر تو من آن عیان
 ز خواب آن طفل وادیدم بدل کرد مستی بشیادیم بکنم تو پیری و من طفل راه بطفلان ز بران آینه
 جو خود دایان علمت از تو داری بدان لاجرم خفاص ولی خوان انعام خاص اکرام کرم گاه بر تهر مان کرم
 بگو ای الهامت آمد حق که من زین ورق بر تو خوانم حاکف کین مرغ در خود و کرم که حکام پیچیده نهادن رسید
 بمن گفت کای خالق و طهر ندایم با فر تو چون نیست بغیر پیچیده تو پیوندم داد و از ان مهر فرزندیم داد
 جو غش را موصی و نشان کنا فته بود پیچیده ام دران بدو گفت بر شاخ از این در کور شایسته بخت لزان
 بر پیچیده خویش را جای و زان در سرخت را تاج بمن گفت مرغ ای خداوند پیرو پیچیده من بیکر و قرار
 فرد افتد بشکند این هدف شود قطره اش در شلف بدو گفت خاشاک بسیار برای بترتیب در کار کرم
 جو بیکر بترتیب بر همی بنای از ان سخت حکم من دران جادو یار من دایان با من و فراغت در پیچیده مان
 در نوع تدبیر جادو کرم افتد با لضاف قطره نظر نه دوست کین علمهایش که نزد یکی بر جانور کشتش
 ز هر ترقی از اخلاص تنزل نیاید جز از وجه خاص در اطفال ادواح آن شیر و دهقده رای و تدبیر ما
 جو کرد آن همه آسمان سطوع بدو دایه برج سعاده مطلوع طلوعش جهان روشن از طلوع و تیرگی دور کرد
 ز مادر جو بر طالع سعاده قضا دایه اش از نبی سعاده زنی زان منید در رضاء او ز مردان آن قوم بود و کرم

بجمله حق تربیه خواست قضا نام دایه شش طایفه عین بدان سعد سعید و قلی
روایت جنینست از در سیر که چون داد از رضاع آن بنی سعد را گفت معهود زبانی مکر رضاع و لود
جو رفتندی از مکر سوزی بر یک رصیعی بدی مسفر بکه شدند ی بقدر رضاع که بود در ایشان بقدر
ز آیاء اولاد بعد از نظام بدی دایه را جیره و نفی تمام در اثناء رضاع هم باردا از ایشان کفایت شد که با
جو رفتندی از مکر سوزی بر یک رصیعی بدی مسفر بنی سعد بر سر معهود سوزی سوزی حرم ده گرفتند پیش
بدان قصد من هم شد نشان قدم بار رفیقان زدم در طریقی خری دوشتم کامل و کند لکن جو بودی شتاب نمودی و یک
بدست و بیاد صورتش کشیده بدان تا نام دایه ملج بود از دقت دست و پا ولیکن بدتی بختی
روان از جراحات او قیقم سراندر قدم با حتی هر قدم بره چون قنادی در آن لکم فرود که نه حیفه بنان و کز
بجنبیدی از جا و کمر صد عصا زد که ده کشتن بر سر و کشتن بر سر وقت غنای رسیدی مرا از رفیقان رفت
که تا چند باشیم در بند تو کسبیم دل زبوند تو بره بر تو چند ما بینم ما کسب مانی از پست زین
هم رفتیم آن راه با هم با کسبیم پیداکه از نشان ره و منزل اندر نشان و رنگ کسب استیثان بمن که از چند
بدین گونه تا مکر رفتیم جو کردیم منزل در آن جا کجا با مبد عرض رضاع از سر ام بکشتیم که قیامی م
جراح و هم مان در گرفت بر هر یکی کودکی گرفت من از غزوة عمرمان ماند بند زان میان طیفیم بود
بر خویش هر دایه طفلی نشان ز طفلان مجاز محمد خانه جو آمدیم آن رسول کریم نشد کس فریدار در سیم
هر کس که گردن عرض قبول نکرد و با عرض از او بشد قبول جو تفع از برداشت هر دایه بنویش طمع سودی بدی
بمن نیز کردند عرض بسی قبول نمیداد چون هر کسی مگر غیرت بران داشت بوصف بیتمی نماز داشت
من و هم مان جمله کشتیم مانی افکند سر هم مان فراد جو سودی که سودای آن دایه بیامدیم زدی مایه
جوانش زدی شدیم در فرود بر لغو ختم غیرتم که جویش که فراد الجبرل ز عار و بیار بر اند قوم من زدی
که ایت لب مالک با جمل لقد زال فی القوم علی القول رضاءت بیامد قبول کسی بچند ارجه در پی دیدی کسی
جو اندر لم نقشست این بکفتم بر صبا جویش حال بدو کفتم اکنون جزان یک بر مانده ست در قوم طفلی
بکیریش از چند هست او بکفتم یثیمت لیکن زقوم کریم ز مطرح بر فتم سوزی ماکش جو نهاد اندر کرم شد
دو چشم من و چون ز چشم دل من یکبار کمرش بود هم شد دل از تیغ بیم دیدیم که ناکه ز من باز کمرش
جو دوش من باز کمرش روان که ناکه پشمان نکرد و زان میان رفیقان کوفتم قرار گرفته مراد دل اندر

نهادم جوستانش اندر روان حست عیوب کلبان ز شیر کثیرم بکثیر او جو خورد و هم طفل عیش او
زان پیش ندیم نه جو کثیر لب طفل من تر کردی شیر لب کودکی من خفگی دمی زکریه می داشتی مانتی
ز کمر شدی ساز چون شای خفگی و ما هم ز او ز او بخفتند خوش هر دو ان شب شد از کثره شیرشان خوش
بند سوزی بر شو هم پیش بندامیشش شیر چون شیر لبی تر کشتی ز شیرش تمام و کمر تر شدی لب بنودی لکام
یتانش اول که نهادت لبین زو جو دم اول حشمت تو کفنی دو جبهه است پیریز زهریک روان شیر خالص جواب
تو پر جو شد عجب طفلی بشیر سوزی من و ان شدیم شیر نه ز شیرین بود زادی و کمر نه ز سیر خوردن مرادی و کمر
زبنتن بزمان طعم و شای همان سوره نان همان شنگ جوشت زو انان شیر جویم جو طفلان مانیم در خواب ویر
سرا خواب چون بر کفر صلی بمن گفت شوهر که اذ طلاع بین سعد این طفل فرخنده که فرخنده که هست در سعد
برین خوان یقین و این طفل طیفیم این طفل فرخنده را زبستان غنیمت این طفل ندو شید از دست پدر ما
جوشت روز شد بار رفیقان ره منزل خود کوفتم پیش شدم با محمد بران خسوار سوزی مثل خود هم بر کنار
فرم شد بره امتری تیرنگ یقینم دران کویت این شنگ شدم پیش و جمله زبستان بچد و بچند ارجه می رانند
هم گفت هر کس که این از آن نه آن فرجه غریبه این است بود ست هرگز بد نشان ترا دست کسی چنین استری
پیش من هم کفتم این فرمود مکر داشت مخزی و کمر زیر تو مرا و است کفند شای نشان مید هرمان نشانی عب
نشان می دهد در روانی دوان که کرد ست باری چنین روان از ان بار کز جنبشش بار بود عجبست چون جان برودار
ز ره چون بمنزل کشادیم هم او قنادیم در بند کاز عجب خشک سالی بدایا بکاه لب چشمه ترنی و فی خلق جاه
رستند بیانی دران خشکسال نه اندر اراضی نه اندر جبال شده بی علف کوسفندان علفشان بیوی علف کشته
طایع کسی است جو بار آمدی پیشش عشا کویا ز آمدی بیک قطره که جبهه شدی پای ز صد کوسفندان ندویش
خلف بر کوسفندان ما بهمانی طفل همان ما جو باران روان کودی شیر از شیر با کرام آن طفل و مارا فی طفل
ز مرغی جو باز آمدی بشام ز بار شکشان کران بودم هم یک بیک جار پهلوشکم بر یک دو مشک پر از شیرم
ز قوم را داشت عجب بر عیان خود داشتند عتاب براعی خود هر یکی کرد بر او زبستان زبان طعن کرد
که رعیت جرات ای این بر عای راعی نیست و عیب بکفند رعیان زبانت که در سق و رعیم لاوقرین
درین کار خوش نیست انکار که این است ستری زانرا برین گونه بکشد بر او که مستقبل از ماضی انزو حال
هر ماه و هفته چنان میفرود که هفته مکر ماه و ماه سال بود جو شد در زمانش دو سال تا به ان یافت ماه دو بنوعه

بس از فطم بدم سوک ما کوش گرفته جو جان خود اندر پیش
جدایی باز بستی کرب خصال غموی مراد نیکانی محال
بکرو بجا ده در او خجسته ز پیکار کی جاره ایکنم
جو بس نازک ت قریب الغطام درین کوسیرش نشاید تعلم
بمن ده که با خویش باز شوم بدان مرتع جان نوازش
جو زو سایه بر ما فکد کمال رسد آفتاب بتوی زوال
بمن جان رفته ز تن باز داد مراد دل اندر کنارم نهاد
معنی سوزن زان مقام غیر که اطفال جان در عدم خویش
به دل بگویند ز آب و کلب **در شوق صبر اخضر صلی الله علیه و آله وسلم** اگر جذبات گلشن تیرت
فرقت حرفش ز نقش بر دست از حس و تم خجالی جو از تشن انوار زبانت
از نواد چون شود منقطع اشارات حتی کند منقطع
در ادراک خود چون برادر نفس بود حور کی و مدد کی ادراک
درین گوشت باره که دل نایم بغیر و طنکاه آرام او
ز نذر حق ایمش هوا در ایستاده بر خون کرده جا
دل گوشت جان چون نماند گرفت آن عیار از لطافت
جو دل بر بخار کل آمد سوار بران مرکب فکاش
ز قصر تنش بهر مد نظر کشادند برشش بهر
جو آینه کشت صافی عیب رخ در شهادت رخ شوی
جو این دل مؤذرا میاں با سلام تسلیم بهر شود
شود روی انصال و اقوال در آینه شمع و خلق نیکو
جو دل شد حقیق در روی انصال هم اسما هم اعیان کنند
دل نیست و بسای کوفت کل جز این را نتواند دل
نه معنی ای یادای سنگین که نوری مرور در شمع
فرز آید بران نوزد که

جنور علی نور خواهر خدایا در موم را از کدوده صفا
جو حق خواست ز احمد کمال صفای برافزود بر اعتدال
حلیه حکایت کند کان قمر جو شد برش از منزل ما و کر
بند بار ضاعی خود زان مقام سوک کوسفندان و را خیام
بهم چون شدند از بر ماران پس ساعتی کوک ما و ان
چش زرد و لرزان جوش در آتش جوش از غرق غرق
زبان کشته بهمان بچاه دین دامن بر نقش سخن گرفته ز کوی دمنش در کلو
تعب کن ز دهران کمار سده بر زمین چون نیکو جو فی الحمله دیدیم در وی محال
بکفت آن رصاعی من که بودی ز جند آبر جوش نیامد عجب حالش داد
دو شخص عجب هما نشان سفند سنگند تخت آن در کفندش از باو بیستم کشیدند و شکا صد ششم
نزدیم باور که بی کینه جراتش کنند آنگاه سینه بهر سو دیدیم جوش
دوان بر کن ری جوشنیم میان غم قاشش نیتیم ز شکرش عیان شد
روانش سیر در کرم جان ز دیده مرغ سیل اشکم آن جو رسیدش حال در حال
دو کفت با جا میاید لی بر نوید رخ بر امید بنا که ز روی کشان ظهور ندیدیم از ان پشته شان
بشتم نکند و بر سینه شمع نهادند خندان و خوشی رخ بد آن سینه ام تر نشاند ده از رخنه سوی دلم پاید
دران میخورد بد جری طلب ندانم چه بود آن نمود عجب عین لحظه رفتند و من خاتم نه افروز شدم بهر حق کام
در آمد با جبرتی زان سخن ازین حال نوزد عقل کن سر اسبه در دشته و آهراز سوک منزل خویش کشیدیم
بن کوفت شوهر که پیش از ما نماند این طفل مکی مصاب نمودش ز جز آنجه گوید خبر و کرد جرات در وی اثر
بشیر آن خولی کینه جو کجا رحمت خون زخم بر سینه انان پیش کن آمد باید جز فاش کرد و بنزدیک دور
برازد و او را با در بسیار کرد و میرود ی شوی آشکار رضاء عشق جو شد پیش تمام با در سبایش از انقطاع
بمن مدحتی کسب قبل الفوات که من بعد بنود ز لولیت جرات جو آن وقت کین امر باید ظهور بترد یک ماحر بود و دور
باشند دران امر عاری نه باید ز عاری عیاری تا نکوبند در حفظ نقص کرد ز نقصش این طفل بقیه کرد
ز منزل گرفته به مکیش ز داغ جدایی دلم کشته جو آجا رسیدیم همان لحظه جیت مایه رسیدش تن

بمن گفت مادر که بعد از نظام کتبی من بشوق تمام کنون از جنبه شش پیمان نه آزی بدو میست زنیان
بگفتم کنون کار من تمام بدایه چه حاجت از نظام همان یک بعد از نظام این بسر عباد کند خوی اندر صعد
هم گفت و میگفتش من بجز راستی نامدا فرط بر من نامدا از تاب هم چو برو خود اندم آن قصه بود
بدو گفتم از و هم کردم قیاس که ناکه رشیطان انبوس چو بشیند گفت که هرگز نباید که یا بدو شیطان حاصل
زین طفل راست شانی ان ندا دست برتر کنش ز مجلس حاج باری بود بمن نقل را از و گذاری خود
جوی زادم این طفل یارم بدیدم من و هر که بدایم که نوری از من یافت ناکه که نمود در شام بصری نمود
مه متر است در عز و باز چو هر شش از اینست بر کرد درخت بر و میشد ای صورت و چاکر حیدر کند چو است
بهو ط از شرف است حال سو نو کربو است دیگر بر و حلیه از حضرت راه و یار غیر از شد از خانه دوری و بال
حلیه از ان طفل فرغ نبرد خوف احاطه که از شوق صدر عارض شده بود بس از نظام اینچنین
که جو مادر بمن داد باز گفتم جو جان در از عز و گرفته در اعوش مقصودش ره مترل خود گفتم پیش
بره بر مصاری چنین صفتش و دیدند سویم جو بدیدش ز کهای حشش که در حشش ز مهر نوبه که نفس غود
در ان حشش و جوشان کو و کوی بسی رفت و بس را بهاد او علامت دیگر بسش و کم بدیدند و کردند شود که کم
که این پیش آن شخص معهودا بقتن سود و سرای سود و من حال او نیز جستند باز سخن کونه آنجا سخن شد
بگفتند که راست شانی بهر عضو او از ان شانی بجان کوفت و شش نامی فرم و زینجا بکل خودش بود
که هرگز نشاد این خونیز نزد ملکر ارمغان سفر حلیه از ان و هم بسیار است همان از رفاهه بیکبار
هو گفت که که خون کشت باز مجاز لیش افتاد بر روی الحجاز بدان سوتی و موسیشت خاص در و اجتماع عوام و خواص
در ان سوت بود از هو از ان که بعرفی افکنده شمره بسی ستاده بسی شیش و شانیش بدو می نمودند صبیان خویش
نگندی جو بر هر صیتی نظر جز دای از حال او خبر شو نظر ناکه ان بر محمد فکند بر آورد فریاد و نغمه بلند
همی کرد هر سوند اکای عرب الا قار بو موکم اقرب ز اجلاف هر قوم اهل شرف بر و جمع کشتند از طرف
جو مرکز میان او و خلق آید کردند بر نقطه او مدار بگفتند بهر چه مان خوانده بکوی از چه خامش چو
فقال اقلو قلت هذا الصبی سید و لکم امر جنی لین عیش عیشا لا اراکم فقد صرح تنکیر صناعه
الا فاقتلوا قبل ان تفتلوا فليس العلى وقت ان درین کار سخت از جنبه شکست شمارش شد
جو او بر شما غالب آیتام در ان حال یار او بر مقام بگفتند بنای ان صبی که قتلش کنیم از و خود

صلی الله علیه و آله و سلم

چو بشنودم ان من نمودم فرار شد و بسته مرسلیم شوار هر در فتادند و گرفت و کو زهر سود و دیدند در حست و جو
بره که رفتند جو باین خبر زین مان ندیدند و بیان اثر گفتم به خویش و دیگر چشتم بره با کسی در دنیا میختم
زین که در دل از ان داشتم ز غفلت ان بس همانم ز عراف مردم یکی از قبول عتزل که ما فتادش نزل
گرفتند قوش هر کرد پیش بدو می نمودند صبیان چویش جو از طفل دیدی ز شیمایی بگفتی خبر ما یا بای او
بعرف نمود مش من زیم که نایب شستی بدو بینیم جو مشغول ترتیب منزل ان زمانی ز احقاش غافل شدم
بیکه ز جنبه بر و ن کرد سر جو عراف بروی فتادش نظر بر و یک خود خوانده او را دور در رفت و بطلمه نه پیوست نود
دل نظر گفت مان کین صبی شود آخر الامر روزی بنی بر و درشت خونی دل انان نکبایش کردی روز و شب
یکی از در حشش خواهم بود بسایه خبر ز آیتام بنود خود و خواهرش هر دو در ان بصر ادر ان آفتاب نمود
که در که کبک از نف آفتاب بیک خطه بر سنل کشتی کباب هم گاه پنداد و آن شیدند بیازی که از هم نهان شید
بر عوی تساق کن ز نهان جو آهو بصحر از هر سود و ان جو در حشش پیدار شیم ز بسایه ندیدم رخ آفتاب
بر و ن رفت و خواهرش بیک بیار زدم دست بر دم بسک که آخر چه بازیت این کردم درین آفتاب و هوای نمود
ندانی که این تازه کل فی تقا ندارد بقتن توش این افتا بمن گفت گای مادر او را غام متطلک می داشت تا این مقام
هر جاشدی این شد از آفتاب بر سایه کرد پیش حشر سیاه شدی گوشدی و سیاهای بدی سایه بان شستاده جای
در ارام و جنبش شد ان غام رفیق سفر هم نشین مقام جو هر خطه کرد این امارات بنوعی اشارات بر اقصا
ز چشم بد چشم مگر حدود بیکبار خوف حلیه فرود جو شد منقصی مدله ارا بس از نظام تمام رصاع
جو حشش بروی نگو کار ز چشم بر ان شش بسیار سوی مگر انش بر و تا و مان بر جد و مادر بیکر و مکان
چو پیوند با مادرش را می دید رک جان او بود و زان می برید در و خوف چون زاد و زو سوی مگر بروش با و سر
بود این عیال این مقال که آن روز بد عمر او پنج سال بوقت رجوش بدار الفال ز عمرش خبر دیگر ان را
بر خواهر یک روز اصحاب او نو کربو صدر بر و جوی که از حضرت مرویت بگفتند از و فضلی از بابا
که مادر از خود شسته ده خبر صلی الله علیه و آله و سلم کشا بر رخ حال خود مان نظر
کربن دم کنوی مقامات خبر کوی بابا ز حالات جو یا ققامت ان رسول عرب کردش بر ایم از حشش
من اند عیسی اشارت بمن بدش وقت طبل نشانه صدق کو هر م را جو شد ز نوری که انبختی جو هر م
چنین دید کروی حشش که در شام نمود و شش قصور بیک بر تو از نور ان آفتاب شد و از مکه تا شام رفیق

رضاع من اندر بنی سعد بود ز سعد بنی شایان سعد فرزند
شدم با برادر بر بنی غنم بدم اینبار در آن دم قدم زنا که دو مرد آمدند بسر بیوز و صبا و هم شمشیر
دو نورانی و در بیاض شایان بود در صیدم جلوه کراکتا بر از برف طشتی زرشان تو گفتی که بر لونه شکران
را سینه تانای شکافتند و زان ره بسوی دلم پند ولم بر شیدند شق حنند زخونی سیاهش حنند
دل و سیدام را بدان برون بستند ز آلیش خود خاکی یکی رفت با و یکی در سخن که با ده کاش امتش زون
جو سنجید همتش آن و بدم یک بودم اندازم و شدم بعد بر شش گفت کن ای محفل بین تا بسک بای پیش یکن
بدان صد جان یافتیم که با ده از آن پیش کشیم بگفتش که و زن کن باز که تا امتحان بر چه کردی
و که با هزارم همان وزن کن از آن پیشه با صد و ده خود یکی با هزارم چو روزی یک بیکیاده از وزن من آوی
بگفت آن و که که او را مکن باز با امتش امتحان مسجش که بر سنجش با هم تفاوت بیانی از و نام
درین نکته هست بیازان وزین که با ده می کشم که او با فرونی که آرخون چرا عمر آمد نه کم کی نوزان
معنی غنای که در شرح صدر هلال دلم سبزه از نویدر بیابان ز آلیش خون خوک بدان آب شوم دل خوش
جوشش ساله شد آن چاه **دگر و ناست امن** که از درش بر عرش بود
میرا در آن کشه سر قرار ز مکه بیژن سحر و ساز که ز احوال او نوز احوال او کند عرض تعظیم و احسان
هر غم ستر که همان حضرت بختیق عازم در آن مضطر جو ما در با بوش باست بغرمی بدایش باست
بسانفس کو بود از کبر بارض ولم تدفینها بخت نه خوان سر عرایم خدا پیش الوالعزم از ادب
بزد کسی لقمه زان بود که از خزانه خوانان آن جوشد سوی بیژن و داد با بوا در آمد بعد عز و ناز
در آنجا زن استین فیناند جو عرش کربان بدانی و زان بس بران کافلم کفاله بعبد المطلب
عریش بر عجب جان دانی ز نزد خودش و زنگی بدی جاشد عاده انعام که در سایه کعبه روی تمام
در آن سایه نشی فکندش بران سند صیبه کوبدش بدی نشی او تحت شاهی زقوم و عیش و سپاه
بران تحت او می نشی چو ز اولاد و احفاد گردد ز تعظیم و تحشیم ان کفادی هر کس نزدی بران قرب
بدی همتش در دل اولاد را جو نزدیک شاکر استوار محمد تها و کی عرش ساری جو عرش کربان بدانی
جو آغاز کردندی انعام او بمنش ناست انعام شدی جدا و مانع از منش ز شاکش بگفتی بدانی
همی گفت اهل کتاب این صی جو بینند گویند مستی جو حاضر نبودی خوردی طعام جو غایب شدی طعام

یکی روز در حجر کوشش مقام حکایت اشق بخران که صیدت عبد المطلب بود با سقف در افتاده اندر کلام
بد گفت با سقف که اندک کتاب و اشاره بنیوه اخبرت کرد صلی الله علیه و آله و سلم جنیت با ما ز این خطا
که آخر بنی جتی معقون ز نسل سماعیل آید برون ز بیات جسم و احوال جان بود و صف او آن و این آری
درین گفت و گو بود کاندنی جو اسقف در و دید گفت صی بنیت از جبه و همش کوا که هست از حیرت های او کبر کتاب
جو در چشم و پشت و قدش برین گفت حقانیا شد مرید بدو گفت کین هست فرزند جو سر رشته با جانت پیوند
چنین گفت اسقف که از ده جانت کش زنده بود بدو بگفتش که این این است بدو خانه چشم من است
بدین طفل فرزند فرزند من فرزند افروست پیوند بدو در کش بود حامل پیوند که بنیت شمع پدر از فرزند
نوز این در اندر صدف بود که با داجل کند از جاسی بگفتش یقین یافت اکنون درین کو بنیت شکی میاید
با نام او گفت مان بشنود تفصیل و تکویم او بگوید نه با پیش از خود ان کنید مدام اختر از ان جهود ان کنید
شنیدم که ان شاه فرود حکایت بنی موی در مشا بنده قدم اخبرت بدم ابراهیم که شد تاج از و سعد و مرد
علمان و انزاب روزی اند علییه و وصیه عبد المطلب بر جراته اخبر صلی الله علیه و آله و سلم بروش بازی کنان سوی
یعنی بنی مدح اندر کرد کز کرد و کرد در وی نظر نظر در قدش و اباران مکرر جو کورده و او شد روان
جو غایب شد از نوز این کز شد از غیبتش مانی جو ستر قدش دریا روان بر اثر تیز بشتا
بس از پیوه و ده رفتن بی بیانی رسیدند ناگه لوی بدیدند جدش کوفت پیوه می بود با مترل نمود فقر
بگفتند کین طفل نوزان که از نوزش کس نیاند که بگفت این را بست فرزند که جام بدو کرد پیوند مغز
بگفتند بنیتش نه در ارباب بیانش شب روز پیدار با که کوی نشان قدم در مقام نشان قدم می دهد زین غلام
قدم بنیت اشبه بدان زنی ندیدیم ما و بنیت هم بداند کسی که قدم است که این هم قدم با جلیل است
بوطالب آورد رو کای پس از این طفل مان برداری نظر پیوه و نصارت او را جو پیوند با بی تا سقف پیوه
از ان بس ابوطالب است حکایت جماعتی که بقصد عمره متوجه مکه بودند و با می کرد و بنیت زاعدان
بود کعبه ناقل ز بعضی صف ایشان بودی بود و نظر بر عبد المطلب که در صدف ان بد کمال رسوم
که گفتند کردیم رفتی کدار گفتد و گفت در کتاب ما است که از ان سوی مکه در نیت اعتماد
باکت همراه یکی آید پیغمبری پیدا شود و هم بعزم تجاره ز سودای سود
که در مکه جنیتش سزاوار **ما را قتل کند** فراموش کردی رو قتل

و اسرار

ز قولش صریحست قریب بفتح صحیح حکم زمان و جهان را حکم بیک حکم اورا مهران حکم
بذیرنده زان نوریران خود وزان شمع روشن بر روی عبدالمطلب شکفت آمدش از خیار
که شد زین کنایه و صوم بصریح ازین پیش خاتم گفت بر من بستر کتب به بیت علامات گفت
که جدش توئی جو مایه دیم گفتش تو باشی و ما دیم در افتاد عبدالمطلب زبای نشاط و قرح بیک
بدست خود از جایش بر نشاند و سخن با وی از پیش کردین سینه عینی که دادم خبر سزد در شهادت عیان
بکفایت او بود پوری کریم به پیری بدم ز جوان و کم بخود بر ترویج او خاتم زقوم از کرامت کی خواهم
گریه می بدگریم آفتاب بهم شان قرانی جوشید می زانهای بطرح شعاع برون داد نوری در آن
چون نور خورشید بود نام مرور محمد نهادیم نام اجل مادرش با پدر کرد پست جو در کشت حاصل احد نهاد
برفتند ایشان در شدیم گفتش من و او سخن سلیم بگفت از پیوستن نکند او را مکن خواب در پاس بیدار
که قوم خودند او را بود شوا این از امر و حقده مر است از معشش موت زمین شدند بدان عذر او را
اگر عمر خود آن نذر دیدی کی اینجا آفته بسیدی بشرب برون ز می سپاه بخیل و بر جلم در آن
هم بودی چشم بر راه او که می مترال بخاکند او حنیت اندر کنایه که حق از آن داده است لیس
که بخت بریزد کند آن در اینجا کند کار ملکش تمام از اینجا بود نصرت کار او شوند اهل آن قدیه اند
جو وقت غروب آید آن بسیار دما بخاک بود که گرم خونی از چشم که ناک بدان روی نیکو کرد
از آن چشم پیش بر آید بسی گرمی مردمان را خبر جو صبح آید نور او خواندی بدم ظلمه او را ندی
ولیکن تزار مغون آدم من از عهده آن بیرون آدم بس آنکه کف جود و بخشش هر کس که با او در آن
عطا صد شتر و ادب غلام کرده کینزک جو ماه تمام زده دهی پنج رطل گوشت و دگر نوقه ده رطل باغ و ز
جرانی بر از غیر خام باز بهر یک چنین کرد انعام جو نوبه عبدالمطلب سید غلام دینز و شتر بر کرد
ز هر یک جو ده مثل کرد انتقاد بدو داد و بر خویش نهاد یکی در ده از بهر او کرد را جودادش در تقیر حد عذر
و کرامت گفتا بیاید عام که تا عذر تقیر خواهم تمام نباید سه سال کو در گذشت بهر سر کرد در این سر
مغنی دبی زن که آرد خطا ره آورد کوشم زانم گفتا سببی زان کتاب بخوانم بهر خبرهای کل بدانم در
دلا چشم بکشا که این بسیار در کوفات عبدالمطلب و انتقال کفالت اخوت بکردش کند انانیت
برین خانه ناید کسی مهران **صلی الله علیه و آله و سلم** بعم ابا طالب که خوش نریزند بر آن

برین کاروانها بره در سفر جهان است مکنه رباطی در از کالوا نهادن بکردن ازین در آیند از آن بکردن
کین گاه در زان بود این رباط روان بکردن از وی بکشد رباط بیکن در بار و بر بندند بر دمان که قصد او اندازد
مرد در پی شور و غوغای او توقف مکن در تماشای او درین سینه هر یکا می گشت در و دن غرض بد ز کشتن محبت
جوی بدو نیت بدست اجل بخود بر کن از جای بیخامل ازین کاروان گاه بر بند که این مقولت نیت جای
کین گاه تحقیقت کل پیش مکن بایست سر خوشی درین درو گاه آنکه آنکه بیک شد فاند غرض فراد
بیر از خود و آرزوهای خویش زان بر سر خویش نهایی بد جان میرای که جانی برون ز مردن بود ایمنی
بود مردنت مردن مردنت جو میرا شود این سخن شد در مردن با بازندگی ز راه مرگست تا زندگی
برین ره برود و دود سیر مکن بمنزل من با جوی خیزی مکن جو دار العیونست و العود غرض است اقامت به دار العیون
چو شد عبدالمطلب تمام اقامت نهادنش در این سفر کرد راه عدم برگشت بنفکند بار و قدم برگشت
زین کار غافل نشاید بدن کزین راه ناچار باید شدن سقاییه ز زمزم بعیال بدستش در آن مجلس گشت
بن بود از اخوان خود خرد و لیکن بزرگیت جزئی که بزرگی بعلمت حکم سنان بنا شد بزرگی بعمر و دان
جو پیران سیر ستاره بود بسیار کوشید خواره بود بسیار چون حلقه بر در دوتا ره از استان بنوش
جو درست از حال او آن مقام نیار و نهادن بزرگی کام بسام جوانان و خنده ای که بر بند بر صد هر صف جای
مقارش و انش جوان حال جلیل آمدش فخر و اجتناب است سقاییه جو عیال از او آمدانی بران روی کار
نش او کشت آن کار را با و تا بوقتی که اسلام یافت جو کرد او را دقا بلیه متول مغر بر و داشت آفر رسول
بهر یک ازین از دور دید باحاجی دگفت که ایست رسید بکعبه جود و اصل قوم خویش در هر دو از هر یک پیش
چنین گفتی اندر حق او ز پیر که سرنا بیاست عباس خبر بود لوب عیان بیوشکشد شود خبر جیعان بخود خواست
بر کایه زو علما را بلند شدی بای از دیا جان نهاد خبر زو چنین داد این شهاد که روشن شد اسلام چون
که بدخوان عباس هر صبح و شام برای فقیران در اطعام عام بنی هاشم آنکس که بودی فقیر جو از پادشاه دی سندی و
سپهرمان هشتان ماکوید ز سخیتش در ضرب اجاف وقت یزد پور ما شتم جو طبل حیل ابو طالب آمدنی را کفیل
که جدش ز بهر انجام او وصیت بدو کرد ز اعظام او جو عبدالله او زیکل درند کی اعظام و یکدیگر در خوردند
نی را بدو با او شقیق تحقیقش برین دشت دیدن ولایت بدو منتقل شد کفیل و لی شاید این را بنا بدلیل
کفیلش بسی قلعه مال و دلی کثرت همه و حال داشت شتر چندیش بود و تدریس ازین بود که غذا میرا و

عیان که چاشت یا وقت شام نشستی از بی بی طعم بریشان نه آن عیش صافی نه دانی نه کافی نه
هم گاهی گشتی ان ایام نشستی به سیر و ماندن طعم جوهر بار و دیدن اندوین کشاو قنادند و در این عباد
که این خشت آن زمان ستعافه بسعدی که اندر نهادیت انان بس طعمی جو حاضر شدی برو هر کس از دودنا نرسد
برای تا بگذری محمد شست بزوی بزرگ آن کاسه دست جو شیر آمدی شامها جاشتی قدح عیش اول بدو شستی
جو او خوردی اول کبیر و صغیر بخوردند و آخر همه سیر بشیر بهر صبحی دین و بی کل میل و جا خاستی هم دین هم
چینی گفت از و ام این خبر که در وی بنود از شکسته اثر تو گفتی بند جاشتی تا آن که نردی ز جوع عطش افروز
نیاید بیاوم که آن ناک زاذ بوقتی ز جوع عطش کردی بر نیتی بهر با دانه بکا و سوی ز مردم و آب خوردی و
جو سیراب گشتی آن جا به باز بسکس بنودی بخوردن بنای خوش بر پیش از پی بوشی بگفتی که سیرم تمام خوش
معنی نوای نو آغاز کن در راه کن نغم ساز کن نوای عشق را آن کفیل شود تا مقام قنار و رحیل
تسکس که دارد بکار پیش حق ذکر سفر ابوطالب بصری و جلافت او یا بخیر ولی نه در از سران سبقت
نند مهر آن در دل و خشت راهب و وصیت بخیر او را بر جلافت کند غم تمام آنش در
جو خواهد که جوشش فراوان اخترف از یهود صکی الله علیه و آله وسلم فزاید اسباب مهرش در
نماید بدو حسن انو اجمال فزاید در عشق آن کمال کفیلی بوطالب آن شاه را نماید بتوروشن این را ادا
که دره جو قول بخیر است شود در و جرم غم رعایت فرود که دید از لقب آنچه خواستی نشدست چند آنه بخیر
و بوطالب اندر کن بسیر چنین و اداوی قصه خبر که باد لفرافی و تنگی حال عیالش بسی بود که در
بعزم تجارت ز بهر معاش که سودش کند مایه انتقام ز مکه بصری شام ارجضر سفر کرد و جمعی با و همسفر
بفسنی محمد بنی رست تو گفتی که زوایت عمرش جو جان بود و اداوی جان نفس بنیاد و دن در جهان بیجگر
جو بودی که جالش سپرد او بدی لاجرم جالش در بند او جدایی از و می نمودش محال بومش نیارست ستن
بند در سفر و جدایش برک که بی جان نباشد سفر غیر مرک سبدن برکش القبه با خود که دارد بدو خویشتن را که
دو نوعت در سن آن خبر بوقت سفر تسع اشاعره بره را بی و اشد دیر مقام جو بحر ز علم و بخیر نیام
بدو منتی علم نصرایان با بخیل و انا و واقف بر آن کتبی بدی جامع علم ذوق که نصرایان را بدان بودند
ز اهل کالان با بخیل کال بهر عصری یافتی انتقال در آن عصر بود آن کن بر شرف بهر حرف خود با بخیر ارجیف
بر آن دیرشان منتی گشت بهر منزل کاروان گشت بهر سالی از نو بدیر کهن نشدندی و کردند که اخی

برشان کردی بخیر سلام نه گفتی کلام و نه دادی طعام جوان سال کردند بروی کرد بنا که بریشان تنادش نظر
می دید در قوم کز آفتاب بره بر سرش سایه کردی سحاب بدی چون شدی ساکن آن ز جبر سحابش بود اجتر واد
ردان چون شدی باز گشتی بر سر جرش و جبر درش و ان بدین گونه تا سایه آن در که آنجا فرود آمدان بیکت
بطل شجر چونکه شد مستطیل سحاب آمد و بر شجر خست تطل که از بین اوراق او سحاب نتابد بر آن آفتاب
بخیر احوال آن دید خوانی بسا برون آمد و کاروان را دوا که بر شفا سوه سا ختم طعامی فقیرانه پرداختم
ز راه کرم خود ام این ای کرام که تشریف آرید اینجا تمام بیکر و کسی ز آمدن اجتناب نه آزادی بنده بی شکر و شای
تای جو بیا بید اینجا حضور تمام شود در دل و جان بسرو بگفتش یکی ای بخیر ابلوی با آنخت احوال و دوست روی
بنودی چنین در دگر بارها بنودیت هرگز چنین کارها تراست امسال حال دگر جو این نردی بسالی دگر
بگفت که آری چنین بود لیک بدوی شد و آمد از دینک شد ارواحی فوت و معنی کنون کردم آن احوال
ز بهر دگر را بر دو بر خوان نشاند بمنزل کسی جز محمد بنی نه بهر جانی چشم آورد و بد بدل یکی بیک جمله را بر آورد
دریشان ندید آنچه دیدی شست کش یافت هر چند گشتی نظر کرد در قوم و گفت از شما کسی مانند کیانی نیامد با
بگفتند که کس مانند از خیال بلی کودکی مانند نوز و حال بزرگان جو دیدند که گشت کسی با خود شش بر سر خوان نرد
اگر کودکی نیت پیران به ترا میبماند بر خوان به بگفت اول این شرط کردم جو امید بهم نماند ز بس
بشاید برون رفتن جهان ز شرطی که با و کند میزبان بودی ده ارماند اینجا بگاه بدینی شش خوانید کینست راه
بخوانند و آمد بران خوان بخیر احوال او شجر و خوانده بود جو دید اصل با آن بقال نمود
مقابل جوشند منحه با اصل شش نه کم یافت حرفی ز اصلش نشی جو خوان حوده شد جمله بر و زو ادق پرون شدن حوا
برون رفت هر کس با دین کو محمد و ماند و عیشش بجا نرد و بی رفت و گفت ای صبی اگر چه ز من نیستی محبتی
بخت و بعزتی پرسم تو با که هر جت پرسم کنی دست یاد ز احوال هم و ز اسرار جان بهر اجات پرسم نداری نهان
ازان زوالت و بعزتی تم که بودی بدان قوم او اتم بنی گفت از لالت و عزتی کو که هرگز بدیشان مر نیست لای
نزد مند البعض از بهر مست نخواهم که بیا بدید غیر از بگشت جو بشنید گفتا بحق اله که این خلق را دوست داشت
که از شان تو بهر چه پرسم کنی شش پیدا نداری نهان بگفتش پرسم آنچه داری خبر گتران من تا یم عیانت اثر
پرسید از خواب و پیدایش ز بهر حالت ثابت و طایرش نه جرش بد آن علم بودی پرسم بدی و عین دیدی دست
ز بهر نوز و چون نظر بر گشت بعین الیقین آنچه در علم داشت ز مهر نوز و جواست عین از و اجات در بین گفتن حق



بنو نجیر اشانی نماید که در سنه ۵۰۰ از ان بس سوی عیسی آمدی که این را بتو چیست
بدو گفت کین هست فرزند من جگر گوشه جان و لبند من بکنت انجینیت را را جبر که این بود را زنده بوزید
بگفت آری این را بدو در ۱۵۰ سال ازین تنگنا ره بدر بردی برادر مرا بود و باین شقیق رفیق موافق مرا در طاق
جو زین منزل سخت برست پس ماند از نزد من او کار بدین مادرش بود جلی که در زین عالم ن و فار خرد
بگفتش کون است راندی که شد قول تو چون چنین مشغول او را نگه دار باش مکن خواب بیدار و پیش
که گرز و جزدار کرد و پیود نمانی تو این ز شتر جیوه برود از پی شش سوی دیار در نکست نشاید مکن زیاده
در و هست پوشیده شانی عظیم نشانهاست از ان نشان جو بشیند در کار تجیل کرد بزودی سوی مکه خیل کرد
حقنی روی کوثران ده دگر بنا شتم بخود در سفر محسوف بنو غلص از دید غیرم دید خلاصی ازین کینه درم
چنین گفت دای اجبار حقایق بعضی بود که در ان سفر حضرت راصل الله در اخبار و اظهار آثار او
که چون کرد با هم خود ان سفر علیه و السلام دیده بودند و دریافته آنچه قتادش شام بهر کون
بودند بعضیش را بکنت نجیر ادر یافته بود و قصد حضرت نمودند و نجیرا بسی دنت در باب شش خفا
هم چون نجیر اش شست بقصد از پی او برون تا خستند شتابان جو موعی زجر کدرشان بودی نجیر افتاد
برین راه گفت کجا میرود چنین نیز در پی کرام بود ندانم شتاب اندرین باب در کجی کیند این کجی و بکنت
بگفتد کان شخص موعود ما برین ره شده او مستعد بودیم او را و بشنا ختم سیوف آخیم از پیش تا می
بجیر ابکوت از شما این طلب مرا بیناید بجایه شب شما جلد بهیند اهل کباب چرا کردید آنچه آمد خطاب
رسولی که او هست موعود حق ظهورش جو بود متفق مرادت و ناجا با بد ظهور محالست بر ظاهر افقا
اگر جلد خلق لشکر کنند بقصدش به تبع و خیر کنند بعد نوبه این لشکر استن بیارند یک عوار و کاستن
معلوم خود باید ایمان خست شکستند زین عهد ایمان ازین راه که جمل کوید بسوی ده علم کردید و
جو از علمش بود و شین شد ظله جهلستان از ان جواز مایه علم کردند پیود ز راه زبان بایستند
معنی ز جکی کج هست خوا نواهی که بنایم راه را از ان ره جو بارم بمترل مقامیم در مترل دهند
ز کامل کسی را جو بکشی دهند ذکر سفر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم کرده وزان نود او را در خشی دهند
در اندکش از راه صدق بناد دوم بهر صری برسم تجاره بصاعت خدیجه بنو نیت خدعه شود و سر فر
در اول بدو اعتقاد بکنند بت خوبکد رضی الله عنهما مقام تعارف بیاد شد

ایشان را باز داشت

جو حکم کند اعتقادش اساس شود مستعد بود از امتیاس عمل چون کند با بر با اعتقاد پذیر از ان نود او از دیار
ز خانه بخودش جو دوزن شود جو چشمش بدان خانه روشن شود ز ایمان بهر دل بنی نودا خدیجه از ان نود بکشی جودا
ز حق بایست توفیق امرا و وزان بکشی از نودا رشا و ز احسان با بیان شداد در اعمال اسلام هم مقتدی
روایت چنین است از ان ز حال پیر دین وستان که چون سن حضرت گذشت به طبیعت بیرون و کثرت کور کج
کل رویش از سرو قاصه بقاعه جهالت قبا بهیت برع حسن از لطف حق نهان در شب ندر شد و عید
با فعل و اقوال خلق حسن مثل کشت بی مثل در این ز سرتا بیاصونه عنقریب محاکمی مغیریش
از و شش دوست را بد این خستدش لقب بران بدو گفت غش که ای بی نذاغی غم بین زنی حال
نهالی که بروی تجارت کنم خرابی خود زان عمارت کنم نه آب زمینی که از کشت کار بدان آبی آیم بروی کار
ز غل که از وی بطبعین کنم دمان خود خلق شیرین کنم کنون مدتی شد که از خشکسال دمان ترست دمان بر بحال
از پی رود کاروا نهایشام و داجا بیاید بر پی جی تمام بصاعه همه از خدیجه برند ز ندیش جودند ز نعلش جودند
زنی مال دارست و بس ختم ز مردان مزاید جو دو کرم حلهش شعار و طهاره شست شده دله و لغت شست
ز اشرف بالذات و اند شرف بیاکیت مشهور در هر طرف ز کثره بود غیر او جو جیش نژاید ز غیر تمام ندریش
بصاعه طلب کرد در پیش سریند ترا بر قوم خویش ز صدق و امانه که ان جوی ز نود و صفای که در در است
بک اشرف سدای نهی وزین بند مارک دوی نه عیبی بود زین ز عاری ترا که روشن شود و کار کار ترا
نمی خواستم رفتن تنم که برود تو خایم از ظلام ترا چون حسود و دشمن نیم امن از دشمنان حسود
ولیکن جو زین نیست حاره بنیاید به پیچاره پیچاره برو در بناه جهان ازین بکمدار جان نوجان آفرین
امیدم که باز آیی انجینتاد میر آرد و در کسارت مراد رخ دوستان انش افروخته وزان خرمن دشمنان خفته
خی انجینت دایم را خیال که آن تیر آید برای صلاب که او نرومن کس نیستند مرا ایست ظن بلکه خرم بری
جنینت گفتش و کین بکیر نه باشد تو لک محال جزین غایده بنو اجمال کو کیر نه از و یکر ان مارا
سخنشان بهم چون بدید بد آجا کسی بنی بکشد بهم هر چه گفتند و رشان شود بنزد خدیجه شد و گفت بود
وزان پیش خود و صف و دفع ز شمره نمودی برو خستی ز سرتا ندیم چون نود بود یکا نه جو خدیجه بکشد بود
بر دل کز بر توی تانیتی دل از مهر او کور می یافتی خدیجه جو بشیند گفت ای بی بودم برویش ازین در جهان
که او دارد از من بصاعه قبول و کر عرض دارم نکرد و ملول و کز نه دی خویش شش کرد بدو مال خود شش کرد

کنون مال خود جمله پیش نه قبول از کند جان پیش نه قبول که از من بجا نماند که از من
با صفت قومت تو میدهم وزان بر خوم منی می نه منستاد مالی و همراه مالی عنای که خدمت کند احتمال
بدی میسر نام آن نیکی بند مقی را قبولی جووی مبارک نشان بدی سعادتی بی لالی و زیمری منین
بسیار و بیسری گزین مال بود بنام اندران میسر فانی بد شد نزد بوطالین باز دانه برو مهر اشتاق اینا فزود
بگفت این نصیبت کش کرد ز راهی نهان بر تو کرد کار سفر کرد و من و بیسری تمام دران غیر با میسر سوگشام
وصیت نمودند اعظام او بدان غیر در خط و اکرام او که در احکامه گیند از بود که پروکا هم نشسته بود
جوشد منزل غیر بصیرای درو حیات پای در مقام بر فوج فرود آن خردت از شد سایه پیش مترالند
سحاب ابر پست سایه کند بیو شد رخ آفتاب بلند بیسری آمد سپهر آن شد آفتاب اندر خود
بمتر لکشت بود و بی قریب روز اهدی و ز علو پیش در آمدند میسر بارها مدو کار بود پیش در کار
شناسای او بود و پیش بختی شناسا پیش می بود و گفت کای میسر شناسا بدین خواجانه بر غم از
جه شایست گزین او این ز سر خراوشت و از پای بگو زجه قومست او را لب که برد از هر خلق کوی حب
که هرگز نشد سایه این ز بجز نور پیگری را مقو درو مترال ابیا بوده است جنبست بودت بوده
بگفت از ترشت این محمد بنام امینش رفت اما جهان اندش منین که قومش خواند غیر از
پرسید از سر خشیسم او که باید زنی که میست بود بگفت این خلق کوی خرد و در او رکن خلق جدا
بگفت ما و ست این را بپشتی بفتح مبین خاتم مرسلین مرا کاش بودی حیات آن که چون او را بعثت کند
با بیان بدو گشتی سر فراد را بود کا از نظر غش طاز دل میسر شد ز گفتار او جو در جی پر از در اسرار او
سخنهای پیدا از نهان نشیند بدل چونکه آید بزم ز راهب دین شوم جو نهاده نامش ازین مکر
در روز آن شاه پیروز بخت بیاد از بصیر برون بود بیک لحظه کار مفکر دست بد او آنچه بود و ستاد او
بدو کرد شخصی ز روی مرا خلقی در آجابه پیچ و شوری دران مدعی مدعی حیات ازو عبات و بعضی قسم بود
بدیشان مرا گفت هر کس نبودست نبود کون هم جو در بیت برستان نبود بدیشان فتم چون غلام
بدو مدعی گفت نوال آن شکست من و قول من شد وزان بس نبر گفت با میسر که این صادق نوال این بود
بنی کریمت و ختم سل شناسای اجز او را از دست اجبار را در خبر شناسا و در بفرمود
با چشم و برسم ابل و با پیش شناسا و در اجوابا با نیز اجبار از اجازت درو هر چه گفتند از انان

جوشد نوال میان من و من شکل از میسر زنت آمد بر میسر بر بخت کواه دوشد زنت یکبار زوا
جوشد کار آن کاروان خسته دل از کارشان گشت بر دشت ز بصری سوی که گشتند بده بیت سود و بعد غرمان
دران رفتن و آمدن میسر هم کرد و ادراکهای سده که هر روز او را در کوهگاه مطلق می داشتند بر راه
به شای که دره محی و مراج ملکی بر سرش داشت خرد از نکل حین که کوب سپاه جراح ملکی جتر شای او
یکه جو نزد کل شد کاروان تقدم گرفت آن شه کاروان جوشد پیروز اندر اندر راه بروی جو خرسید در جگاه
رخ از آفتابش فروزد تا ز کیوش در سایه ان آفتاب خدیجه نشسته بقصری بفرجه زهر سونظر میقلند
ز شرافت هر قوم گشتن جو پروانه شمع او در میان شده بر منش جمع مایه جو در منزل ماه استارها
ز قوم قدیش آن زمان بنودی ازو محنتی زنی بال و جمال و باصل لب بعفته بیکی بقفل و حب
یکه جو خرسید چون اوکی بود و بود کسی را کسی تیر و بیج او داشتند پس ولی به بروی بدو و هم کس
ازان قصر خیر السار افتر در افتاد ناکه بخیر الدین که ی آمدان شاه کشور ملکی بر سرش ختر کرده بیکی
بران آفتاب آفتاب فلک نمی یافتی از جراح ملک خدیجه جو آن دید حیران با زحیره می خواست جان بر
باشد ازین جرق پشته کرد و ملکی سایبان بشه زمان ام ازان حال حیره کاف خویش کف زحیره زانی
ز مشول جبرها شان بدید بندگوشها را بجا کشید ز گفتن زبانها منقطع و گرفت کس کس نشد متع
بغیب کسان جانشان در کما که ناکه در آمد محمد ز راه خبر دادش از رخ اهل مال که شد ضعف آن کا مدد اهل
جو گرفت حال سوگسیر برفت او و آمد ز میسر فرو خواند بر میسر حال او خبر دادش از کار اطفال او
که ناکه بر آید جو شمش فلک مطلق نظر جناح ملک بدو میسر گفت کرد بدش سایه و ایل و اباب
درین رفتن آمدن بر با حق بدی دو ملکی خادمش در سفر که از آفتابش از ان ز پر سایبان داشتند بر
ز کتا در بهانش اخبار وزان کا ناکه کم باز از گفت ز احوال افعال بیکوی ز حلم و شجاعت ز هر خوی او
ز هر بار بوضعی برو خواند نه افروز در قصه حرفی نه کا از ان گشت کوته حدیث که بر قدر ادراک خود گفت باز
جو گوش خدیجه خبر شنید عیان نیز جانش بدید آنچه ز دل کریش رخ جانش نین سغله زو شک جوشاک
نی نالش آورد باز از سفر برود رخ ضعف کسان در بدو اصل و رخش حین کرد خدیجه بخود رخ تقسیم کرد
بخیره جو کرد اختیار کرد بدو داد ضعف قرار کرد دلش پر از آنچه شنید کسی بر اطار را ن بریزد
بند سووی و رفته همه باز گفت با یکس نطق آن در داد بختم از ملک خبر داری بد بگویش آنچه از میسر شنید

متع

غرضهای تغییر آمدن هم
بکعبه درون بود ماری دار
از قوم را بود و می تمام
یکی آنکه جای عجب خاندان
و کرامت هر کوبیدی درو
جو خود دندی از جیر کبیر
در آمدن با گاه مرغ و زود
خدا که زمان این عادت خد
جوانان مارمان مانع کار بود
نه تنهاش از پی سقوف
همین بی خدای زودی وفاق
جو هر قوم را بخش کار کرد
وزن تا برکن یابی جدار
چهارم که شد شوق جوان
جو هر کس نصیب از آن خوا
جو سسکی زبانی کعبه
ابو هب گفت ای بزرگان
هر آن مال کشن خواهد کرد
دل قوم آنان شکر شد
تو گفتی که سسکی آتش برافروخت
ولید مغیره ناکردشان
زبان رکنین بعضی بکند
مگر هیچ سالم بود از زهر

غرام در آورد دره قدم نمودند با هم را بود کار
شدن از پیش از کار کرد در هر زمانی ز سوراخ مار
بدل نیز از خوف و بیم تمام بند خوف ایشان از کعبه
بنوشش ایشان هر یک را بدیشان گذشتی که آن نفس
و مان باز کردی بکعبه بود جو دادا لاهان داشت جای
دل هر یک از بیم بودی و بیم یکی رفت بر عادت خویش مار
بیک اختلاف از جوارش بگفتند با هم همه شادمان که اذن عادت خدا را
زیر و بر این مدو با جرات خدا هست پیش درین بارها که شد مرغ و مای مرد که
فرستاد مرغی که او را بود کشید امر او مای را پشت که زد سینه کشتی را پشت
بیر خبر آورد در برفوق سر که امهالان بود درین پیش کتون نیت امهال خود
نمودند جمله قریش اتفاق شد اقسام اقوام از هر کار جو جدار و از کار کعبه
هر یک بنای جدا کردید جدار در کعبه بی اختلاف شد از بهای عبادت
شد با بنا خرم را اختیار بقسمه جدار مقابل بیاب بقوم نی فتح دیدن شتاب
کفیل آمد آن بابی عید دار بدین این بزرگان اجیران شده موثر نشان نام تو
باید ادان جمله بر جدار جو کردند بنیاد بهم بنای ابو هب بن عمر کردید بنا
ز دستش می خواست برود برون جت چون سسکی رفت بجای که بد رفت و رفت
برین توطئه بان و حب آوردم درین چنین سسکی رفت و رفت و رفت و رفت
رخ کب ان باکی باید کرد جو آینه روشن بر صفا نه رنگش رغبت نه رنگش
از ان چنین سسکی در فتنه سراسر شد از کار نشان
هر قوم از بیم نزد بچینند سر خود گرفتند و بکعبه
مرستید گفت که من ابتدا نایم درایم بهرم بنا
بهم قوم گفتند مرزا یگاه هر حاضر ایم این یگاه
بد اینم کایر بهرم بنا ندارد عقب هست

بوجه آمدن سسکی گفتند همه تیره او جیره شتافتند گرفت آله و بر سر گذارند جو در کار شد هر کس
بگفتند تا کار شد منتی جدا سسکی حلیل الهی رستگاری عجب بنه بود آن زمره خودی بچینند
هر یک از ان سسکی حلیل در صد عامل از رنگ او رنگ ترا سینه دندان بر بکرم زبان به هم در بنا دو تمام
بباریکی در سسکی اسل نظر باش یکبار کردی بیای یک کرد مغول میان سسکی که یک سسکی از ان بر کندی در
چو چینه سسکی از اسل حلیل که آن مک با بود اصل اصیل ز چنین سسکی که چنین سسکی جو از چنین سسکی که چنین
نم که در جدار حلیل از سسکی مکر زهره سسکی سینه سسکی که از چنین سسکی که از چنین سسکی که از چنین
ز قوم آنچه برگرد بینان بپند از ان مرزه ترسان و ترزان ز خوف حلیل اندان ایتر بود بنا بر اساسش بنا دندان
جو شد مرقع تا بجای حجر خلاف اوقاف از برای حجر بخود خواست هر قوم آن نزع اوقاف و اندران
جو هر قوم کردند از زینت خواشت آن بد لاهان و از ان قبایل به هر موضع حجر تافس نمودند با یکدیگر
خلاف اندران نشان بجای که هر ضرب با هم دوا می نماید بزرگان هر قوم و خدان آن بخون عهد بستند و همان
که در جان رود خون شود بخیه بمیدان و با خاک آمیخته سر جمله تا دنیا بد ز پا حجر دست غیر می ماند با
باندینه عرب برخاستند سلاح و سپه را بیا رانند ازین خدشان بنه بود بدی و کس و صحر و شادی و در شام
وزان بس مسجد به مجمع شدند و زم قول سمع بگفتند کاکون درین جایت ز هر قوم ما و فو پیغاره
اگر یک قبیله کنیم اختیار در ان دیگران را بود رنگ درین کار جیران نزد ایلم و زمین بار پشت دو توم
سست قریش اندران روز بدی با امیر ز پیران کار برای و باندینه معلوم بود ز اشرف ابیای مخروم
گفت آنکه اول در آید ریاب کینند اندین خطب و خطب درین حکم بر خود کینند مسجد از راه او یک قدم
جو او گفت و کردند از وی قول همان لحظه از در آمد رسول جو دیدند گفتند نعم الحکم بود برده حکم اومان قدم
بود حکم او را اما نه قوتن رضیتا به ان هذا امین محمد امینیت ز اهل شرف بکند درین حکم سسکی طرف
بگذاشت او اول آه در در کند خیرش از فرزند دفع شر جو آمد بدو باز گفتند حال خلاف اندران کار و عزم
روایی طلب کرد و در دفع شر بگذاشت و بنهاد در وی حجر جو یافت چون در میان قرار هر قوم داد از ردایک
گفت این برادرید تا بجای کار که من بر جدارش کنم استوار ز قومی بفرستد کتون کشته ز جلیب کردند تا بجای کار
ببر گرفت و بکارش نهاد با حکام اندر جدارش نهاد رخ کعبه را داد از ان دفع حال در ان حال افتود رخ را جمال
از ان بر رخسار خال سودها که حسن رخ خال باشد سواد مغنی بکشد برده دان که بی برده در و ک بجای تمام

بهر چون تلم سرزد
نهاد بر خط فرمان او
ز جابری که در دنیا با کار
در جابری که در دنیا با کار

ز نو کعبه دل عمارت گنم **خدا را باین سلمان فارسی رضی الله عنه** **مستعمل شود**
طلب کشت ای طالبان راه **بنو تیهود در وقایع قبل البعثه مذکور شد**
تراکب هر مال و هر پیشه **نه اول طلب بود و اندیشه جوهر از تو خواهد که سوزند**
خوس طلب از سخن صباغ **بشاره رسد ز روز طلب طلبها بود یا غنما ما بعد**
بجو در تحقیق مروبوب **ز بهر حقیقه بخواص طلب برادران غواص کو هر چند بحیران رقا ص کمر دهند**
طلب حیت غواصی بحر وجود **ز بهر کرمای سدر وجود برو عمر خود صرف کن در طلب جوهر دران غواص کو هر کس**
بجز اشنا شود بر کن گذار **بند در کفش نشسته آفتاب بحر و شوازل اوصاف نیش جلال زردی خود عیان شود**
بره چون درایی رسد پای کن **بدر فرو رود و جای کن جوهر فقر در پایش کنی سراز جوق مرغایان برانی**
در و ششم یکشادان را **کر بین در چین ملک و چون که راز دریا جو اندوختی دروغه کشتن هم آوختی**
اگر موییت انگذ بر کنار **کنند ناگهان موم دیگر گذار که بارت ز ساحل بدر یابد از اینجا که آوردت آنگاه بود**
جو کا می بر باد و که بر کنار **کند کرد یک نقطه جانت شود پر ز غوغای تو بحر و یکی کرد این هر دو است**
پیر آری از بر در شا هو **کنی بر بر اندر کو هر تار بین حال و این صف اگر داشت شد بحر و سلطان بر خوا**
چون گشت اینجا سخن بحال **بود بلکه اینجا سخن خود محال گنم تنگ بر ناله اینجا زام که ناله ز جلد ز من این قدم**
روم بر سر کفت و کوی طلب **ره خانه جویم ز کوی طلب جو پوید پی نوز جوید بهال شود و در و نوزش نوزش**
تو ای آنکه کنی عجب یافتی **اگر مایه فنی از طلب یافتی طلب بایست تا که نیاید همان عین مطلوب کن**
که بودت منظور توانا **طلب بوده است آن نظرا حجاب پیش مردم زبانی دگر بران رخ طلب حجابی دگر**
بسا در طلب نیز بشتافتی **که کم کرد آن طلب یافتی ولی نکته هست اینجا حق نشاید که ماند ز تو آن حق**
جو میر الی الله بجا نرسد **طلب در مقام نهاید بران چیز کان بود با او قری بهر جانشی بدایم**
همیشه بخود دیدان داشتی **نظر کرد بر دیدن داشتی جو از دید خود انقضای شد بران دید یک طلب داشتی**
بد اند که پیش از طلب یافتی **ولی در خود آن یافتی را غرض از طلبها و شتافتن بود از خود آن یافتی را**
کسی از خود آن یافتی را **ز نایافتن کم نگشت یافت دگر باره که شد ز من مقام که ناله بود دست ارض ز من**
مرا می کشد پند از جای **ز راهی دگر سوی مرغای کنون وقت منت و کای دگر باره شش ام بر طلب**
طلب کن دلیلی در راه **دیده کن بر در راه طلب مجوز طلب بر چهره دره بی طلب**

جو متر بود بی نشانی **نشان جستن از چهل گوید** **نحوه پیر و بکار این کار و با که پیر کار است بنیاد کار**
ترا چون شکست با **بره هر خود دستگیر طلب بود بایست اینجا که نای بجای شود و دستگیر در آبی زبای**
زرد از آن روز نکرده است **و که کم کنی در پیره آردت بود صحبت کهای مت شود عقل در بر تو آردت**
سلمان بیاموز کان پیر کار **سفر کرد از پیر از دیار بزرگ بدو گفت از پیرین طلب کرد بران راه لقای**
جها که اندران حبت و جود **بیار و پیشیدن گشتی بخوبید جو اندر طلب صدق و اخلاص در و نشو و نشاء خاص و خاص**
شد از پای پست خود بلند **بپیر که پیران مرید و بند صحابیت و اندر خود افتاد بدو اندک موجب ایند**
روایت کند این عباس **که خود گفت حال خود از حبت که بدو مولد من بکل جهان ز نابرس و در قریه اصفهان**
بر بود دهقان و در کشک **شب و روز یکدم بوشن قرار مجوسی آتش بوشن دین موافق بدو بودی من درین**
بدی کار من آتش افروختن **شب و روز بیزم در و سخن ز هر صی کردین خود داشتی بروم ز دلیز نگذاشتی**
که ناله مبادا بیا بم خبر **که اندر جهان مت دینی که مبادا که چون صف این شوم شوم منکر این بدان بکاروم**
هر بود ز سببان که ناله مبادا **که زمین بدین بکرد مرا اعتقاد بجایه مرادوست میدی صلاحم دران تیر بنداشتی**
نزد وی آن بود بهبودن **جزانم زبانی دران نبودن حکم محبت مرا خبر خوا از حکم خبر تیر ارجه خفا**
جو جا بل بود دوست **چرخ جو دشمن از و واجب آید جو دارا بود و تحت آفتی که از حق برون ناردش شتی**
جو دارا است دشمن میریزد **و دوست نادانست که از بدش ضعیفه عامر ارشاد که بودی بر آن کار او را بداد**
هر چه زنی با صلاح او **بدی تو از آن ضعیفه اصباح او یکی روز بیانی افکند اسباب بنا داد از آن رفتن**
را از خود خود خواند گفت **که دارم جانی و جان بدر غم این بنایم جو در دل ما از آن ضعیفه با ای در کل ما**
قدم نه تو امر و از اینجا بگشت **که زین شغل من دارم اینجا که بنورم کار که دارم بجای سر کار دیگر که دارم بجای**
ماند دیگر گفت و باز آید **برویم دیدیم و صحبت نمود کشام بره کام پست بلند جو زنده انی جست جسته بند**
بر بری قیام کرد و درو **ششیدم بسی غلغل گفت کو نصار از در دعا و نماز یا و داد و کار و در و داد**
بنوعی مرا یکسر مو خبر **که غیر از جو سیست دینی دگر بکنم که این باکی فریاد است که در است که دیدن از پیر**
پیش از سر بر زمین می نهد **نخاک از جبهه دوس و حسین بکنند کین دیر نصرت درو این عبادات ربانیت**
خدا بر دل من بیا شش **ببفکند در جهان من خوش شش شدن از نور بر من جو صبح دران دیر تا شام که درم قراد**
بران قوم گنم بگوید **که اندر جهان اصل این دین بجا بکنند در شام و در امل کتاب در اینجا است بی قشر زین دین**

چو شام آمد از دیگر گشتن آن بسوی بدر کشتن در آن
بند قدم آجا ز نور نمود چرا دیوانه بود
در آن دیر بد شغل ایشان بخوار شدندی دعا
درین پنج شغل کانی یقین جاست اندک آن
به از دین مایت آن دین تو چون کوی سیمای دین
بر نیک رایان بودی بود کرم با دار و منکام
بگفتم چنین نیست آن دین نکو بد بکار اهل کین
بر شیدگان میل رهبا یم کند ناکه از خیل نصرا یم
بدان قوم کرم جز در نهان که از شام چون در کلاوی
ازین نقشه گذشت ما بی تمام که آمد فرو کاروانی ز شام
بسی نقد و جنس و قیاس شتت سفر هر کس معاشستان
کسی باز کرم روان سوشان که با شکر بسیار بر کوشان
سوی من در سبزه بهمان خبر کوفت سقوتان شوم سفر
ازیشان بسوی من آمد قول که ان قانله کرم غم قبول
نسکتم سلاسل خود یو کال بچشم ز خوشیای سکا کلا
بدان غیر همه شدم تا شام که از بوی صبح شود خوشام
بدان چون چشم این حال سوی اسقف در کتبی نشان
که بنیادم راه کم بود کی سوی منزل یافت واسودک
ازان پا و پرم دهد سیر طیر سوی منزلی کا دره غنیه
زینک و بدش چون خبر یافت بدی بود نیکش جو دیانتم
به دفن کردی بجای نهادی بدویش یک لایق
شد آن مغل از مردیایک رز و نوازش اند در بر خاک
یکسویه در جمع در جاک ماند بر نشاند و مجموع در خاک ماند

ز جمعی بریشان میامور کار جوییشان پریشان کن کرد
درخت از تفرقه جمع زر ندانته بود شایخ و حسنه ثمر
بدان قوم کفتم که اسقف کمال بند یک علمش بود بدوایل
با فعال بدینک برخواست که بدو دوش نیک میداشت
زایش بدل دشتی خلاق بدل دردی و بر زبان داشت
کوفتی که من قسمت را مخی کنم جمله تقسیم بر مستحق
بخ کین بهمان و خیمهای از هند نرواد مستحق دگر
شان ده کنون کین اودا که زنج که ابان بلور دوا
رسیدند در کندنش چون در وقت خرم نوره دیدند
موزدان روزش در او خند جو باران بر دسک میخیزند
کوی ز نیکان اهل کال کالیش در مقامی و حال
شت آن جو شد و خطا شت بیره را روز روشن
جوین متو شکت کفتم قدم در ده آورد و شد محضر بدو کفتم ای رهبر دهر من برای تو وابسته تیر من
جو بودند من صودنت روی رهبر کی و دعیت سوی شوش جو از صودنت معنی اندوخت معنی صرفت بیا مو ختم
بره چون روم ره بیا ختم حسرا غی ازان خانه نفوذ یونقی که صودت نامه بجای مرا چون شود معیت بهنمای
بشخصی نشان ده مرا از نهان که پیدا کنده جو کردی نهان بود بخت و افتایم بروز دهنور او روز گارم بروز
بوقت جو اینم پیری کند بیری مرادست کبری کند بگفت ای سیر در جهان کس نماند ازین تخته اجد کسی بر تخته
نهان رخ بران سباه زبی را ای خلق و عصیان درین خطه دران ازین کوی کس بموصل یکی دالم امر و بس
جران مرصل کس نخواند این که موصل بود نیکان را بجای جو شری ز حال و مقامش و صیغه بدوورد و نامش بگفت
جو مرصل شد از من بموصل زده موصل را بمترل شدم بگفتم فلانم بتوده نمود بهنگام مردن رساندت زود
تو آدم تا نامی بهم ز غفلت کنی زده الکیم مراد بود و بر من امیر امیر منت کرد و پیر امیر پیر
کنون روی من جمله در آن نخوام سرای کان نیر پراکی یک اند از در کوکاز آدم بعد سوز و با هدیاز آدم
بگفت ای با منک و ساز آمده جو شتی سوز و بیا ز آمده بهیرت مرا بود صحبت بی بجای که ملحق صحبت کسی

خریدان هم را به داشتن بود حق صحبت نکه داشتن
محب شوم کاندین کار تو بی زبان محاسب یا دیگر
شد از خدمت و صحبت چنگاه عبودم بعضی منازل ز راه
بسی نیز بود بسیار آن بسی کار دیده بسی کاروان
تو گفتی نه آن اندر و پیر من شد کار اندر پیر من
جان میبودی مرا در نظر که این بود او یا شد او آن
جو نوبه زدن بین یک جوان یک بغیاد و سر و دزد
بد گفتیم اکنون تو خود می ز صوده سوی عالم معوی
بسوی کسی دیگر ر بهای کرد و پس از تو مراد نهی بگفت ای جوان بپیری جدی جو گوگرد اگر سندان افروز
بسی لاف پیر کا زنده شکار ولی طفل را هندی پیر کار جو ستره طلب در برید آن نماند بهر جا که پیریت نهان باشد
کسی دارد اندر نصیبین مقام و زین حال او را نصیب تمام بدو که اورا بکاملت برده است و افاق زهر
نصیب نصیبین جو نکه بود بسوی نصیبین مراد نمود رسید نصیبین جو نوبی نصیب کشان بود بخت بگوئی نصیب
نکردم در نکی و شتافتم روان رفتم و خستم بیا قضا را جو ختم برویش نهاد خدا در دلم هر دو پیش نهاد
ز شام و ز موصیل خبر گفتش وصیته که کردند بر گفتش ز سوز نهان و از شتم شمع واد خبر گفتش روشن واد
خبر یافت از سوز بهمان دلش سوخت بر سوزین کلان دران سوز کار مراد و اساز بخود هم برده در راه ران
شدم چند مترل بدو بمسافر تا و از بسی زرد کام کرد پستی بختش دران راه گذر کردم از بس میگویند بخت
ز سیر و طیرش نادمی که آن هر دو کشند با و یکی با یکی در یکی رخ نمود نادم که آن کسی با یک
بانک زمانی شد او هم نه بیادان بخت کار جهان زهر مای ز بند جهان کند قطع بوند تیغ زدن
بدو نیز گفته جو شد مختصر که نمایم ر بهای دگر بگفتم که ای مایه هر کمال بتو سود کردم بسی در دل
ز شامی شدم و اصل موی بر از مو صلیم تو و اصلی بهر آن جو می بوشی از حال بجا به حال مراد وصال
بگفت ای سر مست شخصی که بر بای دارد جو ماین نادم کسی دیگر اندر جهان نه در شکار و نه اندر نهان
که دارد برین نهان قدم بر زده بسوی و خود ادرم برو حجت او غنیمت شمر که چون او مصاحب نیاید
بعودیه باشد از ادب دوم هم ادب اخذ از علم و علم جو اوجت برست از بس که ز غریبه بسوی خط کردیم
بعودیه نیز رفتم جو با که بمدم که دران خاک باید کشاد که دروی عارت کنم بهر خوش خرابی عمری گزین رفتش
در وقت کردم جو مقصود خود رسیدم بدان شخص مقصود نمودم برو عرض حالات خویش خبر داد و شمر از انقضات خویش
که از هر دوع مرض جدید مال بدم با طبیبان حسب کمال شدم از طبیبی دیگر طبیب در آخر نصیبینم ز نصیب
بسوی کا تو او شد مراد حق جو او تو مراد بهما شو کنون جو شنید گفتا بخت و شوم دره پیش را به

توی یاد کار از نصیبینم که بد نصفر دره وینیم جو فزه شد از نواد کار مراد حق نهان فی خیار
بسی با دیده ز پیری شد مرا بسی حیران و دوطی شد مرا جو بر می شوم یکی تا بهار موافق بدینان بدین کار
تو گفتی که یکیک چهارم دیا آنکه هر سه چهارم شدند در آخر مان نیز چهارم سوز جارجین کرد نه دراز
بشد جارجین جو یک یار دگر بیک لم از خانه رنج در جو تنگ اندر آمد زمان سفر برو خواندم آن دستگیر بهر
که هر یار جانی زیار آن پیش نمودی ده من بسیار آن چو بران پیر من آن سه شرم مراد حق مردن بهر پیر کرد
جواز ملک صوده پیر منی ملاقات بود مکر معوی بجز معانی نیم اشتنا که تو تو اکیم ز راه اشتنا
بیم نه دست شتاور نه بایم روانست در نهان بهیر را و راهمون شو که نایدین در غنیمت بجا
پیر دستگیر می بایم کند بجز از شتانا شنایم کند ز هر کوشه بدو انم طریق بهر طایفه با بحر کرد غم
دران غمگی زنده جو کاه برارم سر از جوق الهیان مرا گفت که مرور میری براه طلب دستگیر می نماند
ولیکن کنون وقت تعبیه رسولی ز ارض برگشته بدید بهر بندگانه رسول از خدا نفتح مبین حاتم انبیا
درین حقیقت بود و عویش شود پست بهر دینی از سوطش گذر از ارض خود بخت و در شود مندر لی دیگر شست
زمینی بر از غل و بیابان محیط از دو جانب برو رفتن در انا بود وقت کار او بشوند اهل آن بلاد انصار او
نشانه است از هر حال که هر یک جدا عید بدو نشان خوش از هدیه جو پیش حوزو را که در خورد و خورد
در مدقه یا بشد کند ران اندر خود و اهل خود را او بود بین کتبین او شامه که خواند ز ناموس او نامه
بختم نبوه توبه خاتمی نشانی در دحمت عالمی بتوه از ان تفکر عرض تمام و نایه بدان نامه هم خوش
بران بلده او خوش کن ای که او آید با تا بهر جا که است بس از او بعودیه جدا شتم و دیده بهما جدا
کرا با کند کاروانی گذر بارض عرب تا شوم مسافر بس اندر بدم روزی و بس که ناکه کشند جمع عرب
ز کب خود آورده بودیم بقصدی انا و جندی غم نمودم بهر نشان که این تمام بگیرد از من بزدای کرام
نار بهر این بهر مرضات بریدم بخود تا بملک عرب بگفتند خوش باشد بر کویتا تا کار دیگر بدی نیز گشت
موز غم مبر هم میاوت بشادی بر عیت بارض عرب ترا در دل خلق جو نشد ز راه زبان در بیفتی بجا
بسادش کنی کرده در دل نهان کند دوستی اشکار از دل حدیث زبان داری ای مستدل بوضع دلالت بر احوال دل
بسا لوط نزد و میگویند ز ندلول آن وضع یا بدین رفیع دلالت نه عقلیت اقوال و اکی عکس بنماید احوال را
باجه که بوسیدند نشانه در افکند از ان سامعان را درین با ویه است کذب خطا سراسر ابی معنی و در صورت آب

منه بر ملاقات وضعی اسلک سراب از آب و شکر
هر کس سقذ آن و کام چید ز صحر اگر فتد و گردند
در و خرمن عهد خود خستند بشخصی ما بودیم بقوت خستند
بدادیم او را بوقت شکر بسی کا و دلس کوسقذ
که این بلده نخل مستود من بود اندک آنست مقصود من
یهودی قریبی تر شربید من خدمت آن یهودی
بعد الحاش و بعد زارم نمود از یهودی خریدارم
جو خریدنی الحال برین باز تو گفتی نبودش در کج
جوابی رسیدم کشاوت بعین الیقنم عیان شد خبر
بریدم عیان ارض معلوم بگفتم رسیدم مقصود من
بگفتم رسیدم مطلوب جیش نشستم سر کوی مجوس
نشستم زهره روی او دو دیده برون سر کوی
مر الیک ان کثرت کار و بار که بودم و طبقه بلیل و نهال
بندیک سر مو از انم خبر بنوم جز ان که حریفه قصید
بخود داشتیم گفت و گو بلند که از گو که از گی که از چون
زخام بهلستان نشست بدل فاو کم نیز از ان می
درین بد که ز آب و اعیان در آمد یکی کرد اکرام او
رسیدت شخصی ز مکه کنون بگوش نه حلقه ان قوم
رسول خدایت بر بندگان شناسان نا شناسان
جو تصدیق این دعوی بلند نمودند آن قوم پست نند
ز انکار او کرده هر یک با برو جمل جمع اندر قبا
بگو شوم جو باد آن خلقت باز جو تخلم در آور در اهرانه
بگفتم چه گفتی و کوبان کوی کرانت کوشم با و از کوی
بگفتم چه گفتی و کوبان کوی کرانت کوشم با و از کوی

گوش و دل خوب با کار ترا با خبر داشتیدم حکار بگفتم کلامی شنیدم که
بیکار گفتم بیکر و قدرر شود نزد من این لغت را بشکار بدادند ز من پرسش
مرا بود خرمای چند که کشی بس انخواجه بر جید می هر گفتم از ان بعضی تا قبا شدم از فرج جبهه کرده قبا
ز ره راست نزد پی شدم نه حاجت نه دربان بخودم بگفتمش کای کرده روی برانوار باطن ز ظاهر کواه
شنیدم که هستی ز اهل تراه جان طالبان طلب فقیرند لیکن از وی ادب بود پشنتان سوکای طلب
توی پشنتان از توکل بسی ندانند روی طلب ان کسی بزویک من بود بعضی تمام برای نقدی ز وقت شمار
شدم مستحق جوی این مستحق ز غیر اندران یا فتنان حق جو پیش نهادم با محبت جیش گفت کین ذوق کا پیش
تبادل کنید شش مستحق نه مخطوطه مانع ز نخل کال بخورند و دوست خود کنید مرا احتیال چون بدین رسید
بخود گفتم اکنون یکی سنده کواه دو کرد ان شش تا او شستیه شدم تا بیارم در آن تمام به پیشش نهم چون گم جعاع
جو آوردم او رفته بود قبا سوکای شرب و برده اچجابا بسوی مدینه شدم پشنتان جو ذره و وان در پی آفتاب
شدم نزد او گفتم اندر قبا جو دیدم که دارک ز مدینه با جو آوردم از صدقه بردن آ برآه هدیه کنون اعدم
هدیه است کت می کنم بخور خوش کنون دست دال بخور دهند یاران و خودد کواهی و کور نزد من شد
دوشد گفتم اکنون کواهم بود بیکبار رفت شستیه دو جه شتاق دیدار آن هم بود روزی و کور نزد ان شستم
دران روز بد متران متر بتویج در شمس استقر ز احباب ازین مترل بر بال یکی را دران روز بود احوال
شفاعت ز اتمه جویدر قبه بود بتشیع تابوت او رفته بود خوش آن مرده زنده بود که او بود همراه تابوت او
خدا از صنیع از جهان بزرگان بران مردکی حسرت زنگا شدم پیش رویش بگفتم که گفتم بگفتم مقابل مقام
روان کردم از پیش رویش بس شست رفته بگفتم نظر که مهر بنو به پشم درو به پشم بگفتم و درو
گفتم غمیزن زان تمام شام کشم جرمه زان تا فتنه کجاست پیر بد است مقصود من بدیدار شدم در دود من
ز خوش نبا و کفکند از ان که در دین شود کار من استوار جوان خال می کین من ص دماغ دلم بوی عبیه ششود
دران مهر دیدم نشان مراد دلم بر شد از مهر نشان مراد جو مطلوب خود با فتم اراد دران یافتن کم شد از من
فرج مر شتم داد و پیوستی ادب نیز بر من فرا خوش کرد نهادم بران روی و کور کرد بتکرار بوسید شش اشکبار
بران حشتم و روی و چشیم بد شش کمی نیز بیسودی بنی بخودم دید و آواز داد دل و شوش رفته بن بار داد
بس از لطف و دروایم پیشی بنزدیک خود در مقابل نشاند شستم نزد خواندم این سر اسر پیش سر استان

هم خواست حضرت که احوال بخوانند این فصل در باب سعاده نرون بر سعادت بر ایمان هم ایمان نیاورند
حدیثیم جو صبح صاحب شد بنی راضی از من درین باشد جدا ماند کونید سلمان بر حق زحمتی که بود اندران سختی
جو در بندگی از قضا یا زمانه به نیکو واحد از غرابان جو سلمان را اسلام شد بدان بایه از بخت شد بخت
جنین گفت که بعد اسلام که در مسلمین ثبت شد آن کتاب شدن ره نمودم ز اقبال فی الحال کردم قبول
طلب کردم از سید خود بستم درین باب بصل قراری که دادیم با یکدیگر سه مدخل بود و چهل دقیقه
جز باز گویم نزد رسول کر این مبلغ از خواجهم کردم بیا دان خود گفت کین با که است اندل جان گرفتار
گرفتار و پیکانه مانده است جو کین بودیرانه مانده است کیند از دل جان به یارین خلاصی دهید از گرفتاریش
گرفتند بر خود خنجر کرام که سید و دی آوردیم تمام ده آن داد و پنج این بدان بیک خط شد جمع سید و دی
بنی گفت رو معش آن کین تمامش جو کبر و کیش منی که من خود نشانی خنجر اندران نخواستم دران یاری دیگران
بیادیت من می نشاند که سر سبز دید بیاری بخت دران کار یاران جو شسته بیک خطه فارغ شدم و حقاره
بر فتم خبر گفتن کای امام بخت تو شد که در معش تمام قدم دارد بود و نه شایم که نمادارم مابین ابی قدم
و دی که جو کبر و کیش است و زان دست کرد که بکوش برستی خود را بیا راستی بر سبزی از جای برخاستی
جو در خاکش آن آب حیوان به مانده نذر و یکی زان نزد جو شد سبز تسلیم کردم بخیل ماندم ز زرد و رو و ذیل
ز بعضی معاون برای رسول با میدان کوناید قبول بیاورد شخصی ز اهل نظر بغداد یک معجزه در جمیع
مرا خواند و گفت آن مگانت که کرد ز بار غشش را جو پیش آمدم گفت این بایر ادا کن ازان هر چه بخت
نخواه ده اکنون غلامی است مزاحم کرد و ازین بخت بگویم کزین دین خواجهم قضا بیا بدینیم بدین از رضا
ز من بستند و بر سویی بان بگردش بر آورد هر سوزان بمن داد و گفت این ترا کا بدین تو در دین چون دان
کران دادیم به فضل خدا که دین تو فضل کزین بر خواجهم بدم جو سنجید نه افزون ز دین و نه کمیدش
مرا خواجهم من بمن چون دران کینه بس از کار کرد قضا کرد چون کینه دین پر شدم خالی از اوق پر دانی
بدم و خنجر جو بودم و زان سایه ام بر کینه نه ز من فوت دیگر نشد شدی بخودین نامه نام دیگر منفذی
ز سلمان جنین هم روا کیند نتم حکایت سلمان رضی الله عنه از غیر روایت جو از قصه او حکایت شد
که چون بر بنی قصه با خویش خواند **ابن عباس رضی الله عنهما** مابودستان چون بدین میانه
که شد عورتی مختصر گفتش زین حینی خبر نشانمان از نشانه خود زمتر نشان دادش را خود

و گفتش از به تحقیق این که اندر ده دین شوکی تیرین بز و تا طمان موضع از ارض کرا بخا و مدح صدقت تمام
دو پنه در انجاست نزد کین دروسکن را به دی محترم بهر کیند زان دوسلی تمام جو سال یکی زان دو کرد تمام
جو خنجر شد و نش کیند ز بروج سعاده میرج کمال سه سال و وقت حور و عجم بداند و آنجا کیند از حجام
چنستان دامن جابه گرفته نشینند بر راه او نمش چون کشاید شد و کشاید در از شفا شان خدا
بر فتم بدانجا و از اتفاق جو بد بخت را با سعاده و وفا نشی بود کان ماه را انتقال ز بر می میر جی شدی بهر سال
بدان آمد و مقصد آن پیشه و کزین پیشه رفتن بدان پیشه داشت بران خاص حق بسته بود که نشنق نیارستی از اتمام
ازین پیشه تا آن دهکشت ز خنجر شد در ده کزین پیشه دعاایش جو داد و کزین پیشه همان لحظه از دین رست شدی
نیارستم از کزین و از حجام رسیدن بدو با هزار تمام که از راست این دست او بود که از عجب آن سهر بیارین ماه
شده قطب او در میان در کنار بر تنیب از خلق چندین مداد برو حلقه بسته عظیم و حقیر **هزار علی صغیر و کبیر**
برو حلقه جو سهر پخته بهم چون زده تنگ در یافتند جو نیز از چه پیران بدم بنزد شد از حلقه تنگ بر من کرد
جو حلقه تنگ بدو زده کشادی بیا بد ز تیرا که بدین کوزه در از حجام عجب می رفت تا شد بهیشت رتیب
جو نزدیک آن شد که از خود ز نزدیک او خلق کشند دور جو بر خاست کزین زده و از نشتم بل در پیش تمام
ز بس در رسیدم جو در دین نهادم بدوشش سر و خویش نظر بدین افکند و کمال کینت چه شخصی و مقصود ازین قصه
به کینم ای پیر صاحب نظر ز دین حینی مرا ده خبر بگفت از بس غریب حال ز چیزی غریب نمودی سوال
زیز کای تو میجویی ایشان که از دین نیست جو بای آن رسول برین دین ز اهل علم و دینستاد حق و صلاح اعم
بر تو اوتا بدین دین پاک برون آرد آب حیانت ز کین گفت سلمان کزینت حال تحقیق عیسی نمودت بحال
منفی دین زن که را طلب نماید بوز دین عرب و زان نیل آن دین محقق شود و کزین بر با معلق شود
تذکره حضرت صلی الله علیه و آله که جمیع عید بود عید با در جهان باردا
هر عید در روز فتح قریب هر عید است و جبار نشا و طرب هر دو را تمام
در این فتح را ششم شریعت او در مجلس که بر حق و بر انس آرد هجوم
ساقی وقت حلاوی آن عید بهر عید حلاوی تاسیدها
برخوان بیکران احسان او تا انراض ز کرام و احسان بن حید
یا قیست بود که دوبر صدق حلاوی
و عیدت هر کس که با او

کرم اول و آخرش اعتبار و کرنی جزین هم بود پشمار یکی روز تو نیست کو بارت نیش با دم عشق و سبابت
ز سوی بتل در آمد بر آه زکوی تو کل بر آه باده جو نه رفت و منزل بیابان دم دادن جان بجا مان رسید
درو صبح عید دوم دم زد سر کار و جمله بر هم زد شب تیره و ظلمت شکوید بر از نور و از روز روشن خور
جو سپهر الی الله بدینا رسید بسر منزل جذب افکار رسید مان دم که متر کند این فنا ز دید خوشش هیز بخشد فنا
بیک شخص مخصوص نشست این که هر یک سالکان را جو بعد از فنا در مقام لقا و هر سالکی را عنایت بقا
اگر امر ارشادش آید متقی که راه مریدان نماید حق ز عید دوم که کند نور بخش مریدان ادرار سد زور بخش
ز حلو او شیرین دانتان کند بیکلوط از خود نهانشان بیاید عید دوم زان سعید بیک جاشی اش ز حلوای عید
جو عید دوم شانش و تابید در شیان خود و همان عید و جو کستر و خاص از مریدان عمومی پذیرفت در انبساط
ز پیران که بر مریدان هجوم خصوش در شیان پذیرتوم مریدان جو اینها مستنیر در شیان رخ خویش نمود
بدین عید با نسبه او کیا اگر چند از دولت ایلنات نبوة جو اعلیت پاک و در و نایه جو فرعی کران اهل
ازان اصل چون یا شهاب بدو نود او را بود انصحاب جزین عید با نیر عیدیت خاص کرمست ایما را اهل ا
بود صبح آن روز عید اتم دم بعثت ایما بر احم شریع و خواهانای وعدو کند بر احم بخش صوای عید
هر یک ز اتمه که خوانی دهند ازان عید بعثت نشانی بود جو نوبه با مل عنایت رسد ازان عید خوان و لایه
جو در عید بعثت سماط اتم بود انبساطش بقدر اتم بقدر اتمه جو ارد هجوم تفاوت بود عید از اتم
جو مبعوث بر جن و از احم بود اتمه دعوتش هر سر اتمه کند عید او در همه سماطش بود منبسط بر
جو شد بعثتش سالم از عید برو ختم شد عید انور غی هر که حلوای عیدش رسید خلافت ز ایمان درو شد بدین
سماط و سرور کا جو زان رخ همه از بخشش عیدین جو به بعثت او دعوتش فرق که شد انس و جن و جن و جن
بو عید او اعظم عید ما موبد اتم نوبتایید ما نصیبی بر دهر از عید او بقدر از نوبتایید او
کسی اصل ایمان ز خوانش شد ز حلوای عید این نشان میا شد ز اعمال بخشی درد ازان نور بود در خشی درد
کسی را ایمان در اند و باز بیعضی نراضی شود سر فراز کسی هم با ایمان در انظام عملهای جمله فرائض تمام
قدم نبوتش در طریق حق ازان ره پیوید بسو و ظل ز ایمان و جمله فرائض کسی بر د حصه از سنن هم بی
تفاوت درین قسم پشمار یکی را یکی و یکی را نه در اعمال فرض و سنن شدیم و زان ظاهری و عین آید
پذیرفت ازان خوان عید ز نوسیم در حصه اتباع عمل است و می بصورت نهانی سراج بود صوة روح آن

نقبت عمل کر ازان روح نهانی بود نقش دیوار کز جان نقبت عیال با روح اگر شد قریب سراج بود زنده در دوم دین
برو در در خود با طبعی بود و زین عید بعثت نصیبی بود بعید آنست که زوید ما بقید سعید آن کزین عید کردید
هر که که بجستی ازین خوان بقدر عیال و ایمان دهند جو نوبه با مل عنایت رسد ز حضرت بران خوان و لایه
جو پیش کسی رفته ازان خوان بشکر ازان خوان نهان تو هم که قریب جابان خوش دران عید تریان که جان خوش
نوبه ازان خوان نوبه نوال نوزد از تعقل برین آید نه عقل کسی را بجای درد نه از دم راه خیال درو
جزینیت کسی را دران جو خود نیست چون کوید جو خود نیست که ازین خبر بشنوا کنون ازین بر صحتش ز مشرق جلوه دهد
بران ماه فیروز و فرخنده قال جو ش مبارک جمل سال رسیدش حق پای پیروی نهاد سنن بر تاج پیغمبری
بر سر ساله نه شد بر سبب فرستاده شد بر سبب بیدار سال و صوفی در دنیا در معنی رحمة حق همان
دران صوة دین نوبت نهان معنی رحمة علین چنین گفت مدینه کان بود جو بر ساحل افکند موج ظهور
از دای صاوق بسند است که چون صبح بودی بعد صبح شب تیره چیزی که دید شد که روز روشن از
و خواب بودی و حق جو بیدار یک صفت تلق نظر کرد بقدره کنی بر امور تواند که در مغیث باشد ظهور
ولی حکمت حق حکم فضا فذر را بتدریج کرد اقتضا بخشش از خلق زمین را احکام تدبیر که کوبد نشان
درو حق برین جان کشاد ازان در کشتش بتدریج بخوابش سید اول انجمن دران نایت النی با عیت
که چون وحی آید بیدار کنی سبقت مدد کاریش شود و می موج جو سوسل بود آن سر و کار را کوسل
بدی عادتش نیز در مصفا که چون حاجت خویش کردی عود کار ز ملک جهان تقال که مستور کشتی بیوت از
دران رفتن و آمدن مقام ریش و خوش رسیدی جمادات گفتندش در ندا سلام علیک ای رسول خدا
و رزق بر بشر چون زبانی خبر دایش از رساله جبرج بهر سوزن کردی آن یک بندیدی بر سبک و کل بار
برو منزل رفت چون زینق بیاورد جبریل حشیش رخ بی بیشتر ترا نکه وحی آید رخ خویش جبریل نماید
برودت نشد خلوة الکینن خلقت جهان دنیا محتق بهر سال ماهی بغادر چرا نشستی غودی ز خلق خفتا
جو شد سال بعثت بران ریش همان غار برفت و اوای خوش بد آن ماه از سال ماه که منزل در و کرد ماه تمام
بعضی نایت آمد چنین که آخا خد جبریل پیش عیشین جو آمد شب فذر و نایید بیاورد جبریل پیش ازین نوبه
خبر داد ازان قصه خیر البشر که ناگاه در خوابم آمد بهر بخوان گفت که نیت نه خواهم چه خوانم جوان را ندانم
بر گرفت و فشردهم جهان که بر خویش تن موت بر دم کان جو نزدیک شد کار باز نکرانم تا چشم آن گفت و باز نکرانم تا

در باره گویند خواننده ام نه معنودان این امر را ندانم گرفته بپیر بازو لبش و سخت بخود گفتم این بار جان بد
خدا شد طاقم سطاق بکذا بمن باز گفت اندران بخوان و ترش باز گویند خواننده ام من چه دارم بخوان
و گویا در بر گرفته چنان که گفتم و دایم تم کرد جان زتن رفتن جان جویندم و گویا از دست بگذاشتم
بخوان گفت باز و بمن کرد چه خوانم بدو گفتم آفرین که چنین گفتم از بیم بسیارش که ناید کرد بر سر کار خویش
ز اقراء برو خواند تا آن مقام که حق کریم انسان تمام ز خون و علق و کدک و دود بسیار خوشش آنچه دانایان
کتابی گزان خوانده شد علم تو گفتی که مکتوب شد در آن هیئت از جای برخاستم فرود آمدن از حیل خوانم
فرود آمدن تا حیاهای کوه در بهشتی غراب زو بهشتی جواز ملک که فرود آمدم ز بالا اندازد و درود آدم
ز سوی سما کرد شخصی ندا بمن گای محمد رسول خدا تو بهستی رسول از خدای جلیل رساله در رساندم منم جبرئیل
برافراختم سر سوی آسمان از آن سوی شد جبرئیل عیان بصورتی جوهری رخسار بافتن ز یزید و سراندر سما
عیان صورت او چشم بدید بیانش و گویا گویند که جبرئیل و میدیم آنگاه بتو گای محمد رسول الهی
ستادم برویم خود در خیم و در شمع از جبهت است فرود آمدن بر سو که کرد اندکی روی اردو در آن سوی ظاهر شدی از او
چنان هم سفر بود با چشم من که گفتی بچشم من و وطن بچشمیدم از جاستادم و زو مانده حیران سراندر هوا
جوبس ویرماندم بدید او فرود رفت در حیرت کار او خدیجه بواجب تن جان من دستباد جمع زد بنال من
برفتند تا مکه جوین مرا و زان باز گشتند سوی مرا درین مده و دیو را در آن که تا مکه رفتند و گشتند
نه چنبیدم از جابه دیدم جبرئیل نه بر دوشتم دیده از جبرئیل بماندم بیکای حیران او بسمع بصیرت نهان او
جوشد منصرف و نظر شد سوی منزل خویش گشت زان خدیجه و چشمش بره را نگاه داشت در کنار
برو تکیه کردم ز ضعیفی بود که هر طایفه عالم ز خود می آید بگفت ای ابوالقاسم بگفت که شدت اساست و سخت
کجا بودی ای خیر اهل شهر که از هر شرف و محبت طرف کجا بودی ای ربه های کمال که هر تو از سال که بگسل
سوی مکه رفتند و باز آمد بعد خوف و خدا ترانید که هر چند جستند و بشتند نه دیدند و نه خبر یافتند
بگفتم بدو آنچه دیدم تمام بمن گفت ثابت شود اندام بشیریت این ایشرای اینم که زو بر تو بخت از سایه
بشاره ترازین اشاره است برین دولت این اشاره بدو آمده معزز و زیر کوه که نفس من و خلق در دست
که دارم رجایی ازین حصول که هر روزی برین است بگفت این و جادر بر در گرفت سوی این توفیق قدم برداشتم
که این سخن بود اهل کتاب ز موداة و انجیل صحیفه برود و چون باز خواند آن بدو گفت در کتب خود

بخانق که راست است این خبر بگفتی آمد از حق سوی دیگر همان دخی ناموس عیاب که از آن آمدی سوی موسی خطاب
بد آمد انون و پیغمبر است قدین پای به سر و دران سرور باخی ز ناموس که قلم کشیدی بر الواح موسی رقم
جوامعی موسی کنون حال جهان تابع ملک و انفال او زبک لود و ل نور مصباح نمودش ز نمای الواح او
بگوش که ثابت قدم شود بشو از دولت شکر بگفت که این ز ندادا پیغمبری با صلاح حال ام در خوری
خدیجه زو رفته جویشند بیا مدیش نی گشت باز و در تهای و زو که خواند از همه باز خواند آن سببها در
وزان بس نی کرد خطوه سوی مکه شد منصرف زان جستن داشتی عاده آن کرد که از خلوه خویش گشتی جویا
خستین سوی کعبه رفتی عی داشتی این ادب نگاه جویندی بران نقطه کردی شدی سوی منزل رفتی قرار
بران عاده خویش منظر می کرد برگرد و طواف بو رقه در اثناء طواف قضا و انفا ملاقات او
بگفتن که و او بمن حال خویش بیان کنی کما حال خود زو دید و شنیدم خودم باز که من اهل این رازم دارم جوی
بدو باز گفت آنچه چشمش دید وزان وحی منزل که گویند جویشند و زو که فرمود بیا به خشنده چنان بمن در نهاد
که ناموس اگر بنواست تو موسی عهدی و لوحی خدا بر کزید پیغمبری ترا داد برتر آن منبری
و لیکن بس اندر او جوت در آخر خدام بعد از او اگر زنده مانم در آن اورکار که تو مت عداوة کند آشکار
که نفری آشکار شد که کس ندانند بغیر از خداوند پس روایه کنان کین حکایت کند بنوی و در هم روایت کنند
تفاوت ازین تا بدان جو محصل هر دو روایت بیکیت بدین جانب تفاوت نهان درین حکایت بودی شک نهان
درین نسخه آن روایان که جواز و رفته گفتند اینها خبر بگفتند که یابی گفتش هر روزی که اعدا کردند کشتن
بجمل و حقیقه کبر و تقای شود شان در افراخ تقای حیاتم بود تا بضررت میان به بندم ز جان تا شود وض
بنی گفت کاشان در افراخ می گشتند و پوشند ضحاک بگفت آری انکس کما یرو کلامی که آن بر تو آمد فرو
ناید تو من عداوة او ذکر استبانت خدیجه و ضعیفه ها که آتی ز کبر و جسد بر کالات او
خدیجه چنین گفت گای این **ملکت و موتی و حی رحانی نه انک آتی** ملک را ندارد کسی متم
و لیست بر خویشتن جبرئیل **جنت و موتی و سوء شیطانی** کلام خدا خود توحید اهل لیل
و لیکن برای ثبات یقین که در وظایف با آن ترین جواز راه معنی آید بتو بصورتی خود نماید بتو
خبره بمن کما آید به باز بتو که صورت نماینده باز درین بود کما مد فرو جبرئیل بروکت ظاهر بشکلی
که من بگو و گفت ای خدیجه که جبرئیل آمد فرود از سما بگفت ای زایده رسول این بیایه بران جب من نشین

صلی الله علیه و آله

چون گفت که تو بپایست باشی گفتی منم وظایفم رخصت را هر روز از دست
 نشین این زمان گفتی که رفت از نظایم بجایست گفتی و جاندا میگردد مردم از صورت و لویای
 کنون گفت اندر کنایم چو بنشین گفت از کنایم خبر ده که پیداست یا شدت یا ز تو بر کنایست یا در میان
 بگفت ایضا پیداست بود نه کم شد از آن ذره فی قفوه بقیلک از سر خار چهره کناد آن کوه مار شمشیر
 کنون گفت نه پیداست یا بتو در تجلیت یا استیا من بنشین گفت فی این زمان غمی پیش از نظر شد
 بگفت ای محمد بن ابی ترکه که از حق رسید این اشک یقین اعدای این هم رفتن تبشیر لایق بذا میک
 معنی فرود آر جگر برود بگو شمس رسان از سرودی که چشم کنای پیداستان بگو شمس از دم صوت عرفان
 بود هر بنی اول مودعین در ایمان خدیجه رضی الله عنها و معاونه بوحی که از حق بران شد
 تنزل کند مره و حی سباه اودر عجم ایداد کفار و هجوم ایشان در انکار بران حضرت یقینی بران و حق و عدل
 ملک آید از راه صورت فرود یقین آرد از راه معنی اود بکشف خودت اولیاد یقین در الهامشان شکل کرد
 جو کشف بنی از وی شدیم بود و وحی او صبر ز الهام بود ابیاد ابو حنی یقینی ز دم و ترو جدا
 ولی کریمش خارشکست جگر غش از آن مشعل جو بر خلق شد اعدا از حق زحق کرد تبلیغ حکم قبول
 که بر خلق احکام پروردگار ندارد همان و کند اشکار بیرون نهاد از خط قرانم و کرشک گشت زبان جان
 بیک نقطه در ره بنی در خط رضا که بود خلق را و در خط بیان امدی که کرد او قبول ز امثال من منکرست
 خود ایمان خود کرد اول در و زان بس بدعوه بیان در آمد جو در راه دعوت کس کاو ل آمد بر او قبول
 خدیجه بد آن خوانده لطف که بر خواند اداست یقینی ازین پیش وستی و ان پیش زج و زان جهان کوی بود
 هر کاره هر بار یارش بدی بهنگام غم غمگسارش زاید او انکار قوم جهول جو آن معدن علم و طای
 ز حکم بسی کوهر شا هوار بر کردی از معدن او تبار جو خود را برای بنی حصیر کرد در امداد او عمر خود قصر کرد
 جز او ایداد بحضری حبان بشاده بقصرش اندر حبان بنی گفت در جنت نصیب خدا کرد یثی بن از نقب
 کسی را که توفیق باشد رفیق رفیقش بود اهل و سلسله و می خدمت مرد صاحب کمال به از خلوة و زهد بنهاد سال
 خدیجه است اول کسی تریار زکرافت از صلوته برا حضرت صلی الله علیه و آله که بگذازد بعد از پیغمبر تار
 یکی روز جبریل آمد فرود و سم و ائمه ادر جمیع الله و بیان آنکه بعد از پیغمبر در اعلام و مکه بحلی بود
 و خدا آسمانی برده بر زمین صلی الله علیه و آله اول کسی که نماز کرد و خدیجه بود بر آورد از خاک و معنی

رضی الله عنها

ز خاک آب شد منبری کنون گوئی که موسی عصاره بسک جواز خاک تیره شد اندر زمان حکم خدا آب و شلال
 و فوساخت زان آن خدیجه شمس در طریق طهارت لیل که شمع و نور در انوارش صلاه و مناجاة آموزد شلال
 عنان بر عنان چون بجزر شمس و صحرای آن سان که حریر شد پیش بگذازد نان شلال بنی نیز کرد آنچه او کرد سناز
 طریق عبادت در امتوش بره شمع از علم افروختن همان گشت کرد اندر بروی کوی لوح نگار یابد سبق
 جو خواند سبق غایت شود حرف درفش نگر ایداد جو جبریل گشت از پیغمبر نهان بیامد بشود خدیجه روان
 جو جبریل پیش و ضوایه عمل بر همان قدر و اندازه خدیجه بیامد از وی وضو و وضو شمس زان کوه گاموش
 و زان بس بنی پیش رفت باز کرد و خدیجه جو کوهر باز شد پیش از کس مقدم صلاه و دو بود تا یافت مکتوبات
 بند قالی قبل اود در قبول که اول مصیبت بعد از قبول چنین گفت صدق کمال صلاه و دو بود تا یافت مکتوبات
 سه زان پنج شد جبار اندر جو اول دو گشت آن سه وقت و دو شد در صحرای و جبریل ولی در سفر حکم اول ماند
 بود زان عباس نقل که در اول افتراض صلاه فرود آمد از آسمان جبریل که کرد و ره رفت آن را و لیل
 جو خود بر فلک گرد میل و ذوال پریشین نود آن زمان جو خط مثل قیاس شد و یکس نماز بسین با در افکند اساس
 بر بنشتم قدم خود اندر همان لحظه بر خاست از هر صلاه غایت آن زمان کرد که خون شوق شست از روح سما
 جو کرد از افق صبح صادق طلوع نمود آن دم اندر صلاتش رجوع بنیم و تعلیم وقت غایت سوی احمد آمد و کرد و باز
 جو خط مثل شد کرد پیش ادا بسین را از مثلین شد و ما جو حریف گشت از جهان ادا کرد محبوب همان وقت
 صلاه عشارا بر سر بنشتم بوقتی که ثلثی ز شب در کرد از صبح این اود را بدو همگام اسفار قبل از طلوع
 بر گفت زان بس سرگرای بنواقد اخلق را ابتدا زما بین اوقات امروز باوقات این فرض شو مکتوب
 منی نوا از مقامی بساز که درو کوکارد نماز از نیاید زاده اگر جو قیامت کشم در الله خدا قیامت کشم
 علی بود اول کسی در حال ذکر جماعتی که بعد از خدیجه رضی الله عنها یکان که حق دادش از نور ایمان
 بخود از حق و اوشان بایست ایمان آورد اند نیز بنیب تا شیوع اسلام که بر صف صدر بزرگان گشت
 جی ربانی چون بند حق و در آن مردم در آن طایفه طایفه رجال و ولایه ز صبیان بنا شد عجب
 نهی عطا یافت حکم و اول علی بن ابی طالب رضی الله عنه شد مانعش از قبول عطا
 نزد بزرگان و جودان حال ولایه بخودی بنا شد محال ولایه بنا شد محال از جی خصوصاً که باشد مرتبی بنی
 در آن وقت کونید که بود کنایان شدش اصل پیغمبر جو از بس آن شرح کایه جزین را و بیان هم و ایچ کند

کز نرم زبان است ای لیدر بجان نوز تو ندارم کز نرم شنیدند تم و پدر زو مقال بودیدند گوشت مغلوب حال
بگفتند گای زید پیکانه خو بجانب زخویشان و پیکانه کسان را چون گریه باشند ندیدیم کس از میان حقون
ز عزم و پدر عرق خود کش بر آردا دل بندگی کشید زخویشان دلت پیکانه کرد از ان عقل نام تو دیوانه کرد
بوسینان نهادند در راه زید بسی دانه مکر بردام کید تند عینکوت از جبر مار امید بدان کی شود صید بر سعید
تبار لعابی که پیوند کرد توان دست بای کید کرد و گریه بر باز استهتند به خانانش بر کرد
چون پندد رو در بر کرد زید کز پیکانه ای توان کرد صید بتو بست جسم شد در دلی بسته روح از ان پند
جو روح مر از احمد است بست این بست نام نظر بر پیکانه ای روحیت که جسم و پیکانه ای روحیت
بیانم بنیاد جوازم بدو ز عزم و پدری نیارم و پیر جویدش چنان کرم بحر ساعیل بر کرد
بگفت ای که دارد اینجا حضور به شنوید این ز نزدیک و دور که زیست پیوند و فرزندی و زو منقطع نیست پیوند
اگر چه نه چون حارثه اش حارم مر او داشت و منش نام جویدند عزم و پدر آن کمال در ان قرب جانی را نداشت
بجان و بدل هر دو راضی شدند در ان حکم بر خویش قاضی شدند بگفتند کین زید در سدا و جو شعیف با نوز پیوند
از ان طایفه از تو شمعیت دور که سرش با شکت نبود بر از زید صدیق کبر عتیق درین راه با موه نشان شدند
یعنی ز صدق و یقین خاص بود بمیدان دین کوی اخلاص رزین گفت با هر که کنم رسول نکرد ان و من ز تو درین
برای و تامل در آمد بر آید به بر دو بعکس نه با به غیر از ابو بکر ان با که شدی توقف برین
ز نویدی که از صدق در شست سبب دیگر آن نزد او بود و دانش جواز صدق می بود در ان رک که بس نام
بود گفت شخصی ز اهل کمال نبوة بعد یقین اتصال ز صدیقی آنکس که برتر شود نبوة بزرگ پیسره شود
جو صدیق آن شد که نور بدل شود از عنایات حق فضل که بر چه ان بیاید بی در بیان بعلم الیقین زید عیان
در اجناد او از یکی تا هزار یقینش بیاد شک اند نهاد اگر چند از راه عین الیقین مشاهد بنیاد بران یقین
ازین کس از بای برترند تحت نبوة قدم بر نه بر بزرگی و کبر و این را خفاف بر آورد متبع خفاف ازین
که مابین این هر دو عالی مقام مقامیت کان را به قریام اگر چند بر نبوة شست ز صدیقیت رتبه یافت
بنی چون کند عرض انبیا و او بود قرب دید خبر های او جو صدیقی از دانش آید به نه چون قرب زید پند
بر ان رتبه این مقدم بود فرزند زان و اعلی و اعظم جو صدیق از قرب با پیکانه کنده جمع برین و بر نشان
و علم الیقین چون بعین الیقین در آید شود جامع ان و این دور تبه شود حاصل پیکانه یکی زان دو غفور و انصاف

بتریب چون قولها و نام بگویم خصل درین دو مقام کنون میروم با کسوف و کوا ز احوال صدیق و ایمان او
تلق پیش خود تو افصح است بگو کار و و پیکانه کاکوت بخش صحبتی مجلسی گرم بسی نرم خوب بود ازیم داشت
ز نویش بودی رخال کزین بیک یک ز نفس و کال قریش بدش مالی و تاجری پیشه داشت در ان شهره از رای و پیکانه
برینا که مذکور شد و جزین بر غیبه شدی کسش عشقین جو قطعی ثبات قدم و راد بری کردش قوم بر کرد او
زیم مجتبان هرگز از چمن بدی تا بی از افتاب یقین بحکم فراموشه جو یا یستی و زان عکس اندولش تافتی
با پیش خواند کی و کشتی لیل سبیش نمودی سوی سبیل بر خواندی از و حق اتی سبوی زلش کرد ایتی
رساندی بدو از محمد خبر ز جبریل و وحیش نمودی اش جو دیدندی آن اعظم مر که رفتندی ایمان و راه جات
جو عثمان برین کعبه کرد زین این عوام با این عوف بر نشان قرین سعد و قوس در ان برزم هم طلحه و قاص
پیر در شان جلد نزد رسول که از وی نمایند ایمان قبول با سلام شتند ز اذ تسلیم بخدمت غریز بصیحه ندیم
ابو بکر این جمع را ره نمود با سلام و در شان بر رخ کرد و کربو عبید بن جراح هم جو ارقم نهادند ز ایمان زقم
دو نفر عثمان و اخوان قداحه جو عبدالله بن مسعود که ان هر سه اباء مطلق بودند بجز ان اسلام موروث شدند
عبیده و کربان حرث ان کیم با سلام از کفر آمد سلیم و کربان بنیها سعید بن زید بجان و دل اسلام را کشت صید
زانش فاطمه نیز تحت عمر که در پیشه دین بودی شیر بر بنات ای بکر اسما و باز جو او عایشه شد بدین سروراز
از ان بس جناب این او به فتح سعد و قاص ان اهل خیر جو عبدالله بن مسعود نیز با سلام شتند جمله غریز
غریز نیز هستند لیکر بر اطنا بکردیم ما اختیار و کمر جمع جمع از زن و مردان قوی شتند از ارکان دین شان
بترجیح بیان فزایش کرد نمایقت و انکه عایشه کز بتزج کوشش جو نور ملال ز نقصان سفر کرد سوی کمال
فرزد اندک جو سعید ز طوطه برآمد بیارار شد بهر جمع کوشش و پیکانه برینان شتند و در با نهان
در انیم را دانش جناب حال که معلوم اشرف او با شست سبک شتند در اول نهان دا درون دانش مجو جان شتند
بوقت تعبد ز خوف تنال شدند کی نهان در شعایب بشد سعد و قاص ازین کروی صحابه بدو هم کرده
که نهان ز مردم نماز کتند بمعبود عرض نیازی کنند نمودند کف رجعی گذار بر آنجا و دیدند ان کار و بار
با کار ایشان بکار آمدند بزخم و ده و گیر و دار آمدند سبک سعد کف عظمی بزد بر سر شخصی از کافران
جو خون از سرش ریخت کافران بدین اولین خون که اشقام معنی ز سر کوشش قانون کال نوای بیارازده اعتدال
نوی که بر دل نهان کردار ذکر اظهار دعوت آن حضرت صلی الله علیه و آله بر کوشی ایمان کند اشکار

چونکند ز احقای ایمان **و سلم و عمل بر مقتضای فاصدح بما توفروا و اعرض** **بما لکم**
نترک گرفت امر اظهار **عن المشركين و اقتدا بغيرهم الا و من** باعلان بدل یافت امر
بناصوح بما توفروا خطاب که از روی دعوت بفرمانها اگر چه بشکل اند اندر لغتین **تعرض و اعرض عن المشركين**
بقوم عیشة در انداز خویش بکن بر ملا کشف اسرار پیش همه مومنان را بجنس جناب زاندا که کار در رتبه
جو خورشید بر شد بکوه صفا که تا عهد تبلیغ باید و فنا شد از مشرق مکه آنسوی که از مشرق ظاهر بود
رو از قله که نداید ندا فت دادند الی صراط صراطی ندادند او صد در ندا جو آمیخت بر کرد له زو
در آنکند هر سوندایی بلند که داد از مقابل صدایی بلند بخود خواند قوم و غنا تو را ز یکیک قبایل جدا از هم
که با قوم جمعا هلمو علی **تعالو سرعیا و حضو الی** بیاید و بر من کنید اجتماع که دارم حدیثی کنی
سران قبایل هم هم کرده بود جمع گشتند در پای کوه بگفتند گای راست قول منی بکذب و حیانه گشتند
سیدیم اینک چه داری بیار نهانی که داری بگوی آشکارا زهر چه مان کرده مجمع بگو تا شومیت یحیی
بعهد و وفا می شایم بصدق و امانه مدار علیه جو ما را بیایند و فغان خوانند بگوی آنچه ما را بد آن خوانند
جو صدقت قولت پیشکم بگفتند ندان کسی متهم بگفت از بگویم و رای جیل سبایمیت و زوای که
نهانی کین بر شما ساخته به تبعها از علف اخته ز بس تیره و تیره دارد لیر عوده نیستانی و بر غیر
بیک جنبش آن سپاه بلا نباشد شمارا و صد چون شما بر نیان و زنیان در آن تیره نه دست ستیز و نه پای کین
چه گوید باور کنید این زن بگوید حال خود ای اخن بگفتند تو صادق و امین مشاهدت در توانایی
جو صدق و امانه تیرا باورست ز تو هر کس کوی به باورست بیاطن جو دارم اقرار تو نکردیم ظاهر با کار تو
بگفت این زمان گوش کنی هر در دل از گوش در کن شما راست کوی غفلت نهانی در بس این باورست
بقصد شما در کمیند و تیغ کشیده بخون شما در تیغ بر نیان شمارا بوقت تیغ نه پشت ثبات نه در کین
هر واقف از چند و چون شما کشیدند خنجر خون شما از نیان با میان سپاه آورد ز جو سپه و شاه دید
که بخش شما از ایشان ازین بخشش از شرم نهان شتابید کین بر تبادید جو از دست شد باورست
جو معبود بر حق جز نیست پرستیدن الهه را است بذات خدا و بنام خدا که من میکذارم حیا
توحید میخاتم از کفر و شرک که شویم بدین آب ان درین زحق بر حق سوی حلقش خصل آنکه کرم این کاین
زمن مردگان را در سد جان بین بیاید ای قوم ایمان من بگو که از حق بمن ناز است بگو و بید کار حق باطل

این برین نه جاری ز آب حیات **و هم جاودت مان ز مردن نجات** **جو این عوده انوی شنوید** **زوشته سفر عوده قوم**
هم دور گشتند چون **کریزان ز تودیک غشی یله** **پرید آن عده دعوی** **جو پیشه بکل صدمه تیر باد**
جو جاهد بر انداز خویش **لیکا یک با نکار پیش آمدند** **جو بر لب لباب و نخوده دیر** **جو آنش ز کوی زبان کشید**
ز کوی خوشکی جو آنش **تباب زبان خرق خویش** **زبان در آنش در آن المها** **تباب تب افکند اندر تباب**
پستان خود کرد خود تباب **تب خود خود آورد و تبت یاده** **در کین آنش شد آن** **زبان ز تبا لکش بر زبان**
تر گفت مت اندر **حبال بر نیان و می خطا** **اگر بر این مان بخود خوانده** **بدین خواندن از خویش مان**
اگر پیشه بان شدی **ز تو این نگر می این اجتماع** **یکت تو کمر بر نلک بر ویم** **بدینا که کنتی یا نکردیم**
بکار است از بهر اقرار ما **مکر شود و محذور و احکار ما** **بیفرای در عوده و بین چون** **همی کرد در انکار وقت فزون**
برین نوع گفت از پیشکم **بر نیان شد آن جمع ایشان** **پیشیان و جمع از برای محمود** **حسد نیز و کبری و رای محمود**
بی باغ اینه زرد و قبول شد از جید و انکار ایشان **در احکام ادکان معیانه** **ز حکمت جو حصر هدایت تو**
هم رانده در حشش کار بود **عنقشان بر صعب شوار** **نبودش ز انکار پسایان** **همی کرد دعوت بیایند بلند**
خبردار بدین کوه افروز بود **ز کرمین باراد عوده فزود** **در اول تعرض به بتشان نیرا** **اگر چه بدین حق شان یکا**
همی خواند شان ز آلهه **ز کثرة بوحوت همی بود** **زبان ز آلهه نه پیوسته** **در آن لیکن از عیششان سنده**
جو او قوم او هم در انکار او نکردند ی آهنگ انار او **در انکار او امر انکار خویش** **باید انکار فی اظهار خویش**
تویش نکردندی از او **بیشیان همین نفس انکار او** **جو در جزا نیان در انکار** **کر کار کا بر آید مکر ز انکار**
سنان زبان کرد و طعنه برایشان **و بر آلهه در تیر** **بجهیل ابا و تسفیه قوم** **بر انکیت ان غافلان را**
تیغ زیارتن جو انکار کرد **ز حشش المشان بدل کاود** **بدل آنش کرد شان التهاب** **که در تاب آن شد جگر شان**
بکین عداوة ز جا خاستند **سلاح و سلها بیار استند** **کشیدند تیغ خلاف از غلغ** **زههای دعوی بعد این**
بر آن نه سکان زمان باید **ز هر جانی عودوی ساز** **مه از آسمان بر زمین نریا** **سکانش زمان نغره در بان**
سپرد بهم چنین در جنبش **بیکبار کردند آهنگ** **بیشتی او عزم او روی کرد** **از منع ایشان ز هر سو کرد**
جو دیدند قوم ستم پرورش **که بوطالب آمد حمایت گرش** **ز شاخ بر کرده قطع امید** **با ندند بانیع لوزان جوید**
خی میخان بر تو در خشت **نکستی حیان را بعزم** **جو انوار علوی بنی انکار** **همی کرد قطب عوده مدار**
همی گشت بر کرد ایشان **آمدن اشرف تریش زو ابی طالب** **و آوردن** **کر نیان کند ظلمه کفر دور**

جو قوم از دو جارش بیکبارگی شکایت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم قناده در عجز و بیچارگی
 بیو طالب اشراق اصناف قوم بر رفتند از اطراف الکافج بهم عتبه و شیبیه ابن حرب بالخط شیرین زبان که در بر
 ابو الجحری حرث و اسود و ابوجهل آن کنگد کرد جو عاص ابن و ابل بنیه و عتبه مع القوم غار و سار و ابیه
 بایشان جوانان صفار و کبار بر رفتند از قوشان پشمار بیو طالب آورد و هر یکی شده هر یکی پشت و پیکری
 کرای شنبه و در قوم خود مقتدا سیاده بنو منتهی ز ابتدا بانصاف بشو حکایات با ده داد در شکایات
 جو کردند قومت نزد او که میج ای سر قوم از داد دست محمد بنش آمدیم همه سرده در عار و شک
 که تنفیه نکرد و ابناء ما وزین بیتش تخیل الایا بدین تیر کشته شد قصه زبان کرد بر آهده مان دراز
 بخود نشیندم سب بیل فهل مثل هذا الیلا یجمل بسی طعنه بزحوش و آیار و شندیم از صبر و زیم
 جو بر آهده کرد و بدین ما بناسد برین صبر آیین ما تو بدین مای و آیار ما درین نیست از جبه پروا
 تو خود طعن اور از ما باز داد و یا ما و او ایدم و آهده از دست است اوخت بیشتر فشد چنین سخت
 شکست بتیان روزی باید ز سختی تو تا نکشتم کنون تنگ بر آهده تا یکی اجازه دهه یا کین منع دی
 بزیم ابو طالب ایدیت در ان لطف قهر و دردی جشالیکیهای و یا یکی که خیزد ز نرمی و یا یکی
 بسا سر ز شها و سکل خطر که آرد شتاب در شتی به ز لطف آب جانفش و دل ز قهر آتش ابار حاکمیت
 زابت خلق حدف زرد شد آتش ز خاکسترش خلق بزیم بر آید بسی کار سخت در شتی بود آهده شج
 از ان لطف کف و حلم و بردتند از پیش او سوار رحلم و گرم آمده بنده اش بر رفتند از لطف شرف
 بتی بچنان بر سر کار خویش بد عوده می کرد اظهار خوش برون کرده تیغ زبان از علف می کرد بابت برشتن
 همان طعن و لعن همان عیب و عار بریشان می خواند و میراند در آفرزد کشش بجان آمده و کوباده اندر فغان آمده
 زبانه ها بر سرش از کوه و پنا مدلی خالی از کوه او بد لهای سخت ارد و پیداکر کم باز خوردندی اندر کوه
 جو سکل و جوانان در امتحان بد کار شالی آتش کجش برود خنده فتنه کردند بانه در عدل انصاف بر خود
 و کرباره اشراق قوم از پیش آمدن اشراق قدیش بار و دیگر تروانی طالب و کربان از بطش با مثل طبع
 بیو طالب آورده و هر کدام ساختن شکایت آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم خطابی عوده عتبه تا م
 زبان هر یک بند و کشته بود و با محبت انصاف داد جو یکی بر آتش نجوش آمده بیکبارگی در خوش آمده
 که ای سید و پیشوای قریش بهر در و بخی دوائی قریش استی و اشرف فیض و کرم بزرگ قدیش و شنبه حرم

امیری و ما جلیل تویم ترا طفل راه و طفیل تویم جنیری فنان قصه دردی که آورد ما را محمد پسر
 بی که ما را بر سر زور سید نه چشمی بود آن که کوشیده شماره بهر مجلسی پشمار بر آید و اجداد ما عیب و عار
 بر آید و اجداد ما عیب و عار ناشال ما خود ندارد حساب بدی مان بنیاد بدینسان و زین بد نکو میدن زین تیر
 چونک آمد از وی بر اصنام ازین سنگ شکن بود نام بگفتیم که از ما باز داد نکردی ز ما قول ما اعتبار
 از ان امر نهیش نکردی در ان کار و کار دارد غلو بسی صبر کردیم در کار او کشیدیم بر سر بی بار او
 اگر زین خفاش تو باز کردی ازین خلف مان بی نیاز و کوفی بود با تو مان هم جو تیغ خصومت کشیم از علف
 عفوته جو داریم از بدین نداریم باکی ز تو بر این بهر سو تسیم و بهیم سیاه به تیغها از بنیام آخیم
 سیوف آخته جنگ سار بکار شما می برداخت بیایم از یکدیگر انفکاک یکی از دفرقه نکشته پاک
 جوانی بانصاف مان باز ده و کوفی برو جنگ اسازده بگفتند و سر با آسود جنگ بر رفتند از نزد او بی درشت
 ابو طالب آشفته حال و طول کران بکشت ز کار و دل ز طاقه قرون دید چون با فرود رفت در حرث کار
 بنویش تسلیم اجد محال نکردی جیاسی ز قوم احتمال یکی زین دوش لازم و کلام برود ما قی سخت و مکی تمام
 بتی را بخود خواند و گفت ای دلا دلم عزم یاد کار بدر منه بر من و خویش با یکی که از قرون ز طاقه بود محال
 جو قوند بسیار و ما اندکی هزارند در کشت و یا یکی درین قصه جو نیت یادم سی ازین کار در زیر بارم سی
 درین کار صبر اندکی پیش کرد ز بار اندکی تیر بز خویشم مفرمای از قوم خویشم فراق بگویند تکلیف بالاطا
 بتی بر دلم خود طن کراد از ان پشیم و ضعف داد بگفت ای عزم از انده شمس فرود آورنده از سپهرم تیر
 بچشم نشاند شمس ازین گفتند باز یادم قمر نشین دور مان تیر چنین آورند کواه از بسیار و پیش آورند
 که تو ترک این کن بکیرم قرار برین قطب چون جرح بکیرم در اظهار انوار بدین رود بیایم از کوشش و آرب
 ز بهر تزاری درین روکار بود و پقراریم بر یک قرار بگفت این از تو عزم نیت بدیستی حق زور و شکر کرد
 ز یابو نعم عزم فراموش کرد و زو جشمه مهر حق جو شش کرد از ان جشمه می شوه خشم او ترشح گرفت از چشم او
 زهر خد کریم با ندیسی که واقف ازین کوییدی شود ماتم نفس ازین کوی بود خنده طبع ازین کوی بود
 بود صورتش صوره کوی ما ز تشبیه خیزد بسی فریب با بگویش این شوی چشم کشا که ماندیدان و نه اینست
 ز اسباب دیگر کرد و ان که این را سبب نیت فرمود ابو طالب از این جوش عوایه رول آه کرمی جوانان کشید
 بخود خواند و گفت زوایا ز بند عزم و غصه از او با قوی نیت و کوی در کارش بنوعی که خدا پس از این

مدار از خلاف خود و قوم که من با توام و کتدم ملک شوند از همه یکدل اندر قتال بتبع دودش از دشمن
جو دیدند قوتش صغیر و سپهر آوردن قریش عاده بن الولید بن المغيرة را نزد طالب که بوطالب از وی نه در
نخواهد جز اعزاز و کرامت و در خواستن که او را بفرزندى بردارد و اخفرت را ندارد رضا بهر تلم او
ز خدایان او میکند اجتناب **صلی الله علیه و آله و سلم** تسلیم ایشان نماید که قتل کنند بتغیر اوی شود خور و راپ
بره خاری از زیر پا پیش چشم خود از راه او جفت یکباره کشند بچانه قوم بر رفتند پیش او و بگویند
بخود همراه از کید و مکر جید ببردند عاده بن الولید که در دفع آن احتیام و جدل دهندش بعد از محمد برل
بگفتند عاده در عهد خویش ز قتیان قومت پیش پای او جمال با صل و لب یکانه است و دارد و یک
ز قوم تو خویش است بفرزند گیرش که فرزند بهر دولتی تمیته زو ترش و گزشتن کرده و دیر زو تر
جو فرزند تو در کار تو دهد یاری تو بود یا رنو تران بود زنده باشد بهر جو میرد تو با خویش میرد
جوان و خردمند و یارنده بهر پیریت فرزند شایسته بفرزندى خویش او را بداد محمدیل زو قومت سپهر
جو بهر تو این میکند کار او بگیر این و بگفتن ز خود یاد نه آفر ز با تش لطف تیان بود بر دل قوم طعن کنند
بتجلیل آبا و تسخیر خویش ندارند قومت ازین خبر بود تا که از عیب وین عاقل ز ناموس کم تنگ سپهر
نه آفریدین با تو در خلاف چه صبرست با او بدین باده که در دیش قرانکم همه قوم عید ازی آن
ابوطالب آن قوم را یاد که بیست و یکم برون و یکم با بخش کوید فرزند خویش بهر پیکانه ساز بپوشد
نه فرزند گیرن جو دیوانه بفرزند بر گیر پیکانه بسی است را بید و بخش و بس ای شایان پیکانه
جگویم نه عاقل نه فرزند را بید سراسر بهر دست و دیوانه که کوید فرزند خود را با سپاه و بد و دج و
سپارش با نا کشیم پیش مدار از تلف جان او را دروغ بول ساز فرزند ما را از او از خوئی و او کن برین
بد آن و بگذر جان و شهر بگیر این پیر و جوان را بر نکوبد چنین هیچ فرزانه و زو شود غیر فغان
بد کرد و مطلع من عدی که بوطالب اگر توی مهندی با نصف قوم تو پیش آید در افتاد عدل تو پیش
ولی حق نه اری تو زیشان بیاطل ز قوم جفول نول و مانع تو کرمایت زانصاف نه مردی بمر دیت اندک
بد گفت ابوطالب اندک که ای بر خطا گشته بود اندک ایضا قاتل قتل فرزند من بتبع قسم قطع بوند
که این حق بود صیت باطل مکره آن ز عدل و انصاف نه انصاف شدنی صلاح و نه تعسف بود این و
کسی قتل فرزند سازد عرض که سپکانه میدهندم ندادند قوم من انصاف در ائتلاف فرزند و

بگو

تو بت بدانی و رویی بدست این دنا من گوی درین مت قصد تو بکردن که از من پیری رک جان
زین منبر چند باید سخن برو هر چه از دست آید کن اگر تیغ چون برق باروخ نشانم من این التل از این تیغ
تو با قوم در غلیم شو با ایشان بده و دیاری درین کارش ازین یکدی تان من شیم تیغ دود نشان کنم دل و بقم
جوانی رسید سخن شد از و بر سر فتنه کشند باز نشینند و جمعیتار باشند حرب بر جانشینند
بر انگس که اسلم آورد بر آورد و از او آتش فتنه دود بهر قوم کورا بدی استاب از آن قوم بودیش رخ و
با انواع تعذیب از طور ما بهر رفتی از قوم او جور ما ز بهر سوسل غم حقایق که زوی ناله هر دم ز جای دور
ولی با نی بود در حبششان ز بوطالب اندر دنا سنگش کان را از آن سنگش بندقه باز کردن درین
ز جمهوران ناگهان پیش نبودش بر اید اندکست ولی اهل اسلام را در عذاب هم داشتند که هیچ و
جو بوطالب آن لطیفها دید که بر اهل اسلام رفت از قریش بنی مطلب همه پیش خود بخواند و طلب کرد از ایشان مدد
و ز بنی ناسم محبتهم گزینان قوم بودند اینهم طلب کرد یاری دران که در فصره او گشتند احتیام
نهادند بر سر دست چو بتعظیم سرافکندند پیش بگفتند اگر تیغ بار سپهر سپهر کرد و دشمنه از ماه و مهر
رود هر چه اریم ما را زد و کمر سر شود زیر یا تیر است و کر جان زتن از خیال آورد جو خوشید و در زوال آورد
و گریه ایشان شود روز جنگ ز دریا نمک و ز صحرای نمک و گریست ایشان شود از دریا نمک از دریا نمک از دریا نمک
درین اتفاق اندک همی بخیر بوطالب کس نکرد با بنای خلاف به آب برد ولی سغله آتش او فرود
مغنی بیا و یو ای بلید که از غر شرم آرد ندای بلند کند نصرت من در اظهار کشف مقامات اسرار دین
جو اظهار امر کند کرد که **اجتماع قریش بر ولید بن المغيرة و انجمنی** حیل در اخف و ان حیل ناید بکار
شود عین احقا و اسرار او که اهل مواسم را از ایمان با محضرت **صلی الله علیه و آله** سبب بهر اعلان و اظهار او
ناید حیل که از خیال **و سلم** راه زنی **کنند** گزینان حیل که جای بر این کنند گزینان به او کار ایجا اندک
بر ان حیل خواهد که ماند بها خود آن حیل پیدا بدزد لباس که جای بر این کنند گزینان به او کار ایجا اندک
جوان را بر ان راه شود خود افتد در ان جاده خود سر از جاده مکرار بیاری در ان جاده باشد ترا بوند
سبب که اسباب مجعول او سر و طوع و علی حیل معقول شود که در اظهار بعضی امور از اخف سبب بیان بهر ظهور
ولید مغيرة مکرر جف جفاست اسرینی را جفا مجاج میکفت در کار او مقالات در تدح و انکار
برای او بعد فک تو همی گفت یکیک همی گوی که بر خلق نهان کند مکرر مکرر دین حق نکار

ز هر کس قوتش جوری رجوع هم یافت از توبه شویع نظر کن که اخلاص در سبب که دین را بر جان
 چنین گفت گوینده داستان درین قصه راست بستان که روزی قدیس از پیش نمودند پیش و لید اقبال
 که از باب سن بود و احباب یای بهر حیل و شان بدی و نای بدیشان بگفت اندر اول لید که حج آمد و موسم انیک رسید
 جو آید حجاج بیت الحرام و زود در حرم نشوند آن کلامی که در لید میباید و کند پنج انگار با سبب
 جو بر استماعش کند اجتماع هم میسر گردد در استماع جو خوش نشو کوشش اندر آید بدل شود چشم دل در تقیید
 کلامی چنین چون از شنوند یقینم که اکثر برو بکاروند جو هر کس بقوم خود دارد کردار در آن قوم باید خبر داشت
 بدین حد در آید خلق نه تقلید آبا بر آید خلق جو کثرت بیزند احباب بیایم ما بعد از آن تاب
 باندیش تدبیر خاصی کنید و زین بند فکر خلاصی کنید بجزینش سبب کنید از آنرا یکایک همه متفق بی خبر
 از آن هر که آید کندش خبر خراشش بگوید چیزی که بیک چیزتان چون بود اتفاق نیفتد که آن خلاف از آن
 جو بر یک خبر می آید بسی بدل مکران بیاید کسی و مکران هم اختلاف افتد در احیای خلق جرات آید
 جو هر یک بود عکس دیگر یکی نیفتد در حد قول باور یکی بگفتند رای تو نهای مان تو یکدیگر می گردانید
 شما گفت جمیع در اجتماع صواب او فتد را بهائی خطای فکری صواب از بهی خطا در آید در باطلی حق تا
 بگوید قوی که من بشنوم جو معقول باشد بدان که بگفتند کاهن زنجش دم جو بایم بر لوح سبب
 بگفت این نیفتد قبولی که من دیده ام که بهائو نه چون کاهن سبب از آن نه قولش بود از آن قولش
 جو گویند که کاهن است از ما بد است مردم که است افتد بگفتند مجنونش جو انهم و جزین وصف او کس گویند
 بگفت آنکه مجنونش خواند رمد و هر که ندارد قبول جزون کرمه انواع کشت فزون ازین نوع و این تن باشد
 جو هر سامی وقت احوال بنشیند جنونی و وسواس ز فرط ظهور چنین فریب بداند که فریب است بی خبر
 بگفتند شاعرانش گفت که آرد کلامی بظم عجب بگفت آن نه شوست اینی بکا نور شعرا بجان بایست
 بسی گفته ام شعر و در زبام بسی گوهر از بحر او بیام ز بخشش بسی گوهر آید در بغوص خود آورده ام بر
 نماید به شعرا کلام حق بتد بلیغان بود این صحیح نظام کلامش نه چون نظم و مغفیش باطل بود
 نقلی بگوشتی جوان درند دل و هوش را محبت بر بند همان در شود هوش را که از بحر سخنان بیاید بر
 بگفتند گویم که ساهر است در آن کار بس حافظ و دانش بگفت آن نه سهر است و فروست از آن بهی
 نه اینون ولی گفت و غنی غنای برون زین به حالت نند یقینم است این قدری غیر سهر نباید بدان کس زیاده

بعد از بسوختن و هیدار شود کذب بهمان آشکار بگفتند که نهانما ندنگو جگویم بس در حق او بگو
 بگفت آن کلامی که او خوش بگو و خاص از وحی خود داشت ز شیرینی و از روانی او ز الفاظ عربی معانی او
 تو گوئی که نه ریت جاری برو و نه سببی ازونی عمل بهر بیت آن نهرا لقال که لطاف آن نباید اندر حال
 اگر بکنند از عمل جان ز شیرینی او بجا بد زبان خود و جان جو آن لایق و لایق و دانش شود از زبان شی
 کشاید جو گوش به بند دانا شود چشم به بند معانی آن تکلف کند از شما در سخن کلامی بیاید از آن طرز فن
 ز الفاظ چون در سببی تمام بنظمی مناسب و هیدار نظام ز معنی تن لفظ را جان بهی زلف حروف آب صواب
 بر آن من و هر که عقلش بخت که این آن اوست آن ولی زاجه کردیم با هم بسج بیاید مناسبت از سحر بهی
 بگوید که ساهر با بهر بر مردمان سحر اظا بهر نغوش کلامیت کاج چون ز بر کس بدان هر که خواهد
 بسی در عرب زان فسون بسرا از بهر زن ز منو بر بهی برادر کند از برادر جدا ز خواهر کند نیز مادر جدا
 بسی فتد و بس بلا فکند ز هم دوستان را جدا افتد ز شمع محبت بود روشنی کند نور آن ظلمه و دشمنی
 بر آنکه بد و دشمنی کند ز قوم و عشیره جدا می کند جو کردند با هم درین اتفاق نمودند از هم برین افتراق
 همه تا بوسه کشان انتظار که بیاید پیر به پیر اشتها برو سحر بسته به هم زبان کشاید بر اهل موسی دمان
 جو موسم در آمد بهر که کرد نشنند خبر از خدا بجز تخفیف و تحذیر قوم اول که ناکه ندانند او را قبول
 هر کس که کردی بریشان تحذیر دادند پیش از اشتها برای تجافی و تنفیر از او تخفیف کردند تحذیر از او
 که بگوید باز او را بجز او و کثرت بجز او بگوید باز جو او خواند فسون برادرش در آید انگشتها را بگوشش
 که هر کس که فسون او بشنود بهر بخشش بگوید بدان بگوید ز قوم و عشیره بتر کند بدو فسونش نوال کند
 نمودند ازین گونه تنفیر با فرودند در جمع و تجذیر با بدی قصدشان زان ظهور که امر توبه بزیرو حفا
 جو توبه ز احق شد اظهار بحکمت ظهور از خدا داد باز ز ظلمه کشودند بر نور در شد از ظلمشان نور مشهور
 بگویم اهل موسم جو شسته ز قاتون دین نغمه کردند بگفتند از آن نغمه جان فزا روی راست در برده دل را
 جو هر کس بهر خوشی بگفته از آن قصه بر گفت انسانه از آن شهرتی در قبایل پراکنده حتی بر دل قناد
 خبر دل مانه فردا و تنق جو حتی که حد فزون شود در زین نم فیض را اعتدال بهار زارضی که قابل بد آورده باز
 جو آمد بهاری که تخم بهمان ز فیض اشکارا شود در جهان بدلهای قابل ز تخم بشیند ز هر سو بسی بار ایمان و مید
 همان بگوشش قطع دین و بدلهای از آن تخم دین گشتند بود ضرورتا بید دین بس بشخصی کثران نبود آورد

متقی ازین برده است نوای بیاد از مقامی بلند که در راه عشاق دستان
ز حق طبع نفست قبول ذکر طلب حضرت محضرت صلی الله علیه و آله و سلم هر کس که از حق کفر کند
نفس از حقایق بیان از حجاج قبل از هجرت و منع ابی لهزم را از در اذن که از حق گریزان و برافزند
جوانان و دارند عار از قبول که آید هم از پیشان رسول رسل با مشایخ و در صورت جویند و بایند جنس
جوز ایشان رسالات حق نگین کنند و بران بگرد که استید چون ما شایم بترکیب اعضا بفعل و اثر
ازین طرح در دین آباء ما غرضان نشد غرض اید اما و کونی چرا هر ما از ملک با چهار بهرگز نیاید مگر
بدانیه یا از غنائی که بکار از بهرمان هدایت دارند خلق از معانی خبر نیبند از انبیا و مرید
پزند انبیا را کائنات حال خود بصورت جویند امثال خوش مورد نظر است ازین صورت اولین و دومین
صورت بر روی معنی تفاهال معانی از صورت نمود با بر صوخرج محفوظ افتاب مصور جوار است بزم خود
جوانی رنگینند جلوه ز محلی صورت بر صورت معانی غنی کسی کوخواند صورین شود در شهادت
هند فر شهادت جو مشهور و بوجرا ان شد عیب خود او شقاوة کشت شقاوة فوزه با نگار ان نیز جرة خود
ز اجبار عینش جو کوبول یک از هزارش نپذیرد قبول سوز مشکلی عیش است با بود غافل از فطرت و یا
درین ره ز صوخته پیش نه که افکندش اندر جبهه کونی تبار بصورت بیاضی کسی کم بران بود ازین راه
بدان از محمد رسیدند قوم که معنی صوخته ندیدند قوم بی نوت آن همی از اسد تابه سبب بود که
در انواع جوان بکار بایست ز کبر و جد بر بی نوع حکیم قضا چون حکم قدر جسد کرد تقدیر در خود
شراری از ان انشاند بهر فرد از افراد جوان در ان فرد از او متعلق بود بخود فردی از نوع او بود
سکان با سکان حیل اندیشه یا نشسته کمر به کمر یا خوس و خوس و کمر با کمر بود فتنه شان از در و کمر
نه جسم کرد و بد جبهه نه کوشش عالمی جبهه نه شد کوشش نه غفارت ز کوشش کمر از بیست
نه خنجر و از خنجر با بر پیش نه درع پیش کدتر از پیش شمشیر کمر بهر کمر بود در پیش خود ز جسد
نه همکوشش کرد اندر قتال نه دادش برین کیمینال حسد از بزرگی بخود ان بزد بنیش بزرگش تا بدید
بیشتر هم در آید بکبر و جد و بدل با بی خود کم اندکی کو که آزمون تواند کسی و بدین از در
ز کبر و حسد بد که قوم پیش نموده لطفش و فرد و پیش نکر و نه حق از محمد قبول نگفتند که از حق مان
کو را که دیدندش از جنس خوش قنار و از شبهه شان نه بهیچ وجهی نبود چون مصطفی بشه قوم پیش آمده و جفا

جو اهل مواسم نهین سبق خوانده پیشان دین از ایشان جو فخره بنی حوتی فردی اگر خواهش ارگانی
در شان بود از قول احوال جوانی نگفتند این سوال در ایشان نبود از قول احوال جوانی نگفتند این سوال
روایت جنیت از سروران که هر کسی شاه پیغمبران بحجاج و زوار کردی کمر سندی بر در چنهار در بدر
کشتی بهر متزل و مقام یکفنی بزوار بیت الحرام که نصرت کنینم در اظهار زهی دولت و بخت انصافین
بصر من امروز فردای بود جنه عدل تان جانی شکر میایدان غیر این درگاه یقینیت و حق تان در بنم خزان
بکام فراع اندرین راه شتابید کین بر تابد زده میاید تان تان تان تان تان تان تان تان تان تان تان تان تان
نهانی ز حالت انبیا ان شما بر سراب محالی دوان سرت ای تشنگان ان مجوید سیرانی اندر سراب
نهر است با من که جان بود زنده جاوید هر کان بیاید و زین جنه زندی رسانید خود را با پیان بزدکی
بزدیکم آید از دم دور که غفلت کند خلعت و نور بیاری مراد سیران کرد و ران تا باد یا بیدار کشید
اما انقلوا هر اکم علی سلموا بملکوا بملکوا الی بدان هجرتش منیر بودم بحجاج بیت الحرام بکلام
جو کفنی معالانسان دین ز منع و ابایشان کشتی دول روان باز کردی خطای که لطفش روان کردی از ملک
خطابی گران سنگ بکشد رستگار آب تاثیران سخی جودل جوشن آتش آن خطاب کشای برف جشمهای بر آب
خطابی جانشان بدل تیره در ان تیره چه بر تومنه تافت خطایش نشان کرد ان که بر سنگ و آهن عمر جان
خطایش جوجان بود و آید که بنود جهادات را جان کندی ان التماس قبول بدیشان بظلم از عدا و عدول
بود ان سنگ در از من دل مردمان را قساوة فزون رسد ان سنگ را فزون و زان بخششند گاهی
ولیکن میس کوشش نکرد از دل سخت مردم ظهور بنی پیش رفتی جو فخره طلب می رفتی در قفا بولیب
هم کفنی ای قوم ازو بنوید بگفتار و نامکان بگوید که از دین آبا و اجداد تان برارد کند و بیا دتان
اوید از ای کوشود و رمون در انتقاد از ان ده بجه بگوین پذیر باز من بجان این سخن که میگوید از صدق دل جان
متقی مقام کهن گشته باز بنور دین عرب تازه ساز ره می کوثر انکار مردم کرب بیاید بدل بل فزاید طلب
بود قول انبیا را همان ذکر تعریف شرف قدیش با حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که که شوند انکار ان
نیاید که از رسول آیتی و سلم و چون از روی شدة بدیشان توجه نمود فرد از در اظهار آن یاشی
کار کشت کشف اسرار ان بتواضع و عذر پیش آمدت رساند ز حق اذن اظهار ان
بزدق و بوجدان بدان جودانی مخوان بر کسی ان وقت جونا محفلد اکثر مردمان مکر از حق پیشان محمان

هم از حال تو شکل این عمل مقام گزیده بر تو حل ز باب خوارق جو خواجه بدانی در آن معنی افش
ز عروه هست این الزمیر این که عبد الله عمر و دوش خبر که اوزی صنادید قوم تیش نشنند در حجر باطلش
که تا جند صیر از محمد کنیم بخود تا یکی جو بر تو کنیم کند شتم آبا و بجهیل ما و در وعده ما بمقتل
بعد که کند هر زمان طوطی دهد جمع ما را از افتراق از صبر عیب دین تا یکی جهان او را ای چنین
شنیدیم انوسب اصنام ندیدیم این کس را نامش برین کارمان صبر زاننده باطراف و آن ف او را
حمیت یکی زما رخت جو سستی با دست ما درین گفت و گو قوم لاف کرد که آمد سیم بقصد طواف
جو در سوط اول برشان کرد بدوشان خطاب برشان کرد ز گفت بدان روی آن بگو تغییر پذیرفت و دیدم از او
لبوط دوم نیز باری کرد بگفتند از انسان فشاری ز گفتار زشت آن رخ خور ترش ساحت شیرینی خود
لبوط سوم همچنان برقرار بافتادگان برین کار توقف نمود و بگفت ای قهر ز من بشنوی این از آن
بگوته کن دست دشمن زد که نفس من و خلق در دست او که از هر ذبح شام آدم رسولم ز تو خدا آدم
جو نیز سخی از دست دست برد سخت شد قوم را غم بهمه جو در لفظ تاثیر کرد جوان را بخوف از من کرد
بنفیدی بریشان جو آن دم تو گفتی که از عیب با دینی کرد و آتش فتنه مرد و زن کل دعوی تازه بر مرد و زن
پیشش هم عذر خواه آمد و زان بی روی سواد آمدند معترف گشته بر جرم پیشش ز حجت سر آمدند
بگفتند گای سید نیکو که هرگز نبودی بدو فتنه جو تو مشهور قومی بجم و قمار گذشت از حقیقی زان
بگفتار سخت اندک بر کرم تر شد اسناده نرو ز نیم تو گفتی که جان نشان جو غم گشاست بر غم جو
نمودندی از چیم پیشش گزاف مبادار مدبر پرور زان بگفتند بر ما بیکرای جلیم نگیرد خطا بر جو و آن علم
بلطف مروه ز ما باز کرد بعفو و باغاف و مساز کرد برین عذر کردند از انظار بر رفتند رفت از انظار
دگر روز بر غم جنب و نزاع نمودند در مجرای اجتماع از آن جمع بعضی بعضی دگر مردم که از آتش لشکر
بگفت آنچه در کانت ارید حیدر برانیت تان در بها کشاید در طعنه اس حسن با جرات تان همیشه و دینی
زبانی که در طعنه کردید ساز سنان و از نیز و خوره جرای روی تیغ زبانش جوید گزافان برینست دلتان
چرا سخت ستان کردیم که رویش جو دیدید و اویش زدم آتش جلا چون کبر شد بیادش شعله انگیز
ز آتش جو یکی جویش آمدند ز جویش خود اندر خورند تاسف نمودند بر جویش که از چه آتشک برینست
بدین گونه در حجر بخور لاف که آمدنی باز به طواف به جبل اورا بیاید استند یک حیات از جای

بجبل اورا بیاید استند یک حیات از جای برینستند
مکانی ز کبر و دوری بلبلک به عو و قنادند ما به بخت جو سک کرده از هر کاری گرفتند چون ما بش ایمان
که بر کو تویی اندک دین ما زنی طعنه و رسم این تویی اندک هر دم کنی با و با تنسیق با و اجداد ما
بر ما کنی منت اصنام و زین عارتکین کنی نام بدیشان چنین گفت کار که آنها هم مردم و میسم
ندارم بول باری از کارش کتون نیز بهتم در آن کار کم عیب دین شما در چهار که تا دین نهان شود بکار
به خیزه ز دست شما در جهان که پیشیم از بای حق بر آن کراید ز هر موی تان لشکر که با شد ز هر موی شایخ
جوانش هم کرم در کار داد فشانند از برق خنجر شاد بر رسم ندارم از کار در آتش کم چون سهند
در آمد روی ز اهل روا که بر سینه اش جمع سازد و را بر آورد صدیق ابرو فغان بران آتش از کبره آبی زان
ای خوابید گشتن کی که گفت که طاقت بر دانه گشتن نکو گفت کربتی الله گفت جو پداست این حق نشاید
بخوابید گشتن برین قول یکی با جنت راست گویان ز صدیق چون حق شنیدند همه باطل خویش دیدند قوم
از خواب گزشتند و از جمل پشیمان و شرمندة منفعل معنی بیکی برین جنب که بر کوش جان بندگ را
مقامی بیاورد که آتشک آن **نکرا یان حمزة بن عبد المطلب رضی الله عنه** با صلوات آورد بآدم جبل
ابو جمل آن کان جو در جفا کز کرد دوزی بکوه صفا بکوه صفا مصطفی یابید که چلم و شکر صفا پدید
بجای ز خود شوری ایگر کرد بی جنب تیغ زبانش تیز کرد زبانش فشانده اسکا از دما جو ماری ز سوراخ ز بهان
زبان گشته دمان آری بهر آب می دوان تیغ بود عاده سل که عوچه کنان همی ریزد آب حبس از دمان
بسی کرد آن بی غیرت شک انگیزت بسیاری الله بیسی بی بی کرد آب است کفر بیسی خواند آن منکر ای
بگدایب و جی و نزل ملک هم دست فریاد او بر فلک زخوی بلندی بنی و خیز همی کرد بایه ز دوی سست
سک از پست برمه بیانک اگر چه بیار که آرد کردند کند یا کل و فریاد بر خوی جو ما پیش نماید پست خوی
ز باد و سر دمان نا بکار بخنیدمان کوه چلم و دقار که کوه لطیف که از صد ندا از آن کوه راجع شد بیک
شد خطا ترو دای جواب جز از خامشی ناگهان جواب جو شایستی خطا نشود بغیر از خموشی جوابش بود
چگونه دیده در خواب کوشی جوابش نکویندا بهل فطن بخواب از رون نشود چون چه گویند سپوده او را جواب
ز غفله ابو جمل در خواب بود خموشی جواب جوابش نمود تعاف ز غافل بود آبی سخن هست با ابلهان الهی
که بود با بکشی همان کشاده بر کوش لبته سخنانی کم زو پیش کم بتفصیل بر لوح دل زد و تم

جو بوجهل ابله بيايک بلند براه خود از جهل خود جاها کند
بدم آتش قبر خود تيز کرد بدت از سر چه بخود خيز کرد
نکرد از جهل خود سر پون در افتاد در جاها خود سكون داد روان شد با سباب گشت
بند بر در کعبه معزور دست بجای قریب اندر انجا نشیمنی رفت هم کرم و احاطه اش منوره ز خویشان بیکار
ابو جهل با قوم در مکر و کید که ناگاه واکشت چهره ز صید بدی چهره را رسم عاقله مکار بتیر و گمان داشتی شکار
کماندار و جیش در افتاد شکاری ز تیرش نکشتی نشاند که ساختی چشم شدی زود جیش بیکار
بیکار خنک ناگشت در هجوم کدر داشت چون بجای نرغوم بر تو رو بجا عه زمیسان قوم فزون و غریزی بدی
فتادش در آن بازگشتی بران کنش حال او دشمن بدو گفت کای چهره از تو لکم محمد سبی نیست جو درو ستم
بسی گفت باطل بسی کرد طعن در آن باطل از حق بر او لغو چه بد که آن بد با و از کشت نه نیکت آنها ز من بد
سختی های چون آتش بر زبان نیامد که تیرم سوزد زبان به آتش خوی آنچه اندوختم که من در کشیدن بسی ستم
بدل کرداری ز کشتن کوه بنو شیدی از بهر جیش بیادشش اردوی برده ز تو معذوری ای چهره گاه
اگر چون من از حال واقف بودی ابو جهل را فضا کو تندی بسی لوط بد کرد ابو جهل یاد که حرمی محمد جوابش نداد
جو چهره شید این در افتاد جو تیر از رزه سر زد از جاها بجوشش در آورد نار غیب علی خود معیست کار غیب
غضب صعبه را بر و سهل کرد هم از راه قصد ابو جهل کرد ازین پیشتر چون شدی صید که از کوه و صحرا در رفت
جواز صید باز آمدی بی سوی کعبه رفتی گردی جو فارغ شدی از طواف و سندی سوی هر نادیده
بیرسیدی از کار و بار بشادی و هم گشته یار بدین خوی تیره روی داشت و زین روی یاری که هر روز
درین بار از باران کارا بشد بر سر کارا چون بارا جو خوی غضب آمد و کار کرد شد و ترک آن خوی هر روز
ز اندیش صبح و غم و خنای نیامیخت با کشت در طوا روان کشت از بهر آزار او طلب کار را تیز در کار او
بمجد رون آمد ای کس جو شیر لطفی کو زنی در اجانش با قوم نشست بران حلقه مخون خنای
بسک شد روان جانب او جو غنچه ابریشم شد گانی که پوش جایل بدوش زدنش بر سر و خون آورد
چنان سخت زد بر سر او که شد سخت در کشت خون او کانش جو که از کان تیر جو تیر از سرش خون بران
تو گفتی بدش کان کشتی که خون زخیم از زخم او بیگشت از آن زخم چینی جو شایع جمله از زخم فراغ
بگفتش تو شستم محمدی بجور و جفا دین آوردی برین جرم کو حق بر شیدی بیاطل کنی جو بر روی او
بکن منع من هم بر این او که من هم بدیرفته ام دین او جو ای الله بود آن غضب برین برو بر تو افتاد نوز قیامت

بدل نوزی از هر ایمان بد در آمد با سلام خون آن بد غنایه بر افروخت دروی نه آن از سر جیش گنج لجاج
در عرق ایمان جو بنیده بود از آن کشت کاند خود آن زبانه محوم جمعی کیش کشیدند بر چهره هر سوز
جی حوب با چهره بر جسته که باوری بو جهل بخاستند ابو جهل شان داشت چنگ که صفور دست جو زو جیش
ز چهره بدل داشت تزیین بیازی ز بازی تزیین حمام که سرخو شیر پوش بیک بچکش زین بد جو کوبید
بد ای از دست کشت ای که آمد دست خود من اسیر که بود بدادشش از من ستم بسی دید و بس گفتش بشو و کم
بس او از من زخمی مر ازین پیشتر که گندم کشت زهرم با کرد زخم زبان بود مرهم از بهر زخم ششان
بیازد احمد ز فعل بدیم جزای من آمد ز فعل خودم بزخم من او را کمو سید بد کتب زبانی من این زخم
جو اسلام چهره گرفت شتار بشدت و با کافران از کار زبان دراز به خوفیت و در آن کار کردند گناه
شتند از جو خود کاشتند یقین و جرگایش از جاستند مفتی نوای نوا عازن ز راه کنی نغمه سارکن
زود بده آن نواری نوی و سر آمدن عقبه بن ربه نزد حضرت صلی الله کران روشد بشت ایمان نوی
جو اسلام با کفر کشتی علیه و الله و ستم و عرض اوردی و طلب قبول بکلی آن در آن کشتی از چهره کشتی
زشتی او شد قوی پشتی بکشتی بنو کفر را بر زمین بروی زمین بشت کوفت ز سرخه بازوی ایمان نهاده
فرزد که در اسلام نور کمال نمودی قدرایش جو نور بال جو دین نوزد اقرایش از وظایف کوی کاستی
نمایانیت دین نایب کرفت حجابی را از اندیش کرفت درستی دین از بلندی کرفت دل کافران پست کرد
در آن سوز جهان با تم شند به نار و محوم زهر شند چنین کفت راوی که زدی ز اسلام چهره سنده حنایه
بشد غنچه در دای از پیش جمعی شست از پی طبعش قما دند در کفت و کوی کیم بگفتند هر گونه ما پیش و کم
در آن سر ز من جیتی داشت بسی ختم اندیشها کاشتند شسته بد از دور اجانی بکنی ز مسجد جو کچی جیتی
در آن کنج تنها جی در میان ز خود کشته فانی می کفت جو عقبه بدیش بدان جمع که من نزد آدمی روم در نعت
که بروی من عرض بعضی امور کران هر یکی در دل او سرور قبول از یکی زبان کد کارا براید ز کردن فتنه بار ما
بگفت این فی الحال بهر پای بتر دینی وقت و پیشش بدو گفت کای این اخ تو را یکانه جو حشر شیدی اندر سما
چهار است ای افتاب شکی بنو بشت کوی ز تو شکی جراب و دعویبت ای آفتاب تراست از قوم خود در جگر
بگفت این با اجداد قوم زمانی ز خود قوم و ادلا قوم کی شتم اصنام اینان کنی جو پیکان ز جگر خویشان
ز طعنه سختشان بود و زان سخت تر عیب دین بدی جی سختشان از تو تفریق بدی جی سختشان تیر تر تفریق

زمین گشت کن ای چو غم زین که بر تو شمارم کنون چندی یکی زان کرانند قبولت بران قطع سازیم با تو
بنی گفت بر کوی ای بوالولید که تا بشنوم آنچه دای توید بگوشش کزین دعوی بی مال اگر مت مقود تو جمع مال
همیشه مال خود کم کنیم زهر تو مالی فدایم کنیم تو خود در جالی زما پیشتر شود مال نیرت زما پیشتر
و کزین سخنها که راستی بزرگی و جاده شرف جوی کینست بر سر و مقدا تو سر باشی و دیگران و کشت
ترا قدم باشد عبید و خدم بر میان شوی سید و غم برای تو باشد هر کارشان تو سر بکل باشی و سایر
هر کار در هر حال در هر مقام نهادن نیارند پیش از تو که و گویا د شاهی و ملکت هوا ملک پیش بر ما که حکمت
زهر تو تختی یغاده زینم بشا هیت گوسل زینم سبه با تو بر جا که خواهی هم بر سر تو کوسل بشا هیت
ز راه حجاز از سر طمطراق سرانگ سازی مقام تو پست و بلند از هم کام فرود آوری در آن خول
نه قولیت این با عمل راست مکتوبه در دل این خوا و کزین خیالیت کالت گرفت جای و شونده نشت
نیاز بر دهن آمدن زان خیال و کزینده ان که هست حال ندان آن را خیالی کنیم بخوی در آن حرف می کنیم
بریزیم در راه آن ما لها بیایم عمر اندران سالها جز این نرازی کونه بسیار بسی کوت و بارش تبارک
بنی گفت گفت بیایان بدار کابین گفته دیگر خرب بگفت آری بگم بدل بدنهان به بر تو کرد اشکار از ده
بنی گفت اکنون بنی اد گوش که تا بر تو خواهم بیام سر و ش بگوشش بخوان تا ز تو بشنوم بران کور می دایم که می کردم
جو دعوت نمودش بخاکیم که رجاست اول در آخر حیم جو سر پوش خوان کرم باز کرد در اول بر اسم اعظم ذکر کرد
همان دم که داشت سر و ش ز کرمی آن خوان بر آمد و چنان ز خایم بر خواند یا سوز و درد بسجده جو شد منتی سجده کرد
بر آورد سر گفت ای بوالولید جواب تو حق گفت و گوشت براد خطاب حضرت و جواب جواب خشک شدی بدایین خطاب
بران مانش خواهی خواهی مرانیت غیر از بلاغی درش جو عتبه با صجاب جو کشت باز ز سر تا پایا در عرق را هزار
جو اصحابش از دور دید روی بهم در فتادند در گفت و گوی بلات و بغری دران دم و قیسم یاد کردند هم
که عتبه بشاری کوکباز گشت تو کوی که با او هم آوار گشت بوجوهی که آهنگ او کرد ساز شد باز گشتش بران
شید است بسی که گشتش بر شتاب آمد و زور گشتش نه آن عتبه با اولیست این ل میاریدیشکی فیتش این
جو نبشت گفتند بر کوی را که آنجا جویا اوشتی صبا چه گفتند که آنرا گشتی اشفته که حال تو دایم که حال
بیک زخم چو کات از جانی پستی سرت کوی از بانی نه اتی که رفتی بنیاست کوی که راست اندازی را
فعلما سمعوا یا وجه العرب فانی لا سمعت قول عجب کلامی شنیدم از کوان خیال اگر بشنود تا آورد اجمال

نمود

شود خاشع و اندر آید زین تصدع بدید بر اید ز جای و همد مرده را گوش بهر برد پوش از زنده در استماع
نه شونده سحر است آنان که نه تدان خود کجی در خود نه گفتار ازین گونه گویند نه چشم گشتش ز کونه دید
اطاعت کنندم بمن بگویند حکما نه لغی زین بشنود باینداد و چالش بهم مگویند پیش و پیش پیش و پیش
که آن گفته کزین شنیدم ز هر گوشه ناله بر آید و خوش در اطراف مردم جوان شوند ز اشرف جمعی بدان بگر وند
ز اقاروا فکر نه آید صلا میر آید بسی تیغ چکل از غلاف ز هر سوبی فتنه خیزد بیا بخجری بی سر شود دست سبای
بدست عرب کر شود با خیال غرض گشت حاصل حاجت خیال بخور و بد آب نکلند بد جابه بختل رسیدید با رفقه راه
نه برخی نه در دسری در فرو رفت باتان بکفی عجب و کبر بر عرب کرد و دوست یاز بشای بر شیان شود فرزان
ملکشان شود ملک میر تمام کند امتحانش برین ختام بود ملکش ای قوم ملک شما وزان بحر خرای نکل شما
بوی و جایش چون غیرت بود قوم او از آن حصه نیز بگشتد اصحاب کای بوالولید نگر بر تو سحرش چاقون دید
بسی عظیمی که آورد پیش حیر خودت کرد و مسخر خوش زبان چون کشاد اندک با او جو بر خاست سحر با شش
چنین گشت با صجاب او که رای من است در باب او بزده شاکر چه رایم خطا صوابت کز عتق کتان دهی
بر آمد کر این رای آید برای که آن تان نماید شو جوان نیکو ای خود گویم این بیایم بدار نیز بگویم این
منی بران برده شود دست که از کفر نفسم کند برده باز جو بر خطه کفر با بد طوف در و آیان شود جلوه کفر
یکی روز هنگام آن کامتا ذکر اجماع اشرف قدیش نزد کعبه و طلب اخفرت تنق از افق لبث شد در
سهر مشغول شده حقه بان علی ابنه علیه السلام و تحمیر اخفرت میان بودی بش حقه و مهره را داد ساز
سبک مهره زر ز حقه بود که عتبه بر عرض کرده بود و طلب خوارق عاده پر از مهره اسم حقه نمود
شوق ناری افروخت اندر صفت خود تارده و تارده همه اخفرت از وزان نار شد ظلمه در خان
ز بزرگی نکل مرغزاری عجاب روی عباد له و هوای نفس و لواط کوکب درو جیمهای بر آب
ازان جنبها سبز و خرم فلک الحق اشواء هم لفسدت السموات کشته ز هر جنبه جنبی
که از نور خیر البشر والارض ومن فیهم است بکیر و جیم نور کی کرد
ز سر تا پیش ازان نزدیک جو جیم شود و شش نور ناک همه از مهر دین مد روی او سر از بام افلاک کرده فرو
خا دید تو شس دران نشسته نزد یکی بیت الهام بهم سحرش و غوغا گشتند بدل خشم فتنه بسی گشتند
پس خست جو طریقی حوا نموند بعضی بعضی خطاب که اکنون همین جاده ماندی که نزد محمد نشسته کس

جو آید بناید که با او سخن گذارید از روی حرب و فن مگوید با او سخن گرم گرم در آید با او همه نرم نرم
غرضهای این دعوی اتمام بر عرض دارد یک تمام از آنها یکی گرداند اختیار و پیش جو با بدین
و کرباست از هر یک آنها با دلیل بجویم بر مدعا زد دعوی سیرایش آید کی هر خویش و کس نه
بجویم از و مجزیه بارها جو عاقر شود از ان کار با بگویم بخت این می جویم ما هر یک دو
جو اینجا رسد مان بدو آید شود عذر مانده هر کس تمام بدین خیل مان کار جایی که بروی ز ما هر حقی
در ان خلق معذور و از ان با جویم تمام یا نماند مان پس آمد رسولی نزد رسول برین رای از پیش قوم
که ای نزد اصحاب خود اینجا طلب مینمایند قومت بیا برفت آن بخیر جان زحمتی که پوشش بر امان
ز بهر دایه جویم بود بر ان کار با طبع محو بود گمان بر که ایشان براه آمدند پشیمان شده عذر خود
که ایمان کند عرض و گیرند از پیام خدا در بدین اندوشتند ایشان سیر و ز خود عاقل با خدا
جو دیدنش از جای برخاستند و با آنها بگفتاراد از ان که مای محمد را ندانیدم ترا نزد خود بران خواندم
بکن آخر اندیشه کارش من قوم خود را کران باز نماند هر کس در عرب جو تو قوم خود را چنین کرد
بر آباء ما طاعت از خود زاندازه کاری محمد گشت ز تو شتم تا کی بیایک بلند ز ما صبر بر سب و تعزیر خند
لبت نیست تنفیذ احکام کنی عیب بدین شتم احصاء بسی جمع قومت بر ایشان جو دانی جو یاری بر ایشان
ندایم از شما عرض چیست بدین راه بدر شما کیست کرت آرزو مال و اگر مهرت و کرد درست شای و سوار
بگویم و اریست آنها بدین جز این نیز اگر آرد بدینت و کرد در دل اینست و سوا کتاب بران و ادب نیست
نیاری که از خود کنی زلف بر س عاقرت کرد از ان بگویم و جویم ان را دوا چنانکه اندران را بها
بدل چون زبان محمد بگویم بجان در سوا تمام کار تویم درین کار از احوالی بگو درین راه باز آید بگو
ما آنها که عتبه گفته بود بگفتند با رفو پیرم شود بنی کوفت از آنها که گفتند هیچ نه قانی و هر شتم مانده
از ان شتم ام بر او زب که سرش را و بچشم خطاب شمار از نزد خدایم رسول ز بهی مقبل الیک که در ان
کتابی بمن حق نداده است مرا حکم تبلیغ آن داده است تبلیغ حکم و رسالات و بصیحت کنی و خدام ان
رساندم شمار پیام خدا زوم که تو بنام خدا ز من سر گیرید و گیر و روح شود روشن از نور ان
بذیرد همه لوح تان حق بدینا و اخری سعاده نفی و کرد و قول محمد کنید بروی که نام حق را در
بود چاره اش صبر بر حکم حق نماند از صبر و حکم بود کارش این تا حکم بعین صل رسد کار ان باشد

بگفتند

بگفتند از اینها جویم و زمان هیچ را نذار فلول برین دعوی خویشی که ادیان پیشین را نماند
خدا ای که داد دولت این از و حاجتی بر قومت نخواه سر کوفت کمرای یکلیت سنگ که شد حش بر او از و سخت
بر اند ز ما دور و صحر کند چه شد قدره او از اینها کند ازین تنگنا مان بدین فراف و دهل مرد و بیست و محتاج
در ان دشت جاد که کند نذر بدان گونه که گذرد کمرش را بر انهار سازد و یک افتراق فصور و بسا تن جو شام و
بنا رجاری ایشا و باغ دهدان را هر حش فراف بصدق تو نهیر اینا با بدستد با بعضی آبا و ما
در ان جمع باشند قتی کتاب که جز صدق هرگز بگفت جواب برسیم از ان بعضی آبا که این دعوی سخت را نذار
که کردی در دست جایی و بیا سخت شکست که ایشان بصدق گوای گوایت بر هر چه خواهی دهند
گوای ایشان جو ایشویم با هر چه کوی نه بگویم بدایم که ما صبر برتری خدا بر کز بدیت پیغمبری
جو بران دعویست کرد ما نماند معارض کنعش مقام بنی گفت من از خدایم قول ترید رسول خدا و انقول
کتابی در دست و گفت این بخوان و بدان قوم را که خطا از ان بر تو چون نیست عذر از تو و قبولش مشوا و باغ
محمد جو نامد بعیز از رسول بودا بچین خوشه ها و قبول فلولیت این خوشه ها خطا فلولی نه در خود بود از اینا
رساندم بیایم که از شما بگفتند که زبان خواه از ان بسود و زیانی مرا کارست بدست من اقرار و انکار
کرد و نهادید جاست خیل و کبریت دادید جاست دلیل و انکار تان صبر سازم مقام کنی صبر کاری کرده تمام
کم صبر تا حق بنمرد و حلال دهد باطلان را بخو کوشمال بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدای کزوی رسول
بایند مدت و عبا ی تو ملایک بتصدیق دعوی تو بگو هر خود و تو تصور جان کنوز زو نقره ییگران
بگودی بدان معیشت غنی جو حش حشیت بسازد بنی ز خویش در اینها جویمش برین بشی از تو پذیرم کیش
بدین فضل تو بر خویشتن ندایم اندر فلولی سخن بنی گفت من چون نیم می گیم باشد از بد بهر طالب
کام خود کرد تحقیق من ملایک چه حاجت بتصدیق ترجم اگر تنگ باشد معاش دلم زو نقره حش کوشال
جو زو نقره کنی این او دلم معاشی و سبعت از و ما حاشم جو زو و جیا تم بدو جیا تم حش و معاشم بگو
جو از و کبریم در رزق رب بطر باشند از وجه دیگر طلب جو جاریست نه لجبام نال کند حشتم نهرم از حق محل
رسالت حق را جو دادم دلم را از ان کت حاصل فراف اگر در پذیرد پیغام حق بیا بد تشرف و اکرام
بدیدم نفع در اخره جو کرد عظام همه ما خرد و کرد و کینش جلال در ان صبر باید مرا با شما
که حکم علی کند کرد کار بیایان رساند سر انجام کاه بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدای کزوی رسول

که از عرش بر پا کرد کشف درین کوشش بر کار تلف گفتی که خواهد او اینچنین
بنایم ایمان بتو تا بیا بیا بیکندمان به مبتلا گفتی که داد و دارد درنده است
بنی گفت اورا است چون غرابان زول عذابش کار اگر امرش آید کلیم البصر
جزو بر سر خلق جبار نیست مرا یا چنین کار با کار است بگفتند چون رت انکار را ندانست و بر کفر اصرار
امدی که از هر صدق و وقوع دران با توافقت و از ارجوع بر این که جستم برای تو تو بهر اشیاء دعوی
چرا یک بیک زان ندادت خبر که دایم صدق خبر زان اثر بگفتند چرا کار کار ما از وجیت یاد ایش
ازین رد و منع رسول و جدال چه باشد خرا و سزا و نکال شنیدم که اندر یکا است که این جنس قایل و اوست
تو اینها بتعلیم از او باقی برده تعلیم جوشت باقی شدش نام رحمان و رحمان نداریم ایمان بر جان تو
بجو بی کسی پیش ازین غرض نه بینیم در خویش ازین خبر بنا شد بحرب از تو مانا نکال نکردیم از آن تا تو بیا
بگفتند بعضی که اندر ملک مقامی جو دارد نغره ملک منایک پرستم و زان آمدند سترای پرستش بیست
و بعضی گفتند ایمان خواه ز ما نایاری ملایک کواه کواه از آناه و ملایک بیار بنزدیک در مقابل
چون پسم از ایشان ندادند و تو در پیریم می داور بی پیرم جو شنید این احتجاج که مینای آن چهل بود و حج
پیش از آن جمع از جای جودست از بهشت بر پای دو عبدالله از قوم برخاستند جودل با پیرم می خواستند
یکی بود از آن عمه اش را پسر بدی این این معیزه و کر بر عت اش آن جوان می بد از عالمه بنت مدنی
ز جمل و جوانی جودل ساز کرد در کفر و انکار حق باز کرد بگفت ای محمد خود انصاف بول صافی قوم را صاف
ز قوم تو خوششان نزدیک عرض کردند بر تو امور انا ما بقولت نیفنا و هیچ رخص خویش دی با عرض
از آن پس بگفتند از هر حق امودی کران کردی از قوم بداند از آن قیمت کار تو سون از دل و جان خبر اوت
نیفنا و از قومت آن قبول ز عدل و انصاف کردی ز بهر حوت زان سپس کار ما بگفتند در دفع انکار
که انا ما جوطا بر کنی بهر خویش در آید با تو با قرار پیش قبول اذنا و دیت ز انا ما بگفتن کردی از قوم دشمنی
بناست دعوی یکی زان امود نادید در اظهار محبت ظهور چه ثابت کند فضل عند الهیت جواز محبتش دست شد
پس از این که گفت و کوی دران نشد قضا نشان با تو گویا جوتو نفیثان میکنی از عذا دران باب که در با تو قضا
که تجیل کن تا فرود آید آن بسی دیر شد که که تو و اید آن نکستی درین از چه حد است جو سرک شاهی و بر
نکردیم پیغام حق چون قبول عذابش با از جهنم و اید بیارم من ایمان بتو تادی که بر آسمان بر نهی

و فی العوداتی کثا با معک کند ز آسمان بر زمین کناد بهر ایهیت از ملایک چهار
بعدت ملایک کواهی نشان از نبوة کاه می دهند و کتر اینها در اشیاء این بیستم من از تو بعین البقی
و ایل الله از تو تدارم قبول که بر بندگان از خود ای رسول بگفت این و کشت بر کشت در افتاده از پای و سر
شد از چهل نزد ابو جهم رسول خدا هم بر این خویش حزن و در ایشان ز کفران قوم زحمتی که بوش بر ایمان قوم
ابو جهم با قوم گفت ای پیش ز شو و محمد شدم ناله عیش برین شتم آباد این هیبت نماندست صبرم و کوشش ازین
نشان زبانش که زو طعنها بر اصنام مارت از اولعنها مع اسما هدت عدا اقی به لوجیانی و قاء تقی
کفر جو آید ز بهر نما کند سجده در رود در میان نهم بر سر دوش سنگی کران که پشت دوتا کرد و از باران
روم بر سر او از دوش سنگی فرو افتد بر سرش دیند جو چشم به پند سرش تو تیا بسر هر چه آید مرا کو بیا
را از آن پس اینها عید منا برید کو سر بتیغ خلاف لطفن نشان کردندم ملاک جوطن از جمل دفع کردیم
کمر و ایشان بشکریم من کیند از نماید تسلیم برینم و دین بر کارم هیچ ز تا بم ز خوف نه از دهم
بگفتند هر که بتسلیم تو نکردیم راضی ز تعظیم تو حایه کنیم و نداریم پاک اگر با تو کردیم جمل ملاک
در امنای این عزم زنده و کرد و زان کران کردی برود و کوه صحر از جای است سبک سوی سنگی کران بود
بجای حیات بقصد جوش بیا و ز بهشت فیهادش و جوشش بر کشته از آن جود و دوزن کلخی از دود و
بانش دل از کوی خوی خوش سیر کرده از دود آن روی بیامد نمرز بهر نماز که گوید بحق در مناجاة راز
بدی عادتش در صلاة انا که چون رو بیکه نمودی قیام دران کعبه پیش رو داشتی جوبله شدن چشم از دوا
هنوز آن زن قبله چون صبح کسی کو توجه قبیله نمود دران رو بکعبه جو کردی قیام شدی بین رکین اودام
پای شدی با بسیارش قدس قران با حجر بودیش از من جوا کعبه صخره برین وضع بنی بن رکین بند و سجود
شمال ابو جهم شست شست روان شد بسوی بی بی شد ستیری جهلش ز عقل سنگ بسنگی کران شست سبک
برنت و جو نزد یک شدنش ز سر تا قدم رفتند در امترا ز نوشش بت و شیش کجا ز سر چرخ کرده کم دست و پا
در افتاد افتان و خیزان خوش ز و خوشان افتاده جوداشی شده سینه اش زان زبان دودان از نفس جود
دو کشته چون جمل و مرد و بر کرده و شسته فراموشش جوشد و دور و خوشش از آمد بیفکند از دوش خویش آن
جوشه خشک از پیم جوشش بننگ بد شواری افتاد و سنگسنگ جود قوم گفتند کای بولجکم جودوت کز و باز کشتی از هم
چون کشتی رسیدت که بر آمدی کزینان سوی قوم آمد زیم که اوبت چنین زروشد زجه دعوی کرم تو سر دشتند

چون نزدیکی رفتی بکوه غرور چه چیزت ز نزدیکی او گردد
چرا از سرت ناف و بندارفت برادرت بای توان کار داشت
بدان سسکی چون کردم آنکه او بندم تراوی من سسکی او
بنگاه دیدم که خلی جو کوه که از چله اش قبل کشی
و مان باز کرده بیا مدد مان که چون لقمه گیر دسرم در دهان
ز بس هول کانزد لم زود سر از پاند استم و پا کرد
بنی گفت آن خلی جبریل بود که خود را جان از غل غل خود
ز کف کرد دانش هم یکتی بهم فکر و است آمینتی
دم خوف از چون فروشان ز دشته دم اندر کلو شان کرد
بپا خاست نقرین حرث از پیش بر آورد با قوم سندی طیش
که در جاده اش حمد بپا آید بیکباره کمره او آید
بعدق و امانت خلی در شما بنودی همان فضل او بر شما
چکم بودنی در بسی کار با حکم شما بر شما بادا
بصدقش همه بود اقدار تان بنود اندر و هیچ انکار تان
کتابی با سلوب و نظم عجب که زنده کند مرده را در خطاب
ز کبر آمد پیش با بکار پیش برانکار کردید مرا را پیش
جو اندر جوانی بند کوب کوی به پیرانه سر چون شد کز جوی
نه سحرست و نه لغت و نه نقد جز نه است حالی عجب نقد نکردید با او بند نه برین
ز جودی که در سینه تان کا برویش کردید کوا بخت که نماند نه اینست و ایام او بنا شد ازین جنبه افروغ
برین هم ندانید با خود قرار بکنند کوشه و او شمعار فسیح کلا حش تراوی سفر بدست آن تباری
یقینت کان کو هر بی صدق نه انچه شعر آورد او بکف کنون بدر شد که بد اول مال جو بنید بر خود جو سید
جو سید جود و انکار تان فزون کی نیز گوید مستحق چون چون درو انکس که بخوش چنان میدان و هم عقلش
ز کونی درو از خون و نه بخت نه و سوس و خنق نه تحلیله از جو بید مان جاده بهر خویش که کار کار بخت که بپا

چون نقرین حرث از غل غل شد بقوم این سخن گفت کرد گشت بره پاره جانشان باز شد
همان سسکی بخت کرد بسوی مدینه نبرد پیود جو بود اهتمام اندران شان بسی بدو نیز کردند عمره کس
که از چهار پیر سید اجناد و زبشان بچویند آثار او بدیشان به حال او را تمام بگویند یک بصورت تمام
شانی بر سید ایشان که دهد صدق و کذب محمدشان جو ایشان ز توره شان علم کج و راست بناید آن علم
شاهها جو بر صدق کردند نه بچند درد عویش سر ز راه جو رفتند و گفتند احوال او ز احلاق و افعال و اقوال او
روح و زرد عوی پیغمبری بحق خواندن خلق وین کسری جو گفتند احوال او را تمام برین یافت آن اشباح
که بگویند چیزی که آن خبر گوید از کذب صدقش عیان شمار از توره با شد علوم که از درک آن قاصر آید فهم
شانی بگویند در شان او که پید کند از پنهان او نشان بار بود تابع او شوم زحق هر چه آرد بدان بگردیم
جو اینم که از خدا شد قول کیم ازل جان رسالت قبول و کرد آنکه درو کا بنا شد نشان بنایم ز انکار و دشمن زبان
بنشد احب و کردی سه چیز پیر سید کا چهار از ان شد بوحی الی رسید از خبر که آن علم ناید ز راهی دیگر
ز توره آن کشت معلوم که آورد موسی بوحی خدا خبر کرد پیران سیدی آیت و از حق رساله بنیاده
خلی انکایان بپا ریدو تن و جان خود را سپارد با جمال تن ز بندیر نظام در احوال جان زو بیکر مقام
در زان سه بیکر گوید بخی نیست و زحق ندارد کفایت بنیید در باب او را چون مکر دید از کیش آبی خمیش
پیر سید از فتنه در قدیم که رفتند و کردند کار عظیم بعیبت شان کاروان غریب و عجیبه بنیاداران
پیر سید پیش نردی که افتاد بر شرق و غربش کز بر آورد در پاد شاهی علم در آورد عالم بزیر قدم
پیر سید ز حال او سید که بی و می ناید یکس آن خبر پیر سید از روح بارش خبر که از وی نداند کسی جز اثر
جو پیر سید ما بعیبت را طاب نیار و کوی وحی کوید جواب بیک دم کند جع این خیار شب راز او را جو روزا
که اینها خبر او پیغمبرست و کعبه آمد سخن دیگرست محکمان جو حاصل شد از پیر دها احتیاجان ز کهنش خبر
هم تضرع عقبه سفر کرده شدند از مدینه سوی مکه بانه بهر نوسی نصر گفت ای پیر ملاطیش من بعد قد طایع
برای محمد اهل کتب تفصیل جستم فصل الخطاب جز است کردی جو بپیم شود کونه این بحث درو از
که که بود زان خبر بخت بر انکس که انکار کردش نیست و کعبه از او ان اختیار شود کار پنهان او انکار
چونیم نقرین نیا مد رسول ندایم از و عوی او قبول گویم در بند از راه او بکف مان بود عذر در کار او
هم نقرین از حق انی بر رفتند با نصر نردی بنی خودند از آن خبر با اوال فرودند آیین در رسم جمال

بنی گفت فردا بگویم جواب نما به خطانان جو آید جواب جو میگفت فردا بگویم دران مرتب از خدا خواهد شد
شد از حکمت حکم توفیق کرد دران بازده او در انتظار نباید دران مدتش جبرئیل نه الهامش آمد و رب میباید
جو توفیق باید بوسی کار را خدا را دران باشد اسرار بعضی رسد که تفهیم او از ان علم چیزی بتعلیم
مقامات بعدی حکم تقاضا که بدین کفار را مقتضا دران یحیی و انکار با فراط رسوخ بران نیز بدین
بتوفیق وحی از ان مقام رسوخ اندر انکارشان شد آن جو کردند و فراط انکار بعد شدند آن مقامات رسیدند
در امثال این است حکمتی اگر با سراد یا بد کسی از ان کشت در وحی اهل جلال بدید آمد اندر سختشان مجال
بطعن محمد کسیده زمان گشادند در هرزه کوی دما که مارا بود و انکر وعده داد بشد بازده او دران
که از حق رسول افتاد و برینر ملک چون بنیاد و درونش از حق رسول خدا را از نزد خدا جبر چون بنیاد در خدا را
زا صرا بر کفر ایشان رسول بغایت حزین گشت و از جلال زحمتش بر ایمان که بسیار غمتشان بر وسعت و شوق بود
فرد آمد از خبر و جبرئیل بوجی جواب سخن ناکیقل بتعلیم و تعظیم و اجلال است بر وسعت کف انزال
جواب سوالات ایشان تمام بتفصیل از حق بیاید پیام خطابی عتابی در و با رسول که از کوفت جرای لعل
مشو با نفع نفس خود از لطف کز ایمان بر ایشان بیاد شرف ندانی که این زمینه آن این که تزمین بدین روی زمین
جو آرایش و عرض آن میکنم دران خلق را امتحان میکنم که تا از خلیق که باید فریب بدانها و از انما در درشت
که در بندگان و امهات است که پشتش برانها و در درختا که کشت ابقه از راه تبعید که احسن شد از در حق عمل
بنی توهم را خواند بهر جواب او اگر آنچه از حق آمد خطا جواب سوال پریشان همه فرو خواند بیک برشتن
جواب خدای بکفار خواند زو غطا و حکم نفع بسیار از زمینها و ایشان جو بدین راه در و خشم حکمت نباید
گشتند از امتش ذبی و فناء رسیدند از با غنق و عناد بهم جمله گفتند در کف و کو لقوانه فقط لا تسعوا
بلخواند را بید با او کنون فیا لغویر جی لکم تغلون و کرنی ز راه تظرو خنظام شود غالب او برین در خشم
بغوغا فغان بر کشید از کوران مکر کم شود آن حق اندر میان و کربت معقولی شوبم رود با تانی و از روی فیه
بدانید که بر شما غالب است مرا این را خود او از خدا است بخور و خوغا و بانک و خورش نکر و درین بحث فغان غیب
منفی مقامی بیا و در بلند که است افتاد از روی ده چون مقامی که در وی ز فراط کمال نه چون را بود فی جرای
خدا گفت چون با بنی در خطا قصه بلال بن رباح رضی الله عنه و تغذیب امة بن خلف جواب سوالات ایشان تمام
ز احرا بر کفر و انکار قوم او را بطلب ارتداد از ایمان محمد صلی الله علیه و آله بدان هم نکردند از انرا توهم

و رجوع بعبادت
لالت پیغمبری ص

چند ستم را بر ایشان نکرده بود بخار غمت حشمتان خیزه کرد ندیدند از سر کشی پیش پا فتادند در جابه جمل و عا
شد انکفایشان با ناپوشش فزودند در کوفت و سپید او خوشی بهر کس اسلام بخش بود دران نوز را هر در پیش بود
باید او خاری او هر کسی ز هر سو تندی نمودی بسی فراخی عالم بر و کرده تنگ بجویش زدندی که در کس
بتعلیم و تعلیم بتعلیم جمع و سلامشان خود استند بعضی کسان این بودی زدندیش زخم از نشان
از دانش زمین سنان از نغمه کوه شدیشان بنیان بودی که حریفی اشتداد بر اینکشی آتش از سنان
زلف سموم کرد یافتند شدی سنان چون آهن یافتند شدی سنان بیزه جوهر و زاده بدی سنان آتش در نهاد
بغلی صیق و اقیق حجاب کز سنان چون موم دیدی که جو بر موقی نشان بدی در جرایزه او شان بودی که پس
کندیش بر زمین در زمانی پسینه زمانی پیش بران این چون آتش اعضا بی چون کبابش بدی
دران جلدان بخم ز ابر بلال که نسبت بدو بد بودی بلال که چون صبح از مروتی دوم و زان ظلمت کوف بر کرم زدی
ایزد کفار این خلف سک نیز دندان خرد علف برین ملک و دشمن جان او ولی بر خون و آتش ز ایمان او
بیا و دریش که مکاره نمود سوی صخره کرم در کرم روز بران سنان چون تابه در بیشتر فکدی و کرمی
خواست از بعضی و از کجی که چون پشت برینان گذرید بد از با ده کوفت خراب می خواست از سینه او بیا
کندی ز جا صخره بر سر کران که با بر شدی ده کس از حمل ان نهادیش پسینه در آفتاب که بر سنان بر لذه آید کباب
جو کبابش بر سر زدی شدی صمت و سبیش سر بکنی زوین محمد برای جو مادره لات و غزی رای
کرمی درم ز برینکست درک که تا آورد کردت ز برینکست جو عظمت شود آورد و زوین برین سنان کرم تو سازم
بیا بر سنان بلال ز لطف و صفا بجهت آلال جو بودش ز توحید حالی مدد احد کفنی و باز کفنی احد
ز کثره بوحده سفر کرده سراز متران جمع بر کرده اشارات حتی سوی الم از منقطع بد دران مفتاح
ان جز احد برین زبانش بود که چیزی دیگر در کاش نبود جو مالان بدی زیر سنان فکدی که در ورقه را که بران
پسم یا و کرمی جی کمال برین حال اگر افتد انتقال برین شکر توحید و این صبر زیاده که سازم از قبر تو
بازیش میکرد و امیه عذاب بران صخره کرم در آفتاب ابو بکر آجا تا دانش کرد بدید ان ستم بر بلال
کف ای ایه برین خدا که هر فعل بد با بود زوینا برین پسینه کاندز کینه بی جبر اسنان کرمی جنبی می نمی
مترسان ز کرمش برین نظر که دوزخ برین است ازین کرمتر بکفت از تو ناسد شدت غلام ربود از کف من حلال نام
برین محمد را آوردیش زلات و زغری بر آوردیش بد و عداست ده که نمود خلاصش کن از وعده ان

بودارالامانت آید و بدید که از خوف کفار آمن شود جو شد خوف جان در میان
 در اول بناید ز غمتان حیرم که از حق باید این فتنه بسز منزل نصرتی قریب بعید بود در راه بنود غریب
 فخر جوید بر برنجهای سفر کند صبر با قد ظفر من صبر یا صاحب خود ازین جبر پهل بود او نمودند از وی قبول
 بود در مکه خوف خطر داشتند بسوی حبش راه برداشتند ز احباب قتلان عفتان بقصد غرکت غرمتش در
 بخود برد اهل خود اندر سفر رقیه که بدینت خیمه البشر دگر بود عذیفه سوگرمیل با هلس که بدسهل بیت سیمیل
 ز بیر بن عوام با این جو مصعب نموده هم عزم ابوسلمه و ام سلمه زنش که در قید دین بود هم کردش
 جو عثمان مطلق و عام هم نهادند در راه هجرت قدم زن عامر آن شیر مرد تمام که محزون دین بود و الکیش نام
 جو سهل بن بعبیا ابوسیره بر رفتند سوی حبش از حجاز جو این جاده کس نسا و حال نمودند سوی حبش از حجاز
 بر رفتند دیگر بسی از قفا نموده بدان جاده افتقا بشد جعفر بن ابی طالب آن که داد از مقام ولایت نشان
 عم در بعل چون پرید و شتاب لقب نزد احباب طیار یا پی او جاده حبش کرد طی بر رفتند بسیار و درازی
 علی الحجه سوی حبش انتقال نمودند هشتاد و سه از حجاز و رای زن و کودک ناکسید عدد اول و آخر این رسید
 همان راویان کین روایت کنند درین قصه این هم حکایت کنند که آن جاده کس که اول قدم نهادند در راه هجرت بهم
 بس از مدتی که ز غم از آرد و حشا آقا خد نمودند اندر حبش بیامد خبر نشان ز راه حجاز که در مکه پیغمبر سر فراز
 بود سوره البقره سجده نمود نموده کفار با او سجود جو آن سر فراز آمدش برود فتادند کفار بیکسر برو
 کاشان فتادند از آن اتفاق که آنجا براندا و شرک نفاق دل شاد و جان فرحان خوش سوی مکه باز آمدند از حبش
 و در مکه کردند آقا خد دگر اداشان بد از پیشتر بیشتر بشیمان شدند و دگر باره رفتند راه حبش از حجاز
 دوم روز هجرت جو کرد و یاد فها جز بهستاد و سه سر نهاد مفتی رفی سازد بهر من که جانم کند هجرت از ملک من
 جو موئن شدم تا یکی این دگر تیر و تیش و فتادند رسولان با هدایا کشد جانم از کافران هوا
 جز از حبش رفت نزد قیث و تحف پنجاشی و بطارقه او جهت استرجاع که بر اهل محبت کوا داشت عیش
 که از بنی دل و با فراغ مهاجران بقصد تعقیب و بر کرد ایندن از وین سر آیند قراتان جو بلیل باغ
 ای چون بنفشه در تاد و کوع جو هر کس که انگیزه سرخوش خوششان کین جوق ز باران چنار بر آورده کف در دعا انگیزار
 نسیم غنایه جو با صبا جو کل شان بیر جا که قبا کبی تیر چون لاله بر خون دل نموده ز داغ محبته سبیل
 جو آمدن فراخ آن خبر و درین شد از غصه کفار انگیزش ز نار چپد شعله افروز چنند جو سیر کین بنفشه در و سوختند

ز دوش دل مغوشان شد در آن تیری چشمش چو شد خشم خیزد نه بدیدند
تبدیر با هم در آیدند ز صد مکر یک رای آیدند که از تو اشراف قوم آن
ز بهر جاشی ظریف بسی گران جنس ناورده باشد بطاریق نا هر یکی تیر باد
که در عرض دعوی بتقدیقشان مدد دارد از بطاریقنا بعید الله بوسعہ دقم
که شایسته دیدن این دورا ز بهر سالت حسن ادا بگفتند کاول متاع نکو
بطاریق کشتند خون یار بیاد آن بر آید مکر کار تان جوئی دهنه بی تاشی شید
بموج و شایسته شش و زان پس بد ایا بهر اجازة بگوید از در مقابل بگوید بی طول در عرض حال
بالفاظ عذیب بیان صحیح در آید خود را صریح که در مکه از او سه خرد سال نگذره هدایت گرفته
ز جهل و سفاقت بتغیر دینی بتاوند اند بر صلی مبین گشتند از دین آبا پیش گرفته دینی با را و خویش
بدان دین که کردند خود آید زوینای سابق کشتند نه در سکل دین مان شده نه دینشان موافق
جو با با خلای چنین کرده اند ز مار و دین ملک آورده اند که تا در وطن نقشه دکاشان بغیرت شود کرم زارشان
ز اشراف قوم نرفت رسول درین التماس را غایتی که بر ما نهی منی بس عظیم بر تو لیثان بجای کریم
در اول بود هر یک کیم کار جهان با بطاریق اوتان که عرض رسالت جو کرد تمام بگویند در گوش او بر گیرام
که چون نیت مار آید پیشان سو که قوم خودشان در شتم کاشان برین گران نهند ششای ایشان زان
نهان نشان پست جو شد کار نمودند از خوف نیکان قرار بطاریق او چون گشتند برین قول و ادا افتاد
نبویده خط و تعظیمشان کند در زمان امر شکیان بر رفتند التماس خوشی چون نکی سیرت و اول نشان
بطاریق شده را بهر تحقیرها بعد عذر دادند یکیک جدا بر زبان و حاجب چو شدند در بار شدند با بی انصاف
بعد و شاد و بد ایا نخست بر لب نشان شدند پس آنکه بعضی رسالت خویش بگفتند تعظیم حاجت خویش
بطاریق بشرطی که از پیش بود در آن هر یک اعدا کردند و داد که بر خصم در محکمی حضور ز شمه حکم تسلیم باید کرد
بر آن جیتن حکم از وی گواه بر آشت و بر خصم قریب شاه که این جمع را چون پریشان کنم بحکم که باطل نشان کنم
بیاد ایشان تا بر سر حال چگونه است زیشان نیوشتم چنان باشند ارجال ایشان که بر من رسولان عذر و عذر
بتسلیمشان حکم جاری کنم بر من جمع حلازم کنم که در ره و کرم بار رسولان خلف بنیاد پیش از اعتنا
و کوشان بود عذری اندر قرار از ایشان نمایم قبول افتاد یعنی مسخیرند من شان مجبور گرفتند از پا سوم و

غریب دیدند بر خوان من با من و اما متد همان من شکر گریه من برین خواب و بیدار نشستی بریشان
بزیتم دشمنان گز وطن رمانند نشان دشمنان سوزی رعایت کنان خط غنچه زرد بزرگ خود خواندشان در
بجلس تمام اساقف بخواند هر یک خود بر عیثان نشاند بطوعی مخرق بر نقشها بکستر و هر اسقفی را جدا
چو اسقفی با نفاع ز خرق برو جو صوده بران سقف اسقف رسل را اقدار با علم شد که ناکه بخواند قرآن برو
ز لفاظ عذیبش جدیای فریب معانی بخیزش کنی شکیب شکیبش نماند جو آن بشود خورده آن فریب و بدان کرد
چو بدستاده از تو شای که خواندست شمشان سوزی بهم شود کردند کاندز جواب جگویم با کاندز چون خطاب
همان یافت شود جماعه قرار که چون در خبرشان گشتند بگویند آنچه از بنی شان آید بیع و شری اندران فرزند
سپردن بد نقش مال بدل گرفتن جهان در جای عمل زحق اعتقادش خود رسول رسالت حق کردن از تو قتل
نزدیم گفتند ازین و دهاک بیا بید بگویند ادریم باک بخوانیم این داد و سر جان کرو شود هر چه خواهد شدن کو
بودند شان یار در بارگاه ملک سوشان کرد ناکه نگاه بران حلقه از آن خود در پس آنکه پیشش زبان بر شاد
که این دین تو جیتن بخت بدین کن در دنیا بخت بد زرقید بر دین آبا پیش نه دینم نه دینی ز دینهای پیش
بگویند کاین از کاندز خجند چه بود اصل آن و سرکه امون بخاشی جو با قوم کرو این خطاب بیا خاست جعفر ز جواب
بخت ی ملک و دمان پیش پرستیدن سکی از جهل زحق و حسدان همان بی قرار خواستش ز ما هر زمان کار
پرستیدن بت بدی دینا بنودی جزین رسم و آیین ما همه خوی ما سوئی جوار همه روی در مرده مرده خوار
نه رجمی در قطع ارجام تیر نه امن ضعیف از قوی دیر روش بود ازین کوه مان درین حال و امثال این حالها
در خرق از لطف منتهای رسولی و ستاد و از ما بعد و امانه متا اید ز روی لب خود مدار علیه
ز اوج علم و سخا و عفاف جو دریا و در حلم خود کوه با بتوحیدمان دعوت اغا کرد عبادت بدان نیز ایما نکرد
ز چرکی که از شرک مان پید بیک موج در یای توحید بنور عبادت که بر ما شرد ز ماطلت بت بستی برود
بصدق و امانه شدند بومصل رحم تیر و حسن جوار ز سفل و ما و ز اقوال زور ز سفل حرام و ز منق و فخر
بر اینها و بر اکمال یتیم بس از ننی دوی و عیدگی ناما عن القذوف فی المصفا ومن امره ان یقیم الصلوة
گاه و صیام و ذکر کارا گزاهانی کرد اجنا را عملهای اسلام مسنون و حق یکا یک همه بر ملک کرد عرض
کسی بد گفت آمد فرو که در صدق دعویش معجز یقین کنان صدق جبار نماندیم در شک و انکار او
شیم از سر صدق با صیانه باسلام و تصدیق او سر قرار جو دیدند مان قوم برین او شدوی در رسم و آیین او

تمسک بحبل الله و اعتصام شده حال آن که شکر تو را بذات حق آورده روی و صفات مکنده پشت عزیزی و دلت
بهم چله اندر خوش آمدید جو یکی آتش بخوش آمده در طعن کردند باز از دهن بر هر آب و انداختن زبان
زبان از دما نشان بدندان جو ماری ز سودا و خیرت زو ندی جود لطیف یابی بس از گوشمال زدن جو
بس از شتم و ضرب و نفاق بپرشتن از من پشان خطا کردن دین برودی کیند و کوفتی همیشه همیت حال
پرسید اصنام و رستید در سید چون شکست ازین جو پیدا و ایشان ز حد در گذشت رسیل ستم آب از سر گذشت
هم از درد دل کار آمد بجای هم از دست غم کار بدید هم از ناله هر سوی او داده رفت هم از دفر صبر شیر از رفت
جو قید وطن مان غم از یاد در قهای برکنده مان بود بیا در وطن با دوست و زید دل انس جو مان بغیر
یکل ملک بهر آن آیدم که جو بای امن و امان ایوم که ظالم ز مادت کوته کند بعدی که در ملک خود نشاند
ز خشنید عدلت بنور امان نیار کسی دید در سایه مان بتوبت سریم درو بهو شک اندک بخشید بدو
ملک گفت از آن وحی کا تو اگر هست چیزی بیا دشت برو خواند چند آیه از کافی صفا دید از دشتش صفا
بخاشی جو شینید بگریز از خروشان و نالان جو آب شد از آب که ز جوشش آمد فرو جوشش دو چشمه شکست
اساقف جو او جله گریان به زانتش شوق بریان بنطع شکشان بس کشید به زخرف از نطق شکست
ز شوق و زکریه اساقف عام در آب در آتش گرفتار مکل قوم را گفت چون آن که این و آنچه آمد بوسی فرد
دو نوزد ماسده با یکدیگر ز شکاه و احزاب در سر دو شمع ز یک شعله شایان استعال بهم در مان شعله شایان
بس انگاه شد بارسل از خطابی درشت و سر سبز بدان باطلان کرد انگاه که حق انگاه است نور
بحق کرده اند این جماعت ازاد به مستحق حسن جواد یمن رو نهادند یا صدامید نم پستان از بهر ازان
منم ضامن اندر نوید همه که از من بر آید امید همه شما جایت قوم کردید ره آمده در نور دید باز
که تسلیم اینها بیا بید من طلب اینها تا بید من جدایی از ایشان ندادم روا بتبع ارشود بند بندم جدا
فستادگان زار و خواج ز جان کشته بزار و تن محلی درونی پر از خون برون آمده تنی از دقا و سوس آمده
جوانش خروشان و گرم و غم بس سیر و ولی رنگ بفراد که گفت عمر و بن عاص مرین ذال امروز از من قضا
لان عشت و اسه اعدا و اعدا بصوت الموت و الهدا کشایم بر گیشان در کار و منی رسام بعض ملک این محض
که دارند اینها چنین اعتقاد که عیسی است عیدی از عیسی جو عید الله این عزم بدید از نه میکت کنت این و چه
که این جمع از روی جهل گرفت با که جو کردند در دین خلاف کشیدند تیغ از جیر از نیام نبردید عرق قزاقه تمام

کمن قطع ارحام ازین کرد که مارا بلای بیاری بس بهر نیل و در احوال در جزا مکن بد که نیکی ز میان سزا
جوید متلی عمر و عاص از تیغ ستم کرد قطع لب نبرد بخاشی شد و کفت باز که این طایفه کامده از حجاز
بعیسی جو تو نیستان اعتقاد شما رند از در حبس عباد مان دم ملک ن بر جوش بتعظیم نزد یک خرد نشان
مدارید کنت آنچه بر عیسی در آید مکنون خاطر بکفت بخوبید اگر مترل کاشی میوید جز برده راستی
بعیسی جو که نه استان اعتقاد ز انداز تو نطی و از اقتضا چه کوید عیسی بن مریم بود چه معنی بدان شکل صورت خود
صین گفت جعفر که مارا در عقیده جو صیت کا بد فرو باداد پیغمبر ما خبر که عبد الله است او جو صین بشر
بداد کله حق که القاش که مریم و زو سیر خود فاش کرد زحق بود روحی بخلقش زول بصورته ظهورش ز بگریز تول
بخاشی بر دوست خود زین که الحق همیشه عیسی یمن کیا صغیف از زمین برفت ز عیسی بن مریم سخن در گرفت
که عیسی باندازه این گیاه نه کم زین تافروست بی ابطاق در اقرار و آن کارا همه خیره کردند و انگار او
بفت اربا لکار من سرزند سر از صیب بغی و متن برزینند ندام از آن بک و برین یک پاک اگر کنید مرا نیست پاک
چه بکم ز خیره جو در آخره عظام ریم شود نا خیره کوا بی دم من که از اینها کلامی که آورد روحی خدایت
در انجیل جیدین اشاده بدو ز عیسی بن مریم بشاده بدو بدو کشت جان من آهنگ ساز ولی صبط ملک از دشت باز
تو ام که این ملک کرد خراب شود آب این بحر صافی سر آب و گری جوشند شوی آب روان رفتی کشته از احباب
در مد سدا و ز جانی بخیل منش نعل بنهادی پیش بجلش جوشتی از خوشی بدی منبهم نعل بر سر کشی
بس اند با صاحب آورد او که اک پاک رایان پاکیزه خو بغریه و طنتان جو شد این بکیرید امن یکم قرار
یکایک بدایای قوم پیش هر دو نموه از سر غیظ و طش خدا کنت ملک بر شوه ند که رشوت ستم کمر کرد
بر شوه مطیع نکرد این اتم که رشوه ستم اطاعت کنم بقر استین بر رسولان بعد خواری از پیش خود
رسولان فضیله شده شیار کما و کرد که خزان روز کار بر سوا زین کارا و از بهر نشان زغم ماتی تازه شد
جو محاب بجه فرح پاک بچون گرفتند از آم اندر حبش شکفتند خندان جو کل در که آورد ناک خزان از دین کار
زانه ز شادی بسی غم کند بسی سورا عین ماتم کند خدا و شنی بر بخاشی کاش سیه بکشید و علم بر فرا
در آمد تنگ و بز و کوش شکستش بید از بخاشی درک بخاشی سبای بی هم در کشید برون شد مقابل ضی کشید
محاب از آن کار در ستمند بیکبار همان حد غم شدند که کرد شمشیر کیر و تخت و نایماند سر کارا را را دواج
بجاق در اشتنا سد جو زما دفع بد کی نماید نگو نداد و بدل دوست جو دین شود دوست با دشمن انگین

براند
سرمه می نمود افشاند از ترازو

جو آید سولی برو از قریب بسیار دایمان بنهرو در آن کوره افتخار از غدا با تشکر می کردیم آب
ز دل کرده لوح و دست قلم نهادند نه بجاشی رقم بریشانی و شمشیر حواش جمع نم کرد استند
بیشتی او کرده بر خضم رو بد خضم بستند و یکی او هم داشت با است اندر و زهر مطلق است از در و
بهمت پرو مرغ دل بر فلک کند بر فلک اشیا چون بستی اگر عاکیان خاکیند جو همه بلند است ماند کند
عکس هم شد خدا را بسند از اندام بلندان بلند صحابه زهر بجاشی تمام گرفتند در حال است تمام
بجذب صلاح بدفع فساد هم بدست زهر کشاد از آن تخم همه که میباشند بروستی چشم میداشتند
ز شوقی که بدشان بفتح و ظفر بزودی بوس بدشان زان بگفتند که ما بدان زهرگاه نه صحبت مترل نه بستی
یکی با بد از ما جوان و دلیر کزینجا بدان پشه بودیم بیکلجه ره طلی کند مجبورق در آب از عرق کشیده خون
جوانش کند گرم از بیا سوز جو باد آورد نود از آنجا خبر بیایک ایستاد از صحابه زهر که میری بر سر عت غایم جو طیر
کم بال از امید فتح و ظفر بترم جو بد بدنیارم خبر انا جانکه او سبب برفت کفیل بود آن رزک در میان بود نعل
بخود برو منگی کز آن روان بدان بگذرد بخوبی و زان جو بدست از آب برآمد بجاک همان لحظه خضم ملک شد باک
جو جوکان همه بدو شد و در شکست در خاک میداد همه لشکر او بهر غیبه نمود هم چون بریشانی غیبه نمود
رض زرد هر سو جو برک زان کزینان ز شمشیر باد خزان ز پیران جو بدید از غم ازاد و خوش سوی قوم برکت بسیار بود
ز شوقی که بوش با جبارم توقف بیاورد در کار قوم برای سر شوقش هم آواز جو جوت آمد و چون حدیقه
روا بر عصا رایتی ساخته بفتح و ظفر رایت افراشته برای زرد دران اساده نمود جو نود و یکصد شد شب ده نود
اسادت جو کرد و بناده جود غم و خوف در امن و شادی صحابه امان یافتند از فتن فرج کرد جانشانی بیایستاد
منفی سرود کی بگوکان سرود مؤثر کند متمم در وجود جو در حبش هم معلم برشم بر دشمنان را قلم در شمشیر
روایت نمودند اهل سیر بیان آن سخن که بجاشی گفت اعنی ما اخذ الله منی ز فخر النساء عایشه این خبر
که گفتی بجاشی جو بد خرد سال الرشوه حین رة علی ملک ناخذ الرشوه ای اخذ بزرگان بودند بوش بلوغ کمال
بدر شاه بودند بلکه حبش الرشوة فخر المهاجرین حبش از جو زکی و خاکی و
بغیر از بجاشی نبود شمس که با سندی عهد بعد از بدی دایمش در این اردو که باشد بجاشی ولی عهد او
بتر اجل چون گفتند شمس خلیفه بود بعد از او این بدش یک برادر زبیر بد خداداده او را ده و دویم
هم خود کردند اهل حبش که کواید این شبه اجل بر شمس جو جز یکی بر شمس در جهان جو او هم میرد و کور بعد از

حبش کرد و از شورش مظلوم بیابانی و آب دروی آب فرو با یکان سر فرازی کنند بخود دستم دست بازی کنند
بدعوی شاهی بی سر کشند زهر شمشیر کش کردند جو پستان بلندی کشید شود سر بسی است در و
بی دفع این فتنه منتظر همان بد که نشد را بتریم سر برادرش با تاج بر شمس هم تن بجاشی او در ویم
جل چون بد عرق پوند او بجایش شایم فرزند او جو بس شایخ از آن بنه خنده یکی را از آن کو شود بنه است
جو او سر نند بکشند پای بسر سینه شایخ رسد جای او جینت میوه سلطنته متصل ز شایخی شایخی شود مستقل
جوین پنج را شایخ بسیار بیادی نکرد و بیکیار است شود فتنه چون کرم از کرم ان حبش با بد از سایه امان
بماند خود این سایه هم باید و لیکن نماد می روز کار برین یافت چون رای ایشان سبک شاه خود را بکشند
برادرش اناخت دادند و باج گرفتند از بزرگ حبش فراخ جو کردند از تخت تا جیش خیز کلید قرائین سپردند نیز
جو هم بجاشی بجای بدین نشستند آن تخت شایخی بجاشی کمر است در پای تخت شد از سر کشی بایه افزای تخت
جو در پای تخت غم شدین شد از پای تخت کرسی نشین ز ابنا هم چون نه پیش برو هم ز ابنا نظر پیش داشت
جو در مرکز ملک است استوار بود کت شاهی هم را مدار زاد و اد خود شده بیاورد یاد بیکیار خود را بدو یاد داد
بر که برسد دیگران پای او نکستی سر موسی از رای او تقوت بشایش ز اندام او بهر سوی ازین فتنه او اذنه
ز کرسی او تخت شده پایه بران حبش شاه جو جو جینی بگوشت از پیر شاه که شمسوی شاهی بدو راه
چون شد ز حبش بگوشتین بباگاه حبش بدی ازین برانکیت بادی که از کرد جو اید کند خاک در حبش شاه
ز فتن بجاشی نیز و یک هم حبش را فروست از خون بگفتند ما این بسره را بدید بکشیم و او داد این بسره
بیا و کزین رای و بدید او بترتیب این ملک تغییر او بسیار بدو تخت جو اید بکشند تخت و تخت با بد
جو تخت شاهی نشینند نمایند حقوق بدو بجایست بی سر کشان را در در را بی سر کشند متعین از تو جدا
جو در انتقام آورد اتمام نیاید طاقت انتقام جو در بای قهرش در اید بوج کند غرقه هر موج مان فوج فوج
بشیش بی جان ما بدیم شد از تیغ پیش را بدیم ندایم با بختاب ستینه دست شناور نه بای بیز
انان پیش کو آورد ما ختن بیاید درین چاده ساختن بر پیش هم بجاشی شدیده در اظهار آن بی خاشی شدند
بکشند این سیر را بدید بکشیم و در پا فکندیم سر ز تخت پیش تاج جو تخت تاج بوسر نهاده
سخت او جای بایست نبود جو او بود تخت جایست نبود نکردیم سستی درین کار بیارک باشد ترا با رخت
کنون پورا و دست پیش بخوابیش کردن ولی عهد نیز پس از تو جو بر ما شود پیشوا بسرافقه کردیم پیش با

جو خیزه بجزن بدو خواستن که باید استن در آن بسی سر نخیش در افتد بیا بسی فتنه هر جا بجنبند زجا
بریزد بجزن بدر خون ما کند پشته از کشته با خون اگر ملک خواهی و شاهنشاهی که آن جاکو بر همان می
درویش مان یا تو خریک بکش یا ازین ملک بکش و کوفی زخوف از این پسر ترا چون برادر بریم سر
جینی دادیم بجای جواب که هست این خطای باقی بجای مراست فرزند برومند شافی و پند جان
زینکی جو ماین بداندیش مرا نیز قربان او کیست کتون بخودم خون که در ما بخون پدرش از چه دادیم
جونا جاد باید یکی زین دو که غودن به یاری اجتناب یا خراش از ملک درم سرش در ره می ملک درم
از آن سخت و یاقین جو کشته در آن کار افسرده کشته جوم آتش زرمی برافروختند ببردندش و کرم فروختند
جمع که کردند آنجا گذار غریب سافرنده زان که چون ملک کرده بملکی دیگر بیا رود که آرد بملکش کز
زبس بخته کاری تقدیر ما بسی خام شد کار بد پر ما همان دم جهان نابین کرد زرد از عدل کوش علم رسید
جو بدست کرده کرد کار اگر کرد بر جای ناوک نثار برون رفت از عرصه خانه که سقفش بکود ز باران
مجردند از پوشش تو بود که تن را بیازان پوشیدند نیکاه بر تنی است از آنجا که سر تا دم جوت در تن
از آن سفله چون خورشید جو کبریت یا بوی ناخوش جو مرد او حبس جلد درم ایبرسم بند ما تم شدند
جوشه کم شد از عرصه بر باد نهادند رخ سوی اولاد او که بر تخت شاهی جیدین یکی را نشاند جای پدر
جو کردند گفتیش سستی یکی را ندیدند شایستگی نه هر پای بخت شد باید نه بر سرک تاج کمر کرد
بسی علم شطرت و بس آبی بر شش نشان برای ای بیخ علم و اکا می عدل و بسی خو یا با دیدند نهاد
که شایسته تخت شاهی نمودار ظل آلی شوند نظرتیز کردند هر سویی ندیده غیر از بی شکی
که شایسته باشد تخت شاهی باز هم و بایسته کرد خرج کند زخته فتنه را استوار برو ملک درامن کرد و در
بود بخت بر ظلم و در عدل نه کندم نای بود جو پیش جوابلیته این درد یافتند روان در پیش تر شایسته
ز غیر حبس اندران ترک ناز ر بود پیش و زود کشتند همان دم بشا به پیش بردند جو شایان بهر جوشش از
کمی کو خردش ازیشان بزد بیا مد زنی خاک ریزان سر که فرسخ بیعت شتال بهایش بن باز بخت
نعم باز داده اخذ مبیع جفای تبیعت جو پیش بند پیش شاه این چنین آید کازوی کند دفع پیدا
جو دیدش برادر نکبت نام همه سرور است پیش کر زده است جهان گرفت جواب که نشا جوشش در سوال
بگفت ای نه از این جماعه بزد خریدم غلامی بر رخ چون مگر جو کردم سو آموذ از قفا کوفتند از من بجز و جند

کنون فی غلام نه زرمی و خیزن هم نه جینی دگر می بجای بخود خواند و بنوا بدالت کو باز نشا جوشش
تو گفت چون واندا دند ز علامت اگر می شناسی پسر علامت یکدیگر و مگوینم پیر یا خود از خود علامت
طلب سرو آن جمع را پیش پریان و کم گفت داندازه که ای جمع در تمامی تمام از شش وادیدار نه باری علام
ریش باز دادند و بخت بر اهی که آهنگ آن کرده ز صید بقیه جمع روایت کنند جو از قصه او حکایت کنند
که از قهر او نوری تا فتنی حیز زان اثر هر کسی یافتی مغنی ره بی زن که انوار در آن ره بر اند سر اراکل
جو آن نور از قبر تن سزید **نور اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه** بفرودس اعلی علم برزند
خدا چون در اعلای دین تو کزین کرد جمع بعلم قدیم بر حشان جو در از عنایت عنایت بر شان هدایت نمود
بنور هدایت جو به یافتند عنایت مد کرد و بخت نکردند سستی ز سخی کار شتابان بمرل رساندند
کشیدند باز راه بیاز عال و تن و جان نمادند فکند از استین هر چه فشانند دامن ز کرد وجود
در حوال جزئی کرده قرار بکلی نمودند الی الله فرار خدا کرده را بقیع رسول بمجوزی خویش نشان قبول
جو بیکم آمد جز از اشاع مطیعت محبوب حق مطاع همه پرده از خود بر انداخته ره از پرده پیروی شایسته
رمیده ز خود کشته رام فنا شده است بخود ز جام فنا غلام جمله را در ره کیش بود عمر از بی ملک پیش بود
از اول بدو اهل دین را پیش در اخرا از شرع را با بساط زدست بلندش حرکت و زو پای بخت سستی
شد از نصرت او قوی شد یکنین ظفر زد در انشت دین بنی گفت از نور و از اشتهار عمر هست بر اهل جنته بر
دخو خواست ختم رسل که استعانه بخلق از خدا که چون خاتم آید انشت یکی از دو کس انشت دین
بخت یکی زان دور این عمر با ابو جهل بود هشام که بگرفت بودند و صلیب در میان کیشان ندیدی
هر که بودند از جور و داد ثبات قدم داشتند خدا بر عمر کرد این قتی باب شد اندر حق او دعا میجاب
هر آن سرگذشتی که با سر نوشتند پیش از سر آن سفر لواحق کند بر سوانق اساق که لائق نیجت و سابق
بوصف عمر ابن مسعود گفت جو در حدش در مقصود کز اسلام او فتح دین شد هم از جوشش غزوه و نصیر
زابر خلفه جوشد قطره بار که کرد بر جای قطره نثار هم از سایه اش خلق آموذ هم از فیض او رزق دین کیش
در اسلام تا او مسلمان شد نمازی بر کعبه آسان شد ز اسلام او در و ابته خبر با نواع گفتند اهل سیر
ولی زان به آنچه مشهور بود نیز یک من از خطا دور بود بتقریر آن بر کشاد هم زبان ز تصویر عیشش سبب
چنین گفت راوی درین داستان بقتل روایت از داستان کز اسلام شد خواهرس زو لوله بر ویش در کشت باز

و در این کتاب
در بیان احوال
و عیال و غیره
و در بیان احوال
و عیال و غیره

شد از قید دین بخت عطا شد به او سعید بن زکریا خود فاطمه این خبر با نواح گفتند اهل سیر
ولی آن همه آنچه مشهور بود بزرگوار من از خطا دور بود جناب بن آدت آمدی گاه زقران بایان نمودند
ره دین بقرآن آموشی برایش جراحی برافروختی مکن است روزی عمر در صباح مکتب برشت با خود سماع
بجست رسول الله اکمل حش خدا می صلح از آن بختی ولی بر صفا و سر کایر سبب جلیل کردن کی تیغ نیز
ز تبار غضب سوخته مهرش آتش می شد فروشان در آن کوی شود آن بطش بر بهی کدازش فدا و پیش
بکفت ای میمان بگویند که اکنون مقام محمدی بگفتند او هست اندر صفا جمل کس بر جمع ز اهل آن
ابو بکر با حمزه و اقرین علی بن ابیطالب و عیثین هم از کرانه بروشته جمع جوهر فانه او در میان جمع
جو ماه او و اصحاب او چون در آن منزل آورده بروی بخومی که هر یک گفتند اقتدا بهره رو نماید ره اهند
پیغمبر بن عبدالمطلب در کفر پیش آمد و گفت با نایم کایم روی ایچین تند و تیز کر خواهد آمد بر ستم
بفر که خون در ولت جوی کین بر تو مهرش فرود آید بکفت از محمد بر افروشم بسی ز آتش غصه اش سوخت
بتسویه آه و بختیل ما بسی کرد قبیحه و تنکیل ما بتغیر با هم نکردا قنصار در افرو و بر اله عیب
برو نیزم اکنون و در دست کرم بقصد سر نشی درخ بخت بکفت ای ز اندیشه درین غم وقت نکند از غم
نیاید خود این از تو دوری مثل مقابل شود نیت با عل بنا سندر از زندگی بعد از نیاری نهادن قدم بر زمین
اگر خود بیامت و بدگناه نماندت انباء عبد ماب جو کایم بکل کوه را برکتند بسباب تیغش ز جاکشند
جو ابرار بر ای سوی آسمان نیای ز برق سناشان آت بر در قعر خود جا دهد جو ماییت در آب مالا با
همه زدم آتشی برکتند بتعید از و برار کنند ز جرات جو مای بر انداز آب وزان بکشت از آتش
بدین دعوی زشت و ناوین ترسی ز انباء بعد ماب بخود چشم بکشتا بمن دارک در احقاه این غم و اندیشه
نه تقویم اهل خودت ای جوی ترا نیز آید بی زین بقول ز اهل توجعی مسلمان شدند نه پیداست بر تو جو پنهان
بن ده عمر گفت از ایشان نشا کریشان بخوشم خون جگر آتش از فاطمه خواهرش سعید بن زیدان و کوسه
عمر باز شد سوی ایشان یکی جو آتش تلخ زهر جناب آن زمان بود در کف روق می خواند بر فاطمه زن بخت
سعید بن زیدش هم در بود گوش قرآن شوخ جویم خبرشان جو شد زانکه آمد خبر رفت از ایشان نیم خبر
بکنی نهان شد ز دهنه نهخت آن دوق فاطمه افکارا ورق زیران کرد و بروی نشست که نامحرم آن را ببرد بد
خودان کنه در شان عمر دیده ز خواندن هم از نشینده بکنجا بود آنچه می خواند حدیثی که با هم می دانید

زخوش در احقای کشتی است که با نیکار پیش آمد خبرتان بمن گفت گفتند نهان کی ماند جو شد فاس
ز دین محمد گرفتند کیش که نشینند از دین بابا بجوش شمارا و بر ملتقت ز علی نه لات و نه عزای بودنی اهل
این بار جرم ازین بیکار و کرتان نیز اهل بیت باد و اما و او کرد کای بد نهاد ترا بخت بد دین بیکان چه
ترا با اهل در دل از دم زلات و ز غرات هم شرم بکفت این چون باز درو کلوش گرفت و کبریا بی بد
بکشتن زبون شد سعید بن جو بختک در جینک بازید جو زن دید بر شو خطر پیشی او کرد و دور عمر
که سازد کربان زد ستش بیار و جو دانا نش در دست و عزرا ن بر اشت با خواهر بتندی و زخمی برزد بر سرش
جو خون کردش از بر دین عمر نیز شد کرم خون بر او جو دیدش میان غرقه ز جگرم خنک شد دل سخت او کشتیم
بشینه از ایشان جو خون بر جو جگر زبان هر دو را نیز کرد بگفتند از مسلمان شدیم وزان کوفتش پشیمان شدیم
بی که آورد از حق رسول بجان و بدل کرده ایم آن بنور یقین جان ما کمت کبر ما محمد رسول الله است
سرفقه انبیت و پانچ کنون هر چه از دست آید کس کویا بایان شود پش کرم کجاست رویا سازندم
مسلمان و از لشکر ایمید نه کفار اصلی و قدریم عمر آن صلابه در ایشان صلابه را که رو لاین بر کردید
ز مهر حم خون او کرم شد بسی جگرش بدوش نرم نسیم عنایه و زید از قدم برید هدایت رسید کرم
بخو اهر جین کفت از او که ای بر عمر از بر یاد کار بده این صحیفه که بر خواش بنمی ز نوعی و کور دغش
برینم که در صورت این کلام محمد چه آورد از حق پیام بند خواهرش را برو عفا زخونی که پوشش صحیفه داد
طابت و نغمه قیام کرد دل خواهرش از غم آزاد کرد که چون آن صحیفه بیارید بخو اندر آن بسبب بدو
جو کشتش در احسان از خواهرش بوی ایمان بکفت ای برادر تو هستی بنزدان شرکی کنون بختش
کام خدا جهره در وی غوغا بخظر ظاهر از اینا در پیود عمر حبت از جای غلی نگو بر او رجست آن صحیفه ازو
برست عمر داد و خواندن زویره برو در مشاندن کفت صحیفه نه کر جند حق ریاتی ز طله برو نقیض جندیاتی
جو خواندش عمر حیرتی در کرد و کرباره آن خواندن از سر رفت بلیخان بکفت من دیدم کلامی جینی لیک شنیده ام
نه لفظی جو الفاظ این دل آبا نه معنی ز لفظی جینی جان بلاغه ازو در مقامات حال زبان فصیحان کند کنگر وال
بقطی جینی عذب نظم غریب کرانده ایمان باشد عجیب کلامی جینی بر که او شنید عجب آن بود که بدین نکرود
جناب این جو شنید آمد برو عمر را با سلام شد بختون بکفت ای عمر کنت صم بر اسلام تو در کتب بخت
بخت ب ناکره مستی خطا خطاب تو مسلم شد اند یا سلام کردت جو حق مسلمان شوی ای طمان شت

از ایشان حکم کرد با بی فداق و کونی بلا تم بنا شد و قی
چو بشنیدند آن جنابان بدو گفت حسنت ای نبی
بنی با جماعه از آن شعب تنگ و در آن تنگشان
درون و برون رهن جوغ را نه از کسی هدیه بیع کرد
ز فدا خود آن بسنهائی نه برگان بند خوابشان قی
سه سال اندران محنت و حالها که بود از درازی مهرش
نه که در ایشان دل از مهرش نه بدیش برشان چنانی
ز دلهای جون این سنگشان نکندی نه از آتش حبس
بتر خودش خواب که سختی داشتش بخت خود انداختی
جو دیدندش تر از او خوا کردی کس است از آن سپاه
بدان جای که دادیش انتقال بنی باز گشتی تر و عیال
ز سازه که آتشکده ای کنی ز کرب بعضی بس افتادگان قدیش که بحر اعانی پیش
کس با خدایه ز مهری تمام آمدند و با یک مواساتی از دیگران پیش
که بدو آتش در حساب است نه رعایت کندوی جو نو زایان بدیش هر نو از آن بر قوی بودش اند
در آن ظلمه آن راه احسان که برو گشت از آن نور پنهان زایان بالقوه بود آن آتش که بالفعل از آن داد و فکش خبر
بخود برو روزی مکرز احرام جوالی بر از تر بدشت غلام گزان شادمانی و در غم را کند گشت از او هفته غم را
بجای که آتش این ساز کرد ابو جهل ابا بد باز جود بدو گفت شد نقص عهدت ای که بخشی بنی شامرا طعام
کنون دست از دوستی بدار جو با دشمنان دوستی بدار همان دان که با با بکنی بود جو مهر ایشان چنین بود
نام ترا کین بجای آوردی سر عهد را زیر پای آوردی تو که مدت را سوای حشمت و کرم و دوست ازین
که قومت بداند و خوشی که تو جو نو دشتی و کنوم تا جو بخود در گرفت و کوفت و جمع از دست و دلش باز
ابو البختری داشت ایجا بزد یک آن هر دو آمد زود ابو جهل گفت ای قبیح بیا بریده ز خود عرق مروت
سیکشی جو این کنده ز خود جو ی جرم بروی نباید نهاد امانه بد از عهده پیش او مشوین سکوی بداندش
اگر بی نبردش امانه بدی بدان مستحق امانه بشدی بر دانه تجیانت نکرد کسی منور امانه بشدی

ابو جهل

ابو جهل حکم شد اندر خنم حکم کنان جریمه خرام ابو البختری در زبان آوردی نمی کرد با او بی داری
زبکش زبان کار با مبار بهم دست سر ندانان لبان ابو البختری جنگ و ن درکت جنگ استخوانی شتر برکت
بر دست و ابو جهل را بست سر و دزدان سکن کم درکت بدان زخم یکنی کردش و لی سخت ریش شد از خوش
بشد خون سرخ و خوش از بیغیرد از آن کرمی و نه جو شد سرخ و خون از وی کرد رخش کرد و ام از بکشش
ریش سر کنون دمی ریش جو پر خون یکی سر کنون تلی بود در سبب حمزه بران بدید آن تنی هم شیندان
ابو جهل جدیدش بخار زد که در اتم او دمی داشت سوز از دم شامت دلس در کرد رخ زرد او از سر زرد کرد
برد سر و درد دل محلی ز درد سرش سخت تر در دل مراد که رقم این سر شد ز شنهاده پتی بدل بود
جو بدالتش انگیز و بس ابرو بتفخیش رستم ایجا که همیشه در و جان افکند بر از دره بادا دیده بر آب
خودی بنی ایشان دانهام نیکی مدد چون حکم خرام شترهای کدم بسنهائی بخود بردی و خود کشیدی
تو نم سبب از کف نام ماندی ز شتران فکندی عظام اینی جانشان برادی برون کرم خود و تادان شدند و دو
پیشان و هر دو ان را فکرا قتادی در آن شیشان است تقسیم تقدیر و تپیرام بریشان شتر باقی انقسام
رسیدی بقدر معلوم حق ازین دانهان از حق محروم عین کار کردند جمعی و کمر ولی نیست مشهور از ایشان خبر
چنین گفت راوی که روزی ز کرب سبب تخریق نامه کفار قدیش و سوی سبب دانهاشری عظام
ابو جهل رحم اندران انقطاع انقطاع حکم آن برو یار کرده ز بر جند خلع
شتر چون در آمد شبع از آن همان لحظه جواز گشت از بر او بسوزان پیرا مدو مادرش که آید وصل رحم و بهر
بدرش گفت از طریق که ای عاقله عمت مصطفی بسند اقدت برین پایا جرمه تان بود یکباره چنین
بر اهل حرم تا کی این تیغ بر قطع رحم تیغ تا جند نیز جو با مادرش کرد جندی ز سر یا بهر کردیم فتح باب
بر گفت بشت تو ز منی آن پر جو من رشت بر شکر و زود مشوراضی از و ستم حال بین ضیق احوال احوال
تو نوشی و پوشی طعام و ز جوع و عاقلان نیکو بشتادی نشستی با جبابش ندانم غم از حق اجابش
که کنم ز رحمت بریشان نامه قطع رحم مهر خویشان نامه نه هستند آخر بنی نوع ما بکار رفت رحم جیلی کی
بمانده اسنان و زمین بدیدار آرنده مهر و کین که این حال اگر سر بر موج بدعا با ابو جهل و احوال او
که او از احوال او اندیسی چنان که بخود خواندت خوانده نکستی سر موسی از حالش نگروی جو تو بحر از احوال او
ز بر آن جو بشنید گفت ای شام مرا هست در دفع این اتمام ولی یک کرم من جدا آید ز من مرا حد و من یار یا بهر من

ابو جهل

درین کار با من کنی بیاری یاران توان کرد یکی گریه یار و ممدل شدی مدد کار این کار مشک
من این کار یکبار هجده سیستم سران نامه را پاره می کنم هشتم این جویشند کف منم با قیاد اندین کار
درین کار با تو جان یکدیگر زبان بکسل اول و زین بکسل بگفتن اگر تالی یا را شدی سهل و آسان شدی
هشتم از دیران جویشند ز حاجت یاری و تکرار بر مع نکوی و دفع بدی بیا مدبر مطعم بن عدی
فسونی که خواند اول آن برو خواند شدند همایش بدو گفت مطعم که من یکم کسیست با من درین قسم
جوایم درین کار نبود کسی نهد هر کسی با بر من لسی بگفتن درین کار من بار عین متعق شو که در کار
بگفتن کنی تالی محض که این کار بر ناید از ادب با هر دو شد چون متعق جمع گشتیم جمع
بگفتن که پیش از تو یار من این کفم و شد مرا یار بدو گفت نامش یکو کار که هر س درین کار ناید
زیر امیت است گفت آنکه جو یار زد کند عرصه بر تنگ بگفت این بنای عظیم است و ماند جواد گانش بنو چهار
درین کار یکدل شو و کار ساز سیر کن را جاری یار هشتم آن زمان جت و حال بتر و ابو البختری راه جت
طلب کرد از یار و یار و در آن اختصار و بران دادی رسید ابو البختری کا ندرین کسیست مار انضیر معنی
بدو گفت با ما زیر سبب کار که مطعم بن عدی پیر کار بگفتن که دو خامی کن بدید کف لک از رخ جت
جوا هم با جا را صبح نشد به کاد و باری بر آید از آن پس بر نه معاد هشتم بدو سر بسر باز اندان
جنا بر بنی هشتم و صد فساد که کردند یکبار به یاد داد از آن جور ما کردن از طور که کردن بران کرد و در
کشیدن قطع رحم تیغ نیز بریدن ز خوشیان بخور و تیر بشرح و بیسط آن به باز جویشند رفته با و گفت
که با دین هیچکس از دست درین کار ما مدد کار است ز یاران به یک یک بر دام جویشند ز معاد فساد
خود جمله یاران شده مجمع نشدند از یکدیگر شمع شب وعده کردند که اندر چون بهم آمدند بد بر مال و حق
که کرمال ایشان شود پایال و کرم خون برینندیشان کمال ندارند از تعقی آن نامه و مانند به عهد خود پایست
نویسند بر عکس آن نامه درین قصه کیه بد همکارها از آن جمع نفر فتنه از نامه بر نشان سازند همکار
جوگیرند از قطع و دفع نشان بودند هم بر سر نشان در آن کار چون غم شان جزم ارادت عنان جت غم
زیر از عنیان گشت گز بهار من اول کم این سوکار شما هر یکی نیز در باریم که بعد از جواب مدد کار
جو روزی و کرم سر سر زکوه شد از نور و ظلمت استم نامه شب کرم کرم بی تیره رخ بود و ظلمت
بر آن نامه چون نور اوردم کاند از سیاهی ظلمت رقم ریز و جماعت برادر استند زجا بران کار بر خاستند

نه دند ز سوی نادوی قوم بر او وفا گشته نادوی قوم ز پیرانده آمد بسوی من می کرد بر کرد کعبه طواف
جوینغ شدند آمد بر قوم زود و مان در کشا دوز بان کشود که ای اهل که رضا داده اید همه ل برین جور به نده اید
که اسوده باشد و شلوان بنی هاشم اندر غم و رخ کش تن آسوده خوش گشت خوش تن خوشی با چند ازین پرور
ز خوشیان خود نیز یاد آورد ز جور و جفا روید او آورد شما با شمع جمع بریا حاضر رجوع آن جماعه به مختصر
زود و تحیل کند افکنش درویشان طعام و نشان شما کوار امید داشت که شد بهر از زندگیتان با
نه و وفاقی مرقه زوداد ز هر جیره خالی برید از مناد بدو داد و دنده و او پیش که از داد دادن مرا خود کش
که کشیم از یاد اظهار حق بدست این قسم نامه نگار شد بدفع قسم چون دو کار با اند من داد من با و کار
ابو جمل گفتش که کفی سرور جراح در وقت نیکو فروغ بهما پیدوست نو کاری جنینت باللات آری خنق
بدو گفت ز معاد دروغ آن دروغ آتی راست در شان دران روز کان می نشسته ندادیم هر کوشنی رضا
ز سوی دگر گفت ابو جمل که گشت با شنی از دست بخون مروراه سج ز معاد چون را که بود گفتش و راست
بنویم راضی ز داد و وفا بران نامه پیر ز جود و جفا ز سوی دگر مطعم بن عدی زبان کرد جفر بنفله بدی
که ابو البختری گفت با شمع حواستشان قول درویش زینکان بیاید بدی را بنویم راضی بدین کار بد
جو شد راست آهنگ از ایشان بیار و در هم تیره دین مقام جو شد نغمه نشان راست از ابو جمل گفت از شش اواز
کرمین عهد زین پیش نشین بیار که می کردن امر و میل جو تیر این از خرد کرده برو راه تعیین سدر کرده ام
ز حاجت مطعم سوی نامه جو شیر که در صید که طعم جو برداشت آن نامه با بطل آن حق محقق کند
کشایش نام تا نظاره کند در شش جو بر خواند باره بر تاسش چون نظر کرده بخیر نام حق هیچ دروی نبود
بر کرده کرمی مسلط خدا که شک بدش کرده از من بخیر نام حق یک کرمی درو رتبه های جو در ستم خنق درو
زده کرم از آن خانه پرستم بهر حرف او درونی در عدم از آن نامه جو کرم خواند یار دنده از نام ایزد لوق
معانی ز حرفش نیز دیکر جو همه در شب تیره افشاند بکرمی کرم حق به نیت داد که بشناخت عرف صلاح از
با شات نام خدا پای فشرده عجود و جفا دست برد جو آن محو و شات بدست شکست خود ولات جود
بگفته عهدی که با ستم ایم بمخون این نامه و استیام شرو طحی در عهد مسطور حرفش جو زود و محو می شود
عدم شد جو از عهد نامه رقم شود عهد ما لاجرم هم عدم جو در نامه زان حرف نیت بود عهد ما هیچ نی تاب هیچ
چهار نامه و بر عدم در کشا بدو یار او پشت نتوان نهاد ز قوی که در عهد زده جدا همان دخترا گشت در عهد ما

نه تنها رخ نامه شان گشت که مقصود بن عکرمه کان تو در آمد ز یاد ستش و شد تبا فلیح کرد کفهاش
قلم شد جو در دست او در دگر بر زبان راند شلتک جواز اهل علم این روایت کنند بنوعی دگر هم حکایت کنند
نیز و یک اویاب عقل صحیح صحیح این دوم شدند نقل می که حق سوی پیغمبر الهام کرد که آن نامه و کتب خود
در آن محو و اسباب گزینش خطابی موافق بام الکتاب پیغمبر بوطالب گفت باز جوهرستم خود کرد آن
بدو گفت ویت خبر کرده که کرم آن ستم نامه را بگفت آری از حق رسیدیم شنیدم جو گفت او گفت
بیام حشمت این بر حق بود ز تقیید و تعین مطلق بود ابوطالب آمد برون مجرای روان از پیش حسن
بنی المطلب کرده گردش خودم تو گفتی که شد منزل هر خیم جو آمد در آمد مسجد تخت بجز می تمام و بجز می دست
در آمد مجمع ز فردان و شد بزرگان پیشی بدو آورد قدیش آن جو دیدند پیش در آن بی روضی خورشید آمد
کمانشان جهان ز کافه گذشت از سر نام دیدار سبیل احمد رضا داده است برو پشت و در سوگند
ابوطالب آنکه زبان بر کشاد که رفته جو رفت تا ریم کتون هست ما را کلامی دگر خطابی ز حال و مقام دگر
درین جمع آمدن نامه خوانیم و دایم سرتاپش ز محزون آن اشکار و نهان بوده بعضی مکر ناگهان
بسی جنگ نامه که ناگاه از او بود جانب استی راه از او در اول سخن داشت زیشان که گواشکار اندیش
بدو وارد پر خنداشن چون نظر کنند از حیایا و در پیش در بر نشاند که ز خفا خاک بار کند نامه کردند از آن خاک
بنای بنارستی ساختند استمش و گوشت بر او را جو بنیت از در خفا کشته باز زیاده از یاد در آید
بسر در قادن بودای او بیکند هنگام در پای او در آن حلقه نازند او را در که از رخنه برون نیفتد خبر
ز نیکانش پنهان کنند که پنهان نشود معجز احمدی بیاورد از ایشان یکی نامه را بکرمی در آورد و هنگامه
هر جزم کشته بودم خیال که شد بر بنی المطلب حال رضای بکرم تصادده اند بتبلیم احمد رضا داده
ابوطالب آنکه زبان بر کشاد که رفته جو رفت تا ریم کتون هست ما را کلامی دگر خطابی ز حال و مقام دگر
زکاری نهان نامه در در کار شمارا بگویم خبر اشکار محمد بن گفت دی در کز که از حق با الهام آمد خبر
که دادش بکرم اگر کرم امر کرد که حرف ستم زان ستم نامه در آن نامه جرح حق نام خدا بجای خداست حرفی
کنون نامه را زود سر و انیم نهانی این کار پیدا کنیم اگر راست گفتند این تا باید که ز کارگاه تسلیم او نیست
و کر گفته او دروغ و خطا شود بی خطا راه تسلیم ما قوم گفتند ما را صمیم برین حکم هر یک زانیم
نهادند چون نامه را در میان جهان کو خبر داد بود انجا در آورده اثبات نام خدا و زو محوار قلم جو در حقا

جو دیدند حیران ماندند قوم بطیش استین بر شاندند بکبر از سه مجد و انکارش نهادند با ما با انکارش
که سخن مجد بجا نرسید کسی سخا و انانیه ندید عجب باید این سخن نزد عرب بجز ازین نبود از وی عجب
اگر چه با انکار ظاهر شدند ولیکن در آن کار مانده شد بسی سخت سر را جفا کردم بسی نیز اول حیا نرم کرد
بگفتند کاری خطا کرده ایم بر اخوان خود ما جفا کرده کرمی که شان در دل ازدم بدان سخت روی دی نرم
شده نموده کرده تخت یک عمارت جای بستند ز هم بر دریدند آن نامه شکستند بر قوم هنگامه
بگفتند کاری قوم عهد شما شکستیم می جده عهد شما برین نامه بستید عهدی جو شد عهد نامه زنی رفت عهد
جو شد حکم آن عهد باطل شد بهم کشت آمیزشی شان که بد از فتنه جاری مانع بهم بود شان لیک بیع و
بهم ظاهر اگر چه آنچندند ز هم باطن از رفت آنچندند پیرمان بر سر کارش تبلیغ مشغول و انداختن
بامید و پیش زو عدیم صلالت نهان و هدایت بدو جویع دوم را زده ز امیدم بیکم روزن کرده مدول دینم
جونی در دم و می حق فتنه زهر فتنه کوشی بخود کرده باز ز نایب بود خلقی در خوش خوش ریت ولایت آن فنی در بوش
بنی چون دم ادست در زدنی که بود دوست این فتنه معنی ره شجعه رو کتون که جان را جو آن ره شود بخون
ستم نامه عهد تن کرده چاک ز کرم بخت ابوبکر رضی الله عنه از کثره جمع و انوار بود راه برون ازین شغب خاک
ز مدینه گفتند اهل سیر کفار و یهود این الدنیه باز کشتن که گفت او ز صدیق اگر خبر
که چون جو در کفار از جو کشت و باز از جو ادا و بیرون آمدن فتنن بجا جو از سید کشت
هم از با دیداد اندازد رفت هم از دفتر صبر شیره از رفت جو شیر از با دیداد رفت و در قیام کند بر با رفت
جو صدق ابوبکر و هر وفا فزون بد فزون رفت نزدی برون بیغها که زبان تیر بود بزخمش دل از دیده خون
جو با ستم طاقتش طاق کرد دو تا چون تلک کشت آفاق جو شد غمیش از بهر بجهت در اعضای غم از بنی اذن
رسو لشش اذن بجهت نمود ز اذن اندر و شوق بجهت فرود بر ای که پیری شود رنهای مریدش بر بوید آن ز نایب
جو با اذن پیران بود راه دست ده کج ز رفت آنکه او اذن جفا بدیش غم مرکب شدش بیشتی این روی در ره نهاده
ز کرم سو بیکد و مترل جو کرد بره این دغنه برو باز خورد بد آن روز شیخ اجالشی هم در کف او سبرده ز نام
بزه عرب داشت حقیقی بیجید از رای او سبکی بگفت ای ابوبکر غمشت که قصد تو کرد این رسیدن حرا
ببند از جسد برو طری بر سبب صیبت و کثرت این بگفتش ز قوم جفا می شد ز هر یک مراد بلا می شد
جوازش زبان تیز و کرم جو دیکم در آوند هر دم بچوش سناشان زیارتش دوش از انم رسد زخم و زینم گفت

بدل فی وقایع نه از دشمنان نیاید و جوار جفا نشانی زجانی که سر ز بر سر است روم جای دیگر جویایم است
دل این دغنه برو سخت سو زنگ آب شد رنگش از کشتن بر تو زیشان غفلت سو کردنت هم بریشان غفلت
جوار جفا که چه باشد سزا نه عفو از جفا بهتر است از جفا سفر کردن چون تویی از جفا بود عاف بر قوم دور ز دنیا
بر آن زخم این داغ باشد دوا ولیکن دوا از کرم این دوا کنی قوم را ز بر بای چنین بریشان رواست عاری
کسی در نواب تو شان یاور کی دوی دوشان هم که دوا کنی کس معلوم داز راه بود رسانی منافع باهل وجود
بغیر مروت جوار هم بهر کار یاری کارت دهم جوارم برویت جود در یار کرد بغیرت مروت باهل وجود
ز دشمن جود جویایم و جود آینه در جود بر منی جود صیق از صدق آگاه بود سوی مکر برشت از راه
هم راه و همدم هم او گشت مقامی که بودش بدان باز جو همره بکه درون در شدند نداد در کشید این دغنه
که ای اهل که صغار و کبار نهان بر شما نیست حق ابو بکر اندر جوار منست منم یاور او و یار منست
تعرض بدو نیست کس را دوا الامن تعرض له قد عوی بناید که شریکش آید کس بخیر با او نشاند کس
بکوی که صدیق کاشانه دوا در آن مسجد که بر رخا نه دوا در آن مسجد خویش کردی ناز جوشمعی ز سر تا پا در کوه
شده رسته جاننش در بند گشته ز خود گشته پیوند بدی جنبش از دودل انگبار بسوزی نهان و آتش انگبار
تبعظیم و بهیته قیام در کوع مقود و جودی سر اشروع نیازی بدی با حقش در نماز که بر سر کل ظاهر شد آن
ز صبیان قوم عبید جوار سنا و صبا یا صغار و کبار که جمع آمدندی تماشا گرش شدی حلقه با بسته پیش
بقی کنان از مقامات او در آن عرصه گشته بیات جود دیدند آن از غریب طیش بگفتند با این دغنه قدش
که بوبکر ادا د تو جوار که اندک زمان نهان و آگاه گند بر سر و بکر با نماز و بدتیر طولش بعضی تیر
سر اید درواز کلامی سر که آمد حق بر محمد فرود بهر حال دیدیم در هر مقام که دلهاند نید به سحران کام
حقوق که با رفتی بر کمال هم خواندش سر در حال بر تسمیم ما بر ضعیفان خویش بر اولاد و نژاد و میان خود
که که بکردار دین ما ناستد بر رسم و آیین ما از آید شکستنی طاعت و عیال شود دین بدین محمد بدل
کنون بابت کت با او مجید برین گفته هم بایش داد عهد که در خانه جود گذارد نماز سازد و کمر خارج از دین سازد
جو در برده خود بود جنگ از خارج سازد کس از کس او مقام خودش پس بود در لود شایده هر شعبه اینست
جو در برده خویش سازد و نواز خارج بر وطنه سوزد و نواز شد این دغنه همان لحظه سوی او یکس تیر در هر یک
بگفت ای ابو بکر و اوم جوار نذا تا کنی جیره قوم ختیار نه که بر نژاد و ابناء قوم و گانی شایبی در ایند و قوم

عبید جوار از جوارت فراب شوند و در آید بدین خطراب سخن گونه اندر کس از کس ناز کن بر خود و قوم فتنه دواز
تو دواز بنشین که خودت در دستت عقد جوارم درت بزرگفت کین شرط بهر خرا جو جعت و نامم که آدم یا
هم در جوارت سازم قبول روم در جوار خدا و دل بگفت این دغنه که گشت کرد جوارم دلت خواست
با بر سر جمع و دکن عین که داشت در وقت به مردوزن بگفتش که در کرم و قبول کند کارم و شرمسار از رسول
جوانی است هر جا که میستم بدین جوار خود فارغیم از جوار جو در جنب است جانی چه حاجت بیا رخصت بعد
را شنای جو نماد است چه حاجت بیا رکی که میکانا باور گفت این دغنه جمع که ای هم بر من کار به سع
بو بکر در کرم بر من جوار ازین بس نهاد این نیک از کرمه ام دل جان بشما منم من میایمی میان شما
کشیدم از دست بای نهام برون و شدم بر کران برین کار اوبان نیم من جوار بکار کی که افتد مر نیست کار
بیباه روی قناده قوم در دست اندک سازد قوم بران شاخ یار او را یک خطری یک رن شد یکی خاک ریز
بر تو ام ابری شده قطره کز آتش بود و بر قطره از جفا و ادا شده غرقه در حلقم خدا
میگفت یارب ما احکم لک العلم من قبلنا لعلک معنی بنو در مقامات نوازی بر امانت عشاق ساز
که در انش از وحشته از کما
جو که در پید نه کابان ناسته
نجه سر اسیر و سیر کن ز پا دانه خوار و زبون بدیدند کاسلام فتنه گرفت جهان کس نور نبوت گرفت
عرب روی کردند از هر طرف که اسلام یا بند زین در آن حبله نیاز انجند بهر کس آمد در آن میخند
موز اسلام داندیش ز دل عقدا کان کشادیش بگفتندی این ساو کاهر بشخیر باطن و منظر طاهر
از راه اند کیندا حیران و کرنی با و طاق نکرد دید باز میبای با بند در بیت او ز خویشان گشته پیوند
برین دای و اندیشه ناما وزین مکر و این خجته کاری میباید آنچه میخواستند ز حبله فروزون کاستند
بگوشتب انکه اندوده کرد نهضت نیارست سپرده بسی رای و ند پیرای تمام شد از خجته کاری تقدیر عام
خواند از کار کاری کند بر کانه در آن کاهانندیشه ناید بکار طفیل بن عمروان لبیب که شوشن جن بود و طبعش
پس اشعار و اشعار بر ادا قطع بود و بس من قناده از منزل سفر کرد سوی جانی بقصد زیارت ز راه بنیان
که در کس سازد مقام و طوبی کند بادل از کدورات ص ز راه همچون چون قدم در ادب جعت و بر جای پانز
که درین قدش از پی روی شدند از ثبته برو مشتی بکر و حیل بر شش پیش زبان تیشه کرده میکند جاه

تذکره اسلام طفیل بن عمرو الدوسی
بعضی احوال

که تو ای طفیل از چه لایستی غریبی باشد کالای عربی کنون ما را میسایم راه که ناکه جوگوران نفی بجایه
درین بلده از قوم ماساوت که در صحنه خود عجب مایه جو خواند فسونی بد و از سپهر جدا سازد و صحبت آرد بر
زن و شوی را هم بدید که خواند ز یکدیگر آرد و چون جدا افکند دوستان از هم بپاشد ازین گونه افکند
تصرف کند هم که از روی حال که باز ندیده اند و جان و مال جزین هم بجای نماند پس که نماند و تفصیل گفتن یکی
از ویرانه های پیشان ای غریب مشغول بر خود گشت لبیان بسی چون ترانید کرد جداشان ز خویش و زیاده
بگفتم لبش و پیشان این غریب در پیش او برین شیند این از آن جمع اندک جمع و گویم بره برین
ازین جمع هم آن برین شیند همان گفته های برین شیند بر کس که دره هم باز خود همان لغت زان پرده اندازد
جو در مکه آمد و درون هر یک دهان گفت با او که بروید طفیل ای جان داد از خود چه که بی طول و عرضی سخن گفت
ز تعلیم بسیار در پیشان ز تعلیم اخبار آن فرشتان بران غم کردم که در پیشان بنا شد مرا بی بد و بخت
بامضای این غم در جدم بگفتی که چون سوی مسجد میسر میگردم از بندگی که در نایب از راه که شوم
بیک چشم ندیدم برین رود و هوش من از ده گشت فوشت جو کوشم آید کرد بدین فید هوش من گشت
بمسجد جو اندر نهادم قدم که پست لگامم کند محترم مسجد رسول الله اندر نماز می خواند و قرآن می خواند و بسیار
تو گفتی بدم آتش بزور و در آن حرم نیت من گشت جو برداشت از پیش گوشت ز گوشت هوسم در آن دعا
حفاظی که زور و عده باید حیات که دیگر نه پندمات میبایست داده بدید که با نیت معایش برده ز جانتان
جمالش جو انوار جان دلری کالاش جو اسرار دل جانری جو کفتم ازین کلام بی کم استماعی باشد
چون شاعرم می شناسم درین شیوه مشهور زان لفظ درین لایه ام سرلندی جوست بگفتم بدست کسی زیر
روم زده صفهای او بشنوم اگر نغز باشد بدان با گرام چمن چون بود قول از حق بود باطل و پس هیچ
و گرنه بگفتم او پستند از و بگفتم حای میبایست بجان قول او داشتم هیچ دل و گوش هوسم هم هیچ
ز هر آیه جو اندر نماز برویم ز ایمان در گشت با حال بدم در مبانای آن که زده موج محبتی آن
ازان بحر موجی بمن برکت شدم غرقه و آبم از سر گشت در اخبار او اختیارم نماند بدست از خود هیچ کاره
بگفتم بدست محفل حال بماندم ز جبروت زبان دال پیر جو آمد برون از نیاز سوی مترل جویش گشت
جو خور سوی برج شرفی شد زان جو سایه شدم در پیشان جو در شدم از شوی مضطر بعد پلیر جت از پیشان
بگفتم که ای رحمت عالمی ز فیض رحمت هفت دریای ز نودت کرد زنده شد کایا فرو مرد و ظلت آفت

مرا بر تو قوم تو بستند راه زهر سورا هم جو کند نه جابه میس حلیه و مکر و تدبیرها مرا از تو کرد و نه چندان
بگفتند با او مکن استماع مکن تیر قدر آن از او استماع که پیشک دهد هر که یا او جو امانا ماین آواز دست
پیر و ندان من جهان عقل و هو که رسیدم آگندم از بندگی که ناکه مباد که بی اختیار بگو شمس کند لفظ از آن کد
می خواند و خود چون خواند بیا مکر از اندیشی قوم دست کلام خدا را شنیدم و قول تصدیق آن بگو و بدیم متوف
کن از کرم عرض اسلام کن بنایش با دکان هم تمام کن پس اسلام و احکام بمن عرض کرد و نمود قبول
باسلام ایمان جو دایم نمود عباده با حسان بران هم فرود بگفتم که ای سید انبیا رسول حق افضل ابریا
من امروز در قوم خویش مطاع گنیدم بجان و بدل ابتاع جو از بخت این در بر رخ گشت سوی قوم خود چون گفتم باز
گشتم خوان دعوت باسلام بگفت که غرق انعامشان طلب کن ز حق هر من آتی بگفت ز جیش خیم یایی
که باریت چون بلند گشتی کشم سر یار کی سر کشی بنی گفت یارب رعایت گشتی بده ای و حمایت کنش
بنی چون دعا کرد گفتم درو کوفتم ره مترل خویش آرد بره بد کداری بگو می بلند کرد و بود کوه ته نظر را کند
یکی مترل قوم در پای کوه بیکایک نمودی ز بالای کوه جو اندر گذر بر شدم بر گذار خیام قبال نمود اشکار
مال لحظه نوری نمایان زور نمود از میان دو چشم ظهور بدین وقت حق چون دعای ز نور آتی تر کرد بر من نزول
جو آیه بدان آیه افتختم بمیدان دعوت برون تا آن نور که چشم بود همان گشت پنی من ز نور
بوینیم از خلق بوشید نیز رسیدم از مردم فتد جوی که هر چند پستند و بوم عیا جو زیشان بود پنی من همان
زورم جو بیند گویند گشت شد مثل از تغییر دین جو از یکدیگر این سخن شنوند بدین عهد کجا بگو و بند
که جو بود نور من اشکار کند ظلمه و هشان در حجاب جو ماتم مغرور و محموریم بظلمه گریزند از نور هم
بگویم خدا یا جو زین آیتیم بر افراختی در جهان دایتم نور محمد که این برق نور ملطف از ذکر مشرفش ده نور
بجای کرم چون دعا نمود ز جای و کرم جت ان برق برو کرد پشت و زبانه کشید علم از سر تا زبانه کشید
مکن گفت کوی من قول کنی بخرا از سر تا زبانه محنت جو در مترل خود فرو دادم ز یکیک منازل آرد آمد
هنرم بیاید یکی مرد پیر بر رسیدن من ز پنج میسر جو نزد یک شد گفت در پیش نه در خور وصل میجویش
من از تو نیم تو ز من نیستی ز نزد یکم آن بیکه دو را نیستی بگفت ای جوان خرم ای پیر برو این همه جو در تنقیر طبیعت
باعتل شناس شو هر یک گشت جگر دم چه شد این چه دیوانا بگفتم مرا از تو دورست دین جو نزد یکم ای صورت این
جوین محمد مرا گشت گشت مرا خویش پیکانه گشت گشت برین دین جو بود بومیش ز پیکانه پیکانه تر خویش من

بمن گفت من دین تو ای سر بکیرم ز دین خود ایم بدر محمد زنده خدا چون رسول بود دین او کرد باید قبول
بگفتم برو خوشی تن بشوی که در شست و شوی این جو تن پاک شستی ز هر کردو بشو حلقه خوشی تن نیز پاک
جو نظیر ظاهری خودی ز هر کس شدی اهل نظر بلطن نیزک طلبکار ایمان بسیج شد شود عرض اسلام را بسپرد
جو اینها بجای آوردی تو دم که در راه دینت شوم برفت و سر ایای خود پاک تن و جامه از کز خاک
ترو من آمد بغرم در دست بر عرض اسلام کردم جو ایمان و اقرار شستن تمام بدان دادم اعمال انعام
ز غم نیز پیش آمد و آن قتال بدو هم بگفتم بر آن حال برفت و بتطهر ظاهر قیام نمود و بیامد بشوقی تمام
خبر گفتش از خدا و رسول بجان و بدل کرد از من بول شرفانیت ز اسلام بر قوم کرد شد از عزایمان شیرین
قتاد آن دو هم جو بر جای شد این قوس بخدمت ام بزرگ کردم از دعوت قوم قوس کز اسلام سهمی رسد هم بر
نکرده دعوت بزودی قبول بسی دیگر دند کش طبل دگر باده کشتم سوی مکه باز ز صحیده بنو سر شد هم فرزند
شدم از رسول الله امداو جو رویش بریدم چنین که در دعوت دوس غالی شوم یا حکام دینشان مطالب شوم
بگفتم بخواه از خدا ای دل که کردند مقبل کنندم قبول بگفت ای خدا دوس را از نما بره نشان در آور تو شو نما
د شتره نماشان سوی خبر که نبود کسی بهما غیر تو وزان پس بمن گفت رو بگرد بر می بدیشان هم او را کرد
مشو سخت روی و سختی بزم بلین برفق و با زرم کوی بفرعون موسی و مارون گل جو شستند بهر جا قبول
فقل الله گفت حق لیتا بدین فضل لیتا فلیکن بیتا برفتم در آن قوم که در مقام شستم بر دعوت خود قیام
ازان عهد تا بجزت بمطفا بمیشاق دعوت نمودم و ما جو بدو احذر وقت و خندق مرا حلاوی بردل از حق گذشت
که چون است بر جا رسول خدا نه بر جاست زو ماندن اینجا غریب که اهل و شاه جو بسوی مدینه شدم راه پوی
ز قوم هر انکو با سلام و در آورده بدسر بصدق و نمودند یا من همه عمر می سوی آستان رسول ای
بمن بود شست و خانه زدوس بر رخ و سیف بسهم قیوس جوانان و مردان تو خاسته سلاح و سلها را راسته
پیر بخیر سفر کرده بود و ما را زیهودان بر آورده ز نور مدینه منور شدیم و زانجا همه سوی جبر شدم
جو دیدیم دیدار پیغمبری ندیدیم حوز را و از خود پری شدیم از حضورش ز خود غایب بودست از خوشی تنی
سهام غنیمت جو تسبیح کرد من و قوم را از اهل تقسیم از ان پس بدیم باز رسول ز پیوند صحنه کشتم جوا
پس از چند روزی رسول این جو بگرفت مکه بفتح تبین ز کعبه بتان را بدست بلند همه سر کون کرد و پرورد
بدو گفتم ای بهر خافین مرا اگر شستی سوی و گفتی که هست او بت عمر و بن محنت ز آتش بوم بر شستی

هم کسل او را ز آتش زبانه دهم نیز خاک پست را و بیاد جو کرد و آن حاصل روان کشت با آتش از ان بت بر آورد
بر فروخت زین فروختن بر چون در آمد زبانه و گفتی ترا شده جن نام بت زشتید تا جیش بر نهاد
جو در بیت شوم در آمد در بکجید و افتاد تا جیش سر منعی بنور دین عرب نوای بنور و نوا و اطلب
نوا می که نورش جو اینک سکا پی خوابی که طفیل بن عمرو الدوسی دید و زنده نورم از جیش جیش
جو پیش خدا شد رسول خدا تا ویلی که کند و در دست آمد شد از وی صورت زانده
بفرمود ما به طفیل بن عمرو برون شد پیشید چون بغرم خواجی ندم در نهاد سنی بهر آسایش نهاد
جو در خواب شد این شش که موی سر او تراشیده بود جو آن دید از ان بخت نیز که مرغی سفید از دهانش
زنی هم نمودنش در آن حال او که در فرج خود کرد و جال او چنان دید هم زنی او بر هیئت و محبت بر سوید
بجد و جیش جیش و لیکن ندادش طاقه جو سرش شستن جیش بهر شستن از ان مانع آمدی
با محاب خود گفت ان خواب طلب کرد بقیه از محاب و چون سمند گفتند خبر مکن و هم شری درین صبر
زایم هر چند تعقیل آن با جمال خیرت تا دیوان بگفت که بر من جو تعبیر آن شدت اشکار اندازم
تراشیدن موی سنی حل بود سر نهادن بیای جل سری ست ای خواجی بزرگ سر آن سر بود مغر و این قمر
جو مویت این سر بر اوید بس زنده تو مشو نه من تراستند مویت ز سر بار بر وید بر آید و کربار بار
نور غم جو سر شش جیش بر صرمی هر اسکی دتیه خود بود شیاره چون شکی ان دتیه و در حد حد شد
فرزیت و سقیت هم ز شد این دست از دست زانک اجلت تو کرد هر غم استین باده شد
کال کز مرکبان بدو استین یقین بر خود میکند استین زانک دت پاشکی جو غم با در سقیت دت
غم موزه کم خود که پاشی بدو موزه ایست سر ایای خود را چنین کن که بس محبت این بنار اسکی
با این و حال عالی دین بعلو آئی از اسفل السافلین که تقویم حسن حسن نظر نه بر غضوب تو بگوید خبر
ز تو خبر خواب این خیال بلند برین سر بلند زبانه بخت بر پای بلند این مقام کسی چون نیار و نمودن تمام
فرود ریش زین بلند زبانه بجای کزان خاست پایست جو گرفت از سر تراستی لب جیش کرد تعبیر باقی خواب
این مرغ که بدرون از ان بود مرغ و پر و زایشان جان زن که در فرج خود کشت دل است کویم زمینت گفت
بقرم زو خفته و دران در آرد و سازندم اینجا بسره که کردی مرا جت جو بهر جانی در طلب کرده روی
کند کسی کاره بنزدم گذار جو در خانه فقیر گیرم قرار جو هنگام تعبیر خوابش شد اندر غزا با ما شهید

پس هم در آن جنگ زخمی شدید پس هم در آن جنگ گاه بشد که از درد آن زخم برای پسر بنودی بغیر از لقای پدر
 و لی وقت مرگش چون مادر از آن از او مدتی ماند باز پس از مدتی وقت او چون همان لحظه شدند و چشید
 بپیر و گشت پیش عیمر چون سرخ رو پیش رفتی معنی ز راهی جواری کرد زره در قفا میشت از فراد
 که تعبیه آخری بمن آن مقام ذکر آوردن اعرابی شتران جمله جهت فروختن درین خواب دنیا بگوید تمام
 روایت چنین آمدت از او **حسن بن ابو جهم** شتران را در قفا میخورد که روزی مگر راعی از راعی
 سوی که آورد بعضی جمال در دای عشق باطنی و استخلاص محضه صلیانه که اینجا فرو شدند خردن جمال
 جمالی که نقد نهایش خود **علیه واه** و سخن شتران را بعف از ابو جهم نبود سبب جز ابو جهم بود
 درین جا را از کون قباد بخرقه چربس باشد کباد بیازاردانی که احتیاج که جز نقد چینی بگوید اربع
 برار باب حاجه بخیر در شبر چه حاجه بتعریف توصیف قیام عدالت بتقوم است جو حکم تنها بخش است
 نه چینی چینی بدل چون کند برز هر در ارادت بود نقد تفاوت و پلند و داد و نقد تفاوت زرشان نقد
 نه اندر تعامل نیز حکیم تعادل بنقدین کرد قیوم سباط حکیمان گواهی به که زرخان عدل آلی هند
 تصانیف حکم سباطی کشید خوش انکس کرد و نقد شتران کراری بران سوره گاهی که مخد غیر اخیست بود ساطکار
 مشو هر چه بینی بران مستغفر نقد ماضی منده مع ماکدر عنان از ده قصه پیچیده جو صیدی بر پیرون و دیوان
 زره بر سر صید خون تا حتم **محمد اسد** از بابش انداختم جو افکندم از بابش کردم کباب نهادم بر سر شتران و شتاب
 که هر کورین راه من بگذرد جو من لغت از کبابم جو شد قصه صید را تمام کشیدند و دیگر برام تمام
 ابو جهم ان کان جمل مال ز راعی که خرید آن جمال بظلم صریح و جهای شنیع ندادش عشق بعد از مدتی
 فرو شدند هر چند غوغا نمود بغیر از زبان هیچ سودی نمی کرد فریاد فریادش بنودیش در حق فریادش
 یکی روز در مسجد آمد و پیش در و دید شتران بنفش بکنج ز مسجد پیر بر آمد همی دلا طولی بعرض نیاز
 ز بابش غوغا نمود و گفت همی کردی از دوا او را و بر آورد غوغا غوغا گاه حال به بیت اولام این باشد
 که در جاده عین افکندم هر روز غریب من آری غریب بود نو و ستیکه که کودکان بر راه کرم فی سیر از فکندند
 ز من بولکم چند آشته خردند انداز از بها هیچ در من بود که نقدت و حاضر کنون میم ز سویی که گرم فرون میدم
 بشد آشته ام بدان فرتی همان کبشام غوغا گفتی بکف شتران و پیر نهاده جو پیچید در تاب پیچیدند
 اگر فی المثل موبر اید ز کف از و میسیم در دنیا بد کف بگوید با من بجان شما که باشند در میان شدند

همی کرد با او در حق او با و

که تحصیل حق من از وی کند بر مرکب باطلش کند بفر و سخط زود در رضای بگوید بهای شترای من
 بکنند در پنج مسجد بک بین مردی اینجا فرو برد نیار و جزو هیچ از قدیش برای تو بر بولکم کرد طیش
 از و در دایج خود را که این رخ برد او را نمی گوید برو بود از آن سال که گفتند ولی بهر ایندا شتران بمل
 روان رفت راعی نیز کول که یا بد بهداشته و چهل بکف آید گفتند خوش تمام سر آخر جو آمد با بیان کلام
 بی کف با او که روتا دویم بگویم با او زو بشنویم جو کیرم من اورا بکف ز از حق خود تا نگیری مرو
 نه مهال و عذری بیزیرم نقد و با جبار کیرم از و رسول خدا رفت و راعی از اینجا بجایی که بد جای وی
 زنی تو هم شغفی و اندر دزد که آید خبرشان گرفت شوه رسول خدا بر در شتران ندیدش بر زو در شتران
 جو زو بر در شتران حلقه بیاحاست رعیش کول تو کفتی که ان حلقه بر در زو بود از غیب سیکش بر زو
 جو بشید از او ز کف کف بگو حاکم تا بدام که میست بکفتش مخد منم بر در آ بگویم جو آبی بر در از سر آ
 جو بشید ز او از رعیش رعیش زو شدند نا خنک جو قصه بر رعیش زو بکاه شکستی یک ناخن صبا
 جو جمل سر نارد افراختن جو رعیش بر و سویی او ناخن رعیش کرد شسته و رعیش رعیش کز رعیش شسته مرد
 کند و سر زو زو لرز زو بای بعد ترس آمد بر و از سرای جو پیشش بی کف کای کای بیاطل نه کار بیت باخو
 بهشت نیارید ازین بایده به حق این مرد پچاره زود بهای شترای او را تمام بوده درین حال در این مقام
 بختش مرو با بیارم به بود در حضورت سبارم اگر دیر شد نیست باکی جو بر تو این لحظه ارم فرود
 بهت و بیاد و نقد شود بهای شترای بر اعی سبرد بران مجلس آورد راعی که رمیده خزان از و سیده
 بر آینه لب رخ شگفته جو ز جمعیت گشته بهر جزو کل چنین گفت کای مردنیک بنیند بر انگش نماید راه
 بناده شاد که بندم کش و جو کردید اشاده بخیر العباد از و چون بروشتند از و داد حق من گرفت بمن باز
 خلافت نیاید زو طبع سقی الله سقی جانه خیر جو قوم آن کشیدند کف زو نداز بقی ز کف کرده و
 هانم در شتران کف ز بس خیره افتاده در آتیز به یک بیک حالها با کف زو نیست بفریاد او کف
 از ان رعیش آن لرزه بر مطیع مجد شدن در ادا بجان هر چه او کف شد سیر از پیش یا برین شتر
 زو زو که روی و کبوی لب زو لا جو روی نمودن عجب شدن زیر پا بر برای سوزن بر شترهای شتر
 زو طبع احمد تحقیق رعیش بیای ایستادن افکندند جو قوم این کشیدند از جاده نقب کنان مت و کشیدند
 با و کشند با یکدیگر که باللات لوصح هذا الجحر محد و کمر تا به استون جدید که بوجمل از لات و غری می

مضطرب و خوار
 ای سگاه و جبار

زودین بولکم گزیده بر گشتن جراحین خوار و گشتن درین گفت که قوم کامدندان ابو جمل خوف در امتراز
بقایای آن حال در وی عیان عیانی که محتاج بود بیان بدو قوم گفتند کای بولکم کی بود این از تو بسیار کم
نیاید و روی از دین یازم یازم ترا بعد از این از میل شرم چنین گفت ابو جمل نشان در که باشد خطان که او مراب
جوروشن کم بر شاعر پیش چنین تیره ام کم نکویدش جو آمد بر د حلقه بر درخت شد از عیب بر من شکست
فزون گشت رعب و فزون کام بعد جلد از جای بر خاستم پیشش جو رفتم ز خانه برون به بروم افزو رعب دران
حقایقش بود غلی جو کوه کزوفیل محمودی آید ستوده دنان را بغوش جو دادی از ویل جستی جز به زاده
سرفیل اگر درد هاشن بد که یکدیگر جو دندان بهم نزد خلافش اگر نبردل من گذر خود کای یکدیگر ز من غل
سرا پیش از آن برینا دردی که نادر می کش نظر کزوفی مفتی مقامی در آور بود که چون زان مقام سر می
کند لغت زان مقام رفیع ذکر قوم و ند بخوان و اسلام ایشان و سزانش ابو جمل با جبار ابو جمل تقسم مطیع
جوشند فاشن گزینی در پیش و جمعی از قدیش ایشان را بر اسلام شد از سر گشتن خلق خوش
بر سو جیش از گشت فاشن و جوابی که گفتند ب احادیث دیگر به حدیث
بهر حجه تافت آن اینها بدان که معور شد هر اهل بخوان زید بخود وصل ایشان را بهر آید
بجان گشته مشتاق او گزیدند غریبه برو طین نمودند سوسیش سفر اختیار گزیدند اورا گزیدند اختیار
به از نصار و اهل کتاب شاهانه او خوانده پیش و شاهانش دانسته زاید شناسش با تبه اندیش
جویشان بکده بیابان رسید شد از در کعبه نمایان بید نکردند در هیچ مترل بزوال هم از راه رفتند نزد رسول
ملاقاتشان بایستی دادد نمودند بر خوان دعوه گشت از او حاضرشان بران خوان ز خود غیبتی بود عین حضور
علامات معلوم خود یک یک بدیدند و آمد یقین فاشن با جمل علم یقینشان که بود زقران بعین یقینشان از
بد بدیدند هر چه ان شنیدند بدیدند بر دیده و بر ترست از درایان جواز اهل یقین زدوی حقیقه مسهل تزل
ز نزدنی چون برون آمدند جودل دید با پر خون آید نزول آنچه کرد از خدا بر رسول شنیدند کردند از این
شنیدند فایض دموع ان بختشان جوشد معرغه ابو جمل و جمعی بریشان گذار نمودند و دیدندشان این
با و از گفتند کای احقان گرفتند دیت زنی احقان خردتان کم و حق بسیار و در احقان را چنین کرد
کسی گوشه را انداخته یقین من شما احمق ساده بدین طعن پیش از شما خور که از شما تیر احمق تر
پیشانی بدانی برای خبر نکرد از جهار سال جمعی و کرد اگر خواست کور کند اختیار شما را درین از جهار

شما احمق چند را مختبر سزاوار مگر چای بی مستور ز تبا محق از ره اتمام در جمل و عی در جه اتمام
بگشتند احمق بود اندک حق کند و دیگر در باطل سستی محمد رسول الله و برخت کسی نشن ندارد قبول احمق
با جمل تفصیل احوال او شنیدیم و دیدیم احوال او شاهنا جو دیدیم عین یقین بعلم یقین زود گشت من
زوال یقین است پیش حال بیکدیگر تکیه تکیه کی تیر در زوال بسد یقین بسته شده جویا جوج و ما جوج تا کی گشت
برین سجد جویا جوج و راه زاد نام تا چند جمع سپا ز علم یقین بسته سیدی ازین سوی سدا و زان
یک دست ز او امتنان لشکر یک دست دیگر ز شک دیگر که جبه راست هر چند حق بود زیا جوج و ما جوج نشکر گشت
بر در پسد بماند است بلند می دین بس بلندیش بماند جای خود آجا میقم که ما نیز اینجا بجای خودیم
منی بیار از نوای حیات کردان راه دین دانستم شما بیکدیگر مردم ز راه یقین نکردم شوم سالک راه دین
کند جان که از ارض تالک عروج و کرم عروج اخصرت صلی الله علیه و آله و سلم فرار از سموات ذات البرج
مجد شود از علامه خاک بیایگی از بهر علامه پاک لبش بر کشاید بخوان بن که بنود از ان لیه در حدوتن
به یکدیگر از تن می وفا شود خویش با قدسیان جوی تن بلند رخ جان شود آیت بهر عالم
در آینه جان خود روی او به پند جو ششم آمد سوزا جو دروی شد آثار من محفل بانوار قدسی شود منتقل
دین در منازل بود حدیث اولی مجلی آورم در شمار در اطوار جانی عروج نزول نقد بر مرابت عروج دخول
جواز منزل غرضش افتد جوج نزولی بود از مش با عروج عروج نزولش بود کمالیال نکرده حالات خود انتقال
در آمدنش کرسوی سبیل بهر مترلش ز ایداز مغزوت کشد مغز و حاشی از خیال برخ بستی کند تا کند انتقال
دین منزل از منزل خویش جو آید نماید درین بوست نغز جدا مغزی از بوست ای محالست در منزل بوستان
سوی حس ازینجا که سفر شود مغز با بوست مغزی که سفر چون بخت این نغز از حس بوستی باید این مغز را
که در بوست نماید آجا محال جوی بوستش نیست آجا محال بود عکایش سفر سوزی بکشف و شنود و بوجدان فوق
دران جانب لب خود تا من بره قشر حس باید انداخت درین بوست آن مغز باید که مغزی بلندست این بو
جوان مغز را مغز مغز نغز اگر سبش اند سوزی مغز جو آن مغز بوست آخیال ازین بوست لازم بود انتقال
بجز مجرد رسیدن روات ولی با خیال آن خیالی خطا بهر عالمش صورتی مستجاب که آجا کند جلوه خود را دران
بهری که کا و قد متدش بود جوده از حبس آن عالمش خوش آن نغمیدی که پیرا شود و نمیشد بر راه وطن
مخت اید از مرکب تن پیاده رود سوزی دریا ز رود پیاده نیل مرکب استوار بیارند و برو که گشتند سوار

فرزنامه دست پیر از دود کشد زید را در کشتن
بران مرکب تند عالم نود برادر زمین این راه روزه تاشاکنان در گذار نه بر خود زنده بهر شکر
تاشا که کفم سحطی مست که در راه تاشای روزه است اگر تکی روی شرط راه زمان از آوروز و زاطنی
بهر جانب از ره میفکن نظر نه نیز از مقام قدم پیش و پس زمین ازین راه بگذرد کنگر
جو بهر یک قدم ره بیایان ره آورد جان آری و جان بود اولیا را عروج جان بدینسان و تن زوینا بران
بندرج گاه از سلوک و سفر که از جذب دفعی می گویند ز راه سلوک طریق متوج بندرج آرد راه سوک و
دران کوی خالی جلال جو متزل کنند از سرفوق حال نظر بر کشاید در کار خویش به بنیت خود اگر قدر خویش
ز چشم جسد عرق پیوند بریده ولی مانده در بند خود جو آهنگ از خویش گشتن کنند ز بند خودی غم جسد کنند
بیک جام می ساقی ختم صدم در دم از خوشیتشان خلاص جو نشوند گویند شان تو ز خود یاد خود تا در این راه
شده در ره پیوندی مستدی خود گذر با کرده در خود جا جو شد حال سیر الی الله تمام بیکرند در سیر و ای مقام
درین منزل نور راه کنی شاید ازین پیش را ندان کنون قصه سرور را بنیای که تاج او نهد بر سر اولیا
هران نور گاه از نور او شد پیشوا از دست او عروج اولیا را به نیاز او بود عکسی از نور معراج او
عروجی اگر روح کاشیت ز نور است کز وی بروی معراج او را خصوصیت که آن هیچکس را نبوده است
جو معراج دلها به جانبیت عروجی اگر مست روحانی حضور او بجان و بین ز معراج نکرده راه کنی
برو عجمش زوی زمین سوی آسمان برده روح تنش جان شد رفت همراه زبست زمین بر بند آسمان
جو شد رای آن شه که چون بود جرم پیروزه اش در زمین زتن با فوی لشکری جمع سا مجموعه خود بر افکند
زعین و شهادت جین لشکری نبردست بر آسمان دیگر هزاران درود و هزاران سلام بران حذر اعلای عیسی
زمین و این سعود با ز جزیان جویان بسوی احادیث معراج در هر بار مثل شد جو جوشید در آسمان
ظهورش جو جوشید زانده سوی مشرق مغرب او راه سرکار شهره بجای کشید که هر جا بجد تو از رسید
بعصر نبی از تو انت علم بر افراحت بالشرک محترم از آن عصر بر عصر با این خبر زده تو انت فتادش کرد
جنتی تا بدین عصر فرخته برین ده منازل خبر کردی ز بر نبوة شد این درید تو انت بر زشته شد
بنظمی کنان رسته ز کثرت از کوشش زب و زیوریت وزین عصر با نیز تا انقراض تو انت در فغتش خفا
درین فقه است وین روایت چنینست از راه که اندیشی بر درش جبرئیل بیای رساندش ز جبرئیل

کزین است بر نه قدم بلند جو نوتر بلندی درین سبب زنده بگذر و هفت و پنج چهار یکبار یک رو به رو کنی بار
بذاتت قدم نه برون از که در و در تو کز دست اواید شب تدری آمد بقدر بلند ازین فرشت بر عرش کن
ز اندکی قیمت قدر تو برون تاقت همراهی فلک دیده از اجم نوز بار کشت است بر راه تو صد هزار
کو بر ترش چون نیاید شاد رست سازد از دیده جو در بند دید ارت ملک کشت است بر راه تو صد هزار
مده بر سر باعشان انتظار سر از روزن خانه که بر بر بر اقیقت آورده ام ره نوز که غلش قشاید بر افکند
نمکام بر قدر مد بر بصیر بصیر ای خالی ز سده نظر بر رفتن جو نوز بصیرت کام برین نیز کامی بسی خوش کام
نی گفت با و برون آدم برای که اور همون آدم تحقیق و تبیین این جا بخود بود تا باب مسجد مرا
شد آنجا یکدیگر دانه شکار بخت که از بغل و پیش از چهار جو باز سفیدی و بر دانه بال پریدی بر سر عتبه جو و نیم خیال
پدید آمدن هر دو بالش بجایی که کردی نظر آنها بجایی که بودی پیش راطق بر آنجا نهادی دود شرف
جو نوز یک رقم که گزیدم زمین دور شد کرد و در زار حرون شد شوشه ای که بود بر دست و پا سر کشی سازد
بر دست بهناد جبرئیل که فضل محمدشاید هفت بر آق کن این به طوطی ز خویش رفتن شرم دار
کن تندی و سر کشی شرم که نوز خدایین شوی شرم بداد او از دانه تاجش عروج ازین شاه معراج
که اگر ازین را بنیای که گشت ازین پیش بر تو سبها و سر مثل چکه سبها کند بر فاشنگ در گاه شاه
تو با آن تندی و سر کشی جبرئیل است این که خوشی براق ان جو بنید و نوز دست پا و سر افکند
نماده ز هر موش جوشاد وزان چشم در خویش و نوز از دیدن کادب مسر و دان جنبها شد عرق اشکار
جوان تحت الفقه و بر آو و تحت بلند شست بیای و ز تحت در آید بکار بر رجعت علی سند سوار
نیز و یک خود چون شکستی کند رحمت حق تر بار درستی جو اندر سنگ جوی نگویند شکست
روان شد بران مرکز که از دور گزید فک بران خوش چون بر فک افای رفت جبرئیل را که
جان جنت صحرای جوش که در لجه تا با نفسش ز مکه با نفسی جبرئیل روزه بیکدم بران تخت طریقه
عجب نبود این عتس در سفر عجب نیست سر عتس جبرئیل جبرادون از راه منزل درین سر عتس سیر شد عجب
جو متزل شدش است تو هم از کرده کرد منزل درو دید جمعی رسل را بنعظیم کرد و ند بروی سلام
برایم و عیسی و موسی و یاز جمیع رسل فرود سرفراز هر بر سر راه در انتظار که آن صدر عالی کی آرد
هر در عروج و مناجاة و غریبه خود ند با او صلات کالات و غلش جوش اما مان امام خودش جند

سجده

یوان اکل مظهر استدا نموده کمال اقتدار بدو متقل روحشان در شود سناه روح او مفلح در شود
جو آمد بیایان ملو و سلام بداد و مناجاتان شد شد از غیب فی الحال خوانی برو خطا هر و بود بودی
از ان سیر کی بود شیر ناب دوم شیرای سیم ناب از ان پیش کوه است بایان دمان تر کند لب ز غریب
شده از کسی کوبا و از کف ز رانی نهانی خبر باز کف که کرباب کیر و کف ز غریب شود جمتش غرق چون تو
و کرانکه جمت کیر و کف کند امتش را غوا غایت همه مت کرده و شمشیرا بکمر ای و شوق پیدا شوند
و کر شیر کیر و کف ز غریب و در امتش هدایت نظام شوند از به ابتیره متمدی به به غیر خوش تن منتدی
قدم بر قدم را شش از بی نازده بگردند و در غی و نند بشارة پیشش جو داد ان بخوان دست یازده
مان لحظه جبرئیل گفت الی الخیر ثم امتدی من بهد جو ره شد با فقی زبیت الام بروی زمین بر راقش نام
بدان زمین ططراق ابق بند دره اسباب ابق زرا حی جان تا بر انجی چنین تفاوت بود از اسباب
جو سوی فلک سیرش آغاز شد ز جنبی و کر کش سباز نه بر عرضش بیام بلند ازین است معراج آید
برین بام پر شمع و شمع مناسب بند جریع بود ز معراج حضرت جبرئیل که جو کرد آشکارا شش هفت
در ان گفته و خواجه کف تا مل کن و ران نهانش جین گفت حفرة که هر مختصر جو هنگام مردن کف بر نظر
نظر میکند سوی معراج تیز که بروی کند جانش ازین کوه مرا صورتی در نظر هیچ یار بدان حسن منظر شد
بر ان تخت ازین زیربالا سو که کرسی محبت و الا شدم بر ان تخت پر حال و خالی د نمودم بسوی ملک انتقال
بدان معراج از مبدی پرتن می کرد جبرئیل اصعاد من در او کشید سیر را انتها بیانی ز ابواب او سما
یکی از ملائک بر پرده از روان حکم او پرده دوم از و ران هر یکی را در ان جا کرد ده و دو هزار در شکر
ند اند کسی شکر شاه ما که هر جا شادند در راه نکبان هر پنج بین زمین هزار و پیر کیده و دو هزار
ز منزل نکبان به دور اگر خطا بهیت ند به کرد جین کرد حضرت با حقه خطا که جبرئیل بعد از رسیدن
بر و حلقه پر و جو گفت کیت نم گفت جبرئیل گفت جیت برین باب تنها فتاوت کرد و یا با تو شد دیگر کیم
برین استان گفت تنهیم رقیقت همراه فرخیم محمد رسول امین یاست کز نور او را برین است
بگفتند کور اطلب کرده شاه و یا شوخش این سوی نود بگفت آری او را اطلب کرده بجزش برین است
بگفتند اهل و یا مرصا مجذوب مطلوب رانما جو شد بر ملک با ملک قرین جین داد حضرت جبرئیل
که خندان و مستبشرم هر می گفت الخیر و الفوز لک یکی از ملائک بگفت میمن نه خندان ولی بر جین

بجبرئیل گفت که او را مقام کد امت و بر کوی کورانه که چون دیگران شاد و خندان تو گفتی که از حبس ایشان بنده
بگفت این خند و بودی مقام ارجه یا شاد بگفتی خندید ازین پیش بود خند و بودی ازین نیز پس
اگر خنده اش بودی که بر وی تو بودی بروی تو بود صاحب نار و مالک نام از ان کرم و تندست و عالی
بگفت بگو تا نماید عین مقامات ارباب بخی و تقی کند عرض بر من جنت تمام که پنجم دروا اهل او را مقام
بدو گفت گای مالک بر اکلن خطا و سببش که روشن به پند محمد تمام بتفصیل هر عاصی با مقام
جواز روی و دوزخ عطا کرد بر و شعله و آتشی در گرفت جهان شعله اش تیر جیت که بر دم کان کا بجه یا برون
بفر خود آن را بدم در کشید ازین کوه که بیکدم بر کشد بجبرئیل گفت بگو تا و کر و دهم در و شعله اش افق
پوشد درش از غطای که بیوشاندش در غشای کرد حلیتم با لک جو جبرئیل گفت شنید اش و جهره خود
ازین رفت و بر جای که ما بخاعلم شده بر پای کرد جو در رفت و کرد از درون پرت در او جیت مالک در پرده باز
فروج و دخولش جو سینه کبر حجت از نور و بر کشت و در گفت دیدم بر ان آسمان نشسته کسی بس رفیع
بر عرض ارواح جنس بشر نمودند و چون نکندی نظر کی شد و کشتی و در اسیط بکفیتش مع و غود
که خوش جان پاکیت از بیایکی شادند و امن کی نیز در هم کشید جین بدیش شادی زبان
که جایت ناباک و الموده زن خلیش را پنا الموده هنوز از دست آثارش تنش رفت و ماد او گرفتار
بگفت بجبرئیل کین مر کیت کی بر فرج گاه محزون جیت بگفت این که پنی آدیت که سر رشته انواع از و
جو ارواح اولاد به با کوه ملائک غایب عرصه بود کالاشن تیل اندر آرد بود طالش نه بر کار و دفع
و در گفت دیدم کوه رحال سوسیه حیران و شقی حال لیا نشان سطر و و انقال هوجن شریب زبالا و شافع
بگفت هر یکی از ان شش خوش نا خوش آن لغو ناخو بیایستی افکندش در دهن فرو حوزن آن را و دم بارین
جو از ان لغو آتش بر افروختی دمان و شکم تا و بر سوختی جو کشتی و نشان بدان شدی بی توقف برون آرد
نکشدی از حوزن لغو بر جوفی الحال رفتی ز بالان بر ز جبرئیل رسیدم اچو نشان که اینها چه بود است انشان
بگفت این جماعه بخورد و بد از مال ایتا نشان برورش بدی روحشان اکل مال تم و زان اکلشان جبرئیل
نزل تیه اندک و سفوف کرد خراش بران سفوف جبرئیل خورده در انجاش حوزن باز بخوی خود ایجا گرفتار گشت
زنان خورده شش سیر ایجا بود همان معینش صورت ایجا نمود ازین وجه حق شرح آن حال که آتش خورده هر که ان خورده
و در گفت دیدم که جمعی رحال شدند بی سر مای ده پایال شکشان بدی طبعی از فری ولیکن ایتا شش خطی طی

خود ندی اندر جهان مستحضر بر ایشان گذر آل فرعون تر جودم حوزده مجمع شترتی
بسی است و ایشان شتر که از دست پای و کز پای فرو مانده بر جادوان رنجیز نه دست سستیره نه پای کز
ازین قوم بر کوی گفتیم چه صفتند اینها از نوع بشر بگفت این جماعت ربا خواره بودی فعل خود آواره اند
ز روستم را هر کوی خشتند نه هر سو بصید ربا خواره شکرها گران صید کردند نه کشت در دست و پای شتر
فتادند از مرکب و پخت شکر زیر پای شتر کشتند کروی و کروی دیدم آجایان کسان از پیش بود کوی
یکی فرید و بس بنیدیه بود دوم لاغز و سخت کندی بود به بر آن لاغز کزده هیچ نخوردند که از فربه تازه بود
بدان لاغز کزده شان صید وزین فربه تازه شان بگفتم کیا نند اینها بکوی که از حق بیاطل نهادند و کوی
بگفت آن جماعت که نسوان گذارند و نسوان اخوان بدست آیدند و بفعل حرام رود شان ز دست مرده نام
بوادی ایبا نیر نا قه راه جو پویند سازند متر اجه زمان دیدم آجایان و کز شیار بیستان معلق جو و زدن
بیرسیدم اینها و کز کبینه معلق چنین از بی جیتند بگفت این زمانی که از کز شیار بکیرند اولاد مردم ز کوی
بیارند و کوی کین آن رست زباغ و ملت میوه جانت برین آسمان چون بیم جاکت رفیق و گوراه بالا گرفت
ره آسمان دوم کرد حلی بیک خط من تیر همراه وی جو و حلقه بر در همان بد خطاب که اول همان کف آسمان
درم باز کردند و من در شدم ز منبر دوم یا به هم میر شدم برین آسمان بد ز دوان حال و مظهر برای جمال و جلال
دو مرآت و در هر یکی جلوه کمال الی و جوی و کسر یکی عیسی آن شه که روح الهی لقب کشت از ملک شاهنشاهی
و کوی یکی کس تمام او بند پیش از دنیا یا یام او بدر از حق در شیخ عظام بنو عطاء و خودش در جبال
بکام سوم بر سوم آسمان شدم چون رسیدم بر آن همان کف و کورفت و در همان نقطه زان بر دهم ساز
کوی دیدم آجایان و کز کوی بخوبی خوش بود از راه خوش چون زلف میخورد به بدرد لیلیه بگذر بود
بجهر شل گفتم که است این باین حسن و خوبی و اورا چه نام بگفت این به بدر کنگریت بر رخ مظهر حسن و بخت
آنکس این یعقوب نعم الرحیل امان داده اش عزه عصیل عزیزیت و معصوم و نسیف نام رسول و مقبول و محلی تمام
وز اجا سوی جابین آسمان بر رفیق در یک مان بل کین ز دربان همان جنت و جودت بر رخ در پس از کف و کور دبان
کسی صیم آجا پر انا د علم زد ویش می یافت انور علم جو رسیدم این کیت از کف که بی درس گفتی زدن گفت
وز اجا به پنجم فرات رسیدیم پس از کف و کوی چون زدن بر آن آسمان بود کوی مقم جو کوی و او را شاد و عظیم
سر و لجه تازموی سفید به پیته وادی ز نورش بگفتم که این کیت باز اخی قینی که از نور او کست روشن طریقی

بگفت بیت بارون که در کوی بد از بهر موسی شیر کوی و زین حق از مرده و معنی آراستش از آن موسی اندر دعا خواستش
زین مرده از قوه معنوی خدا کرد بازوی موسی قوی بیک طرفه در طرزه بعد از آن نهادم قدم بر ششم آسمان
همان پرش حال گفت و کز باره آجا آمد بگفت از کف و کوی در جودت بر آن بام بر و از کوی در جودت
بر آن سر بلندی بر روی بلند گفتم فرون را که صفت کند بلند که صفتش گفتی زانرا عیان از بلندی معنی خبر
بجهر شل گفتم که این کیت برین سر بلندی چنین سر زان بگفت منبت موسی کوی مقرب بخوبی و حق را کلیم
از آن آسمان هم فرات شدم بهنقم سما از ششم شدم برین آسمان نیز در بان بجهر شل رفتش همان کف و کوی
چو بر بام هفتم درم بازید برو باز یازم بر و از شد بر آن آسمان کوی نور بود که جایش در بیت معبود بود
بر شش کوی کعبه باوقار که کوی ز کوشش بدی نور بود جو بر باب کوی نشین بدی بسند من آمد بسندیش
ز ششم یعنی روزه آینه ز من کس بدی سر بر بوی جو در بان بر آن در کف و کوی برو میگذشتند زوار بیت
بهر روز بقا و الف از ملک در آن بیت منبتی بهنقم ملک در آیند و چون باز پروند ز شوق از جبهه کویان و حریفان
و کوشش بر آن بیت بود چنین تاقیاته شود انگار بگفتم که این کیت ای جبریل فقد صار قلبی الیه علیل
بگفت این خلیل الهی آن پند که از هر حق کوی قربان بر برایم با فی بیت است نهنگی و سر بهنگ این کیت
وز اجا سوی سوره المنشی برتیم چون یافت آنها رسیدیم بای درختی عظیم بسی سر بلند و بغایت جسیم
ز منتهی سماعت ساق او بکوی شده و اوراق او از بهر ورق چون بهر بلند که بر شرق و بر غرب پیا پیگد
جبر و بر شمال جبال ز باقوت زردار کشند خیال ز اصلش نه شمع کمان چرخ دو ظاهر و باطن روان از سوی
بجهر شل گفتم که این جابین کیرند از آن خلق بسیار که خبر ده کوی کجا میر وند بهم یا خود از هم جدا می شوند
بگفت آن دو باطن بسوی روانند فی جانب زرع و کشت دو ظاهر بدینا بود شان سبل در اجا لفتشان زانرا شل
و کوی از منبت آن شجر بجنه روان جابوی و کز زان ز شیر و ز خر و سل برای بهشتی بقدر عل
مقام منایک در آن جی شمار بشهرشان مقرر کرده آجا قرار مقیم وسط بر بیل و تمام ز اطراف بر کرد و شان مقام
بجهر شل گفتم که این کیت همان بس که دره توی پیش بگفت ای محمد تورا پیشش توی پیشی و پیش از من ای خواستش
ز من ز روق تو کرامی تری ز نام او را نش توانی تری شدم پیش او هم روان شد بره و منم خدا بود و بس
برتیم ره تا جایی عجیب که خوانند از اجا جابین جو جبریل تری یک گردان رسید از روی جابین خطاب
کاین کیت گفتا منم جبریل محمد بن و احدتت نزیل جنان گفت الله اکبر بلند که تا عرضش صفتش کرد و کف

بر آورد از زنده و کشته برون مراد گرفت و ببرد اندرون مقام جوان مرده را رشت هم آواز و همراه من باز
 بگفتم که ای در ظنم رقیب ز همراه خود و امان در طریق جواز از رقیبان جدای روی مکن بی طریقی کجا میروی
 بگفتم ای محمد ز ما هر یکی مقامیست غیر دیگری مقام هم معلوم من گشت کام نیارم نهادن برون مقام
 ز سده که اینجا گنجام منست درو منتهای مقام منست با کرامت ای صدر عالینا مرا اذن شد سیر تا این
 بیک اندک فراتر ببرم ز نور محبتی بسوزد پریم مان لحظه حاجب بیای بی که مراد دیدم جهانی در
 همان گفت که با بیاب دم گذشت از نور ای حجاب دوم بس از گفت و گو دستی انداخته ز پرون مراد بر گرفت از آن
 بیای بی برین گونه هفتاد بار بهفتاد پرده نمودم کنار نظر هر جهانی که کردی بگاه غلط یا قتی بفضله سالار
 نگر سرعت سیر آن تیز کام که در لحظه شد ز بیت الام با قضا در اینجا بهفت آسمان گذر کرد چون نور پیش برون
 وز اجناسوی سده المنته برفت از آن راه بی انتها در آنجا جو جبریل از باز ماند سوی مترل خود یک نذر اند
 ز جهنم پرده بدرگاه شباه که هر یک بدی بچند ساله بیکدم گذشت و جو پرده ماند خودی را بس افکند و خودی را
 چنان تیر در رفت آمد شد که باز آمد و خواب گرم بخت ز مشکلی که از آن کرده بود است هنوز آب رفتی سرش
 عجیبست این کان مبین من بد از روشنی نور چشم ز مهم نکل بگذرد نور چشم بیک لحظه از بیت معجزه
 جو کوران ما بیدار اینجا عجب ز نور بصیرت اینجا عجب دو گرفت حضره که بعد جوب طلی شد کلمی التعلیل
 بمن رفتی نور آمد فرو که بودی سر شمشیر تابو بدی چون نکل سیر و چون افتاب شدی ذاتش از نور خود
 جو خورشیدی تافتی زو شعاع ز نورش بصیرت یافتی التاع بدو کیر از دنگ و نور تاب اگر سبز کرد و جو جرف افتاب
 جو آمد و فرو از بلندی پست برو یافتی خویشی را شد جو قدرة ز رفرف مراد و کوش بران کوش را اوده بسایم
 تجلی رحمان در آن بار حجت سزد کرد با عرض خود بگویم که جو بر عرض حاجتم قدم راست ز رحمان دلم هر چه بخواست
 جو بر عرض خوان ابر و رفته از آن قطره بر ز باغیم که شیرینی آن مذاقی در که نه دیده نه پدید ز جنبش
 تفصیل آن که چه دارم منست ز اجمال جبری دارم گفت بدان قطره از بحر علم قدیم کرم بر دلم رنجیت بر عظم
 در آن موج رحمة جو جیدم که شد از اولین و اخرین خبر بتعالیم خود سرفرازیم داد بهر دانشی دست بزم داد
 ز باغم که از بیتش بود لال در آورش آن تربیت در مقام تحیات کفتم بتعالیم ذات برای حق از طبیعت هفت
 سلام علیک آمد از حق خطا نکردم بخود حصرو گویم جواب بتعالیم آن بر خود صالحان ده آورد ز که بستم ز
 خطابی و رسید از مقام است بمن کای محمد ترا علم است که بر چه بود آن مقام میان میلک ازین نظام

بگفتم خدا یا تو دانای تری بدانش بوجان ز تو ما وری بقدر مشیت به علم تو مان ایا الله اسم ازت ای عیب
 بگفت آن به حلقه حج بد از بهر اغفل بیک درج در جیت دانی و غفلت بگفتم خاتم تو دانی بگو
 درج است از بهر شکر نعم برده جماعت نهادن قدم ز بعد ملوۃ اسطر صلوۃ کشیدن با مید فوز و نجات
 بود فعل بگو رساندن طعام بحیجان و انشاء لفظ اسلام شب اندر انجم نمودن شتاب بوقت در کل خلایق بخواب
 در گرفت حق کای محمد بگوی کس خوب کوی و کس خوب روی که آورد ایمان رسولم بمن جو گفتم نعم گفت نعم ز من
 بگفتم جو او مردمان نیز و کل بتو مود مند و بر یکرسل نهادند در راه ایمان نصیب بجمع ملائک بجمع کتب
 کردند فزونی میان رسل بسان بود و نظار ز دل بر سید کاشان چه شایان که نقصان بیزیت از انشان
 بگفتم سحرنا جو کردید سار عیننا بدان حجت کردند باز فتنه قال لی بعد بالمقول صدقت فسل نخط نعم اقول
 قلت اعف و اغفر فانت لک العفو یا من الیک المصیر بگفت که این پیش کردم ترا و امتت را بغفران خاص
 جو انعام عقرانش اظهار کرد با تمام سل تعطی نکرد کرد و گزیده بگفتم که ای کردگار خطا ما و نسیان ز ما در گذر
 بگفت از تو و امتت ز من نمودیم و داد عینان زمین امان یا گواه نیز اینجا یا مدور جراین هر دو مست از عطا
 در گفتم ای شاه بارگاه گران مکن بار بر ما جو پیشینگان بگفت این ترا و امتت را بفضل خستین ما سند درت
 اگر من از خف مان و ز من امان بخش بر ما کن ان حکم بخود خود از حشف کردی بغفانت از قذف داری نگاه
 تو مرادی مای و مار بضر بر جانیان نصرت کشیکر با بیان جو سند خطبه بر کام ما بمن سکه نصر بر نام ما
 برو صرة ما بتعلیل دین علی الکفر فاضر علی الکافین بگفت این پیش ازین کرده ترا و امتت نیز پرورده ام
 چه شد بهر چه بستم متحاب زحق باز سل تعطی بگفتم که ای کردگار جلیل برایم راسا حق تو جلیل
 تو داد پیش بر استان شعی مقام جلیل خلیل الاهی ز یکدم دای بوسی مقام کلامت یکلم اللمش حشام
 باور ای دای مکان علی که شد بر چهارم سما عقلی سلیمان ز تو یافت مکی بر او دای ز بود قدیم
 ازین خوان مرا نیز بخشید ز نور تدبیر در خشی رسد ز بخشیش و بخشش خشی چه یقین نمودستی ای یون
 بگفت ای محمد بعلم و بحال کمال از تو دیده مقام کمال بد از خدا جو عطا جلیل مقام جلیل الاهی بر جلیل
 دلی مت در بارگاه شعی فزون زان مقام حبیب الاهی بلی مست خلد کمال تمام ولیکن از ان کلمات این مقام
 در جزیسی کلیم منست بنی و رسول کریم منست یکلمی تو چون ز یکلم من شرف یافتی بکرم من
 مقام حبه بنوشت خاص بتفصیل مای احق خواص برین فایده ان عطای اتم خواهم بقره بدان محله ضم

که بوده در عرش اعظم دو کج نه بجز آن حاصل آید بر رخ تنوای بیکانه عطا داده ایم
شده فتح این بر رسولان پیش درین کار پیشی تو زیادتیش رسالت کلی ترا داده ایم
رسولان پیشین بکلی خاص رسالت شان داشتی ز جبرئیل و عذو جن و انس
ترا و امت را بیکم قدر ظهورت مسجد زمین رسد ظهورت بر ارض احکام دین
بجزیر تو و امت در قتال غنایم نبودست هرگز چنان ترا و امت را بر راه فلاح
بصرت بر اعدا از یکما بر راه زرعت به لاه کشیدیم بتعلیم و تدبیر دفع غلب
که در موقف جمع جود داشت پراکنده بر مردمان خویش برای تو کردیم ذکرت بلند بلند که در پستی چون
ترا و آدم از بهر علم و عمل ز تو راه سبع المثنی بدل بر انجیل دارد ماین اشمال
کند در مقامات تکمیل تو مفصل شرح تفصیل تو فردیم قدر تو در شرح صدر ز تو یکس دافزون نیست
ز حال منوره تو در هر مقام نکندیم و زر تعین تمام تو از انبیا بهتری و اتم از ان امت کشت خیر ایم
بعین رضا سخنان و اطرافش در دور کردیم تویی سید اولین و آخرین مخدومی کن من از ان کن
ازین پس بسبب گفت و گو کران اندکی باز نادم نمود در اظهار سر مگو گفت و گو ز و انای اسرار نایب تو
در ان پرده کز خویش نهان ز راهی که می گویی جان تو جو بیتی ستری نکونید باز شاید ز پنداده کشف از
ز غیرت جو بادل نکونید نظر با عیار دل کی دهد از خبر جو آغاز حجت ز کف و جند باجم تشیع همان کشید
خدا کرد بر امت فرض باز بهر یک شبانه روز بجهت نماز جو بستند من عهد با کیش زمانی که داشتیم نزد حق
بسبب نگاه گفت ای برادر من سهر افراز با تو هم خود باز کرد بریشان رسان حکم فرمانت نهادن بگوشتان زین
همان رفیق اخضر اوقالی که بر روی بد از نور خود منلی فرود آمد و خویش تن را شست برودیدم و شست و ان سوی
جو به سمت اسفل اعلی کسی زیور که نیز بالابند سوی بست یکباره میلش بود کسی باز میل بلندی نمود
بخض و بر دفعی که کرد و طی ز بهر دفع افزون بدی خض برفتم بران نور با این بها بدین گونه تا سدره تنه
درین خوض و دفعی که خیر البشر عیا گفت گاه نزل خبر نشاناست در باز گشتن حق مگر هر مجذوب گفت این
ز زلف سدره فرود آمدیم ز جبرئیل انجا در و آدم بچشمش ز تمام دیدیم عیان بدل پیش از خلق در جنان
ز سر تا بیا کشت اشاره کنان بهم و ستهاد و شایده زبان که بشری لکای صفة آفتابا متی الهدی سید الانبیا
مقام اوداد از ان مقام که از خلق کسان اودان مقام نه سازه ملک را حق چنین نه بجز اینی هم از حسی

مقامی که ان کرد حق بر تو عرضی فرق بد ز قدر سخاوت ارض بریشان ترا و حق برتری همه کرا اند تو مهتر
برین شکن شکن منم و لایسم منم شکرد تو ز پاتاسرم غرق نعمت بود ز سر تا بیا کشت کرب و حایر خود
شاک و شکن که کردم از تو بود صوت و از من جدا از ان پس بن گفت چنان که ای کشته بر سر و ان کشته
پاتا ازین خط همه رویم بملکی عظیم و بچشم بچشم سر بر کردیم باغ بهشت که شد سر نوشت بهشتی شست
اگر چه جنان سر بر خوان نمایم بتو آنچه از ان است بر پستی در و آخره را جمال بدست تو دینا شود با مال
بیا زار دنیا و ان حق برید بر بدست شود بد دیگر زید با خواجه رغبت شود هم فرق بدینا در انی ز دنیا برون
بر نشیم مانند تیر از گان زشت و قضا کرده حجت نشان بر رسیدش زان جمال که دیدیم بس از سدره المنها
بکفم چه بود آن به ناز و نور که دیدیم ز بهر سوی باز ان محور که در موج اگر باز کردی ان جو یک قطره در وی نهفتی چه
بگفت آن ز حضرت سید برده که بر عرش از غریبه کبریت بدان عرش از خلق مستور نظر از درگاه نمود و در کرد
اگر ز انکه می برده بودیش عرض ز نورش سما سوختی تا یارض عجبها نمودت بسی و دیگر عجبتر ازین مت و زین پیشتر
من این دامن از ان که شریک که جز شریکیش نه اند شهاب دگر گفتش از ملایک صغیر که بود اندران بحر باستان تو
جو بیان مخصوص در افعال که در صف بند دیگری را جمال چه تو نمود با شد کجاست که دارند دوقی و حالی تمام
بگفت آن بهنگان مجادوب خدا کرد روحانیاتشان لقب نه روز قیامت بوقت توقف ببینند نور و ملایک صغیر
در ان صف نه در دوح اعظم بس از دوح اعظم کسرا فیل هم دگر گفتش کان صف برین که هستد با هر شش اعظم
در ان بحر اعلی جو نور بسیط هر جول عرشند و بروی محیط بگفت آن بهنگان که بودند عرق در یای مجوید
ز جن ملایک عیاه اعظم اند بقتل اشرف در مقام که گفتند کسی از ملایک را شراق نور بیا رود که پند دریشان زود
معانی شان شان زینست که مثل منی آورد در بیان است آنچه حق ازیشان کسی را اوداد دست این
بس از گفت و گو اعنا نم کشید بکلیت باغ چنان کشید بکشتیم با هم با من و باغ ز قصری بقصر و باغی باغ
زیاقت در روز بر جود مقور بصورت جنین و پیوسته بود بیک م رزن یات در حلال امور که حیرت کند زان عقول
در حان پر یار ساق از و پ ز لولوی تو نیز رسته عروق بر فضا و بهر آب فرورفته شان خلق در مسل
در حان ازین جن و بر شمس ز جنس مراد بهشتیش باب هر پاید قصر بیت عرق بهر حنیه در جنت از هر طرف
شما سترم ز انچه در مجدم ز هر سو تو نه بود پیش کم دگر نوری از آب دیدیم ان که عاقر شود و صف از وصف آن
لین بهر حنیه او کشته خل بر و برده شیرینش از عمل بن گفت جبرئیل کین کوفه که از حق عطای تو کجاست

هیئت تنبیه کاندز چنان کند مزج مسروب هر کس بود معدن عشق رحمان و رودخانه تا خانه و کو بکو
خوداری از رحمة باریت بهر جای جویی از جادیت بهر قصر و هر غنچه و هر مکان از آن به میزشت شایع و آن
جو حشریه جو بهمان تست ساطعی هر خانه از خوان در آن کشت فردوس با جبریل تفریح گمان کوثر و سلیمان
کد شستم پیاپی درختی بلند نظر کرده و نوشته و شمشیر زبانش میگذرد نظر بر سرش تا شایان شایع و بر کوشش
بعد نظر آن قضای فدای سراسر همان بود در بوی شایع یا در گریه و زاری شایع خیال از جوی و هم میزد اسرار
فروزن عشق شایع میگذرد بجزی دیگر ز هر برکت و جلاله ز نیکار بر اعضایش آورده و قدر و نیاز
خدا حاکم بر قدا اهل جنات را و اوراق او و ختمه پیکان شدی در بر آن حاکم رنگ بمقدار تنی قریح و نه تنگ
نه انواع انار هم پیشمار جو اوراق اعضایش آورده بهر شایع او صد هزاران نفر از آن هر یکش طبع و بوی کبر
بصورته شمارش ز معنی نام مثال قلال جبال عظام بجزیریل گفتم بگویند سحر بدین عشق و اوراق و این اثر
کدامت او را چه گیرند نام که راست در سایه او مقام بگفت این طوطی و از کوشش و هند آب و دانه سبز و ترش
تو و امت و است طوطی لهم فیما طیب عیشی تهی لهم لب جوی آب درین سایه خواب مابست نشان نعم حسن الطاب
و کرم دیده ام آنچه من بچشم نه چشمش و نه کوشش نه هرگز در آمد قلب بشر بقصد توطن در ویا سفر
کمال است لیکل الکامله لذللا بر علی عمل العالمون بیغنی روایت ز جمعی کبار پس از عرض جنبه بود عرض
مانست حال و کم و بیش تفاوت بیخیز از پیش پیش بتفصیل آن بی کم و بیش پس اینجا گویم جو از پیش
و گوشت حضرت که با جبریل سفلم شد از علو غم رحیل موسی گوشتیم در آن بازگشت هم او از من بود و هم از من
نزدیش جو گوشتیم بوقت نزول مراکت یا هر جبا بالرسول به حق بر تو و امت در حق کرد رسالات خود بر تو و امت
بگویم که شد فرض بهر جنات بهر یکش پارسا روز بجه ملات بگویم امت این نزد احتمال بیارند و دیگر و زویش آن مثال
من این از اینش نمودم بسی ازین کار در رخ بودم بسی ششاسم ابای نقد سانی را حکام در اتباع بی
علاج ام کرده ام بیالها براه مقامات در حالها بدان کامنت این بیارند تا خدا ازین عودشان جویند
بخواه از خدا رفیع و تخفیف این که بر نفس امت ثقیلت دین بر قلم زحق جو استم در نیاز که چیزی کند کم ز بجه اند
ز بجه ده انگذ پرورد کار دگر باره کردم موسی کرد از من باز رسید گوشتیم که شاه ز بجه ده انگذ هر سبزه
بگفت اگر رسول الله این بسیت اقامه برین کی حدیست دگر باره و اگر دو تخفیف جوک متاب از طلب بهر تخفیف
بر قلم را سرانگرم سجود بگویم که ایا شاه و دود توانی که اجته نیا رند تا تاب بخشه را بود و خدا و شان حساب

سبکین به منتی بسکراک برین امت از منت پیکان ده و دیگر انگذ و کردم رجوع موسی خبر و او شش از وقوع
دگر باره گفت او دگر باره برین گونه گفت و شنود تن از رخ داد بسی رخیا قدر از کار بر رخ یافت
و گرفت موسی دگر کرد و ماند سوسکی بی نیاز از هر بانیاز که از آنکه نگذاید کم فدا اید بر ابرار شود و کار کم
بگویم نیایم دگر کشت یازد اندازه بگذاشت عرض بیازد زحق خواهشیم چون بیکار شد بسی شرمسارم که بسیار شد
ماندم بهوشم نه ای رسید که گوشتم ز عکسش صدایشید که در روز خلق همادات از غن نماز شاکست بجه فرض
نیاید بدل قول مای رسول به بجه کردیم بخت قبول به بجه از شاکست تخفیف کار به بجه زما حکم مای بر قدر
جبر هر یکی ده جزایست پس این پنج بجه برای بعضی خود این پنج بجه بود جو پیاپی در پنج صوره نمود
بتبلیغ دین زان مقام جلیل فرد آدم باز با جبریل قدم بر قدم تا بدین خوابگاه شد کیفی عایب از من براه
برین نهایت به اندر سفر بیک شب دو فویه نمودم کوز جبریل که یکسافه از شب بود که این رفتن و آمدن رخ نمود
من سید آل آدم تمام گفتم درین حال خود هم تمام ز واقع جز میدهمان حال ولا غزلی فی مقام المظال
پس از دید آیات کبریا گوشتیم مرا کرد پناهی دوست جو یایم شود و دین روکار بود غفریم سفر موسی او
جو از قیامه شود انگار در آن عرصه از انبیای کبار نهد رایتی محله در دست من بلندان خود را کند لب تن
برین قول کردم بیانی حال ولا غزلی فی مقام المظال بصور شفاعت نشستم در مقام جنت بدستم و هر
بود نطق حال هم نطق حال ولا غزلی فی مقام المظال چنین گفت را و کار این در شان که چون بازگشت اناسرا را
ز جبریل رسید روزی طوطی که از من بزیرو کس این را بگفت این ابوبکر را و لیدیر نقد جمله نظیر آن تا بقدر
کند مقامات تحقیق تو درین کار ابوبکر تصدیق تو بصدیق کرد این عینا هم درین قول جبریل صدیق هم
ز علی که حضرت تحقیق داشت بیکذیب کفار تصدیق داشت بیکخی ز اصحاب هم معتدل گشت و لمی داشت صحبت بدل
ابو جبریل بروی گوشت ز جبریل نمودش بدان اصل جبریل بنزدیک او رفت و نشست و که بر کورت است حالی شکفت
بیاب الله ای میهمان گرم رسیدت نوالی ز خوان گرم جو مستیزان این غطاسه ز دوزخ در کی هر خود باز کرد
بنی گفت آری سبحانه لقد اظهر الحق برهانه نقد سل امت از مگر کردم بشت رفتم و باز گشتم
ز بسجین جو برهان اسرارید ز بیت الزام یا مصلی کنید ز حال سفر بهج دیگر گفت که علم از ابو جبریل یا بگفت
ز کیفه سیر و حال براق ز معراج و زلف بد ان طوطی بیک لمح رفتن بهوشم سما کوز کردن از سوره المهنبا
پس از باز بس ماندن جبریل بتنه شدن پیش رت جلیل بتوینق حق رفیع کردن عجب ز روی نقاب رفتن بگفت

در آن مشهد از رفتن می شود بقایا فتن هر کفت شود گفتش چون خواست اقرار او که نیکو آید انکار او
 بکنجد جو در عقل سامع کلام سکوت از آن مقتضای آن کفت ای محمد ز هر کار تو عجیبت رسیدن کار این با تو
 برانی که کوی چنین بر علی بنوم خود این سر کفتی عین بل کنت از بهر اظهار دین در اعلان این نه اسرار این
 ابو جمل برده ندانی نمی گدای جمع اولاد کعب لوی بنوا بملک انا فاسمعو عالم یسعه و عانا و عوا
 به سید چشم کشاید کوش بوقی بیرون از ره عقل و بهوش ندایش خود گوش مردم ز هر سو حالش شکست
 به جمع گشتند بروی تمام پس اندران کثرت و از او بگفت ای محمد بدین سخن دگر باز کوی آنچه گفتی سخن
 بگفت آری امشب حرازم بگذره سوار و درت انام کرا نایه گشته ز سود و سفر سبیل باز گشتیم هم مشغول
 الی این سافرت قالو فقال الی العتس من بنکم با رجال فقالو القدرت من سیری و اصحت منی با رجال و کوی
 عجب رفتند و رفتند ازین شب عجیبت رجعت نیا للجب نعم سرت لیا الی العتس قال و قد عدت اصحت عند لعل
 بگشتند انکار پیش آمدند ز هر بار انبار پیش آمدند کوهی شده کف بهم بر زبان کوهی و در دست بر سر زبان
 که این قول هرگز نباشد هیچ چیست کین است کنی از اینجا است تا دشت بکاهه سر غه جو بوبند بکاهه و کاه
 بسی باید آمدند دره جمال کتا دس کرد و محط رحال برین راه یکما به در و در سخت سراسر بیابان و کوه و دشت
 بیک شب شدن و آمدن باز نه عفتش بزیور نه فرنگی که کسان کوشان کوفه بود اختیار بران کوفه و طغیان شدند و
 نه کفار تنها چنین بد شدند مسلمان بسی نیز مرتد شدند زل که ملک تا شاه ما بسی امیهاست در راه ما
 کند کوه امتحان حندا ستانی ز ما قلب و خالص جدا کند تاب اود کل خالص فروز و زه او سپیه قلب آید برون
 که از او هر کوره ات باش خوش که صافی کند از غشیش زتاب خلاصش مجو بین صافی که ز خالص آید برون از غشیش
 ز کفار فی الحال جمع رحال بصدق رفتند و گفتند حل که از صاحب دعوی سر دیت بگادی عجب دست اندر
 همی گوید امشب زینت لرام گرفتیم سوختن کردیم تمام جو آهنگ راه چانه آدم هم امشب سوی که باز آمدیم
 چه کوی تو بود کنی این ازو جوانی با از سر صدق کوی لهم قال قد قال قالو نعم فبالکوب قل کیف لا یتم
 بگفت این کرد گفت جزا شد که در گفته ما او کم و کاست بگفتند چون باور افتد ترا بیکش شدن و اندون این
 ندانی که تا دشت بیکه ر هست مکر و بهوش داشت الکست جزا گویدم کنت هر چه شام ز کردون و منی در بزمم تمام
 ز بالای هوش استم نام خبر جو گویدیم هم به سر ز غم سما چون به پگاه و کاه که هر یک بود بخند سال راه
 بیکلوط کردند سوش خبر بر و سبیل و آسان بود این برین راه یکما به بعضی شب حد اید آورد و بر دوش عجب

و کرفت من تان نیفتد قول کینند ازین آرمون رسول سوی ندس بعضی سو کردید علامات مجد نظر کرده اید
 بر سید ازو یک یک ایت اگر زانکه گوید علامات او بداند که وقت و امن نیست چون ندس چنان
 بگشتند ز مجد و صف او تو اند که گوید خبر مو بگو بگفت آری از مجد و اثر ز آثار او تان بگوید خبر
 بسو کانی باز گشتند و باز راه نیکو سب کردند ساز بگفتند اگر این جزا شد امارات عدوش بیاید
 جزا ز مجد بکوزان نشان بو جهی که ما دیده ام پیش عیان چنین کنت خضره که دوشن بکاهه جو بستم در انشا کنت کرد
 را بعضی اوصاف شد ملتبس که روشن بند بر خیالم ز جس حجاب از میان رفت حاضر خود جو دیدم جزا کنت از دیده اود
 علامتش از دیده پرسیدم می گفتمی آنچه می دید می جو و دوشن بدین گونه کردم تمام زرم اندکی طبعشان گشت رام
 نمودند بعضی بعضی خطاب فو اعد فی لغته نذا صاحب بخت کمان در بخت شدند زمانی بخود در تفکر شدند
 ز جرت جو سر با بر افرا خندند و کوه کوه مری در اندام تمام خندند که مارا یگوی محمد خبر ز غیری که کوه از ما سفر
 منیت بسته با کلام بان مستان پیش ازین بریشان قنات بجای کرد جزا زان خست خوش خبر
 بگفت از کاه غیر قوم فلان گذشتم برو حاکم و کوم نشان از ان غیر کم گشته بدین بختن زنی رفته امحایب
 بدان غیر از محط رحال نهاده انامی بر آب زلال بدم گشته و بر کوفتم انا بخودم تمام و همدوم جای
 بر سید ازینها که گفت خبر که اینک رسد از بیم بر اثر بعیر فلان هم گذشتم که بود دور اکب حرازم غیر بر یک نمود
 رمید از منی و نا که از جای یکی زان افتاد و دوشن گشت جو آید و رسید ازین حالشان بود شاهد عالم اقوانشان
 بگشتند ز غیر ما کوه خبر که است معقود ما پیشتر بگفتا سحر شکر شکر کردار بتفیم کردم بریشان کدانه
 بگشتند ز بیایه و حالشان خبر بانه کوی و ز احوالشان برانم نیفتاد که عثور که مشغول خود بودم اندر مرد
 چنین کنت حضرت که چوگا دیدیم چشم دل تیز بین هم هیاه و احوالشان رحال و مطایا و احوالشان
 نمودند از غیب بیک حال پس از بدین آوردیم احوال بگفتیم چنین هر چه دیدیم چنان سوارست این دم بعیر کمان
 برای ب غیر آن فلان است مقدم بروا شته ی اورت یکی از دوشن سیاه بود ز رنگی دگر و خسته هر دو
 جو سر خود ز سوی عیانند ازین سوی غیر از کدانه اندون سخن چون شنیدیم بسوی شینه دیدند قوم
 بهم زد و بدین بگفت و بگو بخت کمان از خبر با او می گفت هر یک کساد کتب لقتال و اند شیا عجب
 بوقت طلوع از پی اطلاع نمودند اندر کدانه اجتماع گشتند جمعی بمشرق نظر بقره غیر جمعی دگر
 که چون سر زدن افتاب از بگشتند نوبت زنده اندر کدانه و مانع خودشان ز کام هوا نیست و نه دوشن کساد و ا

شامی پیران تنگند و کجایا بد از طیب نقدیق بود جوهرشید ازین سوس سرور و کوفه جبر باز نا داده نوازی کرده
کند ان سوس بانگ کرد و می گوید برامو که غیر از کذا کرد و کسر یکایک بنام شش نشان گفت درو می نمایند از انسان که گفت
بعیریت اوتق روانه ریش غلظت ز لبش می گفت درین معجزه اعداد و دین بگفتند کینست نیمین
بدین گونه سخن گزیدند و دید نه جشمش دیرینه کوشید کون سخن از حد و اندازه رفت ز اندازه برون هم اواره رفت
بدین صبر باید نه مجد و عباد الا ان هذا شیء یزاد نه هر غیر دیگر از ان پس خبر بگفتند چون آمدند از سفر
ز کم گفتن از غیر دره بعیر همان حوزن آب از غلظت نهادن جان ظرف بر خجانش که کوی جبین از جا پیش
زرم حوزن یک شتر زان عدو زانسان را آب و کسر شد جو ده باره کردند گفت و شنود یکایک همان بود که گفته بود
در اول جزو او جبر البشیر ز اسر او کردن بر اقصی کوز ز اسری بعیده جو بود پیش حق همان گفت اول بتعلیم حق
کوا هوش ز قدران بران داد همان کرد دعوی که بودش کوا جوان یافت قلبه فترار بگفت آنچه زان لبش شد
بحر سل بر آسمان بر شد بدو امره از سدره بر شد کوشش ازو نیز و تنها شدن ز علوی جان سوا اعلی شدن
گشتن ز همتا و کوه حجاب بر رفت شدن در مقام تحفه رساندن بر الانام شیدق غلظت بود السلام
در ان بز که ز کسبت بتعیم آن بر خود و صالحان ز نگاه کان بود فرض نماز به بخش رساندن بر خود
نظر کردن ساز باغ یغم کوز کردن از سوز و داغ یغم یکایک مایه به باز گفت جو ملکس نقش دراز
معنی مقامی بیا و بلند کردن سر بلندم کنی از جند بکودای از بهر من زان مقام کردن ده بمر ل و السلام
کنن باغبان را درین باغ نو بهر کس هم که شسته بود از دره **ذکر وفات خدیجه** بود رسم هر شسته بار از دره
بل کشته اول بدش سرور **رضی الله عنهما و ابو طالب** ولی بر بود مقداول ز کشت
بود غایه فعل اول همان در آخر شود مقداول عیانی ز اشجار این کوستان مجور معانی محشور باشد شتر
معانی بصدقه جو در بر شد درین بوست آن مغرور شده جو شد مغرور و دره بهر ظهور ز نزدیک او و قد بوست در
تو محلی گفته شد زین کلام تقاصیل آن جشره کوید تمام جو شد موسم آن در کشت که بر حق کند جان خدیجه شاد
ز بند صدق و شرف برادر دگرده تلف در صدق بر پیش مرآت گوشتش بکیر و بهای موزن از قیس
ز درج بدن کو هر جان خویش بود از معان هر جان خویش جو باز شغید کار جرح بلند شد از بهر صیدی بسترش بلند
جو صید شد بیکم از دست بجزع بلند آشتیان کرد ساز بنوه جو در خد متش تقدیر و هدایت بدان تربیه صید کرد
جو در حن غریبه غرض شد تمام بسوی وطن میل کرد و مقام دلش مطمئن بود و راضی حق نزد با قضا پیش فاضل نقی

جو در اربعی امر جانان روان خود امثال امر جانان حلقه خطابش ادخلی حتی الی دار حنا هنا حتی
بکارتیت هر کس چون تمام نیاید درین دار و یک مقام خوشا آنکه کارش درین بود کاشتن تخم نیکی بکار
نکو کاری او و هدایار نیک بلی بای نیکو و هدایار نیک بمر وی درین راه نیاه آورد پیشتی او و بر راه آورد
جو مردان نه بخند ز رخسار هر کار مردانه بنزد مکر جو مرد از شد عمتش ازین پشته سیری و شیکت
سمندش جو آنکه از راه نند تاج بفرق مردان زنی کر نشیند تخت کمال محتاش زن اوست تاج ارجال
هان سال باز از همان تنه درخت ابو طالب از پانواده ز بعثت شده همت مایه بهرجه شد این هر دورا انتقال
جو رفت از میان او و زنی تنها و ند پای جفا در میان جفا و ستم شان زانواده بهر جانی باز آواره رفت
بجای رساندن کار ارتقا که روزی سفیدی سکی وفا بزد دست جیب حیا کمر کرد رسول خدا را بر عت خاک
یکشت خاک ارجه آن خاک نیز هم کرد با هفت دریا سیتز بدان خاک نامه ز عارض غبار ندارد سر کج از خاک عابر
جو آمد بهرج خود آن آفتاب یکی از نباتش بیا و در آب سسش را می شست از آن خاک ز سیلاب جشاش کل
همی گفت حضرت که گویم مکن درین حال نوبست ازین صیفت که در لیبش انداختند کسی جز خداوند را ز
کند و شمان را از من عطا می نبردست منع کرد ماری و خور غم بریشان نهادند که در شب ز ظلمه شود نور تابش
و گو گفت حضرت که عجم جو بمن کس نیایست جراه بنود کسینها کس را نجل نمودی جو کردی حیثش محال
جو طالب اندر مرض نه زبای اندر آمد سیر قنار قریش نشودند و اشک حال تکاند با یکدیگر در مقال
نشند با هم تدبیر دای ز ملک و مامل بهم رهنمای که یکدیگر حمزه کنون پند عمر چون نیکنی در کشت او
کون در عرب وین ادبش جبر ز با شراف او با شش بهر قوم جمعیت بردین او بدیرفته ز درسم این او
فنا کرده در راه او مال و جان که خوف با او جوگاه امان بیو طالب امروز باید شدن زین کار عاقل متایدین
که عهدی به مان محمد خشت بکیر و ز مایه عهدی است که او را بناسند تعرض یا نه ما را با و قد مضی ما مضی
و کرنی ز جمع کسان ای نه ایم آمن از فتنه تا کین مباد که ناکه بشی چون بخم بیک لحظه آرد بر ما هجوم
بهم غشیه و شبیه و بوالهکم جو این حلف این حرث اینم زدند و جو بر لوح نشان یاسانی آن نقش بر سنگ
دیشان سبی تیز از شراف قوم برین جمع کشتند اطاق افسان زبای و تدبیر کفایت بقم پیر نهادند و
برسم عبادت عوده قیام بگفتند گای پیر عالی مقام تو پیر و انکونت زین بمانا رسیدست وقت سفر
چو پشته به کار منزل ران خود مکن کار بر ما دراز یا موشی از محمد بکیر ما و نیز عهدی ز ما بکیر

که اورا بناسند با ما چرا باو نیز مارانه چون فی چرا گذاریم او را و پیش هم بخویم پیش و بگویم کم
برین گونه او هم بآیین ما نه ما را کند عیب فی دنیا عین لخطه بفرست او را بفرمان که باو بینم این سخن در میان
فرستاد ابو طالب او را بخواند جو آمد نیز و یک غولش نشاند بگفت ای محمد از اطراف قوم بمن رو نهادند از قوم
نه تنها غصه شان بپایه شد که قصدی بر ایشان زیاده داشتند که با تو یکی عهد و پیمان کنند بچنین بر خود و بر تو است
از ایشان و دشمنان بنی تری اگر با صلح چند کربانیه جوتو نیز ایشان بآیین تو ترا و گذارند با دین تو
جو بدهند و گیرند بچنان تو نوزیشان امن ایشان چنین گفت صدر رساله جواب که شد و عاقل بکل آفتاب
بدیشان مرا نیست جز یک سخن اگر در پذیرند آن راضی عرب یکبار مالک شوند عجب بعد از آن که گذارند
بعد از ربيع و بعثه منیع شود هم عرب هم عجمان مطیع ابو جحل گفت ای محمد بگوید جو داد بگو تا همه را از عهد
ز تو در بپذیریم آن یک سخن که صد ملک از آن فتح خواهد بگفت آنکه گوید بیزدان رود زین یقینان بدست
پرستاری بت بیکسند بمجرب و یکتی خود رو کنند زلات و زغری بیاید و که آن سوخته بیا بپوی
الغنا که لا تا بالالهت علمای تو حید شاستهت پیر جو حق گفت تنگد ره میدهد چون خزا و از
بغیب کنان دست بر نمند بجور از ره راستی خم زود بگفتند با جند شور و غوغا که کار تو هست ای محمد
تو خواهی که بد آله ملک کنی که بینم و با شیم این را گواه ز قومت برین راه رفتن محوی ره می کان بمترل بیا بپوی
که از جهم بپوشه توان قتل توان دین قوم تو بید کرد محال از جهم آرد کسی در حیل در آن حال ممکن نکرد محال
بجاست کنز دین آباء پیش بردیم و سازیم دین تو کیش با و از گفتند با یکدیگر که این کار با او بیاید بهر
نخواهد برین باشا عهدت بدارند ای قوم ازین عهدت کنون جاده صبرست بر دین پیاد شتم رسم و آیین خویش
به پیشم تا بعد ازین روز کار چه بازی کند از نمان اشکار برین جمعشان شد پیشان هم بر رفتند هر یک بسوی دژ
بس آنکه ابو طالب آغاز کرد خطابی خیر البشر ساز کرد بگفت ای محمد خطابی درشت جو کردی ز تو قوم دادند
نراندی کلامی برفق و خوشی بنوعی گران سوی خوشان بلطف بفرم ز ند پیرونی کرت کرم خون نماند بودی سخن
جو گشتندی از کرم خونیت کرم بفرم شدشان دل بخت نرم ز گفت ابو طالب آمد جو بو که میلی با یا شاد دست
بنی گفت کای عم تو ایمان قتل نمای و مشو همچو قوت جفول که ایمان جو آری کند ذوالجلال ز بهر تو بمن شفاعت جنان
ترا چون شفاعت کنم رود همدت ز محشر بودی رهای همدت ز باز جیم منعم گشت بدار نعیم
جو این گونه حضرت بشارت بس از چند بارش و گویا بگفت ابو طالب این حرف حق بود که قول شهادت شود و بپاید

بنی

بگفت ای ز عبد الله یا کار بنی هاشما را بتو افتاد ز خوف زبا نهایی همچون نکرد و برینم که گفتی زبان
و گوی ز تو در پذیرستی بجان هر چه گفتی بنی گفتی نه بچید می سرز گفتار تو ز با هم بدل کردی اقرار تو
ولی بر تن دارم که چون جانم اگر چند بی رست و آسان دهم بس از من بگویند قوم حمود که بو طالب از حرکت رسیده
ز ترس و جوع دین خویش را که در بگذشت بگذشت ز زخم سنان به تیغ بیا بد بس از حرکت جانم امان
جو زو یک شد وقت جان ازین شاه مردن در آن نماند بچند در آمد لب ناکان ز با ش کشادند لب زبان
حیثی هم گفت در زیر لب سماعش حق مجو رویه لب فرابرد عباس پیشش جوبس زین پیش آورد و گوشت
بر آورد سر کاسی محمد ازو شنیدم من آجش تو گفتی بنی گفت شنیدم این گفتی ز شنیده با حق بگویم سخن
که او گفت من زو شنیده بر اسلام او چون گویم روایت کند مسلم اندر صحیح بلفظی که دارد دلالت جریح
که بو طالب آن دم که شدت رسول خدا کرد بروی گذر جو مادی اسلام انجا رسید مصلمان کفار را جمع دیدن
شسته بیالین او بوالحکم بعبد الله این احبیه بهم رسول الله گفت کای عم مصلمان شو و کشف کن عم
بنی لوهیه از غیر شاه در اثبات ایمان قدم نهاده که از لالهت خطر در دست نترسی جو مترل از لالهت
ندارد زبان فی در لالهت جوابات لالهت شد با ابو جحل و عبد الله که بگفتند بو طالب با ناکان
بگفتار شغفی ز ابنا پیش مکر از ره دین آباء پیش چنین تار کشید بچشم پیر بین گفت ایشان بهما
در آخر که افتاد طشتش با در آخر کلامی که گفت این کلام که بردین عبد المطلب شد که گشتن بران دین ندانم
بنی لالهت قسم یاد کرد ز خیم جان اعام خود شاد کرد که تا نهی ناید ز حضرت بنی لالهت و الله استغفر
ز حق آیتی یافت زان پس در امرش مشرکان بر رسول که پیغمبر و مومنان را زبا نکرد و با مرزش مشرکان
در امرش مشرکان خواست نشاید از ایشان بیاجتناب نه لایق بدیشان نه زیاده و که مشرک از اهل قبیله بود
بنی از بو طالب آید محال که بگذشت در صورتی از محال بس از مدتی نصرت دین با اقام شکرش سپید شد
بنی ز حد چون ملائکه که بو طالب اندر ملائکه که گویا آیتی امدان حق فرود که راه حقیقه بحضرت خود
که مرسته کار در دست ما نخواه آنچه ما را جزالت دلت گویا است و شود و شود از ان ره نیاید به پیشان کار
بنی اجبند است لایهتدی که ما بهم مادی هر مهندی هدایت شد بدل او خواست بول خواستش از جه است
ز حضرت پیر سید عباس حال که بو طالب آید این انتقال ز نصرت کرد تشریفان بود نفی او را بدلا فرار
نم گفت دیدم بنی لالهت لخصه خاخی آوردش زان بران ز حدی روایت چنین کند جو ز لالهت در غیبه سفته اند

که بوطالب از حس جوشد خجسته گشت خدو ترونی نی گفت دارم امید آنگنان که روز قیامت شفاعت کنان
جو در مار پیش از اغتیار برارم بخصای آرم زبانه که از کعبه نگذرانند لب ولی افتد از تاب آن بخت
اگر چه بود ز اغتیارش فراغ بر آتش و یکیش شد داغ روایت کند ابن عباس از حدیثی که دل را دهنده است
که بوطالب از مار در التماس بود اهن اهل نار غش کند فذرة ایزد کی کند بنعلینی از آتشش بای بند
وزان آتش آید و غشش نکوشد این کوکرت نکوشد جواهن بود این زار صعب بین زمر که آتش بود و بت بر سر
کنند اهل سیرت درین داستان روایت ز بسیار که از داستان که چون موت بوطالب آمد شتاب منیه نداوش کردند
بیزدیک خود خواند اشرف قوم برو جمع گشتند از اطراف بکوت ای عجمان باب کرم مکریم بیت الحرام و حرم
ز کعبه شمارا مقام شرف شریف از شما گشت نام چه فضل و هنر کان نه ان شما جه شان شرق کان نه شان
عرب چون بخوند خلق شهاب شهاب آفتاب رضی هر چه گویم بپذیرد او که بگذشت هنگام گفت و شنود
بنعظیم و مکریم بیت الحرام نماید از جان دل اهتمام که مرضه رب و قوام معاش بدو گشت قیام و زکشت قیام
شرقتان جواد و دیگران سر بر سران روت اکی ز قطع دم دور با شید دور که در ظلمه آن بود قطع نور
ز ولس ساند سعادت کند وقت حاجت زیاده که در گذارید یعنی و عقوق که پر خون فاسد نشاید عروق
فزون اول خود درین شد طالع جوائشان عزیز و بزرگ بسایل دهید آنچه در دست که چون شد دست آینه است
لصدق و امانه بر اید نام گزین دانه مرغ دل اید نام و گویا محمد امین قریش مدارید کنی و میارید طیش
که در ذات او جمله این صفات بود از کمالات ذاتی ذات جزیین هم صفات کالی بی دو هست کان بنود اندر بی
بیار و در چیزی که آن را غنول بسندید و دلهام خوش قول نکر دید افتاد و در عتساف زبان کرد از اهلار با و خدا
حاصلت بر راه اقرار شد بلی سدا بهیت محکم حید بنام خداوند بالا و پست که شد پست او هر بلند است
که پنجم چشم بصیرت عیان کند هم زبان سیریه بیان که ناکه محالیک و از دالتان که پستند در دست از دالتان
اجایه ازو شان کند سیر شهابت یابند و خاوا کنند از اجایه خیسان قوم ریاسته بدین بر طیب قوم
ضعیفان قوی گشته و ارباب صنادید و اشراق انبیا قوم جوا حوج بدو کرد اعنی از او بود ابعده قوم اخلاقی از او
بدو یار کرد و او را مدد نمایند در بند کبر و حید و گویا که سوزند از سرگرفت طریق نصیحت و کبر و گرفت
که هر کس که او را کند بی روی هدایه بپذیرد نماند غوی زارشاد در کار کرد و رسید سعاده کند در جهان نشانی
مراخوا که مرکب دادنی امان مرین کار بود می خودشان بر و راه اهل حیدستی بمنع حصول آتش سدستی

مفتی مقامی بنیاد و در حال که در وجود و در حال فی سبیل ز دنیا گرفتار بقیتی سفر کنم برده دین ز دنیا سفر
بکاری جو فرمان و بهر کرد کار ذکر خدیج حضرت علی الله علیه و آله سلم بطایف نشاید که بخت از دین کار
اگر تشکار است در کانیج چه دخی جو در موز بهانه کنج جو در کار رخت زیاده نزاره کنج سعاده دهد
اگر رخت اول بغایه بود باخر جزای نهایی بود هر ان رنج کان بهر خدای کلیدیت بر کنج لی انتها
کلیدی جواز کار کار آرد بود رنج و ندانه ان کلید کلیدار جواز کار پیدا شود بزدانه رنج در و استود
بل در رهی کا متان شست بستی کنج می رنج هم در است ولیکن چراها از وی قیاس بود جمله بد رنج کار شاسل
از ان رنج کار رسل پیش که مراد از امتشان فروشن ز جمع رسل رنج خیر البشر فروشت و گوید سیر زان
جواز حق فروتن بیت از رفته فروتن دید ز جواز جفا که حضرت رطایف بگویم ولی کس نیار و شنید
جو بوطالب افتاد در خواب بیا تشش بود بسیار یک مصرع بر رزفاة درخت تنش رخت بری
قریش استین ستم بر زنده سران حبیب ظلم و ظلم نرفته زیباها جوینیع از دستان احمیدان قطع رحمت خفتند
بجو رستم بار رسول خدا تعدی نموده ندیک یک جدا بدست زبان بطش و طیشش بسی کرد بر موه منان کیش
بسی داغ برد اعتنا نکرده ز حد در گذشت و ندانده بنی رفت از هم فرق از ان ز مکه بطونی بطایف برون
یک قول تنها بروشید بقولی و گوهر هوش بود زید که جو پیخرت مدد از تحقیق کند با بدل از ثقیلان حقیف
بنصره جو کردند انصار او بهر کار در کار دین یار او بر اعدای دین تیغ کشید بهتر و با جبار شان در کشد
نکراند ازین مقدار طرفی هم یک انداز شد نزد اشراق اسد کس ثقیف ان زمان سحر و اهر سحر و اهر در بند
یکی عبدی لیل کلی جوینیع دوم بود مسعود و ثالث حبیب بنی نصره دین ازیشان جو بناغ یکی زان کس که بخت
که من ثوبه کعبه ربایم ز بر تن او برهنه کنم سحر خدا که رسالت ترا داده است بتبلیغ انت فرستاده
دوم گفت حق غیر تو گشت که یار و راه رسالت شفیق سیم گفت من با تو در کوفت بوجهی نیارم شدن او برو
رسالت اگر با تو مقرون بود جواست ز حد من افزون و کز انکه دعوت باشد دروغ جراع دعوت نکیر و فرغ
بکندی جنینم جو آری خطاب سزاوار بنود که گویم جواب ز کوفتاران جمع محقق رسول بریشان شد و خواست از جلا
بکوت ارنگار دید نفرت مرا مگو بید یار یکس با جرا اگر بس فتا دید از نصرتش بکمان این بار کا آید پیش
که آیه رنجی داشت خیر البشر که ان قصه یابند قوشن در ان کار بروی شانه گشتند در ایدانش چراغ زیاده گشتند
سکارا بسته بودند ان بناغ نموده اند آهنگ حق و جراع تناسل جان یا نبوة بنود بدل ذره هم مرقه بنود

علمها بطغیان برافراشتند سیفیان خود را بر این دایره بستند که گردن دست بنی سبب بتشیع غوغا و شور و شغب
بروج کشند از هر طرف سکان بر عین دین میان وصف چون نقاش کشیدند عوکلار خود
باو کشته یک رویه اندر تخته ز منهد دور و دور سبک زدندش پس کسی بر باو دلی حق نگذاشتن شکست
چون سبک از دست جفت گشتی بهم خوردی و آمدی طاق ز پا چون نشستی بدفع خم ز دست سکان سبک خوردی
چون شبستی او خاستند سکان گرفتندش هر دو دست ز جا بر رفتندش باز سبک زدندش بساق پای بند
برین گونه تا از دست گزند جو بگری که موجب کف برزد جوانه استان سکان آورد سکان باز ماندند و آل آورد
سکان ترک عوکلار کشند و ماه سوی مترل خویش برگشت ز سر تا پای کشته آلود خون جو جشمی که در عشق پالوده خون
ز تاب خود آن خود ز رویش چل بره حایط دیو شد مستطل ز قریه بیرون حایط دیو بود سر اسیر بر آنگ انگور بود
بد از عتبه و شیشه حایط تمام در کرده بر تفکده مقام عربشی بلند اندر و بر و نشسته نظر افغان سبک بود
بدیدند آن هر دو دست بلند دواکی بی در و در و در بخون کشته الوده سربا پایا ز سبکش سبک بر زخم بر جند
چنان انش از سبک نشان که چون دلی داغ از تلق آن جو خوشانی بعوق زخم گرم دل سختشان باره انور شد
غلامی بد اجاید است شش لب درشتش زوین با نظار آب بگفتند با او که ای نیکو بخت یحیی بیکد و عفو و نیک از آن
بنه بر طبق وز خیار شش گوی بی پیش آن مرد و با او بگوید که ای آمده حاضر این حاضر اگر چه نه در حوزت آمد بخود
بنی گفت بسیم الله و دست نبرد ز یک حوشه زان یکد و داد شکست عکس آن جو بشنید گفت اینی پیار و کس از مردم این بیاد
درین قوم نشیندم از هیچکس که آرد بگفت این تو کفنی پس بنی کرد و دلی نظر کای غلام ترا حسیست دین و بلاد تو هم
بگفت اصل از مردم نیولیت بدین نصارا حرا پی روست بنی باز پرسید از کای بنی از آن ده که بدیوس بنی بنی
و کرگشت با او غلام ای بدر جدائی تو آرد که داد و دات جر بنی گفت با او که هست ای صبی یعنی برادر بنی را بنی
بنی بود من هم بینم جواد ز اصل نبوة دو فرخ نگو عکس آن جو بشنید در آواز بتعظیم بر پای او سر نهاد
زوشش بوسه بر سر و دست گرفت از خیار شش تو بنی سوی عتبه و شیشه چون گفت باو عکس پیش کردند دور و دور
که و بیک چه شد و چه دید که بنی که جستی ز خاک راهش آید چه بود آن به کوه بروست و با بگو تا شود سیر بهنات بنی
بگفت ای سیادی بقول کمال کنون در جهان نیست مثال مرا که در جهان حرمی صبی که آن راند اند کسی جز بنی
ز من در بنی بر اینی گفت را که اداست کولیت از آبیا بگفتند و یکی چذکن که این بگرداند بسیار کس از دین
حذر جو که از شتر آیین او که دین تو خیرست از دین او چنین گفت سر سبک سالار که چون باز گشتم ز طین تراه

بر می شدم غرق خود در طراش که گزیدند تا مرا مستیقن بیا لا مکذم نظر از آفتاب فراز سرمه سیایان به سحاب
دران سیایان جبرئیل ندا می کرد افکنده هر سه صدا که حق گفت قوم تو با تو بشنید جفا و اید که کردند دید
سروشی که حاکم بود بر جبال فرستاد ترو تو اکی بی حال که آرد بفغان شاهنشاهی بجای هر سه اورا تو فرمان می
ند کرد از ان لبس سر جبال که فرمان زشت من متثال دل را انتقامت کشد زان گروه جوشی حفاشان کم زیر کوه
جزین هر چه خواهی هم از من کرامت دعا است حکمت رسول از خوا گفت دارم امید رساند بول این امیدم بنویس
که اصحاب این کافران تو بر دین آورد حق برای جهان چنین دگر گشت این شام که در باز گشتن بنی الانام
بغا در ارف و خلوة بر آسود و از رخ جلوة برست سوی احسن بن شیرتی از جا در ستاد شخصی درین حرا
شد از روی ظاهری و سحر که کرد ز شتر قلمش کشفانه دانش جوانی کشف که مستم من این قوم را من خلیف
جوار حلیفان نه عاده بود حلیف ارجه ز اهل شفا در ستاد ترو سیل بنی عرو که کرد و جوارش ز خیر بنی عرو
بگفت از بنی عامر ای نامد بند بر بنی کعب هرگز جوار سربنکوان بر دفع بدی در ستاد و از مطعم این عدا
طلب کرد عهدی برای جواد بران عهد هم موثق استوار بدیونت مطعم جواد رسول نموده آن زوی حمیه بقول
یست او بستد اهلش سلع با کتاف اسباف و کتاف عجم درون آمد و زان پس بر پیش میر فرستاد کس
که در سجده آتش و شکار برای تو بر قوم حکم جواد رسول آمد و کرد که جویطاف حلالش داد و کرد هم در مطاف
طواف حلالش بهم سازد سوی مترل خود جویده باریت ازین گشت آن ماه بسیار قدر جو بسیار گشتن ساری بیدر
که مطعم بن عدی در جهان بدی زنده بستی بخوابش میان امیران قومش را با کوهی جزین در حق او چهار گوی
ز طایف پیر جو کرد انصراف کرد و بنی زجن اندران انعطاف بروست که نشسته او را نماند می خواند قران بسوز و بیاز
بنی را جویدند و قران نشود سوی قوم خود باز گشتند بتفصیل جو با مقصدا علیک ز تفسیر در اذ صرفا الیک
متی ز راهی بیا و سرود که مترل از ان ده فرستاد و در جواران در سده مان از او خبر نهیتم کرده ز رخ سفر
شد از این مسعود شش ایتر ذکر اسلام جن که در بعض کتب پیش از که بروی کشتی کرد حفرة کوز
بگفت هشتم امر آمد ز حق معراج نوشته اند که بر جن بخوانم ز قران سبق
یکی از شهاب من آید برون که باشد ز گیش تهی اندون اگر فردی کیش اندر دلت میا کو من کین بود شکست
نکه جو در خود غنی یافتم رجاستم و تیز بشتام نامی بنیم بد اینی خویش بیدم من از بس که ان او پیش
جو برون شد از خط خط کشید برای من آورد حصنی بدید بگفت از خط من منده بایرون و کرن همان دم سزای نیکون

اگر بایست از خط کند سر بر در آبی ز پادشاه ایوب کور تا قیامه میان و را بنیسم ترا و بنیسم مرا
 بگفت و شد از چشم من ناپدید شد پیش تا صبح صادق جو صبح از جبین برقع شد پس از صبح خورشید روشن
 بگفت از چه رو این چنین قیامی کرد بستی داری و ما می بگفتم که تا گشتی از من جدا درین خط جبین ایستادیم
 بگفت این خط آمد از هر دو حال جواز خط بدون نام و نیک کز آورده گشت با خود و صوفی بیا و در آن تازه ساهم و من
 بگفتم بیا و در آن بگویش بنام من که غم این فریشت درین کوزه گفتا چه داری بخود جو دادم که خالی نیارم بخود
 بگفتم بنیست گفتا که در حکم است دایو نگار بنزد کل دل از عرض نیست دور که خواهم پاکست و آن طهور
 وضو است زان و آنکی در نماز مناجاة حق کرد و عرض بنما جو فارغ شد و او هر سلام دو جوی بخودند پیش قیام
 نمودند از بعضی استیصال که نافع بود نشان براه کمال بگفت آنچه بد از آن طالع نمودم برای صلاح شما
 جو امری که بایست بستم بکار کتون بر شما نیست خیر تمام شمار اوقوم شمار تمام بیان کردم احوال در هر مقام
 هر کار و تان جو دادم قرار دکر از چه کردید بر من کرد بگفتند آری براه دین نمودی و شد چشم راه بین
 ولیکن از آن قوم ما را کس بیکبار در سرفتا و این پس اگر دیدم حاضر برت در نماز بکبریم تعلیم عرض بنما
 بر رسید از قومشان و مقام بگفتند ز اهل نصیبین شام بگفت این دو و آن قوم را صلاح کردند و گشتند ز اهل فلاح
 مقرر شد از هر ایشان طعام ز لوث بنی آدم از عظام معنی ز را می بیا در نوا که حق تو را شود و رها
 کلین کافران زه با میان بند **ذکر عرض رسول الله علیه و سلم خود را در موسم قیامیل بسی رزق بر خوان احسان**
 ز عادات کلیت در روزگار **عرب و طلب نصرت از ایشان** که هر رسولان آموز کار
 بدستور عاده و دو کار را **بر اظهار آنکه بدان مبعوث شده** و کرم شود حرق آن بار را
 بود حرق عاده بخنداران که لها در آید با قدر آن جو دل کرد اتران که عناه کشد مقصدان را براه نشاء
 که کوید ز بان نشان در انکار دل سخن مخالف با قرا دل جو قدره در اید در اثبات حق کند ستر آن حکمت ذات حق
 جو قدره حکمت شود انکار نهان انداز اجماع سیر کار برد در شکل غیره ز اظهار سب بر اعیان و عادات مستمر
 از ان گشت بر کامل و غیر آن بهر موطن حکم موطن روان را که بنیای تیغ در حس بود ز شهرک بزمان نشاء بگذرد
 اگر ناقصی کامل را بسنگ زند بشکند عضو اول درنگ بدفع او کاغان بهر خویش ره حرق عاده بکیرند پیش
 جو در راه اهل سعاده بودند بهر منزل از راه عاده روند و کرم جانشان قوه حرق آن جو نوری شود طالع از شرق و
 بدان قوه طاعت سنا ز ندور مکره نشان آید از اهل نور جو خواهند انداخت طاعت فراغ فروزند بر طرز عاده حرق

جراحی بعد منته از هر عمل بگویند خورشید ز لعل ره عاده از حرق آن سپردن ز آداب این راه
 پیر ازین رو بعهده جوخت در اعلا ی دین نصرة از خلق بهر موسی بر قیامیل تمام گذشتی و کردی متادل مقام
 ز اهل قیامیل بهر منزلی طلب کردی از بهرین قیامی بگفتی رسولم من از کرد کار رسالات او میگویم شکار
 هر آنکه کند نصرة من برین جرایش بهر حق بهشت برین بهشتی که هر چه ان کند دل نماید همان لحظه در حسن حال
 مغزی خوش و نعمتش خوش بود جاودان در خوشی تان قرار جو نصرة و هدیه در اظهار حق که بر خلق ظاهر کنم کار حق
 بدینا سئوید از بهر بی نیاز ببقی بهر نعمتی دست یاز حدیثم بصدق و یقین شنوید ز شک بگذرید و بدین بگوید
 جو گفتم ز دیدست بایست ز اعراض و انکار از اینک غیبت شمارید فرصت کرده رود مایه و آنکه تا سب چه بود
 جو به از سر این ابروی بگذرد خل آنکه در سایه اش خورده جو سندا بر عمر اندرین اقامت دهد عمر تان فلک سوز تاب
 نقالت حق الا فاشمحووا الا بعد ان استمعوا فمعه بدین گونه هر سال خیر البشیر نمودی که بر اهل مواسم کمر
 بهر منزلی باز کردی مقام بمن گفتا باز گفتی تمام جو صبح از صبح از صدق می زد نفس باو دم نزد جز بنکدب
 ام و جو صبح از صبح بهر خیر نمی شدت ظلمه کفر دور تقابل قول قیامیل باو بگفتم که داد اختصارم او
 جو خطاب انکار قوم نمود خطا بد صواب اختصارم نمود چنین گفت راوی که چون کشیدی تا اهل مواسم حقا
 در ان محنته رو و بایست ز منزل بمنزل جو رفتی ملول روان در پیش بولنبی پی رسیدی و گفتی زان عرض می
 که ای روان گفت ای مشنوب سخن هر چه کوید بدان کردید کمرین سحر نو چون در اردش بر ارد شمار از دین کن
 مهاد که از ضعف آرا جویی بگرد بیا ز دین آبا و خویش معنی مقامی ز اسرار نفس بجنگ من آورد در اطوار نفس
 که برین کند سر انکار او **ذکر عقیده اولی و السلام** جو خورشید روشن در اطوار او
 جوخش ان شب بگذرد صبح دراز شود رام مانور و طلمت رود نماید در روی خود آفتاب بر رخ نورش از نور بند نقاب
 بهر پندار جهان در ان شب سحر ز نور علی نور کوید جنبه بنام سیر آن صبح فرخنده پی کند نامهای شب کوفی طی
 کند شمع نورش بدستور او ره شب روان روشن از نور سد نشان را براه کمال از نورده در شب روز وصال
 ز صدق و صفا جو در خوشی دهد بد لها از ان نور بختی دهد زو لها و دیر کی حقا شود روشن از نور صدق و
 جو صبح بنور در اظهار خویش جهان کرد روشن با سفار زانوار صدقش در خوشی تان از ان بخش لهای انوار
 از ان بخش نوری که نشان جو خورشید صدق بنور نمود جو دیدند صدقش بتوفیق حق بر غیبت نمودند تقدیر حق
 علمای نصرت بر افرا خستند بمیدان فتح و ظفر تا خستند و کرم چنین صبحی از شرق جان بسک ان بر آرد ز آب کران

درین باقی لیل است از سحر بینیم در حضرت دین کمر بسوزیم بهای نفس و هوا تمام یک بت پرست از تو
جوشند وقت کنه لفظه کردگار با نصرت حق دین شود ستوار بر یکجخت جمعی و توفیق داد بتوفیق ایشان بتقدیر داد
ز صدقی که در دل نهان بود در همی سوی تصدیق نمود بدین رو کردند در بی رویا ز امدادشان پشت دین شد قوی
بروزی که این صبح دولت در پیش در ده در داد و حرم رسول الله آمد برون نادگر بدعوت کند بر قبایل کبر
همی گشت کرد قبایل بسی شد حاصلش در منازلی درین بود و هر سو می گشت که بر حرمه العقیقه ناکه گشت
جو بر حرمه بگشتن آغاز کرد بر هر طری ز خیزج درو باز خورد بگفت از چه قومید و جانان ره راست پوید و گوید راست
جوانش بگفتند که خیزجیم در آن قوم فرخنده کی در حرم نشینید گفت ای بگو باین که دارم جوشی بگو بایشان
حدیثیست نیکو نگو نشنیده بدو نگو آنکه بگو و دید نشنیده گفتند آن چون که خوش بشویم آن حدیث نگو
بحق خواندشان دعوت آغاز ز اسلامشان در بر رخ باز کرد خدای که او هر کم و پیش است جو اسباب هر کار از آن پیش
بنادی که خیزج در آن شدیم بلاد یهودان بداند زدم دو مسایه چون سایه بود بود بهم هر دو تریک و بالطبع دور
بدند اهل خیزج همه بت پرست ستاده بی پیشانی ز سر تا پایشان گرفتار بت عبادت پرستی پرستی
یهودان بدند اهل علم و کتاب ز توراتشان از دین خود بپای ز کار پیمبر خبر یافتند ز تورات انرا نشان یافتند
بخیزج اگرشان قنای خلاف با ثبات و یقی در آن اختلاف بگفتند ای قوم از کار دور زمین و ره راست بسازد دور
رسیدت وقت رسول امین امام رسل سید اکبرین جو ظاهر شود رسم امین او از دور پذیریم ما دین او
بخون شامیغ برون کشیم بدان آستان غرقه در خونیم در آید از بای چون قوم رود جانان هم بران کربان
جو خیزج کشیده بدند از یهود که این امر خواهر گرفتن بود رسیده وقتی که آن آفتاب بر آید بیدارد از رخ نقاب
بگفتند با هم که این ان شمت که از تحت و تابش ایست یقین است این گریه باشد که خویف کردی بدو حال بود
از آن پیش کایشان بگفتند بدیش ز ما بیشتر کردند بگیرم سبقت بدو بگیریم و کرنی ازین پیش پایشان شوم
شند و ند قول خدا از رسول بر غنچه نمودند و دعوت قبول همه از دل و جان مسلمان شدند با خلاص از اهل امان شدند
جو خلق از عددشان روایت میگیران شش حکایتند جوشش تمام اول شدند از سر جزداد کا فر تمامست کاز
نمودند از انجا بزدی رجوع بر اسلام احباب هر یک لوح باسلام ورد عود قوم خویش نهادند بای از سر صدق پیش
بهر خانه دگر پنی نامش شد جز رو با شرف او پیش برداری از دورا نصارت دین حدیثی بنی بود و اجند دین
بهر جمعی گشت و کویسی از تو **نکر عقبه ثانیه** که بعضی آن را دماغ هم برده بوسی از تو

جو در سال نو موسسه کنید داخل در عقبه اولی و تتمه آن دارند بران جمع شد جمعی از نو فرزند
ز اوس و خیزج ده و دو نفر سوی مکه کرد از مدینه سفر چهار از شش اولین بودند شش از خیزج از اوس و فرزند
عباده که بود پیش صاحب بد چنان داد و نطقش ز قصه خبر که در حرمه العقیقه بار خشت من و یازده کس برای در
بعهد و بیعت کشادیم دست بخت بدانه نهادیم دست بدیم ارجه ما بشیر مردان کار زنان گردان کاه پیغمبر شمار
هنوز آیه حرب نازل نبود قتالی نه و کس مقابل نبود بیعت میان ساو حال بتدقیق از روی حکم قتال
برین بود بیعت که نایم نطقا هر نهان هم ندادیم ز سرق و زمانان تجانی بود زن و مال مان زمین دو کانی
نکویم بهتانی و افترا نه وقت غضب بی زمان را چنین گفت حضرت که عقیقه بدادید بر بای بی نقض عهد
بشادی شهادت حرم خن آن سر سر کین شد سر و کمر زانکه حکمی ازین را خلاف نمایید از جور و از اعتداف
جوظا هر شود حد دنیا بر آن دهر از جزایان بعتی امان جو حد بد جزای کتبه شد گواه دوباره نگیرد بیک کتبه
و کمر ستر حق داشت مستور تان عنایت کتس که مود تان جو دانای آن کار و پند اخذ بعفو و جزا کاد تان با خدا
عذاب ار کند منتقم شاییش بکن کو جوعت و می بایش عتوار کند عقوان کار است برین نقطه حوز دور پر کار است
بسوی مدینه جوشند باز باسلام و ایمان شده سوزان رسول خدا مصعب ابن عمیر که معروف بودی بمحروق بجهنم
با نصرت همرو روان کرد در راه نمودش برهنگی آن سپاه که استاد تعلیم قرآن بر کس نشانیان مسلمان شود
بتعلیم اسلام و احکام دین کندشان براه خدا راه بین کند عود انکه باشد جفول ز اسلام و ایمان ندارد قبول
بتعلیم ادب عرض بینا ز امامت کندشان بوقت نماز هم اوس و خیزج ز کبر و نزاع بسی بودشان از افتخار اشتهاع
کی گریز یک قوم گشتی امام ز قوم و گریه های ایتام بی بعضی آیات خبر البشر مجتعب روان کرد منتقصی بگو
که باشد در آن کار عماراد بکار که افتد بود با راو جو گفتم که بود آن سیر و نمود که ادا ام مکتوم را این بود
جو اسمی نکرد و بوزنی قرین ضروره بود حیل های جیش منفی ره برده پیش که آن برده جان را بود و لبزید
جو زان برده نصم زیادتی ذکر اسلام سعد بن معاذ و اسید بن مراد و راه سعاده سک
خبر در کتبت اینچنین گشت قید **خمسیر بردست مصعب بن عمیر** ز اسلام سعد معاذ و اسید
که بر مصعب اجماع عود کفیل بر اسعد این ز راه تزیل بروز کی که صبح سعاده و حید بنور سحر کرد و بوزی مرید
بصدق و صفا اسعد از جای بمصعب چنین گفت گای بیابا باسلام داعی شویم بداری بی عید استنهل رویم
وزان دارم طفوه یزیم بهار بنی طوف هم سیر زیم برین حشیان قصد صیدیم یکی را از ایشان گرفتار داریم

جوشد قیدیک و خوشی کشیدم / کمر صید کردند باقی تمام / جو دوری نمودند کردیار / گرفتند در حایطی زان قرار
ز قوم آنکه اسلام پذیرفته / زد کرد شرک و شرمنده / بریشان به چشند / استیلا ز سر تا پیاگوشت در آست
زارکان اسلام و بنیان / کلامی نمی راند مصعب متین / جو سعد معاذ و اسید / شینند رفتند از خود
بود این دو سر به سر در قوم / بدیشان شد که است / بتندید سعد و بر شفت / بران بود جبرش ز کاشانه
بتندی بر زبان گفت ای / بر روز و بابت بنشست / ز نزدیک مادر کن این دوس / مجال توقف مده بکیفن
همین لحظه با هر دوی یک / که بکیاره کویند ترک این / اگر زانکه اسعد نه / بخود قصد این از تویشم
اسیدان زمان پیش / علم کرد در حرب هر دو / روان گشت اسعد و دید / بمصعب چنین گفت کانه
بقوم خود این سید و پیشوا / بدین مقتدا قوم را / بدین ارشود پیشواشان / جو او قدم آورد پذیرند دین
درین گفت و گو بود کامد / خروشان جو شیر که / بیا مدبرشان بیا / عصا کرد در بر و تکیه داد
برون کرد تیغ زبان از / جدا گانه زو زهم بر / بدند ان طعنه می کند / سنان زبان میخیزد
که ارک شهادت سوری این / بیا و در جرقه قطع طری / که بر کاشینون بنا / ضعیفان مار از دین زدند
بر او لاد مار دین پی / سجالات مشهور ماطی / بحالیت این و حالیت / نه رعیت بخت که کرد تمام
همین لحظه ز بیابان / در کمر سراز دست / بنفس خود در حاجتی / رویدار سر رفت از
چنین گفت مصعب که / نایم رهن چشم کشید / اگر او بود است / و کرنی مرو تیا بدترم
جو شیرین بود لقمه / نخوای محو بر توان / گشت و بکفت آنچه / که او نفس خنده اضا
جو گفتار از روی انصاف / با انصاف گفت تو باید / شوق ز انصاف چون / کورده بود و دل از اعتنا
برو خوندان زود بود / هفت از دلش کوفت / جشاید ناب حیاتش / رسیدش از بحر اعظم
بگفت این کلام جو آب / کز وحی شود مرده / بگوش دل و جان / بجان و دل از به بدان
کسی کو برین مشرع / چه بایست کرد / بگفتند علی کن / بدست آرا غل سیران
جوتن شسته شد جان / فرو شوکاز اودیکهای / جو شد ظاهرت / ز باطن بیو جرک اکلار
درون و برون هر دو / کتون آمد اسلام / در اثبات این / دو رکعت بیاید کردن
ز حاجت حالی / ز بعدین جامه رایت / نهاده بیا و در / ادا کرد با و د و سوزن
بگفت ای من ای / که استیلا / دایم او را / نماید ازین معامله باز

برایند کومت سعد / هم قوم را طاعت / همین دم من او / بود کو حیوانات
بگفت این و دانستند / مصلحت و اکت / ز دورش نظر کرد / فقال انظر و العیاده
لقد عاهد من راح / بوجه غیر حرب / بارنده کاین مرد / گشت کورفت بخت
جو آمد بخندید و بر / که با آن دور / نیز یکش از کرم / بنزدند بسیار
جو گفتم میا / نیایم گفتند / در کوفت بار / شیندم کزان گشت عالم
که بر سعد این / نمودند جمعی / بنی حارثه و شمنان / بدل جمله در قصد جان
بایست قتلش / سلاح و سلهای / جو داند کو خالات / بود بر آن دو بیرند
غرضان از ان / بین کاندین / بر آشفست سعد و بر / بتلخی ز جای اندر آمد
جو خوف از این / درین قمر خاطر / برزد دست و بر / ز قهرش خبری ز سر ز
بگفت ای اسید / بر حربه چون / بدل کوهی / زبانی بر ازنی و آریست
جو رفتی چه / ازین رفتن / بگفت این / که آمسته در ناک و گادان
جو از دور / نظر کرد و بس / بدانست کان / که آجاش شد سعد را
جو کویند با او / بنیند زبان / ز دور اسعد این / که سعد معاذ آمد انیک
ز شاوی جو کل / محصی بر آورد / که سعد معاذ / بست او بیاید کس و کت
بود سید و مقتدا / کز قوم نارد / کور سر در ادب / همان هیودان شوند
هم قوم اوقات / جو او از هیودان / بیا مد جو نزدیک / بتندی بر اسعد زبان
که عرق قرانه / و کرنی برین / برید کسرت / هر دو کرمی خون تونی
بعوت زوی پیش / ز هر موت ز می / رواداری این / که متر از بهر آزار
جو در زان کنی / بنکه بریشان / بدو کفت مصعب / کز آب حیانت بیارم
کز آب حیانت / غیبت شمر می / در انشی مرد / ز نزدیک او و رشو
بگفت اری انصاف / همیشه با / فرو برد و جبه / ز تقلید شسته
برو خاندان / در انکندش / بیک جرم / بصدیم لعا شگوش
جو خاندانی / بس آنکه بر / ز عشقش جو / بمل و محل تو

جو جینی زحق دامن دل کشد زره بچوخت سوی قتل کشد ندان سر از پای و پاهایم زد جو خیزی بجزل و بندت
بگفت آنکه این دین کند اختیار چه کارست کان بایست ز غل تن و جامه غل ز قول شهادت ز قتل ناز
بدینها جو بنمود یکیک قیام بزرگشته داد این کو نظام جواز حرب ایمان بصلح کشید بکفار شد غم و حزن بد
بگفت هر چه با قوم خود کشید برویش ز ایمان در کشید جو قوتش بدید یکیک حلف بخوردند گوگرد ماله تلف
ز سعادت کورن انباشت جو برکشید خشنی بر کشید جو آمدند از مدیجای بلند نداد بر بنی عبد اشمل فکد
که ای قوم من از شما کیستم چه از زم بزرگ شما کیستم مرا حیت نود شما اعتبار مدارید بهمان کنید اشکار
یکوید بامن بجان شما که من کیستم در میان شما بگفتند تو سید سوری ترا هست بر تران متری
بمی از کومه ز ما دین بی ترا داد بر ما که دمه می شب قدر ما روشن از بدست ولیکن نه این مدح و ثناء
من امروز گفتا مسلمان شدم بتو نیت حق ز اهل ایمان کلام رجال و ساداتان تمام ازین بس حرامت بر من حرام
جو من تا ندارید ایمان قبول بقول خدا و بقول رسول بگفتند ما چون ترا پی اویم بجیزی که تو بگوی بگویم
بنی عبد اشمل سوار رجال بایان شد از کوفشان انتقال به از دل و جان مسلمان شدند بعد جان خوار ایمان شدند
زن و مرد اینان کبیر و صغیر جو جان کشید اسلامشان بیکبار جلد مسلمان شدند بعد یکبارگی ایمان شدند
جو اسلام جمعی کران کشید سبک مصعب از زو کشید سوی منزل سعید آمد سعید قدم باز در راه دعوت کشید
با سلام و اقرا انچه اندیشان ز کوفران کار می رانندیشان چنین تا ز اضا داری تا بهر سوی گوش کناری مانده
که دروی نه جمعی مسلمان شدند ز مصعب بنذیرای ایمان مکر و بعضی ز دوران او دل که از سهم برده کردند خوش
ابو قیس است ز جهل ان توقف همی دادشان قبول بلیغ بود شاعری بس فصح بیانش کنایات کرد مرعج
مطبعش بدندی و او شایع نکشد که از مشرب اتباع ز رفت مانده بگفت او گرفته ده کج ز رفتا داد
بگفتار کجشان جواز فکد همی برد تا راست فکد با ند چون سایه در بند جا برینان ز خوشید شد زده
بدین گونه تا وقت هجرت بیدرو احد نیر و خد کشید از ان پس جو اسلامشان رضای خدا آمد مفت شد
ز توفیقش کار ساز گسید با سلامشان سرفرازی رسید ابو قیس و هر کس که گوش فکد اسلام بعد مان وقع
مسلمان جو شد شکر گفت بدان کرد اشعار دا شاعر معنی بران برده و شکی که شرک خفی زان در آید پاک
زهی سعدی که او را محاذ ذکر عقیده ثالث که بعضی ان را عقیده ثانیه جو آن پورده بنود بوقت عباد
خوشش نو میدان که پیر شهادت بنابر آنکه ثانیه را در اول داخل داشتند به پیغمبر کشدشان بتدبیر حق

جو دست اندازند در دست و تواند بود که جنت آن بود که عقبه آن را نسیخته بخودشان خود کشید
جوانی کشان دستگیر کرد اعتبار کرده باشند که انصار بقصد پیغمبر هم اندر جوانی به پیر کار شد
جو پیری مقام بر آید بود متوجع عقبه کشیده باشند والله اعلم کسی را که اهل عنایت بود
جوانی جوادی شود پیر شد خداوند شاه و تدبیر شد شدند از دم پیران شاه جوانان انصار پیران راه
بصیحه جو که کرد از ایشان همه کال بخوند ماوی میور بهر یک از ان هر که شد متذکی هدایت کنندش شود متذکی
چنین گفت راوی این ذکر چه که چون باز شد مصعب اینج سو که با فکد اتمام حج جو او بسته بسیار احوال
ز اسلام اشرف جمعی غفر ز اطراف کفار جمعی کشید چنین داد کعب بن مالک خبر که فکد کنت فی القوم من خیر
درین عقیده پیعت مراد قدم در نهادم بگوی مراد من در اهل اسلام جندی فکدیم یا شکر کان هم سفر
با بد بر این معرور سینه که بدست قدم و مشور نیز بهم چون شدیم از مدینه بهون برای بر اکتان مان ز خون
بگفت ای رفیقان وای مرا هست غمی و غم بران ندانم کرد دید بامن رفیق جو من غم رفیق کم زبان طریقی
مرا را کی گشت کاند نماز کم حاجت کعبه روی نیان برو اورم رو کران بهج رو برو پشت کردن بناسند کعبه
جو با مصعب خانه دارم نیان باو روی دل آدم اندر نماز مناجاة یا او بود هر دم درین پای به با خود کند محرم
بوقت مناجاة یا کد خدا حراست چنان داشت رای نحو اهم ازین رای کردن اگر رد کنندش شما و قبول
بگفتیم بهر صلاه و دعا جو این قبله نتود قبله ما ز راهی که بخود مان زبانی برای تو کشن ندانم رای
جو وقت نمازی رسیدی به خاستنی بعضی بیاد هم نیت کردی اند قیام سو که کعبه اوردی و ما سوگم
همی که در ره ز تقصیر او ز ما هر یکی عیب و تغییر او جو شد مکه ما را بخطر حال بمن گفت که بر قطع حدال
بی تا بتو پیغمبر اویم ز ساحل بر یای کوهریم که برسم از آنچه کردم براد شک اندر دل خود ندارم نگاه
خلف شما را جو بار آیی بریدم بکیبیدم از جای خوش ملاقات ما با رسول من جو هرگز بیفاده بدین
در ان بحر زرق و جبهه مان بنویم با خود کشش اشیا ز سر کرده پا در پی او شدیم پیرش ازین سو زان سویدیم
یکی ز اهل مکه با شدند و جاز گرفتیم چون زان یکار شمار بگفت آنکه افتاد ان دای شد سیتید هرگز شناسایی او
بگفتیم فی پیش ازین چون نظر پند زنت از نو دریش اثر ز نورش نکرده نظر افتاد بدان آینه چون شود روکش
شد سید عباس گفت یاب بگفتیم آری جو او از جهان برسم تجارت بشرت سفر کسی کرد و بر ما فکدش کند
بگفتا سوی مسجد آرید دو که آجا نشست هلبوی او جو عیاس را می شناسید بدیند ان را که با او نشست

ز برون مسجد درون دریم یک انداز نزد یک بر شدم هم از دور کردیم بروی سلام بزرگ خود داد و ادا مقام
 ازان پس بعیال آورد که این هر دو اگر شناسی یکی گفت بر قوم خود هست امیر بر این معور مردی شیر
 دوم کعب بن لکنت آن موقع که نشسته بود بر پشت کعب بن لکنت بر گفت کای برتر ایم و قوت ز هر حال در مقام
 مرا حق با سلام چون زبانه کرم کرد و از بند کرم کشود جو باد لبستم خیال این بفرز جانم خیالی بر آورد و سر
 که چون رو بخت آورم در زمان نهم بر زمین رخ بعضی نیاز دران اشناهی جو پیکان ز پشت خود فکرم خازان
 جو باران نمودند با حق خدا بخود گفتم این بوده اعشیا فی خبره که حق بود این و تلو و یابید شیطان و سوال
 بنی گفت نی پیش ازین وقت دران قبله بر تو بودی حج بران قبله ات صبر بایست مبدل برایت نشایت
 نما دردم از رای خود شد خلافش جو بدای پیغمبری ازین ذکر صبر که حضرت نموده از روی بر رخ سبزه رخ می شود
 که میدید تحویل قبله رسول برو حکم آن نا نموده منزل ازان گفت در حال منع با جو نمی داند با حضرت آن با چرا
 که تعجیل کردی درین و نه او و مقرر شدی آنچه رای تو بود بهر کار و نیت از او کار که ظاهراً و دران روز کار
 ازین پس چنین گفت کعب بن لکنت که از کعبه شد بهر حج مان سفر بعزم حج از مکه بیرون شدیم سوئی کوه از راه با مون شدیم
 بنی را دران بیعت و قال با ایم تشریق دادیم و بعد از ایام تشریق لیل وسط که تا وقت وعده نینفکند
 جو آمدند و عده برخاستیم دران صبح دولت سحر خاستیم با بود عبدالله بن عمر ز سادات صاحب نهی و در
 با سلام خواندیم پیش از کعب بن لکنت رجعت بایست بخویش که ناکه شوی چون خطبت داد شود بوقت قبر تا بوقت
 مسلمان شود و زین خطب بازده جو ده پیش و از بند سازه نموده از سر صدق و وعده قبول بیزیرت قول خدا و قول
 بکفایتش از وقت بیعت خبر گرامش بود آن قبیل البی با بایست عهدی بعدی بنیاد که بر خوان بیعت نمودند
 جو نشانی زینت رفت چو حال برانکه بیرون شدیم از حال که از نزدندان مشرکان از میان جو میداشتیم آن
 بر رفتن بدی مختلف مان سئل ولی حمزه العقیبه مراد کل ز شاه سلیمان و آن وعده که با بایست جمع کرد و
 سبای که کرد و شد را بدو شدیم نهاد و بیعت کرد و می که انصار حقیق کیش یکی شان بی از هزار سینه
 جو با هم گزیدیم اینجا قرار نشینم دیده بره و اشتهار که ناک براید شب آفتاب کند روز بر ما شب اجتناب
 زینت صحرای دولت سحر شد و مشایخ قدسی با درو بیا که نباشد دولت رسید که از بخت صبح سعادت دید
 بر آمدن استقبه جو شش از افق خورشید از نور بخت العقی چه مه آفتاب شب افروز و شب سافروز و خورشید
 بدو همه از قوم عبس و بنی یکر و شکر بنی کرد پس هنوزان زمان بود برین قوم گرفتار در رسم و آیین قوم

در زمان نبوت
 در زمان نبوت
 در زمان نبوت

نشاند و یکشاد و عیال کای قوم خزرج و جو عرب بر انصار دران زمان تمام بخروج جد او سه خزرج تمام
 جو هرت روشن بنزد شما که دارد محمد بن سینه با بدو خانه چشم داشت جو جان در تنش نزد ما است
 بر مغزینت بر ما کریم زافه جو جان در بر ما کریم بنصه ز ما شد حیانت فرزند که بنود بنصر کس او را نیاز
 جینت و کس درین قیل و لکن قلبه السکیم عیال کنیم ارحم با او رعایه حقوق بسوی شما خدا پر الحق حقوق
 اگر ز انکه از روی صدق و صفا بدین عهد خواهید کردن تا از دره نصر بر هیچ حال نخواهید ماندن بجان و مال
 اگر کار باز رفت زرد بید ورافقه بسوزیر با نهد ازین گونه که گزینتان عزم برین عزم جان سوز هم عزم دل
 بناتمان بیفتد ز روی کیم جو حکم نهادید ادا اساس بعد که شکست شیطانی بآن عهد اخروفا شد درت
 اگر تان بدل عزم مردان است جو مردان بی بیعت بیایید و گزینانکه هنگام حرب و قتال نذارید این شرط را افعال
 از دفع تبایید و تکریم بحضرت غایب تسلیم و مان به که اول نه بنیدید میان چون کشتا بیداف
 جو عباس را آخر آمد کلام شنیدیم گفتیم گفت تمام بگفتم مان ای رسول خدا رسالات رقت بمان ادا
 برای خود و حق ز ما عهدا بکیر و بین دروفا عهدا بنی قفل با قوت از دروفا کشود و در کردمان گوش
 ز در بای تان برادر جویش ز در کردیرمان حد فهای کوی جو تان ز دل بیرون کیم در انکند از شرط بیعت سخن
 که گویند که گفت و کوی دران به پیغمبر گفتم من شوم و بایست که هر کس آن کیند کایا و ز فرزند و از اهل خود منع
 ز من منع آن هم نهان و آ کیند و گزینان نیز کار بشنیده کوشید و منع آن و گزینان رسد کار در جویش
 بر این معور شد پیش دران بیعت او صد ریش بدو متصل بود جان همه جو ادا کشت و زبان به
 بوست بنی و او بوست جان بدو رفت و دل سینه جان که صفت کینم از بد روزگار شوم از حق و جان بکردت
 جو اهل وجه و زنده جویش نکاهت کینم ای نکبش اگر موج خیزد و ز جسر بلا نماند که دروی کینم اشنا
 شنا هست در بحر خول و جیراث ما نماند از انکل بر او دور گفت و گو گزینان ابو الیمش آورد پا در میان
 چنین گفت کای از خول جو کردی ز ما نصرت با قبول عدوت بسیار مان بود جفودند بر ما و بر تو حدود
 بناید که چون نصرت ما کینم یشتی تو رو با عدل کینم بلندان قوم تو پست شوند همه سروران زیر دست شوند
 مبدل کنی ملت قوم خویش با جبارستان سر درازش ز ما بر کنی نزد ایشان اوی ز پیکاران پیش خویشان
 گذاری که قمارمان با بود بس از تو فت کارمان با بود پیمبر گفتش بنتم نموده بخنده در درج حکمت کشود
 اگر کل شود خاک را هم بدیم نکرده ز راه وفا یک قدم منم از شما از بنید یکایک جو اعصای بنی یکر

بهر جنگ جوانان شوم جو نیسم از نواده پش رو هر کس تان صلح باشد قدر شوم با شما اندران صلح
نخستیم ز جا که پذیرد خلل چسارکن از منجیق اصل کنون اندرین بیعت استار تقییان ده و در کینده
جو اسباط پیوسته و دوتی سه اوسه و نه خرزجی شد کنونی کرد با هر تقیتی خطاب که از جمع خود بر تو باشد
توی چون حواری عیسی قیل بر شیان کثیر از یونان قلیل نم نیز بر قوم خود چون شما قلیل و خان در صواب و خطا
جین گفت هم عاصم این عمر جو میداد از حال بیعت خبر که چون دست دادند عقیل گفت که دارم حدیثی ندارم گفت
در اول بد ایندای قوم چال که ناید پشمانی در مال به قوم خرزج صغیر و کبیر که گوشت خواهد پخت پذیر
که بیعت بجز سیاه و سفید کند و شما اینست ادا مید جو خطا هر شدای جمع انصار و سرو پای این بیعت و کار
شود ایدار بود میلان پست و کرنی کشید گفتش دست باز اگر رعیت و شوقان عالت شما را بخود جذب او طالبت
درین راه مروانه پا در نهید جو مردان ره پای سرید بگفتند دینش کردیم ما مال و جانش فریدیم ما
بدان جو جز مهر این پاک اگر مال و جان مان بود پاک جوشند زنده دلان بدین پاک نداریم از فضل اشرف پاک
جو اشرف یا بند ز ایمان ندارند غم که شود جان بگفتند پس کای سوال امین خراجیت در آخره مان برین
بنی گفت جنة جزای شمت در اینجا مهتیا برای شمت بدو قوم گفتند دست بیار که سازیم در بات سرمانتار
گرفتند و شمشیر پیوسته است در افکنده سرمان مهتیا بیست کل حد در دستشان و بسته شد بدین رنگ و بو پیوسته
بر راویان اندرین قعه باز خلافت کاو که شد بیست جو مقصود نیست قطع خطا و مان کرد تیغ زبان در خطا
جو شد بسته پیوسته ز در آن چیل فغان کرد شیطان لعین که اهل منازل از گوش و کنار بکار اندر آید کافکار
از انگش خنشان شود و در حذر و استالذ از جنین غافل اندر شمشیر او مبادید و بایستد در خون او
که جمع بر کرده اند اجتماع مطیعند او را و او شیان بنی گفت لبستم عهدای خلد کنون باز کردید سوی رحمت
جو عبس این عباده کشیدند صدای ندای که شیطان کشید نکر و این ندای گفت ما را طول بجای خدای که کردت رسول
که خواهرت دل بر اهل منا عدا بلخو با سیاقا جو خون خود روز بیرون کنیم نه در دانه درشت شمشیر کنیم
سوی مضجع خویش کشند باز بیعت شده دستشان بران بس از رخ تحویل آن آرزو با سایش و خواب کردند از
بخور پیوسته روز چون تار شد در آفاق از آن پخته اواره ز مشرق سپید از روشن کشید بمحوب سب تیره شدند بید
قریش آن بخرزج خطاب نمودند از روی جنگ عتاب که ای قوم خرزج جبر مان رسید که کشیدند قفل فتن را کلید
برین صاحب ماکه گوید بیعت شما برین بیعتی نیست به دعوته او نموده قبول پذیرفته شین که است او رسول

بدو پیوسته حیرت ماکه ده اید حواری است کای بخاطر کرده اند را فتاده اید از فریب و غرار جو کوران بند پشمان کار
ز فودی بود تان درین قیاسیت نزدیک دور از خطا ز شمشیر مایت بران پشنت شمارا مکر عقل و اندیشه ز
سخنان بدیشان جو ایچید بسره حد شمشیر و غوغا رسید بر شرکان که مکره بدید جو زین قعه الشیان نه الیینه
بگفتند کین عهد و پیوسته بود قسم هم بران باید کردند جو سوگند ایشان شنفتند روان باز کشند و رفتند قوم
همان لحظه مردم بنفراز منا بر رفتند حاصل جوشدشان بتفتیش آن کار دیگر شین نمودند سعی و فرودند طیش
جو معلومشان شد که بود شدند از پی قوم خرزج روان لمجد عباده رسیدند باز بمنز دوان هر دو در اهراز
گرفتندشان و ز جای دروغ زدند و بر زمین کشیدند تیغ تن سعد خود بود سوار کوفتارشان شد بر تاروی
هم بدیشان جنگ در میان خوش جو کرکان جنگال در میان بیست این جوب و سسل و لیت و لیت ابو الجحر که داد او را جو ار
بعدهش بدی مغرور از قدیم حق معرفت کی گذاره کردیم مغنی ز راهی در افکن صدا کنان ده پیوسته در آید فوا
فوا چون برل دست پیوسته دهند ذکر مکر قریش و اجتماع ایشان در دار الموده هر کافران هوا سرهند
جو انصار در حال بیعت تمام داندیش در کار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شد و باز کشند سوی مقام
مدینه بنای شد و ما منی کردن خباخته مضمون کرده داد و بیکر یک الذین کفروا است الله برای مساکین دین مسکنی
جو بر روی مهابر بدیشان پناه بر داشتندش چون جان نگاه بدادندش از خویش جا نمودندش جان بعد دل ذرا
شریک خوش ساختند مبارک گرفتند که او را اقبال بنی داود احباب خود را چنه که اجاست مقام فتنه و ظو
به یک یک هجرت آنسو کنید بیاران پیش خود رو کشید ز احباب صغیر و کبیر بر آکنده رفتند جمع کبیر
بنی ماند تا اذن حق کی رسد سفر از آن طرف نوبه و کی رسد ز احباب او هر که هجرت نکرد جدایی ز صحبه بجزرت نکرد
جو جو رفتندش جفا رفتند بند غیر محبوس با مفتتن زوش فتنه از یکین امین و بیا ماند محبوس و خوار و مهین
ازین حبس فتنه نشدندش بغیر از علی و ابو بکر بس جو مدینتی جستی بهر کار اذن بهجرت همی حبت بسیار اذن
مهر گفت حضرت که کم کن که اندر در نکست هر فتح تباب پس انداز بغیل و شین از صبر خلق بایت هرش بود کار صبر
امیدت که بخیرش و او که رفیقیت پدا شود در سفر مکن غم نه تا بیا بی تیغ که اول رفیقیت و دیگر طریق
جو صوفی دید آن کانی تیغ حقیقه نموده آن مجاری صبح بدانت که خود خیر میکند جو خود رفیق سفر میکند
ز بغیل بندش داندیش حکم رجا صبر شد پشته اش قریش آن جو بدیدند که صابا بیشتی انصار که در ره او
ز مکره سوی مدینه شدند در اوباد و قار و سکینه شدند با من و پیوسته بعد از انا نه خونی نه صیتی نه جور و جفا

گرفته ز انصاف حسی حصینی نه و نمی دروان نه و کنی با هر چه بقصد مقصد سوی دار و بخت کنیز و سفر
بر آن فانیان در قیام کمال شده دار و بخت سرای ازین امر حجة که حضرت نمود و زان کثرت آنجا که شد جمع
پس از کارواندیش کشند خیم که بر حزن ایشان نمودست بگفتند که با کجا سپید جمع حسی شای ناکان خواهد آن روز
جوز آنجا یک تنه کن کشد برایش که باید که بخورند از آن پیش که آورد تا حقی بیاید برین جاده ساختن
نرفته بسی ناسته و بر زود برین اجتماع بیاید نمود درین مجلسی باید استی باندیش از هم ملو خواست
باندیشه و فکرهای دقیق بهر سو شدن باز جستن طریق نمی شاید این کار مهمل گذر با مال و عقله معطل گذر
جود و واقعه در پیش از وقوع باندیشه دفع آورد رجوع جو بپند باندیشه نشیانی کار ز غفلت ببقصد بجایه غرار
و کمر بندیش از مکریت و بد برباب بام عقده داشت بیک دفعه ناکه در افتد ز بام جو او بخت افتاد شد کار خام
قدش از زمان بهر مکر و رای جو با هم شدند بهم بنمای بدکار در زده در انشان مقام نمودند که آنجا هم از دهم
بدان دارد از قضا کلاب در و شورشان یافتی نه بروزی که بدو عدا اجتماع که رای هم از هم کنند استماع
شدند بلیس بر شکل شمرید که گفتی همین لحظه از بهر عصای کیف با وفاری تمام گرفته در دار زده مقام
جو بر و عده که قوم حاضر شد بیکایک بران شیخ ناظر من الشیخ کردند با او خطا چنین گفت که اهل بخل بخدم
بدان آدم تا برای شما محلی شوم از برای شما جو کردم در اندیشه بشم تان تاندها ن هیچ اندیشه تان
شوم رهنمونان بر راه صلاح دران راه باشم دلیل صلاح جو دیدند شیخی بزرگ معیند برو جمع کشند و زود مستقیم
در آنکند بعضی بعضی خطا که نتوان گفتن بکل افتاب جو کار محمد نه کاریت خود نه نیگوست خود ای بزرگوار
برو جمع شد لشکری حنا بدیشان شد احباب بیکایک از ایشان بپشتان شدند و ای جمع نزد یک ایشان شدند
برونیز اگر در بند راه سبید رود زود نزد سباه سپاه و سپید جو کشند یا بنگار تیغ کنی بر کشند
بناکه جو بر ما شمعون کنند شفق و ارمان غرقه خون بتدبیر باید شدن پیش کار بس از مکر و اندیشه
در آنکند سبکین ولی بدتراد که از آهش بند باید نهاد بس بند در خانه مجوس کرد و زین کار کلیش ماکول کرد
بس از اندکی لغز خود از کار برد عاده خوش با او جو او شاعران پیش از و بپایه که این لحظه در خاک نرسیده
بس از شاعرهای باندک نمانی کنون مغر خاکت شان جو کرد و بدست اجل با یال نماند از وقت سمان در پای
برویش خد که زبان بر کشاد که این راه نیست منزلت بصره نه نیست بل کنی سخت نه رای صوابت نکرد خطا
سبکی ناکه اصحاب و ننی خبر ز دیوار برو کشانید در بگرد در بسته تان نکر زنده در آید از آن در بر کشند

تواند بدن هم که ناکر برود بر پیش همان در برارند شود کشا بید در و ارندش مرون شوندش بختی عرب معنوق
جوشگر از آن حی است شمارا بر زان شکست آوردند نه رایت این استوار و بید را بی و کمر غیر ان
و کیک برین پرده سازد و زان لغزه خارج آغاز کرد که شد رای افراج ازین بلاد جو رفت و پذیرد صلاح این
جوانت هر خبر شد قی او درونیت مارا با نبات جو رفت از بر ماندایم پاک اگر زنده ماند و کمر شد پاک
کمر و میرد انبای عهد من نخواهند خوش ز بایر کن از آن بس با صلاح قوم از در آیم و کمرم راه سبید
ضعیفان خود را جوابانی جو در آیم درین آباء پیش و کمر بر جزی بر آورد و خوش که نادره شنیدن خود این رای
بحسن حدیثش که در لهار بود چرا غافلید ای گروه عنود و زان لطف بشیرین بخشا که جان کاه جولان سرور او
جر گوشتان شد بیکار که جراب و دل و هوش سید در ندانید این گوشت برکتا بپند بیکینه میان استوار
جو خواند از آن لطف زینان ز جان دل رباید زده لاسکون بقومی جو آورد بجر اگذار شوندش بحانی و دل خود
جو شیرین شود شان لب بشد بر غنیه در آید در عهد او سلاش به دست بپند به سوادانش بیایند
کند که آید بر تان جو باد فنا بر دستان جو عاد جو آید ازین خواب کشند نه فکریت این فکر و بگر کنید
ابو جمل گفت درین رای غریب شد که گفتند ای بخت بگفتند کان جیت ای بگو تا شود مان بران غنیم
و گفت رایت الحق متین بمن سر و خاق شود بید ازین که نیم از هر قبیل یکی جوان و قوی و جری یکی
و پیش کف تیغی امثال کون چه امثال بل کان یا قوت جو جواز هر قبیل جو ای چنین کین از میان جوانان گزین
جمع قبایل درین اتفاق بودند شان بای دی و اتفاق و عیم آنچنان با جوانان که پیش و پس از هم سازگار
جو با هم بهم متفق بر هم روزش بیکبار بر سر بصد تیغ بپشتش همه تیغ کشند و زندهش بیکبار تیغ
جو کردند مد کش بکشتن یکی بقتلش نکرد و معین یکی قبایل جو باشند با هم بیاچار کردند در دم شریک
یکی چون شد قتل او را بقتل موزع شود بر قبایل قنیل تمام قبایل درین ختمام بودند شان بهم اتفاق تمام
بنارند انبای عید مناف بیک یک قبیل نمودن خلاف جو مجموع بایند با هر یکی کند هر یکی منع و دیگر یکی
مجموع چون بختشان باوری کوفتن کیف تیغ در داورا ضرورت جو عا فر شوند اقبال زما در بیدرند عقل جمال
شتر هر چه آرند اندر شمار بیاریم اگر خود بود صدهزار من شیرد این صید اندیشیم بناکه در افتاد در پیشه ام
شتر که به باشند در اندیشه کران شیر گیرند در پیشها در آمد ز جاشیخ جزی کنت که این رای طاووس و خیر نیست
تجسین بسی جرم زود چون که صحت حست ما حنک عیمت نکرد عیمت رای که این نیز برین کشان و نمانی

خزینت فکری و دایمی که دشوار اسان کند سخت برین قوم از جای برخاستند
بر آن غم منکر بر شکر نمودند ترتیب اعضاء همان دم بیاید حق حیرت که ای گشته سرنگان را
جوش در سد بر داشت بشو به غشش خواب ازین جوش آب دور رفت بعضی ایسوی سحرها دند رو
جوانان تند و بخون ریز تیر تیغ دوم کرده نقد ستیز رسیدند و دیدندش از شوق در نشسته بیابان سواره
نشدند پیدار برون باب که همان که تکی برایش خواب که جمله بیک جمله بروی جهند بیکبارگی تیغ دروی تمند
بنی ویدشان چون زیرون علی را بخود خواند و گفت ای بیکبار این روایم که دست ۱۷ کند کوه از دست این روز
نزدی بدین کنی درین خواه که ترا از نزدی نگاه بر در کش این را خوش از این بینه سر بخوابی خوش و احسن
جو کرد و نو کرد و درایم حصار بروز هم ایشان بیاید کرد از چه جای زدن زخم در جنگ نیاند خود کردن آهنگ تو
کنون چشم از کال خود باز کن بدو گوش هوش هم آوار کن بین بشو ای خوابه انصاف بول جریه صاف راضی
که یار که در زبیر شیر تیر بخشد جو آوند جمعی تیر ببالین صبر و خاسر مند تن خود بشیر نشان در ده
که از تیغ دشمن به یار او کند جان خود صرف در کار او سزاواران باشد این کس که بندن عقد اخوة بدو
بنامای عقد بنی را اساس عجب حکم آمد فرزند ازین ازان شده است جان با عید آنکه آن روان تا حق
ابو جمل که بویه مشی دای بران راه او مستاد نمای بهر ای آن جوانان حبت سلاح و سلب است بود از
جو با قوم آنجا رسید رشت که تاکی در فرصه کار دست نفکد گمان لغوه ساز کرد ره کوف و انکاری آغاز کرد
که گوید محمد که بیعت عن دست از کیند و نیاید کین ملوک عثمان شود زیوست عجلک عجم هم در آید شکست
شاه جهان را بهر شویید سرور و همت کشود شود بس از رک هم زنده سازند بناز و تنم نوازند تان
و کرا این بنا رید با من بجای کم نیز جگر بزدج کشما بس از کشن و سر بریدن زنی در آند از اوج تان در بدن
کند زنده یاری و کربا تا بسوزد سوار پای در تان بنی گشت آماده هر جواب بر آمد بکف جفبه پادشاه
بکوت آوای این کیم گفته ام برین کرده ام شرط و بفرقه خدا کرد از ان قوم خط طعنه ندیدندشان کرد از ایشان کند
حق از پیش و است سدید که بکشد و نامدیر و نا شایان بر هر یکی را کفی خاک بخت بران خاکساران بس خاک بخت
کسی کرد تا که بریشان کند او بهم جمعشان در دید و تظاد بگفت ایچنین بس دارد که اید بره دیده در انتظار که اید
بفرود رخ سهندان بسی مگر کشید انتظار که بگفتد بهر محمد جنین نشستم بروی کوفته کین

کچن سر برون از خنده و تیغش رسانیم بر سر درود بیکبار نه بروی جو یک تیغ در خنده سازیم صبر تیغ
در آن علقه چون شود حخته جراح فراخته شد فروخته بگفت ای کرده پراغش غل کون باز کردید خوار و خجل
که او آمد و بر شام بر گشت بتوفیق حق زو بلا در گشت جو باه فدان ادفنا دل هم اندک ز کورتان خاکسار
ز ضعف شام بر شام زور کرد شمارا همه زنده در کور کرد بتوید جمله شکسته ملک بنیلید خود را همه زیر خاک
از ان گفته رجبی ایشان بتقیثش بر سر نهادند دست هر یک بر سر جوش بران کوه خاک را نود تیر
از ان بس نشسته در انتظار دودیده شده هر یکی با چهار علی را جو دیده ندک اندر کشا بشوب بنی تکیه کرده بجاش
بگفتندی اینک محمد کون برادر دسر از خواب واید برون و کرنا پید او را در کیش بر سر شینون در آیم سر پش از سر
برین گفت کوشش بیابان بتا شیر صبح از افق شدیدی علی خاست تا که ز جای بخا نود کی عود از ردای بی
جو دیده گفتند بایک که که صادق بدان حیر اندر خبر جو توی بنا شد کدش عیار چه باکش ز کدش هر
عجاست پنی برمان ولی قول او کوشش ان کج معنی ز راهی در افکن که بر مکر لقم و اطیاع
جو بر مکرش آگاه سازدی لم ذکر خروج آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم حذر زان نباشد بسی شکم
زمان و مکان هست ز اسرار با ابی بکر رضی الله عنه از مکه بدمین بدو باز بست بس کار حق
بهر کار و بار زبانی او زمان هست سر سر نهانی او جو هر حاجتی شرط او ان در آید نه ممکن بود پیش از ان
حصول شرایط بتدریج باز در آید او باز نهانیست بیاز نه امر تید هیست در فهم تو اگر چند شد مشاء و شش و هم تو
که در وی جو سیلی روان در در بر تیب با چو ادب ظهور یکی از بی دیگری در عدم بره وجود اندر آرد قدم
چه هر یک با هزاران هزار شود هر زمان از هزار بود هر زمان طرف هر چه بشرطی شود انگار از زبان
که دید ایچنین ابلقی تیر شکوه که میدان جوان او شد فلک حکمان که در حکم سفته اند ازین بحر اعظم چنین گفته اند
کچن عمرش بر خوشی چشش زمان گشت مقدار ان در جو مقدار کمی بود متصل بنا شد اجزای او منقطع
ولیکن ندارند اجزا قرار نکردند بهر کز بهم انگار گشته عدم جزو سابقه حالت بر جزو لاحق بود
زمان راست اسرار و حکمتی که در خود نباشد بدان کسی جو مارم که آدم همه در شمار بگویم یکی از هزاران هزار
عین امتدادی ضروریست و زمان هر ذکی عینی است ز کوه کل جو بر سر کزان تیر که کردند در مسجد ما نماز
بجی رفت یا انوک آن را اب نهی الحال بی فکر گوید جواب نگوید ندانم کم و پیش آن ندارم دلی حکم بهر کس آن
عین از معلوم شد ای سیم که مقدار جنبش نهانش کچن کنون ای برادر فرو و خوش حجاب نقای بر افکن ز جنبش

در حان علمیت که از جنبش عرشت است بین عام این رحمت تمام مشو غافل از شکر انعام
بیک نیک انصافیت است بخود زوشتانی و حالتی و غفلتی هست از حال خود بخو خواجه تفصیل احوال
از من ره کنون وقت شدگان یازم ازین پیشتر دم رقت مکان چون زمان هم زار او بران کار که نیز بس که در
زمانی بهر کار رفتید بر کرد مکانی دران نیز بقوی کرد زمانی در یک مکانی و کر بود بهر کاری و شانی و کر
چنین رفت حکم جهان افزین بحکمت مکان و زمان افزین زمان و مکان چون هم زاده بهر کار پستی هم داده اند
یعنی که بیک از برای رفت یو غایت یا بیک از برای عرس جو کرد برین وضع خوشی شود مختلف وضعهای من
کند وضعهای بهم مختلف زمان و مکان را بهم مختلف از ان اختلاف اندران اینا حوادث بود در مکان و زمان
حوادث جواز بسته وضع بناید هر وقت آن مکان جای حادث نشد بود وضع خاصش بسته بود
جو کرد دست رفت از گفت و گو رحمت جو در ان وقت بود جو آمد زمان که مدینه رسول بعز که انرا از اول
از انجا با نصارت شکر کند بهر و با جبارستان شد بهر که زمره رسیدش پیام که ایجا ماندت محال
ز صد بقیه عروه روایت کند ز بهر ت بدینان حکایت کند که اوزی شب نامدی بهر که بر ما بودی بنی را گذار
کی بکره بودی این فتح غودی ز رخ جاشمان انفا که می تر چون افتاب اسیل شدی نور اویش فرج را دلیل
بدی در کی زین دوا طراوت ز شمعش بیت مار افروز جو هنگام اذن سفو شد حق بناید نه بر عاده ماسبق
بهنگام کرما بوقت نوال که باشد بون را از جنبش کمال جو خورشید از باب درخت ز نور خورش رومی خایا
رحش خانه را خانه چشم ز هر گوشه نورش علم بردار بهر گوشه نورش جو بر تو نکند ز نور کن بر تو نکند
جو نورش بنور بر شد خیزد نظر کرد نور علی نور دید ابو کر چون دیدش از دور گفت که پیشک دین نیست
و کرنی پیر درین کر و کاه چنین کرم کی در زندگ جوامد ابو کر از جای خاست نشنش را جای که در است
جو بنشت گفتا که بر چیزو نه کن زیبکانه خایه که اری همان آمد از کرد کا جلوه کنم یا توان انکار
بگفت ای فدای تو ام ام و ارادتت کرده عالی دینت مستدین بکاشانم کنیت پیکانه در خایم
بگو هر چه داری نهان در در که این را از ایشان بیفتد رسول خدا گفت کای عشیق میقم مقامات حد و تقوی
حرا از خداون جوت کسید و زان مرده فتح نصرت ابو کر گفت ای رسول کریم خدایت ستوده نجویم
نه شایب به صحت با تو یک بدن را کند صحنه نیک خیالی خوش از صحنه در سرم را شباهی از ان
بدان افسه سر و زارم کنی بهر یای دست یازم بصحنه تنوکر شوم سر زار ز صحنه بخود سازیم کنی

طلب کار سیرتانی شوم ز خود بگذرم در تو فانی شوم رسول خدا کرد صحبت قبول خوشا صحبتی کان بود رسول
ابو کر را دیده شد انکار ز شادی کسی کرد که شاد فرج جو بکری کرد که جو غم هم ز شاد است
مردی که آید مرادش است ارادت دهد یا مرادش جو باید از مدتی ان مراد همان لحظه کان بند یا بند
کشد فرج چشم او بیک لحظه سارده روانه دو جو چنین گفت صدق باک که هرگز ندانستی پیش ازین
که در کریم شادی جویم ز معلول خدین ماندم ابو کر گفت ای رسول حق جوید وعده از تو درستی
توقف هم دادیم در حق که اندر مرا حاجی در سفر دو مرکب فریدم بر ای جوان و روان راه سپا خوب
روند جو ابر و جهمند جو شود جو صبح دمنده شرق باب علف کرده آبادش ز بهر سفر کردم اعدادش
دلیلی گرفتند از بهر راه سپردند مرکب که داده نگاه جراند سیمار ارد قیام بیار و بوقتی کش آمد پیام
بیاید بو عده بمیعاد کاه بدارد در ان شرط کنان نگاه مقور بران اوجه خشتد باغ امیش نقد بنوا خشتد
جو مشرک بدو هم باین بدادند عهدیش برین او کرو ناید اظهار آن بوسی و کر جعله آید برین بی
زین راز محرم بند بیکس مگر بعضی از جمع خاصان پس علی و ابو کر و الش زین را صاحب خود کرد حضرت
بدی انکار را بر ایشان خبر نهان بودی از دیگران برین بنی در علی کرد رو کای علی را ز خود ترا میکشید ام ولی
جو مارون ز موسی رفع نقی ولی عهد من باش بقوم ان من مهمات سارده و دایع با صاحب آن بارده
بعد و امانه جو مشهور چنانچه نزد یک او در بود کسی ابو بودی متاعی بگو سپردی بر من و بیعت بدو
که نزد این ماندی و اما ز جا که بر رفتی زمین و اسان بر رفتی بنی چون عبت نمود در آمد بداران بکر زود
بد گفت مان قوت فتن شد در بسته را گشت پیدا کلید بدان دارا خوضه مختصر نه بر سوی در بلکه سوس
در از شارع ان بر یکوچه بکنی نه براه کس کوچه بهم هر دو زان خوضه بروی نه جو سعد بن بر جرح نمودن
بهر احوال رفتند و در راز دیار بیفتاد بر اعیان شان گذار بد از اهل مکه یکی را اعلام ز صدق یقین دست خطی
بگفتند از یک مدح شایسته که باشد بجای طعام و شراب بگفت اندین کلامه پشمار یزدان که نامد یکی شردار
بکی عیانت گفت کاستت هموش ز هنگام دوستی بنی گفت او را نیز من آرد که از قدره حق شود غیره دار
جو آورد بروی دعا خواند و بدوشید و بر کرد نظر کرد ابو کر را داد و گفت این تمام بکش باز کرد ان بلا جرحه جام
ز کرباره دو شید بر تا پس برای نظر کرد و گفتش جو را عی قدح بار دیگر کشید و کرباره دو شید بر کشید
بد گفت راعی چه شخصی بگو که پیش خدا هست این کسی مثل تو زیر جرح کبود نه هست و نه باشد نه زین

بنی گفت اگر کویت غلام بگمان آن مینمای قیام بگفت آری این سکه مکتوم پاک بر در دل خویش نهان بگفت
محمد تم گفت از حق رسول خوش آنکه این دارد از من بگفت آنکه صابریش کویدیش نوی ای بشایت از آنجا
بگفت آری آن فرقه با دیب رسول خدا را هتداین لقب بگفت آن رهبران و هم خود بطلم نهفتند بر خویش
بحق میگویم من شهادت ادا کنمت و هستی رسول خدا زنده حقت آنچه آورده رسول و دعوت حق کرده
شوم عزت گزینی اذن بنویسم استانت طن بنی گفت نی باشل نجاتم بر اسلام و احکام ان مستقیم
ضر چون دهند از طهورت کند زره دشمنی تو را روان بر گشتند از تو گرام که سازند در مقصد خود تمام
برفتند تا کوه ثور از دیار گرفتند در غاری ابا خنفر سب تیره کا بنار رسیدند ابو بکر در شد بنار خست
بکف ارض جدران و سقش در ان حست و حست کل برای حذر از سباع و اطم نمود اندران احتیاطی تمام
از ان در محل خطر پیش بود که حب بنی پیش از چون راجع به جو و احتیاطی تمام جو خالیست دید از سباع و اطم
بگفت این زمان بای آنکه که از غده نیت جانم قرار دروینت چیزی که از اردت ز حال خود و ذوق باز ارد
بیک کوه در کوه شاموار نشاند هر یک بکنز غار از ان پیش کا بند برون در ان غارشان بود و هم غر
ابو بکر عبد الله بن حویش طلب کرد و نهاد در پیشش که ز مردمان هر چه زاید نگه دارد و چون شب آید
بگویند بدیشان گذشان خبر بشی دیگر از حال روزی در برین کونه تا وقت رفتن غار بهر لیلی ارد حدیث نهاد
که محکم بود مکرشان اساس جو بگرد از رای دشمن قیاس عان عارض فیره دگر که مولانش بود و بجای بهر
مچش بر کار و ساعی بجای کنه بان اتمام و داعی بدی منه گفتش از گفته بیرون قدم غنم و ری بار اعیان کنه بهم
جو سب اندر آید بزرگ غار بده کو سوزدان خود اوار که هر شب انیشان بود و هم درین غار هر روز تو شیم شیر
برین میل هر شب حالی غار هم داد و عام غنم را قرار بهر شب که عبدالله ابا خنفر نمودی خبر با جو اوزا
بر رفتی و ماندی نشان قدم جو بر لوح مل بنم رقم همان نیز اسبابه بردی طعام درین رفتن و آمدن در مقام
دو باره جو کردی و فارطی ماندی بره ظا هر اناری جو رفتند ان هر دو عامر بسوی جراه گاه رفتی دگر
بر انار ایشان جرانگی مکر بر انجای راندی کله نهفته جو گشتی نشان قدم روان رفتی و نیز راندی غنم
جو شد حست و شیرین بر پیشش بشورش فتادند و تلج پیشش بزدند آخن که باز او دلیر گذار کا کند سوی پیشش شیر
بیارد و بکری پیشش جو او کند رو به انار کمار رز و باه بازی خود و سنک جو او به شدند از خون پاک
بخشد در مکه و ای او هم از اسفل و هم از علای بکوه و لبحر افروز بختند بسی پی زمان هم بر بختند

کپی رت جو ارد نشانی ز پی رویشش نی پی زنان تابوی ز یک یک جهنمی زنی رفت تیز سکانی هر جابر بنی
یکی زن سکان بدر چشم که آمد سوی کوه نورش گذار ز پی بوی برد و جو سکل نشان هم رفت بر پی نشان نشان
از پی بای جمل گشت کم سب یافت هر چند گشتیم خبر داد کا بنی رسیدنی بدین کوه شد منقطع بر پی
از اطراف بر کوه بالا شدند بتدریج ز اسفل با علی سکان راجع جابر در غار بر احاطه ان سکل بدیدار شد
سکانی نشان مهر کرده در در دل و فانی با صحاب غار هر یک بیک جای نشاند کشیده جو نشتر چون کرده تیر
در ان دم که در شد سپهر بغار درو بایست با صاحب خود سوی عکبوت آمد از حق غار که بروی تذبذبه از لعاب
جو باند بران برده از بود و نشاند پس برده چون داره در چون بدیده داره برانند بدانند ان خواری کند
پس برده بر در درختی دگر بفرمان برد ان بر او دگر که ناکه نیفتد ز گوش دگران بدان محمدان حسان محمدان
حکیم از ان باز در احکام فرود رفت ستاه جفتی عام که پیضه ها و ذوق سحر گرفتند بر پرورش نخت کیر
که هم و کان را به بند راه از رفتن در ان بار که نزد شاه فروست جند حق از رفتن جرا و کس نهاند که جندست
ز تیره جکه جو گشت کشند نه شمشیر کیر و نه خویشد زینکان بطریزی کند زین کزان نیل صیران باند فرود
ز جمعیت مروی بسی خرم که آن بود اصل حامی هم جو کردند کرد مغاره غلو یکی گفت کای قوم الا
در آید کا بنی نهان شد غار ز غارش برون آید امیه جین گفت پود که ای عقل تو کرده و من خلف
مکر عکبوتیت بر یاد غار تنیده بر و ده استوار محمد بود آن زمان در جها که میرخت او ان لعاب از
زمیناد او بود این برده پیش جابرده بسید پیش خوشا آنکه از عقل کیر و دیش بنا باش بر عقل با بدیاسان
ز سوی و کرمی اندر گذار گذشتند و گرد آمدند غار از میان یکی تیر کرد کام رسید و بدید ایشان عام
از غار کرده کبوت مقور باز نام بر صفت کستره بر همان لحظه بگشت و اوار با قوم از عیالش خبر داد
که جفتی حامت بر باب بیالای پیش گرفته قرار بدیجا گذار کا کرازه کا بدی رسیدند کا ارامشان کی بدی
ز رفتن بزرگ ایشان زود که ناکه کز و نداد من نفور مر جند کا جانمان کجاست بحر سعی پیوده و رنج نیت
ز خند و غضب آتش افروز ولی خود جو سر کنی در و بسو در ان سوزش آن کفر کو جو جو اوار آتش نی می شود
بر ان پس جگر خواری و خولی هم باز گشتند خوار و مجمل ابو بکر گفت ای رسول خدا ام ابی بوبکر بادت نذا
اگر کندین کرده درم یکی اتفاق نظر بر قدم بدیتند مان اندرین کعبه نمایم نهان شویم اشکار
بنی گفت خلق جیت بکوترا بران دد که باشد سوشان دل حق از ان گفته خواند که در دل نبوده آن مرد را حق

بنی را سه روز اندر آن عمارت بیکدیگر میفرستادند که هر کس که در آن روز نماند آن قوم را آن روز
برای سبب بسیار و در آن وقت بنا کردند ترک طلب با طرف کردند هر سویدیا که هر کس که بکشد و در آن
بر آن جعبه خشمیدند و با شکر گفتی و کفر فاش جواز احتفالشان پیشکش شعبه کشت ساکن طلبی کشت
سبب چارمین را بهر آن عمارت بهم کرده آن دو حماره قطار بریشان گذر کرد و اسما که بخود سوره برد و از سفر
شتر بار کردند و او سوره بیاید و در آن بند و شش شتر بنگر کرد و بر سوره بندی بود که بند بر شتر بدان بند بود
ز خوف سفرشان جویدند بروید سوره فراموشی نظافتش بد بر میان آتش داد بد آن سفره را کرد و بار
نظافتش که از کشت طاق را و از الفی و از دات الفی ابوبکر نزد جمل جوی سعید برای بنی هاشم را کشید
برین پیش گفت ای کاه که ام من و آب فدای بنی گفت چون نیست غلام سوار می بران بنو دم دلیر
یکت آن کشت ای فدای من فدای دست مال و فرزندان بنی گفت اگر در بزم تو بد بخش کردی بکرم تو
یکت شش بخندین گرفت بکیر جان چون چنین آمدت ابوبکر چون بود فرود شش خود بود هر کار او را اسما
جوی خادمی به نشاید سیر و بخود عارض میزده بود جوشانسته بد خدمت او در رفیع خودش حست وقت کوب
بره جاد هم در میختند زده کرد دولت بران میختند چنین گفت اسما که چون با بنی ابوبکر در عمارت شد محتسبی
بر حونی شد آن لیل و آمد نهان کشت سبب او شد اسما که با بر کشتند جمعی قدیش با ایشان ابوجهل از کاش
بنی گفت بابت کما رفتت نه از منزل خود جوارفتی بگفتم ندانم که رفت او را خبر چون بگویم چون و چرا
نهان کی شود مرد را آشکار زانرا بدین کار بخت کار بزد لطیف و بنا گوشتش فی که شد حیره چشم بشد خوش
از آن لطیف سخت قدر طعم بیفتاد و شد تیره ام جویان خود کرد و عودی تمام بتجیل کرد و نقل مقام
برفتند و کردند بر سوط طلب بند بریشان از طلب جویان و آیه جنینت را اسما که او ازین قصه میکرد چون گفت
نیک گفت از وجهه آن سه روز و سه شب آن بوجهم چهارم جوشد حتی تا کمان می خواند شعری تریم کنن
ندیش کی لیک او از او شنودند در نغمه و ساز او کردی شده کرد او شمع با و از کشته بود جمیع
نهان شکش و لفظ از او بنظمی روان چون در آید که رحمت بران نیل کرد بگفت بر منزل ام معبد کشت
بر آن دور قیو طریق فلام کشودست بر آن طریق کاه کی کو رفیق مجد بود رهش بر شش بخند
عنطوق الفاظ حق نطق حوائقی نیامد جو ناندن حق جو با او مخالف غموم نیست خلل در معانی معلوم نیست
ز انسان بیاید کار جن جویشش باشد در لفظ حق که اند که حتی بد آن یاکه بود و کرمی بگویم تو را رسد شود

از آن شعر ز گفت اسما که ما ندیم خشک از خنجر بجا ولی چون ترا صاحب از آن مغرور شد جگر آب
صدیق اگر دهند این خبر که گفتی جودادی خبر زین سفر که تا روز یکت برانیدم جویان روز شد روز تا کرگاه
جو که میفرود وقت زوال بخدی که جنبش خودی حال بهر جانی چشم انداختم بسی ابلق دیده را تا حتم
ما میدان کایدم در نظر مکر سایه از شجر سایم که از برج مکرما در سویدی و آن سایه یا بیم اسودکی
ز ناگاه سسکی بیدم دور بزدیک او رفتم اندر دور بدان سایه بسیار سایه و لی اندکی مانده از سایه اش
بر آورده از استین کورت بر سایه اش زین پاکت ز بسیارش اندک خود بود و آن اندکش نفع بسیار بود
زمینش جو هموار کردیم بیت مکندم برد فکشش بهرست جو کردم در مصححی اصطاع رسول الله آنجا نمود اصطاع
زهر سونظر تیر بگاشتم شدم با سببان باکی میداد که اهل طلب کردندش بهر رساتش پیش از رسیدن
زین پاس و دیده بانی بوم که دیدم غلامی و جمعی غنم در آن کنده شان پیش و میراند ز کرماسوی سایه کرده گیرند
بگفتم که آن کرم ای فقام بگفت از غلام خواجش را و بنی آشنا بود و دانستش اگر چند پیکانه بود می ز کیش
بزمی بر سید من کای غلام دین کو سقذ انت دوشا کلام بگفت از آن نیست جز شیر دار بسی شیر دارند کوشیر خوار
ز جوش علف شیر بریشان زبزه عاله و بره آید سزون بگفتم شوی بهر ما شیر دوش که کردم از شیرشان شیر دوش
بگفت آری این خود مرا و دلم بد این دین کشاد بگفتم که اول ز پستان عباد بیفتان و دستي بر دوش مار
میفتان ز کف هم بقایای که از هر غباری شود شیر پاک جو دو سید بر کف کوفتم قدح سری خالی از غم دلی پر فرج
ما کرم و آن کرم ز آب خنک خنک کردم شد تو امیش تن جو شد کرمی و غلظه و سر شد بدان کرمی او از خود شد
بزدیم بر دوش بنی آن شراب خود آن لحظه سیدار کشت آواز بگفتم که این با هناده بوش که گوید مینا مرثیا سروش
گفت از من و جندم در شید می دم زود بار دیگر کشید جو زان خورد جند آنکه را شیدا ز بهر شدن در تقاضی شدم
بگفتم که ای رهبرت جبریل قدم نه بره کشت وقت جمل بر فتم و بدنی قدیش از طلب کشیدند بسیار رنج و تعب
از ایشان کسی کرد ما را ندید بسی کرمی هر سود و اندوید بعجز از سراقه که ناکه سوار بر اسبی بدید آمد اند غبار
جو تکل اندر آمد بایستک جنگ زمین و زمان بر دلم کشیدک جگر کان بد از آتش دل کجا جو شش کشت ز آتش دوش
ز آن آیه جزمه جو جوشش روان کشت چون آتش آب بوش بشویدیم و طبع شد زینتم شدم زار و بسیار بگر بستم
بگفتم که ای سرور ارباب عباد رمت جستم تو بیتا فدای تو یاد اعرام و اب نظر کن رسیدن از پی طلب
ندگفت با ما ست غم زین غم بین من خود پس میفکس نظر درین گفت که کو باز تو یک راند بقدر دور جیش را بعد

دو کام از نهادی و کوشش با یکایک سانس سیدی بگویم رسید محالی نماید بخر حرف قتل احتمالی نماید
ز چشم اشک یا قوت کوشش ز کان لش معین انجمن بنی گفت کریان چه کردت بگو منال یحیی زار در دوت بگو
بگویم همی از چشم بد که ناکه ترا جستم زخمی رسد بگویت ای خداوند بالاوت که از بهینت مست شد
بلطف و کرم این بیار فغن بوجهی که خواهی ز ما دفع کنی پیمبر نکرده و عیارا تمام زمین را فلک کرد کوی پیام
که اودا فرو بر جوتا رون بخاک ولیکن نه جندان که کرد و پاک شد اندر زمین برکش چارچنگ تو گفتی در خنیت بر جابج
بخاک که با سس کردی جلال فرورفت اسبش جو خرد و جل سراقه فرو ماند چون فرطیل شد اندر عرق چون نکل مفضل
فروخت و گفت ای محمد امان تو کردی مکر این زمین یازا دعا کن که حق زمین بخاتم حیاتم ز چکل حاتم رسد
بدارنده که ایا ز داشت برای تو این برک و این ساز که گویا ز مردم سلامت برآه ز هر بدتر ایک دارم نگاه
بنی در طلب قدم قانع کنی در پی منی پلا اندر بید ز حاله مکر دایم آگاهشان بکرو و بجله ز تم را هشان
بریشان میت کم کم در طریقی که سوبت نیابند راه آن فریق درست این عهد و بیاق منی دعا کنی از بهر اطلاق منی
بجو تیری از ترکش منی بر که بر را عیانم جو آری کدر ابل یا غم آخت آید بکار بگیری جو تیرم کند اعتبار
فغان موضع آمد بر آگاهشان به پنی تو هم بر سر درانی گفتی رشوة کو سفند جوا هو ترا حیر مانم ز بند
بجای اشتر و کو سفند بد که مارا غنی کرد از آن کردار نعم است حاجت ولی فی بغیر کسی جز از پیش او نیست خیر
سراقه ز تو زنی گشت باز ز هرگز از پیش او بد نهوت بسک چون رزخی کران رسد و تا کرد عهدی که آن رسد
هر که در راه گشتی دو چار کسی نکر دست گفتی کرد میوید ازین سو جوید کزین سو بود حاصل بوی بوی
به پیوده نهین سو نیاید شدن که در بخت شما شد کفایت منی بسی ماندم و هر طرف تا شدم بسی جاده در حست جو سام
درین ده ندیدم از ایشان اثر نازدا عیان هم شدم ز کوهی که بروکا نیابد ندا عوارد و کوشش ای عزیزان
مجوید چیزی بجای گشت که بود عوارد ندای گشت بگویتش زده قوم گشتند بدین پی غلطی نیز دزدان
سراقه جیق گفت خود زین خمر که بودم نشسته مجمع و کبر کسی انداز قوم ما پیش که بودی بسی خیر اندیش
بگویت سراقه خمر دار شو میان حست بر بند و در کوه که دیدم روان برود اشتر کس از آن دویکی را درین زین
بخیل بر بخت ساحل او بیا ده کسی پیش از ایشان یونم نذارم درین گشت و کو که بود آن محمد با حجاب او
روان ای جماعه زنی در دهه پاک کوبانش سپرد بر وجه قوم صرافه است از آن دفع مدق و مدق
جزان بخله هم تنگ و نامی بود بلندی و عزمی بود برو لب کزیدم که جاحوشش با زبان بندن بنده کوشش

بگویم ز جمعی که گفتی نشان فلان آن با فلان و فلان از ایشان شدت شتر کم بسی روز بهر سو خود بدی طلی
یقین بد مرا کوگان راست بصاف یقین شک نیست و لی خواستم تا بماند نعت بمن کس نکرد در آن کار
جو شکیده آوازه فرگو کس بر آید بدان نام و ناموس من همان لحظه رفتم بخانه هرون دستادم و سبب برون
جو اندیشه رفتم ز راهی نهانی که کس نبود که بران ده کمان رزه در برو خود این بس برون رفتم از پیشه چون شتر
بیا زوگان تر کشی در میان بگفت نیزه آب ده کسان نداحی که بودی از آن نال من غودی که ای احوال من
گرفتم بدان مال و نامد کو و ما غم ز رنگ بدی یافت طمع کرده بد چون در اغار کا بحرص جدا شتر حراز پیر بار
میوشید خورشید غلم خام نکرده بدان التفاتی تمام روان آب روی خود ریختم ز جاکب خود برانگیختم
دران تذریش تیزی تا ختم که ناکه بهیناد و انداختم و کرمالی ایختم از قنار ندیدم دران هم جواد اول فلاح
و کربار حرص و طمع جوش کرد ز منی حال اول فراموش شدم باز بر مرکب خود سوار جو باد و زان می شدم در عمار
جو نزدیک ایشان رسیدم که ناکه اسبم در آمد بر بنیاد و در رفت کمری پیش تا شکم پیش تو ناکو
جو اسبم بر آورد دست ازین برآمد و جایش خالی منی تو گفتی ز جانی بریش شود جویتش سم کرم راه رود
هم از تاب آن آتش رفت هم از دود شد دید کام آب بر عقل باز آمد و هوش دل بالید بهر ادب کوشش دل
بدانم آن کو امان فریاد ز خط الهی همان یافت جو شد بستم بایم کشاد منی بگویم امان ای محمد امان
سراقه غم و زده استراق گدشتم ز دور مردم تفاق مرا با شما نیست فقد بدی بینکی ازین بد شدم همد
بنی با ابو بکر گفت با و بکو کامی سراقه چه خواهی بگویم کتبی بمن ده که آن بود نزد من از زبانشان
ابو بکر را گفت بنویس زده کزین مایه اش مست گمان گشتم و بستم از پیر نهان کرد مشن در کبابه جو تیر
جو کردم نهانش بسی دور کار نکردم نهان بر کسی اشکار نهان در دلش جو جان دادم دل و جان بکشان آن دادم
لن لصب آتایت رابیات او برستم بعزم ملاقات او ز مکه بطایف جو شستم بزمه در جبرانه اش باختم
جو نزدیک جوق پیر شدم ز جینی که انصار بد در شدم کلی بود و زلش کز نیر دار به پیر امش بسته از نیر
عکس کرده بر منی یکایک رماح الیک الیک بدیشان صباغ فدای صفت سر سپر شدم دران جوق خود را داند ختم
شدم کرم در سایه آفتاب برافراختم دست خود با بگویم که ای برحق از حق رسول سراقه منم آن جوق جوق
کتاب نواست این که ارم بدان سالها بوده ام با سبب بدان روز این حاصل جدمی که با تو بدین بسته شد عهد منی
بنی گشت کار روز روز و شب کینه بگشت روز صفا با خلاص کامل مسلمان شدم ز اصحاب ایمان و حسان شدم

ز اصغای او اقتضای مقام بر اطلب بکشد و بایکام بر رسیدن کای سول امین سر از دنیا و سر از دین
و حوض تولدش گمان از اجتناب حیات کران رساند و گمان حیاخی که بهر شتر کرده ام بدست خود از جاده پرورام
شترهای مردم ستای کنند بر احوال و فی الحال غالی کنند بران باشد ابری در احوال فتد سعی من در عمل قبول
بگفت آنچه باشد مرا و دیگر زحمت جو سازد و شکست با جوش لب خنک تو تر کنند جزین نیز حد لطف و بگفتند
جو اسلام من بیت اینجا تو حق سوی قوم خود زود کردم و زانجا که باده نرو رسول شدم کرده احکام دین را
بر مردم زکات ابل با غنم بخود و ان ادا داشتم غنم چنین گفت داد که آنجانی برو کرد افشاره و غنمی
که زود بود ای سراقه بران گزین حال ناکه بکرد جهان عرب قتی و نقره بهم کرده کند گزین کسری و ملک غنم
در سنت این گزین آن سوارین است ایدیدت عرب بر بجم خون شود فرزند شوی بر سوارین اوست از
جو چند عمر تاخت سوختیم نهادند در ملک کسری قدم بتاراج بردند آن تحت توابع مدینه گرفت از مداین خارج
زود نقره نزد عمر پیشمار غنیمت بردند با آن سواد جو قول نبی بود در گوشش بران چشم میداد که او
میان غنمه بید ان سوار داندش کشید از میان بر کنار بیارید گفتا سراقه که زود برین معجزه ادا شود
زود چون در اید پیش شاه سواره که او را نبی و عدله بدو گفت اسباب که بودی عیدان انعام که
بگوشت آن قار که چکار که از دست کسری گرفت ای که گفتمی غم حسرت و اندوه جهان به از هر می بل مایه که
زود پیش بران سر کشی چون بران بند دست سراقه که اعرابی از نبی مدح است نه یست او هر بلندی که
عمرم در ان دم بصورت بلند و گرفتار ام معبد و معجزی که از حضرت رسالت هدایای بیکدیگر حق در فلند
چنین گفت راوی که پیشتر صلوات علیه و سلم در منزل اذ ظاهر شد بر کرده برام معبد کز
نه فی عاقل و جلد و قرار بود بهر کار حال پاک و مردانه بود و همان رسیدی ای طعام نشاندی نموده ای خدمت مقام
زده نیمه بر سر ره گذر در و حاضر از ای حاضر نبی کرد بر نیمه او که در می بایست در سایه ای
جود نشیده اصحاب او چون نمودند بر منزل او پیچید زونجی که راه نیز بهشت نبود دران سایه آسیای نشید
بگفتند که اام معبد بیار طعامی که وقت نهان و آنرا در دستیت ای میزبان در بیجا به بیع شتر میبایان
اگر گوشت هست و خراخ و کرغیه ایست هم گوشت ساق قناعتی که بپر داد نه بر شتره نفس جوید مراد
که زود بود بطوره او قناعتی که بپر داد و قناعتی که بپر داد و قناعتی که بپر داد و قناعتی که بپر داد
بنی گفت باو که گمان که غنمه که در خیمه اش کرده پای بند که از دست بود زود بود و بگویم و بگویم

بگفت

بگفت او صیقل شگفت زبستان او دست گیر کی سوز شیر طاعت بود شگفت که غنمش گشت اسبالت
بنی گفت او را بترد منی که سازم باقن حقت شتر با لید بپشت و بستانش حکم حق از نیت حقت
طلب کرد انانی که جمعی شتر جو که شترانان سیر نموده نه در قناعت اول از خود که نیت از برام معبد رفت
بر او سینه نشاند و استدر زو باقی با حجاب بران خوان زود جلد را بگفت جو حذر دهند پس ناله جلد
و کایه از جنگ معرجه بود شید آن کاسه پر شیر برام معبد حیره نهاد که اعجازش آورد و خیر باد
جو جانش در اندیشه آن زجان در دست میل ایمان فتد دران خیمه جن متکلم گشت نمودند از سایه شش احوال
نظر کرد دیدان قدم ز شتر بخت گشت گفت با غنمه که ای ام معبد نه به سایه که و سود کیر غم می بایست
نه در خانه مان کوشند که زبستان امان شود و شکر نه دوشاست این بر کرد نه خطی بدو گشت اسبالت
تدح بر ز شتر از کجا کرده دلم برده ز بخیه آورد و جو اسباب از خنی نگران زبنت السما آمدان فی نزاع
بگفت ام معبد زود می شد امروز در منزل با نزل لکاه خونینی جو که از قنار بکاه سخن بحر کوهر شار
بزرگ رشک یوسف بروی نکو شدند غزبان زلیخای حش ماه و کاهتت دران شتای شده اشکار از نهان
نه اندر شتر یا نماید مدام شرایش در معوده تمام شده در شش اقبالی بید کز و آن شب قدر بود
از ویش شک افتاد شک بخویش در انتاب شک زبسطی که کرد ام معبد تمام جو عاخر شدم بهتم آمد مقام
و گرفت بوش خادم که با او ادب داشتند و کاه دار که لفظ جان او سر هر بر خط کرمان او
جو گفتمی شدند که پایا کوش برایش نهاده چشم بوی که کرد و شاده بروی بر میزد دیدند آن جو که
از او امر کار را در انداختن و ز میثاق دران کار سر بایان بهر کار او نشان توافق بدی بهم عبطشان در تبا تو بدی
ابو معبدش گفت کین و کد و داد از جالش نشان و جلال نوار در جانش کف بر قدش بینکی جو ستم حیاطت عیش
بهل را بر شک خوار نشاند از و عزت لات و عزتی تا از و رفت چون خاک دیشان و زانشان بدل آتش گفت
نه این تیغ تنها برایشان خط نه در جلد او ان کشید مراد در دل که بنم بجان جو که از نخل کمر بر میان
که غنمه او بجان بدل بر تیغ اگر باشد با لکل کنون هم بدل است غنم برینم کز مرک بایم امان
چنین ادا و ان را ساقه و کز خوف ای خانه برال ای بکرضی انده بعد از سواد که چون کرد ابو که از اسفر
بخود برده نقدی که بودش ایخت فقر و حیل و اسما رضی الله عنها در شتلی او جو شند سید در مکه ادا مقام
بس از رفتنش بوقی زده در امید رسید از ما خبر که از مال خود بهر شتای را کرد ابو که بختا بجا

خیمه راه برون
رفتند از حبله برون
جو رفتند ابو

بناد اشمارا چنین تکمال را کرده باشد بخود بر مال جو خود رفته است این بخود مال بود سخت تر از آنکه گویم و
که میبرد مال ماند بجا حرفه بنا شد بکمالی کان من است که برود مال جو از مکه کلی خود انتقال
مرا کنه این ضعف و پیری و کمر بودی این فی خیر و کمال شمارا بیوزی یکس احتیاج بدی تا آن زکار روز کس را و
ضریر و پیری بکشت یار ز جادفت پای و شد از جو دیدیم که از تشنه جان شمر دل از تشنه جانش بر آب و
یکفتم که ای جدم منم بخود بر مایی مست مال بدر بدکار تو ماکوزه از سفال که در وی نهادی ابو بکر مال
بدی بوفخانه شناسای و خبر در از مدفن بجای او دروختیم سکن بر و سفال باندازه و قدر معهود مال
بوشیدم از خرقه و روای پس آنکه بیاید و شوی سبک دست او را نهادیم برین گوئیم این مال را بکج کران
جو این مایه مان سود دارد نخواهیم مایه ز سود کسی جو بر سنگها سودت فریز از آن دست مایه بیاسود
بکفت از شود او بغیرت پاک جو بکذاست این در وطن بود مرکبنا چار و زان چاره کسی با زان یک و مفارقت
ولی ز احتیاجت پیغاره و زان حاجه افتد لبی جادیدیم شمارا بدست فداخ خوشم که شود کورتنگم فداخ
چنینست از کتاب سیر ذکر و صول حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ز وقت و صولش بفرخ
که روز دوشنبه بقول است بمسینه و نزول ده قیاس بشانی عشر از ربع سخت
ز خاک رهش کرد باد صبا ثمارا بنشر یف در بر قبا خلافت نه کران وقت و صول بد اندر بنی عمرو و عوف و نزال
خلافت لیکن از جوی دو که شام بد از من نه تانی کسی گفت هم کو و شنیدم برفت دوم جمعه صحو المهار
ز کل عباره او صبا بر از تو تیار کرد چشم قبا را و یان کرده اند این قول که بود دست در جاستگاه نزال
جو افتد و نزال مکه عزم سفر شد از خرچش عوف فائز شدیدی بهر صبح بعد از نماز بسو بر سر راه بشوق و نیاز
جو فرض خدا صبح گشتی شدند که بر راه رسول خدا همه چشمها برده انتظار که چون کرد را بهر شش شود کار
بدان تو تیار چشم روشن از آن خانه بر نوز روزی بزمین کونه هر صبحدم تا نوال بنود که ازین و روشن انتقال
جو سایه نماده که ز کوه و کمر سوی خانه خود شدند برین کونه تا آنکه روزی رسید که در جاستش صبح دونه جدید
بعاده لبحر آنها و ندردی که از رنگ آن کل بیاید و کجا جو هر روز آن روز تا که کجا نشسته بودی حرمی بر راه
جو خورشید بر سایه لشکر و دوسایه در کجها در خیزد ز تاب حرارت قدیب زوال سوی خانه کردند باز انتقال
بنا کلاه بر خاست کردی دور جو موجی که بر خیزد از بحر نورد بنی بود و پیرانش کرد راه رده حلقه جو ناله بکرد ماه
ز دی ماه رویش در کرد تا شد که کرد و پیرانش با پتا بیای یکی خله و سایه دار فرود آمد آن ماه خورشید وار

شد از رویش آن سایه در غرق بر انسان که در نور خورشید میمان لحظه کا مد سایه نرود بدیش یکی اگر نرود پیود
خبر داشت زیشان که پیران ز کرد که دارند چشم کشا که از خاک نا بهش بوی در ریابند کل و قدر اند نوز
بر آوردند یاه گای موستان در آمدنهای فرسوده جان سند امر و ز بهمان شیطا جو خورشید تا بان عودا
رسایند خود را که دولت رسید بشد شام و صبح سعاده برفتند و بردند با خودی بمترل نما انداز قیله کسی
بدیدند در پای تختی طلیل که بودیش خطی عریف طویل بنی با ابو بکر در سایه جو و نوز و یکسایه عسایه
ز هر سو بدیره برین خنند ولی اکثرش باز نشینا جو دیدند ابو بکر را با بنی بوشیان بنی زان و دوشد محبتی
ندیده بدیش جو زان بیشتر بریشان معین شد در نظر صور بر معانی خود دور ولی پیشتر خلق را راه دست
ز صورت بمعنی کسادت ولی میکند دم در راه چاه جو خورشید را بنی کوه بدیر قدم سایه اش هر نهاده
جو با نوز و سایه می بود بی خود گشتش بران مایه سود گرم بین که در حق میایکی ندیدان سیه رویی سایکی
ز بالا برو خود جو خنجر کشید امان داد و ز بر خودش کشید سیرست خود را و او را بر راه شد از تیر خط شعاعی تپاه
ابو بکر از غیرت آفتاب که بوسید فرق بنی بچای بیای ایستاد و در او بر گرفت علم و ارجحیش بر سر گرفت
بزد کوس شاهی علم بپرا سباهی شد و بر سرش ابو بکر چون کرد خدمه بقول یقتن شد که محذوم باشد کل
سراسر بنی را جو بشت خنند هم زیر بایش سراندا شد این هر دم را پیغمبر نزل بستش همیق سعاده و لیل
جز این هر دم نیز شخصی دیگر روایت نمایند اهل سیر ابو بکر هم حبیب است فرود آمد اندر قبا نلی خلافت
چنین گفت راوی که بعد از ول علی کرده رد و دايع قبول سه روز سه شب تمام جهاد هم جو در شد و دايع تمام
او ان شد روان از راه تنای برای کران شد رسول مطلع جو مترل به مترل پیود راه بخشید خشنده پیوست ماه
در ان اجتماع موافق تاب زمین و زمان کرد نور کتاب سینی یاد و شب بود اندر قبا ولی خدا با بنی خدا
دوشنبه در آمدن کرم در بود تا بختبسته محقق درو بهر حق مسجدی نکند اساسش قوی کرد و متفقد بلند
ز تقوی اساسش جو بختها برود ز بیضی مادم کشاد جو شد در قبا کار مسجد تمام از کوه و آئینه نقل مقام
برون رفت از انجا بر بطوف محی بنی سالم ایسا کا عوف جو آنجا نمود از قبا انتقال درو جمعه یا جمع خود کرد و او
در اسلام آن اولین جمعه بود که با فتح ضم کرد کسر پیود پس از جمعه زان جای شد بجای که بد موعدا آنجا مقو
بقصد مکانی که مقصود بود بدان رعه که شده که موعود هم رفت بر ناته با آن تمام در آمده در کرون او ز نام
در ان امر چون ناقه مانور ز حامش کشیدن به پیود جو بر خط زمان می داشت کلام بند حاجه اهل کوفتن تمام

رجال نی سالم از نام و نیک گذرگاه بر ناکه کردند که جوختیان بن ملک آن معتبره جوختیان بن عباد که
بگفتند که اگر حق از حق رسول عباد رست کل عین لغو بود گفتند هر یک جدا آقم عندنا یا بنی الداء
کمال عدد و مسمان از حال رجولیت و عده بر کمال بیای تو سازیم سراندا ز تو یک خاوار ما عدد
ز تو دست بر روی در انداخته ز ما نیک بایست سراندا ختنه نک کرد نیز از تو نظر براریم چشم بخوش
و که خنجر کین کشد بر تو مهر کینش بخون عرقه صحر اگر صرغمه آرد کز به بندیم چون کوه پشت کمر
مقام ادنه لایق بتبت ای ز روی کرم نزد ما شویم دوست ده پیش شاه که ستادند بر ناکه بستند
بنی گفت کای سرکشان و شوق مسازید در کردن ناکه طوبی لها قال یا قوم خلوا السبیل که شد اعر بر منزل او را دلیل
ججایی که مامور شد در بهشت در آن اختیارش نه و مظهر که آید ذباغ بهشتش نیار که آید خراجا فرود
ده ناکه دادند و کشت او را بوسی که داد اعرش آن برارین بیا صحر کسید به پیش راه آید زیاده لبید
برو قوه عمر آن در حال دگر ازین بیا صحر رجال همان برده دار است کردند همان راه در خواست کردند
همان ناها از سر در و سوز کشیدند با آه آتش زدند که ای کج معور ساز این برین کج تاب الکن ای باب
نه کج از خرابه بود عاتیک نه خورشید از کج آید تنگ بر بستند بر ناکه ده ز اجم در افتاده در حد کف آن
بنی گفت بروی مبنی در راه که او است مامور و مجبور شاه بجایی که شد اعرش بخارود مبنی در آتش بران بازود
ریش باز دادند و او تیر کام همی شد بدست اراده زام بدار بنی ساعده بر کدشت ز سر تازده شد بایش
از آن قوم سعد عباد که روان کشت با مندر عمر و بی از بنی ساعده هم رجا گرفتند ازین دفتر بخت قال
بنی گفت کای قوم را پیش را نیدش از بند و خود آرد که مامور و مجبور را اختیار باشد بجایی که رفتن قرار
جز آنجا که با او مفسد کردند بر رفتن بدایش مظهر کنند کشادند را پیش بوسی مقام کشیدند دست از پیش تمام
جو را پیش کشادند خود را بدار بنی حوث خرم کسید روان پیش رفت زید سع دوان خارجه نیز او را مطیع
جو عید اعدین رواحه و کمر کمر در بودید بگفتند کای رحمة عالمی ز سر حثیات آب چوان غی
کن نیز ازین نیز منزل کردار بظلمت کد آب چوان بدین شک چون انجم مانگر مکن چون نه از منزل آید
ازین نوع صد بار بگفتند یکبار در ناکه او بختند رسول خدا باز تکرار کرد همان سرگزین پیش از آنکه
که اعرش بجایی شد از کار نیار و کمر و جراجا قرار کشاید پیش مبنی در راه که تعیین منزل بود و شاه
جو را پیش کشادند خود را بدار عدای بنی بخارفت که احوال بودند و پیوند او بجان و بدل رفته در جهاو

از وی نسب بود شان از رسول طایفه آمد بر ایشان نزول سلیمان بن قیر و دگر سلیمان که نشان بساط گرم شد سلیمان
جمع دگر پیش راه آمدند سپاهی کران نزد شاه آمد که ای سرور خلق و سالارین پذیرفته رونق ز تو کار دین
بحق خلق را در بنمای دلیل جو بروانه بر شمع تو جبریل ز شمع تو مفتاح فتح مبین بدین تو مفتوح باب یقین
نسب گردان با تو نسبت در حساب نسب نیز حبیه در رجاست مارا که برار کول بر آفد جو رحمة نماید نزول
کرمی و کیفیت احوال خویش کرم کن فرود ابر احوال خویش شد خوا کج ز آفتاب اگر ساحت منزل بکنج طرب
اگر خند شکست در ج حدف کمر است میدان فراخ از گرفته ده ناکه از طرف گرفتند بر موی او را یکج
بر جو کرم دست می یافتند زامی از آن موی می یافتند بنی گفت پیشش مبنی در که منزل نمودندش از پیشگاه
بدونار سیده ز منزل آرد بره چون تواند که آید فرود مکرید بر کردنش دست باز بدارید ز انسا را دست باز
نماش بایند در غیبت که تیریت او بسته است نشانش جو دادند بی ازین با رو نشان راست بی تیر
ریش باز دادند و او چون فلک همی بر خورشید را نیز یک سخن کونه آفرز راه دراز بدار بنی ملک آید فرار
بدار بجای که سیرش تمام یافت بر زانو آنجا دار آم یافت بنی آله از وی جو نامد فرو روان جست از جای کشیدند
ز راه شکش و هم انگین کرد ز کردش نظر خیره دل تیر کرد کان بر دکانجا که زانو نهاد نه جایست کاجاش ابر او نهاد
روان جست حثیت شد بیشتر جو شد بیشتر کرد و ابس نظر جو و ابس نظر کرم چاشی کزید در و ساحت ما وای خویش
بدار بجاشد و باز زانو نهاد شک و و هم و اند زینه کیو نهاده رسول خدا آمد از وی فرود زمین و زمان داد بروی فرود
دین رفتن باز گشتن زام بروداده بد مقتدای کرام تقرف نمی کرد در ناکه هیچ نه تابیش دادی بسو شوی یح
کنده ز خود اختیار مقام بحق کرده تسلیم از زام زامش بازو جو تسلیم کرد در آن راه تسلیم تعلیم کرد
مقامات تعظیم راه کشود در اول تسلیمشان ره نود بجایی که آورد ناکه نزول ما بجایا کرد مسجد رسول
ز ابواب مسجد جو کمر حساب بود میرک ناکه ترو یک باب سفر جو نگه دادش منزل او بر ابواب انصار آمد فرود
ز بی مقبل کز قبول خدا شود میهمانش رسول خدا بیختن امثال این بی بجهد خوشا آنکه با بخت بستن عید
منفعی روی زن که بی جند و بی حجه ز خویشم شود همچون جوان ره کند ز نهامی بی بغیر ز خویشم بر باد طن
زمینی که شد ناکه را اختیار ذکر نیار مسجد مدینه که محیط بر صحر ماجر خدا یافت آغا قرار
بدان روز ملک در پوزیم از ریاض حثیت کرم پیش و ز خاندانی کرم
در وطن و باندیش چون عقل نظر پیش در ابوب بی نظیر بداسم بی سمل ز سر حثیه بایض جاری و سبیل

جو پیران با کینه کردار اهل زاهدانه اند که کار سهل زحمتان بد برکنار دارند که در حجر سعد زاده بند
طلب کارشان شد رسول آنها که ایشان خرد بهر مسجد منی ز یقین نیت سخن در گفت بدر درج یاقوت در زکرت
بگفتند در کربس و سبیل که ای آسمان زمین طفیل تو صاحب زمانی زمین است جو کوی و در حکم جوکان است
زمین آن تو در بفرز آن کد شیتیم از آن کره جان بر ستم به پیشکش میکنیم بران دل جو جان نیز خوش میکنیم
مکن رو که سوز دل جان نیم کرم کن قبولش ناس ای کرم برای بندی زستان قبول ایا کرد ای بلند رسول
ز تعظیم مینماید با نشان و مان بر زبان راه الحاح ز شوق بهیه کرد و میخندد بر بیعتش رضا داده بنور خند
رضا بنیشان جو مقصود بود نه آن بیع بل بایه سود بود بهر زمین را جو خیر حیت بنا کرد مسجد بجوم درست
در انگشتش اول ز تقوی اس با حلاص و صدق بیرون ازینا بکس که بر از اشکارا گفت بسی کج اسرار در وی نهفت
در آن عصر هر کس که میزد قرار کند بر سرش سقف کو تیار نهند از طایفه خواستش پیش دهندش فراغی و انی پیش
کشند از برایش بر جبهه و ساطع احوال در هر مقام جود لوفه نور زان خوان خرد نه مان بل سیکل لقمه حد جان خرد
در هر که یابد بتوفیق راه برین گفته راست کرد و سخن با سر است اهل سلوک نه با پا یا مان چهل و شکوک
از آن کج بهمان که آنجا نهاد بر دل در اشکارا کشاد از هر کسی است قسمی و کمر جو شد مظهر وصف اسمی و کمر
هر کس که هر کس که آرد گذار از آن کج بر سر کشند بخود برد آجانی خشت و کل که هر کس بر غنیه شود مشغول
پس بر جو جو که در کار شد در آن کار هر کس بدو باشد به کار کردند اندر بنا بجان و بدل فی بدست و پیا
جو در کار دین اجرة فاخره بنا شد بجز اجر در آخره در انشاء کار آن رسول کرم هم گشت کار کرد کار تمام
بکن رحمة خاصت ای شاه عام بر انصار دین و مهاجر تمام جو مسجد عاتده پذیرفت و باز مسکن ز بهر خود افکند ساز
ز ایوب انصاری و خانه اش روان منتقل شد بکاشان رسول خدا امدد جمهر سبیل مرا ایوب را بهجت همه بدترین
جو در اسم ایوب کردم نظر ز کینیه بهر داشت تاج دین شعور کز فقر شد بایه انکبخت آن تاج و پیرایش
جو میخواست کین منزل بد فرو بیگند تاج از سر خویش معنی مقامی اشارت کنم سران مسجد دل عاتده کنم
در آن مسجد دل بمن چشم جان جو مواخاة اخفرت صلی الله علیه و آله و سلم نماید عیان روضهای جان
اخوة جو فی الله بود در طریق اصحاب را رضی الله عنهم هدایت شود ده روز از این
جو در سایه عرش یوم القیام مجتبان فی الله باشد مقام بود حب فی الله مقامی عظیم که کار از آن سایه سازیم
جو خوش خدا ظاهر رحمت سر را اگر سایه اش داد و کرد بود از افتابش کردند جو سایه بر رحمة حق نکند

کرانه مرغان مرد و البس بود اخوة جو فی الله بود بس بود برادر جو یار برادر شود مدد کار کار برادر شود
هر منزل از ده که باشد خلیل بود یا میرد و شود و سبیکر یکی زان دو کرم دشناغه کند جو غم چون و کوی شفاغه کند
جو هر که در آغوش ز باران راه که دارد مدد از ده ان نگاه بنی کرد اصحاب را یار هم که باشند در ده مدد کار هم
باسلام با هم جو پوستان بعقد اخوة بهم بستشان جو میگردشان حیت ازین عقد طاق دوره بستشان این طاق
یکی بود عقد مهاجر بهم کز ان عقد حل شد عقود ستم مهاجر با نصار بار دوم کز ان هر یکی نیت یار دوم
در اول که این خوان فاخر نهاد پیش سران مهاجر نهاد جو عقد اخوة بست ستوار ابو بکر را با غم کرد و یار
جو هر چه را خواست با یارین شدش زیدین حاتمه همیشه جو عثمان عفان سپردین شد از عبد رحمان عوفی و یارین
ز ان بس بعد که معهود شد شریک ز پیران مسعود شد عبید بن حرت و بلال حبش بهرم اخوة نشسته حوش
دگر معصوب بن غیر از خواص بسعد بن وقاص حیت ختم مان بو عبیده بسالم دگر بستند اندر اخوة کمر
سعد بن زید و دگر طلحه هم فشر دند اندر اخوة قدم زامجاب بجهة بغیر از علی بنی کرد هر یک یکی را ولی
بسی کرد جو بدست هوس بران طاق کس را بند بست بران خوان کسی را غی داد که ده بلوی او تواند نشست
پس بر انهمشان جو میگرد ز بهر خود او را نمود اختیار که در انهمونی راه یقین بنوة سمر و با ولایت قرین
سر سران داد و ستش بست بعقد اخوة بدو عبد بست و یو بنی عهدشان بستند بهم ماه و خورشید پیوسته شد
جو ان پیغمه نو با نور بود از ان طلحه چشم بدو بود بنی را مقابل جو آمد ولی مه از نور خورشید شد متملی
بجان با خنق جاسی او جاسی از ان جای مارون ز موسی بناء اخوة جو کبره قیاس تعارف در ارواح کشتن کس
یکی از بزرگان ارباب کشف که بدین او منبع آب کشف بعین الیقین کاشف راو ز هر کشف بروی در کار باز بود
با صاحب خویش آن معالی اثر جین داد از کشف عالی خبر که در صف ارواح او ز خنق جو کردم بعین الیقین باز
زار و اح از ب کشف جلی بروح نبی بود روح علی تعارف در دلبس قوی نزدیک جو اقب بر روح پیر بدست
بروح نبی روح او اقبیت بعقد اخوة از ان انیت جو عهد مهاجر بهم بستند با نصارشان عهد پیوسته شد
تعارف بروح نبی بست درین عقد از ان نبی پیش داد دوم عقد اندر مواخاة دین بدان عهد از خوان صدق و یقین
هر یک مهاجر از انصار دین یکی عقد بست و کشش یار بنیشان بهم جو نکه میزدند در ان عهد عقد مواخاة بست
پس بر جو افکند بنیا و عهد بشرط مواخاة شان داد عهد عزیزان و اخوان صدق بدان عهد کردند هر یک وفا
جو نقدی بدی هر یکی را بلف شد که در کف دیگر کز تلف ز کف کز حیران نقد بران شد که بعضی زرش سبط از رشید

برای وقت حاجه نه بیع و شری کف هر یک کسبه و دیگر نظر بدان قسمت مالشان نموداری از باطن حالشان
بند حال هر یک در محبتش بر خوان شدی نورانی و شکس نه در زندگی بود این حال و بس که بر مال بخشان بدک دست
بس از مرگ و عمر آمدن هم بر شدی هر یکی وارث آن که برین مدتی رفتشان روزگار که تا نسخ این حکم گشت
حق اصحاب ارحام اولی است و جناب مهاجر با نصایر بود مهاجر جو خوان زاد نصایر با بقدر اخوة که تکرار یافت
تا غیرش یک چون شیر و میشد بهم با دل صاف بستند عهد جو این عهد شد بسته خبر بشیر و کربا علی بست عهد کاز سر
بگفتش درین بیعت فخره اخای است دنیای و الاخره و بیعتی بود کرد از آن در دو برادر شدش آن شده نادر
از وی سب بود و نسبت قریب رسید از دودش دو پیوسته درین دو برو کس جو جاتی نبود جز و راد و ره عهد لایق نبود
معنی بران راه شو نغیسا که گوته کند رنج راه دراز جو خوشیشان بی خوشی گاهش بیک کام باز آورد راه من
برین کلین ان دلیل خوشی ذکر بدو الا ذالک
لیکلیک چون نغمه آغاز کرد بسی برده از روی کل باز کرد ز هر برده بوی و رنگی نمود و زان حس کل را بکنی نمود
کتاب کل آورد یک ورق برو خواندم از هر ورق حدیثی سبقتی چون بدو از آنم ز بگویش از زبانش چشم رسید
که سر دفتر انبیا و کبار جو بگرفت اندر مدینه در در آمدند احکام دین را اسلک بوضع و شکلی فزون از قبایس
جد کرد از هم حلال و حرام در انداخت طالع زکاة و شباهت روزی از پنج نوبته نماز در آموختشان فرض و غیر نماز
جو وقت نماز آمدی بطلب شدند که برو جمع در روز و شب سپهر جهان خواست انجام کار که باشند متعارف در اعلام کار
یکی از حاجه شودشان دلیل با اعلام اوقات کرد و قیفل با و از بوی برسم بود که در فرض هر وقت اعلام نداد
گذشت از سر آن دل را نیک که رسم بیو شدن نهاد پسند جو در بوق بسته ندید آن ز بوفش بنا قوس میل نداد
جو بر مکر نفع این باب شد چنان رای بعضی را صاحب شد که در رفع ابهام وقت آتی بود از هر آن را بینی
دران رای و اندیشه هر کس می داد جوان فکره سبب که عبد الله زید بن ثعلبه بشی دید خوابی دران مغلیه
بزد بنی رفت و آن خواب تا بگفت ویران فی فرد و ذکا چنین گفت کای شاه پیدار بخوابی که دید این کد و در
سحر دیده ام سبز پوشی خواب جو در سبزی آسمان آفتاب جو مهر از سپهر آمده سوخت هم رفت ناقوسی او را پست
بگویم که این را ندوشی بمن اگر میل بهست اینک عشق بدین گفت حاجه چه دارد بیان کنی عن احتیاجت بود
بدین گفته ام کلام وقت نماز نمایم تا یاد آن کار ساز بگفت اندر اعلام وقت حلاقه بخیزی ازین به شوم ربهت
بدو گفته ام آن حیت بر کوی زود که حاصل نمایم بدان مایه سود ز لفظ او آن گفت یک یک نشان مکر بوجوهی که گویند از آن

رسول خدا گفت خوشی حق جو صحبت صادق بر رب الفلق بر روز و الفلق کن آن بلال که از با لقا و نور در مقابل
جو او حدیثش از علی است در اعلم اوقات اولی زنت بتلقین او گفت از آن جوی بمسجد نمودند خلق انتقال
جو بشیند در خانه خود جو در آن رفت نزدیک خیر البشر بگفت ای بوجی از خداست بحق که دادت رساله بحق
که دیدم من این بر همین حال که دید او هر کس شنید از بلال رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت جز چون ز تکرار نغمه شفت
روایه یحیی کرد این هشام جو اخبار شد حال او دین مقام کزان پیش کا بد و عروج حق بیامدنی را ابدان سبقت
یکایک ز لفظ او الشش خبر مکرر بیامد زب البشر جو آمد عمر تا کند اشکار منامات لیلی خود در شمار
بنی گفت کار تو پیشی گرفت ولی روح حق بر تو پیشی گرفت معنی نوا می بیا و رزنی که چون برسم از کونایه کی
نوابی جبار داد هر کوز **ذکر اسلام عبدالله بن سلام** ز اوقات معراج جانی خبر
خوشا آنکه داووش خدا شرح بر اسلام در پیش افزود قدر رهش گشت روشن بنو خدا ز هر جانبش یافت نوری جدا
ندا افکنان ماله بل لسه فطیونی که نم طوبی له بهختت این کار و لطیف ایل نه بر علم کن یکدیگر بر عمل
از آن بلبل کنی نوا ساز داد که نظم جوشش جدا باز داد بکلیا کنگ وستان شنیدم فرو خواند این داستان بگویش
از اسلام عبدالله بن سلام که او را دیوسف بدان نیکام را جبار کابل بد اندر بود حمل و در دو عالم بتوراة بود
جز چون شنید از قدم دول که اندر قبا و فتا و شش دول بنزد پیر قدم بر گرفت ره آستان کرم بر گرفت
جو آمد به انجانی را بدید عیان شد خبر خبر چه ان شنید ز توراة او صاف او خواند شک و شبهه از خویشش رانده بود
جو اخبار توراة کشتش عیان بدید اشکار آنچه بودی نه بدانت کان شخص موعود او نشانها که دادند مقود او است
ولی باغینش بپذیرد کمال سه چیز از نبی کرد یکیک کمال بگفت از تو دارم سوال از چیزه که باشد جوالش بغایت عزیز
بود بر همه خلق عالم جوی نداند جوالش بعیر از نبی را شمر اطرافه کدام است یکی زان سه تفصیل این محکمت
طلعی که زان اول اصل جهان خورند آن چه باشد بمن نشان دوم زان سه است خاتم برین هر دو روشن جو مرقه افتاب
سوم آنکه مولود را صور جو مادر بود گاه که چون بدید بمن و نامشاه این شبهه با ظاهر این سر در ارم بره
بنی گفت ازین هر سه امر نعت خبر جبرئیل ازین پیش گفت جو این سلام ازین شنود عدوت گفت آن ملک با
جو اخبار کردش که انم جواب نماد نهان ذره بر افتاب بیا سخ در درج کو هر کشاد روان قفل با قوت از آن در کشاد
که اشراط ساعه بود اول آن بیدار شود آتشی در جهان که خلق جهان را از مشرق تمام براند مغرب دهمشان مقام
بر خوان یقیم جهان گسترند بران خوان طعامی که لال بود ز ایدی که جگر زایدان ز ما می و خوان را بیا رایدان

ز هر یک بر سید طالی که داشت کمال مرض با طالی که داشت زانش و مشغول که در کشف حال نمود و اظهار سقم و علال
 طالی از مدینه بکند و طالع هم کرد چون صبح صادق طلوع جوید گشت صدقیقه با خانه زد و یکایک بزدنی و انود
 پیمبر و عاگرد و گفت خدا بمیل و کرامت تو بی رهما بدان نوح مدینه در زنگه قرون و بران مان بداند
 تو بر ما مبارک کن این مدوع مده غیر این کیل را قطع و بار بار بخفته از تو نقل ده که از کان صحنه عرض نقل به
 خدا در پذیرفت از تو آن امور کنونی نیز دارد در آنجا ظهور مجاور جو پند بتوفیق حق نماید بناچار تصدیق حق
 معنی بود این خوش آغاز کن در آن بیکه کن باز کن نواهی که عقل مرا آن نوا دهد محبت از ستم نفس را
 بخود بتقیق اثبات کن **و کبرجیل قیل** بر رخ جان سوی کعبه و از کن
 جو آری بدان کعبه روی نیاید پذیرد ز تویی نماز آن نماز نمازت جو پذیرفت محبت کند پس از محراب صحت کند
 درین برده کم کردم ادا زده ام که اندونست تدرش زاده ام جیتی گفت را و که ختم رسل نکند از اجزا سپیدار کل
 توجه بسی داشتی که جرات شود قبله اش کعبه وقت صلا بدل چون بسی میل آن داشتی بسی رخ سوی آسمان داشتی
 تقلب زو جش بسوی سما بسی بود و میدید آن را خدا جو راضی از بود و رب العباد بخیر که بودش رضا و عده
 بس از عده آورد گفته جای منی از منی اسه بود و انوار بنور خود کاس مقتدا در تیار سوی کعبه کن رو بوقت نماز
 بهر جا که باشی بهر حالت سوی کعبه آرید و می از جهات جو شد شانه و به پیر مقیم رسید امرش از کرد کاریم
 بتجیل قبله ز اقبال کار خدا کرد و مختار او اختیار جو بگذار و رخ سوی کعبه نماز بعه قبول آده بر فرزند
 کسی بود انجا و اوصلا ادا کرد و پیور راه بجایه جو فارغ نشند از بنی در گذشت مجموع زلفا ریان بر گشت
 هر روز نماز و هر رکوع درما پشته سینه بر شوق نذا کرد و گفتانی در نماز سوی کعبه آورد و می نماز
 شهادت بد این قول کردم ادا برین قول من مست شاهد جو قوم آن شنودند هم در رکوع دوم پشت و پیوسته رکعت
 بگشتند در رخ سوی بیت الحرام نمودند باقی ارکان تمام جو شد قبله تغییر مردم خلعت نمودند و بسیار شد خدای
 زبان نیز کردند اهل تفاق نمودند در اخلاف اتفاق که آیا چه کردند از قبله شان که این شان دهد از نورال
 چه بود آن جهت را که شان قبله چه بد شان زبان زبان کردی و کمر نیز از موم منان بگفتند با هم ترو کمان
 که آیا نماز می مارا تخت بران قبله افتاد باشد که کسانی که مردند و وقت نماز بران قبله شان بود و گمان
 بس از گشتن قبله تبدیل یافت سوی کعبه از صخره تخیل داشت در آنهاست آیا چه حکم خدا بریشان شد آن فوت یافت
 زحمان نخستین و زیشان تمام بپذیرند یار و کنند آن تمام کردی و کرم ز اهل کمال که بود از عمل قصد شان انتقال

بگفتند از آن ردنی قبول ملاحظه بود ز امتثال احوال مجدده آن طاعت این طاعت مناسب هر طاعتی عفتیت
 مطیع در امر و نهی رسول چه کارست یا ببرد و قبول یهودان بنوعی و کمر طوعه زیبا نه کشیده جو نیزه دراز
 بگفتند شوق با دوحوش که ما وای اب بودو جای بدش برین داشت و ز بهر حال قوم کند قبله و خویش با وای قوم
 اگر داشتی قبله با یکایک بدان امتشرا شد کار نهیای رجایان شدی کویست و در آخر زمان ختم و مقصود حق
 رسالت پیامت و فرسخ بتوراه و انجیل و صف و کای دران مشرکان نیز تیغ زبان کیشند نیز از علف دان
 که رای محمد تغییر گرفت ز سرتا بیایش تخیل گرفت جو اهدا از خود یافت تان ای که اول نمازش بران قبله بود
 سوی صخره کردی رخ اندر نمازش گرفت از آن قبله تبع بودش چون نیاید نکو در آخر سوی کعبه آورد و
 خدا گفت بر کوی شان در خطایی که آن است فصل الخطاب که حق را حکم صفات است حکم بر جهته از درای جهات
 بود مشرق و مغرب آن ز شایسته هر جانبان خدا حلاست و کمر بتیقین او بود قبله آن بتیقین او
 بتیقین او پیش از بنی صخره کنون نیز او کعبه تعیین نمود برون از جهات حضرت نبی ولی قبله بتیقین نمود از جهات
 اگر خدای تعالی جهت زو کنیم بشتی امرش به ان رویم معنی ز راهی پیار و کرد که آمد بجای نم ز جانان درود
 که در آن ره جو منزل کند **و کفرض صیام و زکوة و فطر و حجه** بر رخ خود سوی کعبه دل کند
 بس از صرف قبله بجا می نام فرزد آید آیه بفرض صیام بشجان شد این رکن دین یا که از حوزون کم فرزند نوز
 بود شهر تالی شعبان تمام بکف مومنان را ز نام از جو در راه دین ناته سازید بسوی چراگاه نارد گیرند
 بزود که کند سرکشی خیال علف ناردش سرخوشی همان سال شد قطره و جویم که باشد فطر و فقیران قوم
 بی ابراز خراج آن کرد عام برار باب و جردان و قدره نام بفرمود تا هر یکی از رجال دهد از خود هر که گشتن خیال
 ز نهان ز کمران در هر کعبه دهد بلکه ز انشی و عبود صیغیر با نوال مشهور پیش روات بس از فرض فطر است فرض زکوة
 بهر سال نوز که دوازده خنیش یکی خطبه خواندی بآیین کش دروا کردی با خراج آن نمودی بتفصیل منهاج آن
 بسوی حاکم نرفت برون با خراج آن آمد سر نمون سوی خانه بعد از نماز آمد نمودیش شسته جو باز آمدی
 درین عبود و عبید اخفی نماز بس از خطبه ادا می ساله بتکیه و کمری فرودی دران اذان و اقامه بنودی دران
 با ضحیه در عبید اخفی قیام نمودی و کردی دران اتمام جو اضحیه ز اعلام اسلام بهر عام بخذی و عام شد
 معنی بیاد آن مقام سجید که یک خطبه آورد بنام عبید یکی عبید فطر و فطر ثقا دوم عبید زبان نفس دها
 روایه کنند از انس سیر **و کرا تهاذ منبر و صنیع الجذع** که در خطبه جمعه جیز البشر

بجای ز خلش بدی استوار برین مدتی داشتی عتیاد در آفر با ظهار اعلائی دین با مضای فحوی رای زین
بفرمود تا منبر می ساختند و زان بایر خطبه افتاد که بنیید او را از نزد یک دور برود چنانچه او را و او را
ز او از هم گوشش تر خیزد ببرد و جوش آورد و نظر جو بر شد بران منبر و خطبه اند از جوع را صبر و طاقت نماند
دلش ناله از سوز جان بر کشید جو مشتاق جانان فغان بود جو از قرب بشین خود با کرد تنگ آمد از بعد و فریاد کرد
از ان ذکر کر شوق یقین گشت نیارت یک لحظه تسکین گشت جو آن ناله واقعان زاندا که بهر گوشه مسجد اواز رفت
بنی است از منبر آمد و فرمود بسندید از عاشق خود سرود بشد بر سرش در گرفتش بر زنی بخت دولت کش آید
ز دل ناله چون از سر دروخت مان ناله آن درد دل دادا زمانه جو آن حب آتش فروت بسی دل آتش بران جوب سوخت
جو عاشق ناله زد و در جگر با و از معشوقش آید بهر بنی چون گرفتش بر سر نهاد و مان را ز لب هر دو در نهاد
برست از غم مجروح و سودگی بشادی وصل و با سودگی جان در پریشانی و بهوش که آن ناله بروی فریاد گشت
بنی گفت کان ناله ناز او که منی بد از شوق بسیار ز فراق و چون بشد آن نقد دم از ناله بسترش حصول سال
اگر در بر من نمرودی مقام بدی ناله و زاری او مدام از ان نایافته بستی نقص ندادی کشادیش ازین بند
روایت چنینست از داستان حکایت جو کرده این داستان که با جوع شد مصطفی در سخت نه بهان عیان بر سر آید
که خواهی ایجا که رستی قدیم بدان حایط و منبت رستم عذرت بروید و زان خوشی بر سر منی از بوستان گشت
ز بار تو لهار طرب جین گشت و مان از تو بسیار شیرین گشت و کر خواست در بهشت گشت گم غرض فی الحال ای بی
خوند از برت اولیای کرام نمایند در سایه ات تمام بیایان جو آمد مجذوب عشق سر آورد پیشش ز بهر جواب
بگفت ای رسول خدا از تو که مرا غرض حبه بود اختیار بطوری در ان باغ و همیایکی به آید که آب و کلم دایمی
بنی گفت آنچه از دست خوا شد ز قوه بغض آمد و در آید شد صحابه ز جوع آن متاع غریبه شینند و دیدند حاجی
منعی در ان پرده شو نغمه سا که از گوشش بهوش گشتی باز مگر چون بیرون آید از پرده پیش حدیث جمادم در آید گوش
پیر جو بگرفت شرب مقر ذکر غزا ابواله ان را غرض و دوان نیز گویند پس از یازده ماهه صفر
بعزم غزال کشید که بشید جو خود تیغ بر جوف احسید جو شد امر با شتر گشت قتال بند صبر و احوال
بنی ضره را داشت قصد پیش پیشش افرو آورد و صحرای جیش بنی ضره از کمره آن رحیل تو گفتی بزد پیش از قتال
و دادم و من نیز شمشیر بهم بیکبار که کرد و دشان دینم بدشان جو غم آتش اندوخت و در ان نغمه و دشان منوحتی
شد دست و پا دشان بیکبار که رفت ازیشان در ان وقت بر قوم بخشید که تو رسد بودش و ز هر نه

و در آن روز که بنی ضره را داشت قصد پیش پیشش افرو آورد و صحرای جیش بنی ضره از کمره آن رحیل تو گفتی بزد پیش از قتال و دادم و من نیز شمشیر بهم بیکبار که کرد و دشان دینم بدشان جو غم آتش اندوخت و در ان نغمه و دشان منوحتی شد دست و پا دشان بیکبار که رفت ازیشان در ان وقت بر قوم بخشید که تو رسد بودش و ز هر نه

بدی حاکم رسید و تهمان از حکم بر مال و جانشان را و ان بنزد پیر راه ادب در آمد و زو صلح بوش طلب
بنی ضره را با بنی صلح داد در ان صلح شرطی و عهدی نهاد جو شد با بنی ضره صلح تمام بفرمود از ان لبس بود آن مقام
بصوب مدینه روان بگشت جو جان سوی تن ناکمان باز رفتی از ان دم نواد گشت که آمد شد جان نماید عین
مکر از ان دم و اشو چشم دید ذکر بعث عبیده بن الحارث بن المطلب پیغمبر سر کار خلق جدید
لبس از ان کشتن ز ابوالکول جو آورد اندر مدینه نزول خود اندر مدینه عوده مقام بیعت سبای می نمود اتمام
عبیده ز انباء عبید بن جاف که بودی شجاع زمان بی خفا که چشش بدر بود و در حرث بنی بدی حادث بند علم البقی
از ان بند علم البقی که گشت بسی بار عین البقی چشم داشتش الققه بالشکری صفی هر یک از اهل صف صفی
شمار سپاهش جو چشم رقم شصت آورد و شصتادم دو کوناست گفتار وایه از ان مختلف شد حکایت درین
مرد امهاجر سببه بود پس بند همراه او از انصار کس لوای بنی بهر او ساز داد جو باز پیش از ان دست پرواز داد
جو شش شد از دست بود باز او باز عنقا شکار بخت اندر اسلام عقد بدان بهر او اینت بر یک و نوا
جانش شد گرم در ان هزار روان تابانی رسید از حجاز در آنجا جمعی عظیم از قش زار باب بطش و ز صاحب طیش
طای شد از هم انجار حال گشتند بی عزل و بی قتال جو بستند آرام شوز و قش کسی را بجنبید رک بر بدن
مگر سعد و قاص که بر کیش کان کرد بیرون ز قنای خویش و زان داد تیری بریشان بدان سهم می بودیشان انگاه
بر آورد بی جنگ بی دارویر یک تیر از کافران حلقه بران اولین تیر در ان که بر قوم کرد از کانش گشت
از آنجا عبیده نشد بهشته سفر کرد و بر گشت سوی مقر منعی بگوشت در ان نوا گشتان رنج بهوشم ببرد و داد
لوای که هر که دارد بگوشت لوای ولایت بر ارد بدوش ذکر بعث حمزه بن عبد المطلب بطرف بعضی مواجل
لبس از غزا ابواله جو خیر انام بعث و شرف کرد شرب مقام و کر غزم فرمود بعضی ذکر بران حمزه سرور سران بنی ضره
جو بعث عبیده مهاجر تمام بهر ان زحود و اصلی هر یک ره راست مترل غنزل شد پس از جدم ترل بسا حل
ابو جهل از مکه سید یفر بران ساحل افتاده پیشان نمنکان لجه بدر یا کنار جو گشتند با بار با دای جبار
بیک حمله شان غرم بود تمام ولی نفع آمد یکی زان مرام بهم صلحشان داد عهدی بنی مصالح شد و کرد اصلاح امر
بش عهد و شرطی هر دو فریق رفیقش بران هر یکی طریق زمشان بلطف و خوشی باز بدستان از ان سرکش از ان
ز هر یک جو منت عود حلال زهم در گذشتند بی اقتتال جواز هر دو سوبافت جعت دفع سوی یثرب آورد حمزه رجوع
بعضی ابایت عقد بخت لواد است در حق حمزه در درین باب شعری از نخل گشتار جفا صحیحش رقم

سری بی سری دارم سرست نیم جبت و تان دم سزد گشتن ز سری بودی سری بایه سری
جو گفت این دم کبوی غله ز همراهی ادکسی و ماند همه همراه او در آن تا بر رفتند بر سر
بیرودند تا وضع ترک تان که بجز آن و خواندند اهل ز سعد و عقیقه بدان استم در آن تا ختن اشتی گشت
تخلف نمودند از بهر او بهر کوه بهر پشته کردند و تخلف نمودند از بهر او بهر کوه بهر پشته کردند
ماندند عبدالله و شش سوی نخل کردند از اینجا سفر رسیدند و کردند آنجا نزد جو در آن چنان بود نشان
بریشان گذر کرد غیر قدیش در دال بسیار و اسبابش در و عمر و بنی حضرت بود باز ز مخ و میان هم دو گردن فرا
یکی بود عثمان و نوافل ذکر که عبدالله آن هر دو را بدید مرین بهر را جابین بدیکم که بود این کیهان بر وی علم
جو بدید آن جمع را اهل غیر ز دهنه برد از نشان غیر سراسر جو شد آنجا جاب به یکبار شد دست و پاشان
عکاشه بر آمد بجای بلند بر آن غیر و اهلش نظری و ماغ از بخارش خراشیده سرازیر حقه تراشیده
جو بدیدند او را تراشیده خبر داد از عمره نشان آن بهم فرده دادند از هر کس آن که امن آمد و خوف رفت از
مدارید اندیشه خود استوه که قاربیت الله اندک کرده خرابی خلق و زبان بهر شود ز عمار هرگز نیا بدو جو
جو منزل گرفتند و ساکن شدند ز دل خوششان رفت امن بهم فرده دادند از هر کس آن که امن آمد و خوف رفت از
نزداید ز اندیشه خود استوه که قاربیت الله اندک کرده خرابی خلق و زبان بهر شود ز عمار هرگز نیا بدو جو
گرامت اهل ایشان شوم با مال فدا ایشان شوم در آیند چون در زمین حرم زمین حرمشان گذر محرم
جو اندر زمین حرم پانمند ز دستان و در سر مارند و گرفتار ایشان کیم ختیار شهر حرام این بود نیک و عار
در آخر حکم قضاء از برل جو بدید عمر و بنی حضرت را جل بر آورد عبدالله بخشش جو شیری که غران گذر کرد
کان را ز قد بان روانی در گرفت و بقیه در بقیه جب خود و دوتا کرد و یک پیرا بهر پوست و رو کرد و سوزی
سوی عمر و بنی حضرت کرد که دوز بهم سینه و پشت او کان از گشتش سر بگوشا سر تیر هم سر بدوش نهاد
سر گشتش رختش کان بتار نه آورد و پیرون بخان سر و دال تار نه ساز کرد و آن فاق تیرش را بار
اجل او در نموده آن سرود روان عمر و بنی حضرت را الف بایت چون از حرم نون زمیم دلش حبه خون
جو تیر لعل بود بر جای کار نشست و فغان خواست حکم گشت عثمان را چای غیر اسیر و برون رفت نون و غیر
بسک جت از ایشان جو تیر ارکان نشان زو بزنده جاس کان حکم را و عثمان گرفتند اسیر بتاراج بردند اسب و غیر
جو برفت عبدالله انفال قوم جا کرد از آن حرم و مال قوم با هم پیمیش موسوم است بقیه بر امجاب منوم است

هنوز آنه حقی بر قول بند زفته بود از برای قول موافق بکردار او کرد کار در آن کار حکمی نمود آشکار
ز نخت و دولت کمارش با موروچی آمد آفر دیت ز رنگ غنیمت جو بدیدند ز نخله شیر نهادند رو
جو پیش نی آمد و ز حال خبر گفته شد و آنچه رفت از بنی گفت از قتال ای کرم نکردم شمارا بشهر الحرام
نکردم شمارا جو امری ای حال بشهر الحرام از چه رفت این قتال اما کرد از اقد احوال غیر بیفتاد آن مغنمش و لذیر
بشهر حرامش نباید قتال پسندیده غنیمت حلال جو مردم شنیدند قول قول که نمود از ایشان غنیمت قبول
ز اخوان اسلام تعبیر ما شنیدند و دیدند تنفرها قدیش از زبان خدستان ساخند بیکبار طعنه در انداختند
که دینی محمد نو آغاز کرد در فتنه بهر جهان باز کرد بر انداخت حرته ز شهرام بتعظیم او نیستش اتمام
در وقتل و تاراج دارد حلال حساده نماید با سر رجال از بنی کون بس هر زمانه بکشد و هر کس از ایشان شود
جو بسیار شد گفت و گویم در آن باب و پیشش شهرام که آیا در حیت حال قتال حرامت باکت الکن حلال
بنی را خدا کرد تلقین جواب که از بهر ایشان بگو این جواب که در وی قتالت امر کبیره بطریق خط ناک و راهی خط
ولی حد زایز بیت الحرام بعد از آن اکرست ایام فد از نیز اخراج اهل حرم زارض حرم اکبرست و لم
کیه است قتل و نه اند خود ولی فتنه از قتل بس اکرست شافقت در دین یزدان جو شیطان رذل از نزع
ز نکت این فتنه در دین کیمست انقطاع حیا به و دین به کفر با الله بتر کرد اکرست از حین شتر
اگر به شمار رفت امر کبیره بود آن شمارا جزای صغیر شمارا از بنی پیش پایا بدین قتل خود کمترین چرا
جو شد بسط این آیه و لذیر بنی قبض و خود غیر و اسیر قدیش از برای اسیران بدادند لیکن رسول جدا
بجز رفت و گفت ز بجم دوش فدا وند از با غنی باز بس کرد از آن دو این ست شمارا بدادیمشان نزد خود پای
کران دویا میزدین در وقتا بدیدیم نیکم و بی اعتدا نداریم با خویش در میان رسانیم با خویش و مویدشان
وران دویا بند راه خاص از آن دویا دو کیم تقص رسیدند چون سعد و عقیقه درگاه شاه ساله پناه
فدا از آن دو برفت و بگذا رست و زیاید بر داشتند حکم شد مسلمان و در راه در آمد بکام حقوق و نیاز
بترد پیر اقامت نمود بران استان بود حیدر اندک در آخر گشتش سعاده تمام شهادت شد در معوید مقام
بدان در مدینه سعید الحیاة شدند در معوید شهرید الهاته سوی مکه برداشت عثمان را قستم زاده کرد و کوان
در روز بیت در کفر و کفر و دلی دوزخی جان مالک سر رفتم هر چه کردند روزی نیا بدید از آن روز آخر بیت
مجموعه آن که قلم شد رفتم لطف القلم خوان لطف ز هر فعل چون رفت قوی که آن فعل بر طبق آن قول

جه کار یارید این قول کن باین ^{تظن کن که مشکلیست} کسی که اظهار دین کرده ز بحث قدر متع ازین کرده
که بجای دقت و حقیقت و ^{حقایق آن در بیان تمام} بود بحث ستر قدر خود بقی پر احوال و حری و پدید حق
محیطی که این بحر را مود است ^{سقوط خوردن در آن خود} دلم را ز تفصیل این حجت بر اظهار فی الجمله هم غیر
محرم توان زد ازین رازم ^{نشاید ولی ترجیح قلم} قلم یاده گویت و با هر کهست بگوید حدیثی که آن نقش است
جو نمیزد محرم و محرمش ^{بنا شده لایق بود این} زبان بستم از راز ناگفتی که آن دیدنی شده استفتی
محرم هم این باز ناگفته ^{که بر کسی گرامیت نیست} جو عبدالله الفقه آیه شیند ز آیه نوید عیانت شیند
طبع است در عقو چون احرار ^{ز دردی غمان جانب صفای} با صحابه خود رفت ز رسول که ما نا طبع است احو قبول
درین گوشش وسیع و این ^{رحا بهت مان ابراهیل} دگر یاره چه کرم جوش کرد دگر کوهری شان زرا گوش کرد
دگر آیت رحمتی بر رسول ^{ز حق کرد در شان ایشان} که آنها کی امان پذیرفته اند ز راه یقین که در شک گرفته اند
بجود ز اوطان بیوی صال ^{بسی تقص دیدند بهر کمال} جهاد ایشان فی سبیل الله سبیلی سوی سبیل است
سز و کردو شان حجت ^{جو داد این صفات ز حجت} معنی بران پرده نقشی بسیار گران پرده کرد در فیض باز
از ان در ماکر فیضی آرد نزل ^{ذکر غزوة البدر الکبری و آنکه بد آن تعلقت} که افتد گناه هم بطاعت قبول
خوشا روزی فتحی که دست کرم ^{کنند که اعدایان فتح خم} خوشا آن شب قدر که شرح صدر کند مهر جا به مالیت در
خوشا آن متر از ده که در آن ^{نکو سار افتد در وی بجای} خوشا آن دم که آید ز راه بنصره الهی سپاه ملک
خوشا آنکه بوجبل نقیض ^{نکو سار افتد در وی بجای} قوایت بوجهرت کند از تو مهایر بود شکرت از تو
نذا شرع عقلند انصار دین ^{ز انصار جو حضرت کار دین} مهایر باضار چون کشت یار هلال تو شد بدر هنگام کار
تراست اسباب لشکر کشی ^{ز لشکر کشی تا یکی سهرشی} فلک خیمها سایه بان برست ملک و بند ان سرکات
خلافت بنا می بفرمان شاه ^{مخالف بهش ای حاکم} یزن کوس دایت بهش ای بکف ملک مع تا بجا می
بهارا مدومت و دیوانه ام ^{ز بهشاری و عقل پیکام} مرا شورشی بود خود در دماغ فرون شد ز شور یا جیون
دلم از می لاله مست مست ^{ز مستی جز در کس نمی شد} بجناند ز بخیر من چون خون بخوید ز من عقل عاقل کون
سخن که پریشان و دیوانه ^{رو نیست بر مرد دیوانه} نیکو دینر کی و فرزندانه بید خورده بر کف دیوانه
و کر بهل از دند فرزندان ^{ز بخند از بهل دیوانگان} بهارست و بسیار آشفته ام مجو بید تر متیب در کونام
نوامی نولفی بلبل آغاز کن ^{ز نو پرده بهر کل ساز کن} دل غنچه تنگت بر کو رشخ نوامی فضا دلش تران

ز شاخ شجر عود تر سازه کل آمد بر عیان خبر بارده ^{بگوید کل عکس رخویش} روان آب آینه اش ^{شیش}
ز کارش شکفتند که کل ^{شکفتن زکل خود بنا شیند} الا ای کبریا که بجای که هر تو برویم رخ سخن
تو کوهر ششای غواص ^{کند چون صدف سینه یزد} حکایات من ز روایات من اندا شتم کید را یات
ز نثر که نظم خبر ساراد ^{ند از تو بود} جود اباراد کنون در خطابم بیفرای ^{بجز ان فصلی از باب اصحاب}
هالی شدم در غم و انتظار ^{که کی حال بدرم شود} شکار که پیرانه سرزان جوانی کم ^{در ان داستان قصه خوانی}
بزرگان دین بر سر این ^{چنین از تو کرد نقل سخن} که بد جیون آن روز عالی مقام ده و هفت رفته راه صیام
با جبار روی حبرة شغار ^{ان قصه این بود آغاز کار} که آمد خبر نزد خیر البشر که غیر قدیش آمد اندر گذر
بجانات و اموال در وی بسی ^{ندیدست زان گونه غیر} هزار شتر بارکش زربار ز بار کران پشت بهر کار
در این حربت با سی نو ^{نکنداران در سوزان خط} بلکه استن اقبال و مقبل نه بس دور شد متر ازین
جو نزد پیر خبر شد در دست ^{همان لحظه اصحاب را گفت} روید و بریشان به بندید راه کشادی و زرقیت ایشان
جو در بند ده بستن ^{امیر کشته صاحب بستن بر اهل} صحابه نمودند امیر غیر بطوق و بسجی و بطل و بقیه
سبک دست بعضی بعضی ^{کران بای در کار و بار سفر} جوظن می برزدند حرب و قتال تنه قلک نمودند بعضی حال
جو شد غیر نزد یکی از ضحاج ^{روان این حرب از ده اختر} در آمد نقبتش حال و خبر ز هر کس هر جا که کردی گذر
زخونی که در سینه بود ^{نزدی ز پیشش زبان در ده} در آخر جو بسیار ^{بجای ز بعضی خبر باز داشت}
که آمد محمد برون با سپاه ^{بدان تا بیکرند بر عبیر راه} جو هم عده اش هم عده هم این حرب و هم قنقش و هم
جو کردید در دست او پایال ^{نه سرتان ماند سلاطین} جو بر این حرب این خبر گفت بشد قوه اردت بعیتش
تا راجع از دلش خوف بود ^{متشن نه جان از خوف} سر اسبجه لوزان جو بسیار شد جو رشته به پیچید و در تاب شد
فرستاد به جت جانک ^{بخبر تمام و بجز می درت} جو آهویست نیز و مانند دل اور بهر کام کار و خوب
که بگوید بگم بگوید خبر ^{که شد نام و ننگ الحذر الحذر} محمد ز ترب بجای سپاه برون رفت و بر عبیر بگرفت
بیکار هم سود و هم مایان ^{شد از دست و شکست} برون می نماید در اک عبیر ^{الایا زیش النفر النفر}
کسی که مالیت کو بهر مال ^{برون آید با خود بیاور جال} کسی هم که مالیت در عبیر ^{درین محویش عذر تقصیر}
ملی پای مالش بایست ^{ولی در شش شکست نامحسوس} بگویند بهن فت نامحسوس ^{شست بید این نیست}
اگر نشسته باشد و آب ^{بکف تان بود نیست خورده} ز کف بکیند و جو یار و یو بیدره حال بر سر گران

از گفت و گو با وحش جوهر سوختی است بر چو در آن شخص اوقات اختیار که بدین عمر و قوم عمار
بر خوشی تن خود و خوش مغز بران جعله خوش بگفتش جو نیز از کان نیز بر قدم نه بره بل کران نیز تر
بزد قریش این تیر باز گوی بهر سوی و هر کوب و از کوی بهر نادی این ندا در کن بهر تعب و دای مداد و کن
جو نیز از کان بایست **عبد المطلب** همی رفت تند و خروشان باد
جو شخص سوی مکه آورد و سه روز و شب پیش از آنکه در آید مکه برادر و یقین بگوید زاهلست مدبر عظیم
شش دشت و اضطراری دل از بیم و اندیشه کشش و تغییر آن میموند پیش عظم
همی یافت تاویل آن روز جو شد او را مد بقیه گفت که دیدم شب دوش خوابی
ماند همان در دل تو جوانی زو گفتن آن به بندگی نفس نداری در آن محض خوشی
بفر بر رویا سخن ساز کرد که دیدم بخواب ای برادر که آورد داشته سوار کی نیز
جانش از افکند با بل در خوش نگر دکان آل غلروستم سه اورد و کر زین نه پیش نیک
که چشم به کساده است شده کرد او خلق نا اجتماع برو خجشان گوش بر سماع
برفتند محمود بر افتخارش جو در شد بمسجد همان لحظه مردم رخ از بام کعبه نمود
بدان جنبش از خلق اکرام جو بر بام کعبه میاید بلند جواب از بلندی ندا در کند
جو اول بلند و باور گفت کرای آل غلروستم سدید سوی مصر خود قدم در
برزدی که درست متقل از بگفت این و بر گوشش دیدم که می گفت باز این خبر
شتر یا بیک کام رو طوره ندیدم که چون رفت دیدم که دو کراز سر کوه چهره خود
سر روزت مهله بسیار کرد برزدی که درست متقل از بگفت این و بر گوشش دیدم که می گفت باز این خبر
مان گفت اول بیکار گفت سر روزت مهله بسیار کرد برزدی که درست متقل از بگفت این و بر گوشش دیدم که می گفت باز این خبر
جواز قله آمد بسفر جبل شکست و ز هم رفت بخود علی الحله در مکه جایی ماند ز سوی بلوی سراسر ای ماند
که در وی نشد باده از آن حجر ندانم چه باشد در این اثر بسی خوف آدم کرین برورش مجببه فداخ ایو و غل
جو عباس از عالمکه ان شیند انگشت خود را بدندان کشید و گفت ای خواهر این را نکوی و زین بر بیار کن
کسی از دل را نیارد بهفت **ذکر شیره گرفتن رویای عالمه در قدس** بسی کوشید آخر در آن بگفت
بر کعبه آمد بهفت حقیق نهان کی توان داشتن صدق جو از عالمه خواب آورد برون آمد از خانه عباس
ز خانه بکوه بن شد اندر کوه و لید بن عتبه بدو شد و جاب جو عتبه صدیقش بدو را داد برو کرد نهان خود را

بر خواب خواهر سر گفت بگفت ای برادر بدار این بهفت برین راز شب که مت دارد بناید که گود و جو روزا شکار
و لید بن عتبه بعبه بگفت بسرا از برک تواند گفت تجا و ز اشین چون کرد شودش کی ماند آن مستر
جز گفت فاشی میان پیش جو فتنی سند اندر مان کش از ان نقل هر یک نقل کن و دانی پر از نقل شیرین زبان
هم نقل آن خواب شان کار جو در مغزشان خواب بنذر زعباس نقلت انگار که داد اندین قصه از خود
ک آن روز رفتیم بقصد طواف بمسجد نهادم قدم در مطاف ابو جهل و بعضی قریش اندر بهم بود از ان خوابشان گفت
در آید و گفت ای ابو الفضل جو فارغ شوی نزد ما بیای نزد ما زود بعد از طواف که بهر نمان مکث شد در مطاف
جو فارغ شدم پستی از غم بریشان نهادم بهمان محو و از ان خواب بقیه آن بیکار نشستم بد آن جمع بی بر
ابو جهل بدو در می آورد و گفت که این کل زباغ شما کی بگفتم چه کل یک آنم ربکو که از وی دماغ مرا نیست بو
بگفت این بنیه که اودا خبر ملک در شب آرد بخواب هر بتفصیل بس قصه خوابت جو خندان و رخ سوزی
بگفت ای بنی مطلب بس بود رجال از شما کرتی غود که کردند اکنون بتی نسا بدر جل خوش نیست پیش انسا
عمر عالمه چون ازین خواب سه اوردست مهله درین گفت کنون می بریم انتظار روز چهارم جو بگفتی شود بر فرد
کر از جانبی مان بیاید خبر ضرورت فندان بجای سفر بدانیم کن خواب آورد بهمنت نه از خود دروغی برادر است
و کر روز چهارم بر اهل دیار نکرده امارات این اشکار کتابی نویسیم طیش بران خطا شرف تو پیش
که از اهل بیت شما در عرب بنیاند اکوت کنند اطلب چنین گفت عباس کانه نکرده ما بری بزرگش خطا
نکرده اشته چشمه و عرض خوشی بانکار آن بدم ان کارش نمودم بر انکار اصرار ما بکندم ز خود بار او بار ما
زعافل جدل با سبعیهان ز بدو رخ فتنان بود از بهشت جو شب شدند از بنی مطلب زنی کو نیامد بنی مضطرب
کونین فاسق بی وقار جنت قبول اوقات جو گفت ان بنیاد بسط طعنه مان ای بنسوان کنون کرد از ان انتقال
جو مردان ترا نیست غیره بر زمانه ایست حیره درین جرا از حدیثی که گفت آن جراثکار با او بنودت حدیث
توانستی آخر بزخم زبان شکستن سخنهای او در دمان بگفتند چنانکه خونم بخوش اراد برفت از سرم عقل و هو
بگویم که احمد ز رفت این زده کم لیکه در دست ان شکست لطف منان زبان داد بکرم خود بویاد خوش
سوم روز رفتیم که آرام کوار برو کردمش در تخاصم دو جار رساند سخن چون بتو خواب جو آنش شوم کرم و در اضطرار
در افتیم و کرم کرد انش بر ارم از دود و سوز انش بقیع زبانم سر جا او برم نم بر سر راه او
برین غم بدم بمسجد کذر پراز غصه دل پراز اندیشه سر ز درش جو دیدم حفا شدم زود نزد یک و نیز کام

الطیفة العبریة
فیها الطبیب و الدیور

برونار سیده من او خوشگل دوان شد کزیران از حرم شک بخود گفتن او خود سبکست تنگ شکارش بر کار
ولی دادن از من برین کونه ز خوف حدیثی که را نم داشت از من غریبت و دازم عجب کرم صبر زو کم شمار غیب
خود او را خوشی بگوش است که این جوش از ان حروک جوش دور تر ندادم از حروک جوادنا مدلول مرا هم بگوش
ز مسجد رفت من نم بودان سوی آواز ز فم جوی جردیدیم ضخم کشیده فغان جومستان بخود بدیر فغان
سراسیمه دیدانه و شش در شش نه عقل و نه تمیزی صبر بود جوا بر شش سر شش و جود عدل حروشان در افکنده بر صفا
زده پیرهن بر تن خوش بکر کرده چون باد در راه بخنجر و گولش شتر گردان زده بشت برو بستر و از آن
همی کرد بانگ و فغان کاشی و بیاید کز دست تان رفت بر خ لطمه دستش روی و زبانش لطیفه لطیف زمان
الاد کو عیبر کم و ایفو که چون آب جوش تان آب محمد با صاحب خود پیش عیبر گرفت راه النیر النیر
دروان جریب از بیم شست بر سر دود اگر دیر جنبید زود اگر عیبر شود غارة و مردمان ایام
بسرنگ تان آمد و نام رفت بجنبید هنگام آرام رفت شد او از من شاعل این بدین من شدم مشغول از او
جو باد که آمد از تش کزد بر لخت کرم و سبکسان سبخت جسته از جا جود بخیر مشغول کشت زود
بگفتند ارد محمد کان که این غیر آید پیش جوان جو عیبر پیش اند به عیبر و کی که بود اند و عیبر و عیبر حفری
نه چون عیبر دست این بی مدد دست او از غم و سبک هنگام فرخاش و انجام کار شود نزد او روشن و آشکار
که آن بیت جن این و این کان بدن آمد خطابی کان کشتی است رفتن بخویش قدم بر اید او بنهاد پیش
کسی کو نیارست رفتن بدل روان کرد و داد از تش کل ز اشرف کس تخلف نبود بجز بولوب کو تخلف نمود
بل بر خود عاصی بن مشام فرستاد و خود کرد که مقام برو دشت دینی بیایه کران دران کارا اجازه گرفتند
امیه که این خلف بود غم تخلف نمود و بران کشت و تاریش در قوم و بی جلیل جیم و ز پیری بیایه ثقیل
در ایام بخیر و آهنگ کار که قطع کسی را بنودی قرار کز کرد از وعقده بو عقیط شد از عقیط در تاب با بدین
جو پیشش نمجد بر قوم جوش پراز عیبرش عیبر تیرد بگفتش که این خبر و این بخود که نزد یک است از توان
زمان را جو عاقه بخور شست و تو نیز از زمانی نباشد عیبر جوانی خلف این سخن دو سبید مجال خیال تخلف ندید
جو محرز از تشش بر رفت جو عیبر بر تشش سویدا بگفت این سخن زشت گفتی ولی سردی آن مرا گرم کرد
جو زن خواند تشش آن سخن اشتغال بخیر مردان کرد اشتغال غم جو بر سیرشان شد بگفتند که اندر زمان سخت
میان بنی کرد و شد قتال بقتل آمد از هر دو جانب حال مباد که بر فدا و ذلال ما در آیند ناکه ز دینال ما

جو دیدند در کار خود این مقود بدیرفت آن غم ایشان مقود شدند ابلیس و ایا که در لشکر سرافه نمود شکار
سرافه که بدو چشم او را پدر ز اشرف قوم خود و معتبه بزرگ کنانه بدو خطی انبر و همه حکم او را اسیر
غم گفت احوال جار شها که ناپید شگستی لکار شها شمارا غم از کنانه ضحان نه مهر بد که تان آید اندر کان
همه بدل جمع برون روید نماندست فرصت هم اکنون ایوب جو بروعدا بلین ششال ره کفر قتل بقتل شدند
مقاتل از ایشان جو کیری شمار بر پنجه کم آید عدد از هزار همه برشته لیک بدل برون صد اسب تازی کیل
بس از چند روزی ز ماه صیام **خود روح آن حضرت صلی الله علیه** زیر لب برون رفت خیر الام
بیر کز زیر لب یکی میل دور **والکرم از بدین** شدش میل غم که شش
و عرض فرمود اصحابش جوا اصحاب الات و اسباب شش کی کو بسندش پنا مدکار بخود برون او نکر و اختیار
ز ضعف و بخولش لغطف یفرمود تا او تخلف نمود رجالی که بکرید و با خویش بود عدد شان سه صد بود و چون
مهاجران از جمله شجعت جوار ز انصار دین باقی آن شمار تخلف بعد از امداد شش کس بهین شست معذور بودند و
بنی سهم ایشان جدا کرد و باز با جرعل ساختشان فراد بسا کار ناکره کاید زدن ز بسیار کرده که از مون
مدار به کارا هست و کجاست نبود بود کار شست مهاجره بودند از آن شست ز انصاریان بهر کردن فراز
یکی زان سر عثمان بدوان تخلف شش و کرد قتال رقیه مرض داشت بختدول و زان بود خاطر بدرا ملول
به پمار داری و بیمار او بدل شد با مرینی کار او از ان سه مهاجر و شش که نشاندشان با پیر سقر
ازان دو یقینی است طلیمک سعید بن زیدش بوم کی سیر تقییش اجار عیبر و نشاندشان تا شود زان
بدان پنج انصار هم جدا کار بدش بر بودند و ایتار لوادر کف مصعب بن عیبر نهاد و جواد داشت شست سیر
لوا بود چون صبح دوازدهمین روز احوال روز امید و درایت بدش نیز چون سیاه بران ما به چون شب قرص
سوادش جودلف تیان لربا جو رختان پرو مایه و لک سوادش جو چشم آمدند که بد با طرش بود و طاهر واد
سواد علم خود شب قدر بود همه سر علم هم بد بود مه بدرا و در شب قدر او جردادی از لضره بدرا و
یکی زان دورایت بدست علی سپهر آیه فتح شد زان حلی دوم زان بیعضی ز انصار بدان جمع هم زینه کار داد
خبر داد از ان بعضی اینم جو در کارا خیار کرد ایتام که بودان ز انصار سعدا سرو و طیار خوشی و قوم طاف
به که الحقه بگرفت پیش دوان کشت با جمع اصحابش جو نیزه کل وادی صفا سید زهر خجسته دس بر نیزه
که اندش از این حرب عیبر خبر از نزول و مقام و میره یکی لبش عیبر و دیگر عدی و عیبر و کوا نایه ممتدی

برفتند تا بدو بر آبگاه گشتند و کردند هر دو نگاه تلی بود از آب که بر کران بستند از نوشند بران
گرفتند مشکین بار شتر روان ساختند شتران بهم دو کینک بران طرف در افتاده دیدند در گفت و گو
یکی را بران دیگری دین بود از دین خود را طلب نمودند همکینت میدون که نزد آبگاه جویا کذ غیر منزل راه
کنم کار دین تو سازم فضا فرود آمدت در مقام ضا و کرد آنکه فردا اینا بد فرود رساند با بعد فرود آورد
دران جای مجدی بن عمرو بدوی شتند آن خاصه بدیخته گفت آنچه گفتی چه درست و آید مراد لیدر
نمایند فردا بر بیا هر دو و کرد بعد فرود است و بگفت این و از هم جدا ساختند که فردا در میت و بنوا
بیشتر رسید و عدی خبر گشت معلوم گفتند پس روان باز گشتند و اخبار غیر بردند نزد شیر نذیر
مدد چون نیاید غیر از شتر **ذکر تقدم ابو سفیان بن حرب بر غیر حبه معلوم** غناشان فراد اندوشتن
نشان خودشان جو نامد بسی شتر خوندند بران جان ز حق این خیرا مداد غیر پیش که کرد در خبر دارا کار خویش
خبر با بدو کار خود اسباب هند بر خبر کرد از وی قیام بیدار آمد و رفت تا آبگاه ز هر سوی کوشی و چشمی بر راه
عدی را و شیش برانجا کز یک لحظه افتاده پیشتر بد آنجای مجدی بن عمرو بود بنوش رنتر که خود بود
بشد نزد او این حرب سال نموش که اینجا کس از حال گذشت و برو او فکندی نظر ز کس کردند یک شیدی خبر
ندیدم کسی گفت الا دوس که این لحظه اینجا گشتند و گرفتند این تل منافع شتر وزین آب هم شکر کردند بر
جو برداشتند آب و کردند نکرند یک لحظه و یک قرار روان باز گشتند و رفتند ندانم که مقصود ایشان چه بود
ز مجدی بن عمرو این حرب سال شنید و در آمد بدید و بران تل که داد او نشان رفت منافع شترشان در آب
زبال شترشان شکست و نوا یافت چون وقت در بگفت این دهد ز اهل شرب خبر خبر نزد عاقل بستان این در
علیق شتر چون به شیر نوا زبیر رسید این شتر و این تر رسید بسیار رواند که در به حرم رفت و خروشه کرد
جو تیر از کان جانب غیر سلامت نشان کرد و چون تیر جو با ذی وزان سیر را بیاورد بصیر مردم ناله و مسرود
سوی غیر شد نیز در آب نشان رخ از جانب برد بر فاشا نیارست ازین بر جو قتل سوکا بحر شد ماه ساحل رفت
ب ساحل شد و بدو را بسیار را کرد و کشتن چنین چهار حذر کرد پشت و محرز بیا ز ساحل سوی که در راه
ز شیر و دمنزل برون شد ذکر رسیدن خبر امداد قدیش غیر را بان حضرت صلی بودی و ذران فداش رفت
در آنجا رسید از قدیش خبر علیه و آله و سلم و با اصحاب رضی الله عنهم که از مکه کردند اگر سفر
جو تیر از کان سر غده اندر میر مشوره کردن دران با سب نمودند از بهر امداد غیر

هم از غده معمر و از غده برون آمدند از برای مدد خود از پیش تاران فراد بجل زیر کرده اسبان تازی کتل
که باشند آسوده در کارزار جو کردند بر پشت ایشان بود هر یکی را در امداد غیر بیا زوگان در میان و تیر
پیر با جویا پیش آن خبر رسانید و حجت از ایشان جو حق اثر شاور و شکر در مشورتشان بر فر کشود
که یاران درین مصلحت بین شوند بعقل و نظر در پی این شتر برای شما از برای شما چه سازم درین حجت رای شما
پرسیدند و اندیشه و نیکو کنید پیشی فکره بدین گویند ابو بکر صدیق آن بار عار صدیقانه آمد برون پیش کار
ز صدق و وفایاتی چند خود که هر کس حیره دران بنده عمر نیز پیش آمد و در خط ز فضل الخطابی شمشیر
جو نطق خدا بر لسان عمر بود خود یکو من حکوم ذکر پس از این دو مقدار دین سخنها بس دلشین گفت
که ای خاتم اینها و رسل ز حق یافته پشوانی کل بران ده که بنیادت کرد کار قدم نه بکش نیز مارا مهار
سرماست آنجا که یامی توانی بسته هر کجا می نه نگویم ما آنچه در گفت و گو بگفتند اصحاب موسی بدو
که او با خدای خود آخا بینک که مارا در اینجا بست غم در بود گفت ما آنکه او با خدا که هر جا روی با تو آیم ما
تو و حق نیز بود تان قتال ز ما باشد اینجا صفوف و حال بنی مدح او گفت و کرد و دعا قطونی زله من دعا دعا
عمر باز برخاست و آوازه کرد سر زخم ریش کن تازه کرد که دانی تو خود ای پسر که شد قدیش این قوم آن عرویش
روزی که عتبه بدیشان رسید بعجز و بنده که کسی شان بدید روزی که کردند کفر اختیار نکردست ایمان بدیشان کرد
شما سی تو خود غیره قوم که از حد فروست ز اندانه پیش بارنده آستنها و جل بدارنده مهر شتاب و در یک
که خواهند کردن قتال آن حال نگو مستعد شوز بر قتال ناهب کن و اینه کار ساز پس از غده او پیش این کار باز
ازان گفت و گو فدا انصار بدین پایه شان بر سر گذار پیر در شوز از اصحاب زانده فضل درین حجت
لای الفکر با قوم سیراتی برای دایم اشیر و علی جو این گفت از انصار سعد که او بود انصار بایان را ملاه
بگفت ای دمت و حی حق ما که ما بهم مقصود و بس بگفت آری ای جمع انصار بهر کار باید مدد کار من
میشتر بعضی من از یارم حواری من جمع انصار مرادم شما بدید گفت که که درم به در شما داشت او
جو انصار در عقبه هنگام عهد که در کار دین می نمودند عهد بدین شتر طشان بار و جل جو در عقبه گشتندی ازین
که لغزه گشتند عا وای جو اینای خود لیک در جای وای تا بیا بدید ایشان نول ندانند در دتمه نهرت نول
پیر بدل زنی معروف است جو در کار ایشان نظر بر داشت که ناکه بدیشان دایم بودم جو شیطان یکشکندند
که لغزه بر ایشان بود مستمر بنی چون میرتب بود مستقر یجایی که کرد نماید میر در آنجا جو پیش آید شش و یکم

نه شد برشان در آن نظر رو باستان از تو بیاورد ازین روی کرد که آن خطا جو بر سید از وسع دل
بیاض است سعد زبیر تا بیا زبان گشت در شرح عذر از آن دم که تقدیر تو کردیم می از جام تحقیق بخورده ام
از آن ناله است سر بایست ز بهر بلند می بینم است بد آنجا آمدت از خدا گواه شدیم و در آن نیست
کوهی بوحی الهی می بینم به پیش خدا این کوتهی بدست تو عهدی که آنجا است بجایست از نقص آن
برین عهد بودیم روز سر رشته بیرون نشد آن برینیم روز در راه دین بود حشرمان نیز فر داری
قدم نه برای که خواهی که جان و دل قوم همراهی برای که یونی قدم داریم و کر خود بجای قدم سر نهیم
کسی کو بر امت قدم نهیم در اول قدم بای که بر سر نهیم بحق که اوست رساله بحق و زو هم آید بوجیت بحق
که از بحر اگر در روی جانکس زناکس بساط نگیرد درین جو مای که بر خشک ماند زناکس طمان سوی دریا بود غمان
امیدست و اما که روز لغا با عدا وین چون قندالقا به پینی زنا نجات آیدند چه حاجت که گویم از آن چون
جو پینی زنا آنچه داری مراد بگوئی که رحمت برین قوم بگوئی تو حق رحمت دادی دهد آجران سعی مان بکمان
بهشتی حق و بر اعدا دشمن روان کرد و مار ایستیم بنی بابدل زان سرور و در آمد بسیار آن نمودا بنیاد
توفیق حق گفت در قدم در آید که مدوید از قدم رجاء و انقش که درت الجاء یکی از دو قدره بمن وعده
تو گوئی جو گویم حدیث خلق ذکر توجه ای حضرت صلی الله علیه و آله که بر مصرع قوم دارم نظر
جو سعد آن حدیث طریقی **و سلم بجانب قدیش** عباد نرود زره پاک رفت
ز غمی که با خویش تن جزم جو آینه پیش الواعزم الوالعزم چون صوره عزم دید لباسش هم از منی جزم
بخود جزم و خود رزم تو این روان شدند و فران بعزم بر نزدیک بر آمد و چون حال درو آغا ز نور کمال
جو مهرش بدر در دل گرفت بر دیکش از راه منزل کرد سپه چون در آن منزل ایام بنی بابو بکر بیرون شد
سده ناله تن هر یک سوار ندیده صبا کردشان در کار کمر برده از حش کردن بنی نوسوده از لاجرده چون
بیشتر عریان دو جا را و جو بنیاد گفت که از او فساد بنی گفت کای شیخ باز یافید ز حال قدیش محمد جبر
چه داری با یک سبک ده نشان که شان جیت حال طوفا بگوشت چه آمد ز گوش و کنار هم باز کو هیچ بهمان مدار
جو آب بنی گفت شیخ عرب که یحرق ازین قصه بویجی بگویم شما تا نکو سید حال که نشو از چه قومستان
بنی گفت با جو کوی جبر سخن را بنیایان رسانی بگویم ما هم تو حال خویش بتفضیل آریم اجمال خویش
جو بشنید گفت آن بدین بنید بای حادث جیتی می بنی گفت اری بدین آن کرو بود باشند آن گفت بعد

از آن لب آمد بکفایت شیخ بحیره بیان کرد اختیار شیخ که گفتند با من بروز فلان محمد با صحرای خود شد روان
کر انگس که گفت این بود در امر و ز جان من ملاز جاست اما بخاکه آخانی جای کرد ز صدق رویتان رای کرد
دگر گفت است از قریب چه کردند از فلانی سفر اگر است گفت اندک گفت فلان جاست امروز شان این
اما بخاکه آن از آنجا و رفتی که رفتند متر که از هر جیش جو معلوم خود جمله اعلام برای خوشتر تمام کرد
بگویند گفت این زمان اصلش جو شرط اینچنین بود ما را داد که چون من بگویم شما من بگویند مشتاه خود سخن
چون گفتیم عهد کردم وفا شما که نکو سید باشد حفا بنی گفت ما را بود اصل ما ازین اصل مایا فیم انقشا
ز آبیم ما اصل است آب که است هر زنده را ما ب جو گفت این ریش عریض بسور و نشا و طرب باز گشت
جو شب شد و فرستاد جی حال که از هر طرف باز جو سید حال زبیر و علی با بدان خاص بدیشان قدین سعد و ق
بدین سبب سیدار جمعی سیاه فرستاد چون کردشان او بفرمود بر ابکشان گذر که باشند هر جانب الحاح
زمانی جو گیرند اینجا قرار کسی پیشک آرد بریشان گذار بفرستند از حال غیر و فرشان غده حوت عهد
جوانش بر رفتند بر آب بدر خدای الم دادشان شرح غلامی دو دیدند ز اهل شب بدان آبگاه آمده بر آب
گرفتند و بودند نزد بنی جو پیشش نمودند ندان دوی بگفتند ما از قدیشیم با ز چه بهر ایشان کیم سلفا
از آن لشکر چسب آیدیم بدین ابک بر آب آیدیم جو بر غیر و اموالشان ب نظر نرودند از ایشان بتول آن خبر
بگشت و بگشت و بگشت و بگشت کشیدند شان در لافزون جو انداز و حدیث رفت بگفتند ما از بر این حرب
نقدم نمودیم از اهل غیر برین ابک تا شویم آب کیر موافق جو بد قوم را آن سخن کر چه بود بخود را ب
عصا از سر هر دو برداشتند و زان سر کشیدند و بگشتند بنی بود آن لحظه اندر غار جو فارغ شدند از طول عرض باز
باصحاب رو کرد و گفت ای حدیثی که کردید از ایشان سوال نمودند چون راستی در جواب نکر دید از ایشان بتول آن خطا
جو بر راست کردند و قول دروغ روان یافت نرود شما آن بر سر شان عصای گرفتند غلظه ز کف از این داشتند
ز قوم نریشید گفتند راست رخ از راست پرچین نمودن بیا بید نزد من راستان بمن راست گو سید این راستان
که کون جاست منزل تو زوی عدد جیت مقدار بگفتند منزل پس این بگفتند جایی بدینا قریب
عدد شان کثیر است لیکن بتعین نکر دیم ما اعتبار جو راست گفت و ندادند بود چند هر روز بخار شتر
بگفتند کان نیست بر یک قرار کسی که پیش باشد شمار قدمشان بدین کون بر یک روزی نه بود دیگر است
جو بشنید گفت بدین اعتبار ز نه صد فرزند و کم از هزار دگر گفت زان سر قوم بفر کیانند کایا کشیدند

بگفتند عتبه است شبیه که کار درین قوم دارد بریشان مار ابو البختری نیز این بشام در کوفت و حکم خرام
 و کبر حث بن عامر ان ممتدی و دان بس طبع است عدی در کفر و معصیت بود و حلال است که در کشتن او
 بنیه مبنه سهیل ابن عمرو جو عمرو بن عبدود آن شتره نم پیمبر یا صحابه کرد و گفت که طاق از بد آید و این
 که مکه شمار ابدل دست داشت بر آورد مغزی که در پوست جگر کوشای خود اینک رجوع جدا کرد و بهما دتا و این
 نهادند خوان و صلاداده شد **ذکر رویای جیم بن ابی الصلت و اظهار آن** بیازید دستی که آما دوشه
 جو العتبه با فقه بطش و طیش **بر قدیش** گرفتند در محفه منزل پیر
 جیم ابی الصلت خوابی غیب بدید و شد اضطراری غیب چنین گفت با قوم کامری بدیدم نه پیداری هم خواب
 خوابم نمودند و خوابم نبود و زان دیدن امری حجابم نبود جوستان بخود رفته بودم فرد که ناگاه شخصی بمن کرد و
 بصورته مهیب بر اسبی سوار گرفته بکف اشتری چهار همی گفت کشتند کشته بهم یقین عتبه و شیبه و یو یو
 کسانی که کشتند کشته تمام فلان و فلان یک یک بردم فراموش جو شد از بلاغ نذر بزد تیغ بر سینه این
 هارش را کرد در لشکرش دو آیند هر سوی چون صحرش و دیدی شتر زخمی و خون نهان زخوش هر جا رسید که
 بر اطراف لشکر جنای مانده که فی بروی اندر گذر خون نشاند ابو جهل بشیند آن خواب جو برخواند قضی امران بابا
 جهیمت نل او گفت و بیتی ذکر از بنی مطلب ببینند فردا که مقتول است و زین کوب مغرور و مغلوب
 جو فردا اندمان بهم کارزار پیغام اتی سفیان بقریش جهنم حایه غیر و صیحه بپشتند گاید کرا کارزار
 جو شد این حرب امن از کار **کردن که بمکه رجوع نمایند** زنجیر است از عار عجم
 بکشت از ده بدر و منزل گرفت ره مکه از صوب ساحل گرفت بیامی در ستاد ترقه قریش که اکنون ندارید حاجه پیش
 خروج از وطن تان در اید اعمیر بد اصلاح و دفع انسا و غیر جو مقصود حاصل شد و آن صلاح خدا و امانی رجال
 چه حاجه بکشت و لشکر کشی بیای اندر آید این سرک با سایش و راه آسودگی در آید بی رخ و فرسودگی
 جو بی رختان کنج آسودست چه حاجه بدین رخ افزون ابو جهل پیغام او چون بشنید بدان در نیامد و زان سر
 که ما تا بیکریم منزل بیدار بجای و جشمه بعزو بقدر اتاحه نسازیم دروی و نه زمی جهره ما نیاید فروز
 نکرده لب جشمه او مقام نکشته شتر مانده طعم غموزن سوی مکه مار جمع محالست و امکان ندارد و قوع
 اکنون موافقت در بیجا عرب زهر سو کنند اجتماع غیب جو ببینند حضار او کار ما بنایب رسانند اخبار
 رود چون بهر جانب آواره مان بد استند متذاد و اندازان نیارده اینها که کنتم بجا غموزن بقوم و وطن التی

در این غیره بدین رجال حرامست بر کز نکرد حلال بر اه تود قدم در نهند ملتیکد و خوش بای نهند
 بدی اخس بن شریقی از حقیق **ذکر مخالفه بعضی قریش با بعضی و بمکه رجوع نمودند** زخم اندر زهره آورد و گفت
 جو خالص شد از مکه مال و بیپه و ده و چهل دارد قتال جو بد محرمه این نوفل ز غرم غرستان و او دست از تنه خرم
 خروج شما هر او بود و بس که نباید برو ناکه آسیب کس جو او دست با جلا صحابه ز فتنه بود از فتنان کزیر
 سراپه کشتند بسج کو کنون جانب مکه آوید رو سخن شنوید و ز کشتن بهید و کربن و عاریت برین نهند
 بنی زهره کشتند او را طبع که بقدر او نزد ایشان رفیع از اجنامه باز کشتند پس نماند از بنی زهره شان بکشت
 دران حیث بطنی نماند از قری که بعضی شد از ان مخالفش سرفت از میانشان بنی زهره ز آشوب و حرب و فتن بر کنار
 بغیر از بنین عدی کعب که در کبر و بندار بودند بریشان در اندیش حال جمع غموز از نگیر خیال الوقوع
 کسی را دران رای دیگر کشت ز بیم خطر زان سفر بکشت و کز طالب بن ابی طالبان که بودی سری و ز کورن کیشان
 جدالی قتادش ببعضی قریش بدو در فتادند و کردند طیش بگفتند مای بنی مطلب شناسیم قبح شما منقلب
 اگر چند با یرون آید بد ز مهر محمد زبون آمد بد بود و وی دلان به سوی او ندانید رای بخزوی او
 شمارا در دولت او است جزین خواست تان نیست کفرتم جو طالب شنید آن بخت بر حجه کمر بست و در لبت
 بکشت اندک او با شمار است درین منزلش با شما خواست برفت او هر کس بودش بقی برفت شدش بمقدم و طاق
 سوی مکه زان حیث بعضی قریش غریبه جو کردند باقی حیث بعزم قتال و با همی رزم هم جانب بدر کردند غرم
 دران عدوه کان بود قسوه غموزه نکردند از اجنا عدول دران غموزه شان نشانی جو ابیاد اندر و کز عدوه بود
 ز و دی بدان سو پیش رفتی که آن سو بدی آبگاه و قلیب و کز سو که بر جانب مکه بود نه جشمه دران پشت فی جوه
 دران سوی ابی منزل رفتی گرفتند و دادند تزیب حیث کفر آبگاه اندران آبگاه بکیرند منزل بر اطراف جاه
 بکترل منوز آن سپه نارید که از بحر فتره شد ابرو بیدید جهان اشتهم کرد با ران زهر که از لوح شان نروست صبر
 شده انجمن درو حل با یال که در خود ندیدند جنبش محال مان ابر حیث پیغمبری ز رحمة جو میکرو خوان کنتری
 جبار از ره حیث حضرت نشاند ز بحر کرم آب رحمة نشاند بشد بر سر راه قریش که افشاند آب نشاند غبار
 جو سقای و اما بهیجا رخت شاندک ز مشک و نه بیدار زده کرد و بنشانده کل نکرد کسی امشوش بکترل نکرد
 بنی کو کج کرد و تیار نمود که کیر و بر ایشان آب آرد بیاران کل ماند بر جانمش ز منترل نیارست جنبش حیث

ذکر توجه قدیش جانب بدر

همی رفت شاه رسل سپاه بتجیل تا اولین آبگاه جو آنجا رسیدند آمدند و بعد معسکر گرفتند و از
جانب بن منور انصار گفت که ای کشته بخت بر کار ترا وقت هر کار و هر داری ملک یابی و حق گذاری
درین منزل اوجی و اوت نزل بجان و بدل است ما را قبول نه زان پس تو اینمونی پیش شد که آن حکمت از دای پش شد
و کر زانکه حرب و رای غش در آن رای تار است با انواع بنی گفت رستی و جی حق بگردانم اربابیم این و رتی
جناپ کنش کوی شاه نماینده شاه راه یافتن بر مان بخود تا به پیر اجیر بران ابله منزل جیش کیر
بریشان جو آنجا رسیدند ز ابیار و یک به بندیم راه برین هم کجا مان بود گفت که پیر ما را که ماند فقا
همه تاب بر بکنیم از تراب نجاک از نظرشان ببویم جو کرد و نهان آب جو زد شک شوند از عطش کارا پاک
ز بهر خود جیش خود آبگیر بسا زیم بر طرف پیر اجیر جو سازیم حوض و آبش کنیم ز غصه جگرشان پر کشیم
حوض آب از آن حوض این نشان دلو حاجه بودنی جو کرد و ز حرب آتش افروخته جگر شود از عطش سوخته
از آن حوض آب تشنگان خواب نشاند آتش نشاند آب بنی کوی اشاده برای جواب نمودی و بنیت رای ای جناب
گذرد از پیر اول جو تیر نشان کرد در سیر پیر اجیر دوست منزل ز بهر سپاه سبایی جو اجم سببیم
بر آن پیر کرد حوضی بنا نمودند و سختش اعتنا لبالب جو پختند ز آب تشنگان کشت از دگام با
با صاحب زاب زلالی که بود ز حوض پیر شالی بخور جو کوی خورن کشتی قیل ز کثرة نموداری از سلسیل
جو پیر حوض سر فرخ ز بهر سود و کشتی از متع جبه جگر که جوش جو کردی و رور بکشتی شدند و بهر پیر
و کر پیرای که دنبال ماند همه کوی حوض چشم دخال ماند نجاک آب او چون بنیاستند در روشنی بهنج نگاشند
جوش کرد آن منزل را ام اشاده سعد بن معاذ رضی الله عنه یا آنکه عربی همه کار را نیز تمام یافت
جران جبه که بروی مقداد شد جهت اخضر صلی الله علیه و آله وسلم و کر جابه مارا بنیاستند
بنایان حوض و باز آید مرتب امواد از بهر بایند بخیر البشر گفت سعد که ای ملجاء اهل دین ملاذ
کر امر تو باشد عیشی بلند گز و هم را کوی آید کند بسا زیم و بروی به بندیم که آنجا نشینی بیازی سخت
نیز یک نور قفای عیش رکاب بدایم بای عیش هنگام حرب بوقت قتال که کردند دست و گریبان
اگر دست پردی بجای آوریم وزان خضم از پیر بای آوریم ز بهر بخت دوله بقصد جوش رسیدیم و بر دیم این کار
نور بخت و کوی نشینی سر و شش افکنده در با بخت و کر زانکه چیزی دگر روز کار کند از نهان در جهان
نور خوش بر کاپیشین جو روان شو سوی اهل صدق و بر پیش آنها که ماندند پس که در خضره و منته انات

که جمعی کثیر از تو ماندند باز سبایی کرد کشتی و فرار نه جنت دریشان زانکه کجا نود ماه از سها کشت
بنستند حرب قتالی خیال که آیند با تو بعزم قتال بدل شان کربن حال کردی مختلف بکشان شدی
دل جانباری غوده قبول بدند که ز بهر خدا با رسول جو جگان رشت خدیجه بیای تو سربا خشتی جو کو
پیر برو مع گفت و ثنا پسندید آن دای و کوش با و نشن بنای عیشی عظیم نهادند و او کشت آنجا بقیع
چنین گفت دای که جمعی بعث ایما بن رخصه العفاری کسی را بندهش با جواز که بیرون کشیدند
نمودند چون بر منازل عبود جلد و سبیل هدیه و عده نضه بر جان و سلاح دانی برای ما بن رخصه شان شد
رسولی رفت و نزد کشتی که من با شیم در اموادش مدد نان کم در سلاح و حال شوم پشت تان رو نیم در قتال
رستا و جند کشته هزاراد برسم هدیه ز روی و دای که قربان کنندش برایش بهر روز عیدی نوازند پیش
قریشش کشتند اندر نشانی و دوری خطای صوا که کر با رجال و فدا مان قتال نه در عده ضعف مان با رجال
و کر با عدل و فدا حریان بوجی که دارد محمد کان جهان کر شود و سلاح و حال کشتی ابر بنیت تاب قتال
نواد قروه سپیدی وجود ادا کردی آنچه از وقتا بر تو بود بعد نضه ز صدق و صفا نمودی ز روی قروه و فقا
جو شد جمع جنبید از جاقوش دگر ارجال قریش از دای کثیب بیدر ز منزل ره بدر برداشت جیش
جوطا هر شدند از دای کثیب نظر کرد اعلاء دین را حیب بکوت ای خداوند بالا و است که شد هر بلندی و است از تو
قریشند اینها که راه ضلال گرفتند از کبر و غرور و خیال نخد بتو آمده پست شان بکذیب من رفته اند لطمه
ز نقدیق خالی ز کذیب پر حلاوة زایمان نه وز کفر و خدایا بده نصرتی کان بعد جو دادی مرا بخت از آن کشت
جو عدت لازم آید وفا بود و هم خلف از خلاف و جفا جو الفضا منزل گرفتندش بر رفتند از جیش جمع قریش
حکیم خرام اندران جمع بود بران حوض ابتدا شان حوض همه ز آتش تشنگی سوخته و داغ از نف دل بر افروخته
بدان عر کشتند یا لای زید که آتش لب خشک سازند تر حکر تشنه با اضطراب بلند جو ما بی طپان سوی آن آمدند
بنی گفت کس منع ایشان بناید که آرد نما پد شتاب که اهل حوض بهد از آب بل یک دم فرود پز از هم جو خاک
چو سکنند و آتش کویا کوفتند و پاشند از هم آب بقتل آمدند آن جماعه تمام دران دفعه غیر از حکیم خرام
که از قتل دست بندیرفت کشت از شکل آید براه بقیع پس از بد چون بهر کار فقسیم با کردی شدی مجتهد
بگفتی بدان کویید از قامة بجا تم عطا داد و ارم حیاة دگر فرستادن قریش عیرون و هب
منزل جوش کین گرفتند جهت تخمین عدد سکا م بیرون شد عیون و هب از قریش

که تقدیر چیش بپس کند خبرشان ز مقدارش کردند جو بس تیرین بود و دانا کار نمودند و اورا در آن اختیار
 رفت و سر ایاک لشکر تمام بکشت و نمود اندران تمام ز تقدیر و چنین در آنکند اسما که داند عددشان از و کایا
 قیاسی گرفت و روان گشت در سرعت بیا دوزان گشت بیاران خود گفت سبید ازین اندکی پیش با خود پسند
 ولیکن دهم ز مانی محال که چیزی ز دم آدم در حال که ناکه بکفی کین شان بود با کید و مکر در پیشان بود
 شغوب براری جبال و واد هر کرد بر گشت چون کرد بجای شالی بیت کینی ز کس در مانی شالی
 بیا که اینها هیئتند و بس جزین جمع حاضر در گشت و لیکن جبال با فتم ای تو که رواند کنان سر انداز
 ز بسیار مستند بسیارش باندیش کیر بدین کار پیش بنای ته شان غیر غیر تیر و زان کرده تی بای و بوم
 جو شیران نیتانی از تیره لیسر بجه هر یک صد شیر پیش ازیشان یکی گشته نایب ناکشته را چند کس تی تی
 شترهای تیرب هر یک رسیدند اندر تی قنار نه عیبت رای ای هر که در آید در راه اندیشها
 حکم خرام ای جو بشنود سوی عقبه رفت و زان بود که شیخ قریب توای بوالید نکرد و ز گفت تو هر گاه پسند
 بجیز ترا می شوم و نه ای که کرد در بیری و آری بجای ز نوام نیکو بود یاد کار همیشه بجایا بود و در کار
 بگفت ای حکیم ان بگو تا بگو در ارم بسیار بد آن عقل ز حکمت نه نیست قول حکم از ان پر کند معده عقل سلیم
 بگفت انکه هر مردی و این قتال ببند از ان از کرون این حال بخودشان بری سوی مکنا از ایشان کس انجا نرسد و تمام
 و عمر و بن حضرمی را و مال نه متی بای قول از رجال بتو باقیست این حلیف تو بود بهر سوره نام حریف تو بود
 جو بشنید عقبه کلام حکیم بجان گشت تسلیم عقل سلیم پذیرم ان مال گفت و تیر بران خوشی ارم و هم نه تیر
 حلیف بد این چه آید چرا جزین خود بوجی نشاید ولیکن تو تر دای جمل بعلم اندر آتش بگفت و نشود
 سخن ناوی از حلم و در ز من بزمی دل سخت او نمیشد که در و کاندانم کسی که خلاف زند لاف بویده را غش
 بگفت این و در قوم بر پای خطابی خوش خطابه کرد و ناکرد در قوم و گفت ای قهر مدارید بر خود چنین گفت
 نکونیت تان یا محمد قتال هر حال بد باشد از مال کرد و بود و نصرت از کرد کار بر انداز محاسن از و امار
 و کرده و دهلضرة با برو جو در حرب کرده با و برو بیاریم و بدین رخ یکدگر نخواهیم بر فکندن نظر
 ز ما هر یکی کرد و آشفته حال جو پند رخ تا نال عم و حال بر پیراری از هم سرجام کار نفاقی بود مان بهم انکار
 گذارید و در غب را بهم شمارا کشید از میانم اگر غالب آید بروی مراد بدست آمد و یافت عقد
 و کر غالب او آید اندر قتال عرب سراسر کند با یال ناسبید بار کاسر جام بوقت ملاقاته انوشهر

ز قتل شده در میان تی و ارم نصیب سیون بطعن رماح چنین گفت راوی که قوم سوکا بدرجون بر شیدند
 شده اشتری سمر غنیه او بد از پیش قوم از اقبطار پیر جو بدش صاحب گفت ز اسرار رندی در ان باب سفت
 که بن جمع شتر کریم جو همان صاحب اشتر سمر جو نمایند اگر گفته و ادبول نکردند از کرد و خود ملول
 چنین گفت از خود حکم **ذکر رسانیدن حکم بن حرام** پیغام عقبه دایان جمل که چون عقبه بر خواند خطبه تمام
 بسوی ای جمل رفتن جواب که بنامیش راه علم و رشاد بد پیش روی نهاده پیش همی اد تر تیب ان پیر خوش
 نهاده بر درج تیغ و پیر گرفته بکف نیزه خود بر بجد رفته در امتی سلام خوش ساقه خون روان
 مرا عقبه گفتن بعلم و حکم دستا در نوای بگویم چنین چنین گفت و شد نمودت ره از ره منه با و رون
 جو بشنید گفت اندرین جو نمودیم جایز بنا شد رجوع نکردیم کلا و حاشا ازین و کر خود فدا آسمان بزمین
 بروی محمد جو آورد روی ای سحره و انتفح سحره بگفت این سخن عقبه از شما با بدین بند بندگی نهاد
 در ان جمع چون هست از ارم عجیبت تر شش بر و در جو در حرب تر شد بر و در کمال بکار و جیل تان کند در شاک
 نه تر سیتش از محمد بدل ز ترش اجهان میکند محلی به مکر و حلیه است مقصود این خلاص بر دایم این من نقی
 نکردیم ما با ز ناکرد کار دهد کار ما با محمد قرار کند حکمی وقتنه آفر شود و زو حق در ان حکم ظاهر شود
 بگفت این و آشفته بر پای سلاح سلب کرد بر خوش دستا و تا عام حضرمی دم عمر و جو بد کند هادی
 بخون برادر به بند و مکر بخون با و در دست شش حلیف تر که در فدر رجوع بکاست بشتاب قبل الوقوع
 بخود گشتن عمر و ایا و ده در انش نشین عمر و ایا و ده سرار چون سر عمر و ایا و تیغ بود به ز عمری سراسر در رخ
 سخنها پس قنده اینک گفت جو شمشیر بر تده تیر گفت بدم آتش کین او بر دوز و زان حرف صبر و عقلش بود
 جو شدنگ بروی جهانی نرف بر آورد و عامر فغان و صراف میکفت و اعمر و میکرو آه و دوان گشته هر دو میان سپاه
 سپه جگر دند است زرم به غم کردند بر حرب جرم جو جمل ای جمل آتش فزود در و علم عقبه جو خاشاک حش
 بعقبه رسید آنچه بوجمل بر آشفست چون گفته او شنفت که آن مقصود است خود بدین برون آید از شکل بد اندر نقی
 که انکس شد متفجع و حاد منمنی المثل با خود ان مست بر صر داشت کونید و اخفا نمودی بزر جو به و ز عرفان
 جو پخته شد از دو جانب قتال بیاران خود عقبه گفت ای بیا دید خودی که سوزایدان سپه پیش ارم ز تیغ بدان
 بجستند خودی که کجند در و سر او نشد یافت جیش بمعنی بی سر بر کیش بود بزرگی سر صوره آن نمود
 با نوازه سر جو خودی نیت ریت بروی در صف شتافت **ذکر قسم باید کردن** اسود بن عبدالاسد

السبحه
 و ضمه الکریمه ۹

جوفارغ شد از کار نفوتم رجوع افتاد شنیدم **الشرق** سپهر چهارم عیش نمود که خورشید منور در کوه بود
ابوبکر با و در آن عتبتن **استاد** بهر خیزد زیند **پیر** بحق در عبادت رقت ز کثرت سوی وحده قرار
بر آورده کف ز استین دعا گرفته بدان دامن کبریا **همی** گفت الهی اگر این گروه شوند از عبادی دینت نده
عباده یقینی دگر از کس و گردید باشد عبیدت **بوعدم** تودادی در اول نوید با خاتم زنان دارم آخر
بسی کرد الحاح کتاف وار **طف** حبت بی حمله و **شمار** ابوبکر گفتش است این قضاوت امروز حکم طنز
خدایت شود بخیر و عذرت **دهد** نفع و نضره ز اندازه **بیش** دین گفت و گفت که ز غیب نبی را و عید افتا بی حجب
روانش جان غرقه نور شد که از ظلمه آباد **جس** دور شد جو زان جذب و صعقه **آفتاب** شد و ابوبکر را خواندش
بشاده ترا گفت ای پادشاه که آمد اشاده بنصره زیار **رسید** اینک از آسمان جبرئیل رض نصره و فتح را شنید
عنان فرس را گرفته کف **کشان** می برد با خودش **پیش** نشسته عیار رهش بر چنین که تا بدان رسید از پی قهر
جو سپهر از حمله شان باز داشت **خو** کر جمعی از اصحاب که پیش از امر رسول **صلی الله علیه و آله** که در حق تا خبر رسد راز داشت
ز صفت عدو و مجاور بر منطیر **محمد** آوردن شهید شدند **بر** اصحاب میر عتبت بهر تن
بهمی که مولای فاروق بود **از** ان فرقه آورد **سهم** درود **بینه** قدر از گمان قضا **شهید** آمد اندر مقام و قضا
در اسلام اول کسی که شهید شد **او** بود و این دو را **شمار** کرد حارثه کش سر اقه بدر **بدا** و هم حکم قضا و قدر
بسپهری بجان خود جان سپرد **چه** غم در شهادت جو شادان **ز** حوض نبی آب در میکشید که آب حیات شهادت شهادت
بهر نبر غیب شان بر قتال **تد** جل نماید گفت ای حال بدان مت هستی ده هر چه **که** نفس محمد بدست است
که هر کوبه بید میان در قتال **کند** شده باس قتل احوال زندمر کش ارده درین خاکگاه **بسوی** بهشتش تا بید راه
سرس چون خورد عوطه ای **ز** دیای رحمت کند سر برود **جواب** کشتن کشتن بود **شود** خوبهایش سر آمد
عجبر حمام این شهید و بدست **بد** شن چند حرفا بیفکند **چنان** کشت شهیدش از ان گام **که** خواش تلخ آمد از زبان
هم گفت بخیر ز بختی **که** رضوان بخت کشد خیر **بخیر** کشتن کشتن ندارم **میان** من و جنته **بیش**
بهشتی چنین سخت نزد کش **بستی** بر او دردم ز خوش بکفت این **و** شمشیر **بر** او دردم **بیش** شمشیر
با عدل دین جنگ پیوسته کرد **بسی** کشت و بسیار **در** آخر قتل آمد اندر قتال **شهادت** مقامش شد از راه
و گرفت عوف بن حرث ای **ترا** نقش بر لوح دل صدیقی **چه** خند انداز بینه حق را **که** مردانه آرام بدان کار
بگفت آنکه در راه دین تنگ **دو** و او رو کرد و او بر فلک **جوش** شیند درع خود از بر فلک **بخت** زلزله در زمین در غن

روز

برون شد ز صف تیغ تیزی **علف** بودی **بسی** کشت از کافران بی دریغ **بد** ان تیغ و خوک شدم **بتیغ**
شکر خورده شد **شهادت** **محمد** دادن حضرت **صلی الله علیه و آله** و **سک** شادی **مقرر** در مقام سعادت کمر به
عکاشه در آمد **بیش** تیر **بهر** بدست عکاشه و شمشیر شدن **ان** دردت **ابو** با عباد **مقرر** در مقام سعادت کمر به
بسی تیر را که تیغش قلم **قلم** وار شق خست **بیش** هم **کشدی** جو شمشیر **بیش** کشاده ز شمشیر بسینه ان
زبان کنی اندر دانه های باز **ز** کوه های عمر شمر **در** از **جو** بر آهین خود **پولاد** تیغ **بیش** و بسی کوفتی بی دریغ
عصا در بر فرق دشمن **مان** قبضه تیغ ماند **دوان** نزد پیغمبر آمد **صفت** که تیغ شد از زخم سندان تلف
بدان بر سر دشمنان تیر زد **شکست** همی پیچید و آخر **بهر** بدو داد **شاخ** حطب **که** در جنگ این بر فرزند ان لب
ازین پیغمبر آتش جگر دروز **بدان** خرمن دشمنان را **بوز** **سلطنت** بنکوبیدین **حت** **فنا** جهان بر عدل و شکی
جو گرفت از جنگ او بی درنگ **در** شده تیغش آمد **جنگ** **جو** ندره در اعجازش **تا** **بیش** کفش تیغ **پولاد** و
در ان تیغ چون حق عاده نمود **ز** عاده بطولش زیاده نمود **بعایه** دمنش تیر و آینه وار **خوش** و شش صاف **بیک** از
جه آینه صاف کوفشان **که** از روی **اعجاز** دادی **نشان** گرفت و شتابان **در** **بیش** **بر** انکشت **حربی** **بوان** **در** **بیش**
ز کوفشان چون سر انداخت **بچون** عتقه اش بر سر افراخت **بدی** بر سر او **در** ان تیغ **و** **عملهای** آتش **فرز** **ان** **ز** **بیش**
جو بر آهین و عظم کردی **کدر** **دم** تیغ تیرش شدی **تیر** **بدین** کوه میکرد **حرب** و قتال **بعید** ان میان **صفت** **بار** **جبال**
که ناگاه انوار صبح طفر **بر** آورد از مشرق **فتح** **بیش** **بشد** **ظلمه** **کفر** **و** **شبه** **ظفر** **بایف** **اسلام** **بیش** **و** **بیش**
بهر بدان تیغ در خون **شد** **از** روی **اعجاز** در خون **بیش** **جو** **دین** **را** **بدان** **دا** **و** **عقی** **نهاد** **دند** **اصحاب** **عقب** **شش** **لقت**
عکاشه بدان تیغ تازه **همی** بودیش در مشا **بیش** **بخش** **که** **از** **دین** **محو** **جو** **سر** **از** **تن** **بدان** **داس** **کشی**
بدان تیغ بعد از بنی خدگاه **سپهر** **وارش** **از** **تیغ** **دشمن** **بناه** **با** **خو** **در** **دره** **مقتول** **شد** **ز** **اعمال** **ان** **تیغ** **معزول** **شد**
جو از مشرق فتح صبح طفر **ذکر** **افتاد** **دن** **الحضرت** **صلی الله علیه و آله** **و** **سک** **جند** **با** **انوار** **نصره** **بر** **او** **در** **سور**
به پیغمبر از ان الهی رسید **جصا** **بر** **دو** **جه** **کفار** **و** **اصحاب** **بجمله** **آوردن** **و** **مردن** **که** **در** **شان** **خود** **آیتی** **کن** **بید**
رسل خود بپارندنی **از** **حق** **ام** **از** **آیات** **و** **ان** **سب** **در** **ایان** **آیات** **بی** **ا** **ون** **بیا** **یند** **و** **دارند** **حرمت** **لگاه**
جو وقت اندر آمد که شاه **در** **از** **در** **عز** **کفار** **ذل** **با** **ذنی** **که** **آمد** **ز** **نزد** **شش** **بر** **اف** **ند** **مشق** **ز** **خال** **ریش**
در انش **بیش** **بر** **روی** **کرده** **با** **وز** **میکفت** **شاه** **و** **جوه** **بگفت** **این** **زمان** **حمله** **آرید** **که** **پزند** **از** **هم** **چون** **بیک** **در** **جنت**
دشمن چون کف خاک را **دفعه** **جو** **کرد** **از** **سر** **را** **مشان** **بر** **باد** **زیاد** **دشمن** **مضطرب** **بیش** **و** **ان** **همان** **دم** **نمود** **ند** **هر** **سوف** **زار**

روز

چون با دو منس کرد را جا کرد و برید با شان بر از خاک زد گفت در معرکه کس نماند که فی خاک درید و افتاد
گفت دست چشتم روزی زمین نهادند انکشتها بر جبین بوم کرد شان خاک رو درم وزان آتش حرب افزوم
جو در صبح عجاز دم در مید کل فتح شکست و جبر مید بخود کشته مشغول اعدا وین در میان قتادند اجتناب
باندگن مان اندران دارو کبر بسی قتل کردند و بسیار اسیر پس از سعی در قتل و جدی تمام نمودند در اسیر بر اتمام
زانشان ایشان بخت مکنند بیستند بسیار و گرفتند بجمع ز انصار سعد معاذ که او بود انصار بایان را ملا
بیاب عربیش بنی حلفه و عسار و یمنه و استوار رزه در برو خود آهن سپر بیکدست تیغ و دیگر
به بسته جان بر میان باز باندیش حرم فی از بها که ناگاه اعدا بس از قریه خوش بگریه که نگین پیش
بود منزل من در راه حرم خشک آنکه غرضش بخت حرم نظر سعد چون بر اسیر کردند نیاید نیز ملک او آن پسند
بروی اندر افکند چنین چون که شمشیر شان چون نیفتند پیر درو آن گرا هت جو دید بگفت ای خست سعد و سخت سعید
همانکه انکار این کار قوم بدل منت و سستی یاقوم نیاید پسند دولت اسرو بند بخر کشنت هیچ بود بند
بگفت آری ای از خدا مان دلم را بخر قتل باید قبول بر اعدا و این و فقه است مرا قتل ایشان را اسفلت
مرا در جهاد است این حتما **و کرمع المحضرت صلوات الله علیه و آله و سلم از قتل** بفرقه نهادند من این در راه
چنین گفت راوی که در یوم **بنی شام عموما و از عباس و ابی البختری** **حضور** کز ولیة القدر افزودند
بنی گفت اصحاب خود را که من شناسم بسی را درین سخن که اینها با گراه پیش آمدند نه از رغبت و میل خویش آمدند
بنی شام غیر ایشان بسی بجز مکره اینجا میاید کسی ز قتل بنی ماضی احترام نماید و درید از ان دست
تخصیص عباس عزم که او بدان راز من منع کردی ابو البختری نیز چون باینک مدد کار بودیم در کار نیک
برایمان ایشان جواد و حریص تخصیص شد منع از ایشان جو آن گفته را بوحضرت رسید نیاید و ثابت فغان برسد
که آبا و ابناء خود چون تیغ کشم کی ز عباسم آید دروغ اگر پیش تیغ بروی کشم شوم کشته یا لکه او را کشم
پسیر نشیند این گفت ای عمر دین گفته بود عذینه ذکر کسی کو نمودت ایمان قبول زند تیغ برو وجه عم رسول
عمر گفت بگذارت نکردش زخم سر بای انگم از پیش کن بن گفت سپوده زشت تقاق دل او بایان کوه پیش
بدی بود عذینه از ان اوز پان درانش جو شمع از زبان میگفت تا من نکر دم شهید نیاید ازین خوف انهم بدید
شهادت جو کفایت این گناه شود کرد و از خون منم نپناه در آخر یکام دل خود رسید شدند اندر غزای یا شهید
کنون در حدیث ابو البختری در ایم نمایم سخن کستری دران معرکه مجزین زیاد و جواد ابو البختری اوفتاد

بدو گفت کز قتل نمود قبال پسر نموده است منی رجال به پیدا اندر از کشتاد امان زول کشتا عتده خوف جان
ده دست و در بند پای او بیکبار نه بر سر مد کشتاد ز میلش از مکه همراه بود که صحبتش گاه و بگاه بود
بگفت ارجو من این یا بدیدل بیند قتل و نکر و قتل قبول اندم ایچه گفتی ندارم اسیر من کنم اختیار
بدو گفت مجیز که مار رسول ز قتل تو کردت منی ای محول را میل تراست حکمی که جو توکی شود آتی اوار حظه
بگفت ارجو من قتل شوم چون ز میل نه تنها میل مرا قتل آید بسی به از ان که در مکه گویند با هم زبان
که بود البختری کرد ترک و میل شد چون ز میلش عیدان با سر اندر آمد ز حرس حیات بسی زین حیات بهتر
جو برشت سختش نه راه و در افکند سختش جلع جفا بگفت این و مجذرا اندر نه میبدان بچو لان الکبحر
بر بچه چون شیر میگرد حکم کرده در حست و خیز از در آخر بشمشیر مجذرا هلاک شد و کشت در خوش و خجاک
بنی را جگر کرد مجذرا ز حال که بود البختری کشته شد در قتل بگفت ای رسول افخند بدو گفته اسیر کنی اختیار
شوکی آتی از قتل و مار رسول بدین امر فرموده است ای قبولش نیاید در آمد مجذرا شتایان جو شد سختش
جو جی کمر هم ز قتلش خیز روایتی نماید اهل سیه ز قتل انی البختری و استان بگفتم چون راست بستان
ز این خلف نیز امیه کلام برانیم بقصا مقام حکایت کند عبد رحمان که بر من امیه نمودی جو
می خدند که عید عمر و نیم جو آن بود نام من از بابم در اسلام اسمی که بودم جو شکست و شد عبد رحمان
بن گفت بیکبار کی ای پسر کشتی را سمی که کردت بدر کنون عبد رحمانت نام بخواند مجذرا رحمانت
بدو گفتم آری ز اسماء حق بالهام رحمان آمد سبق بر اسماء جو انده اوفان بگفت بجان که شوم شده اس لا
بر جان شناسانیم گفت و زان آید این اسم بر من تو خود عبد عمر و کتم عطا کنی یا نشیند کوی حباب
منت عبد رحمان هم از التماس تخوانم باشم جو رحمان برم خویش را نام و بکند نشینم زین نام بهتر بدید
بجیزی که باشم شناسنده بدید نشینم خویش شونده بگویم تو بر کوی اخذات بود تو دانی بهر چه ام بخوانی روا
بن گفت نام تو عبد الله نهادم و زان رفیع شنبه شد الفقه در اوز بدرم دو سرا سیمه در غایت اضطار
ستاده بپاسر فکده پیش بدست اندر شست فرزند جو جانش بر خسته مقفل جگر گوشه را که و پیوندل
جو دیدم فغان کرد کای عبد و توسع و توسع فقه حاق جواب جو زو عبد عمر و م نیاید از تو اقم زخم بگفتم جواب
جواب از ندا پیش از حرم ع لعبد الله هم ند کرد باز نموده بدم چند درج کتاب بترل همی بر دیش شتاب
ما گفت بکن ز خویش بکار ای ازین بهتر آورد شروع بدل زین زده جند بندگی که ترا من بسی بهترم زین زده

قد ایم ترا از بهار نیست ازین صید مکر که نیست مکنم زره سوی او همچو تیر شدم چون کان کوه شکر
جو در قبضه آوردمش چون کان جو تیر از کان تیر کشیدم گرفته بیک دست در بدستی و کوه نیز دست بر
من اند میان زمین و آسمان اسیران گرفته مرا در کنار زمین کرد پیشش که آن تیر که میکرد با ما شمشیر جنگ
از چون قلم شد مکنان علم ز تیغش بی نیزه قلم که بود آن سرخه صدر اسود که بر صدر او دیش قلم بود
بدان معلم آن در شجاع علم و زو مان علمها کنون چون بدو گفتم آن تیر زمره بود که کوهی دلیران شیران روزه
بکفت آن از دای شکست با کرد و صفش بنا بکفت بدر با شکست و لجه ایلنگ نکرد آنچه او کرد با با جنگ
درین گفت و گو که ناکه بلال بدیدش قلعان کرد و گفت ای امیه است این حلف این چو که کوهی خلاف خدا و رسول
بکجا بیدای جمع انصار دین رو نیست تقصیر در کار دین مبادم حیاة ارتعید حیاة بنایم حیاة ارباب بد حیاة
بگویم امیه است ای بلال مکن و ستمگر را با بلال نکو پیش من لا بخت آن چرا حرمه من نیاری بجا
ز اول فزون حست صفت بلند ند کرد و هر سودا در فکند که ای جمع انصار دین العجل به تعجل به کار دین العجل
امیه است این کس کفو خلاف اگر زنده ماند ای عتساف شتابید در کار خیر جواب ند وقت در شکست یاران
شنیدند انصار صوت بلال رسیدند فی الحال جمع بلال بکف تیغ و تشنه بخون دروغ نمودند آنکشان تیغ
من اندر میان منعتشان از نمودم بدست و به تیغ زنا سپرده دست از زمین سیاه سرخه با تیغ کشند و دو
با خریکی ز این او در سبزه بیکندیکل با شمشیر تیر بزوغه سخت با طمطراق قدم زدو بیکند تا نصف ساق
جو دید آن امیه قلعان بید در افتاد از پای و خود را دید جوانمرد روی فتاد تیغ زدندش ز هر جانی تیغ
بهر زخم از تیغی و چنبری کشاند از مرکز بروی در که در مرکز چون باز شد جان در بر آورد سر کرد غم سفر
بسر با بدر هر دو کشته پاک بخون خود آلوده کردند خاک جغای امیه کنون بر بلال نگویم که شد پیش این کوه
بیاد آر تا عذر این اشتداد بخوابد بلال آن جواری سیاه بدی عبد رحمان ز راه قتال غنا بیش کاه چمن با
که در بدر قدر شکستی حیاة نکروی مجرمة سوی نگاه تو نقل اسیری نمودی شروع که بهر شش فد کرده بودم
دروغم برفت و نیامدند ذکر روایانی که در مقاتله ملک بیکه با کفار در روز بدست از اسیر زنی اعتد
بودن بن عباس نقلی صحیح **بدر آمده** بالفاظی اندر داله صحیح
که بودی در راه و پیش رسول ز چند ملایک میث نزول مددشان بدیانی بود قتال بصورته بل از روی معنی
بصورته فروزدند و اندر عدد یعنی و عت بدیشان مدد مباشرت کشند و اندر عمل بهر بدیشان قتال و

ولی بود در بدیشان باز حال بمعنی صورت جلال قتال در آن روز بدیشان عظیم سفید صبح سعاة بروز امید
طرفهای آن تا میان دو دوش فرو رفته بد از سرش بر ولی سرخ بود آن بروز حقی جو صبح امید از شفق دیده
روایت کند آن امام کبار که کردش حکایتی از غفار که من یاریتی ز اینای غم که در هر ره می بودیم محمدم
بکوهی گرفتیم هر دو سپاه ز یکسوی مشرف بر آن جنگ نهفته نشستم صبا و آ که ناکاه صیدی شود شکار
مکنده نظر از بلندای بهشت که تابید که یابد در شمشیر شکست بانکش ظفر کرد و فزونیخت در آیم و چون او را بایم رخت
بهنب اندر آیم و غارت کنیم خرابی خود زان غارت کنیم بناگاه ابری بر آمد بلند محاذی ما سایه بر ما مکنده
جور عد آمدی شیره خیل اند ز خوف او فتادیم در ویل اند در آن حال شعفی میبکفتیم که خیزم و مان بیشتر نه قدم
رفتیم در آن دهشت و خوف مرد دل از جای رفتش در آن جان مرا نیز جان بر لب آمدیم بنودم اجل لیک ماندم سلیم
غفار که در اسلام داد این ولی بود مشرک و بدیان اند علی کفت سیمای جوق ملک که در روز بدید آمدند از فک
میر بود دستهای سفید ز صبح ظفر هر یکی زان نوبد ولی روز بدید بر سر جبرئیل جبر آفتاب ظفر شد دلیل
هر صبح بودند و او آفتاب که خفوه نمود از بیاض سحای کل فتح در بوستان ظفر جو نر کس عیان شد بر اهل نظر
جو خیزید در صبح روز امید بدان روز بدیدانان در سفید و گریخت داد و آن بازی که دوش برین کینه حقی
که در بدر چون مشرکی ناز پی دوان کشته می کرده آنکدی که سر بکیم از تنش تیغ زخم از قفا کردن او تیغ
نابلس من دوان نارسیده سرش پیش من جرم میزد و کوه بمیدان حجاز عیب می تا بجوگان چنین کوهی با
نوازه کند هم یکی از ثقات که در اندر روی و ثقی رواة که آمد در آن روز بادی عظیم که در صدمه اش کوه کشتی دهم
بس از لطف یانت آرام مانو بجنبش درآمد کرد و اتراد سکون یانت آن تیر و باد که نوبند آن بد کشتادی و کوه
ز غیب معانی وزید و وجود صورت باهل شهادت غود بد اول ز جبرئیل و جوقش نشان دوم بدز میکل با سر کشان
سوم از مرافیل و جمعی دیگر بهر یک هزار از ملک مسفر ز جبرئیل و میکل عالی مقام بدی میخند از سپه نظام
مرافیل و مسیره کرده جای و میدی بفتح و ظفر کوه نای همان روز اگر مشرکی رازی شدی مسلحی ناکند قتل دی
بناه حوق ز سوطش بگوش رسید و با وی خوش شرو که خیزم و پیش آید اقدامش جو پیش آمدی کار اتمام من
نظر چون مکندی بمشگر پیش بدیدیش افتاد بر پشت جوش ز آسیب سوطش نماهه تیغی شده الف و جوشش بکفر تیغ
برین حال کشته جمعی کوه مکر جو دیدند رفت استیاه از ان جمع انصاری با رسول بکفت این و زو که حضرت قبول
بکفت آنچه کنی در شست درین ارض مان آن حدود از سما جو اندر زمین مان کم آمد رسید از سوم آسمان این

بشد این مسعود هر شش ساعت هر چش تا باز رفت
 تن غش در خون و اندک رنجان مانده در وی با همال
 سیده بلب جان او از بدن در مانده موقوف بکرم
 نشد نزد او بر سرش استیاده سر با سبک بر کون او نهاد
 بعقش بپشت در خاک خون که دیدی سرای خود ای سنگ
 ز خرنجی الهی شدی خاکسار نه بی دل و خواری
 بگفت اندرین بنیت عاری مرا که افتاده ازین گونه کاری
 کنی را که قوشش کشند زار نه تنگی از آن باشد ازین
 اجل کشت نزد یک و قسم میر مکش دور بر کوکرا بد ظفر
 بگو مان که من بعد فرصت نما سوگر و جان دست برین
 روان باش و قسم نماید سخن راز هر سوده تا بیج
 بکنم رسول خدا یافت دست درست آمد اعداء دین را
 بسی چون تو خوانند و افتادار شده کشته و غرق خون
 بسی هم ایر و گرفتار بند بماند پچاره و سست
 جو او بد پچاره سازم سخن بریدم سر خاکسارش ز تن
 نیز بنی بر دم و بر دین زوم چون کلوخی سر این
 بکنم که اینک سر آنکه او بمیدان دعوی نمی باشد
 بتیغش سر اندر بر انداختند جو کوی بمیدان در آنجا
 بیاطل جو با حق نمی باشد حق افراحت جو کان سر
 ابو جهل شد کشته و بیکش ز خون بارش خاک و سرش
 بنی گفت یانه بد آن باد شاه که جزوی نبود دست نبود آناه که این سر است در خون خاک
 قناده چنین خواند او شنید
 بگو بکراری سر است این سر دشمن است ای تو این پیر در آن گفت حق را بسا
 سیاسی است سرش فرزند ز قتلش بد این عقبه خبر هم از این مسعود نوعی و گو
 جو شد سودا اصل سخن آشکار بدین پایه کردیم ما انتقام
 پس از کسر اعداء فتح مبین **در آخر حضرت صلی الله علیه و سلم بطرح قلیا و قلیب**
 حبیب خدا رحمة علیه
 فرمود تا کشتگان را بچاه نکند مانند درون راه جوی مانده بودند در راه خوشی
 نکون سار کشته در جاده
 ز قتل کسی جز امیه نماند که فی جبهه زندان و پیشانی تنش در زهر بسودم کرده
 جو خنکی بر آن خاک دم کرد
 ز خنید اعضایش قطع تمام پذیرفته تن بجنه جان یکجور کردند آن کشتن بچاه
 در اند و دو پاک سازند
 بر عضو او نهادند دست جواب از سر شک و ناچیزت ز بس کربس و شش خوابه
 بر آنکس شد پیشانی
 گرفتند ریش چون که تاجه کشان بر دندیش و ریش و دندان
 جواز حد فزون بفتح بزرگ بود تا سکن اجزای و رفته بود
 ماندی همان عضو در دستن بجنبیدی از مترل و شستن جو نقل از مکانش میسر نبود
 خزان جاده کار و بیکر بود
 که بریند بر فرق او شکل خاک مانجا که کشتت آنجا پاک مانجا که کرده خاکش سر
 که از خون او خاک آن
 از آن مو که غرق خاک و خون جو در جهلند نشان نگویند شد بر سر جبهه رسول خدا
 ناکرد و افکند در جبهه
 که پیش العیبه بکذیب منی بر اینجته کین حرب و قن شاکر چه خوبیند بپاک
 نه ز صاحب عقیده دیوانه

بر منی که مایه است بپاک ز خویشی صورت نکرد و پیشود بکذیب انکار سیرت اعدا
 ز جهل اندر از از خویشی اعدا
 شاه خویش بکذیب منی کرده تصدیق بپاکان سیرت از شاکر ده اخراج منی از دیار
 بر و خودم و یکران ۱۶ بار
 و عیدی که حق گردان یافت جو در راه تصدیق بکشتن که وعدش بختیق با ما بینم
 جو در راه تصدیق بکشتن
 حجاب کشیدند چون از غنا که با کشتگان رفتن اندر خطا بکشد گاهی شده برده عتب
 نماید زندگان را غبت
 جو شد چشم پوشیده گوشش ز سر تا سر جنبان شستن بیارند نهم حدیث نمود
 بود نهم هر گفته بعد از شنود
 ندانیم مقصود تو زین خطاب بیان کن که امر است این بنی کنت زیشان شما در صحاح
 نه اید افضل و مستشان
 ولیکن بنابرند گفتن جواب اگر چند دارند فهم خطاب یا مری کشتگان را بچاه
 جو در بیگانه بیکل سپاه
 جو فو به بعینه رسیدند آن بجای هوش کشیدند چون آن در کرد خون بود حذیفه نظر حش زرد کشت و نرو بر سر
 بهر در و دیدونی الحال گفت که هر چه آشکار است بتوان مکر دولت کرد مهر پیر
 اثر کاورد جهرات دان خبر
 بگفت ای زهرت مقوردم ز ماه رخت روشن آن مترلم مرا همراه یان جو در دل
 اند مهر با کافران رخت
 ولی رای و حلمی و فضلی تمام جو بودش بهر حال در هر مقام امیدم چنان بود کاندرا مال
 با بیان نماید رهش ان
 جو دیدم که در ظلمت کوفه غلام همه ام نود شادی بر حرافوت ایان از دل شکست
 نه مهری بکفایت در دل نشست
 و عا کرد او را رسول کریم **ذکر تعین مصادف دیو قریش که یک روز پیشتر جواز مهر کوفش و ایدیم**
حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند یا کرد تعین خداوندیش
 عرفت یک روز از وقوعش
 ما مصری هر قبیلی نشان همی داد و میکرد تعین آن که این جای است آنجا
 یقینم جو دیدم بعین الیقین
 فلان و فلان را می برد نام بتصریح و میکرد تعین مقام بختی که او را رساله بخت
 عطا کرد و از وحی دادش
 که بر قتل هر که خطی نکشت از آن یکسر متجاوزند از آن خط فرمان کسی بایرون نهادن نیارت
 و شد بگون
 حوادث پذیرد جو اینچا جو بود پیشکش بر رات درود جو غریزه از ادواح عالی کند
 وطن در مقام مثالی کند
 توقف کند گاهی اندر مثال جو شتر و وجودش ندارد کمال جو پیشش از وجود اندران
 به پند بعین الیقین کمالش
 تواند که گوید جو پیش مور جبر از طویش کرده ظهور جو علم زمان و مکان بکمال
 بود پیشش از روی و جلال
 تواند که گوید کی آرد عبور بجا باشدش نیز جای ظهور سخن از بلندی اهل کمال
 نرید ز پستان آشفته حال
 ولیکن جنون برین شست چون آیدین در من این امیدم بشاه شفا عتب بشاه شفیع کن
 سپه نر شاه
 که پیش شهنش شفاعت **ذکر بعثت آنحضرت صلی الله علیه و سلم** که زوع از کد این شناعه کند

سر
 بنی
 بنی
 بنی

جوشند فتح بکفر خشم **و سلم بشیر باهل عابله و اهل سافلہ مدینہ** عیالم جمع کردند
برای بشارة بشیر نذیر و ستاد سوسی مدینه بشیر بشیران جو حضرت اشارة نمود
شد این دو اچه جوابد بهار که آید و حیرای جین شکبار بشارت رسان باعلیه نجل از دمش غیر و غایب
و ان چون کشته و ساند آن خبر تو گفتی که از نامه بکشا و سر جواب دوزان از کلستان دیش عطا نشانده شان
بشد زین چارته نیز کلام سوسی سافلہ با علو مقام جان کوفت جمل بشارة بلید که از سقف کردون جدا
جوان مرده در رفت از راه بدیشان بدان جان سپردند برکوی و بهر خانه آواره رفت نشاط و طربشان زانگاه
جو مرده ز فتح رسول خداست بران مرده جان فرکانی را چنین گفت با ساه که نیت رسول رفیق که چون غنی بدلول
بروزی که کرد از جهان انتقال شد از دار هجرت بدارصال بخیر او کرد عثمان قیام مدد کردش من دران تمام
که عثمان به تیمارداری او جو او نیز من بهر یاری او تخلف با بر بنی بود مان جو تم رقص او افرمود مان
ز بخیر و خوشش جو پر حاتم بس از فن هم قبر او حاتم رزه زید بن حارثه در رسید بشارة رساند و قنار بشیر
که شد گشته در از محاکم بیان ملان و ملان و ملان ز قتل هم یک بود نام بشیر حی و بسطی نه هر یک
بخت کنان کنش کام هر سخن می کنایه بکوبا بسر بیان معانی که آراستی صریح و حقیقه از ان خوشی
مجازی نه می کنایه ازو بهر چه کردی حکایت ازو بمن گفت مکرر ظاهرش نه برو جبه تاویل و اندام من
چه حاجت باطناب دور دراز **ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از بدر مدینه** حقیقه بیان میکنم فی مجاز
رسول متبشره جو بعث بشیر نمود او فاش بشیر مبشر منظور جو شد شیه باز گشت سوسی مترل خویش من باز
عقلم که بد بمره شاه دین بران کرد عبدالله حبیب جو سودا از آن در دل خلق بود ز صواب جو بگشت فرمود
دران مال بد هر کسی را خیال که از دیگران من احمق مال کسانی که کردند جمعش بخش بسی نسبتش پیش
که چون قید این صید ما کرده پرکنده بخش آورده ایم لعیب اتم زان بود آن خورده هر کسی خورده خوان
کسانی که کردند قتل رجال بتاد نمودند بهر قتال بگفتند ما داست از دیگران جو نعمت شود خطا و فرود
که بدیم جانشان زادر قتال از ان رو نکردند پروای مال سودی ارا زو بیالشان گرفتن که یارستی از
کسانی که بهر حاسنی نشند مشغول با پس نجا که ناکه مباد که دشمنی گذار برو آرد از مکر بعد از فرار
بگفتند کینه کار ما بخت ز غم شاعر ما اکلست جو بر قله کارست اجرة پا رسد عیالم فرون از
پیمبر فرموده کرد کار تساوی بشیر نمود اعتبار و زان شینشان امر حق و بتقوی و اصلاح آن ذات

بقایای قتلا ی قوم قتلش که ما سور بودند در دست جیش از ابله نصر بن حراثان که بودش حیلۀ خلاف رسول
بنی امیثش بصفا نمود اجل زان سفر سود و شیش بود و کعبه بود محیطان حیش که بر کفر و بر فتنه بودی حیش
بعث و شرق با سعاده رسول جو فرمود در عرق طلیه نزل فرمود از تن بریدن شیش که بدخیر در قطع عرق شیش
علی هر دور اگشت در راه دین جو آن بود فرمود شاه دین جو بر عقبه شد قتل او شکار بگفت ای محمد جو کشته زار
خبر کوی یاری که این البصر سعید است گفتا و بسیر اسارای دیگر که در جیش بود مراعاة ایشان وصیت نمود
شیندند اصحاب قول نمودند از جان و دل آن بدی بهر خود شان بقر تقهار شد که بهر شان جزویم ا
یک روز پیش از اسرار قول **ذکر مضمون شعری که باقی جتی بر اهل مکۀ خواند** نمود از سفر مدینه نزل
نهار که آن وقت در بدر بود در روزی که وقت **ذکر بدر دران روز بود** که بر لیلۀ القدر گذشت فرود
شیندند در مکۀ صوفی بلید که هر سوز کوی صدا در کند که از فتح دین حیتی بدر بیفرود ارکان اسلام قدر
بر اندازین پیش لب از کار زار کان کبری و تبصره دار عدو محدره جابه و بل گرفت در جایش اکلست
شیندند قولش به سر بسر بنام دولی قایل اندر نظر ندیدندش می شیندند از شدند از بخت بحیره فرو
شیندند چون ندیدند هیچ زحیره ماندند مدوش و کج یکی گفت دین حیتی کلام بود و اهل آن کیت بر کلام
بگفت اهل آن دین و ارباب محمد شناسید اصحاب **ذکر رسیدن خبر و فتح بدر با اهل مکۀ**
بر اول کی کامله جنگ گاه کر زان بکه ز جمع سپاه جوانی خراعی لقب حشیمان برو جمع گشتند پیرو جوان
بگفتند بر کوه داری خبر چه آمد بشیر شان بکوسه سر مهینا چرخیا غینا نراک تقدمت عتی در ایا و راک
خبر کوی مادر از حال قتلش چه شد با محمد سر جام جیش ملان کشته شد گفت ربا او بنام از همه دایو بلیک
جواشرف را یک بیک پرسید که رفتند و ز بهایکی جان نبرد بجز اندرون داشت صفوان در شش نهاد حدیث شکست
بگفت او ندارد خبر ز انجوت شد آشفته گفتش نباید گفتش از انجوت گفتش از انجوت گفتش از انجوت گفتش از انجوت
بر رسیدش از حال صفوان خبر ز خیر که بروی گذشت و شر که گوید جواشرف او کشته جواشرف کردند بشیران شکار
بر انکو کشت بدخونش دهان بگوید بهر آنچه پیش بریان ز صفوان جو گفتند گفتش از انجوت گفتش از انجوت گفتش از انجوت
ولی دیدم اندر که کرد و از پدر با برادرش را کشته زار و زان لب خبرنی تا خورد ز کثره بخد تو اتر رسید
بکه ز قتل خبر شد جواشرف بیاورد بهلوی بر فرارش بهر کوز نوحه در کی باز شد ز هر سوسی نوحه کوی سار
جو فریاد نوحه برآمد بلید دران قوم پستانه را می که آواز نوحه جواشرف کرد و آواز نوحه محمد و د

و بخت بد این پیشتر چند سال جو حصة گرفت از بخت کمال جواندارشان کرد و دعوی نمود که نشاندگار پیش و محمود
بگفتند با یکدیگر کای قریش جراتش کردید بر خویشش محمد که آورد در دین نزاع فراخ از شما یافت و این اشاع
ز هم نباشد فراغ از شماست و کرنی در این مساع از کجا بدادیش رغبه ای بختند به پیوند با او در میختند
ز هم نباشد فراغی عجب بدست آمدت از شماست اگر بودیش هم ایشان بیکبار کشتی ز غم بخت
بدعوی جین کی سرفراخی یا مثال این خود پیر دختی بدو افروخته نباشد کنید بیازی درین عرصه بخت کنید
بتردابی العاص رفتند حبیب که سازند بروی شکستش بگفتند که نیست او که فراق نمایی نمایند از حق طاق
فراحت عالم مشو مثل عیش هر آن زن که خواهی بخواه از هر آن ماه جهره که خواهی بترد تو آیم در منزلت
بگفت این نشاید بدین و بجایست این سخن بختی بختی حاکم از او فراق و کر خود پذیرم مبار حراق
بنو میگردوی نمودند بخت برویش بگفتند در جواز کار او باز پرداخت سوگ بختند ببول لب ختند
همان نوع انسون افسانه باز دیدند و خواندند و دادند ساز جودستان و میدان سنون گرفت آتش عنبه بول لب
رقیبه بر بود بخت رسول جدا کردش از خویش بر او جواز قید او شد رقیبه خدای بدل خواست بخت سعیدین
نیری دولتی او سعاده ندید و زان سعد شد بخت عیسی که پیش از برای اسیران نذا جوار سال کردند هر یک خدا
برای ابی العاص چون و یکان رشتاد زینب ندی که بستی ال و بر مال عقدی نرود که او را خدیجه عطا داد بود
بدست ابی العاص او خوش بدست خود آن را بگرفت در آن عقدش آن عقدی بستی زینبش هر دو پیرانه
رسول خدا آن ملاقه جوید زینب کلش بکل بکشد با صاحب رو کرد و گفت این که از مال خود کرد و بخت خدا
برای ابی العاص و اطلاق او جو کشتش بر آن بخت اشعانی رضا کرد و تان بدو و ایم زینبیم از ابراهیم
زینب فدای که داد او اسیر کنیم اگر تان بود لبید بر بگفتند آری جز این نیست ره اینت و بگوئی ای زکی
را ندیدش و میرنگاریم او فدایت کردند سلام ابو العاص از زندگش خلاص برودند ایافته اخلاص
زینب سوگند کرد بخت راه امان از سپاهش روان بهر زهدش جو اطلاق داد بر آن عهدی او را بختی
که زینب جو آید بسوی پدر نکرده و در آن مالش از سو معینش بود نیز و اموالک نماید سو جو کشتند اختیار
ابو العاص چون شد سوگند بدو عهد و میثاق خود و خود جو غم سوگند زینب بدست بختی کاشش گرفت
چنین گفت زینب که در سارگاد بدم منی که همد آید اندک بخت کشت کای بخت عمر جبر بشنیدم که ولای تو غم
بسوگ پدر ایضا بخت هست نداری در نکی شتابت بیالی و چیز کار اسباب راه اگر حاجتی هست از من بخواه

حدانی گرفت میان حال سزاوار آن نیست تعمیر حال از وقت صدق مقال تمام مرابود وظای هر حال مقام
ولی ختم از وی بذا کار تا که او جلد و مکر بسیار داشت بگفتم که هرگز مرا این حال بدول در نیامد ز راه خیال
بغریه سفا از دیار و وطن غریبت و بس در نزدیکی جو القه اسباب راست شد سر انجام کار کی که میخواست شد
ابو العاص با ناکه تیرنگ که در سیر بر دی کرو از بک بداند کله کس فرستاد و زود بیاورد و ترتیب رحش نمود
عماری زینب بروی بخت روان کشت بروی بخت زما شست کمانه که بودش برادر ز راه نژاد
برادر بدو و خردن ز فو سال مطیعش جو فرزند بیکو حضال بتر و کان سعد و قاص در و عقیقه و غیرتی خاص بود
بدو گفت در خدمتش کن و زنجارش باطن را بچ جو آجاسی از محمد کسان رسیدن امانه بدیشان
بوقتی که آن عهد بدو رفت پسر بدو این سخن گفته بود بدو کرده تعیین آن وعده نموده ده کرده اش او بداد
دو کس را بداد بخانه ستاده بود که هر یک کسند وی افزاده بود یکی زینب حارثه کس رسول بفرزدی خویش کردی قبول
دوم بود شخصی ز انصار دین که کار کی بنویش جز کار دین نشسته بهم هر دو در شرط که تا زینب ایجا کی ارد کردار
ابو العاص بروی بخت مطاع روان کشت کربالش بعد از کمانه برون شد ز مکه نهار چهار اگر گفته شتر را چهار
پیر ز کان بکش اندر میان بر و بر سر بچه شیر ز بیان بگفتند با هم حال قریش که یاران بر بیند حال قوتش
بر بیند این صفت را نداده بیکر دیدند از کار خویش که بخت محمد بیک کس کند جانب اسفاسکار
چنان بخت از در دل داشت که نایم بخت او راه است دم تیر شان فتنه ایگر شد و زان آتش فتنه ساکت شد
بمقبل رفتند جمعی ز پی بیانی رسیدند در راه بوی گرفته پی نفس راه هوا بر و ده گرفتند در وی طوا
بر آن جمع بیدار اسود بخت گرفت اندان باطل و منع از آن جمع آن نابکار پلید بد اول کسی کو بختی رسید
جو صر بر و حله کرد بخت که زان کشت لوزان شاع و نیزه بر و حله کرد از سبتر جواز وی بنویشش محال کرد
از وی که بنویشش ترویج او و زان حله بخت تقبیع او بر آن شاع بد میوه ناسید بیفاده چون لوزه بد شمع
کنایه زانو در آمد و لیر بهر پیر زان سان که بر سبتر از آن روشت از پی کار که خیزه زو لشان کان نزار
روان در کان کرد بخت تیر فرود بخت دوش خود بخت تیر لغو بد خویش و فریاد کرد بذات قدیمی قسم یاد کرد
که سهم حوادث رشتش کشا جو با بد رسد بر شان مراد که هر کو کند بر عماری کردار بسهمی بر ارم ز جانش کمار
ز نزدیکی او دور با شنیدان که پهلو ناکه بنا زید جان روان باز کرد دید ای بختی بجان در بدیدر بیکه قمار من
کنون تا بختت تیرم که چون حبت شد کار پرون ز نزدیک او قوم کشتند دور جو امو که از شیر کرد و نوز

بیامد جمع کثیر این محراب زبان حش بشیرین سخن بگفت ای کسانه تنهی در پیکن کان و میند از تیر
که یا تو خطایست یا صواب سخن بشیرین خطاب رزه شست بکشتا و کوفتا بگو بود دید گذشتن ز گفت نگو
بدو گفت این عزم را تو نیفکندی از روی غفلت یا مناسب بدین لیل بدو استنا نه لایق فناد این علی بن نهاد
تو دانی که بابا محمد چه کرد ترا هم نصیبیست از آن کنون بنت او که چنین شکار نه مکه بشیرت رود در نهاد
کان او نقد مردمان را که دستی این عزم از آن کند دل ما فهم از آن هر کسی نقد و من در کار از آن لجه
ازین ضعف بسیار و عجز غلام بیکبار کردم فی تکونام و کرنی اکثریت اود اسفر نقد سوی او نیست ما افر
نداریم حاجه بکلیف او چه مقصود باشد ز توفیق دوروزی بکردن ازین راه و که از بای بنشیند این کوفت
تو برخیز چون گفت کوا پشت بنه بای دره که پای توست ولی در شب این کار کن ختیار که ماند نهانی شود اشرار
کنانه جو مکنون ما فی الضیمر اذو فهم کرد آمدش پذیر توقف عود و لبس خدیش شب رفت آن ز خوف طلب
همی کرد مترل مترل سفر جو بر طبق راجع فنادش کند بزد و بانبار کا آن هر در یاد که بودند انجاش در انتظار
رسید و امانه که با خویش بود در آنجا سلاطه بدیشان سپرد نمودند ایشان جو بارش قبول ببردند با خویش پیش رسول
جو زینب شد اندر مدینه **نور اسلام ابی العاص بن الربیع و در ذیل غزاه بدر** ابو العاص در مکه هم مستدیم
شیرخه جو احکام تحقیق کرد ایراد افتاده چه در اکثر کتب برین وجه است ز عثمان باسلام توفیق کرد
جو بگذشت جدی بدین کار بر شد بسی مکرل و نهار شد از ضرر حق فتح مکه قدر بد لها و وطن حش او بن زینب
کل فتح شکفته در باغ دین رباعین ولی سرزده از زینب غوده نیم بهاری کدر شکوفه زینبوه رسانده خبر
ابو العاص از مکه شد سوگام برسم تجاره بالی تمام ز سر مایه با خویش پراپد ز مال کسان تیر سر مایه بود
بود هر کس مال خود مایه سپرد از پی سودی دوایه بصدق و امانه جو مشهور بود حیاته ز نزد یک او در بود
بضاعته بود هر کسی سپرد بتا در غنیمت در آن می شمر و برون برد با خویش مالی اگران ز سر مایه با خویش از دیگران
کبابه جنان در تجاره نمود که برای سود تجاره فرود جواز شام کثرت سوی حجاب فنادش بره بر مقلی
که آنجا شاه رساله پناه گذر کرده بودند جمعی سپاه بدو باز عودند و مالش تمام کردند و او خود نمود و تمام
دوید و دویدندش از پی بسی بند در مکه و پیوه چون وی ز نزد ایشان شد جو آهونود لجه اندیدند کرد و شنیدند
جواز کنش اصحاب پرورد ختند بسوی مدینه روان ما ختند ابو العاص از آن اکی جو بنگه ز پیشان پای شیر بشنیدند
شب در شوم شب از کوره بر زینب آمد که جوید پناه بدو مستحبه آمد و او مجیز شدش از جای صغیر و کبیر

پیر جو هر نماز صبح برون شد بیکبیر کرد افتتاح جو بشیر گفت و کرد ابتدا جماعت عودند هم افتدا
صفت ناکر در زینب فغان که آگاه یا بشیدای مردمان ابو العاص را دلوه ام من بنه بود جوی که داید و نیست راه
بامش نم کشتمش من مجیر جو روز من آورد و شد مجیر پیر جو اند نماز آن کلام شنید و بگفت از نماز اسلام
با حجاب رو کرد و گفت آنچه شنیدم شنیدید ای اجن بگفتند ای بام رسید حد از آنجه گوش پیر شنید
بدارنده کنتا کرین پیشتر بند چون شتازین را چه خبر جو گفت این با صحرای بعد نماز ز مسجد بر زینب آمد فراد
بدو کنت کای بنت اود پناه جو دادی با کرام دارش رعایه کنش در مقام طعام ولیکن من در کف اوز مام
باید که باید بتوا انصال که بر مسله نیست کافر حلال جو ارش ز زینب جو بدید و صیبت با کرام هم داد
فرستاد شخصی بر آن حال گز کرده بود ند تاراج مال که دارد ابو العاص بنه بیا بود جوی که بنود نهانی بر شت
بفضل و با حسان کرین مال که بدینجا ز دنبال او ز راه مرقه بدو واد امید و کو کوه باشد لجه انبند
پسند افتد این مان و دارم نکون می شیه پسند و کور زانکه دارد حاجه مال ز فاته بیارید این اچمال
برین فنی و روزنی که آید شام تحقیق و از غیر احق دستا ده چون آمد کمال بجان و بدل رد عود و مال
بگفتند کای از خدا مان رسول بجان گفته است مت ماما نه مال او بود جان مان او بود دوست را دوست فرمان
برورد عودند مالش تمام همان لحظه از داز سر اتمام نهادند مالش پیش او شمرند بروی کام و پیش او
رخش همه برسد اجن عودند رد تا بد لوور سن هم بر گرفت و سوسر مکه بود بضایع اصحاب آن و اسیر
جو اموال تسلیم ارباب کرد دلش جمع شد و با صحرای که حق کسی نزد من مانده است که حق دامنم زان بنفشانه
بگفتند فی جله کروی ادا جز از آن بنیک و ادات خدا کریم و دنی یا نیست حق بوطره زحق یا فنی این سبق
بگفت این زمان تا نبرد که منم بر اسلام خود من کو کو ای دم من که ایزد بکیت وجودش یقین حدش شکست
مخدر سولت و از پیش او بحق ناسخ کیش با کیش او نکردم باسلام آنجا ظهور که ناکه نکونید مردم ز دور
کر بر مال مردم طمع بکشد بر اسلام نفس در پیش کانون مال هر کس بود چون نمودم بتوفیق و عون خدا
باسلام ظاهر شدم بر که کران رعیتی افکنم دره وزان لبس بسوی مدینه عود و گرفت آن مکان با
لکار خدا میل و کار رسول نمود و می بود جا رسول روایه چنین کرد این بشام سر اسر جو گفت این حکایه بام
که گفتند ابو العاص از آن حال بوفتی که کرده اند از و نه مال که سر در دار باسلام و بنی ز شک بگذری در پذیر نفس

جو زان وقتو شد چندان یکی روز عین ز لیسر بحرا و فاشش بصحوان شست سنگه و از غصه آن
 بهمان سحرها ز اهل قلیب هم رفت و آن کسار بجهت گفت صنوان که من بودم بود تلخ تر بر پیش
 جو مردند یاران جانی ما بود مرگ ما ز ندگانی ما جو دیدند ایشان بخواری ماه نخوایم ما بتر عریه حیا
 عجز آن جو بشیند برفت ازو فتادش بسندیده آن بکنت آنچه گفتی یقینیت راست صواب ازو شکل گشت و
 را وین من لغت و عیال که آن کل بود بشینم این بکنتی بوقد محمد و لیر بسره بچه بودی ظهور چشم
 بکل درین کار و کرد می ندی صفت رو با و کردی ازو چستی کین اهل قلیب بود بر من این سهل و
 مرا خود امیر است آنجا بسره بست این بهانه جویم جو کونید کایجا چرا آمدی بوقدی خطابی خطا آمدی
 ندی شده قصد ما کرده درین کار خود را ند کرده باویم که و هست اینجا بسره بدر را بود از بسره ناکزیر
 فدایی نیم وز برای ندش ز و افروم هم هست و قیدست بر پای من یکی کران و کران تر و دیگر یکی
 نه مالی که سازم تصادین بشو بر من شین خویش و هم زین نه بدار که کرد و کفیل عیال کر از دست بردی شوم با اهل
 جو صفوان شیند آن غنیمت بدستش عیان غنیمت سپرد بوقد دینت نایم قضا بخط عیالت دم هم رضا
 و هم در عیالان خودشان قرار و زبشان فرون هم که عیار عجز این سخن گفت باید بخت بنا بود که این را زاید بکنت
 بگویش کس این را ز ناکند کرانایه در است ناسته که تا نفعه است ز ادینشی بکیر و بگویش کس آفرینشی
 هم آنچه بختیم پوشیده دار که کوفاش کرده شود کام بدرفت صنوان و آنکه عجز جو باد وزان کرد آنکه سر
 ز کافری قصد خون ریز کرد بدان غم شمشیر خون خیزد بر بربادش که کرد و هر آنکو به تبعش شود زنده
 جو باد و زنده بسره او کوه هم رفت در کرد و ناکند شست نامدینه در آمد بشهر در افتاد و در کان مرناکی
 نشان کرده منزل می شد بخواند بر باب مسجد بعیر درون زمر و زاندیشید جو خواند بر باب مسجد شتر
 عمر بود با جمع اندر حدیث نظر کرد کافرو دین در آنکند تیغی حایل بدوش عیان بود که مکر دل از شک
 در دل بود روی وزان کردان بدل در شدن گفت فلان رود و هم ازین در بدل اندرو به پید حیات را جو بو
 شود زو نهانها بسی شکار قند و بسی بجهت بروی کار مکن این حال کاندز مال فدا شده شود و هم صاحب
 ده خرد کیر ان هر کس تمام بزدگان دین راستی که ایان کامل هر آنکه است نظر بازو ناظر بنور است
 برین حال بکند پیشش جو روشش شد از فدایا عمر چون نهان دلش میجو بدانت و بود و زدنک
 بکنت این غیرت و از بسره گفت بکنت بشیند این بدین آنکه در تعقیق ما نمود از عدد کرد غنیمت

بکنت

بتقلیل ما حرب الیک کرد بدم آتش فتنه را بیکر و بکنت این در شد بکنت ای خداوند عزوجل
 عجز بن و بسره از بسید جو باد که پیر از کرد و ناکند مقلد سیف آثار عذر در وظایست از غم کار بدر
 بی کنت او را بتر و من آن که سازم نهانش شکار عجز و از بند شمشیر کمندیش افکند از کلو
 بیروش بتر و منی در کنت کشتن و بکون شین با لکس جو نیز جمع را فدا کرد بزرگانه شتر و آن کار خود
 بکنت این جنشیت بکنتی بکنتی کشت در کار بدر نه عاموست این شمشیر زیم بدان منبت غفلت
 زنده تا پیش فسادش ز شتر و فساد لحد لحد پسر جو دیدش لیل و لیل بکنت ای عمر دست ازو بایر
 جو بکند شش گفت پیش شتر امکن لشت و کون نه مکه بشرب چرا آمدی چه بودت عرض چون با آمدی
 بکنت ادم تا بسره از بند را نم نماند چنین کسبید و کوفتش شمشیر بر پیش که هم کوفت اتم غوش تو
 بزهرش جواب داد که بدان پیش چون عورت محمد بیک جو نیز و ازین کوفت ققد سواد الله وجه السیوف
 جو دیدم از ان وقع در زنده که کم شد عدد و مان و نود و بکنت از کثرتی بکند که فایق بود بر کثرت و استواری
 فرازش از افروندن را کثرت کثرتی را کی عمره کاسیت بود ما یسودار استی زبان در زیانت ناری
 بکوز از بهان خودا شکار جو پیداست سپوده بهان بکنت بود گفت ادم باز بان نهان دلم کرد پید از بان
 جو میکردم از مکه قصد بند مقدم جز خلاص بسره که چون عام شد بر اسیران نکند و عام او بدین قصد
 بی کنت این مجد و انکار چند بر اختیار این عذر اصرار چند نه در جو بودت بصحوان شست بهم داده بودید عذر دست
 نه چون باید کردید ز اهل قلیب وزان کار دشوار و غلج تو کنتی بدو حال این عیال نمود از توان هر دو ادا و خیال
 بکین خواهی اهل بدر آمدی بدینجا بکرو بعذر آمدی بران داشت غصه تا و کشتیم خود آب ادا بزره
 بصحوانش کفتی که بود شود بتفصیل جمله بدو و نمود عجز آن جو بشیند پیش شد در پنج حس یک یک کوش
 شهادت بکنت و رساله قبول بطوع و بر عتبه عود از رسول بکنتی جو میر فتم این کوفت که کفتی بمن سر بسره جو
 بدانت مادوکس بکس خدا بود واقف برین حال وین یقین بر تو کشف این امور با اعلام کشت از علیم جعیر
 سپهر را بزمان شامش سپهر توی و رسول الله بنی کرد بسره منان خطا که با خود برادر کفیدش حساب
 ز غوغا و با یان که بست شمارا بجای برادر شست بتعلیم احکام احسان بکند و جو اینقدر توان بود
 بسره هم دانید پیش زبند به بند که ان چند باشد نرند جو یا شش اسلام در بر رفت ز به پی کار بیکر گرفت
 را بکند عود بر اسلام مناسب با غار شش احکام بکنت ای رسول خداوند پاک را ننده جان ز پوند خاک

عجز بن و بسره از بسید جو باد که پیر از کرد و ناکند مقلد سیف آثار عذر در وظایست از غم کار بدر
 بی کنت او را بتر و من آن که سازم نهانش شکار عجز و از بند شمشیر کمندیش افکند از کلو
 بیروش بتر و منی در کنت کشتن و بکون شین با لکس جو نیز جمع را فدا کرد بزرگانه شتر و آن کار خود
 بکنت این جنشیت بکنتی بکنتی کشت در کار بدر نه عاموست این شمشیر زیم بدان منبت غفلت
 زنده تا پیش فسادش ز شتر و فساد لحد لحد پسر جو دیدش لیل و لیل بکنت ای عمر دست ازو بایر
 جو بکند شش گفت پیش شتر امکن لشت و کون نه مکه بشرب چرا آمدی چه بودت عرض چون با آمدی
 بکنت ادم تا بسره از بند را نم نماند چنین کسبید و کوفتش شمشیر بر پیش که هم کوفت اتم غوش تو
 بزهرش جواب داد که بدان پیش چون عورت محمد بیک جو نیز و ازین کوفت ققد سواد الله وجه السیوف
 جو دیدم از ان وقع در زنده که کم شد عدد و مان و نود و بکنت از کثرتی بکند که فایق بود بر کثرت و استواری
 فرازش از افروندن را کثرت کثرتی را کی عمره کاسیت بود ما یسودار استی زبان در زیانت ناری
 بکوز از بهان خودا شکار جو پیداست سپوده بهان بکنت بود گفت ادم باز بان نهان دلم کرد پید از بان
 جو میکردم از مکه قصد بند مقدم جز خلاص بسره که چون عام شد بر اسیران نکند و عام او بدین قصد
 بی کنت این مجد و انکار چند بر اختیار این عذر اصرار چند نه در جو بودت بصحوان شست بهم داده بودید عذر دست
 نه چون باید کردید ز اهل قلیب وزان کار دشوار و غلج تو کنتی بدو حال این عیال نمود از توان هر دو ادا و خیال
 بکین خواهی اهل بدر آمدی بدینجا بکرو بعذر آمدی بران داشت غصه تا و کشتیم خود آب ادا بزره
 بصحوانش کفتی که بود شود بتفصیل جمله بدو و نمود عجز آن جو بشیند پیش شد در پنج حس یک یک کوش
 شهادت بکنت و رساله قبول بطوع و بر عتبه عود از رسول بکنتی جو میر فتم این کوفت که کفتی بمن سر بسره جو
 بدانت مادوکس بکس خدا بود واقف برین حال وین یقین بر تو کشف این امور با اعلام کشت از علیم جعیر
 سپهر را بزمان شامش سپهر توی و رسول الله بنی کرد بسره منان خطا که با خود برادر کفیدش حساب
 ز غوغا و با یان که بست شمارا بجای برادر شست بتعلیم احکام احسان بکند و جو اینقدر توان بود
 بسره هم دانید پیش زبند به بند که ان چند باشد نرند جو یا شش اسلام در بر رفت ز به پی کار بیکر گرفت
 را بکند عود بر اسلام مناسب با غار شش احکام بکنت ای رسول خداوند پاک را ننده جان ز پوند خاک

در اطفال نود و نه ام یار ما بد از ظلمت کوف خود کارا بر اندام ارباب دینم پس بدینا بنودی جز اینم پس
 گفتی کردی از من بی ایمان روم سوی که تمام باید از هر کوز دین کشد زندگوس کفر و علم کشد
 بهر خطوه پیش ازین دین خطا که بودی ز جهلم براه خطا کنون وثیقه بر طریق جواب نمایم کم یک یک احساب
 ز دعوته دارم باسلامشان کم تابع دین و احکامشان امیدم جنانت کز لطف حق بر اقدان دین کار کنم
 بنی اذن فرموده و ایا کشت بدان دولت از دین افتاد بدو حق بسی را هدایت نمود بر رخشان در کار غایت نمود
 بوقتی که از فرد صغوان عجم ز مکه سوی دین بخت سیر بشانه هم او صغوان کرد بود در جهان وقعه را در جود
 که بیدار جو آید نماید نهانی غنم وقعه بدر شادی آن بر دسود آن وقعه تا آن غنم زول با تم اهل قتل قلیب
 دین مرده داند بد او کرم که آمد کسی نزد ازان دیار بگفتش مسلمان شد آنجا عجم بران حلقه معکوسه اهل دیار
 بکلی شد از دین آبا بری **سبب** کندی دین اسلام را جاکری
 جو بشیند صغوان بخت جگر گشتش از در دولت بدات الاهی قسم کرد یار که امرش نهد هر کس که بماند
 که دیگر نکو بدیخی با عجم **در کمر عدد قتل از قبیلین** کندی از کوا اهل وای قتل
 دران تیر تار از بیع جهان کمر حق مشتوی بود از موهمان شد از موهمان جاده کشتند خدا نفس از نشان بخت نمود
 شهادت جو از بخت در راه سعاده بدان بیعتشان ده خل آنکه در من بزییدی جهان بهی سبک بر دسود و کرن
 ازان جاده شمش مهاجر بند ز دنیا بخت مسافرشان ز انصار غنم شست نگوشت بر رفتند عمر ایشان تا بخت
 ز کفر رفتند و غرق خون فداوند در جاده دوزخ کنون گرفتند همتا و دیگر اسیر بر رفتند باقی کزیران جویر
 ز جمع اسار که حکم قضا باسلام دادند بعضی رضا رخصشان بنسبم حکام دین در آورد از سنگ بر راه دین
 نسیم بهار عنایت وزید کل صدق از باغ دلشان عقیل ابی طالب آن محلی که نور علی یافت دود و کرم
 و کوفه فلحرت عالی حسب که بود از بنی مطلب در حب جو او نیز ابوالعاص بن ربیع که قدرش زینت بنی شد
 و کربو غریز عجم از قریش موافق بهر سایب خویش ز مخرومیان خالد بن هشام یکی بعد از و نیز خط کشام
 که بود از موالی ابن خلف شدند این همه در دین را معنی بیاورد ز راه کمال مقام کزیران بدر کرد و حال
 مکر ظلمه شک تور بخت **دکتر جمعی از اصحاب را بکوه باسلام مشرف شدند** رود کسریا بدی بختی مبین
 جواز بدر رفتند بعضی شش بکه کزیران پس از کزیرش بگفتند شرح قتالی گرفت اشراف آن قوم حالی رفت
 ز اهل قلیب نکو فی بخت زستی دولت و داند کار شد آشفته چون ابن حریث آن یکی کرد فراد و بر خود طبع

دکتر جمعی از اساد که با سلام مشرف شدند

دکتر غزوة السویق

نزد کرد و زنده جلد کواست بر خویش لالت و تمل که آب از حبابه نریزد بر بنسبتن جوب محمد کمر
 برین رای شد جرم و با جود برون برد بر عزم درم قتال بمیدان بر عین پا نشد و در حد اکب عله با خویش
 بشد تا بنزد یک شیر رسید باقی کرد و در به یک پرید فرود آمد آجاسب و شب روان بهر خود کرد و باری طلب
 که بر رای او چون شود کارید بر ایکش از دست کار بید بیاب جینی ابن احطاب بنی بزرگوار راه در شب نیت
 جینی زویر رسید در سخت جو نکشا در از در شخت عنان از جینی ابن احطاب بیاب سلام ابن شکست
 میان بنی نیز از یهود دران وقت او صاحب کمر بود بدی حلقه کزیر بر قوم امیر مطیعش از صغیر کمر
 شمش در آورد و هانش سایی کرد و امرش و بس نوا نهان داشت از مردمان شد خارج از پرده آواز داد
 یهود این حرب از جاش میش شنب دیگر آمد با حجاب خویش فرستاد جمعی که بعضی خیل زینت بود که قریب سیل
 جو شمش برانش افرو ز سرتا بیایش دران خشتند بد آنجا یک فرعی سبزو تر جو کردند آن زرده کوشان کرد
 بر انصار با حلیفش درو ز خوشان بران زرع بستند نهان دند بر کردن بر دوزخ بریدند سرشان ز تن می ریخ
 و آنجا بختل جو گشتند باز همان دم ره ملک کردند ساز بگفتن این حرب این زمان بیاید شدن آن بر آمد جو کار
 بست این قدر بهر برین توقف نشاید و کزیران که از ما محمد یا بد جینه فرستند سبای کزیران که
 یکدم بر آید ز ما سبختن نهان دست جنگی نه با کزیر سبک ره نوردید و جسته ای نشاید کزیران با کزیران جمال
 جو شد طهران امر و هر کس خبر زان تیرد پیغمبر رسید هم از حق آن نخل و راهی هم از قتل انصار که ان حلیف
 جز باز گفتند نزد رسول که از ظلم و عدوان جو کرد آن پیغمبر برنت از پیش در زبان ولی جسته بود او جو تیران
 مهاجر با انصار با خود دود برون برد با عده این عده کزیران ز ترس آن جهان می کرد و شش بره با دوازده
 تخفیف اطفال حمل جمال هم رعیت در راه زاد و حال بهر صد قدم ده جراب سوتی بینگندی از ز او شان طریق
 بجان چون رسد کار از هم زان زان فلان البال بر مرغ جانا جو بی که شدیشان بدیشان نمودی بیای جی جراب سوتی
 غنا سوختش از ان نام شد کزیران موهمان را غور شام جواز هول همان تیر بستند بیسی شان بگشتند و کم پای
 جو کار طلب کشت و در دوزخ بسو کا مدینه بنی گشتند بانه از منزل خویشین بیج برون بود سیرش ز طرب
 مخفی روی از مقامی بیار کزیران نفس و شیطان بکاید فاداکا کزیران پیشان بیاش کشم کزیران بیایم براه
 که بی تو ای بلیل خوشنوا **دکتر غزاه بنی قیس** که در آمدند نوا بیت دوا
 نوی ز بر دلم ساز کن جو غنجه که از دلم باز کن نوا بیت بیسی ز باغ بیت که از دلی معطر دانا دولت

دکتر جمعی از اصحاب را بکوه باسلام مشرف شدند
 رود کسریا بدی بختی مبین
 بگفتند شرح قتالی گرفت اشراف آن قوم حالی رفت
 شد آشفته چون ابن حریث آن یکی کرد فراد و بر خود طبع

زیر کوفی تو شاخ امید بکلمه در یکدم آورد نوید ستمهای شیرین اندر نوید است اگر طوطی نیز خاتم رواست
 تو یک طوطی و ز حدیث نگو ز غیبت حدیثه شدی و بگو آینه ات پیش رود جلال اگر بود اندر است
 سخن کوی ای طوطی خوش مثال بدستان درین دست کمال بگو دستان بنی قینقاع کس چون بود شان با هم تراغ
 بد از غنچه یک روز بازار شان دران روز بیع و شراکار شان بدیشان دران روز سوتی زهر سوبدان او نهادهای عرب
 پیمبر صبا جی بران سوق تا دران مجمع آن قوم را جمع بدیشان رخ آورد کنت الی ز کبر و حد جند و کانی محمود
 بکبر بدیده از ان بطش طیش که آمد ز الحاق حق بر پیش خدا می که او بیداشت معید بود بطش من کنت بطش شد
 نکرده نزول آن عذاب الیم با قرار اید از وی سلیم رسول منی دست معلوم ز توره کشتت موقوف
 بمن وعده و انت حقان ز موعود برون متابید بباطل ز حق روی بر تافتی بود و دوزخ از بهر خود سست
 ز من در صلا و موعودا سید ز من ز رنگ هدایت بیا بید شدید من آن خطاب گرفتند راه خطا در جواب
 که بر قوم خود قوم ما را قیاس مکن ای محمد بنه این اساس قیاس است که روی بوجه است بیا و اساسش کس که
 ملاقات کردی بجای رسال که بودند یا اهل بعلم قتال نه بدانی شان ز احوال جنگ نه تغییر وقت شتاب از کس
 بران ابلهان فرستی با فتنی کنون جانبها غنان تافتی گرفتند با ناکاهت قتال به پنی جو آیین حرب رجال
 برانی که ما یم وقت خطر نهنگان محروم یکسان بود خدا کوفت بر کوشان ای کس بود عوده نکردند از تو قبول
 که بس زود گیرید مغلوب خواهد بهم جمع اندر جمع قرار دران آیتی بود بهر شما کردند با هم و قوم تقا
 یکی مود من و بر سبیل اله یکی مترش کوفت کرده راه بغیر حق آن یک که تابید یا دل در بهو آن دگر گشت
 بر اهل صبا بر دین غیبت خرا و هر که بر غیبت از ان وجه نصره بجیش مکن دلائل قیانت بر دفع تنگ
 گذشت آنچه گفتند و حضرت خود کنون استوا غارت بود نه فی از عرب بر بعضی متاع که بزدلش در بنی قینقاع
 جو بفرقت آمد بدستش مصاعی خربین شدش بر صایغی رفت و پیشت به پیرایه بهر زمان سوزد
 کی خاتم و کاه و سینه است بهاکروش از دزدن و افره ز جتی و شوخی و طاری زیشی ز تبلیغ و نصیر و غار بش
 برو حلقه بستند از کمران گرفتند چون مرکز میان بدرخواست گفتند برقع از کما بر افکنی خود تاب ازین کما
 جو حلقی ز آواز دادی بگوش بدو حلقه چشم رخ خود پیش اگر چند همگانه گرم داشت اما کرد و از کشف رخ شرم
 دران حال صایغ دران جنت بهم امتش از بس شست جو اطراف ارض بهم بستند کربانی از کما پیوسته شد
 جو دامن کربانی شدش برین نمودش میان کردن اندر میان نشسته زن و غافل از کما جو برخاست و امن بیدار

قل للذين كفروا استغفون و
 يخشون الله هم و يبين انهم
 قد كان لهم آية في دينهم
 التقتنا الابه

بر نامه فردا من و عیان عود آنچه بدزدید از من نهان جو عضو نهانش خود شکار بختید هر کس دید از کنار
 زن از حور آن ناکان داد احاطه نه هر کس بویا جنت پریش سر عقل و دیوانه بیکبار از خویش بگانه
 شتابان ز سوز درون بی در برون جنت و بر سینه میگوشت مسلمانان که به آنجا ز کار جو دید آن جفا می گرفت
 بران صایغ می حیا حله بود که رفتش کربانی و حلقش نشو زوشش بر زمین و بر غنچه شکستش سر و جیشش تا
 جو شد کشته صایغ بمسلم بود به تیغها در نهادند زود بکشندش اهل مسلم کشتندش و کشتندش و سودان
 به ملین بهر خوشش کمر بستند و این بود اغا بستر بس از قتل مسلم هر چه اختیار نمودند با مسلمان دیار
 بی کرد ایشان بجنگ بریشان فراغ جهان جنت کس در خریدند اندر حصار بسودا رخ روی آورد از ترس
 جو مارا بسودا رخ خود درشت دران روز جندی محاصره شد در افکند رعبی بدیشان کافتا دشان لرزه برد
 نهادند کردن بحکم رسول بعدی و شتر طر که بعد از و مد اهل و ذریه شان را و کرمال کبر و نداد ز بیان
 برین عهد و پیمان فرود آمدند محروم ز دروغ ز خود آمدند بر این شرط ایشان و کس بندت و خود از ایشان قبول
 بستند شان دستها بر کشته اند شان جانبها بر مطعیا جو بودند آن زمره بغی حلیفان عبدالله بن ابی
 بر دین رفت درخواست کرد بخود عذر درخواست کما اینها حلیف هستند و نه راه وقت حرب از سید و سیاه
 بریشان بلطف عفو احسان بجایست اگر آری احسان بجایست حوالا نشان با منست و حلف خود احم که کرد و کمالی تلف
 کس که بگشتن همه لایقند که نسبت بن بریده فایقند پیمبر جو بود از شتابش تنگ نموده از برای جوابش درنگ
 و کما به نکر کرد آن خطاب پیمبر با عرض گفتش جواب ز سه او بدست خود از کما در آورد و جیب درج رسول
 بدگرفت بکذا و شد در غضب ز فعل بد او و ترک ادب شد اماران در خوش شکار بدیدند اهل نظر و اعتبار
 گفتش که دیگر یکیش خوشی نه میست بند او و با بشت و کرفت با سه که گذارت بخاهش پناه قبول آیت
 ز دراعشان نیز رسید جان پیمبر ز خون هر که کشت نفوذ دشان قتل و از سر کشت
 را کرد آن و پیشیند اوجسید بگفت ای فلان جان آنرا جو دل میکشد جانب آن ترا
 با جلاء ایشان منزل نمود جلاء وطن کشت چون مالشان نمودند تخمیس اموالشان
 دران قوم را بد حلیفی و کما عباد که بودیش مستبد در اغاز حرب بنی قینقاع در آمدند و رسول مطاع
 خدا و رسول بس و مدینش بر می ازین قوم کار نهاده نمودم بتو قیتی رب العباد
 برون کرد شان خود را پیش و دلیل مغنی نوای عشاق دین بگو شمس رسان از مقام قیتی

الحمد لله الذي جعل
 في القرآن الكريم
 ما هو خير دليل
 على صحة دينه

نواهی که نفس هوار احوال **در کعب بن الاشرف** که نام و هم شان جلال و یار
بس از وقعه بدو ان کشته بخون او نهادند و قوم پیش طبعی که معاندان بدو ام جواز حکم کردند که آنکس
بزرگش گفتند و دای و کمر کردند در پیش وقت سفر شدند که بنام انظر بقی حراق و کمر خندان و بدیشان نشان
بدین راه نشان ز راه کهن بدی میل از خوف نهفتن سوی شام از بهر تحصیل عیش کردند و به پیش هر یک
بروند با خویش سرمایها که سود آورند از بی وایه از استواف بدین مراد بان حکم او و در حکم او دیگران
سرمه و بر جلد سردار بود در ان کاروان باز سالار ز بس خنده کان بود در کار کان تو گفتی که کایت نفوذ
ز هر حبس در کاروان بود و لی نقدشان بود پیش از نشان جواز کاروان یافت شهره چهر که از مکه کردند و غم سفر
نی دیدن حارثه با سپاه و نشان او بکند راه بشد زید و دیانتن نشان بس از سعی و حجت جوشان
در آمد بران جمع رهاشت پریشان جوشند بکشتا و بر سر خیمه چون پخته شان تا نت زلفشان بیرون کرد مالی که
سند مالشان جمله لیکن حال نکشند در دست او پال بگوشتش بود و دنیا بختند سر خود کردند و بیکر بختند
چو دیدند عجز خود اندر قتل کردند جان را اندا هر حال جو سرمایها شان زید بگرفت سفر کرد چون سود بسیار
جو از ناف آه و کله ناله بخت جشم باشد از صید که گوشت بسوی عدیه سفر کرد ساز بس از صید شد و سر
جو اصل سند آن مال بعد بیا در وفی الحال نزد رسول معنی نو از روی نو بیار کران راه گفته شود
بران راه نو نقد من زان **در کعب بن الاشرف** برون کور از دست نفس
جواز بد آمد بشیر بشیر بفتح رسول بشیر ندید فتاد از بشارة بفتح و ظفر بعلیا و سعلیا و بشیر خبر
بعلیا ز زید ان بشارة بعلیا ز عبد الله آمد بدید زعلیا و سعلیا برون بختند بران دو بشیر در او بختند
ز هر یک جدا هر یکی آن خبر همی حبت و میگفت با آن که نشاط و سروری عجب گرفت عجب مجلسی بر طرب گرفت
جو کعب ابن اشرف تشبیدان در افکند شور و بر این بخت شما راست ای قوم گفت آن که آینه این دودادند کشت
که آنجا فلان فلان کشته شد بدشت از ان کشتگان الف واری تاب دارد نه چ برود نقد از شین شکر کشت
کر این تان کانت بس ابلید بس استغنه را بید بس کم ملوکند این جمع غررب رزوی حب هم رزوی
ز قومی شریفند و شرف قوم مشرق بریشان اطمینان محمد کر این جمع را کشت زار و زان پس بجهشان از
رزوی که زمین بود ز پرا و در استن از تنگ شریف او چون برز میبند آن متران رزوی که زمین شد بسی
محقق جوشد نزد او ان خبر سوی مکه کرد از مدینه سطر در افکند شور و شرک تریش بران قوم از تلخ تر کشت

بخواندی مرا فی اهل قلیب بسوزی غریب بدیدی عجیب بد آشفته از داغ غمشان بریشان دگر ناله میکرد داغ
همی خواند اشعار و خوش میگرد که بعد از شمار مرگ بهتر زیست غرض بود از بهایش انگیزه بر افروختن آتش تیز حرب
با نوح و غریبشان بر قتل همی کرد و جند آنکه بودش بحال با نشاد و ایراد شور و مثل همی کرد و غریبشان بر جدل
جوان و اغوا و اغوا بیا تیر رسانه ز عنوان آن تا نهایت بخت ز مکه بیدوب سفر غم کرد نزد و ناله میش بران جرم کرد
بدولت وقت و داغ این بالغان و شیرین زبان کرده جوب که از دین او محمد خبر بگو تا که امین نرا در نظر
به آید که امین بختی آید نسبت بنسبت بیاطل کدام نسبت کدام است امدک ازین بود کرامت نیست ازین و طریق
از ان حج گفتا برای دلیل شما بید امدی ز روی سبیل خدا کرد لعنه بران کس بگفت از سبب غضب و نفیست
جو الفقه آمد بشیرب قرار در فتنه نوعی دگر کرد باز فرزند کرد و پدر جل از کس می بست در ره کذب و نسا
تعرض خودی بنسوان بسی شد آرزو زنی فعل او هر که عرض داشت زان بنگار که با طبع بدو ذی مسلمین
همی رسول و همه مود منان بطعنه لسانش بدی چون بسی مدح گفتی بر اعدا این بسی تدر کردی در این باره این
بخواند آتی جند در شان او که آیا بینی ز اهل کفا کسان که او دشمنان لایق
بر دند و تن کشته بو نشان ازین آید تا بخ آید بخواند بر اصحاب کج هدایت میداند
بایات چون حال او انمود زمه در بنیتم شد یا نمود بگفت ابن اشرف با اشکار کدشت از حدش بعضی و شم
کند جو مالش کار و نهان زبان چون کسایدند و نهان و زین پیشتر هم تیز و تیز شد بر او کرد و انگیزه جیش
بر انگیزش تانها بک ما هم نیز کشته بر جنب کنون هم شفتست اشکار که اینجا کی آرد بر ما گذار
که ملحق شود روز ما آن حال و زان بس بایش بکرد ندانستم این من ازین بخت بودیم کنون داد و پیران خبر
که روزی قتل او را کفیل جمیعت این فعل و اجر من که اینجا نند پیش با کی باز که کرد بدان پیش من فرار
خود که بد مسلم باب او کفیل آمد انداز احباب او که آن عرق شر را کند قطع جو گفت این بهدق و بشیر شود
بدولت خیریت این قطع قضا کرد و قدرت این قدر بکن کر تانی که اجر عظیم برانت رسد از خدای کریم
محمد برون شدند توهی بسبب کشت در در خود بخفتی عنده از طعام شراب متناع ملوکند کشت از بشیر انقطاع
بگفتند توهی بی حال او بنقصیل برود و اجمال او که کرد دست قطع طعام شراب و زین بر و لازم بود قطع خواب
نزد خودش خواند خیر الودا بر سر سید از منشا با جرا که ترک طعام شراب جرات کشت این و در شرع من
نزد تو کشت ای حق مان مول نمودم فلان روز کاری قبول ندانم که یا لم بران دست ز پایم در آورد این فکر و بس

و ازین آید تا بخ آید بخواند
بر اصحاب کج هدایت میداند
کدشت از حدش بعضی و شم

بنی گفت در باب اتمام عهد تراست در عهد جرجی و توفیل و جرجی است از کوه کار بود در همه کار اتمام کار
جو بپند گفت ای مولی این کار جاده نباشد ازین که گوید زبانه خفاف صغیر سخنها و این است کار
بنی گفت از بهر اصلاح کار زبان عکس دل کشود نیست بگوهر چه خواهی که مستی حال و زان حال زاید از اید کار
نمود هر که با تو در نیست یار بگوید هر چه بود ساز کار نمودند جمعی بدو اتفاق و زان امر کردند نگر ساق
جو سلکان که بد کعبه را از توای حدیثی و برادر زوی ضاع عبادی بشرد و کمرش او برین غم هر یکی بزه کمره نمود
چهارم ابو عبس بن جیره بود که سعد معاذش بران نمود محمد که بوشش جمع افضل بدندان سه با او جمیع اشک
ابو عبس کان بچین یار بود جوابا هم از پنجه با جا بود بنود از بنی اشکش حبشی بدش با بنی حارثه است
نمود ندیشش از قبیله شمر بعد از خوه بدیشان جوابا بران کار چون غمشان شد بشد جانب کعب سلکان
برادر جو بوشش بحکم ضاع نکرد از ملاقات او امتناع بهمشان دوشش است و تسابق کنان چون دو نفر
منوکر ره شعر سلکان کی می کرد می بود آن سوری بدان کعب خود سخت مشهور بود بند اشعر از وی کسی فرمود
بس شعر من اندکی سر شد بگفتند و آن هم دو ان در کرد و گرفت سلکان که دارم بسی با تو لیکن نهان زان
بگمان اگر زانکه کردی ضاع نم با تو آن سر سیر در میان بگو گفت زان نهان اشکار که من گاتم سرم و دار دار
نهان دارمش در دل خود جو کم از خیال خودش هم نهان بس الکنه سلکان سخن حدیثی که میخواست آغاز کرد
بگفت این رجل بود بر ایلا که کردون بدان کردمان عرب را باشد عداوة نهان شد بخت ما را سعاد و توفیل
ز بهر جانی را بهما بست شد بلا و غم در دیو کشید بهر دیم از جوع ما و عیال ازین زنده را صعبتر نیست
ز سلکان جو کعب سخی گوید و می کرد و باز از عجب جو بگفت ابن اشرف منی پیش شما را چند دادم از غنای خود
که اینست ایمان بدور مال شد این حال آن فعل بدرا گال چنین گفت سلکان که اکنون کم عرض حاجه جو کردم شروع
که احسان کنی از سر اتمام فروشی با نسبه نذری بر بنی دیمت بران عتقاد چنینست در دینها اعتقاد
بیعت جو بهن از بهاء طعام زیاده بود نیست حق غلام بگفت اردین رهن نسوان نماید من کیم این کار
بدو گفت اشب از تو در شهرت ز تو اعطی نیز در نیست شاید که رهن تو نسوانیم که از جوع خود فی الملک جان
کند بنده را رهن آتش کسی و گرفت محتاج آتش بی بنوان نیم گفت که مودعتی بیارید اینا به خود رهن من
بدو گفت آنچه مقصدت که کرد و شکستی از زبان بگویند که بهر صاعی و جو نهان اینا به خود را کرد
کروگان جو نام ایشان بدس زبان عرضشان بدد کروگان با نیم پشت سلاح که در وی بودی فساد

زنوان و اینست مارا گزید ولیکن حسنه ان نکرید اگر چند محتاج اینم عار بیار و ز منش بر ما کن کار
جو بن چند کس میل این پیشان کروگان حسنه درویشان بدان گفت این تا ز جمل سرتد نباشد پروزان
پسندیده نیست گفت بدین لحظه در شب بسیاریم جو خواهید بکنی امر ماند بین لحظه در شب سرد و قند
بسا لفظ کار کسی ان گفت دهد معنی کان از تو نه گفت کند قصد یک معنی و کار جز آن کشته نهان در حدیث
جواز دیگران را بود اطلاع برانها بعد مقام سماع تقال بود شعبه زین مقام که حق ساز و ادان برای علم
بس اسرار عرفان بدو خاص ز لفظ عوام آورد فهم خاص کمرهای اسرار این بحر عرف که بر ساحل آید امواج حرف
بود گوش غواص بحر شصتی اگر چند بنی غوص آید کف مرا گفت پیری ز پیران راه کرای کودکی از بهر اسرار شاه
کدای کو بر کرت شد جو ز من گوش کنی چشم این بهم مردمان را بیازار و کو جو باشد ز هر کوه گفت
توز الفاظشان فهم اسرار بیازار و کو پیش این کانی برین ساحل از آنکه اینست بسی صید ازین بحیرت آید
جواز کعب شینه سلکان با صاحب خود کرد زود اتفاق خبرشان ز آنچه گفت بود بران کارشان مستعد
برفتند نزد بنی با سلاح و زوادن جستند بهر مراح بنی رفت همراهشان تا بقیع بنشینع او قدرشان شد رقیع
بره دادشان روی و خود بدست الشرف رفت با عود رقیع شما یاد گفت اسم دو که یاری ده دست بر روی
برفتند تا حصن آن پنج جو شیران جنگی بعزم شکار از آن پنج سلکان یکم داد طلب کردش از حصن و اواز داد
که پسند جو بر در رضاء می برون آید و منع پیش بدش با عروسی قرینان نشاطی و عیشی نیز بر می
برون جت جو صوصت سلکان بلزید بر خود ز شکاران منگفت ازین خانه شب بانه کزین موت می آیدم بوی خون
نمودی که داری عذاب جو مقصود کشت محارب کشت کرد صیقلیت خواندن پیر از همراه و کرجه دارد درون
نشاید که بیرون نهند باز جو دارد درونی پیرانیم سر بنون گفت سلکان است رضیع و صدیق و فادارین
جو ایم جو پند کند چناب نخواهد که پیدار کردم ز خواب نخواهد که عالم مقفوس شود بخواب خوشم ناخوش
زانش گفت من شمر از او شناسم مرا کشف شد زان بدو گفت کعب از قنار زهر بخواند کسی تا کد قصد سر
نموده ز خانه بیرون اردش و کو بر سر از تیغ خون بارش فرو داد از حصن با آن جیش کشوند آن جمع باب شد
بگفتند هر کوه پیش و کم دمیدند از هر فویشش من منون سخن چون از حصن صد کرد شد و عشته انش آمدش شد کرد
بگفتند کای کعب روشن فرو زنده ما می ز بهر گوشت ششی بس خوش و مایهانی نداریم زان نه سیر نشد
خوش آید فانه شب بگوشتی که از چشم او رفت اگر میل داری که باقی شب رودمان بهم حرزهای شب

ز درد دل غصه زور کار نشینم با کفایت و گذار دل از غصه و بهر حال کینم ز شعور مثل پر لای کینم
بشعب العجز که در گوشه بکیرم از عمر خود نوشه در آن سبک گویم با کینم ز مکر عجز جهان بشعب
بگفت این مراد خود در حال شامم نمودید کشف ای حال قدم در نهادند با او بر راه هم رفت آن کور غافل چاه
پس از لحظه رفت سلکانش نهادش بسیر در کز دشت گذشت از روی دست خود کردی بخت کنان سوگند کردی
که هرگز بکس نپوی مشکلی چینی سیاه و بادی ز صحرای چینی ز موی تو کین بوی درویش بسی یافت غنیر ز نقاش
و کر زانکه لاف تمامی زند سیه روی آن دم زحافی بعطری جینی بونیر و کس اگر عطر باشد عینیت پس
بعطری جینی در بهار باغ شد بلبل را معطر دماغ ز ترویر او کعب معرورش خوش آمد خوش آمدش او کرد
بگفت این عجب نیست بودی جزین کردی آن بودی که عطر ز منوان عصرم ز دو کیوس غنیر نشان بر منت
سرم کیوش را بود در کنار عجبیت کرد شد جینیکار جو رفتند از آن پیشتر چنگام و کمراده سلکان نمود نام
بشد ترو او باز نمودش جو بود کرد و خوش بر او فرود که دستم ز موی تو خوش بوی جانم بدین بوی خوش خودی
که دستم جو زین بودید نتوانم که این دست شوم و کور بدین غافلش کرد و باز سوم گفتش سر و موی و کرد و
بیادان که مان تیغ درویش بتندکایه تیز درویش جمید محمد حکایت جینین کرد که شد کار بر جمع دور
بزخم بیای جوان سکندر با سخت جانی زانده بود نمودم جید سعی در مردنش سرتیغ بر آفر کردش
نهادم بر دیکه دادم بزور کز جان نشین بکیرم بشور برون شد سرتیغ از غافل بیفتاد از سیاه خون تیار
جان صیحه زد جو جان می که بر کرد مار پیچ حقی نماید که گمان او را خبر از آن برو آتشی هم فروزان شد
در اول که تیغش بیای زود اگر چیک زخم بروی ز در آن تیغ راندن بودی زان بحرث این اوسل او سبب
جو ماباد کشتیم ز او ماند باز ز پرواز ماند جو شد خسته جو بعضی زده ما نمودیم طی با سبب زخم از ماندنی
ندیدیمش از پس که در راه بسی سخت شد سرتیغ توفیق نمودیم تا شد بدید جولنکان و افغان و
کربنم بر پشتش تیر چکام نهادیم روسوی خیر الانام بدو آخر شب رسیدیم باز ز دور ایستادیم و او را
همی کرد عرض نیازی که داشت همی گفت با دوست رازی که جو گفت او سلام و عمارش نام شد آنکه گویم بودی
یکفتم از قتل کعبش خبر که شد سهل آن فعل بران شد آن کعب شوم و انشا سر او نکندیم در پای او
بر آن زخم افکند آب آن خوش آن زخم کان مرهم آید بیکبار کشتند خایف بود کسی یکفیس بر خود آید
نمودندکی از سنا به خود فرار بنودی جو سایه در میان تیغی بنه دست بر تیغ خود بنون برد کشتش منور

دگر نبرد عطفان

که از درد دل چون برادر دگر نبرد عطفان بدان درد خود را کینم من دوا
بنی را رساندند بعضی خبر که جمعی عوالت بر عزم بهم در واهی بخداستماع نمودند و دارند نقد تراغ
بنی ثعلبه فدیقه زان نفر ز قوم محارب کرد و یکی از محارب در آن تمام نمودست از آن جمیع و نام
در آن رای و نکردند که بصرای پیش پایک در آید و کیرندلی شکار نمایند از آن پیش او را
برون رفت آن شاه بصری بخود برود بگفت آن سوی سپاه که برود همشان عدد جارد بود و بنی نشان
یکی از بنی ثعلبه در گذار بدان لشکر افتاد و از از آن می بود و جیش نام جو برودند قوشن خیر الانام
جز وادگان قوم با ندر نیارند کارند با تو قتال میریوتر بشوند از ویل کزیند بر قلهای جیل
من اینک بنومرم در طوق که را بهت نامم سوی آن جو بلیندشان کوه کرده شود حالشان بر مقام کواه
پیر بر عرص اسلام ز اعاننش آگاه و انعام پذیرفت اسلام احکام بدین گذشت از شک آمد به
پیر بنمود و را بلال بهر حال باشد نیکبایان تکلف کند در ملک و استیج بود که از شام از جانش
قبیل قوم بنی این کرده نمودند از دست رحله کوه جوار خوف کوهی نشان مجال سکونشان بصر انداد
فرود آمد المصطفی ای سپاه فرمان حکم سپه دار شاه جو مترل گرفتند سحر جیل بدیدند آن جمع را بر قتل
جو کل غنچه صدق حیان حیات عیان با خبر جفت همان لحظه از قعر وجود کز خیزد این موجهای نمود
رسید ابری از رزم کردار بوق نی کرد کوه بر تار جندان ابر شد قطره باران بدان بحر پر در اسرار دل
به پوند با بحر عشق و نیاز شد آن قطره احمده در پای رد او از ارش خوشتر شد بیفکند و گستر و بر آفتاب
فرار در ختی و در سایه دی کشت آسایشی آید همان لحظه و غشور آید بر و کرد با تیغ تیزی مرور
جو آمد و آن بر سرش نهاد بر آورد شور و فغان نهاد که مان منفعت از من کباب چه مایه است کار و نجات تو
بنی گفت اینجا خدا حاضر ترا و مرا بر دوا و ناظر است کند منع شرت ز من جی درین امر حاجه ندارم بغیر
پیر جوقت این سخن جلیل همان دم بفرمان رب جلیل بصدش حیان دفعه سیم که تیغ از کفش بر زمین
بنی بر گرفت و بدو گفت مان که منع نماید توای همان کشتی مانع نباید نذا بر آید دوست آنچه باید
کواهی دم من که ایرو بیکت محدر سولست این شکست مسلمان شد و رفت با قوم ره دعوه خلق بگرفت پیش
ز باطل بحق نشان بداد بر خشان در از غایب گشت در آن قوم چون رفت پیوست بنی کرد از آنجا بپیر رب جمع
معتی رهی ساز کن زان مقام کنان نفس وحشی در آید مکن نفس کا قدر من راه پذیرد ز شکل با قدر نقین

یاد بود کوراه امتحان **ذکر غزو اچند** که آرد ز مغشوش و نشان
جو خالص بود ز بوقت گذشت نماید که هست از محل بی یاز بود سرخ روشنی شمس ز حق خود ارا فکند طلیح
کند امتحان منشرح صدراو نماید بدان قیمت و قدر کدازی جو پند ز کبابا خالص در آن هست کسب خلوص و شمس
بیک رخ صد کج است بکا بهی بلا کوه بخش است مرغ آرد سد تیرت رنج که جان دار بهی زان سو کج
بر خست و ابسته آن رخ بود مایه آن سود مار رخ معیان حق را بلا با و رخ دو جا را و قدر در سر ای رخ
بقدر محبت بود امتحان که امتحان قدر خود را بلا آرد خون بلا کس بود خوشا آنکه در ناخوشی رخ
جو از حق رسد ناخوشها خو نهان آب حیوان در آن در آتش حوار فوت بخشد نه آتش بود باشد اب حیوان
موکل بلا کشت بر اینیا از نشان جو بکشد نش اولیا وزان بس بلا اولیا بر آنکه مر این جمع را شملت
از آن بس با مثل با مثل دهند این نواله ز خوان بزرگان بزرگند و در همان بخوان رسد خورده خوان
بلا جو کت عاشقی بشد این صید شیران آن بشد یعنی که اندر احد بر رسول جو کوهی بلا کوطر حق نزل
بعزت در آن کار آید به صبر بوی و رضا پیش کن شیدم ز راوی این ۱۷ که می گفت از گفته را
که از بدر جون بعد که الفی کریان بکشد رسید جیش نمود ند در مکه اندک مقر که ناکه رسید این جز این
سلامت همه غیر و اموالشان نظام پذیرفت از آن بر رفتند پیش سران پیش همان جلد و مهران پیش
جو عبدا لله بن سعید که در آن قوم ز اشرف صاحب و کمر عکرمه آنکه بود پیش ابو جهمل آن معدن طلسم و شمس
بدین هر دو صفوان قدس بی کرد کرد نکش سر از کسان که لسان بد از در پیش بر آبا و ابنا و اخوان پیش
بگفتند با او با هر که بود بدو مایه مهرش هر سود که آنجه از محمد یا بیکدشت ندارد کسی باید آن سر کدشت
بسیار مان ز پیدا و آنچه در نه جشی بدید آن نه گوشت بهان و بهان مان کدشت و زان کشتگان پیش
ز صحر او کشتها را جو خاک نکند در جا بهای مغاک رسید این بگوش سفید برین حال نشد مرغ و ما
سفیدی برین و سیاهی بخت و بتر مرغ و ما کشت درین دست بر دیم چون با برین کرد باید فدا جان
با احوال این غیر مان کرده نماید سازیم این رخد سیاهی ز هر سو بوم ویم بگویم طبل و علم بر شمس
مگر کن بعضی از آن مهران بخوایم از آن جمع که آن بکلی حمیه ز ما دفته است بچینید غیره بجا رفته است
فناد آن سخن سر بر لب لایق بر جلد ارباب اموال سر سر نمودند آن را بتول نشسته اند مال و ادول
روایت بود بوی کج و نیز هست که چون باز کشتند بعد از بدان غیر را دار ندوه مقام گفته بکف اشتراک نام

نزد جدا اشتراک قطار بتل کسی ناکر فتنه قدر بر رفتند اشرف قوم پیش سوی غیر پیش و سر شمس
سخن در رفتند با این جوب بگفتن زبان کرده شیرین که ما از این غیر سر مایه ندارد سر سود از این مایه
هر آن سود کین مایه آرد بکف بچینید پیش کینم تلفس سپاهی شیرت فزادیم مگر کین آن جمع باز آوریم
بگفت این عرب اول این قول نمایم پذیریم بجان این خول نیارم درین تلخی حال است برین جان شیرین دم مال
نمودند بر حرف و جحش کثودند باب حساب متاع جو کردند سر مایه را اعتبار ز دنیا رز بود بچشم هزار
یکی را یکی سود معهود بود برابر هم مایه و سود بود بدان مال کثودند که از سود از اصل سر مایه بود
جوامی کران آمد اندر میان کوفتند از آن لشکر کی سکران بر داری این حرب ساه نهادند پای غریت بر آه
احابیش و آن کز کین نه طبع شدش نیز و اهل تها جمیع عدد شان بود از هزار و صد بود از آن جمله مردان
نمود کوچ بر دند تا کین نیارم نمودن بوقت سینه تخت این حرب خود این نمود و بدو دیگران اقتدا
نمود همدرا اینت عقبه جوش شکش هر کسی بی روان ده جبهه برین مطعم غذا میشد که در می حرب مقام بود
ز رمای مغفوه در حرها نیفتاد پیش حرب هر کس بدش نام وحشی بود آن غلام اینس جبهه برین مطعم
ز ملک حبش بود و در ترک شد تا نوک حرش از حربه بدو کت مطعم که در حربه درای بجزه بوقت سینه
جو غافل بود از تو در ضرب بحربه توان دید و حرکت کرد یک ضربه بر پیش سر ملک نمایی سر او را زاری بختک
ترا سازم از او از مال نشاعت بر خوان انقبال جو هم محمد بتبع اجل شود کشته دارم هم ببل
طوبی که در بدر شد کشته زار بجز این سیت آن سر را بچار ندانک بود از نوک این جیش که باید جبهه بجا ری جیش
جو بر بند وحشی نمودی کرد اینش گرفت و تحریف کار نمودی که مان واقفکار در آن کشتی و پدارا
جوازین غدا ساخت صفوان درین منزل او نیز کم گوراه ابو عزه داکر اسارای بدر بد آن دود و صیدی ز حوان
نمود خواندش و گفت در حذاقه بیس داری مایه مدد کار ما شود ما شکارش تو هم مایه بکن کارش
دست آریاری که کارگی زبان چون سنان نیارک ز بندش بنی چون را با طهار فوری که آرد بود
زانعام از حضرت آرد بکفر آن نمیشد اندر یاد بگفت او ز بندم جوش ازاد بود ز صد غم بیک کشتی شاد
جو در راه کوان نمودم سر او در همان وقت بگفتش مرد کن کند چاره مرشس بهی اندر این
اگر باز کردی معیتش سورو با تم قریبش هم و کج بکسر آید زانین بلا سی که آمد بسی را بشیر
عیال نزد با عیالان کیم چه در خانه بر حوان کیم از عیالان خودان وزینان قرون نیز در اعتبار

بنای معیت ز قوت کس بر ایشان بود چون بنام آن ز صفوان بذریع کار مددشان با شد
صوفی بسوی در محبتی بشری ز دم آتش افروخته و میدی ز بهیوی چون بوم زوی آتش کین زده علم
باغ او اغوا بر انگشتان بکرو چیل در هم آیمختن ز خیل انگدشان در خیال بایر اتمال و تمثیل حال
بسته میان سخت بستند بخونی ز سختی بستند کنون از ابو عتره بشنو که چون داد آن فعل ز شد
بسن سبها در سکت بنی در افتاد دوزی بدست بنی گرفتندش چون گرفتند بخوابش کوی باز کرد
که مار کمر از غم شاد کن جوان بادم این بار از آن بنی گفت مومنی ز سوز نام ز نرسید که ملوغ کرد و
نخواهم که در گدازد و بکشت کنی لجه خود گرفته بدت که دادم فریب محمد و مایر ز می مکن در مقام غار
بفرمود تا عاظم از تیغ تیز بیا در انگد آن سر بر تیر یکین خواهی القوه قوم قریش ز مک شرب کشیدند
بکوی قریب مدینه نزل نمودند و زیشان خبر شدول با محباب خود گفت دیدیم معانی ولی از صور در نقاب
ز کشف مثالی بر روی حق حوادث رسید از قدیم بدیدیم که بزنج کاوی پیام نمودند جمعی عجب و اتمام
و کردیم کشت بر من بدید که بر تیغ من رخنه شد بدیدیم در دست خود هم بدرستی در آورده دیدیم بعین
بود کا و جمعی ز اصحاب منی که کردند شنه از بنی اخن بران رخنه تیغ من شد بدید که کرد یکی ز اهل بیت قتیل
مدینه است تاویل آن در و س شد این علم از غیب ال کس اگر ای تان مست یابان من بجان و بدل دوستان
بیکیم اندر مدینه قرار که در حق حصین است از این کذاریم شان بر همان جلی نیاریم در حرب شان بایر
اگر از آنکه گردانجا مقیم نامت از شرفه سیلم بر جی شود هر زمان شان خلاف پریشان شود جمعی شان
و که خود در آیند اندر دیار بیکدم براریم از ایشان مار بمر کوی بر سینه منجر خوردند ز هر بام هم کسل خوردند
مرای این شد بر ای بگوید تا جیت رای شا بران رای عبدالله بن ابی موافق بدو بود آن رای
یکی گفت ز احباب بنی حنیف که بودند شهد شهادت جواد هرگز از آن ندیدم کلاه بدی در ره ترک جان برفت
که مار ابر بر سر و شمشیر که تا که نیاره بدل دشمنی که محبت را و دل از آن دیم شد و باز ماندیم زیشان
برون ازین پیشه مان تا بشیر بر بنیتد آن دو بهان آن کسائی که در بدرشان حضور نمود و از آن ابر ماندند
بدان جمع اول قرین آمدند بنی را محض برین آمدند جتین گفت عبدالله بنی که ای دهر از منزل کو کی
بشهری که کی را اینا بندو کو به شهر کردند اگر کو یکو اقامت بمینجا مناسب است بدین کوی ناخود و برست
ز فتنه هم هرگز بخونی برون که نادم بران نامیدم الله نیامد کسی بر سر ما بقدر که زودش ز پا درینا بود

سوال
عبدالله بن ابی
و این را هر که حاصل و مال
خدا را که را دیده کمال
و نه اندیشه

در جمع اول باطاح یاز نمودند نعم از آن پرده باز بکنان الحاح الحاح قوم نمود و بذریع قوت الحاح قوم
درین رشت و پوشید در سجده گرفت و در آمد بقصد الحاح بر الحاح خود قوم انکار پیش نمودند نادم بران کار
که مار از اگر راه او بر حسیروج شد حاصلی جز نزل ابرو و فرویم چون پای حسیروج نمایم از دست آفت سیلم
بگفتند کای شاه دنیا روین نکهبان عالم برای رزین تراست حقی ز رای بلند که کونه بود عقل از آن کند
اقامه کزین کوهین را می که آرایش ملک دین را می پس افتاد کایم و از حدش نهادیم بای اندرین را می
تجارت ز بس از حد خود کردیم ز ما این نکوست بد کردیم بنی گفت این کی سر داری که چون لامه پوشد شود محتق
کند وضع لامه نکرده قتال اقامت کنون کی توان ای اقامت ازین پس بود عا و بجز کار از این زمان کار
بدان روز جمعه عقیبت نماز که بر خود سلاح و سلب اسباب جو یکدل شد و جرم بر عزم کار برون رفت و رفتند با او
ز منزل بره چون نهادیم بعزم دست و جرم تمام جو رفتند تا شوط و کشت و مدینه پیش آمدند
زده کشت عبدالله بن ابی جو کی هر که بدین نجس وی بگرداند او ی از ده و شت روان دامن دولت از
بدو نشت لشکر نمود اتفاق بر یکی که میداد بوی تفیق بندرفت گفتار من رای منی نبودش بدل بهم پروای من
برای کسان چون کمر بست شکست من و رای من برای چه نفس خود را کشیم نه مست و نه دیوانه پیهم
بتجیل عبدالله بن عمرو روان شد زیشان اصلاح کرای قوم ز اسلام آرید یاد کزین کار و دیدایان بیاد
نمودید پشت ای بدان بوقت که مار اعد در و برست بنی خود قوم خود را شکست نخواهید ای نادریستان
بگفتند اگر زانکه جری کان شدی تان بدی با شما مان جوان جدا از شما زان شدیم ای حال کرد اینم اینجا ببقدر قتال
یقین چون شدش کان کرده نخواهند کردن نصیحت قبول تیره و نماند و نا اعتنا هم جرم دارند بر طرف
بگفت ای بعید ان اعدا حق ز چرمان سبق خوانده در سبق رسول خدا را اخذ ابی یاز کداز شما کرده شش کار ساز
جو رفتند ایشان بنی راند پیش با صحاب یک رنگ خویش بداری حارثه چون رسید بنا کرد فالی ز حالی که دید
عمرت پیش عاده از جاها جو بدید که رفتن بدان قالها یکی از اکابر صیت بموت برویم در توبیت جو شود
که خوش ز احوال حتی عبور بتا و یل آن در مقام حضور معاویت در ضمن تصور مشو عاقل از علم تعبیر آن
جو دنیاات خوابیت پیدا بشو بتعبیر این خواب در کار شو بهشت و کشتی که عقیای نه تعبیر این خواب دنیاات
شد اعمال دنیاات خوابی که نتایج بعقبات تعبیر آن جوانی لجه را نیست پیدا دران غرقه ناگشتی کرم قرار
سازم رکاب مدرین که ان سبک جانب فتنه چم عیان بیفتند از پس دم حوتم بجنبش در آمد نمود استسلم

جو می دم اسبند سخت پستی در آن مدینه سخت جو فیضه تیغ کرد التف در آن مدینه اش کز از غل
پیر نظر کرد آن مکر و دید کلی علمی از شاخ آن ریزید بدان حسب تیغ کشت که غافل مکن از اشارت
مکوی کن تیغ خود را کنون که می آیدم از دوشی چون میر بوی و از کار غافل میان که از رخت خون بو خبر داد
بد این رزخی و کرمی اختلاف اشارت بسط سبوت جواز فال فارغ شد شرح حال با صاحب کرد و گفت ای
که آمت انگور را قبیله بردان نهانی بطریقی بستان بودی که اندک از یافتن بران قوم مارا ممر
از حیثه گفت انگل من و لیلی برین مدعا روشن بگفت این فی الحال در روان کشت اندر پی او
ز در بنی حارثه در ممر می کرد حایط بحاری کز رزوخ بسایتن بسوی بری در آوردی آن ره نمودی
جو بر حایط این قبیله گذار قنادش برای که گردا که کور میافق بدوی او سقه پیشه بی حیای
خبر از مرد می جویت بتجیل پیش ره او شست برود و صاحب میر خجاک نه شرمی از پیش نه ترسی
همی گفت اگر از آنکه هستی رسول درین حایط از چه نمودی چو منم مالک آن مردم جدال جونی اذن من بود باشد و مال
برین هم نکرد اقتضای آن بید بتر و بیکر پیشیشان که گرفته بکف حقیقه بر تراب سیوها نه افکند طوطی خطاب
که کردانی ای محمد که این نریزه بروی دگر با جبین هم بر سر و در نویش بروی و بگویت در او پیش
نه چایه زندی آن سخت بنا در نمود در قتل او بنی مغشایان کرد کنی غرض که از تلخ کوی بر آورد شور
نیزه بکشتن کنیش را جزایت لایق بعقر بجا چه حاجت جوشش کور بکشتن که اوزنده در دور
بصیرت جو عیاست بود هر یکی زین دقتی که جوده است از ده کس و کز حید چون زنده گوید
شد پیشتر از آنکه خبر بشن کند منع سعیدین زبیرش بر کان بر شش زده چنان و که خون از سر زخم خون تیر
بنی زو جو بکشدت دامن کوه کرفت و برو چون کریان همه حلقه کشتند او همچو فکدی برون از کریان نظر
زهی آن کریان که بدرا بهر بخیه جانیش کشتن بنوی احدی پشت سپاه بلی کو بهر از کوه کشته
با صاحب خود گفت روز قتل میا دیدنی امر من ای حال جو وقت اندر آید که کشتن شایان رمان باید از
سخن زانند ای خروج و پیش سر قصه از خروج قدیش با این جلی نوجوی که این که کردند اهل تریب
کنم تا بدینجا بوجهی تمام اسحاق روانی کند با اندک تفصیلی که در وجه حاکم که شد این اسحاق را اول
ز مردان و تنگ سه یاره بهار و زبیران دو صد سوار و زبیران سوار در کوه دین کوه بنی و ابی برده را بود
برون آمدند و خبر شد که کردند جیشی عظیم جماع ز که جو سوی مدینه سفر نمودند فاش کشت

در آن مدینه اش کز از غل

چو کردند ذوالحلیفه نزول خبر یافت فی الحال از ایشان فرستادند و او منی هم که از اندر شش خبر پیش و کم
جو کیرند از ایشان خبر زدود و رسانند نزد پسر دست برقتند و دیدند و کشتند خبر را بجه دیدند و دادند ساز
که بس مزرع سمرگان گذار بریز بی اسبشان شد شیار مزارع شد از روی ایشان شد سینه زو ماند خاک
دو آید در وی جران بی شمار و زان ساز یا به یاد کرد بهر از عودن ان اسب شتر جو دندانه و اسب شتر
پیر جو کتار ایشان شود جناب بن خنجر فرستاد که تخمین ایشان کند در شمار و زان ساز یا به یاد باندازه کار
برفت عدد و شان قیاسی ز نور نظر اقتباسی نمود بیامدند و بنی و آنچه دید بگفت و همان لحظه هر کس
سلاح و سلب است سعد معاف که اولی و انصار دین را طاف باو نیز سعد عباد و فرزین درین با کثیری را انصاری
بسیار شت همچنان اجتماع بد از هر یک رسول مطاع تو گفتی که سعیدین را بر سپهر فرایست در انصالی بهر
بریت الشرف هر صاحب قران کرده سعیدین را بهر بیست بیاس مدینه بهر شب تمام نمودند صاحب حفرة تمام
دگر اختلافی که گویش در آرا همان گفت می کش شت جمیع بود این و چون اندر سراج کلک عالم افزو شد
رسول خدا جمعه را کرد ادا پس نگاه باندگان خدا بو عطا و نصیحت در آید کار که با سید در جود جهاد
مدتیان هم سر فرار کنند برای عدد و کار سازی کنید شارات نصرة جو باشد سپه تان و کز تیغ یار و اب
زرا مد جو عصر و ادا نماز نمودند و کز مد عرض نیاز همه جمع گشتند مردان کار میان بسته در آید کار
عوالی تمام و سوافل همه در صف بر کشیدند یکدل سپهر درون رفت با او دگر ابو بکر را صاحب او و عمر
صی پیر منتظر برورش که آید برون ماه نیل احش نمودند بر سر پیش هجوم جو بهر امن منزل همه هجوم
یا لیا ردین گفت سعد معاف که از مغشایان العیاء العیاء رسول خدا را بطاع خویش نهادید کاری با کراه پیش
اقامه همی خواست انی خروج نزلت اگر اهوانی خروج جو آید برون عذر از پیش همه معترف گشتند بر جرم خویش
جو سعد اندر اصلاح الکاکار اسید خیرش مردان باشد همان گفته اوز سر بگفت بر سکی و بوسی دگر باز گفت
رسول خدا بخت بر خود سلاح جو دیدند اصحاب اذان قتل میان بست افکند در عی بهر بدوش اندر او حیث تیغ و به
عانه بهر بست و بود آن بدل ز خودش بهر کام جنگ و جدل جو آمد برون پیش رانش شد بر الحاح خود عذر خواهرش شد
جو گفتند گفت ابو جهمی که در وجه اول کشت آن حاکم ز بهر سپه شاه فرمان روا جو ترتیب فرمود عقد لوا
برای مهاجر می بست و داد بدست علی کان علم و شاد دوم پیر اوس و لیکنام سپه در آن بدست اسید خیر
سوم بهر خراج جو ترتیب بدست جناب بن مند نهاد برین وجه داد این اسحاق را اهل لوا چون خبر داد باز

بسعید عباد گفتم هم جو زدن لوا بر خرزج رقم لواء ما هر هم آورد غیر که بدر کف فصیح بن غیر
 زجمع سپه بود دراع صد بهنگام عرضش جو کزنده زیرب سحر سیر آن ماه بود ابو شیش و هر راه بود
 جو شد رقت صبح بفرغاد جماعت نمودند عرض ناد ز مبر ای نور این اتنی سپه روی بکشت و نیزه چلی
 زیار این بخت او در تفاق نمودند سید جنت اتفاق بستر تفاق خود آن می هنر بکشت آنچه گفتیم ازین بستر
 بشب احد چون بنی بار حال رجوع باصل داستان مهتاشندند از برای قتال
 عدد هفتصد ماند مردان کار جو سید کم آمد ز عقد هزار از انجمله غبه کا نذر حیت ز صد هر یک افزون بشب
 بحکم بنی بود سز اهل خیر بران جمع عید اده بن چیم بران روز معلم بشوب سفید جو صبح سعادت بروز امید
 بدو گفت برخیز ای شیای تیر فزوار باران جو اید مطیر همان کس با در آید سوار جراین با توان نیست امر و کار
 بفرستش جو اید بهار ان ای کان کید در تیر باران دای جو خوش قزح کن کان را زیار ان برت اما نشان ده
 اگر بر سر اید و رجا جو قطبت روایت جنبش بنا بد که آید از ان صورت کس بمیست کار نو انروز پس
 قزیش ان طرف هم میباشند هم بر سر جنگ و غوغا شدند جو در معرکه خلیشان جنگشید بد از میمنه خالد بن الولید
 مکان عکرمه پاست بر سر که بود از سواران سوار سهر حکم بر سواران دران کارزار بدند این او شش عین و سیاه
 ابو عامر ان حزب از قوم که حیت از بنی هجو سهر قوس جو خفاش بک حیت ان افنا که در تابش اوینا و در تاب
 بمکه شد و کشت یاز قزیش جو خرزقت در زیر بار قزیش می داد و عده که روز لقا کرا فتد قوم خودش اتفاقا
 مخالف نکرد و بدو هیچکس برره که نوید روند نشنید پس بروز اید از و سو چون حال ملاقات کردند بهر قتال
 نداد کرد گای او س مستلهم بعد شامی ابو عامر من آنم که یار شما بودی مدد کار کار شما بودی
 جو ایش بقتد گای که حیت که عرق تلخ آمد و شور حیت جو خفاش از نور بکشتی ز کوری بطله در آمیختی
 جو خفاش بر دی بطلیم بنای حیت مجود کرد طلیم خدا را امت ای ناسق نهاد بگوی مطیعان یکنواد
 بنی فاسقش خوانده کشتن لفت کرده بدو پیش در جو بشنید از قوم خویش ان ز شنه مندگی کرد با خود و خفاش
 که بعد از من این قوم را رسیده و فاسد شد از ان لبس در اید پیش جنگ در اول بشنید و آخر بسنگ
 جو شد ساخته از و سو ساز از و شد دندان روز اغاد در انکه لبس این حرب شکار ندا می گفت ای بنی مبددند
 لوا باشما بود در روز بدر ننگید و مارا شکستند لواست در عیش برک و نوا بود چشم مردم همه بر لوا
 بیای لوا شکست گری سر نهاد جو شکست شکست تشکر ده لواست در دست شکست گرام گرام جو خوش نمودن قیام

بر انکس استش افراختن که دلوش بود بهر جان بخت کرا و زمان مجو بدست کار لوا از دست شاهست عمار
 بد اید از دست از ان بشنید که بادش بیای اندر آید سه گذارید تا انکس تمام بختش نمایم حق قیام
 بکشتن این سخت روی با درشت آمد و سخت بوداد بیکیار کاری کرد از دست نه بیکاره ناموس با شبت
 رجولیت مابوقت قتال کند بر تو پدا مقام ر حال و میدان دم کرم و بکدا بدان حلیه در غیبه اندا حشاش
 جو آغاز حرب از و سو ساز جنگا کشت بشیر افکار شد بند و دیگر زمان پیش بلف و گرفته رشت جیش
 رجوخان بلخی خوش کف زمان جو دین کف کاه کف زمان بدم اتش حرب کرد و نیزه زعیرت نکند نشان در تیر
 که مدانه با شید مردان کار برای زمانتان میارید جو سندر کرم بازار حرب قتال بعیدان دران من بیزید
 پهر بکف داشت تیغ برق جو خنشیند تا بان در حشاش برق با صاحب کف این که کبرو بشرطی که چون دریزد و ز من
 کند حشاش از کورن خود ادا و کور سدران کرد و باید ندا بسی دران پاهنا دندیش که کیرند آن تیغ در دست خویش
 یامد بکف ان کشادی مجید بشرط و فاکر جبهتند که اینها حشاش بجای آوریم بسی سیدان زیر پای آوریم
 کف تیغ چون برق خنشیند بستی همان داشت نشان امانه بدو اهل او چون بنا بهشتی عذر از اداروی
 در آخر جا بود جان جو حیا بنرو بن رفت بر نقد حواش بکفت ای رسول خدا حق ان جو چیز است تا در بدو نم جان
 بکفت انکه برق دشمنی جو برق سستی تا شود مخفی می کیرش کف و این حق ان نمایم بنو فیق و عون خدا
 بدو او بشنید و آن نره بشیر بشیر باز کرد و اید لیر بدش یک عصابه کستی سه جو از سر گذشتی نوقت خطر
 جو خون بود سرخ آن عصابه جبهتی بر وقت خود ویر جنگ بدان کردی ایما چون بختن بخون پای تا سر در آمیختن
 که در خون خود غرق کردیم که کشت ایکی ای قوم خومند از ان رنگ بردی حلق بود که از خون خود در گذشتند و
 جو بکشت بشیر سبت ان زندی پراژد کس چون بتخته کنان شد میان دو جو بختی مست و همی بکف
 بهر بر زیدش بتخته کنان که میرفت انکند از کوف عنان همین کف کین کوزه رفتن بنا شد بسندیده نره الاه
 انیت این مشی در راه دین مکرده همین حال و امثال این کسانی که تیغ از بنی خدا بجو امش کری پیش او خدا
 زهر بن عوام از انجمله بود و زو نیزه چون دیگران ر نمود چنین کف کان خواش محول جو در کرد و از بود جان قبول
 و البته نفس در تاب کرد چنان سب نیزه در خواب کرد بگویم که من عه اش البهر را شراف قوم قزیشم بهر
 لب این و دارم سب بکف جو شیر ان بر بنجه بهنگام بدان خواش تیغ خاتم باب رخ خواش انکستم
 زغن و اگر کف و به پکا داد روان در کف بود جان نهاد بران غم کردم که بهنگام جنگ نکند از مشی در شتاب درنگ

به پند که از دست او در تنال چه آید کرد از پا بمال رجز خوان و با جنت و خیز بلیک جو شیر اندر آمد مجید آن
بهر کسی که بگذشتی اندر کند بدان تیغ در پا کندیش دم تیغ او بر نفس از تنی نکذی سری چون زدی که
ز دی خون گرم از دم او علم جو آتش کاشن فرود دنیا ز کفار شخصی سری برستیز می کشت و در دست تیغیش تر
زار باب دین هر که اوز خمدار فتادی نمودیش بر کردار جو ابرسیه بر سرش بر تیغ بیای فرورختی تی دروغ
از ان شخص ناکرده کارش تمام نکردی شخصی در اتمام در ان کوئی ز چینیان می دید بترو یکی بود چانه رسید
و خاکرم و کفتم ای کردگار بلطفت کاین حاجه تنی بسی حاجه منی روا کرده بسی درد زخم دو کرده
ز بسیار اگر است این اندکی فروخت از صد هزار تنی که این هر دو با هم نقدشان بود بسیار ندانم بکلیله کار
جوانه شست من جنتی در دست آمد و دست بر خفا اجابه جو کردش قبول از سر بتعلیم شد پیشوا شست
همان دم بهم کرد حشاشان در دو پیکار جو هر دو یک رو گاه بهم رو نهادند هر دو لیر بر سر چه هر کل فرزند از پدر
برو حمله آورد و شکر تیغ که از تن سرش بکشد تیغ سپر بود چانه بر کشید ز زیر سپر تیغ خود بر کشید
بیک زخم تیغ و دو نیم او کند و زو دیگران را به هم او کند و ز آنجا دو ان حمله بر بندد ز کوشش خون در تن
جو بر سر شست تیغ از دوا رجولیتش در دم جو گرفت بگفتم خدا و رسول اعلمند در احکام انچه حکم احکمند
حکم ساختش احکم الحاکمین بود حکم او رحمة عالمین در ارسال او رحمت علالت حکمش رضا دادم او
اگر منع پیش آورد که عطا صوابت آن هر دو زوی بدان داد گو بود شایسته نه شایسته بد غیر بایست
زایان حکمش و کشت رام حج رفت و تسلیم شتم تمام چنین گفت خود بود جایز من جو رفتم بمیدان در ان
بدیدم کسی کو گسان را بر زور بمیدان می اندو میکرد و شور بر حمله کردم که از تن سرش بپای افکتم قطع باید بشد
زنی بود و چون ولو که کرد برانگندش از پرده زارن جو تیغ نبی بوده اکرام آن بود و حویب قطع آن از زنده
اگر چند مردانه افرا شتم ز فرق زاناشن که شتم بخون زنی کردن آلوده تیغ در آیین مردی نمودم دروغ
در ان روز چهره خفق رخال **در کیفیت شهادت حمزه رضی الله عنه** بمیدان در آمد بدو غم قتل
بهر سو که میرفت چون قتل حیف خضم زد دست با شست بهر جا که می شد جو شیر در دم جو آهواز می نمودندیم
جو صرصر هر حمله تند و سخت ز هم ریختی شان جو بگردان در آمد و جفتان و بای لوا برو اهل آن ساختند احو
برو حلقه کشتند از هر آن گرفتند چون مرکزش در میان بمیشیر چون حلقه آغاز کرد در تیغیش از حلقه شان کرد
بزخمی صاحب لوا سر کند شش را باز بر پا داند کند سرش را لو کرد و چون سر کنون جو یاد دوزان حبت از ان

فلا در کلا بلیک جو شیر اندر آمد مجید آن
بهر کسی که بگذشتی اندر کند بدان تیغ در پا کندیش دم تیغ او بر نفس از تنی نکذی سری چون زدی که
ز دی خون گرم از دم او علم جو آتش کاشن فرود دنیا ز کفار شخصی سری برستیز می کشت و در دست تیغیش تر
زار باب دین هر که اوز خمدار فتادی نمودیش بر کردار جو ابرسیه بر سرش بر تیغ بیای فرورختی تی دروغ
از ان شخص ناکرده کارش تمام نکردی شخصی در اتمام در ان کوئی ز چینیان می دید بترو یکی بود چانه رسید
و خاکرم و کفتم ای کردگار بلطفت کاین حاجه تنی بسی حاجه منی روا کرده بسی درد زخم دو کرده
ز بسیار اگر است این اندکی فروخت از صد هزار تنی که این هر دو با هم نقدشان بود بسیار ندانم بکلیله کار
جوانه شست من جنتی در دست آمد و دست بر خفا اجابه جو کردش قبول از سر بتعلیم شد پیشوا شست
همان دم بهم کرد حشاشان در دو پیکار جو هر دو یک رو گاه بهم رو نهادند هر دو لیر بر سر چه هر کل فرزند از پدر
برو حمله آورد و شکر تیغ که از تن سرش بکشد تیغ سپر بود چانه بر کشید ز زیر سپر تیغ خود بر کشید
بیک زخم تیغ و دو نیم او کند و زو دیگران را به هم او کند و ز آنجا دو ان حمله بر بندد ز کوشش خون در تن
جو بر سر شست تیغ از دوا رجولیتش در دم جو گرفت بگفتم خدا و رسول اعلمند در احکام انچه حکم احکمند
حکم ساختش احکم الحاکمین بود حکم او رحمة عالمین در ارسال او رحمت علالت حکمش رضا دادم او
اگر منع پیش آورد که عطا صوابت آن هر دو زوی بدان داد گو بود شایسته نه شایسته بد غیر بایست
زایان حکمش و کشت رام حج رفت و تسلیم شتم تمام چنین گفت خود بود جایز من جو رفتم بمیدان در ان
بدیدم کسی کو گسان را بر زور بمیدان می اندو میکرد و شور بر حمله کردم که از تن سرش بپای افکتم قطع باید بشد
زنی بود و چون ولو که کرد برانگندش از پرده زارن جو تیغ نبی بوده اکرام آن بود و حویب قطع آن از زنده
اگر چند مردانه افرا شتم ز فرق زاناشن که شتم بخون زنی کردن آلوده تیغ در آیین مردی نمودم دروغ
در ان روز چهره خفق رخال **در کیفیت شهادت حمزه رضی الله عنه** بمیدان در آمد بدو غم قتل
بهر سو که میرفت چون قتل حیف خضم زد دست با شست بهر جا که می شد جو شیر در دم جو آهواز می نمودندیم
جو صرصر هر حمله تند و سخت ز هم ریختی شان جو بگردان در آمد و جفتان و بای لوا برو اهل آن ساختند احو
برو حلقه کشتند از هر آن گرفتند چون مرکزش در میان بمیشیر چون حلقه آغاز کرد در تیغیش از حلقه شان کرد
بزخمی صاحب لوا سر کند شش را باز بر پا داند کند سرش را لو کرد و چون سر کنون جو یاد دوزان حبت از ان

برین کوه سو جو شیر اندر آمد مجید آن بمیدان می کشت میکرد سباع انکه بد عبد عزی مرو را برو او قتل و شکر
روان بر سر او شد و حلقه بیک زخم جانش مالک بشمشیر آن شیر مرد شجاع گذشت از شجاعان بی
چنین گفت وحشی که بر تیغش مرارعتی بود ز اندازه پیش جیمیرین مطعم مر او عده بعثت و در ان باب شریطی
که قتل حمزه کنی ای غلام بارادیت کار سازم تمام در ان سوزنی ماتم ندک شوی شادان غم بندک
بر ان قتل چون عتیق عتیق ز قتلش مرا عتیق مقصود بود بر اندک حرفه بطر جیش بوی سخت برست آسان و خوش
بزدیش و زبیده بودیم در آموختن علمش هر جا که کردی جیمیر نشان شدی حریف من جو تیز از کان
جو حریف از دو جانب شدی حریف در شکر بیکر آموخته در ان معرکه حمزه را حست جو نمودم نکندم نظر سو سو
جو دیدم چه دیدم چه گویم یکی از دما و زدم آتش نشان بنخته گمان در میان دو یکی بختی مت میخت کف
جو نیلی بر زور و بر آورده شود زبون خلق در دست پیش تو کفنی ز باد دم آن قیل صف پشه از هر طرف شکست
بروز نهفته گرفتیم کمین و ز مستتر که بدان که بدین دلم ست ترسان از بود کبی کسل بودم سپهر در
می دیدنش دور و در انتظار که ناکه بترو یکم ارد کردار سباع غسانی شد بجایه بر آشفست حمزه جو او را بدید
برو حمله چون کرد شستم جو مشغول او در غفلتش یافته بکف حریف با خورش اهنراز تکرار دادم زمانی دراز
بهر شش جو دادم زمانی بحال رسیدا تیزایش حد کمال جو را خشی شدم ز اهنرازی که کرو کار سازم بنیازی است
بنگندش در مقام ضا جو تیر می که اقتدر شصت قضا قضا حست از زیر نافش در جانش از ان پیش شد
جوان پیش کرد از دیکر جان سریش از ان بر آورد و دست سوسی می روان شد و لیکن بحال نداوشن اجل کشت مغلوب حال
تن او جو از جیش آرام با بختی جان سپارش تمام شدم زو او حریف با خورش زد گرفتیم نمودم بمترل و رود
همان بد مرا کار و چون ساختم ز خود بار هر کار انداختم لبش و فقه کردم بکدر جوع پذیرفت عتیق منی آبی وقوع
اقامه نمودم در وحید گاه قدیشم بدیشت کعبه براه جو شد بر نبی فتح ملک تمام بطایف شدم کردم انعام
کوزان جو خفاش افشا هم بودم از خوف جان در حجاب جو شد و فد طایف از کراسلام یا بند عرو شرف
سر کشت و شد دست و پا گم نه جای قدادم نه پای فزار سر اسیمه حیران و دیوانه با ندم زانده در کشتش
ازین فکر من خوش فرود که ناکه کسی کرد بر من گذر بمنی گفتی کنی ترس از بدش بیاطل فبارت زحق پیشه چند
مکدی که در دین او در آید نیکرد بدل کمین او نیکو در هر چه از ان کردش رسوت و استیش اکیش
مکدی که از خوف قتلش برین کشت قانون و شکران جو شستیم این رو نهادم نکندم پس شت خوف تنه

بیشتر جو دستم ز روی خیر همان دم شدم نزد خیر البشر شدم بر سر شایسته بود روی و چشم خیره
لسانم ادای شهادت گفتا موافق شده با لسان جنان نظر برین افکند و گفت ای سواد که ایمان در کی بر بیست شاد
تویی وحشی مانده از انش دور جو حش ز انسان طبعی بگفتم نعم ای ولی التعمیر که نریخته از خوف و وحشی نم
بمن گفت بتبین با من بگو ز سر تا سر قصه را موی که چون پخته بردست خود شکاک چه سان ظلمه آلود شد ز بار
جو آن قصه را موی بس بر سر برو خواندم و داد و بخشش بمن گفت پس کی شنیدم که ز من روی ظلمانی خود بخش
بیشتی امزش بدو رو برو نشستم و گفتم تا دم موت او ندیدم ز امرش تا در حال که دینی نیست جز از امر او
پس از موت او چون میگویم نمود از یاکه بغرم عروج در آن حش اسلام که بر او شدند از مدینه سوی شهر او
بدم من جو آمد زمان لقا که کردند با هم رجال القفا جو اعدا کشیدند صف پیش کسی دیدم استاده شیعی بلف
مسیلم بدان شخص و جسته بدل جوب داشتم جسته با اینک او عرب را اهتر از نکو دادم و چون پذیرفت ساز
کندم بر دشت پیمان با بسور اخو مکر و کوی مدار بسور اخو که در گرد سرز هر ریز پراکنده شد ز سرش از غش
برو تیغیش ز انصاری مراد در قتل او یاری ندانم که آن سبک بزخم کرد ز من باز او یاری او جان بود
اگر کشتمش من ز من این دو کار که در کفر اسلام شد کار یکی چیزی دیگری شد شکی که ایچیت هر یک بود دیگری
زار باب اسلام در کفرش بکشم کسی که نه بودش سپیدار اسلام هم قول عزیز و گرامی صاحب قبول
در اسلام این کافر بدتراد که چون او دیدی در نشان کشد شرانیکه که آت پرفته بدش فعل از فعل قولش
بعید است این عمر این خطاب پذیرفت از او یان نتا که اندر یاکه عابد حضور شنیدم که میگفت شخصی زهر
بخواری وزاری و فدا و آه تو هم مقام که جماعتی تخفیف با آنکه بعضی از آن پیش که ناکاه شش و علای سیاه
پیش نبی مصعب بن عمیر **از قتل حمزه است رضای عمر** دوان در راه حرب برداشت
تو گفتی که شیره نیست زنده بر خیه هر دم کوز نشد هر دشت از کشمش بکشت جو از دران دشت بکشت
ز نقدیر و عد سعاده جو بیعاده گاه شهادت شهادت کسی کو هم گفت صاحب کمال روایت برین گونه زو قتل
که چون شد شهید او پس لولا ز دست علی یافت بر کرد بدو منتقل گشت از سعد زو چکمه بر روی بعد از او
شد آن پاک چن از سعاده ز این قبیله بلید بلید سعاده بدو زان شقی راه را همی بر سر کج ناکاه یافت
مکر در آمد لواء چون پست علی در اعلامی دین شش معنی کان بدش این قبیله نبی بقتل آن کان شد در دشت
بسوی قتلش آمد آوازه کرد حیالی که درو هم اندازه کرد بشت دوع از کان کان ز دم گفت تیری عجب

و در آن روز که حمزه را کشتند و در آن روز که حمزه را کشتند و در آن روز که حمزه را کشتند

برآمد عجب کاری از دست من شد از سر بلندی شکست
جوانی دروغی بدم بفرود فروغی نداد و زبان شست
زبای علم او و بعضی حال نهادند هم نیت رو در قتال
بنی رفت در سایه آن لواء که انصار را داده بد زان
بر پیش ازین پیشه که با باعدای دین پشرو غای علی پیشرفت من
ند کرد ابو سعد و طلحه که ای بوالقلم بدلت مرخص که با من در آینی امید آن جنگ به پنی ز من حیت و خیر
علی گفت این خود مرا خواست بدین خواست هر وی من تو صاحب لوائی صاحب لواء بصاحب لوائش سر و القفا
برفتند با هم میان دو بهم هر یکی تیر و تیغ بکفت ابو سعد شد بدش و تیغ در افکند ز منی جو برقی ز میغ
قتل کرد و زخم او از علی قدر کشت بارش ز تیر جلی علی اندر نیت او و القفا برویش در افکند خبر خاک حوار
جو در نزاع افتاد بکشتش و کمر تیغ بر سر تیغش روان باز کرد و بد سوئی نکرده برو کار او را تمام
در آن باب اصحاب با او خطا نمودند و در نوعی عتاب که در صدمه آب تیغ بکفت جو افتادنی زنده فی جاک
جرا کار او را ندیدی تمام نه حالی بد این باقی این مقام جو افکندش کفت خاک راه بسویش نایست کرد و نگاه
که شد عورتش عاری و مر از حیاء تا فتم و آواز و کمر نیز از ان زخم کاری جو بر تنش آمد و کار کرد
واشت روشن که در شش بتلخی زتن جان شیرین کسانی که نقل این اثر کرده بود همی در کرم چهر کرده اند
که ابو سعد صاحب لواء پیش مبارک طلب رفت تیغ بکفت کس لواء که حیدر کرد و نکره التفات که نشد بمبند
پس آنکه بر شفت کای بل شمار جو مست اعتقاد این که از ما هر آنکس شود کشت بخواری وزاری در افتد نایار
و در آن شمشیر کشته کرد که آت در دشتش بسبب بلات بغوی که بدست نداشتند نداد ز صدق این عقیده فروع
و کرنی جو من خواستم بمبند و جابجیکس قصد میدان نکرد زبون بود تان اعتقاد زبون آمدید اندرین از
جو گفت این علی رفت برون یک ضرب شمشیر کشتش نیکبیتش بدست کوفته شد بدان متقی این در در سفته
جو سعد بن بو طلحه شد عثمان بو طلحه جو بکرفت عثمان لواء بکفت برو حمله آورد حمزه ز صف
برو تیغ و از دوش او تابان پذیرفت از زخم تیغش کان بنیاد و افکند از کف علم که تبار زخم و زبون الم
سایع ز او لواء طلحه جو یای لوارفت شد تبار بر دوت و داشت از جالو و کمرش صف و دریا لواء
شایان لواء چون گرفت بشد عام ثابت بی در شست در شش میان زو که نکبت شد چون کان

لوا از کف آنگند و شتر را سوی مادر خود باقیان آه خروشان و پر گرد می شد بخود ز داغ الم آتش نهاد
سید و نهادش سر انداختنش کرده چنان راوداغ بسید از و مادرش کای که گشت کزین سوار
بگفت آنگند از مطهر می گفت این را می آید بد آن گشت ثابت و چون بد است مادر که زخم از کوبید
بخود نذر کرد و بد آن عهد است که گویا او را بر آید زود کند گشته راس عاصم قدح و زان می خورد و یک نوح
جو در مسافه گذشت از دوا بحرث بن طلحه رسید آن لوا حبش عاصم بر دست کرد بنیزی و کوا آنچه می خواست کرد
جو مرغ اجل تیر او از کان شد در دل حشر کرد و بیای لوا حشر چون جان بیا کلاب بن طلحه لوا بر حشر
ز پیرن عوام کرد شش در آماج خوش طوطی کلاب بن طلحه جو شد گشته در جلای بن طلحه در آمد بکار
بعید آن دعوی شد و سر فرا ز سر بار و یک لوا بر حشر سر آنگند چون دیگران ناگش بیاطلحه بن عبید اللہ
شد ارطاة ابن شریک بن عبیدان و کار لوا داد لوا بر گشت و در آمد بیک جو شیر و حاجت خیر بیک
لوا در کفش نشده متقیم بیک زخم تیغ علی و شدیم شرح بن قارظ از وی لوا گشت و در انداختنش در لوا
سبکست مردی بزخمی کران در او و شش از بای چون شرح بن قارظ جو شد گشته صواب اندر آمد و در بود
بد او از کف کس از شش شمشیر آنگند بر شش گرفته لوا کرد چندان قتال که کردند قطع دود شش حال
بنفش از پا جو شش قتل بدوش و سر و شش شد بزان و در میان دوران گشتش در کرده سینه
بد آن جلیبی دست افرا شش بیات شش گشتی در شش در آن ساعه قتل اهل لوا که صفها بهم یافتند التوا
بهم حمله این حرب البقا نمودند و با هم در آن ملتقا بهم در قتل آن دود لیر بر خیز هر یک فرزند از شش
بر و حمله غالب آمد بیک گشتش کریمان و افکار جو شد وقت آن که شش آنگند بیک حمله شش در بیک
نظر کرد شد او و آن حال بد نه هنگام تا خبر و احوال بد در آورد و حمله تیغ تیز بر آورد و از در زمان خیز
جوا گشته شد کف خیر بش با صحابه وی فکند نظر که اینک ملائک لعنکس قیام نمودند و از در پس اتمام
سلوا اهل عنه ما بایر لظفر بظفر لکم حاله زن باز جستند چون چنین گفت از شش و سر و
که بود او جنب کان ندای بر آمد ز هر سو که بان ای همه جمع کردید در جای جنگ شتابید کین نیست جای
بتعیظم و تکریم او اند فیکت نزد و اندازید خیلش ملک برون حشر مانند بختی شش شش خیر زبانی ز در
بنی گفت او جو شش گفت که شش در آید اکنون زهر شتابی که پوشش جنگ جو در غل تن کرد و شش
بتعیظم و تکریم او از فلک فرود آمد از هر شش ملک کون باقی قضا بشنو تا مشغول از سر حال و مقام

زامل لوا چون انداختند بیکبار حمله در انداختند جو مصر که بر شش آوردند از هر سو فکند ششان فرار
نیشان دوان در نهادن بگشتند از میان بیای رخ زنان نوحه و بل ششند بر دوان خود چون نظر داشتند
دو از کف فکند و بر شش زده می جو دق لظافه طرف بر شیان جواد دست آن شش بتار ایشان گشتند و دست
سواران آن قوم گشتی سه ره بر بنی حمله کردند بهر نوبتی اهل تیر و کمان که بودند در منع ایشان صمان
عنا و سواران بیاران به زده می شاندند می تارو جو کردند از تیر باران ندیدند از دود و دود سوار
جو کردند صبری که معهود بود بدیدند نصری که معهود بود بدیرفت چون شش از شیان خرابی توقف نداشت نمود
ولی غیر این بود حکم از ل روایت حکم از ل ایدل جزا مستحق نه تقدیر بود قضا داد آن شش و تعبیر
جو دیدند اصحاب شش عدوی در انتها نهادند و گفتند ما را شش درستی ندارد و عدو چون شش
بنی شش صبری که ما باها نبود شش در وقت شش مراد جو شد منظم حضم و کاری برده دید و انتظاری نماند
بس از اختلاف بگشت نهادند اکثر بشار راج رو بتاویل کردند نصرا حلف نهادند پا در راه اعتساف
بیا ماند عبیداسه بن جهمیر بدو متفق جندی از اهل حیره کسانی که کردند او را مدد زده بود کونید کمشان عدد
در حمله گشته مخالف با و بدو شست کردند در نهان چنین گفت عبیداسه بن جهمیر که در غیر امر بنی نیست حیره
گشتن ز امر بهر خطا و کمر باید از سر گشتن و بجای سیمه سرنگون چون کمر گرا فتم زجا بر ندارم قدم
درین جای کام با شش کرو اگر سر زدستم رود کو برو بجای آورم عهد و پیمان او پنجم سر از خط فرمان او
بریشان نظر خالد بن الولید جو کرد و بر شیان جمع دید که اکثر رفتند و بعضی اقل ماندند بر جا بسفح جبل
بیتیش بعد از سه نوبت در آمد و از باز گشت از سینه بدو عکرمه نیز باری نمود عنان بر عنانش سوار
کم از ده زما و سواران دور زتر و بکشان دور گشتند و یقوت ده تیر ز کس بر رسیدند مانند تیر از کمان
بیکبار حمله در انداختند زهر سو بر شیان فرو تا ماندند در دست و با سوار بیکبار از دستشان فرار
قضا چون در آمد بغیر از بنا شد و کرباره با قضا رفیقان عبیداسه بن جهمیر برده شهادت نمودند بهر
ازین دار فانی بدار بقا ز خود خالی و پیر امید لقا بر رفتند شادان خندان ز کردار خود سرخ روز و
بر آنکس که جان او بهر خدا ز جانان خود نیست هرگز طریق حالت جان یافت ز سر دره او قدم ساختن
درین راه قدم بر سر خویش وزان بس جو مردان قدم شش از سر خویش ای بدم که قربان کند عروج را محترم
بزرگ را که قربان شود و بود زده شیر زان پیش بیا موز از شمع سر خاست ز سر باز شش بنی افرا شش

ز سر با حق در نیاید بر جوهر خست نورش قزاید اگر در ای تو مردانه باشی بیگن ز خود عقل و دوازده
 جوهر عقل تو دیوانگیست ز خویشان پنجویش یکایت بخویش ای و از خویش پنجویش پس اتاده باده پیش او
 بوس گزینی متری زان قیام قدم نه جوهر دانه برده قیامت گزینی که مرون خود زده بقایافت هر که بدو قیامت
 تجلی ذاتی قیامت جوفانی شوی حق بقیامت ندای رسیدم از ان استان که رفتم بیرون از ده استان
 جوفانی الجله دادم ندار اجواب کمون باز کردم بنظم کتاب جو عبدالله بن حبیب و زماة کشادند از موت در جیاده
 بدین عمر فانی حیاة ابد فریدند و شد رخنه سید سواران از ان سو جوده یافتند روان بر سر قوم شمشیر
 ز تندی و تیزی کرمی کار زد که این بران آن برین بی شعاع شاد و اخلاص و در شتاب نمودند در حرارت از ان اخلاص
 بسی شد از تیغ خودشان قیام جو بر لوح تقدیر آن بدو قیام بدی کافران را ز کوشش شعاع شعوری جو کردندی ایستاد
 هبل بود و عزی شعاع قیام آن دو استم ختیار که حرب جون از سر ختیار ز هم یافتندی خبر از شعاع
 بخورد دندی از یکدیگر زخم تیغ جو زخمی زد که کس نکفتی تیغ صبا بود مابودن از ان برادر همان دم بود آمد و گشت
 از ان دارو کیر اندر ان کوفتی کشت پوشیده شان در نظر جو منقوشند از نظر شان بر آورد و فریاد شخصی فصول
 که کردند قتل محمد قریش ز کشتش نه یکدیگر نمودند هان کس نکشت این و کشت که بر خود سازید فتنه در
 سوی قوم خود باز کردید که خواهند چون خورشید سران درازار نما بید بایسیدمان و کرنی بود سپکمان خون
 روایت کنند از بیسی مقتدا که ابله بود اندک در این در حال گفتند بعضی رجال ز همیشه جوشند و غوغا
 من الامم لو کان شیء لنا قلنا هو ما قلنا هنا ز بعضی بعضی حرفت این خدا گفت بر کوشیان در
 که در خانه خویشان گزین بدی پامانها ده از درون کسان که شد قتل ایشان دم شدند همه ظاهر اینجا هم
 بگفتند جمعی دیگر تر رسول جو بدیش نمودیم و قوه قهر که او کشته شد بدین حال بکارمان کرد باید قتل
 شهادة بدین در اعلامی بی سعادة بعضی در بر یقین شهیدار ملاقاته با خود معتقد زبان سود و مطلق
 شهیدان حق را بود سخر شفق وار صبح ملاقاته او بیفتد بر جانی بای خود جو کوه احد مانده بر جا که خود
 سحاب کف او بیاد ان تیر بر آورده از جان اعدای کفش ابرو فوشن قهر زو کان مطر تیر باران از او بر زان
 زه فوشن را تا پیشش مانده کان جاده جوشکستش تا جوزه پاره کشت و کان هم پیمرز تیر و کان داشت
 بچنگ از زمین سسک میکند و می کرد و میرد کسان را یک کسان که با او دران روز مکاره بماندند از سر کشتن
 عده جاده بودند شان در شمار ولی هر یکی زان فزون از هزار مهاجران هفت انصار جو هفتاد و هفت دوازده

یکشان جوده بود هنگام کار بود هفت هفتاد و اربعه در آخر حکم قضا و قدر گزین حکم را تنقید کرد
 گشتند از ان جاده بی تو جو آمده جاده را حوصف شتابان سسکی ابرو و سسکین دلی برده افکند سسک
 جو سسکش به قتل مکرر ز غیبه تیر بار برده کشت رهش لطف مه سوسه قهران روان در زجر درج تیر بار
 از ان درج جبین در شاهر مران سسک را کرد بر تیر نه تنها زرد و داسر مایه اش زیبا قوت هم کرد پیرایش
 سسک دند ان حضرت یکت سسکی لایزال کشت نیز جنت که یکدیگر خطه چون کشت تیران خوش لعل و در بایفت پیران
 جو سسک سیه در بران کان جشش رنگ لعل چشمان خود چه لطفی که با سسک چون کشت لبت جنت و زو سر جرح کشت
 یکدیگر سسک زو جبین بگشت دانی ز غشش قهر زو داغ جبین در نظر باقی تمام به بسته روی او شد تمام
 یکدیگر سسک زو جبین بگشت دانی ز غشش قهر زو داغ جبین در نظر باقی تمام به بسته روی او شد تمام
 ز غشش لبت زخم خود جبین ز عبدالله بن شهاب لعین زان قیام غدار شکست که دروی ز مغف و حلقه شکست
 کشت از زنجیر تیر و خون نجف کمان کیف هم چون چگونه بیا بند قوی قلاع فساداتشان چون نذر و صلاح
 که دروی کشتی که دعوت بحق کنند شان از خویش ایق بخون غرقه سازند و بکشند سسک این زو لای سسکین گشتند
 بر اسلام ایشان تیر کمان مکرر می راند این بر زبان نه از قهر گفت این کی از غضب و زو بی غیبت این کی
 بر بد نظر رحمت عالمین برو خود نیاید در داغ این ابو عامر آن کافر بد تیرا که بنیاد خود بر فانی بنا و
 ز بعضی بنی چون پیران گشته پیران گشته بس جفا گنده بود که اصحاب حضرت بدان زیای اندر آید و بر سر رفتند
 از ان تیر و زو کرد خبر البشیر گذر بر سر خفه زان خور جو پریش باعدایا بی فتنه ز غفله بناگاه دروی قیام
 نظر بر عود داشت عافان که در راه او گزند آن در راه کشتش علی دست اندیش بیاد شش سر بر افتادش
 در طلحه بن عبید الله شد و بر شیدند جنت از پیش بنی کنت پرش هوس است که پند سبیلی که نیل اختر است
 روان بر زمین کوسوی طلحه که است او سبیل است از زخم جشش مالکند تیران تیرا ده دمان زخم را بر دمان
 یک آب جوان زو چون یک زهر قطره صد جان بپاشید دو حلقه که در غم و جشش ز زخم کمان رفته بودی فرو
 کی بر عبیده بجهدی تمام بر آورد کرد اندر ان اهتمام و ششش تر یکسوان اتون بیفتاد پر شد و ششش
 که بر دو یکدوینش کرد بیفتاد و آورد ان هم بر ربا عتیبه رفت از بنی ابتا تینه ازو نیز در اقتا
 بر این نقشه بشید و کس زندان تیر جنت در جشش یکف سسک کوفت پان در افکند و شکست یکدیگر
 زو بر روی عده با صطفا بدیش در ازل رفت راه بدیعی حبیبی سالها بودند مقامات مان حالها

سفر مردم چشمش از خانه کرد برون آمد و نزد کاشانه جوان خانه بر مردم آمد فرو دیدند از خانه مردم بگو
 برون جبهت چشمش بخون شد سواد و بیانش هم در شده جو در شب در هم آمیخته برو لعل و بافت هم بخون
 پیر چنان چشم ز خشمش بید که بر سر زاعداش ناکید ز رویش باین دست بجز با روان بر گرفت و لعلش با
 چنان کشت اسوه در جانش که کوی پروخت ما وای پس نه هنگام بنیایش خری نه دروشناسی او تیرگی
 نه شینیش از زخم زنی در دران عین بسته یعنی که فرزند بران دیگرش نشی که برده از وی بنورستی
 چنین بودش آن چشم نازیده **در جراحات عبدالرحمان بن عوف و انس** در روز عجبانه پابنده بود
 دران روز بر عبدالرحمان **بن العنصر رضی الله عنهما** که بر کعبه صدق بودیش طوق
 جراحه فروز بدشمارش که از هر یکی در خطر بود دست داشت ز سنگی چنان دید که بست از منی لب در دردم
 دران سنگ بادن شمشیر زدندش بپاسکی و لنگه سخن عجل از عبدالرحمان گذشتم ز تفصیل آن گان که
 کنون وقت شد شرح حالش مقالی شود در کمال انس در اشنا و خاش و آن کز کرد بر طلحه و بر عمر
 بجای مهاجر شده متشین جران مع هم جمع انصار دین دست و پا رفته از کار و داشت قامت بسیار
 جوانه بر آتش فکند جگر بخود همچو زکریا برده سر جو سوسن زبان در دهان جو عجب دمان بسته از من
 بکفت این نشست شما از خط مرا که نماید بگوید است نه هنگام است این سبب ندانم نماید مرا پس عجب
 بگفتند چون ز بهره مان دل ماندم بر جای خود مفضل محمد رسول خدا کشت شد بخون جسم بال وی انداختند
 انس کفت پس بعد اوقات چه کار آید ای قوم نعم الهما بران چیز کوشش شد و بگوید و سازید از آن
 پس از مرگ او زندگانی تمام جانی کنی او بود آن عمار بود که چه باشد بصورت حیا
 بکفت این آورد و در قتال بمیدان شد و بر کوی رحال بنیر و به تیره بشیر و سنگ بهر یکی برانکشت ده مرده جنگ
 در آنکند شور و زاری مدبر و بر بنیر چون شیر صید کرد شد از خطبات و خنقان جوان که در زاتش نشان
 بدین گونه میکرد جنگ در نه اوقات بکلفتی داد قضا کرد چون نامش اول بحکم قدر کشت آخر کشید
 روایت چنینست که غزو بدر بعینه جو او را تیغ و قدر بکفت از قتالی که اول فساد رسول خدا را یا هل عباد
 جدا اندم در درم حسرتیت جحدی که از خود مرا یقوت بنی را که افتد قتالی دیگر در اعلامی دین با جالی دیگر
 به پند خدا کار من در قتال بمیدان جو ایم صف رحال جو روز احد شد بمیدان جنگ فراع جهان کرد بر جهم تنگ
 نه فکرشش بودنی و کویان بیک جذب زین هر دو بران بحکم کشتشش مغرور کشتشش سوز کشتشش میزد

در آخر بحکم حکیم ازل که کشتش نیاید بوجی بدل شهادت انصیب از قضا بحالی بلند از مقام رسا
 نمودند در کشتگان طلب پس از سعی بسیار و زحمت جو دیدندش از فرق پشت او جراحه بر وی و سرتا با
 ز ضرب سیوف ز طعن باح ز جهم چهاره زرمی قداح عجب آنکه کفار با آن شتم برو منکرش کرده بودند
 کشتش باز نشانت چون اگر جند رویش تا مل نمود نشان بدش از صغر بر بیان بدانت ختشی جو دیدن نشان
 انس آنکه بد این انس علم چنین کفت که از موافقت بعضی رجال که در عهد دارند صدق مقال
 یقین ماعا بد و الله علیه فکا لوالی الحق صارو الیه گان بودمان گان زخمی بر لب پذیرفت در قصه او نزول
 جو این آیه آمد کرد در روزی که در روز احد بر کوی کلثوم بن النخیر چنین بود ما را بکفت و گو
 دران روز سهمی بخون واقع شد و باب دمان حضرت صلی الله علیه و آله بشت قدر دای ما مضا
 بیکند و در صدمه کاف و **و انکم هم ساعت شفایافت** جو از قبضه فتره آمد فرو
 کلکاه کلثوم کرده نشان رسید و کساد از کلوش از ان زخم منکر از ده شد نمر و ارجه بسیار بر خور شد
 کلوش درم کرد و راه از دمان سوی معده شد بستر بران مجذبه شد و در غرض کرد ز دار الشفا جنت او در در
 در ابر در کوشش نمی ساز کرد سر حقه لعل را باز کرد بران دهم اداب حیوان نشا جیایتش او از مانده ماند
 مان لحظه زان مویا می تمام **و اگر اطلاع اصحاب رضی الله عنهم بر حضرت** پذیرفت آن زخم او الیام
 جو گفتند بعد از هر چه حال **صلی الله علیه و آله و سلم** و نماز شدن کوب آنکه کفت تا نکل شد کشتن جبر الشیر در قتال
 سر اسیر بر کوشش و ز کشتن دست و پا در خون سر زد و عقل از پا ست سر از پا نداشت کس باز
 حکایت کند کعب با کل که من نه از جان خبر داشتم فی زن سر اسیر از خوشی تنجی بهر جانی میفکندم نظر
 بنا که چشم در آمد سنخ بوجی که بر من نشد محبتی و خوشش در حشان جو تیره و زو چشم بد حفظ حق کرده
 دوز بره فروزان بر اوج کمال قدان کرده یا هر یکی بکمال در آن جین که بروی فکندم جو خود زان زود بودن سر
 نمود از روز به ام با بلال زمره کرده یا افتاب اتصال ز شادی آن در فکندم ز صوم در افتاد هر سو صدا
 که امیر المسلمین الشیر الالبشر و القوم و استبشرو میرید بشتن کاب حیا در انت لی ظلمتی از عمار
 شتابید اینک رسول خدا بماید و جانها کیندش فدا جو صوم بنی را در آمد بکوش بمن کرد اشاده که بیکم خوش
 دران دیو رای نبوة صاع که آنسته پدید برده فلاح در اسباب حتی تصرف مدام نه حالیت در خور و صاحب مقام
 برین مصلحت تا اینتا ختند جو شطرنج دوی چنین بایند مکن دخلی ناقص بر کنار که از دخل تو کاملاً است عار

تدقیق ص

یکی از آن دو یاد دیگری گفت بود که شش ماه از او در روز خوشه را وقت شد تا یکی بمانیم می نوشه در بندوی
همان به که او سوی کرده که گفتم و زین خوشه مان نوشه که گفتم بود نوشه از خوشه بر سنان بسریا حق کردن افراشتن
جراتیج خود برگیرم و تیز پیایم با کافران در پیستیز بود که شهادت نصیبی برم ز سرمان پیرانه سر بر خوریم
گرفتند شمشیر و زور در جهاد نهادند آن هر دو نیکو نهاد بس از بدل مجبور و سحر تمام کردند در غایت اتمام
شد آخر در انای حرب شدید بشمشیر کفار ثابت سرشید حیث بن جابر هم انجام کار که بد عمل نمودن انای شهادت
بر و حمله کردند اسلامیان جو در شهادت بند در میان زهر سو بد و در نهادند پیغ رزندش از هر جانی بی دریغ
ز زخم بریشان آن جمع زود سوسوی جمعیه خود نمود خدیفه بر آورد و فریاد و گفت که هست این یکان بر شهادت
ایا جمع الاخوان هذانی عجب بر شما چون شد او جیتی بگفتند کور در اینجا گمان نهادن جو در جای خود بد یکان
جو حمله کنان بر سرش تا خیمه در آن لحظه از شهادتیم در آن کرمی کارنی اختیار بگشتم و رفت از دست کار
فضا با قدر چون درین یار بود ندارد پیشمان از کار خود خدیفه جو بشیند از ایشان دلش بر زبان بست راه غایب
کنون جاره نیست کفار درین بحر رحمة ارحم الراحمین با عرض حق امید است تان بگیرد از وی کرم دست تان
جنینست امیدم که رحمة خود رساند ز بهر حصول امید دیت خواست دادن ز قتلش رسول ولیکن خدیفه نکرد آن قول
دیت را بریشان تصدق نمود **در کیفیت اسلام اخیرم از بنی عبد الاشهل** نزد بنی حرمش زان نزد
اخیرم که بودی ز اسلام ابی **و شهادت او** بنودیش دعوت قبول از بنی
بر انکار دین عقد اصرار داد بدل عقد با سخت از انکار داشت شبیلین بروم زنده چید میرون نفاقه للعقد
جو لطف از احدیافت روز اول بروز اخذ گشت آن عقد چهل مسلمان شد و پیغ خود برگرفت برون رفت و دنبال لشکر رفت
رسید در آمد عبیدان جنگ بسر خیمه چون شیر کشا و چنگی در افکند چو که وقت قتال پسند آوردند آن رجال از جهاد
بر و حلقه بستند از هر کران بکین و کش گشتند اندر میان زهر سو بد و در نهادند پیغ رزندش از هر جانی بی دریغ
سر ابرایش از پیغ افکار شد در آمد ز پاوستش از کار شد بقتل او آمیخت با کشتگان که گشته بودند او را کمان
اگر چه بجنیدیش دست و پا رنق اندک مانده بودش عا بنی اشهل از بهر قتلای خویش نهادند در حجت و جوبای خویش
بی کشتگان خود از کشتگان بگشتند هر سو نفخش کنان در ایشان بر اخیرم گذار نمودند و دیدند شهادت
در افتاده در چنان سپردن محقق ز جان اندکش مانده در حق بگشتند چون میل دیت نبود ز شک به سوی یقینت بنود
مکران پی حبتن نام و شک برشتی مار و نهادن جنگل جنین گفت اخیرم که لطف ال مراد تو یقین بر این عمل

دل نیت دین اسلام کرد عمل نیت نیز تمام کرد مسلمان شدند نیت برداشتم بگردن کشی سر بر افراشتم
بمیدان میان در وصف جلال جو شیر و یان در فکندم قتال بکفارم اینجا قتلای شدید هم رفت تا کارم اینجا رسید
بگفت این و جان بست ز عین بود پس اسبین گفتش جو گفتند نزد پیرم خبر خبر و چنین گفت خیر البشر
که شدند و ما وای او خوشست اندران جا خوشجا در انداختی بود هر بهر احوال بقیه کنان که بعضی جلال
که از اهل حقه کسی کو نماز نکرد و سیاه و عسری نماز که امت با من ازین حال شان بگویند ای نامداران نشان
جو فاش گشتند اندر جواب خود آغاز کردی بدیشان خطا که هست آن اخیرم که برگزید نکرد و سجده شد سر فراد
خداست باین جناتش مقام **در قصه عمر بن جوح و انبا و ارضی الله عنهم** سعادته بخت بر اسلام
ز عمر و جوح و اولاد او جو دادند یادم کنم با و او بسی پر بود و شدید العرج عرج از حرج داده او را فرج
بدش جاز فرزند بر جوشه بر بنجه در سبیره دیر مهر غر و بد با بنیشان حضور بغینته حضرت نکشتند او
جو روزا حد شد ز خوف حلقه نمودند هر جا منع بیدر که پیری نو و مبتلای عسرج خدا از تو کدوست رفیع حرج
جو در زمانه است ناب ستیزه مکن تندی و بر یکش پیغ نیز ز مهری که اسلام در سینه و زان مهربا کافران کینه داشت
بود از جهالت تحلف محال تیر و پیغ و بر گفت حال که انباء من منع من از جهات نمایند و بندند راه گشاد
ولی هست امیدم که لنگان روم پیش شست درین راه بیکای برین بای لنگار بود سرگشته روم تیز و رها راه نهشت
نیگانت که تو بعد عسرج خدا رفیع کلفت نمود و حرج بانباء او گفت کم که جهاد مایه منع کی نیست داد
شهادت امیدتیش و این امید بد لها و به از سعادته نوید از او ز شایده که کرد شهید برادر کس از خاک فردا سعید
جو انباء او دست از نو داشت برای که بودیش بگذاشتند بشد با رسول و ز بهر خدا نمود از سر خوشی جان خدا
بمخت این کار حاجی کار چه حاجت بکار بود بخت با سعادته بختی کار سخت زهی کار سعادته ای با بخت
ز حرث شوییدین حاجت حدیث **در تعدی حرث بن سوبیدین الصامت که از جمله شهنو و جفای که کرد آن بخت**
منافقان بود بر محمد بن زیاد و قیس بن رایه که او هست سر جیل اهل فتنه
و کشف آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و در قتل پیرم ز شرب برون جوشش
جو برکت عبدا بن ابی بدو نیز جمع ز امثال وی ز مکر که بدو حرث را در نهاد جو او و انکسان تن بود در زاد
منادی از ان پیشتر عزم کرد بر ان عزم نفس برش جزم کرد جو عرب اردو جانب بر بختیم هر دو لشکر را بختند
قتل محمد تعدی نمود جو کشتن روان شد سوی قتل جو او قیس را نیز کشت و قرار بجیش قدیش آمدش اختیار

وزانجاسوی قوم خود کشتن جوین در دل خود نهان دوا بنی بابوی آمد از حق خبر بود بشد عیان و محقق خبر
که قتل خدزیه بیداد کرد همان جور باقیس بنیاد کرد باهل خلاف اتفاقی جودا در اظهار ایمان نقاتی جودا
نهان آن دورا کشت دارد که آن کار داریم بروی نهان پسر بروزی که عاده نداشت صیاحی بارض قباد داشت
زهر قوم رسول مطاع عود نه اهل قبا اجتماع یکی زین طرف دست او بود وزان سویک سر بیارین نهاد
از هر کسی و آیه می بود می بود سر با پی محقق در آن محض این سبویید جوخک اندر افتاد که بید
کان بر دکان حرف نهان تا کس آن دالو حادش خواند پس فتاده بود و لغایت جهول شد از جهل معز و بر رسول
بنی باغونیم از بنی ساعده کز ایمان بدی شکست قاعده از آن راز نهان خبر یافت عود آشکارا و با از گفت
که رو کردن این منافق برین بیای اندر افکن سوزن همی گفت حرث ال رسول این چه کردم چرا می کنی با من این
بنی گفت از هر قتل دو کس امان ندادم ای ناکست یکنفیس ز قیس و خدز چون ریختی بکفار خود را در آیه می کنی
جو بشیند حرث این سخن شنید ز جملک دنان بست بکافران ز باطل زبان بست چون شنید وزوشت کم قتل کلبه
لبش زبرد بالا هم بند شد زبان تیر با کام پیوندد جو فغان قاطع رسید از رسول عویم از دل جان خود را قبول
جو تسویف در امر قطع محال ندارد بر صاحب امتثال نیکبخت تسویف سیف نیکبخت گرفت و بزور کوشش
بشد بند و همراه او جند زن **ذکر نقدی بندیت عتبه و زمانه که با او بودند** که بودند با او در آن ایمن
یکستند بر کرد قتل **قتلای مسلمینی و مشک کردن** از قتل جو بودی مسلمان ز قتلای
بچشم آن جماعه جودیدندش روان کوشش می بریند جو شدند فراع از آن ترک ز تاراج خود زینتی کرد ساز
از آن کوشش پنی قتلای نظام هم داد و پوش در آن اتمام ز کوشش بریده صد نهان جو گرفت از آن رشتها خست
قتلای کردن از آن در فکند کمان برد خود را بدان بلند می بود با خویش جمع گواه که در کرد نم هست جندین کمان
سرس از آن قلاوه جو کردن قلاوه ز کردن فکند آن قلاوه که او جو در چشم کوشش بریده کوشش بداند قلاوه که او کوشش را کوشش
جو قلاوه و قلاوه هر آن ز پوش که بر سرش با خود اندر پوش می کند و با هم جمع قست بود حشی سیر و بدالش نوا
که از حمزه چون کین من جوتی درون و برون من ارستی کز آرایش خویش بچشم او است بنو کز قوشند بر من این کار است
ز کینه جو بود آتشش در جگر رذل سقلا باز رفتن سر کز بر سر حمزه آورد باز جغای و جوری و کرد کرد ساز
جگر باره افرویدند آن بکند دل سخت او بین که خندان بخایید و ناز است بر دوزخ بزرگ او بود لغز کبر و کلو
میکنند و بر پشتند شد بلند ند کرد و هر سو صدادر فکند بر آن حال شعری خود اشکود در وقعه خود باید کرد

خلیس اندک بد با بیش سر ذکر نقدی بل غروقی الی سفیان بر حمزه رضی الله عنه معظم در آن قوم و بر معتبر
در آن روز بر این حورید کداز فتاد و بدیشش از انقاد که بر حمزه نوگسنان تیز دوا پس از کشتن حورای انگیزا
بکشد وانش سنان چون با در توده بود کشته دانه که این را بچش طعم آن با کوبی جو آب ان سوالم با دانه کوی
نماید تراغ اگر طعم این حرامست شیرین از انجین بر آشت حکم خلیس آن کوه زبان بر کشا دو فغان بر شید
که مان ای کمانه به بیند حال بمقتول هرگز کشتن این حال سبها جویش و بزرگ کوشش نزدیکش با کشته این نوع کوشش
حفظ صاکین کشته اش این عم بود مانده بهیم از این پیش کم بوقتی که بر زنده و تیغ تیز بکف داشت با او نکرد این
کنون حییت این پهلوانی دوز ز محنت پس تلخ با کشته بکشت این حرب این بد از حنط حط او قند هم کمی در حنط
بر این زلفتی سخت بر من پس در اظهار عیم مشو سخن کوش بود عیب پوشی بنر فوری میندار آن پایه را سر سری
پس از جو و سوز و شروا **ذکر طلوع الی سفیان بوجیل و مخاطبه او با احواب جو شد** بنیة این حرب انحراف
تخته کمان رفت بالای کوه **رضی الله عنه** نظر کرد و از دور دید آن کرده
که بودند کرد پسر بیبا جو بر کرد یک کج صادر با ند کرد و گفت ای گروه کوه کمر بسته و ثابت باشکوه
مجدرین حلقه دارد قرار بر آن قطب پوسته شیدین سوالم شنیدید و ارم شتاب بگویدان بی در نگهوا
بنی گفت کور احواب از موال مگوید و بندید لب مفل جو بر سید و ده سوخی کران کت و کرباره در راه بر کشت
که آیا درین جمع ابو بکر است در دست او که محمد شکست بنی باز نشان کرد منع از جواب و کرباره از سر گرفت او حط
که هست این خطابان در میان بگوید تا کی سکوت از میان جواز هر که بر سید او را جواب و کرباره از سر گرفت او حط
بکفتن در آمد که اینها که من قحش نمودم ازین ایمن همه کشته کشتند کز خطاب بکفتندی آن دم که کردم خطاب
عمر از غیرت نماد اختیار بر آورد فریاد کار با بکار خیال غلطیستی و زنی که کفتی بگیر و جرات فروغ
خدا داشت باقی کسانی که رجالت جواتش بر دارند عمر را بکشتار آن نداشت معین در آن جمع چون او
بزرگ من ای گفت ای زجیزی که پرسم مراده خبر منی با عمر گفت او پیش او شنود و جو کوبید کم و پیش او
جو شد پیش او گفت کارا تو هر چه پرسم بمن راک بحق نگارنده این جهان که هست اشکارا بر و نهان
که قتل محمد نمودیم ما بمن واقع این جز و انما عمر گفت تی و اندرین بمن کنون میکند استی این سخن
بکشت این حرب ای عمر حقی زبان قینه درین اصدقی دروغی که گفت او اندر فروغ نوی راست کوی نکستی دروغ
بکشت حربت پیشک سجال بنویته بود فتح اوز قتال بجاه و بدولت و بجز بقدر مقابل شد امروز بار و زبرد

احکمت از پدر مادر ایدل لا علیتنا اعلی فذرا هیل بنی با عمر گفت بر کجواب که گفتی حقا بشنو اکنون
خدایت اعلی ز خلق و اهل بود تنگ از نام هیل برابر شد کار ما یا شما اگر غالب ایم ما یا شما
که قتلی را است جنته مقر و دان شما را سقر مستقر و گرفت عز است ما را هیل مان برین مستقر آگاه
من العز ما هونا ما کم و غرة النالیس عزاکم بنی گفت کوشش لهر جواب حدیثی که آن هست لکباب
که الله مول لنا لا سکم فو قولان لیس مولی کم بر آرد از آن تبس بگوید ندانی که هر سو خدا در کند
که کوشش از رفت بر شنگان نه از هم بران بودنی لیس نه راضی بودم زان زبانی جو آن فعل صادر شد از زبان
جو بر پشت گفتا بسالی دگر بیاید بهر قتالی دگر سوی بد کار میاید شما را و ما را بر این است راه
بنی با کسی گفت بر کوروان دگر رحمت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم میاید نغم بینا موعده ذالک کان
لسن از گفت و گو این حرف علی بن ابی طالب را رضی الله عنه جمله استعلام جو آمد فرو اعلی کو با هیل
بنی با علی گفت دنبال قوم روزان شو شخص کنان حال آمد ان نیت عزم ایشان حال که اجلاست اعلام حال از آن
که کسان جنیت شتر هوار فذ عزم او شان شود شکار کز نجاسوی که دارند عزم بختن پیشی بر جو عزم جرم
و کرده بر کسان نمایند طی جنیت کسان اشتران از بی عزم مدینه که بسته اند بدل در خیالی دگر بسته اند
بدانده مقر از برست که نفس من خلق در دست که کرد و سوی مدینه بپند جو رویه ز رخنه بیستان
جو شیران دوم سوی ایشان که بر خنجه بر رو بهان کشته در انات اگر از خلق بیرون نزاره نودی شود و نمون
به بند زبان تو از گفت و گو که اندازت و جرم در دست بنی از بدی اذن یزدان رسل با نیت کردن بیان سبیل
خوارق جو موقوف اذن خدا بهر موطنی حبستن آن خطا علی بن ابی طالب چون قوم را بر اثر که از حالشان باز دارند خبر
نظر کردشان بر شتر کلاه جنیت ز پی اسباب فرقا سوی که کرد و نودی و جواب بر رفتند پر کرد و خاک نهاد
جو پشت آشوب حر و رفتن دگر امر فرمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم به هر طلب حاجت است از آن
جنت کبر قتل که داشت طلب سعد بن الربیع که زنده است یا بیدار شد هر سوزن نظر هرا و میخواست
ز هر سوی جو بیان جنت را بخت و حمله شان بپند مگر خطه ابن بو عامر آن که چه گفته بد دره موه مان
جو با مشرکان بود او را بدر شد مثله جن موه خان دران جین که اصحاب جنت ز هر سو بقتل میاند و دند او
بنی کیت گفت از این وضع که آرد جزمان ز سعد ربیع به بپند که زنده است یا بخود شدت و پیرد بحق جان پاک
یک گفت از انصار من زو خبر بیادم درین کار بدم کمر برافتم و بی کرد از دست جو بخت اندران از که سوز

در آخو بسیار هر سو رفت و رفتی اندکی مانده بر جان میان قیطان فتاده جرم مانده راعش سر عفری صحیح
تقوی شش و مقام را بجان کشته تلم حکم قضا بگفتش رسول بامر رسول بتره توای مرد صاب بقول
که جویم ز موت حیات اثر بتره پیر بریم ز آن خبر که در زندگانی تو یا مردگان ز عالم هرون حش خود دکان
بگفتش من از خود کانه کون دلی زنده دارم دلی رهتون که اعم نماید سوی قتری کزان رنده شد رنده کوشد
سلام مرا بر بنی عرض کن دران عرض از جان زبان قرض خلاصیت ز ما کو خرابی ماه کرامه بتی دگر را ندا د
سلامم رسان بهم یاران خویش بکوشان که ای دستداران مانده ستان عذر بر پیش که در راه او جان بکرده خدا
بتره پیر عدو یافت راه چه کو بیدار ترین عذر شاه ای بیایان جو آورد با او خطاب فرو شد نهاده و حید افتاب
نقاب تن از روی جان بر ده گنجی از حسن نهان برکت کبی بر او بیکر گفت که در عود مبدش طفلی اندر کنار
بسیه کش خم نمودی و باز ز خوش خود شس ساختی فراز گرش روی بوسیدی و چنین بران رخ نهادی که دگر برین
بدو گفتم این طفل فرزندت بتره تو این عذر و تار شست بگفتان شخصی عز رفیع به از من بسیار سعد ربیع
که لیل العقیقه تنکام یکی از نقیبان بیعه که در بد از اهل بدر و بدان شید با فرشتا مزار احد هم شهید
رسول خدا شد سوی زبانه دگر طلب نمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که کرد و گواه شهیدان شاه
جو در جنت حمره هر سو رفت **حمره را رضی الله عنه در قتل** در آخر طلب منتی شدی است
جو پیش چه دید و قناده شده مثله کشته شکم ز جان حکم قطع هم بهلوی دل بدندان جو سسل گنده اصحاب غل
مغشش مان کرده جنت رخ بس موضع انگنده بر خاک بنی چون نظر بروی انگند و به که خسان چه کردند بان سعد
شد از ابر رحمة لب قناده زیاتش بر کرد رحمة شمار هم گفت رحمة زخ بر تو باد که دادی در انفعال مرضیه داد
بوصل رحم بودیت منتقل بخویشان هم پیش خود و دل اگر فی صیبه باندی جزمین برو غم ز هر سو کوشوی کنی
و کفری بس از من شدی برین سستی نیز در روزگار ترا من میبخشایم کردی طبر و سباعت کو اگر دمی
که پر ساختندی ز تو در عبود بطون و حواصل سباعت طبر که از انوار بسیار با خود گواه بدی روز محشر ترا نزد شاه
اگر حق قدرتم بر قریش بریشان در ایم بیطش و لطیش برای تو زان ظالمان لی ذبیع کنم مثله نهاد کس را بتیغ
من خطه آمد فرو جبرئیل بیاد و پیغام رب جبرئیل که کمر مثله در برید عزم عذاب بخوشتل جایز بنا شد عقاب
و کبر صبر کبر پیش سکون بود ابران بشش قدرش فروتن بس ان شرح احکام صبر و عفا که اصل حکم بود و فضل الخطاب
بهر امر فرمودش گفت که از تو ما با بد این کار ساز با جمال کویم خبر زان عیان که صعبت تقصیل کردن بیان

دانش حسرت بر مصحف و حل فرو خواند بروی خوانیم غل پیر ز حق چون شنید آن خطاب
چنین گفت راوی که خیر است در آن روز چون حمزه را شنید بدو گفت هرگز غفلت نکند
وزان بس نظر سوسا صحابه خطاب بیار آن در آن بای کرد که آمد فرو جبرئیل و خبر
بشنت تا مشیت آسمان بود هر یکی را ز نامش نشان بشنت در بانی مشیت
که بشیر خدایت شیر رسول بدین هر دو کردند ادا قبول وزان بس سوسا حاضران کرد که او را به پیچید در برد او
جو پیچیده شد رفت بروی ادا کرد باطل عرض بنیاد شهیدان دیگر بهلول او کشیدند بیکدیگر هر سوسا او
مکرر میکرد حضرت نماز در آن حمزه را باز میداد جو با هر شهیدی نمازی دگر برود و عرض نیازی دگر
جو بگذارد بر هر یکی یک نماز برود جمله بنما و دو یافت صفت ز ستوان عالی است که بداحت حمزه زام و زاب
بیاید که از فن او پیشتر بروی برادر کشاید نظر جو از دور صوتش بهر شفت با پیش ز پیرین عوام گفت
که رو باز کردانش از راه بود که آمد از آن قتل غود که پسند چنین حمزه را کشید از فتنه بدین حال و بر کشید کار
شکم جاک و بردن نکرده جگر بریده رشت کوشش بی دگر زنی را کجا قوت این بود و کز چند اردیش تنگین بود
چه زن بلکه جز شیر مرد این نیارند اندر جهان تاب این زیر آمد راه مادر گرفت ز منع پیر سخن در گرفت
که ای مادر اکنون برادر گشت شاه بدو حکم بنی در گشت بنی گفت تاب باز کردی راه تجاوز نشاید ز فرمان شاه
صفت بدو گفت دارم خبر که او را چه آمد ز در آن بسر و لیکن چه جاده جو حکم قضا چنین بود ناچار آمد و صفا
شنیدم که پنی و کوشش بریدند و خوردند او را جگر جو بهر خدا بود و بهر رسول بجان کرد آن را دل می قبول
مصونم ز نوحه بصون خدا برین صبر دارم بعون خدا زیر آمد و هر چه او داد ساز هر یک بیک بانی گفت سزا
بنی گفت بگذار و بر پیش منند جو حکم قضا آمد شش بسند جو آمدید پیش بعبر و قیام رضا داده بر داده کرد کار
بنزدیک اوردت و بروی نماز ادا کرد با درد سوز و گداز جو مستغفر یافت از وی قیام روان کرد مستر جمع از راه
از آن بس بنی امر دشتش بنو فرموده دشتش غوغا زدند بود آل عبدالله عجل الله فرجه هم اتفاق درین ماجرا
که در قبر و احد بنی شان بهم در آورد و بایکدگر خست ضم جو شد حمزه خالش عجب بنویسند کرد و بسته بهشتان
بروز اهدا مداد بگاه **خود دعا عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص** بهم سعد و عبدالله بن
دو جارا و فتنه دزد با حکام **رضی الله عنهما** و امین گفتن هر یک دیگر را در اول بسی تظلم دادند حسب اتمام
در آن حال عبدالله بن ابی وقاص **نهاده و قتل و قبول قتل و دعا هر دو** سعد و بدو گفت در آن روز

که هر یک بیایا دعای کنیم جوستان در آن هوئی بکنیم یکی در دعا جو نکرده بدی بامین برادر گفت آن بیک
ز کم دعا دست خود سعد بر آورد و گرفت ازینال بود که یارب بهنگام حربه قتال که افتد ملاقاتان بار حال
مرا کن ملاقی میروی دلیر بجستی بیکل و بهر بنجه شیر جو با هم در افتیم و بهر بنجه بیکریم هر یک بلف تیغ نیز
ظفره مرا تا سرافورت بیای افکنم بر سر اجمن سرافکنده زده شده سراف بسلب سلب شوم ستاد
دعا چون می گوید آمین هم گفت عبدالله بن جحش از آن دعای که کردند غرضش **کشد** که آید ز قوت بفعول آن است
جو از جانب سعد تمام یافت بعبدالله اغار شش انجام یافت دو کف ز استین دعا ترا بخت از خدا مدعی گشت
که یارب درین روز که کن دو بمرویم از شیر مردان کار که با او کم بهر دین قتال قتال که افتد بسند رجال
مرا کن بخت سعاده سعاده که بردست او گشتند کردیم وزان بس الکوش و بی سر برود هم او یا غرضی دگر
که از من جو فردا نمائی قتال که بروی عبدالله امر در حال که بهر که آنجا که سر با ختی جو سر بی و کوش از با ختی
بگویم که بهر تو بود رسول ز عشق اصحاب عز و قبول تعجب کنان سعد مدعا هم گفت آمین ز هر دعا
بهین کار مردان ز خود شرم کسی را بدعوی شد در کار که از تو خواهی سرافورت جو سمعت غروریت بخت
جو از بیل باغ بهشت بود کوشش جان را شنیدند جو پنی جان هم ز کلهای باغ تواند غودن معطر و مانع
جو سر کوشش پنی تن کو برو بهشتی نماید بهیما کرد محمد بخت سعد اندر بن قصه که عبدالله از من به آمد دعایش
خدا در میان روز اراستش بحالی که بود از خدا خواستش براه خدا جان و سر خسته جو سر پنی و کوشش در با خته
را هم دعا کرد حضرت قبول بزیوت مقود من هم حصول دو جارا و فتنه دزد ملان در قتال بدست منش کرد حق یا مال
ز قتلش یعنی مرا پای داد **و کز عرونی که حضرت صلی الله علیه و آله و سلم روزی دیدن از سود سلب مایه او**
ز پیر عوام امر شکفت **احمد بعبدالله بن جحش رضی الله عنه و او در روزی** بنی به عبدالله انگشت گفت
که بشیر او در احد چون شکست زمان غیر فتنه نماندش بد بنی ادعرونی او را بلف کایت خلف تیغ ارسند
ملک او بر آتش کل ازین چون سر کشتند این آب داده بر ز دست پیر جو عرونی بود نظر بروی افکنده عرونی بود
بدان شتی در روشن آینه او را عجا از اشته آینه دار شده صورتش از کمال صفا ز معنی اعجاز صوره نما
جو با کورته کوره باغیت بود بر دستانه از غیر او غیب بود ز عرونی جو اعجاز بود او کرد وزان صوره تیغی ایجاد کرد
بهم دسته و تیغ یکبار به یکبار چنان کار یکبار به یکبار چست بعرونی جو آمد در شش لب همان اسم کردند او را لقب
بوجه توارث در او انتقال می رفت از دست آل مال بسی ز جراح خود افروخته در آخر شخصیتش بفرختند

کشت

بنام تکی فرید بهشتی ذکر اشرف حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بر قلعه دود از شاقیل نزد او
جور و زاهد کرد خیر البشر احد و سختی که در باب ایشان گفت نظر بر شهیدان بوقت از
با صاحب خود گفت ستم بید برین فرقه بختیار سعید که زحمتی که خوردند فی الله بود بدان بیه کردند از شاه بود
جوانین زخم بهر خدا خورده اند در اعلامی دین جان فدا کرده جوآنند رخ سوسو محشر دوان بود خون زهر خیم ایشان
زخوشان شود زک خون آشکار ولی بوی آن بوی مشک تازد نه این بخش تنها بدیشان سپید که هر کو بر او خدایا شد شهید
همیت حالش خوشا انگیزا بر آه خدا با حفت ای بندگان به بنیدارین جمع فرخنده که بد جمع قرآن گویا پیشتر
کنید شش امام و نمید شش امام جو در ذوق ایشان کنیدا تمام بهم شان دود و یا سیر کرده نهادند در قبر بهلوی هم
پیر و کرد و یا صاحب کرد خطای بدیشان در آن بود که عبد الله عمر و عمر و جمع هم الفشان بود خون هم
زلفه بهر حال در هر مقام خود و بدین داشتند التمام در آید با هم یک قبر شان که از هم نباشد می صبر شان
حکایت کند مالک ابن انس جو او غیر او نیز بسیار کس که سیل آمدن قرآن دیار پیر و شدند اندران ایشان
فروشت رخشان از خود نمودند و انسان که بودند که تغییر نموده تو گفتی که در پیش از کتب شد گنجشان
یکی زان دورا بود زخمی که نهاده بسک دست خودشان از آن زخم دست بر افراشته جو زان شد جدا باز بگذاشتند
دگر بایه برجای شمشیر نهاد سرفرا بخانین پیش بودند روز اخذ با روزی که سیل روان جانب قبرشان کرد و
چهل سال بود از زمان میان چنین کرد و روی قصه بیان شهیدان را جو ستم شمار عدد یافت در شصت و پنج
مهاجر از ایشان چهار و دو که زانصار دین شصت یک تا ز قتلای کفار جمع عدد بدائین و عشرين جو کردند
جو آن حبس آشوب شد طرف ذکر انصار حضرت صلی الله علیه و آله وسلم قرئت راجع به بیت الرزق
پیر سو بهر لب آورد و از احاطه بدینه و آنچه بدان متعلق است ز پیش و صیبه بس ثبت او
بره همنه بنت جحش فتاد و بود که حضرت کزار جو از پیش عینه پیر گزشت بگفتند یاران بدو سرگشت
که عبد الله جحش کور شقیق بدو مهربان و بغایت شقیق بگفتند اگر شسته شد در قتال نمودند قتلش کردی حال
بصبر و تاق و حلم و وقار در آمدنه همچون زبان زحق بود گفتا و وقوع همه بدو نیز شد راجع همه
جو بر صبر از آن نفس گرفته از حق مغفوة بهر او کرد و حجت خبر هم زحمره که بد حال او بدادند و در هم نشد حال او
که او هم جو عبد الله آمد شهید بدان دو سنگی زد شمشیر همان صبر کن بهر عبد الله شد بدادند جو کردند از او آتش
در آفریند همان پیش برد زهی صبر آن زن زهی شیره بس از حمره از مصعب بن عمیر که شورش بدو یار در کار خبر

زن عالمی شوی خود را معین بود در ره دین بنی گفت این صلاحات برین می شود و تمام در اصلاح دینت نما تمام
صلاح او بود هم کمال صلاح درین جو که در ستم آمدن درین شرح و طبیعت لیک تمام تحمل نیاید از خون زین کلام
بگفتند الفقه با او خبر که او هم سفر کرد سوسو مقر زده شسته فغان کرد چون آن شهید عیان گاه بر نفس توان کشید
بسی غفل افکند و بس گذشت از ده عقل صبر حله بنی گفت شورا بر زن بسی فروستد قتمه ز دیگر کسی
موتة بدو رحمة اندر شست بهمشان این بود شان سرور فرا خوشی کی گردد آن چاهها که بدیشان به مصیبتی سالها
جوانانه در پی سیر گشت بداران زانصار دین بر گشت که در نو عمارت بهر قتلای خوش فغان بر کشیدند از اندازده پیش
جو در کره ایشان دیده و نه شهید ز دیده شکرش بدایش رسید زگر خوش ناله زاله فغانه بیافوت در عدن در نشاند
مستاره فرود بحث بر افتاد فرود در لعل در خوشاب تاسف گمان لب کنان شکبار می گفت با خویش شوق در کنار
که قره غریبست و یاوشن کی بیارند و بروی مگرید که جو سعد معاذ و انسید خفیه شهیدند از آن در شایه
بمتر که خود جو شستند باز ره نوحه بر حمره کردند ساز زمان خود و دختران را نام همه جمع کردند در یک مقام
بگفتند که هر عم تنه میا شهید اندر حیا محبتی بیاب پیر کزار آورد همه ناله در بر زار آید
به بند بکریان بنو حمره زده حلقه بر باب خیر البشر نمودند بر باب مسجد کزار حوشان و کریان جو این بار
ز نوحه بدیدم آتش افروختند و زان فرخ صبر با خستند پیر جو شستند آمد بدو بران حلقه افکند بر در نظر
خدا بر شما گفت رحمت کند که دادید داد کمال و داد حواسه کردید و راه دقا سپردید از کام حلق و صفا
کنون باز کرد بدو حرم مقدس بدین امر و معلوم حق پیر در آن باز کشند که بره بر زن او فتاد و شش گذر
که از ستم از قوم دنیا بود ملو کار و بسیار دین دار بود در آن حرب آشوب روز جد بدو با برادرش شوکت شهید
جو گفتندش از قتل آنها خبر نکرد آن خبر در دل اثر ز حال بنی کرد پیش گشت درست و بروی نباید شکست
بگفتند آری محمدانه او ز چشم بدان سلامت نماید گفتش من تا نظر بران رخ کل بختم آرد
بنی را بدو چون نمودند بختند بدو شادان بر شهید که چون تو حیای سلامتی شود گردید یا برادر هلاک
جوشو که شود و جانم ازین چه غم چون زهر تو کردند جو خستید دست از گیره بنور شش از دست بار افراغ
در اسلام یک یکی در دین ازین زن بیامون ای مرد کیای تو ای مرد و عوی کمال ازین زن فرایر معنی حال
پیر و دین او شادان مشو بند کس و زغم ازادیاں جو القصة آمد بخانه رسول مه آورد در منزل خود منزل
جگر گوشه خویش را خداندیش جو آمد بدو داد شمشیر خویش که ای فاطمه از دم ذوالفقار که بسیارش افتاد بر خون کزار

بهم گفت کوی دران شبان هفت بر طر از طمانشان که اشرف قوم محمد بنی گشتند و کشتنشان بی دریغ
زده در آن جمع اکنون کی نماندست اگر ماند هم اند از آن اندکی نیز بسیارم جرحید و دامنه از کارم
بن و پختن بزرگده کون رجوع از نمایم باشد خون دوم بار بایبیک تاختی سر هر که بیست انداختن
برین جرم گشتند اهل زدم ز سر بار دیگر نمودند غم در آن حال معید و آجالت زور این جوش نظر کردید
بدو گفت بر کوه داری خبر بیابان رسان قصه است سر جدیدی گشتی شنیده بودید به ناموش
چنین گفت که مد محمد یحیی زاندازه عدو فزون روان بالوای سفیدان پناه و زیشان به کوه مامون
زانبه شان کوه مامون کمر بسته بر کل کوه از عدو شان فزاد آن عده بسی مقابل نیار شد نشان کی
کسانی که آن روز کان فرشتا تخلف غوغا زدند و در ایشمان از کار خود سراسر به عذر خوانان ز قیصر کار
کمر و در جان بر میان بسته درین کار دلهای جان بسته عنائش گرفته همه در کباب روانند و زنجله اندر جاده
براستد اگر کاری آید پیش که خواهند از عذر تو بگویند جویشند از دین حرب این تعجب کنان بر سرین
بدو گفت کین گفت در ادوات که گفتی یافتند قبول قبول بگفت از قبولش نداری باز بر تو قبولت مرئیست
کاتم گزایبیتان از حال یافتاده بینید جیل و حال بگفت این حرب این زمان بازم نمودیم و بر غم خویشم
که بار دیگر هم بر شان کردیم و بر ارم از شان مار اگر باقی ماند ازیشان بیتیغ بریم سرشان زدن بی نیغ
بیکبار از پختن بر کنیم زهر شاختن میده سزیم بدو گفت معبد کین را بی شکیت سخت و مکر در
ازین رای کریشنه بر پای مزن سر مکن در سر رای گمان همیشه تاب ناره بخود نیک بر خود سازید
جو بر حیش ایشان نکندم نظر شدم غرقه در حیره و پخیر دران باب شوی روان گفتم
فرو خواند و چون این حرب از آن غم برکت و کشتن جو بعضی رو آه این حکایت
که صفوان از آن معشای که دستش کار این صفوان که انبار با ما بحرب آن حال
بر آن گشتن نشان بجز خسته و زان مثل بار و کرسو خسته زدم آتش ایشان بر آتش
بدم زان کین علم گشتند در آید و ما بدم در کشتن صفوان شنیدند قول در
کاغم که معبد جو گفت آن سخن بدیرو صفوان دران آن سخن پس از گفته او بدو یار شد
کان من از زانکه کردین شود جمع هر دو روایه چنین جو کردند الفقهه و نقد رجوع

و در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بریشان نمودند آنجا گذار بدان جمع گفت این حرب بجزم کج کرده اید از حال
نمودیم و کردیم ترک مقرر که آجا ز عمر و سیغ و زبر یکیم اشتران راه به بار
رویم از طلب و بخت نی یازد بگفت ای جماعه پیوستیم که در باب ان اتمام میستیم
رساید در شب از آن پیام شمار ایل زانست علی زب بصیت از من از دوی محبت و
و عثمان همان لحظه باعد بگفتند بر کوبان پیام رسانیم با اتمام تمام
نمودیم و کردیم آنکه از آن کربا قی انداز ایشان بجا سراسر بحال ایشان زیر بار
شود نارغ از کار آن قوم جو یکبار از پختن بر کنیم نماند از دین به مان دل دینم
نمودند اعلام خیر الانام بنی با صحابه جوان اسما نمودند گفتند بعد از سماع
جهنم غرقه دین گذشان رسول خدا چون شنید آن قسم باید کرد از سر و جد و حال
که بر نام آن قوم بی نام و بتجین نشان کرده ام چند که امروز اگر انکشتن بر نماند جو دی هیچ ازیشان اثر
فنی کریم لو بها اصبحوا لا مسوا کما مس فاما افلحوا براه خوارق توان خوشی ولی ساعه اذن باید شنا
جو در وقت اذن حق اسرار مشوا زمی و هم نندارست مکر در احد چون نکرد این ظهور که دوری ز اسرار اوقات دور
ازین باب فصلی توان گفت ولی مستمع گزینا شد اسم ازین تخم توان بر زنی ولی عرض الوان بر اعی جبهه
جو هر از در شایسته ظهور حیف از خلایق فتد در غرور شیونات با چون بودا ظهورات را لازم آید خلاف
تو خود خفته بحر ای ایشنا ولی تحت پیکانه ایشنا خدا یا تو دینی شناید بر ریای اسرار سرد در دم
زمن هر که این خود پرستی جو آن شسته شد کل شستی جوئی کل در مجر و کل اقم مکر لقه آن منتک اقم
یاه محمد که راهیم ده زردان ره زن بنا هم ده جو در دین او کردیم و براه را شرع او ساز پشت و پناه
که نفس من حد شاعره که باکم گزاد یک شفاعت کند مغنی نوای نوا غاز کن مقامی ز راه کن ساز کن
که چون دوستگامی بدان **و کر سرتیغ عبدالله بن انیس رضی الله عنه** سپید بر دشمنان بر شرم
زینان خالد بن الحیر المنیر رسانده بعضی صحابه خبر که جمعی بریشان طلب خود دست بر غم شورش
سردار و آشوب از سر گشت کند سر کرد می و شکر کنی سوزی بر شت تاختی بر غم بر اسباب آن سخن جو شرم شد
بر تو بر جو گشتند حال نظر کرده مجلس از رجال بجده ابن انیس ام کرد که چون باد از زده را بگیر کرد
بر بر سرش جت بکن شرم یک حمله بر هم زن آن لشکر را برای فریب اندرین راه ای که خود حوب گیر فرستد رای

بگفت ای همگامانت زبانی ز اوصاف او ده مرا آگهی که چون سپید دانت او نزد من
محل عرض رسیدن جو با بختی غایبه تو انم ششانی گفت از حال و ششانش نشانی بگویم بگو بر دل خود نشان
جو آید نزد او ششانش نظر کند در دلت بهیبه و خوف همان لحظه شیطان آید به بند و سوس در بر کشاد
جو بگفت از آن گزشتان را ز حضرت شد اذنی در آن خفا بگفت از بظا هر اصلاح کار خلاف نهادم شود آشکار
بگویم حدیثی خلاف حقیقه جو باشد مرا گفت ششانی بگوید که من آن گفتم بود و بود و ندید زبان گفتم
بدو گفت رو هر چه خواهی بگو که بدست در راه کارنگو چنین داد عبدالله از خود خبر که بر دق فغان خیر البشر
گرفتم بگفت تیغ و رستم بر من ز خود خالی و پر زحمت بودی غرض جو کردم گذار یکا یک با دنا دم در جوار
گویند پیش و جابیش پس جو نقش سپاه هوا و آسمان از دستت دردم کار کرد بوجوه که پیغمبر اظهار کرد
بنودی مرا صورت کشید بر من آن معنی آمد غریب زبیری که او داشت هم در نهاد شیطان مرا نقش من داد
بخود گفتم اینم مقول رسول رخ از صدق پیروز فم المعول جو الفقه بر من فتادش نظر بر رسید حال من اندر گذر
که مان از جبهه قومی و داری بقد صبه اموات اینجا گذار بگفتم که هستم خراعی تراد ز قوم خودم استیغ و فناء
که داری تواز عتیقه و سر کشی سرفتنه جویی و شکرش ز بهر محمد سپاهی عجیب بهم جمع می آوری از عرب
جو غیرت ترا پیش بود از خدا بر تو این در کشود از من بدان آدم تا شوم یار تو درین کار تا شوم مدد کار تو
بگفت آری این غم دادم خیالی جز این خود نیارم بدل زمانی بدو هم می ساختم ز بهر باب حرفی در ازان حشمت
بدان تلخ شو فلن جوی بشیرین زبانی شدم جوی با فسون و م دادم او را قدر بخت غره کشت و در من نایب
شدم هر شش تا بجای که او جو در شد درون جنای که او به همراه باز گشتند از او بگریز که خود نهادند رو
جو حقت او رفتند مردم خواب در یکی جو بگفت کردم شتاب شدم بر سرش کار او شتاب بیتی شش سر از تن بیرون گفتم
گرفتم سرش با نهادم بغاری که بر راه بردم پناه همان لحظه شد عجب که بدید زنا رشت بران غار پرده تید
جو جولا به بودی در آن تار با جو ماکو هر سوز سر غمت شتاب ز احباب سفیان کرد و بگری شدند از من روان در طلب
همان عجب گفتم که شد پرده دار ندان از لب پرده و شتاب جو غار ابرو به بر کار بست بریشان پرده در غایت
برفتند در پرده از سر کار برانداز در غارشان بر دادم همه باز گشتند نایافته رسید و غصه رخ تا نشد
برای خطرات اگر اهر بهر بود باز سر کن قدم که او که از دست رفت بود و عشتش بر دق در سفر
بفرمان پیر کنی ره روان قدم در راه آرند ای نوحوان جو در دره آری ز هر که نترسی که پرست پست پناه

بود که از آن امتحان کند ز تو بر تو پیدا نهانت کند بدان امتحان زدن عمل یقین را با زو اند ششک
که از کوره امتحان و کداز گریزی شود کار دور دراز اگر گفت بران بجای آوری مکل سان فلک زیر پای آوری
بنا فتح کان از خلاف می به بران نهان ماند و نامیده فزاید براسل من این مقام فرود آرمش فقه سازم تمام
چنین گفت کان روز بدم سبب دیگر از غار کردم سفر به نامدینه ز خوف عرب بدی روزم آرام و جنبش
شدم در مدینه بجای تمام طایفه ام با سینه مقام بنی را بمجد جنریا شتم روان سوی او تیر بشتانم
جو دیم بدید افلح الو جبریت کل بخت من چون ششتم شکست نکندم خشمم در پای او جنر سر بر سر کردم انهای او
عصای من داد و گفت ای که بسیار جا کرد و سبب که چنین گفت راوی که زنت جو شش کشتن از غوغا حیاة
وصیته جان کرد در آن بخت که وقتی که بپوشش آمدن گفت کرد داد و عصار او را جو یک پیر من کرده در بر دو بار
که در حشر خیزد بدست آن عصا نیندازد شش ضعف در دست بجزای محمد در آن دایره شود پای کمرش بود و سبب
نمودند یاران او استقامت پس از حقه و کشت آن وصیته مغنی ز راهی در افکن توان گزان ده اوم بر خلاف هوا
بفرمان عقل امین در سفر بستم ز نفس جفا شمر **و گزید فصل القاره**
جو رفت از احد چند اندکی نموده جمع بیژن گذر لب از عقل بود و از قاره درونی بر از عدد و پر جاره نشان
بکار جیل جاره ساختند حدیثی بخبر اندر انداختند که ای بر به خلق از حق رسول خصل آنکه کرد این رسالت قبول
تو قوم مرامت ایمان در شکست بت گزشتان در نهاده قدم در راه اتباع مطیع تو اندای رسول مطاع
ولی نیستان بهر اتمام بتقیص علمی در احکام دین بر حجه جو آیم رود طریق ما بعضی اصحاب کن رفیق
که تعلیم قرآن دین مان کنند شناسای راه یقین مان بکشد بتعلیم ما چون کنند اتمام شود فقه دین مان بدین نشان
پیر بران جمع می و کیش فرستاد شش کس را حجاب یکی مرشدین ابی مرشدان که او شش امانه بران دیگر
دوم خالده بن بکیر آنکه بود زایانش سرمایه زاعال سود سوم حاتم ثابت جابین جنب عدی آن اشرافین
از وی عدد پنجم آن چهار بدی زید دشته که بود از کبار ششم کیت عبدالله آن که در محدین بود از غار قان
بر دند نشان تا بر دزدان حروشان و جوشان جویل کشیدند بر قوم آنجا فغان که با قوم سیر و الی الار معان
زیر لب برای شتاب طلب با هم مرست از معانی عجیب لب فاقه از مال شیرین کشیدند بیژن ز فتنه طلب چنین کشیدند
جو از ایشان ششند قدم ز بهر سو برشان دویدند قوم بریشان دیدند از هر بران جو مرکز گرفتند همان در میان
نشانان جو عبد بیانی بیخ بگفتان جو بری در حشده تن همان لحظه اصحاب هم تیغ گرفتند و کردند عزم سینه

بختند از جا و از پیش شیر که جتن کند سوی آبلور با صبا گفتند آن دم بدیل که ما را بقتل شما نیست میل
 عرض لغیب از مکر شما که واصل شود ز اهل کله با بدیشان فرو شمعان رفتند و نقدمان فروزید به
 برین عهد بر ما کوا با و جتی کزین حرف مان بر کرد و رفت ز قتل شما سر بیجیم شود مان سر و پای زیز بر
 از ان شش سه کرد و جنگل نکردند آن عهد اعتبار بقتل میثاق مشترک میان شما نشانی مانند باد و صفت
 نداریم ما عهد مشترک قتل جو در دل ندارد و فایز از ان هر سه جسم زداوی بتعیین نشان داد از هر که
 که بد مرد و خال دین البیکر و کرعاصم ثابت آن اهل خبر بسرخیز چون شیران هر سه بدان قوم کشتند و برین
 قتالی نمودند با آن رجال که در دم عقلی بست آن جوانش که اندر نیت علم کشت تیغشان نیزه کردند
 بس از کوشش و جد و جد شدند آن سه مرد یگانه جو عاصم قتل آمد آنکه بدیل غریت نمودند و کردند
 که سر زویرند و سر بایه شوند از بهادر سرش در جهان که بد نیت سعش خریدار و بمیزان همی داد و عشت
 بران گاسه صحن زری در هر که جستی در کشتی که از تیر عاصم جو روز احد بیکدم دو فرزند او کشته
 بخون جگرشان جو پرورده بدل عهد و نذری بران کرده که کوفته مکتش روز کار و هد تخم امیکش آید بایه
 کند کاسه را اس عاصم قلع خورد و زان قدح می برای مرغ بدیل این جو بلویش کردند و نذرند و سر عده در امضا غم
 که در شب نهانی بسازند و نگردد جو روز آن خبر آشکار نکونید مردم که از بهر زر بدیل از قتیلی بریدند
 جو شب شد و روان کشتی که کوه آمد از صدمه آن روزه جسم عاصم روان بر رفت تنش در جگر راه جان بر رفت
 ز نزد یگانگیان بسی دور ماند و زان قوم محبوب ستور با خیالی که بستند خراب برد و زان سبیل نندان کز آن
 از ان پیش عاصم دعا کرده زمعطی طلب این عطا کرده که او مشرکی را نکرد و عاصم نه او را کند مشرکی هم ساس
 منیه دیگر از شش طریق عناه سپردند و ابقاء و صفا زبام بلند تهور نیست فتادند و در بند و اندود
 بدیل آن سه را چون گرفتند سوی که کردند عزم مسیر که در که از بیع آن هر سه غنی شان کند از تاجاه غنی
 بظهران جو کردند در دره نزول بر اسود ظهران حال از عجل با سایش و متنی و رعی جمال نمودند اصحاب عذرا
 در ان حال عبدالله از بند جت جو تیری که باید براسی ز دالی که دستش بدان بند بود جو رک با سر بست بودند
 بدندان ز دست خود آسان کند جو شکسته رست و شش زبردست و شیر خور شد جو شیر زبانی غش اندر گرفت
 بران رو بدن جمله چون شیر کرد بست از خلیه شان سیر ز نزد یک اورفته عاجز و جمل برومی فکندند از دور
 جو بکشت آن مسک باران چه که آمد و فرزندش ز باران علا جو صحن بقیعش زدن از کتی بیکار افتاد آن برج دین

سعاد بصیبتش بدو شد شهادت داد کرد و آمد سعید بکجه جنیب عدی را و زید بهر و نذ با خود مقتید بقتید
 جنیب عدی چون بکجه شد بخیر نمیشی ز قوشش فرید که تا عقبه حرث مهر برد کند قتل او خون نکرد و در
 جو شد کرم در بیع با زار و زید روان کشت صفوان فرید از که خون امیه نکرد و در جو زیز و شش خون بهر خون بهر
 بخت طس مولای خویشش که از مکه او را بتغییم حرم نزد ایشان جو بد محترم نکردند قتلش بارض حرم
 کرد و قتلش از پی فرجه رو نهادند بر موضع قتل او در ان جمع بدین حرب و مال نمودش که ای زید بر کوی حال
 تو خواهی که باشد محمد کنون بجای تو اینجا شده غرق خفا بجای تو زیز و شش خاک تو امن بانی ز خوف پاک
 بر اهل خود ز نفر کانی کنی بعیش و طرب کامرانی کنی بایزه که از راستی نکذری بپاسخ رو که روان نسپری
 جو بشیند آن زینتش که جز راستی نیست راه باب بدانای اسرار دل مو بو که هر باطنی مست ظاهر بو
 که برز نخواهم که ما هم سلیم بر اهل خود غرق ناز و بغیم و زینجا محمد که آورد کبار کند خاریش بای نازک نگار
 ز خون من ار کل برودید رنگ رخارش جو پاماند سالم بکجه بکفت این حرب این حدیث که کفت او مدارید از وی عجب
 که صاحب را با محمد تمام برست این حال در مقام ندیدم که کس را کسی داشت و کز حدیثش بسی داشت
 جو اصحاب کس جانان دوستند که بر مغزان دوستی پوشند کرافته بغر او در روی بوست کند پشتی او جواد است دوست
 زافه شکن بوست یا بدست که تا مغر نماند در آخر دوست جو افرشید این کفت و گو سر زید ز ندوز بایش بریدند قید
 ز قید بدن جانش الله قیام شد جفت تن خویش را کفین قصه زید چون شدتاک لکار حنیب اورم اهتمام
 بس از مدتی حبس تعذیب و بتغییم بردند او را جو زید که اینجا شش چون او بسازند کشتش بزار کشتند
 جو آبجانش بردند با قوم کفت که دارم امید ندایم نهفت درین لحظه خواهم که عرض بنایم کدادم دور کفته نماز
 برین کار اگر ختم کارم شود سعادت ترین بحث یارم شود بسوزد برده آن جو نفر بر کرد در ان جمع بی درد نایش کرد
 بهمال و ادند او را بحال که جوان کند در مقام کمال بیکر یکی دین دور کفته نماز اد کرد با طول عسدر بنای
 جو فارغ شد انگاه با قوم گفت که آن کل که بود آرزویم شکست کنون که بسازید کارم روا کزین راه عشاق دین را نوا
 اگر ان ز تطویل من در حلاوة بودی بمن ظن خوف اربابة که نظول از بهر تا خیر کرد در دو هفته موت تا بیشتر کرد
 ازین پیشتر کردی من نماز که سیری ندارم ز عرض بنای جو کشت از نماز دعا بکوه تنش بر سر و ار شد بلند
 جنیبت انگار کز و شدت نماز و عا وقت کشتن در جواد اول این سخته اظهار کرد برد مزد جو هر که این کار کرد
 جنین این عقیده روانه نمود که این هر دو را قتل یک روز بود در ان روز حضرت پیشرب سلام بران برد و کرد از سر تمام

جنین جنین
 راجع به عا

به بیت الشرف چون نمود انتقال شد آن ز خوف مبهوط بال ز عطفان عین مردی لبر بختی پلنگ بر شرف
 شجاعی نیاوست شکی تمام بسی نام جو غورش بودم در اقلند افتان بر پای خفا که ای قوم عطفان اگر تان
 بنقل محمد بن این کار سخت برودی بسیارم بیاری بگفتند کین نایزدست تو نکرد چنین صید با
 بگفت این باسانی آید بسی بند مشکل کشا بدین بسی برین این کار دشوار است بدست من این خود بسی
 بیاورد روان کام در ره نه در آن عصه زح جانی تیرد بنی رفت دور است در اندیشه آنچه بود
 نشسته بنی تیغیش کنار جو آینه در غلاف استوار بگفت ای محمد را شد هوس تماشای شمشیر تو کی نفس
 کردم دهم دهم کشم از نیام شود آرزوی که دارم تمام برینه جو شد روش مشهور شد آینه روی مقصود من
 بنی گفت تان کیش از غلاف بین رو که آینه ام هست گرفت کشید از نیام تمام بدستش تیغه بدست
 جو در دستش تیغ ساز برودش آورد در آتیراز بلر زانکش و لرزه بروی قیاد زد بهشت برقت آن
 بگفت ای محمد ترسی ز من سرجام بملکیت بر کوته بنی گفت فی من ترسم کس زحق اینبار بود ترس
 بود ترشان زوار غبار ترسند تیغ اربود روبرو ترسی من گفت این تیغ بدست من با تو من در ترس
 بنی گفت منع تو لطف خدا کند سازه از من بگرفت جیوت فرو رفت بنی آ بجا بردستش در آمد بکار
 گذشت از لطف فکر کرد روان کرد شمشیر را در پیوسته پیش بر نهاد در آمد بر دعوی از
 ز جابر چنین او فتاد استماع **ذکر قصه که جابر بن عبد الله در غزوه که میگفت در غزوات الرقام**
 زن مشرکی را گرفتند اسیر **ذات الرقام حکایت کند** ببردند با خویش بنی دیگر
 بنی چون بسوی مدینه رجوع نمود و بنزدت رسید از قضا شورش از سفر جو زن را ندید و شمشیرش
 بشورید سخت و قسم کرد یار که تا قوتی باشم در نهان نگردم ز دنبال این حیثشان روند از جبهه دور و شود ده
 از ایشان کسی را نکرده پاک نیامیخته خون او را بچاک درین ره دلم را بود باز و در از مترل تن کند جان
 بگفت این دنبال شکر کرد هر که ار شد دل جان بر گرفت بشی اندران باز گشتن بخته لکی او فتادش برقل
 با صباخ گفت کن بهر پای که احبست نماید قبول احترام جو عمار یا سر شیند آن سخن مگر جیت بگفت که من
 بروایت آن از نهان فرار بطوع و عنیت جو کرد از انصار دین هم عمار بن بشر که بر لب ایمان دلش بود
 جو عمار او هم ز انصار دین بخود کرد و عنیت در آن کار در آن کار یکدل بهم هر یار گرفتند برون لشکر
 لشعی که حضرت معز کرده در مترل اندر سفر کرده نهادند چون پاس لشکر را نمودند اندر غم شعب پاس

بخون
 ششونه و لایق
 احوال الله

بقمار انصاری آورد و رو که ای یار هجرت با من بگو که در اول شب کنی میل با و یا خوشتر است آخر
 بگفت اول شب من در کند که آخر مرا خوشتر آید سهو بگفت او و انصاری اندر آن مناجاة میکرد و عرض نیاز
 روان شوهر زن بیاید لشعی که کردند مترل سپاه جو نزد یکان شعب از به نظر بر غم شعب افکند و دید
 که به دروازه انصاری اندر نماز بیای ایستاده بعرض نیاز بدانت از راه عقل که بر لبش گراوهت تمام
 به سپست تیری روان در آن تیره شب حش او را نشان یافت چون از مردی چپش دابر نشان کرد
 جو پیش زنده و شجست بر انصاری آمد و در رشت روان کند از خویش افکند و از نماز و تعب و نفور
 بگیری در درگاه رفت باز جو اول بسوی نشان رفت با انصاری آن نیز پیوسته جو یک و شت اندر پیوست
 بکند از خودش باز و افکند ندادش خود باز پیوسته باز بگیری در گریز در کار شد و زن باز انصاری افکار
 بیار سوم چون دوبار سخت نکشت از پی سختی زخم کشید و کمال نیاز بجایماندی تقصیرش در نماز
 رکوع سجود و تحیت تمام ادا کرد و آنگاه بعد از آن بگفت ای شمس اند بران تیرها سینه کردن
 جو عمار بشیند بر پای که آرم بدستش بهر پای جو مشرک بید آن دوا را دید که در اندامش تنگ و تنگ
 جو شک از نین کرد از ایشان جو وحش نمود از ترسند جو عمار آن زخمها دید و خوف که معرفت از وی جواب از
 بگفت ای عباد بن بشر این که کردی ندانم چه رویت نمود جرابش از نیم کردی جر جر بد تقیع این جبره تو بر خور
 اگر پیش از نیم خمر بودی ترا کی جبره این اثر بود بدو گفت من سوره در خواندم از روی شوق و نیاز
 نخواستم کان نکرده تمام کدام نماز و هم زو سلام پیانی جو شد زخم ضعف بید از دل آن نیت جان
 که سوره ببایان بزرده تمام سرم پست شد در رکوع از قیام معبود و مطلق که گراوهت پیمبر فقر و دیم و احترام
 زمین قطع آن سوره بجا جو بند رفتی و کس نکردی شو هم خواندی تابدی ام نفس بقطع نفس قطع کشتی و پس
 نمازی چنین با نیازی چنین نیارد مگر باک بازی چنین نماز از کداری توای توای آن بصورت عمارید نماز
 یعنی اگر صوره راستی نماز از کی سرت از کاستی خشوع خضوعت نمود نماز بران مغز این پیر و طراز
 تپاس از نماز عباد بن بشر جو گیری شود و شست لب و قش درین باز گشتن حدیثی و کز کند جابرو کوید از خود خمر
 که بر ناله در هم صغیف زخود و اندازه پروان بحیف بدست بیای عیون تو تابدی بهر سود هانش از نهان
 به پیش رفتی و من ز پس بران جیفه پرواز کن چون بشی شدم از پیش رسول که ناگاه پیش من آمد رسول
 زیاران بر گفت نهایی کنویت از همایان و آن بگفتم که زین اشتر تا توان که با همایان ره بنویید روان

پستانده بر اثر مانده ام ^{بستی او سخت در تمام} مرا گفت او را بخوابان و ^{فردا که سازم شکست}
 جو خواباندمش ناله خود ^{بخواستن بیدار من} عصبی که با من بیدار من ^{نمود و بدان کرد او را ادب}
 بخود یکدوبارش بدان کرد ^{که تاجند با شتی جانی} وزان پس گفت مان ^{بیرش در او میرش}
 جو شتم سوارش روان شد ^{بجینید و آرام رفتن} بر رفتار بر کرد پیشی ^{تو گفتی که بابا و خوشی}
 بدان ناله خاص خیر البشر ^{که سبقت گرفتی بکن نظر} می برد هم را هم و هم ^{تو گفتی که میدیم آن}
 بمن گفت این ناله را کن ^{فروشی هم در مقابل من} بگفتم که این بی غن ^{جه مال وجه جانم بفرمان}
 جنینت گفتا لیکن غن ^{زمن قبض کن تا شود ملک} بگفتم که اگر جنینت ^{چنان کن که خواهی آن}
 بهایک درم کرد لغین و زود ^{بندرج یکیک بران می فرود} ابای نمودم من و او مرید ^{می کرد تا یک وقتیه رسیده}
 بهار او وقتیه جوشد منتها ^{پذیرستم اندر مبیع آن} جو بیع و شری کرد با من تمام ^{زیانی دکر را اند منی کلام}
 بمن گفت جابر زنی کرده ^{ز لپش کامی بر آورده} بگفتم بی چون تو ست لکاح ^{نهادی دران دیداریم صلاح}
 جو مردان بدینا زنی خواهم ^{وزان دین خود را بیا رانم} نفو خود کان بکر با بشت ^{جو هر یک حال آت طیت}
 بگفتم که شیب سراف ^{جو ابدکار را کار دشوار بود} مرا گفت بگری نکردی ^{که بازی کنی از سر ذوق حال}
 برای برود در آید بنو ^{اشاره کنان ره نماید} بهرلت نماید سوی جدی ^{ببازی در اندازوت در می}
 بگفتم که ای رستمای خود ^{بشورت قوی پش} جو روز احد و الدم شد شهید ^{ز دنیا سفر کرد و عقی کیه}
 از وجفت دختر بیا مانده ^{جو سرت بی پست و پا} زنی بخته کردم که جمع صغار ^{نماید نکرد مرا خام کار}
 بگفت اندرین بود ^{خدا آنچه به بود کردت} جو در راه منزل قندمان ^{اقامه غایم آنجا نهاد}
 شتر را کشیم و زلم جمال ^{سماطی کشیم از برای حال} خبر بشنود او و کرد از فرشت ^{بیفشاند و هر متاع غش}
 که دارد همه پشت آورد تمام ^{در آبی جمال شش اندر} ز صف نارق دهد صف ^{دران صف خود عقل صفت}
 بگفتم مرا و نارق کجا ^{که اهل نارق جدا او جدا} بمن گفت آن زودش آید ^{جو فردا بود پیشک اورد}
 هر آینه کان خواهد لغین ^{جو هر آمده پیشش تیر} جو لقصه کردیم منزل جبار ^{که نیتیم یک روز آنجا قرار}
 پسر سماطی ز لحن جود ^{کشید و بر کرد هر کس} سماطی که هر لحن از آن ^{که در صوره لحن مستور بود}
 نه در لحن تن ای جان ^{جرا بر تو این امر ظاهر} رخوان بزرگان اگر خرد خوار ^{شوی کردت این}
 جو لقصه سوی مدینه شدیم ^{بدار قرار و سینه شدیم} شتر را کشیدم بیاب ^{بره بیج او چون نمودم}

جو آمد برون آن شتر را بید ^{بگفت این مهرش که اینک} بگفتند که شتر را آورد ^{جو را تو بشتش را کرد}
 در و اسوی من بخوانید ^{که با او حدیثیستم} جو خواندند و رفتند ^{روان آن شتر را بمن داد}
 مهرش در گفت من نهاد ^{ز بیم گذشتنه بیاورد} تصرف کش گفت کین ^{سگیتیم آن بیع نمود}
 وزان پس نظر کرد سوی ^{که رویت وقتیه ز مال حلال} بجای برده و او بخویشتم ^{همان دم بمن وزن کرد}
 جو فرزندش نمود اندکی ^{دران نه باقیاء و ز غم} بدی نمود و ایا افتاش ^{تعبت کان از نشو و نما}
 نهانیت گفتی که بالدهار ^{قداید برو برکت آید} جین بود تا بوم خرد ^{بیزند و عاجز شدیم از جا}
 مفتی ری گو که کوید بمن ^{که بر ناله گفت جنت غن} بود و عده امروز و فردا ^{تو ناله نفس هم داد}
 و نامست بر و عد خلق ^{و ز غم غم بر الصغری و من الموعد} کرمان بود خلق آن ^{اعلام}
 جو وعدی نمودی این ^{و غم غم در دست} بود لازم اندر طریق ^{حقا}
 بهر آن بسی و غدا کرده ^{که تاجه زانها و فاکرده} ترا بهر یک و تخم ^{نه بد و عده با پرستیم}
 جو تسلیم نفسی تسلیم ^{بطاهر تقاضا تعظیم} مراد تو چون در مرا ^{شود نیت تسلیم آید}
 اگر عهد تسلیم پای ^{و نا} بهر طریق از مرید ^{ازان خوی تسلیم با کنی} مقید مریدی سطلق ^{کند}
 ارادات این چون دران ^{دهد نامرادش خازان} جو اسرار دست ^{بکنار نماید یکی از هزار}
 کم و عد نظم سخن را ^{بپوشیم بر راه خلوت} روم با هر قصه خوانی ^{کشم خوان کم میهمانی}
 نه میهمانی خویش تنها ^{که همان جو خود عالمی} منم خادم خوان پیغمبری ^{بخود خویش که همان پیغمبر}
 مواید برین خوان زانرا ^{در آثار اسرار انوار} بی را جو با این ^{بالی دکر و عده که در شد}
 بشبان زیش علم ^{جو خود جلین بدو کشید} شعاعی ز نورش ^{جو به بدر از پرورش} نور ^{فرا}
 جو میعاد که بود آنجا ^{نمود و می بود در انتظار} که آید آنجا ^{بوعده و شش جو بر نفوم نکشت}
 جو بر سیدم از خیش ^{عده پنج صد بود با یک} ز مکه بیرون رفت ^{هم این زخم مرکب زاوره سکا}
 بشد تا نواحی ظهر ^{جوابی گرفتند آرمگاه} زیم قتال و بکشتش ^{نظر آن شد اسهل}
 بگفت ای صنادید قوم ^{جو بر قوم نکست اسال} اگر باز گردیم ^{بنود عجب} جو نزد خود ^{هست ظاهر}
 تنبید سفرمان درین ^{که جز در عرق تر نکرد} حال نه سقیت و فی ^{شان مافد نماید هر اسان}
 جو سالی شود از سهار ^{بروید علف سبز کرد} ز ناله بمری ^{جو دو شش شیر زیک ناله که س}

جو بهر یک و تخم
 جو بهر یک و تخم

بود لایق آن سال کادافر شاید درین سال آن جزو مرست امسال عزم رجوع نیاید زمین غیر این خود
 زمین در پذیرید و کردید بیدار سازید بر خویش و در راه سخن از عقل و سنجیده پسندیده شد چون پسندید
 نمودند از وی متولش قبول فقالوا له قلت خیر المتول هم باز گشتند با او ز راه بکلمه گرفتند منزل سپاه
 نهادند آشوب فتنه در کشیدند پای خود از راه گشتند از رخ و فرسودگی براهه لشکر و اسودگی
 پیغمبر سید انتظار قدیش می برد در کار قدیش اقامه نمود اندر و پشت پیروز نهم چون شیند از عرب
 که رفت این حرب و پایا سوی ملک و باز گشتند گشتند از راه حرب و رفتن ز غریب نمودند میل وطن
 ز بدو افتادش پیش رجوع جو رجعت پذیرفت از وی بدولت و در حیدر خان تمام که شد باقی سال جارم تمام
 می حج از آن سال چون در کد بول عزم غزایش گشت سوی دوحه الجندلش عزم سپه بر شید بران حرم
 برون رفت در راه کیدنی به چو و صحرای صیدی بدو نارسیده ز راه باز گشت بسوی مدینه سپه باز گشت
 نه گفتیم کاغراض کل بی در افعال ظاهر نداشتند جو بند و خیال غرض غایب که بدعا به فعل آن سرور
 گمان اقتدرش کان غایب نداشتند که او از هدایت تهیت می از هدایت پرست نداشتند مقامات ارباب حال
 معنی رهبری در خیال خلک و هد سازه در مقامات حیات خوابی ز خوابم جو جسم و میدا تمام
 ز هر نو هوا چون برادر بری **و ذکر غزوه الحندق و کانت فی شوال سنه** و زمان نقص جمع آورد
 نترسی ز اجزای جند که جزا خدا متعین بود روا ز غیرش نترسی چو ترسی کد خوف او خوف اعیان طی
 مرست و مکن نیز امال حرم که امنت مقامت در حال قوا و اوضاع با بیان در اسلام از راه جان دار
 مددجوی از عالمان قوا بکن خدائی کرد خود بر احکام شرعی حصار جو فرصت بدست کاری
 بامرو به بیت جو پیوند هوا از تو بگفت در بند نیاید بر خندق تو کدار تو آمن بانی درون حصار
 حصار دولت مان جان نداشت نهان اندر و کج ایمان مده در درابر سر کج راه بشه برزدان روز
 جو بر کج تو مری از شل بود از آن در در دست کوه جو در آن ز کرد حصار بر نشند و دور از دیارت
 در و ن و پرونت شود بر ولی این مقامت در دست جو شد منبسط نور ایمان تو در آیند در و ن بفرمان
 که بستاند در خدمت نهند برای که کوی قدم در نند دگر بر دست غنائم ز دست فدا دم بکوی خرابات
 بر الفاظ مستان مشو بکنه زمین هو شیار از این برون ندیدی یکی چون ز دستم مکوید حذر کن ز بدستیم
 بسی نترس بشیر بدست بسی سرم از جو بکنش سر خویش کیو زمین در کدر و کرنی زمین سکت یاید

نترسی

نترسی که پرخرابات من کد اوستی تحت باقا جو پیشاری از تو کد باقا که مرست من اعتراض است
 بود که ترین جز این گناه کزین چه بیارد پروت بر آه بعزت خود اندازین خود کدار و گرفتار بشیر است
 کنون کوی حرفت پس ای خفته و خوابی درین ده ادب است باید نگاه نشاید نهان قدم جزیره
 ده دستان رویدان پیچ که دستان دین و دستان کدوم جو چشم اندین دستان بگویم چنین آمد از دستان
 که چون کرد اجلای قوم پیمر با علم جیم جیم یهود از حسد آمد اندر خویش جو و یکی کز آنش در آید خویش
 بای حیدر و دستان و ز بلا می برافروزشان بر بلا نشستند و فکری برادر بتدبیر آن کار بر خاستند
 برون شد سلام آنکه بدی ای که می نیز او را رفیق کمانه دگر نیز این ریح که بد در یهودش مقام رفیع
 ز قوم نصیر این سر بر عزم یستند هر یک میان آ بدین سه دو شخص بی شدند اندرین شورش و شورش
 یکی هوده بو عماران دگر که این بحر شورا آمد آن کان بون نه میشت جمع کثیر شدند از بی و ایل و از نصیر
 سوی مکه رفتند و ایلکیز نمودند در ابتدا از قریب بجای که بدشان کشاوه و پیشان نمودند نصرت طلب
 بجمله بسی مکر آ میختند جو شیطان پیشان در او که حرب پیمر کنند اختیار به بند و بار و سازه کار
 بگفتند ما درین داوری بود با شما یاری و یاری نمایم بی خفت و اتفاق هم مان بود در خلافت وفاق
 درین کار اگر سر بود بر خط ازین عهد و پیمان پیچیم کنگه نه بیچ دین اودانما بارام یکدم نکریم رام
 نکرشته بدین آرزو دست ازین دست هر نزد ایمان در آن گفت و کوا جوئی گرفتند و گفتند هر پیشوایم
 نمودند از پیشان قدیش که ای اهل عرفان علم کمال کتاب الی برتان دلیل کفایم بدکم سوا السبیل
 سوالیت ما را جوابی صواب بگوید از وی علم کتاب که ازین باو عهد کدام است و بحق اقریش مقام
 بگفتند دین شایسته است قبول اگشتندش بخجی شایدهندی ز احباب پسند است این فصل
 قدیش ان شمشیدند و از سر جو نمودند اینک لشکر کشی خوش آمدی مرست مرد بیک جوده زو حد اکتفاست
 خوش آمدن ز هر یک محو کفمت و رنه کردی خطاب خدا بین بخیر البشر که چون داد از حال ایشان خبر
 که آیا ندیدی بجمع مصاب زانک نصیان اهل کج که ایمان بکشت بطاعت نهانست زنده بتا نشان
 بکفار کویند که مومنان فرو نند و اهدی بر او چنان بر پیشان لعنه در بر و کج خراست ای خواجه در خور
 خرا حکم حق چون دگر ز احکام باطل حذر کن قبول آن جو کد و ندر پیشان ز هر سو فناء مذ در جمع خویش
 مددجوی آن قوم چوشت از اجنا بطفهان نهادند مان حیل و مکر کان بای نمودند از بهر اخراج خویش

هوای کار تنبیه المیج و حقیق لرغای الوری

السنه الی الدین او و نصیب من کتاب الایه

بظمان همان کار کردند همان پرده در غایت
 بگفتند سال در کار زحیمه شمارا بگفتند
 عینیت که او برادر قوم بدستش نام به کار قوم
 بدان سر در آورد و کرد اقبال پسر زحیمه
 بدین مرد حاجه نداری پایشان مشو بهر جمع حال
 تو خود ازین تفرقه جمع که کار بریشان نیاید کار
 مرین مرد را با عرب و اکدار مندر میان پاد رو بر کنار
 عینیت پذیرفت از آن جالش طمع و حرصش تمام
 همه پر ز حرصند یکسره جانی تنیت از حرص کس
 جو بستند عطفان طمع در نمودند در حب بنی اختیار
 بنین اسدشان حلیفان به جو آگاه از غم ایشان شد
 کتابی نوشتند و یکفرش بسوی سلیم از پی جمعش
 روان شد در پیش و سپیدار که بودی با پیش بر کارشان
 عدد لشکرش را بوقت شمار رجال کزین جاد کوه هزار
 که آسوده باشند هنگام سواران بر سببان شوندار
 عینیت ز مردان جنگی هزار بیاورد و او از قدر شمار
 بی قره بودند یاران او بجان و بدل جودندار
 برین جمع هم دیگران استخوان خودند زامل خلاف و نزاع
 جو سوی مدینه گرفتند راه خبر شد بصدر رسالت پناه
 که یاران ندانیم تقدیر حیت درین کار تان را می تقدیر
 هر بلده سوری و بر سرشان بود خدای زلف و شوران
 کند معشای خدای عشق نیابند سوی مدینه طریق پسند آمد اصحاب را رای او
 بنی کندن خدای آغاز کرد عمل اول از خویش تن سار کرد خود اول شروع اندران
 که بر کار ترغیب ایشان زد

و هم بعضی عطفان

جویمت بران کار بسیار همه مودعسان را در آن کار عدد مودعسان را در آن
 کسان که در دل ایشان نما نمودندی ارجه بفرستاد عملشان بدی بر طریق کسل بر اندازد نیت آید عمل
 جویمت ز ایمان صادق بود بچنان نصیب منافق بود نمودندی اظهار ضعف و کسریان شدند جویمت
 بعد جلد و مکر و عذر دروغ نمودند احوال خود را فروغ بهانه کنان از پی فضول شدند جویمت که از آن
 خدا گفت و ارم جفران کرد که ظاهر خود نمایند ستوه لواؤاقتل کنند از شما که از ضعف بود این اخلال
 برتید کواخلاف رسول که این عذر از ایشان نیندند حذرشان به از غنای عظیم که آید نزد یا عبدالبی الیم
 کسان که از روی ایمان بدیشان بتوجید حالی و حال جویمت بدیشان بی کسل بجان کسی کردند اندر عمل
 بدی بر خط افشان حکم نمادی کسی پای از آن خط به جو کار بی ضروری شد باذن بی شان بدی ترک کار
 خدا گفت بی اذن او شان بنوعی که و کرده نمودی صواب ریش روز شد کار خدای تمام پس از جدا ایستاد پس انجام
 فزون هم زده روز گفتند زنده روایت جو کردند ساز **و کسر مجرات که از حضرت علی**
 در ایام خدای بی معجزات **علی و آله و سلم در ایام جعفر خدای ظاهر شد** کزان عقل در عرصه فکر است
 ماند پذیرفت از آن بجای که مشهور شد در دور از آن جلد آن بد که قوم عید جو در حرف خدای نمودند
 بسکی رسیدند بسیار بریشان شد از بختی که نه این نه پولاد و اسوای بدی راه از سختی بودی او
 بروان از طرف چون نمودی بهم در شتی جو فک و کشت از حق امن ز کوشش صلابه ستره و مناد
 به عاجز از کسر و فتح جوی نهادند بر حسب فتح روی که مست از غم این جویان ز سختی او سخت در مانده ام
 زار تیشه اش من فی از نه از محویش پاک در مسج بسک محویش جویان بران صخره زو شاه پیغمبران
 بیک زخم جزوی ز شاه سل بیرون رفتن آن سختی از سر جو ریشش پشید از آن تو گفتی که بود و آهک و آیت غم
 جو این مجزوه ز حکایت بوجوهی در غم روایت کتید که آبی طلب کرد و آن در آیت باوی بسپاران
 که چون باین آبش درت جو آمد رنخل آن صلابه ز همه بی سرایت کتید خدای تزارین حکایت کتید
 جو در غمت نیست ستری زبان بند کن خواهی که با کار عیبت مکن آشکار که بس غافل خواجه از کار
 یکی دیگر از معجزات عظام در ایام خدای ز خیر الانام بدست آنکه یک در صانع سوی اهل خدای فتاوش
 بخود چند نماز مال حلال برای غذا بدر برد و حال که شیرین و نازان کتید و زبان در عمل شان بود و طریح
 به بر سر فتاوش مود جو دیدش نزدیک خواندند چه داری جو گفت پس که دادند به اینجا بکار کتید

تفسیر
 تقدیر
 منکم
 کواؤا
 الایه
 ستره
 جویان
 ستره
 جویان

جو فرما در آنکه درشت او شد کف دست او بفرمود تا جامه کسترند جو کسترده شد و در آن وقت
بدرست مبارک بسطیدند و زکرت بر اطراف حایقه یکی ده شده حدود هفت زکرت نیامده خود شمار
بلکعت از آن پس از آنکه در اهل حقد ندا غدا کم غذا کم مسکو الیه من العیب فتح فقه علیه
هم جمع گشتند و خوردند از آن بسی تیرهم زکرت از آن در اثنای خوردن فرمودی که جو در فتح چینی کشودی که
بجف و ند چون سپردن از آن گرفتند زکرت از آن حنیط بقیه بکنید در ثوب باز ز اطراف آن ریختن کرد
یکی دیگر آن یک که جابر جبر بدان و از اعجاز خیر البشر که در خانه ام بود یک گوشتند بسی فربه و نفوس مهال پسند
چون نیز در خانه بد یک دو غنیمت برین مایه سویدم بخود و فرج آن گوشتها اختیار نمودم جو بودم در آن بخت یار
بزن گفتم آن جو تو هم ارد که این بود شکست در میان ازین گوشت و پیچش اندازد و زان آرد هم نان جندی
برین و بدان و یکدان و تنو جو افروختی بخت شد گاو که از کار خدق بنی راجع جو افتد کم عرض شوق و اول
بود کان نه آید سوی مترم نشیند جو جان یکف در دم جو در باز کشتن بنی راجع از آن داد فی الحال خیر بشر
ندا کرد بر اهل حقد تمام که بر شاه جنت جابر طعم سوی منزل او کند صرف سوز جانب اهل عطف برین
بناید که برین کس تخلف کند بخت زو هم تخلف کند در آن حین بدند اهل حقد عدو شان چنین کرد و کرد
جو جابر نشیند آن سرایه بخود گفت که بایم افتاد ز همان بسیار اندک طعام بود بخلیم تا یوم انقیام
طعام جو در گوشه مانداری جریشم دین کرد این دیوین فکر او کامل حقد تمام رسیدند در ره غیر از نام
سپه دار شاه و جمیع سپاه سوی خانه او گرفتند راه چنین گفت جابر که من مشغول رستم و زحمت شده محفل
درون رفتم و آتش تاکی که برون بردم و بخلیم میفروند نهادم جو پیش بر طعام سراپه در حمله از جو
لشت و بسم الله آغاز کرد لبش فتح باقی را می کرد بخورد و بخوردند با او طعام بنوبه همه اهل حقد تمام
جو جمعی بخوردند و در پیش بشتندی و بختندی بر رفتند ازین جمعی و سر جوایشان فتادی بخوانشان
و گرانده از بهر ایشان طعام برون بردی و سر انعام زخم ساختی کاسه برتر از آن نهادی قرون نیز در سفره نان
بدین گونه هر چند رفتی برون بدیک اش در سفره نان بد شکم ز همانی این و آن نه از دیکش نه از سوه نان
همه اهل حقد بخوردند کسیر نیفتاد آتش از لب دیکس با قرون آن آتش از آن آتش که از عیب آن دیک در حلق
زرقی بکفله در گاسر بدیک اش از جوش زرقی یکی دیگر آن بد که گمان گفت در آورد از آن کارهای شکست
که در خدقم بود جای عمل نشانی در آن داشتم کی کسل ز مینی پیش آمدم آستوار که کرده بخت برو تیر

بر میزد تیر تیر باز در دست ارجی نامدا و او پیر تیر دیک من بودید صغیرم در ارض خف شنید
زدستم ستم تیر تیر و آنکه در آورد و ز جند ضرب آستوار بز و خرنی و طعنه تا نیک فروزان جانش علم زد خاک
بضرب دوم طعنه چون برون جنت جنت از آن سیوم ضرب چون شوکا شد آن طعنه با دوسوم شمار
بگفتم که ای زانجنت انجمن فدای تو باد اب ام من چه بود آن سه بر تو که آمدید تیر تیر از بر زمین چون
بگفتم آن تو بدیدی نمود بدو شکرت این نعمت پیکر که انوار عینی بعین البیان بدیدی زنی دیده عیب
سه در غنیمت برخ کرد درین صورت آن سه معنی ز فتح عین داد اول خبر که نور سهیل گفتی تیر
دوم داد از فتح شام از آن رو جو شعری پیش برد از مشرق آن شعری که باشام شد مغرب تمام
سیوم کرد از فتح مشرق رجوع با مل داستان که تا بابت گفتی ز مشرق
جو القاصه شد کار خدق تمام پذیرفت احکام جرم انتقام رسیدند از ارباب قوم بر اطراف یرب نشیند جیش
تولیش از سوی روم و سیل کوشتند مترل برای سپاه بسوی احد و قوم غطفان عدو دند و افتاد نشان قبول
رسول خدا با صحابه تمام گرفتند پرون یرب مقام نشیند با دشمنان ز سر خاسته بهر دین مویو
سلع شان پیش و بحق استند و برادر غتمام بترتیب خدق بکنند ز اعداء حق پسند بر جو
جو کرد نشان عرض قیام سه آمد عدد هر یکی زبان پا و فراری مردم تمام در اطام شان دو حضرت مقام
زیر مهاجر لوایی که کف زیدین خانه بر فرا مناسب بدو دید حضرت علم که بودش قدیمی ثابت قدم
لوایی که از بهر انظار بود بسعد عیاده حوال نمود امیر علم زیدو سید نفو جو او سلمه هم با دو صد تیر
پایس طینه بریشان قیام برین حالت بود و ایم و مادم در آن کوی کاوش بکنید کردندی اظهار جوش
که تا درین فرصت بکشان که از باب کرد نامکشان قریظه ز حقد و چهره کذب بر فراری و سوان کین
بود بخت کار می جزم تمام با مال آن کردت کار عیادین بشرو انظار کوفی پس سول امین
نمودندی از مهر بهر تمام ذکر خرم حنی بن خطیب الدین که زنی مهر انجمن غناه تمام
بنی شد برون این خطیب القوطی که حاجت بقدش قدس با جعفر که بحد صلاه بدو کان
بکوب اسد و رفت و در کوش صلی الله علیه و آله و سلم عهد داشت تا در طلب کوه داذن نذر و
برویش خورشید و کوفه بید و رفتن در درون سزای جوش جان کرد
ندا کرد کای کوب آرم کوی کجا شد مرقه بگو شرم ببنیدی درم بر رخ زین شکری و نایب گراست بدل

اصح کالجوم

رقم

و من المذنبه علی جمعه

هو حیل ناک

سکون
جو بخت اللام و سوز
عدم امکان ادراجه ازین

بجای رفت لبی حیا بوده چه بی روی و قلب بوده که کسرم از غم این فتح با که با تو خطا بستم رنج
بگفت ای حی ترا شوم که تا بدین عکس محرومیت جو شیطان مبادا بگردد در آتی در من نماذ شکیب
مرابا محمد در سنت عهد تو خواهی شکست و بدیدم جو از وی بغیر از وفا بود نقص عکس سر از حیا
تو بکشای در گفت و سخن چه ترست هر چه آن خواهی ولی ترستی جز غرضی که ناکه شکست شوم در
چه بی شک و تابیت این شرم کش در برویم بد آرم در آفر جو کعبه ای حی آن شود بخل کشت از در بر و دل
جو در شد بدو گفت لبشون بجان بدل در پذیر این من آورده ام هر تو عهد در ازین دولت امر و زردار
قریشند در و چه بدین نه از عطفان بجنب احدی شمار زیار اب هر سوپای در کشند و بستند در
بهم چونکه بگفته اند این بن عهد ما بسته اند این که پنج بند کنده ز جای ازین جای که بریداریم پاک
بدو گفت کعبه آخبر آورده وزان زینت کار خود کرد و گوشت در هر یک بر گیر که آن هر بنود بخور دل در
سراست کایت نماید جو نزد یکیش آبی رود از جوابت نماید بصورته است و لیکن در و نیت مغایر
مرابا من و حال من واکه که بگرفته ام زین میان میانشان بی نیت گفت در آخر بچینید عسرق بود
در آخر در آید براه چه بخود مرکب خود کرد و عهد و بیثاق با اوشت بشرط و پیوست بود
که گرا اهل عطفان قوم همه باز کردند این چه پیش و کار محمد پیر داشت بیا مانند آن کارنا خسته
بجای که آری ناه ای روم در پی شتخت آنجکونی بنو هر چه آید مان آیدم که آید خیران خود نمی باید
بری شد ز عهد رسول و ذکر رسیدن خبر نقض عهد کعب بن اسد گذشت از حیا باخی عهد
بنی چون خبر شد که کعب بن هزرت صلی الله علیه و آله و سلم شکست چنان بدو از
بعدش نماذست عزم ره نقض بودید بکام حیا حی بر دوش از راه و او را محمد در آفر و یا خود بمیشاق و
سو کعب سعد بن راد او که هم این رواج هم این که هر جا که گردند با او دو حایر خیر باز دانند از کنه کار
که بر عهد خود نیست و نشان پاک گفت راه بدیشان چنین گفت خبری که گزاست گفتند از و آن
بلخی که دادم من و غیر من ندانند بگوید با من سخن مگوید روشن که آن تیره شد از دست عهدی با
گذشت از سر عهد و چنان پیوست بدست حیا داد و گز آنکه بر عهد دارد و ناکه شکست از راه صدق و
خبر یا به هر کویید و فاشی که نفی بیا بد ظهور از جو رفتند تر و در فیه قرار در کشف آن حال کردند
که ای قوم عهد شما با رسول بجایست و دارید از قبول رقم لوح دل تان ز حرف پذیرفته زورفته خط جفا

حسینت یا غیر این حال آن بتقصیل گوید اجمال تان رسول خدا گفتند پس و سر کرد با بد برون این
نه عقدیت مان با محمد عهد و کرد بود در نقض گویم عهد کنون بیت عقدی و عهدی که ما بران لازم آید و فای
سنان جنت معاد از کشت از ایشان لطیفه و بگفت او این آن از در زحمت گفتند پس صاحب
سک از جمله عود و قزاید بهرست از بدو در نیاید که جو بگفتند زانده این چنین گفت سعد عباده
که بگذارد این گفت و گو با بد آید حدیث نکو با سکان فرودست ازین مان نشان بوقت خود این کار را واکه در
جو معلوم شد حال قحط رودان باز گشتند نزد رسول بطرز مجاز و کنایه خبر رساندند از ایشان بخیر البشر
جو دادند از نشان ایشان عقل بود و قاره دران نشان که در فتنه و عذر در غرور بیستند مانند ایشان که
جو در اشارت بحال میبود عبارت بطرز کنایه بخود بنی گفت یا معشر اللین البشر الکم البشر و اجمعین
تزیب بهی کشید آن بلا که در راه بود از خوف ایجا زوق و ز سفل سپاه سوی مود صان کرده بود
رسیده نبرد حنا بر قلوب بخوم تو اگر در وی غروب دماغ از بخارات دل ترک گرفته و زو جسمها خری
در اندکده اهل طین حیالات و اینجمنه زان طبعی طعنه کردند اهل اتفاق نمودند در اختلاف اتفاق
یکی گفت ما را محمد بود عیسی زده میداد از بخت سعد که بی رخ تان کج کسری شود پیکان بعد ازین
کنون کرکی مهر نقض و صحرارود بودید آن ده تو که کر قاتمه خود نماید بلند به بدینند و بشتش کشتار کردند
نکرده در حاجت خود قضا سوس خانه خایف از وضا هم گفت که ملک قیصر خراج رسد تان و بنود طلب احتیاج
کنون در دل امنی نه و ز خوف بخند و دوشن تان اما بگفتند بعضی و گزوان که یا اهل شرب لکم لا مقام
الافا سمعونی سماع و الی دارکم بنی قار ججو در بعضی جستن و اذن جو بدید فرار از بنی شان
ره حید در جستن اذن پیش گفتند از مکرواند پیش بگفتند ما ریوت از حال نهی ماند و زیشان برایشان
به اذن تا بسوی دیار رویم و بگیم آجا قرار که مست از مدینه بروی نه ایم امن از اهل کاشانه
خدا گفت نامدتی شان دیار وزین نیت مقصود از درین یکم القصه شان جگه بهم بودی جمله و دارو کبر
عده و منان را در و ن حصار ذکر آمدن از دل بن عباده بن نقض بیره بگفتند که بسی تنگنا بود و پس اخصار
برون رفت و نقل پیشی اسب از خندق بجهاند و پاک شتون و بخود مست مغرور و پر کرد
بر کسی نکاو که هنگام نیک سرو بروی از خنجر نیک دوست از عین سکان که جستی بیک خیزه تیره
روان بر خندق آمد سوار که اسبش بخیزی دزد و کردار کا بش کران و سبک شد بر انگیختن تا زیاده زمان

و جاکم من فوقکم و اسفل شکم انما ۵

ان یوشا عوده و ما بعد ۵

بجست است و خندق ^{نهاد} جواس آن خراز مرک جان نزد جوت از بلندی و افتاد است با گردن خرس گشت
گشت از گشتش دل سبک گشت لسان زیار ^{سرا} مستاده را بر انگشتند بجست ز نعل در او خنقند
که از بهر نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم ^{میدیم} که مارا کذا رید کورا حاکم سپاریم چون کرد خود را
ز مارا بزند و خواست مان بیا شد زمر کشیم ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جنیت است او کس کسید این دیته از جنیتان بودیم ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بیز و بدان کزنی دقت او بمنع شمال نگارند ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جوزا ندازه شد عینه مو ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
رسول خدا مقتدری دو ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بجست و عینه ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جوسر دار عطفان بود ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
که با قوم خود جبهه کردید ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
شرشان جواز حرص ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
دران با کفیت شدیدی ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بجست کای از خدا مان ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
اگر ارحمت از ان حبابه ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بنی گفت بهر شما میگویم ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
هم گشته هیبت آورده ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
سگتی جو در جمع ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جو در شرک بودیم ما هم ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
پرستاری حق نبسته خیال ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
نگردندی این خود بوجنی ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
ز شمع هدایت که افروشم ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
عظا بیت مان غیر تیغ ^{جودیت} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم

برینم تا حکم حق در میان ^{از وی} در آید شود سودمان بی زبان ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
صحیفه سند سعد ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
محاصر عدو حاضر ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بود حق عادت ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
یکی روز جمعی ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
خود ند غم سواری ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
رزه در بر خود ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
ازینان یکی ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
ازین دست ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
کشیدند نغمه ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
قتال اریا ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بر اسب ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جو بالاف ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
ببینید این ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بگشتند بر ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
بیک پشته ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
ز جیش ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جو آن ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
تخلف ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جو کو ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
جدا شد ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
علی ابوطالب ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم
نخا ^{از وی} بجست ز نعل دیته میدیم بدان خویش را تسلیم

تو دستش بگیر و سرش بزن ^{فاز} خضر در پای او پستان ^{جواد} آمد برون عمر و کشتش ^{بگو تا بدانم} ز نامت تمام
 بگفتش علی بن ابیطالب ^{سرور} و دان ^{بنی} عالم ^{بدو} گفت غیر تو نخواهم که ^{افزون} بود ^{سختش} از تو
 نخواهم کردی بنیغم ^{هک} بر من در غیبت ^{خون} ترا من ^{جو} بیزم ^{نیاید} ز خاکم ^{در} ریغ
 هم خواهم این من ^{بیان} دل ^{نه} شرم ^{آیدم} زین ^{که} کردم ^{چهل} بر آشفقت ^{عمر} و زمار ^{عفت} برافروخت ^{مانند} شایخی
 فوجت از ^{میدان} بوز ^{بیاده} و میدان ^{برآور} کرد ^{بروز} زخمی ^{اسب} را ^{شس} سار ^{سرس} در ^{مهر} قتل ^{جوش}
 بزد تا زبانه ^{برو تا} دو ^{ان} سوی ^{متر} خویشتن ^{شد} ^{دوان} ^{دل} از ^{کبر} و مغر ^{عفت} ^{مکه}
 خوشنده ^{جون} و عدو ^{بغی} بزوجت ^{جاکل} علی ^{را} ^{سپهر} در ^{سر} آورد ^{سرد} از ^{که} بر ^{خونم} دارد ^{بنا} کار ^{زین}
 که ^{دست} از ^{سپهر} تیغ ^{و شق} ^{وزان} لب ^{سوز} ^{بذیر} ز ^{خون} از ^{دم} تیغ ^{نه} خود ^{اند} ^ش ^{من} و ^{بی} ^{نهر}
 به تیغ ^{دوم} ^{صاحب} ^{ذو} ^{القفا} ^{یکم} ^{بر} آورد ^{از} ^{وی} ^{ما} ^{ز تیغ} جواب ^{آتی} ^{بر} فروخت ^{در} آن ^{خون} عمر ^{او} ^{است}
 زخمش ^{جو} کرد ^{آتش} ^{آلوده} ^{فرو} و ^{نشتش} ^{آتش} ^{جو} ^{بر} دوش ^{او} ^{نیش} ^{آمد} ^{سود} ^{کردن} ^{دستی} ^{الکند} ^{از}
 جمایل ^{جواز} ^{خز} ^{سیف} ^ش ^{داد} ^ز ^{ضعف} ^{هو} ^ا ^{یک} ^{کلی} ^{جو} ^{ما} ^{کشد} ^{و جان} ^{بالک} ^{اجل} ^{خوش} ^{از} ^{لوح} ^{مستی}
 بز و نوه ^{بگیر} ^{کویان} ^{علی} ^{که} ^{بر} ^{باطلم} ^{ست} ^{حق} ^{معلی} ^{پیر} ^{جو} ^{بگیر} ^{از} ^{وی} ^{شوند} ^{بر} ^{است} ^{کو} ^{قتل} ^{شمن} ^{نود}
 سواران ^{دیگر} ^{جو} ^{دیدند} ^{به} ^{وقف} ^{مجال} ^{جو} ^{پشته} ^ز ^{مر} ^{فرار} ^ا ^{حتی} ^{نمودند} ^{در} ^{دست} ^و ^{خطار}
 از آن ^{تنگ} ^{روی} ^{در} ^{آرام} ^{نمودند} ^{باز} ^و ^{کرا} ^{انجام} ^{بعضی} ^و ^{ایات} ^{دیگر} ^{جو} ^{عمر} ^{بمیدان} ^{در} ^{آمد} ^{بندی}
 مبارز ^{طلب} ^{گفت} ^{کو} ^{انکه} ^{بمیدان} ^{در} ^{آید} ^{عن} ^{رو} ^{علی} ^{جست} ^{اجازه} ^ز ^{خیر} ^{البشر} ^{که} ^{با} ^{او} ^{بکینه} ^{به} ^{بند} ^{کمر}
 منم ^{گفت} ^{او} ^{را} ^{حریف} ^{بزد} ^{که} ^{از} ^{راه} ^{دعوی} ^{بر} ^{نخست} ^{خطاب} ^{در} ^{انکه} ^{جون} ^{از} ^{دعوی} ^{بمعنی} ^{زد} ^{عوی} ^ش ^{گویم}
 بنی ^{گفت} ^{بنشین} ^{که} ^{این} ^{نیاید} ^{نکو} ^{عین} ^{دی} ^{بهر} ^{ند} ^{باز} ^{عراز} ^{سرو} ^{نمود} ^{بسی} ^{سز} ^ش ^{هم} ^{بر} ^{اول}
 که ^{کو} ^{جنتی} ^{لا} ^{بکه} ^{در} ^{راه} ^{دین} ^{شود} ^{کشته} ^{ساز} ^ش ^{اگر} ^{است} ^{این} ^{را} ^{بهر} ^{منی} ^{نیاید} ^{کسی} ^{پیش} ^{از} ^{بنی} ^{ان}
 علی ^{باز} ^{جست} ^{باز} ^ش ^{اول} ^{از} ^{ان} ^{منع} ^و ^{نمود} ^{گفت} ^{سوم} ^{بار} ^{عمر} ^{و آن} ^{سخن} ^{در} ^{کنت} ^{مبارز} ^{طلب} ^{کردن} ^{از} ^{سرو} ^{کنت}
 علی ^{باز} ^{جست} ^{از} ^{بهر} ^{او} ^{که} ^{فر} ^{آورد} ^و ^{بکند} ^ز ^{بهر} ^{بنی} ^{گفت} ^{عمر} ^{و است} ^{بنشین} ^{کرد} ^{ستی} ^و ^{نیش} ^{کند} ^ش ^{جدا}
 علی ^{بانی} ^{گفت} ^{کو} ^{عمر} ^و ^ش ^{اگر} ^{کوه} ^{باشد} ^{در} ^{آرام} ^{بنی} ^{داد} ^{اجازه} ^و ^{زان} ^{شاید} ^{زیند} ^{عمر} ^و ^{غصه} ^{آزاد} ^{شد}
 بمیدان ^{شد} ^و ^{کار} ^{او} ^{است} ^و ^ز ^{خون} ^{خوردن} ^{سعد} ^{بن} ^{معاذ} ^{رضی} ^{عنه} ^{و دعا} ^{سود} ^{شش} ^{از} ^{بنی} ^{بند} ^ا
 در ایام ^{حق} ^و ^{خیر} ^{البشر} ^{که} ^{در} ^{ان} ^{حال} ^{کرد} ^{بسی} ^{بود} ^ش ^{از} ^{یک} ^د ^{شمن} ^{جند}

بعضی که ^{حسن} ^ز ^{حسن} ^{بود} ^{مکان} ^{بهر} ^{مد} ^{تقیه} ^{تعین} ^{نمود} ^{بعضی} ^{بنی} ^{حارثه} ^{شدند} ^{حسین} ^{در} ^{وام} ^{سعد} ^{معاذ} ^{بن}
 بین ^{پشته} ^{از} ^{متر} ^و ^{حج} ^{در} ^{ان} ^{باب} ^{حکمی} ^{نمود} ^{از} ^{کنت} ^{صباحی} ^{یکه} ^{سعد} ^{جرجی} ^{بخت} ^{کن} ^{ان} ^{کرد} ^{از} ^{نشان} ^{کند}
 رفو ^{خوان} ^و ^{شاد} ^{ان} ^{فرض} ^{هم} ^{رفت} ^{در} ^{غایه} ^{نباط} ^{شتابان} ^و ^{درو} ^د ^{کود} ^ه ^{می} ^{رفت} ^{میدان} ^{کشان} ^{بهر}
 ز ^{هی} ^{غوج} ^{میدان} ^س ^{که} ^{سرد} ^{کله} ^{میزد} ^{بشیر} ^{کله} ^{جو} ^{میدان} ^{کشیدی} ^{در} ^{اوتی} ^ز ^{سرد} ^{کله} ^{اش} ^{فیل} ^{بک} ^{جی}
 بدو ^{ما} ^{در} ^ش ^{گفت} ^{کای} ^ن ^ز ^{قوی} ^{جرا} ^{افت} ^{تا} ^{کشت} ^{در} ^{اگر} ^{دیر} ^{شد} ^{وقت} ^{تفت} ^{چون} ^{بر} ^{ودی} ^{تدارک} ^{بذیرد} ^{کنون}
 چنین ^{گفت} ^{حدیقه} ^{با} ^{شش} ^{که} ^{تفت} ^{این} ^{در} ^{اگر} ^{شش} ^{برو} ^{دشش} ^{کو} ^{نه} ^{استی} ^{برای} ^{پجارت} ^{زیبا} ^{است} ^{این}
 بر ^{هنر} ^{استش} ^{از} ^{در} ^ع ^{بنام} ^{باشد} ^ع ^{الایق} ^{این} ^{مقام} ^{جو} ^{ملق} ^{بغی} ^{شد} ^{در} ^{ان} ^{یکی} ^{از} ^{بنی} ^{عامر} ^{شش} ^ز ^د ^{بهر}
 جنبش ^ش ^{بر} ^{کل} ^{است} ^{رکش} ^{قطع} ^{شد} ^{تیر} ^و ^{خون} ^{جو} ^{خون} ^{رفت} ^{بسیار} ^و ^{نمود} ^{بذیرت} ^{از} ^{خون} ^{وی} ^{سرم}
 دعا ^{کرد} ^و ^{گفت} ^{ای} ^{خدا} ^{وند} ^{بنو} ^{زند} ^{کافی} ^و ^{از} ^{نوا} ^{هک} ^{اگر} ^{ست} ^{باقی} ^{قتال} ^{شش} ^{مقام} ^{قتالت} ^{حال} ^{شش}
 در ^{ان} ^{نوه} ^{بکدر} ^{تا} ^{در} ^{قتال} ^{نهم} ^{زیر} ^{پاشان} ^و ^{هم} ^{کوشال} ^{که} ^{ایضا} ^{پس} ^{عزت} ^{کرده} ^{بد} ^{آواز} ^{ولی} ^{ساز} ^{در} ^{بر} ^{ده}
 نمودند ^{تکذیب} ^{معراج} ^{فرو} ^{ند} ^{طغیان} ^{با} ^{خواجه} ^و ^{کرده} ^{حرب} ^{ایشان} ^{تمام} ^{شد} ^{این} ^{حالت} ^{شش} ^{بهر}
 شهیدم ^{بدین} ^{زخم} ^{تا} ^{شود} ^{در} ^{جهان} ^{سعد} ^و ^{بهر} ^{میران} ^و ^{این} ^و ^{جند} ^{ان} ^{که} ^{کار} ^{فر} ^{نقطه} ^{بگیرد} ^{قرار}
 بکام ^{دل} ^{خویش} ^{شان} ^{هک} ^{پنجم} ^و ^ز ^{یشان} ^{جهان} ^{دعا} ^{در} ^{بذیرت} ^{از} ^و ^{محبوب} ^{که} ^{آید} ^{بیان} ^{عقوبت}
 ضربه ^{خیزد} ^{اد} ^{ان} ^{شیر} ^و ^ک ^{قتل} ^{صفیه} ^{بنت} ^{عبد} ^{المطلب} ^{یهودی} ^{را} ^{که} ^{عبد} ^{المطلب} ^{بد} ^{آورد}
 که ^{بود} ^{ان} ^{در} ^{ایام} ^{حق} ^{تمام} ^{بر} ^{کرد} ^{حسنی} ^{که} ^{او} ^{در} ^{ان} ^{بود} ^{میکشت} ^{مقام} ^{مرا} ^{حسن} ^{حسان} ^{بیت} ^{مقام}
 بیاید ^{یهودی} ^و ^{بر} ^{ما} ^{کدر} ^{نمود} ^و ^{میکشت} ^{کرد} ^{حصار} ^{هیکشت} ^و ^{هر} ^{سوف} ^{نظر} ^{بید} ^{وار} ^{جشم} ^{بهری} ^{فکند}
 جو ^{شخصی} ^{که} ^{تفتیش} ^{حالی} ^{در} ^{ان} ^{حسن} ^و ^{اهلش} ^{خیالی} ^{بند} ^{عیر} ^{حسان} ^{درو} ^{از} ^ز ^{ان} ^و ^{زاری} ^{بسی} ^{بود} ^{مال}
 بدل ^{خونی} ^{آمد} ^{مرا} ^{ان} ^{بود} ^{که} ^{ایام} ^{امن} ^و ^{فر} ^{اغت} ^{نمود} ^{قریبه} ^{هر} ^{در} ^{گذشته} ^{نمود} ^و ^{بهر} ^{نی} ^{جود} ^و ^{جهد}
 از ^{یشان} ^{باز} ^{راه} ^{نزد} ^{کند} ^{بند} ^{در} ^{میان} ^{باز} ^و ^{باز} ^{پس} ^{پیر} ^{خود} ^{از} ^{حرب} ^{فان} ^{نمود} ^{که} ^{از} ^{ما} ^{کند} ^{دفع} ^{شش} ^{بود}
 حنان ^{بود} ^{مشغول} ^{حرب} ^{قتال} ^{که} ^{بود} ^{شش} ^{توجه} ^{بدین} ^{مجال} ^{بکف} ^{نم} ^{بجستان} ^{که} ^{خبر} ^{نمود} ^{بر} ^{آورد} ^{جوانش} ^{از} ^{بنی} ^{شخص} ^{نمود}
 بیک ^ن ^{شش} ^{از} ^{تن} ^و ^{باز} ^ز ^{باز} ^{شش} ^{در} ^{اوس} ^{فر} ^{از} ^{شش} ^{قتال} ^{ار} ^{بصیت} ^{نمود} ^ز ^{قتلش} ^{بد} ^{است} ^{از} ^{اگر} ^{قتال}
 با ^{او} ^{که} ^{از} ^{یک} ^{کسی} ^{بان} ^{خبر} ^{بیاید} ^{باز} ^{کسی} ^{بان} ^{بسر} ^{قریبه} ^{بیاید} ^و ^{ما} ^ا ^{بهر} ^{بغیر} ^{بند} ^{از} ^{ظن} ^و ^{تیکر}
 بنی ^{است} ^{مشغول} ^{حرب} ^{قتال} ^{مد} ^{مان} ^{نیاید} ^{کسی} ^{از} ^ز ^{حیال} ^{بنی} ^{گفت} ^{خوش} ^{شاعران} ^{که} ^{ای} ^{بنت} ^{عبد} ^{المطلب} ^{بد} ^{ان}

که من مرد این کار شکلی حریف چنین کار نامی کنم جو دیدم که می ناید این کار ازو رجا قطع کردم بیکار ازو
ز غیرت زو اندر تنم جوش گرفت عمودی در تنم شدم تند از غیرت آشوبم لب زب عمودش فرو گزافتم
جوست او نشا و از عمودش پستی بر سبکی داد کنگ میزدم بر سرش نفس جو سکل مرد زیر کنگش نفس
جو شد بخت آن کار درودا بخش آدم کار او شده بکنم بختان که برون خرام بسلب سلب زو نامی اهتمام
ز من من بعوده جو او مرد بود مرا معنی سلب ازو بد نمود تو مردی داین بر تو خوجان قدم نه جو مردان درین مرد
بمن گفت حسان شیرین سخن که ای بنت عبد المطلب من مکن این طلب کین نه کار جو اشعار نازک شعاعت
ز من سلب شد حاجت این طلب کی اثبات یابد ز من این طلب نکوشنوار حسود و دهلوی که شیرین و خوش گشت این
مجاای که گشتند شیران دیر ولا در ترانه نرید مادینه مبین صورتی از حد باشد قو مشوعا فلان قوت معنوی
زنی را اگر قوت دین بود بر آه یافتن ز اهل عیال بود و کرد در دین صغیرت و ز شام گزشت میوه دین
یعنی بن مسعود نزد رسول و کر آمدن نعیم بن مسعود الا شجعی نزد حضرت صلات در آمد رساله عوده قبول
بگفتش که من مسلم ای نبی علیه و آله و سلم و اظهار اسلام نمود عودن ولی هست بر قوم من این
نهان دارم اسلام خود را و یا مرا حضرت بخدا ع کفار مشغول شدن که کوهر نهان دارد از خلق که
کنون خدمتی کن حواله بمن وزیر خوان بود یک نواله من مرا قوت جان زین نواله رسد بدل قوتی زان حواله رسد
ر سرباکیم چون بر است از زردان ده در نهایت ام بنی گفت ایان جو داری یا مایاوری و زو یاری ما
نماندست اندر یقین جوین یقین پیشکی هستی از مایاکی بخدعه کون پیش این کار بظاهر باعدا مایا شو
جو جربست یکسر خدای قوی به شان فریب بر شان در انداز مکر بر انداز شان بجای غفلت در انداز
بسوی قریظه روان گشت که سازد شکست اندران بدیشان همیشه که امن بهم ازین پیش در جاهلیت ندیم
بگفت ای قریظه جو شمس الضحی نهان نیست مهر دلم بر شبا شمار ایان و بدل دویم شدن دوستی مغرور من
بگفتند کین رست گفتی و را بر استان کی گزونی خطب جینست و مارا درین شک حروف یقین باشد امن را
ملاقات بد سا لهامان مجسم بنودی کی نزد ما متهم جو بهنا و شان بنیه لغز کرد در مکر بر روی شان باز کرد
که این بلده تان ای قریظه و شد و جز درو تان بنا شد زن و مال و فرزند تان در غنا و کجا جا ده تان زو که
برسم سوزین مقرر کرد زان بیا رید جای گرفتن مقام فرستند و عطفان غریب بکاری نمودند اینجا که از
محب محمد کشیدند حبش نه عطفان غریب غرضش بجای و کرال شان با عیال درینجا نه زیتان کسی جز جان

اگر ز منی شان دهد کار بدخواه ایشان کند کار غرض کرده حاصل سوسی منی کامد کشیدند پیش
و بر حبه غیر مقصود نماید در آیین آرزو سر غنه به باز کردند در آتش نمایند ایشان جو
هر سوئی جمعی بر ایشان شوند شما باز مایند و ایشان رو ازین نماند درینجا کسی شما و محمد بایند و بس
جو طاقند در دین باو درین خویش را بکنند ازین نکرده سر کار خویش استوار بدیشان نکردید در حرب یار
ز اشرف هر قوم جمعی بکیرید هر من بشرطی در نکرده کار محمد تمام رخ تیغ ایشان به بندیم
و بیفته جو باشد بدین شما بیا کام کردند پست شما بیا رند رفتن بسوی دیار درینجا سر انجام نکرده کار
و گزنی و بیفته شما بیا رند شایان شایان حلقی جو بکنند از دور کار بکیرند کلمات ایچا قرار
شما با محمد محراب تنال بمانند فکر کنید ای جواناب محمدند ایدید هیچ میا رید جو در این باب هیچ
بگفتند نیست رای حوا نمودی درین باب فصل جو کار قریظه سر انجام بسوی قدیش از قریظه
بر این حرب آمد و از کیش بدو جمع گشتند اشرف جیش در آمد بدیشان و گفت ای رخت بر شایست پوشیده
ای جانم بدل دوستدار شما برین حال دایم که دلشان گوا برین حل با حسب انتباه فراق محمد بستم گواه
خبر یافتیم ز امری تهمان عیان سازمش بر شما میارم که دارم تهمان از شما جد نیستیم چون بیان از شما
بشرطی که کس از نزدیک برین امر تهمان نبیند شعور بدایند کتمان کنید ای که از من شدست اسکارا تهمان
بگفتند بر کو که کتمان کنیم جو جان در دل خویش تهمان مرا گفت جمعی خبر داده اند بیک وجه چون یکو داده اند
تو از نزدیک فرشته است آن یقین و بران شک ندارد کذر که جمعی قریظه بریشان خوار فنا دهند در بند اصلاح کار
شما از نقص عهد محمدند بدیشان همه حربه مقدم بزد محمدند ستاده اند تواضع کنانش خبر داده اند
که ما پیشانی کا خویش جزیایت وانی ز کردار خویش پیشمان و یا مدبر ایشانیم در آتش زود و پیشانییم
کنون کرد اصلاح ان ختال بکیریم ز اشرف ایشان رجال هم از قوم عطفان و هم از بکیریم ز اشرف این هر خویش
بزد تو آریم و سرشان پیغ زایدان محاکم انگشتی تلخ زبان پس تو یار و یار تویم بپر کردن از پشیمان و شویم
نکرده نبح و زین شان تمام با دام هرگز نکردیم رام شوی راضی انا و درامضی ترا بر غضب سابق آید رضا
درین باب رفت از قریظه بزد و کرد ازین قبول برین از جو بیند اکنون بناید جو معلوم کردید حال
که یک کس بدینسان و بهید بود فی المثل کر عظامی سپاه زمام قدیش جوابدست بخطفان نشد و خود ایشان
مان دوستی باز اظهار کرد همان گفته و گفت و نکرده مقال که بد با قدیش تمام بخطفان بگفت از سر اهتمام

با منون جو بفریقیشان چون سر خود گرفت پیرون شد شب آمد نشستن کز هم سخن رفت هر گونه از کرم
 بران نیت رای دول که قرار که چون بگذرد لیل و آید بهار روند از قریش غطفان حال بهم کشته بهشت بود قتال
 در آیند تند و شتابان بجنگ که رفت از اندانه پیرون با نجم مانده آغاز کار تا بند یکدم رخ از کارزار
 شب عکرمه شد پیرون بسوی قریطه به پیرود راه رساله رسانید از هر دو هم از قوم غطفان و هم از قریش
 که مارا جلال نامت غاند هم و امن از صبر کل غطفان نه حفت ماند و فی حافر اندر دوا علف شد تلف آب هم شد
 بشد که است و زادی بغیر از خوش خود مرادی غاند ازین رخ یکا هم و این حالها حکایت کند که کسی سالها
 که آید بر عمرهای دراز تا آید مردان یکی گفت جو فرو از نذر که آید ز زتاب ارد ز لعل عذاب
 علم بر کشد در جهان نوزده ستاره شود که یکی شب برین خندق رزق نیلی کند سینه خشک تنیدی کند
 غریمت جناست مان ای که رخ سوی این خندق آیم و گذر ز کیم و بازیم کار و هدر روزگار و مدد روزگار
 شام برین غم نشکند بگوید طبل و علم بر کشید بجان و بدل کار از اسبخته سپهر در کف تیغها آخته
 بیایید و آید مردی بجا که حالیت بیکو مقام رجا قصار خود آن شب است بیاوند در بیت غمی نموده
 تعدی بیت اندازین کم آسود و خود رخ خود کرد از آن قوم بار است اعتبار بکار می نداریم در سبت کار
 بنام شد اگر سبت گویم شما ز تابش وید اشکاراوش که ناداده رانی با معتمد نخواهیم کردن شمارا مدد
 شوند چون قوم گفت بود در آن باب که زد گفت و که مرستی را نشاید لغت یغیم بن مسعود مان را لغت
 وزان بس و ستاده جند بر رفتند تر و قدیش از بود کریشان غطفان و دیگر عرب نمایند رهن و وثیق طلب
 جو رفتند و اندازیشان غرض شرح کردند حرام سخن چون شنیدند گفتند که این شان زید عهدی رد
 رخ رهن در خواب بنیدوس که رهن خیالید و هم و هم خیالی محالست در بیند آن نمایند و برید پیوند آن
 اگر زانکه می رهن جنگ آید شتابید و با درنگ آید بجاییت مان شرط و عهد بناید شکستی غاند در
 و کوزانکه نایید برون بجنگ درون حصار بودند تا آن شمار با شرط و عهدی تا دل از آن پاک و امن نشد
 رسولان جو گفتند از با بر رفتن زان خشم جو زو شعله آتش بجوشید بیکبار کی در خوش آمدند
 که قول یغیم بن مسعود را بدست در آن بهر ما خیر خوا خیر و امان فی خطا از صواب خطای نکو کرد و نعم لطاف
 جو قوم و قریطه بهم خلاف و کوفت رعب در قلوب قریش و غطفان و نمودند و کردند با هم حلف
 خدا خوف و ربی بر شان کند انعام و تفرق ایشان که در صومعه از جای دلشان کند

و چون از این خبر شنیدند
 که از این خبر شنیدند
 که از این خبر شنیدند
 که از این خبر شنیدند

دستا در بر و جوی کس ز ابرایشان بود تبس دریشان بدان خطا می کنند بران آتش از باد آبی کند
 در آن با حق خرق غایت و کفری زدن کرد آتش زبانه بشبهای سعادان باد که در صدمه از پنج کنده در
 ز جان سیر شد نکر جو باد آتش افکند اندر همه نه در جیش یک خیمه بر باد نه دیکیش بر و یکدان آغوا
 جو باد یک باد اندر آیتی شدی سر نگوشتش ازو جکا نون بچینیدی از صدمه فتادی و روغن فتاندی بر
 جو آمد خبر تر و جبهه البشر که اعدا متبادند در شور و شرم قریطه بدیشان نمود خطا موافق شد رفت راه
 وزان باد و سر بریشان ز که خوردن خود پشیمان کجاست کار و بریشان حضرت رساند از ایشان خبر
 خانم منش گفت اندر جمع در آن کم که چون یابد این بخوام ز حق گو بود در حق رفیق و صدیق من ای
 که است آن کس کند آیدین کار بند و میان مرد حذیفه ازین قصه چون بگوید چنین گفت زخوف و از جمع
 که از خبر بدید بود زانداره کسی را بند هیچ پروای نشد از آن شب پیر جو گفت این کس از این مجلس نکشند کس
 بناید جو کس مهر آید بر او اندو گفت ای حذیفه بتعین جو حضرت را بر دیا نمود بیان بدل ایتام
 در آن صوف خود قوی یا قوی کشته و نیز شستم مرا گفت آن ای حذیفه بشده روان شو سوی قوم
 خبر گیر از کار و از بارشان بدان غم و تدبیر و پشیمان بمن تا بیانی خبر زان کس نکوی وصیت عینت پس
 جز شتم سوی قوم ندم بریشانی قوم چون قوام نه یک خیمه بر باد و بجای نه از جاکسی غایتی جز در تا
 و کز قاعه خود بر افروزی بیک صدمه باوش بنید شدی جارا که بد کاره بود نهادی بروی زمین گاه
 که شتم در باد و زان جو بریده بشیریم از امید در آن حال گفت این حرف میباید غافل ازین شب
 کند هر کی پریش از غمش نشاید که حال در ز درین میباید که پیکانه در میان برو سود و آرد و بار زان
 شخص کند هر کی از قدرین بوقتی چنین شرط غمست جو بر گوش من که گوش کرد و شخصم بود از یمن و
 گرفت روان دست هر یک که بدخت نزد یک نشان بر رسیدم از نام هر یک نشان فلانیم گفتند این فلان
 تا در نمودم که ناکه ز من بر سندانم و شوم محقق شود حال نهان من شمار قد بخیه ام سخت بر روی کار
 و کز یار گفت این حرف ای فرست مان رخ و شکستی نه حفت ماند و جیش مان ای نمودند مان ز او در کرب و داء
 نه دارا قامت نه جای اما ز هر جانی تیرا در کان مدد ما و مدنا و کز هر طرف برون بسته از دست هر یک
 قریطه نمودند با خلاف رفتند جز برده اخلاف درین جند نبست چون ازین فتادیم در مدح چون قوم
 خیال امانه نماد ای حال همین لحظه باید نمود و حال بگفت این بر نایه جیش سر با برو ز ما مشیت

نکرده عقالش تعجب باز بر حجت آشکار ساز نیامد فرو تا نامة عقال کشاید که خوش نهاد آن بحال
عقالش کشاید خدمت جوی تیری که بروی کشاید بران نامة نیز نکشد و آن جوی تیری که بیرون رود و کان
قدیش آن جوی دیده کردند کشیدند اندر پی او قطار جو عطفان کشیدند کار و کرد و آن کار کشیدند باریش
ره بار کردن گرفتند پیش سوی منزل و موطن قوم خدیفه چنین گفت دیگر که رحمت بودی ز خیر البشر
که خود را نهان دار و پند کن بکش شین با هویدا کن در آن حین که بدین حرب کشید بران نامة خوش بشمار
توانستی تیری انداختن و زان کار او در زمان حقیق و ای چون در آن اذن جفره نیارستم آن لحظه جرات خود
جو رحمت پذیرفت از ایشان نمودم بنفقه زانجا جمع بتر و پیمبر شدم تا خبر بگویم بدو یک یک آن اثر
بنی بود تا بجمع برض نیاز بحق راز میگفتند اندر صلاتش جو بدرفت فهم از بروی عرض کردم حکایه تمام
جو بشیند الحمد گفت سب و در شکر از شاه که آن لشکر بیکران نهم نمودندی حرب بی اختتام
معنی مقامی بیاد کرد کند خدای زان بره حال که نفس از خیال ارباب و بپا بچس دل من بیاید راه
بنام شد بخت نفس و هوا **ذکر غزوه بنی قریظه** برین دروای درد مندان
با عداوت دین و آب آید که در جهل بست یاران و لت شد ترا در بجهت ریش بجهت زخوینت و دو کار
بگرفت هوای بسیار قریظه است مسایه دار تو نموده بنی یحیی ایشان را مدارا قدران دار اقامه
از ایشان یکا یک یک تار بکش تیغ ترک و برادر اگر نفس تو عهد بندگی من بیند از مت از هوا در رفت
بران عهد چایز مدارا عتقاد که بر باد و بنود و استناد قریظه است عهدش نهی از جویش شستند و پر از جفا
جو شد جاره اش قتل یکبار بقتل او دشمن چندی که جو نفس از خلاف جان کشد و سرگرد برون بخوابش
بمرد و نماد از جیاتش اثر برین وجه میرد و وجهی که تیغ خلافتش توان زد و بزم بکش تیغ و یکبار بکشد
قریظه است این نفس چنان جو خاریت بخش نکش کن نظر کن که شاه سالت پناه بقتل قریظه شان داد
جو آن حسب آمد در افتاد و قتل او دشمن بهر افتاد و بقتل او دشمن بهر افتاد و بقتل او دشمن بهر افتاد
دلت خون از آن کرد و امن روان شو که در راه کردی کون و استان قریظه ز شر کن با فیتة نظم نو
جو قوم از نواحی شریب تمام نمودند یکبارگی انهم ز خوف جو فدی نهان از نظر سر اسیر کشند و نیز در
پیشان شد آن جمع صوفا ز معنی جمع ز صوفا جدا رسول خدا و صحابه تمام همه باز کشند سوگ تمام
بوضع سلاح و با سودگی لشکر در دفع فوادی براجت نشسته و برجا کشند از نهان و پندار

جو نظر آمد آمد و فرو جبرئیل که در ره امر حق را دلیل عاقله را سترق او را بر اثر بر خورش از غبار سفر
بزم اندر نش لبچه ره نورد که درون بر رفتن ندیدش کرد قریظه ز دیباج بر زمین او نموده در اظهار تنه بین او
بگفت ای محمد نهادهای سلام گرفت که راحته و اربیتاج بگفت آری اعدا پریشان شد ما ندیم ما جمع ایشان شد
بگفت ای سپه دارا بمل حلاک نمزد و وضع سلام خدا امر کرد و دست که بر خیم سپهر بر قریظه کشی تی درنگ
من اینک بریشان قدم می خیزشان ز راه عدم می زرب انجی نشان دهم که افتد در ماتم و ولوله
پیمبر لغیر خود تا از ندا موزن در آمدند هر سو خدا که هر کو مطیع کل خدات ز عدوان و طغیان و عصیان
کند عصمت و قریظه جنیت امر رسول خدا پیمبر برون رفت با او مس الف از مطیعان بگفت
عدد خیل راسی شش فزون زین روایت نکرد علی از خود پیشتر آن طرف در ستاد و رایت سپرد
یکی بجای عساکر سوی قریظه نهادند و نمی رفت تا مشد قریض چون که بودند دروی قریظه حضور
ازان قوم بشیند لعلی بطر کنایات فی بل صبح بنسبه بر سر کل درگاه سپه دار و سلاطین بر
جو بشیند بشینده انگاش بگفت از ره سمع نکذا شش ره لفظ از گوش بر دل که معینش در دل نیارد
روان باز گشت بنی باره قرین شد قران کرد با مهر بگفت ای رسول خدا تو ای روی دور اگر زین بیلان چه
خیند و باشد حدیث خبیث و شایسته خبیث ازین قوم بدو می باشد چه دور و چه نزدیک چون در راه
کراخت بود منزل خوش بگیرم زین اهل فتی فخری بگفت کویا که بشیند بگفت زین بدان در سخنان
بگفت آری ای یک پلایه که مستعد جو دو خون پاکیزه بگفت ارچه شان از جفا زبان شان جو ماریت شده
دانشان جو سواد ما روایت درو ماروز هرش در زین و ای چون پندیدیم دور بیا رند کنش بدی حضور
جو زدیک شد کون کای که مستعد اخلان و حبس بود از غزاهم خبری التعم لان لا اقمتم بشکر التعم
بگفتند ابو القاسم ای نیکو که چون خوی تو هست در شت بند خوی ازین چه داد این در شتی ندایم
جو آورد الوقه انجا رسول پیبری زبیا را ایشان قول جو آمد فرد او صحابه پی رسیدند پی بر پی انجا بوی
کسی که در مغرب کشان دران منزل افتاد و شان کسانی که بعد از ایشان دران منزل افتاد و قول
جان بیکر عصر اندر انجا او نمایند از غایت اقتضا اداییت بعد از ایشان بران کرد اربابی قصر شان
جو که در ظاهر از انجا یا پیمبر در شان عتبات نکرد بوجه تلو و شش خطابی نکرد
پیمبر پیر شوای همه ذکر و در حضرت صلوات علیه و آله و سلم بر جمعی راسی احو حکم خدای همه

گذر بر قریطه جو کرد اختیار از صحابه و پرسیدن که شخصی بر شما گذشت فتاوش معینی صحابه گذار
پرسید کایا نزد یک دور و جواب دادن ایشان که آری حقیقه کلی کی بر شما افتادش مرد
یکشتند بر استری و حقیقه همیاتی چنین گذشت و فرمودن حضرت که آن چیز بیل گذر کرد بر ما سر بر بستر
سفید است و پیشش زن قاشی زویا ج رنگین بکی گفت جبریل مودان شده در نهادت غیبی کار
زهر قریطه بشکل بشو مایه حق آورد اینجا گذر که شان زلزله افکند در جھون زبرون و در سینه عورت از خون
پیر دست و پاشان بکلی رجوع باصل داستان سر آمدید و یار شان از راه
سپاه پیر جو کرد و جھون رشت از برون قریطه از خدا رب پدید ایشان که از خوف نارت سر بر رشت
زایم احصای ایشان دوده بود و یک نه لیل و یوتخی که قطعان و قوم پیش و کرد مدینه بروند پیش
جی این خطیب بعضی حنین درون رشت شد قریطه بعدی که پوشش یکعب اسد و نا کرد از زو کا کبر حد
پیر جی دران حصن شان جو حنین کرد و با هم قران بزیرت چون کار ایشان بر ایشان فراخ جهان کشید
بخت از خود و از جهان زاننده دل هم جان آمد قفس شک پرواز با بسته جواز آمد بخت بویا
جو معلومشان شد که ایشان نخواهد نمود اعتدال که بند قفسه قفسی که در وقوع نخواهد نمودن از با جازع
ند اگر کعب اسد کای بود جی دیدید ز آتش پدید از ان پیشتر کاتش از خود در دل کباب چکر خول
دماغ و دل از فکر باید که برین کار مشکل یکی جابه کون بر شما عرضه دارم یکی زان سه باید نمود
بگفتند بر کوی تابشیم بسندار فندان بدان کردیم بگفتند اندامان بپوش مردی بیاریم و خوش و از پیران
بدان خون مال و سیاهان بماند نمایم در رخ و پیم شمار است معلوم بی است او بی و رسول
جو نیست موعودمان در کشته رقی بود و نسبت به دوان کرانکار حق تان فتنه اختیار نکرد و بیاطل نهان است کار
بگفتند که حکم تو را به چه نداریم مایه سوی می بیاریم رو در کتانی و کر جرتی فصل بان نیست
بگفتند از ابا می نمایند ازین رو نیست گوید تغییر و بیاید تا کوه کان و عیال که آشوب بالند و بر تال
بیکار کی شان بپیریم وزان بس کیم بیخ و جو شیر زبان رو چیکار داریم بیکن جت و خیر بیکار داریم
اگر ناله کردیم بیکر بیکل جو نکی نمائند ما شایه زنج و ز خواری ایشان جویم بناسد با سود کی جان داریم
و کر حق و بیان بر شان ظفر علی الملل یا بیم شوان کر زن در بر جاست آید بیک زن نباید شدن پاک
جو در کتی کرد پیوند نو بس از زن نو بوزند نو کسی بنو چون توان یافت ز کتبه توان زوی بر تانت

بگفتند

بگفتند که هست راجی عجیب سخن دار ساندی بجای نی کجاول ده مان که پیش از قتال رخ آریم در قتل اهل و عیال
بل از ایشان بتر پیش بیاید که نیش کی نیش و کنی المثل این کنیم اختیار بر آریم بی جرم از ایشان دمار
یقین بعد از ایشان بودمان بصورت حیات یعنی مات جو حرکت بی دوستان زند بود دشمن ای دوست آن
بگفتند از انداد بدین فتم بود تان ز ثانی جواد عدل شد امشب شب سبت ازنا ندارند عزلی و دارند امان
بیاید با در شیخون دلیر بر آیم او پیشه عفو جویش بر نجه شاید که کار کرد بر آید شودمان در ست این شکست
شب سبت و غافل زان شب شیخون نیارد کسی در خیال بود که ز عذر صاحب او بیکن ز رنگی بیایم بود
بگفتند ابطال سنت این وزان یابد اسناد دنیا و توانی که آن قوم کین نمودند چون مسیح کشند
حالت این خود نیاید جو ممکن مقدس تغییر دین بود جو بشیند کعب از قریطه جابه که نمود و کنار او شان صواب
بر آشت و گفت از شاکی ترد هرگز از جرم یکدم نفس زبینید جابه و نه داند راه جو کوران در انبیه نام جابه
وزان بس بران رفتان دران قصه صوب آن امر که شخصی فرستند رسول بدرخواست زاعری قریب الحصول
که بگفتن مان بولیا به پیش که با او در اندیشه کار خوش نمایم شوری و انجام کار بکیر و بر ما بوجهی قرار
جو آمد فرستاده رسول فرستادش کرد خواهش قبول جو شد بولیا به تیر و پیوه زهر سو برو جمع گشتند زود
دن و کوهک قوم بی اختیار خورشان و بریان جوا بر زاه جو برقی آتش افروخته دران خرم صبر شان خسته
رخ و شان ز اشک سرخ روانی شده ز عرفان رسته اوار جوان دم کرشان بس که از قفس دل بولیا به بریشان جت
بگفتند کای بولیا به صلاح جی پنی و حریت ما صلاح محبت ازین صحن بار تزلو بحکم محمد کنیم این قبول
بگفت آری دست جلق برد بانگشت خود شکر خود نشد و کتطوایر قطع این کار شمار اندال رفتند اختیار
بخش اشاره ز منج در جو افتاد محبت از دم گشت جین گفت خود بولیا به جو کردم اشاره شدم منتن
دو نیم بچینیده از جای پیش نهادم سر از فکر بیایی پیش بگفتیم بخود کای طلوع جھول حیانه بدین با خدا رسول
حیانه بدین در راه دین نکرد ز دین غافل آگاه دین وزان پس چنین ادوا و جی که چون آمدش از قصا آن
پیشمان وار کرده خود ملول جو بر گشت ناید تیر رسول بمسجد در آمد ز خود شسته تن خویش را بر ستونی
که این عقده از من نیاید ز من تو به ناکرده بریز قبول جو گفتند نزدیک خیر البش به تفصیل از بولیا به جبه
بگفت از عین آمدی عذر رنجه هستی عه او ان گناه ولیکن جو خود کرد این احتیاج مرئیت یا کار او هیچ کار
بفرست ز تو توبه رت الهیاد ازین بند هم من اودا کشاد دران جند روزی که در بند بود تنش را بدان گشتن پیوند

نفسه را از طغیان

ز نش آمدی و قهقار ناد کشادی هر وقت ازو نیت جو کردی ادا فرض حق در زمان بیستیش باز ندادی اما
 جان سخت بروی کشید که چون شسته خوردی تنش بچ جواری بروی خوردی گس جو مجرای مارش شدی حفره
 بر وقت شش روز این کلاه بهر یک از شش شش بچوشش روز بگذشت از بجز رباح کرم حوت حوت نمود
 بدوشت از تو بهش کرد بر کرد در ابر حوت شش چنین میدیدم که در خانه من پیر محمد
 بنا که جو کل صدم خنده کرد جو لیل مرا خنده اش بود سبیل از غنچه اش کل مرا از کلش دل جو لیل
 بگفتم که ای غنچه هر وجود کل غنچه تو سر اسر وجود جهان یک کل و غنچه آن میان کل غنچه بودی
 چه بد موجب خنده ات باشد مدار از من این سوزان سبب خنده را گفت خندان که شد تو به بولبایه قبول
 بگفتم رسانم بشارت بدو جز کو غنچه زین اشارت بگفت آری او را خبر کن که شود یابید از بند غم که
 شدم بر در حیره کردم تا هر جانی در فکند صدا کرای بولبایه بشارت دید زهر قبولت اشارت پید
 خدا تو به ات کرد آخر قبول خبر گفت ازین حال ادا جو مردم سینه نه دوسوی نهادند و شد مجمع کوی او
 جو رفت تا بناد او کاد دهند و شود و یابید ادا ابا کرد و گفت بغیر از رسول را ندان اگر کس ندارد قبول
 جو این بند من خلافت نهاد جز او بند من کس ندارد دل من درین بند پادشاه کشادی کرم است در
 پیر جو بگذارد فرض صباغ بروی رشت از مسجد و مراج کز بروی آورد و بندش زخم کرد از او ش و ساد
 جین گفت ز او که او را ذکر سبب نزول بنی قریظ بر حکم سعد بن غمیت نمود از غنچه قتل
 ز پیرین عوام با او رینق معا و رضی الله عنه **بسم الله الرحمن الرحیم** بعد هر قدم بمقدم در طریق
 بعترید ما تدابر بهار در انکند از ان زلزله در چهار دهان پادشاهی قسم کردیاد که هر بند ازو دید و بند کشاد
 کزین حصن رو بر تانم بک برین در بود با شتابم در شتابم بیک و جرب اقدام درین کار تا نشان یکم ارم
 برین باب یا در گفت کلید مرا یا چشم آخس جزو جشید قریظ کشیدند و هر یک نیم فنادند ازین عین
 سر سیم از دست اضطرار در اتش دل زهره شان بگفتند مان ای محمد امان بده مان تو بوقت نمازیکان
 که بر حکم سعد عاده از نزول افق دست ان غنچه نه پیچیم بیکو از حکم او اگر بود بود حکمش و کرسو
 بحکمش رضاداده ایم از بیازیم بیکو درین سر به بنی جون ازیشان نمود این قتل نمودند از حصن جمله نزول
 رسول خدا چپش فرمود شان که بید بحکم خدا زود شان و ستاده رفت تا سعد زود بیا بید حکم حق بر بود
 دران وقت خود سعد فرمود برویابی از کس معقول بود ز زخمی که در خندش و شش کزیرش از دست اکل کشاد

جو بر عرض اکل زین زخم بطول نمانی شدی زخم با صلاح آن میشود و ضعفش بند تو انتقال
 جاری کشیدند و چون سوار میجادی بدروان حمار نهادند بر محل او بالشی کرمانه در حش بنق مالتی
 جو آمد تیز پیس بر فراز بتعظیم کشش بنی دلنواز بار بایعین گفت قوواله کلمه ام شیخ فرو موواله
 بتکیم این سینه خوشین بکوشش جو انجم شود انجم جو شد مثل این بولبایه ز تعظیمش انجم شوناز چند
 نمودند انصار پیشش قیام بجزه فرو آمد و ختام بگفتند کای سعد عالی بدینی و بختی سعاده ما
 چه پشت ارقوم خویشت شدی پیش او برین حکم بنی بر قریظ حکم شانت نه زانده ان خود سر ارقا
 بگفتم زود اندیشان رضا قضا تو یابید کنون انما جو هستند اینهمه مالی تو همه در حساب مالی تو
 بگفتم حکم خود احسان نما که احسان جزا بخشید حلال منی سعد ازیشان جوید که دارم حدیثی بخوانم نفعت
 درین حکم شتم حوبن متفق بود بر شاعند و میثاق حق که از حکم من سر چید هیچ خورید و جو شسته تاب و ج
 بگفتند آری رضاداده ایم درین تن بحکم نقاد ادا رخ آورد و سوی کران بول بود و بار دیگر بگفت آن مقول
 اگر چند بد و بروی باشد هم کرد اعراض حین انما که از قریظ تعظیم حلال ان نبود آن منی در خور حال او
 ز خرد و میثاق با او تنخ نیارت گفتن دران انجم جو رشتند شرمکن در ادا طلب کرد و عهد از رسول خدا
 بنی گفت آری بگفت بول ندارم نمودم جوایشان قبول مقرر جو شد سعد بکشد لب که من حکم کردم ز الهام
 بقول رجال متقییم مال لسی دراری دنوان آل بنی گفت حکمی که کرد این حکم بحکم بدم شد عجب بمقدم
 عین حکم حق فوق ایشان نمود و شد از سعد واقع حکم ساختن سعد ناب بود جو صحتی که نیز راوی نمود
 برین وجه مذکور کیک نمودیم ما بر تخفیف کار جو از سعد صادر شد انما حوائق بتقدیر درما سبق
 بهر لغیر مود تا چند در صحابه بکنند در هر یک در بجای که سوت مدینه کنون در انجاست شد اویم
 دران پس ندان جای جو قشیدند شان بسته کردند جو برزند شان بر انجم بجز در مکند ندشان سر به
 بر شان جو از من سر اندازو بنال سرتن در اندازو جوقی جو شتی مهم خسته سر انداخته کار پر داخته
 بی جوق دیگر شدند کاد جو جوق نخستین گرفتند بترویتی شان نمی خوانند و ز انجا سوی جرمی اندند
 بر دند جوقی و کعبه در و بود آن کان کبر حسد بیک کوفت ازیشان که ای کعبه حال چه بینی و مارا چه باشد مال
 بگفت ای جماعه عجبید ز جهل خود و حال خود در شهارانه نعمتی بی جهل و محفید سرتاپا
 نپندید که ما رشتاد و در نکرد و بعینت دما از حضور نه پندید که ما که نقدش بینا مدکی پس نپندیدش

بل خیر الا احسان ال
 الا احسان

که قتل ای قوم مارا مال چه حاجت پیرش چو پدید آید حی جوشند نوبه اند آید حی بمقتل نمودند آید وی
بهم کردن و دست آن تیره نکردند سستی بستند کشتند با پاهنکش برآه دوتا پشتش از بار سستی
چو پیش بولش پیاد شدند فربس برکش تیغ جودید و امید بخویش وماند که بکلیله از عمر پیشش ماند
پیر پوده کوی زبان باز کرد و مش خارج از پرده کوی جونی هر نفس از میان تی کناره سمره پر آگهی
نظر خون بروی بی نکند زرم برقع شرم نکند که در دشتی بانو کردن پیش مکرم زردی اندم لوم خوش
نیاید بدل زان پیشانم و کر جان بشمشه ستانیم دلم دشتی کن کرد نو جوان نوشد این گنده جان
وزان بس مردم نظر کرد که شکست مارا کوی شکست جهان مثل این یاد دارد که رفت ازان یاد مارو که
بخواری و زاری شدیم ای ملک جو حکم خدا بیت زان نصیب بود از نصیب این قدر جو تقدیر حق بود این اخگر
جو این کشت و کشت جادو دم تیغ برکش کرد است جوقش شمشه از دم تیغ همان لحظه شناخت آب
بیانت که ضعف جسم سرالیش غوغا صافی زو جو پاره شناخت آب برادر عطش غرق در پای آب
جو بر سیدم از کشاکش نشان کشتی صد آورده و کشت زنده دم از دست تقدیرم شیندم جو کردم خبر از خون
ماند از جال اندران و کشت زنهان پاکت متول پس چنین داد صدیقه زان بیکم کبدتو من در حدیث و کسر
حکایت میگرد خندان و دلش برده غم جستم ز خاک و خوش حال در غم نهی از بستم و بر شمشه و طرب
ز غم نارخ البال مرغش نه از صید خونی نه از بولش حالش کشته و او زنده ز غم شان شادی شده
درین حالتش اقلی بود نام که دست بجای فلان مقام بگفت ای کجایم و انتظار کشیدم بی نارسد و نگاه
بگویم چه گفتم و حال تویت بگو معنی این مقال تویت بخوانند کشتن مرا گفت رسیدت که یاکون و نگاه
بگفتم چرا گفت جرمم ز من کشت صادر نامم درین کشت و کو بد که ناکه برو کشیدند و گردن غرقه بخوش
بشمیش از تن افتاد بد آن خفه اش اندر انداختند در آن مدت حصار و انحصار صحابه یکی روز کرد حصار
گرفتند و جنگی در انداختند علم پای قلعه برافراختند بر پای دیوار خداداد که بکشد اید از وی در بر
بگفت مسحه کرد مسج حصار که سازد ز دیوار در حصار فکند آن زلزل سیاهی که چون دانه بشکستش اندر
درمان آسیا تویتا شد و کشت ازان جستم نی گفت اجر شهادت دوبار و همدش جو بیکرنگ آمد بکار
ز پیر قیظی بر روز نجات در خواش نمودن ثابت بن قیس از حضرت جوشد ثابت قیس مستحق
ز بندش کرم سرور ازاد سا حلی الله علیه و آله وسلم ز پیر القزطی را دمانه وزان غم مانیدش و شاد

ایمیرش

ایمیرش بدو بسته رفتند و حیاه و مانه و قبول نمودن حضرت بدو شکار آید صید او
بیریش از ناصیه جندم خواش او را هر بار و زمان بس برده دادش از بند
جو بدو تنل کار ز قیظی ازاد بدو رفت کردند بنیاد کاد شد ثابت قیس زو بقصد جوشش بران کار چه
بگفتش حرامی شناسی حبه داری از کار خود نمو که روز قیام جو کردی از بدست شدم از قیظی که
بریدی ز پیشانم جندم جو به داویم شاد ازاد رو بگفت اری آن روز دارم که دادم ازان بدو بستند
چنین گفت ثابت که آن کار زشت ازاد من ای کون آدم ما جو ان کار که کنم نیکی با تو ای یارینک
بگفتش بود عاده ای محتشم جزای کرم از کریان کرم شد ثابت خواشش همش خوف ردم و جابول
بگفت ای رسول خدای که خلقت عظیم کلفت عیم ازین پیش در جالیت زیر بیدی داشت بر من جهان خیر
نمون خواهم اندر جز ازان عمل که احسان کنم نادوی اندر بدو بمن بخش خوش که پادشاه بیا بد نام ازو شرمسار
بی گفت خون ز پیران برو این ز تو خیر و احسان بیاید بوی گفت خون گول بخشد و فرمود خواش
جو بشنید ازو گفت کجی جو کیر نداهل و عیالش اسیر چه کار ایدش زندگانی دگر همان به که مرکش هند پاسبان
ز گفتار او کشت ثابت دگر باره آمد بنزد رسول بگفت ای با عز از ایند کرم کن عیالش بمن بخش
بی گفت چون از عیالش خزان هر چه آید بیالش بیاید برش ثابت و گفت که کردم دگر باره عرض نیاز
نمودم ز حضرت مکر سوال بدو رفت مانند لطف عیال بخشد رستی کون زانرا نمانی جو کشته جفت طاق
بگفت اهل بی که شبان بود زندگانی برین و بال جو سیم زدم بنو اندر کره بود مرگ ازان زندگانی فره
جو ثابت کشید آن دگر باز بنزد سیم بر نوبه نمود در آمد با صلاح حال ز پیر شد و کردش اعلام اتمام
که مالت پیر جو نفش عیال بخشد بدو رفت حالت جمال بدو گفت گای ثابت اکنون خبر زان بزرگان بایز خه
چه کرد اندک ز آینه روی بدی روی خوبان می سوری بدو در شناس آیدی می که زلفش زوی کرد و مخرکی
بهر جان و ماندگان را سپه دار و سالار کعب بگفتند گفتش بزاری بجه جیفه اش در نکند خوار
بگفت اندک بر غایب و حاضر سیاده بدی خلعت ناخش بدست و بپا کار پر و از قوم حتی ابن خطب سرافراز قوم
بگفت او جو کعبه کشته بخاک و بخون جوی غشته بگفت اندک بدیش کاره حمایت کن نوم و وقت فراد
سپه دار عدال شیر لیر که جستی شجاعه ازو دارم بگفت آن سکر را جو آهوی بریدند سبدا ی بسته رفتند
ز بعضی دگر نیز رفتش سوال که تفصیل آن من ندارم جمال بدو گفت گای ثابت این جقی که ثابت مرا بر تو بود

مال ز پیر
بیشتر خواست
ببخشد مال
جویش عیالش
بدویش حواری و نذر و مال
در راه ثابت بنزد و پیر

بزن کرد نم تا شود حق ادا ادا حق آمدنای خدا بزدن جو با قوم خویشم لقا مرا خوشتر از زندگی دنیا
از ایشان جدا زندگی هرگز من بودین سبب مرگ شد بر به آمدن از زندگی مردنش همان لحظه ثابت بود
جو حکمی که به سعد آن رضا جان بود در محض قضای نکرانیت از چندند پیر کرد دنیا نیست آن حکم تغییر کرد
که ماند کسی زنده نشان از حال **ذکر حکایت غنیمت بنی قریظ و کیفیت تحت آن** نکرده ز دست اجل با خیال
جو کشته نایغ ز قتل حال جمع غنایم فساد اشتغال رستمی بر نذر آیدار هزار آمد و پنج صد شمار
سعد در عینیکو پانصد هزار بالین از رخ خطی ذکر جمال موداشی فروز از شمار رحمت و متاع و امانت دیار
بنا و خداری مال و سلاح هدیه قیمت بر اهل طلاع دو سهم آن خیل و یکی آن رسول خدا اینچنین بخش کرد
سهم آن فارس شدی زین دور و جوشن جو بود و هر یک پس از خمس مال قریظ تمام پذیرفت قریظ زوی سهام
پس رفت چون محسن با مال جیشش شد بخیر و حال بنی آن سبا یا که در خمس عثمان ازیده حفظ ایشان
سعد بن زید از صحابه پسر که با خویش بنی شان سوی داد و بهایشان سلاح قبول گرفت و بیاد و تود رسول
ز بسی قریظ در آن کرد **ذکر ریحانه قریظ بنت عمرو بن خنانه که حضرت** بنی کرد ریحانه را اختیار
تزوج بر عسر و بر روی **صلی الله علیه و آله وسلم** او را جهت خود اصطفا نموده بودند برویش در محبت دولت گسترد
بر خواند فضل و با حجاب که ناطق بدان بود ام کتاب جو آن رتبه از قدر و فایش مرا گفت بگذار در ملک خویش
که هم بر تو هم بر من آن است بر آنچه ایون افتاد آن جو در کرد آن حامی داشت پذیرفت در ملک خویش
در ادل که بردند او اسیر نزد رسول بشیر تدبیر ایا کرد از اسلام وین بود که بودش همان بر خود افتاد
جو دید آن پسر از غزال نمودند او شش بخیر القضا یکی روز با جمعی اصحاب بود که او از تعلین شخصی شنیده
بگفت آن فلانست آمدن که از حال ریحانه گوید سخن برای من آورد از خانه ام بشا زه با سلام ریحانه ام
درین گفت و گو بود که فلان همان گفت که گفته بدست که ریحانه بد رفت اسلام و گذشت از شکل مدبره بیتی
جو کار قریظ انجام یافت **ذکر وفات سعد بن معاذ رضی الله** تمامی پذیرفت و تمام یافت
سر زخم سعد معاذ القاص پذیرفت و کرد و کشت و کوباره خون زو جان کرد که از قوه جوشن میزد و خرد
بسی سعی کردند بکشید در آخر از آن زخم رسید بتسلیم جان در مقام رضا سفر کرد و رضی بحکم نقض
بمخند از پیر پیش رفت و کشت بعد از قریظ هدیه دعا اینچنین کرد و شد منجاب سوال نکرد است نیکو جواب
شب آمد بنزد بنی جبرئیل بگفت ای محمد که بود این قتل که از مردنش عیشش از در آمدن جی حشمت عزرا

رموزش در اسمها تمام کشتادند عالی جو بود تمام بنی خاست از جای دشمن کشان شد آن سو که جبرئیل و اوس
بش سوی سعد معاذ و همان دم بحق داده بد جان بهر آن زن جان ادا و کشته شده منع پیوند اصل
جو جسمی بد او را بجایه جیم عظامی ز اندازد پیر و عظیم بر اکتاف لغزش جویا مسکشان بخود و عجب شد
بنی گفت در حال این مجلس بسی مست عیز از شما جایش مسکشان نماید که با بران بران مترات ای کتران
ملایک ز کردون بختیز او در اظهار عسرا و تمیز فرد آمدند و جو کبریا شود جمع و فناد کمره هزار
کزیشان یکی در جهان پیش از فرود آمدن آسمان بر زمین معنی نوایی که نفس شود کشته عشاق رازان
بیاد که نفس هوا کشته **ذکر اسلام ثمامه بن اثال از بنی حنیفه** قریظ بخون اندر کشته
بمسیر کشته و جلی بخند از ارباب مجد و زاحیات کزان دشت صیدی بد سر و روی بایست آورد
پس از رخ بسیار و از سوی مدینه جوشند ز اهل یامه یکی را ایا که ببردند یا خویشتن و شیک
ثمامه بدش نام این اثال بر آن قوم سر و بجایه و مال جوازده بمسجد کشیدند روان پرستویش بکشند
پس برود چون فسادش کرد بگفت ای ثمامه چه داری مونس و بگو هر چه داری بنیاد که خونت کند مفضل
بگفت ای محمد چه پرستی نیم تنگ دست از فراخی مال اگر قتل من انتدخت اختیار بود بخت من زان شوم
جو من خونیم خون من جو که ناخوش ندارم منیر و کر خود ز کشتن خلاص می با لغام خاص خنقاصم دی
بود لغت در حق زاکری که هر موش کرد بر آن کوی و کمال خواهی طلب کن به بندم چه حاجت کشتاد
پس جو گفت ثمامه شنود با صاحب گفتا همین لحظه ازین بند محکم دیدن کیند از غم بندش آزاد شود
جو بدش کشتاد از جای غاند اندران جایکه بای شد تا بتلی بمجد قریب پر از شوق اسلام دوق
باسد م دین صد او منشرح بنور یقین قلب او منفتح برو کشته خنشد دین کاش شده لیلته القدر او آن نهاد
در آنجا جوی فیت آب زلال بر آورد و لوی کرد و غشال در آمد بمسجد از غسل کجای را بشوید و جرک و ش
با سلام شد یک از جرک شرک بشت از تن و جان خود با جرک معنی مقام ز قانون راز برای دل من در آن پرده
که از لب من قشر شرک خفی **ذکر سیرة عبد الله بن عیسی که قتل او را بیعت دشوم آدمی و صفی**
لغز کنان اوس خنخ **و هو اسلام بن ابی الیقین** شدند ده نصر دین مقدم
یکی چون بکاری بدی سر فراد بملش در یک شدی بنیاد بمضار لضره ز توفیق حق در اعلاء دین جسته هر یک
در اعلاء دین و در اظهار کیش تاس بدیشان ز اندازد پیش جو پیش از ادا اوس از قهر گرفته بر کعب مشرف کین

جو بدشمن علم دین آن چو لکشتنش از دوستی رسول بران عبطه برده خنجر تمام که آن حالشان چون نیامد
 بگفتند ما هم بکاری چنین بگوئیم تا اعتباری چنین بیایم نزد رسول خدا که آمد قبولش بول خدا
 بهم شود کردند گفتند که در دشمنی با بنی نضیت که چون ابن اشرف بودیم که چون او شل انگیزد از روی
 که چون او بخیر لایق جمیع حال بر انگیزد آشوب حرب و قتال که چون او عداوه کند با رسول که از عدل چون او نماید عدل
 که چون او بود فتنه انگیز دین با کار اسلام استیمنه این گفت و گو بی حسبت بود آن را جو کردند لغین گو
 او را دفع افتاد محسوس او که هم بود او داشتیم نوکوی که یک معنی اندر جو رخ خود بخلق از دو صورت
 که این بوی آن داشت و آن هم این بیکان و هم آن بیک بر فتنه جمعی که اذن از رسول بگویند در کشتن آن چو ل
 در آن قصد چون اذن او یافتند تحصیل مقصود بشتافتند بهم متفق چند مرد و لیر بر زور و بخت هر یک چه
 زهر شکستش بمرم دست میان سخت بستند در کار و یکی بود عبد الله بن عتبیک ذکر بو قناده مراد او اشکریک
 جو عبد الله بن ابی سنان بود کرده سعد ابن سنان حلیفی بود آن جار را یارشان دو چار آمد و پنج شد جارشان
 یکی شد حکم رسول بشیر از آن پنج بر جابر باقی امیر بدان یک از آن پنج در دین سرافراز عبد الله بن عتبیک
 ز قتل زن و کودک باری بیتی کرد نشان منع نه شدید ابو رافع آن زاده ابو الحقیق که در عسکاردین غزین
 جو حنبله در آن وقت بود بد آن سو نمودند یاران سفر بر فتنه ده تا بخیم شدند جو ابا حار سیدند نشدند
 شد اندر آن شب طلبکار او سو حارده کاه را از او در در آن حارده ایک بیک بستند چون بر لغین بول
 که اعدا او کس نیارد نمود در در بر خود چو نادر کشود بعلیه بود او را مقام که بر جاده زان داشت
 نمودند استانش کز زدنش بازدم هر سه زنی آمد از جوه برون گفت که این در زدن هست کار
 درین وقت شب در لکوبدگی اگر چه بود اخطار شنیدی ندانم چه قوم از کجا کیستید درین پیکان طالت جیستید
 بگفتند هستیم جمعی عرب برینجا که شیتیم مریه طلب خریدار کندم طلب کار جو برسم کنی رو بیا بیا رو
 نهادیم جو بیان حصاد جوید سر دیم ره بهر زاده جوید درین دایم شرای طعام بدی مان شدی کار ایجا ما
 بران رسم در اول جوید ز حنبله برین در نهادیم بگفت آنکه با دوست بیعت نشست اینک درون
 در آید و سازید از کار جوید به بندید از ابا را و یارانش روایت جنینت از ایشان چون ز برون نهادیم پا در درون
 بهیستیم در درون خویش زود که ناید کسی نزد ما از میوه شود مانع ما از مقصود خویش بس افتد همی که داریم بش
 زهر سو تبا در نمودیم و تیغ بود نهادیم خوشی تیغ زدنش و لوله کرد و افتاد روان بر سرش رفت از کس

این کلام را در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

جو بر فرق او تیغ افراشتی دلش پس قول بی دشتی که قتل زان منع فرموده بود در کوبه بند که بار و کشود
 برو حمله کردی و دادی شتم بیک زخم لیکش نکردی دینم بتجوف و تویم سکا با شدی و سلامت بدی ذات او
 ز عبد الله بن ابی سنان تمام پذیرفت کشتن تمام نهادش بسینه سریش فرود پاشت اوبی دروغ
 جنان سینه بر قفسه که دیوار پشتش بر در کشا می گفت در آخرین نفس که بس کاران شد سر انجام
 جو تیغش علف از شکم دید روان تیغ خود بر کشید از جو آید بکس آنچه بد در خیال توقف دیدیم دیگر مجال
 بس از بافتن ده عقود خویش ره باز کشتن گرفتیم پیش جو عبد الله بن عتبیک از لیر بدش نعتی داشت ضعیف نظر
 ز علیته چون کرد میل بود با سفل نا علی فشاوش شدش پای مجروح بجای بیفتاد و در دست در پای ماند
 جو افتاد از جانش بر دهم با عوشل بر دوشش افتاد مباد که از پی در آیدمان جو بیک اجل بر سر آیدمان
 سدی جاه کاریشان تابان بدان خویشی را در افتادیم نه فتنه خود او کشتن کار بهر جانی ما فروغی ز نار
 که از طرف آتش افروز خنند بران خار و خاشاک می خنند بدان روشناسی در آن تیره بید می نمودند مادر طلب
 جو در سعی حاصل نشدگان گرفتند آدم و کشتند ام جو بسیار بستند کم یافتند ز حواسوی خانه شتابند
 که تا حال بود افع و کار او به نیت و داند اجار او چو آن جنبش و حسن آرام با طلب مرد و آغاش نظام با
 بگفتیم مادر که آرد جویده است یازده آن جو در پرده زین را ز کردیم شودمان ره از پرده جمل ساز
 یکی گفت از ما که من باین روم و اورستان خبر زنی بگفت این و مانند تر اریکان برون جست آن خانه گردنشان
 جو هم و گمان شد نهان نظر که پند عیان و اورمان خبر زدنش دید و کوشش رجال بدیشان همی کرد گشت و شنود
 همی گفت من صوت این عتبیک که در مثل این کار شد عیب کشیدم ولی کردم انگار ز انگارم افتاد این کار
 بگفتم کجا او خبر کجا کجا حلقه او این در کجا جویش در دست در دست نظر میکنند اندرین گفت و گو
 بنا که بر آورد افتاد که مرد سر آمد بر زنده کی جان سپرد برفت آنکه بد پیشوای نه تنها پروای وای هیود
 جو عیار پیش کشید این سخن برون رفت فی الحال از آن بیاید خبر دادمان زان کشاد ز بند غم ازاد کرد و شاد
 عرضایت مان چون زنی نمودیم فی الحال از آنجا جمع جو باد و زان پر زوش و کنان حب خویشی را بدو
 بدی دوشش ماتحت برین سلامت می شد سلیمان نهاد زره چون رسیدیم نزد غرضایت گفتیم مادر حصول
 زدنش آن و شمشیر حق جو آینه روشن شد آینه دران شد بهم گفت و گو مان کزین جمع ان شستی را که
 بر روی قتلش ز ما هر یکی شدی مانع قول دیگر یکی بدو خود هر یکی باکی رشتی سران قاطع بد

این کلام را در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

رسول خدا بر قطع نزاع جو استاد اصحاب بود و مطاع بیارید گفتا بنزد سیوف که آورد زبانش بیان از زور
ز حرفی که بر زبانش برآید بدان حرف دعوی میبردند در سیوفی چون نظر کرد گفت که کار آشکار است توان
رای سبقت عید میباشی که قال و عهد لیغیر لیس بگفت آنکه این تیغ نیز از آن مسلم در اثبات بران است
از دست و زور و نفس در جماعت کشند دیگر از آن است بر تیغ از او طعام دلیلش بران است و گفت
معنی بدو چنانکه احوال در ارشاد بر آن مقامات کزان راه بر حقیقتش شود کند عقلم از یثرب دل چهر
روایت کند راوی از عروص ذکر اسلام عروص بن العاص و خالد بن الولید که چون قصه خویش را گفت
جین گفت که خندم چون جوی **رضی الله عنهما** فتاد و بنزد رفت امری را
بریشان شدن جمع احزاب و قریش او فنادند در اینتر از بریشان یکی شب مان کرد باد که در جهت شب کرد با تو
جو پیشه نه هر سو بریشان شدند ره از صومعه افغان و حیزان جو صومعه بر سرشان نمودی زده شده شدی دست پایش
جو الفخر در حرف را بنزد از زبیر سو که گشتیم بجمعی که بنیست بمن اعتقاد بدیشان بفرستک عقل را
بگفتم که ای جمع خنده بهر منزلی تان فرد و بنمای من این پنم و هر که شدتیز چون پند او هم بعین الحقیق
که کار محمد بلند کی گوی که گفتند و کید و این هم مرا فکر لغزیت در کار او که افند زد و دشمن بدان بار
ندامم که افند ز من تان قبول مباد که از رد کنیم قبول بگفتند بر کوی تا بشنوم که هر جان تو کوی بدان بار
برای که پویی تو در کوی و نیم جزان راه را ای دیگر روی مرا گفت آنست رای ای که بخی بگیریم دوری نهان
مایم بکنند تا روز کار چه سازد و امر نهان آشکار همان به که پیش غاشی نیم ز مکه بروی بی غاشی نیم
محمد اگر ز آنکه یابد خلف کند قوم ما را همه پی بر از آن دار گیر اندازان کش چه غم ز آنکه ما بشیم ما
که او مکه را در نوزد و بساط جو ز بکی بود در حبش آن نشاء بود و یزدت بخاشی شدن در آن غرقه تی غاشی شدن
از آن سهل تر بر حقیقت است که نزد محمد شدن زیر دست به کار عالم چونک تمام بهی نام نسکی چه کردیم راه
و کرد قوم ما را خود افتد ظفر از ایشان رسد نفع مان می از ایشان هر چیز و بایستی رسد مان که دارند شایستی
بگفتند نیست رای صواب به حکمت این و فصل بگفتم ز بهر هدیه مخف متاعی که لایق بود از حرف
بنزد بخاشی پسند او فند زیستان بر او بلند او فند بگشید جمع او بدیش کرد تو اینم آن سو توجه عود
بند تخف ز آن سرور از بسزیده نزارادیم بطونی بطایف شدیم و اویم خریدیم بسیار و اویم
ره آورد چون جمع شد عزم نمودیم و برویم آن سونپاه بر نسیم از مکه سوی حبش جو ز بکی در آن ناخوشی و وقت

مان لحظه کا بخار رسیدیم که شادیم در گوشت زان دیار نیگاه عس و اقیه ز راه رسید و در آمد در آن نشاء
شتابان بیزد خجش نکند اندر بر استایش در نکد نخب نمودیم از آن انتقام بران در جوی آن مقام
بنزد بخاشی ز نزد رسول بنیامی بدش دادان را مول را صاحب و جعفر حدیثش رسد از او آن و آن و آن
جو آمد برون کار برداخته مهمی که آمد بد آن حش با صاحب گفتم که ای همان شد امری عجیب آشکارا در بیان
عجب نقی از غیبیان است دری بسته مان بخت بر رخ نه که دست مان داد کار کنی نه از پاکشیدم خاری چنین
کون بایت عروصه مول بد بخا ز نزد محمد رسول گفتم از بخا پیش این طلب عجب شیت بنزد هم مردم طلب
جو خواهم سبک بگشاید کزان نایدش بهر من این عطا جو بخشید من بی توقیف تیغ سرش زبیر پای آنکه بی دروغ
رو چون تیر و تیش این به بنیت در من بچشمی و کرد بقتل رسول محمد سیزد شوم نزد آن قوم هر قوم
بنزد بخاشی شدم و ز امید بگوش طمع می شنیدم نوید در آئینه و هم روی مراد بمن نفس من هر نفس جلوه
ندام پیش زانی دراز جبین بر زمین در دعا بناید بر کسی برین پیشتر دادم سر از سجده ویری پیشتر دادم
جو بر داشتم سر مرا خواند ز دستور پیشم بر سیدش حدیثی منی گفت و جیب کرد ره خواشم داد و ز غیب کرد
بگفت آنچه خواهی بخواه از نیم که گوید جوابت زبان کرم کشیدم پیش او معانی کرد پسند آمدش سخت و اندر
نورش لبی کرد و عده داد درخواست بر من زو عده روز دادن او جو گشتم دلم گشت بر خواش غم جو
بد گشتم ای زینده تخت ناج جهان را وجود و وجودت را درین لحظه تو آمد که گز و غمت داریم در دل سی
رسولت از نزد مردی دشت که اکثر بزرگان مادر گشت بشمشیر از آن سروران بجه نیز نشان سیدگون نکند
در ستاده اش کز بخشش من شود خوشتر این غم را بشمشیر بزند که زدم گشت شوم در حبش زنده از مردش
بود در دلش نه گانی من بیا بد دلم کام جانی من ز گشتم بتی بر آورد شور و کف بر رخ خویشش زده
جان آتش خشم او بر فروخت کزان عقل و جرم جو خاشاک می خواستم تا شکا نند در ایم در کردم ایجاد دین
که آتش کام او زان بخشش شود در زمین که مان خاک بود بخود گفتم اکنون جو گفتم که شد از دست بر گرفته عذر را
بد گفتم ای شاه عالیجناب که ای درت صومشام افتا اگر من بد استم کان موال کند بر منت تلخ و شوریده حال
بجا بر نو اظهار آن کردی ز خود بلکه در دل نهان کردی دمان را برین کام در می زبان ناید ندان خود خست
زبان کام دل کی عود طلب کرم فی الملل جان رسیدن جو شرم زنده نشای گشت ز اندازم غم عذابی گشت
و گفت ای عروص این که کردی ز من چون گفتم حال رسول کی میر کشن طلب کنی از من ای مرده در تو ادب

که ناموس اگر جو موسی برو هم آید از نور عظم فسرو بگفتم که شما جنیت او بدینا سپیدار بنیت او
ملک از فلک اردش و حق رساند زام الکتابش بگفت آری ای عمر و شبنم داد دره ابتاعش جو بن
که او است بر حق حق مکن و هم شک در مقام یقین کسانی که دارند باو خلاف بنویسد جز بره اعتنا
کند غالبش بر بهر کار بماند مغلوب منکوب و خود جو موسی که فرعون ماکرد کند سر برشان هرگز
جو موسی ره عون حق کرد باک جهان پر فرعون شو که یک ز کشتش دری بودم باید بر اسلام غمی زمن ساید
ز خود شرح صدرا بران یافتم جو به یافتم تیر بستم بگفتم بده دست پیخته کنی بنور یقین باز رستم یقین
یقین آمد و ظلمت شک فاند کسی که دلم راند آخر بخواند بخاشی روان دست خود پیش زمن میل اسلام من پیش
با سلام و دین پیغمبری استوار بستم بعدق و ثبات جو شد کار پیوست بدستم تمام روان باز گشتم بسوی مقام
منهم ز اصحاب خود حال خود نه تفصیل گفتم نه اجمال خود وزان هم از زود شوم که پویم بسوی رسول خدا
بره خالکین الولیدم دو جا شرو گفتمش که ز کجا جیت غریت چه داری بکجا میری چنین نیز در ره جوامیر
بمن گفت تا چند در کار حق بیاطل تو از کرد انکار بیاطل در انکار حق تا یکی بره حشش همه تو از کرد
ز انداز شد جحد و انکار ز حد رفت بر کفر اصرار با محمد رسولت و نبوت حق زام الکتابش ده حشش
جو حشش شد ز لودش ز خاشاکر خدایاندها جو ظاهر شد آن نور با هر حرمت اعتقاد ظاهر ام
شکست بستم گشت اکنون در آخر شدم شمس از گشت کنون غم اسلام و دین کرد ز شک رو برآه یعنی کرده ام
محمد رسولت و ترو رسول روم تا نایم رساله قبول بگفتم که من نیز با تو دینق شوم هر دو مان هست بجز
مرا هم جو تو شوق اسلام و نهی حش از شک دل بر یقین طریق مدینه گزینیم پیش شده نفس بد کیش قرون کیش
جو آخار رسیدیم از کرده بر نشیم ترو رسول الله تخت او شد پیش ایمان نمود و بدین گفت رسول
به بیعت بد شدنی دست و نان پایه او سرور و فراد به بیعت جو بگرفت و شش بدت کشیدار کرم بر بلند شست
جو آغاز کاروی انجام یافت مسلمان شد و پیغمبر تمام پس از وی شدم پیش قول نمودم جو وی و ز دل و جان قبول
بگفتم که ای مهدی و حق به لوح هستی ترا یک سبق کنم با تو بیعت بطوع و مکرر ولی عود شرط از ما مضی
بعقدم که از ما مقدم توید و بی دست بیعت و هم امید بنی گفت اسلام خود ما مضی کند محمود اثبات کرد این
بجهره شود نیز ما قبل آن به عود و هم برین مکان جو اسلام و هجرت کو تو از ما قبل هر یک پناه تو اند
جو گفته این شد از کرم تو و شش به پیغمبر شدم فراد روایتی که چنین هم نمود که عثمان بن طلحه با این دود

مضی

مضی مقامی در اورد که از شکم آرد تو جید باند به پیغم که هستند جمله پاک بجز وجه باقی یک ذات پاک
زنج قنطاریه جوشش باشد **ذکر سزوه فی لیان** جز از ان یا مثال و اشباه
بهود او فتادند در اهتران در فتنه دیدند بر خویش مانده جو شد عثمان حال دشت تمام وزان فتح شان کسری تمام
بنی هر لیان سپید کشید بران قوم غداران کشید که دارد و طلب حق اهل جمع از ایشان بران غدر و ظلم
که کردند پروا که ایشان نمود از ان کار باری کرانان بود جو امکن آن قوم غدار کرد غرمت سوی شام اظهار
که نام بر شان در اورد به پیوند بریشان ز هر سو بخواد از ان قوم عیبید و ما به جیب و فاق جنیب
ره منزل قوم رفت و شست جو آمد بمترل درویشان نیش نکشته بمترل بر شش منتهی کسان داده بودند شان
حذر کرده بودند و سوزی حال فاده جو بخیر شان انتقال بسکان بمجو بخیر سر کسار که نیز ان شده از همین سوار
شکار که جو بر که شد با که بصر شکاری بیاید بدست مکانشان بعسفان جو زود از ان در زمان سیل
بعسفان جو آمد ز جمع سبب دود در اکب آرد با خود برآه که در مکه افتد ز هر سو خبر که آمد سوی مکه خیر البشر
شود خوف رعبی در ایشان که اینل سپاهش بعسفان شکست دل دشمن ارشد برو نامه بختی گشت
وز انجا دمار کس بنیاد سوی مکه نمود و توقف نمود بتندی سپردند ده تا کرام و از انجا بسوی رسول مطاع
نمودند رجعت که امری رفیع که افتد بکاری شود شش مطاع بعسفان دستاد کاکل جو کردند رجعت رسول مطاع
مان دم ز عسفان پیش رفت عود و نیز رفت کیدی دفع جو ماه و جو انجم بکوشش سوی منزل خویش شد راه
مضی نوای ز راهی جهان بر اینک عشاق دین رسان توای که در گوشش نفس انوا جو آید شود که در ششم هوا
جو شد غزو لیان بر سر حد **ذکر غارة عیبیت بن حسن بر حوالی مدینه** بر آسودن که ز راجع و عقب
بدستور خود فتنه روز کار و خروج حضرت **صلی الله علیه و آله و سلم** و گریه کرد از نهان اشکار
عیبیت ز عطفان مجمع رجال بجانب او که ان را **سزوه فی قرد گویند** بسرح مدینه نمود انتقال
بر اسمان تازی بردان کار بجو ای شرب فتادش که ان بغانه که ریحون نمود از کران لغام بنی بود انجا جران
زنی بود مرد و نه قوم غفار نگهبان شتر را در ان بگشتند آن مرد زن را که بیزدند با خویشش و تکیه
سوارش بیزدند بر آه که نشند بیا به اش بره عاتق ققار ابش را بن کوع نگاه بقصد سوی غار برداش
علای نه طلوع بدو شد یقین رفیق شطراخت طریق هم بردا سی خود ان غلام که در غی او دشت پس انجام
که در غار او بود جرد علف نامه صیغ و نکرد و تلف بدین ابن کوع جوان و بچستی پیکل و بر سر نخه شیر

بعد از خوشان جوار بر بار هم رفت تند از غرق قطره جوب بر قش قدم گرم رعدش پیا نوگان بر میان بسته تر
رهش تا نیت بدین گونه طی جوشده آن هم آورد در زیر نظر از نیت بعد از آنکه که بر پست یا بد و فوق از نیت
زهر سو کردی پر کنده دید بهر جانبی کشیده ز آبشید بهر بزم رخ آورد و افغان خود در آمد بفریاد و افغان زود
که افغان بر آورد که آه گفت درین دوران و اصحابه جوبانغ شد از غره و از افغان دوان شد دل تنگ و کام فرغ
ز آه بگو برده در کرک دو ز شیر عین نیم سخن کرد از ایشان گذر کرد و بگرفت راه بریشان دروغه مانده سپاه
خوشان جوار بر باران تر بعد از آورده زیشان غم و کسی را بچو پست کان وزان ساختی سینه اش را
شدی سوزنی تیر درشت او بهم دوختی سینه اش او خدنگی که دیدی که پشتش غم و کسی که بر نشان مراد
ز پیکان تیرش جوب خنجر دین شدی در زمین تنی کنی بکیر این زمین این کوع نم کری که اند است این زمین
برو تا خنجر جوب اسب آن از ایشان گزیران شدی زیم مدجون بندشان مجال توقف غم و کسی که بر نشان مراد
از زبان کشندی و او کرد دودی بستی بریشان کرد و باره درشان جوار بر بطیر بستی زندی باران تر
شیدی جوار از نیت از نشان دگر آنچه گفتم گفتی همان که در من نکر این کوع نم نظر کن دران جوب ز نیت
درین کوه فرا که باک افغان بیرون و از این آن که آمد دفع ای ننگان بر وزان دادمان این کوع نم
شتا بید و اینک جوب او را نشاید که یکدم درنگ آورد سواران زهر و برون تا به تیره بردوش او را خنجر
بنی از به پیشتر شد سوار سپاه از بهر برون بره بانی از سواران جوب به پوست مقداد اسود
بسل از وی درین زمان پس عباد بن بهرشت سعد بن اسید ظهیر و عکاشه و کمر جوار محرز نقلان شیر
و کمر بوقتا ده بدو بوعیاس که در سبقت از قوم کشند جوب شد زین مطیعان جوب محقق بنزد رسول مطاع
اماره از ان جمع صحابه با برنی یافت سعد بن زید کلاه اماره جوب او شخت کمر بند گفت اندرین امر
برو در پی قوم ببر گیر راه من اینک ز پی میرسم دران حال رو کرد در بوعیاس بدو گفت کین جوب را تو کین
بنار بس نزار خود کسی دادی درین تا خنجر زو نیفتاد منم گفت فارس نزار جمله جوب من فارس کسی که بگوید
نگویم دروغ این سخن راست درین جمع فارس نزار جوب بگفت این وزه بشنید بر کس بغلعل در آمد بوجون جوب
جوبش ز جابجست از در آمدند خوارش بروی جوبین گفت از حال خود بگو جوبین گفت از حال من حال من
فجوب ز وی خوش آمد وزان پس جوبین گفت جوبین گفت کمان هم ز حال دگر ایمان غم و کسی که بر نشان مراد
که تفصیل من جوب در حال بود و جوب در حال من بینا و جوب بوعیاس از نیت با برنی بوفش در نیت

معادین معص شست و جوب خوشان روان کشت جوب در و برادرش عاید کرد دران جمع راوی تر و غم
جوب داشت راوی جوب غم و نیت ماند اندر کرد شمار سوار آمد العقده شست که تا زان بدست از نیت
جوبین نیت برون تا به شمع تیز از نیام آخته از ان شست هر یک شست بر ایکنجه کرد بادی زد کرد
دران کرد از نیت بر قش شده رعد و برق آشکار شد کسی که سواران بتانق بر افغان خود محرز نقل بود
پیش از ان نیت تیز جوبین تگ برده کوی از تو گفتی که با یاد خوشی بود چه بادی که بر کرد پیش
بدان جوب محرز سلمه که فی ظلمتش بود و فی ظلمه بجد عیش در حاطط البسته ز غوغا و افغان آورد
دران وقت از ان اسبان در افتاد و شیده جوبین دوستی و پابند ابار کرد ز سر تیره بگفتند و او را کرد
ز جوب جبر است راست جوبان جوب را خواست که جوبان حال دیدند سواران بران راه پهای فرخنده
بگفتند با محرز ای مرد کار بوس نیت کشتن این سوار رسیدن با محرز بوشن شدن به بره پیش حصول
برین جوب اگر کار کردی میان سواران شدی جوبین گفت محرز که من همین دارم اینم مرا دست
بدان جوب ان است جوبین سینه در آمد جوار بر بار سینه در آمد جوبین جوبین فتاد از نیت در زمین
جوب در وستان سینه او را بدش رسید و زبان بر کای کده در ان بانی نماید کاد با کان صوف
مبار رسیدند انصارین شود محرز در قدم بقی از ایشان یکی تیغ بر کسید برو حمله آورد و کردش شهید
سوز گرفت اسب با نیتا شد و روی بر آفر خود نهاد بر رفتند اندر پیش جوب که کیرش از وی ندیدند
رسیدند یاران محرز جوب در پیش او را نیت جوبیر دمان بوقتا ده جوب جوبین زبان نیت بر کشید
جوب عینه جوبار آمدش حریف صف کارزار آمد بیک حمله اش بوقتا ده خاک گفت و بیک زخم کردش طاک
بوشید بر حیفش جوبین را نیت کشتن او و خود رفت که بر دوش کند ظاهرا که بنمود بر هر بزرگی و خود
عکاشه با و باز و اینک جوب در کشته بر کشته باز گزیران شده هر دو با یکدیگر بر سوار کرد و لیف بر
بران بر دو یک حمله سخت بر آورد از ان هر دو جوب بیفش و بر تیره خویش بریشان فراع جهان کرد
بنوک سنان هر دو بر رفت بر افراشت و انکه فغان از یکبار زد و هر دو از زمین زمین گفتش و اسبان اوین
جوبشان بیک سبک کرد جوب خوشان روان خنجر جوب شارب کبابی که مستان بدان سر خوشند انجیان شد
بر محرز آن مفت و تیکر جوب در رفتند با آن رجال عینه روان با فغان کیر غم و نیت و نیت
گفتند از نیت بعضی لقمه بوزب سیوف بطعن رماح ولی وقت از نیت جوبین تیر تگ بای بودش نشد و تیکر

محل خدا چون از قضا
بر رفته بودند اهل جفا جیب عینیه که خوار و تباها
نگذاده بش بوقفاه بره
مغفل بدویش هر که دید
زیر دوشش گمان بود کوشش
بنده انا و انا السبب تعلق همی که در میان لود
بنی گفتی بوقفاه آن
قتیل ویت میردش نهان بمقتول از آن کرد برش
که گوید ز قاتل خیرتی حفا
پیر جو الفقه ایجا رسید
را صاحب کس کرد ایشان
که بران بر عتبه جو آهونیه بر نشند روز و نوگر دند دیر
بنی رفت تا دی فردشان
روان زمین در زمان کرد
مان لحظه کا نشادش اجال بالهام حق کرد دروی تبول
رسیدند لشکر ز چوین
دل از غم می سینه پر زوق
بمتران جو کردند هر کس نرفول بشد این کوع بنزد رسول
بگفت ای سپه دار و سپرنگ
ملک بر فلک صفت از
بن کردی حد نفر مرد کار بیک دم برارم از نشان
یارم به باقی آن لغاح
بذیرد من این ضام
هدست کردن بهم بستان یارم بخواری و ذاری کشان
بنی گفت کین ساعه ایشان
بعطمان گرفتند ای مرد
جوشند فوت فوت فکله بود باد کوشش جو باخته بود
سباز روزی اینجا با سود
نشت بشد رخ فرود
هر صد نفر یک شتر بهر زاد دران روز کا بخا شتند
بسی از یکیش با روز در عتوان
سوی میز بنوی قد کش
زن آن غفاری که بردند جوشش کشتند در دگر
جو مشغولشان قیامت اندر کرد
در آورد آن ناله خود بخیز
جو تیر از کان کرده بر نشان هم رفت چون برق از نشان
جو آمد بهر دنی گفت حال
که چون حبت چون باز
جوانع شد از گفتن حال بتفصیل بنود اجمال خویش
بگفت ای رسول خدا دروغ
که عالم جز بود و خوف خط
بخود نذر کردم که بروی حایه اگر یایم ای سرور کائنات
کنم بخش از علم او خوان
پس این فرسوده دان کنم
بنی جو شنید آن بنم نمود روزی که قفل مر جان شود
بگفت این جزایت سزا
لبیس الجزا ثم بین الجزا
جزای بجا نیت که دوازده ماهه نزدیک قطع کردن حایه
جو زود نده ماندی که امان
ز می پونای ز می پون
بنامند رواند در محبت که باعث روایت محبت
دگر آنچه در ملک تو نبود آن
بر آن حکم نوزت نکرد و آن
جو آن من این با قتی آن است بر آن حکم نوزت نیاید
چنین این اسحق این قصه
دگر کس بنوعی دگر نیز نه
تفاوت از آن تا بدین گیت مال حدیث دور او گیت
مغنی عتار مقامی باز
که گرفتار دل کند نفس
روم در پی از قوه آن مقام روز حال خود باز گیرم تمام
ز هر جانی نزد خیر البشر
دگر عترة بنی المصطلق و
هی عترة المصطلق تو اتر پذیرفته بود این خبر
که گشتند قوم بنی مصطلق
مجرع با یکدیگر متفق
سپه جمع کردند مردان کار سپه دارشان هر شش
بشبان سال ششم کردند
که بر سر کشدشان سپاه
ز میزب برون شد جمعی عظیم که برین روز عشان جو عظم ایم

شده دین بران قوم کشید
بر دجل جل و علم بر کشید
ز آواز کوشش مروی جن
بلرزید پشت سپهر برین
همی راند مترل بمترل بسیار
جو انجم سپاه بهر شاه
دران حین بنی مصطلق تمام
بد آن که بودش ز کیش نام
جو چند کاز دین ایشان
در آخر بران ایشان باز یافت
بر آن آب خاکساران نیم نمودند حرب قتال عظیم
بسی از بنی مصطلق کشید
ز کشته بهر دست پر کشید
بسی از جلد بسیار سعی نمودند زنده که داشتند اتمام
تلی کرده پهلوز تاب ستیز
به پشت دادند رو در گریز
بر نشند و اماند مال و عیال
بجانی چون رسد کار سلامت مال
ز مال و عیال ارجه بنود گیر
بود هر دو نسبت به جان گیر
شکست من خود جوشدشان
هر بیت غریبه نمودند حبت
زن و کودک و مال ایشان تمام
بنی کرد محنت بس از انوار
جو آن کوشش درم آخین
بجوان رحیق با هم آوین
با فر رسید و سر اسیر
که گشتند مترل دران آبگاه
نمودند هر کس تو چه یاب
که بس کشند بودند تا شش و اب
اجیری عمر داشت جویایم
که دره مجذومه غنوی قیام
بره اسب امیکشید که
بنودی بکار کار دگر باسی
که آسوده باشد به شکام
سوارش میاده شتا سوار
مزام شد ادا ایشان
که کیرد ز جابه آب از دیر شتر
بهم در فتادند و هر یک شتر
بشلی بران دیکری که زور
سنان کرد انصار دین را
بویاد و افغان و شور و غلب
نظر سوی ایشان بیاید
نذا کرد و هر سو مدادر نگند
مها جو طلب کرد و بجا
که کردیدش انصار کرد و عزیز
جو بشیند بعد از این ای
بره سلی که بودند در کردی
نظر کرد و گفت این سنان
و دین پیش کتر جزای گیت
و خویش کردید با نفس
ز نوشی که داید خور دیدش
در دار بر رخ کشاد ایشان
سوی خویشتن راه داد ایشان
بریشان همه مال تان انتام
بذیرفت و داید ایشان زان
شد از ستمتان اسیران
قبیض الجون ثم بین الجون
سجده نه از دست داید مال
سرایه بدین با جرم کرد حال
اگر دست خود میکشید باز
غنی شد حین دست ایشان
بداری دگر غیر در شها
مسافر شدند که نه جار شها
ما می کنند این در بوم ما
نشینند با بازی شوم ما
مثالیت از حال نال مثل
که گشتند اندر جزای عل
سک خویش و بکی حایت
جران عمل که حین شایست
جسوی مدینه فتد عاز جمع
ز ما جبر این کسر باید وقوع
اغراض مدینه بر اندازل
بذیرد بیکبار سید این خلل
دران مجلسی کو بدعوی کاف
همی اند این حرف رشت از آنجا
ز حقار به زید ادم شست
از و گفته از و در دل
بزدنی رست و گفت باز
نوازش کز آنکه گز یافت ساز
در آن دم که آورد زید آن
خبر بزدنی بود حاضر عمر
بگفت ای سپهر مردان
جو هست و بران است
روان امرن تا عبادین
بران لب تا سید گزشت
جواز نفر بخش کند بویش
نیاید از تو تلخی و شور سنان
سرخش چون چند از این
نشینند ز پا فتنه میرد ستیز

و هو خادم عبد الله

بنی گفت هر جا کنند این پیش کشد جنب و جنبه زما جنب کشد که صاحب خود را محمد بن قتیق بادی گنای کشد درین
بفرمود تا از ندای بلند صدای بهر سو ندادند و کشد که ای قوم باید نمودن رحل همین لحظه پیش از غدا و قبل
بوقتی که هرگز در آن آنحال نکردی منزل نمود آنحال پس از جنگ و اندر ج و سوک نموده همه میل آسودگی
و خوشید بهر کسی سوسای شده کشته با ساسایه جواتش بکرم نف آفتاب و زان هر کسی در عرق غرق
نیاسوده لشکر کرمی کار در آن کرمی روز بسته بعد از این بی شد خبر که زید آن سخن پیش از
نکشته در روی یک یک بگفت نه امسته آن هم با او بگفت بشد نزد حضرت قسم یاد کرد در جلد و اسکا بر خود کشاد
که من آن نکشتم که گفتم حراست قطع خبر زان دروغ نیست که بهر منی کرد است فروغ خوابش محض غلط
نکویم من این و شاید من سرم کرده این بیاید زانصار مجمع که بدیشان حضور جو بردانه بر کرد آن شع نور
بکشند شاید که زید آن سخن که گوید شنیدم در آن سخن زانصار عبده آن و کم کرد چنین گفت چون انجان هم
جو به مشاء فهم بهمش غلط آمد از روی محبتش نقل بود نقل از روی معنی درست در بود فهم معنی سخت
جو طاعت زید و بلوغ کمال ندارد بنا شد از این محال جو در قوم خود بود و بدش نکردندش از طاعت و بدش
ز هر گونه عذری برادر استند و زان عذر تقصیر او خواندند جو القصد که در آن کرمی برنج و قنبر بر گرفتند راه
بره با سپهر حفره اشید ملاقات کرد اندر اشتهای سیر بگفت ای رساله زوجهی قیام حینا الوجه فهم الرسول
عندی عجیب ساعتی آنحال که چنینش بود از تعب و محال نیاسوده از پنج در کرمی گاه فردوی بران رنج بان رنج
درین کرمی روز و وقت متیل بند عادت پشته زین رحل بنی گفت گفتار ان یاز خوش زیاده ان شنیدستی ای بایک
که در حق گفت آن پیونا بیاطل در آمد بر آه جمع بگفت آن که است بر کوه زید و من گفته او بگفت
بنی گفت عبدالله بن ابی بد آن شخص که گویم بگو که گفت اگر زانکه مار ارجع بسوی مدینه بفرم و وقوع
اغدا نه از دی اذل را بهتر و بد عزة او را از ان کار بگفت ای سران از دنیا تو را پس او را از ان زمین
اغز چون نوی او اذل را تو را اگر خوا بهیش زین باغ و زان لبس حین گفت گاهی زان خود و دشمن شده را زان
بر و رفق و رافه که آن خود یکی رنگ تو دیگری بوی بیای آرای اهل خلق عظیم جو هستی بر آخته را زان
جو تو آه که تو مش از لعل و بسی شتهای کرده بودند که ترتیب تاجی برایش کشد بشای تخت جایش کشد
جو در محفل متکث آن کارم بگو اندر افتاد بخت زبام حیان پند او در مقام خیال که کردی تو زو سلب آن عذو حال
جو ملکش را بودی تو آشفته ز اشکلی پیچد آن گفته است بنی راند آن روز و آن شب بروز در نیز تا جانشگاه

جو شد مرتفع شمر جز نهاده بکوه و بجهت برادر و خستند
بفرمود کارند لشکر نزل مراد بهیت آنجا حصول که بنی ایل لیل و حر نهاده بیکبار انگنده بدشان کار
در آن کرمی روز گام زدود زمین و زان داد و بخش در منزل ز پنجواں در پنج راه بخواب او فتادند بیکسپاه
نگندند بار و وقت دزد زد که با هم مجال سخنشان بود ز دوری آن منزل اندر میان بود مقصود خیر البشر
که شاعلی شود خوابشان نگذید باز آنچه گفت آن حین در آن گفت و کوشان بهم پیفتند شود نیز و لهای جاب
فتن از عماره چیزد لب بران در میاد انشیدند و ز انجا نیکنده رحل جمال بتجیل و سرود باز از محال
جو بستند بار و روای کشد قدم در نهاده هر کس بران لحنه برخاست کردی که بنی از دور دل خلق بهم
جان تند بادی که در صدقه بکندی زجا و آمدی زو توه جو با کرد در ظاهر آمیختی از ان خوف در باطن انیختی
جو در بادشان خوف زانکه ز مجموعه صبر شیرازه شد بنی از پریشانی خوف یاد مجبوت و امن شان مرده
مکر تید گفتا بنی و مکر دیدت اندرین باد کران منزلی کان ممت بحدت عظیمی ز کفار خاست
خوشان هم گوید این بر الا فاسمعو احسن سمعانا بسوی مدینه جو کشند عیان شد خبر کشف نیت راز
رفاعه که به این زید از بود بدو رخ ز دنیا سفر کرده عظیمی بدو گفت اهل با اهل عفافش کمال وفاق
بزرگ بود بنی قیفاغ جو خود ان مطیعش بود و امد از بر این ابی جو او نیز استباه امثال او
ز حق سوره شرح اهل نای در آیت او یافتند انیاق در و نقل بفرشته افعالشان پس از دم افعال اهل نشان
جو آن سوره آمد در و دار ملک بدان نیز مرده در و دار ملک بنی گوشن زیاده از دم بران سخت اصابع فرام گرفت
بگفت این جو شنیدم گفت لیاده او فی له بالا دن شنید ابن عبدالله بن حدیث ابی آنچه سر زوای
حدیث عمر نیز گویشفت که در شان او با سپر حین سر اسیم آمد نزد رسول بگفت ای خداوند عز و قول
شنیدم که عبدالله بن ابی چه گفت و شنیدی تو ان گفت شنیدم که در کم حوا این گفت جو بر کفر و سوری بنی کرد شست
بمن آنچه گفتند اگر راست ترا بادی اندر دل این حواست بمن کوی تا پشت ارمش کند تیغ من قطع عرق شمش
بنا شد زمین کس ابر کوا بهند خرنج برین سر بر شمس که ناگ کسی غیر من جو بر د با همت سر از تن
در آید جو انکس با من کند نفس کیش و سوس من که بر باطل او را کشم و ان نیایم زحق در جزا زان
ناید بکا فرزند من فخاص نه پیش عوام نه پیش خواص بنی گفت که گشتن با من در ان حلیم بگفت او را همان
برنق و لطیف و تجلی بگو معیشت بود مان و صیحه بگو دین در چند آنکه با ما بود بصحبت بدو مان حاد بود

ن

از ان پس جو عبدالله اندیش کردی اظهار خلق جنیت ملامت رسیدش از خود بگفتی در آن هر که پیش به
شدی نفسش از سر زشتی ذکر قتل یکی از انصار در وقت حرب با بنی المصطلق گرفتگی کران از میان
در آنجا حرب بنی مصطلق هشام بن صبا را که از جمله مسلمین بود که شد بایب صلح از دو مشغول
دو مصراع یاب از دو سوره شد بخط و آمدن برادر او متیس بن صبا به عکس نشد طحشان کس پوشیده
ز میدان کین کرد انجینند و اظهار اسلام کردن و دیت جهته هشام بن صبا را که در آن روز در آنجا بودند
در آن کرد چشم به چیزه کران روز روشن شب تیره در آن کرد بسیار و آن ترک کران نیت چشم خرد
ز انصار شخصی در آن کرد دو جابر هشام صبا به فساد زاعداء دین باز نشد چشم به تنبیه کین بر سر انصار
بگشتش برای خطا چون بران کرده بد حکم درضا متیس صبا به خبر زان جویا ز مکه بسوی مدینه نشد
طمع در دیت کرد و به برکت درو آتشی زان طمع درکت بنزد دینی رفت و مکر می نمود بران حکم غم غم غم
بمکر اول اسلام اظهار کرد رسالت پذیرفت اقرار کرد جو دعوی اسلام او تقویت پذیرفت از انصار زان
طلب کرد و گفت ای وای با حکام تو محکم احکام دین را بر حفظ شد برادر قیتل ز قاتل دیت طالب بر قیتل
بفرمای تا حق من او ادا نماید بقانون حکم خدا رسول خدا گفت و دادند روز بد و در دیت آنچه معهود
جو بگرفت اندک زمانی قرار بدش بعد از آن کرد خرم بعد و دستم قتل قاتل نمود و زانجا سوسی مکه برگشت
در دین جواز مکر بر خود کشا در آمد بکفر از در ارتداد ذکر نزوح ان حضرت گرفتند و در وی صبا را
درین غم زون گریه صلی الله علیه و آله و سلم بر جویریة بنت الحارث بن ابی ضرار رسید
بر اصحاب حاضر ز روی سهام بگفت نیت نیت تمام جویریة بنت حارث انکه بدش ز بهر کوی ذوق
ایش سید قوم خویش از لب این ظاهر جنینش ازین وزن انشمش تخی نمود بران که بر این محرومان بود
نشدید در پرتو نیت در آمد جویریة تمهید نظم بنش این غم گزیده جان بود برین صاب نظم فایز بود
جویریة بد در صبا پای قوم جو کرد نیت نیت سهام بهنگام نیت ز روی جویریة را چون گرفتند نام
رسمی پذیرفت او اعتبار کرد شد ثابت قیس را طلب کرد بر خود ثابت کتاب بقدری معین ز روی حساب
که چون بسپرد آن باز ادیش رسد از غم نیک شادش جو ثابت رضاء اذ دست جویریة رسول خدا کرد
در آمد بنزد بنی الوداد فرو خواند سدا بیا که من نیت حرم که در غم بد از پیشوایان آن قوم پیش
عظام مصایب بنی امیام رسیدت دائم کردانی جویریة تو گفتن معذرتی بود ز اظهار علم آن جویری بود

غنیمت

غنیمت جویریة ز روی سهام پذیرفت آن کار دیدار جوهرم او فنا و نیت قسم ز سهمی که آن ثابت قیس را
کتاب از جویریة و دادها که مردی جوانمرد و آزادها کنون استغاثه درین با نمودم بتو یا معین الوداد
درین دستگیرم در مانده ام جو حلقه خیم و در بدر مانده ام بنی گفت به زین هم آید بد بلندی طلب کن کن نیت
بگفت ای بلند ان نیت تو بنیان مشیاردل نیت بگو تا بدست آورم ان بلندی ز کیس و کرم ست باید بکند
جوبت حال من و بی نظام بلندست نسبت به نیت نظام بلندی نیت از ادیش رود غم جویش آیدان
نودیت بیه زین جویریة امیدم کنون نیت راه نیت گفت اگر زانکه داری کم از تو دین کتابه قفا
وزان پس که بر نیت تو بقدر نکاح کن نیت بگفت این خود اندر خیالم ز نیت دولت که در غم نمود
نیت دولت نه از گو و گو کوششی است ان نیت جویریة ادیان نیت قاتل که کرد اصطفا به خود مصطفی
مشاراد هر جا سیر کردی ادب رای اصحاب را آن نمود که این قوم اصحاب پیغمبرند کنون نیت کی رانده اندر خود
بسی نیت از نیت مصطفی دران عمر کس نتواند قید زین جویریة بدکار بیکدم مشاراد و صفا و ار
بدارک بدو نیت بسیار نصیبی ز اشراق انوارا بدو شمع و نیت نورش ظهور جویریة شش کشت
منفی مقامی بیا در طمأنینه که دوستش در نیت قنار نیت جواز نیت اطلاق باید قوا به تقسیم از بندگی هوا
بر نشن مداره حرمت و رای ذکر غزوة الحديبية سر کج نیت بشارت پای
ز غم امنی در مداره نیت مدارات تو دفع امانت بهنگام صلح اردرانی بیک فراخ جهان زان شود بر نیت
کران شو باند نیت و غم رای که اگر بیک سر در آید زبای نگهبان اوقات هر کار با مشومت و معزله بسیار
بغیر و بندیش ز پیش کار که قدره بگفت شود کار خدا بین که قدرت نیت قیاس نیت بر سبب نعل خود را اسما
ز غل سبب کرده عاف نمود سبب از در سبب رو نمود بود عاده این فرق ان نیت که بر در اگر غل ان دوا
که فرق عاده بقدرة کبی وزان سوی عشقت نماید جو قدرت ز حکمت نماید بران غل را عشق باید کمال
ز اسباب معلوم زوقش یا سباب مجهول شوقش جو مجهول معلوم سار و شوق فزاید بران ذوق پیشینه
جو ذوقش فزاید فزاید جمال بچشمش رخ فزاید بر کمال میان سبب با سبب جو باید از ان نسبت به العجب
بر حسن قدرت شکیبایی یکبار عشقت کند مفضل برین گونه شوق و ذوقی که این گاهی آن باشند
و قدره از غل اسباب زنده کند بر نظر یک قدم بچشم نظر غل جنینش تا نه چید نیاید ز غل ان مقام
جویریة سباب حشمت نیت خرد دانش از عشق فزاید کشید درین وقت اگر چشم نیت به بند کشت بدو چشم

در
اصحاب

نه پیش من آیند و آوند جنگ نه در پی روندم جو دارند عرب برین ارباب انگار شود کرده گردند از ان گامکار
 مرادی که دارند یا بد و بخود زیانی نیابند و بدینند سود و کرمش شوم عرب دست شود روز روشن و در انجا
 در خشوع این نود و الا در خش و در خشیشان زنجیر کند نور دین ظلمه کفر محو بر دجمل و سکر اور علم و
 پذیرند اسلام و رنج قتال نه بلیتند و یا بند کج وصال و کراره دست کردند کز افتند و نوزی که بر و خور
 بر اسلام کبر و تعظم کنند بخود قوت هم تو هم کنند بخشنده هستی هر صفت که شد دست از و هر پند که
 بقوت نه اندر قوا از کرم کز و یافت قوت و وجه آدم قوت کز و یافت قوت قوی اگر صوبیت آن و کو معنوی
 کزیشان بود قوت قوت عاود نه بلیتند صغفی ز من در جها در اظهار امر که بعظم حق بران بود و آمد ز و جهم سبق
 کم جهد تا کار کرد تمام پذیرد قوا این شرع و کرد عییم کس ندارد قبول نجف ز دعوی نکردم ملول
 جو کار و سل نیست الا البلا رز و و نبوت مار افراغ و زان بر با حجاب خود کرد که ای پاک و نین پاکیزه خو
 که است انکو بر آبی و کز بر مان بر میثان که گفتند که نیارد کز بر کراع العییم که باشد عوج راه که مستقیم
 بود استقامت که از اعوجاج کثرت ابر و بر چشم یکی گفت از قوم اسلام که من بر من از ره دیگر این
 بر د از ره میان شایان شایان صیق جبالش معاش کنند چون از کذا نیک دم اندر شتاب قدم در دگر
 پس از تنگنا پس اوخ و اف رسیدند که بدشتی فراخ در آنجا بنی گفت یا هر کدام که گوید استغفر الله تمام
 جو سپید از معرفت بر و نوب گوید از ان پس الی الله جو گفتند گفت این مان خطه بود که حق گفت گوید آن یا بود
 ز غلبه جو کردند تعبیه آن کشیدند پادشاه نصیران بفرمود از ان پس که اردو سپاه بسوی عین جیل و بود بر آه
 بر پیر حدیثیه آرد کوز شود اسفل که او را امر با بر سپه دار شه چون سپاه ز سوی عین بر گرفتند و
 جو دیدند اصحاب خیل قریب که از راه دیگر گذشتند سوی قوم خود باز گشتند که دیگر مجال توقف نبود
 پیر برای که تعلیم داد هم رفت و میر اندن که بر به بر کذا ری فنادش گذار که خواندند اهل مردش فرار
 بران در کز نافت او بخت ز اصحاب هر کس که آن گفت که از سختی قوه فرو ماند سخت زاعمال قوت برون برد
 بنی گفت کز ماندکی او بخت خطا گفت این فی جواب گفت نه ماندست فی هر از این سخن زره جابس فیل جیش نمود
 چه پشه جگر بر جبهه فیل و شر ز خود خالی از احرقت جو فرمان بود تیز کرد و دران و کز نیست زبان شود و تان
 بقدره بود اخذ هرنا صیه بحکمت رود حکم بر نا اگر احر جیش کند شان رند سکون کرد بود حکم ساکن شوند
 ز وصلی رحمت آنجه جوید قریب جو با من روح پوید و دش نایم سراسر ازیشان قبول ز الحاج علقه نکردم ملول

و قوت احمکه الیه

ازان پس بفرمود کجا پناه بگیرند منزل بنویسند راه بگفتند کای از خدا مان گول چگونه توان کرد اینجا تزلزل
 نه رودی که آیم بروی فرود رسد شکار از بانگش نه در شش آبی نه در جی که لب نشند و کشتن زمان
 جو در جها ۲ نیست بیکطرفه گذشتش تشکیکی مان کباب پیر جو کفزار ایشان شنید برودست تیری ز کز کشید
 یکی را طلب کرد و گفت ای کس بیبری بر این تیز و در و پیر بقوت اندر شش عرس گشت که عرش کشتاب از جوئی
 جو عرسش کنی او شود کشت بدان جز در شش عین عین ز غیبش ملکی آبداری کند حران پیر را هر جاری کند
 جو بر حسب فرموده عرسش ز جبهه آب چون جبهه جبهه جو فواره جبهه آب برون نکند که سر جبهه اش بد بجا بلیت
 جان جوش کرد آب از قوت که شد بخت بر جبهه هر سو لب تشکیکیان چون جبهه کام پیر معتزل هم از ام قوت
 بدیل بن و رق و جمعی و کز خراعی نمودند آنجا کز بر رفتند و کردند از وی مثال کرا اینجا جرا آدمی حبیت حال
 غرض حبیت اینجا گذر کرد ز یثرب بکه سو کردت بنی گفت آهنگل حرب و قتال نکردم ندارم خود این در خیال
 بتعلیم بیت الحرام آیم بعد شوق و اتمام آدم مرا نیست مقصود جره غنا برین عسرم کردم سوار
 جو شد گفته این ز اینجا بفر لبای بیا و در و می گفت جو بشیند گفت پیر بدیل ز باطل گذشت بجی کرد میل
 بسوی قریبش آمد از راه رند جو او هم بدو هر که همراه بود بگفتند کای قوم ما کی شتاب در یکی نایید چند اضطراب
 نشد و نیکو بخیل را بر نیکو بداید کز فرق ازین رینگ محمد بن عمر عده اندر خیال ندارد نیاید بعزم قتال
 شمارا بر و در کفر حق بکند بود منع او مان ز ناموس و خوش بکجه جو یا بود وقوع جز فاش کرد پذیرد شوع
 که او غنوه کرد بر ما دخول ز شهرت عرب با خدا این قول آفتاب آرد این شکل این عاود دوست جو عرسش این کابا
 سوی مرکز حوض بعد از تیز ز بهر رسالت نمودند میل جو کردند قوم از بدیش روان شد پیران مکر و غدر و
 جو پیدا شد از دور و در پیش بگفت اهل قدرت این جو آمد بفرود پیر فراز بدو گفت اول دگر گفت باز
 بیشتر آنجه گفت بدیل آن شود بکرمه یک یک و نمود جو بشیند مرکز ماندند و جیش جو با و د از ان رفت قریبش
 بگفت آنجه شان گفت اول بسو کز از راست نمود میل جو او داشتندش در ان کشیدند گرفت او تم تلم
 پس از وی خلیس اندک او را بدری علیت سیدی معتبره دران حین بزرگ احشیش بسی عقل و بس خرد و پیش
 ز بهر رسالت برو متعق شدند و به الحق دران متحق جو آمد خلیس و پیر نظر در و کرد گفت این ندارد
 ز قومیت کایشان ناله کرد ز و جی پیران قوتی کنند بفرمودتا هدی را سوی او برانند و در و پیلوی او
 که داند جو پند که جرات خمار مرین قوم را در خرم نیست کار طواف زیاده بود شان غرض آمد نشان همیشه

بیت نبی شریف
 در ان گفته شد
 در ان گفته شد
 در ان گفته شد

البطخ شفه
الوجع

مقله نه هدی بروی گذر جو کردند و آوردنشان نظر نگاه ز کردن در او نیست و زان موی کردن بر خسته
سراسیمه برکت سبوی پیش و باغی پریشان سر بر سر هم از راه برکت چون لفظ عیان شد بروی تفتن خبر
جو آمد خبره ایشان را آنچه بدید بخت بدید هر کس از شنید بگفتند و بشنیدن کردن عقل و سر وید بغیر از خیالات اوم
نمودی اما بسی ساده نه از حق پیشی افتاده حلیس آن جو بشنید گفت ای مر یا شما بود اینک طیش
دل کمز استمندان بدی طشت ازین تلخ گفتن بشوید بخت بند و سو کند ما را بهم بعد از آن و طغیان بخوردستم
نه در منع زوار بیت الحرام بعدی نمودیم با هم قیام بدادنده کوهی داردم جو ده کم کم او بر راه اردم
که مرده و منع محمد کیند ره طوف کعبه بروی کشید روم از اسایش لشکر کم بروی شتاب تیغ کین بر کشم
زمن روز روشن شود پیر شبت تیره از کثرت کرد بگفتند بگفتند ارام گیر زبان در کش درنگ این کار که
که از محمد جده و بخشد بکیریم زانسان که خواهم عهد جو مارا بود و سود و اور از زبان باشد تو در بر کن را از میان
بر فوق و حداراة تسکین جو دادند در سر و کرده کرای ابن مسعود این کثرت سعاده در امثال این بایست
ترا بخت بایست سعدی زمار و سعید آمدی بر زمین ز تو کردین کار سامان ز پی پایم دار شوی و تسکین
چنین گفت بس و هشتان گاه شمارا فروست از امانه هر آنکس که پیش از من این جو دلو از رستن تان درین جبه
اگر با من آن پیش خواهند جوایشان من این ره نخواهم ز غم شما جو بشنیدم خبر مغرور که دم کردیم سفر
ز قوم خود آنکس که کشتم طبع بخود ایست آورده ام شان جمع و جاری از آن میگویم با شما که دایم یکدیگر باشیم
مراجون درین ره داردم نپایید چون دیگران منم بگفتند گفت همه راست جو تو راستی کلمات ارا
قدم نه که این کار در آور خوی بیاران زیار ای سدا و کار روان شدند و آن نزد خیر البشر که از خیر و شر باز داند خبر
بیاید پیش حوال نشست هم کرد در سر ز پندارست جو بخت گفت ای محمد ز جلال جراح جمع کردی چه داری خیال
ز یثرب جراح کشیدی و را با جاک رفتی سوی مکه راه عجب فضا سنت کرداری بد که خود چینه خویش خدای
تو زین چینه پرون پردی بیازی مکن نقش این بنیاده قوی شدند هر یک بر سر شمشیر ره پیشه خود گرفته دلبر
جو شیرند و پوشش ز جلد زهر اصبغی خجری شایک بهم دست دادند و بستند که تاجان بود در بدیشان خجده
بگشتند در منع تداو خول ز نو عتفه بنو دینان قبول بایزد که این جمع کن طرف به پیر اعنت بر کشیدند
همی پیم از تو بریشان شده تو تنها بجای مانده و ایشان شد ابو بکر صدیق چون آن شنید بزد باطل بروی اجوت شد
که لب با هم آورد یک نظر که ناکه زبان نکند در با لبش را ببطرا و تشبیه بر احرار و کونیه تنبیه کرد

جواب

جواب شد نظر آید اندر زبان هم بود شمشیر غوی که بگفت ای چون راه جو دیو و دوده مست غفله زده
شمار شمع این جمع بر و اند ز عشق وی از خورشید کواکب برادر ز پروانه بجای آرد از شمع دوری نمود
جو تشبیه لب کرد در حق آن نهان است تشبیه لب جو بشنید عروه بر آرد نکند اندران که گفت آن
بگفت ای محمد که گفت این حدیث که تلخی آن خست نشنید جبه خوانند اصحاب اذنام ز نام ادران تو مست این کدام
حدیث نیست این ابو بکر گفت که طست ز احاطه باصدق یکا نه زحمت بکار آمد مرا بانی ایشان عار را است
بس نگاه رده ابو بکر که کم کن ز کرم و گفتار سر ز راست فضیلت بر من پیش ازان واکشیدم ز تو دست
که آنم بنیستی زبان از زبان با تو بگفت و در خطا جوابت مناسب بدانک دماغ دل از کرد و آن رستی
ولی این میگویم سر بر ز تو سر این عیب کردان بخیر البشر عروه در گفت کوی جو جوی که با هم عرب رستی
ز دی دست در لجه مصطفی ز عادت ندانستی آن را حقا معیره در آن چنین بایستی بد استاده در لجه رستی
رست را بیا غرق آهن تمام پیش پیمر نموده قیام سپرد بر بر افکنده تیغی بد که بر قشش بخشد و ادی
ز طول بدش غضب عرضی همی گفت بردست بی دروغ که از لجه مهدی و الضحا که رو بد قیام در او لحا
بکش دست خود پیشتر زانکه مکرر دیسو بیت جو کرد و از آن بخود گفت او کن بنفاده که کردی پشیمان جو کرد خیر
بد کرد و عوده کای سخت بسی سخت روی و سخت کوی کسی چون تو نظر غلیظی که نه دیده است نه از کس
پیمیز گفتش تبسم نمود در لعل بر درج کو هر کشود بگفت ای محمد بگو کین که که برز هر گفتار تلخ و فزد
بگفت این معیره است که ز عیبت مقام وی این شعبه جو در عیبت افناد از کار تو نمود آن در شتی در از آن
بوی معیره رخ آورد گفت که دارم ز تو این در شتی شکست نه دی سواتت شستم جرازان شد ارم و ام این
جرازی نیکوی کسی بد نداد و کرد از آن هم بدین حداد معیره در آیام که از دهور ازان پیش کاسلام بیاید ظهور
نقل کردی ز قوم ثقیف که بودند هر یک عریک شرف بر آورده بد دست جو در سر افکنده بدشان ز تنی دروغ
زبان کشکان را عدد پیروزه که کشند اندر و جاری تبه بوقصد معیره ثقیف شکار غریه نمود نه مردان کار
بتسکین آن فتنه و آن خنقاوم دینه عروه داد از معیره تمام ازان شستن سواه آنچه بران خدنها آمدش رعوتی
مخ عروه را با معیره تمام جو شد گفت با عوده خیر الانا حدیثی که با دیگران گفته بود و کرسنت باز آن در سفته
جو بشنید عروه را آن شست سوی قوم از پیم در امتزاز که اصحاب او را برودید جمع جو پروانه با پروان کر شمع
که آن بختی وضو شست در آب دمان ناکه انداخته تناقض بدی شان بی آب و در آب دمان وضو

بگفت ای محمد که گفت این حدیث که تلخی آن خست نشنید جبه خوانند اصحاب اذنام ز نام ادران تو مست این کدام حدیث نیست این ابو بکر گفت که طست ز احاطه باصدق یکا نه زحمت بکار آمد مرا بانی ایشان عار را است بس نگاه رده ابو بکر که کم کن ز کرم و گفتار سر ز راست فضیلت بر من پیش ازان واکشیدم ز تو دست که آنم بنیستی زبان از زبان با تو بگفت و در خطا جوابت مناسب بدانک دماغ دل از کرد و آن رستی ولی این میگویم سر بر ز تو سر این عیب کردان بخیر البشر عروه در گفت کوی جو جوی که با هم عرب رستی ز دی دست در لجه مصطفی ز عادت ندانستی آن را حقا معیره در آن چنین بایستی بد استاده در لجه رستی رست را بیا غرق آهن تمام پیش پیمر نموده قیام سپرد بر بر افکنده تیغی بد که بر قشش بخشد و ادی ز طول بدش غضب عرضی همی گفت بردست بی دروغ که از لجه مهدی و الضحا که رو بد قیام در او لحا بکش دست خود پیشتر زانکه مکرر دیسو بیت جو کرد و از آن بخود گفت او کن بنفاده که کردی پشیمان جو کرد خیر بد کرد و عوده کای سخت بسی سخت روی و سخت کوی کسی چون تو نظر غلیظی که نه دیده است نه از کس پیمیز گفتش تبسم نمود در لعل بر درج کو هر کشود بگفت ای محمد بگو کین که که برز هر گفتار تلخ و فزد بگفت این معیره است که ز عیبت مقام وی این شعبه جو در عیبت افناد از کار تو نمود آن در شتی در از آن بوی معیره رخ آورد گفت که دارم ز تو این در شتی شکست نه دی سواتت شستم جرازان شد ارم و ام این جرازی نیکوی کسی بد نداد و کرد از آن هم بدین حداد معیره در آیام که از دهور ازان پیش کاسلام بیاید ظهور نقل کردی ز قوم ثقیف که بودند هر یک عریک شرف بر آورده بد دست جو در سر افکنده بدشان ز تنی دروغ زبان کشکان را عدد پیروزه که کشند اندر و جاری تبه بوقصد معیره ثقیف شکار غریه نمود نه مردان کار بتسکین آن فتنه و آن خنقاوم دینه عروه داد از معیره تمام ازان شستن سواه آنچه بران خدنها آمدش رعوتی مخ عروه را با معیره تمام جو شد گفت با عوده خیر الانا حدیثی که با دیگران گفته بود و کرسنت باز آن در سفته جو بشنید عروه را آن شست سوی قوم از پیم در امتزاز که اصحاب او را برودید جمع جو پروانه با پروان کر شمع که آن بختی وضو شست در آب دمان ناکه انداخته تناقض بدی شان بی آب و در آب دمان وضو

بتدراج بروندی از یکدیگر که هر قطره زان بود که جو موی فتادی از زمین شدی آن زمین سبز گشت
چنین برکشش سودی بران رخ و چشم خود فروزد کسی که بود آن موشد که قدر بدو دادی آن موشد از آن
بخت کنان عوده چون باز بنمخت با حیرت انباشت جو آمد بر قوم کنت ای پیش جویان جیش کس را بنمخت
محمد پسران سپاهی کشید کران نوع شاه سپاهی تو کوی که اورا همه بنده اند ز خود مرده اند و بدو زنده اند
من امروز مردی جهان دیدم بسی در مالک شهنشاه دیدم یکسری که طست اندر چاه نه جفتی نه مانند پیش از شهنشاه
علاقتم افتاد و دیدم رخسار شدم در سخن فرخ از پاک بقصر که است از شهنشاه عظم دل بس شهنشاه پیش از شهنشاه
جو کسری علاقتم افتاده بودیم که در عطا داده بملک نجاشی شدم بارها بدیدمش و زو ساختم کار را
ندیدم که دارد بشیپا ادب جو سپاه محمد نگاه ازین جیش شد و ای پیش که جیش محمد نگاه جیش
همه یکدل اند و یکدلی بعد جان خریدار یکدیگر جان یکدلش کرد و پیرا شدند که او جانست و پنهان یکدل
شمارا خبر دادم از کنگه کار باندیشه و فکر کردید باز پس از رفتن عوده خیر الشرفه شهادت از بهر ایشان خبر
که قدم نه جفتی و کار مرثیت مقصود جز افتاد خراش از بهر شهادت بود جو شد پیش قوم محمد نگاه
مسکانش را بریدند و زان پس از آمدن که تیغ ستم آخته در تیغ بیای افکندش از تیغ
احابیش از زبان شهنشاه نمودند از آن منع و کذا جو افتادشان منع قتلش روان ساختند پیش از شهنشاه
جو آوردت پنجاه مرد دیر که بودند هر یک بر یک بر شهنشاه بر شهنشاه با شهنشاه با شهنشاه با شهنشاه
که بر کرد جیش بر بطوف در آیند از بهر القاف جو بیتد کان اندکی از شهنشاه بیایاری آرد و در قتال
بیکبار باند خونی عظیم کند تیغ آن خوشان دل و کوفتی شان دهد نیز کشد بختشان بر بلند که
بریشان زنجی شکست آوردند کسی را از ایشان بدست آوردند بسک فلجان و تیر از کان در آرد خوف بر آرد امان
دو سه نکل نمکده و یکدیگر کر فتندشان بیکدیگر بیای علم جمله را بسته و پیردند و یک کس نه نیست
پیردندشان همه شاد کرد و زان بندشان جمله از کنت و زان بس عمر اطلب که کنت که از بهر فتادایان کوفت
که کم کن جوابان طرف کن نشان قله چند نشان بکو فتد نهیت حرب و قتال بدان جمع مانده ایم این
بقتد زیاده سپردیم بعمره همه محمد این عمر گفت کای از خدا مان بجان هر چه کوی تو دارم
ولیکن مراست خوف از رفتی که دیدند از من بی طشتش عداوة مرا بود و غلظه بی ز اسلام در مکه با هر کس
بکه ز قوم غدی بن کعب کسی نیست زان بر من این بدین کار عیش ز من است باین مقلش ده رضایت

ندارد

ندارد با وی عداوت بی نیای از او نیز هرگز کسی غریبت در دفع خواری بکشند با بران بیاری او
رسول از عمر کرد گفتش بجای عمر کشت عثمان کول سوی این جیش و شهادت جو او هر که زان قوم بد
که گوید با شراف قوم آن شد عوده مقصود خیر الشرفه بن عظیم بیت آمدت و ندارد بدل یکسری موهلاف
با برنی فتد عثمان جیش همان دم سجیل سوی پیش بکند جو شد با بران سعید هم از دور شهنشاه جیش
کرفتش بر رفتش زان بس در افکند شهنشاه که من ستم ای قوم او را مجبور سپر شتم او را دشمنش
وزان بس بدو کوفت هر کس کنون آمنی که جبهتها روی عزیزم من و قوم من درم کند مرده من ترا محترم
روان کشت عثمان سویمان سخن کرد شیرین زبان سا بدو با شراف قوم آن که کوفتش بنی کوفت در انجمن
رساله او کرد چون شد بتعظیم و تکریم و شهنشاه بکفتندش از دست عوده بکن تو مان بیت دروی
پیر کوی دولت تو پیش از که جفت کرد پیش از همه بکفت این بود عداوت که پیش از پیر کس من طواف
طوافم درین وقت پیش از خدا رد کند من ندادم قبول بس از مکر و اندیشه در نمودند جیش مجبور شتم
جو شد کوفت ترو پیر جبر ز انگیران فتد شهنشاه نمایم کوفت از قدیش شهنشاه میان بهر کس خواستن بیت
ز محاب خود کرد و بیعت طلب کر فتند دستش بدست ادب و فایز لب جوی محمد ز خود دست شهنشاه
که یکدل به جانباری گشت بجان کورسد کار یار گشت اگر بر او فتد جان نشان بکند بدل دو باد پشت بر جان
حق تاب از خدایشان گشت بویب دست دادند و دست که بر جان خویش گشت بجان کورسد کار در کارزار
پیش پیغمبر از کدورات که چون جنت آمد بران صف ز طوبی نشان دادیم ان شهنشاه که جیدند درخت او این عمر
روان عوده که مان و همان مکر جبین قیض کوشد نهان که شد خلف مانده خود شهنشاه نه پیش ز عاونه پاک از عیار
جو آغاز آن پیغمبر انجام تمامی بدیرفت و انعام یافت ز عثمان بیاید خبر کو بجا حدیثی که کوفتد از وی خطا
کشت معدوم فیض جو بدو هر نفس میرساند درو قریش آخر از جمل او کشت به صلح حبستند و آمیختن
ز بهر رساله سهیل بن عمرو که پیدند از قوم و کردند که رو با محمد بصلح اندای ولی از دوف کردند پیردای
که اسال از بنی روم و با بران بعمره نکردد سراسر از کس نیاید خبر در عرب انتشار که او عوده کرد و با کذا
بلندی بیکتی ز شکست نام بود پستی نام تنگی تمام جو خطا شد و ضعف با بر عرب فتد شهنشاه قوتش در عرب
شود حیثت و جاه مانسکر جو گویند بر آسند آن منتظر جو الفتقه کردند صلح ختنای روان شد سیر اندر صلح کار
رسول خدا چون بدیدش دور هم از دور نا کرده بروی عبور بکفت در صلح بکشد ده اند مرا این را بمن زان و شهنشاه

بکشند با بران بیاری او
جو او هر که زان قوم بد
بکند جو شد با بران سعید
سپر شتم او را دشمنش
عزیزم من و قوم من درم
بکفتندش از دست عوده
بکفت این بود عداوت
بسیار از پیر کس من طواف
بکند بدل دو باد پشت
بکند اگر بر او فتد
بکند بویب دست
بکند بجان کورسد
بکند که جیدند درخت
بکند شهنشاه نه پیش
بکند ز عثمان بیاید
بکند حدیثی که کوفتد
بکند به صلح حبستند
بکند و آمیختن
بکند که رو با محمد
بکند نیاید خبر در
بکند انتشار که او
بکند عوده کرد و
بکند با کذا
بکند بلندی بیکتی
بکند ز شکست نام
بکند بود پستی نام
بکند تنگی تمام
بکند جو خطا شد
بکند و ضعف با
بکند بر عرب
بکند فتد شهنشاه
بکند قوتش در عرب
بکند بکشد ده اند
بکند مرا این را
بکند بمن زان و

جوش اسهل آمد سوسى صلح نمودند و آمد بدین سهیل جو آمد نزد پسر نزاره معای زهر شعبه کرد سده
 زهر پرده نقشی و کرد و نمود عملها بر نقش او کرد و بوسی گفت و کرد و بوسی بوس حبش جوا و کرد
 مقرر جوش صلح و شرطش ۲ بزی رفت اتمام حب الام ز صبط معانی و تفریر آن کثایه بجا ماند و تفریر آن
 کثایه بجا ماند و تفریر آن کثایه بجا ماند و تفریر آن کثایه بجا ماند و تفریر آن کثایه بجا ماند
 در آن رفت بش ای بکرد که این صلح آید بجا بکفت اونه آخر رسول خدا ابو بکر گفت آری این صلح
 و گرفت مانی هر مسلمین منیر و نه چون کافران ظلم ابو بکر گفتش که هست این صلح و نه چون کافران ظلم
 بکفت این جماعه بیند اهل کفر نه از سر کشان بر رخ جا بکفت آری این جمع از دید و مشر کند و ز نو حید و
 عمر گفت بس این دینه چرا نویسیم در حکم این اجرا ابو بکر گفت ای عمر اتباع بود شیوه مودمان از تاریخ
 بنشد جواز کند کاری خبر بخبر ای دینیت کارگر گواهی دهم من که هست رسول کنم لاجرم قول و فعلش قبول
 عمر گفت من نیز هستم گواه که بر خلق است و رسول الله و زان بس نزد پسر نزاره سر ریش دل پیش او بکفت
 بمان گفت خوشی گفت خود از همان پرده آشک جو آمد بدین کین دینه چرا نویسیم و کیرم ترک مرا
 بنی گفت این بود فرمان حق بوحی از حق آمد چنین سببی سرم بر خط حکم فرمان او دین کوی جیش ز جوا
 مرا چون که ضایع نمود ایدر نظر بر خودم از چه باید که بران ره که اهرم شود و رها ره منزل نشود و ان و نا
 عمر گفت از ان روز که اینم دهم دارم و خوف و شگام نصرت کنم روزه دارم بش بها که دارم بسوز و بیاد
 تو سل نایم بعق زقاب با مید معوری این خراب پیر نیکی بدید بدید و جو عمو شود محو سکر با ثبات صحو
 جو بکرفت صلح از دو جانب قرار رسول خدا اتمام کار ز بهر کثایه علی را بخواند دوات و قلم حبش و اورد
 بکفتش که مان برود و قلم بسم الله آغاز کن در قلم الاهی که شد و منف و افش قدیم بدین است رحمان با خرم
 سهیل بن عمرو آن خوشی گفت که این لفظ آید بجا بکفت جو نشا سم این را بکفتش که لفظ و کمران است و ز
 خطاب که آن عاده مردم است در امثال این با سکر الکلام بنی گفت بنویس کین لفظ نیز جو آن لفظ در معنی آمد و ز
 جو بنوشت گفت این جو کرد و مان مان کن از زبان قلم بگو کین کثایه است معنی آن صلاحی و صلحی و از حزب امان
 ز صلح محمد رسول الله بود با سهیل بن عمرو و کین سهیل ان جو بشیند بر او سر که نزد یک من نیست این معنی
 نزاره بک رسول الله شناسم و زان باشم کجا باشم با تو حرب و قتال کز کی کند بر دلم این خیال
 مکن و نزاره نام خود با پدر برای تمسک است این بنی گفت اینم هم نه بنده نویس ای علی ابن عبد الله

رسول الله و ابن عبد الله دو فرستاد از حبش نشانی بشه نسبت من زهر کرد شود کسی زان کند با حبش
 بود مدتی صلح و سال و بس که کس را در آن حرب نبود پس بود قدر امانت امانت این غایتجا بعد ده سال این
 بشرطی که هر کوز قوم سهیل بسوی محمد کند غزم و میل سوای قوم خویش است که کثایه جوا قوم خودش بنده
 بود حکم در عکس این عکس که احکام شکل است عکس و محب محمد بسوی خویش کرد آید کسی ز آرزوی خویش
 بوم خودش باز نماند بداند در پیش خویش نگاه بعقد محمد هر آنکه سرب کند میل الماع مع حب
 و کریش انت بعد قریش در آن کوه کس را در آن طیش سخن در محینه جوا بخار سید شد اندر عرب شود و غوغا
 جوا بعد بنی در شدند ز محاب عهد پیر شدند بنو بکر عقد قریش خیار خودند و بدرفت هر دو فرار
 بزی رفت هم شرط دیگر وقوع کز انجا پیر نماید رجوع دین سال نارد بلکه خول که از وی قریش این نداد
 در آینده از مکیرون روند اگر چند از غصه معجون روند سه روز و سه شب بکشد بصر چهارم رود راه شام
 ملاهی بخیر تیغ با خویشی نیارند و اونه این سخن بود تیغها هم همان در غایت همان در زبان حکما
 جو شد عهد و شرط و حقیقه بزی رفت ان افتتاح ختام بنا که ابو جندل این سهیل کزین پیش بوش با سلام
 و زان جرم در بند زنجیر بود که بس محض از بند و تیر شد غل از خود کشید و ان جوا هوای بسته ز بند
 بیاد جوا نزد پسر رسید سهیل بن عرش بدید او کفتش که بیان فشر و کلو زدش بس طبا بجه اظرا
 بکفت ای محمد از ان پیشتر که آمد ابو جندل این کلدز مرا با تو عهدی بشرط و کا شد و نقض آن است جوا
 که هر کوز ماسویت آید نزاره بنو بکر خویش نگاه سوای فرستش جوا حبش نایم بی مهر و بی کت و کو
 بنی گفت هست آنچه گفت شکستن روایت نیست عهد جوا از دستنی گفت ارا بیر با خودش کز نزاره خواست
 سهیلش که بیان کفت بخار کشان بر دسوی و ابو جندل افکنده تی برز می کرد فریاد کای مسلمین
 نه نیکوست آخر که این کتد سوای مشر کانم و کرد کتد ز سرتا بیا کفو بدید کرفتار در دست خود کا حیند
 تی جمله ز انصاف کتین من نه فتنه ایلکز در دین من بنی گفت ابو جندل این شرط جوا بستیم نبود کسادت
 برو صبر کن کن مع القابین که صبر است افضل مقامات دین جوا صابر است حق این چنین رتبه صبر بر دین است
 نزاره است امثال تو زین فرج سیجعل لکم ما علیکم خرج بشرطی و عهدی جوا صلح قرار پذیرفته و یافت اعتبار
 کنون در وی امکان تغییر بر و صبر کن زانکه تیرت و نا کردن عهد دین ما ره غدر رفتن نه آید ما
 بد احباب را در زمان سفر مقرر ز رویای خیر البشر که منتفع فحش درویشان سر سر بلند ان شود و نشان

جمعه المذنبه فی مکة
 جمعة الثامن

از نظر الحاکم
من الحکم

بسیار از عمره و نحر هدی از حجاز
بیشتر سرفراز کردند و چون دیدند آن صد و صیح رجوع
نمیدادند و بپایان رسانیدند بعضی بفرمان
در آمد بدل از ده احتمال زبس کاندان نشان
زهره ای جندل و کار او در آن خواست و زاری که سوشن بنی رانینا
قوی گشت و سواران بنادر بیغ و حیرت در آن کار
هم از عثمان و هم از کافران نهادند خط شهادت بر آن بنی خدایت در غنچه ای که بود
ز بوجمل در هدی بدیکه شتر اسرارش از حلقه و قفسه بهر سواران هدی آواره رفت و زان غنچه کفار را انداخت
پیر و سواران و حلقه تمام نمودند اصحاب هم آنها بخلق و نحر که او هدی داد در آمد نظر بر خلل گشت
تقیه هم فرقه الکفای نمودند در حلقه اقتفا بنی از حقیق جو آورده باریش از خدا گفت رحمة
بگفتند اصحاب گای شانه و شرع نوزش شده چه شد که مقصر در آید بی بود بر محقق درین عطف و
مسائلشان کرنا بدست بوار و فریبید بنای شکر گرفت از خلق و کرباره دعا کرد و بوجه اول تمام
دوم بار اصحاب در خود همان خواست بار و کوه سوم بار در محقق نمود زبان در دعا بهر او برگزید
و کربار اصحاب بر خدایت که عطف مقصر بر خود درین بار آخر عطفی کرد که عطف مقصر دو کف بر داشت
وزان بس جو تحلیک بنیل عنان سوی تیرب تحولت جو کرد از حوالی که سفید بره بود نرفته بیشتر مقر
که شد سوده فتح نازل شد **در محبتی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله** بیک در پس بروی خواند
و در زان عکاس راوی خبر **در ما بین کت و مدینه ظاهر شد** که چون کرد رجعت بنی زین
کرد و هی صحابه ز تنگی زاد سگایه نمودند و کردند که شد حال و محضه و اضطراب بجان بی تکلف رسید
شترای بی بار هم نشسته که بروی سوار کند کسی سوار را بیاده شود و نیست یا که که در رخ پند نکرد و پاک
جویم پاکت مار از جوع بکن جادگار قبل الوقوع کرامت شود و نحر بعضی شتر ز محض تنگی گاه سازیم
ز شتر بدو رجعت بنی هم وزان رنج عصاب بکین هم ز جلدش سازیم نعل بان بره باید از خار و خش سبیلان
ز نخر شتر منع کردش عمر که شد نفع ظاهر اندر سفر مسافر بران باشد که استخوان جو در بدن آن فیت خورد و کشاد
نوان زنده را گشت زان و گشت زنده متوافق جو شد بر کران زنده فیت چه سود از پیشمان شد
پیر پندید گفت عمر بوجوهی که کرد دفع ضرر رهن از مقامات اعجاز و زان مستندان خود
بفرمود تا هر چه نفع و عبا در آن حیثیت بدل قیاس بیازند و چون سفا گسترند بران سفوف از غیب روی خوش

جو کردند فرمان و کرباره داد که بریند بروی بقایای زاد جو شد ز ادب و سفا گسترند
بگفت او عیبه جمع سازید و بیکرید این سفوف الحاد بیاد و هر کس که داشت نظریافت برده عای که داشت
گرفتند چند آنکه میخواستند کمی از وعای نیز میخواستند که برود انبان جنان و حال که سرستین دو خنق بد حال
روایت زجا بد بخت رسید **در محبتی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله** جگر گشت از و فاش هر گشتند
که یوم حدیثیه مان از عطفش **که در حدیثیه بنظر پیوست** بدل مرکب چون زندگی گشت خوش
نشان جو آتش زدن گشتی و آتش دوی در داغ جراحی زان آتش افروختی در و روغن مغز نان سوختی
در آتش جگر از قنای آب دل آتش تشنگی خود کباب بزد پیر کی رکوه بود که گاهی تو می بدان می نمود
در آن اندکی آب زان دمی شست میداد ساز و نمودند اصحاب با وی کرای افتاب رخ و کفایت
به تشنگانیم آب و صند و در آتش حیات جراحی که در کوه تفت بس ندارد درین حیثیت کینه کس
جو ز جسته عین بی زبان با هر تو جدوی کرد در و ان زجا غش تشنگان را بویست چه می شد امیدوار
جو کرم آشنایت ز نور قدم روشناست بیک قطره حدیثیه را توان رساند از کنی اتمام
بیک طعمه خطمه هم از صداغ کنی دفع اگر بر فردی جراح شده از تشنگی مان چه بود بخاماتان خست هم تیره
بس افتاد کان را بر کارش بیک نم زد و نخر خار و عیش پیر در آورد بر رکوه دست جو فواره ز گشت اداب
جو به جسته غیب گشت روان ساجوی گشت او اصابع جوا شجر جنبه نمود که از تحت او جاری انهار بود
بیک قطره از بحر اغوازا رسانید تشنگان را بکا جو شد رکوه چشمه بروتا بخوردند آب و صند خستند
کسی کین حکایت زجا بشنود پیر رسید از جوی غیش نمود که این معجزان شجر جو کرد سپید چند بودش زردی
بگفت از عدد شان در آن بدی مدتها و از آن هم زون آمدی آب آن رکوه بماندی و کور خوردی آب شتر
و لیکن در آن حین زردی **رجوع بد کرد رجوع حضرت صلی الله علیه و آله** سپید پنج صد بود با یک هزار
جو العفیه آن به بخت از دل **و سلم بدین و در قفسه اید بصیر** نمودند فاش و شش بیشتر دخول
یک کرد از عمر مانش سوال که ای متفادی طریق کال گفتی که در کت آمی ز خوف در آیم و آیم بر کعبه طوف
جوان بند رفت از ما وقوع نمودیم سوی مدینه رجوع بل گشت گفتن ولی فیت این گفتیم که کی بماند مطلق زبان
نکردم جو بیکر دم آن کشف حال بتعین امسال قید مقال بگفت آری آن قول مطلق بروی قید هم مفید فرود
مقیه بپیش جلیت میل و کرنی از اطلاق جاریت میل به قطره جسد اطلالینند بخود نمایند و در و با قینند

جباری و موی بیدار و قضا بجز اعظم ندارد و تازا هیاه قهر کی است دور و کفری بدی سزانه در روز
 نماند جز اطلاق آن وجه پاک و هر چه پنی پذیرد پاک کنون نیز اشیاء را کند جو در قیقه قدرت مالکند
 نیستانند و بستی او که چون مغرب است و در آن خاتم ازین پروه سازند که ندارم هوس هم نوانند
 بدو لغزش چند از اضطرار در آن نیت چهاره در اختیار نمی گفتش آخر که آن گفته ام در آن که من را کشتن
 جو یقین کند وقت از او شود و ششم صدق در ماضی درست جبر سل و ادان خبر رسد وقت ظاهر شود زمان
 پیمبر پیش در آسودگی جو نیت شد و پنج و شش بیامد زه ناگهان بوی پیمبر جو تیر از کان مسرع اندر
 مسلمان و از اهل اقرار بود و زمان جرم در حبس گرفتار بود شکسته ز پاکنده بسته نگذارد غل خود گشته گنبد
 رسید و بحضرت توجه نمود و زمان وجه نوز ناله و نمود جواز مکه سوی مدینه سفر نمود و او بخیر و جدا شد
 از آن از هر دو جنس من شریف و فنا و نذر و غنچه هم و صبیح کلبی نوشتند نزد رسول که روشن بدیشان نمایم
 بتان و پیمان و عهدت نمودند از حضرت جنت یکی از بنی عامر آن نامه برد و بنجیل راه مدینه سپرد
 شد از آن هر دو جنس اندر طایفه غلامی بدان عامری هم و چون پیر رسید آن کتاب در آن رفت با بوی پیمبر
 ترجمه کنان گفت کای بوی پیمبر سخن هر چه گویم ز من در زیر تو دان که با قوم هدایت بران در و نا نیز جدیت
 برو نیت چون عذر درین با وفاست بر عهد آیین ما خدا گشت از تو و حال تو نه تنها تو اشباه و شمشیر
 فرج بخش شد و محض از صبیح و بود سوی قوم و مترا گزید بین هر دو ممره قدم نه بر راه که هست یکانه در هر بدین
 بگفت ای ز تو در دین داد و ز شریعت تمام یقین را تو ابعاش قتل من راه بجای که آورده بروین من ترک
 بنی باز گفتش که ای بوی پیمبر منت مژده دادم ز حق تو شمار از حق محبت منج مدارید و در انبار حرم
 جو رفتن سوی قوم شد که بشد ممره آن دو کس بوی پیمبر رفتند تا ذوالطیفه بهم حکایت کنان و قدم بردم
 نشند آجنا با سودگی از ایشان رود و پنج و شش که رفتند آرام در سایه که گیرند از سودگی ما به
 بر آورده آن عامری سربلای برون کرد و شمشیر خویش را نشاندهش ز هر سوی و در آورده و افشرد در قیقه
 بگفت از با و بس و بجز رستم همین تیغ در حرب یاورم بر ادم بیکدم بدین تیغ را شرافت اطراف شان را
 نیک برقی ازین تیغ کش بسوزم و مدح من عیش جو بشیند از کوفتهش بوی پیمبر و گفت کای صاحب را
 گذشت که اندازده دعوت بود بین حد بنا پید رساندن چرا بیتی که می نازی ای پرتیز که آرمون هست در کار
 بگفت نیزت و من بار بار بدو کرده ام در جهان کار را بنه گفت در دست من تا نظر بردا و گفتم کیرم از او خبر

در آن
 حال
 و بوی پیمبر
 و بوی پیمبر

روز و بیعت شوم زو چمنه نظری ندارد و درین بوی پیمبر علی التوفیقش بگفت در وقت بر روی خود برکش
 جو بر عامری کش آمد بوی پیمبر ز رخسار نیاید و حضرت خبر گرفته بگفت تیغ او بوی پیمبر ز جاحست زان سان که از
 و پیش پیمبر تیغ در وی نهاد ز هر سو مرک بر وی کش ز هر خنده زخم و زرد جل در آمد با طواف قصر مل
 شد ممره عامری بوی پیمبر که زین و سوی بنی رو نهاد سربلای و ز خویش تیغ بوی پیمبر که دست پاک
 فروشان جو باد اجتنابی که گردش سر غنچه نظر در نیت بنی با محابه مسجد سوار کمر قیبه که ناکه نمود و کند
 پیمبر جو پیش گفت این که کزید که دیت اعظم سربلای از پیم جانی ز تن غلظت بیان می
 بوی پیمبر که درو هم بنده خیال بدان جاش در قفس انشال در آمد مسجد در آن اضطرار و لب چون سفال و دیده
 بگفت و یک بوی حیثیت که زین جراحی ز کیست بگفت ای که کردید با بایق که زین انم از جو را در طریق
 رخ ز هر چه فرو نهاد بگفت بعد و رستم حاجتم را جو باید مرا گشت یار شما که زین ان شدم در جو ار شما
 درین گفت و کوا و بایک بوی پیمبر که ناکه در آمد زرد بوی پیمبر سربلای از عامری در در آمده تیغش جابلای
 بر آورد و فریاد کای مصطفی بعد که بدوت نمود و نا تو سلیم کردی و من بدین سربلای ختم تیغ کین
 ز قیقه نگذاشتم دین بوی پیمبر ز اعداء دین خواستم کین بوی پیمبر سربلای دین بوی پیمبر و زان و شش دین سربلای
 بگفت و یل اعدا لقتال چه نیکوست که با وی افتد حال چه بیکر یک دوست در کار زین یار دین و وقت بیکار دین
 جو بر شرط عهد پیمبر مقام نمودن نیارست بردت کام ره ساحل بحر بگرفتش در آن متری است از هر دو
 زانجا مرد دشت غیر تو یک بدان متری تا کزین گشت در و چند روز که جو ارام است بر جانی مشهوره و نام یافت
 خبر یافت در مکه زو اشتها که چون عامری را بر و کشید از کون ساحل بحر همچون نهنگ شست و گزیده بر عیش
 کلام می نیست در حق او ز شهرت پذیرفت بوی پیمبر که دایت نیکو ز بهتر قتال اگر ممره افتد با و در حال
 بوی پیمبر که ممره شود و زو درو بیکین کن حرب کرد و جو بوی پیمبر بوی پیمبر آن قول انشال شنیدند و رفتند و بنال
 زان جل سلاسل اعناق شکستند و دست از بوی پیمبر بوی پیمبر و بوی پیمبر بوی پیمبر بوی پیمبر بوی پیمبر
 زان هم بی نیرو نیز از غبار بدان یاوران بان گشتند عده شان بسجده متاکل که کس شان ندیدی متاکل بید
 رفتند و بوی پیمبر شد و شمشیر بر او بوی پیمبر جو غیر قریب آمدی در کار شتر شان بتاراج رفتی را
 پس از آن احوال اسباب بدی کاشان قتل اصحاب عید مدد منقطع شد و قوم کیش بسی است شازا کرد و شمشیر
 زویر دالتش مجاشان کند مسک در غنم کس کاشان کرد و یار در دست چاک ز پای او فتاد و ندیکار که

در آن
 حال
 و بوی پیمبر
 و بوی پیمبر

بس از شور بسیار گردنم بران غم آخر نمودند چنانکه شخصی درخواست رسول فرستاد باشد که سازد قبول
 فرستند که بوجدها به بصیر نمایند ترک نفرض بعیر ز قتل و زنا را چ دارند است بحد و مستم بریناوند
 نیز یک خودشان نماید طلب قریش از کرب و اندوه از دمنه لطف و بخشایش بودشان جو یا بندایش
 بدو هر که من بعد آرد پناه می داد کویش نگاه که داریم از طوع و عنیت و کشتیم از ان شرط دریا
 شد اندر خود این کار را این که بیشتر سخن بد زبان روان ساختندش بنزد رسول بامید درخواست کردن قبول
 بنی در بیرون رفت در خواستستان کشته ادا کتبی بوجدها یو بصیر نوشتند و فرستاد و در بیرون
 که ترک نفرض بعیر قدیش نمایند و کردند ملحق بخش جو خواستند این خط و خنده که شد حکم آن واجب ادا
 همان لحظه غم مدینه کنند روح اندر مقام سینه کنند بیاد آن دو یار بدی شدند و یا بعد از چو
 جدا گانه نمود تا هر کدام نمایند جمع بسوی مقام سوی قوم خود باز کردند و باز در فتنه بر کس ازین
 بعیر قریش و با صاحب بعیر نفرض سازند از میر بوجدها و بوجدها آن کتاب جو اصل شد و کشت
 در آن لحظه از ترقی بدو بصیر بجای کران کس نداد و کس نشیمنی طلب پر زان روح ز کفر و پیده راه نوق
 لایسک پرواز بکفاده بال ز آنسک خود کرده در دجل کف نامه معطفا جان سپرد امین بود اما نه بیایان
 مانجا که او جان با کس سپرد ابو جندل آنجا بکشت سر قبر او مسجدی بنیست حق صحبت صاحب خود
 کند داشتن حق صحبت خو بی جانفراست لبس جو تخم محبت بدل گشتن بود حق صحبت که داشت
 بیاد آن جانی بدل بارش بیان و بدل حق که در بارش حکم معیت نرا با جدا بود صحبت و همدان و فوجا
 جد نیست او از تو غافل ما جو در یکا نه است و دل ما جو یک دل فرزند نیست در جو جودل جان من یک دل از ارم
 معیت جو گفت ایما کنتم خوش اندرین بات از خود حق صحبت و جباقی فتنه نونا باقی حق صحبت کجاست
 جو با او بی از دید خود کن بر مراعاة حق این شدای حق و کرباره رفت از کف من سبک شد غمان و کاکم آن
 چه عیاره کتم تو ستم گشت زخم نیز بر مرغزاری شست بر استن کشم باز آنان لکل از و کل به در آنرا
 جو بوجدها لفته و فتنه خود رخص خود سو و شرب آورد بدو بعضی اصحاب او رفتی شدند و کرفتند پیش آن
 ز ساحل سوی بحر دین آمدند بنزد رسول آمدند سوی اهل خود بعضی دیگر از آن در که شد امرشان
 ابو جبریل آمدند تمام ازین بس بدی با پیغمبر شد غیبتش در مشاهد حضور عذوبی نرفتی نزدیک دور
 معنی مقامی بیاورد و جنگ که آرد بدل صلح و با نفس بدو جمل را که شمال تمام که گویا شود هر کس زخم

این حدیث در تفسیر این حدیث است که هر که با پیغمبر بود...

جو در میان بیوم شود تخم کار که در سینه و جنبه و قصصی که متعلق به بامید باری که آید بسیار
 بشو اند آن بوم را از تخت عروش سختی کند نرم که تا تخم در وی جوید و قرآن کند بخش از هر طرف انتشار
 امورش نه بر شود و کیش نفرض برادر از خاکش جو یا بیش از ان بوم تخم اند بوم سر سبز و غم شود
 جو بوم اندر آید میرگز بوم علفهای پیکانه آرد بوم قشاند و تخم او را کلو به بندند بروی ده آب جو
 حوزند آب تخم که او کاشت فتنه آن علمها که انداختند بنزدی که آید و سبزه علم زبانی اندر آید بد اسکت
 جو در میان بود و زیر کار بستانید در کار و بسیار بر آستان جو کس سر سبز علفهای پیکانه را بر کند
 کسان بدین تخم تنگ انگیز برادر سر از خاک سیراب شود ازین بونی کاشت چون تخم که آن رادل مستعد شد زمین
 باند از در شورش آورد و در آن قابل تخم دین کرد بدلهای قابل در افکند تخم جو با آن زمین کشت پیوند
 زارضش بسوی ساشد کزنج بد استیقا و لزوج باب بشاره شده رتوی غلیظا علی سوجه مستوی
 بغیظ او قبادند کفار از و بر افروخت در سینه شان ایمان از و بر شمع احمد علفهای پیکانه آمد بود
 از آن خاکساران گذر مانا شده تنگ در شورش اضطراب بدی بدن از و بر آینه بشاف و بخش در آوخته
 بدیشش قانع میور و جفا شدند پیش مانع ز متو ما محکم دهان این زرع بود ز جا بر آن کند پیچ بود
 که هر خوشه باید کمال نما به بند در و تخم حال بقا درین فتنه راوی این داستان روایت چنین کرد از داستان
 که چون شدایی از حدیثه بانده بودی و عورتها و بیرون جو کس نبوده نوا بدست ولایت علم بر فتنه
 برایه از آن علی را بر کردند که در شان اوایه فتح و بد و ادوایه که شکر کشید زیر شرب سپید را بخیر کشید
 معانم رحق و عده بسیار بدان اندکشان فراگارد محققند از در اسباب و اگر چه خوابان تو کل نشست
 معانم که در سوره فتح بود از آن صورتی فتح بخیر نمود جو عطفان خلاف پیروند موافق با صاحب خیر بودند
 بدی که هر کار و هر بارشان هم یارشان و مدد کارشان بنی حست مترل بجای بود ز یکسوی عطفان ز یکسوی
 که پیوندشان بکسلاند زخم دهد سرشان چون نکرند ضم جو او در میان باشد ایشان پیارند بر هم نموده از کنار
 سپاهش بخیر جو پیوسته ز عطفان بخیر گذر بستانند خبر شد بطفان که آمد رسول بگردی چون کرد لشکر نزول
 ز جاکم جستند بهر پیود جواتش فروشان و بیجان غضبشان بدل آتش افروخته ز سر تا باشان در و سوخته
 آتش جو سر کین و دویا از ایشان بخاری پرازدن که بامداد جنبه ز جاکم استند سلاح و سلاحها بسیار استند
 ز مترل شده یکدیگر مترل بر پیامد بهر شان و مترل خبر که اینک کردند جمعی حال بعد از جبال و بعد از مال

این حدیث در تفسیر این حدیث است که هر که با پیغمبر بود...

رساندش نزد بنی نضد مکنده بکردن در پیش پهلوانی پیر پیر سیدش از پنج هزار نندار مازان گفت صلاخبر
نه دیدم نه نامش شنیدم جز از تو که بپسیدی امروزه برانم که این جزو او نامست جو عقاست کزوی پنهان
و گریست معلوم کس در جهان جو محمول مطلق شد از من نهان جو بر علم دارد خبر استناد ز مجهول مطلق خبر کس نداد
همان لحظه آمد یکی از یهود ز حال کنانه چنین و آن بود که هر روز کرد ویرانه میشت مانند دیوانه
بنودی اگر جای کنج آن خواب جو مار از چه بودش برانج بنی گفت اگر کنج پیدا شود نهان جیشت هویدا شود
کنم از منت سبب جدا گیرم ز سر چیزی در فردا برین عهد بند از زمین را که انداختی نایت گشتی
بگفت این دعوت من است از حلیه دروغی نیار از پرستم بنی گفت تا نشنیده باشی هر کنج بر دزد جایی فسد
پس از کنج کاویستی درج بدست اندکی شان در اند پیرم باقی خبر جنت باز در آخر جو اول نهان داشت باز
کنانه جو انکار نامد از بهر پیر بدست ز پیش سر که سازد بتغذیب او را حق نماید بر انکار خود مستتر
و در آنجا ماند ست باقی کنان انکار اندارد نهان ز پیش سر کرد بتغذیب او نه پیچید از جحد و انکار او
بر انکار خود بود ثابت قدم نشد و بتغذیب بسیارم جو محمود بن مسلمه شد منهدم محمد برادرش کان حال بود
جیست که دل گشت حال در آشفتن بود پیش خیال که کین برادرش از یهود ببرد سرس جند از آن قوم
سرد از پیش پیرم بدو که بهر برادر شود کینه جو پنج هزاران بدرک بدتشان بخون برادر شود خون نشان
جو سیل آمد از جا در بر **در خشمم لطم حمار در خیم بعضی امور دیگر بسیلاب تیغش زین برود**
بجین بر شیرب جو آمد سپاه **تقریب** ز حد پیش کم بود شان از
جو حمار گرفتند می توشت پراکنده گشتند هر کس زهر سوخته ند قوتی طلب که قوه بود شان برنج و بخت
بدیدند در دشت جمعی حمار گرفتند و گشتند از مضار جو از آتش جو میسوختند روان گوم تیز آتش افروز
نهادند در دیک و داند جوش ز جوش آتش برادر بر آتش زوی و یکبار جوش سر هر یک از مکر سر جوش
که ناکه رسید از بنی نهی آن ادب منتهی شتاق در بنی بنی هر یکی منتهی ز لطم و ورق ست قدرش
جو سر دلاطه بر افروز شد به دیگها سرگون خفتند ز طاعه شوکارستان بلند بود کنگر گشت ران گشت
بگیر آن کند و بیچاره جنگ که ناکه بعثت کشید در یک برای گشت شرح مان رفیق دوم ران شایدها درون
مضیق و بیاسوس از نیت دانی بخراشیع حمان حق مابده قبول ته پید بخراشیع رسول
بدین نهی گشتند و کور مقادیر نزد او خیر یکی اکل ذیاب نیز از شیاع و کربا حمال ز نتوان و ناع

و کرم نهیوان سیی التفا طلب ناموده رحمر نقا و کرم بیع مغنم جوتیبا کربایع بیعش بود رخ
ز حیره یکی حصن بدتر علو و کرد آن رایت بجلی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما رست کردن بدگش تو
کنه نظر کونه از باره اش بعد از آنکه لشجین رضی الله عنهما داده بود و فتح آن درازی ده کرده پیاده اش
تو گفتی که ببرج ادبایان برودن جنت از حیره اسما جو درج کو اکبسته برج او کمر ریختی هر شب از درج او
جهان خدای بود کرد عشق که برو غم غمش سیی لایق اسماش قوی برج و باره بلند بنزدیک آن قوم دور از گنبد
بران داشتندی یهود از اعتقاد و بر استناد بران قلعه بردند از محراب بسی جهل کردند و نایب جنگ
بنی نایه اول بعد یقوداد کز و با بد این بند شکلی بسی سعی فرمود بس جهل بس از خاک ریختش بر خیت
بسی رخنه در جوش آغاز گشتی دیوار او باز کرد بجای رسانید جنگ و جدال گران پیشتر خود نمودی محال
بکسر ارجه دیوار در شان در شش شش فتح و ناکه دست شب و ایلان مد زبای بلس که از دست نافته کار
بنی داد از بهر فتح و ظفر در کز و رایت بدست عمر همان لحظه بران شد و پیر جو بر اشیا بکوتز عقاب
بر طیل و فی الحال بر قلعه علم برود و بای با و ذرا زهر سو در آرد و لشکر جنگ بر شیان نه قلعه جهان کرد
بناد ازو شان در آن خیمه ده از بافتندی بغیر از کز سبک کرد قلعه جو پیسته بود بر شیان ده از جابرسو بود
بجمله نمودند تان در دند جو دو باه در کنج سوراخ شب آمد عمر باز شد با رسول خدا گفت فردا بگاه
دم رایت از بهر فتح جین بیرو ز مردان راه نیقی که با شند ازو دشنام بود و دو سندر خدا رسول
نه فرار و اندر دو جانی لیر زبون کرده دستش بر خیمه بود پای نایه جو در دست نماید به شیش این فتح
اساسی جو زین کونه عالی علی اطلب کرد و رایت بداد که این را بگیر و بدار که با دارو گیر تو شد فتح یار
نقش کر شان از تو باید قوی بمن فتح ناکه ناری رجوع دران روز کورانی پیش بران قلعه بالشکرش
بدی چشمش از چشم بس آرده از چشم زخم زسوزی که هر یک در سازد نیار شش از یکد کز باز کرد
روان کرد آن شاه فرمان مای دهن در جوش و او جو در شش افکند آب شت آتش او که بدست
زهر شش حد شعله آتش نشاند بیک قطره آبی که پیوستند بند قطره حویج بدیاز حج که کوه الم راز جا در بود
ازان قطره سیلی روان و زخمش غبار الم رایت جو شش از الم برافروخته علم بر گرفت و بجمله آن
محبست جون برق خشان بر غنه شسته کرم خشم خوشان جو در عدد از زهر شش رخ کرده میدان حور
علم برود و در بای با و نهاده زهر برج خلق برودنها د یهود می گفت تمامت بکوی کبر و کینت سحر افادت کوی

جناهی که ای که بر سرش است چنین حمله نا برد بر او کردیم و هرگز کسی ندیدم و هر چند دیدم پس
زیستار تیغیت جویند زجا اگر کوه باشد در این زیاده ولی خدا کنت نام علمیت تمامم جو نام علی طیب
ز اولاد بوطالم دست ۲ علوتم علینا علما جلی بتوراة و رایت آیت که نام تو داد از علوت نشان
درین بد بودی که ناکه بخت فرورخت از برچ از باره باره ز کوه آبروی بخت و زو سکت چون زاله بختند
علی نامه از سکت باران که ناید ستوه از پله آله سکوه یهودان پس از جنگ شکر از دروازه رفتند پیش زدن
بسی کرد تیغ از کنار و بر دست کردند و در میان جو مرکز می بود بر یک تار ز سه شش دور از و چون
کسی را بند قوه آله او ز نزدیک با او شود و در زبون از و جاری به چاکری همه حمله بردند یکبارگی
ز هر سو جو جنگی بر آله شد بزخی ز دستش سپر کشید سیریت چون شد سیریت در قلعه گرفت و از جا بلند
بجای سپر در گرفته بخت جو شمشیر شد تیز در کار جو شد در سپر حلقه اش تیغیت کشش پیش رخ کا بر و
مکر تیغ جو کان شد از دست که رخس بر نامی است کو بمیدان ز سر تیغ او کو بجو کان پالنگر کش کو
چنین تا ز تیغ صحرای تیغند از دست خوش آن سر زهر سو در جنبه و الفقا کواشش تیغ از تیغ و
یهودان زده مانده زان تیغ نه دست سیرونه پای کبر بختش زبون عاود چل گرفتار شد در جنگ او
جو سکت کرد و بس و انجند در آخو جو در و باه بگر بختند مستر جو شد قلعه چیرش بیفکند بر خاک میدان در
زبورافع آمد و آیه چنین که امین بود و مولی رسول الا کران پس که آمد در شکت جو حیدر بیفکند آن در دست
من و هفت کس از جوانان که بودند پر قوه و تن و دست گرفتیم آن در زور تمام نموده بقلیب او اتمام
جو صحر بر و حمله بردیم تند ز تندی و تیزی بخت کشیدیم شدم آفرالام جمله ستوه و زان صحر با چندی کوه
ز قلیب آن عجز ناید عیان و زان قوه اولیا شد نهادیم از بخر بر خاک روی ز کل از قوه کشیدیم
همان در که مارا جو کو بی غوه و کر حاصو حصن و طبع و سلام که از حصن خیمت جو کا پیش دست و آیه بود
و طبع و سلام بد از حصن افتنا و مبارزت طلیبدن و برادش که از جنبه اسلام را شد زبون
در حصن حصین بود و بس با سر و کشتن شد و در و در و عده و عده تیغی شیار
ز دیگر حصن آن در مختار بود زامات هر یک پناه بود جو از غیر آن کشت فارغ رسول بران کرد و کشت در از زو
کشاند از هر کارش کنی گرفتار کشش اندر میان سپر را هم دور بسته به چپتن از قلعه شان بسته
بر شان بسته راه کینه بر رخ باز شد شان در تیغ و لیکن جو مذبح تیغی بیدی جنبیشان همان صحر

در این بد بودی که ناکه بخت فرورخت از برچ از باره باره ز کوه آبروی بخت و زو سکت چون زاله بختند

یکی از یهودان مرحمت بنای بغایه قوی در شجاعت تمام بمیدان درآمد مبارز طلب زهر سو در افکند شور و شغب
در آمد و بخوان و شاکلی الساع عقیانی شده نشر کرده شاع که کو آنکه با من کنی سر کشی هند پایا بر سرتی سر خوشی
کسی را فرستید کاید بخت شتابید کایا شاید در بنی الهدی رو با محاب کرد و گمان کیت کور اشود هم نزد
بسیاب تیغش کند خاکسار ز خاکش برادر با تش دار محمد کید مسلم باب و بیخواست از جمع اصحاب
کوفان بده تا کم عزم او بمن نسبت از هم زدیم که قتل برادر دل من بخت فرافش جو در جانم است و در
دران عاقبت کرحه محمودیت زبانی ندید و بی سود یافت ولی چون نهان شد زنی نهان و اشکارم برو شو
تش تو تیار کرحه شد سبب از ان یافت چشم دلش تو تیار ولی چون بخت ز من رخ زرد و جایش چشم خفت
کون من بکینش نیستم دل خود برین کار و خاستم بنی گفت بر خیز و آتیه جنگ جو آتش خروشان شود تیز
غذا یا معینش دین کار جو بد و از کرم یا و در یا شو بسوی مرعب قدم بر گرفت جو شیر درم غرش گرفت
ز کام فراخش جو شد چشم مرعب جهان درستی دران جنگ رفته بود پیشش بسی شاع بود
جو شمشیر بر یکدراختند ز اعصابش بهر یک سپر سبب کی چون گرفت ز شاختن پناه که دارد ز شمشیر خود را نگاه
در کیندی شاع را بی رخ زده تیغش بریدی تیغ جو شد قطع پیوند شاع از شمشیر در هم فتادند
پای شمع غصن چون نهاد قدم از میان میاخی فراتر نهاد میاخی نهان جدا بود و افتادند و اکام بر و
یهودی تجلیل تیغی بز و اگر جند ز غش سپر کرد و کان برد کان تیغ تیز از سپر جو بر تش بر میغ افتد کبر
کند زخم تیغش بر او تمام شد بر حصن عظم فرو برده سر در سپر تیغ جو بر تیغ که ناهبند در تیغ
بی جان کشش کرد و در تش میسر شد از سپر کشش اجل بارک جانش پیوند سپر تیغ بر تش در بند کرد
ز بند سپر تیغ او چون سپر شد تش تیغ بر او دست مجدی تیغش جو مشغول است همان دم تیغش زخم بر
برادرش با سپر بمیدان مبارز طلب شد فغان بر بمیدان بر رخ خوانی آغاز کرد ز سو برادر روی ساز کرد
که امت گفت ز مردان جو بی که با من شود هم بر و جونی که با هم بیازیم کوی تیغ از سر هم بیازیم کوی
زهر اندر آمد پیشش در دو جت ز انسان که بریدید صیبه که بدجهه و مصطفا بر آورد افغان ز بیم جفا
می گفت ترسم که پورم سپر شود کشته بر دستش ای محقق بنی گفت نی بلکه کوی شود کشته بر دست پور
درین بد صیبه که تیغ نه کز کرد و چون برق از و کرم تیغ جو برق آتشی بر زد دران عزم بر سپر
جوانان دو یکانه که اندر یهودی در شجاعت جوانان بود بیک زخم شستند و بیک را مردند با کوی زیم

زده روز و چون در گذشت آن قتال در پیش از ایشان ماند که بر جان شیرین ایشان به تبلی جان از آن مکان
جای که تلمیخت جلوا بود در آن جان شیرین جوید و جو گفتند مقصود خود با رسول زود که کرم کرد از ایشان بقیه
جو بدخ در خواستشان بکشد و خواستی تازه کردند که ترک جلاشان کند اختیار بعضی گیرد و زرع و تاک
بگفتند ما زرع را به خودیم در آن از شما نیز داناییم بجای شما ما شویم ار قلیل بتحصیل معمول و زرع بخیل
بود نصف محصول خفتان که سازید حاصل شما زمین رسول امین کرد این هم بقول امان دادشان و نشان
ولی کرد شرطی بایشان بخت بران بست میثاق و عهد که هر غلظت باید بشیر بر ملا دهد زان و طاعتش بگوید
برین شرطشان حضرت از آن مدتی چون بسر شد جو بعد از بنی شد خلیفه عتیقی حقیقتش باید خلاف حرفی
بران عهدی داشتشان قرار ز حنبر جلاشان نکرد اختیار جو عهد عمر شد جلاشان ز حنبر و دوست بر کرد
ز قول پیر جو نقلی صریح نمودند و شد ترو او آن صبح که گذشت پیغمبر منقلب شاید دین در جزیره عرب
یا هل ندک شد حنبر جز از آن صلح بصف زرع و ثمر جو از صلح حنبر خبر یافتند روان در ره صلح رفتند
نمودند بصف زرع و ثمار جو اصحاب حنبر امان اختیار امان از ثمر چون که به نشان رسول امین هم ایشان بداد
که اعمال باشند نصف ثمر دهند و بکیرند نصفی دیگر بشرطی که چون خواهد اندر جلاشان کندنی توقف
فک خاص شد بر قول امین جو حنبر شد عام بر زمین بند مسلمان را جو از هیچ باب نه ایجاب خلیه زان را
فک گشت خاص قول خدا ذکر شهادت اسود راعی که از حنبر بتحصیل او شد ز حنبر جدا
بود بیست از مودعتان شد **عنداء حنبر بود** که گشتند در غزو حنبر شدند
از آنها یکی اسود را عیبت که عودش ز حنبر بود و درین قصه راوی جان داد که در غزو حنبر جمع بود
بیاید ترو بنی را عی با بیان زحق یافتند داعی درویش شوق دین چون بود بیک شعله صد غوغا کردند
بگفت ای سنده حنبر قنین گشت مات تمام بگو ای حنبر واجب بود گفتیم ز لعلت بیاموز در سفتیم
پیغمبر شهادت برو عرض شد بدان سر در آورد و گردن فرا با سلام هر کو بر فراخت بود سرفراز ارجه در با
مسلمان جو شد گفت کار پیغمبر شاه نگذاشت پیش از یهود کنون زو بصاحب نیام
منش را عییم و ان امانه بمن سیرت او بر سر الحق اچیرم من و اجره خویش تر گفتم ازو بیک زان پیشتر
امانه یا هل ارجه باشد جو در اسلام تسلیم باید نمود جو بیستم ز تسلیم عاقر کنون مرا شو برای در آن زمان
بنی گفت روحله بر درشت بروشان که زان حمله آمد جو باید از حمله تو فرار نکیرند تا پیش صاحب

سوی خانه چون رست پویند بود رستی تر آن گواه شد اسود راعی و بنی بیاید و لگی پراز خاک و سنگ
روان بر رخ کوهستان نشاند برز و یانک از پیش خودشان بگفت سوی صاحب خود بنیاء برید و روید ایچنین رست
که دیگر نیاید رعایه ز من جو گفتم بنیاید گایه ز من تو گفتی که کس عین و همی راندشان تا درون حصار
جو شب روز مانند هر شب درون آمدند از در در استند کله چون روان شد نشان سوی حنبر شد با صاحب جنگ
یکسره بودان درآمد به جو کرگی که آید میان کله جو آتش همی جیت اندر که ناگاه سنگی بدو باز خورد
ز جیش یکسره بر سر زد جو افتاد و مد سنگ دیگر زد بیک لحظه شد بعد از ایچا زیاده ازین خود سعادته کرد
همان لحظه ز انجاش بر داشت بر دست برداشتن او را شمشیر شهاده جو شد از شکستش بکشتن باز بردند
نهادند از روی اعزاز دین ریش پیغمبرش بر زمین پیمر و طاعت کشت و یاز با عرض فی الحال کرد حنبر
جو گفتند اعراض ازین که این لحظه با حور عیبت برهنه است رفته در حنبر بدو نیست جایز کنون انشا
نه نسبت به کلفت بیای جان از دست از ترکان بغال با حور نزدیکی و از قصور باندیش دور خویشیم دور
بنی را جو شد فتح حنبر تمام ذکر نیم زینب بنت جحش **شاه مصلیه** را بر اسود از حنبر و از احقام
بن زینب بنت حنث آن **بقصد حضرت صلوات الله علیه و آله** که اندر حسد بود اقام بود
روان کوه سقادی بیربان **و اجبار شاه المحضرت را از آنه مسموم است** بر زهرش بالود و بر خوان نهاد
برسم هر تیر و بنی بیاید و زهر اندر و عتیبتی در اول بر سید کرد که امین ز اعفایش باشد
بگفتند بر خوان رسول مطاع تناول کند پیشتر از ذراع بر زهر ارجه آلود اعضا تمام بدان عضو بودش فزون
بیک یک اعضا میخت و لی بر ذراعش فزون بود جو سفره میبکند و خوان کرد رسول خدا شد بران و
زخمی که در خونش ریخت در اعش گرفت و چون بنی بدندان از آن لقمه چون زوت از کلو در دهان ماندند
جو میگردیش معده جذبه زخم دافعه میبکندش روان جو بود بر این معور ریش که انگذه بدل ایمانش قشر
زان بانی لقمه کار برد گرفتش کلو که به بد لقمه نزد پیامت بیرون نکند شرم مجد و جلدش فرو برد کرم
بنی اسه آن لقمه را از دهان بیبکند و کرد اشکاران که زینب خودان همه دست بمکرار بخوابید با تان دراز
که بریان او کوید از سوز و زهر پراز هر از من مسازید خود نمایم چشم استخوانها میغز و لی زهر من استخوانهاست میغز
بگو شمس سوز استخوانها زهر بند هر دم نواهی جونی که زهریت جو خودی که قتل اشکار کند در جهان
جو حیوان و انسان بجا و نباشد علم دارند و نطق حیات زیر صودی بهر متر لی که بروی که زگر و حنبر ولی

کیفیت نطق آن در گذر کنند اهل هر منزل و خبر تو گوئی این نطق حالی بود سماعش این حال عالی بود
 جواب تو گویم بوجهی نگو نگو بشنوا من مراد مگو حس مشترک چون بیاید بجای رسد زین حال
 که حالات چون رخ نماید بترتیب الفاظ آید درو جو حالات اینها شود لفظاً بعد از نطق اینها بیاید
 اگر چند آن نطق حالی بود جو مسموع گردد معانی بود بر آنچه از حس مشترک رخ نمود تو بینش در خارج از خود
 در صورتی هر چه بینی تجاب نه خارج ز خود از پیش به بیداریت هم چنین حالت جو آن حس در ادراک تو نیست
 در توانگیرند اینها مقام نکرد ترا در کمال شایع حس مشترک باید شد قبلاً بود کامل و ناقص همین
 ولی کاملان را بعضی خواص بودند بجهت بعضی خصوصیات یکی آنکه احوال الفاظ در ال نمایند در و با صدور از حیل
 هزاران فردت گفتیم بسیار آن راه بزرگ کنون قصه دامن زدیم بد اول من رام و آخر میر
 ز دست ارجه رفت دامن بر ادم سری از گریان او جو آن نطق از خوان فرو بردیم جو شععی فرد از فرد مرده
 جو زرد از کوزه امتحان برآمد فکده بر خ طلیان بنی زینب فتنه جو رایت که بروی کند فتنه جو بی
 بگفتش عین گفت این کز بریت چون مغز روی بین پوست دین ظاهر فتنه مشوغافل از باطن مغز
 جکوی درین است او را شکوی ملک که استم بخت جوی ره رستی رستگاری بود که در استی رستگاری بود
 بگفت آری این استخوان کوه برین گفته است حق گو اگر است برسی زمی رست بکج راست را چون تو ام
 بجای نکت هر را سوده ام بیالوده اش زان دادم بنی گفت باعث بریت بود درین کار عزیمت باید بود
 بگفت آنچه با قوم من کرده توانی در آنمانه در پرده بخود گفتیم از راه دهم و شکوک اگر از آنکه این مرد است از
 جو میر و این رنج و فرودک بر آسایم و یایم اسودکی و کرد او یزدان رسول اللیش و هر پشکی هم برین الیش
 رسول اللیش خلعه عفو داد زردی جینش جل صفا زهی غرضانی که در از لالی کدوره بند رفت و کرد احتمال
 بس از فتح جبر بعد عز و ان بسوی مدینه بنی گشت باز تو کرد خواستن حجاج نه عطا السملی از حضرت
 در آن باز گفتن جو خیر البشر صل الله علیه و آله وسلم رفتن بکه راجه تحصیل یوادی القواد فیما در کز
 جان دید رای بلندش بیج مال که بر اهل مکه داشت و استجازه در کنتین که روزی دوسه ساز و شش
 جو روزی دو آنجا در ک آورد هر چه در تحقیق آن مل بدان محتاج شود و اجازة و ادون حضرت
 در آید به لاه درون سهم او دماغ بر پر کند دهم او بواطن منجوشد زین نطق ظواهر باطن بیکر سبق
 برین خورشید خورشید حصول غرض نزد او جزم شد از آنجا سوی بیث آورد او بتعظیم او پست کردن تو

بنی امین نایب کرد کار جو بگفت اندر مدینه قرار بدو گفت حجاج سکی که من بدل خواستی دارم ای مدینه
 بلطف دهم حاجتم در بیز از آن پیش کا فتم زیاده تیار مکه بر سلف بر نقد و جنم زلف شدت
 سر اینی نام چنین یک سال شود مالک آنجا به پایال برودی کز آن مال دارم بد سرم زیر پا کرد از فوق
 مراذن ده سوی که سفر که شاید پست آدمی مال در سلفهای من چون شود کشایم ز دل عقده نقد مال
 ز بند معاشم جو باشد کشا تو نام قدم زد به راه معاش بنی گفت او با و خفت معین پناه تو در راه دنیا و دین
 در گفت کای سید کایا ز ذات تو تا بنده انوارات بود ذره مارا دعا و معاش جو خشنید پیش تو پروا و ان
 توانی که در مصلحتها دروغ بگو که کسی کار را فروغ پی مصلحت بهر تحصیل مال کند و هم من کرد و غی جنیل
 روا شد و از آن آدمی دنام کشای ز نام دمی بگفتش که در راست کنی بگو که پنی در آن کار خود فروغ
 سوی مکه رفت و جو ایستاد ز هر سوکی پیش را پیش ز غم بنی سوی جبر جبر بکه عیان بود و پس مشر
 بدل از حسد آتش افرو جو سر کین در آن شعله میسو به مضطرب بهر تحقیق حال نمودندی از هر که آمد سوال
 جو دیدند حجاج را سوس زهر سوی جمعی نهادند و سر کنندش اندر میان زده حلقه چون کرد نقطه بار
 زهر جانی بهر تحقیق حال جدا گانه هر کس نمودی مال می کرد حجاج بهر جواب بوجه تعکم بهر یک خطاب
 که دارم جوابی که دل خوش کند جوابی روان دفع آتش کند بگویم شرطی که در کار من شویدا ز دل و جان بهر بار
 مراست کاری و نایب است مرتبید بایان که کارم را بود مالی فزاد ان بکف سلف دادم و دادم از آن
 کنون بهر تحصیل آن آدم زیشرب جو باد و زان آدم تحصیل آنم جو کرد دیدار بیاری روانم بسیار دید کار
 زیاران من بهر من این قدر بود و ز کانی من زین خبر بگفتند ما جمله در کار تو بدل با تو ایم و جان یار تو
 دل از ما جو بردی بوضع خبر جبریت باری بگو مختصر بگفت ای جماعه که گوش به دست از گشته برشته
 درست آمد این مکان سکی نه هرگز کسی دیدنی گشتند جو بیکر بخت او را کردند سیر بیای رسدند و شد
 بگفتند کو چون در انجست بدست خود او را نخواهیم بکه نرسیم کورا قصاص نمایند بر قتل بعضی خواص
 جو او گشته بردشت بقتلش تسلی خویشان شود ز اسلام او چون خبرشان درویش هم را نشان نمید
 به نغمه و بانگ بر داشتند علما بشادی برافراشتند که اینک محمد کنون و شیکر هندش با پایا بهذو اسیر
 بخوایم ازو کین آنها کنون که اندر چه افکندشان کنون کیشش کنون کشتی کین بخون کسانی که در بدست
 جو آمد جبر ز آنچه میخواستند بیاری حجاج بهر خواستند همه جمع کردند مالی که داشت بچس آمدش بهر گیل کرد

حجاج را سوس زهر سوی جمعی نهادند و سر کنندش اندر میان زده حلقه چون کرد نقطه بار
 زهر جانی بهر تحقیق حال جدا گانه هر کس نمودی مال می کرد حجاج بهر جواب بوجه تعکم بهر یک خطاب

و داعتی بسی نیز به نهد بود جو آمد به جمع و آمده بود بر زن پیش نیز مالی دین برسم برود زن این
 جو مال پریشان خود جمع است و کربازی بر سر جمع است که مال خود را با جماعت خیراتش از برادران
 از ان پیش و ستان خود از ان کران و افروند از ان فرو شده که بر سر بود پیش جو عاده کند کرد و از ان
 جو از ان فرو شد پیش کسی که از پس در آید نماند بی غرض این کار باید شدن پس از دیگران نشاید
 سبک کرد و هم هست سودی کران که شوم سو کرده و این جو این حبلیه و دیگر کار است همان لحظه بهر سو باریت
 در ان باریت بود و عجم که مقباس آورد و بروی گذار بگفت این جبر حبلیت کاوه بهم شادی بادل کرده
 جز نیست کن و در حبست این بنیث الخیر ثم پیش الخیر بعیاس گفت از بنو شده اینی و اسرار پوشیده
 کم بر تو پیدا نهان خبر نشایت گویم ز شایان خبر ولیکن پس رفتن من بکس نباید دور زت رزن دین
 بصره سیم و هم بصدق از ان جو صبح از دمت بر آمدند عهد خیر جو که کشید نیارت از وی کسی کشید
 به سرور ان را ز پا در کند ز کرد کشان تیغ او کند پس آن کس آن قوم فتح چون جو کشند در دست
 بکار زراعت شدند شایان ز محمول زرع و ثمار اوجه بود ملک نیز بر این حق گرفتند از باب اجرة سبق
 بدو گفت عیاس خیر بگو است با با خوش آمد گفت آنچه گفتیم است بصدق و نیت قدم را داشت
 لفار قته بعد عیشا نهیم عیاس علی بنت سلطان سفر چون نمود او در روز و شب و ان بست عیاس
 بروز سوم حله با بها بیوشید و گرفت در کف بر آمد ز خانه بوقد طواف همی گشت و امر کشان
 جو دیدند قومش بهر یک زبان گشادند در طعنه بروی دنان که این طوطاق و تجلد و زن خنده وقتی که باید کرد
 زبانی جو افتاد و بود آنچه بود تجلد بهر دو گفت چه سود بدارنده آسمان و زمین که داری تو فقد تجلد دین
 بگفت این نشاطت و طوطا نه عرض تجلد بدفع کرب محدد و ملک خیر گرفت جو خیر مدک نیز دیگر گرفت
 به مال ایشان بتاج داد گرفت از غنی و محتاج جو بر زرع و بر کشان شد شدندش بحقه در آنها
 ز ملک که ایشان در ادوارش نیکرند جراهه کار خویش عیاس بر بنت ششان پیش بخشش که از زن
 بگفتند این از که بشینده ز بودی خود آنچه خود دیده نه از بر آمد کسی بی ز بر نمایم با تو که گفت این خبر
 بگفت آنکه او با شوا آن دروغ بگفت از ان یافت کشید دروغی که چون راست است بگفت و بدان راست است
 دروغی بدان محله دید گفت ز من فتنه اش راست باید ز من خبر دید بگفت دروغیت ان کش بر ان
 یکیش لا استی راستی را بن راست شدی کی گفت مسلمان شدست او دارد که سازد هاشان بکری

جو عیاس را راست گوید که گوش گرفت او شد زدن از تاسف بگفت کشیدند بسیار باه از ان
 از ان پس خبر خود بیاید ز شوره بحد توان کشید که از حال او کرد بیان خبر بنودی یکیتی کنون زواش
 نکرده بنی قهر خیر هنوز ذکر جماعت مهاجران که از حیشه بدینه آمده در نگذره ز حسنش و بی هنوز
 کتابی در کتابی حش حین که حضرت صلوات علیه و سلم در خیر بود و خطابی در ان بابا شیش
 بگشت خوش وقت او از مدینه بخیر رفتند و جماعت اشعری که در ان بی کرد با وی خطابی
 که جمعی ز ما در دیار تو اند نیز با ایشان
 کنون ساز اسلام چون عیاس عیاس عشاق ایمان بود با شتان و ستاد باید کنون که بحره از این هم نشاید فزون
 بنجاشی جو غله پیر بخواند ز شادی بهر حرف ان جان بول گفت جان که چه کردیم بجان و دل از کرده ام مشار
 شام اگر حید خوارم نمود چه جاده بدستم جو به زان بود بعرواحیه که به ان کتا گز شد مشرق بعرو حطاب
 بی سیم و زرد او که جو به بران حلقی خاص افزود نیز دو کشتی با سباب بخیر کرد در جای اصحاب تمیز کرد
 ده دهنوت بود از حید جو که کردند سوی مدینه سفر یکی جعفر آن صدار عالی تمام و کشتا نروده از حید کرام
 شدند آن جماعت بهر در گذار جمعی که ز اشعریین جو از ایشان طینل بن عمر که طبعش نیک بود و نفسی سلم
 که چون کار اسلام نمود بدو کمر بست در عود قوم خوش در ان کار حبست از بنی ایتی کیف دوش از اند خویشانی
 در ان ره که رایه بدستور ره آورده آیه نوز بود بقصیل بن قصه شش کذا ریش اینی بر احوال
 به جمع سوی مدینه شدند بدو قرار و سکینه شدند و از انجا بخیر به راه پوی رفتند چون لشکری شایه
 رسول خدا وی جعفر جوید گرفتش ز شوق و دیدار رسید با عیسی او بیوفه از ان چشمه زین او
 دلم را در نوز دست گفت او که هر یک کند ظلمه چرن دور یکی فتح حینه بکسر جلال دوم ضیم جعفر بن در مال
 زهریک هراست فتح مبین ندانم فرغ زان کم یا از بن وزان بسوی موستان که ای پاک و بیان پاکیزه خو
 ندانم نکردیم نعمت بنوز جهنم کینش دین یک که گوید از بر ایشان سهام برادیم لای که انقشام
 جز اصحاب خود میثاریا چه باشد بقیمه در آریش سرشته گفتند در دست ز نه نکسلد ز انکه پوست
 ابو القاسم نعمت سهام قنبر هرف حاله اقیام بهر قمتی کان بود رای تو سر ما در ان است بر پای تو
 قضای کردی بر ان ما نصیب این قدر مان حکم قضا رضا داده ایم آنچه خواهی برین ختم کردیم با تو بخش
 بقیمه بنی کرد تعیین سهام بران جمع و بر اشعریین تمام مفتی حصار تم حنیریت برو نفس اینی در

مقامی ز جان سازه در تنم **ذکر عمدة القضا** ۶ کپردل شوم در زخمیه کنم
نخیزه جو آمدنی الانام بدشت من در مینه نم که بدو القعد در شمش عزم عمره برای
درین مجاز عمره اش قضا شش غریه میمچ دران اعتبار دوم بعد صد بدالین من معتبر را عدد
ز اهل حدیثه بعضی که یان بعد یان مانند از اعتبار بران بعضی اسال بعضی دیگر فرودند و گشتنشان هم
جو باشد قضای نکل با حول بجان هر کس را نماید قول جو رفت از خوش بکده که شد قاصد عمره خیر البشر
بعد و بشر طش و فامیکند کنون عمره خود حتما بکند ز حقا که می نام و در سفر کرد و عینیه عود او جفر
نظرشان بیا در تاج جعفر ز نزدیک عینیه عود ندور بتاب رخ او بندشان قرار ز خوشید خفاش جوید قرار
کر از رنک رفتند کور از ز روی نکودن شد چشم بد از جو فافاش نرود که بر اهل اسلام نکست
بود شمع و شش شبان تن از آتش جو عشان کرد تن هر یکی شسته تا فته دوتا در عاصوزنی با فته
جو این خلعت ملک کاندو بدین سوزن و لیمان جو کون کر چه در بر کنند خوش فرو پا شد از هم بیک شش
دروغی که میا خفتند آن دفع گرفت از حسد پیش ایشان کج خوشی را راست بختند بنود آنجان لیکن انگاشتند
کشیدند در در اندوه خوف که بایند بر حال ایشان توقف بمجموعه جو آمد رسول مطاع درون رفت بر هیاه اصطاع
برون کره کتف بین از همان دست دوازوی کشا بر انکس خدا کنت رحیمه که اظهار قوه کند اشتیاق
کند استکار آنچه دارد نهان خلف خبرشان نماید عیان دروغی که را کردند راست به بیستگان نا صواب خطا
بس از استقام جبر و طاعت هرول همی گشت اندوخت ز کس بیانی جو بکشد شش بشی و تاشی روش کرد ساز
جو آن خلعتش از قوم مستور هر تول بر تن خود در سا با طهار قوه جو حاجه نبود تکلف عودن زیاده جبره
دوم ره بر کن جبر چون سید نرول عود و جو اول وید سه شوط اینچنین کرد و باقی تائیش در می بود قرار
بشی و نرول صحابه مجمع به پی او بدند و مطیع کان بر هر کس که این اصطاع بنی با نرول که کرد اصطاع
در اظهار قوه براعلا شش بسته جمع احتیاج و دوش جو نور داد دران سته خوش بود
از ان پیش کاید بکد درون نماید کد بر کد در چون جان دید رای پیر حلاق که جمعی نگهان کد بر سلام
دو صد و در دانه ز اصحاب خوش دران که تعیین خود شش جو شد دیگران را مناسک نام بهمن جمع گشته در مقام
بعمره ز باس سلاح بود بیکبار کردند میل آن دو در شک و اباباب فرض و تن عودند ادا جمله بر یک شش
و شش بد نیز خیر البشر بمیونه جعفر ز خود پیشتر که برینی کرد شش خوش است بکوشش کنان اگر نرود

خطاب ز جعفر شمش مستطاب جو خوشید بر زره تا بدو برقص آورد زره را تاب نود
بدان مایه نور سود که کند وزان در تظا نمودی کند بعکس او اختیار نکاح بدو کرد تو ایض کار نکاح
جو عکس میونه را شد وکیل در الکاح او با بنی بد کنیل جو کردند از جابین اتفاق شد از جابر صد هم آورد
بنی را جو کار نکل شد تمام سه روز و سه شب کرد ای تمام بر روز چهارم جو زد و صبح سهیل بن عمر و حویطب هم
شش باده و بی در نکلند پر از کین و زخا شش و خیل اند بنی بود و انصار در این بسعد عباد بنی در سخن
بفریاد گفتند شرط مقام بند جبرته روز و کنون شد تمام بعد که بستیم رخت اگر متی از دنا شش در
هم امروز از نجات بایشان فرزند زین متیت نشاید بر دناکی سعد عباد که بس نزدیک بعق نقان اربکس
نارض شفا نه جده تنما تخم بران نیست حد شما پیر لب اندر تبسم کشود زیاتوت سیر ایشان در نمود
تشم کنان رخ سوزی سعد کرد بگفت ای یگانه بنی کن زیاده نمودند مان در حال سزا و بنود بدیشان بدال
وزان بس بیان هر نرود بدان را بیا جوخت خوش نکو بگفت آری این بود بیان برین شرط شد عقد ایما
بران شرط و عیدیم گفتن ز ما خود بیا بد خلاف عود و لیکن زیانسان ندادا که توقف بود مان در روز دیگر
شود عرس میونه اینجا تمام بسازیم مبر لیم طعام جو ترتیب یابد بخوانیم تان بجزه بران خوان نشانیتمان
بگفتند بر عهد خود کن که اینها کرده بود فی صفا بدینها کجی کرداریم ما بخوان تو حاجه نداریم ما
بر اصحاب خود بخش طعام نداریم ما میل آن والدیم پیر به پور افع او از داد که راه سفر بایت سزا داد
نادرده از هر کوچ و سفر که وقت رحلت عزم بفرمان پیغمبر عیشم همه کوچ کردند خیل و چشم
پیر بشد پیش بگذاشت بسا ابو رافع و غیر از چند کس که آمدند میونه را از ر قفا جو شد پیش تا عهد کرد و
ز پی در عاری بعو و شرف پیر دند میونه را تا سرف ز احلاف از هر طرف هر رسانید ایدا بریشان بی
بنی در سرف کرد و عیش تمام شرف یافت از عرس او ان از عرس بنی شد زمین بی بر نزار آسمان در شرف
همان شب از آنجا بشکیر اند بمتل ز خوشید به باز مند بلالی ز خوشید نر و گرفت کلی از کلی خوشش نفس بر گرفت
نفا خلعتی دوخت خوشش تیش ولی از قدر گاه بو شد شش سرش چون که راه کربان اجل ارض عرش از دست بود
قضا کرده از کام جانشین بران جان خود مرگ داشت باجا که دست آن خوش بیفکند اجل عمر او ا درخت
ز غیبش بر تن نداشت ز حاجت و لیک که یان برفت او آمد پیشتر بول مه آورد در متل خود نرول
مقی مقامی بنو سازه ده ز حال کنن شسته بازده که حال هم عمره سازم قضا جو شد نایت این حال در

رسولی در ستاد خیر الشبه **دگر خروزه** موند و باعث بران بروم و گندمی باد مخفف
 دستاده بدو حشر ابن غیر سوی روم چون باد بر آید شریح بن عمر و آن رویا سفیده و بی است بر روت
 گرفت بیستش به بدو کران سبکبار یکبار بر روی با بران ناسر الکون سپهر بفرمود آن ظالم نابکار
 که برگردن او براندند تیغ مکنند سر از تنش در بیخ رسول خدا آن جناب چون شنید در شش فتاد آن سخن
 نشست و سبک گشتان را برین سبکباری کران بر گشتان گفت رادی کردت عددشان سه الف آمد اندر
 سبید شد کس بتعیین بجز ندیدین حاشه بر سپهرش بتعیین رایتی بجنگ که بود آیتی روز فرخاش جنگ
 بگفت اسرار دین سر شود پس از وی سپهدار جعفر و سپاه پدید رایت بدو روزگار و زویرش آید در کار
 بعد از این رواج پیدا کرد بر خط حکم او سپهر بنی خنجر کردند خلق اشتغال مسلح شدند و مکل رجال
 زراد و مرکب جویدند ز هر گونه اسباب خود سازیش بر همه پیروز شدند سر برده بر کوه با خون
 ز منبرل جویدند غم سفر مجال توقف نشدشان که ز هر سوی جمع برای و داع بر آید آن جمع کرد اجتماع
 در آن حال ابن رواج گشت چون گفتند موجب درین گزین بگفت آتش گزینی این حاشه نه وحشت ز غزیه نه آتش
 نی آتی خواند و گوشتش شود که هر کس بر آتش نماید رود و حشمت و محضی در آن چینه کسی را برین گوی پیغام نیست
 جو دایم در و دندانم حداد بمن گزید نزدیک و خنده است رسول خدا بر تخیل ایشان برون آمد و در تخیل ایشان
 بتعیین رفت از مدینه سپاه سوی شام مترل مترل کردند در غزلی زان مکان که خواندندیش اهل آنجا افتاد
 جو آنجا رفتند لشکر قرار جبرجوی گشتند و در کار جبر یافت حد توانند بقل که آمد سوی ارض بلقا هر قل
 ز روست با او سپه خدا بران مثل آن زاید از هزار شنیدند چون این خبر در میان قرار گین ساختند آن مکان
 درین باب کردند با هم خطاب که سوی بنی باید کتاب گینش خبر ز آنچه کردند نفل جماعه ز جمع سپاه هر قل
 که شد هزار و بران صد هزار شده صد هزار و گزیدند با عدو راجه معلوم کرد و عدو دستبندی به ایشان مدد
 و کربل مدد حکم دیگر کند که تداخه رایش مقرر کنند بر آوردن رواجه فغان که لایق بدین نیست سران
 ز شش شهادت بیان آید خنجر سپید بر آن آمدید بود قوه ماز دین در قتال نه از غده و غده مکل و مال
 مدد لضره حق و بی عدد مکر دید موقوف بهر مدد مرستید که علم پیشک یعنی نیاید جز خدا من الحسین
 اگر غالب آید ملک و مال و گزشت کردیم نعم المال اگر مکل و مال زیاد خوشت زیاده بران شهادت خود
 جز ایل شود که بود سعد مال شهادت سعاده و بدل زوال در هر گوش هم دست سوت شنیدند و گفتند کوراست

بیدان جو جوگان بر در کج بیدان برد دست کوی جواز قول ارگشتان عده حل بقولش نمودند عقد عمل
 همان لحظه قوم از معانی بی یلها گشتند لشکر جنگ ز روم و عرب لشکر کشتار با صاحب کشتند آنجا و جابر
 جو و در طشتان ز کشته عده بهر یک از اصحاب زبشان دود از آن جویشان ز اوج خطا سوی خونه کردند اصحاب میل
 بدان قریه از ارضی شام گرفتند اصحاب آنجا مقام در آنجا یک جنگ پیوسته شد ز هر سوی گشتند و خسته شد
 بشد زیدین حاشه بی صف ز بس لشکر او پیش رایتی جوشیری که از پیشه تند و دم نند در پی صید پروان قدم
 جو شیر آن همه روز و سر خنجره جواهر می خنجر از آن رنج شد بی نیره و زدن بر دنا خنجره بگردن همه نیره افراختند
 ز بس نیره پیدا آمد آن کس تو گفتی نهان در نیستی است سنان از لاله نیره آتش نیر و زان شیر اندر نیستان بخت
 جزان نیزه تا تاج دولت بود الهای انا فتننا نمود شهادت جو جان یافت بران اگر کم شود تن نداد و زیان
 پس از زید بایه جو جعفر ز جمل آتشی کم تر در گرفت ز کوه سواران هواست جهمده ز هر سو دران برق تیغ
 باد اندرون برق خنجر جهم نمودی جو در شب ز کردن بر آیت نمودند کهار میل بگرد اندر شش حلقه بستند میل
 شده نقطه در میان و زان محیط آمده جمع اعدا بران بر تسبیح جعفر که ناله جنگ نیارند آن قوم رایتی جنگ
 فروخت از مرکب تیغ تیز بزد کردی پای حش استیز که بر دم بندده بجایز بسوی اگر جنگ کرد و دراز
 ارشان شد و پای کوبان و رجز خوان سوی رایتی آوردت گزشت از زمین مایه از بسیار بر خنجره چون شیر میکرد کار
 در آمد ز خلقش یکی با خلف تیغ از عینیت بیگانه گشت خواست رایتی ز حش بر روی کوفت بسیارش بران چنگ سود
 جنگ بسیارش گرفت آ بسیارش عین و عین شد عین از بسیارش بر خطی که بعد از عین رایتی بین فرا
 حد بر و بازانه عینیت بسیار که در راه دین پیش از دست کار دگر حمله کردند و از تیغ تیز بر آمد از آن رزمه گزین
 برایتی رسانند خود در دست نمودند غم ربودن دست بسان عین باز در کار زار ز جعفر مکنند کف بسیار
 جگرفت عین بسیارش نماید بر خنجره امید کارش نماید دو باز و ساعد بهم در کشید لوار جو جان نکل در بر کشد
 لوار روی او چون شد از روی بی شکر گفتند از هر طرف که ساعد او گزیدند اوی دشت برین پایه مار که دادی نشست
 که در راه دین مان برایتی ز سر با خنجر با شد این خنجر جو جعفر بد بخار بند کار برو تا خنجر از عین و بسیار
 بتقدیرش نتیجه آختند بر و دنا و دوا و در با خنجره بخونش سرایای آشت شد ز زخم بر آنکه شان گشتند
 برون رفت چون ازین شردند از سینه تا دوا جو جعفر در آید بجای بیدان این رواجه ز جای
 بکار خنجر ز نو در گرفت برایتی رسید و روان برگشت ز نزدیک خود چون مکشان از ایشان کسی کرد رایتی نماید

بر روی و دست و پا و صورت
 و خنجره و کلاه و کفش
 و کلاه و کفش و کلاه و کفش

فرود آمد و بهر تدبیر کار بخود سرفرو برد و در کار بدش این عی ز راهی دوست اندر شل قطع علم
 بخور گشت این وقوی سازد جو روادت این روزگار از ان لقمه کند و اندر دمان همی داشت گامز هر سقانی
 زهر جانی جنگ پوسته شد در صلح بر رویا بسته شد بخون تیغ با بس که آلوده بود جو آب در آتش نهان می نمود
 ز کرد و جگه جاک تیغ و نیز سنده چشم کور آمده گوش که کند از کف آن گوشت و جگر کشیدند اسبش را و بر
 بخود گفت من زنده این روز رسد هر نام ز احد انگو مراد که ازین زندگی بهرست سرم کور و این چه دوست
 کنون زید و جعفر بهم نشین بجنه و زیشان جدا حق بلندند و بر تخت زرشان مراد به بکسی خاک بت
 بمید ان اگر پیشتر راند می ازیشان کجا باز بماند اگر وقت آن رفت و تدبیر کنون یاریم وقت تقصیر
 سومی از مکه تاخت تیغ غنم زول مهر جان پاک بر دخته جو آب روان نیز میر اند تیغ بهر سو جو برق دادم تیغ
 ز تیغش که چون برق افروخت لبسی خرمن عمر با سوختی جو وقت حصول مرا شکست زد دست قضا و کسک
 جو شد شهادت بشیر عیش بیاموخت راه شکر جیش بشیرین تر از جان دلش راه یافت رخ از جان شیرینش ناکا و
 سر آمد جو در جبهه بر رویان بشد ثابت این افرم و ما با بر دست و رایت ز جابر گشت بزماد و افغان نداد گشت
 که بر یک کس ای مردمان انقا نمایید و پدید راه و باق سپید را جو باشد سبید یکی مانند بکدل هم پیشگی
 همه نوم گفتند آن یک تو با تو مان خواه شو ما به حاجت بگفت از من این ناید از من که مستند از من بسی تیران
 نیارم من این و ندارم قبول بجوید جز من یک از مجول بس از بحث کردند گفت همه رویا و خالد بن ولید
 که این کار از تو شایسته نیست دروغ غیر شایسته است جو شایسته است است بیک تو بایسته گشتی بشایسته
 بس از مشوره با مغیر و کبیر گرفتند بر خویش اورا امیر جو خالد کیف رایت دین گرفت همان لحظه آشوب بشکین گشت
 بتیغش ز تیغ ظفر برق نور درخشید و شد غلبه کز دور جواد و دندان حمله آورد و داد بیک لحظه چون پشه شان در بر
 سبب جمع کرد بر ایشان دواند بهر جانی شان پریشان دواند نه ریه جو کردند در پی زرفت مراعاة حرم از دل و سر زرفت
 جواز ختم بعد از ظهر باز زرفت از راه عا اگر باز شد جو در مونه خشمش نه ریه نمود بسوی مدینه غوغیت نمود
 همان دم که در مونه آن کار شد بنی در مدینه خبردار شدند بطرز حکایت ز ستری چهار بر اصب کرد آیتی اشکار
 که برفت رایت بکف زید و جنگ می کرد با قوم رایت جنگ جواب از دم تیغش جشید شد آن شهد و جام شهادت
 بس از زید جعفر جو رایت بهی دین حق را حمله نمود بهر نه چون بشیر بشاد دست سرفرویش زان بسی داد
 بجوگان عمت جو سر کوی در افرمیدان نسرو کوی با شهادت جو شد خلعش از رضا بهوشید خلع ز دست نفا

جو شد یک یک این دو کار را رسول خدا صحت کرد اختیار جو کرد گویم زان دو تا خیر یا در ان وجه انصار تیغ زفت
 بمان رفتن که جو یاران جدایی نمودست از جان حش
 که این رواج از ایشان نماید از ان جمع تنها پریشان نماید در یکی نزد ایشان دید ز بس کوه شد پیش یاران
 بیابان بهر ز جان شسته به کجا میکشیدان بران خوان بنی هر سه را در بهشت برین نمودند بر تخت زر بمیشین
 به تخت زر و هر سه بر روی بدش اندکی ان دو تخت از اول سبب باز جستم که این از کجا تقادت بجایشت از جبه
 بختگان دو بهنکام غرم تر و دگر دند و بودند به جرم شوند اهل جرم و تر و جتن بهم بر سوخت تن عیشین
 خوش آن شه که در راه سینه زان پای تخت زر بر بند سبک روح شو جت کران جان پیشای کران قتلشان
 یک قطره دریا جو آید بت نشاید قطره شدن بارت قدم پیش نه بس انقاد پر از نقش خوشی و سس ساد
 ازین راه چون زندگی مرد نوم گرم کن این جها فرست بره از تو خوش خودی پی کنی رو متر ل چودان طی کنی
 جو دران ره ترک خود غم کن نزد کن غم خود جرم کن بجان و امان تا بجانان سعی قدم پیش نه جند ازین و بسی
 بجوگان جو باید آورد و تاخت خوشا سرزمیدان جو کوبا تو پیوند خوشی و در بند خوش کستت ز خود خدا چه پیوند
 جو مردان ز خود قطع پیوند کن ترک خودی کس این بند کن جو پیوند و بندت بلندند یا نار صنت کشاید بهر سها
 دین که جو شد گفت و گویم کنم کوه آیم سوی نقشه بنی گفت دیدم که جعفر حطیر میان طایک همی کرد و میر
 بوقت پریش بودی و بال پریدی بدان در قضا کمال دود کشتش که کوهی بدان جو در راه دین زنت پیرون
 دو بال آمد از غیب آن بال خلیل من اینجا مترس از حلل بنی کرد بر اهل جعفر گذار بزن گفت اولاد اورا یار
 جو آورد بنشانده شان در کنار جیششان پیوسید و بگریزد جو بگریست زن گفت این مکرمت حالی کباب گریست
 گفت آری او با امیران شمشیر شد و ز عینم خبر شان رسید جو با آل جعفر زد گفت راز روان جانب آل خود گشت باز
 بگفت آل جعفر کون خسته بعد در دوا اندوه پیوسته اند غماند سقش در حورشام بسازید از بهر ایشان طعام
 کایشان ندارند پروای آن محققند و هست الحق این جان جو بگریشت ازین جند در کار بیاد و یعلی بن مینه خبر
 بنی گفت حال و خبر زان مقام تو کوی و یاب من بگویم تمام بدو گفت یعلی تو بر کو خبر ز معجزه در اخبار بجا شد
 بنی سر بر قد چون باز خوابه ز حیرت دمان هم باز ماند قسم بر زبان راند یعلی بدانای اسرار و بینای کار
 که هر چه آن نفا کرد انجام نه یک حرف ان پیش گفتی کم ز حکم ز نفا آنچه دادی خبر هم پیکم و پیشتر بود آن قدر
 زنت اندر اخبار موسی خطا نه از حالها ماند موسی بجا ندیده خبر این چنین گفت چنین هم نماند لبانی دیاد

بهر سو که بکشد دراز
 و تخت یار پیونشان دو یار

بجنگ آمدن بابی بکشت مدد روز نیز از سلاح و سلب بهنگ حرم جرات انگیزتی درونی میالاة خون ریختن
بنی بکر از قدیش این مدد شد از شک اسلام ما بود جواز شکل اسلام ما سوختند از ان شعله این آتش
شکستند بر عهد مهر و وفا اگر بکنشیا نباشند و پیدا انشیا ن بداد ایدم بسراک بران جوانا ایدم
تو شاهی در اسلام دین سیه را بود شاه پیش زاندا نه بر ما نزن مفتی اگر حضرت مکنی وقت شد
بنی گفت کای عمر و کسرت مین که دین داد حضرت بفتح مین پس از شام غم صیفا دانی شب تیره شد از درون
دران دم سحالی ز دانه کوه سر جو یکی در اخبار بسته مر پیران کنت و کوی و خطا نظر گردنا گاه دید آن
بگفت این سحاب از بلندگی در اکنده و شد کوه از ان صفا که شد واجب از نصرة کرد کار بر اعدای کعب را انتظار
ز کیفیت نصرة چون چند خبر داد و عدش بیابانک درین مرده نصرة سعداد و مل در بشارة ز نذر عداو
بس از عمر و کرد و ندغم فریدیل بن و رقا و جمعی در سر اسبه سوی بنی تا خفتند جز این جاده کار نشدند
بگفتند حال خراجه تمام ز جور بنی بکروان خفتاد ز وسعت در ابدادشان از کشتن شد بر خراجه از ان شکت
سرفتن ز اشرف قتل شمار که اطراف از خود بنود عیار بگفتند قومت یزد و یزد سیر و ند با نوره نقض عهد
ز هم عهد تو یغشای خون بند بر تو کنون دمه شان بیداد کنند بنیاد و ز پیدا ادایشان بده ما
بغریب و ما که رسید براد و کسری ز پیدا امان بر دباد جو کشت این نوار است شد ز نذر کس رفتند راه حجاز
همان دم بنی گفت با همگانی که آید با پور حرب این و آن هم پیش کویا کامدت بجهت پید عهدی که یا شکست
که بند بران صلح عقدی مید کند نیز بر تده آن عزید بدیل بن و رقا دران بار کشت کز امید با و ک و با ساز
جو بر پیر عسکان فتادش رساند اندر و پور و جانش که نزد بنی بد رسول از قدیش بی شرط کرده قبول از قدیش
قدیش منستاده بود که از نقض آن عهدشان که در مدت افزاید عقد نو بیند کد شرط پیمان کرد
همه مو عو حالش اینجاکه بود همان بود کایجابی و انود بگفت ای بدیل اندر بنی بکار قتادت که کردی برین کوی
کان بر کوی شیر سفی نمودست تا و انابید خبر خبر کوید از نقض عهدی که بنصر بنی بکر عهدی که رفت
بدیل اندر آمیخت با پور حرب بیان کرده شیرین زیبا که بگفت از پی حاجتی مختصر بیعضی خراجه قتادم کز
جو بر منزل قوم کرد و عمو بدین ساحل افتاد اندر و بدو گفت کردی پیر کز جداری بکوی از محمد جنر
ندارم خنک است از دانه که نمودم بدان سو نکردم کار بش گفت و کوشد و اندر بدیل ز عسکان سوی که آورد میل
جو از حسن همان شد بدیل قوی کشت بر پور حرب این که کور دست او بر محمد کز از ان قصه دوست او

بگشت بر و شت فراخ کرد ایاقت جایی که بود منافع بگفت از زیر لب شد انحال نوا با شد از نذر بعور جمال
نظر کرد در برهای شتر برزد نغزها کز ایاقت پر مکت بهیل کرد و سو کند یاه کرنا مد جز از پیر لب این نهاد
ز بهر محمد شد آنجا بجهت که سازد خبر در شل از نقض بر آشت ملتان بود حرب و خروشان شد و بر شرب نهاد
باید بوی مدینه فراز هر اسنده بر جویش هزار در کرد منزل بس است و جو برام حبیبه که بدست او
بشد تا کند جای خود بر نداد اندران جای که نیست کجاش جو امان تعظیم در حیدار و فراسش بنی در نور دیدار و
بدو کنت طی نشانی از خود بدی بنی بنتر این لشکر باید نمود ندانم نه در خورد من دیدش کوی کردی و در نور دیدش
و یان من تر و تو در حوز این نیم زمین دو وجه یک نشانی بگفت این ندان رسول اله که کشت کوش با ی تخت شمت
تو پر شکی و مانده ز کمال پر از کفر سر پا میان چون نه بخش خواند حق مشرکان تمام نه زیباست ظاهر عیسی
بگفت ای ز صلیم بر آورده مایه مکن ایمین با بدر ز پشت منی این در شتیت برای کسان روی و شتیت
پس از من ترا حال دیگر شد سده خیر شتر و یکی مد شد بگفت این بر حجت در عین دل شد آنجا که بنشت ختم گل
بیان کرد مقصود خود در خطا پیر بگفت از سوالش ز درج ارجه سایل که پیر بگفت بزد قفل با قوت بر درج در
بشرف عر خطا بدید شمر و شل لیل و جوالی ندا جو تو مید شد رفت نزد که از روی صدق تو او را صدق
مد کار هر کار و بارش توی بهم صحبتی با رخارش توی در امن سخن با وی آید که از تو قبول افتد ادرا سخن
بوی بگفت این بنیاد من خلاف است این بنیاد من جو کردت غم او غم این بره خشم غم من جرای کم
جو کنت کار از ابو بکر ز نزدش بوی عمر کشت باز بگفت ای عمر با ریم و بکار که شد اصل هر کار یاری زیار
ترا با محمد جو قریبیت تمام با اسلام تو نیت کاش نظر امه شد کوشا غنه کنی بر من بتر یاق برون بری ز بر من
دین خفته از هر محرو قیم رسانی بتر یاق فاروقیم عمر کنت کین خود محالیت محال از نه حالیت با رکی کوف
که من با پیمبرش غنه کنم شمار اید و شفاعت کنم اگر خود بنیام سپه غیر بر ارم بسر چه چون بنیر نور
سارم امانت بر ارم دارم ز پیدا امان سو می محال سخن با عمر چون نمائند شد با علی قصه ابا زانند
بگفت ای علی یا محمد ترا و حالیت پند و چون و جلا بر عی و داد دست بد دوباره بعقد اخوة جویت
بموا داشت پیوند خود محو بصود شد آن از مهوره قوی بنورش جو نور تو پیوسته ره ظلمه از نور تو پیوسته
در انداز از صبا با وی سخن بر انداز این جنگ و شور و قی بگو این کوازن و دست و پست که نزد یک حق این نه تو دور
علی گفت کوی غم کردنت نیار و کسی کرد تقیر غم الو العزم را عزم سختست نکرد دنیا بیکشتش در دست

زنی کرد کن سوزین طبعی ز حاطب کندیت باور دین در کرد حاطب پیش و کم تفصیل احوال دارم
بزد و نشین و ستاده وزین غم ما شان خبر داد جواد وزان بل از این تیر تر نه آن بل جو تیر از کانی تیر
سایند خود را بدو آن یکبر بد از وی جفا و عفا رفتند و در هر پیش رفتند ز پی بی بی تیر نشین
بروجن رسیدن فی الحال کشیدند شش از شش بختند در هر حال او کتاب ندیدند که در آن از آن حاطب
که پنهان چه داری آن را که حق بر بنی خنثی شکار نهانت جوید اشکار و کردی انکار امر است
بایز و علی کرد موکند یاده که ما را جز زین نبی داد نه او گفت فی ما از غم دروغ دروغت بر ما کیه دروغ
بود ستکاری جو در آن بکورد است که رستنت کسی سخن کوته در ما وری این کتاب کی کار بر خود در از از غم
بکشف حجابی تو در حجاب بهر تار موی تو آیم رو زن از جود مرده از شان پیش رخ از صوب انکار در دست رفت
بر آورده از موی خوشش آن بیکنند و پیچید روی از غم که رفتند فی الحال کشیدند باز بدان بای مردی شده باز
بنی سوی حاطب و ستاه کس که پیش آید زین کفان جو آمد بدو گفت حاطب ترا چه بود ست عیش درین
نه لایق بد این از تو در کار ما نه در بدر آخر بدی یار ما ندارم ز بعضی کربانی را عجب بود ز اهل بدر اینجه عجب
بگفت ای سول خدا من درین کسوم تفاق نکشتم اگر چند آلود این ظاهرم ز تغییر و تبدیل دین و ایمان
بصورت مرثیت اصلی قوی در آن قوم ولی قوی مغوی در ایشان و است اهل عیال بر ایشان بر شیدم از سواد
درین جلیه ناقص از جمل شوم بدم مقصد دفع از اهل شوم مر اصبه بر اهل کم کرد قدر و کوفتی بمانم که بودم بدو
عمر گفت ظاهر شد او را تفاق بیاطن ندارد جو ما با و تفاق بمان ای سول خدا تا به تیغ سرازتن بید از مشی تیغ
جوایش جنین گفت خیر البشر که سریت اینجا نهان ای جودانی تو شاید که رب العباد با محاب بدر از قوم مرده و
کند از شش من شماران وید بعفوت مطلق از هر کس جاست امیدم که حق دوز بدیشان بیفزود بر غیر قدر
بر رحمت بدیشان جو آورد در فقال اعلوا صما شیخ فانی غفور عززت الخطا و اعطیتهم العفو یا لعنوا
مان لحظه فی الفور خیر البشر سوی مکه کرد از مدینه سفر بیرون رفت با او سپهر جو شیران پیش نقد شکار
همی داند که تیر ز سول جو آورد در نظر از تیر شش آمد فرو گفتشان تا ببرد نشینید پید از شش نزد
جو هر یک جدا می خنند همه ده هزار شش افروختند زینان تو گفتی که شش بود بر آمد خور و عالم اندود
جو از راه آتش شدی مشتعل کوکب نهان کشتی و محلی ز آتش بیرون ریختی چون شکار تو گفتی فلک خست است
از آن مترل سعد و انوار آن شده رشک بر زمین استیلا جو پوشید حق بر قدش آن خبر جو ی رفتند جو بدو

که کس غم این کار کردند ز مترل گرفتند راه طلب یکی بود حرب آن بدانش تمام دوم کان بخشش حکم حرام
بریل این وقتا سوم زمان قدم هر سه دره نهادند ازین پیش عباس خود ببال مهاجر شده کرده بود انتقال
ملاقات پیغمبرش در طایق میسر شده کشته او را رفتی نیارنش پذیرفته در غمناز سوی مکه با او زده کشته باز
بنی مز طهران جو مترل رفت زانده عباس ادا رفت بسجش آمد صباغ قریش در آن شب بوقصد نواح قریش
ز لشکر بیول بمهر سوار بیرون شد که کرد کسی را دو با ز اهل لمن بایز اهل حطب کسی کو بود تمام مکه شب
دست خیز قوم را از بیرون که گرفت در مظهران تلال سیامت با او زون حساب مجبید کامب حرمت
بجنبید کین لشکر شمار شمارا کند جمع بر سر کردار جو در بای غفوش ندارد بجوید بر ساحل او ایان
بدین گونه عباس جست جو می بود با خویش در گفت کو که ناگاه حوئی بگوشش رسید فرج یافت شوش جو گوشش
بدان سوی مرکب با و از جوند و یکتر شد یک اندازا بدندان سه مهره بهم دخن که از روی شکی که از از اطن
تعب کنان پور حوب و بدیل زینان بسیار و از خیل محدث منده پور حوب و سراسیمه می راند با او که من
بدین کثرت آتش بر کم بیرون نادر و عقل من زین نه لشکر بدین ابته دیدم چه دیدن ز کس نشیندم
بریل اینجن داد او را جواب کلبس کن نه امریت اینست خراجه است که بهر حوبی هم به جمع شش بدی پیش و کم
بگفت این کان است و نمی خراجه افک و اذلت ازین دین آتش و لشکر شمار نظر کن مده این بخاطر گذار
درین گفت و کو پور حوب بدیل که عباس تره یکشان کرد با و از اندر شش و شش جو بخش روان بر سر از مهران
ابا حطی گفت گفت نعم منم یا ابا الفضل یا ذا النعم با و از تیر شش غش سراز قفل کینته بر افراختش
عباس گفت ای سول خدا اب و ام من هر دو بات ندا چه حالت داین لشکر یکر کیا شد و زینان که بایز امان
بگفت این سباه رسول خدا که گفتش ندای خدا را حدت بنی عنوة کرد اید صباغ بر انوام مکه سراپد نواح
رو در فلک در صباغ شش سحر نوره و صباغ قریش بگفتش کنون جاره کار درین کار مشکلی را بایکیت
قسم پیش او کرد و عیسای بایز که او مبداء است معاد که جز من بیجا امین دم کسی بر تو زین قوم باید ظفر
پای زیتش زلفی امان سرازتن بدید ازوت در زان بده دست و بر کمر شوی و کرن سرت پای را بشد
که تر و سوت برم در نمان برای تو از وس بگیرم امان جو این بخت دوش ز عیال بد و دودست و روان بر
یکانه شده زان سه و سوزان برفت او آن هر دو کشته می راند عباس مرکب جوید بیان بسته چون غنچه دل بر کشاد
ز مترل تیرل روان میگفت بر آتش جو ما به و دنان میگفت بر آتش چون که کردی کزاد نظر چون نکند دخی کزاد اعتبار

بگفتندی این بعلد مصطفی برو عتس آن سید متکبر بود استیش هر گشتی کس از متر لی نامش
بنار عمر او قتل و دش کدار ز جا کرم جنت همچون نظر کرد تا باز داند که گیت چنین تیز بروی کور کشت
چو دادید بدیغله مصطفی بران عم او پور حرب از دران روشنی نیک گشتن حق خواست از تن سراندا
ولیکن جوادن پیر بتود نیارت فی الحال جاده بگفت ای عدوه المردله که آوردت اینجا میان سپه
نه مقدی نه عهدی تو در میان که در سود قتل تو در زبان کشته است بر توره تیغ تیر زهر جانت بسته راه ریز
بگفت این سوی بنی شد کتی جت و که جیز و گاهان جو آن دید عباس کرم گشت که در کار جلد عمری جنت
پیش پیر در آمد گشت عمر در رسید از پیش جت بگفت ای بنی پور حرب از قتل بدست افتاد است بنی
بیای خود ایکن بچار رسید نه عهدی قدیم نه عقدی بدیمان تایتیش سر از تنم نشا عتس اینجا و کردن زخم
چنین گفت عباس کرم کور مجبر شدم یا رسول این در بر امان دادم و کشته ام امان نه زیباست تخوف بعد از آن
بشید پیش از انویر انوشت وزان پس بگویش ز غندان خود هم بدوش نهاد دمان هم بسور اخ گوش نهاد
بر کوشی از دل برون راز جوالش بنی هم بسربار جگفته رازش قسم کرداید برار با ب محبت برب العباد
که جزم کسی سر بگوشول نیار و درین شب بگوید قول عمر هم تکرار شد اذن جو بجدی که عباس شد کرم
بگفت ای عمر این عودیت اگر بودی از عذی کعب جوست از ابائی عبد نماید اما مش ترا اعتداف
عمر گفت مایه که اسلام تو جو زده بر ذهاب سکه نام ز مهر تو اندر دل من که بود ز اسلام خطاب خوشتر
جو دیدم که بد تو خیر البشر ز اسلامش اسلام تو کور جو من تخم مهرش بدل گاشم بر دو کستر دوتر داشتم
بنی گفت از ان بس بعباس عتبه لکه خود برش کتی تیر جود مهرش نزد تو و صباغ بود کز فسادش بر دیوار
جو شد ضحیح با خود بپوش قری بر سید اولین و آخرین جو دیدش بنی گفت کای قریان الی الان میاید هنوز آن زمان
که دانی تحقیق کایز و یکیت بیتن کرد و ت کیق نه دوم بگفت ای تراب و امم ندا بخلق خدای ز صلتان جدا
چه گشت این و چه لطف کرم که در تو خودش عود از دم اگر غیر اینز خدای بدی جو عرض حاجت بجای شدی
بدان غیر گشتی کسی نی نیاز بر اهل نیاز آمد که ره دراز جو یک قبیل است اهل حاجت را یکی دیده ام قبیل با ذات
درینم جونی و می و بی شکیت یقیم شدت آنکه از بدست دگر یار گفت از سر در دور که نامد کون وقت است
که آن حق که گفتی از انکم یارب الا و من رسول انکم جو گفت او محمد رسول منت شتوی بی بین جنت از او
بگفت ای حکم و کرم فی حال نشاید که پوشش ز مثل تو حال راست در نفس چیزی ازین بیتن است برقع ز مثل تو

برکت عباس کایان بیار چه سازی نهان بر خویان جوقاش تا کی ز کوزی کجای کس چشم و روش بین
کداز ره جون و صحرای چند از ان پیش کت سرین جواز حال خود راست گشت همان دم در و راستی کرد اثر
ز شک ظلمتی پوشش نهاد بنور بنوع جبر راست داد جو شد با دم صدق جون نه بنور بیتن ظلمه شک انعت
جو عین البیتن کشت جاک ز لوع دلش حرف شکشت بتحدیق حق کان نکاشتن درین فتح ضم کرد صدق رسول
نهالی که از صدق در دل نشاند همان دم بر و بارایان فشا هر از ایشی کان نه از راستست نه اقرار لیست آن همه کاست
چنین گفت راوی که نزد رسول بسی حشمتش بود و عزت قبول می گفتی امید دارم که او ز حیره حلف باشدیم موبو
بشیش خواندی و بدو کتی که ایزد بران متر نشانی روایت جنینت کاندرون کشد فرمش از سجن دنیا
هم گفت بر من مکر بیدار که در راه دینم لبس این افتاد کزان دم که اسلام کردم قول بنودم دمی در خلاف رسول
اگر گفت عباس ای بخود که مثل تو هرگز نباشد نبود تو دانی که این مردی کت ز عتو کبر نفس او فرج جوت
بشیش عطاسی در امر در خاص که از غیر یا بد بدان خصلت جو نزد تو جایش مقرر شود سر آمد شود سر آن شود
سأد جو کردن عتبه دتا نشفل کند با کمال علما بنی گفت آری چنین میگم عزیز پیش از انو از دینی میکنم
بود امن انگش که در خانه اش در آید شود ز اهل کاشانه او بود امن آن هم که بر جوشن به بند زاعین کند احتجاب
بمجد کرد مردی خان مان جوا حجاب خانه بود در امان فرستادش آنکه بعباس بپیشتر گفت او را بخویش
بده در مصیبتش با خود قرار که افتد بران یک یک را که به بید جند الهی که چون دهند امر کن را جواب بکون
کند کس کزین کرد عیبتش نه یکی در ان کرد با او درنگ بقیامل برود که از آمدند جو شیران بدست شکار آید
سهرایکف تیغها آخته خرامان درایت بر افداخته ز لبس شبهه است بر طرف شده ز مهر شیران تلف
ز آواز کوس و دهل فلک دریده ز غلغل صاخ ملک زیم سناها که کرده هجوم نهاده هم جرم چشم بخوم
بیام فلک در تماشا ملک فرو کرده سر باز نام فلک جواز حق و بد زیننه کار کار برد اندک آنچنان بسیار کوی
از با شد آرایش و زیکار نماید یکی را جو خواهد هزار بر یک قبیل که کردی کور مرکز عباس جنتی جبر
که اینها جو تو عند کتی فلان به بدینشان و بر سبج خردون بگفتی مرا یا فلان کاست جو بهمانش نزدیک من ببار
مرا با فلان و فلان چه کار نیاید فلان خود مرا در شمار ز قومی جو معلوم کردی جبر به پیچیدی از وی عنان نظر
با عرض از ان و اتعافی جت جبر بهتی از هر که تو میرسد همی خواست تا کوب مصطفی جو ظاهر شود و بنید شش فی

جوان دید یکباره دیوانه شد ز عقل و زمین نیز بکشد بکشتش تلخی و گنجش بزاری نشد مطلق کرد
زمین کشت و با کف دست بزرگی که بود او را کشت جو مرتد شد و داد پیدا داد و بر لبسته شده امن گشاد
در بوش مفتی ز حبس بکف دستم هر یکی از کفار نمودندی اندر سر و قفا هر چار رسول خدا را بهجا
بنی هر سه را قتل نمود بدین کفر هر یک جو سوده بروزی که آیات را بابت در آمد بکه بفتح مبین
بنی را کشت که این مظلوم کشت هر کعبه را بخل و غفلت نمود با ستار و بدو سبخر آمد و جارا
قتل آوردش بکشت کفار که کعبه امان نه بدش سعید خورشید بکشد سر بدش یار بوبره در قطع
در آن دفع شمر هر یکی یار خبر بهم برود کردند کار خبر و زان دو مفتی که گاه غنا بهجوتی داشتند اعتنا
یکی را جوسل خواهر کشته و نمود آن دو کربک جو آفرار کسی بهرا حبت امان از امان دادش و کرد از امان
جویرت کینز این فقیه از آن جمله صاحب کربک پسر بس این از دیافتی باید اش هر لفظ بشتی
بوقتی که عباس برود از بنات بنی را بکشد و نه بهجوتی چون بخود نشان پس از وی طریق حقیقه سر
بخود فاطمه و ام کلثوم را ببرد از برای بنی الودا جویرت جویری حبت بیفکند شان از شتر برز
علی روز نقش بتیغ ظفر زیای اندر آورد و بکشد متیس صبا به دکران نمود در آن رخه معدود و در
بشام صبا به بود شش تنق بزد ارجه در راه دشمنی در راه خطا کشتش انصاری نه مدعی در انش نه جیوری
متیس آن جویشید بود در آمد و ز کرد ایمان قبول در اظهار ایمان بکرو غل بکف مصحفش بود و در
دلش باز بان چون موافق تقایش بر کوفت سابق تقایش بانه کین در بنایه گرفته عراشت فوضه
بر انصاری که خطا شد شام قتلش نه مدعی و ایام تعدی نمود و بکرو غرور پیچوله بکشتش از حق
جو کشتش نمود از مدینه فرار قدیشش تو کشت و کشت بنی کشت کز بهر انصاری بزاری کشت و بکشتش
هم از قوم او مردیش نترس بیفکند اندر سر اجن در ساره هم باز از انجلیه بنی زوسی ناسزا می نمود
امان از بنی بهرا خواستند بی به این حالت بکشد بلطف و کرم کرد امان قبول و خواهندگان بی توقف قبول
بی مانند آخر زمان عمر بزمیری اسب شد بی ز اصحاب خالد جو صفوان برار نمود و بدو عکره بود جبار
سوی بحر صفوان روان شد سوی یمن عکره کرد و جمل غیر بنی و ب اندر آمد و جوتا سر افکند در پیش و برای
بکشت ای خدایت بخل عظیم ستایده اندر کربک جو حکم تو عفو ترا شد خنان ز خوف جرایافت مجرم
امان از عمر از توجیه ز صفوان خواهی از رخ ز خوف تو شد سوی بحر عقیق که در وی کند خویشتن داغی

امان کرد بی خلای راز باب غارة بندیر نکرد خراب بنی گفت امان و آدمی میر شده او را با زاورش
بگفت این سخن مگر کرد شانی به تا بندیر زنی بدان عامه که بکوشد جو بند روز فتح از جوش
در آن روز چون کشتش برای علامه بستند و غیر از پیش رفت در وی بی حبت رفت پاپی
جو دیدش بکشتش جو در یکا بی تلخ و اشفتند بدو کشت صفوان بی میر بنی و او امانت جبرامیر و
پیچوده خود را به سازی بهجوت چه افتاد ای کشت بگفت این سخن را اندام زنی و ک من در بس کن
بگفت آن عامه که روز خزل بسد اشتی چون در آمد رسول نشان امانت آورد ام ازین پیشتر مکرانی کرد ام
زاشرف قوم توانست جو یا به بنای شوق زان طرف اگر عز و جابش کشته ترانم بضییت نان بخود
دو باره صفوان سخن همان شرح خوف خود عا نرود که بر جان خود جانم زوسی سوی قاضی جان نهاد کسی
بگفت او از آن اجود و اگر حکمت و عفو شش از آن زکنا و او نرم شد باز با و ده خوش هم او از جا
جو عوی ز ساحل روان کشتش آشفته چون ببرد و بکشد بکشد و کرم که جبر و الجا ز احکم بدش کاه خوف از
بیاد ترو بنی ایستاد بگفت این عکره از تمام مرده که از خوف قتل امان داده نشا بیش هم بهر آن
جزده بنی کین خبر است نه از خود دروغی برار است بنی گفت امان داد است نه با تو دروغی که مخفی است
دو ماه بدگفت صفوان که باست در امر قبول بنی گفت مهله ترا جاره نیار کسی در تو کردن نگاه
زن عکره مدینه حرت کرام حکمش ببرد نام با سلام و ایمان اندر او و زان بایه در خود و اعزاز
برد پسر شد از بشوی در آمد بدخواست کشت که بر عکره ای رسول کرم کرم کن عطا ده امانت نیم
به اذن من کز پیش بکردم ز هر قوم دارم طلب جو داد او نشا اندر بنی سوی تمامه شد الجا کل
بوامن شد آمد تیر و رسول مسلمان شد و کرد ایمان روایت جنیت در شان که آمد بنی را خوش امان
بکشد که آن لحظه از جای با ظاهر بکین نشا بستی در الجا که از جای بستی و دایره برودش حضرت
جو آن دید صفوان و اندر مسلمان شد و ترک انکار کرد زشت باخته پیش از جو بیل شهادت سر اندیده بود
ز ایمان جو صفوان شد عکره مشرق با عز و با مکره زنان شان بعقدی که بود در اول بران یافت او قرار
اگر ناخسته بد کرام حکیم بماندند هم بر نکاح قدیم بنی داشت عقد قدیمی نیقا و حاجه بعقدی
جو اهل سیر این حکایت کرد و مرد از بنی مخوم که بانه در روز فتح بام نامی بنت بنی جیتی ز اقم باغی و ادایت
که در روز فتح از در خالم طالب آوردند و از حضرت صلی الله علیه و سلم امان آید و مرد اندر آمد بکاشانه

جوشکشتش آنگه میروند بدیوار کرد از این پس نظر بر آن صوره اینها و ملک بسی دید و فی الحال فرمود
از آنجمله شکل برایم دید که صوره کوی بر جدارش بدست اندازد و در تمام با زلام صوره نموده تمام
بتغیر کفار کرد و بدینان خدا گفت جنگ برایم کی زد با زلام دست نه بخت کشت است آن خام
یهودی و نصرانی آن شده نه مشرک نه دستش از زلام مران معنی یک را و آن کال تنهید ازین صوره مثال
حقیقی بدو مسلم و حق است بدین نقش باطل که در زان بس کشید و در آن مخطب آورد فصل خط
که توحید حق و یکتا یقین هستی و وحدت است نه صریح عدلش بر خود و ماکود در صوره عبد خورش
بتنهائیت با خراب دان آن تو فرج جمع سبب که گوشن باشد و اگر بشود بیان بشود و بدل کرد
هر آن دعوی مضبوط خوش مال کزین پیش بودی میان بسر جمله را من نهادم قدم نیار و زدن کس بدو
در اسلام آنها محو شد و سکر تابع محو شد کسی بران نیت حق طلب شریعت کند طالبش را
بخزده کعبه و حق حاج و در منصفی اینها شد و بدستور سابق بود این دو کار را را اینا شد قرار
بدانید و آگاه باشید که هست اندر اسلام انقضای شریعت با عقد فسخی غایب است مثل آن لازم آمد عطا
و به حدیث باشد و زان چهل با و لا حامل شود معتقل و در گفت کای کشان قوس بیرون شد و سران کنون
یکس نموده جالبیته نماید از آن کرد اسلام و انشاید تعظیم با و لا و اجده و درت در اسلام آن جمله بر باد
بنی آدم از آدم آدم ز خاک تفاهر خاک گفت و پاک پس از آدم اولاد او تمام ظهور از خود بود و انشی تمام
شعوب قبایل از ایشان که در میان بدان کرد پیدا که هم را شناسند و انشاید بنام نسب روز کار دار
نه آن کز نسبه تفاهر کنند بتحقیر بعضی تجاسر کنند که اینه بتقواست نزد حق خوشان کزین تبتیق
در گفت کای قوم یکجانه کان تان من حیث حق بگفتند و خیران نیت ظن بتوای کرم پیشه دی من
لا منتایا انا الکرم بحلق عظیم و لطیف عیم اباعنی اب این بنیوه تهران ترا بود و هست اکی
سوال خدا باز گفت ای پیش کنون تنگ بر خود مدارید همان کویم امروز من باشم بعفو جرم بسته حفظ
که آن گفت بر سرفرازان به کام عفو از کنان باشم بسیلاب عفو از جانی نیت زانداشان هر که تریب
درین کوهسار ارجیه کشیدند بجای عفو بد مطلق بیند از آن پس عجز زبانی به تمکین و مقاصح کعبه بست
بخوابد علی حجت بر پای ز بهر بنی مطلب کرد و خوا که محتاج کعبه بدیشان پس بکش کرد این نقطه نشان
سقایه بدیشان جوده ادا شد بجایه بریشان کرد و در دست بر حاج را در برای کمال کند سایه همچون های این

های شوند و بیال بخاج همایون شود بخشان زین حاج حشیش سول خدا چون شتفت بجایست عثمان بن طلحه گفت
طلب کرد محتاج داشت در فتح ازین باب بروی بدو گفت که امروز از دفا جفا شد کنون روز بزر و عطا
ز عثمان بن طلحه آمد چنین که در جالبیته مرا پیش ازین دو شنبه بدی عاده فتح بهر نیت بر روی بشیر
بنی روزی آمد که آید درون بیستم برود و با ناز برود در آمد بنی شد سخت ز فعل بدمن خلق نکو
بن گفت عثمان قریب است که در بر رخ باز کرد و بخت کلید در کعبه در دست من بود و این بلدان است من
هر کس که خواهم دم این کلید از کشت من سر نیار کشید بود از استان من این فتح زنده حلقه بر در افتاب
جبهه بهر جا که خواهم کنم نقایه بهر کس که خواهم دم بکنم در آن روز خاک کوش بر باد بعد از پاک ترش
زبان من آن گفت لیکن بد رقت کفار او چون کل از آن روز تا روز فتح انشاید می داشتیم تا شدن آن
جو محتاج کعبه بمن باز داد زینش بر فتم را و از آن که عثمان بنو آنجی کتم حبان و آن طال من بعد قوی را
کنم بلی قولت آمد در در آخر نموده آنچه گفتی بخت کواهم که بر حق ز حق رسول رسالات حق از تو فرمود
محمد جو آمد رسول کریم **در اسلام ای حق** نشت و در ساعتی شدم
عیتق آمد و بو تحانه یکر روان این زید و و آن آن کف او بکف از پیش کشید بجای نشت پیم کشید
جو پیش نی گفت کای را کرد بایستی او را یار ضریرست و از حد ضعیفست چه عذری قوی نزد عذر وزیر
او را بایست معذرت مشقه ز نزد او در داشت من اینجا یکد رفتی سوی او کز کرد می بیکر کوی او
تواضع نکر ای تکبر نهاد که داد تواضع چنین کند تواضع بغایه نموده ان مطاع حقش و از ان غایه انفع
بغیر تواضع شوی مرتفع تکبر نکرد انکه شد مطلع کمال تواضع فادان پس جای رعیش بقادان و
بکوی تواضع اگر در شوی هماندم که پا زدن نمی شوک ابی که گفت ای بدر رفیع ترا کشته انوار عقیلی مطیع
بپایه ترا صدر انوار جای وزان بر سر کعبه اسرار پاک بلدان افلاک است تواند همه بهوشیارش مست
تو ای شه که شکرت را ملک حسیم آمد ملک حسیم بکوی کدایان نهادن قدم نه لایق بشا هیت ای
کرم اینجینها کند اقتضای ولی سلطنته میکند زین ابا پیش سپر تان نشین شد آن شاه بر سیمه اس
جو بر سینه نشینت دین در شرح حدیث بدل کشود در عکس نموده جوتا در آن نور صدق بتی باز یافت
با سلام خواندش ز کوفه **در اظهار حضرت بران سفیان ابن حرب** مسلمان نشد و کشت زانده
جوان روز در کعبه در رسول **بن اسید و الحرث ابن هشام** بلالش صاحب شد اندر

بنی که رویش آفرید ابو بکر صدیق تعبیر کرد بگفت این سراپا که از هر طرف
در بعضی اذان هر چه بخواند بدست آید بی شکست و نیکی در آن رشته نیکی
یعنی کسی که در آن بود در آن شود و اضطرار بود علی را دوستی و آن مضطرب
چنانچه حال خرمی و جزای کار خاند هر چه بر سر علی را بر خویش خواند پس در ادراک اصلاح آن پیش
بگفت ای علی نزد آن قوم در شتی مان با هم نم شو بنیز قدم نه رسوم بهیم بلطف جدید اندر آن پس علم
با کرد همراه مالی کثیر که گفته کند بر صغیر و کبیر بقدری که در ایش کند تقصیر و در مال و حاصل گذشتان بخوا
روان شد بسوی خرمی علی که لطف حق را نماید جلی بدیشان جو پوست دل ز هر ندم کرد آزادشان
پس در او بر گشت گشتان بخیم حکم قضایان رضایند مقام را موالی تاراج برده بدل عطا داد و مسدود کردن
سفال سکی گشته بود هم از اذان کو سفندی غراخته ز مال و ز قنای دیت خودی جو شد باز در ترمیم
بر رسیدن خون مال ای بجای ماند چیزی بگوید حال اگر مانند آن شود هم دادا جنینست امر رسول خدا
بگفتند بر جای موی نماید طلب را در راه و روی نماید فزون ز آنچه ماری در راه دیت دادی از خون بدل نم
ز هر در که گشتت احسان تو ز می آیت فضل در شان تو ز مالی که بودش بسی از آن پاک و امن بیفتانده
بگفت آنچه ماندست ازین دعتان که فضل و اکالیا کم از برای نبی احتیاط کنی امر او رفت این احتیاط
ز آن آنچه باقی بر آنجا ماند از آن کرد امن ایشان مقام رضا چون شدیم برای که آمد در آن گشتن
ز روی رفت و دادش حسن بسی کردیمش جز البشر بگفت ای علی شد حق میر کار بودن حق و مصیب
رسول خدا در آن تمام تواضع کنان با شوق تمام بتبلیخ آورد و هر دعا میان بست و بگشاد کف در راه
بر از اخته چندان سواد که بنمودش از زیر بار و بگفت ای خداوند بر کریم عفو و شکو و در وقت رحیم
بر کام من ای باده از آن فعل کش داد خال خود بر آه جزین قول اظهار کرد سه بارش تا بگوید تکرار کرد
ز این ابی حدود اسلمی ذکر عاشقی از اساری بنی خرمی که از این ابی حدود حدیثت سالم زینت و کی
که خالده جوسوی خرمی نشینت درخواست تا او را بختان دست بسته نزد بریشان غالب شد دستیا
در شش جماعت شکست معشوق او برد تا با او سخننی کو برید بر نجه بر بست دست به
در آن روز بودم من خال جو قطره روان همه سیال بمن از اسیران جوانی کو سپردند لبش غمز و غمز
دوست از قفا سخت گشته فکده بگردن درش بالکل شده گشتش از رختها سر رشته در رخت من

بنی که رویش آفرید ابو بکر صدیق تعبیر کرد بگفت این سراپا که از هر طرف
در بعضی اذان هر چه بخواند بدست آید بی شکست و نیکی در آن رشته نیکی
یعنی کسی که در آن بود در آن شود و اضطرار بود علی را دوستی و آن مضطرب
چنانچه حال خرمی و جزای کار خاند هر چه بر سر علی را بر خویش خواند پس در ادراک اصلاح آن پیش
بگفت ای علی نزد آن قوم در شتی مان با هم نم شو بنیز قدم نه رسوم بهیم بلطف جدید اندر آن پس علم
با کرد همراه مالی کثیر که گفته کند بر صغیر و کبیر بقدری که در ایش کند تقصیر و در مال و حاصل گذشتان بخوا
روان شد بسوی خرمی علی که لطف حق را نماید جلی بدیشان جو پوست دل ز هر ندم کرد آزادشان
پس در او بر گشت گشتان بخیم حکم قضایان رضایند مقام را موالی تاراج برده بدل عطا داد و مسدود کردن
سفال سکی گشته بود هم از اذان کو سفندی غراخته ز مال و ز قنای دیت خودی جو شد باز در ترمیم
بر رسیدن خون مال ای بجای ماند چیزی بگوید حال اگر مانند آن شود هم دادا جنینست امر رسول خدا
بگفتند بر جای موی نماید طلب را در راه و روی نماید فزون ز آنچه ماری در راه دیت دادی از خون بدل نم
ز هر در که گشتت احسان تو ز می آیت فضل در شان تو ز مالی که بودش بسی از آن پاک و امن بیفتانده
بگفت آنچه ماندست ازین دعتان که فضل و اکالیا کم از برای نبی احتیاط کنی امر او رفت این احتیاط
ز آن آنچه باقی بر آنجا ماند از آن کرد امن ایشان مقام رضا چون شدیم برای که آمد در آن گشتن
ز روی رفت و دادش حسن بسی کردیمش جز البشر بگفت ای علی شد حق میر کار بودن حق و مصیب
رسول خدا در آن تمام تواضع کنان با شوق تمام بتبلیخ آورد و هر دعا میان بست و بگشاد کف در راه
بر از اخته چندان سواد که بنمودش از زیر بار و بگفت ای خداوند بر کریم عفو و شکو و در وقت رحیم
بر کام من ای باده از آن فعل کش داد خال خود بر آه جزین قول اظهار کرد سه بارش تا بگوید تکرار کرد
ز این ابی حدود اسلمی ذکر عاشقی از اساری بنی خرمی که از این ابی حدود حدیثت سالم زینت و کی
که خالده جوسوی خرمی نشینت درخواست تا او را بختان دست بسته نزد بریشان غالب شد دستیا
در شش جماعت شکست معشوق او برد تا با او سخننی کو برید بر نجه بر بست دست به
در آن روز بودم من خال جو قطره روان همه سیال بمن از اسیران جوانی کو سپردند لبش غمز و غمز
دوست از قفا سخت گشته فکده بگردن درش بالکل شده گشتش از رختها سر رشته در رخت من

زنی چند نزد یک مجتمع بهمان مقامی بدو مستمع بمن کرد روی آن جوان کای چه باشد کرداری نتواند
مرا چون سگان شکاری بیدار برین آهوان عرضه داری بکردن هر سگ کای دمی بر غزالان قوم کردار
غزالی که بهمان او خانه سبک کرد و از خوشی سگانه ز شوخی و کردن کشی کردتش جو خنوم چه نه است کردار
درین جوق غزالش بوی می جو سبک بیدار بونگ می برم در کفالت من بند تو جو سگ در کشتی سوزند تو
بسک داری آفرینا بد قصور سگ آهوی خود به پند جو دیدم خوش کار جان سگ دل از مر جان پاک خشم
از ان لب جو غم گزنی کرم حیات من آنست فی مردم بخود بردنش چون بدیدم نظر کرد و معشوق خود را در
بهمنان در اجازاتی دراز بگفت و گرفت و نماز نماید جو شد از معشوق و عشق ز شیرین لعلش تن فک
بیاد و مشرب از تیغ قضا بزد کردش در مقام وفا جو دیدار معشوقه ناضیست قفا کار روی نقاشی
همان لحظه کردن زدند شش بر آمد از معشوقه آه در نیج دران آمد بر سرش ایستاد بزد نعره زد پیش جان
نماند بکار در کار عشق نداند کسی کینه اسرار عشقی حقیقه بود کار عشق از خانه بر حصار در کینه آن شد و در
مجاز حقیقه بهم رشتند از یک اصل رستند پیوسته ز سر رشته چون رشته آمد یکی در دوازه بود و
نه و همی درین عقل را شکست که یک رشته کرده و دو رشته جو پیش کنده راه تو حید حقیقه نماید یکی با مجاز
ز عشقی مبر دل که سرایت زهر عشق ازل ساید چه کارش عشق اندک جان که جان با عشق شیدا کار است
قدم در ره عشق چون در نهد در اول قدم بای بر سر بند جو بایان این کار شد یکی نه کاری بود عاشقی سر
مترس و جوان را و سرایت چه ترسی جو بدست دریا بین کان غریز جو بید جیبش سیر پای کوبان
جو جان در عشق جلالت برود و جانان او جان معنی برانگش فتح مبین بیاد نوای عشق ازین
مقامی که جرة دوزان در غزوه چنین که آن را غزوه بود ازین بگوید بنامش در آسنگ بنام مقام
خطر است اندر کینه گاه **و این متعلق با نیست** خند ناکن ای ره از راه
بسی کاوان را درین ره زدند ره روان زین کینه زدند بسا جلیم احوال عالی ردت ازین رسته افتاد و حلی
تو مست و لب بام و بر بادو خطر است حال ترا زین جو جام می عشق گیری است چند کن ازین عرشه ای که
بنی خواندش از جمله مهلک ز مهلک حذر کن جو خدایت بسند خدایت چون خود خدا را بس این خود بسند
ببخیری که عیبت بران بخت شکست در آفران دان وجود تو جرمی و نوزان نژند جرمی ای بجم آید
سرای جرمی در چشم خویش محل ثوابی ز اندازه پیش بخود عیب اثبات هستی کند و زان باده نفس تو می کند

بوست باستی با ده بار شود کی شوی ای پسر بهر فنا شود تر تو هستی کند بهر سبب راند آن
نماید جو پیدار کردی بی بیایان اسکان سر اسرار جو نیست از عیب باید کند پیشک اثبات نفی ثبات
برن شمع عیب از در خفت جو شامش شکست شود جو شد نج اوست ای بیازی جبه ز بخت کن
جو کندی درخت خود ای بجای کد سایه بر میزند تبا به کنون بجای اما جو جان بند درخت حجاب
جو زانجا شود ظلمه سایه بکیر و یقین مترل سایه نشد سایه مطلق حسابی بود سایه همسانه بی پای
خبرین معانی طلب در بیان کرین بیشتر بر تبا بیان در آمد مهابد کا عیب که از کردنت بکنم با عیب
صایدن ترا عیب خویش بکثره که دیدن از احوال خویش چگونه شکستند ازین بدل کرد حق زین ایشان
نه شان بی نیازی ز کثره نه شد بر در فتح کثره کلید بریشان جو ایشان خست زمین با فراخی او نکشت
نه تبه شدند در اجنار این خدا گفت و کیتو مدبرین عمارات دل با برین کن ز احباب مفکن بنار ایست
بزد هوا زن ز فتح مبین جو کشت از تو از خبر مبین ز کبر و خداتش افرو دران آتش از شکستند
بسک مالک خوف نفی ملک بر انکشت جمع کران بی هوا زن شدش تمامی جو ایشان بنی نصر و چشم و شف
جو سعدین بکر از کبار رجال در اندکی از مبین ممال دریدن صحنه بران هم فرد که شین کبیر ازین چشم بود
برون رفته از کار و پرستیم وادی داشت در حیر رانی شجاع به اندر جوانی دلیر که جستی شجاعت از دانه
بدو کرجه بد او فناده زبای تبت نمودندی از روی رای جو فکرش متبهن بود و آتش شدند لیش تابع دران درین
سبهد بسی بود لیکن سبهد ار مال که اندر سبهد بود مود تا اهل و فرزندان بخود مهره آرند برون حال
بوی پیر جو کشت سبج جمع کرد و علم کشید قدم چون دران راه پیش خشتش در او کس مترل
زمانی دران مترل آرام یافت جو ترتیب مترل سر ایتم بزد اندر ش حلقه بستند بهر اذن او بستند قوم
دریدن صحنه که بد پر رای در اندیشها شان بدی بهای بزرگان جو فرد آتش بر روی کشیدند و دادند صد رش
جو بخت کتبه واد این تفاوت لیست ازین تاین زمینی کل سبیل آرد بیار زمینی نر وید ازو غیر خار
زمینی هم شمشیر سبب زمینی در شوره زار و آب بگفتند او طاس لمان کشتن از ان این زبان
بسنید و گفت این مقامی مدام از کل سپهر پرورد عمل حیولت بروی سیول گشتت بنیرت جوی
زمینش نه خشت و دانه که هم سایه و پای کرد فکر نه نرم آجنان هم که با ای رود بس فرو سختی آید
در گفت چندین رعایا بعیر جرایع شد با نفاق صیر بکنم رسد کزیه که دکان زین عالم و بزه هم بس معان

ز مکر که قوم این لشکر بکشت که اینها نه اندر خود بکشتند مالک باهل و عیال بیاوردن با تاجی مال
بخوابید گفتش نزد یک رخ که با او درین باب را نم بکشتند قریب تو است درین مجلس تعیین کرد
بمالک رخ آورد و گفت ای تو سر و از قومی کنون سر نمیدار ایشان و مخور از ایشان ترا کار نیست در کار
جرار انده شان هر که چال بچال و معاشی باهل و عیال تکلیف این کردن اجبارشان نه ایضا تو مست و از ایشان
چنین داد مالک و جواب که این رای از آن روزم که با هر کسی مال و اهل و عیال جو همراه باشد برز و قتال
شود بسته بایشان راه برون و هر خود و ویر سرشست خیز در پید این جو بشیند از جانی بگرداند و بی غشاند
بگفتش بنی عقل و فرستاد تا بدید شدن قوم را که ندان که هر که ببرد ز بیتغ نیاید ز فرزند و مالش را
که ببرد و جو از هر جان عزیز نیاید از آن لغش هیچ میر میره خویشش جز رجال بمرل باهل مال و اهل عیال
اگر از آنکه باشد یکام تو کار ترافع و نفع و هر روز کار نیاید بکار نو از سبتر بخر شیر مردان و شیر
و کر کام دشمن برادر سپهر بکن با تو با او در آید جو سهامه یاند در آن حال تو بمرل عیال تو مال تو
و کر گفت مستند کعبه درین تاضن یا شام را بکشتند نامد از ایشان کسی اگر چند جستم باری کی
بگفت از شما بخت کشته که در آن صحت سر کشته شمار اگر از بخت بودی اعانه بدیشان که کعبه
چه بودی که بودی درین شمار اجو ایشان مالک بعینه ز نزدیکی او مانده بود بتودی درین جای که جان
درین کار من این نظر دادم تخلف ازین دوست داشتم کنون باری اینی که دارد حضور ز قوم قبایل نزدیک و دور
بکشتند عزم و غوغا که از پیشه عامرند این دیو بگفت آن دو جع از فی عاثر که از ان باغ غلی نفع و ضرر ظاهر
نه یاری که داشتند آن را نه خاری که بدیند از وی ضرر تو ای مالک این راه بخیزه تر از منون رای و تدبیر
زن و مال و ذریه قوم با منند از چون بچند در دست میرشان سوی شیانست که مانند از هر شکستی در
بجز جیل و مردان کار بیک میر عرصه بر خود مکن تا رنگ اگر نقش تو آید و او برود تو از پیش برودی بین پیش
جو برودی پیش و مستحق شوند از ایشان بتو طعنی و کشتن آید کام حریف زند که دوله بنام حریف
به رسو که او کرده پشت تو عیال خود آنجا بخت اوردی نیاید بر سرنگشان از جفا نمائند با مال در دست
سنا ز ندید یکا نشان اسیر نکردند هم دشمنان این چنین گفت مالک که این راه برین ره ترا جو شد نمای
در بنیت تو ای هم کشتن طبع که را از نفعیت و جملی شنیع تو پیر و عقلت ز تو نیز ز رجعت جوان کی خود بر
جو بخت جوان کار سازم به پیر جو تو کی نیادم بود بگفت این کشت ای هو از آن شویدا بدین غم مردم طبع

و کر فی بدین تیغ خود را نمایم سپارم تن خودی که نه سیخته بروی برود کشت کم یکده تا سر برارد و پشت
هو از آن شدند از طبع بکشتند گای قد و ما بیتیج نه بچیم از خط حکم تو کسر و کران رود سر درین سر
در پید آن جو بشیند از قوم که شدند مال و ذریه از دست ندیدم چنین روز و نوبت نشد پیشتر زین مرا عیش
چه بودی که بودی در حقش فکندی ز پاهم در حست انکم نمایید از به دندانم زوی رخنه تیت در پیکم
کشتی مرا بر سر اینها بنودی در مرزوم اینجا که کرد مالک بگفت خطاب که با هم چه در درنگ شتاب
یکانه جو یک جان و یک تن بیک جمله بروی دشمن نمائیم جو یک همه آید بلند شود پست از آن حار و خشم و
و از آنجا نه ستاد جندین پی دیده بانی ز خود پشتو بر رفتند و بر سر باز آمدند بهر اسان و در این از آمدند
ز بس رزه از فرقی تریا شدی بنداز بند هر یک جدا بکشتند دیدیم جمعی کشته هر دو به جان و قمر مستیر
سرای بی شش و شارب سراسر بر اسبان ابلق برای بق تیرنگ که ده عیان در آورده با در کاب زبان
جو دیدیم ما را تما سگ نماند ز خود عقل دست از تنگ جو کوش قوی بود صفت از نذر و غش بر سر
دو کشت کوشش جو بشیم ندید و حیالات کوشش ز غم هو از آن بجزیر البشر رساندند مردم ز بهر جو
باین ابی حدود آورده که همراه جمعی بدان سوی بودی در آن قوم شو جند و زنی هم جو بودی باحوال ایشان عیلم
سبک با کرد و عین باز بفرست و رای این ره ناز شد و آن قدر کرد اینجا که داشت حال هو از آن تمام
ز غم که کردند با خویش خرم ز جمعی که کردند با سبب ز غم ز تنیب لشکر جمعی حال ز طرز در آمد ز طمع قتال
ز اجاع ایشان بجز بول ز ایقاع عهد و وقوع قبول جو معلوم کرد این کشت ز راه عیان کرد اجبار ساز
جو اند زده نزد حیدر البشر سراسر به باز گفت آن چه پیر بدل در ایشان غم کرد جو شد جرم و آهنگ آن ز غم
یک گفت نزد یک صفوان صلاح بیست است اگر از آنکه باشد صلاح بکیرم از و عاریه بهر جنگ بدخواست تا از آن نیاید
پس از جنگ مان چون نمائند بدو یک بیک و اسپاریم پیرم بصد آن دستا زود صلاح و سلب با طلب زود
که امروز مان بهر زده ای صلاح که در ای بدی در یک هنوز آن زبان هر یک شکر ز اعضای او آب ایمان
امان یافت لیکن در کوفه پیردن سلاش اسان بگفت ای محمد بعقب سلاش طلب میکنی یا بعزم صلاح
نی گفت فی عاریه با جان در آن می ستانم اندک دیم اندران حاجه حربان جو حاجه نداشت سپاریم
بگفت از جنیت سهلت کار غمی نیست مضمون جو شد صلاح و سلب جمله تیکم با کرام مذکور تعظیم کرد
چنین گفت راوی که صد بخیران اصلح در خور آن نرود ز روح و ز جریه و کان ز تیغ و سپر خود و بر توان

حساب می کرد که پیر از باز در خواست کرد که چلش کند نیز خود احتمال رساند جای که افتد قتل
 در آن احوال شد مطیع بول بر غنیمت نمود آن اشاره بول بنی شد بجزم هوازن سوار سپه برد با خود و در
 سپاهش از بن پیش الف و الف دیگر را بهل مکه فرود جواز مکه در هوازن نهاد اماره لب از خود بعت داد
 که با شد بر اهل خلف امیر کند یا مردی نبود و سبکیم چنین گفت چنانکه چون از بخار خودیم در عین
 زکرة کالی عجب داشت حال خود اندر کین بود عین بارض تمامه در آمد سپاه جهان کشت از کرد و کرد
 سحر گاهی اندر کرداری عجب کرد بود بر اخذاری عجب بمرکز روی بود تنگ از لطف بر روی که: محبت
 به پیش ره افتاده در کینا برین گونه بود و سبکها بد الفقه ده مان بنبی عجب بهر جانی مستعجب و شتاب
 در آن شعبها از بسیار عین هوازن مسلح گردیدند کشتیته مغلوبه و صباغ زکف بشتی شان فکده
 بیکبار چنینش نمود بخت جو صد شاخ در چنین یک اگر چند صجان و صد تن بدنه در آن محله سبک جان بود
 از آن جمع مردم پریشان بهر سو پرتی از ایشان شد کی روی و کس نکرد بهر سو که شد و کرد
 هم لشکر از هم فرود کشیدند کریان هم بهر بیا محبت رسول خدا بر عین شدند راه پس اندک بجای ماندند
 ما و بعضی از اهل سبک رفتن جو آن بعضی را انصاری مهاجر جو انصار بعضی دیگر ماندند و بس نزد خیر البشر
 زمین مهاجروان بر گرفته صاحب ابوبکر ماند و عمر دیگر را بهل بدیش علی ولی که چون کوه بودی در رشت
 جو عیسا و ابنش که فضل و کرا بن حرث آن فضیل و ربيعة که بدین حرثش در اسامه که مرزید را شدند
 کرا عین آن خبث یاز که آن روز کشت از سعاده پیر در آمدند هر سوزدا بر افکند کوه از اندایش
 کای مردمان من رسول الله محمد بنام ابن عبد الله فدا کس فکم سلوا الی لن الفتح و الفتح خذل
 در انت ده مردم ز غوغا هم شتر را روان بر طوق خود ز غوغای خلق و زیان کشته سر از مغر خالی بدو کشت
 ندای بنی کوششان درینا کسی از هر بیت عمان بر تاخت یکی از هوازن به پیش بلف ریائی بچو بختش
 بدش حب رایت زری دراز علم ساز از آن گاه که نره بریر اندر شش انتره بود که ارد و چون کوه آنش
 جو شنب از سینه ریائی بر آن کوه محبان بر دن تا سیه شقه او که بر نره بود جو دودی از آن کوه آنش
 دو اندی و بر هر که کردی که طبعی ستایش فکدی پس طعن چن نره اندکی کشتی و بدش بخت
 بهر سو رفتی هوازن زی شدند و جدا کردند جو صر صر شتابنده بی در بر نیزه جنگی هم کرد
 که ناکه نظر کرد در وی علی ز غيرة شد و از غضب متلی گرفتش و کرد آهنگ او بهر گیر و از راه حرس او

جابست یکبار شد کار او در آن کشت انصاری بایو پیش ریش آمد در کد جو بکشت باز از پستان کشت
 بزد تیغ و بکند از لطف ساق در آمد ز پای آن به طوطا در آمد بهر پیش صف قتال و زان لبش کرد باطل
 رخ فتح را و الفقار علی شد آن روز از اینه مجلی که دایم ظفر روز کار علی نمودی رخ از و الفقار علی
 درین فقه نزد حکایت است روایت بنوعی در نیز هست که آمد علی انتره شش کردی جو رکب بنیاد و را کرب زکی
 بزد تیغ انصاری و با بی بیکنند و بشت غوغای جو دیدند مردم که از بافتا در آمد بهر جان بخوار بر باد
 از آن عینق در دل افتاد بجان همه و قوتی داشت اگر چند لشکر هم بخت زیاد بهر نیمه جو رکب از درخت
 اصول اصیلش بجای جو کوه نیامدند بهر نیمه سسته بنزد رسول خدا هر که بود بظا هر اگر چند اندک نمود
 برون بدین مگو از آن هر یکی در صد آورد ندای بنی قوم را چون بگو نیامدند فریاد و بانگ خوش
 جو عباس را و وصوفی بلند که چون رعد بر آبست کند بنی گفتش ای عم بر او ندا ندای که صحر اکند بر خدا
 کای جان سبازان انصاری که کشتید از جان و دایم بی جمع و کس ندای که در صوت در افکن صدای که
 که ای اهل شمره که پای در بسر سایه افکند تان شتاب بملو الی سید السیلین که نصرش عزیزت و شش
 جو صاحب آمدند ایشان بگو بلینک ایشان بر آمد خوش روان هر کسی رو با و از بر و سپهر یک انداز رفت
 مهار شتر هر که بر تانقی در ناکه شدی نیز بشتی کوفتی بخود و آلات جنگ بختی زیشت شتر بی در
 بسوی که آواز داد در نشان یک انداز رفتی جو تیر امان بدین گونه کرار را چون بنزد بنی کشت نزدیک صد
 بیک حمله کردند در قتال جو یک شخص در صوره مثال بدی برق تیغ و جوش دریشان جو برق وجود
 رسول خدا بر رکاب استاد نظر کرد و در حید اهل جهاد بکشت این زمان شخته که افزونت برقی نشان باز
 نه عیت کنان در شیب و فزانه هنوز از هر نیمه نکشته باز که افتاد بر صف اعدا شکت از میان بی بستند
 برون در افکند ایشان با لنگ کشیدند برون زمینان جنگ پیش نیشان بپا داد ز بس تیغ بگردن افتاد
 اگر حکم قاطع کند او تیغ شود نشان سر از تن جدا و کمر تیغ را بند از حکم بدادند نشان بسته با علم
 جو اهل هر نیمه همه بی درنگ ستابان رسیدند بجزم از آن پشت داون به نظر بر افکندند در روی کار
 جو دیدند دیدند فتح قیسیه بر اسلام و در کفر کسری عیب اسیران بیای علم بسته دست آمده کافران را
 در آن شمره شتابان جنگ شدند و کفر دند آبخا کردند بنی آمد از نبله خود فرو بر افراخت کف حش در فکله
 که شایا طلب کار و عدا سعید و عالم و سعد تمام ز نزدیکی عدو حلفت دور نزدیک بر ما دهنی طهور

در آن احوال
 سوار سپه برد
 با خود و در

جگر و آن دعای اجابتی کفی خاک داشت از زمین بیفتانند بر دیده آن کرده در آستانه کشتن کشت
زا عجز او چشم حنین هزار از آن یک کف خاک شد بر جوشد نیز شان چشم کشتن بیکبار در شمشیر کشتن
روایتی بنوعی ذکر هم کنند بوجوهی کزین خبر کنند که از بعل حضرت بناید سواره شده از پشت کشتن
روایتی از حصار برکت بدان لشکری را از جای حصار را به بریشان فشانده جفا فشانده در شان می زند
بی گفت از زبان حصار از معجزه شان بفرغ جواز عجز ابوی غریبه شد خبر داد و گفتا هر چه شنیده
در اول خبر داد از انرا ام عیان شد خبر داشت از تمام هو از آن نهادند و در دراز تفتیق او نهادند در افعول
جو هم نداشتند شان بپوش فشانده اند درم تیغ تیز بیک لحظه همتا دگر کشتند بهامون میدان در کشتن
یکی بود از ایشان بحسب آتی بدست از بنی مالک شای عجم بر سر قوم انداخته قدم از هوز جا دگر کشتن
جو کشتند قوش در آن مقدم نهادند سر پایای عجم جواز کشتن کشتن در آن کشتن اول کشتن
چنین گفت آن کز سیر است که آن شخص عثمان عید جواز کشته شد قوم کشتن زنجیر نام بیا محبت
مالک شده جمع اندر دراز کشتند در حصن طایف جین گفت راوی که اندر جوبر مالک افتاد آن خبر
بره بر کزاری بلند است کسی را جمال کشتن نداده بفرموده کجا توقف کنند بر اهل نهر نیت تعطف کنند
ضعیفان و دامان کان را ز خود پیش و خود کشتند یا صاحب خود بر نیت باند بس استاد و از پیشان
بداد بر نیت که جمعی سوار نموده قصد کز بر کردار با حجاب خود گفت کاندل چه آید شمار آیدم خبر
بگفتند جمعی سوارند و بس همه نیزه بر کوه شاهی کوش نماید ز کوش کوش و جگر گرفته بر یک
بگفت این ستمیند قوتی توقف کنید ما را دیدیم بیای کتل چون رسیدند نموده بر بطن داد و داد
گرفتند کشته ز راه کتل ره بطن وادی بسجیل جوانان کشته جمعی کز پای نیت نموده سر
و گرفت با قوم کانی شان چه بینید گویند بایشان بگفتند جمعی سوارند بایک بگفت همچنان نیزه ای
به غرض الریح غافل نهاده تو کوی ندارند از حصار بگفت این بود او شخ خدشین خلزید بر خود مترسید این
ازین جمع خود بر شام است چه بایست چون بایست ز سنج میل مجو اول کرده گرفتند را می ز دامان کوه
نگردند اندر نیت نگاه هم از بطن وادی گرفتند جو رفتند ایشان سواری که بسوی گذار و افتاد کشتن
و گرفت کای دیده بدان چه بینید اکنون برین دیگا سواریت گفتند قدی بلند مغروق در این بر سینه
بکردن بر آورده بر محی دراز زمین را در آورده در اهواز معقب رانده شقه لاله کون که از کشتن خبر مدد بوی

جو صد نیزه در حوزة یکت نه یک صد و نیزه گفت بگفت این ز شیرین که اندر شجاعت نداشتند
و ایشان بر شات قتل ممکن نمودن نکرده فرار که تا حویب و خربش نماید بر بیند چشم آخه کوشش
ز پیر بن عوام چون بر کردار برآمد برو قوم کشتن شکار بریشان جو شیرینان مکه به تنها جمع حیان و انجود
لطیف سنا نشان بچو کرد ز نزدیک خود شان هر دو ز طیفی دگر نیز خایق بدند کزیران سوی حصن طایف
مالک را شراف قوش در آن حصن کشتند جمعی با و طاس کردند جمع فرار درو جمع کشتن کشتن
سوی تخته بعضی بس از انرا ام بر رفتند و کردند آنجا مقام روان بعضی از لشکر مطلقا سوی تخته رفتند شان
براه شایان رفتند هیچ که مالک از آن راه بود کشتن بران به یقینا و غیر از پیر که بدید شایان صعب سیر
سوی تخته بر شاه راه وسیع ربعه همی رفت این رفیع در بدین صحنه در آن انرا ام ره تخته کشتن ربعه تمام
ربعه بران ره ز پی می بر پشت شتر در عمارت ربعه زنی بود ادا کان که کوه دست رخ در عمارت
ز نام شتر چون گفت سخن بر رسید از و دید پیر کهن چه داری بمن گفت در آن جو کشته ترا بر سر راه
بگفت این صید را برم رکاب و جگر او بخرم بگفتش بگو راست نام تو که من تا کمال خود بدادم که
ربعه هم گفت این رفیع شناسد را هر رفیع ضیع بگفت این دگر دشتی سر از تن نهاده و بریایان
بگفت این بود بر شتر تیغ نه مردی تو قطع و تیغ زن بخش شانی از مادرت او در آن دم که ترکیب
برون آر کشتن من از انرا ام فرا گیر جیت بگویم تمام که اندر جوانی بسی من تیغ سوزن جد کرده ام تیغ
جو کوشتم این کار رسیدن بس کار دادم درین کار من نیز بر ترا مهره زین باغ بجد و همه نه از روی ناخ
جان عفت نیزه باید که سر بنیفتد و کز تیغ تار کند بکشت دست چون زخمی که تیغ از کشتن تیر بایکند
بوتی که من تیغ کین میزدم بشش کردن جین میزدم جو پنی بس کشته ماد بگوی آنچه آمد ز من برست
کون در بدین صحنه تیغ بخاک نه آمیخته می درین جو مادر تو بشود حال من کند شرح اخلاق انحال
ربعه جو آمد بر مادرش بگفت آنچه رفت از قضا بر شتر ز رفتن ققای نهر نیمه بچید ز صید عاری و قتل در بد
جو بشیند مادر قسم یاد کرد که او نامهاست که آزاد کرد یا و طاس جمعی که گردن بیل بنی بر اثر شان دستا
بران خیل بدایه مهری بدست ابا عامر اشعری جو رفت از عقب شان سیر جمعی ز اهل نهر نیمه رسید
ابو عامر از بس در آمد جو کشیدند صف پیش او نهر بر و سه می آمد زشت قضا رما بهم البقضا القضا
جواز کشته شد رایتی بر افاضت بو موسی اشعری جو رایتی گرفت و غریبه نهر نیمه بر اهل نهر نیمه فرود

دو باره نه رتبه پذیرفته خوار بهر جانبی یافتند انتشار یافتن چو شد کفر فاضل ظهورم بر لوح من زلفم
روایت چنین کرد این هشام زبوعام را اینجا جو بکوفت نام که از گافان ده برادر دند در آن روز در برابر بنده
بنوبه برو هر یکی حمله کرد بمیدان شده آمدش نام از آن ده نه آمد بدش ملک بنوبه بر آمیخت خوشان ملک
بهر یک جو رفتش آهنگ جنگ نکردی شتاب نمودی کرد پس از عرض اسلام خواندند خدا را کوفتی بکوشش و
جو بر کوف خود دیدی اصرار یک دم زدن سختی کار او زبوعام و تیغ چون سیل حو حانه نه برادر خراب
دم آمد با بمیدان نهاد جو مردان قدم بر سر نهاد ابو عامر آن ره نشد کرد دم را جو آن نه بدین فتنه
جو کا فر کرد و نامد بر او بر اصرار او سخت حق را که لفظ قال یا رتی استند علیه فلما لوم من شان فقه
جوانت شد آمد ز کاف خطا بحق کرد از کشتن حساب جو کا فر بدید آنکه از هر دین بدان کوشش او سازد کرد
از ان خلق نیکو سبق بر گرفت ز خود باطل افکند و حق بر گرفت رضا و سخط بهر حق ز وجود مسلمان شد و راه جزیره
زبانش از اقرار چون کام تسلیم دل حسن اسلام یافت شد الفقه فتح هوا زن تمام اعادی به یافتند نه
سبایاد مال غنیمت همه جو شد جمع بعد از نه رتبه پسر بچهرانه ارسال کرد ز فتنه در آن حال غفل
جو افتادش از غر و طایف بدیرفت فتنه در اینجا فوج شهیدان اصحاب اندر چنین که رستند از غین در دین
غدو شان بیفرو و وقت بتو شمارند کان بر چهار شد اندر بنی هاشم آمدن بطلاق حق این بن عبد
کریم باز رست از بنین آمد زید بن زمه ز قید شد ز انصار از متر اخون و فرت برون شد سر آه که بدین
ابو عامر از اشعر بنین در ز کفین بکشتن فتنه بسی را بهل مکه در آن نصرت بخواند از لوح ایمان
بسی غیر ایشان درین فتنه باسلام گشتند و ایمان عزیز ز کوفت پس از فتنه اصحاب بن شد شک ز کفار و بدین
که کوفتی بنودی درین بارشان در کوفتی که از جنه اهل مکه در حین نفوق اصحاب ندای چنین رونق کارشان
در آن صبحگاهان که ناکه رسید **رضی الله عنهم صادر شد** ز پی صبح صادق که صبح
پیشانی جمع چون داد و شک افکند در دهم بعضی بر اصحاب شک و شکل می نه زدند بسی کار و انما که ناکه نند
کمان رفتن کان شکست بر اسلام و اصحاب بر یک کوفت کین قوم را ازین قرار بنا شد مکر تزد ساجد
کسی تا ساجد نکیر سکون نیارده تیری و جعبه بری که از لبش تار بش شد که تیری که تیری برون آرد از هر
ز ساجد که شتندی اندر کرد اگر بر دادی ز خود شان که چنین کوفت او که بدین کوفت کسی کو بدین نفوق لب کرد
بر آرد بانک و نغان و بکری بیفرو و در طعن از آن دیگر که شد سحر باطل نمادش نیار و برون بعد از احوال

کسی که ای کز او بخیز جبهه ابن حنیبل بنوی بد از هر دو کمان و این نه جبهه مهره راج از هر زه
بر کوفت عنوان که حاشون مشومت بشیار و با هوک یکی مالکم که شود از قدرش ز طیشش که شد شوم نیک
بزدیک من به بود پیشکی که اسرم کند از هوا زن یکی بد آن روز آیدام چنان نمود ز دین بر طرف بود عنوان
در ایام هله بدو شکر خوش و مرغم شیشه بن عثمان بن ابی طلحه برو محمد ز عفتش چراغی ولی بودش
در شیشه که بد ابن عثمان خبر حضرت **صلی الله علیه و سلم** و ظهور جنیت اندر کتاب سیر
که چون در احوال اب و عم من معجزی از **انچه حضرت و نقض غریبت او** بیفکند سر حمزه در انجن
نمود آتش در دلم التهاب که از شعله او جگر شد جوشد عام فتح غایه و چنین خیالی عجب شد مرانصب عین
که من با محی شوم محسن از دیکم قدم بر بگیرم نظر بهر متر لی با شمش در کین به راه و بر هر کز همچنین
محالی جو یایم کم قصد او کتم نشتر تیغ در قصد او و کرد در عم این بنفید محال برو فتنی جویم اندر قتال
در آن شور و غوغا و آن کز کم سیر بهبان خود آشکار کتم تیغ و او را کتم تیغ در تیغ جوشم بعد از آن کز شدم
اکر این ضیالم مصور شود بسی غم زان متبیه شود بخوانم از کین جمله کیش میزند بر حده و شکش
چنان نیم بود آن روز دلم می تزد بر آن بود جویم که کرمه علم برو بروید بدیش در آیند و تا تیغ
نیایم من اندر ره اتباع ز جان بایدم کرد اگر اطلاق برین غم در ره نهادم دم تیغ سلطان زمان دم دم
هر بودم اندر زمان و کار طلبکار این فرصه از روزگار هوا زن جوان حمله کردند بخود کوفت ایکه و کرد بحث
شدم بر عینش که سادگم نکبایش عیاس بود از بیه درخ تیغ کیف ایدار نیار کتم از وی عودن کنار
جو زان سوی راه کین دلم در کرد و جگر شیشه ز سوی عین چون شدم بسیار بسیار بد آن پود حشر استوار
یک عم بدش و بیکری این عم زدن دم نیارست تیغ و سوی خلف رفت ز راه صفا کشیدم برون تیر تیغ از
ز پس در کین تیغ چون حتم شد پیش بازو بر افراخ جو شد جرم غم که کردم بکوشش سالم ز دوشش درود
جو برق آتشی پیش رویم که چون خاست آن روزم در آن برق خاطف ز حوق روان برو چشم نهادم دو
پس از لحظه کف جو بر دادم چشم بر چشم بگشتم بر خودم خواند و کرد التماس حاکم روان کرد آب حیات
جو رفتم بر دست سیدم برون برد از سینه ام کبک ای خداوند هر نیک اما نش ده از کبر و کین و حسد
بنامش ده از عکس شیطان من راه و سواک شیطان من همان ساعته از مهر او دلم کلی بر و عید از میان کلم
زمن گشت نفوس و دست نزدیک که گویم ز سمع و بصر کتی پر زخم محبت که دست جو بر سینه زد و دست در دل

تیغ

جده بقان نژاد کزین است همان لحظه گوشت آمد بمن گفت مان پیش رو صحنی جهان برود و چون دلتنگی
ز صف پیش چشم جوار پیشه بیهوده بر صید گشته دیر زیر تو که تیغ بهر سو فرو بسی حزن عمر کفار و خست
ز جوی که شد بادلم بار ز جهان بودی اندر دلم آرزو که بر ناوکی کا مدی سوزی بدی ام سپهر سینه پهلوان
پدر ما بنی آجاست که کردی بر آوردی بهر دین از دین بدم تر و اوعا اگر تمام برو جمع گشتند از انهم
هم تر و او چون در انجیند بیک حمله بر کافران کردند نمودند کفار یک فرار بدان سان که سرش بر
جو کفار از آن جله بگریختند بیکبار از هم فرو ریختند کشیدم روان مرکبش ز زبان رسول خدا مستوی شد زبان
ز دنیا بر شان حمله برد خست زهم ریختنشان همچو بر کارد ز نورش جو خوره پریشان بهر سوی جمع ازین نماند
کریزان بر رفتند در آفتاب بکش که خود نبی گشت باز درون رفت در خیمه دمن بوی درون رفت و کشتن بوی
بگشت ای پیر آنچه حق خواست نه به ز آنچه گفت بخود داشت وزان پس از آمدن در حال یکایک فرو خواند و فصل
ز غمی که در دل مرا بد نهاد که هرگز نگفتم بکس در جهان جو در سینه آن تخم می گفتم نهان از دل خویش می گفتم
نهانم بر بوده خود آشکار من آنکه نه و غافل از سکار بگویم نکست بین بنو جر خدا زوحی آمد اندر دلت این
کواهی هم من که ایند بگفت یکانه است و توحید او شکست رسولی تو برندگان زان بقیتم دین من ندارم شکلی
جو من پیشگی در تو این کواهی و در رسول الله در گفتش کار رسول خدا رفته خواهد آمد زان این کواهی
بسته گشودم از شبهه خبر ذکر محاطه حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که شسته سائست ای که غم
جو آن جمع و کثرت ز خیل خال بابم سلیم زن ابی طلحه تفرق نماندش ز غیبی کمال
بجوره نمودن اول انهم بمعنی بود آفران فتح کام در آن اول صدمه کا صاحب بخوردند از دست انجیند
ز جمعیه خود پریشان شد پراننده از جمع ایشان پیمبر ز هر سو نظر میکنند بکوه بهامون و دست بپایند
زنی و بد چون شیر مردان را بر کرده در مردی از نرینه میان بستر درانه خیمه ز خود واقف و حلقه طرف
بد نافه دستش اندر سار در آورده زیر کلو استوار سرقه آورده نزدیک خود گزود و زماره شدن کرد
بنی گفت ام سلیمت این دیار به شیریت خنکین جو نشیندش آواز گفتا نم منم ای خداوند قتل و بدم
من ام سلیم بجز کریم ز دل بهر تیه زمین سلیم بکش یا رسول الله این جمع را که از تو پریشان شدند جو
تو در قتل ایشان بحق حق که هستند قتل راستی بقتل آرشان جله چون آن حال که از کوفه دارند با تو قتال
بنی گفت کافیت ام سلیم ز یا ح الله دین دفع غیم رو دیم از پیش شمس فلاح بشارة حضرت جو از باغ

ابو طلحه گفتش که این خجرت چیست ابی زن اندریت پی آنت گفت که گر گانید بهر پهلویم آید بیک و جری
زدم انجان سخت بر سینه که با خون بر آید ز دل کینه اش ابو طلحه گفت ای ندیمت ز ام سلیم این سخن و انگشت
به بین کیش زن آفریده اند بیکندرتش در آمد بکار بدی عمل در وقت آن کشتن بعد از این ابی طلحه اش
حکایت کند بو قناده ز خویش ذکر قتل ابو قتاده مشرکی را که اعانه مشرکی که غزو هوا زن جو آمد بهش
هم موافق و مشرکی را قتال دیکر می نمود که با **مسلمی در قتال** قتاد و ز اندازده شد شان جلال
در مشرکی آمد و کرد رو بمسلم جو مشرکی سیتی او بر دفرتش او کشتن معین سیتی است فتح و کشتن
جو او میان دو سکه شد یکی از این یکی از بسیار شدم بر سکان شکاری او جو شیر ژبان بهر یاری او
یکی از آن دو کو به بی تیر جنگ بزور بهر بر بشور بلند شدم بر سرش تیغ تیر ختم زدم زخم و یکد گشتش اندام
بدست کرد که کشیدم بهر جهان سخت گز خود شدم بهم پهلوی سینه ام دست به استخوانها ام در شکست
با فر جو ز خون بسیار است سرایجه شد کشتن از کار زبانی اندر آمد بهر در قتاد را کردم از دست بر سر افتاد
بر کشته را کار او ساختم بتیغش سر از تن بیدارم تیغ سلب نمودم حال که بد کرد فرشته جانش قتال
از او کشته فتح و نصر تمام عدو کسر خم کرد با انهم بنی گفت هر کور دین قتل بخون قتیلی در آمیخت خاک
جو کس نگیرد سلبان قیل بیتی کثیره اربود یا قیل جو بشیندم این قول گفت که بکشم یکی را از این انجین
سلب زو نمکندم کز دست خود بمیدان شدم تیغ در جنگ جو مجهول مطلق شد آن ربودت از او کز کرم
یکی کرد از اهل مکه ندا که او عداقت اهل کمال من آن کشته را کرد که من را ضیشتی کراهه
بر آورد و حدیق با یک بلند که هرگز کسی این ندارد پسند که شیر ز شیران حق بهر دین بهر نجه صیدی کند بی کین
تو خواهی که با شتی شکرش نه او است راضی دنی حق بر آن روان صید او را با او است بخود بهر خود صید کن شریوار
بنی گفت حدیق راضی بخت سلب دید کن که آن حق بکلم پیمبر بن باز داد بهایش بی کار من ساز
گرفتم از حجت بنو حتم ذکر امر خودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم تحویل ز سوزش بی مایه اندو ختم
پیر با صاحب گفتا کیت از بنی سعد بن بکر بجهت جرمی که داشت داشت رقوم بنی سعد و جرمش سبیت
ز نام و نشتی خبر بگفت راضی اخفرت را با آن کس بعد از آنکه دست آید نبرده جو رشتا خنکدش با او رفت
که بر کافران جو شکست آورد بهر حال او ایدست آوید اگر سوی دیار نماید سفر شود و با آب سازد و
در آتش شود سوی کوفه بناید که از دست بیرون رود جو آید بدست آویدش مکر دید غافل و می زین سخن

آوردن ص

بختش اصحاب چون بختش تنگ شد برانند او را و اهلش بیه
 بوزاید و انتقام و ضرب عصا بتشدید و تند ببرد و حصار
 در نام شیمایی بنیکش برسد بختش بر عجز ایداحت پیمبر ز روی رضاع
 می کرد و زیاده گای بود همان بعظمی میزد چون ممکن است که اکت رضاعی پیغمبر م
 برکت روز در بند رفتن برکت و مهرش بگفت بر دهنش از دهن بزدنی که نزدی بود این عجبی
 جو آمدن آن کرد و گفت از رزق ترا خواهم ای مولی گفت داری نشانی بیار نه از بیانی کند آشکار
 نشانی بود بر بران را بر آه ولی ره روی گو که در نگاه روزه نشان بر نشان خطی بود متر شش استان
 بران استان سر برید بر جان ره آورد و سوار بر آه جواب حیانتش بران خاک
 جواب حیانتش دران خاک از ان استان کرد خود بقیع قنار شتر شاه شد پس کشتن زنده دارا
 بختش قبول دین کرد باز منم زودینه گفت شد نشان گفت اینست گاندر گزیدیم بدنام و دست از
 تو بخت بودی من خانه سرکار بعضی برار است بهشتی دعوی و تحقیق او رسول خدا کرد نقدی او
 رد ابط فرمود و او را بخواند بران مسند عود و آیه جو در کار او حسن تغییر شد و جیشش فرمود و تغییر کرد
 که سازد یکی از آن دو چیز شود بران دو بر کام خود کا بخشی دگر هر یکی از حسنین بر عرض فرمود و در بیابان
 بگفتش اگر خواهی اینجا پیش که عزت شود ظاهر اگر امانت و گویا بگشت بقوت خوا کم کار تو بر مراد تو است
 در اسباب است شوم کارسان بهر تل ز غیرت کم نمی بناد بگفت ای رسول خدا ازین کار مراست رجعت بقوم اختیار
 مسلمان شد و راه دین برگشت بیگانه شک و یقین رفت غلام و کینری و جندی نعم با و داد و با آن قطع غم
 دران خانه دان زان کینه غلام بدی خانه پر خانه زادان غمغنی سرودی بگوگان ز غمی پس از کسم آورد و در
 بخت از سرم چون رود و خانی **دگر عوده طایف و آنچه متعلق بایست** شود جبر این که عجب بی
 اساسی که کامل هند از قیاس ندانند کسی مقداد از ان اسب غرضهای غلش نامحمان رخ خویش در پرده دار و نهان
 بظا هر افعال اغراض است ولی بدان بیاطن هم اغراض غرضهای ظاهری و پندگی عودهای باطن ندانند بی
 زهر فعلی مقداد بود نزد عام جو آن مقداد هرگز تمام بگویند واقع نگشته بران که مقود حاصل نگشت ابراز
 جو از مقداد قابل نبرد بود که نکرند در آن مقود روی بروشت کردند و او روی پیوستید و بهنمت در پو
 در اقل ما است و قدی بخت که آن شکند و ایم آید بود بر آن مغل ما را صدور که مقدی خستین نماید

جکی که مغل کند اختیار نخواهد جو مقود خود آگاه بفعلی کند مقود خود و زان بیه حاصل کند خود
 که ماند دران مغل نزد عوام نهان راز مقود او را لایق بر چه حاصل شد از بهر همانست مقد حکم ازل
 ز حاصل جو در فعل غافل شد بند مقودش هر چه حاصل شد حصول آنچه باید بکون هر یکی ازین پیش مقود شد و شکی
 ببندم دم از فعل و غایب که بخت راه نهایی است برین کوی اقامت نمود که بر خاطری نگذرد از مقود
 که حضرت سوسن طایف پس از کوشش از فعل غایب غرض بودش اسلام قوم از ان و جزان هم امور شریف
 غرضش در صوره این عمل میامیخت ترتیب علم اول بند مقود او غیر اها که دید مجیز می که مقود بود و رسید
 اگر عاهد ابر آن دارو کبر غرض فتح حصن آید اندر صحر ز جمل از غفلت بود آن نه از علم و آگاهی بر کمال
 کند کار بر طرز حکمت حکیم باشد طعن معینانش جینق گفت ردای که بعد بطایف گرفتند اعدا قرار
 نشاند در حصن طایف بخونی ثقیل و رجایی خفیف بستند درای حصن استوار کردند بر برج و باره قرار
 زیاده همه دیده بانان بروز شب با سیاهان آت فرزند بی بر سر قوم نکر کشید بر دگر کس جنگی و علم بر کشید
 بطایف سپه از ده نخله دران را بیدادش گان نخله نداشت عودا عتقا بره مسجدی کرد آنجا بنا
 با صاحب بگذارد در وی ناز جو فارغ شد از دوز و عرض بنای برای پیشی حکم قضا در آنجا تا قتل نمود و انتقام
 بد اول قضا انکه در دین حکم شریعت نمودش نفس از ان راه بر حصن مالک عود و بگذشت هم اندر
 در اول ز دیور بسیار خست و زان پس بهاموشش عودا بره سدره بود پس بوشش حادزه نام نزد عرب
 فرود آمد و پای اوهای کرد بگوشش سرا برده بر پا کرد بدان سدره که متر شش شد بر دیک بلای یکی از لقیف
 نزد دیک کس نشست که بیدار شوم غافل بخت بروی او روی از سخن بتا و کرنی که حیاطت را خراب
 نشانی اها چون عود از خرجه نزولش به آمد بطبع از خرجه بنمود و با حیاطش سر سر نکند و دیوار را گشت در
 تو گفتی مگر تخت را مان بود که اقامت او نند مادی ر بود و ز انجا سوسن حصن کشید بر دین و بار که بر کشید
 صحابه گرفتند کرد چهار جو شیران جنگی بقصد شکار روان سوی خندق عودا نزد دیک با و فرود آمدند
 ز قلع جو باران را بر میطیر بریشان فرور بخت باران پس از ان زخم بر کمان و زان زخم کشتند بعضی
 بهر زمره عودا جتر از معکازان دور تر گشته شد از قلع شان دور شدند بجای که دست این زبان بگفت
 بطایف کوشن دست مشهور نشانه است از روز مسجد حادزه روز افزون داشت کم حاضر شد و قوم را بخت دم
 کی برتر از بیست و زنی و جز او را ایم احصار او دران روز با بود بین الرجال قتالی گذشته ز قلع قتال

بسی تیر باران بباران کند که فاک بکثره ز باران کند بدروازه صحت مشک طریق نکند بر باره شش بخت
 بزنجبیلی کن نام دار یکی دور شکی شق شد جدار صاحب فی الحال حنین تو نهفتند تنها بزیر چهر
 بزیر چهر باره شدند بطیل و بغیر و نقاره شدند که از باره دراز داشتند در آسند و در قلمو و انگند
 شدند اهل قلمو در آن خانه بر خشان در جاره کشت باز مسامیر آهن ندادن بنار نکند تا سرخ شد جوار
 ز بهر شارسه اجتن طبعها کف پر عتیق عن دویدند بر باره در و جاره یکبار کردند جمله تشار
 ز این جوشد آتش افروخته وزان کشت جوب چهره شسته برون آمدند از چهره پتقار ز جهان هر طرف جوب شارسه
 ز باره جوب باران زابر مجلر بریشان فرو ریخت باران از آن جمع کشتند بی بید جود امر موعود موعود رسید
 جود تیر قضا از کان قنر بیاید سپهر کی شود زان چهر دران مای قلعه جوب و قتل جود مقتول کشتند بعضی جوب
 نبی بهر ستری نهان از نظر که اصحاب جزو بریشان خبر پی قطع اغصاب قوم ثقیف با صاحب فرمود امر شریف
 جوشد امر اصحاب هم از آن کشیدند قطع اغصاب تیغ و تاج امر در قطع کرم بنای ادا امر نکردند یزغم
 بشد پور حرب معیره یار سوی حصن طایف نهادند بدروازه رفتند بستند امان ز فشت نیز در کمال
 جود اذن امانشان ز بطش و سانی که آجا بدند از پیش مان از کمانه سانی و کسر که بگرفتند بودند طایف مغ
 بدی دختر پور حرب اذنان باو از کمانه جواد دیگران بدروازه شان نزد خود خواندند و زنان تنگناشان پسران
 بتدبیر کردند خالی مسیر ز غمی که ناکه نکردند اسیر درین حال اسود ز قوم ثقیف که بد این مسعود مردی شریف
 بزرد معیره شد و پور حرب لبان کرده شیرین زبان کرد که ای چیز جوان شما را کنون بخیر ازین به شوم ریمونی
 برین شق که مال بنی اسود است بسایتین و باغ فروز ازید زمینش جاره است از ابداد و درینا بدکار
 دروغ صحت و از حد حشر یکی دید آن هم باو بخت اگر بر بسیار قطع کرم کشتند این عاگر زانی بجوم
 جود کرد و خواب اندرین آید بکلی نکرد و جاره بدید جوشد قطع از قطع سازند ماند چنین تا قیامه خراب
 سخن با محمد زوی ادب بگو بید و دارید ازو طلب که در قطع اغصابشان کی دریغ رک جان ایشان تیر و تیغ
 کذا در وزان غره برد انتفاع ببر کوند ازند باو نزاع و کرم خود بگیرد کذا و بجا ز بهر رحم و ز برای خدا
 قریبه جود اند که دارو بیا بحق قریبه کذا و بجا بوقت رجوع آن دور رسول حدیثش گفتند آمد بقل
 رسول مکرم ز احسان که داشت بنه بد کرم و بد نشان کذا ذکر روای حضرت صلی الله علیه و سلم در ایام محرو
 بنی کرد و حصن طایف چهار طایف و اطهار آن برانی بکر رضی الله عنه کردند لشکر بگردش قرار

دران مدته حصر ذات سیر و تاویل و آن رو بار او مقصدیق حضرت سنی دید زهای حتی لطیف
 که از زبده زبدیه بود بر آن تاویل را جوشد سر کون بخت زبده زبده جنان پاک که بد آب کوهی جو بر خاک بخت
 فروسی بمقتار کردش کون جوشد سر کون بخت زبده زبده جنان پاک که بد آب کوهی جو بر خاک بخت
 بصدیق روای خود گفت جود دارد و در کون جوشد سر کون بخت زبده زبده جنان پاک که بد آب کوهی جو بر خاک بخت
 که امر زان لوزت ای انبأ نشود جود این حصن بر خود جفا ز نور آن جلالی که شد باید بود سود از ان ظلمه سایه
 بوقتیکه در عامه آن ظاهر که هم اول فعل دم آخرت ز بهر فعل آن اولت نمود پس فعل کرد و در آخر جود
 فعلی جود ما علی نماید شروع کران مقد و غایه نیاید تو مع غامه کوبید مقصود او شد حاصل از فعل موجود او
 نه پنم که امر ز یا جی و مول و کوجند قصد تو یا بد حصول جوشد مقد خاص و جود مقد بر عام شد بخت کاریت
 بنی گفت دید و بدید من یکی کشت و نامرد و موسی هم بدید و جود موعود وی ولی کس نکرد بدین ممتدی
 خولیکه او بخت سلیم بود ذکر انصار انحضرت صلی الله علیه و سلم ز حضرت یکی روز خواش نمود
 که پیغمبر از فتح طایف کند و آنکه و سلم از طایف جود تقسیم آن بر طوایف کرد
 حلی یکی از دوزن را تمام بدو بخشید و هر دو را بر تمام یکی باو بدست عیان بسی داشت از زبور و لویب
 دوم قارعه بود بدست عقیل که در زب و زویر بنود حلی عقیل و لباس خفیف جواشانی را بند و ثقیف
 رسول خدا با خولیه خطاب چنین کرد و گفت از سوالش که چون از قسطنطنیه نیاید حق ترا من سبق چون دم
 بنی که در از قسطنطنیه نمود جواشانی قسطنطنیه است از اشد به ان که مکان مال نیاید بدستم سخن مختصر
 کسایت که آورد اندر بد اختیار او را صریح از مال که چون حصن طایفه نیاید بدست خود ایم در انتظار نشست
 خولیه بیاید بدست و حمید ز جیزی که بشیند گفتن عمر شد نیز بدی گفت باز حدیثی که گفتش خولیه باز
 بگفت آنچه گفت از تو او را بشیند از تو یا از خود او را بگفت آری آن داز من گفتند در کشتا هوارست و من سخته
 جوشد آنچه در پرده بدید کشیدم کون برده از او که عمر گفت گفت بره شد لیل جکوی برارم ندای رحیل
 بگفت آری از غیب این جود ندای تو زان در سواده صدا عمر کرد هر روز کشتند که رحله شدای قوم از خدا
 رحلت امر از خدای جلیل فشد و رحال الرحیل رحیل جوشد کشتند در غل بر آورد امان یکی از رحیل
 که ای قوم اینجا مقیمند مقام این برادرید عیسیه جوشیند کشتند غل زنجوی که دارند و غرق و رحیل
 یک گفتند آخر ترا شک باو ازین گفت و حق با تو در حکایت جواوی ای ابن حصن این سخن نداری ز خود شرم زین

کنی مدح کفار در امتناع ز طاعنه برای سول مطاع
 زجا بی که در اید و سرت تمام نماید اینجا فزون زین
 عیینه چنین داد او را جواب که در باب من نیست اینجا
 شمار انگشت از آن زو حریف که در خرقه کم در قتال تقیف
 بدست آورم و خنجر از بخت بچیدم افزون چون جان لطیف
 که قوم شجاعند قوم تقیف بقوه نباشد کسی شایع
 ز طعنه بی گفت القضا ملک نازکش زو ملک کار بگفتن کسی کای نبی شرف دعا کن برای ملک تقیف
 گرفت از جبرانه در مقام دروید مال به ازین تمام اسیران و اموال بسیر بود باغافه ساد به سیر
 جو اندر جبرانه آمد سرور زنده هوان رسید همه کرده اسلام را اختیار ز کفر و طغیان نموده هزار
 بگفتند کای از خدایان گول نمودیم از تو رساله قبول کنون و قیامت آن شد که منتهای پای سپهرت بمنتهای
 یکی از بنی سعد نامشش بود که در قوم مشهور بود ی بنحیر بشد پیش و گفت ای سول خدا بحکم خدا خلق را مقتدا
 مططف تو داریم تا ما می که مستی کدار ارسانی نوید کف گانی تو محیط کرم ز یک موج او پر شده ایم
 بر دوسو و خورشید از سایه کند بخشش نو از مایت گفت بر خود بیت عال جناب بود همت کردن از آن
 اسیران با دانه فوج فوج با بخشش بحر اندر از فوج جو حالات و غلات تو هم شدند با دیگران
 زقات و حالات خود باطلای ازین قیدشان حواصن تراست از ایشان خبر در بنود از ایشان
 بیغان مندر اگر این خلقت بدی قوم ما را و این عشاق بیکین مان جوتیخ از نیام آختی سیر نا کمانان بر افراختی
 بر مان جو در کینه بشتافتی اگر دست بر ما چنین یافتی بدو کشته بکتاب جوشش شدیدی بخوابش درین جا
 امیدست که ما نمودی قبول ز تو چون ندایم امیدگی درین باب نظمی نگو کرده بود روان پیش حضرت فر خوانده
 بنی گفت نزد شما دوستی دراز است با مال و زر کیندا احتیاجا بجهت اید و بیکیرید مغرور کدارید پوت
 یکی زین دوران شما ای حال یکی زان این بود اعتدال خیزین عدل مانده اندر خورست نه از کار ما معتدل نوز
 بشکر داریم از هر دو نوید شمار از ما قطع کرد و امید در آن نوع جور بود بر شما که خواهش نکرد زمان
 و هر دو با شکر از انصاف بود و بر کجای عجیب که با این بر کوشش از شکار کند صید با قید از ایشان قرار
 یکی زین دوران بر یک نیم یقین داد در عدل بشکستیم بعقل ارباب بینید ایشان کار شمار است رجحان کنون را

این سخن در جواب است
 این سخن در جواب است
 این سخن در جواب است

بگفتند کای مظهر هر کمال شسته در افعال تو اعتدال جو ترکیب تو که قدره علیج شدت ز اعتدال حقیقی مزاج
 تو دانی که در جنب انفس حال نیکه اند هر کس حسابی ز مال اسکن بنایان ز اغراض زواری و نسوان بهایاره
 قمارای ده اسارای ما جو بخشی کمال مدارای ماست بنی گفتن حقه من تمام شمار است ای قوم ای خنصام
 بنی مطلب نیز ما ست در بخشندمان حقه ما خوشین جو من وقت پیشین گذارم بیاید پیشم بعض نیاز
 پای ابستید و بعد تمام گذارید در عرض حاجه کلام بگوید ما مسلمین را جمیع گرفتیم نزد پسر شعیب
 بنی را در کریم بر مسلمین براری شعیب آوریم ای چنین شفاعت دو تو چون سیود از عجب بنود از بخشش اید و
 بجز در درخواست چون این بگوید من بر سر این بخشش من آنچه شدت جو از نیز بخشش بنی مطلب
 زیدان و دیگر کنم التماس که چون من نهان این بسیار اسکن از فیض شین جماعه نمودند پیش پسر نیام
 بخشش بتو عظم کردند بگفتند پس آنچه نیت داد بنی حست اصل کرم مشعب که آنچه از منت بنی مطلب
 شمار است گفت گوی و دل نه تقبی نه عقدی بر لب و حل مهاجر جو دیدند و انصار این جهان فعل از صاحب اسرار
 شده تابع فعل آن مقتدا نمودند بیکرید و اقتدا که است آن با جله آن گول نمودیم زو سبایا قبول
 بگفت ازین حایس اند که من نیارم کدشت از حق جو شتر بکیند با من نیم و تمام درین ره جو من سبایا کام
 عیینه در گفت من هم ابا کنم جو افرع زو سبایا که راهی بخیر راه من بکار کار ز گفتار من بگردد
 جو آن مرد و عیال سیر از آن پرده آشک خود کرده که من با سبایا از این نایم پس هر چه آید پیش
 بدشت نیز آنچه کردیم بداریم و زان بر نداریم قید سلیم آن زمان لغو برداشته در آن کار رای در گشتند
 بگفتند کلا و حاشا که ما خلاف بصیران کنیم از عا بنی چون سبایای خود بمانیز فرمود و آواز داد
 ت اید که ما از ره اتباع بگردیم و بکیریم راه تنوع شد در پیش صیدا قید فدای سکا نش صیدا
 شکار کی بدایع و نشان است امیر شکار است در آن و جل شکت عباس و انتقال زحالی بجالی نمود انتقال
 را گفت ای قوم کردید حوا جل گشته و نادم شمسار بنی گفت از آن پیشم و ام که بیک سخی ختم کردم کلام
 گوی که سر خوشی لی باز داد خدای در جزایر دلی خوشی کسی را که نقشش ندارد در خا بده که در نیست و بر حق قضا
 هم از فی اول بدو دادیم همان کشته و می ققامم نه بیکانه بل اشک او اند سلمان شد ندو با او اند
 کنون کرده ام شان مطلب خیره میان اسار او مال نمودند از خوه و بیم عار زواری و نسوان خود اختیار
 یکس صیق کار از خود کتید بدین قوم فرزند و زن بدیدفته اصحاب رجحان همه رو نمودند هم در مان

قراره نمایند با جوش
 بخشش و قیامت از آن

بغیر از عیدینه که بود اسب زنی کوثر چون خرج و پیکر و هم گفت شاید که اورا سب بود عالی و چون گفتند
جهاز اهل ثروة بودند و کرم ندای بیت آیدیم عظیم نمی داد و از رد می کرد ایام محتایم و شش در جها
لصیحت کن گفت با او پیر که هرگز جو در زن چهره و نامش نه غنی است کلی جینی از لوی فرزند
نه اورا از مخدان نه فیسای که دندان کی تیز سینه نه اورا از هم جای تیز نه نه کسل را بد و میل بودند
روشن کن کز و آنچه گیر بود ز احض الخ الحلی العلی ستمهای شیرین داشتند شد تعلق با ستم کسان
اسیران ر کرده را شش روزی عده گفت راوی جو با قوم خود یا فتند و از رسول خدا کسوه چاداد
زوفند و از آن بی رسید حال که مالک جت کرده و در خیال بگفتند چون شد تعقیبش بطایف شست خوی
بگو پید کت از شش بختی که کرم سلم آید تیر و یک بر بید ز من شسته و اقوام بدو و او هم اهل مال و نام
عطا بختش حد شش موی سوی قوم خود و از روح بر رفتند و گفتند با او خبر رسانند پیغام خبر البشیر
جو مالک شیفان لطیف همان کوفه داشتند آن لطف میاد که در حسن بندش کتد جمع از شدن در دین
بنو مونا ناه که تیز رو بست برده ز آه و بچه که ببرد و جایی بر داشتند بران و عده که شش بخت
زطایف شش شد بر آبی یک معقد و نو و نگار بشد نا بجای که آن ناه ز پشت و شست بران
بدستش جو آمد ز مام را روان کت سوی پیر جو ملاقاته او در جعرا نه کرد شش اشناک و بیاد
بعضی روایات در مکه ملاقاته او را حضرت جو جو آمد با سلام شد فرزند ز دولت بران پایه شد
پیر معهدی که کرد از بخت و نا کرد و شد زان شکستن بود اهل و مالش بدو و کرم بغتی جهان حد شش کرم
زرد سبا یا جو پردا ختنند **و در طلب گرفت عتایم از حضرة** بهم قوم جمعیتی ساختند
برفتند ترو پیر **صلی الله علیه و آله و سلم** مکنده طلب در الشی در همه
بگفتند کای از خدا مان جو کردی تو ز سبا یا کون جیشش آغایین در قسته مال را باز کن
بده بخش هر یک مقدار او بقدر و باندازه کار او جان دایره بست کرد که چون نقطه اندر میان ماند
پیر سو که حضرت کرم کرد میل بر و بختندی جو ز جیل نمودی جو از میان میلهای قتان کردی از هر کران
در آن چنین کز بر درختی نمود بزد دست شمع و در دست آمدش آبی ران برادر خسته بران را تیر کتوبیا
ز و شش رانی بازی نمود دران پای پیر و فرزند جو اندر درختان شد او شش بدستار شد بر سر و از
جو آورد دستار دولتیت سرو شاخ دیگر درختان بنی کت آید باز آن دردا که از سر نمایم بدان ارتدا

بمقدار خشت تنها نم بود کز غنیت و زان پیشی کم بر شامخت آن برین جمع کرد و پیشان به
براشتری رفت فخر انام بزد دست و مویش گزند بر افراخت آن موی کتوبی بمقدار این موی ازین جمله مال
حراست جز خشن آن تمییز کم بر شماره بوقت نیاید بر آن کس او حق پیر است بیار و آخشست است
دارید بهمان که فعل غلول بود عار نزد خدا و رسول نه تنها همین عار دنیا بود که مستعقب نار عتبا بود
بود خایط و محیط اندر شمار مدارید بهمان که عارست ز انصاف آمد یکی در زمان نه بشش بکت کند و بهمان
بگفت این حیوان ای رسول بدست آمدت از عینه مرا که از پیراشتر جهازی کم بدان راه را بر یک و سازی تم
جزده که نزد خدای رسول بود این قدر در شمار غلول بگفت آنچه سهم بود زین ترا دادم و کس ندارد ترع
و کربانی آن نمای قبول یقین دان که نیست حکم همان لحظه آن رسپان را بیفکند و از ناله از عارست
ازین رشته گفتا که شد عار بریدیم به بودت ز نارین با شش جو این رسپان بیایدن چون نام برید
جو بندم جو شمع اندان شسته که سازد مرا الکش مفضل نشاید بدان شسته پیوند کسر رشته با آتش بند
عقیل ای طالب ان از حد که بر قوم شد و سخته از شش جو شد فتح و شست شعله رجوع از فداوشن تیره عیال
بگفت یقینی و غرق خون سر جو ای که سازد در آتش من ز شش کت دامن که اندر قتال نمودستی ای مرد قتل حال
جو آورده از عینیت بدت بیا در عین عرض کن هر چه بگفتش کرد و از پیش از آن که است از غنیت یک کوزم
زایر و چون رشته بر خود که بسیار به یاسد اندر کج جو از تاب بر رشته افتد هیچ و بی تاب بر خود نه
برازی کت حابه و در بوی می نفع ازین گونه روزی بود بهنگام قسته نذر رسول جو بشنید و کتی از بران غلول
که سوزنی باشد و آن نهان ماند شود صاحب آن نهان بدینا بود خوار در شک و عار بعضی نژد و کتار نار
بشد زدن کت سوزن بده زرد و کرد و کردی خطا که آن خارتو تدر کتد قرار کل آتش از خارت آید بیار
نشاید شش از سوزنی جادو که چون شود آتش جادو کت از زن و در عتایم بسوزن جو رشته شش پای
کای که شان الفداوی رسول وزر القه بدو دین شدی جو کردی با سلام تالیف شان بقیدم خود او شش و بهمان
ز اشرف بودند جمع کیشیر تبع هر یکی را صغیر و کبیر هم او تالیف دشان بمال کالفت بود اول هر کال
تالیف ایشان کرد و شست شدی القه تو ایشان در بکته شود کار با ستیتم ز حکمه بنای جهان شد قیوم
خطا هر حکمه سندی خطا خداداد چیز کبیر شش عطا بقتله کت اول از پیر حنی گفت شیرین زمان شش
هم و قیده از قضا و حد شتر بود و او شد چشم و دشان بگفتش برید این من تم طبع اردو نیست از وی عیب

بگفت این قدر نیز او را دید شترهای نیکو و زیاده بود پیش خود دل طمع زان داشت
ز بعد نیز برای پدر که نامش به پیچید ازین همان داستان طلب را ز حضرت بعضی دیگر
پسر را که نیز مثل پدر صد شتر بداد و چهل دینار از آن پس دو صد شتر را در آمد بدست حکم جزام
خود و دیگران و زان بران بگفت برافزود بر صد که دادش بر ارباب قنطاری شتر را عدد جفا در حق کسی نباید بود
بدین جاد و نارباب تالیف شد اندر عدد هفت گشت یک یک از آن کرد صد عطا در آن روز گشت ازین عطا
بچندی و کرداد و کمتر رجه بر ایشان عطا بود و بنده عدد و گرفت باقی ز روی سهام خرافات بر دیگران اقسام
بعیاس مردکس بخشی که جوان پیشتر بود او را در آن باب شتری بیفکند اسما نمود از قیاسات شتر
جوشید حضرت با صاحب گفت که باغی سخن چون درین باب زیادتش را قطع باید نمود و آن باز شد لقمه باید نمود
بلغم به بندید او را دمان بتبع عطا هم بدیش زبان بدادند چند آنکه راضی شد و محل از خود و حال راضی شد
روایت چنین کرد این نشان ز عباس چون بر او این قصه که عباس آمد بتو رسول نبی خواند یعنی بود زان عطا
بگفتش که بر تو این گفته چه خر مهره زشت که سفته و زان پس با او بود که ای پاک دمان یا گزیده خد
ز من قطع شتر لسان کنی بخوان کرم میمانش کنی و دانش خود از کت کویست زیادتش ز گفتار پیوست
کسانی که نشان کند بدینم و قطع لسانشان جوشید بران ظاهر لفظ رفتند و باز با حیا و از آن شدند نشان
کسانی که مقود نشان فهم ز پیران عقلشان و هم شد ببرد پیشش غنیه بر سر فروز زان که بند خدای
بگفتند ازین هر چه خواهد بود عطا کرد بر تو نبی در بدید چنین گفت عباس که اینها بود قطع لسان بتبع عطا
جو کرم لسان در طلب من بتبع عطا او نشان نماند که کوه ته کند گفت کوی مرا ببرد و کت جوی مرا
جو از لفظ قطع لسان شد تنیادش آن مال قطع لفظ رسول خدا حله لبس لطیف بنشرف و دانش و زان شد
مشرق بدان حله کشیدش نموش به از حلهای بهشت یکوشید شد زان بهشتی لیا بهشتی ز بهر تن انکه لسان
پیر جو بنیاد قنطاری نهاده **ذکر شکست خاطر انصار بهشت انکه از قنطاری** با انصار چیزی ز قنطاری نداد
بگفت بیای کنده چون حکم چیزی بدیشان **نرسید** جو خدا بد که باشد اسما
بجنتی که برسد بهشت اسما در دست افکندی در و سنگ و کج پیش آورد که آتش شود آن طرف را
ازین رویار باب الف قلوب غنیمت نبی پیش قنطاری نمود ازین شتر که کار بانی کنم بکار آیم و موسکا فی کنم
رود ناگهان بر سر انجمن سرشته قصه در دست کوه ماه بگویم که شد سخت پیکار

ز بایان این قصه سر کشید درین پیکان کار دیگر کنم که پس میرشد کار جان بیاید کنون کار آن غنیمت
کوان کارم امروز کرد تمام بیرون آدم صبح دولت نشاء که آن اجرة روز کار مت خود آن حاصل روز کار
بغفله بی روز کارم کند جوانی شد و روز کارم گشت شدم پیر با شد که پیران بجای براندم از قنطاری
رجا و انقسمت که پیران بخود بیا به پیری ز پیران دین بجای آلی بخود کشد پس انقادم از حد به پیش کشد
کنه کارم و خود کنه خودم خودی گشت خوشی خرم کنه کاره مت پیش کشد زمستی کنه پیش کشد
جو بر خود فراموشی پیش کشد کنه پیش کشد که خود بدین نموش کنه ز سر تا دم ای یک حقیرم خود و خود کنه ای عظم
بجنت که جن مت کرده کنه زیاد کنه هم بخود ده پناه جو از قنطاری قسم بدینش ل یا انصار نادر سهمی نزل
از انشان بخاطر عباری شد بدل نیز از ان کار بار کرد بهمشان بگفت و کوکب خدایات آن سر بر نوبی
بدی که کشید با هم بران که جن شد نبی با تو از حیا مقام بخار شس جان کرد که عشا قنطاری بیارید
ز انصار سعد عباده دران بترو نبی گفت از دیگران که انصار گشتند از دل پس انفسره جاشد بر خرم
بخاطر عباری عظیمیستشان ز تیغ الم دل و نمیششان که قنطاری شد این مال بر نمیشند سهمی از ان در
شکار آمدند و نموشند بخورند و جزون دل زان بر نمیشند و دارند صفحه غرض طیبی و کردیم عرض مرض
علاجی کن این جنبی را طیب که مطبق این تب کا عیب بدو گفت بر کو خیال تو شد این حال قوم تو حال و
بگفت ای زحق داده خدای تو مان لفظ دار خدای من ارجه بر سر و فرزند هم از قوم خویشم زیاده نام
بجان کرم یا بل نیم سوزان رکی با شدم در تن از حیا بگفتش برو قوم خود را بهم جمشان ساز و اینجای
در جمع شان کرد خود بعد خبر بر دزدی سعاداران که یکسر نمودند قوم اجتماع بیانا حدیث گفتند اجتماع
بیاید نبی زود و حالی ز محمد لوانی برافزاد حق عالی ز محمد خدایا تمنای عیب کرد عجب در دمنده و بانیان
بس از خطبه و حمد اینر خطبه با انصار بیان کرد از شیخ که ای لافه یاران انصاریم بهر کار بود از شما یاریم
خدا ساخت در انصره کار خدای حواری عیسی ز انصار من چه قولت این که شما نقل که دومی از بدین قنطاری عطا
ز زیاده انصار من میل مقامیت است این متا زید درین قنطاری انکه ان ندام یعنی ازین مالتان
جراحت جردل زان قنطاری بدینها نه بخند یاران بیاید نه بودید کمره در راه دین بشک باز مانده در انعتیق
بمن تان خدا سوس خود نموده بمنزل رسید و در که نمود ز جان ظلمه شرکتان رحمت بدل نور تو خید در انعتیق
نه محتاج بودید و نبی و قنطاری بمن تان عطا داد و عطا خدای که این عطا و سر یار بمن دستک یان دین پایاد

نبودید اعدا و خو نخواهیم ز هم جملہ حق خواه و خون ہم تیغ در خون چمن است برآل ز آتش آتش رستم
بمن الف الف ایست حق در دنیا مراست حق بر شما جد کویید اینها درست است و شورش زلفی ندارد شکست
بگفتند آری همه راستند قد از راستی گفتند آری جبین نیز قتل خدا و رسول بسی است و داریم بپوش
جبراین بلکه این از هزاران بسیار اندر شمار اند بگفت ای عزیزان لطف بیا که می بیند انصار در آن
جوان بگویند تا بشنوم جو حق باشد الحق بر آن کرم چه گویم گفتند شما با جواب خطاب تو چون بود گفت
با انواع نفل از خدا و رسول مقیم و داریم بیک قبول بگفت از بگوید قولیت صوابست الحق نه گریه
جو صادق بود قول تصدیق آن محقق شود نزد تحقیق آن رستمان که گوید اندر جواب سخنها گواش ترا از آفتاب
که چون بودی اندر میان ترش بگفتی آن قوم کردی تصدیق تو ما نمودیم جودت دادیم و بستم عهد
جو مخدول بودی و یاریست نه مددکاری از کس بگفتیم از دل جان مدد کار تو بنصر تو در کار و ز انصار
بر اندشت از خویش بگفتی و جو بیکانه کردند خویشانت مکانت نداده اند از سر بماند مقتدر در آن ملک
بدی عیال و در مقام ستم نمودیم با تو مواساها جو اینها بی گفت انصاف بود دردی قوم را حاف
ز جملہ رخ انصار را بر تو وزان ستمه تیز دلشان از آن بس نی گفت یا جان بیایم غم غم کاران غم
بدین ای دنیا که از هر سو بدینان برین قوم نیست نمود که دلشان بدین کرده الف الف بران ما به سودی شود بپوش
ازین کان بدل کر عباد نیست برانیدگان بی جای جود اگر او حقان رستم نصیب در آن هست زعفران
بدلشان خدا تخم اسلام کا شمار با اسلام خود و اگر اندریدای جمع یاران رضا که در باز گشتن حکم قضا
ره آورد با خود بمترل بر بند کسان و گراشته و گوسفند شمارا بمترل اجوافند کرد پیمبر بود در سفر مسافر
کنده مر شمارا رسول اله نهیلی بمترل رفیق برآه جو در شکر این نموده آید که ز هر حوز بانی سز و شکر
نکوبند باز آن زبانه ها بشکراد چه کردند گویا بعد از زبانه آن اندک بصد بعثت نیز از هزاران
بداد سازنده از نیست که نفس محمد است و که در وصف بجهت نکستی حجاب بود که عوامان از انتاب
یکی بودی من ز انصار دین جو با من یکی اندر کار دین که انصار را بی نماید ساز و زان خلق عالم کتبا حراز
پنجم بخزانه انصار دین ازیشان بسم لطف کار دین وزان بس برآورد پیش و دست کرم و استیغاث
سراخه در پیش و کف بر دشت بعرض عا و بیاز می گشت بگفت ای خداوند بنده نواز بدین بنده از بنده خود بنیان
بر انصار کن رحمت خود بران ارض این ابر شو طره بر اینا و اینا و اینا قوم همان کن که گریه با بار قوم

عظیم کرم را بجمع اندر آرزو زان جسر در پای رحمت برادر بدان زینت زینت انصاره نذر تیر شان نیز بسیار
در آورد در پای رحمت بخوش بر آورد ز انصار بکسیر فروش ز سر شمشیر چشم هر یک در دید از کریان برامن زود
ز چشم و زل هر یکی شمع گرفتند در آب آتش قرار کمی آب ز آتش فروختند کمی آتش از آب آنگشتند
نمای ازین سوز کردند ساز در بر بدخ از درو کردند یاز ز دیوار آن در دود افع قضا در باز شد شان بیای و فنا
لسم از بیدار گلستان گمان شد جو گلستان معطر بگفتند راضی بجاییم دل برین عدل این فتنه معتدل
چگونه پیشیم راضی بران جو مارا بود چنان او فد دران رسول خدا گشت ما را از لب جو لب هست کی نشسته خود
ز نیت جو شد جان جان ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله سلم از عجز عجزت کو جان شود جسم
رسول خدا از جبرانه یاز معمر او نصیب عتاب بن اسید در مکه سوگند آمد بعذر نواز
بعمر در احرام رفت از عتاب و بدین یاز کشتن پس آمد مقام از حرم حبس
یا حال دارکان او اتمام نمود تو بنیق حق شد تمام بدی الفقه آن عمره نیز مرث جو شد سوی میراث
بنی الحجه کشت میراث بهشت نیز بجهت شد اینها امیر بس از خود بگذا که اندر حرم راقه دین بزار
چنین اندر آورد او را و بگوید که آن بود عتاب ابن آ معاذ جیل را بدو یار حبت مدد کار اویش در آن کار
که تعلیم قرآن بکند از او جو آن فقه دین در بدین اندر در آن سال مردم بدین بدی الحجه کردند ادا جرح
اعادت جو در مکه عتاب و وزان بشوایی بر صاحب شد او اهل اسلام بامیر حج مسلمین بایت از در ااع
بجبر زبیر اندر ارشاد خیر ذکر آمدن کعب بن زبیر بعذر خواهی آنچه در ستاه خطی کعب زبیر
که اندک کردند بخود رسول پیش ازین بزبان او کد نشسته بود و ز شتر نفوس ز ضیق
ازیشان هر آنکه که آمدند بعفو حضرت صلی الله علیه و آله وسلم سرش زبیر با بزمین
جو از وی باطل سرافرا بختشان ز کردن اندر بدینا اگر ز ندکی بادت سر خوشی با بیدکی بایت
ین خود اراست کار ترا بدل نیز از مرکب باری ترا روان جبن بوزیر و از شو امان خواه و تسلیم شما شو
مرث ای بگو تر که این شاه پذیرد جو شاه از بگویند رسول خدا عطا آتش ز سوی خدا
پذیرد جو عذر آورد از کینه بنیاد بگویند بخشد تاه بعفو و کرم بای حق بدفع ظلم نمود مطلق بود
بر دیگر آی و بگریز بود که ظلمت نماند جو اسی بود و کز آنکه اینست بپوش که از حد قبول و از حق قبول
کریان شوا و ز ظلمت سوزن بجای ز انداز دور جو آمد کتایش کعب بپوش طلب کرد از خوشی حق راه

بوسه که اول کش دی گمان در آفرینان سوش بودی نشان
درین مکرش بود سرمایه ز مکر اکی بدان سایه درین غرور تغییر عاده نمود و زان غایب از اسباده
زلبه حقیقه خبر داد باز گنایه را با کرد و قشاید که یاران جو دست اندازگار یا ندانند آیند در سارکار
زمانی که حضرت غزاعز کم جو بود از الو العزم آن کرم زمانی پراز شده عسره بود ولی موسم میوه میوه بود
ز تلخی عیش و ز حامی کار جو شد خفته و گشت شیرین اقامه بر خلق محبوب بود که آسایش و میوه میوه
اقامه بر اهل آب و خاک رطبه های شیرین و لبش گشتن میان بسائین با سودی بر لب جوی غز
بد آن چین طبیعتی بدان رنجوی طبیعت او آن سلیش و لیکن جو احرنی در رسید طبیعت ز جان رخت بر کشد
همه مود صان در چهار راه بجان امر را پیش آید خلاف طبیعت نمودند چست با حور کردند غم در دست
تخلف نمودند اهل اتفاق بودند من حنائق نداشتند و زمان پیر بر غیب غرور و جراب بختن قیاس و فناء و
جو ترغیب شخصی نماییم لکار را بهی پیش کردیم بخیزی که رغبته در آن داشتند بدان کار از بهر آن خولند
جو بدین قیاس از برای نسا بدش مذحلی قرون از کسا پیر بر غیب او بدش در آمدند ای که آن بدش
که ای بد کسای ز جد نسا بدش صفرا با بدیت میان رست کن چشم در غزا که بانی طوف بر غرض زان چرا
جو در غم بدست درین عرض گشت مخلوب و غرور گسل بکوت این سخن است به اذن و در فتنه مغلک را
که منتون نسوان خویش مکس بر شویش این بود فرد قوم من این کار زمین بر کذا و زمین این کار
نسا بدنی اصفوم در قله کراید پرم خون کس بر و کار از شکرشان کم صرضی پر د چون مکس غ غایم زان
بنی معزش از غریبه جویا با عرض از روی فرخنده در آن جستن اذن فان که میگفت در فتنه مغلک را
ز حق آیتی با بهره بر رسول درین ماجرا کرد بهر شش نزل که گویند بعضی ز اهل اتفاق جو جویند از مود من
که در فتنه مغلک مرا اذن که نسبت به من از جهاد اذن فقا و شکر در فتنه و پنجه که خود فتنه ز بیجا بر آورد
جو صوفیه شد در تعلق زنا مخالف بیکبار کرد و جهنم بکفار چون شد محیط مرکب گشتش بنابر سید
از ان قوم گفتند بعضی که فی الله لا تقوا و لحدذر خدا گفت بر کوشان در آن که این بد خطا است و در آن
جهنم سید ازین جهنم است که زین است جهنم نزل شنیده چون از جهنم نشا نکشتند این که بدی فتنه
برین خنده اندک ایام است پس از مرکب بسیار بیدار که بر کب ایشان بود و چنان است در پیشان چشمان
دو بعضی ازین جمع برشته که اسلامشان سیر گشت بدیشان از روی اتفاق و نزاع بداری یکی از بود اجماع

زندی ز روی نفق و کلاه خلق از غم غم گشت و گشت بیت یهودی کن زندی که کار او نهاده دین
خبر شد از ایشان نروغی برو خود خبر کی شدی محبتی درین قدش زین مختصر رسیدی ز بالای عشق خبر
رسندی بدو جبهه مثل از خدا خبر های آن جمع یک یک جدا بطالع بود و چندین نفر که رفتند نشان ناکامی پس
میم آنش تند افروختند بران جمع و آن خانه را سوختند با آتش جو آن جمع حوشتان دکان و از هر سو پریشان شدند
سراسیمه و گریه و دوا و زان شش بختند همچون شیرانی کردی تحلیص را ببال با اتفاق در راه دین بر حال
بجایان را دو برای رکوب نصرت نمودن شترهای عیدها گشت و دنا اهل بسیار پیاده پسند از ایشان سوار
ز غم از سر خود سیمید بی سیر کردند زرع امید جو دنیا بود زرع عفت بکن خواج زرع درین دست
درین زرع از زرع خالی میا درو غم زرع کمالی بیانش کرد وقت حصاد بیوم کالات باقی بود زان
در آن صیص عثمان با اتفاق میزل و کوم بر د کوی از حال بلی صرف کردند جزوئی بر اوست و لیکن با و کی
در شتاه چون زرنبر و بول بسویش پیر بدست قبول جو پیسو و گفتا که سودی که برین کرد عثمان و زان
با اتفاق این مال در راه دین ندارد زان کار نیست بعد ازین خدا یا از نور اضم من بدل رضا تو خواهم بدو متصل
رضا من و تو جو کرد و فتنه مقامات مرضی شود حال او نویدی ازین پیش خود داده که نسبت به کل عام افتاده
که در حیش صرته هر کس کند صرف از بهر دین بر حال بود آن از خوف نار السوم رسانید این مرده شان عموم
از ان حیش صرته نهاد که در عسره بودند خلق و تعب ز بختن زان که جو بدش سید جله کار سفر شتند
ز انصار بعضی و بعضی که نمودند نزد پیر کز که ز ضعف فتنه قوه آن که بایرند سوی غمخت نمود
نزد او نه مرکب بره چون نه تاب تخلف بمثل شتاه ز حضرت عودند بر طلب برای سواری و دفع تعب
بند کبی لایق محلی بنی را جو کردند مستحلی بکوت آنچه سارم بران نمی یایم ای یا ورام لکار
خوشان بودند همچون پیرانش دل دیدگان ز آب حنین را آنکه قوره بر اتفاق و زان فید نشان ده باطل
برشتند آب از دود دیده چکان جو مرعایان کرده دریا چکان حکم این یا من فصری جو دو کس از ایشان شد اندر کنار
بگفت این چه برکت است جین مردی نا که از دهریت بگفتند بدویم نزد رسول شکایت و فقر و ضعف و محول
که مراد هر کس بر راه از لبس نمایم اینجا بیا بند بر کی نزد شاه رسل از او بازماندیم در عین دل
نهالی که مرکب توان زان خرد نه بالی که در ره توان بود نه دستی بر شش کرده باز نه پای قوی نه پیا و هموی
نه خبری که اندر تخلف قرار بگیریم اگر چند هست خطا بریزیم اگر حق ز دیده بود جای آن نبود امری

بیش ناصحی از بنی ساسانی که از آن بودش از سنی است بدیشان خطا داد و از بهر زاد بران کرد قوتی فراوان
چو دستش ز پاید بشود شد از مایه او سوسو و شادان و مختلف نبرد و پیروز شد بطل لوی مایون شد
و در بعضی اعراب در اعتبار نهانهای خود ساختند و کار رفتند و امان عذر آرید و جنگ سفاکستین نشان
بند رفت از ایشان بنی عذر شتاب سو کرد و منع و در بعضی از مود همان اتفاق مختلف نمودند با اتفاق
نه شکلی در ایمان نه دینی نه نیز از گمان دیده عینی رفتند و مانند بند قصا قلم چون جان رفت مانی
یکی کعب مالک بنی مطیع دوم زان مراده بدین مع بال ایتیه سوم زان سیر ابو حنیفه جابر میشان کرد
بنو ندی این جابر کس متهم بکفر و نفاق نه پیش نه کم بنی رفت برون جوبالنگر ملک داشت جبرنگ بر سر
معدک برای سول مطاع شد اندر خورشید بنی الیاء جوشد سترل شیر دران مرد بماند اسحق از نامائیت از
در اول از کرد شرم ایا جوتابیت از نو شد زدن ستر و یک آن بودا فکند فی سیاهی عبد اسد بن ابی
برو جمع کشته سپاهیان که از کثرت شش کس ندیدند سپاه بنی کل سپاهش ز کشته بکل عمری کرده
سیاهی و ظلمه سفیدی بر ابر غودی ز نرد یک جوتام سو کرد حتم ریل ز غزه مختلف نمود اوایل
بماند او هر کس اهل نفاق که با او پیش مختلف نفاق جنیت و دایم جنین بود و من منافق قزین
رودک دکن این آب شیرین بود با هم این چشم پیکور عیانست کز خد شود عیانست این نادر ام سر این
بنی چون بر رفتن علم بر فرا علی را بر اهلش خلیفه کرد شد اندر خلافت علی مغنی ستر و خود بنی را خلیفه ولی
که نفاق آتش از چند بر افروختن در تنور جید دران آتش نیز کافرو ختمند جو سکرین رسد نادم
در جیف برون جو دود سیاه بران آتش از دود شد بهر جانی زان کروه جیب پراکنده شدند کذب شد
جو سکرین در آتش می خنند بخنن و جردود خند بگفتند کوب بر سیر کران بدو زان سبک سبک
بزدیک او کوب بودی زین نیکنده از دور خوش جنین خیل ایدی نزد او چون قتل شمرش منقل بنانند جلیل
حدیث کوفی علی زان کرده جو بشیده آمد کوانش سبک غم که در دو بار کران بیکنند بر کردن آن خزان
بوقع شاهش نمود آن ملاح که پوید بنزد بنی با سماع جبر باز کوبید که اهل نفاق چه گفتند او فدی و اهل
رود با وی از آنکه فریادش نماید جوع ارحمان مایید جو ترو بنی رفت و آن حال معالقات آن بعضی
بنی گفت گفتند اینسان از آن جراح دوعی نگیرد و فروغ ترانایب خویشتن دایم از انت بر اهل بکنان
جو اهل بیت است و شمام خلیفه بر اهل خودت ستم بدین نیستی راضی ای نقی که باست نادر مقام رضا

زمن متری بر اهل این که مارون ز موسی بدینش ازین فرق تا آن نیست که بنو در این من بنی هیچکس
با خلاف من کشتی ای خلیفه بر اهل من و اهل خود بسوی مدینه کنون باز رو بکار می که فرمودت ساز
علی دل زان دین پر حنته تیاج خلافت سر از آنه روان در نفس همچو جان باز بسی زنده کشته از آن کشت
خلیفه بر اهل و خلافت سیه حکم در خصومات از حکم شایخی چون روان شد پیش بروزی ز کرمی خوارش فروز
دم تیغ خور چون رسیدی ز سنگ آتش افروختی بی ابو حنیفه که مختلف نمود فتادش بر اهل و بترک
دورن داشت هر یک کس که برده اند دیگری در کمال یکی آفتاب و کرمه او بروزی شب هر دو خواه
دو غره بنا کرده در یک کس جو جان هر یکی در یکی زان دو برج مقابل یکدیگر در و مهر و ماه و هم دوستان
هر غره کوزه آب ستر و تلج و بورد کوی برده میرد زمین رفته از خاک و از خاک بر دوش کسزده و خدای
طعامی بگوختند و ساخته نهاده نمک سفوف انداخته سروق آمده قرص نان از تنور جو خورشید گرم در نشان
هر غره سار وینکی در زهر زن درو بوی در یک کس نظر کرد در روی آن مهر که هر یک بدیندیش امیدگاه
ز راه خیل سفوف کس کرد ز تلیث و تربعیش که با هر یکش افضالی بودی ز فو قش مقامی و جایی بدی
از ان مان گرم زان آب و زاسایش سایه خورشید حیا نش جو اندین اعان کرد گرم چشم عقیقش بران
بدان طبع رانخت بکشته و زان نفس را بند خد بدست خورشید ایمان کشید رک و دینه رشتها با برید
دل خود بیلاب غم در دست زان کوه کی طبیعت شست بخود گفت ابو حنیفه صاف صفا و در غل انصاف
بر اخته تود سایه جوش بدین ماه رویان حود کس شست طعام جنین گرم و آب جنگ اساسی بطر و لباس تنگ
رسول خدا در سفر با نصیب کرام صحابه برین و نقب تود دانه ایشان هر یکش میزان انصاف برین
که در عدل و انصاف می بیند ز ایمان و اسلام می آید این اگر ناید و می شاید مکن بیندیش هر چه آن بیند
بدان هر دوزن گفت کانی بزد دلم هر یکی به زیان دلم کوه در بند و شمش و کوه جید جان عکس است
برادر جانش مهر فین مد و مهر و برج سپهر افین که ای مهر و ماه اندرین برج نکر دم قزین سازم قزاق
ز در باز کردم سیاه درون ز پانیز نشستم اندر برون بسیار دیدان بهر من زا و راه که خود را رسانم شاه و سپاه
دو ماه شب افروز خورشید نمودند ترتیب نادش عمر بدش ناصحی طره دروستان کز جابه چون جبهه کشتی
بر او آردی زرع و خنیل خفیف آمدی زوبه لو قیل بیاد و دوش با خود بر ابرو حیت حیت روان شد
نهاده از پی شاه خود و بر راه سپهدار اعظم رسول که جو میرفت بر ناصح خود و عمر بن و پیش بر

بنی را محبت کشتن تنقینا و ندیاهم قدم در راه
که دارم کنایه و بهر کس بتردنی میروم عذر خواه
جو گفت این پس گفتندش و قدم بر قدم عذر اندیش
که از ده پدیدار شد رگبی نه همراهی اورائی صامی
ما بر کن آمد بحق مقتدی با الهام حق شد بدان متدی
بنود از هو انطق او و پوچی که در صوة لفظ او میخو
بدیدند گو بود و گفتند زرد که خود است ای کیمای
شتر چون بخوابانده اند و بتردنی رفت و گفتند
ابو خنیسه قصه را سر بسر فرو خواند در پیش خیر البشر
بنی مدح گفتش ترک هوا از کشت راضی و خوش
هوای خنک چون زنده بزم خرد در آن حجره حیر و چراغ
جو با چشم حیره شب بیره روی سرگون ناکه افی
سیم کستان عین پیچ و زرد مانی از بوی او پیچ
جو دفع هوا شد و غمت نماند بتوبه باغ رود
ولی از هوار رخ مرگومیت اثر داد این بوی محویت
یکی از بندگان اسرارین که بس نکته دان بود و
بیانی و شریک گفت خبر از عیان خود دیده گفت که در حین اظهار مقصود خویش کند هر یکی زبان بزرگان
تلفظ بلطفی و چون کرد زود دهد امر مقصود را حق و قدم چون پناه تصرف نهند وجود غرضی توقفت
تصرف کند هر یکی از خواص بلطفی و دارد بدان اختصاص بسم الله آمد بعضی اثر در بعضی از ایشان بود که
بود لفظ بعضی که قول کنایه تاثیر نور بر طریقت کنایه بحق افتد کرده بهر مراد تلفظ بکن شان بود
نقش شان بداد استی چون در آمد بکن شد و موی تلفظ قد استی خلق کنایه بهر در آمدند و کنایه کان
کرد بهر چه خواهند آید برون برون با بیار آید از اندرون بزرگی که این را از اندرون در آورد و در گوش او
بند کرد و در حوزة آن در صد یکبار که هم نشد در چنین گفت کین قول کن بعضی کابر جمع خواص

فراسیان نیار کین بر زبان در اظهار چیزی که خواهد بیان بجای که این نکته تقریر کرد مثالی درین باب لفظی بر کرد
که بد در غرائفی ابو ذر جدا ز خستم نبوه رسول خدا بوصول از جدایی جو گفتند بیوی و قاعه دار نگردد
بیامد جزو یک لشکر رسید یکی از صحابه ز دورش بدید و دان بانی گفت از ده می آید و هر کس در دست
که بشناسمش لیکن نشناخت بی که بر حش نظر تا ختم بنی بر زبان کن ایاز گفت مراد خود از قول کن برگشت
چون در بوی ایاز کشود ایاز برون آمد و رخ نموده یکن امر کن را کند مثال جو امر بود در مقام کمال
وجود از عدم بی ترافعی ز ظلمه مابیش نماید ظهور بدل بهر تقریب این ماجرا ازین پیش بود شبهای
که ذات الی در موجود بود نه این قول کن داد و داد و جود سخن چون در ایجاد آمدن مناسب بمقصود نبود سخن
بسر زدی رفع اشکال بخواندم در تفصیل و اجمال اگر زانجه خواندم بگویم حق ز سودا نماید سیاهم حق
سخن رازن منون می گویم که حکم خوانند ز اهل چون چون من از عقل بسیار است اریه پند بهنجاری
جو در عقل کسی بگذر سخن نموشی بود از کمال فطن سخن گفت باید بقدر عقل چنین گفت با اتمه خود
نقل از بزرگان خرد و شایسته رجوع باصل داستان جو کردم زانوار غیب
نگو گفتم آن قصه را کنوق باز کردم سوی داستان بنی را جو بجزر آمدند زود آمد و پست آنجا قرار
در یکی جو شد لشکر شایسته زابیار آن برگرفتند آب جو را با کدشتند ختم کل نمایند راه اجزا بکل
بجایاب در باب ابیار و آب فرو خواند فضل و فضل لفظا بالکس در صوة کسیت درک در خود گوش اصحاب
الامنه یا قوم لا تشربوا و لا تأخذوا اللغو و الخوض خیری اگر کرده باشید ز بهر خوش زبان سازید زبان
ساز بپازان خوشی را هدیه داشته ان و ابدان را در بناید که تنها امشب براه در آید بندگان برون از سباه
اگر حاجتی افتدش در شن کند دیگر می ممره خویشتی دو کس بی ساعده بر نمودند نه بی با خدایت
کل رفت تا حاجته خود قضا کند غافل از نهی در ماضی جو کردن به پیچید و فرمان برگرفت خنق و کلوش
در یک برون شد که جوید دلش خالی از نهی در اندیشه بر سبک بجو کاشش بود بدامان کو پیش افتد زود
که آنجا بدی حاجی طی را مکان بسی ره شدش طی بانگ بترد پیر جرنان دوس رساندند و گفتند فریاد کس
بر بشیند گفت ز نیم قدم بنایت برون نهاد از تنم نکردند نه مرا مثال ازان امر حق کردشان با مال
دعا کرد و مخوق راضی عطا داد و فی النور بعد از دعا در یک که از جای باوش گذرید و بجای طبعش در افتد
برسم هدیه یکی از طبعش بیاورد و نزد بنی از جیش بوقتی که سوی دین رجوع نمودند حضرت بدین واقع

چون در دنیا قدم بگذران
تا ز آتش سی و جان بستان
تا در آتش کجایان نظر
ببیند ای دلدار کجاست
تا بگوید در خانه دم

چنین گفت راوی که خیر بشر جوهر چرخش افتاد در کوزه رخ عود پیوسته و مرکب چای برانگیخت در راه آن نمای
از بیای گفتار و آن بگذرد بختی جو باد و زان بگذرد جو زانجا گذشتند بکسیر در جاکر رفتند مترل بر
شب آجا عودند و چون عود علم زد و حوزو عالم افروز می لعل از طاس با قوت شوق رخت درگاه اجود
جرا آمد شمع انجم اندر گذار فلک در سگس کو بر شاد زانکشت ز زکو در ز کار جو در کوزه مشرق انگشت کار
از ان کوره چون صبح دم بر یکم زن آتشی در گرفت زانکشت ظلمه شوق آتشت که از صبحدم دم بدم کشت
از ان کوره چون ز کور کار ز روزه بر آورد کامل عیار از ان ز جهانی ز راندوز شبیه ز نشان کشت شبیه
ز سودای شب آسمان سود زمین و زمان را ز راندوز در کج ند شاه کجش بهر کج ویرانه کجی نهاد
بخشیدن ز رجنان کرم که پواد چون موم از و بریم بقیع در حشان که بدوش رنک آتش آورد و بران
ز قلب اسد بر بیابان جفا کوزن از نیش بیابان بر او کافیه فکندی جوتا روی جرم دروغی خود کباب
شده نفس با کرم کرم و زان چون نفسهای کرم به از انکاشش جوار در حشان و چکان بدو برتر
عاکر ز کربا جان آمده بیکبار کی در قان آمده بدن شان شده از غرق نه بر خج حشبه را کور
غریق عرق کربا قتاب می در از تشنگی عرق آب بنی جرجشان کرده بد زان ز تهر که آمد بر صاحب ج
تجا و ز جواز گفت این شده بود کسی با از ان آب مره بود ز نار عطش چون میخوشد به ترو او با جوشش آمده
گرفت و ز تابش آفتاب به تشنه ایم و نداریم آب بنی ز آستین دعاوت بر آورد و بگرفت و اما ان
ز جرم کرم قطره خواست کرد بدان کار لب تشنگان را سوالش که بد توان با برانگیختند و خرقه می
ز جرم کرم قطره با جمع حست بهر قطره لب تشنه دارا بر صاحب کرد از سجای ان بهر مترلی جوی آبی روان
بجورند خود و آب بوشته بدادند و شد مشکها برتر بر چنین کرد محمود این اسد حکایت ز اهل اتفاق و حید
که کردند جمعی اتفاق خبر بصدق خبر شهر و معتبر ز شخصی که بدایش اتفاق اگر چه خود کا بقا هر وفا
که آن روز کردیم بروی کداز بکنیم و آخر بکیر اعتبار محمد بنو که کرد دعا کوا هست بر رویش این دعا
ز هر قطره باران هدای کجاست کواهی بران مدعا داد رسول الله است و نود اله نود آمد از اسمش کوا
براک کواهی ز رعد این فغان شنو کا مد از جانب ان عجمه ازین کار کار که اند کون جای انکار کمانه
منافق جو بکشید گفت مطر عجمیت ابوی بد اندوز بسی اتفاقیه باشد احو و نزدیک من این نه جبر
در با جاکر بکشت این و زان یکدو مترل بنی در کد بدش ناله جاکر نیز رو بنگ برده از کور او کور

شده اند جرمه اشان جدا گشت از ایشان بجران بختل جودا عی شتر یاز همه باز گشتند و او باز ماند
بختل شش صاحب که یکم زان غصه بر خود پی تا عماره که بد عقی و ز اهل بدر بر انصار بیعت عقیه صدر
بمته کشتن بود دید بختل ز کفر و نفاقش بکشت جو آن ناله که کشت و کشت بی در طلب کرمه شش بختل
بختل کن گفت کای مرها عجب دارم این و بود جای ان محمد جرمید بر ز آسمان فرشته پیام آوردش خبر زان
کسی کا و ز شش خبر بیک ز راز فلک منبیا ن ملک جران و ز شش خبر از زمین که دروی شود ناله اش کرم
زمن زو نهان و آسمان اندام جرو او از کونه است کار همانم بنی کو هر روز سفت به گفته اش یک بیک گفت
که اری محمد جرمه ز آسمان دهد بر زمین ناله اش از اگر آن جرمه محض گفتار نیست چگونه ز ناله خبر در نیت
خبر ز آسمانم با علام دست راست و آن محض انعام اگر از زمین هم دهندم خبر شود حال زیرم عیان چون
از ان در خبرای من هیچ کز و ارم آنها ز من نیست جو دریای علمت ندارد در ان محالت حال حاطه بران
جو همان علم بسطیم کند بقدر مشیت محیطم کنید روی بر من اکنون مشیت و زان ره سوی ناله نام عود
بمن رهند انکه او را دای که ناله کنون در فغان و لای از ان و اویم نیز شغلان بتعین نشان داد و شد ان
که شد بر خنیش جان موار جو اندر هر کرد بروی کداز کنون ناله پیش خنیش موارش برون نکرده کند
کنون ایستاده است موارش جو در دست پیچید نشان داد و جمع شد و رفتند اجماک فرموده بود
دیدند هر چه ان نشیند دارد بر آورد رنگ آنجه بر دزد موارش گرفتند و با او عودند نود و پیمبر کداز
عماره جو آن دید حیران به زحیرت دلش دست بر جا سرا سیم رخ سوی مترل جواد بختل نانی بر کشته
از ان معجز ظاهر شکار حکایت همیکدی احتیاج که بر کشت این لحظه خیر البشر ز کفار شخصی منافق خبر
که آن بی حیا طعنه زو برنی که چون شد بد ناله اش خنیتی خبر ز آسمان چون دهد بر ز جرات حال زمین زو نهان
نهان ناله اش بنی بر زمین خبر ز آسمان مشنوی در بین عماره جو قول منافق تمام بیا و روز اجبار خیر الانام
یک ز اهل مترل نشیند ان بگفتش که زید این سخن گفته عماره در امد بزی بصیت که ای صورت زنده معنیت
که بایش گرفت بختل بزد با نکی بروی که ای شوی بختل تو با این نفاق شوی بختل در اسلام هرگز روا باشد
برون روز در حل من ای نرود که رحلت سوی دور زود مرا غفله از نو که ان خیال بخرسی جو تو کرم اندر جوال
بر ز با نکی بسیار واقفان و جو سک راندش از مترل اخبر پیمر جو راندی بتجیل راه اگر بازمانده کسی از پیاه
جو گفتند شش کان فغان پس افتاد و بی برکت نی ساز بگفتی کداز بدو زو بگذرد از و پیش کرد بدو بیکدی

اگرست خیری درو شایه کند در پیش ما به راه رساند بمانش ماند بر راه کنوار خوش دارد از نگاه
و گر غیر اینست خود رنج او زارفت شد کج راه جو گفتندی از هر که ماندی همین گفته را باز گفتی و کرد
بجای که گفتند ابوذر بماند شتر مانده بود پس نباید همان گفت و نفوذ و کفایت نکرد اندا سلوب در گفت و کرد
جو شتر بر راه از ابی در پناه روان دامن از کرد نشاند ز فرا و انتان او گوشت از و بار و اگر در و گوشت
هم رفت در کوه و پشته شتر در بر پشته کشتن ز خود پیچیده شسته چون چکل برده از بکشد خبر بدید
ز شوق لغای سول خدای میرفت حیران و سر در بحر لکلی بود نازل سپا که ناگاه کردند جمعی نگاه
بدیدند از دور کا مد که ز پس سید از پیشی بگفتند نزدیک شاه رسل سپهدار اجرا و سالار کل
نبی بر زبان کنی اباجر گفت مقال از کال مد در گرفت شبح کرا باز در بدو گرفتند اباجر در رخ کنی اباجر نمود
بر و چون فکندند بل نظر ز حیب ابی در بر آورد بگفتند کاکان اعجاز او درین صوره آن مغرور بود
بنی زو زخم کنان کرد یاه که رحمت خدا بر اباجر کنان که تنهار و در راه خود در حیا بود نیز تنهان مان مات
بود نیز تنهان لبش شور خوشا آنکه از و حدت شش بود حده که خواجه تو حیدری اباجر در شوره راه تو حیدر پوی
ز و حده تو حیدر بک لطف در آن راه کثرت چهار لب بجای از سر چاه کثرت بر راه که دانی از ده جو اقی بجای
جو و حده عبادت بود در شهاد عبادت کنی ای بنده حق که در و با و حده خویش آرگاه در واصل هر و حدی کنی نگاه
مقابل جو و از باد و بید بران و حده این و حده بین و حدت اصل و بینیت اگر چشم داری در اینده
انین اینده نو کن تنبلی بر ویش اینده شورش در آخر عشق آنتی بر فروز در آن حرف و حده خود سوز
در آنش جو اینده تو کدا حش بر خودی تو اینده در چشم تو بدید آن جمال شد ازاد عینت ز عین
جو تو حیدر ابی تو مشهور شد و حدت صرف منم شود وجود تو در کثرت اینخت و زان رو با کثرت اینخت
جو تو باشی آن صرف تو حیدر جو با کثرتش نوع اینست جو تو حیدر خو این خود پاک کدای در شاه لولاک شو
در کرباسه استان مدوم کدایم بدان استان مرور ابوذر جو عثمان از شهر راند ز شیر بریده شد انجا
در آنجا حکم قصا حال سپرد جو میخواست جان را جانان زیار ان بیکانه و خویش بند خدایم و زن سیمش
بدیشان وصیت چنین کرد که ای طرفه فرز ندوای پاک جو میرم بشویدم در کفن بترتیب سته پیچیدن
ما ندیم اندر میان طریق که آرد کز بر سرم هر هران کب کا ول نماید کدار کند رگت از کرد بر حق
بگویند است این ابوذر که ز سر مایه حدت حش این ز صحنه پیچیدش شرف بنی آن شرف و از شرف بران

سر دت جان جان بیاید و در دمن یاری کنند نمودند از آن صفت قبول جواز بختن با جاس وصول
بس از غل و تکفینش نهاده و فی الحال بی انتظام رسید این مسعود و جو انداد نشان بر چهار کوه
بقی نمودند از آن حال بجز خیر فکندند رحمت بر در جانه عجبشان نمود عجبته که کنیز کردش نمود
بقی نمان در خیر بدید زمانی در آن در فکند شدند که ناگاه بگری زان و نشان غلام از بس سستی آمد بدین
جو آورد رسم خیمه بجا سخن کرد در شرح حال ابتدا که است این ابوذر ز قوم عقده صجالی پیغمبر ما مدد از
کنون جانان بندش بجا جان آفرین باز پیوسته است سر و او جانان خود جان پاک سیارید با من تیر و ناخال
پی دین جان سیارید سر از اندین کار یاری کنید شیند این مسعود و تکفین که انما به درسی بتوفیق سفت
که پیچرات کو گفت که هر هر گوش خرد سفت را که تنها بود مشی تو در حیات تنها نیست نیز باشد ما
تنها شوی هم به انگیزه یک روز خیر نیامخته بگفت این آمد زمر کرد و بر آشکم ز نران و لب برود
نخاکش سر دند و از دیده نشاندند بر خاک او بچسب زد و رفت و فرغ شدند نمود این مسعود نقل از رسول
سنای که طوری در کثرت هر از آفرینش بگو بگریید بو حده ز کثرت بنا بیت و زان بس تو حیدر است
بو حده که لوله از خلق جو کنی بیت بر دین عزیز نیست جو حده ز خلقت خلق بنه دره عزلت از خودم
اگر عزله از خود بگیرد تمام ترا حال و حدت نکرد مقام ترا عزله از خود جو مکرر شد بنو حیدر از آن و حدت
جو تو کم شوی از تو در کید خدا مانده وصف تو حیدر پیش موحد بود و احد لم نزل بد انسان که بهشت از تو بد
عل شد ز راه ابی در تمام کون نقش بندگی کم از مقام بدستان روم با سرتان کم زات آهنگ باران
چنین گفت راوی که اهل نمودند و هطی بهم اتفاق شتند جایی که خیر البیخ بخیل چشم کرد از انجا کدر
چوئی فکندند اندر میان بسوی پیر اساده کنان که حرب بنی اصف این قوم نهادند و بود از عربستان قیاس
اساسیت ناپایدارد قیاسی مع الفارق غلط نشاید بنابر اسامی چنین تراید نتیجه قیاسی چنین
جو زدا شود روز حرب قتال جو بخیر اندیشان بر خیال ز بهیم بنی صفوان سپاه بکوه و کمرش کمر زاده
جو آیند در حرب ازیشان بکیرند از عجز دمان کوه کدایش تیغشان روز جنگ بسختی جو آتش نهان زیر
جو آتش همان آهنگ آید بر دین ارد از سنگشان آید و ضد ازین گفت کوشا که گفتند با هم فروشان هم
بجز مکر و تخیف قلب سپاه که چون تلبشان وجه با و یکی زان میان گفت با یکی از جمع از عقل و دین بر
سر رسید که شومی این مقول کند آتی بر پیر نزول که سر نهان کند کار مضیقه شود که با نید خوار

مراست باری غریب جو این وقت مان بر زبان که صد جلد هر یک ز با جلود خور و آتی را بنامشید
 که ظاهراً از ان لغاتی گرفت برین قول مان لغاتی گرفت همان لحظه آمد بخیر البشر ز اجبار من غیب آن
 خبر آمدن مقلاتشان که بود از مقامات و حالات نظر سوی عمار یاسر کردند فردا شش از آن یاسر
 برو گفت نزدیک این جمع رود که آتش از ایشان بر آید بوم آتشی سخت آفرود و زان خرمی محبت نمود
 بکوشان چه گفتند گویند برون انگیزد از بس راز اگر منکر آید کنارشان نو واکوی وظا هرگز از ایشان
 که گفتند ما هم چنین چنین گفت باجن رسول بشد رود عمار و گفت بنی هم گفت و اظهار کرد آن
 حدیث همان شان آید به آمده از ره اعتذار و دعوت از آن جمع نرود شد و قوی از بهر عذر قول
 در آنکند میرفت و هار و شک و لی مرکب عذر او بود بخوض و بلعب آن سخن نایب نه از لوح جبر خود آن خدایم
 فرود آمد آیه کریمانی ال کنی کریمه ان مقال بگویند که خوف و لعاب آن بگویند نه از حد و لغت
 جو گویند در عذر خویش است قول تو بر کوشان در جواب آن که هر دو لعب را درین جایگاه ز ایمان و سلام بنیت راه
 بلی خوش نباید بود و فضول شاید ولی با خدا و رسول شود بعد از ایمان جو کفر همان کی توان کرد و شکر
 ز بعضی خدا عفو کرد آن مقال نه نشان بران قول جو غش بد این جنبه که او بتغییر اسم از نام کرد
 جو رحمت بعفو از پیش بخود اسم خود عبد رحمان چنین گفت و او که ز حال که چون در توبه و انکسار
 عیان گشت از و معجزی در که بر و همایت راه کجوا اگر رفتند متر کسب راه روان بر سر جاده بردند راه
 فرود رفتند بآب در حاک و زان خلق را بود هم مالک به تشنه لب بر سر جاده و آب در بسته از کل بر رخ نفا
 لب جاده سوزان و خشک تو گفتی بر آتش سوز اگر بعضی ایبا را بدست نیارست از آب خوردی
 کشیده بدنه آبی زجه لاشن مانده لای دروی تبه رسول خدا جنت این دران بکف غرقه و کرد اندر دال
 بدان مضطرب کرد و با شش در آنکند و غریب یکشاد ز سر چشمه آب جاده آن گمان موت دریا بود یک
 ز سر جاده کرد آب بر چرخر یک لمح شد جاده پیای بر اندازان آب سب و تر بخوردند و شدند مشکها نیز
 پنجه جو بگرفت آنجا نفر از و صاحب آید را شد چه بصلح اندر آمدن و رسول نمود از سر بحر جزیه قبول
 همان اهل خرابا و از آن مخور دندرم جزیه نشان جو در جزیه راه امان یافتند روان در ره اقل شت
 ز مال اندک بر بسیار مال بدادند و جان نیز بست در ایقاع جزیه بس است طلب کنی با سرات و کار
 بنی بر ایشان کتابی تو دران با فضل الخطابی تو پیام خداوند کرد ابتدا تمام غش بد و زان

خدای که او است چاکری بدنیاست رحمان کنان امانیت این در جها وزان حساب آید را است امان
 اما نیست از خدا و رسول بدل را نکه کردنت جز قول امان از خدا و محمد جو بایت دلش با خوف از کشتی
 بحر و بیرون نشاند که بود بوند آمدن از خوف و در خط جو بر دگر و دگر جزیه قبول بود و تمهیدان از خدا و رسول
 از ایشان هر آنکو بگردان به پیچد سر از حکم و فتنه نماند بجز نفس او را امان رسد مال را آینه از این وان
 بود مال بر هر که گیرد چلال ولی نفس امن بود از قتال زانی که از چشمه جوی و بکیر نه از آن منع باشد گناه
 ز راهی جو بود بید کا می بران نیاید ز کس منع رای بران ز آب زده منع ایشان چلال نیاست بدو معین و روز و مال
 جو تفصیل احکام را بر سر و کتاب امان را بدیشان سپرد جو شد بصل جزیه آنجا بدید بنی گفت با خالد بن الولید
 که هر آنکه رسوی کنده بوی از آن سوی رزق پر گرفته بود تو اجاش یا بی پروان حصار بجیل و چشم رفتی هر شکار
 سوی کنده خالد سپید بشی بود مهتاب کا بخاک گذر که بد حاکم آن دیار با آرام بخش خفته بدور حصار
 بر جی که بالای دروازه بود رخس بر رخ کلی خانه سخن سینه سر و دست که ز غشید و پیش فنادی
 زه منب جراحی بر افروخته زلف خوش آن در آنجا ماز عشق آن کو هر شب چراغ نهاده بر رخ ز آتش هزاع
 نه مهتاب بود آن شب نه از شرم حصار او گشت بدان آب بر خاک ره بخت نه رحمتارحه تابی انلیخته
 شل بیاید در آن شب سر اسیمه برگرد آن قلعه شده بر دلش تنگ دست فراق بیاید در قلعه میرد شاف
 سر شاف در حلقه در فکند بران در فرو ماند چون حلقه بجبانه و جیبید بوج برقت از آنکند و دید آن شکب
 بزگرفت صیدی چنین بران نماید و دوله کسی را بدر درمن شب دوله بخت و جو در خواب بودم چنین
 بیای خود آمد چنین بر جرم بدست آورم و ز سرش زده است آمده صید بر در نه جشی بدید این نه کوشی
 درین گفت و گو بود کان کاوه زده حلقه بر کند و چون شیه گذر چون دید بر شکار ببعضی و خاصان خود شوار
 که جنت بستند بر خاستد تیر و کان ترکش آن تند بیرون آمدند از درون حصار بصحرای نهادند و در شکار
 جو شیران پی کاوه در جنت جو آهوز سک کاوه در درون زدنال خود کاوشان بجای که شد خیل خالد بدید
 بد آن شیر مردان و جاد جو کاوه از خری خود شکار اندک همان گشت آن کاوه شدند آن بهر بران من را
 نقابین که در صدق قول بطری عجیب او نفا شش که آن کاوه جشی دران بیاید در قلعه زه ای عجب
 طع چون ز قلعه بران کشید کسان بر دشان تا بخاکد جو بر خیل خالد شدند همان گشت و پیدا شدند
 گذر که بد مالک قلعه او برادرش بدو جوانی نکو دران صید شد و برادر که جشی و جالاک بدو

در آن شب که آن جمع گشتند جو مرغی بدام اجل گشتند جو باد وزان بوشش تا بیتیغش سر از تن بپایا خفتند
 بیک حله در اول دارو شد او گشته زان جمع تا بیک کل بدو کهر ز دیبای زلفت بودش
 فرستاد خالد بس آفتاب بنزد بنی چون نموش چای فرستاده آمد نهاد آن پیش سر از آل عبا
 چشم محابه عجب نمود تعجب نمان کهرش رسول خدا گفت کین را داردید دارید به برین طلب
 بدانکس که نفسم بدست بلندست هر که دست در جنت از بهر سعد معاذ منادیل ازین به گفته اند
 بگویند آید آن راست بشوید ازین در کانی زان بس بخود خالد آمد اندر کرد قتل در بندوی
 اندر جو ترو پسر کرد پسر ز خون اندر گذشت بجزیه بر سر آمد از او ساز باوای خوشیش ستا
 وزان پس کشید از آفتاب زده روز ازین دستم جو آمد بر در تنوش مقام از آنجا بر جعبت نمودنم
 برای که هنگام مقدر جوع از آن کرد در شید عرس بدی وادی آب او کم نشد زوره روان دیده نام نامی
 شوق بدش نام اللع بدان بد ز تحریف اهل برنج و تعب بعد حرف تمام دکنش کس زور سید
 بنی گفت بر آب پشی کسی بکند و کوشش باشد بی هر آنکه برین آب گیرد سببی ز حرف و فاش شد
 بر رفتند جمعی ز اهل تفاق تجاسر نمودند در استباق پسر بلشگر ز پی در رسید نکویم نذیر آب نم نم ندید
 برین گفت آب آنکه سببی ماتش جو پیکانه خویشی ز ماتش بگوید با من نشان فلان بود گفتند و با او نشان
 بریشان دعا کرد و لعنت زنی زحق بود آن لغز و ظاهر خلافش جو کرد و ندید خلیف تفاق اشکارا نبود آن کران
 وزان بس در آن منبع ز کف خود فرو برد در بای جو ز منبع روان کفش خورش بر اطراف پاشید و نم نشد
 وزان بس بخوابش بر او ز دریا کهر جیت کوهی جنان کرد آب آن نه خاک جوش که او از جوشش رسید
 نو گفتی که بعد صواعق بلند ز زبیر من غلغله در کنند بخورند و انداز آب باب هر مشکها نیز گشت آب
 درین باز گشتن ز جمع غزاة بره ذوالحجاء بنی را با حاکمیه جبین کرد و او که بودش حیلک ز فطه نکو
 بایمان پیش بستی معنوی وزان شد با سلامش هم خواست کاید نیز رسول سلمان شود ساز و ایمان
 رمیدند از آن قوم بدین و زو گشت پیکانه پیکانه بیکیا ز تیغ ستم آختند ز هر جایی بر سرش خفتند
 زبان جو خنجر کشیده شد بروی عیشش کردند ز جو نهان و غم اشکار فراخ جهان شد بر و نهان
 بر اندیش از هر جوشش جوشش ز پوشش پیا دیشش عبادت شال غلیظ در که پهلوان در در شارب
 در آخر ما نشان بیکو تهاه اگر یزان بسوی بنی رها بجا دی که پوشش دوپاره دری بر خود از راه چاره شود

از روز کرد از آن هر دو بقدر کرد پایش دراز شد از یک بجادش لبتش از ذوالحجاء گشتن لقتش
 دید این مسعود از خود خبر که بودم بخیر الیته مسفر بدیدم بشی تیره مانند دود که در دود شب آتش میخورد
 جو پوزن ز لشکر شد آن نقض نمان رفتن اندر قفا جو نوز یک آتش رسیدم که کرد در نوز بر من ظهور
 جو نیکو بریشان نکندم نظر بنی بابی بکر بود و غیر فرو بره قبری دوافق که سازند جایتی را در آن
 بنی رفتند در جوفه و آن دایه فرو رفته میت بدی پسر هم گفتن و لب خلیلی فی داره خلیا
 جو خواباندر شق اعیش گفت که بر تو نماز خدا یا نهفت که من را چشم زو بجان بدل تو هم نامه اش از دکان
 جو پرسیدم از مرده گفتند که عبدالله ذوالحجاء بود جو این گفت گفت این مسعود که چون آن شنیدم گشت
 همه شب هم بر دم از آن **ذکر مجدد در دهم آن** کفن بود می مرده آن
 پسر هنگام تجزیه کار که میکرد غم تنوگش کار نمودند معنی بروا حستماع نضرع کنان گامی و مطاع
 بر دیک خود مسجدی حتم وزان معبدی طرح انداختیم که معلول و در باب حاجیه کذا در دروی بعض نیاز
 سوی مجدت آنکه نارد ستا در کار خود را کند باز با زیار آن بش هر که عابد شود وزان مجدس سبیل حاجی
 ازین مجد آید کذا نارد ستا ز آنکه او کیرد این پره جو زین پایدان سرورازی نمازی عس و نمازی
 چنین داد حضرت بدیشان کزین کار را را سفر شد بجا بجزیر دایم و جمع سپا برین مترال روزمان
 جو من بعد ازین غزوه کردیم درین مجد آیم رو در نماز جو در باز گشتن پسر روان فرود آمد از راه دردی اذان
 که بدو تیره بره آن فریق و زو لحظه تا آمدین طریق دو کس را بخود خواند و گفتا که باتش مجد بر آید دود
 فرود بیدار آتش بس بلند کرا هلسش ری پش و طمانند جو سوزید آن را و و بران کشتند بس سوختن هدم جدر
 یکی بود معن عدی زان دوم مالک و حتم نام دار سوی مجد آن بدان دور نهادند یک رو برای نکو
 ز سر تا پا همه مجد شدند جو باد وزان سوی مجد شد بدی دار مالک مسجد قین بجان دواز دیشان بنی
 بر اندر میانشان گرفته و زویشان بفرسنگها کنار جو آمد زره بر در از خویش به راه خود گفت و همکار خویش
 که یک لحظه اینجا توقف نمای که من در روم و در درون آبی برون آرم آتش بس نگاه زدو برایم از مسجد قوم دود
 در آن رفت و شافعی سبقت بر آتش فرا داشت تا در برون آمد آتش بدست و از آنجا مسجد نهادند پای
 روان سقف مسجد بر افروختند جرید و حصیر و پش سوختند جو آتش مسجد شد افروختند وزان سقف او شد هر حتم
 در او بود و مراد او قرار ز آتش بختند مجروحان جو آن همه از آنجا پریشان شد بنی باز ایشان شدند

که در مسجد اندازد نماز
 حضرت کنون مان گوی
 حضرت خواش ابلیس در کجاست
 که در مسجد اندازد نماز

ز تعمیر آن مسجد و آن ضراب که جز کوف و توفیق نادر دارد خبر کرم حق در کتاب مبین که خواستد و امتداد می دهد
جو آن مجد از کوشش آن بنی را در و نهی کرد از نماز بنی از نمازش جنتی که خطابش همان لایق بود
جو سوی مدینه پی گشت باز **در فضیله الشاه الذین خلفو کعب بن مالک** بر اهل تحلف فدا و ایثار از
همه در تحلف موافق شدند **و حرازة بن الربيع و بلال بن امية** اند ولی بیشتر از آن منافق
که کسی نه از روی شرک و تعاق با اهل تعاق او قتل و اتقی و فانی که شدشان با اهل بنو از تعاق و فی عت
دل اول زخم کنهشان با قرونی مرهم توبه میت کند زخم بر بویست شان را جو در پوست بد معزایان
در آخر هم آن پوست از مهر بنو بر زخم مرهمی یافت نغز کردی در کان زشتی بدی در تحلف بهمان نوع
بمکر و حیل عذر با سخاقتند بیزد پیر در انداختند بخوردند سوگندهای دروغ که بگوید بدان کار ایشان دروغ
عدو شان بدان توهم شاد ز صد عذر کثیری که می بهره مند شتابان ز راه حیل بی برفتند و اوار یا عذر لیک
پیر نه نشان نکرده اشکار فرو بستشان پرده بر روی جمال جلی و خلق جمیل بصف جمیل امداد و ادلیل
کنز میان بظا هر که در کذا نا حوال اطن خبر کرده است سخن کرم را نم کتون زان جو شمع از بسوزم ز تابش
بخود می دهد کعب مالک ز در دل خویش داغ جگر که عذری بند در تحلف مرا ازان گشت رنج تا سقا
بغزو بنوکم قوی بود حال که هم مرگم بود و هم ز اول تحلف مرا لیک تقدیر بود ازانم نمی داشت تدبیر بود
جو آنک بجز خود کردی نه جهد از جبهه خود را مدد می باین یو بان کردی اشتغال شدی عقل اندیشه برین
دران و درین عقلم زدی بر منی ریم سخت بگر زدگی شدی روز من در نزد شب بیا سوده یکدم ز رنج و غم
نه کاری نه باری بهم بستام دران رنج بهو چون بدین گونه هر روز من شش ششم تا به روز از سهرت شد
جو روز آمدی باز در کار پیش شدی نفس شومم گرفتار شدی جو میل نکا مرا بتسویف دادی تعاق مرا
که تو کرب ز ادت آماده مخورم چه بودت چه افتاد به وقت این کار آید بخت دل خود بهره چه باید
بتسویف تسویل نفس هم برید از ره نیک مران قدم بدین گونه میرفت روزم که ناکه پیرون رفت خبر بشنید
هم رفت میرفت با او سپاه جو انجم بر آئنده بر کرد ماه مهرش رستاره بسی برینار فروز از نفس ستاره شاد
جو به رفت بس تیره شد ز منترل بسی تیره تنم دلم جو ماندم جد از غم انقطاع تنم کرد جان را بالکل و داع
در آمد کوفت زدن پیش کزین بس توان شد کار میتدیش جملی کن آماده نه بند کز غم ازاده شو
عقب شاید این نرد را با با زدن نفس بر دی بیک برین غم هر با داد لیک بیرون رفتی هر بخیز راه

جو تدبیر من عکس بر بود نمی دیدم از جبهه و تدبیر بود من از چند میکردی اضطراب فرو برده بد بخت من خوب
بهر شد بدین گونه احم غیایت روز امیدم فروز جو شد و پرو باران رفتند زیانم شد از بخت بی پایه
بمن بخت کندم چنین چیز هم بود و لشکر بر رفتند جو رفتند و کار غم را ستا جنت و زان خلط خویش بر دا جنتند
هم خواستم تا کنم از خیال ملاقات در ره کنم بار جلال ز بخت بدان هم میسر شد قضا بود و آن حکم دیگر نشد
بدر ارجه بودم تحلف ز پیش ازان زخم جام چنین ز پیش بر اهل تحلف دران حق نفرو دنا مدنی را خطاب
بنی هم کی را دران بدت نیامد ز حق و حقیقت خود در اول جز ازان نقد بدش در آخر بد آن کرم جبهه تدش فروز
بدی نقد عیبه قوی بخش بران غم هر کس جنت ملاقات با دشمنش رو نمود ولیکن نه از روی میباید
در اول جو استعدا نکرد تحلف که در دند پرو اندر دران باب کس از روی عت نه او کرد و میانی حق خطاب
بران زخم هم مرگم می سازگار مرا بود و می دادیم سازگار بمیکشت نفسم که ای کعب قضا داندت از استان این
سکی استانی منیدیش و فاداری کرده پیش نه در عقبه بیعت بخت بیستی وزان شد شکست
جو در بیعت عقبه بودت بعیت ز بدت نیست ولی امد اندر غرای توک بنی داشت اول جود ای
بر اهل تحلف عتاب عظیم ز نزد خدا در کتاب کرم بنی کردم نیز ضم با عت ازان حست دل زین جگر
تحلف ز بهر ارجه بودم قرار بران چون عتایی شدکار دل خوشی باز می دادی بیکبار از پا نیفتادی
تحلف درین غم از جانت درین دست بردم غم از جوشع آتشی در دل فروخت ز سر تا دم خویش را ختم
جو دیکی ازین بخش ادم جو ابروی سیه در خوش ادم سرنگم جو باران را سپاه حکان و جو رعد آتش الود
هم رفت بر من چنین روزگار بدی که دیدم در شب و روز کار که ناکه زیر لب ز لطف رسید از رجوع پیر خبر
خبر چون شنیدم توانم دلم رفت از جای و جانم نماند دلم خون شد از دیده پروان تنم زنگون در جبهه خون قناه
غم دست و پا در زبان سخت تنم سست شد جان زین ازینها به بر من آن سخت تر که بر هر کس کوتا دی نظر
بزدی مکرز اهل شر و فقا بکفر آمده جنت ز اسلام طای و کردیم از نفایس سلیم در احکام دین حکم و مستقیم
صیغی بدی عذر جفت قول خدا کرده داده خبر زان قول بعد از تحلف جو معذور بود برو با تم دیگران سو بود
مرا عذر صغی بند چون قوی بو بهی نه صوری و بی معنوی نیکجدر حلقه شان و کرم من فرو رفت در حال خود نکر
درین قسم خود را ندیدم جو بخود کفتم ای رخ بخت سی ازین قسم حلقه ماندا ترسی که کردی ز قسمی دگر
خبر باز پسندم که از من قول کی کردی بدی یا قبول بکنند کاندز بنوکت خبر پیر سید یک روز خبر البشر

که بین کعبه کجاست و چنانچه چون ریشکوار گفتم بد موجب شین نظر سوس غلطی و بدین
معاذ جیل گفت کفایتش مکران سخن از جسد کفایتش ندیدیم از و خیر ای رسول ندانم چه مانع شدش از
رسول خدا هیچ دیگر گفت که رعل از الماس کوهر جو قسم ز خلق این خبر کوهر برافروخت زواتش و
در افتاد در حلیه ای گفت با عذار باطل در آمیختن بخود بهر خود عذر باسیان ز مکر و جیل طرح انداختن
ز اصحاب خود نیز جستم و زیشان مدو باقیمتی جو شد کار عذار من سنا ز هر گونه عذر پرور خند
بنکه خبر از قدم رسول بیا مد که آورد حضرت نزول بمنزله خویش چه باز گشت نه آمد فرود و سپید باز
شد از بیتش عذر و کرم به حرم حلیه ام بر دیوار زهر موی خود می شنیدم که عذر غلط کی پذیرد خدا
یعنی خون من گفتی اندر عروق که حق آمد و بایت باطل نه سوال نبی را بوقت جواب بحر صدق رای ندیدم
بجود گفتم اندر کثرت کفایت بکود است رسالت جور دل باست از بند غم شادمان که از دانی سرور از دانه
دم صبح کا دین جو آمد و جراح و غش بکبر و نزوع دم صبح صادق جواز صدق و دما دم نزوع جراحش از
جهان صبح صادق بیکدم جو در دم زدن صدق بکرم جان بود این جبه البشر که سلام بر گشتن از
بمسجد شدی و در کعبه نماز کردی و عرض نمودی بانه و زان ریشتی دمی با و جو قطره اصحاب گردید
بیاد از خود خوش در آمیختی ز بحر حکم کوهر ایکنجی ز پیاده درهای افروخت بالکس سفتی و نادای
ز هر نکته اش حل شدی کلی بهر التفاتی ربودی دلی جو نشست بعد از نماز و عا بران عا و خورشید معطفا
بر رفتند از باب عذروف بر روی کرد و ندان هر طرف پذیرفت اعذار ایشان رسول نمود از کرم عذر هر یک قبول
بطاهر پذیرفت و باطن حق را کرد و نهادشان بطریق بر رفتند و شد عذر ایشان قبول از ان پس شدم من بر پیش
بصدقتش و اندر این کردم خضوعی فرادان خضوعی تمام جو دیدم لب اندر تنبم کشود ولیکن غضب در شدم
مرازه خود خواند رفتم پیش و زان پیش خود رفته بودم ز شرم نشسته عرق جبین لبم شکر از جشم من ترید
رستنا بیا از عرق غرق شده سینه ام زان شکر ل برانوشتم افکنده پیش نجویش آمده لیک رفته زانو
یعنی گفت بر کوبه را ندی نا صاحب بهر چه و اما بکه چه عذرت بداند و تخلف مکرودی و گشت برودت کن
بگویم که ای عالم آرای حق ز خود برده در نور راستی تویی آفتاب بود ذره و آو نهان همه زده تو آشکار
بغیر تو کار رفیع دی مرا جو این داستان و تو گوا پیشش قادی مرا چون جیالیم دادی درین کار
که باوی بیستان و مکر و جیل برایم در آیم ز راه جلد بعد از کثرت و استانی دروغ بر شش دادی کار خود را

ولی با تادی راست جزا فزاید کی آورد کاستی جو بار راست نیستیم و راست ز عذر کثرتی راست بر خاتم
ز عذر دروغی که سازم کفایت کرم بر عیون شود بخون بود خوف آنکه آخر قضا برون آردت از مقام رضا
سخط آورد بر منت آن دفع جراح دروغ بکبر و نزوع و کور است کرم و زان در شوی از من ان را ستم
در حق شود در زمین قضا که بار آورد از تو بر من رضا بند عذریم ای رسول کرم بخیر بخت و از ان نفس کرم
بمخضود آن قوه و آن بودم که تخلف ز کار زداد و زمر کثرت اسباب و عاید بی با بر و دستکاو
سخن را کرم بر استا ز داستان کثرتا و دم دا بی گفت کثرت این کثرت نه در بل سینه لک سفت
وزن بس بدو گفت برخیزو هم بکس بر فعل شست هم بکس تا بر تو حکم اله کند ز خود اطر بود استجابه
هر ان حکم کا بد زرت اللین بود حقنه باطل جو آید حق همان دم نمودم با شش قلم جو با من بران کرد ختم کلام
روان گشتم و خلق پیغم کر بیان پاشان شده اما نم یک ره جانم بر سر تا ختمند که پای مرا زیر پا ختمند
گفت پاشان پشت پایم سر ز دست شان میجو بایم سر رفتند هر یک بیان من سر پای در زیر دامن من
کرین بنیز بر تو جرمی نبود بیایت این بار عذری نمود نظر چون نکردی که اهل لعذر عقی عهده ما سلف
جو ایشان را عذر نیکنجی شدی معترف خون خودی بعد از کثرت خود خاص توانست کردن ازین انقیاد
پیر رعیت و غوغوش عظیم بود عذر قبول نزد کرم مثل گشت کان را کشید اهل جو با یار شل افتد لو کار اهل
جو یاران دیگر تو هم پیش بار بعد از جراتی پیش کار بعد از جوشایستی این بیایت بر خویش و شایسته
پیر جو امر شست خواستی ز عذرت بنوی ای کجاستی بگفتند چند آنکه حیران شدم و زان گفته و خود را شایسته
بز و نفس بدست بردن سر آورد و سوس در کثرت که بکذیب خود کن بعد از بیانی را ازین کار بد عذر کو
بگو آنچه گفتم ندارد و نزوع از ان گفته خویش کردم از ان کثرت ازین کرده عذر از جرم اعترافم از ان به نمود
و کرم لطف حق داد اکامیم برده و بخون شد ز کرمیم یعنی گفت آخر بعد از نزوع مناقق نه از جبه جوی دروغ
زبان کس نکارد است از کثرتی جز کی نارد و کاستی جو الهام بخود روی نکو بگرداندم از کثرت و سوس
دو تا پشت از عذر کثرتا جو شد راستی فیتا شد بخود کفایت لود که راست بگفتی و در شانست این بود
با بل تقاضا نیامد و قی شدی جفت ایان و انفاق بگویم که جرم من کمی اعتراف نمودست جو من جرم خلاف
بگفتند آری دو کثرت پیش نمودند اقرار بر جرم خویش شد از عذر کثرتا سستیشان بگفتند بخون تو عذر کناه
جان کثرت و عذر از ایشان بی شان همان گفت کان بگو سید گفتم از ان هر نام که با من میمند در یک مقام

تو هم گشتی اذن خدمت طلب و پیشک و دار بی از یکفتم بنیادم من این مقال نگردم به پیران این مقال
ندانم جوابم چه گوید رسول همان به که بنده دانا از فضل جدام من و نفس من دریا اگر راه و سوس مندرست
شود رسته من چو بوند مباد اگر کرد کنایم دو تو را پشت به بار بر پشت است که نفس نکند از بلند است
چه بار بپای بود ناکسم که خود بر رسته گویم جوده روز دیگر برین کشت بیامد که سوراخم کشت
در ایام این مده جساما حسیما بدیسم که در خانه کان بود کنعان بدان خیمه ام بیت ازین
در بودی روز و شب امید زختم شده دید و دل سپید در کرده بودم نماز صبح که بر زدم صدق صبح
ندانی شنیدم بغایت بلند که در سقف کردن صدای تو کفنی که از آسمان جبرئیل خلیلی کشید از برای طیل
که ای کعب ملک بشارة ترا ز عیب آمدست این اشارة جو کرد و بشارة سیاه دلم جان زد و قیام اشارة
در انتم از پای سر در سجود ز خود دست نشسته در انتم از پای سر در سجود در انتم از پای سر در سجود
جو دادند از آن پیران خودی با ما بر شده از خودی خودی بشارة رساندم بشارة سیاه که پیش از تو دید ای سیاه
خدا داد و تان توبه و شوق و جود ازین صبح ما را بر شده یثابی که بودم بهر زبیر گندم او افکندم بهر
بودم آن پوشش پوشش اگر چند پوشش جویم بنی صبح بعد از سلام نماز جود داده بدکان کرکشت
تظر از عنایت ما بر کاشت کند عفو کرده و خطا در گذشت بیک صیقل مغفرتی درنگ ز آینه هر سر بر دوزخ
جو بعد از نماز صبح این مسجد شنیده بدندان سوس ما و دیده هر سوکسان بفریاد و افغان بشارة سیاه
یکی شد سوار و بمن خست همی خواست تو هم بفرموده حجت اسبش سیاه بنگر رساندش بر اسب جوی
بیاد اسبش از چند خوشی کرد بر بیک از پیشی گرفت از آن پیشه کاسبش از دین خبر زانچه دارد و کرد و بمن
خبر در ندای یک او از گفت صدام دوباره خبر با گفت جو صاحب نداد خبر پیشی سرور بشارة از پیش بود
بزد جامه و دم عطانی سوار بر و چون پیاده شدم کمره پیاده بنی در ره و جوی بر از سواران بیک نوع کوه
نزد او گینند در زان راه می در خود از در زان نگاه بهای زیاران طلب کرد بهوسی جو مردان گذر کرد
کینکاه سخت ره خود خود در و بر زده بایست بخود ما کربین بر زده بیت رسته است کین از کینکاه پوشتا
تو خود در بی جتلی بر خط ازین منزل بر خط کن گذر اگر خبر از اشارة دینب بشارة بود آنکه رسته است
اگر طاعت زان اشارة چند زمین زانیت بشارت دهند جو آید ز غیبت بگوش ازین رخت بر بند جان کن
جو حرف نوشتیم زستانان قلم با سر و استان رفت از آن کار و سوار و آن حال سخن چون بدینا رسانید

و کربان چون تخته برداشد ازین پیران اهل اوسا شد که چون کند کردم بفرموده گرفت ز نو جامع مستعار
بوسی پیر شدیم شادمان تخت کنان بر زمین و نا جو از در بدر رفتیم از طرف گرفتند مردم مرا در کف
یکی مدتم باد و همراه گفت بنیما لکم توبه الله گفت یکی بکشت سوس من کوه بتعظیم من پشت کرده تو
که ای کعب میون و فخره که حق کردت از حجت زخنده کند توبه از هر حق هر کسی غریبت توبه زحق بر کسی
بمجد جو در رفتیم آنجا رسول نشسته بدو حلقه بروی ل جو طلقه مرادید از جای سر از منر حست بر با است
تخت بگفت بنیما زلی مکر کنان توبه الله علی جوا از مهاجر کسی هر من شد بر سر با در آن این
جان مهری افکند در هوش که هرگز نکردند فراموشی بروی پیر جو کردم سلام حش بود دشتان جو بدام
رخ روشن از نزد یک دور جو شمع بران جمع میشت همیشه بد اندر خسته شمع و زان یافته روشنی جو
دل وایش از نو بر انداختی جو از غیب نوری نو انداختی نظر بر من افکند و چون بیک تاب معور کرد این
ز کوشم بشارة بهوشم رساند جو شنیدم از دوق بهوشم ترا باد گفت بشارة حق که در حق آمد اشارة حق
درین صبح دولت فریشت بشارة بفرخنده روزیت گران روز گزارت زاده بروزی چنین چشم کشاده
ش قدر تو پیشک از نوید که روی ترا قدر قیمت نبرد بگفتم که ای دمی حق را این سپه دار بزدان و سالار این
در ارسال تو رقم عالمی ز در بای تو آب حیوان غنی زنت این بشارة مرابا جو جان کر چه آمد مرا هر دو
بنی گفت که حق شارت بسویم ز جبرئیل اشارة رسید بشارة درین حجت از حق من از دمی خواندم بقی
فراخ زمین بر شما تنگ شد بدان نفس تان نیز تنگ شد ولی در غم تنگای کینک ز سختی آن کرد و شش کینک
بمق تان جو افتاد طنی کلو کزو طای بنیت الا با و از آمد این فضل و این من شمارا مناسب بدان حق
جو نزد یک طشت آن دین بود من مظلون ملایم بطق بند طایسی غیر از تان کان کان شد بقی کشت و افغان
اشارة جو کرد و بشارة رسید ز شادی مرا شد حیات ز پی بگفتم که در شکر این حال فلا میکنم محکم مال خویش
بس این خلعت از رسول طاع هو سوارم از مال خود خلعت پیر بدو گفت اگر معقی مال گذاری تو را به بود در مال
بگفتم که از بهر قوت و معاش گران جاره نیست از تنگ بجای مانده ام سهم خیر تمام جزان میکنم صرف دیگر تمام
معاش را سهم خیر است و کربان حجت آن دیگر معنی می زن که عشاء بجای پیاده در آن ده پیاده
جوانان رسیده روان را زکرا سلام تعقیف
کی مقد کمالان در عرض شد و می و ترکی بود بعضی کسی کو دقونی ندارد تمام کان افتد آن بخت کار شام

بحر این م

کز آن غم اول نمود اورجوش شد این محنت از ترک اعتدال شد آن حکمت بی تمکین که آن بود اندیشه اش
نشایت بی این دو خوشی بران بیایست آن فعل و ترکش در آن قطع اعصاب کردن نمودن بدو خوشی و شادمانی
با فضا خوف در جامی لطیف بد القاء میلی بدین تعقیف جواز مقرر آن قوم را بکرم داد امیدار کرم نیز تعلیم داد
ادب و ست از بیم شان در نهان بدیشان محبت ز امید جان این دو خوشی و شادمانی که در کار این نمودند حد
بلی اصل فطرت بیاید در آن که اسباب خارج فزاید سخن کستری کین سخن یاد کرد چنین گفت چون قصه بنیاد
که در رجعت از حبش عسکر جول جو آورد اندر مدینه نزل در آن حال کائناتش انجام بد از شهر سال ماه صیام
در آن سال میمون ماه شریف بشیر رسیدند و قد تقیف رجاء دانه و خوششان دادم بدین بدو خوشی و شادمانی
درین پرده آشوب چون سار مقامی زهر شجره آغاز کرد که در باز گشتن از بنیان جو بکشد اشتیاق در دهن
زنی عده بر غم اسلام زود در آن گشت و در سیر غم خود بد او این مسعود اندر تقیف بفضل و شرف افضل از این
براه مدینه قبیل الوصول ملاقات شد حاصلش مسلمان شد و راه دین برگزیند شک و یقین بر گشت
ز کوفان بطاعت ایمان جو بر عده توفیق خود اندازد بحسن و جوان عده و تم خود بدان واثق و متکبر گشت
نیروفت اسلام و احکام دین در آمد با حسن و اتمام دین جو شد حال او حبش بشکال در آن حال کرد از بیم و مال
که آورد سوی قوم خود بارت بنیکی و ده شان زید بارت با سلام شان خواند از کوف گشت از پس افتاد کیش پیش
زیر ایشان رود در آرد بر آه کند پشیمان دین و ایمانی گفت با تو ستیزه نمودم نترسی که خونت بر زمین
پیر ز واقع نمودن خطاب ولی داد عده ز غفلت جواب که در آن قوم از آن دست که آمدن چون دشمنانم خبر
بره کز خاتم شود پاکار تو کوی که در حبشان رفت جگر شان زاده کرد و کین اگر کرم تا بد بمن آفتاب
سوی قوم خود رفت و ادرا که پیش خود شان کرد بقیضه در آید بر سر و گوش بر انور ساند ز تعظیم و
حیات بسته ز ابرو کشاده بتجین و ما شان هر پاره بر روی و بر و شمنان پیش بدیشان در افتاده است
بعده خویش آمدند و رسانند قومش ز هر دو بتعظیم او پشیمان چون کمان دو تا و بجزده کمر بر میان
جو اظهار دین کرد و دعوت نمود زیاخته کوفشان در بود کمان در کوفشان بتعظیم میر زهر سو بدست کرد و نیز
یکایک ز هر یک قد چون بصدیه کردند و ادرا شان بناگاه تیری ز پیکان کشید بر دوازده فقره بر کمانش نش
جو حالش بدید و شد محض همه قوم کردند و بر وی پیش بگفتند چون رخت خفت جگه و جبهه با شد ترا خون با
ز خون تو خون در رکت است جگر خون شد و دیده در خون تو دانی که ما را بدل این نبود نوار و ولی عذر سپوده بود

تو که ماندی زنده در کربلا بنودی بجز مرکب با مرکب ولی رفتی رفت جبار و غلبه خط ز ندکی و دوباره نخواهد
دیده چون بیعت کنونی زه دفع این عمار و پیغمبر جوشیند از ایشان سخن جواب آشکار ست نتوان این
درین نیت بر غایت و است از کرم این کراخه مرا حق بصفت شهید آن بمن جرعه از شهادت جفا
نخواهم ز خون خود را بیهست شاهد مرا نیست بود حکم من حکم آنان که پیش بداده در راه دین جان بخش
چون قتل کردیشان قتل نموده بی زین مکان را رختال بهلوی ایشان نمیدم ریشیشان سپید از کوف باک
جو پند خویشان شود حاصلم جرمم کز پیکار کمان بکسم جو از گشتن عده شد جده کفن گشت و بدشت از آن
هم گشتند قوم ثقیف صیغ و کبر و صیغ شریف بهم جلد در کربلا آمدند باندیشه و پیش کار آمدند
بس از کوف و اندیشه پشمار بران یافت از ایشان قمار که ارباب اعدا و احوال خیل زهر سو با ایمان نمودند میل
پیران و عرب سراسر به بره دین نهادند سر پیغمبر در اسلام دادند بلند آمد ایمان و شادمانی
گرفتند چون نقطه مان در سباهی که بود بدین گشتان شده نقطه ما در میان از کمان محیطند بر ما کون چون در
موانع جو گشتند در دین نداریم ما طافه این همه ازین گونه کردند کفایت و باندیشه رفتند در حبش
جو که نذر اندیشه هر سو کردار بران نگرشان یافت از که با عبد یالیل آن در میان نهند و به بدیند رایش و ان
بش عده این امتیه پیش در آمد بد هلیه و ار اندیش برادرش عمر و امیه باو سو کا عبد یالیل آورد و
جو عده بدو یار ازین پیش ز عمر و ابن طلح بدو پیش دستاد و ار شتاد بر عبد یالیل تا و نمود
که عمر و امیه است بران در آن پرا زنده و گشتان بجز آه بر خوشی میخاند اگر چند ازین پیش میداند
که آن و استانی گشت اندر بخواند که بقیضه متکلف جوشیند از عبد یالیل که آید از این بجای شکفت
بعمر کمان پیش ازین پیش بدو پیش ازین بود او پیش ازین از آن پیشه داشت پیش که آید مرا حلقه کو بد بد
در ستاد او ای دستاده بگو آن دستنده اکنون بکانت او دستادم ای کانت ستادست بر در تر او بود
روان عبد یالیل آمد بدر جو بر عین عمر و او فتاد نظر بدان تا شود زین پیش بتعظیم عیش الف حسن
جو تویب و کرم اتمام رسوم تلافی سر انجام یافت بدو گفت عمر آنچه ما را بر سر فرود آمد از ضیق و خون و خطر
توانی مرا حاجت شرحیت کوان احوان جرم نیست بی کار این مرد بالا گرفت بد لاهم پیشه جگر کنت
عرب جلد در دین او در شدند شد او شاه اقوام لشکر به پیوسته بدو دست دادند زهر سر شهنما نهادند خلق
ز خوف تعدی اعدا کون بیا در کسی رفتن از بیرون کون مان خرابی جای محال زون دست و پایی نماند

غرض بود چون کسر اصنام و نه کسر از خصوصیت دست بآستانان نمود اعرار است جوی آن سکت ایدایان
چون نوشت الفقه خالدا که گفتند کردند قصد ایابی بنی بر تعقیف از کمال شاه امامه بعثمان بوالعاص و
ابوبکر گفت ای رسول کریم صراط هدایت بتو مستقیم نموده این جو آن حقیر بشوق تعظیم از احوال مخصوص
نه پشم خرقه در پیشش ز دین زدینا بودا و نیکی گفت عثمان ز من باو که مریدند قومت کنون و تو هم
جوشی امام جماعت بطوق غنایند طاعت غایت برینان سازدی در آن که سازد در از پیش کوه
نظر ضعیفان ایشان کار فدا کرد از باب حاجت بنظر ضعیفان بنا کن غایت بریشان کن کار و دراز
کسی را که کاری ضروری بود تو دیدار کنی کی صورتی بر اندازد اضعف قوم پیش بانی غازی که کبر پیش
لحیقت جو بزرگت سوزی روان گشت آن خجایان بنی خست عمره بدیشان دوس که بر گشتن بود دست
یکی زان دوید پور حرب که مغیره که بد شعبه او را بدر که در کسر اصنام باری کنند بدل بهر آن جاکس سازند
جو منزل بطایف گزینند سر آمد بران سرداران مغیره چنین گفت با پور لبان کرده شیرین زبان که
تو در پیش رخ بای دشواری منت بسوم بر سر من منم مقتدی و تویی مقتدا درین مقتدا را سزا و سزا
جو بشنید از پور حرب این چنین گفت زین گفته او را کاینها جو قوم تو اندای امام ترا نسبت اندرین اصنام
مغیره شد پور حرب اقامه نمودش برون هم قوام آن یکی رفت در درم مقام این و در حیات در
سوی طاعینه ره روان برکت سبک معول بس گران در او رکش از بای معول در و بام و در نواری در هم شکست
از امضاء احرار و مطاع عوده برو قوم او اجماع زهر سوز گفتندش اندر میان که تا از کنار ریش باید زبان
جو عوده سازندش اجماع بدست اجل سپیدش زان معج کوهی و کوهی ز کوه به خون ز دیده جاکان
رجز خوان و در مویه خون با خون سپید و کوبان جوطاغوشان طاعینه شد بطعیان ز ایمان بزرگوار
توسل بدو شیان عاده بود در او نام ایشان عیاده کز کردن از عاده و و همها بود سخت دشوار بر آنها
جو از و هم قهقری تمی که شود بسی سوز در فهم ماتم شود عاده ند اینم ماتم ز سوز سعادت از ان کرد و از
بر اهل دل نفس نتجانیست تمان هوادار و خانه است جو در بزم تجانه شد پیش بیعت سوز اقامت ای علی
جو شد طاعینه رسته و طعیان در سربلندی بیانیست همه عرصه شد سقف جدران رکن بر زمین کرد ارکان
مغیره جوارگانش بکشد زرش بستد و زور بکشد جو کرد آوردی کرد مالی کرد جمیع نقود و لای که بود
فرستاد تا پور حرب ان بدارد سپارد بخیر الامام روایت ز راوی چنینم رسید که چون عوده زین پیشه شدند

مژگرد فرزند ابوبلیح جو دید از تعقیف آن جویای بشدشت بر کوف جان دلش کرده رو در خدا و رسول
در آمد جو بر عزم دین در پیش شدش قارب ابن اسود بن هم هر دوسوی مدینه شدند بجای قرار و سکینه شدند
که گفتند از جو قوم لیثم پناه از خدا و رسول کریم در اول ملاقات خود با رسول بر عتبت نمودند ایمان قبول
بر ناپاک شدند چون نسیت شده دشمنان بگفتند کای معدن عدل فراق تعقیقت ما را برادر
برای کنیزان شودی خدا بیم کاریم هرگز گذر ز جای که کردند از ان پیش نیاید از ان جاه مان ای شیخ
از ان آب هرگز نگیریم و از ان تشنگی زار میریم بجای که باشد علف زار بود هر بهاری علف از نشان
از بجای که اشتی مان اگر دمانی علف بگیرند در گذر نکردیم من بعد بروی غایب مهارش بکفان
بنی گفت از تشنگی جو سوزد خدا ز روی یقین بنده تویی هر کس که تان خواست بیاید کان بی کم و گشت
جو کردیم گفتند ایمان قبول تولیت مان با خدا و رسول بنی گفت با خالقان محبتی تویی که نمید در راه دین
بند خال جز پور حرب شک که بی الحاشان نخواهد کرد بگفتند آری تویی بحال بدین جمع کردیم و شبنم خال
جو طایف مطیع خدا و رسول شدند و نمودند ایمان قبول بنی پور حرب مغیره بهم فرستاد چون بهر کسر ضم
که سازند آن بنده با عیال بدست آورند آنچه باشد بیاید بر دینی بوالملیح بگفتش ثنائی بلطبی و فیج
شاد دعا جگه بزرگت و بتعظیم گفت ای رسول خدا بشد عوده ماند دینی برو و زان هست عادی و سیتی
جو باشد که از حاصل این که ویران شد و کج بر جانت دینی او با زار از عار دمانی و دمن و آرم از عیار
ازین مال ادا کردی دین او برکشین او آوردی زین او جو گفت بنی گفته بشنید از نو که کرم در برفت از نو
جو بر بوالملیح ابن عروه کرم کرد و فرمود خواهش قبول شد او پیش رویت مقفود ز پس قارب اسود آمد پیش
گفت ای شده رحمت عیال بتو در زین رساله دین بر اسود هم از دین در ماضی بجایست چیزی از و کنی
جو حق اسود عوده را در جو زکی ام آب و او نقش نمود زکی اصل پدا شدند این مکن هر یکی را درین حکم فرد
جو دین یک شد ز حکمت قصا بده در قصا دوم هم رضا بنی گفت اسود جو در کوفرد ز اینده اش زنگ توان ستره
ز تقرب قارب سخن ساز کرد برخ از قرابت در یاز کرد که اسود بعید است ز ایمان دلی مسلمی هست او را قارب
جو اوست اکنون و در و نه گذارنده و دیتش اکنون هم بلی خواهش از و کی در انداخته دلی پرده از خود بر انداختم
بعوده بپا بهر او خاستم بعضی دلی بهر خود خواستم جو من مسلم ای رسول خدا بحکمت شود دین مسلم احا
رسول خدا کرد و قولش قبول ز قایل پسنداشش آن قول فرمود تا پور حرب آن دود که بر بر بوالملیح است تا رجوع دینی

زمانی که از طایفه نیست جو در دم بنیان نشیند کندان دو مرد یون مسلم قضا که من داده ام تقاضا در حق
بعضی روایات نوعی دیگر از اسلام عروه است فکانش جو آن نیز اسلام قوم ثقیف که گشتند مردین حق العیاف
درین جلد با اختلاف بسیار بود مختلف نیز در زمان وقایع پیش اختلافات خوشی زج ابی بکر دارند پیش
ولی قصه نوعی که مذکور شد و زان شعر من بیت معنی از این اسحاق کردیم ادا که او بود اندر سیر مقتدا
تجانی کنان را اختلاف رواه گرفته قولش که بود از نقاش معنی لم رقت در خون خویش بزن بر کن جان ز مفراتش
حیان نقاشی از دست نزن **و کرج ابوبکر رضی الله عنه و آله و انجمن بدان متعلقست** که تجانی نفس کرد و خواب
هوس گرفتند کعبه و اطراف ولی باید از دردی شرک من اگر در سر اسیرم کرد ذات بهر شوط محو یکی از صفات
بهرد و کما افتد بران در کیش ز سر یعنی با عین الکیش جو کرد و شهود صفاتش تمام پرستش کند ذات را در مقام
نمادش کند چون رود از سرخ تبردگی از مناجاة با جو گفت و شنود سر زدن از زبان شریع از زبان
جو گفت و شنود چیز از عین زبان شین باشد شود و غیرش اگر قطره غرق قلزم شود و زو هیاه قطره کی گشت
رستار با پا عرقه کرد و در آب پوششند شش ز موج و جاب و جابش نباشد خبر نیاید بخیر خوش اند نظر
وجودی که ادا باشد دست بنیذ شر یکیش از وجود نه خود را نه کسی را درین کینه بینند وجودی در اطراف
یکی بپسند که بل اضطراب نماید کمی موج و کاهنی غودش در امواج خود خد ازل تا ابد هر سر که قرار
در آن حال قطره بدیاسد که پختن پیشانید جو بخار از کرم موج بروی فشانند نه شستش از جو که در دست
جوی شر که اویش جاست طواف اگر کند کعبه و اطراف خدا منع مشرک غود از طواف نه آن که کورات شرک
جو از شر که ظاهر کنی آفتاب طوافت بظاہر بود مستطاب بخود و هر کعبه ظاهر است جو ظاهر از شر که شد طاعت
و از شر که مایل شوی صاف فرو شوی از خویش شکر جو بر ساحل بحر کیری وطن جباب فرو شوی از خویش
جو در دید خویش جبابی نه آب شد مرغ آبی نماد شود ذات از مطلق شرک سر و کونی کعبه و اطراف
قدم در نه اندر مطانی جهان بکن پیچد اینجا طوافی جهان زج ابی بکر اکنون سخن می رانم از جهان و دل گویش
نهم سال از حجة مصطفی ابوبکر آن کان صدق و صفا با مرئی حاج راستد امیر بیرون رفت باطل و زور و غیره
بدو کرد در راه خیر البشر مصاحب ز اصحاب صفا از وفات احوال و انتظام در اخوتشان مشک پر مقام
برخ شان در از چرخ ظاهر شود جو در باز شد چرخ باطل شود جو رفت او پیش رفتش رسول بر امانه من الله و اید تزل
بنی راکه بود کای بقر بود و درین سوره حق حکم آن داد و گویند بدان عهد را انتظام یکی عهد خاص و دیگر عهد عام

بدی عهد عام آنکه از کعبه نداشتند و کس را جو آورد بنیاد کعبی اعراف بنیاد کس بتکرار اگر چند آید من
و کس آنکه در ماههای حرام بتخویف کس بنیاد قیام جو آورد حکم بر امانه تزل بر آنکه این عهد عام رسول
عهدی که بدخل آن را بجای ماند تا مدت آید سیر جو آورد این سوره را جلیل بقدر جلالت زربت جلیل
در حق ز منکر بر امانه نمود بران کشف ستره منافقین بکنند اصحاب با مصفا کرامی کان احسان و جودنا
دستی کر این سوره تزل عتیق کند ملعون شرک از بن مخنیق بخواند جو در این کلام نماید و کس شرک را انتظام
بنی گویش اصحاب را در جواب صوف مشیت از بهر درسی خوشا رساند ز من گفت این کتب و کس که ابا سنان از اهل بیت
فیلد اش جو در شش نیتیم سرای منورن بیستم بود جو یک ملعون از انوار من سزد نایب من درین کان
وزان بس علی را طلب کعبه کای طاق و با ستره من کعبه منیع م سوی مکه بزمین سفر بره با خود این سوره همره
بخوان در منابعم خورشید بلند جهان کاکتر مردمان بشوند وزان بس ندانن بهر سخن سخن بشنوان جمله را درون
که اندر کعبه بنیاد کند از جز اندر جهنم نگیرد و تزل از ان کشتش بویاید از این کلنی ادا باشد مقام
به شرکان راجع امثال نیاید حج بعد از امثال کس وزین بس بر من کس نیاید که آرد بکعبه طواف
کسی که عهد با رسول از وصیت نامده آن قبول عهود و حقوق قبایل بجا و لی تا زمانی کش آن آنها
بنی رکش ناقد خویش ست مناسب بدان نیز از پیش ز خوان آیتش جو شد سوره سبکیت با کران بر شتر
با مرئی جن علی و لی بیرون رفت و بر ناقد شد تو گفتی بر آن شدن برن که میجست در حجت میکرد
بر روی امیر تقی نعت بصیوق در راه شد ملتی جو پیش ابوبکر تزل کم بسی لطف اعزاز تعظیم
بر رسیدن نزد خیر البشر امیر تو یا مودت در سوزن حکم کنی کعبه بر این امیر تو ای شایع مودت
نموده اند از آسمان آیتی بر افراخت دین در زمین آیتی جو آن آیه آورد از حق تزل فرستاد بر این رسول
که اندر مناب سراسر این بخوانم رسانم بهر مردوزن جو رفتند از دقت کشتند بس از می هم فرخ کردند
علی ز جره بیانک بلند ند کرد و هر سو جدا در ننگ جو بعضی ز صدر بر آه خود پیام پیر ز پی در رساند
تغیض کنست بنی باز گفت در انبیا کس کو هر از سفت که با مشرکان عهدی عامی بجکم بر امانه من الله شکست
بل از بنی کر کسی عهد خویش گرفت و دار بدین خفتا درست آن عقید اسلام ز هر نقص تا نقصنا اجل
جو شد متفق مدته آن عهد بر افتاد چون عام رفت از امر و زنا جار ماه تمام امانت و باقیست آن عهد عام
که ارم به سوی اوطان خویش بامن و امان راه گیرند پیش بس از جار ماه آنکه شیرش وزان داغ در سینه بپوش

نه جدت و نه ذمه اورا که بدست آرند زو ببرند مگر آنکه او اختصار پیشست و زان بجهت عبادت
بوده عهد با او بجا نیاید درین جار ما اتفاقاً جویده فزونی زین بود لاجرم برده ذمه باقی گذاردیم
جو آن مده خاص کرد تمام شود بر طرف عهد خاص علی جوین گرم دم دریشان علم انش کبرشان برکشد
زانش بر آوردنشان مغرورش و زان جویش از سر برودت بکنند کین مده جار ما که در بدین آن عهد بر نگاه
نخواهیم و محتاج آن نیستیم جو که کیم بدستشان نیستیم بهر آن حکم کا بدین جار ما بیاگویمین دم نیستیم راه
ز تو این عت بر آه کینم که احسان نماید اسانه کینم کنون مده جار ما ویریت جو که بدست خیر و شریفیت
بکنند این بجز آن بود خوا نیامد دروغی که گفتند را علی و ابو بکر در عرواز بسوی مدینه جو که بدست
خدا بعد از ان از دل اهل بیاب رفته فردش چو که هم میلشان سوی اسلام داد زلشان بدین رعیتی تمام
بطوع و برغبته مسلمان شدند عزیز با میان احسان شدند معنی از ان برده ام که برود که در گوش دل گوید از ان
که چو در اوصاف خود کشته شد ذکر عدد غزوات و بعوث و سرایای آن حضرت کیم که بعد از انات خود را فزون
غزای که حضرت بخود کرده اند **صلی الله علیه و آله و سلم** اگر چند بار ان مدکرده اند
دوده کشت و شش عدد از بوجی که برین پیش بلیک کند که از نام اینا بگویم نشان چه غم گویم از پیش با جان
بعوث و سرایایش بدست بود محض تنبیه و تکمیل بود نه بعد از تقاضا جیل جنس و وجود خدا کل بود در عقل
هر اجمال کان بعد تفصیل بود و زان تخم تفصیل حقیقت که غرض نفس بود از ان تخم که اجمال ثانی در تخم
نه اجمال اول که محدود است در اظهار اجمال و تفصیل بود از اطلاق اجمال علمی حقیقت علمای تفصیل علمی از اتمام
نه از ظهور کمال وجود در آینه علم خود را کمال درین رتبه تفصیل شد چون تمام سوی حال اجمال شد بدین
تفصیل این رتبه را در وجود به اجمال عقل کل را نمود جو شد بهر عشاق سازش بر آنکس تا فزون غیر و سوا
در سوی تفصیل است بر آنکس از نفس کل چو که منقص شد از عقل کل نفس کل ولی بود که تفکر این نقل کل
جو میکرد تفصیل جزای نفس بهر رتبه کل بود بر جانش باظهار خود بر خود آن محض خیر در اجمال و تفصیل میکرد
بادم جو اجمال شد منتفی نبود از تقاضا جیل کل نفس بدین گونه در کارگاه وجود تفصیل از اجمال باید نمود
بترتیب تا که نبی کو کبی سخنها که شیخانه بسا می زبان گونه از گفته غیر کن در اجمال و تفصیل خود میر
معنی دلی مجل هر مقام ختم تفصیل تمام و زان بس بوزان تمام از اجمال خویش رساند دارد

خوشا آنکه آید ز عین وجود ذکر قدوم و قدوم آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بجا ناز احوال عالی و فوود
بنصری غریب و بفتحی مبین فوارا در آرد در راه دین جو بحر کل از رحمة آید بوج در آید اجزا بدین فوج فوج
کردن به رایت دل کشند بجان بار اورا بختل کشند سوخن کند سوی انگلی غایت در متزل خاکیان
هر برنگ همه اوراند بکل جیدن باغ مینوروند درین کوه گرم سوزد کداز غایت و اورا ندارند باد
ز اشرف اطراف و فوود بدی برنیشان همیشه درو عیث بران شمع بر آید شدند که عاشق نور شمع
ولی کثرت اندر و در و فوود ز رخ پرده در فتح گمگشود ره راست جو بیان مستان نهادند سر سوی آن استان
ز نصر آفرین فتح مبین نمودند مردم به میل دین مشا بر اشرف سوشین عالیه اطراف در پی دوان
عرب پیش از ان بود در مقام که تا کار او بر جیکه قرار قدیش کند بیت یا اولی بریشان شود و نظر بهر چند
که ایشان در انوام از حاکمان نمودند اول بچش قیام جو در کار ما دایم از ابتدا عرب را بدیشان بدی اقتدا
که بودند ای ایشان امام همه و زیشان بدی انتظام و ز نسل سماعیل و شیخ حرم نگهبان بیت اسم و محترم
میان آرایش مطاع اماره بر اقوام شان در نزع بس از فتح که جو از سر قدیش نهادند بطش و فکند طیش
ما از سر عجز و چارگی بدین و نهادند بیکبار کی مسلمان شدند و مطیع رسول رسالت نمودند و اندازد کاقول
عرب اجمال خلافی نماند در اعلاای دین اختلالی نماند جو دیدند آن نصرت کرد کار در اعزاز اسلام و ان کارا
ز جان رفت شک در اول اند زهر سو نهادند و سو سو بدین بگویم کنون شرح حال و فوود بوجی که راوی بن و فوود
برون رفت و فوود تمام از یکا ذکر و **صلی الله علیه و آله و سلم** با سلامشان میل و دین سلیم
برفتند جمعی ز اندازه پیش ز جان جمله قربان این تانیش بسی خلق و فوود بغایه عظیم ز سادات و اشرف قوم نیم
عطا و شده و ندر امشتری قران کرده با شمس در متری ز اشرف شش کس بدو بمغفر جو شش کس کس از مفتیشان
برج سعاده ز توفیق خیر جو بسیار به سبب و بدید بر فوود شد شان مدینه کوفتند مترل بر برج شرف
محمد قدوم در نهادند و زوود ندادند فکند بد پیش از درود که ان بر ای محمد برای که بدستیم بیرون جره پای
نی را نهادند ایشان پسند که بیرون جره نبوت بلند بخوانند ش فزک رسم اوب نمودند و شطنت آن در
بودند ارجه توفیق حق بود اساس ادیشان بدستگاه به عبادات اطوار کوفتیم نه فطرت بدی ادیشان سلیم
بوحیت در شان آن قوم نقل در اشبات ترک ادب نو عقل ادب را جو حق لازم عقل ضرورت مده بران برگشت
ادب حلیه عقل کا جلی بود از و نگذرد بهر که عاقل بود ادب در و هر جا اوب پیشین بعقل اندین کار اندیشین

نواز پس در آبی قتیغ بستن بر آورد از پیش من ریخته شدند اسب در غم کارگاه غناش نه در قتیغ اختیار
بنای نهادند پس بی اسب زویم سقط شان غلط شد بروزی مبارک سال آن چشم جو افتاد شان بر پیر قدم
بمکر اندر انداخت عارضی که عقد به پندای محمد بن مرا در خلیلی خود کن پسندیده دست عقد کی خلعت پند
نبی گفت بی تا مسلمان شوک باسلام اندر خود آن شوک و کربار آن بخش نکر کردی نبی باز آن شرط در کار کرد
تکلم می کرد و در انتظار می بود تا در آید بکار قضا دست اید چون کار بناورد عارضی دست
بنی چون نمکش ز خلعت ایا بدعوی در آمد ز جمل ضیا بگفت این زمین را بخوبی حال در آدم بدست و کم با مال
جو مورد ملج شکر گشتم بگو به ما مویش لشکر گشتم بگفت این و کبریت بر شست دلی ست و در پیش کارش
جو در در حیا و ستم شد شد خنک در چشم و در نبی گفت گامی تا در دولمن بکن شتر عارضی که تیره زنی
سخن کوته آرم جو شستند باید شدش گفت و گو کرد که نیکوید اید این بدگشت تا جبهه تقصیرت از حد شد
بند ز من ستم گین ترکی ز تو ای بسی کمتر از هر کسی بند خودم از کس جو خودم ز تو که پر بود از خوف جو ز تو
کنون بعد از این از تو ام که پوچی و مغریت در جونت بدگشت اید که کم کن شتاب در نیکی تا با بگویم جواب
هر آنکه که من غم کردم گشتم زرد آرم بر سرش ز دریغ تو گشتی میان من و او جواب جو اید که بو شد درخ آفتاب
نیا مدبر از تو ام در نظر ز تیغ من اودا تو گشتی سر مریت جون با تو در دل چه حکونه گشتم بر تو شمشیر تیر
ندانم که این چشم بندگی خیال تو در چشم من چون خود بده ناز سیده بمنزل منوز بیادان نکته غم دل منوز
بر آورد و از نو روز بکار ز عارضی که طعن طعن کرد و غلو بر طعن طعن کرد و غلو بر طعن طعن کرد و غلو
چنان سخت طعن طعن کرد که در نای حلقش نفس تیرگی بلی با یازد نفس دم زد نفس ان کوزین زبوزان تم
نفسی که هر دم ز نای دیگر بعشق آرد تو ای که نفس بنده حلقی که بگشود تو از نفس بود در زان نو
نفس را جو نای زنی باز بست نوارفت او از تو فی شست دم نای آید جو کو با زنی زو او جو حبت جو نای
زدهای نایست آوازی وزان اصبعینست این سادنی خلیلیست فی وزوم است تو بر خود مقامات خودم
دم ازنی مبین کین دم آرد دم اندر عدم پس نگو مید دم اندر عدم چون دم و دم بیکدم در آرد چشم شمر
عدم را نمودی و ده شکار که و شمش وجودی که اعتبار دم عامر الققه در نای بست ز دست اجل شد به نای
بخاکش نهادند و رفتند زود بر آورد از دشت قهرود و در نمران سوی تشریف کشیدند آگاه غناش
برون رفت اید پیش از یک روز دل از بهر عامر پر از دوزخ بخود شتر برود تا از بهش جو بر او شد آن پیش کرده

سجالی ز برق آتشی بر فروخت وزان حرفش عم اورا بست تو گشتی بر جهم شیاطین مکن آتشی در زمین از سحاب
دران آتشی ز کایز و فروخت و کرد و محبت اعی بی ابرک بشویم آن فرشته هم بست
و کرد و دند محبت از دندو گرفت دشان بر پیر و درو بصوت بدی سینه زده شان شیار بمغی ولی هر یک زان هزار
بخود برده بودند بهر کافه جمال و غم نیز ضای و شاة بنی را بدل آمدن شان در آمدن زو یک شد جز
جو بد صدق و خلاص تسلیم بسی کرد و از دگر بستان تخته جو گفتند بر کشتن ستادند بر پاسر مکنده شش
بگفتند که کسر کانیات نه احوال خود ما برای ز کافه جد کرده ایم آنچه حق الهست ما مره اکنون برین کرد
بنوای تا جامع بیت مال کند جمع و قمت کشتن برای نبی گفت اندر ایا بنایید جو بنیخا روید آن خود را بید
جو آجا روید ای امیران قوم بر بید آن برای فقیران قوم پریشان بران جمع کشتن بستم بهان جمع رحمت کنید
بگفتند کاسی فضل تو بر به جو فیض خدا فضل تو در بران جمع قسمت بر کرده بخود فضل آن قمت آورده ام
جو دیدند در راه پرستش مجال بی نیت ز احکام دینشان بنی یک یک گفتشان زان نوشت از پی ضبط هم در
مخت از زبانشان جعیم کتاب از پی ضبط کرد و شوقی که شان بود در راه زو قی که می یافتند از حق
بدیشان زان همیشه سوال شدیشان احوال ضبط از یک یک جستن این دو اصل گران بوبرند اهل بخوان
دورشان بر رخ بخت و کینه ز هر یک رخیشان سعادته ز هر دو بدیشان نبی کرد و وزان رشته بختشان شد
بنی از فرموده بد تا بلال معتقد کند خدمت آن حال جوان میل و دغته از آن جمع که هر یک بر آه نقل شتافت
و کرده تا بکشد گفت ای بلال بتا سیس خدمتده احتمال حیانه نکوش برش ایست مسلمان و در کار با ایسته اند
اطلاعه کردند اند مقام بر جبهه بی جوشان احکام دران باب کردند شان چون خودند فضل نگو در جواب
بگفتند تا قوم خود را خبر دهیم از ملاقاته خیر البشر کردیم و قدران برو خوانیم بیلو کایان کام دل را ندیم
شبنیم و کینیم با در سخن بجلوه کمی گاه در سخن و زو نیز من بعد اعلام کنی کتابت با مادر احکام من
جو رفتند نزد رسول مطاع که از بهر رفتن گفتند بر بنفین اجازه جو بگفتند ز کج کرم در بریشان کشاد
نمود تا هر یکی را بلال و ده یک نه از زخوان نوال بزرگانه زان یک نواله کرد معده جو صیشان پیران
هر یک و ده بختی از زخوان فروز زانکه دادی بدید و خود عطا چون کردند پیران کس ماند شخص فیدم نشان
بگویند تا بکیرد او هم عطا تحظی از دوست محض عطا بنیدد همراه عاقل شد در شان به تا بمرل شدن
بگفتند آری نزد ر حال غنا محبت مان بهر حفظ جمال جو بدخود سال از بزرگان گناه گرفت میان شتر ماند و

کند دعوی آنکه پیغمبرم همه سروران جهان را بیا تا بزرگش گذاری کنیم
 اگر آنچه دعوی کند آنجنابان بود آن را بخود نمائند نه بجان و بدین تابع آن شویم
 و اگر غیر آن شود آشکارا بر نصان بودمان درین اختیار جویم که شویم در کارها بود عقل و رای متین را
 از آن ترسم ای قیس قوم خوش بس افتاده مان روزه شش دین بر تو می کشم بپیش گیر که بد بس افتی و بر تو می کشد
 بسی نادر است که در مراد بسی آید گفته من بیاو ازین نکرانند بپیش بود بر خویشم بی برتن نیز
 که برین کسی ناکهان از زبید کند پیشی آرد بدست این در بخت بروی خود واکند مرا خوار و بد بخت و رسو کند
 جدا مانم از هر چه دارم مراد کشم نادرادی جو تو در مراد تربید غریبان و اشراق قوم فوایل و زبون نزد اهل قوم
 مان بس کنیخت پیشی مدان کم جو دین خانیست جو بشیند قیس آن از اولت بافت دران رای و اندیشه رشید
 بیضه بند رفت و تنبیه او بسی کرد و تعریف و تسفیه او جو بدید آن جناب عمر و معد کرب بر بخند از و سخت و شد و شد
 بسوی مدینه سفر برگزید بخود برود جمعی از قوم زبید ملاقات پیغمبر دست داد غم شکر شد گشت سلام
 مسلمان شد و چند روز پیش مقام بیژن شد و بخت حلقی تمام پیغمبر غنی گشت از کج جو جو دیگر و خود و بران هم نزد
 سوی قوم خود بعد از آن باسلام و دین آمده سران سعاده پذیرفته گشته سعید بدولت می بود اندر زبید
 بحکم نبی نوده حاکم برود از حکم که کرد و بنیجید و بر قیس ادی ز جمل و جراف دران رای با عکرم کرد و خلاف
 نیارست بودن و کرد زبید که بر آمدش رای و شد بانی بسی فرقه در جستن اوشت زهر سواجل و چون بنوشته
 جو نو پیغمبر ز دار غرور سفر کرد و پیوست باصل خود در اسلام شد و معد کرب جو اهل یمن مرند و خطرب
 و کرد باده آمد بس از ازند و کرد **بنی ثعلبه** باسلام و در راه دین پا نهاد
 بنی از جرانه جرن گشت باز سوی بیژن آمد ز راه جی شدند از بنی ثعلبه جارس بترو پیغمبر بسیار گس
 گرفتند اندر مدینه مقام بنزدنی از مله رمله نام بلال آمد و دید و پرسیدشان ز قوم و قبیل که بهر حال اشل
 بگفتند ما از بنی ثعلبیم اسودیم و زان پیشه بی تعلیم میوزاد جمان ترو حضرت جو خود و نودان وقت بر ما زود
 ملاقاته افتاده مان با رسول قناعت از وی رساله قبول مسلمان و پیش پذیرفته ایم ره از کرد و کفو گستم و تعلیم
 بیژن سیر و ایم ز راهی دراز که کردیم در بیعت دست یازد و کو باده بر رسید از ایشان که گس با شما جز شما ای رحل
 ز دست از سر حقوق و اخلاص نهادت در راه پیچته قدم گزین شده و بد ملک خود را زبعت هند بر دست تاج
 بگفتند ما عین خار و بس نمودیم این دست تا به هوس برفت و بیاور و در خوان خوش نهاد و بدان دادشان برین

بنی ثعلبه از او جدا

تو که گفته از خوان ناکان نه نان جان بود و خوب چه بصورته بدان نشان خود یعنی بدان بهر جان برودش
 نه تنها به تن داد ما یکنسکی گران یافت جان نیز یکنسکی جو شد ظاهر القدر آن خود ند یا هم بحد گذار
 جو کردند در باب متخول برون آمدن باب جو قیامه در افتاد از دوقی حال دران حال میکشفت قیامه بلال
 پیغمبر نظر سوی ایشان یکا زد و لاله رقم بر جیشانشان نگاه جاز گوشه چشم شد التقا بدیدند و گوشه گشتند بخت
 جو قد بان آن جگه گشتند و تا به جو ابرویش پیش کشید بگفتند کای بر کلام خدا لبست کرده سر پیش نام خدا
 بنویسید و سوار گشت فرستاد و گانیم از قوم خوش بمانند ایشان در اشغال کنی گشتار اصلاح اموال خویش
 پیش تو مار اندر سواد و کالاه زبعت با داده اند درایمان با جان جو پیش پیچت بود و دست داد
 جو بادست تو دست بمانیم هم از خویشی ز ایشان کنیم که گفتند ما را که تو گفته با کمال نطق این کس گفته
 که از جبهه انکس که بخیر گشت ز انوار دین هم در پیش گشت بنی گفت ایمان تو که است بود دین بجای شخص هر جا که
 پیغمبر اب رفت و ماند ادا کرد از روز صدف و نیاز از فرض شد جردون جو شد خطه باز آمد برون
 جو آمد برون کرد از ایشان که اکنون گنجینه قوم حال بگفتند کاندر فلان جتاق گرفتند و بروند از اجای نام
 و کرد از فراغی سکی حال بر رسید احوال زرع و مال جو گفتند احوال خیر شفت بران نعمت الطوبه گفت
 نمودند پس چند روزی که کرد دران حال مینشان نگاه نظر در عظم جو بگشتند ز قرآن و دین بهره برداشتند
 پس از بهره تام بهر دواع نمودند نزد بنی اسحاق پیغمبر بودند و کار بلال بهر یک یعنی ز خوان و مال
 بهر یک از ان جباران فتنه بخ و قیامه عطا داد از فتنه کج بر ستور شاه بنوه پناه پس از دین فتنه شد عذر
 اگر فتنه می گشت و غوغا گشت **دکروب بنی قریظه** جرحه جرحه جو در دست محض و شفت
 جو خیر الدین باز گشت از بنوک شده ملک تغیش و رقاب ملوک هر طوق از جزیر ایشان قیامه سند چون مکاتبت کردند
 جو آمد زده در مدینه فرود زودند و زاده رسیدند عددشان فروز از دهوم و نام اکثر نگفتند حبیت
 یکی خارجه ابن حصین که داخل شد از بخت درین دگر حرمین قیس بنکوما که جریقی داشت در دین و او
 بیژن جو کرد و مترل ز راه بر رفتند ترو رسول الاله بهر خود صفای شترشان ز ضعف و غر ز حمل صفا
 بهر دورا سلام و اقرارشان شده پشت بر کوفه و انکار پیغمبر جان صفای ایشان بود که قوه کوفت و بیجا به رسید
 ز تنها خود ایشان که ایشان جو رفته ز نادر یکی تاب بنی کرد از حال ایشان احوال و زان قوه صفای از احوال
 بگفتند که خشکالی عجب کشیدیم اسال حال جو باران بیارید و کم شد مواشی بسیار مان شد تلف

و گرنیز بعضی بجا مانده است تاده است در دست پادشاه
 شتر راست این حال و در گوشت خراپ فروخت از جوت و
 نه مهر زمین دل تهی کرد و میخ از وسایط خویش در بیخ وجود و جفا بر ستم از سماک بر کرد در جبهه آب خاک
 جمل از قلع شتر مکن از سبب فرورفت در خاک و بهشت درین کار مشکل معاشی کنی مرین در دوا دوا بی کنی
 بنی گشت حق خنده از پیمان درین دادن و دم تو پیمان که بار انت نزد یک و مینید دور با تم نشسته نه بیند دور
 جو بر کس قریبی نماید بعید نعت دهد خنده کرد بدید از اطرافت این و بعد زو هست سر تا سر این
 مبین دور خود را بچشم تصور گزین دور بینی فتاده تو جو در دست میروشن جوئی کنی یافت کم خواج که جوئی
 معتقد بطلق جو پوخته است زو هم جدایی از ورست با بخود باش بخود باز بین در اد خود عالمی داز بین
 معتقد نکرد و مطلق جدا ولی دید این است بعد از جو خنده شیخند که گفتند باز که ای بر تو چون روز مکن باز
 خدا خنده ای از خدا مان بگفت آری از من کنیدی این دگر باره گفتند پروردگار جو خنده بود سهل با دوت
 خدایی که خنده و ز تو خیر او یکی معطل کرد ای خیر جو بخندید حضرت جو بشیدان بر آمد بخیر بخشم کنان
 پس از حد و شمع حق در دوا بر آورد دست طلب گای خدا زمین تو از نشانی مرده باز بهایم بود مرک کرد ساز
 ز بحر حیات تو ابری برار وزان ابر باران رحمت بهار بگو عدرا چون با دوا خوش دینی پرده ابر و ساز خوش
 زمین از باران جز نماند ز هر گوشه در گوشش آوازه بنی گشت افراشته در دعا بر آورد دست طلب گای خدا
 زمین تو از نشانی مردو بهایم بود مرک کرد دنگان بنی گشت افراشته در دعا ستاده برش بولاب بهار
 که فرمایاست و چون نشود سر کار تو هم بر شود پیغمبر کرد باز آن طلب مزاجی در میخت با آن
 بگفت ای خداوند فریاد کلو تشنگان را بوزایه کس به نشسته مردن آن دست ز دریا ی رگت سحالی تو
 که خندان بیار و حطر زان که در بولاب بهار بر منده شود در حطر و زان از ر دایمی کند بهر ترا حیات
 رد او کند بر سرش تا حطر نثاره ترش خشک ماند بو تنی که حضرت برسم می کرد باران طلب از خدا
 بند بر هوا دره از سیلاب وزان بر زمین سایه زان با که بر آمد عیش کرده سپرداری ابر از بسج
 جو شد مرتفع تا میان فلک محیط زمین شد میان فلک بد اول جو یک قرص ماند اخیر جو شد بهن در دست علی
 ز قرص یک نقطه فندک سبک جهان جلد بر کرد نان تنگ جهان که چون سوره اسمی بر اهل زمین جمله گستر خوان
 جهانانی که در آب صافی زلال که بد است فی الحال و نان در روان گشت جو از باران فروشت اندوه یاران

و گرنیز بعضی بجا مانده است تاده است در دست پادشاه
 شتر راست این حال و در گوشت خراپ فروخت از جوت و
 نه مهر زمین دل تهی کرد و میخ از وسایط خویش در بیخ وجود و جفا بر ستم از سماک بر کرد در جبهه آب خاک
 جمل از قلع شتر مکن از سبب فرورفت در خاک و بهشت درین کار مشکل معاشی کنی مرین در دوا دوا بی کنی
 بنی گشت حق خنده از پیمان درین دادن و دم تو پیمان که بار انت نزد یک و مینید دور با تم نشسته نه بیند دور
 جو بر کس قریبی نماید بعید نعت دهد خنده کرد بدید از اطرافت این و بعد زو هست سر تا سر این
 مبین دور خود را بچشم تصور گزین دور بینی فتاده تو جو در دست میروشن جوئی کنی یافت کم خواج که جوئی
 معتقد بطلق جو پوخته است زو هم جدایی از ورست با بخود باش بخود باز بین در اد خود عالمی داز بین
 معتقد نکرد و مطلق جدا ولی دید این است بعد از جو خنده شیخند که گفتند باز که ای بر تو چون روز مکن باز
 خدا خنده ای از خدا مان بگفت آری از من کنیدی این دگر باره گفتند پروردگار جو خنده بود سهل با دوت
 خدایی که خنده و ز تو خیر او یکی معطل کرد ای خیر جو بخندید حضرت جو بشیدان بر آمد بخیر بخشم کنان
 پس از حد و شمع حق در دوا بر آورد دست طلب گای خدا زمین تو از نشانی مرده باز بهایم بود مرک کرد ساز
 ز بحر حیات تو ابری برار وزان ابر باران رحمت بهار بگو عدرا چون با دوا خوش دینی پرده ابر و ساز خوش
 زمین از باران جز نماند ز هر گوشه در گوشش آوازه بنی گشت افراشته در دعا بر آورد دست طلب گای خدا
 زمین تو از نشانی مردو بهایم بود مرک کرد دنگان بنی گشت افراشته در دعا ستاده برش بولاب بهار
 که فرمایاست و چون نشود سر کار تو هم بر شود پیغمبر کرد باز آن طلب مزاجی در میخت با آن
 بگفت ای خداوند فریاد کلو تشنگان را بوزایه کس به نشسته مردن آن دست ز دریا ی رگت سحالی تو
 که خندان بیار و حطر زان که در بولاب بهار بر منده شود در حطر و زان از ر دایمی کند بهر ترا حیات
 رد او کند بر سرش تا حطر نثاره ترش خشک ماند بو تنی که حضرت برسم می کرد باران طلب از خدا
 بند بر هوا دره از سیلاب وزان بر زمین سایه زان با که بر آمد عیش کرده سپرداری ابر از بسج
 جو شد مرتفع تا میان فلک محیط زمین شد میان فلک بد اول جو یک قرص ماند اخیر جو شد بهن در دست علی
 ز قرص یک نقطه فندک سبک جهان جلد بر کرد نان تنگ جهان که چون سوره اسمی بر اهل زمین جمله گستر خوان
 جهانانی که در آب صافی زلال که بد است فی الحال و نان در روان گشت جو از باران فروشت اندوه یاران

بر منده شده بولاب بهار بر شیان در اضطرابی تمام مکنده بیای فرما از ابر شده کاشف عوده از ابر
 جو باران شد از عاده نشان زیاده شده از زیاده فروز بجو ابران گشت سیلا ز دیوار کرد میرا بها
 سوی کوه صحران شین میل بتنگ آمده از فراخی سیل بمجد در آمد کسی گای بول مواشی باشد باک از سیول
 زجر با که زد سیل در دهی بهر کام شد کنده در دهی جو کر کند سیل نا که کند کوند سوندان جو ابر کار
 دعای کن ای مستجاب الدعای که این رنج ساری پذیرد دوا بهر جو آن گفته او شود روان کرد بالای منبر صعود
 بر آورد کف ز ستین دعا بیفتد امان فضل عطا که یارب تبارکاتی ما نه بر کن اندر حوالی ما
 فروریز از بحر رحمت که و لیکن در اعداف اطراف اگر چند بر است این نشان به پیرامن نه برما نشان
 جو باد و شمس سو که کردون سر پرده ابر هم شکست بسوی فلک چون بدستور شد شد ابر مانع رزه دور شد
 سر پرده ابر از مدینه بکند بر اطراف او چهار ز بلند بقول کن اینجا تو خود رای کز احساس آن عقل ماند
 بمجد بنی دشت روزی گشت **ذکر دینی** باری ای انوار انگنده گشت
 از ان بحر بس کو هر شجر باغ بر آورده کانی لش که دماغ بگرد و حجاب بودند جمع جو پرده صف بسته بر کرد
 از ان شمع پرده نهایی قیاس عود ندی انوار دین اقتباس که ناگاه و ندبین است بران روح کرد و عرض حید
 بهم ده یگانه از ان قوم جمع جو پرده کرد در رخ سوی شمع بگشتند فی الحال بودی سلام رعایه نموده شمرط مقام
 از ایشان یکی شد زبان هم سخن گفت از حال ایشان بگفت ای سر افراز و نشانه سبب در شمر بر تمام سپاه
 ز کمر ای شرک باز آیدیم بتو حید و راه نیاید آیدیم بتو حید یزدان کو ای بیم اسس یقین زین کو ای بیم
 کو ای بران هم که هستی و بیم دیکم از تو و عفو قول فرستاده نامه از تو بخیر گرفتیم راه اسلام پیش
 بتو قوم ما را فرستاده جو ما این کو ای حق دانه درین قصه نزدیک جمع زاده جنینت مروی ز بعضی
 که در حق این طایفه بر سول یحیون علیک او فتاوش قول عوده ند علم قیافه سوال فرودند هم در کهانه متعال
 بضر جسی هم شدند آون نداده اندرین جمله شان آون بگفتند کز قوم ما این اود هم یافت در جا بلایه صدور
 ازین پیش اگر بار ما کردیم کنون ترک آن کار ما کردیم ول حضلی مت باقی کنون که ترکش نکردیم از تو فزون
 بنی گشت آن حیثیت کوید ره علم آن نیز پوشید باز بگفتند علم خطرها لها که معلوم کرد در ان حالها
 بنی گشت کان علم پیغمبر بر احوال غیبی شهادت بود کسی از ان علم پادشاه برو گشت نزد دوا مو غریب
 ز حیره نام صفت **ذکر دینی** عذره بهر شرب بنی عذره را شدند سفر

ده و در فو آمدند از رجال نهادند در دارمله رحال و زانجا برشتند و رسول که در اند اسلام وین
 که کس بود آن جمع را سر کرده یکجا نذازان هر یکی در شکوه یکی حمزه بد این نعمان و یاز سبلم و در سحر کردن و نذر
 که آن هر دو را بود مالک پدر فزون زین مجاز لبشان که علم سب من نور زیدم حسب نرو علم بکر دیرام
 عجز اب سجد نشسته رسول که آن جمع کردند از در دخول بر سب که در جالبه بدی جویا یکدیشان نختیه بدی
 نختیه بگفتند و پیش آمدند در اظهار و تعریف خویش سخن کوک ایشان سخن سب که از حساب انساب آغاز
 که وند بنی غدره ایم ای بنی نمایم ما بر تو خود مختبی قضی ابر از ایم و نیز شد از نصره ما بکه غریبه
 بنی بکر را با خزاغه تمام بر اندیم و شد مکه ادرام لبان بنیت بتو تمام جو عرق قرابت از راه
 بنی مر جاکت را هلاکم مرا خویش را هلاک شمارا شناسم بجایه نکو چه حجت بدین شرح در این
 بر اول کاران خام بود نختیه پیروجه اسلام بود یواصل هر کار آغاز آن در آغاز نیکو ساز
 بگفتند بر سر ما با پیش نختیه بگفتیم زارا خویش رسولیم از قوم غزوی رسول که از تو ایم دعوتی حسین
 هرزه که خوال قدم در نیم و خرده بجای قدم سرینم کنون دعوت حیت و زنده کجای دعوت را بعد از
 بنی خلق را کنت را نم حق بریشان ز تو حید خاتم سستی جو در دل گرفت آن سبقتی سبقت از رسالت و هم شک
 که من استم از نزد آن حق رسول که افنا و نو حید اودان قبول بدیشان سبقت زین دو چون بدل کنت من شان نیز کنت
 نمایم بدار الله اوب برین هر دویشان شهادت بگفتند کین هر دو حکم ای رسول بجان و دل افتاد ما را قبول
 جو در دل و جان دوا می کنیم شهادت بران هم اذ کنیم جزین حیت بر ما از احکام بجای و ما بهر اتمام دین
 جز دادشان پنج نوبه نماند بر روزی از هر عرض نیان بشرط و ضرورت و اوقیت حیا که دارد هر یک یک خصائص
 نشاید درین راه تقصیر داد که شد خیره دین و پیش و زمان بس نوم و زج که جز داد و بنمود راه عجا
 سخن کو پیشان چون شهادت بگفتند کنتن در اندر حال شهادت ادا کرد و شیرین دامن شد از فوق شهادت
 و ککنت کای تخت شرع عتک جز داد و حیت ز کار هر قل که چون باشد آخر سر انجام در از دست پاکوته آیام او
 پیمر در ان خطب کردش خطاب که گویم بگفت از سوائت که یزد هر قل و با فقی البلاء رود تند و تیز و حروشان جو
 سخن کو دوباره تکبیر کرد سوال کو باز تفریر کرد که در مانی کا بنه است جزر دهدان ز کار که بدید
 از و قدم بسیار پیوسته حال بد و باز کشت سنا و رجال بکردیم با در مسلمان شود دلش قابل نور ایمان شود
 روا باشد از زو پیوسته حال بکاری تقصیر کنیم از مال مبرسید از و هیچ کنتی که بروی بود کار را مختبی

پس از وی چون راه جن بر افتاد از منع و طرد ملک در اخبار اصل که نماند بجز کذب محض چنانچه نماند
 و دوباره تکبیر آغاز کرد مقام سوالی کو ساز کرد که ما را باج بدی بار ما بیایم مخصوص در کار ما
 در اسلام است یا غیر آن چنین کن این محل ای حکم ان بنی گفت که بر غیر خدا بنا شد و یجب بوجهی را
 بود و جب آن هم یکی در سب است آن یکی تا بدید سب بگفت آن کد است ای کان و مجرد است کو اخصان علم
 بدو گفت اضحیه است آن جو یک روز شد است سالی جو آورد در وقت دلش خطا بعاشر زوی الحجه گفتش جواب
 بگفت اهل بتی که وجدان آن بودشان و قدر برایتان آن کنند این حکم شریعتا داد نعم داد پا سحر رسول خدا
 پیمر عطا داد نشان چون دود ذکر و ف
 نه سال هجرت ربیع نخست جز چون روزی شد در و یوقع که بدین بایستید که اینک رزه و دند تو مش
 بشد پیش رو تا نیت پیرون که آورد بخودشان پیش رفت نختیه اود از چون دیدشان رنج سفر باز پرسید شان
 رزه شان سوی منزل خویش و زان بس روان حفر پیش جو حوز و نذا جای برخاسته بلبس بکونن بیاراستند
 و یوقع بر تو بنی شان بگوش در آورد ایشان ز بس اود پیش پیمر نظر بر و یوقع نکند بر خویش خواندش بایک
 و یوقع جوابش بلینک کنت بلینک کم کرد سعید کج حجت پیرسید از ان قوم کو دراز شدند و جو اندر پی شخص
 بگفت این جاغه که جمع آمد جو پر دانه جو پای شمع آمدند ز قوم متدد و دند از پیم جو رفته دین نور فرخ نیم
 بنی قوم او را جو اود ازین با یلین و سهیلین و یا حنین و یوقع سخن کرد آغاز کنت که ای در جهان طاق و با حجت
 دین و اند آن بین کرد شوق ترا آمدند از سر دوق پیش پیش تو از شوق خویش آمدند با قرار و تسلیم پیش آمدند
 وکیلند ز قوم خود را تمام در اظهار دین پیش خیر الانام بنی گفت حق هر کرا خیر خوا کند رمنویش بر راه است
 باسلام و دین که پیش رنما نغز اند از مکر شیطانش پا ران و نذر اشخ بدو یعیب سخن کو می مردی بغایه لبیب
 بشد پیش و کنت ای زحق مودیم از تو رسالت قبول سبق میدهد و مت و حق تو نکر ابر ما کنی آن سبق
 پیستون بت که آباء ما نمودند و بستند از ان بای شکستیم آن بند سبکین و نکندیم و شد غم دین ان که
 کنون بریتان بت رود خدا بتو متقد ایم ای مقتدا بنی گفت شکر از خدا کسی سوم راه اسلام تان دادوی
 بر انکس که بر غیر اسلام سر ابا ان خود را با تش سپرد و کو بار پرسید از و یعیب که ای جلیله و بهار طیب
 بود رغبت در حیافته بسی حیافته کنم که برای که در ان باشد اجر و نذر حق بکو حرفی از وسط غم دین و رقی
 بگفتش جو موعوفی آردی در ان فت ابریت نزد خدا اگر با غنی باشد آن یا فقیر شود یا میروت بود و شکر

این خبر از ای آقا محمد
 در حدیث است

ذکر بارگشت اهل بول الله زانی حیافته بود چند گاه سر رزست گفت فزون کرد و در صدقه آید حیافته رود
 فزون زین حیافته جو آرنگاه بود صدقه آن حیافته بود صنف را نیز پیشک جرام فزون زین بیت بیضی تمام
 ذکر گشت کرگوسفند از کله جدا در میان با بند بلیه بیکرم جگشت از خداوند حال بود بر من آن حال یارب حال
 بگشت آنچه او ماند خلل و غر شد آن تو و اخوانت یاران بگشت ای زاری تو خور مستیگر حکونه بود حکم این در بر
 بگشت بدینیت کار ترا جو بر بشت او بیت بارگاه با شش تو تا آنکه کم گشت ازو بیاید جو هر سو کند جگشت ازو
 سوال جو ایش جوامع با صاحب خود سوی منزل رونق چنین داد از خود خبر که از ره جو کردم بمثل کز
 رسول خدا بهرامداد کار مستاده بود اشری که را ضیاف خود را که بسط خوان بسنه نان بین سازشین
 بدان مقصد پیش میستادم که باشد ترا در حیافته معین سر روز سبب شان شد بغیر فراوان و توری نام
 چهارم نموده نمر غم و دوا بر فتنه پیش رسول مطاع اجازه گرفتند و آن کان جو عطا داد شان مثل دیگران
 سوی منزل خویش گشتند **ذکر دینی سیر** رفتن و زدنیا شده سیر
 ز رفتن سعد بن بکر باز درخت سخن دادیم بیک سو جو بیل تو ای گشتم زان در کزان بشکند روی کلهای
 بنی سعد ارای و عقل آن که نزد بنی کس گشتند زود کرد و دین اسلام بگرد قرا بود اعدان نایب من را
 در تمام آن کار بایستی بسی باز چستند شایستگی بس از فکر و اندیشه و اتمام همه حصر کردند آن بر عام
 که شیر بد اندر دلیر و جهمد جهمد اندر بن با دلیریش بدیش آنکه بد تعلبه نام او برده شجاعت بدی کام او
 بر و نام او که شدی بخون لادان راه نخل بدی و او کون سفر کرد و مانند باد سحر می کرد و بر کوه و صحرا کز
 سفر از بنی سعد و سعد بن سعاد شده و همون طلق بدست سینه سپر زمام می رفت تا شد مدینه استقام
 بر شدند راه منزل آمد شتر بلخو ابا نذر و انو بیت شد بر در مسجد و حلقه دار بد کرد پو ندخه استوار
 در آمد مسجد نظر در کند در و دید جمع رول هر چند نزد یکسان رفت گفت ای که بود این عیال طلب کدام
 بهر در و دید و گفتا منم جراحی اران دوده گشتم و دوباره گفتش محمد بنام تو ای ای کویم البس زان کام
 بنی گفت آری محمد منم موبد ز ایند موبد منم بگشت از تو در ام دور سوال بغلظه جو برسم نال احوال
 بنم گاه آن غلظتم در بندیر بنم کن و خزه در دل بیکر بنی گشت مان هر چه خواهم که بر ناکت حلم ماست
 بحق خدا ای بگو و است گفت که است ای مثل را بنده خدا ای تو هر که پیش تو بود بس از تو بهر آن که باید بود
 که او بهر نالت و دستا است کتاب کو ایت برین ده است بنی گشت از حق مبین که بودت مست و نود بولانی

مستیگر و کلهای
 فزون زین بیت بیضی تمام

دوم بار سو کند تکرار کرد مان کار اول دوم بار کرد خدا را با وصف پیشین نموده و دوباره سو کند داد
 که او گشت او را پرستیم و خلیل و شریکیش بنامیم کس پیمبر دوم بار گفتش نعم جین است امر از ولی نعم
 بنی که نه کرد از حیا و حلاوة سوال جو آن نیز حج زکا نه هر یک سوش بدین قسم جواب بنی هم نه یکیک نم
 جو مانع شد از پیش جبر بدعو اسلام بر بای حات شهادت تو حید و بعث رسول و شهادت او را و آمد قبول
 جو دعوی اسلام ثابت نمود بدعوای دیگر زبان بر کشود که از م بجای این فرائض نام بیکرم نه چیزی که منیت نام
 نامین کم فی ندیم برین میمن پسندمت در راه دین بنی گفت اگر راست گشت بخت بخت بود باشدش جفت
 اقامه نکرد و ان گشت یانه نه مجددم اندر زمان گشت یانه برون رفت از انوی اشری بر حوت آنکس که کرد زود
 جو شد ترقه قوش بر جماع نموده تا زو گشتد استیج که بر سر جهادش از ان بدستان کند شرح آن داستان
 جو در گفتن آمد نموده از بخت شکست بت بت بدستان بسات و بغیر بت بت بلغن سنان از لسانی حات و ادو طعن
 بدو قدم گشتند آخر حمام بر شش از جنون و زبر بر و زدم نه بازی بود بت بت عترت سار و دین عصبانیت
 ز تو طی کنند این بساط جو نیای خورش از سعاد وجود بگشت ای پیر همان بتقلید جراح صعب دار بر این کار سهل
 جو ایشان نه ضررت فی دفع ضرر نمودم که دفع شان بر سیندن سکن جلا و عا شرای بر شش جناب خدا
 در حقه خویش کشیده است ز خود مان رسولی دستا که در ارکان اسلام احکام بن بد کرده همه گشتی مبین
 بسو رسول خدا و ان نماید مان نی در کمال شتاب رسولی امین کتابی کیم صراط الی بود مستقیم
 بر آید از دین آبا پیش در آید در راه حوای خویش کو ای هم من که ایند بخت محمد رسولت و این شکست
 شدم نزد او و پیش اندختم و زو احوال پیش در آموختم عزیزان ز من گفت من یو بدین محمد من بکر دید
 رخ آن روز توفت لوفت اگر گشتند قوش سلمان تمام بنای مساجد زهر ناز نهادند و رفتند راه بنیان
 بود این عیال نقی صبح نه طرز کنیته بو جهی صریح که داند تیر و پیمبر بنود بفضل و کمال حمام از وفود
 زنده بهیجه کنون داستان **ذکر رفتن سیر** فرو خوانم از گفته را داستان
 ز اشراق آن قوم جمعی کثیر گرفتند سوی پیمبر میر سر جمع عبدالله این عوف بدو شان رجا و ازو بود خوف
 جاز راه نزد پیمبر شدند بحکم و وفار و ادب در شدند تحیت بگفتند بر رسم کشش بتعظیم و بیسته سرانگشتن
 بنی شان نظر کرد و بر سیدال بگشت از کجا میر سیدال بگشتند از ربعی سید کز دیدیم و کردیم ترک و مقر
 بو بیت ره از منزل ما بر تو صحبت مارا جور میان تو هست سدی عظیم ز قوم مضروب کدر عافیم

چون کسی در راه چرخش کند و در آن بنیت دارد که گشتن بیاوریم جز ما بهای سپارم نهادن در منزل این راه کام
بما کوی کار که چون ما کنیم بخت از آن کار ما و اینکم سبیل نشان ده با کان سبیل بود منزلش چنانکه سبیل
بنی امر و بود نشان چار چیز بدان نمی گم کرد از چار چیز اول صلاوة و زکاة و صیام بخشش غنیمت نمودن مردم
نواهی شده جمع در جوارح که آن منع شربت از جوارح زو با و از غنیمت و از نفیر فرقت که اندوه کوشش
را از ده شهادت بدین مذهب به نفع نشان کرد در این بتعلیم ده فضیله حاصل عطا داد نشان عشره کمال
یکی گفت از ایشان که ای کفو که داد از نفیرت بدیده خبر ز نظیر گفت اما نفیر خبر از کرد و دستم خبر
بتنفیر جذعی نموده پیام محو کینکش پس تا شکم پر کنی و شش زخم و آب دانهش به بند بماند مطرب
درون ز آتش دل بخشید ز بخشش درون بس کرد و بخشش درونش بدیده قرار نهانش سازد فغان
از آن جریحه جند خویش کشید و زان بس بهم تیغ و خنجر بهم حیف بسیار مردم بیف غایب از آن بل تا سینه
یک زان میان زخم برانش ز شرم بی کر چه بهانش داشت جو واقف بنود از مقام کمال بھرت فرود رفت از آن
بدان این خوف از میان رجال ز رفقه و ز قدرتش دانیم لال جو پیش آمدی بهر تعلیم کیش پسرش اندیش نزدیک کیش
ز فرمان سبق چون برانداخت ای ابن کعبش در آموستی در آخر رسول کریم مطاع عطا جمله داد و وقت مطاع
ولیکن جو ایریز جو تعلیم نمود و کرد و شد بنی **مسئله** برایشان تفصیل کرد و نذر
کنون از بنی قره و و داد و بکنن در ایم کم گفت و گو در از ارجه آمد حدیث وفود و را کونه از شوق گفتن فود
در از ی گفتار من و او ساز درین عمر کوتاه عمر دراز پس مردم سازد این نظم در حدیث و در گوش بسی حق
بتقوی این داستان زبانه کند در و ما نه سخن من از جمله طاق آمده حجت چون زخوه هر زمان بشنوم زبانه
مردم را جندین دست بایند بود و ک ما شد حرازنگی جو باز آمد از جیر و عسکر بدین و نذر ا بر پسر و خول
عده سیزده بود نشان در شمار که کردند سوی مدینه گذار بدی حوث بن عوف و انقوم تعلق بدو داشت هر که قوم
بمسجد بنی بود و ا صیاب او که این و اندان که از باب جو جوتی ملک درون آمدند زده نره آن را بمنون آمد
ز حرف ستم لوح بود خفته الهما بتعظیم نون خفته نخبه بگفتند و پیش آمدند بر کار پر از کیش آمده
بگفتند کای رحمة عالمی ز شرح گفت مفت دریا نه بکانه ما قوم خویش قایم قیسم و زبان کیش توایم
ز قوم لوی و ز بنی غالبیم ترا ای بنی ماشی طالبیم پسرشیند و تسم نمود قیسم کن در مد اخم نمود
ببر سید از حوث و جلال بلا ز خیره و ز شتر و صلاح و شکایتی بس کرد از جنگ سال که هرگز ندان چنین جنگ

ز بر افکند سوره بر سهال نه ساند ز سینه زمین سیر خفاق ز خوان زمین چون مواشی نیابند و شد متقطع در پیش
به مغر در استخوان نشان تو کوی که در چپش نشانند دعای کنای آفتاب وجود که ابری بر آرد سر از بحر وجود
از آن بحر دامن کند بر سر نشانند هم بر سر اهل بر دعایت سوی بحر چون شود لب خشک این تشنگان نشود
بخاکت آلی تو شبان آب و زان آب بان پیش احباب نه اقامه نمودند جندی دیار سنجابیت قوم کردند ساز
برفتند با کرب الی تیغ بتزو پسر بعزم دواع اجازة بر رفتن جو بستند در کج هر جو ایریز کس و
عطا داد نشان مثل دیگر نمود ولی حصه حوث ز نشان نذر جو سوی وطن قوم رفتند از آن قوم خود رفقه بود نشان
ز باران شده بر کل سبزه بگلشت نشان بود بر سبزه جران کوسفند و شتر بر طرف شکم پر آب دانهش بر طرف
شتر با بر کرده کولمان جو که شده بشت از حمل نشان سبزه بیارست کردن جو کردند که اندوه شدر بر زمین با باد
ز دهنه شده بر زمین جانیخ تو کونی کبابیت بر جانج جو روغن بکیدی از تو کونی کباب آمدی حویره آن بدل
جو دیدند با بان نره تا ده حال نمودند از وقت با بان نوال معین جو شد ساعته و روز آن یقین کشت بر علم اندوز آن
که وقتی در نشان بست آن که کرد از بحر وجود آفتاب ز دریا یزدنی ز غمت بخار بر آورد و ابری شد از قطره
کی کوز نمر دعا بر فراشت از آن جزب نم خدای نیک بنی چون بچیز حج دواع با صاحب نمرود و امر مطاع
از آن قوم شد قادمی را آورد بدو حویره حال را و او نمود که چون باز گشتیم از آن ماه حلالی بدیده بود از فساد
ز باران رحمت نره تازه بود برون از حد افزون ز اندازه بود جو کردیم از وقت حجت و جان کشت روشن کیش از کو
که آن وقت رفت دعا بنی در فیض از برای تو شد در فتن بحر کرم بهر نیت ظهور حدوث از قدم بهر نیت
خدا شرف این روشن دایک که اندر خطاب تو لاک گفت بنی شکر حق گفت بر ما وقع بالحدسه علی صانع
جو سال و هم ماه شجیان سپید **ذکر وفد خولان** در آن مزره و نذر خولان زده
بگفتند کای داده از حق پیام او کرده حق رساله تمام نمودیم از تو رساله قبول بحق کرد بر خلق حقت رسول
نزد تو از راه دور آمدیم جو پر از نزهتیک نوایم بیابان بسی زید بی کراهه بسی کوه صحر که طی کرد ایم
کشیدیم نرم و درشت سفا که گشتیم بس مترل خط نه منته شماریت این شماریت از نوره حجت و جو
که برادرین ریح کردن قبول بسی نعت ار خدا و رسول بعون زیاده ازین راه دور نذر ابر اینیم نغم المروز
جو بشیند زیشان پسر خطاب جزای عمل کنشان در جواب که بر خاطر آن رنج را خوش شد رس در سرفس سیم کش
بگفت آنچه گفتید از رنج راه بران مست از دست با بان و لیکن بر خطوه از آن خطا عطاسی ز قن رسدنی خطا

عماد اسم ضم
خولاست

دگر آنکه گفتید که زاییم برین غم از قوم خود ساییم کسان که بهر زیاده ز دور بیایند و آرند بر من عبور
هو روز قیامت شود آشکارا دم شان امان گیرم اندر جو ابرو ز زو آرد و یار منند در آن روز اندر جو ابرو منند
وزان بس بر منم این که بودند از دست بریت و بر سید و گوی که بر جای زوای بدو تان کنون را می
بگفتند که کشت باطل حق بتواند بر ما ز فتنان بق بدل دشمنی و زوای بدو تان کنون را می
با حق خداست خستش بدل بد آنکه آمد از نو علم عمل جران نیز استیاض بسیار وزان در دین پس چاره
پس از باز گشتن جو ابرو بسره جلد رانی محابا بودیم شکست بتان را بعزم در کمر بر میان سخت بدیدیم
از آنها بسی فتنه و بس بدی آن و حرمان بطله بود فروخت آن فتنه از شمار نیایم گفتن یکی از بهر
بزاران سپاس خدا کسی بران بشتان و او دوستی جهاندارا عظم خداوند پاک که لطفش امان و امان
هلاک کند آباد و اجداد ما سرایت با کرد و افساد پرستاری بت گرفتند بیجه در کنند ما را جو ابرو
بتوای امام جمیع خواص از آن فتنه حق داد ما را حق گفت که از عظم آن فتنه بگویند شرح یکی نزد من
بگفتند در خلک سالی عظیم که خوردند مردم عظم ریم نمودیم بعضی بعضی خطاب که ای قوم امنیت را می
که قتل از بهر غم این بسایم که شد بتان را ریش بود که شود نزد حقان شنیع جو بیند ما بهر خو این منبع
بجد و یهود بسی تمام نمودیم در جمع ز تمام جو شد جمع مالی یکی از رجال گرفت آن فتنه الال کرد آن
بجایی که هم آب بد عظم نه فتنه اندر مویشی تلف بدان مال حد کا و فز به خرید که روغن زهر حوس شایع
جو آورد بهر تیان آن به یک روز کردیم قریان زجوع ارجه بد اضطاری تمام شتر دیم بر نفس خویش تمام
برون از منازل بصحرای قاع ساطی کشیدیم بهر سباع همان لحظه غریب ابرو خست خیال کج قوم بنود است
بیا رید خدا که او از رود رساند از کل و سبزه در دل گفتی علم این التفات با کرد و داد در فرار اجابة
ازین مغلطه و غما شدیم بحدی که بر عقلها گشت چنان سخت شد بتان که ماندند در بت برستی و تک
ازین فتنه اعظم ندیدیم کس نه هرگز کس نشنید کس در تحاکم بیت هم خطاب نمودیم و گفتی او هم جواب
بنی گفت در گوش و هم آن زانقا شیطان بدش بگفتند باز این عیبه که با درین یافتند انتقاد و انتا
ز بت پخته دیده خیالات تمام شنیده از و در تحاکم کلام جو در سینه مان هر دین شد ز لوح دل آن حرفها شد
بدیدیم کشت عیار از حجر نه نفعی رساند یکس فی ضرر ندارد پرستار خود را شایسته که آرد بقدر پیشش توا
پرستنده و غیرش را سوا جو از زمره فهم و دانش سوا بنی گفت شکر خدا کسی که داد بدین محد شما را ر شاد

نمودند احکام این زوال جواب از هر گفت لایق بحال و قاهر فرمود در عهد ما بنجایه نمودن در آن جهود
ادارا امانات و حسن جوار نیارودن از ظلم بزحوش عا که ظلمت ظلمات در تنجیز زطله شود کند بس چشم تیر
وزان بس بر منم این که بودند از دست بریت و بر سید و گوی که بر جای زوای بدو تان کنون را می
بگفتند که کشت باطل حق بتواند بر ما ز فتنان بق بدل دشمنی و زوای بدو تان کنون را می
با حق خداست خستش بدل بد آنکه آمد از نو علم عمل جران نیز استیاض بسیار وزان در دین پس چاره
پس از باز گشتن جو ابرو بسره جلد رانی محابا بودیم شکست بتان را بعزم در کمر بر میان سخت بدیدیم
از آنها بسی فتنه و بس بدی آن و حرمان بطله بود فروخت آن فتنه از شمار نیایم گفتن یکی از بهر
بزاران سپاس خدا کسی بران بشتان و او دوستی جهاندارا عظم خداوند پاک که لطفش امان و امان
هلاک کند آباد و اجداد ما سرایت با کرد و افساد پرستاری بت گرفتند بیجه در کنند ما را جو ابرو
بتوای امام جمیع خواص از آن فتنه حق داد ما را حق گفت که از عظم آن فتنه بگویند شرح یکی نزد من
بگفتند در خلک سالی عظیم که خوردند مردم عظم ریم نمودیم بعضی بعضی خطاب که ای قوم امنیت را می
که قتل از بهر غم این بسایم که شد بتان را ریش بود که شود نزد حقان شنیع جو بیند ما بهر خو این منبع
بجد و یهود بسی تمام نمودیم در جمع ز تمام جو شد جمع مالی یکی از رجال گرفت آن فتنه الال کرد آن
بجایی که هم آب بد عظم نه فتنه اندر مویشی تلف بدان مال حد کا و فز به خرید که روغن زهر حوس شایع
جو آورد بهر تیان آن به یک روز کردیم قریان زجوع ارجه بد اضطاری تمام شتر دیم بر نفس خویش تمام
برون از منازل بصحرای قاع ساطی کشیدیم بهر سباع همان لحظه غریب ابرو خست خیال کج قوم بنود است
بیا رید خدا که او از رود رساند از کل و سبزه در دل گفتی علم این التفات با کرد و داد در فرار اجابة
ازین مغلطه و غما شدیم بحدی که بر عقلها گشت چنان سخت شد بتان که ماندند در بت برستی و تک
ازین فتنه اعظم ندیدیم کس نه هرگز کس نشنید کس در تحاکم بیت هم خطاب نمودیم و گفتی او هم جواب
بنی گفت در گوش و هم آن زانقا شیطان بدش بگفتند باز این عیبه که با درین یافتند انتقاد و انتا
ز بت پخته دیده خیالات تمام شنیده از و در تحاکم کلام جو در سینه مان هر دین شد ز لوح دل آن حرفها شد
بدیدیم کشت عیار از حجر نه نفعی رساند یکس فی ضرر ندارد پرستار خود را شایسته که آرد بقدر پیشش توا
پرستنده و غیرش را سوا جو از زمره فهم و دانش سوا بنی گفت شکر خدا کسی که داد بدین محد شما را ر شاد

فصل چهارم

جویدند دین را شیوع نمود در آن سال شد برین شان آینی چون گشتی در ایام مدو از قبایل بس از عویش
هر موس از منازل تمام گشتی و کردی در آن تمام نمودی ز اجناس قوم بود عد جان نصره دین طلب
جو کردی بلطف و بر قوت خطا بغلظه شنیدی از بیکان ز جمل ارجه هر قوم غلط بود ز قوم محارب کس غلط نبود
بر من و شیرینی آورد و شست برندی به تلخ زوی و شست از ایشان نمودند و کس تمام شده نایب دیگران بر نمود
بجای فرود آمدند بلال رساندی غذا و عشاء رجال ملاقاته شان با بنی داد و حقیقت شد لیک با او شست
ز پیشین یکی روز شان تا بنی خست با خویشین حقیقت نظر کرد و زان ده یکی را با جو شست بروی نظر تیز شست
جو یکیش که بروی نظر دو دو شمع شست و رات ز حاجت و گفت اگر حرا دیده کو یا پیشش ازین
نی گفت آری ترا دیده ام نود آن بگو تا بجا دیدم بگفت ای پسر بنوی عکاظ صاحب بقوم شد و عکاظ
بمنم نمودی و نومی خطاب بیتی و در شیت کتم خطا بگو منزل بدی در طواف بتواهل منزلی را خلاف
نوبه جمله شیرین شود و هر بر تو از زهر هم تلخ نغم گفت پیغمبر این حقیقت بعزم چون شفت او در انکشت
کشت خدا ای رسول خدا که جانم نکر دین از تن جدا حرا داد و چند آن امان از جل که شد در دم عقد شرک حل
بریدیم جمال تو پدید از عاقه جو شدیم زلال خضر در حیات رسیدیم جریبه زندگ شدم غرقه در بحر پابندگی
بخیال تو کوی بروم پیش میدان ایمان ز خویشان زین در آن سال امان که با بنی که شکر ترا جمله چون من شدند
بر من بدین آبا و خویشی که قنار در عقل و آرا و خویش حرا حجت از آن قوم با بنی خدا یار و مستکار می نمود
بنی گفت و لها بوست خدا بدو رحمة و فضل اور بهماست بگفت آن غلیظ که اندک عکاظ نمودم جو بودم ز قوم عکاظ

بر آن ز ایند امرش من که بسیار ترسیده ام زان که بنی گفتند اسلام آن میجو شد بدان سگوفانی درین کشته
ز اثبات اسلام میگویند که بنی گفتند در این شاه خدا عذو کرد آنچه زین پیش رفت و کوفی المثل خود ازین پیش رفت
سوی منزل خویش گشتند بایان عزیز و بدین سر فرزند **در کسر و فدا**
سوی بنی رفتند و طی کرد میل مقدم بر ایشان همه در خیل نخبه بگفتند و پیش آمدند بجان طالب بنی و گشتند
بر ایشان بنی عرض اسلام کرد و زان نوبت دعوت افکند ز حضرت نمودند و عذو قبول گرفتند راه خدا و رسول
مسلمان شدند و زین پیش رفتند و بگفتند بر جرح همت کنند بنی گفت نزدیک من از رجال کسی را که گشتند فخر و کمال
جو دیدم شینده فروز بدیدم ندیدم بحیثم آنچه گویند مگر زین خیل از رجال و خود که چون دیدمش عکس آنم نمود
جو دیدم فروز بود در دیدن بسی زان کرد می شنیدم زبانه بخیرش جو میکرد بادی در آن نام هم زین پیش رفت
زمینی آن زهر معاش با قطع فروز وقت عشا در آن بر حجت کتایش داد و زان خطب فضل و کمال
سوی قوم خود کرد از آن جمع فدا شد و در بازگشتن شرح بنی داد و محاب خود را جز جو در عینب مشهور بود
که باشد عجب که حبانش ز قای پیش بختش دهند جو در فروزه از جند آمد فروزه در آن جاز حجتی بر ایشان
اجل در سید و اما نش نداد و کابش گرفت و غارتش زد و شش غسان رفت و از کابش ز کرب و قنادر و فروزه
جو مرد او ز شش آن کاتب بنی که بد حجتی در خطاب بنی ز جهل اندر آتش فکند و حجت جو ز فروزه شود و آتش
عدی این حاتم خود از حال خویش **در قصه عدی بن حاتم** جزو ادون کنت احوال پیش
که بودی در اول ز جهل و غول که اینه بسی در دلم از رسول دین جهل و کبر و عناد دوری بند در عرب مثل من دیگر
بنودی بملک و شرف یانیم بودی مله از دین نصرانیم بسی غرق بود و نذر رفیع مطاع و بهر کار قوم مطیع
مرادای بی بود فرمان پذیر نظر تیز و اندر فانی نقیر بود کفتم از اشتراک سمین بگرد از کله جند تا بر کمرین
بنزدیک من در جاکه بدار برای سفرشان در دور بکار بندر حل شان شکل بر کشتن همی در آن شتابان در پیش
سوار می کنی و در عرق شان بران شان کی فرو کافکار بیاموز افشار و بخارشان برین ضبط و ترتیب می
زینل محمد جو بدی اثرا بیار و دوزخ من آور جزر جان کرد و چون جند و زکرت جو باد و زان سویم احوال
که اینک رسیدند خیل و حشم ز حیث غدا بطیل و علم بجای آرد آنچه ات بدل بکونن کترین عفت نیست و فروزه
بگفتم و شرا که بزور و یرافش زهر سو کرده برو زود و اینجاش تزدن آن که کردم سفر بر موقا اختیار
ندارم و جناب ملاقاته شان کریم ز تنویش و افاتش بیار و زنی لال نزد م جمال همان لحظه کردم سفر با عیال

گرفتم ره کرده ام آشکوشام که لایق بحالم نمود آن مقام که نصرا نیانند انجا حرم نمود آیدم کردن آنجا وطن
جو با بنی شریکند در دین همانند بجاکیش و آیتن من نهادم جو بنی در شام تل سپیده سووی حجتی کردی
عینت گرفتند و بردند همه ز اشرف اطراف طی و تکبیر از آن جلد بدست حاتم **در بیان عرب شهره ادرا بود**
بیشرب جو بردند اسمیران می نسا و نبات امیران طی نشاندن جمع راهبران ولی بنت حاتم بدش زان
لشکر بجای کرانجا رسول گدشتی جو کردی مجید حول بدی بنت حاتم زنی رقیب دیلیرت اگر چه بود ماه شیر
بنی راجه افتاد بودی کوز ز جاحیت بر حامت جانکه بگفت ای رسول خدا اندک مرا گشت ازین پیش و الا هاک
کنون و اقامت نیز عیبت غو بجوش ای ای حاضر شهر و خود لقا اقم الله منا علیک فانعم علی من اسیر لدیک
بنی گفت و اندک بودت بگو که بنوه بشت و ز تو تافت بگفت ای نایب راه بجای عدا بن حاتم بدان نبات
بنی گفت آن نبات جنول که در او فرو از از خدا و رسول شنیده بد آن غم جو میان لغا اگر رفت مقام
بنی چون برو روز دیگر گشت و در گفت باز از سران گشت جو امروز هم کرد عرض نیان پیرمان کنت دی گفت باز
ز خواهر عدی بن حاتم دگر درین فقه زین کوز که جیدر که او ز سوم چون پیر کوز بنی کرد منی رفته بودم ز کار
ز جاحیت قطع کرده بودم تمام زبان در دنان بسته بودم ز خلفش کسی را شاره کفر مشو کند و بیق زبان ساز نیز
ایستاد بنجوه مشو نا امید که ناکه رسد از قبولت نوبد و کرباره در عرض حاجه قیام نمودم همان گفته کنت تمام
بنی گفت بکنن ز خود این که جزو در کنت کند کام یا کسی چون بیانی کر باشد نیار و جمعیت تفرقه
ز اهل و فاء فتوة بود ز اچار صاحب مرقه بود شناسیش نیکو و داند ترا سلامت با ملت رساند ترا
جوده که با اوت سازم قرق دم مرکب زاد بهر طریق جو بر سید از ان کو اشارة برویش این بشاره گشود
بگفتند بود این عتس علی بعقد اخوة معاش جلی جو آمد برین جند روزی بر بیشرب نمودند جمع کوز
کرشنا حشمان بهت حاتم بنا بریشان بدش اعتما و تمام شد بانی کنت کانی لکن رسیدند جمع معاریف من
شنا ستم از اصل بودم بریشان و تو قم بود و اعتما بنی کسوة و مرکبش داد و داد زرش بر فرجی ده نیز داد
سوی شام شد همه آن برسان شدش زان **در بیان حاتم** عدی کنت با اهل خویش شام بمتر لکی بود روزی مقام
نشسته بهم در غم روزگار زهر کونه میرفت کنت کوز کرنا گاه دیدم زنی را بر آه که میرفت میکرد در مانگاه
چون زدی بیکر گشت بستم خیال که این است از خواهر من مثال جو نیکو دیدم خود را بود او حاتم زین حاتم و آمد فرو
هم از او بطعم و مان کرد یاز زبان جو کستان کرد برین گاه قطع ارحام و طاعت شربت حقیقه بوده ترا سر نوشت

عبادان و اطفال خود را تمام گرفتاری و کوفتی و کردی و سوزش و سوزش بجز باده کار پدر گفتی شوم شرمسار پدر
بر رفتی مرا خوار بکشدستی کنون بخش ما را نماندستی بگویم که ای از پدر باده کار ممکن بیش از اینم خود شرمسار
من از شرم خود شرمم بگویم مسازم بطعنه تو دیگر که درین سرزنش با تو جبینم برین کار خود عذر لیکم نیست
چو بسیار ازین گفتم آفرید گذشت از بدین بخل کنو جو روزی دوبار من امانه نمود ز من و شترش که شد نشترش
زنی حازم حایب اندیشه بود پسندیده رای خود پیشه بود بگویم که در کار این مرد رای چگونه است ای زن مردمانی
مرا ای آنت گفتی که زود روی پیش او سر نهی در سجده اگر نه آنکه باشد رسول حق بری در تسبیح ز افران سبق
و کرد آنکه باشد یکی از ملوک ندارد زیانی تر این سلوک بمای عزیز و نکرده ای دلیل الا انه لیس سلوکا قلیل
تو بر جایی و دین تو بجا می نودی و ای و ابدا در این نیست بگویم همینست رای مواب درین باب امنیت فصل الخطاب
گرفتم بسوی مدینه سفر بره تند چون با و کردم کدر سر پای عزیم و همه بد شدم بتر و پیمبر بمجد شدم
درین رفتم و کردم او را با آداب هدیه نمودم که ای گفت گفتم منم آن چهل که کردم فرار از خدا و رسول
حکومیم که شرم منده از گفتم جو گویم عذر نهی حاتم نم بنی شد و آن جانب خانه اش را برود با خود بکا شانه اش
جو می شد سور خانه شکر شاه زنی پر عاقر گرفت و پناه نکرده است او را زانی دراز بیوفو و در طول عرض بیان
بزمی از وقت او پیش نه تنیدی بدونی در شترش بگویم که این بیت کار ملک که از مثل این بیت عاقل ملک
رسولت از حق نه بر خلق بدین خلق شایان نیانده رزه چون سور خانه شکرش من از پس درین رفتم او را
بدانجا که بالشی از ادم با کرام من آن رسول گویم گرفتار و کسرت خود بر زمین بمن کرد و وقت بروی نشین
بگویم من از بیدار بجا نشست برین پایه مثل مرا نیست در گفت بشین که این جاکت با مر منست این نه از راست
نشاندم بران قطع خود بر نشست زمین آمدن شکرش و کرد باز گفتم بخود کز ملک نداده هر نشان این سلوک
زحمت و سر نهی در گاه تو اضع کند بهر شکرش با جو شستم او در رخ در خرم سخن گفت و شجرت از آن رفتم
بگفت ای عدلی و کوفتی بآن دین و حکام آن متدی بگویم که آری چنین بوده ام بدین وصف قدری قدین بوده ام
و گرفت کار کشته ز احکام نه جرایع بودی تو در قوم نه ادر غنیمت که انقیام لعین تو ربی بدی از سهام
بگویم بلی حاکم این بوده است ز تعظیم و اجلالم این بوده است بمن گفت درین تو این حال بند چون بیودت هر آن طحال
جو گفت این بیان شد دل من که بر خلق هست او را که می داند آنها را دین پیش که آن مانده اینم در دین خویش
و گرفت بر کوی گان ای عدلی که از جهلستی بدین مژدی بناید که راست زندان جبال که داریم مقورند از ایم مال

بگویم که این بیت کار کشته ز احکام نه جرایع بودی تو در قوم نه ادر غنیمت که انقیام لعین تو ربی بدی از سهام

بمختی

بمختی که بخت منده بر غنا که از فقر ما را در بر غنا بسی گذرد و کرم ذوالجلال برد قنصلان و آورد بسط حال
بمختی که کمر عرض منده دارند کس بکمر و کس عذر گوید که بس نشاید که و صحت زنده زان از آن دزده زن در افق بجا
عدد است از جو پنی قلیل شمارش صغیر این دلیل شود کثرت هم در اعدا این دلیل دوم ذوالین را قرین
برت مبین معید امان که حفظ جهان است حفظش کس دیرنی بلکه بسیار شود و اندک اعدا دین را
بجای رسد کار من طریق که از قادیسیه زنی بی فتن شتر بر نشیند بجزم حجاز بچ آید از راه دور دراز
نه خویشش در راه بودنی خط نماید باین از همان ل کدر جو حج و مناسک بجای آید بیکر شتر از آنکه رای آورد
بوجهی که افکاش اولش کند باز با قادیسیه رجوع نرید که شکر نه بدست درین کار و سواس بدست
که شایان کنتی درین دین نید معتقد بدین شعر و اینک برانده تخت شایان سپا کز و تا جهایانیت شایان عطا
نماند ست دیری که آید خبر که بر بابل اسلام بکشد در سواد خوشش با بیاض فخر جو چشمی شد اسلام دروی جو
جو قفل دل او به جانند شک و هم با هر سه پیوند سولش کلیدی سه دندان کزان هر یکی و اد بندی شاه
بعین الیقین قفل و بندش مناسب بدان داد او را کلید جو بر خاست قفل از در دل عدلی در آمد با سلام و شد متدی
ز عادات بر هر دلی بندت بدان بندمان چه پیوندت بندی جدا هر سه بوی جوبستی است بسته بند
ز جو خود از خویش داد طلب همه در بند خویشی کشادی طلب تویی بند خود بشکن این بازادی از خویش پیوند
مکن دیر و دنبال این روی که بکن جلد و پیش از اجل نوید از آن پیش کا بد اجل جلد بمیر از خود و با خضر جلد کن
اگر عذبه بر قفلت آرد کلید کشادی ازین بدست آرد بدید عدلی گفت از آن که در سیم نیز دایم که خواهد رسید
بدیدم ز با بل مقور سعید شده فتح ز انسان که داد او هم از قادیسیه زنی برعیر سوگود مردی نه او را تجیر
بج رفت و خونی بود بر راه بدیدم من در رفع شدت ندارد یقینم مقور و مقور که با بد جوان و دوسوم هم ظهور
بنی از جعرا نه چون گشت یاد ذکر و صدای بسوی بین لشکر داد
بگویم بسختی بطیل نفیر بر قیس سعد عا ده امیر بیت از برایش لوایی سجد که از لفره و فحش آرد نوید
بگفت رایتی نیز سودا شاد بدان هم از هم سودا شاد بدو جار و حدرد همراه با بصوب بقی شان بناگاه تا
روان شد با هر رسول خدا بصوبی که بود بد قوم صدا ز جیش پیمبر جز بافتند بسی بر خود از خوف آن تا
بتجیل شخصی نیز رسول روان شدند از حال تحول جو آمدند نزدیک خیر الودا و شاد و شایان نایب
بگفت ای رسول خدا جیش بگردان که بذر قنایم از تو بکشی ازین ناحیه جیش خود و طلب و کر جان و خواهی این طلب

بمختی

نشان که می بود تا بر سر این در نشان جو گفتند و تحقیق شد تا بدان وقت در خانه نشین
 جویستیم از اهل منزل بیرون شدند از آن وقت و قدس **فد اذو** ضرر بود سالاران کاروان
 بیابان سلام شد سرور از دولت در کیش کشتی بان رسول خداست اورا امیر که افتادگان را بود و کشتی
 اماده بدو نسبت تمام یافت بر آن کس که از قوش اسلام جهادش را خود با هر که او بدین آورد بشت بر سر کشتی
 شوند اهل ایام یاراد جو با شکران او فدا کار او جانش بود شهری بزرگ آن کن در از قیامیل بر سر درون
 یکی سرگشی بود جشم بنام سبهداری و در شجاعت تمام در آن چنین بدان باده بود ملاقات قوم آرزو کرد
 قبا بل خبر چون جیش رسول شتندند کار او آنجا نزل جیش از درون جای خود شتند حصارش پناه از ضرر
 بر و ند با خویش چشم درون که ناپید بر شش آفتی درون جواز قلعو جنگی فتنه با ضرر در آن جنگ فرخاش با
 ضرر جیش را کرد ما جی شتند فتح و زان عود کرد شتند تا بگو می که آن را شد بدی نام و بگرفت آنجا تو
 ضرر چون ز قلعو غریخت کان رفتشان کو نه بر پی نمود بطبل و علم در پیش تا شتند رسیدند و جنگ اندر انداختند
 حلالی غلط بر گرفته ز جیش ز کم کمر و کرده بزار پیش ضرر باز کشت و شمشیر بر آورد از آن مردگان رنج
 بسباب خود بهایی لاله زار بر آن دامن کوه کشت کار ز خون آب تیغش جراتش بود بسی آب روش در آن روز
 دو کس جیش از جیش و شتاده بودند تود بنی بعصر که آن عصر خون ازین بیتیغ ضرر بود از آن جیش
 رسول خدا کرد ناکه سوال ز هر کس حاضر بودی گاهی که اند شکر نام کو بی غنیم که چون شکر دار و شکر
 بگفتند فی الحال آن جیش که ای شش است پریشان ز کوهی چنین است ما را خبر ولیکن کثر نام روی شکر
 شتا سیم کو بی چنین بلاء کثر نام اولیک داریم بادی بنی کنت فی القورشان در جوا کثر شد خطا و شکر شد
 کثر نیت نامش میچید سر میندید بر میان اگر شکر نام کردند او را بعین کثر نام او نیت شکر شتند
 جو بر سینه کرد و شوی سینه بهم سینه و سر بود کینه در بگفتند کای ز استان نیاز بعین از شهادت در کمره
 ندانیم تا این چیل از جبال جرات طقت آورد اندر مقال خدا گفت بر او امتش این ز خون لاله رویا نداد و خوان
 کند خرقوی این با پیش بدنی که آن استین است و شتا استینت و زان از اشد دست قدره این
 یقینت و شکر و مژده در جبهان بود دست در این اشرای قدرت جو یقینت و شکر و مژده دست او
 بخش کو کبی دست ازین کوفت کو سخن کوی رنر مکر شتند آن دو جیشی رفتند تود ای بکر جای
 بگفت ای دو جیشی دور ازین ندادید یک فرقه فهم سخن پسر خردادمان مرگ قوم اگر فرقه مستان بر قوم

بخیزد و زین مستجاب الله دعا برایشان کین دعا که ایشان بگرداند اینرو بیا نامند سرگشته و مبتلا
 ستاد و خواش بر رفتند که ای سرور دین و سالار کیش دعائش کز ایشان شود رفع بلطف خود اینرو کند دفع این
 بنی گفت یارب بلا دفع کن و زان قوم سودا و القاضی کن بنی چون دعا کرد و عرض نمود سوس قوم خود و زو کشتند و
 جو آنجا رسیدند دیدند حال که بر قوم ایشان چه رفت ازین تنگ بیتیغ ضرر کشته در کار بکشتی جسته و زخم دار
 جو کردند تحقیق وقت قتال که دست ضرر کردشان حال بدان عصر کا مد بخیر البشر ز اجبار منعی عین آن جنر
 چه اجبار می دید و میگفت از زبان نغمه از چشم میگرد جو گفتن پس از دید آید بدید رسد زان بهیدان کسی کان
 خبر هر که از دیده کوید شتند جو جان گفت شیرین او کشت زان کاپی رو دیده شتند سخنهایش نغز و بسند شتند
 بود چو خطا گفت اهل کمال زدید و زو جدهان ز زوق حال نخواهی که گفتش نایب مناسب بدان چشم کویدی
 جو در ناید آن گفت در کوشی تو بودوشش این کوشش کوشش ازین دازکی کوشش ز کوشش در از این سخن کویدی
 بر قوم خود آن دو جیشی تمام بگفتند کفار جبر الانام جو خوانند القصد آن جیشی بر آن فرشیان آید غریبان
 باسلامشان میل در دل بر و کرد ریشیه و کوششان کشت نمودند و زان از ایشان سفر که آرد ایامان بخیر البشر
 جواز ره رسیدند نزد مول نمودند اسلام و ایامان مول حامی برایشان مقرر نمود و بتقدیر کوشش معین حدود
 ز اطراف آن قریه جده رضی **فد اذو** عیاشان محی و او سلطان بنی
 دم سال دندی ز عا حفر نمودند نزدیک خیر البشر جواز ره رسیدند اندر یقیغ گرفتند منزل تجاسی و کسیر
 در آن وقت آنجا بنود فی بود بدو دوازده نزدیک و از فتنه بدی متری لایک بر رفتند ز طرفا در هر طرف سایه بود
 گرفتند پای در ختی مقام که بر سر بدی سایه شان زو آنجا همان لحظه سوی بنی نهادند رخ زار روی بنی
 بزرگان بر رفتند و زو در حال بجای ماندشان کو دی خرد سال در آن سایه فرسوده از آنجا همان دم زو رفت کو دی کو
 کند کرد دزدی سبک دست بخز جینی از حلقشان دست بودوش سبک دست و جوی بودوش روان و یکی نهاد
 جو ترو پسر شدند و سلام بگفتند از روی تسلیم تام باسلام اقرار کردند و جت بستند عقدی به بیعت در
 بنی برایشان کتابی نوشت در احکام اسلام بانی شتند جو کردند تسلیم ایشان کتاب بدیشان دگر کرد حضرت خطا
 که از بهر حفظ حال ای حال که یقین نمودید ترو رجال بگفتند کا با زما کو دگیت زهران قرون در نها کویت
 بنی گفت کو شد بخواب آن سبک دست دزدی سبک دست سبک بود فرجینی از یاران بخواب کبران بود و زان یاران
 بجای خود آورده اند شش کتن نه کم کشته چیزی از آن قرون یکی گفت از آن جمعی که شتند شهادت ترا عین یقین

بخمن درین جمع فرجین کی ندارد و به باز جستم بسی مان لحظ چون رفت اینک که از آنجا بجزرل نهادند و
 زکود که او بود نزد حال برزکان هم باز جستم حال جی گفت یک لحظه خوابم بود زرخ رخم تن جو فرموده بود
 بنا که بر آنجا جستم ز خواب گذشتم از دوان گذر بود نکندم بسوی حایج نظر بتفصیل کردم بهر یک که
 در بود بر جای و فرجین نبود بقیق گشت پیشم که در شش میان حالش جو کم یافته پی یافتش نیز بستم
 کسی برشته مرا چون بید روان جاست در پیش من مرا در شکل آنکه آن حال او دیدم جو او سرید ببال او
 رسیدم بجای که آنجا قرار گرفت و غمی کرد از آنجا که در نظر چون نکندم بر آن سرزمین ز حفی اثر یافته بر زمین
 رختن ناخن تیره آرزو بود هم در جینش فرموده بود بخود گفتم این در شش معالک نهادت و پوشیده بودی
 بران سرشدم حفره را گفتم در آن حفره فرجین خودیام جو فرجین بدست آدم درال روانش کشیدم بیای حال
 تو در خوابی و در فرجین تو بود دست از زیر بالین تو سر از خواب بردار و جستمی حال که در تو بودت فرجین حال
 تو در خوابی و از اهل از دین شش مشغول از حال فرجین کی نگاه سختت دار غرور گینهاست بر تو نزدیک
 مکن خوابگاه این گینگاه سخت که در از کین میزند راه بریشان جوکت آن گینگاه شهادت میگفتندی اختیار
 کسب محمد رسول است که اندر شهادت رفیق است زمرل نزدیک خیر الانام بر رفتند و بردند یا خود غلام
 بگفتند کان امر اجبار کرد جنان بود کان حضرت اظهار کرد بفرمودشان تا کتابت مین بخوانند و اندا احکام دین
 بتعلیم قدان نماید قیام ابی بن کعب از سر اتمام بوقت سفر هر یکی را بلال نواله رساند ز خوان نوال
 با بر بنی خالد بن الولید **ذکر فتنه بنی حریث بن کعب** سوی ارض بخران سپید
 نزد بنی حریث کعب از رسول رساند عود و کالت قبول بدو افرمود خیر الانام که اول بدعت گذار تمام
 با سلام شان خواند اول بدعت و بدشع بنی مافروز قبول از نمایند گفت رسول ازیشان قبول اندیش آن
 جو انگار زیشان بود منتفی باقرار ظاهر شود مکتفی ز باطن بظا هر جو پست داشت پذیرد بنوید ره شکر
 مرقون از سر روز ارگند آتت بریشان دهر خیل انداخت جو آید بسره حمله ساختن چهارم بسره شان بردن جن
 سپهدار خاله جو آنجا رسید نزد کوفت طبل اعلام کشید بهر سو فرستاد جمعی رکاب که گزند یا هر قبیل خطاب
 با سلام و دیشان نمودند آه کشیدند از جباه شان سوز بگفتند شان اسلمو استکو بخنوق ان تسلو اسلمو
 بزخ لطف صفشان در می گشود سوی دین و اسلام شان ز ایمان بدل کرد شان طوع با سلام شان دا و شکر
 مسلمان و متیل برایشان شدند نظر یافتند اهل احسان دران قوم بگرفت خالد غلام که سازد در احکام نشان

جو بنی حریث بن کعب
 از آنجا که در شش
 میان حالش جو کم یافته
 پی یافتش نیز بستم

بتعلیم قدان و اسرار دین بریشان همی کرد تکرار دین سپهر بدین گونه فدا شد بوقتی که سر سوی ایشان
 جواب دین اسلام شان کتبی نیز سپهر نوشت کتب داد چون زان کتابم مرو خود اندم این بود مضمون آن
 که سوی محمد رسول الله سپهدار و سالار سپهرش سلام علیک ای در اسلام ترا رحمت حق رسانده ام
 بشکر خدا میمایم قیام دراز عهده اش بر نیایم الا ای که جزوی نباشد شان جهانش که ایشان
 به موضوعی اندم بعید که ای برحق از حق رسول امین بطریقی که فرموده بودی ره راست بموده بودی مرا
 بسوی بنی حریث که پیغمبر فتاد و در شان گرفتم تو با سلام شان ره نمودم در امضای امرت که بستم
 جو دعوت نمودند از من قبول نمودم قبول بخشیدم بفرمودن جو زبان جین کرده بودی برفتم روی کان نمودی مرا
 مرا گفته بودی که راه جدال جو گیرند من بسش کرم ثمال و کز رانکه بر دین حق گیرد بسمع رضا گفت حق شنوند
 برینند گفت حق جواب نکوسید حق را باطل جواب تو هم در بدیری و داری قبول بنویسی ره رد و منع از قبول
 کنون هر جو گفتی چنان گرام بسنده بقول زبان گرام رطبا هر جو کردند ایمان قبول نمودم بحکم تو زیشان قبول
 دریشان کنون امر و نهیت می آورم می شوم به شما برای که گشتی بران همچون کنم رهنمون ایشان کنون
 کنون نشر احکام و آثار دین بود کارم ای حب اسرار دین سلام علیک ای رسول کریم سلاما مقول لاریت رحیم
 جو آمد نزد بنی آن کتاب بفرمود آنرا نوشتن جوایم اسم الله آن نامه آغاز کرد در رحمت ایزدی باز کرد
 و گرفت شد مرقم این ز نزد محمد بنی رسول سوی خالص خالد بن الولید که اسلام را دست بر کنی سید
 لا رسلت منی سلاما علیک و من بعده احمد الله الیک خدای که جزوی خداوند یکانه است و تلبیش و مانده
 فرستاده ات آمد و عرض کرد که کردی عود و یا عهده ۱۶ ز اسلام قوم بنی حریث جز داد و تسهیل آن کار
 کبی حریثان لطف حق بنمود بشمشیر حاجت بنود خدا را یکی و محمد رسول جو گفتی عودند هر دو قبول
 بدل داد شان اعتقاد این نکندند از اقرار پیرون جدا حدابرند اشدد لیلی قوی گذشت بابت این صورتی آن
 جو گفتند آری ترا آن گواه این بر اسلام ایشان بتیشیر و انداز ایشان قیام نای و برین ختم کن و السلام
 جو آوردی آن ابرار را بجای کنون امر است کابجی گرای سفر چون کنی جایت این بخود و ندی از قوم کن مسفر
 سپهدار بنیاد سوی شاه بیاورد هم و دهم همراه خویش بدوشش نواز بنی حریث ز اشرف شان سر بلند ان
 بجای دران راه همراه شدند روان با سپهدار شو شد یکی بود تیس حصین و دیگر بدوش ازان پیشه شیران نه
 جوازده رسیدند نزد رسول بجای نمودند پیشش مشول سپهر نظر چون بریشان نکند سیه و بدشان لونی و تاملید

یک تن گفت این جمع خود را از ایشان مثل یکی از صاحبان آن قتال بنی حوث که گفته اند
 بگفتند گای از خدا مان رسول رساله نمودیم از تو قبول نمودیم لی شک شهاده ادا کردیم یکی بود و شد خدا
 رسولی تو بر ما یقین زان یکی دین هم ندایم در دل شهاده برین هادامی کنیم نزاریم کواهی کوا می کنیم
 بنی گفت من تیرمستم کوا که جز یک نبویست بنویسد بخلع فرستاده است آن یکی برین هم کواهی هم می کشی
 و اگر گفت آنها شما بید باز کردید چون در درختان برقص اندر آید دست تیغ تبار و از تیغ سر با دریغ
 زبان بندگشتند از شورش و آن بسته سر با بخت دوم بارشان کرد حضرت سوال جواب دل ندیدند راه قتال
 بدین گونه بوسیدشان چاکبار یکی گشت در جاز می کش که مایم بعد از درخت با تیغ نمیدان از مردان جبار طلب
 بگفت این بابش بگفت هر گشت تاجارمین بگفت ادب است مرغی از آن جبار بگفت این سخن را
 ز روی ادب آن نموشد موافق سوال و اگر کمتر آید جواب از سوال بود و هم اعراض قوم از قتال
 بنی گفت اگر زانکه حال خطا نکردی ز حال شهادت کردید اسلام و ایمان قبول گرفتید راه خدا و رسول
 ما نکس که اول بگفت آن سوال نبی را جو کرد آن خطا بگفتیم گفتار دین من یزید شکرتی خالد بن الولید
 بنی گفت ازین نعمتی قیاس سپاس گزافش ایضا بگفت آن خداوند را کجود ز تو یقین خودمان بنور نمود
 بنی گفت ای قوم گفتید در این نعمتی شکر هر خدایت و اگر گفت در جاز بلیته قتال شمارا جو واقع شد که بار
 شمارا از ایشان ظواهر بود درین ایضا باید نمود بگفتند ما را ظفر کم بدی پس کم بدی آن اگر کم بدی
 بنی گفت بود آن و بسیار ندارد درین کار ایضا بگفتند گای جامع هر کمال دو خصله بدی آن بوقت قتال
 یکی آنکه چون جمع کشی با جمع از تفوق بدی آن دوم آنکه بادی بظلم وستم نکشیم هرگز پیش وستم
 بنی گفت این نیز گفتید در این نعمتی و ظفر این خصله است بقتدق چون جمله را ازین نظر کرد از ایشان بپسین
 بدو ملتفت گشت و بنواش ز افغان خود سر برافراست حکم حشش درین حوث که شایسته دیدن در آن امر
 اماره بدو داد و در شش نفره بالای بدوشش نمود جو افتاد با قوم خودشان جمع پس از جازم یافت امری
 که بقیه از آن کس نیاید نمود زبان اندران لبشار شود وفاته سرور را ببینا که بر بای او سر نهند اولیا
 زود و خفیه گفتی و در آن **ذکر وفات بنی حنیف و مسلیه بن حنیف** اینظم آرم از گفته دارستان
 زارض میام نموده سفر **لکتاب درو بود** جو افتاد شان بر مدینه گذر
 هم از راه توبه پیمیر شدند بجان استان بوسل آن حسین که کذاب مشهور بود بکوب و بنگییب معزور بود

بنویسد می نامند را بنویسد
 سر از تن زدندی می نامند

زان شش جوشه را بود سنگ بونشکارا نشش از خود بگفت تقارب بپوشش ندید بسک که در میان کرد و پلید
 جو نزد بنی آمدن آن رجال بمبرل شش او بختط رجال نموده اسلام و ایمان قبول گرفتند راه خدا و رسول
 بخوان کرم میهمان گردان عطا داد و نیکو روان گردان بگفتند گای صاحب کمال زما صاحبی هست نزد حال
 جو بدوش عموم و کرم در نهاد عطا مثل ایشان بدوین داد بگفت او فیض از شما نیستیم بنی کر حبیب است از زمان قدم
 شمارا است فضلی که پیش آمد جو پیشی گرفتید پیش آید مراد است فضلی کمال زما صاحبی هست نزد حال
 مراد ابو جهی فضیلت هم بنام شد بفضلی از شما هیچ کم بنزدش جو کرد و ند قوم نقال بدادند بختش ز حوال سوال
 جو رفتند و آمد با خر سفر گرفتند اندر میامه مقتدر زمین گشت و مرده شدن مبارک نیامد برو مرز و بوم
 ز کز بش جو پر بد لبالب عا زان شش نبوة نمود اذ عا که من با محمد شریکیم کجا خدا کرد ما هر دورا اختیار
 چنین گفت با هم زمان سفر کنی من جو کردید نزدش که نه این گفت کونیت بنی بگو بید نه در شش
 از آن با شمار زود این گفته که دادند شش از شکر که من یکی بود از آن و در حال نام که کردی تعلم بحرص تمام
 زقران و اسلام و احکام من بسی کج در سینه کشش بنی ز سعی دین کار جیشش می کشش و خواجه الوفود
 سلیم جو بنیاد دعوی نهاد کواهی بران کار رجال داد که با خود محمد شکرش نمود جو با ندان کرد بروی و درود
 شد اندر کواهی بگفتش بنی بنو ارجه در کفر چون او بیک بسجعی خرف و در آید بکار که دوی حقت این سخن ا
 بتجلیل خرو زما زو قسم بر آنکه حکم حلاوة از امم بدین کفر و این منق و ظلم محمد ز حقت کونی رسول
 بدو بگوید نو جمعی ز حیل جو بدین شد ز رفع تکالیف بهادی بنه آورید ای حال که ناکه نیفتید اندر ضلال
 درین راه و حال ره زن بستند بکرو حیل ره زن هر کسند شاید ز خط حلال و حرام نهادن برون یکسره موکیام
 اگر موسی از خط و انتر شد ز دوزخ دری و اسد و در شدی شریعه مرا طیت بسقیم یقین بر زبان میر باید قیوم
 برین بل قدم رات باید بدوزخ فناد آنکه از وی نهاد جو این عوده و ثقات بی التفاهم تربید بغیر بیت اتمام
 بدین معتقم شو که حال اندا ز دشتش عده زیر بایت جبار شریعه درین ره بر اهل طلب جراتیست روشن درین تیره
بماه محرم ز سالی که زد و زد النخ سر از حبیب اخذی عشر در عده
 ز قوم نخج سوی خیرالامام دود و در بدین نهادن کام جو افتاد شان بر مدینه گذر در و بیت احیا نشان شد
 ز همان حث بعد از تزلزل همان لحظه رفتند نزد رسول با سلام کردند و از او باز بیعت سپردند و دست بیا
 وزین پیش خود یا معاذ حیل نموده بدندی بیعت عمل یکی بود از ایشان ز راه بنام جتین گفت با اعتقاد ای امام

که امری شهادی بنجایه عجب نمود نذر عیب بخواب کنون میکنم با تو تو میران که بنجایم به تعبیر آن
 خوی ماهه دارم که اکنون بچی را کرده ام خواب دیدم برآید و آورد و بنده را بسرخسار بکش چون
 خوشبین بدان لاله اسفید جزانش بندجای دیگر بنی گفت آیا کینزیت است که بودی ترا گاه پایش است
 در آن بازی و دست بازی جو در دست و پا افتاد که بر و برده هرگز آیا کان که سر در دست از تو نهان
 جو کسینه اش کردم زینت تو پر گشت اورا هم نفهم گفتم دارم کینزیت ز من حاصل است او در آن وقت
 بگفت از تو بودی کنون نه خدا یا و گاربت از داده است بگفت اندر آن نشان سفید نشان چه باشد به نان
 نزد خودش خواند و هر گشت که سریت اینجا ندارم نه ترا از بر صمت بر تن نشان که بدیش ناری و آری
 بگفت آری ای برحق از حق منور بنور تو چشم عقول مراست این عیب دارم نهان ندانم کس آن را از خلق
 تو راستی این را ز نهان ز ندانست این در جهان بود رسولی و نزد حق مرفعی از آن داد بر علم غیب
 بنی گفت این زان نشانت از آن حال زانست پس با تو خواب گشت ای بر نشان این کهستم ترا من به
 و گفتم نشان مندر بخواب در آمد مراد لباسی عجب بود و میله یازد و دو قرطش بگوشا و ساعد شده از دست
 بنی گفت با این زین خوش رجوع افکندش پیش کردش بخواب اندرون گفتم دیدم زن پر پر فتنه و شور و
 که آمد برون زارض پشت پر از حلیه و مکر همچون سما بنی گفت تا ویل این داستان شنو راست باقی ز دنیا
 و گفتم دیدم بخواب اینچنین که آمد برون آتش از زمین میان من و پور من شد عجب از وی شنیدم صریح این
 که گفتی لطفا باز گفتی لطفا بصرد او و کند اندر عا مرا اهل مال شناسند چنین با فتم از شما پرسش
 بنی گفت این فتنه است و در که باشد در آخر زانطور بگفت ای رسول خدا هر من در انداز طرح ز شرح فتن
 بگفت آنکه مردم بقتل امام نمایند موی ای است تمام نظرشان شود خیره و تیره فهم می نرو خود محسن آید بوم
 دم مو منان بر دل مو منان بود اسهل از خوردن آب پس بر میرد تو پنی فتن تو گریزی از آن شود چنین
 بگفت ای بوحیث زایزو دعای تو نزد یک مستجاب و عاکن که از فتنه با بیم امان از آن پیش بر من سرایت
 و عاگرد کای خوش بتو رفتی مکن وقت از ناخوش رفتی بگفت از آن در آن که آن میندازد بر فرق او خاک آن
 بر دو بس از وی سبزه ماند جو در قتل عثمان شد آن فتنه با با عیان یازد مدد کار ایشان در آن کار
 معنی نه ای در آن سوره کران ره کند و فدعینی بود جو آرد بر سر زینیم گذر دهندم ز اسرار غیبی خبر
 ترا هر دو از شیون حد کتاب ذکر کتاب انحراف علی علیه و آله و سلم رسد با تو و هر یکی حد خط

سینه

نکته دیگر علی غیبی احد
 از آن من رضی رسول

بنده آن کتب جاهلیگی برانکن عجب کاهلی تا یکی کتابه کند با تو او ساکتا عجب رفع کن کان کتب جاهلی
 مکاتب شدی قیمت نموده خودی قیمت زنت از سینه گشت از خودی یکسر سوجا همان بنده و آن خودی بنده
 بغیر از تبا نیست از ادیت بیرون نازد از غم خزان ترا هر چه بالقوه بد درشت در آن با تو بالفعل سطور
 بد آمد بفعل آنچه بالقوه شد آینه صعدنت و انمود در آن آینه صورت خویش گشتت با معنیت منشین
 کتاب وجود این فیض با ز علم آورد است ام کتاب جوام الکتابت کند حل شود ران دلالت مدلل کتب
 زینیک حروف کتب بار با بصدنوع و اکوید اسرار کسان که مستند اسرار برام الکتابت اسرار خوان
 بدان چون در حق نشند بیک نظره مدح نماند زانکه زان الکتابت کتب وجود شود حل در آن در کاه شود
 که از اهل عقلی و مرد کار درین درس تعظیم جایز دارد جو را هست نمودم بدیش بود که خوانند آنجا کتاب وجود
 کنون حرف حرف از کتابی که بد پر تو ز آفتاب بنی بگویم که در هر جهت برکتی که عروم ماند که زان بهره
 پسر بغیر کتابی نوشت ذکر کتاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بنی نرو عوه با سلام با بی نوشت
 بد حیه سپرد آن کتابیم لغو مود تا زان عجب عظیم بر سر در بصیر اساند خطاب که او نرو قیصر و دست
 در آن وقت از غم نشکر برآه نموده بد از نزد کسیر مجموع و زان قصه قیصر شعیب دل از تیغ اندیشه بودش در نیم
 جو لطف شده از وی براندان شدش غم شکر زانکه گذر کرد از محض برایلیا که آرد بجای شکر در ایلیا
 در آنجا رسیدش کتاب بنی بر خواند فصلی ز باب بنی بطاریق خود را همه شنید بدیشان سخن از کم و بیش
 نماید گفت جنت و ج کسی بود که یابید از قوم او کپس ز تفصیل احوال او و زان ره برم سوی اجمال او
 که این دعوی از حق بحق و با خود بر اقوان سبق میکند چنین ابن عباس آمدند که دادش خود پور عرب این
 که من با گروهی بدم از پیش بشام آن زمان بهر تحصیل که آمد رسول ز قیصر با بخود بر زمان جانب ایلیا
 گفت از عرض و ز کم و بیش مجلس درون بردمان بشاد چه دیدیم تخت سیمین و نشسته کی بر سرش تا ز
 امیران بسی کردش بیا به بنده صف کرد کرد گدا رخ آورد در تر جهان گفت بدیشان بگوی و ازیشان شنو
 کزیشان بدان کس که گوید که در ادب رتبه افتد دریشان بخمن بندگی و کس انبای عید مناف
 بگفتم منم افتد اندر بدان کس که گفت این حدیث بسیارید گفتش فدایش بدید از وی پس این حدیث
 و گفتم با تبه جان رو بگو پیشش اصحاب را در و رو که تقدیم او بر شما ای حال بدان کرده ام تا کم در و رو
 از آن کس که گوید رسول حق بود هر دو از وی خوانم شما بسش زان بشادیم که بر کتبه او کوا دایم

خانی جو کوید برود و کیند نکوناید از نصرت کیند چنین گفت کان روز در اینیا اگر مانع من نکشتی چا
که ناکر بمن گفته ام از کیند مرا از کیند که بر محمد کیند بسا حد فکان روز به غمتی بسا کوب کز بهر وی کیند
جو آن گفته است پشوا دل من کز گفته ام را ز با هم جوینش دلم بود پس بران ریش من کردی
از ان بس نظر کرد در تر جان که احوال آن شخص ازین باب در ای اول از حال او در تب که برادر احوال شد در تب
پرسید که و است در شما بزرگست و فلیستش بر و باقی لب پنت این عجب مطلبی آمدش طلب
زاکونم او را است عالیت ز عارف و عیبش ز خالیت بکانه است چون مهر و نورش بطبع بارشت روشن نهاد
پیشش در گفت که اندر شما کسی که و اظهار این بر شما برین کنکر انکند هرگز نکند در منی معرکه و احوال آن
بگفتم نه هرگز کسی این بگفت درین مست طاق کوشش و در گفت کز کوب هرگز رفتم برود کسی حشمتش متهم
ازین پیش از کس رو شیند کزان کار خود را فرو نمی بگفتم نه هرگز سخن کز گفت که بود کفنا ریش و است
ز صدق دامنه بدی پیش ازین که صادقش نام و کاهی اینی جو کوشش حق بدی بار ما حکم ساختندیش در کارا
پرسید کز جمع اجداد او کز ایشان بود اصل و بنیاد او ششنت تحت شاهی کی لب بدیش شپا
بگفتم نه از اجداد او کس نه بودی برین پایه استگاه نه زیشان کسی تاج بر نگاه نه پاشان لب تحت هم بود
در گفت انصار او و لیا ضعیفان قومند یا اقویا ز قوم اغنیاء بود اجتماع بود یا فیکران کسدا اینها
بگفتم نه پیش ضعیف فقیر در آیند و آن نشان بود و لیدر و در گفت افزون و یکم شوند جو درین در آیند و حکم شوند
بگفتم نه از ایند مجنون بال که هر تب ز کوشش فراید کال در گفت هرگز کسی ارتداد ز دینش نماید پیش از انقید
که نپسند و آن دین گیر و کلام بر آید ز قید نماید درار بگفتم نه هرگز کسی این نکرد زوی سخط پشت برین بزر
در گفت هرگز بغدر مقام نمود و قتادش دران تمام بگفتم نه تا غایت این هم نبود وزین بس ندانم چه کبر و جو
بود این زمان عهد و شرطیان مقرر بر آن مدتی از زمان کنون مان بی خوف از و در که غدر از کند کار ما مشکلات
جز بود در حرب اینچنین داد بوقتی که این قصه میگفت باز که در هر جوی جو کردی سوال ندیدم جز اینچا بغیر می خیال
که بر من نیارست کرد نمود حواله با مری جو در غیب بود جز دادم از خوف عدلش خویش نه غدری که او با کسی بود پیش
در گفت با او شمارا قتال فسادت هرگز جزده حال بلی کونم او را یا بار ما بحرب او قتادست لب کارا
عن کفوت کز چو پانان جز بکو و آنچه واقع شد از کوفه بگفتم زمان نسبت بر یک قرار مخالف بود نقطه اش را در
کی پشت بر ما پیش او درو کی عکس این بود پیش و در گفت در دعوت از پیش چه فداید اندر و مرک و زیت

بگفتم پرستاری کرد کار کند امر مارا بلیل و نهادر با کوید او را برستید و پس درین رو مبارید جزوی کیس
کند نهی از ان مان که آب پیش پرستش نمود نذر آرا پیش جو دعوت نماید بر آه بخت کند او صدق عفاف و صلا
اداره دامنه و فاعله و وصیت کند هر که راه نمود مراد او بگو گفت با تر جان که حالش و هداز بنوة نشان
جو او را تب کردم از تو سوال روزی سبب گفتش مال با ندان حال من و این مقام نشاینت این از رساله تا
رسوه ان حق دایم از قوم پیش روزی سبب پیش پش پش و در گفتم این گفته از قوم کسی پیش این گفت در گفت
نه گفتی جز او هیچ گفتن جز الماس لطفش کس این در از پیشتر دیگری این سخن اگر گفته بودی دران این
بدو گفتی کرده است قنذا نه از خویش کس است این در گفت هرگز از کزیم زده است و بدان آمده تهم
نه گفتی از کوب نشیند و زان رو بدیش سبب دایم کسی کو بر دم نکوید سخن بجز صدق در خلوة و این سخن
بنسبت علقش نماید و بخوبید بدان کار خود را فروغ نخواهد ز حلق سخن سخن بدعوی دروغی در انداختن
در آبش گفت کسی بود ز قوم و قبیله کشیده پا مرا گفتی آبش کسین برین متل عالیش نه بود
بدید که کز آای او از ملوک نادانم بودی عبال شکوک که او سوی ملک در حقیقت سپاه بی برین حیل و بیست
در گفت کز اندر زیش لیا ضعیفان قومند یا اقویا تبع زین دونه که آمین که این هم محل یقینی هم شکست
بگفتی ضعیفان در اتباع نمایند سعی کنند اجتماع ضعیفان برند اول از این با تدار حفظ بعد از ان اقویا
ضعیفان کسدا اتباع ریل جملت برین یافت اخرا کل در گفت کمال بیان بدو که در کرده اند از دل و جان بدو
ازین عهد و در کار دین خان زایش بدیند یا کاستن بگفتی نه کم بلکه افزون شود و هر هفت غنچه در خون شوند
بود نور ایمان در اول مال قزاید بدید و یا بد کمال ز حقیقت او نشاینت این یقینست و حقنی کامیت این
در گفت زو کسی ارتداد نمود و ز خود بند پیشش از جو پیش افتاد بعد از قول بس از انس حشمت گرفت
نه برکت گفتی کز دین او نه بکذاشت کس این او جو ایمان بدل شد و آمیخته بدو دل شود هم در او آمیخته
تواند دل از من از جان و لیکن نیاید ز ایمان کدشت جو کونتم که کردید با او قتال نعم گفتی و باز کردم سوال
که غالب که بودی دران کار شدی بر که امین طری کار از تناوب جز باز داد دران ز هر سوی را پیشادی بران
که او پیش دست گفتی بلند شاپست در زیر پای و ترند شمارا بر دهم کی استگاه نهادندیش قوم با پیش راه
برین کونه بود ست حال ریل چنین دایر زان کمال ریل رسل اندرین عرصه کاند که دایر زان و کما خفتند
ولی دایر میرد تمام بر آند در عرصه ملک نام در آخر که آن دایر پیش ز کس فلک نقش خویش آورد

در بیستم از امر و نهی که در او نام احوال او بنیاد شد نمودی جو امری که او نام نمود بدان صدق قول و وفای
ادارات و امانات و عرض نیاز نمودن بر وزیر و بزرگان و بفرستادن کتبی که در آن بفرموده شد و در آن طاعت از پیش
بدینا نمود و دعوت اینها بود این ده حقوق اجتماع سپهبدار شاه و وزیر و اکت کوایی و هم کویری است
من ادا از این پیش دایمی بود و صاف از این پیش دایمی بود و علامات بشهر و پیش و لیکان شفاظن غیر پیش
اگر آنچه از ملک سلطه او شنیدم جو کردم از آن بود حق رسد ملک اودم بدیجا که دارم برو من قدم
رسیدن بود که توانستی روی سوی آن گنج دانستی از اینجا بسوی سفر کردی جو ذره زهر شنید بر خورد
بر قرض از سر ذوق دل زده شدی شوق پنهان من آشکار و این دولت حلقه بر در زده که از استانش سرم سر زده
بود شستن پای لواز خیار مرا کار در آن مبهم افتاد جو با یزد حرکت کرد گفت بکتاب خواند گفت آن
کتاب بنی را کشا دند تو گفتی که جبرئیل گستره در بنام خداوند بود ابتدا بر حکمت و خلق را در نما
قدیم بیکانه که کریم که رحمت و جبرئیل و محمد رسول است که عبدالله و ابن عبدالله است
بزرگتر از آنکه بر درم شاه خدا شنیدش از آن که سلام بر آن که اتباع خدا نماید در آید بر آه خدا
با سلام میخواند در زبیر کران در سلامه بود ناگزیر مسلمان شود سالم از رخ ما بس این مفلسی بر سر کران
مسلمان شوی احوال مرتین گفته تی فن کرمه کرتین در پشت بر دین کنی حرم فزایع عروم مانی زایش
کنند با جرم تو پشت تو خیم بود بر تو جرم اریبیم هم همین بود در وی بتیصر خطاب و گویا حتی بر وی کتاب
بدان آیه از آل عمران تمام پذیرفته بود آن کتاب تمام بر افرازم اندر بیان رایتی بگویم از آن آیت آیتی
خطابیت در او است خطاب لمصونها فلا یل الکتاب لقالوا ایها الملتفق شمارا و ما را جز آن نیست
پسینم حقی که شد محقق نیاریم زوی پرستش بغیر هستی شکست نیاریم هیچ نگیرم تاب و دنیا را هیچ
نگیرم ارباب از یکدگر بغیر خدا نیاریم جو این گفته باشی توانید و محو تاب بر کوشان و بود
که هر چند مکره فی بر مید با سلام بر ما که اید جبر بود عرب ایمن در دواز که کوه جوشد این حدیث
بر آمد ز هر گوشه گفت که ز جمعی بودند در کرد او چنان گشت اصوات ایشان بلند که از سقف کردن صدای
بسی فرشتان که حرکت کردند زبان و آن بودم ندانم در آن بس بود تا جانشان گرفتند آن دست چون
برفتند پیش و نمودند راه بدینتر و در مان آنان جو بیرون شدیم تا بر که بر رفتند از نظر غلظت آن
بشد و هشته و من بخون ادم نخیل در آن رفته پیش ادم زکا محمد جو کردم خیال بزرگ نمود ادم در مقال

از رشتن الدن قنین

بیادان خود گفت ای عمرانی چه بدم مان بر کشیم زبان زبان الی کشته در جهر تم که از جوشع آتش غیر تم
چنان کار او در جهان شد که در از وقتیه روز سیم از آن روز بادم بیتی بدین که غالب شود او در اظهار دین
جو در آن درنگ گرفت و معسم از آن بود که گرفت بهر متزلی مهر جان من می بود تا وقت ایمان من
روایت کند راوی از پور عرب ازین سرگشتش جو سرگرب که اندر میان سوال و جواب بتیصر چنین رفت و در خطاب
که گویم تو نقل از وی صحیح گزان کذب او بر تو کرد و در صبح جو بشیند از گفتش آری که که بر سر گنج از گفته اش کذب او
گفت ای ملک شنو این صبا می خبر داد ما را که شب ز ارض حرم رفت تا ایللیا درین مسجد ایست با ایللیا
و زینجا بسوی حرم باز گشت شب نازده صبح دم بابت بیکشب که قطع این ده دوز که کذبیت بس طاهر و کار
در آن حال بطریق از ایللیا بدی نزد فیتصر ستاده در امت گفت از آن شب خبر جو گفت این در کرد و بتیصر نظر
بگفتش ترا این خبر از کجای روی سوی این علم بنای است مراعاتی بود گفت قدیم بدان عادت بود انسی عظیم
که ناسته ابواب مسجد بخواب بنودی حرامی بی از هیچ باب نموده عبادت بشی اتمام که در ای مسجد به بدم تمام
به باها جز یکی بسته شد سه سل بر زرات پوشیده در آن بیتن تن اندازد بدیوار ز پست و در کشاد
نمود بی جبهه و باین من در آن کار باری از هر که تو گفتی که گویمت من و آن ستموه آمدم و بجنید که
جو بر پاشند سرز جنبش بیت بی جهم کردیم جنبش بیت طلب کردم استند بخارا جو او نیز بیتا و معمار را
شدند اهل صیغت به این بی حیل که دند و تدبیر و فن زیاد دهم و حیل آن گروه بجنید و بر خود نلزدید که
شده حلقه بر در در آن دستان سر از عجز نمودند بر آستان در آن عجز این مکرشان که بر در شدت آن بشارت
بنار از کمری درود آید شکست و بر در فرود آمد جو فرود شود روز ایضا آن ماییم و جویم ا صلاح آن
بر خیم و آن در حبان باز نام و لم در عقب از آن روز ماند جو شد صبح در اهر از آمدم همه بر سر کار باز آمدم
در آن سان که بودی در اول نمود حلفی در و یکسر نمود بیک گنج مسجد بدی یکج که بودی بر مکان مشتهر
چنین گفت بطریق کان با جونا که نظر بر جحرمان قتاد در وید سوراخی و اندران اثر بود از ربط و کربان
در آن پیش سوراخ درون درین مسجد از دایه پی بود با صاحب گفت که این صی در بد از بهر بیجا می معتبر
در نه که حلقه کردش که باز جو اول شود بسته آسان باز جو بشیند بتیصر بطریق حال ز حال بحال نمود انتقال
تقط کرد در قوم کاس اهل ز عیسی خبر داد اندر ندوم کرد تا قیامه رسولی دگر بیرون آورد و حبیب اتمام سر
شبا ده بود و در دوزخ نام نشا نمانس هم یک یک بود نبوی رحمان که آن عکس ز غیب ار کند در شهادت ظهور

بود مشرقش در روز پنجشنبه نایب بروی جوهر بنوعی نوید برود و این بود اما امید
بکشت اندک از غیب انجین نور ز غیر شهادت او را ظهور ز جمعی اقل از شما در عدد که اذینق بود از شما نشان بلند
شته این کج هر جا که خواهد طبعش بر کس خواهد نهادست آنجا که بدخواستش کون رشتش کرد و راستش
چنین گفت راوی که نزد قل جو حال پیرمکایت نقل بحضرت آمد و خلق را با ردا و برغ شان در بار که بر کشد
نمود چون جمع آمد سپاه که در راه بندد بر بارگاه خود آنکه بر آمد بیای بلند کرد و بود نظر را کند
بر ایشان نکل از بلند نظر بر سید از ان پست بایان که ای قوم دارید میل فلاح ز من می پذیرد و رشد و صلاح
موس استان ملک خود را دوست متن و ز شداید نگاه بکشتار عیسی نمودن عمل بنور قش حق نکر دن جدل
بگفتند کین متر لکشتای خوشتر از شوی ان بدان که از عرش بر نرود بر شوم زدنش از فرو تر شود بر شوم
بنا حق نمی بیدار کند کوه نکریم از دج که بنی سبزه نیکیم بر دل از ان رنج باز دوستی بدو تیشه سبزه
چنین گفت قیصر که بی ریح ره می است اسان سوی کج شاه رسول که معوض کشت از عرب با سلام کردت مارا طلب
حق خواند مان در بند بر دازو بیاطل کنار میکید ازو ز قیصر و نصرانیان آن سخن شنودند خون شد دل ان
جو خوگان از تیر کشته فکانه نمودند از نزد قیصر فرار جو باد و از ان جانب در شدند در شنیده و خاک بر سر شدند
جو بروی خود بسته دیدند در زنده از تنگنیل بدو اورد جو قیصر جنان دید شان خواند سخن را بنوعی دگر داد ساز
که من زمین سمته بگفت و کیدار نمودم ز حال شما احتیاد کرد دین عیسی چه شد بایان چه سودست در دست انان
جو دور از سنگتید در دین ز منحنی و دخی نکریدست بحدسه ان کار و بد مرا نمود اندرین است او را
جو عرش شنیدند بر ما صا بخش حال اندر مقام صا ازو شره سار و غرق بر چنین به سجده نهادند سر بر زمین
جو قیصر جان و بدیشان زان در ان خست بردست دجیه که من مسلم یک مغلوب نام نباید جو اسلام مرغوب نام
به تیر بدان نیز همراه حش نه بود و دوما گاه حش کتابش خواند بزد بنی بکشت آنچه بود اندر ان محبتی
که او بر همان دین نصرایت ز کوشش غمی نیست عدوانه اش خواند کاند طریق رسول خدا را نباید رفیق
به پیش پذیرفت و قیصر نمود ندیدار چه قیصر رسودا معنی نوایی ز راه حجاز که بر روم چین آورد و کز ان
بیاورد که از دوق آن نیست در کتاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بکسری بخاقان و قیصر در ارم
چنین گفت از گفته را ز تیرب بعارض کتابی تو پیرویز در وی خطای شک
در ان وقت که در پیرویز جو قیصر می تیر و خوریز بد او خروش نام هرگز که کوشین او است هرگز

و در این کتاب
نویسند که
در این کتاب
نویسند که

دان کردی انکوز فاشم جو بنوعه مغلوب کشت دوم ظوفت بسیار و بود از ان رو سپردن مشهور بود
نعت جن زخول او کلا در ظونین راهت پرویز نام کتاب میر جو محتوم شد حکایت بدان نیز معلوم شد
بعد از این حدانه سپرد که از تیرش جانب فاشم بدو چون رسید سیاندان بخواندند بروی روان خط
باول بنام خدای کریم بد نیابت رحان یعنی رجم نرزد محمد زو شد رسول الهی لمن قابله بالعبول
سلام از حق اند که راه را بخوبید پیوید بر آه هوا در آید بر آه خدا و رسول با بیان کند این دو یکیک قبول
داره شهادت بنوعی نماید جو خواند ز ایمان بنی برین هم نماید شهادت که آمد محمد رسول خدا
به بیجا جو شد منتی ان کتاب بخسرو چنین بود ازین که سوس و موت میکن بدو منع ازین محنت میکن
مولم تحقیق ازو نمیکد که آرند در راه او سر نه شوم نذران را که ازنده رختش از دین و خنده
در مقام خورشید ان زنی نایم و شس سوس یا نیدی وزین زندگی انکه بوی بد بند رفت اسلام و در کور
بروق ثابت شود قول جو کوشش بود در مقام مسلمان شود سالم از فتنه کنی این بیانی رفتن مال
در کوئی از کوفه ناموس فزاید بر آتم بموس جو بروی و میدند در میان نمود آتش کبر او الهاب
جوزد مشقه حش خمره زودش مانع خورنده شد ز کوشش و ماعش علم خود را بر تدم در کشید
ز عقل و ز اندیشه بکانه بکبار مدوش و توانه ستان کتاب ز نام بخود ملک خود را شکم بار کرد
زایزه بنوعی تو تریق بتمزق ان کرد تریق ملک جو بردند نزد پیر حش ز عیسی که بنمود ان بی هر
ز تریق او ان کتاب کسریم کران حال خود و انمود ان صورت بعینش تحلیل بتمزق شادیش ناویل کرد
کتابم بتمزق کا و از داد ز تریق ملکش خبر داد خود در شهادت باهل نظر دها از معانی عینی خبر
جو دنیا ست حلم انجینی ماول جو روایست بر یک نه او ضاع شد بر دلیل نه وضع شد حادثی با کفیل
حادث بهم نیش ان در ان رطبهات نیز لب ضعیف دو حادث جو یک وضع کرد بدان اصل یا بندان مهر در
یکی ز ان دو کران که باید شود معین شود دیگر را وجود مناسب بعقلست این گفت بود کشف فارغ ازین جو
شود جزا انبیا در عمل نمودند و بس نکته کردید جل جزای علمای حق چون نمود نه تعبیر روای ای احوال بود
علمای نه روای ای امانیت جزا زان قدح نفس است جزای عمل مست تعبیر آن معیر کند با تو تقریر ان
صورت عمل حسب پنی نام جو روای ای امانیت نظام ز تعبیر آن خود اجماع فاشم که در خواب تعبیر گفتند کس
وصیه بزرگی ز اهل شهود بزرگانه از بهر خردانی نمود که هر صورتی کان در آید با حسن ان چون شوی

چنین نیز گویند جمعی خبر گرفت خبر بود او محض بر وجه گشتن باریان او بجان قبول دستداران
که ما را بکار و وصیت نماند که بعد از تو آریم انرا بجا بگفت این بنی را کنیند انبیاء پیوسته یادی طریق نزل
نمایند از دین او را قبول که از حق خلقت بر حق بگفت این جان از تنش حیات جو بر خاست جان تن
جو پیدار گشتند از خواب روان گشتند فدای زانجا پیشتر که نزدیک جنه البشر بگویند اسلام خویش
یکی خلوق داشت که هرگاه **ذکر کیفیت گشته شدن کس** ز کمره بدان گوشه بردن
در دود او ز کمره گرفته قرار ز هر جانبی بسته در ستود بر گردناگاه شخصی ظهور رخ می نمودی فرزندان ز نور
نه اذنی طلب کردند راه برو چون در ختی بناگاه عصای بکف می نمودی در کمره از خزان بر گشت
بکسری نظر کرد و گفت ای خدایم قدم نه براده خدا و رسول بخلق آمد از حق رسولی این در ستاد با او گشتی چنین
مسلمان شود و انباشت که شاهی ملکوت باند بجا بدو گفت کسری که تا خیر این تا ما نایم نه پیر این
درین مهلتی ده مجال خیش چنین با کمان بر زمین کمره جو غایب شد او خواندند ابی بسی سرزنش کرد و حجاب را
که این کس که ز زونی آمد که در کمره نشسته بود و یکی شاه خودش این جرادون ناچسته دیدند
یکفته گذشت بر ماسی بجا رفت کونیت اینجایی ز در زودت ارباب آرد بدار کند برده مغش شود و
چو شد سال دیگر همان شخص در آمد در با عصای تو از یکسری جوشد آشکارا رفت همان گفته بار آمد گفت
در امسال چون گفته گذشت که ز زین و در کمره گشت عصای بر سر گشت عصای بر سر خور و حوام
بدو گفت کسری که امسال نه فرصت این کار امسال دوم سال هم در کمره نشستی ز سه سال سوم بودی کمره
بگفت و عصای بر سر زانده شکست عصای بر سر زانده شکست بر سر زانده شکست زانده شکست بر سر زانده
همان شب بر زانده شکست بر سر زانده شکست بر سر زانده شکست بر سر زانده شکست بر سر زانده شکست
چو امسال از آن برده ات ساز بران طاق کسری سرانده **ذکر کتاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** بجای
سخن گفته اند سخن پرورما چنین کرد اینجانی کسری که ختم رسل شاه عالی جبار با طرف چون کرد بعضی کتاب
کتابی بسوی بخاشی نوشت مناسب بدان نیکو گشت جو مسطور کردید محمود است بختم آنچه نبوت مکتوم
وز انبیا بعد واجبه سپرد که با خویش پیش بخاشی برد جو شد عمر و نزد بخاشی رسید روان در شد و با خویش
بدو گفت کار اینجانی سخن هر چه گویم هر گوشه از نزار رفتی هست بر ما ز ما که گشت بخت بارها
بنو است و اذنه و ان رت که در ما نهال و فوق از نور بتوطن بگردیم خبری که آن سراسر نماید بدست از توانا

ز خوف شکر ندان کرد نیامد بر آن انسان کار ز قول تو برت ما را گواه بقول خود از فعل خود برناه
لا ایت ما را از انجیل هم میان تو ما شود او حکم گواه که بر هر چه باشد گواه به بندن اطراف بر جرم راه
گواه که غایت و زمیل در نزدیک اوست جو ز خود کنون تیغ بر منصل است سخن فطرت شد منع گشت
و در زانکه ایت تیغه قبول کنی ز این گفته کردی طول بود نیست با بنی در مجود مانسان که نسبت به بنی
پیر ستاد رسو کتاب در آن کرد با پادشاهان خطابه رجایستش از تو زدیکان بو همیشه در دل رجایستش
زمینی ز زمین بران خوف در آن تخم امن و امان ز تو گاه رجاء بقول از تو چو تو از آن شدت انجیل شد
جوارت ز ایمان بود منتظر بندی بروی خود از کفر در بخاشی اداء شهادت نمود در آن عرصه کوی سعاده بود
از این آن رسول است این کتاب که به منتظر توه اهل کتاب شبارت ز موسی بدان کریمی بدو گشت از ویاد
بدو چون بناده زمینی داد بصاحب شتر جبراقی بنا جو غنیت داد ایمان از خبر چه کردیم بهر خبر در پیر
از آن بس کتاب بنی برکت پیوسته جو تاج برکت بدست ادب مهر از یار و پیمان و بدل خواندند شازاد
جو گوش خود از در مکتون او بیاراست این بود حصول بنام حسد اسی که رحمت از او ابتدا و بدو انتهاست
ز تو محمد رسول مبین بسوی بخاشی کتابی که بر سرش ملک بر جبراقی گاه بدو داد آن ملکه را اقرار
نم بعد از حمد الله یک کتوبه خیده لبیس بخشی علیک جزوی آله ملک ان ملک او و شاهان کدبانان او
مقدس ز هر نفس سالم ز امان بخش بر ما همیشه کو اتم من و روح من اکت ز غنیش بن بریم که روح اسد است
از دکلره بود و القا کنایه بریم نمود و شد او جای آن سوی بریم بکریاک بقول که ناکرده بود از کسی جس قبول
چو آن کلمه روح القا نمود همان لحظه حامل بعیسی نمود خدا خلق او کرد از روح خود ناکرده هم خلق ادم بید
الی الله و عک ما عبد له بر و رو کن دشت بر غیر او موالاته بطاعتش منین روز ملاقاتش نشسته کنی
ما ایتع با شمس ایمان بایچه آن بمن آمد اگر دگا تو و لشکرت را با سلام منی خواهم و هست فقه
بصفت نمودم رسالت پیام برین ختم شد نامه و السلام سلام بران کوز من این پذیرفت و آورد روح خدا
بخاشی مشرف جو شد زان کتابی نوشت از خود انرا جواب که سوی محمد رسول الله سپهندار شبر بهای سپاه
سلام علیک ای بیادیش ز شهادت خطاب رسول الله سلامی در حقه بدو انتظام پذیرفته از رب دار السلام
خدا می بر جزوی خداوند نیست شکی نیست و شهادت کتاب توای از خدا مان رسید و نمودیم امرت
سخن آنچه در باب بعیسی است نه کم بود عیسی از آن فی فرد بد آورده آسمان زمین کز و جنبش آن نایب آرام

کر عیسی بن مریم مجتهد چون ازین دره کم بیدنی نرسید کوهانی هم که خدا می بول بجان دارم از نور سالت قبول
بما این علم تو و صاحب او رسیدند و گشتیم ز صاحب ما و تو بیعت نکردیم ولی هر دو بدست او گردیم
بدست و اسلام من شد کون تازه گشت آنچه بودم ز بعضی صحابه روایت کنند جو محتاجی حکایت کنند
که از حدیث عمرت نبی چون بیشتر رجوع میان شود خبر داد کین دم بخاشی کرد بداد از جان ازین جان
روان کرد سوی مصطفی میره برون برد با خویش جمع کثیر شد پیش و بکنار بروی ناز را صاحب صفا پیشش نشست
معنی صغیری جواتشش وزان دایم بر رخ کشمش که کوهان بسوزد در آن آتش کند در آن دایم خوش خوشم
زیرب گشته خیر البشر **که کتاب محضت صلی الله علیه و آله وسلم مقفوس** با سکه زریه کتانی در ک
بسوی مقفوس کردایش حکمی حکم بر بالایش بود بحاطب سبر در آن کتاب شریف که خواند بروان خطاب لطیف
بدان نامه اول بنام خدا که از رحمتش نشوراشد بدینا یعنی اشش رحمة عیم کریم در هر دو باشد رحیم
ز نزد محمد رسول امین بسوی مقفوس کتابت اسلام بر آن کو ببردند کندیشت بر غیر و از خدا
باسلام میخواست در زیر سلامت بزرگ سالم از پیغمبر جو یک روی دین اندکی بداجرت کارت ایزد بود
و کپیشت بر دین و عود کتی بگو آوردی و خوشگونی بود بر تو اثم بر قبطیان مکن سود خود را سراسر زبان
سخن با مقفوس جو انچه کشید عنان مرکب بطق رو کشید نوشت آیتی از کتاب مبین بر آن ختم کرد آن کتاب مبین
مان آیت از آل عمران نوشت که با قیصر روم هم آن نوشت اشاره جو کردم بدان پیش ازین در اینجا جو شرح آن پیشش
کتابی که در رحمتش نظر درت روان خادم بر در حق خواند جو حاطب رضیه البریه کرت روان راه اسکندریه کرت
بجای او چون رساند آن نشد پیره پیره دارش صاحب برون پیش مقفوس و ا ز قدام و حجاب او از راه
جو شد پیش حاطب زبان کشاد تو گفتی در درج کوشاد سخنها ی پر معنی آید از زور حجت چون کوشاد
بیدیش گشت اندک پیش از تو زو لشکرش بر دوشش از تو ز خود کوه برت اعلاش جویادش از اولش بود
گرفتند خداوند کالش نمود زنده بدو ضعف حالش بدو کرد بسیار را انتقام زدو هم نمود انتقامی تمام
بغیر خود امر و کیر اعتبار و کرن بود اثنی عشرت کراز غیر عبره نیکو کسی از غیر عبره بدیند بسی
لصیحه گمان زان حدیث در حدف و از چون گوشت بدو گفت تقدیم این گوشت کردی چه مقفوس و از کوه
چه تشبیه بود این معنی بر آن کان معنی جوهر بود بگوشت ای مقفوس تو درین درستی و جستی در این خوش
ولی نه از ترک آن عیب و عا جو دین از آن به کنی اختیار زین تو اسلام چون بدست بدان کو گوی تو از جرح

باسلام کن میل و اسلام سوی ختبه از راه اسلام جو دین نزد حق غیر اسلام بود تنگ بینی در نام فی
مجد که سپاه ایزد رساند به خلق را سوی اسلام خواند بروی سخت تر کس نبود از پیغمبر و پیغمبر بطیشت
کسی نیز دشمن ترش از بود بعالم ز اولاد آدم نبود نصار ابد و از تب اهل که لایح زوی مودت برود است
سعادته ز دین یافت آن بود از قرب است که در سعید جو عیسی باجه ازو شد بیه لبارت ز پیغمبر در بدر
رشته ز مدعی بیعت جو از عیسی آمد با حد درت جهان کان بحق بود این دوزکی را مکن که بیکسر خست
همان انبیا استرا و ز اور بسنای با بیان ترا ز تورا ده خواندن با تجمل که بودی در آن کار و شستی
نی که ادراک قومی نمود بودند اینه دعوتش آن بر شاست و آن که از طبع شوند او شود بعد از ایشان
جو ادراک تو این نبی کرد و بیام مودت ره دین داد بر آن حکم دین کا و در این بول بود بر تو واجب نمودن قبول
نه از دین عیسی ات مانعیم بدان امریت کجا نامیم مقفوس جو آن گفت بکشت که هر چه اسکارست نتوان
مردم در احوال این کس نظر ازین پیش زین بکشم نه امرش غیرست درین که متروک باشد در ادیان
نه نهیش ز چیزی که رغبته در ادیان سابق بدکشان نه ساعه که بویید بره ضلال نه گاهن که باشد بکشد
دلیل نبوة بدستش می در اخبار از باطن هر که نظر بعد ازین نیز در کار نمایم بقتیست اسرار او
بکفت این و بستند ضرورت در خود بکفر جو یکی حقه بود نزدش زجاج که در وی نهادی که مایع
کتاب نبی را در جای او برو ختم از خاتم خود نهاد بدست کیزی حاصقان سپه درون کایتی خواندش
که هر چه نویسد جواب جو بدست این بود در آن خطاب نبام خدا آن کریم رحیم که آمد صفاتش خودی
بسوی محمد عظیم عظام ز نزد مقفوس سلام تمام کتاب تو خواندم بهنم در شادم ز خود کرد و خست
جنر مایت جانم ز نزد آن دلم هم ز سراسر مسطوران ز چیزی که عود بران مکنی جو امر من و دیگران مکنی
باندازه خود جز یافتم نکویم بختی در یافتم من آ که بدم خود که پیغمبر بنا که بر آرد ز تنجی سر
ولی دشت ظلم و ثقی تمام که آن صبح دولت بر آید شام رسول ترا محبتش دم بدل تخم تعظیم تو گاشتم
در ستاد از بهر تو دیکتر که بود ندیم چون خوشم عزیز یگانه بخند دو در بیت سبزه در قیطشان عظیم
و کوهله نیز بس بود که افشاند از نعل بر راه کرد باندید در پیوه خویش کند تنگ بر فلک نیز پیشی کند
نیقود چیزی برین کتاب زو حایه اش نامد از حساب یکی زان دودره با میقد زجت اجاعی بخندید

نور از بنی ز اهل تعظیم شد اثر از اجتماعش برایش
نزد بنی حرقی نام داشت مراش و ماریه نام داشت
دو کبریک که بدخواهر ماریه و نورتر شدش پایه زاده
پیر حجابش احسان خود عجب کوهی کایت ارکان
بیای جوتش از فرزند بدو خود را اما بیست
ز ستر که پیشش نهاد از و عبدالحق بن براد
بیستان این قصه را دلکش که هم دلکش است هم جان
کسانی که کلبانک بلبل بند مران بغله را نام دلد
سرایش چون صبح گشت نویدی بد از قرب روزا
شبی بسته صبح از میوه متوقش حاطب شد کس
نزد خودش خواند در شب بند پیش کن بخت جهان
سوی تر جان خود آورد و که با این دستاورد از کوه
که هر چه از تو پس برزستی پندای پیوی ره گشتی
بدو گفت حاطب که هر چه نیای بهر دست کیم جواب
بجز راستی نیست چو کشتی ده نیاید در اندیشام
پرسیدش از آنچه دعوته بود نماید دهد به حق زان
فند گفت با قوم خویش جوافه که غالب در مال
ز هر حرف او گفت حاطب جواب همه چون الف راست بی بود
ز او صاف او باز در شب بسی کرد گفت و در کشتی
برو خواند بعضی بعضی به گز ان با متوقش حاطب
جو دامن زد دست تزد کشتی سیر و کراه کریان ندید
بدو گفت مانند بعضی تزد کشتی بدان رها
بود سرخ در و جوش گز ان دو با هم او کشته عیان
گفت آن شوقی زیاده بود افتاب حش را قرین
در ان صبح دولت شوق و هم رخ نمایدنی احتیاج
دو گفت مابین کتیش خشم بنوه و دزدین او
بود کشتی نیز کاهی حار ز پوشش کند شمله گاه خیار
اگر غر و کمره پیشش حوزد آن و در حوزد حوش
ملاقات او کردین کار با نمایند عزم این عمارا
نه عاریش باشد ازینا نای بود جانش از خوه و کبریا
بدو گفت حاطب این وصف ز نادیدنی بودین وقت
مرا گفت این علم ازین پیشی که باید ازین بس منی وجود
ولیکن بشامش کان بودی ز غری کان اچنان بود گز ان ملک
بد اینبار ارجح وزان ارض شد بر سهاشان
خدا از عرب کرد چون آید کسی با بکار خدا ای حکار
اگر من مطیع شوم و اتباع نمایم تا نم در بیجا مطاع
فند قبلیان را بمن ا بخونم برارند نتبع از غلا
راضتی نیز بر ملک خویش نهان چون کیم مست از غلا
برودی نه دیران سپیدار یقینم که آرد بدین پناه
سپاهش جوایز رسانان شوم تیر او را بر اعدا کان
توانم که اظهارا بیان کنم به قبلیان را سلمان کنم
نخواهم که با قبلیان گفت نامی و دین رنگ بایند
کینه ان و بغله بد آن کان سپردند و افروزدیم
ذمب الف مشغال و با آن شاب دوده بود و ای جوگردان
بجاطب هم از جابه هم زرد عطا و دبر وجه حق التظر
مشاقیل انرا ز کج ششی عدد ده ده آمد زنده می

دوب جو نکه تسلیم حاطب بران پنج ثوب بنکو بر فرود بدو گفت فی الحال کن خال که واقف نکردند و دم حال
باید یک حرف قبلیان بگوشت و کنی در نمی در میا که غری ازین فبط اگر بشوند بمن جمله فی الحال دشمن شوند
همان لحظه حاطب سوزش هم رفت تا بکنر رسید جو حال متوقش حاطب رسایند عذرش نایزبول
گفت آن حیث از سر غلب که بر ملک فایش خفته خود رفت از عا مسک انقا ندید آنکه ملکش ندارد بقا
معنی نوایی بیار از حجاز بعثتق ده زان نوایک مقامی بیاد آرم از حال سش که دوقش نایم بر دیادوش
کتابی و کوشا زبانش کتاب حضرت حکم علیه وسلم بمذربین ساوی بمذکر که بدین ساو که تو
دوقش بود جوی که زان انصاف حدیثی بود در ان دعوته او باسلام کرد با بیان و دین عتیش
ز تقصیل آن نامه ز اهل سیر بند و اقدی را فروز زین خبر که دعوته باسلام بود ان عیان تبض کرد و از سبط
کتاب بنی را بمذرعلا رسانید و کرد ان رساله اعلای که بودش حطری بد ان اسم نبودش همی
جو مذکر کتاب بنی باز کرد جو بل کوشتن بران بس از دو تسلیم عرض سخن از انین داد و تفتی ساز
که آمد کتابت بنی اکی بجان کشت مضمون آنم بقول بر اقوام خود عرض کرد کتاب رساندم بدیشان حضرت
بر بعضی آمد بنو جان قول نموده و کردند در دین حطری در بعضی معوز حوشی بود و با کار است آمدند
مخوسند بعضی و بعضی را ز نور تکلیف ایشان بود کنون هر چه امرت بودم تن از بر کیش تو قیام
نی در جو الهش کتابی نو در ان باب فصل الخطاب نوشت ز نزد محمد رسول مین سوی مذربین ساو ساین
سلام علیک احمد الله لیک تحقیق ما کان حق علیک الاهی که جودی شاید الا شه حله و جمله او اسپاه
کواهی دهم من بران تو کیمیت در حدش محمد را بنده است رسول خنک آنکه این ارد و از قول
هر ان کو بود نیکو اکان بود نیکو از خود او را بس هر انکو اطاعه رسا نموده بجان و بدل گفت ایشان
مطیع منعت مرا اتباع نمودست و با وی ندارم بود نیکو از رسول انجن هم از جمله نیکو امان
رمولان من بر تو مدح و ثناء بی گفته اند از سب عتیا امارت بدان قوم خشیبت از ان رو که لایق بدان دید
هر انکو بدیرت اسلام بی شکل افکند و برودا نقد یقین نقرض بدو گمن او را بان بس او را هم از دین او قهر
کسانی که شرمیده اند از کینه از ایشان بود عفو من تو تا بر طریق حطری و معینت کنی بی غی و بی نباد
ز غل آتی خوف ان نیست در ان سود کمالی زبان نیست بود و مجوس از زاریات اقامه نماید بروین خویش
بریشان بود جزیه و در اها زیند و بود مال و دشان جزین جو اهل سیر دادند بوجهی دگر هم خود داده اند

بدو گفت عمر و اسما را پذیرای دین و اهل ایمان پیر کند بر سر و سرش شود او نشو و قدم او انگشت
 بگیرد زکاة از غنی شان بکند نمیت آن بر اهل نیاز برین پای مردی بود دیگر شودی بنیاد از غنی فقیر
 بگفتش چه باشد زکاة این بشیرنی کلیمت شودی میت ز حال زکاة و معاریف آن خبر دادش کرد و یکیک بیان
 سخن را اند چون در زکاة اهل در آن عبد را شد گران بگفت از سوا یکم که از طرق به آری چشمه صحرای علف
 طلب کردن ای عمر و مال زکاة که در حکم از نشت قبل بود تلخ و دیگر از قوم جو در حکم آهوش دارند که
 عجب دارم از قوم بعد که دارند این گروه پستار برین سر دارند و تن در برین خط جو فرمان رسد
 جوشد چند روز پیش بخیر رسد عبد آن خبر بر زمانی خبر تازه کرد و زان گوشش آهوش از آن
 جواد بداند اندکی رامی رسیدن را که در او رامی یکی روز پیش با خوش خود اندر شد و او را خود پیش
 جوشد پیش و نزد یک خمیوه یک دست بگفتش که به جاشان با یک بر دست زد و صفت بگفتش بگفتش
 نظر کرد و خیر در آن جاشان نفسها جودم گرم و آتش کذا دید گفت که پیش او پس افتادگی را نمی شناید او
 جوشد پیش و خواست پیش بیا و آتشش کرد و جوشد در و دید گفت بگو اگر حاجتی هست از ما بخو
 کتاب بنی را بدو داد و گفت که کار آشکار است نتوان ز محزون او باز دانی عرض کرد و هر بود مشتعل عرض
 سر نامه بگشاد و سربا پا فرو خواند و نگذاشت فری نه در سحر او نیز نگذاشت بود به حرف حرفش تا فل غود
 و زان پس بد برادر کرد جواد حرف حرفش کرد و جوشد خواند و آتشش کرد که بودی ز جوشد برادران
 بر رسید از وی که حال قدش بگشاد با محمد ز بطش و بطش نمودند بر پیش گفت اجتماع سپردند با او ده اشاع
 به زتابش گرفتند هر کوهی عینت کردی فقر بگفت او جو بر چه گشت شیه سبهد که چند دارد
 بدو گفت مردم عودند میل نه هر سوزان سوزی جوشد مرقه عود ریست او بدو مردم آورده چون
 اتو با بدیجا ماندست کس که تاب بگشتش تو بماندی تو تیر از پیوسته اشاع خلاف او را پیش جوشد
 کند خیل او ناگفت پایمال رود از سرست تا جوار رسد در خیمت برت تو سیزده برو باد خیمش جواد کرد
 از آن راه پایان بچند جای شود در دیرش در آید زکی مسلمان شود و سالم از رفتن با که اسلام بخشد ز خوف
 با سلام چون کردی او را که کند باز بر قوم خیمت نیر نه جیل آید بر سر و کی حال بمانی بلکه خود آسوده حال
 برو گفت امروز و فردا بیا بصر آورد آید برون تا سر من بدین آیی بود نمی آمد از سر بلندی فرد
 کمون داره و نشو زبان آسرم شد در دست تو ازین دانه تا آردی آید درین استیا صبر می بایدت

زهر من آموز صبر ای کجا که بر سر هم کرد و دم استیا جوشد سوی پیش در کجا اباز و آب افروشن نداد
 شد از ناب جوشد سوی بخند در آن پای فصلی بود و بخند شد بخند با خویش پیش و کرباره بر سرش آرد
 نظر کرد در عزم و کشت و لب که خوابم نیاید ز نشت بیستی ریش اندر را تا ختم بخود نرود فکره بسی بایتم
 بفکر من این دای نامد خوا که سازم بخود ملک خود را اگر سرور از دم بدین نرود بزرگان شوم و در
 ز جوشد عرب اصغر از منی نیاید و کرد چند جوید مکن عمر و برو یک آن میفکن جیش مراد
 بر آنم که خیمش بدین جای که آید نرودم نیابنده برین ره کیمتگاه رسید حرا نیر اعوان و انصار
 زهر سوختنم جوشی سپا که هر جا برتیاں بکشد و کز نیر بالفرض ایجا شد از قیاس بر رسد
 بوشیاں غایم نو غیال کران پیشتر شان غودگی بگفتش جوشن کوه کوهی عراشد کمون باز گشتن
 جود دیدم که روی تو آن سوز تو قف مرا بعد ازین شستی جوشد جوشم آهنگ کرد جوشد در آمد ز خوف امتراز
 بخود شد و عبد را گرفت سخن با وی از هر کم پیش در آخر نسیم غایب شد آن قفل قفل کشا را
 جود آن صبح دولت دمی نسیم هدایت و زیدین کرد در آن نور جوش غود که ظلمه نهان کرد آرد
 نیش جوشش برجه بدید آنچه نهان بس نرود شد ظلمه شکل و نورش بدل در قفاش ز جوشد
 تصدیق پیغمبر اقرار کرد دلش ترک نکذیب و کار کرد رینق برادر شد و راه سپردند هر دو یک نام رفتن
 زکاة از رعیت به عروین را کرده کردند خود را صلح بدان عمر و بخود ایجا قیام می داد آن امر را انتظام
 مدافعی بقومش جوشد درین شدند پیش در دور آرد معنی سرودی را که در حشران از آن ایجا
 جو مرغی آید بروی اب ذکر کتاب حضرت حلل الله علیه و آله وسلم بهوده بگو تا شود مرغ و ما بهی
 کتابی در کرد خیر الدین **بن علی صاحب الیما** سوی هودة بن علی خضر
 که بد بر یامه در آن عصر یامیه بسیار کرد سیاه سلیمان عمر و ان کتابی پر و در ساند آن خطایم
 در آن نامه گش و فها خود نقما بدین گونه مسطور بود بنام خداوند پاک کرم نور حیات خوان خوله خوانی
 بدین رحمت و حکمت ایجا مکود پیش زتر محمد کتابی حکمت خطای ز باب رسول الهیت
 سوی هودة بن علی بن خطابیت مشحون بلب لب سلام بدان کس که بپذیرد شود از خطای جدا
 بدان هودة انداره دین مشوعاف از رسم آیین هر جا که از خفت و حار شد جوشم آرد و را خا کذر
 ز خیل و رکابم بر سر زمین سبای رود هر اظهارین مسلمان شود در سلامی ستیزه مکن با و م تیغ تیز

گشته ص

جو در بسک امان شوی مسلک بران ملک سارم نرمانی جو آمد سید کتاب رسول بهوذه رسانید و نزل
 بر دهم در سایه شاهی پیشکش کرانما خدای کتاب پیرمرد و چون به بیت گرفت و بتو خط خواند
 جواب پیرمردی نوشت یا ندازه خود جوابی نوشت که خوانی که دغوه بران میکنی بران خلق را میبهران میکنی
 کمالیت آن را حسن جمال که از وصف حسنش باقی نماند منم پیرمرد قوم خویش و ادیشان بن خوبی نشان
 ملکشان منم نیز ملک آن منم نیز بان جمله میبهران مرا حمله ده زمانه متاع دارم بدان در ره اتباع
 بکن بعضی از امر تو بعضی من که باشد بر اسلام تحمیل منم دستاوه دار از عطا داد بران جابه چند نیکو نوز
 سبط آن بخود برد نزل به دست معروض و قول جو خواندند نزدنی کتاب که بهوذه نوشته بود جواب
 بگفت از من بهوذه از کبریا بقدر یکی نوشت جویدینی اگر چه یک انگشت خست و یک پنجه بران هرگز نشد
 بخش آورد زرد برون زبوت جو او نیز ملکی که دست جو از فتح مکه نی گشت باز بنصر عزیز آمده سرور از
 مامر خدا جبرئیل امین سرود آمد از آسمان جبرئیل از او بهوذه کو جان فلک رفت از لوح هستی سرود
 بنی زان بیاران جبرئیل ز کشف رازی دگر کرد که کذابی اندر کما به روح نماید وزان کذب جبرئیل
 پس از من شود کشته آن شود بخود در جنب روح جو صبح دروغی علم کردند می بر کشید باز دم در کشید
 یکی گفت کا حاجی اسرارین دم صادق صبح انوار دینی که است ان شیرین کار کنان روبرو به سنگ بر اردوار
 بگو تا روم جانب پیشه اش شوم صاحب و یار پیشه تو می گفت و اصحاب تو هرین شوندت درین کار یار و معین
 میسم که کرد از پیا حشر و جوش جو افتاد و لغت بشنیده آن شیر دل دینک ز الوات آن سک ز منی گشت
 مفتی سرود بر بخوان بزم که از مانی و حال استنقلم بران را بهی نشانی به سرم در ره عشق شانی دهد
 سخن کو می این دستا شکر **در کتاب حضرت صل الله علیه و آله وسلم** که شرح کتب کرد حرف بحرف
 جو میکرد حال جبرئیل **بجرت بن ابی شمر التمیمی** معانی چنین یافت از وی
 که از جمله آن کتب که نزل با شرف می یافت بهر قول کتابی بمرت ابی شمر بود شیخ بن وهب آن رسانید
 در آنکه این نامه نامه از کسویت از کوه پشمار بد آن نامه اول بنام خدا بر حقه همه خلق دارد بهی
 عنان از حد بتی چون بازتاب در آن وقت این نامه نویسی شیخ ان جو آورد حرف از ان بگو خط به اندر مشقش مکان
 ز نزد محمد رسول الله که سرشک جمله شیخ است بمرت ابی شمر از من ام برانکس او یا بهر گشت دم
 یا بیان تصدیق شد سر از زکوة و تکذیب نیست باز بدعوه ترا می شوم رنما بتو حمید و نفی شریک از حد

این نامه نامه از کسویت از کوه پشمار بد آن نامه اول بنام خدا بر حقه همه خلق دارد بهی
 عنان از حد بتی چون بازتاب در آن وقت این نامه نویسی شیخ ان جو آورد حرف از ان بگو خط به اندر مشقش مکان
 ز نزد محمد رسول الله که سرشک جمله شیخ است بمرت ابی شمر از من ام برانکس او یا بهر گشت دم
 یا بیان تصدیق شد سر از زکوة و تکذیب نیست باز بدعوه ترا می شوم رنما بتو حمید و نفی شریک از حد

بگو

بگزار کنی پشت خود خدا خدایت تو ملک تو دار و پیا برین خستم فرمود حضرت کتاب
 چنین کرد از خود حکایت شیخ که بر دم کتاب رسول مطاع جو انجا رسیدم بدست استقال بتحصیل اسباب تکمیل حال
 که قیصر برخواست کرد که برایلیا داشت غم جو بر شکر خدا به دفع بلا کند استش در بلا مبتلا
 از لشکر فایس گشت زود شد قانع از کار و زور بر خاستم رستم و جان بگفتم ز تقصیل و اجمال خویش
 که من از رسول خدایم رسول بمرت بدوست قصد مول بگفت جاب که ای زنون رسیدن بدوستی کنون
 بر روز غلانی نشیند تحت کل تاج و قش جبیند بحث بود بارعامش در ان روز بسازد هم عوام و خواص
 جو پیشرو آید آن روزم روم پیش او بخیزد بمن گاه و سپکه شود مقال نحال پیرمردی سوال
 که خویش چه بدعوه انگشت قبول از گشتد اردو پیش دوباره برو خواندی یک بسوی یقین راندی شش
 جو شمع دل آتش برافروخت شدی گرم در کرم میبختی در اخیل میبخت میبختی بخواندم شنیدم هم از هر
 ولی مشرق آن صبح را ایام گان بروم تا مروز شام خود آن صبح صادق بگفت در آخر زمان برو مید از جهان
 من افتد به گفت ادب و دم با یقین و ایمان بدان ام ولی خودم از حشر نیست که در سینه بسیارش انکار
 جبر کرد پیش زایان من بخیر جدا سازم سزوت بریزد ز خون منی تیغ ز کیم با تش ده آب تیغ
 ز بس که ز جحش که اظهار مرا آخنان زو خبر دارد که از اسلام او قطع کردم زو هم نباید بدل هم بوند
 اگر گفت که زینش استیم که ناکه سازه پیغیش دوم جو القصد آن روز موعود مراقبت تحویل موقوف شد
 بر آمد تحت شهر با جاد برافسر خردی برین مرا اذن دادند و رفتیم برین نکردم نظر در سر و انش
 شدیم پیش و ادم بدست کتاب ز سر با پا خواند و از اضطر بیفکندش از دست و نکل بر آورد از دانش کرد
 دم آتش کبر بس باجوت دستخواجه دودی از ان بمیدلاف از دهمای حش من دم که سوزی ز دهمای
 درین کلخن ای کلخی دم بدم آتش خویش بر من جو بر هم نی شعله افروخت کند دل کباب از جگر خون کند
 بیتن دان که بهشت نیست ولی آتش زیر خاکستر حواست خاکستر آتش که پوشند ز تو بستر آتش
 جو خاکستر بر باد اجل در آتش بمانی جو خرد و جل شود آشکار آنچه بودت جو نرد تو محسوس بودی جهان
 کنون کاتش می سوزد جو خاکستر چس برد شد جاب جو از آتش کبر گفتم نشان بر آب حلم و تواضع نشان
 فشان جو آب از بخارات بر آید بران صبر با بدعوه جو آتش نشیند نایب تو منین کاتش نشانی
 المهای دفع ردیال به ندیده نه پند نقایل برانکس برار شد نغمه دران برده گفتم هلهای داد

این نامه نامه از کسویت از کوه پشمار بد آن نامه اول بنام خدا بر حقه همه خلق دارد بهی
 عنان از حد بتی چون بازتاب در آن وقت این نامه نویسی شیخ ان جو آورد حرف از ان بگو خط به اندر مشقش مکان
 ز نزد محمد رسول الله که سرشک جمله شیخ است بمرت ابی شمر از من ام برانکس او یا بهر گشت دم
 یا بیان تصدیق شد سر از زکوة و تکذیب نیست باز بدعوه ترا می شوم رنما بتو حمید و نفی شریک از حد

درین حکم مستثنی از اهل یک اگر چند است اصل یک مناسب شدن شعبه ای تمام و گونه هیئت ساز تمام
 یقین دان که هر خوی بدست ولی هر یک از بیست و نه کونه بزم برایشان و لیکن بود مرجع جمله باز
 بدان کاب هر آتش خداست هر آن خوی بد خد خوی بد بکش آتش خود را از پیشتر که چون آتش هر کس سر
 جویش از آتش در دست ز آتش دلت خواه جان سخن ز آتش کوه بس گزینم است این مرا گانم زخم
 جو شد انهم زدم این سخت ز پانگنم سار من سخت ز بند خودی بسته راه روم بخواه از فرق سر کرده پا
 جو شمع شود شسته بویند ز بند خود آزاد و در بند نور تن درشته جان یکبارگی در آتش انهم بر آتش ک
 بر اسبابم از خویش بخویش نه کاری بجانم نه یاری تن شوم رسته یکباره از کار و همه دیده خود دیدار
 کون بخودی چون زنده زنده ز احلم شعبه ادا ز دستان دوم با سرتان دلایه کنم گفته را استان
 جو حشر از کف از نامه را ز جبهه نقاب جبار کند که گشت از تن این ملک تا نواند خودن بحرب نزاع
 من اینک سوی او جمع گشته سپیکشیم غم از سر بسوی من هم کرا فدی شعل روم زان افق سر زخم خون
 در آن مجلس خویش تا شامه نشستم هم که عرض سپا ز آسمان تازی که بغل جکا جاک در گوش کردی گشت
 مرا گفت روز آنچه دیدی خبر برای نرستنده خود کتبی تردید قیصر تو در آن قصه من سر سر تو
 من ستاده چرت چون نامه سوی ایلیا و نصیر سپرد در آن مجلس آمد نصیر کتاب که با دجیه میکرد نصیر خطاب
 نصیر رسانده کتاب رسول خط پیش او زیاده دل جو آن نامه حشر نصیر فرود رفت و یکبار دیگر خواند
 بدو نامه را کرد گفتش مرو بدان سوی و بهود و رخصت بمن ای و او را بخود و گذار بسوی منت بهتر آید گذار
 من آنجا بدم گفت کا جود ز نصیر حشر جو خواند خطاب مرا زود خود خواند و پرسید حال ز هر کونه از اندام من مقال
 سوی صاحب خویش گفتم کیست خبر زان من گفتم که نزد ارم سوی او جواب داد و زان بر سر کوه
 منم ما را او بحر آب حیاته مرا زود سیت عین عا طیان جانب بحر خود میروم سوی متبع جزو و مدیروم
 زرم داد قدری بخود خود مشایق آن ده و ده بیاید و حاجب هم از خود گاه بمن کسوف و خورده دفع را
 بمن گفت حشر از سر تمام رسول خدا از من کو سلام بگویش که من تابع دینی او شدم گشتم از بر جو کاشی
 بهر سو که گوید بسردیوم ز پا و سر بچه میدوم حکایت جین کرد و یکساعت جو بر گشت نزد رسول مطاع
 که از حال حشر جو گفتم خبر از آن بستن نعل و کلاه و اول بدان کار خود سیاه داد جوابی در شتم جهان باز داد
 در آن روزان باز گشت سلام من ستاد بهر نبی الانام بر اقراحت در دعوی اساع علمها و جیش رسول مطاع

پیر جو بشیند گفتا بیاید رود ملک او و بدید و فساد ز جیب بدو هم سلام جزو او شش آنچه گفت اتمام
 سر استان کوت بکوتا که بود گفتارش و سفت اگر است بوسی ز من را که مردم فزایش لی گشت
 نه از درستی سرور از داند که هر راست کویش از داند جو صبح دوم شمشیر گشتی که پند بلال از کثری گشتی
 جو صبح دوم می نمودید رخ دید راستی جبهه شش رخ ره رستن ای اندک خوشی ششوار استی گشتی
 معنی نو آبی ز آهنگل است بیاد که عشاق رازان تو مرا گز کثری رسته باران بدستان بیای ارم این استان
 جین گفت غواص بحر سیر **و کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله** بفرود جو زان بحر کثرت موج که
 که به فزوده این عمر و از عدم **بن عمر و لخدای** عملدار بعضی اراضی شام
 بدی تبصر روم مستعملش سیردی بدرگاه او حاش جوشن از نهیسان یا نقل کتاب پیر حشر و هر قل
 بخویش از بنی چون کتابی دید و زان فصل فرخته بابی بخود گفت چون من نهیسان بر آن شمع عاشق جو پودانه
 با سلام میل جلیلم است تحلی قبل از تحلیلم است در آن باب سوم کتابی نکرد و زان امر با من خطابی نکرد
 دلم گشت مستغنی از کتاب که با جان من کرد جانان جو من دعوه از وی شنیدم نه صونست حاجت نه حرف و
 بخدمت ز باطن جو در برشید با بیان ز اقران سرم برشید کتابی بنزد بنی کرد و زود در آن عرض اسلام خود را نمود
 من ستاده بر سعاده مقام که سعدش بدیده مسعود است ستاد و نامه بدو داد که روسو برت ز راهی
 که نوتر شواند ره و نیز پیر سوی شاهان شد این بدان نامه را ابتدا نام حق که شد غضب رختش سبقت
 بسوی محمد رسول آناه ز فزوده است این جلد حرف سیامت حرف و لیکن کید مران سیاهیت زود
 با قدر اسلام کردم در شکستی که بودم ز کوفت کواهی بتو حید حق میدیم و زین لفظ دل را بشق
 برین هم که هم کار نزد او محمد رسول الله راست کو بشارة ز عیسی بدو نمود که گفتی مرا احمد آید ز پس
 بدو بود عیسی بشارة را جین هم کرد و بشارة گنا سلام علیک ای کار زید زان شکل آنکه کرد این رساله قبول
 من ستاد ایسی که منکاتم برود کوی سبقت زین فلک بدان بجله نکرد هر سفید بیا صفت مؤرد جو صبح
 ز جین تجا فیه هم یکبار بدان پرد و در مخان کرد بای بیای بدان نیز همه نمود که بر جرح اطلش نخون فزود
 قنای ز سبکس بزر بخته خور از آسمان رشتن شش بیاید و مسعود نزد رسول کتاب هدایش بعد از و
 پیر یزید کوردا بلالی دید چاهند پیش خوان توالت نماید در کرام او تمام کند خود با بر حیا فته قیام
 پس ازین روزی که رفتن فرار سوی فزوده رفتن جو کردا **اقتضا** پیر بر جهم جواب از خطاب بفرود نوشت از مدینه کتاب

کتابی که میداد در هر قسم بخواننده شرح از زبان تنگ که هست از محمد رسول الله صلی الله علیه و آله خطابی که این کتاب جبین
 سوره فوره که محض توفیق برای بیان سستی خواننده در سستی سلام علیک الی بدین مهند رسول خدا شده مقتدی
 لا سلمت صدقا سلام علیک وانی اذوا احداسه ایک الا هی که جزوی نباشد جهان را که بیان و جان پناه
 و ستاده ات آمد و آن کتاب که کردی رسیده اینک از اسلام تو که و ما در آخر هدایت بود از عیانة اثر
 ز مهر دل از صفت آید بدین یقین آن که همه سعادت جوگشتی مطیع خدا و رسول خودی نگالیف شکر قبول
 سلامت او است و بسوزد زکات رساندی با نیک فسادت بپذیرفت اصلاح تمام سلامت شدی از رفتن و السلام
 بنیض از اسلام مده خبر جو شد گشت از غصه روز
 دستاد و فی الحال که بسی صنیق بر صنیق جوش جو شده جس دور دراز بنویک او کس دستاد
 که نین دین بدین عود باز و زان پایه دیگر افراز ز دین محمد کنی که فرار دم باز ملک تو بر تو قرار
 همان پایه از سر پست آید همان تخت دیگر شدت بگرم دمی گفت از دین پاک بخونم که الوه سازند خاک
 روین محمد نکردم جدا درین کار جانی که جان تو دم دانی این که رسول الله است سبید از سر پست شایسته
 نشانه که عیسی اشاره نمود جزا محمد عرض زان بشارت جو طبل بشارت بیا بک بلند زنده سقف کردن جدا در نکند
 ز او دان طبل بوشت بند زنت چون بود گوش تراخته ملک ازین بازدا تعلق بدین بازدا شدت
 ز گفتش خبر چون بنیض چنین گفت تیسر جو شد که دلم با بخیل کور است گفت ز جان دل جو کند آنچه میخواست
 چنین گفت راوی که در بدین داده دل جان بجانک لبس مردش کرد تیسر که گیرند از دیکران اعتبار
 بوجهل و کفر نیز از دار او روید نمودند در کار او منفی سرودی بگویدینم فرود آید از او خود بینم
 جو مرده بران دارم و در حجة الوداع که انرا حجة التمام و حجة ابلاغ شوم زنده آن دم که ایم آورد
 هیچ حقیقتی که استیلا بود **نیت گویند** بود خویشتن را کن اول دوا
 ره کعبه دل نه آسان بود که اول قدم بر سر جان بیابان خود پنی بس از باید برین یکام نیار
 با حرام گشتن مجوز تن فلکن بس تن از خوش طبا یح که خیا طبع از هم داد و حشش بخیط مزاج
 لب است جان را بخیط طبع بیایی بر افراط و تفریط طبع مخیط جو آمد کس صور احرام باید نکند زبر
 دادم جو آید ز کعبه خطا بیایی بلبیک گفتن جواب تمتع محسوس بر خود حرام نمودن بغرم و جرم تمام
 حذر کردن از صید بر صورت نمودن ازین بر که نیست ولی صید بحر معان حلال بود و نبود از خودن آن لحال

باید در این کتاب
 شایسته و خجسته باشد

نمودن بغیرات معنی شود و جودات را جمع در یک روز ظهور و خفا دیدن از آفتاب
 در آن جمع از جمع این در حال رسیدن به جمع مقام کمال جمع و قنایا در گشتن که بمرکز که زین کردن کند
 شب حسن تمام از سر تمام به بیست و دوازده مرتبه و از اینجا شدن یا منان عمل پشینه کردن به بیست و شش
 فرین بر مایه نفس مال بهشتی که آن را بیا شد کمال تجرد که خالص تمام تکرار آن حال کردن مقام
 فکدن ز جان هفت و نیک یک بند به چ و ایش در ایام تشریف روزی هر یک ازین هفت کوشش
 در ایام تشریف از آن در می اعفات ازین گشتن توفیق این بجان کعبه دل نمودن طریق
 بر آن کعبه از هفت و در اوصاف سبعه که در آن بیرون رفتن آنکه زان نمودن بعد ولایت و ن
 که از صفا و مجرب شدن سول مرده رفتن بچشد که از تحت نمودن فرار صفا و خجسته و کوفتن شکار
 برین هفت نوبه غنیمت که اینجا که اینجا که رفتن مقام جو ملک شندای خواب بیتی از آن که حکمت شایسته زوال
 جو بر جان و تن گشت حکمت یکانه شود و در آن سخن پروری کنی سخن کرد جوین داستان قصه آغاز کرد
 جو میکفت تاریخ حج جبین کرد راوی از او که سال دهم ماهی القعدة که سفر این حج غریبه نمود
 بتجرب و ترتیب راه حجاز بنمود و میخواست در جها ز و زین پیشتر خود نه کرده جوانب همه پر صد کرده بود
 که ای خلق دارم حج سال غم الوالعزم را غم قطع کنم جو کردم درون الوالعزم بیرون کی نهد غم از جزم بای
 نه ابو برادر نزدیک و دور در آمدید لاهات تا و شده پر فرخ زان اشاره همه یکدیگر را ثباته رسان
 که اعمال حج را بدو اقتدا نمایند و یا بند از او ابتدا رسول خدا در هر حج رفیق سعادت نکران رفیق طریق
 قنادهش جو بر ذوالحلیفه فرود آمد از نا قیوت در آمد بمسجد رسول و مان ادا کرد و او عرض نیاز
 بیرون آمد و شد بقصور و بد خلق همراه فرود آمد همان لحظه ان کان علم و بگوهر شد از بلیدیه همای
 ز عینین مجده شدی چون بتجدید لبیک گفتی جواب جو لبیک گفتی شریک زحق ساختی اصل و خدایک
 پس از نسبت حمد و ثنات ز سر ساختی نفی شکر کرد ز عطفش بر اتمه بطنی بدی ملک با حمد و ثنات و ثنات
 چنین گفت جابر که کردم نظر بخوار کوشش آمد بهمان ز قدام حلف عین حال بمه بصرد و خیل و رجال
 همه در پیش رفته و زنی روی گرفته مدد صورت معنوی تو این بخت بیکر که اعمال جو کردند در راه اکیال حج
 ببینند و کردند تقلید دید رفتند از راه گفت خوشا آنکه تقلید دیده گذشت از راه گفت و جاده
 بعین الیقین پی روی پسندیده آمد پسندیده مرو خواهر جز در پی چشم و کوبینایت نباید از راه گذشت

مکوی از شیشه میاورد که گردن این شکل از دیده بدگاهش دیدم هر شود بر آن استان دیده
 ازین در آید مردان راه که حالت این در زبان برین در جو حلقه معلی و زان بسیم دیدن مطلق
 سخن چون در افکندم ازین شبنم آن سخن گوشت که ای دست دیده ز دیدار ز خلق جهان مست و بیار
 مشورت دیده دمی پیش برین قصه دیده در گوش در آن ره قصه پروان برین راه خوش نوازش
 روان با سر ساز خوش همان قصه در خوشی ام جو لبتیک گفتی رسول بوجی که در ایمان و جدا
 از آن خلق گفتندی ازین نمی زود بر دشان کم و بیش ز صدیق آمد حدیث مشاع که حضرت در آشنای هر دو
 بجز که جرج بر زیارتش رفت کسی سوی عمره گشت رفت برین بود که در منزل رفت ز کشت از آن راه بیت الزن
 در آنجا بفرمود تا هر که بود بزمان او قصد عمره نمود مگر آنکه همیشه بودی تقرب تو با من حتی گشت
 که از هر چه داشت اهرام بس از چ شد از عمره ام رسول خدا و دانیان جمله که جسته اند از نایب بدست
 جوشند مکه اش متنها هم اگر کرده اند مگر گفته مؤ سو کعبه رفت بتعیین نام از و کن اسود نمود استقام
 بدش طوف کرد او بهشت رمل در مشی اندر چهار جو قصد اختصارش اظناید بخواند ای کاندان
 بخت مقام آمد و از احترام میان خود و کعبه مقام ادا کرد در آن مصلی نام و زان بس دعا کرد و عرض نایب
 جو فایده شد آمد بنزد حج بتعیین کرد استقامش و زان بس رفتند دلی پر زهر و سحر و وق
 بدو کرد در کار سعی ابتدا بوجی که در اندر آیه خدا بخواند آنچه آمد بوجی که سراسر زان الصفات علم
 بر آمد ز سفر میل آن قدر که آمد بد آن کعبه شش نظر بر آورد و سر چون رو کرد سوی قبله آورد روی نیاید
 بتوحید و ذکر که در مقام از و بایست شمره مقامش و زان بس دعا کرد و نیاید تکرار این کار را شد و
 سوی مرده شد بعد از آن و زمره شد چون صفا بدو نیز و کرد و عار سبیل مکرر ادا کرد و بی اختصار
 عدد سعی بهشت بدو چون از آن ختم بر مرده شد جو در سعی کرد از صفا شد ساز مرده افتاد و جوار
 جو در مرده شد کار سعی بیار از خود گفت در آن اگر خرم آنچه ادا نمود نمود که درین کار پیش از وجود
 نمی راندی بدی ز بر اعتماد در اهرام میکردی انقار بر انگس که بدی نداشتی در اهرام خود عمره که در پیش
 ز حج پیشتر عمره تمام نمیشد بجز در اهرام کن بس ان عمره آن شخص بزرگتر حج بنزد اهرام دیگر کرد
 کسی کو جو پیش بدی کرده است جو من دارد اهرام خود ای ابو بکر و طلحه علی پیر بخود هدیه داده بودند
 جو ایشان هم از هدیهی تعجب طلب کرده بودند حج بر اهرام خود جو بنی الانام باندن تا گار حج شد تمام

و در آن وقت تمام
 و در آن وقت تمام
 و در آن وقت تمام

علی آن زمان چون سبیل از برآمد در آمد در آن سخن بنی گفتش اهرام تو بر چه بود جو اهلال آمد تو در وجود
 ولی بانی گفت اهرام که تو درم جوی بنی بدو اب زبانه اهلال اعال کرد جو اهلال تو گفت اهلال کرد
 بجز اهل هدی از سوار حال بس از عمره گشتید جمله به شتم زدی الحاح اهرام بیستند و رفتند راه نیاز
 شد و الضحی کرد و ضحی الثمار ز مکه گذر بر منا اختیار در و ظهر با عصر مغرب امد و جو وقت اندر آمد عشا
 در و کرد بیتی و صبح یاز روز و نیم کرد آنجا باز بفرمود تا بته بس بلند بتمره در آن روز که شش
 جواز کسره عمره در این مقام تم نمایند در وزن نظم نظام بیکنندم آن کسره و نیمی روم چون بوزنش نشد مگر صم
 رک از بس بود در ششم بریدم شد از عیبش ششم برقت از مناجون آید جهانی بدو عمره از شمع شای
 جو در عمره کردند حسیه شد ای ای در سایه شش کرد زنی پایب سایه نامدار که فرستید برفت در و قدر
 من خواست تا بوسه شش مهر شد شش حلیب بر و راه در آن خیمه بود تا افتا شد از سایه هر سو در آن
 کسره مره چون سفر ادا شد قد سایه رود در درازی نهاد بفرمود تا راحل تقوا برد بیستند و در موقف اورد
 ز نیمه سوی لطف داد و آن شد و خطبه خواند بر و دای مناسک بیان کرد و احکام سنن آنچه باید در تمام حج
 و زان بس اند کرد و گاه کسان بید گرفت من گوی که شاید درین موقف معتبره ازین بس بنیم شمارا کرد
 بود بر شما مال و خوقان اهرام نماید از آن احترام تمام حرامی مؤبد بحکم اذل نه تخفیف یابید که کرد بدیل
 بود بر شما تا بیوم الیام جو این یوم این شهر این عمانید غافل درین یاد بود که اند بخ تان ملاقات
 ز احوال هر یک یکایک سوال نماید بپیشد غافل ز حال جو باید زهر کار اذن جواب میارید جز گارای صواب
 رساندم پیام خداوند خویش خوش انگیزان حجت پوید رسالات حق با نمودم بلا برافرو ختم از هدایه جواف
 خوشا آنکه حبشش غنا گشته در و دید راه هدایت نهاد کسی که با شد مانده پیش نشاید پیش جیانه پیش
 حرامست بردن نذر و حال با بدش سبار در هر آن مکان ریاست موضع صلح محلل شد اصل و محرم رست
 ز حرمة خبر داد لا تطعمون لا تطعمون ماند صلح بحکم خدا امر رفع شد ریای و ز نشاید ز حکم خدا
 بتعیم حکم اهرام تنصیف کرد و در بعد تعیم تخفیف کرد ریای عیس را بفرکند ز رفش بکلی نداد و فرکند
 و مانی که در جا بلایه پیش وقوعش بدی پیش انگیز هر وضع فر خود درین حق جو بنمود آیش اوضاع حق
 بود چون ابن ربیع بنحس دمی که بدیل است خوش زانما هشتم جو کرد ابتدا اساسی قوی یافته وضع
 محنت از خود آورد و نیاید که بر دیگران سازش استوار و کرده اند اگر و کاس مرده خدا و او از شرک تان خود

از این سخن نماند
فی الجمله

درین ارض شیطان آمده نماند که من بعدش کمال آید با دون آن لیکن از ما نمی آید اطاعت کمر آید اردر رضا
چند زو نما بید برین خویش مکر دید یک ذره ز آیین گشتن زیاده است در کوفه نقصان نیاید از ان پیش جزو یک
بترک منی داشت چون اتقا مژد خواند آیه بریشان تمام زمان گشت بر بیانی این که بود کوشش در آغاز خلق جهان
عدد است اثنا عشر شهر جنینت مبد و بود در دیور حرامت از ان جادو باقی حاکم بود و در تعیین این دو بال
جو حق محترم داشت شهر الحرام بود در متش حق ان حرام دگر کرد کتر ارکای مردان شویم بدل مستحق کرمان
شمارا احوالیت حق برسانا را حقویت هم برسانا جو عقد نکاح شما شد دست بریشان ثابت حق ان تحت
که نهند قدم بر قدمش شما کسی مده انتقاش است برین گونه در مده انتقاش بخشی مبین نکردند فاش
و کر زانکه ایشان خلافی کنند ز نقصان عقل اعتنا کنند بعضی دل خویش سازید پاک ولیکن نه مفعی بعد بدک
جو کردند از ان خنثی شما بود شان حق رزق کسوه شما را بریشان وصیت بخیر کنم در دل آرید بینه بخیر
که چارگان ملک نفس خویش نباشند و بود ازین معنی امانه که بقصدشان از خدا چنانچه بنا شد دریشان بود
بیک لفظ سرور از بیانات حق حالات تان در نزول عروج بین عقل را فهم اینها دید جو شد فهم در جان و در
بذیرید کز حق نمودم بلاغ بدین نور سازید روشن داغ دونا بی خود در شما دایم ز هر یک جدا رایته اگر انتم
بین دو نماید اگر اعتضام ز هر یک شود کار دین تان در اطوار دین ستم باکت باکک نمایند راه صواب
جو اندر پی این دور هر روید نکر دید کمر او هر سوید رمن لبش نوید این عقل و فهم نه از کوشش هوشی متید دوم
تجیق مسلم اخ مسلم است خدا عقدشان بر اخوة است واضح هیچ بر حق بنا شد حال جز ان کرد دل خوش و بدن طاق
بود پیش از ان ظلم زانداره کوشش مگویند در ظلم بر نفس خویش خدا یا رسالدم بیامی که بود نمودم در ان اتمامی که بود
بگفتند مردم که ارس بیام رسالدمی ز خلق را تمام نمی گفت شما با برین شوکواه که دادند بهرم کواهی سپاه
وزان بس بفرموده گفتن جو گفتند اقامه و کربعد از ان او کرد ظهور اقامه و کرب گفتند و بکند ارد عصر سفر
هم هر دور جمع فرمود ادا نه از هم با بیداد فصلی جدا بران خطبه برینت قصدا شد و کرد و سوس افضا و کار
بوقف نمود و بوقف توقف نمود و فاش از صحایه صوف بران صحابای جلیل بدی نماند انش از موقوف محل
جیل نه بود در جانب کعبه بود برودش بیکو جو نمود و قوف انجین کرد تا آفتاب تنق از افق بشت سندان
و قوفش بوقف جو بیکو عیان در فاضله بتجلیل ان اسم جو ساخت ان دم زین بخت دولت که گشتن جریف
که چون نه قرین گشت با انش خوش از ضیا کرد نو گشت در یکی برین جو اهلک است سرافرا بر نماند انش بکند

نام از یارش بران نماند عینش می کرد اشاره بکن سینه بر دهن گیت و باز بر رفتن طمانینه میداد ساز
جو همیشه پیش آمدی در کمر فروستی از بر نماند ما که آسان بران نماند کبر نیفتد و جغت نه بنید خط
بیامد بدین گونه تا فر دلف برو جمع بس مردم مختلف جو مردان کردم درین راه زمانیت او نیز کردم کند
جو بستم ز ابیات صفت کبود بنوشش برین مفعول عبور از و بر کشیدم کس زان که در صف مردان نشینم کان
جو منزل نمودند آنجا یکاه شهر سرور از ان دین با درو شایا دین جو داد انشا بهم جمع مغرب نمود و عشا
یک وقت ادا هر دور انجمن اذ انشان یکی واقعه بود و زان بس بیامد جو زو نور بر لوح ظلمه رقم
در ان صدام صوف خلایع ادا کرد آنجا صلا صیاح و زانجا روان شد نفوسا بر اقامت مقامات دین کار
سوی مشغول شد بوق تمام شدش تا با سفار آنجا بیکبیر و تهلیل و توحید حق بتجید و تسبیح تحمید حق
بدین ذکر با هم نموده دعا می بودی ایم در ان مدتها رخسوی قبله دلی بر نیاید نقاب کمان در مقابل
می بود تا وقت اسفار شد جهان روشن از بسط انوار نسبت ز زرین رقص برین خیمه لا جوردی طنا
بمکنده از رخ نقاب افق بروق نمانده از حجاب افق ز مشربسوی منا کرد میل ملک خیل و ازلک طویل
بمخضوب بن عباس فضل نمود کران کوی فضل و سعاده ردیف خوش حسا و دیرد از به فضل و فضل کو
ببطن محتر جو بکند زود کز کرد در سیر عست نمود در ان پیشانی آن پیشبر سوی حمره العقبه پیش بر
جو آنجا رسید فلک دست خود با برام در باس اور حنیت از پی پایوس کول مین بیعتا و مهر از فلک بر زمین
بنامش زد از دوله با سیم برین طاق فیروزه زرینیه مواجحه حمره شد و بی درنگ ز داز بطق وادی بر منت شک
بدان دست و سر بخت بلند زلف هفت راهنت توتیه بر رمی بکبیر یا آغاز کرد بتقصیر استیادری باز کرد
که فرودم ما و بزرگت پس ندانت کنه بزرگش و زانجا سوس منرا آورد و کرجا نهار باید بروی نیکو
شتر شفت و سه نفر فرمود بدل در می آمد مر ازین بر سال از عمر بهر خیل بعد خوشدل کرد چال کدا
علی را بفرمود تا آنجه پیش بیاورد قربان کند پیش جو آن مانی هم زیدی کدا پسر علی ابران بر گشت
از ان سادر بدی خوش پیش که در کار اسرار ج بدی هر مد شتر بود کان نرشد ز ساحل روان جانب بحر شد
جو جنبیدن ساحل تمام پیا بیک بحر صدفه ارام پیا بس انخراند منا خلق کرد جو موحلق شد بخش خلق کرد
به جمع فرمود و نفسی از ان ابا طلحه را داد از انصاریان جو بعضی بدو داد و بعضی دگر ز موی سکرش یافت قسمه دسر
یک را یک ران یکی را داد بیت اندران هر یکی مد نکوی که موبود کان بخش کرد در حمره موی جان بخش کرد

کتاب تاریخ طبرستان
در عهد آل مظفر

در غزو ابوداد و آن در **روایت سال دوم** ^{روایت نمودند اهل سمر}
 بسین با حوالت جوید ^{ارتباط} سال دوم بود غزو ابوطالب جو آن ذوالعشیر ^{سال} بود غزوه قرقه در خمر
 در وقته دوم شد فرض باز برگردید قبله برای نماز در آن سال پرنده بهشتی ^{علی} یافت با فاطمه از دواج
 سوم سال کشت آن سر ^{روایت} **روایت سال سوم** که جان بستند از کعبه شریف
 غذای که در رمضان سال سلیمت عطفان و غزو زهر الاسد کشت این چهار شد این چهار سال سوم اسکن
 در آن سال انجمن خیر البشر بترویج با حصه بنت عمر بن زینب که بنت خنیجه بود بترویج چون خنصه شد ابوداد
 با حجاب عثمان در و قبول گرفت ام کلثوم بنت حسن را ولاده در آن سال گزوفه الحسن جبهه خود نمود
 برامه در و یافت حرمه **روایت سال چهارم** که راه روز مستی نماند بخواب
 چهارم سنه بود غزو خیمه جو بدر مواعید که بنا کردند سوم زن دوشد غزو ابوطالب که از جابه بد کشت را ارتقاء
 نازی که در وقت خوف آن گزاردند در و بنی زینب سانه حسین علی هم در آن سال زاد که در و علی حسن خود نمود
 پیر در و ام سلمه نجیب زخمشید شد در و کنگا جو نامش اباکر و ازین شعر غم در و فخره نام کردیم در و
 در زینب بنت جحش نکاح بخیر البشر شد فز و فلاح ^{روایت} آمد ز بهر حجاب بخوان من و را الهی الجبابره
 جو در سال خامس شاز **روایت سال پنجم** بود و دونه الجند لش ابتدا
 ریسع و خندق قریظ و کصینت از غزو در و کج ز نسوان بنی بهر خود برگزید درین سال ریحانه بنت یزید
 نصارة یسعی داشت نصیره بعدش پیر نصارت فرزد و کربنت حرث آن جو پیر نام خدا و او شش این دولت و آن نام
 مدینه در آن سال شد زلزله و زلزله خاستش جو بود شش تپ لرزی اندر که بر ساکنان زن در و کج
 دعای پیر جو آن در بیت شد لرزه پیر و در و بلزید بر خویش آن لرزه بود که در صوره زلزله رخ نمود
 سال ششم غزوه کان **روایت سال ششم** بلزیدت لیان و کعبه بود
 مان عمره کشت از حدیبیه مد غوند کفار ز داد و د جو آن بیعتی کان برضوان بود هم درین سال بدین
 در و بود هم شش سال عج که شد قحط و دیدن حرمه و عکرمه پیغمبر در و مطر جو کج بر آمد از کعبه کبیر
 چنین گفت راوی خیر البشر **روایت سال هفتم** جو کج رفت اندر مدینه مقر
 بشر سال بنعمت خیر غزا در و کرد هم عمره خود قضا بام حبیبه در و بست عقد که مهرش نجاشی ادا کرد
 صغیه جو او نیز بنت حنی در آن سال افتاد و ترویج و جو او بست میونه بام نکاح در آن سال سردار اهل فلاح

در آن سال جعفر از حبش که کشت از قدومش دل طلق قدومش که بر فتح ماسند لیل بنی حنت با فتح حنیفر عبدل
 در آن بود چون مقدم ^{مقدم} قدوم ابی موسی اشعری در آن سال از بهر رفع شکوک کتب کرد ارسال سوی ملوک
 در وخت خاتم که ختم کتب نماید جو هر سو دستند خط در و بود خیریم لم چهار جو نهی که در و فخره کرد اشکار
 بهشتم سنه خالید بن **روایت سال هشتم** جو عثمان بن طلحه از راه رسید
 مان غزو فتح و عمرو بن ^{عاص} در آن یافتند از قدوم ^{مقدم} در آن بود بعثت سرایک بیکسیر اصنام هر سو کسی
 در آن یافت غزو جبین ^{استقام} جو آن غزو طایف ز خیر ^{خط} در آن حنت منبر بران گزان ضج در زاری و کرانه
 برایم ابن بنی را وجود بقول صحیح اندرین سال بود درین سال هم زینب بنت ریحان بنت در پره پوشید
 سال نهم کرد ایلا رسول **روایت سال نهم** ز نسوان نمود احتیاج از
 در مسجدی کان ز بهر زار نهادند و شد آن اتفاق در آن سال فرمود پیش غزو در آن بود هم کثرت اندر و دونه
 نج نیز ابو بکر آن سال علی نیز او را بدینال رفت که بر حلق خواند برهه کذمتع مشرک ز پست ابرام
 در آن ام کلثوم بنت رسول زداعی حق کرد دعوه قبول وفاته نجاشی مان سال بدان دار ازین از رحله
 سال دهم بود حج الوداع **روایت سال دهم** همین کرد خود حج رسول مطاع
 بس از عرض حج بدین ^{حج} در آن سال ایوم الکلت **روایت سال یازدهم** حج مافله بود ازین پیشتر
 در آن سال ایوم الکلت **روایت سال بیستم** برایم ابن بنی داد فاته در آن سال گفتند جمله
 مفتی در انتو آرزوست که مغرم سما عس برادر ز انجام من تا با عاز کار بتفصیل بر من کند اشکار
 ز مردن نرسند در آن **روایت سال سی و دوم** بود حرکت من مشانق
 بیفشان ز خود کرد و در **روایت سال سی و سوم** از محنت سر خانه فانی بدولت سر ای بود در آن خطه شو همیشین ملک
 حضرت و ازت از ذوق بانی **روایت سال سی و چهارم** تری که در و در آن تو حضرتی دردت حیا ولی از تو نهان بود تا فاته
 قوی بنسبه زندگی حال بردن برادر ازین خاک چون صدف تن شد و کو هر جان برین ساحل ایتا و نهان
 که تا نیاید برون از حد کجایا بد از تابع سلطان **روایت سال سی و پنجم** ترا برشته جانست درین کشت سر شسته پودتن
 بن جان من ترک نمودن **روایت سال سی و ششم** تو جهانی و از خود نهان تن ماندی ای جان هله جهان
 بجز کشتی عمل حیا ولی ما میان را **روایت سال سی و هفتم** بشرا منی کر الهی است تنش کشتی و او در آن راه
 نهنگانه کشتی تن پاره یجر اندر افتادست چاره چه بحر که که احسان بود قطره جهانی ز جان هر قطره فاش

در آن سال
در آن سال
در آن سال

سخن بشنو از ساحل فرود ^{شهر} فرود در آن محسن جمع جو مرکب تن آمد نراناگزیر برو ترک کن کبر و بر کبر
جو پیش از اجل ترک گفتن ز جان بادت این سخن گفتند جو هنگام مرگ تو آید بیدار نراند و ای خواهر مرگ بیدار
تو خود موت خود پیشتر اختیار جو کردی که از بس سدا صراط بود بزلت سهل تا بتر آن جبین نیست ای خواهر بتر آن
ازین او چوینی نبود مرگ سهل جو زو آینی خوف از موت چه ترس جویست اندر و از آن بتدریج اند مقام بقا
نه پستی جو مرد از جادای جهاد در بر حیات بناتی کشاد و مراد بناتی بمیر و نبات جو چون شود زنده زنده زنده
جو حیوان ز حیوانی خوشتر باستان سوگند و در پیش بر انسان نیکو ز انسانیتش جو دانی مقامش ملک خواست
ازین است هم مترقی بیشتر ولی قیامت نیست حدیث ز ملک و ملک هر چه حق مالک بجز وجه باقی او مالکست
تو در حال مردن نظر کن کنون که کم شد مردن هر کسی با فزون بود مردن هر کسی بملال سفر در منازل زنده کمال
جو مرد از ملالی نترست بد تقابل بخیرش افزون گردد بدست و کمالی که می نمود در شغل این حال
جو حشمت کشاد هم نظر کن کن بین جاد و مردان زمان چون قدم در راه آورده این راه میر جو مردان زنده و آگاه میر
که آگاه میری جو مردان کار بود مرگ رفتن زاری بدار شود در اول مرگ تو کم ولی زنده مانی بدارد و دم
کو آن کم شد ای خواهر چون نمودی زنده گانی زنده نه مردی ز طفلی شدی نه در پیری آن بهم زنده شدن
جو باقیست در هر حال بود موت اندر صفات بود این جهان مرز افروجا حصادیت این زنده معنی
ز وقت حصادش بپوشد خرد او قرآن زرب العجا درین صوره فانی دینی بود صورتی باقی اخروی
بر این تخم و آن بار جو بر آید در و نرود و برداشند مشو غره در ز بهر که برفت بر مردن بود کشت و کار
جو این کشته را بهشت می بخشن که خود برون بری درین دار از آن مرگ ناچار که مقصود ازین کشتن آن بار
حیات ابدی عوض زوال بود صورت عنصری محال بلکه چه مادر هم ازین فانی آن باقی انجمن
جو مقصود آن بود اساده بود که کشتن برین سر دلت مرد و جسم تو نابود ز رخ ازوی بگردان که مقصود
برون از نابود تن زنده خدا را خدا را می بیند درین مردی هم با میدی و کردی از خویش جاوید
اگر چه درین دار اهل کمال جسدندی مرگ طمع و مال و لیکن کمال وصال و شهود با میرش تن میسر شود
بگاه نظر در رخ آفتاب جو ابر تنگ تن شدی بستان این روی معنی پیغمبری جدا کشت از صوره عنصری
جو معنیش را مقصود آمد حجاب حجاب از خود آلوده و بی سوس قرص خورشید در جانب نظر کرد تا با پیشش تباران
عانی بی تابش دیدیم که در آن پیشتر غدا در جهان هم جو از فقر این رخسار خورشید حجاب ساحل ایم و کبر

زفر و زبطن دارم نشان باطل ظاهر شوم در نشان چنین گفت گویای این داستان که از راست گویان بدوستان
که ختم نبوة رسول مطاع جو سند یا مدینه ز حج الودع باقی ذی الحجه آنجا مقام نمود و صوبا محرم تمام
محرم جو بگذشت بعضی در آنکند از بعثت جیسی خبر بجز آن امر اعجاب کرد بخود سعی و کوشش در آن
توجه سوس شام فرمود نشان ز صبح طوره بنمود بحال با ترش ساسه بران شد صیغره از نظر یافت کرد
جوانی که پیریش کرد اختیار هم اندر جوانی شود پیر کار خوشا آنکه پیریش سازد خصوصاً که آن پیر باشد رسول
بارف فلسطینش فرمود میل تو طی دارم و بکفا بخیل سران را بران سرزمین بیک تا ختن ساختن پی
تجیز کرد ندخلت اشتغال سابق نمودند بر هم حال به سابقان از مهاجر ثبوت در آن کار دادند کردن بطن
بر این آخرین بعثت در کار برین ختم شد بعثت ختم الکل درین حال مردم که حکم قضا تنزل نمود از مقام رضا
بش بجز نبوت و روز و حال بدیدامان مطلع استدال سوس دست شسته باز باز سید پرواز شد کله ساز امید
جو مرد آن شکار می کرد سوس دست شسته میل فرمود جو نصر خدا آمد و فتح کار میسر شد از نصره کرد کار
زهر سو بدریای دین فوج رسیدند بچند که هر دو موج بجز حد و تسبیح کاری نماند بگردن ز تبلیغ باری نماند
طلب کردن مغفوه بخدا بستر خود کشتن از خود جدا بود بعد ازین حد و تسبیح بخدای فرموده کرد کار
جو عنوان طلب گفت بجان کرد احوالی قبول از آن پیش کار واصل جو درین دار بجان نماید ظهور
بشی رفت با بوفیت برون که مولاش بود و بغایت چوین حکایت کند بومو یبیت که یکیش سوس امه امه
بن گفت کای بومو یبیت که کردست ارم خدای که در شش خنکای بقیع طلب ادم از حق شوم شمع
بیا با من آنجا که رحمت یار جو کرد و بر آید تر این کار جو فرستیم آورد و در زور بر نشان زد کرد قدم رنجیت بود
سلامه طلب کرد گفت عکیم بنیا لکم ذال مقام خوش حال بفر مقام ز شودید کیهایی اخو زمان
ز هر جانی فتنه اقبال جو در حال تغییر احوال کرد فتن چون شب ظلم آمد بدید ز فتنه بنود اول آخر رسید
بسی فتنه در راه خلق شد زهر اول آخر آن بتر و زان بس نظر سوس می کرد که ای بومو یبیت ارم گفت
مناجیه دنیا و هر چه افزو علی رغم دشمنی من داد مرا خلد هم در جهان و غده که برون من دنیا بدینا
برین جنة عدن هم فرود و زان بس تخمیه را هم خود که خواهم این را کنم اختیار شود بکم این ملک و کبرم قرار
برین ملک هم جنة و آن تخم قیام در آن تیر باشم معین و کر خواهم افتد برین کلاه لقای حق و جنة اختیار
بگویم ندایت ارم آبی من جو مختار بود درین دنیای و در دوس خلود و زان بس بجنة رساند

جو داد اختیار کف کرد
 بنامش بعد از آن اختیار کنی بگویم بقیه را بهتر از این بود
 جو سرشته در دست من
 نداشتم به برگیرم هیچ جو باشد قبا شدیم هر چه
 لقا گیریم که جان را بقا
 نیز از بخیر جو بود لقا بگفت این از بر اهل تبع
 ز طول دعا و عرض نیاز
 جو فارغ شد آمد سوی خانه جو بیت الشرفه منزل گشت
 تغییر جزایش تغییر حق
 بدرفت آن بود تفریح که در شش رخسید باید کمال
 چای بد نمود از صف جند نور
 که در شمع دین از تافتاد بقولی در از دین خست
 سنگی که در وی درستی کار
 نهان بود و پیدا شد آن نظر که بعد از وفات رسول
 زمانش تو گوی که بدست
 بس از صبح رخسید بر زمین شب کفر شد هر دو روز
 جو در میان بچرا شد و نه
 که از یاد و باران بخار گشت که در حکمت قدس کرد کار
 اگر مرزعه سبز شود
 بدان کار و بهمان همان ازین ساحل انکه نشناخت
 درین بحیر اگر غرقه چون
 برو که نهنگان الهی و در از خاکبانی و ساحل
 ز صدیقه آمد روایت چنین
 که در تریق آن حضرت صلوات الله علیه و آله وسلم
 که چون مصطفی باز گشت از تبع
 در بیت عایشه رضی الله عنها
 بعد از منیع بقدر ربیع
 صدای مراد سرافراشته
 که نام سر از یاد افتاده بحق شکوه در دست کردی
 همی کردی ناله از درد و آه
 همی گفتی زار و آریا پیوسته ازین آن فدا
 حال خود از تو ندامت
 ز این چه هست و آریا
 چرا جای و آریا است و گرفت اگر تو زمین بیشتر
 بگیری بیا شد حرکت فر
 بختی و بخت تو خود قیام
 نایم کم کار دفت تمام جنوب و کفن هر تو کرده گذارم بخود نیز بر تو نماند
 تدار و زیان حرکت سودا
 بیانی بری ره بمقصودا بگویم کاری که اینها کنی جو در خانه ام باز ما و کنی
 درین خانه با بعضی خواهی
 نشینی و گیر ره غرض جو از من میدی که گفتم بشود جو کل بر شکفت و بشم غده
 بتش بود و بلوق آمد
 بنوچه نمی بود پیش بسا بر روی که در بیت می بود مرض قوه آورد و ضعف
 جمیع سار بر خویش خواند
 بایشان حدیث از کم و بیش از مجموع سنون خود خواست بدرخواست دلشان بر آن
 که اندر رخ می کشید در مرض
 شود خدمه او بود کار من جو مقصودشان زیاده رسول نمودند از خواهی او قبول
 نماند یعنی آنچه او وصال
 که عدد امهات المومنین بدیشان شرق دادشان بر حال

روزی عدد داده بودند برین او بیان هیچ نفروداند
 دوزین یازده پیشتر شان و با بر از حضرت سید کایات
 عذبه یکی زان دو فقر خیال کن اسلام او یاف او کمال
 بنین و نبات بی الانام بغیر از برایم از و به تمام
 که بقیه بود آن که را حد
 مه آن برج راست بیت کالات بنت خویله چون گذشت از خواستم عذر
 در هر خود فی المثل صرف آن کنم اندکی نادر در میان
 تو بنگر مادر جهان زنده بیالش غنی هر نسود
 دوم زینب انکس خرمی بدر
 شده بدو قوم هلا آن قر نتخم می بر سا کینش بود بقطره خود آن ششم آیدش
 بام الماکین از آن شهر
 هلالیه مشهور چون زهر شد نه دیگر از یازده را عمارت پس از وی بدو پیش کرد او را
 یکی عایشه بنت صدیق
 که چهار دار حضرت نمود دوم حفصه بود اندک بودش ابو حفص کان حمیه عمر
 سوم زان نام حبیبیه را
 بدش این حبیب آن کنایه چهارم زنه اتم سله ذکر که او را بدی بوا حمیه بدر
 در زینب بنت جحش
 زنه بود آن جابر بن جحش ششم سوده بدینت بیعه شب قدر در اشک زلفش
 از آن بدین شش فریضی
 رحمت آن زنه شان بن عدو شان زیمونه مختم با که بدینت حرث هلا بود
 جو در یه ششم شد آن سبتی
 که بدینت حوبه بنی مطلق جو ششم درین حرثها بنا جا کردیم شدید یا
 صفیه هم بود بدینت جی
 نظیره زنه بنی نظیران جی ازین سه سوزد سوی طنی بغربه را که نشان محنت
 چنین کرد صدیقه قصه ام
 رجوع تبریف آن حضرت صلوات الله علیه و آله چکایت جوین حال کشتن مقام
 که تریف در خانه ام رسول
 و سلم در بیت عایشه رضی الله عنها طلب کرد و کرد و زنه سنون
 دوم و شش رفتند باز و دو
 بیس جلد و بدینت یکی زان دو فضل بن عباس که آن گوی دولت زیمه ان
 بتعین نادر دوم شان
 همین بود عنوان کرد که خبر زان و کر ابن عباس که بود طان علی عمر علم و رشاد
 دو کس باز وی او گرفته بد
 شدند و حضرة سر کنده عصای برشته در دناک سرافکنده بامی کشید
 جو جنبش نمودن آن
 ز صفا او دو خط میکشید با نگو که آن خط غلط میکشید که بر فرق کوفتن خط میکشید
 جو بد بر سر هر دو کوش
 برین معنی از آن دو خط زده که باید اهل اشارت بحال خبر زان اثر در مقام کمال
 برین گونه آمد سنون خانه ام
 جو اشعری بر افروخت کاشا زتاب بت آن شمع افروخت و زان رسته جان من صوته
 جو اشعری شش سخت
 رخ جان سوی قبله بخت کرد مرض یافت زان در شش که از رسته جان که میکشاد
 لغو خود تا هفت و نوزده
 که کشاده باشد کسی نان و کا بیارند بر کرده از منت چاه بد از بدین شرط مارا نکا
 بریزند یکیک بر و تا یاب
 نشیند در آتش تب بامر شش نمودیم از جان قیام قریب چون زایبار می شد تمام

برو متعل آبت بحی رستم در آن انقطاعی نیکیستم نمودیم چندان در آن شستم که گفت او با حسینم
چنین گفت ز هرگز آن بگو بر او آمد ز خانه با آن خول بمنبر بر آمد عصابه بسر دل خلق از آن گشت زیاده
بگفت لبش بر دهان در لعل بر درج کو هر گشاد ز کج حکم قفل چون باز کرد بد اول حدیثی که آغاز کرده
که حق بنده را بیان دوجیز که هر یک بود زان بختی بطرف و کرم و مختار و او بدو هر یکی کاغذش را
یکی دینی و آخره بی نزاع دوم آنچه عند است آن بخت یکا بنده آن بنده زین کار نمود آنچه عند است آن بخت
جو اظهار آن کرد جبر البشر ز ظاهر کردند اگر گذر ابو بکر در فهم سبقت نمود که خواجیه بقیس خندان بنده
بنالید که بر پرو زور کرد برو تلخ شد زندگی شود کرد که الفس خویش و ابا ریش قدار تو سازیم و داریم پیش
بگفتش علی و شکل ای یار که از مثل اینها گذشت کار در گفت در ای کاشاها که بر مسجد هست زین خانه
سراسر بنید غیر از در که گز کرد ابو بکر بر و سر که جو در سد خوخه حدیث کنید بخوخه او لکه صد کنید
بمن که چه دارند صحبتی بسی از و نیت در صحبت اقل کی که از بنده کان احق و جلیل را اذن بودی ز ریت جلیل
خیلی جواز خلق شایستیم بخت ابو بکر با یستیم اگر خله من بد نیت را حق در ایمان و جسته بخت
بجایت این هر دو تا از جلد خدا آورد و مع مان نزد خود عمر خواست که خود را پیش گذارد سوزاف تنگی بی
که از آن انگند بر سیم نظر ز خانه جو آورد بجهت گذر بی منع فرمود و زان باز در آن رخ از عالم را زد
بعتاس گفت که این فتح و سد که در دفع بعضی بر اماده اسامه و دفع حضرت صلوات الله بفرموده کردم نکردم ز خود
طیب دو عالم جو پیا شد علیه و آله و سلم آنرا و تجیل در خروج اسامه همه مودمان را دل از کار شد
نکردند در کار بعث اتمام شد غم از م اسامه تمام
در تنگی که کردند در کار جنگ بی را نیاید چندان هم خلق را هم که گفت که سخنهای بی بود بایست و در
اماره بحال اسامه عوام ندیدند لایق ز روی مقام که او نو جوان بود و پیران در آن خویش بودند پیش از
هم گفت و کوه درین دشت بد خویش را بیک گشته که در خویش مستند با او رفت که ما جویا نصار و بین
برین جمع این بزرگان بود جوانی ز خود آن تربید امیر جو گفتار ایشان بگوش در امد دلش را بیا بد قول
الف و در سر دفتر کاره نون عصابه بر بسته آمد و بنا بدایا عصابه بر بستنش که شدت از خود سر بستنش
بمنبر بر آمد جو صم از آن حقش مهر و چون صبح بخفت بحد و بنا بر آورد کار در امدیداد اندران داد کار
جو حله را بد ترتیب یافت عنان جانب امر و ما و بخت که ای مردمان چون اسامه مکر کزنی طعن عامه ز رفت

در افتاد مردم بجهت تمام نیاید سعی از سر اتمام اگر طعن در اماده بود زدید از نظر با حقارة درو
مین برایش رفت نمود و در اعجب نیست میراث اماده بدو لایق و در خود جو بر سر از نسر زور بود
ایش نیز لایق بدین کار سپه دار و سر نسل و در بگفت این را ماز منبر بود بر آمد و مردم تعان و درود
بجود مردم خلق اشتغال میتا شدند از برای تقال اسامه بیرون شدند و بخت بصره ادبیر آید از پیشه شیر
بخوف آمد آنجا معرکه گرفت همه کوه حراشش گرفت بیکه سخن از مدینه گشت جو کوه از قار و سیکینه گشت
در افتاد حکم سپه دار شاه گشت نشند با او سپه بر پقرار از غم و این نظر که کار بی بر سر باید قرار
که اند که تقدیر در ما مصا چه بود دست بر ما حکم کس از حال مستقبل گاه بخود هیچ کس بیان راه
که و اندکترین لبس چه آید پیش در امامت ای بکر رضی الله عنه بطریق نیاید و کس بداند اند بخوبیش
روایت چنین آمد از زوایا **باب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** که حضرت ابو بکر را در صلاه
بی خود و نا بپیش است بحراب جاد و در پیش است بجهت نیت تا یم مقام موقوف بسب او و پیش امام
مدینه چون این حکایت کرد و در این حکایت روایت میکنند عبید الله از وی خبر دایان که این قصه را او چنین داد
که چون در مرض شد بر تپیل کثیر آمدش صغف توفه تپیل بر سپید گایا با مر صلاه توفیه نمودند خلق از جهات
ادایات آن مرد و بتمام نمودند مردم بدان اتمام بگفتیم بی است شان اگر در بحراب حضرت گذار
طلب کرد آب لبس از آن بختی که از جابر و گشت حال ده بخود رفت بخود در هر زمان بخود پیش شد
ندانم که از روی معنی چه بود بصورته مشابه با غا نمود جوان صغفه بگشت آمد همان گفته پیش آورده پیش
که آیا او است در مردم نماز بیرون نمودند عرض نیاز در کاره گفتیم بی نظر برای توه در در غم کار
در کاره جنت آب کرد و غلته جو اول برود در دوم گشت حال دوم ره خویشش جو دانه بگفتن زبانش گشاده باز
همان گفت و گفتیم ما هم مان جو گفتار بد حال ما هم همان مسه بار اینست گفت بعد از اصحاب ابو بکر کرد اختیار
کسی را دستاد و گواشان امام شود و ز خویشش حجت تمام ابو بکر چون رفت فقیه عمر را بدل بر امامت گشت
بر رسید گشت رفته آورد غلو وزان کردش کیر و کلک جو نیکیو نیاید قراعه نمود نمود نو بنیاد مردم نشود
بگفت ای عمر پیش روز نماز توان پیش رفت آتش بوقی که من یا بحراب اگر اینم بر تسم که بر جای پیا بریم
بی رانه پنم جو بر جای خویش بیرون آیم از عقل و اندازی خویش عمر گفت بی از است اینم تربید بدین و دیگری را بیام
بیکم بی بند ابو بکر پیش رفت آن ره پیشوای خویش در آن چند روز از طریق نیاز امامت هم کرد او در نماز

برگشته ماموم و نشان ایا که دارند و سازند تا نام جو پرده برانگند چشمتش نظر کرده پیده منفرد خوش
 بدید آنچه میخواست از خود منان بوی جوی جستی ز مهر من فرودشت پرده درون رفت شد از پرده خویش آنگاه
 ز خود پرده خود جهان بکشد که آتشک نام نشان بکشد همان روز گویند بودی ازین دار و چله بدی ایام
 شد از این عباس نقلی در جماعت صحابه در در عیسی علیه السلام و منعم و بران کوهی اجاز
 که جمعی ز احباب خیر البشر و فرودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که بیاید که بود اندران جمع داخل عمر
 نزه یک آن حضرت از خوش تاب بر شاکت می نویسم که بعد از آن هرگز گمراه نکرده خود ندانید غیبت از خود
 بی ویشان گفت ضحالی و در توقف افتادن آن
 که بر شاکت لب لب کتابی نویسم از آن کتاب که من بعد بود شمارا
 عمر گفت بر جوهرش با کمال درین وقت گفتش مقاله در حق من را فواید حال
 بگوید صریح آنچه در هر مقام بوجه نماید سر و زان کلام بر رسم که از ظاهر آن کتاب
 کتاب خلاصه است در وی مقال بر فراست در غایت اعتدال جو احصا نمود آنچه بود آن
 در افتاد در اهل بیت اختلاف در آن امر کردند با هم خلاصه می از ایشان بسوی می شدند و گوی می بسوی می
 کسی رفت بسوی و ات و تم که کتاب را آورد در رقم گفت با کتاب است که همه نمایند و هم عمر است
 است آن دبآن کتابی نخواهم حقیقت قول عمر بسی خاست غوغا و شور و غوغا یافغان قاتلند و گفت و گو
 جو غوغا و افغان انداخته ز خانه سر کوب را و آه بی گفت خیز و بوی ز گفت بیدید لب را بیدید و
 جو رفتند فرصت در آن بی رفت و حایل از آن شد بیاد آن خود این عباس گفت ز لب کان خلافتش نمودن
 که کل رزیه همین بود و پس رزیه فردن زین نیست که از گشته لغو از آن خلافت ره پیش بگرفت سید خات
 خلاف ابر بود آن کتاب افتاد آنگاه ابر رفت از نظر و حیا همان چیز ملکیت بیوم الحقیق بلنی حادث جنب لیل القیس
 جیوم الحقیقی بدان که خلاف گرفتند یاران ره عتاف بگفت این و بگفت جدا رزیه بدان نشاند فرود
 سعید جیومش بر سیدو که از من سرزد کردند گفت جیوم الحقیقی است این و آنچه ز شرو و دای می که در وی نمود
 بدو گفت چون بر پیرو من درآمد جو بر کرد جو عرض بیاید نزد من ای چه گفت که رسید ایجا خواهم نمود
 کتابی نویسم ز لب کتابی که در درج ترا که هر کس که در حکمت بفضیل الخطاب و زمین هر دو جمع آدم یک
 کتابی که با آن کتاب ای حال نپسند هرگز تیس از من نکال تنازع خود ندو و در رسول شایع تر بید از اهل قبول

مطیعان نزد رسول مطاع نشاید کردند کرد ترا ع از و باز جستند که او مناسب شردند مگر او
 مراد را که آید گفت بنی که در وطن خیر دارم و وطن شمارا وصیت کنم بر خیر که در کار و دینت هر یک غنی
 یکی ز آن است که ز مشکان جزیره عرب پاک کرد و جفا که ایجا که از مشرکان بلید بلخ و کناری بیاید بدید
 با فرج ایشان گنبد اتمام بناید که بگردانجا مقام دوم زان سه آنکه از برای خود جو ایز بر سیم معهود بود
 بیارید و خوشدل روانشان کند دوسه روز هم میباشان سوم گفت بر من ترا میباشان جو از شور و غوغا مرا بپوش
 در ایام آن عارضه بوسید و در خول ابو سعید الخدری رضی الله عنه بران کرد و صفش بخدای گنبد
 بر رسم عبادت نزد رسول حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نهاد در آمدن بهی حجت و قبول
 بر و پوششی سرخ و بدین شوق و در خورشید با و بی بران پوشش سرخ شوق ز آفتابش کف نهاد
 تف آفتابش جهان گرم است که پولاد سرخه آتش نرم کفش سوختی از نف آفتاب بر و از شوق گریز می جفا
 بگفت ای ز ایزد سوال مین در ارسال تو رخت عالمین مگر نور شد رشتت تاب که چون شمع گرمست تاب
 بگرم این تب کسی تب نید ازین پیش زین بس نیاید بگفت آری آید بیا بر دل ز حضرت بقد عطا بر دل
 بود ایندرا بیا پیشتر از آن دو که با شد عطا بیشتر چندان که بیا تب مست که از حق عطا می مست
 خبر ز این مسعود شد و در حدیث عبدالله بن مسعود در ایام خلافت جیحون بقیع بس خبیر
 که حفرة بیکاه پیش از سفر صلی الله علیه و آله و سلم با و و جماعتی دیگر از آن جمعی داد مارا از رفتن خبر
 در حن محبت که دیرینه بود بدل بخش و شاخ در بنیه آب طاقه تر دشتی بر لحظه اش تازه تر دشتی
 بخود سوی آمدن گاه جو در متر احکام نوزاد جو نزدیک شدند سو قفر نماید ازین دار فانی سفر
 با دای صدیق مان جمعی بس کرد پیش بسی مان نوا نظر اشک ویزان با بکشد و زان آب نش با و در کند
 بر حبیب بسیار مان چون بچاکم الله مان زنده است بر حکم الله مترحم نموده بران نیز او کم الله فرود
 بیحفظکم الله امان دادمان زیر قلم الله شان ادا زین قلم الله نداد بر کشید یوسفکم الله بدان در کشید
 زیر قلم الله جو خان مان بیهوش کم الله مان مان زین قلم الله قوی جان بسلمکم الله بنو حن مان
 بینبکم الله نوید قبول رسانید و بسیم امید حصول دعا را جو داد از قبول بدگر وصیت نمود اتمام
 دمان چون بو غلط و بصحت وصیت بتقوی حق مان نمود به بندید و گفت در کار من بیان در تیرید گفتار من
 شمارا وصیت بچفظ تقی نمودم خدا را بچفظ شما شود از شما صوره من و لی حق بود زان بچفظ خلف

بوز مفاخره ص

من اورا جو مستخلف بر شایا خلق زمین مجوسید پیر شایا خدا را بیا به شما میدهم شما را نوبت از خدا میدهم
 شما را همی گم این کوه که تبلیغ کردم رسالت شایا شما را ندیدم زود بشیر که می یارم کی دستگیر
 بلند می بود در عباد و بلا مجوسید گان شایا راه نگاه آن ادو عباد آن شایا میباید بر خوان دو
 خدا گفت دار بقار اسل نهاده برای کسی زبانی که در ارض ایشان علو و سوا نخواهند از بیم بود القناد
 بتقدیر کند میل عقی کزین که آن عاقبت است لکن همو او را اهل نیکو خبر ز شادی ایشان جو گفت و فر
 که جاشا جهم بود در حال کسی از زمین است اعظم کمال بقیتم کای سرد کانیات بعدت و فای کای از دوت
 غبار از رخ جان سترگ که جان بجان کسیر است قریب گفت زمان خیل ز دنیا سوی خفته و سلبیل
 دنا رحلتی خلقی قد و تا الی ذالقنا من طریق الفنا قریب وقت ز خود رستم بیک طوفه زین بادیه جستم
 پریدن سوی سدره المنتی رسیدن بدرگاه عزو بودوش اعلی گرفتن مقام وزان کاس او فی کسیدم
 گرفت جال از مقام رضا فدائت ز مایاتی و ماضی نظر عیش انبی گرفته مقام لب از خط اذنی رسیدم بلام
 الی الله بود منقلب کس ازین راه بگرفتم بیایان جو آورده بقیتم باز بغلت که خواهد شدن سوزان
 بفرموده کز اهل یتیم حال بدست آوردن این مقام بقیتم کای جان را ز غفلت چه سازیم جسم پاکت کفن
 شایا بمن گفت لایق بود مرا بر در جمن نایق بود و کز از شایا میباید که نیند بود جان با شونی سینه
 وزین هم بجای و برای کفن سوی حله عاجز است انیتم که بقیتم بر نو کدازد نماز برین پایست که سوزان
 فلما انتهیت الی ذابکی لکاء رمی نفسا و الکا جوشع انشال افروتم خشم آب میرفت میوتم
 کد از ان سوزان جستم که بقیتم در آتش قرار جو انجا رساندم کتبت بمن هر بی تا بدی بایست
 تا مرز شش خویش کار شما برادر از کار شما جز اتان ز من با خیر الجزا و من فضلتم خیر الجزا
 جو نارغ ز غل و ز کین من شود و شود وقت تدفین مرا بر لب قبر من جاد میداد و را بخا برون ساعتی بایست
 کد اول کسی کو کدازد نماز کند فتح این باب آرد بود جبرئیل انکه بودم پیش درین وحشت آباد مابین جلیس
 جو این خوان دولت بنویسد بس از وی مییکال بنویسد بس از وی سرافیل با ان مقام دهند جو کرد و نماز ششم
 کند قاضی روح برین نماز بخندش کمان گداویا طایک عزان هم زهر شرف برای نماز به بند جف
 در آید از ان بس فوج کدای ر حه در آمد بوج جو حقه کد موع در با شمار به پر کنید استین و شمار
 به مفود بر صلواتم قیام نمایند انقضاء امام سلام بخوانید بر جان خویش که شد هم آن بهر دلهای شایا

هراکس

هراکس که غایب بود زمین رساند ز من حاضر اورا سلام شمار برین هم فرستم کوه ای بهیدای کوهان شایا
 که هر کوز اسلام کرد شعاع بزیرو رنق دین در آید بکار من الیوم منی علیه السلام الی منتی الیوم الیوم القیام
 که بقیتم آرد بغیرت فرود کراحت ازین دولت آرد بدین شغل کتبا بجان تا بیدار اهل یتیم رجال
 ملایک هم این کار بگردش برای تقاضا زنده از پیش بنینید نشان لیکن بنیند جو جمع که اکنون فرستیدتان
 ترا هم ملک است هم جن تین نه پنی ز کور بخود باز بین عباد ره راه کل سا مکر دیده سازی بدان کل
 حنین دارو می خشم کوفان بکوری بسر برد هر کوفان اگره روی راز فعل کشند قندیخی ای که نه کور کوند
 بخاک ده آکوده در خشم خشم در ازای بس افتاده از شش کزان تو تیا کرد و انچه بمیل از ان خشم کیر
 بجه در میفت اینچنین خشم به بیداده ای کور و ان جودت تو قدرت بنای بود کوه کوری نیفتی بجاه
 نترسی کوری جو بین است ذکر استیصال حضرت صلی الله علیه و آله که که می تو میجاست او
 ز نقل بن عباس نقلی میج و آله و سبب از احباب نمود دست او را بلفظی
 که روزی رسول خدا در مرض برون رفتن از حجره شش مرا گفت کای فضل و شیم در آورده خیم ز جانیست
 جو بفرستش دست آن پیا از بهر بسی سودش دایم سور منبر از حجره و شیم جو آمد بدیدار مدبر و دست
 مرا گفت رو خلق را کس بد از صوتت در انکس مبر صلا ندایم جو کد ز خلق شمع نمودند از هر طرف خنای
 بدیشان رخ آورد کای رحمة الله است از خوف انان منم حاد و او بر و شایا مرا نشو اوداد و حشش نا
 الاهی که جزوی نباشد الا از پی و همکام هم او پناه در آمد نیز دیکت سفر ازین دار حله بدار حق
 کسی که تخمید فرموده ام خراسیده پشت دی و سودا بیا کوه بایست من هم بجای آرد و سینه خیم همان
 کسی که در عرض از من خلل رسیدت کوه جزای عمل تعرض بعرض کن حق بگیر و بهانه میاور پیش
 کسی که مالی گرفتیم وزان تخمید در انتا و شود بیا کوبدل کیر از مال من ممکن ترک حق با حلال من
 سخن بشنوید ای عباس نترسید که ز شمع من کوشانه طبعست و فی شان جودت آب حه از ان
 بود از شما بر من انست که سازد مرا از حق خود خبر بگیر و من حق خود با حلال کند پاک سازد و لم تر ان حال
 که تا در ملاقاته جانان کوش رود جان من طیب النفس پیش مرا میباید که در کار دین بود احتیاج جم بتکار این
 جو گفت این زمین بوقصد فرود آمد و رفت راه نجاة بحراب شد ظاهر اگر دانه بمنبر بر آمد بعد عز و باز
 دگر با آن در شمسوار سعت همان کون اول کمر بایست یک خاست بر پا آمدند ز شرم طلب و کما از حق خویش

من در هر امر تو محنت ز شرم و محبت نشاید بگفت از به و جهش آن بیاید نمودن بنی شست
تکذیب قایل نیارم قیام بگویند هم نبودم انتقام بلی تا بدانم که است از به ترا بر من این حق کم گفت
بگفت آرد آید بهشت که بگفت میکنی و در هر سر در هم بن کنی او را سپار سپردم نمودم بایر ایثار
بفضل او فرمود تا دین او بیاید نه در بین عینین و در گفته بر سر حق بروت بداد که حق باز دادن بگفت
یک گشت حق برست اهل سر در هم کردم زنی بگفت ار چه کردی همان آن جو فرموده بودم از آن تان هزار
بدان گفت بود احتیاجم کسی حذر کردم از عرض آن بر کسی بفرموده که فضل از آن بیک حکم از ذلیل و کثیر
در گشت هر کسی خویش و زان خوبدل خوف برست بیاضی که تا دوست دعا برارم و بیک بیک زان با
یک ناست بر پا و گفت اهل مرا عیبهاست و زانم ملول بگفت و بچشم بود میل مانده درین عمر کوتاه خواب دراز
دعا کرد و گفت ای خداوند پاک پناه به آلوده عینیناک بده صدقش و بی نصیبی مده زان بیابان عینین تباب
بپا خاست هم بعد از دیگر بر آورد هم زان کوی سبکی که من نیز از فطرت و سر تو یسی خوی بد دارم اندر شست
ز کذب تقاضی نصیب تمام بهر کار بد یا شدم انتقام عمر خاست بر پا و گفت اینج که کردی جو کردی نصیحت چه سود
فیضیه شدی و بتقیه خویش نمودی بتوجه سخی تقی خویش بنی گشت کاه این خطاب فیضیه بدینا هوای و شکست
ول با فیضیه بد ار قرار یکی از هزار آید اندر شمار برو این فیضیه اکنون است من عیبش اظهار او احسن
وزان بس بدست زکم بر آورد و بگفت ذیل عطا که ایمان و صدقش چنانکه زهر کار بد در شش اندر پناه
عمر بعد از آن گشت لطفی که کس جز پیمبر ندانست آن جو بشیند از آن تبسم نمود در لعل بر درج که هر گشتود
من داد خندان بیار آن جز عمر است و منم با عمر لقد اظهر الحق سعدی مع و من سعد الحق بعد مع
ز صدقیه راوی وایت نمود ذکر بعضی روایات از عابد رضی الله عنها در باب جوزین فقه لب در حکایت
که گاه مرض شاه صحت پناه مرض آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم یا امیای صحت جو کردی نگاه
همی خود اندکی قتل اعوذ و بدم بر اعضا بصوت زد و آنم نسیم دم او جواد بهاء کل صحت آوردی از تن بیار
جو ایثار بروی مرض سخت شد بدو مراد بمنون بخت که بخواندم و بدینش هم نفس میدیدم بجان کرده خم
وزان بس بدان صبح اعصابی همی کردم از فرق تا پایا بگویند بر عیجک خستکی ندیدم بدان شدة و بستکی
یا سانی مرکب بر هیچ کس نباشد مرا غبطه ازین جو شوری مرکز او دیده ام که اساقی آید پسندیده ام
هنر گفت که در زمان حیات جو نزدیک شد قطع حیات بر زنی یک قدح آب بود وزان صبح و چنین نمود

گفت

گفت خود بدان ترک کنم از نرزانان می خست و چه کردم گفت یارب من زهر که در صحن حق البتین
ز سکر است موتم در آن محو بجمعیت ذات خود و پناه بگویند و با او شهادت در آن این بیابان ممدان
که هنگام رفتن رسول کریم نهفتی ز رخ خویش ز یکم کرب خون فرودی شست بودی سیاح از رخ انبیا
درین بد که ناکه دمان بار کرد نیز که نظم در ساز کرد که یاد از حق لحنه بی برای پیود و نصار آ معبد
قبور رسولان خود از جمله مساجد گرفتند و دیدند سهل بدین کرد تحذیر از آن فعل که بر فعل داد از جزا شان
چنین گفت اسامه که چون در آمدن اسامه رضی الله عنه نزد آنحضرت و دعاء ملول و مرضی کرد در وی حلول
من و لشکر کم سوئی بزیج آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم برای او نمودیم چون چشم از جمیع
پراکنش از چشم گریان بگشت بر آن شد دل کباب بتره بنی فتم در وی او بدیدم ششم پهلوی او
زبان از حدیث جهان بتره و زین گفت و گو کوشش جان بر او دید بر دشت دست دعا برای ستموم بسوی سبها
جو فارغ شد آنکه بدستم بود اشاره کن کنین برای تو بود مرا خود بمن سرفرازی مهربا به این دست یازان
که بر سر حراست یازید سرم را بدست و تتم را بسود دلیل بی مدعا بود این خصوصاً که بعد از دعا بود این
علی آن تمام امام فلاح ذکر خروج علی بن ابی طالب رضی الله عنه زینش بی برون آمد از نزد حضرت صبح
صبح که بر عرش کوس صلی الله علیه و آله و سلم و تقی من اصحاب احوال او ملائک از دوازده پیر جبرئیل
برگشت صحابه شده انجن نمودند پیش که ای الجنی چگونه است حال بی صبح بگوای از نوبت منور صبح
بمجد الله اش گشت نیکی حال صباش صباست فرخنده صباست امرش ای که چون جان بسند و دل او
در انداخت عیال و شش گشت در کشید از بختش کم پیش تو گفت سوزند بد از ده ملک رب العباد
که من موت دیدم زو چو بول بوجی که عاجز شدم در قتل شناسم من آن در منی بر شیان شود حال چون
بیاتان نزد پیر رویم بتفتیش این امر از درویم اگر زانکه ما بود آن مقام بدانیم و لا شیم از آن
و کز آنکه غیر کید قرار بخوایم از و تار احکام کار وصیت کند مردمان را که از ماند از اولی کسی
علی گفت ازین کار به حذر باشا این نیت ما را اینان نخواهم گرفتن من این کار که هست اندکش تو شایان
اگر منع باز آن کند بعد از او نیارد بک از آن کار رو همان روز خنید شد در درین عقده کل گرفت
بشد افتابش همان زیر کل جویش همی بیدش چو دل زانودن کل رخ افتا نکرده تمام بنده و نقاب
همان روز سالار اهل شرف و ذکر بعضی احوال که عایشه رضی الله عنها در حین بعینه شهادت توجیه نمود

ز صد تیفه که بنید که گفت است **موت آنحضرت صلی الله علیه و آله** حکایت نموده
 که از مسجد آمدن بجهت رسول **بن افتاده در کعبه حجره ملول** جو آمد سر اندر کنارم **بهره کو بهر تارم** بها
 ز آل ابی بکر مردی که در **بما کرد در کف سواکیش** تهر پیر و دید و سوی سواک **نظر کرد گفتم که روحی فداک**
 اگر در غیبت سوی سواک **بگیرم دهم زین سواک** بد نغم گفت زو چستم اند **جو آورد آوردم اندر دمان**
 عروش جو اندر دمان گفتم **بند دمان من چون زبان بزم** بدودادم او سینیکی تمام **نمود و دران کرد بس اتمام**
 سر اندر کنارم بمن بستند **بدش نر آن سواک استیلا** جو فارغ شد و سر بمن و او **سوی سینه ام بشت** الکیه
 خوش در بر خود جو کردم **تو گفتی که در برج خاکیت** به بوجه درون کش و نظر که ناکه بحیره نروشد فخر
 جو شوقش سوی عالم **بحیره دران دیده اش باران** جو شخصی خیره میان دو کار که اندیک از آن دوش خیار
 هم گفت از سفل کرده عدول **رفیق که اعلاست کرد قبول** جو بشنیدم آن کفر ای خدا **رسول و بحق خلق را برینا**
 بحق که مبعوث از وی بحق **جو پیش نام الکتاب سبوق** که خیره کرد و تو اختیار **تو که و اکنون شد از دست**
 ازین پیشم افتاده بود استماع **که میگفت گاه رسول مطاع** که روح نبی حکیم از **ز تن قبض هرگز بوقت اجل**
 ز تکریم و تعظیم و توقیر او **نکردند ناکرده بخیر او** جو بشنیدم آن رو شمش **بختییر شد منتقی و اختیار**
 رفیق که اعلی بدو برگزید **شد و دامن از دست بایست** جان لحظه خیره دین **از دل نمود از شهادت بعیث انتقال**
 بی نام سکه روایه گفتند **که کلای کام** که رضی الله عنها از حیره **آنحضرت صلی الله علیه و آله** جو موت پیر حکایت گفته
 که اگر وصیته با محاب خویش **علیه و آله وسلم در حین احتضار بایست** کرده **جو میکرد حضرت تورا ادب کیش**
 بد اندر صلاه و در آداب **بی فضل بر خواندی از بابا** جو بد سیمه دین بیاران **تقویم و تحکیم احکام داد**
 وزان بس برای عبید **وصیته هم کرد نشان** شمار که جز بندگی **بود شان و بند سر انگدل**
 بونموده حق نموده قیام **بومان مخلوق هم اتمام** نمایند و هر دو جای آوردند **هر یک جدا روی و رای آوردند**
 بحدی که از سینه آواز **که کرد رسول جبرئیل علیه السلام** بعبادت **خبر شنیدیم لی آنکه جنید زبان**
 سه روز از وفاته نبی شمر **صلی الله علیه و آله وسلم از تره حق جل و علا** رسانید جبرئیلش از حق خبر
 که می پرسد ز آنچه او **بدان از تو و این حکمت** حکمت هم کو بیت جونی و حیث **حال چگونه است و عدان خویش**
 مرا بهر تعلیم و تحکیم **فرستاد و بنمود تفصیل** تو سعاده ترا در عیاده فرزه سه بار این عیاده اعاده نمود
 سه بار این مکرر بود و شد **مخود در سوم قایض روح** بدر قایض روح **بهر ادب نمود اذن در رفتن از وی طلب**

در اذن چون بر رخسار **درون رفت اذنی در کنار** جو محبت در قبض روح **طلب کرد از اذن در قبض روح**
 بک اذن قبضش نمود **بنسبت بدو لیک مامور بود** که در قبض ترکش اطاعت **بهر چه ایش بود اطاعت بود**
 دران حال که طالب اذن **وزو گفته او نبی می شود** بدو گفت جبرئیل گای بار خیر **توقف ز نیاست در کار خیر**
 خدای تو بسیار است **توقف کن بایست** نبی گفت بان ای ملک کارش یکن **و اطمینان بایز خویش**
 جو مان کی شود جنت **حضور که جانان بشتان** جو جان از تنش خیر **جوید و زبان دامن خویش در جید**
 ز خود گفت فانی و اندل **حق ماند باقی ز می رتقا** جو داد اذن جبرئیل گفت **السلام علیک ای زوار سلامت تمام**
 در ز آسمان بر زمین نکرزم **روحی بر سر بسین نسیم** ز تو گشت این جرم **بکین ختام خدا بر تو کرد است تمام**
 ز آسمان جو کار ملک **بسیار اذن شد کارش** سپهدار شد از کین **باز بخور نور خود از زمین باز**
 بکل عقل کل رست از قید **بجس ماند و نشد محبتش** **در تغزیه ارواح اهل بیت راضی است** **عنه**
 پی پیش اهل بیت رسول **نمودند ارواح عالی تر دل** عزا پرستی **بسیار شد ز بلین جره پرواز شد**
 شنیدند آواز و گشت **ندید کسی با کسی گان شنید** بلفظ بلین از زبان فصیح **شنیدند این تی کایه صریح**
 که ای اهل بیت نبوة سلام **رسانمتان با نیات** سلام دمان رحمة **قرین بهر کات او تا به شنیدن**
 جو هر نفس را میبشاید موت **بنا بد ز نفسی عجب است** فوت **بموت نفس اربا شد** ز صبر آن بود مرده **بهر ادب**
 خدا راست بر هر صیبه عزا **و کر صبر باشد بدندان** جو از تلف است **خلف باید جزع کردن اندر تلف**
 ز لورش بهر ذره **جهت یک** جو است باقی چه بیم **ایاک ز ما که گشت فایب** موت **در ک اوست بر هر که گشت موت**
 بحق و ائق آید دست **ایمید بدانان الطاف او در زیند** جراتش در صیبه **مصاب محروم کردش جزع از باب**
 جو ترتیب این تعزیه شد تمام **بدش لفظ آخر جو اول** سلام **جو نوح اول کار تسلیم** در آخر بران ختم **تقییم یافت**
 بریتند جمعی کثیر از روا **که گفتند جمعی غیر از رقا** که شخصی معزای **خضر بود** که صورت دران جمع **نموده**
 بغیر نبی گشت قایض علی **بلدی خور آید نبی را ولی** بدو پنج کس **بار و بار شدند مدد کار غل** بهر شدند
 سه ران پنج عباس **که بد هر یکی قره العین** یکی فضل و دیگر **تقم** آن **کران دوزخ شمش** بدر
 دود یک از آن پنج جو یای **که صد کج هر یک شد** دو مولای **حضرت که بود** بنی **را بدشال** بی **حیاه**
 اسامی یک ران دوشوان **در بخوبی ز هر یک مثال** آن **که غسلش** سه **نموده** **موت** **موت** **موت**
 که بر تن بر رهنه جو موتای **بشویش** این **بر حاکم** **بیکو** **بنود** **این** **خود** **رزوی** **ز** **موت** **من** **نکو** **سنت** **سوی**

۳
 که غسل و تنه و دفن آنحضرت
 صلی الله علیه و آله و سلم

و کرد کیش بشویم آب نکر در روان تیرش بحجاب لباش حجاب آید و بر نکر در روان آب در شستن
 درین نکر و اندیشه ایشان که بواسطه آمدن آن کزیر و آب باقیانومی حکم قدر در آن پایه افتادشان بکشم
 جواز نکر و اندیشه غافل شدند چو اس از میان رفت و دل شنیدند از کج خانه خطاب که غلش نماید از شراب
 جوش شبنم رخت آید فرو نه در غنچه کار ادبش ز لطف صفای آن خطاب نهان داشت خود را از شراب
 چنان رتبه دید او بد عزیز که در خواب اود اندیدند تیر بغل بر طریق خواب جو تعلقشان کرد و حق
 هم اندر شبایش بغسل شتغال غود نه فی الحال فی قیل قال علی داد بر سینه اش استاده به پیشش رسید
 هم بر عباس فضل و تم غود نه تکیه اودم بدم دو مولایش با هم در محبت یک خدمه و آب میر جغتند
 اسامه بشوران جوا بر بهار بران بحر زلف آده نظاره علی دست مالیدی آنجا که گذشتی قمیص ارجه بود
 جو آغاز غسل و اس انجام شد کلاه و تمام لکار کفن باز برداشتند سه شوب شنیدش غل
 قمیص و عمامه ندادند ساز ازین دو کفن خشان بی جگین شد وقت تدفین حلقی جو غسل اندان شد
 که در نشن مسجد بود یا برون بزرگ اصحاب یا بد کون ابوبکر گفت آن مکانی که جان بجانان سپرد و نسبت
 سور لامکان جان از آنجا جو مکان تنش باید آنجا خست خدا بقض و جش بجای که کند پیش آن سر دجا
 جو گفت آن سخن باریکار غودند از کفته اوتول جو گفتش ز جان فاخت در دل درست آمد و کفن اندش
 صحابه ترود غودند باز که قبرش چگونه نمایند ساز ضربش مناسب بود یا لحد که امین کیش زین دود خورند
 دو کس اطلب کرد عباس که در حق قبرش مناسب بود یکی بوعبیده که چو بتور جو زیارتی هر موت حدود
 بتجرب محبون اهل مکه قیام غودی جو کردی چو افتام دوم بود بوطیحه کاندز تیر جو کردی یا بمل گذن عبور
 جوا اهل مدینه لحد اختیار غودی و آن بودی او را نمی گفت بکس او در سا بر آورده کف در دعا گاهی
 مناسب که امت بکرم برای رسول خود ان کن که امت است بوزین نوا آن یک فای بران احتیاج
 ابوطیحه چون حاضر آمد تخت لحد بر حضرت فرود برد نهادنش اندر طرد نه کس جز آن پنج نهاد آن کج کس
 علی بود و عباس فضل و تم جو این چهار شقرا درین کارم جو در ستر آن کج گوید به خست لی رنج پوشیدند
 بروز دوشنبه عقیب ال بوار اقامه غود انتقال شنبه جو شد فضل کفن زما قف ندای شنیدند غام
 که مان ای بخت زوینان روید و کز اید بروی نماز صلا شتا چون دوبرینی شاعنه کذتان بخشش
 بر رفتند و انداز بروی نماز بحیثیت قلب در دند ساز شب جارشنبه برنش قیام غودند در نصف شبند قیام

دران خستکی سیزده روز جو بگذشت آن شبکی خود دوشنبه بدش و ده کون درین شب با الکه مت حلق
 از آن روی گان جنیدم ماه نوزین متر آن شاه حلقه یک غره گفت از ریح خست بر دیکر تو دوم شد در
 دل ترود تلموز ثانی عشره بود وین سخن کر چه شد کند از قبولش خرد متاع جو بد جمعه وقفه ببح الوداع
 جو در این وقت معتبه دوشنبه بیایم ثانی عشره ندانم خیریت یارب جو که در جوش از بود چیزه غود
 غودی ز بود کمن نویند میوه اندر آید گفت و کجا آفراند گشت و غود جواز بود احسن ندادند غود
 اگر موج بر ساحل فرق شد بجز آمد آخر در عشق درآمد شدش کرسوساز بخود نامدونی بخود باز شد
 ز مدر و جذری که در بحر بود در امواج آمد شدای غود جو در بحر پند کسی از کنار کند موج را بیثباتی اعتبار
 وزان هیاتش نامی بلندیش که گاه پستی مبین هیاه اعتباری جو دانی که بحرست سار درو
 درین هیاه اعتباری جو موج آمدن بحر دروی نهان جوامع جزان بحر کرد و حجاب جو دانی که آن نیست چیز
 لنگانه ماهی شوای خواهی ز سر تا دم غرق در بحر شد جواز هیاه موج بوشی نظر درین بحر مواج گیر می تو
 درین پفراری موج شکار نماید ترا بحر بر یک قیل ازین هیاه مردم و شکل حاکم خود را دران جلوه داد
 وزین شستش از خود این بی رنگی آوردن آهنگ بریز رنگ رنگها ساختن کمی طرح لی رنگ انداختن
 زاندازه شد حیره و دیکم ندانم کمن مت یا بنیکم خیالات بنیکم که آید سیر که از مسینم بود از خود خبر
 جهان بنکی و مت دیوانم که در حیره از خویش بکانه ام ز عقلم جدا اند سپکالکی بر آورده ام سرید بویابی
 بعشق چون در میان اندا ز عقل منون بر کران آدم بدر بای حیره فرود رفته ام مجرور خود خوش در رفته ام
 اگر عقل سوی من آرد کذار شود غرق در بایانه پند کنار بوجش جو غوطه بیانی بیای شود غرق از وی به
 چه بحرست حیره ندانم که جو آتش بر آرد در و آلتها درین بحر یارب چه عیام که از جوج او نیست بشیر
 معنی مقامات حیره نژای بره ساز و در حیره من نژا که هر چند در طر حیره تم بر اصحاب حیره بود غیر تم
 سرور دران مقام کال ذکر اضطراری که اصحاب ارضی الله عنهم در مونس جو کرد از شهادت بعیت انتقال
 ز خود رنج عالم بکسور کرد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم با سایش سر مدی رو کرد
 سبید جو برداخت گاه ضروره بود باز کشتن شهاب زشت خلعت و تربیت نیت و زو کشتن کان رادیه فتن
 دران عیسی خاص کشت زشت کردن اسرارش جو نزدیک فتن ضرورتی ملائکه بهیمنی هم می رسید
 برفت و سینه در شام جو شادی سو کرد در غم زده شسته بشدت و پان ز اعضا جو سرت رفت اعتبار

کسی سزدانت از بانی سر خود بندشان و بر دوش در افتاده در دشت و فطاب بر افتاده از روی حیره حجاب
 هر غرق حیره فرو برده کسی از سر خود بنودش خیر علی ابند جیش از دست نشاء فردماند مقعد
 از ان زخم عثمان خیانت که اندر دشت زبانی بکشت بعد از سه بن اینان خبر صناد و افزون رعاده افز
 عمر مضطرب کشت واقفان بتندی و عیدی بران هم که جمعی منافق کان برده اند بومی غلطه به ان برده اند
 که احوال خیر الودر مرده است اجل حلت ازین سرایده غمزه است لیکن خوشی جدا کشته رفت پیش خدا
 نه موسی جبرل روز عینه نمود بگفتند مرده است او زنده جو موسی که با قوم خود بکشت محمد کندم با باز کشت
 کند قطع است بسی رویه که گویند در عقده بگرفت جواز عقده دوست منتی که سید روی بر روی خود کرد
 ابوبکر صدیق در شمع بود بیاید خبر چون بدو رفت بیاید و دیده پراز حق دل ز جان رفته آرد لم تن محلی
 همه استخوانهای کینه بگفتش در افتاده چون به چون بدو نقش پتقار نه او را در آن خواست کشت
 جوشد تیره حفره بود در تنه در افتاده از پای و بر تنه نقاب ثیاب از رخسار برکت بکف مسح خورشید افروز کشت
 جیشش سیوید پیکر یکی کرد بر نه ستاره شد اب اقم من گفته بادی جواز خیر از من در دات خدا
 نه نهامین روز خویت جو که هم زنده هم مرده بویست بموت تو شد منقطع آنجا بموت تو شد منقطع در جهان
 جنان کشت بای بنوه قواز که من بعد بارش نشاند پیام از خدا جبرئیل امین نیارد و کوز آسمان بر زمین
 بنوه کمال از تو کرد آشکار نوی خاتم و کرده ختم کار اگر مینیت اگر به بواشکار بنستی شدی حال مردم تاه
 کران سد محکم برین راه بنودی بنستی گذرگاه سپید شدی خانه جشم مردم خواب جو مایی در مردمان غرق آب
 بس از تو کران شیخ تو یاه کار نمادی زو چشمه نمادی قوار سیکنه ز تو یاه کارستان بران قطب ثابت مدار ستان
 فلک و مان کرد قطب مدار درین پتقاریست بر یکد جو فارغ شد آمد ز جیره پیا تش دل و دیدگان پر خون
 خطابی با حجاب آغاز کرد تخت اندران خطبه سازد حلاة بنی کف و حد خدا وزان بس نهاده برین کرد او
 که اینو یکانه است و تایل بهر جا بود حاضر و جایش محمد که عبد و رسول خدا حکم خدا خاتم انبیاست
 جاست قدان که از حق نزل جان کوه و آن خواند هانت دین کویشع متیق بیان کرد و احکامش افزون
 حدیثی که گفت آنجا است درست و برورده نداده وزان بس نهاده کمالی ز حق بیضا جاست زو قیطان
 هر انکو چو خستیدی خداوند کار خود شست بدان کوه که ادرود و حله نمود جو او و بیکران هم میزند زود
 کسی که خدا را میزد کزید خداوند باقی سر مد کردید بشاره مراد را که پروردگار ازل تا ابد است بر یک قرار

ضرورت بود ذات او را در ان لازمت امتناع می مدارید موت محمد عجب که مردن ز مخلوق بنود عجب
 خدا گفت گویند که قول خدا واجب آید بول اگر موت و قتلش است شاید شمار ازین انقلب
 اگر بنده باز کرد ز دین خدا را ضرر زان نباشد و که شکر گوید کسی از کران که دین است اگر شد رسول از
 بر ان شکر گوشت امید که جواز لطف حق شاکر از او خدا کرد بهر رسول امتیاز برین در پر رفتنه دار القوار
 یقین آنچه او را بنود خدا ز چیزی به آید که آن نزد ما اگر فیض او کرد بسط کن بجایست بآن سنن بحساب
 بدین هر دو هر کوم که بود بمیدان عرفان حق گوید کسی که در اندر حق غمزه بودی الهام حق در قتاد
 جو فارغ شد از خطبه سویر نظر کرد و گفت ای عمر درنگ تویی الهی بای و در بول نمودستی انکار کار رسول
 که او زنده است و نزد ما باز کرد و بعد عسروان بخاطر نداری که او زنی گشتش کذا و کذا از زبان
 کذا و کذا این روزی در کوشیدنی زو انوش کوشی ندانی کایزد بدو در کتاب درین باب چون کرد مصل
 بگفتش که تو مرده در شمار در اول کرا فر کنی اعتبار جو تو امت هم مرده کنون چون تو جان کر چه بنده
 نظر برالت در کار ما نمودیم این امتحان یار ما عمر گفت کوی که من در کتاب نه دم کی استماع این خطاب
 کواهی هم گانجه کردی بیان به یک کل است حق عیا کتاب انجیانت کما مذکور سنن چون کتابت در حکم
 خدا زنده و ملک را مالکت جز او هر چه بینی به مالکت خطاب ابوبکر را با عبد جبره ادر او بیو جوی در
 جو هر دو یکی بدر روی مال نکردم ازین یک یوان انتقال معنی ده بخود ان ساین در بر من از خودی باز کنی
 که چون پخته آرم محمدر **در امضا ابی بکر لعین** اسامه راضی به عهده نه هشت خورم بود فی خط
 جو آن واقعتی فرستید **بعد از وفات حضرت صلی الله علیه و آله وسلم** اسامه شیر فایق شمس رجوع
 سید جو بر کشتن افکار سپید جمله از خرق کشتند ز کوشی چون فسر و لو اید است بریده سپرد
 که بر دو بیاب بنی نصیب است سرش زانستان بنوه را جو شد بر او بکر سخته در بدش امر بر اهل بیعت
 که لعنت اسامه مجنبد زجای بجای که آنجانی دشت رای لو اید است بریده سپرد که تزد اسامه بتجیل بود
 که آنجا که پیغمبرش امر کرد برد شکر انکیز و از خیل کرد بکشت که او از خویشی بروق رفت لشکرش کرد
 با آنجانی اول معرکه گشت هم کوه و با نوشش شکر گشت جو واقع شد آن از نداد ابوبکر که از اسامه طلب
 که اذن غم در تحلف در دران بعث او را توقف بیزیت از دو غم گشت اسامه از سبب منو کرد
 جو نوشد هلال ربیع خیر و دران کشت لشکر بطلیقه با بیتی شد و عاده آغاز کرد در رفتنه بر اهل آن باز کرد

ز غفوت و دردی من صفوا به دل تیرام روشن از غنای غریب من غرام من کن
 با سایش در عدم جایی که از بهر آسایش لاجبای به در غمهای کم بودی مرا خوابی که با سودگی
 بخواب عدم کم ز خود بچسب مکن یا منت را به من بجا فرود رفته در حیرت روی تو کم نیست بر خود نظر کن
 بعین الیقین دیده نواز شوم محو در نور حق الیقین ز نورت شود شمع افروخته تن درشته بخان در دست
 مراد شمت از بهر آمدن یک جذبه ای دست کام براد معنی را بی فنا ساز کن وزان ره از بر بقای این
 مقامیم از پیروی یاد ده **مقام تمام و رساندن آغاز به انجام** خودی را بیک تقوی بیاور
 زبان و دلم آتش کار و تنها کند شکر پروردگار جهان و بهر منت بودا فی کتم **در آن هر سر موزیانی کتم**
 زبانهای من در دهانت می کند یک بیک شکر موی من برین ضبط ترتیب اگر سالها مقام شود شکر بر حالها
 نیام بجای از هزاران یکی بگویم ز بسیار آن اندکی جو احصاء نعمه به حدت شمارش افزون ز غمت
 نگوید ز با نهایی معدود من سر موی ار شکر معونی شکر خود از آنکه گم شود بود فی المثل قطره از بحر
 بحر نعم چون ندارد کران بود نظر ما بی نهایت هر آن من از چند شکر بی تعبایم چون بنده بدان بی نهایت
 بود چون تحقیق شکر بی نهایتی از آن قطره خورشید را با چار کتم فی المثل سبب غبار
 از آن قطره خورشید را با کتم فی المثل سبب غبار از آن فی المثل آرم اندر مثال که نام تحقیق کارم مثال
 اگر سالها ذکر نما کتم شماری نه بروج ابر حصار کتم بخوان وجودم جو خواندایم به پیشم بی غمان نهادنم
 ختم که از کرده باز داد بقصری ازین طرز فکر که مشاوه بکار از او بهر در که در شکر من جدا کتم
 درک سوی انوار اللان در که بر دایم ز کبریا بر لجان مرغان بسط درک سول جرب و سیرین جانها
 زینم در حیره به در رفه قسم ملکوسم آید بران قصر هم شیکاه ز هر در بران غرقه را کشاید
 که پیش من آید از آن بهر جزا بهر سود آن شیکاه بران پیش که بشوای نشاند در اینجا شکر خدا داد و جایی که
 که چون از در پیشم آید عرض بر من ز خورشید از آن بهر من در آن شیکاه شود پیشوا که از ملک شاه
 بگویند آن منیا زین جزا باز گوید من سیریه ز ملک شهم نعمه ای که رسد هر دو هزار و شانست
 ز نعمه جو خونی نندم پیش و ما نم جو پر کرده از کام من جو بر من عزیزت انعام کتم ز که بندگی و دارم نگاه
 مرا خنجر بر آن ز که داد که انعام او آردم ز که یاد بر آن شاه می نر تعیین کرده آورد ز که خوان بود
 و احوال حس در مقام خیال مرا از آن صور و اما خیال بران خادم خادم پرورد بر انعام انعام دیگر فرود

موفق بطریق اول
 قوه خیالیه
 متعین

که سازد رشتگی دارد ترکیب و تفصیل شکی در کندنش من ز آنچه محو ساساطی که چندان وجود
 جوان سفره صورتی سیرت کرم کرد و بر منم حیرت بران فتح کلیم نفی فرود سور معنی و جویم ده عود
 مرا خادمی حیرت قیاد داد که در جاکلی داد این کار داد سول اسنان از زمین بخبر اندازان پوستها دارد
 سول مغر معنی جواردی بر و صوره بوبت بنود حجاب رود در دل کوچه و بهر زکوه برون آرد و نان نکرده ستود
 بود چون کند سر عهده اندر حنا و ملا و مسانه یکی کشاید پرورد هفتی شاه ز محسوس بر غیر محسوس راه
 دلم را جبرهای جانی دهد مرا پیش خوان معانی نند جوان خواند معنی شکر نکه دارد آن ز که هم آرزند
 مرخص داد تا اندران کتم هم آن ز که پیکان بران خنم خادمی آید که در ضبط معنی بود کار ساز
 کتبانی آن کند تا کرم دهد عرض معنی معنی صورتی در خیال آیدم دروهم معنی مثال آیدم
 بدین گونه از حس مرآه بنایافت زو عالمی مثال جو در خواب کام نهانی دران عالم کامرانی دهد
 جواز جری صورتی معنوی را بشت ادراک روشد نور ز در کم بکلی درک باز کرد بنای در ادراک من ساز کرد
 در اشخاص جری عالم نظر جو کرد م عن کرم فیض کدر و گفت از مایه الاله متنازع از خاصه فصلی
 بدین گونه از مایه اشکال هم رفت اگر در تغییر یک ز اعراض عام و زینم بی و اوشت ز اهل نظر
 بدیشان جو دهم بدین ازین بهر کتم بی مایه اد کت عقل ازین بهر شکر و زان ملک معقول در
 ازین بهر علم جو سه بهر بهر بهر بیس هل را بخت تا ره از تصور بکتم عود به صدیق از دل در کسر شود
 یا بیا بایست سلیم جو شد بی را از داشت ارغید ز کب نظر حال عالم بی من کت از حال خودم
 ره من جو ش ازین برده م وزان پس بر دره ازاده ره آموخت در سیر اطوار من ز علم الیقین بعین الیقین
 نویدش بعین الیقین بحق الیقین کرد امیدم بهمان سیر من از بود این به بعضی حسان
 وزان پیش در راه این بی سرگشت و انشام مرا بهر قدم معنی تازه داد جگویم یک چون نندارم بیاد
 بهر منزل از قوت حسان و مراقبتی بود بر خوان او وزین پس کرم را بهر حسان جو خواند ازین خازم سول
 امیدم گرانی ز انعام نندم از نعمه اخلاص که چشم ندیدان که کوشیده هرگز کسی را بدل رسید
 دران مقصد صدق بود نهم سر شوم قانی اندر جو ز انعام باقی و قلم عود اندکی شکر منم دلم
 بگوشتل من ز انعام رسد ز با نهایی حال مثال که چون صوبه شکر است زردی که افکند دور
 جو ستودم حال بر تو تمام جرات شکر حال نیامد نظر شکر پیش حال جو بجان شکر بهر غم حال کو

دای
 مستم بطریق
 حافظ

بدین گفت که ما جواری بیامانم آلوده شست و دلم را از آلودگیهای خاک بر رویای محبت فرو شوی
 کنه کارم معترف بر کنه زیارتای سرخندم در کنه بایر زشی لیک دارم مید که شش بخت از دور سنجید
 در آن دم که آید یا خودم بسوی رسان این دم دلم را مقام طایفه ده بیادش مقامات پیشین
 که چون ارجع آید از تو خطا دهد در مقام رضا جان بیا راضی و مرصع منم سوزش مقامیم ده بر سر کوی چوین
 بده در صف بندگان چای ز خلد برین ساز ماوای من جو در جبهه آرم با برکت لقا نزل من ساز غنچه نزل
 ز امید کردی مرا بهره مند مقام دعا زان گرفت بلند باور شش ای شاه ابر کار بس امیدوارم آیندم
 شفیع کن از قیامه رسول دعا ختم شد از کرم کن

رباعیات

مان کو کی این زبان گشته ای پر جو کو دکانت بازی تاه چون جمل تنی ز غلم با تو در پرده جمل تنی سازی چند

والیفت

ای کو کی از بره برون رانده کوتاهی عربین مکش قصه در بر رخ دید خویش ناکه در زشت در شرح فکاه باز

هر چند که اهل کشف ارباب شود گفتند بسی نکته ناسرار وجود
 چون مرتبه اصل بگیر رخ نمود ناکفته ماند آنچه اصل بود

م

۲۵۰

عاشق

شیرازی